

نام رمان: بی پناهان یه دنده

نویسنده: کیانا بهمن زاده

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



### خلاصه

گونی رو برداشتمو بهش نگاه کردم صددرصد اونقدر کوچولو نیست تا توی این گونی جا بشه! به خاطر همین برنامه دیگه ای داشتم آروم آروم از پشت بهش نزدیک شدم دره گونیرو باز کردم همین که خواست پاشو بذاره بیرون خیز برداشتم پریدم گونی رو کردم تو سرشو محکم گرفتمش!

...جوابه منو نمیدی آره؟ اینم عواقبش... مادرنزاایده کسی رو که جوابه سوالی منو نده... تقلا ی بیخود نکن همین الان با زبون خوش باید بیایی بریم پیش آقا فهمیدی؟ بهشم میگی من گرفتمت!

.....

شخصیت مرد این رمان گذشته مچھولی داره که با پرونده گذشته دلارام توی هم پیچ میخوره طوری که کم کم این دو پرونده به صورت باور نکردنی از یه جایی بهم مربوط میشه و در اخر طبق معمول دلارام کنجکاو ما موفق به کشف همه چی میشه طوری که هم میتونه پرونده دادگاهی خودشو حل کنه هم پرونده دادگاهی نکیسارو میشه گفت ماجرا از زمانی شروع میشه که نکیسا برای انجام دادن یه ماموریت خیلی مهم به پیشنهاد پژمان تصمیم میگیره از دلارام برای عملی کردن نقشش کمک بخواد داستان زندگی این دوتا دقیقا پیچیدگی هاش از همینجا آغاز میشه با حل اون پرونده کم کم اتفاقات غیرقابل پیش بینی می افته خیانت آدمای دوروبر همسان بودن دونفر باهم و جابه جا شدن دو نفر از روی شباهت قیافه هاشون و...

با ورود شخصیت های جدید به داستان زندگی این دوتاهم یه مسیر دیگه به خودش میگیره که هیچ کدومشون فکرشو نمیکردن حتی خوده شما یه رمان کاملا متفاوت که قطعا با وجود طولانی بودنش آخر سر پشیمون نمیشید:

.....

من در میان شیطنت هایت...

سردی ام را از دست دادم...

و تو در میان غرورم...

شهامت را کسب کردی...

پناهی نداشتی...

پس...

پناحت شدم...

در میان همه چیز تو برایم...

برتری داشتی...

ستاره قلبم بودی...

ولی رفته رفته...

به ماه قلبم تبدیل شدی.....

(نکیسا)

در اتاقم باز شد...

با اخمی که همیشه مهمون صورتم بود از در خارج شدم با قدمهایی که همیشه محکم و استوار بود با

ذهنی پر از آشوب سالن عریض رو طی میکردم تا به پله هایی که متصل بودن به سالن پایین برسم

چه قدر همه جا بی روح و سوتوکور بود چه قدر بو و رنگ این عمارت با نبود صاحباشون کمرنگ شده

بود احساس میکردم دیگه اکسیژنی برای نفس کشیدن توی این عمارت نیست احساس میکردم

دیگه توی این خونه بویی از زندگی و مهر وجود نداره بویی از امید و سر زندگی چه قدر نبود پدرومادرم آزار دهنده بود چه قدر جایه تنها الگوهای زندگیم توی جای جای این عمارت خالی بود پدرومادری که پدرو مادر نبودن بلکه فقط یه رفیق و همدم برای تنها پسرشون بودن همون طور که قدم های استوارمو برمیداشتمو روبه جلو حرکت میکردم آدامام بهم احترام میداشتن و منم بی توجه بهشون به راه خودم ادامه میدادم کلا همین طوری بودم نسبت به خیلی چیزها و حتی

مشکلات و اتفاقات خوب یا بد اطرافم کلا خنثی بودم تلخ ترین حرکات دنیا خم به ابروم نمیآورد و شیرین ترین اتفاقات اطرافم حتی یه لبخند سرد رو روی لبام نمی شوند چون دیگه شیرینی اطرافم نبود که لبخندو رو لبام بیاره

علت اصلیش این بود مادرم مثل قبل وجود نداشت یا حتی دیگه تلخترین اتفاقات دنیا هم کمرمو خم نمی کنه تلخ تر از مرگ پدرومادر مگر چیزی هم توی این دنیا هست که به سرم بیاد به خصوص وقتی خودت مقصر باشی شاید دیگه روزگار زیادی فکر کرده بود من قوی ام و این طوری امتحانم کرد که البته فکر کنم روشو تا حدودی کم کردم

مرگ عزیزانم باعث شده بود که این طوری بشم اخلاقم این طوری

سرد... بیروح... جدی... خشک یا شاید هم به خاطر خانواده ای که توش به دنیا اومده بودم کلا این طوری بار اومده بودمو عادت کرده بودم دوتا از افرادم پشتم بودن یا بهتر بگم این دو تا دست راست و چپ من محسوب میشدن که مثل

چشمام بهشون اعتماد داشتم در واقع این دوتا توی نبودم در اینجا کارهای مربوط به عمارت و خیلی

کارهای دیگرو میگردوندن و من خیالم از کارهای اینجا راحت بود از این مزخرف بازی و سوسول بازی ها که بادیگارد دنبال خودت راه بندازی و هر جا که بری یه دم پشت سرت باشه متنفر بودم اما خب چون نکیسا تهرانی بودم مجبور بودم

چاره ای نداشتم که هر جا میرم یه عده که اسمشونو من دم میذارم و بقیه بادیگارد دنبال من باشن متنفر بودم از اینکه سرتاسر خونم همه جاش پراز ادم باشه اما بود...عاشق رانندگی بودم اما بازهم چون نکیسا تهرانی بودم باید پا روی علاقم میداشتم و راننده شخصی داشته باشم بعضی اوقات از این وضع خسته میشدم اما خب گفتم که...عادت کردم درواقع باید

عادت میکردم وگرنه از پا در می اومدم

توی این سی سال تونستم که خودمو با تمامی اینها وقف بدمو بهشون عادت کنم البته فقط اینجا نه

تهران اونجا حداقل آزادی داشتمو دیگه دم دنبال خودم راه نمینداختم ولی اینجا باید به اداب و رسوم

خانواده تهرانی احترام گذاشت و حداقل به بهانه شغلی که داشتم دیگه بادیگارد دنبال خودم راه نمینداختم کاملا آزاد آزاد بودم

مثل همیشه دست راستمو مشت کردم از فکر و خیال همیشگی بیرون اومدم

از جلوی یکی از اتاقها که مربوط به دوتا از خدمتکارهام میشدن رد شدم که صدای غرغر شنیدم اخمام

بیشتر توی هم رفت با صدایی که توش تحکم موج میزد بدون اینکه به سمت میثم (دست راستم) برگردم گفتم:

\_مگه قرار نبود همه خدمتکارها پایین باشن؟

میثم در حالی که داشت به دره اتاق نگاه میکرد به سمتم برگشتو گفت:

میثم\_ به همه خدمتکارها اطلاع رسانی کردم قربان نمیدونم این دوتا چرا...

یکهو دستمو به معنای سکوت بالا اوردم که ساکت شد گوش سپردم به مکالمه بین اون دوتایی که توی اتاق بودن...

صدای یکیشونو به خوبی میشناختم یعنی توی این همه سالی که گذشته بود هنوز

هیچ تغییری نکرده بود هنوز غرغر و بود \_اه لعنت بهت

– هیس الهام

– چی چیرو هیس؟ دیگه به این جام رسیده خسته شدم بابا

– تورو خدا یکم یواش تر شاید یکی بشنوه

– خب بشنوه معلوم نیست دوباره چه خوابی برامون دیده که گفته جمع بشیم

پوزخندی زدم یکیش که صدای الهام بود ولی اون یکی اگه اشتباه نکنم صدای دلارام بود

دلارام\_ تورو خدا زودباش الهام...یکم سریعتر آماده شو...اگه بعد از آقا برسیم

بیچارمون میکنه

الهام\_ خو چی کارکنم بابا...اینا دیر خشک شدن...تو برو دلارام منم یکم دیگه میام

دلارام\_ دیوونه هیچ میفهمی چی میگی؟ اگه....

بدون اینکه به بقیه حرفاشون گوش بدم به راه افتادم میثم\_ آقا با

اون دوتا چی کار کنیم؟

– فعلا هیچی

میثم\_ اما اون دوتا...

– گفتم فعلا هیچی

میثم\_ بله چشم آقا

همه کارها و تصمیمات من از روی برنامه بود به خاطر همین میخواستم توی یه موقعیت

درست که زمانش فرا برسه تنبیهشون کنم

از پله ها پایین رفتم چشمم به همه خدمتکارها که توی سالن به خط کناره هم وایساده بودن افتاد وقتی چشمشون به من افتاد سریع راست وایسادن روی منظمی عمارت و خدمتکارهام خیلی حساس

بودم شاید به خاطر شغلی که داشتم این همه مقرراتی بودم ولی خوب

بود...به خوبی یاد گرفته بودن

فکر کنم توی این سه هفته جذبه ای که دارم روشنون به خوبی تاثیر گذاشته که این طوری با خیلی از

قوانین جدیدی که وضع کردم از پیشش براومده بودن

به همه خدمتکارها که یونیفرم تنشون بود نگاه کردم همشونو از زیر نظر گذروندم میونه خاصی با

خدمتکار اونم خدمتکار دختر نداشتم درواقع اصلا از داشتن خدمتکار راضی نبودم دلم میخواست تنها زندگی کنم اینطوری خیلی بهتر بود عینه زندگیم توی تهران اما اینجا باید طبق قوانین پیش برم اینجا

با زندگی من توی تهران خیلی فرق میکرد

والدینم و اضافه کنم کله خاندانمون رشتی بودیم والدینم رشت ساکن بودن پدر بزرگم وقتی بازنشست



شد بر گشت رشت بعد از مدتی ماهم برگشتیم اما خب وقتی من بزرگ شدم به خاطر دانشگاهی که قبول شده بودم مجبور شدم برگردم تهران همونجا هم رفتم سرکار یکهو صدایی که شنیدم باعث کنجکاو شدنم شد رومو از بچه ها گرفتمو

۰۱

به پشت سرم برگشتم که

دیدم الهام و دلارام از پله ها با هول و نگرانی پایین اومدن که با دیدن میثم و شهاب که پایین پله ها ایستاده بودن و به سمت اون دوتا برگشته بودن ترسیدنو نگاهشونو سریع با نگرانی جلوتر آوردنو منو دیدن که باعث پریدن رنگشون شد  
پوزخندی روی لبام نقش بست موقعیت خوب الان فرا رسیده بود.....

هردوشون کناره هم با سری افتاده مقابلم روبه روی بقیه ایستاده بودن به صورت رنگ پریدشون نگاه

کردم این الهام همون دختری نبود که داشت بالا بلبل زبونی میکرد؟ ولی چرا  
الان مقابله من اینطوری داشت میلزید؟ \_خب

با اون خب کشیده آرومی که گفتم ترس تو بدنشون بیشتر شدو هیچ کدومشون حرفی  
نزدن

\_این طور که معلومه دلیل قانع کننده ای ندارین پس...

با حرکت الهام باعث شد بقیه حرفم قطع بشه بهش توجه بکنم با گریه گفتم:

الهام\_ آقا مارو ببخشید...دیگه تکرار نمیشه... قسم میخوریم...بهتون قول

..

میدیم

سرمو بالا اوردمو به دلارام که اشک تو چشماش جمع شده بود اما چیزی نمیگفت و همچنان سرش پایین بود نگاه کردم دلم نمیخواست غروره یه دختری اینطوری خورد کنم خونواده ما به دختری زناشون

خیلی اهمیت میدادن درواقع مردامون ارزش و احترام خاصی برای جنس مونث قائل بودن درسته

این دوتا خدمتکار من محسوب میشدن اما قبل از اون یه انسانن از همه مهمتر یه دختر که خدا ارزش زیادی براشون قائله اما من میونه خاصی باهاشون نداشتم ترجیح میدادم ازشون فاصله بگیرم اینطوری برام بهتر بود روبه دلارام که ساکت بود گفتم:

\_تو نمیخواهی چیزی بگی؟

الهام که همچنان داشت ازم التماس میکرد با شنیدن این حرفم با چشمای بارونیش به سمت دلارام برگشت انگار با چشماش داشت بهش میفهموند که یه چیزی بگو شاید

۰۲

مارو بخشید نمیدونم چه طور

شد که دلارام زبون سیصدمتریشو قايم کرده بود اونکه خوب بلد بود منو حرص بده و اذیتم کنه

ماشاءالله هزار ماشاءالله دست بزنی خوبی هم داشت اما وقتی بزرگ شده فکر کنم همه چی تغییر کرده

عینه من عینه زندگیم حتی عینه اطرافیانم

دلارام با صدایی که از شدت بغض میلرزید و باعث میشد چشمای من گرد بشه که این دختره چرا یکهو اینقدر ضعیف شده گفت:

دلارام\_هیچ دلیلی برای قانع کردنه شما به خاطر دیر اومدنمون وجود نداره شما وقتی توی کاری

تصمیم بگیرید اونو عملی میکنید حتی اگه من الان خودمم جلوی چشمای شما به آب و آتیش بزوم

بازهم شما کاره خودتونو می کنید به خاطر همین ترجیح میدم سکوت کنم و بینم چی به سرم میاد

الهام با حالت باور نکردنی به دلارام نگاه میکرد خودمم کمی تعجب کرده بودم چون اصلا یه ذره برای

۰۳

بخشش تلاش نکرده بود فکر کنم اونم با رفتن پدرومادرم حالو روز خوبی نداشت

هرچی که باشه اون

میشه گفت فرزند خونده ما بود هرچند اینو فقط ما میدونستیم اقواممون

نمیدونستن اینم از

پیچیدگی زندگیمون بود که این دختره باید خدمتکارمون باشه اما پدرومادرمو والدین

خودش بدونه

منم میشدم داداشش اما درواقع ایشون در نقش خواهرمن نبودن در نقش میرغضب جون

من نقش

بازی میکرد از پس که این دختره سر به سرم میداشت انگار واقعا داداششم یا هم

سنوسال خودشم

\_خوبه...چه روشنفکر...آفرین یا بهتر بگیم چه قدر شجاع...خوب اخلاقم دستت اومده

به افرادم که منتظر دستور من بودن نگاه کردم بهشون علامت دادم که اونارو بیرن پشت

بهشون وایسادمو به خدمتکارهای دیگه نگاه کردم خواستم حرفمو بزnm که

۰۴

یکهو دلارام صدام زد:

دلارام\_آقا...

باشنیدن صداش پوزخندی روی لبام نقش بست نه به خاطر اینکه اینقدر زود پشیمون شده بود به

خاطر اینکه آقا صدام زده بود کس ندونه فکر میکنه هفت پشت باهاش غریبم هرچند زیاد هم مهم

نیست الان که والدینم نیستن منو اونم باهم نسبتی نداریم چون نه شرعا نه قانونا اون خواهر من نبود یا شایدم بود اما هنوز....

به سمتش برگشتم که با لحن لرزونی گفت:

دلارام\_الهام هیچ...هیچ تقصیری نداره علت دیر کردنمون تقصیره ...

تقصیره من بود...الهام آماده بود

اما به خاطر من که هنوز آماده نشده بودم دیر کرد

الهام با چشمای گرد شده که نشون از جا خوردنش بود به دلارام نگاه کرد به سمت الهام برگشتم الهام

هم دختر زبون درازی بود نمیدونم چرا اینهمه اطرافیانم تغییر کرده بودن

روبه الهام پرسیدم:

\_حقیقت داره؟

الهام سریع به سمت برگشت دلارام با چشمای سرخش به الهام نگاه کرد که اونم به سختی گفت:

الهام\_بله آقا...حقیقت داره

اینو به خوبی میدونستم که ماجرا کاملا بلعکسه اما خب وقتی دلارام دوست داره جور دوستشو بکشه منم حرفی ندارم

\_خیلی خب...پس فقط دلارامو ببرید...وتو...

الهام بانگرانی منتظر بهم نگاه کرد \_بلند

شو برو کناره بقیه وایسا

الهام با بغض به دلارامی که داشتن میبردنش نگاه کرد میثم با صدای

بلندی گفت:

میثم\_د یالا...مگه نشنیدی آقا چی گفتن الهام ناچار وارد صف شد اما میدونستم که هنوز

دلش پیش دلارام بود

تا جایی که یادم باشه این

دوتا خیلی بهم وابسته بودن همه نقشه های شومی که به سره منه بدبخت میاوردن زیر سره هردوشون بود

سعی کردم از فکروخیال گذشته بیرون بیام و تمرکزمو روی کارم جمع کنم به خاطرهمین با اخم روبه همشون با تحکم گفتم:

\_علت اینکه گفتم همتون جمع بشید این بود که من این هفته مهمون بسیار مهم و ویژه ای دارم و میخوام که همه چیز عالی و بدون نقص پیش بره علت دوم هم این بود که ازتون بابت اینهمه سالی

که اینجا کار کردیدو این مدت هم باوجود اینکه حقوقی دریافت نکردید اما شرایط منو درک کردیدو

چیزی نگفتید تشکرو قدردانی کنم امروز حقوق همتون به حساباتون واریز میشه و به رسم قدردانی از

کمکاتون افزایش حقوق برای همتون قائل هستم به بچه ها سپردم که تا ساعت نه امشب حقوقاتون

توی حسابتون باشه خوشحالی تو چشمای تک تکشون نمایان شده بود فکر کنم این بهترین پاداش برای تمامی زحماتشون بود  
بعد از تموم شدنه حرفام روبه همه گفتم:  
\_برید سره کارهاتون مرخصید

(دلارام)

چشمامو با درد روی هم بستم سعی میکردم گریه نکنم تقریباً موفق هم شده بودم اما  
خب گاهی  
اوقات یه قطره اشک داغ از گوشه چشمم می چکید روی گونم الهام هم روی سرم ونگ  
میزدو همش میگفت ببخشیدو چرا این کارو کردیو من نمیخواستم این طوری بشه و از این  
جور حرفا  
جوابشو نمیدادم به خاطر همین فکر میکرد که باهاش قهرم در حالی که مثل همه شب  
های دیگه

۰۸

داشتم به تک پسر این عمارت فکر میکردم



پتورو بیشتر به خودم چسبوندم و سرمو بیشتر توی بالشتم فشار دادم الهام وقتی این رفتارمو دید با

بغض آروم روی پیشونیمو بوس کردو با لحن آرومی گفت:

\_خیلی خانومی خواهری

با رفتنش لبخند آرومی زدم لامپ اتاق که خاموش شد دوباره فکرش توی ذهنم اومد هرشب قبل از

خواب یکم دربارش فکر میکردم بعد میخوابیدم

خیلی وقت بود که میشناختمش زیاد رابطه خوبی باهم نداشتیم همیشه سره جدال باهم داشتیم

وقتی بزرگتر شدم کمی بهتر شدم یعنی سعی کردم کمی کوتاه بیام هرچند بازهم حرصش میدادم

کارهاو شیطنت های ما گاهی اوقات صدای پدرجونو هم در میاورد همیشه بهمون میگفت شما دوتا هیچ وقت بزرگ نمیشید

وقتی والدینشو از دست داد انگار من بودم که والدینمو از دست داده بودم منم پا به پای اون زجر

کشیدم چه قدر دلم بر اش سوخت وقتی که جسد پدر و مادر شو تحویل گرفت به وضوح خم  
شدنه

کمر شو حینه دفنه پدر و مادرش دیدم اما اون طور که معلوم بود پسر مقاومی بود و خیلی  
زود سره پا و

محکم شد البته فکر کنم این طوری تظاهر میکرد شاید مثل خیلی از مردهای دیگه غم و  
غصه هاشو

درونه خودش میریخت و نمیداشت که توی قیافش هویدا بشه خانواده تهرانی یه  
خونواده نامدار و بزرگ بودن این سه هفته سرمون خیلی شلوغ بود خبر مرگشون  
برای همه خیلی سخت بود حتی توی تلویزیون تسلیت به همه مردم گفته شد کم کسی  
نبودن

زمانی که خانوم زنده بود همیشه وقتی درباره پسرش حرف میزد میگفت شیطان  
ترین پسره دنیارو

داره در حالی که به نظرم این طور نیست چون کاملاً سرد و جدیه اصلاً هم شیطان نبود  
درواقع تنها

چیزی که توی وجودش نبود همین شیطنت کرده بود

تکون خفیفی خوردمو چشمامو از زور درد روی هم بستم تحمل این درد برام شیرین بود  
به دو دلیل

یکیش اینکه اجازه نداده بودم که بهترین دوستم صدمه ای ببینه دومین دلیل هم این  
بود که زیر اون

ظربه ها مقاومت نشون دادم چون من دختر قوی بودم

درواقع روزگار باعث شده بود که من مقاوم بشم طوری که بتونم زیر چهل و پنج ظربه  
چوب اونم

توسط میثم دووم بیارم کمتر از اینم نباید انتظاری داشت چون وقتی یه دختر از همون سن  
چهارده سالگی هم پدر و مادر خودش باشه و هم مرهم برای دردش و هم نان آور و سیر  
کننده شکم خودش این طوری میشه دیگه

چشمامو باز کردم از روی تختم با هزار درد بلند شدم از شدت درد اخمامو کشیدم توی  
همو آروم اسم خدامو زیر زبون آوردم روی پاهام ایستادم با قدمهای آروم به سمت  
پنجره بزرگ اتاق رفتمو روبه روش

وایسادم به ستاره ها نگاه کردم لبخند محوی روی لبام نشست تا حالا اجازه نداده  
 بودم که دردو مشکلات زندگی کمرمو خم کنه همیشه تکیه گاه من خودم بودم  
 همیشه روی پاهای خودم وایسادم و نیازهامو برطرف کردم تا حالا به کسی اجازه نداده  
 بودم که منو

ضعیف و شکننده فرض کنه همیشه توی مشکلاتم قوی بودم البته همشو مدیون خدامم  
 اگه اون نبود

من این همه مقاومت و استحکامو در برابر این ظلم و مشکلات نداشتم خوشحالم چون دردو  
 مشکلات زندگیم باعث نشده بود که شیطنت یه دنده و تخس بودن و از همه مهمتر  
 لبخندهامو ازم بگیره و بازهم مثل همیشه همه اینارو مدیون خدای بزرگم چون همیشه  
 وجودشو درکنارم احساس کردم

همیشه خدا عینه یه مرد هم پشت بوده و هم درکنارم کلا دلم فقط به همون بالا سریم خوشه  
 و بس

همین برام کافیه

تنها علت اینکه امروز مقابل نکیسا وانستادم فقط یه چیز بود اونم درک کردنش مقابل بچه ها  
 بود

ولی جبرانش میکنم من دختری نیستم به راحتی دربرابر این کاراش سکوت کنم

دارم برات شازده

(نکیسا)

\_فکر کنم تو اصلا نمیفهمی که من دارم چی میگم نه؟

پژمان\_میفهمم خوبم میفهمم این تویی که نمیفهمی داری چی میگی \_ببین پژمان اصلا حوصله

این مزخرفات و ندارم میایی اینجا بهم کمک کنی یا نه؟

پژمان\_اومدنیرو که میام ولی برای اون کار نه \_ای خدا از

دست تو

پژمان\_بس کن نکیسا چه طور دلت میاد که عمارت پدر و مادرتو جایی که توش بزرگ شدی

و همه

خاطرات شیرین و تلخت توش وجود داره رو بفروشی؟

\_میگی چی کار کنم؟ سه ماه دیگه مرخصیم تموم میشه باید

برگردم...اینجام که چند متر نیست تا

همین طوری خالیش کنم به کارمم نمیاد دیگه نمیتونم توش زندگی کنم راسیتش هرجاش

زنده کننده

خیلی از خاطراته که توی همشون پدر و مادرم حضور پررنگ تریرو دارن

پژمان که معلوم بود حسابی ناراحت و گرفتس با لحن آرومی گفت:

پژمان\_ درکت میکنم پسر...میفهمم...الان داغی نمیفهمی دوروز دیگه خودت پشیمون میشی بعد منو

لعنت و نفرین میکنی میگی تو که اون موقع عقل تو کلت بود چرا مانع نشدی  
\_ مطمئن باش اصلا پشیمون نمیشم تورو هم سرزنش نمیکنم پژمان\_ تکلیف اون خدمتکارها چی میشه؟ \_ با همشون تصفیه میکنم برن پی زندگیشون  
پژمان\_ اونجارم تبدیل کردی به پادگان؟

صدای ریزریز خندیدنش روی اعصابم بود به خاطر همین با لحن کلافه با چاشنی هه هه رو اب

بخندی گفتم:

\_ حالا کی تشریف میاری؟

پژمان\_ فردا پس فردا

\_خوبه پس منتظرتم فعلا خداحافظ

پژمان\_ خدافس

موبایلمو روی میز انداختم چشمامو روی همدیگه بستمو روی هم فشارش دادم این  
پژمان واقعا روی

اعصابم بود اصلا درک نمیکرد که من الان حال خوب نیستم اون وقت دست از اذیت کردن  
برنمیداره

میخواستم آرامش بگیرم که یکهو صدای جیغ یکی اعصابمو خط خطی کرد چشمامو با حرص باز کردم از روی صندلی راحتیم بلند شدم از اتاقم زدم بیرون بالای پله ها که رسیدم با دیدن صحنه مقابلم چشمم حسابی گرد شد

\_د آخه من از دست تو چی کار کنم؟

\_به من چه...تقصیر خودت بود

\_د آخه ذلیل مرده من پامو جلوی پای تو گذاشتم یا تو سماتو جلو انداختی

\_اه الهام...چه قدر بی جنبه ای

\_وایسا الان یه جنبه ای بهت نشون بدم که خودت حض کنی وایسا کجا داری فرار میکنی

دختره چشم سفید

\_اینجا چه خبره؟

صدای تقریبا بلند و پر از تحکم باعث شد که هر دوشون از دنبال کردن هم دست

بکشن و سره

جاشون وایسن با چشمای گرد شده به سمتم برگشتن و با دیدنم حسابی جا خوردن

انگار اصلا انتظار نداشتن که منو اینجا ببینن

دلارام\_آ...آ...آقا...م...مگه شما...ب...بیرون...ن... نبودید؟

— یعنی وقتی من بیرون باشم قراره شما سقف اینجارو پایین بیارید؟ هردوشون سرشونو پایین انداختن عینه این دختر بچه هایی شده بودن که توسط ناظمشون تویبخ شدن

— درضمن محظ اطلاعاتون اگه دقت میکردید میدیدید دقیقا من از همین جا رد شدمو بالا رفتم دلارام— ببخشید

با قدمهای محکم آروم جلو رفتم و روبه روی هردوشون وایسادم دستمو بالا بردم که دلارام محکم

چشاشو روی هم بست و لباسو روی هم فشار داد فکر کنم فکر کرده بود که میخوام بزنمش

دستمو سمت صورتش که حسابی کیکی شده بود بردمو با انگشت اشارم ردی روی خامه ای که روی

صورتش بود به جا گذاشتم که باعث شد لرزشی توی تنش ایجاد بشه و چشاشو باز بکنه پوست دستم با پوست صورتش تماس پیدا کرد دستمو پس کشیدمو روبه الهام گفتم:

— شاهکار توهه؟

الهام هم هول شد که دلارام سریع گفت:

دلارام— آقا من اول پامو جلوی پاش گذاشتم که افتاد اونم به خاطر اینکه تلافی بکنه بشقاب کیکی که برای شما آماده شده بودو زد تو صورتم!



با ابروهای گره خورده به الهام نگاه کردم ولی بعدش سریع تغییر موضع دادمو پوزخندی زدم  
\_و من این حرفه دلارامو کاملا برعکس تعبیر میکنم

هردوشون با تعجب بهم نگاه کردن فکر کنم تعجبشون بابت گیج شدنشون بود

\_چرا تو همش نقش پتروس فداکارو بازی میکنی؟ دلارام\_آقا  
باور کنید...

\_جوابه سواله منو بده؟ این ماجرا هم مثل اون یکیه آره؟ حکایت چوپان دروغگوست

دلارام\_صورت کدومون کیکیه آقا؟

بهش نگاه کردم که اونم با جسارتی که عینه گذشته ها توی صورتش نمایان بود بهم نگاه  
کردو گفت:

دلارام\_صورت هرکسی که کیکیه اون مقصره چون حتما یه کرمی ریخته که صورتش کیکی  
شده؟!

با تعجب بهش نگاه کردم اصلا انتظار نداشتم این حرفو بزنه فکر کنم خودش متوجه شده  
بودم که

چی گفته چون یکهو لپاش گل انداختن

دلارام\_منظورم این بود که یعنی خب یه کاری کرده

ناخواسته به این که این طوری هول کرده بودو لپاش گل انداخته بود لبام کج شد پس این  
دختره

اون چیزی که تظاهر میکرد نبود یه دختره آرومو سر به زیر نیست یه دختر تخس و شیطونه که وقتی

من نیستم یا به دور از چشم من خودشو نشون میده

در همون حینی که به سمت پله ها میرفتم با لحن پر از تحکمی بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم:

\_خیلی خب تمومش کنید اینجارم تمیز کنید اگه یه بار دیگه همچین کارایی رو بکنید مطمئن باشید اینبار از سر تقصیرتون نمی گذرم

وارد اتاقم شدمو درو بستم روی تختم طاق باز دراز کشیدم که ناخواسته صورت کیکیه دلارام اومد

جلوی چشمم که خیلی غیر ارادی باعث شد لبخندی بزدم قیافش چه قدر باحال شده بود انگشت اشارمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم و اولین چیزی که اومد توی ذهنم این بود "چه قدرم

صورتش نرمو لطیف بود " یکهو چشمم گرد شد من دارم چی میگم با خودم؟ اصلا چرا من اینجا دراز

کشیدمو دارم به دلارام و نرم بودن صورتش فکر میکنم؟

عصبی و کلافه از روی تخت بلند شدمو به سمت حموم رفتم بدون اینکه لباسمو دربیارم دوش آب سردو باز کردم

\_دوروزه خودتو تنبیه نکردی خط قرمزاتو داری رد میکنی پسره عوضی تو به چه اجازه ای  
 صورته اون دختررو لمس کردی چشم بسته شد  
 \_من صورتشو لمس نکردم فقط دست کشیدم

۳۱

چشامو بستمو رفتم زیر دوش آب سرد لرزیدم مثل همون موقعی که زنگ زدن گفتن  
 پدرومادرت

اوضاعشون بده لرزیدم مثل همون موقعی که سره قبرشون نشستم و اولین اشک مردونم  
 چکید

آب سردو بستم و دکمه آب داغو فشار دادم دستام مشت شدن داغ بود خیلی داغ مثل همون  
 موقعی که جسد مادرمو دیدمو داغ کردم باورنمیکردم که بانوی زیبای روبه روم که چشاشو  
 بسته مادرمه داغ کردم مثل همون موقعی که برای اولین بار زجه زدمو صداش زدم اما مثل  
 همیشه ناز کردو جوابمو نداد

"مامان پاشو...مامان زوده بری...بلند شو به خدا باهات ازدواج میکنم تو فقط پاشو...مامان  
 پاشو—و"

دستمو محکم به سرم گرفتم و فشارش دادم دوست نداشتم این صداها توی سرم اکو بشه  
 ولی داشت میشد زانو هام شل شدن روی زمین زانو زدمو دستای مشت

۳۰

شدمو گذاشتم روی پام

اگه من می اومدم اونا بلند نمی شدن بیان تهران تا اون تصادف لعنتی صورت بگیره اگه من قبول

میکردم با اون دختره ازدواج کنم مادرم به خاطر راضی کرده من بلند نمی شد بیاد اونجا و پدرم به

خاطر اینکه مادرم تنها نباشه دنبالش راه نمی افتاد اگه به حرفشون گوش میدادمو یه دنده بودنو کنار میداشتم الان هر دوشون کنارم بودن

سرمو بالا آوردم چشمم میسوخت اما اجازه نمیدادم دیگه اشکام سرازیر بشه اجازه نمیدم غرور مردونمو بشکونن

نعره ای زدمو وسایلی که توی حموم بودو با دادهایی که میزدم دونه دونه میکوبوندم روی زمین

میکشمش مامان...انتقامتو میگیرم...نمیدارم خونت پایمال بشه بابا...نمیدارم...نمیدارم!!!!!!!!!!!!!!رررررررر...مرد نیستم اگه پیداش نکنم...پیداش

میکنمو صورتشو با دستای

خودم میسوزونم با دستای خودم فلجش میکنم خودم مردونگی بهش نشون میدم که تا حالا  
کسی

بهش نشون نداده باشه خودم آره خودم پیداش میکنم میارمش سره قبرتون...سره قبره  
خودتون

اون قدر میزنمش که زیر دستو پام جون بده... شرمندم بابا...همیشه میگفتی نباید دست  
روی زنه

جماعت بلند کنی...ولی این بارومجبورم... میفهمی...اینبارو مجبورم...بهتون  
ثابت میکنم... ثابت

میکنم که من پسره واقعی خودتونم...آره به همشون ثابت میکنم که نکिसا تهرانی، باراد  
رادمنش نیست

نفس نفس میزدمو درونم از خشم شعله ور بود دلم میخواست الان جلوی دستم بودو  
گردنشو با

همین دستام میگرفتمو خفش میکردم

دره حمومو با غضب باز کردم که صدای بلند در زدنو شنیدم با اعصاب خوردی کسی که  
پشت در بودو

داشت درو میشکوند توی ذهنم گردنشو خورد کردم بعد به سمت دررفتم درو یکهو باز  
کردم که مشت

دخترونه بالا رفته دلارام و پای بالارفته میثم که میخواستن درو بشکونن رو خشک شده دیدم با عصبانیت غریدم:

چتونه؟ وقتی جواب نمیدم یعنی گم شین میخوام تنها باشم میثم\_ آقا ما سروصدا از تو اتاقتون شنیدیم حق بدین نگرانتون شدیم به سمت دلارام که به هق هق کردن افتاده بود برگشتم این دیگه چرا این طوری داره گریه میکنه؟ مگه چی شده که این طوری داره گریه میکنه

اه اه اینقدر بدم میاد کسی دلش برام بسوزه یا ترحم بکنه ولی وقتی داشتم بهش نگاه میکردم با دیدنه چشاش یاده چشای مادرم می افتادم دقیقا یاده چشای اشکی مادرم که وقتی قرار بود برم

تهران آروم توی بغلم اشک ریخت و گفت:

"کاش نمیرفتی پسرم طاقت دوریتو ندارم مگه اینجا چشمه همین جابمون دیگه"

دلارام وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم اشکا و هق هق کردناش بیشتر شد به خاطر همین محکم

میثمو پس زدو به سمته اتاقتش دوید

پوفی کشیدم دیوونه شده بود اتفاق به خصوصی نیفتاده بود که این طوری داشت گریه می کرد روبه میثم گفتم:

\_من میرم بیرون بگید به خدمتکارها حمومو مرتب بکنن میثم\_چشم

اقا...منم پیام؟

\_لازم نیست

میثم\_حداقل بذارید شهاب و کیوانو باهاتون بفرستم \_گفتم که لازم

نیست میخوام تنها باشم

(دلارام)

با نگرانی داشتم توی حال راه میرفتم شهاب یک ریز زنگ میزد و میثم هم رفته بود دنبالش

بگرده اما هنوز هیچ خبری ازشون نشده بود

از صبح رفته بیرون تا الان که ساعت دوشبه هنوز برنگشته اصلا ازشخبری نبود دلم شور

میزد

وقتی دره اتاقو باز کرد سر تا پاش خیس خیس بود لباس مردونش حسابی به تنش

چسبیده بودو

عضله های ورزشکاریش حسابی به لباسش چسبیده بودن قبلا که لباسش خشک بود

لباس جذب جذب بود طوری که انگار میخواست توی تنش جر بخوره و

انان که بدنش خیس خیس بود که دیگه هیچی حتما با همون لباساش هم رفته بود بیرون صد

درصد سرما میخورد

توی همین فکرها بودم که یکهو دره عمارت باز شدو قامت آقا توی در نمایان شد با دیدنش نفسمو به راحتی بیرون دادم آخیش بالاخره پیداش شد ناخواسته بین اون همه ترسو استرسی

که داشتم لبخندی زدم ولی سریع پاکش کردم

شهاب با دیدن آقا سریع رفت استقبالشو گفت:

شهاب\_ کجا بودید آقا مردیم از نگرانی میثم داره دنبالتون میگرده چرا موبایلتونو خاموش کردید؟

با اون نگاهی که آقا به شهاب انداخت کلا من گریختم چه برسه به اون بدبخت

بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفتو درو محکم بست پسره بیشعور درک نمیکرد که ما اینهمه

نگرانش بودیم اون وقت عینه خر سرشو انداخت پایینو رفت توی اتاقش با حرص پوفی

کشیدم درست حدس زده بودم باهمون لباسا بیرون رفته بود پسره دیوونه رسما دلش

میخواست مریض بشه هرچند بعید میدونم الانم مریض نشده باشه به سمت اتاقم به راه

افتادم دیگه خیالم راحت شده بود به خاطرهمین ترجیح میدادم برم یکم

استراحت بکنم چون امروز خیلی خسته شده بودم

همه خدمتکارها البته به جز منو الهام توی خونه ای که پشت عمارت وجود داره بودن یعنی

همشون



وقت خواب میرفتن اونجا یه عمارت نسبتا بزرگ که تعداد زیادی اتاق داشت البته به بزرگی و عظمت

اینجا نبود فردا باید حسابی کار بکنیم چون پس فردا مهمون مهم آقا تشریف میاره و باید همه جارو

آماده میکردیم خیلی کنجکاو بودم ببینم مهمون ویژه آقا کیه روی تختم دراز کشیدمو به سقف اتاقم خیره شدم یعنی چه اتفاقی افتاده که اینقدر اوضاعش خراب بود وقتی با اون قدوقامت خیس درو باز کرد دلم میخواست پا روی هرچی محرم نامحرمی بذارمو

محکم بغلش کنم و سعی کنم که ارومش کنم اون موقع مثل یه پسر کوچولو شده بود البته یه پسر کوچولوی عصبانی

هرکاری که میکردم خوابم نمیبرد از طرفی هم میخواستم ببینم داره چی کار میکنه یا چیزی لازم نداره تا براش ببرم

درکش میکردم اون تنها بود دقیقا مثل من میخواستم ببینم چیزی لازم داره یا نه تا حداقل با این

بهانه پیشش باشم و سعی کنم کمی آرومش کنم من عینه برادرم دوشش داشتم هرچند وقتی بچه

بودیم زیاد حرصم میداد ولی بازهم پسره زنی بود که بهم پناه داده بود از روی تختم سریع بلند شدم به سمت کدم رفتم و لباسای تنم عوض کردم یونیفرم مخصوصمو

پوشیدم از تو آئینه به خودم نگاه کردم سرووضعمو مرتب کردم دره اتاقمو آرام باز کردم تا الهام بیدار

نشه پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفتم

توی راه همش خدا خدا میکردم آدماش جلوی دره اتاقش نباشن وقتی به جلوی دره اتاقش رسیدم

وایسادم نفسمو به راحتی بیرون دادم اوف خوبه خدارو شکر کسی جلوی دره اتاقش نبود حتما گفته کسی جلوی اتاقش نباشه

هنوز نمیدونستم کاری که قراره بکنم درست هست یا نه ولی خب تازه برای فکر کردن دیر شده بود چون دره اتاقشو آرام باز کرده بودم

سری به داخل کشیدم که دیدم روی تختش نیست به داخل اتاق نگاه کردم که دیدم اصلا توی

اتاقشم نیست ولی دره تراس اتاقش باز بود پس احتمالا اونجا بود آرام وارد اتاقش شدمو به سمت تراس قدم برداشتم درست حدس زده بودم همون جا بود نمیدونم

چرا با دیدنه قدو قامتش از پشت چیزی ته دلم لرزید قدش حدود صدو هشتادو پنج بود شکم اصلا

نداشت و سینه ها و ماهیچه های عضله ای خوش تراشی داشت پاهاشم نه زیاد چاق بود نه زیاد

لاغر اندازه و خوش تراش بود مرد جذابی بود چه از نظر هیکل و چه از نظر قیافه خوش تیپ هم بود

کلا ابهت خاصی ازش میبارید جذبه خاصی داشت طوری که آدمو مجبور میکرد به دستورش عمل

بکنه ولی مغرور بود صورتش همیشه خنثی بود نه لبخند روی لباش بود نه مهربونی از صورتش

میبارید وقتی عصبانی میشد قیافش ترسناک میشد طوری که آدم فرارو بر قرار ترجیح میداد نه به

۴۱

این پسره این همه هیکل داره نه به باغبونمون مش رحیم که اسکلت خالصه

چرا اومدی اینجا؟

یکهو با شنیدن صداش دستو پامو گم کردم این از کجا فهمید من اینجا؟ آخه هنوز پشتش بهم بودو

به سمتم برنگشته بود تازه من که اصلا سروصدایی نکرده بودم

چرا بدونه اجازه اومدی توی اتاقم؟

وقتی دید جوابشو نمیدم به سمتم برگشتو آروم جلو اومد ناخواسته یه قدم عقب گذاشتمو با هولی گفتم:

\_می...میخواستم...ببینم خواهید دید یا نه؟

\_اون وقت به تو چه ربطی داره؟

این حرفو که زد دستشو به سرش گرفتو چشاشو بست معلوم بود سرش درد میکنه ولی هنوز توی صداش تحکم موج میزد چشاش بسته بود یه قدم عقب گذاشت به

۴۰

خاطر همین سریع به سمتش رفتمو گفتم:

\_آقا خویید؟

\_من خوبم برو بیرون

یکهو خواست بیفته که خودشو با نرده های تراس گرفت با نگرانی گفتم:

\_الان میرم میگم به میثمو شهاب بیان کمکتون کنن

\_لازم نکرده گفتم برو بیرون

شما اصلا حالتون خوب نیست چرا اینقدر لجبازی میکنید؟ سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاه آرومش باعث شد برم جلو نگاهش جوشان و خشمگین نبود به

خاطر همین تمام جسارتمو جمع کردم و جلو رفتم

اگلا بذارید که من کمکتون کنم با لحن آروم ولی بازهم پر از تحکم گفت:

دلارام برو بیرون به کمک هیچ کس نیازی ندارم

چرا داری اینقدر مقاومت میکنی؟ سخته به حرفم گوش بدی؟ اخماشو مثل همیشه کشید توهم این یعنی یه جروبحث طولانی قراره بینمون اتفاق بیفته که من به هیچ عنوان کم نمیآوردم. بذار بهت کمک کنم

من به کمک تو نیاز ندارم

شونه ای بالا انداختمو با لحنی که بتونم لجشو در بیارم گفتم:

ولی من نیاز دارم که امشب به یکی کمک کنم تو لازم نداری مهم نیست مهم خودمم

چه قدر پرویی زبونت دوباره به کار افتاده؟

زبون من همیشه آن بود اما به وقتش فعالیتشو شروع میکنه شما مردا عینه یه بچه اید باید

همیشه یکی مراقبتون باشه عینه الان تو

با حرص بهم نگاه کرد که باعث شد منم با یه حالت بامزه و طعنه داری نگامو ازش بگیرمو به  
یه

سمت دیگه نگاه کنم حرص خوردنشو که احساس میکردم خیلی بهم حال میداد آخیش کم  
کم داشتم

انتقاممو میگرفتم

احساس کردم نگاهشو ازم گرفتم با سرتقی بهم توجه نکرد منم کم نیاوردم به  
خاطر همین روی پاهام

روبه روش روی زانو هام خم شدمو به بازوهای عضله ایش نگاه کردم پوفی کشیدم اینکه  
عضله هاش

چسبیده به لباسش چه طوری لباسشو بگیرم بلندش کنم؟! به آستینش نگاه کردم  
تورو خدا نگاه کن اینم از اون مرداییه که مچشون پره از آستین لباسش قطع

امید کردم قسمتی که روی مچش دکمه میخوردو گرفتمو تکونش دادم که باعث شد سرشو  
بالا بیاره و

بهم نگاه کنه با لحنی که سعی میکردم دستوری نباشه گفتم:

بلند شید برید روی تختتون بخوابید این لباسارو هم عوض کنید

نمیدونم چرا چشاش یه حالت خاصی پیدا کرده بودن یه حالتی که دلم داشت ضعف میرفت  
بغلش

کنم بگم: تو چه قدر مامانی هستی گوگولی

از فکر و خیالای خودم توی دلم داشتم ریشه میرفتم الان اگه میشنید فکر میکرد منم از اون دختراییم

که براش قشو ضعف میره نمیدونه که اصلا برام مهم نیست هیکل گوریل داره  
 درواقع دختر بی جنبه ای نبودم یا بهتر بگم زیاد این جور چیزا برام ملاک نبود چشمودل  
 سیر بودم!!!

چرا اینقدر نگرانمی؟

هول شدم پوف الان فکر میکنه عاشقش شدم یا مثل دخترهای کشنه مردشم و الانم حتما  
 منظوری

دارم شاید الان فکر میکنه عینه این رمانا دارم عشقمو نسبت بهش پنهون میکنم حتما  
 توی ذهنشم داره برای بچه هامونم اسم میذاره

از فکر و خیال های خودم خندم نگرفت خجالتم نکشیدم چون عادی بود من با دخترای دیگه  
 فرق داشتم

نمیدونم چی تو چشم دید که بلندشد بهش نگاه کردم چه قدر این پسره که همیشه  
 قدماش محکم

بود الان خسته بود یعنی چه چیزی این طوری نابودش کرده بود؟ پشت سرش راه رفتم  
 نمیدونم چرا ناخواسته جلو رفتمو بازو شو گرفتم چون هر لحظه امکان داشت

بیفته هرچند اگرهم می افتاد من نمیتونستم این هیكل به این گندگیرو بگیرم ولی  
خب اعتماد به سقف داشتم دیگه

نگاه تو رو خدا نه به اون وقتی که میخواستم لباسشو بگیرم تا دستم به بدنش نخوره نه به  
الانش که

رفتم زیر بازوش فکر کنم روت باز شده دلارام خانوم به سمتم  
برگشت که سریع گفتم:

\_به من تکیه بدید این جوری اگر افتادید من میگیرمتون پوزخندی زدو با  
لحن مسخره ای گفت:

\_تو میتونی منو بگیری؟ من اگه بیفتم روی تو که له شدی

یکهو از خجالت سرخ شدم چه قدر بی پرده حرفشو زد فکر کنم خودش تازه فهمید که چی  
بلغور کرده

چون کلافه گفت:

\_بین من منظوری نداشتم

\_به هر حال من بازوتونو ول نمیکنم شما منو دست کم گرفتین پوفی کشید که  
ادامه دادم:

\_سعی کنید خودتونو بندازین روی من این طوری بهتره



چشماش گرد شد که چشم غره ای بهش رفتم وای خدا خودمم دست کمی ازش ندارم  
 \_منظورم این بود سمت راستونو بندازین روی شونه سمت راست من باید این طوری واضح  
 مو به مو حرف بزnm؟

تک خنده ای کرد که یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید این اولین باری بود که  
 لبخندشو میدیدم

خودمم خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم \_دیوونه

چشمام گرد شد واقعا برام تعجب آور بود که هم این طوری لبخند زده بود هم یه همچین  
 حرفی رو

به زبون آورده بود معمولا ازش بعید بود کم کم داشتم به سلامت خودم کلا شک میکردم ولی  
 اصلا

خودمو نباختمو اهمیتی ندادم درواقع دلم نمیخواست فکر بکنه دختره بی جنبه ایم چون  
 خدایش

نبودم برعکس همه دخترای دیگه که عاشق پسرای با ویژگی ها و موقعیت هایی مثل  
 نکیسا بودن من اصلا بهشون علاقه ای نداشتم

داغی تنش داشت بی تابم میکرد از گرما متنفر بودم باعث میشد کلافه و بی تاب بشم اصلا  
 گرمای

تنش طبیعی نبود یه آدم که نباید اینقدر دمای بدنش بالا باشه \_چرا اینقدر داغید؟  
 \_چیزی نیست

به تختش که رسیدیم روی تختش دراز کشیدو گفت:

\_بهنره که تو بری ممنون برای کمکت

لبخندی زدم یاده گذشته ها افتادم فکر میکردم این حرفارو فراموش کرده باشه

\_صاحب مغرور این عمارت تشکر کردن هم بلده؟

\_صاحب این عمارت هم آدمه پتورو

نمایشی روش مرتب کردم

\_میدونم ولی خب خیلی از حد گذروندید

\_باید اینطوری باشم

\_خیلی داغیدا مطمئنید که چیزی نیست

\_گفتم که خوبم توبرو فردا کلی کار داری

از بچگی آرزوم بود یکی مریض بشه ازش مراقبت کنم این الهام گوربه گور شده اصلا

مریض نمیشد

اگرم مریض میشد یه طوری این مرضو میگرفت که بیمارستان بستری میشد الان که این

مریض

شده بهترین فرصت برای منه که به این آرزوی دیرینم برسم هرکسی آرزویی داره منم

این آرزورو دارم

به خاطر همین برای اینکه بتونم راضیش کنم لبمو پرچیدمو عینه بچه ها که میخوان روی چیزی پا فشاری کنن گفتم:

\_بذارید پیشتون بمونم حالتون خوب نیست فکر کنم تب کردید

روی تخت نیم خیز شد که ناخواسته یه قدم عقب رفتم با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد که حسابی

خجالت کشیدم این حرکات چیه دختره دیوونه با سوءظن گفت:

\_تو از من میترسی؟ چیزی

نگفتم که ادامه داد:

\_یا شاید بهم اعتماد نداری هان؟

وقتی سکوتمو دید عصبی گفت:

\_گمشو برو بیرون نمیخوام بینمت

خواستم بهش بگم که داره اشتباه میکنه که با صدای نسبتا بلندی داد زد:

\_گفتم گورتو گم کن

اشک به چشم هجوم آوردن اصلا انتظار نداشتم این طوری باهام رفتار کنه حیفه کمکی که

بهت کردم حقت بودم میذاشتم اونجا از سرما بلرزی

۵۱

بدون معطلی سریع از اتاقش زدم بیرون و تا خوده باغ عمارت فقط دویدم اشکام که  
جلوی چشممو

حسابی گرفته بودنو دیدمو تار میکرد با دستام پاک کردم

روی تاب توی باغ نشستمو به آسمون نگاه کردم کاش اون حرکتو انجام نمیدادم الان پیشش  
بودمو

درحاله حرف زدن باهم بودیم نمیدونم چرا ولی این پسره اولین کسی بود که بعد از الهام  
دوست

داشتم همش باهاش حرف بزدم احساس میکردم حرفای زیادی برای گفتن داره احساس  
میکردم که

میتونم بهش اعتماد کنم منم براش حرف بزدم هرچی باشه من از بچگی میشناختمش  
ولی خب

نسبت به زمان بچگیش خیلی تغییر کرده بود

پاشدمو شروع کردم به قدم زدن اون لجبازه و یه دندس ولی من که این طوری نیستم  
درواقع من از

اون بدترم اون حالش بده باید برم کمکش کنم اینو حسه انسان دوستانم بهم میگه من دلارام  
برگ چغندر که نیستم از هیچ دادو فریادو تنبیه هم نمیتروسم من میرمو مثل

۵۰

خودش با لجبازی میگم من

اینجا میمونم تا حالت خوب بشه بله به من میگه دلی لجبازه مصمم به سمت اتاقش راه  
افتادم ولی همین که خواستم بازش کنم با خودم گفتم:

چرا من باید این قدر الان روی اینکه توی اون اتاق باشم اصرار میکنم؟ وقتی  
دوست نداره کمکش کنم پس بیخیال

کلا با خودم درگیرم دستی که برای در زدن بالا برده بودم پایین آوردمو خواستم عقب گرد  
کنم که یکهو

صدای ناله شنیدم گوشمو تیز کردم از تو اتاقش بود آروم در زدم که جوابی نداد از جایی  
که من خیلی

راحت بودمو با کسی رودربایستی نداشتم خودم درو باز کردم پرو بودم دیگه با دیدنه صحنه  
روبه روم چشمم گرد شد

آقا...

.....

شالمو که توی آب انداخته بودم برداشتمو آبشو حسابی گرفتمو روی پیشونیش گذاشتم  
تبش پایین

اومده بودو حالش بهتر بود ولی خب خیلی طول کشید تا حالش خوب شد و دمای بدنش پایین اومد

به شاله نازنینم که روی پیشونی آقا بود نگاه کردم اون قدر هول شده بودم که تنها چیزی که دستم

اومد شالم بود تا بندازمش توی آب الانم که این چشاش بستس پس اشکالی نداره سرم پوشیده

نیست ولی وقتی بیدار شد چه خاکی تو سرم بریزم... چرا برگشتی؟

با شنیدن صداش شوک زده یکهو سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم چشاش باز بودن وا این کی چشاشو باز کرد

راست نشستمو با لحن طلبکارانه ای گفتم:

...به خاطر این برگشتم خواستم اون سوءتفاهمی که براتون پیش اومده بودو برطرف کنم که دیدم

حالتون بده به خاطر همین موندگار شدمو تا الان مراقبتون بودم آخرشم حرف حرف من شد

نگاش از روی صورتم بالا رفتو روی موهام متمرکز شد چشاش سوالی شدن که از خجالت سرخ شدم با لحن خجولانه ای گفتم:

...اونجاست

با چشای گرد شده گفت:

چی؟

شالم

کجاست؟ اونجایی که تو داری اشاره میکنی بالای سره منه... وایسا ببینم نکنه این...

یکهو شالمو که روی پیشونیش بودو برداشتو با تعجب بهش نگاه کرد یکم با اون نگاه بهم خیره شد که بعدش با یه لبخند کج گفت:

حل شد

اینبار من بودم که تعجب کنم خوشم اومده بود چون هردومون باهم رمزی و خیلی کوتاه و خلاصه شده حرف میزدیم

با لحنی که توش تعجب مشهود بود گفتم:

چی حل شد؟

سوء تفاهم

لبخندی روی لبم نشست که اونم با لبخند جوابمو داد. من حالم بهتره

دوتا بهت بدهکار شدم

نه بابا این چه حرفیه

دربرابر این کارها ازم چی میخوایی؟

با شنیدن این سوالش یکهو از مغزم دود بلند شد چشم پر از خشم شد بلند شدمو با  
عصبانیت گفتم:

\_من به خاطر اینکه شما برای من کاری بکنید این کارو نکردم نگاه خشمگینی بهش  
انداختمو بدون اینکه منتظر جواب یا حرفی از جانبش باشم با خشم از اتاقش

زدم بیرونو به سمت اتاق خودم رفتمو درو طوری بستم که یکهو الهام از خواب پریدو با تعجب  
بهمنگاه کرد  
\_پسره پرو

(نکیسا)

داشتم قهومو میخوردم با خونسردی به دلارامو الهامو دوتا از دخترهای دیگه که داشتن  
مجسمه ها و وسایل توی بوفرو تمیز میکردن نگاه میکردم هرچند بیشتر به صفحه تلویزیون  
که اصلا نمیدونستم

دارم چیرو نگاه میکنم نگاه میکردم ذهنم درگیر بود درگیر دیشب درگیر اتفاقاتی که  
افتاده بودو حرکات

و حرفایی که هر دو مون زده بودیم دیشب عجب شبی بود این دختره کلا...پووف

بلند شدم برم تو اتاقم تا دخترها راحت تر خونرو تمیز بکنن چون میدیدم همش یا  
مراقبه شالشونن



یا مراقب لباسشون که زیاد بالا نره نه به اینا نه به دخترهای اطرافم که همش...چی میگی  
پسر؟ نکنه

این دخترارو میخوایی با اون دخترای هرجایی که همش تو تهران دوروبرتن  
مقایسهشون کنی؟ اینا کجا اونا کجا

بدون اینکه به یکیشون نگاه بکنم گفتم:

\_کارت تموم شد بیا تو اتاقم

پله اولو رد کردم که یکی از دخترها گفت:

\_کی آقا؟

\_خودش فهمید

حدوده نیم ساعتی گذشت که دره اتاقم زده شد سرمو بالا آوردمو گفتم:

\_بیا تو

دلارام وارد اتاقم شدو با لحن آرومش گفت:

دلارام\_با من کاری داشتید؟

بلند شدمو درحالی که بسته ای دستم بود جلو رفتمو روبه روش وایسادم که سرشو

بالا آورد

\_این ماله توهه

دلارام\_این چیه؟

\_برای تشکر از کاره دیشبت

تعجبو توی چشاش میدیدم ولی بعد با تخیسی و دست به سینه گفت:

دلارام\_من نمیخوامش

با اخمهای توهمم بهش نگاه کردم عجب پرو بود میخواست منتشو بکشم بگم توروخدا

این هدیرو قبول کن دوباره شروع کرده بود

\_ببین من اصلا عادت منت کشی و ناز کشیدنو این طور چیزهارو ندارم کاری نکن یه طور

دیگه باهات برخورد کنم

دلارام\_مثلا چه طوری؟ به زور بهم تحمیلش کنید

بسترو با کلافگی انداختم روی میز که جلو اومد اصلا بدرک میخواد قبول کنه میخواد

نکنه اصلا تقصیر

من بود که براش کادو گرفتم چه لزومی داشت این کارو کنم منکه دیشب ازش

نخواستم بهم کمک

کنه خودش اومد تازه به زور هم اومد

سعی کردم بهش اهمیت ندم اما خب مگه میشد با رفتارها و حرفایی که میزد بیتوجه بود

دلارام\_من برای تشکرو کادو خریدنو این طور چیزها یا برای هدف دیگه ای اون کارو نکردم فقط برای

این اون کارو کردم چون میدونستم احتیاج به کمک داری و من باید کمکت کنم...دیشب میخواستم

کنارت باشم تا شاید بخوایی برای کسی که می شناستت یکم دردودل کنی و خودتو سبک کنی\_من نیازی به دلسوزی ندارم

\_من دلم برات نسوخت فقط خودمو برای چند لحظه گذاشتم جای تو

حرفاش داشت بهم برمی خورد یعنی چی که خودشو گذاشته جایه من مگه من چمه چه بلایی سرم

اومده که این دختره به خاطر اینکه کمکم کنه خودشو بذاره جایه من تقصیر خودمه که اینقدر بهش رو

دادم

انگشت اشارمو به نشونه تهدید روبه روش تکون دادمو گفتم:

\_ببین دختره فکر نکن با این کادویی که برات خریدم یا تشکری که ازت کردم خبریه توهم مثله بقیه

دخترهایی هستی که دوروبر من همتون تهش یه کرباسید حتی تویی که اینجا بزرگ شدی

یکهو لباسو روی هم محکم فشار دادو اشکاش جاری شد دستش بالا رفتو محکم روی صورتتم پایین

اومد با ضربه ای که به صورتتم خورد رفتم تو شوک با تعجب بهش نگاه کردم که کم کم چشم از شدت خشم سرخ شدن

\_من دختر بدی نیستم...اگه بودم از همون چهارده سالگی کارمو میکردم...تو زیادی توی توهمی فکر

کردی یکم بهت توجه کردم خبریه آره؟پسره بدبخت یعنی این قدر خودشیفته هستی که با یه کمک

انسان دوستانه از طرف جنس مخالفت فکر کردی نونت تو روغنه؟بی جنبه بودن هم حدی داره تو

۶۱

دیگه بهش گفتمی عزیزم برو تا من هستم تو چی کاره ای

یکهو کنترلمو از دست دادمو با غضب محکم هولش دادم که خورد به دیوار اتاقم و صدای ناله ضعیفی

ازش بلند شد بس بود هرچه قدر توی تمام این سالها مقابل این زبون درازی هاش سکوت کردم فکر

میکنه منم نمیتونم از پس زبونش بریامو حق با اونه

با لحن محکم در حالی که داشتم با دستم بهش اشاره میکردم گفتم:

\_فکر کردی کی هستی که اینطوری داری بامن حرف میزنیو دستتو روم بلند میکنی  
هان؟ فکر کردی

الانم مثل گذشته هاس؟ فکر کردی اینبار جلوت وایمیسم بینم چه غلطی میکنی آره؟  
مچشو محکم گرفتمو فشارش دادم صورتمو به صورتش نزدیک کردم با خشم توی  
صورتش غریدم

\_همین امشب وسایلاتو جمع میکنیو از اینجا گورتو گم می کنی فهمیدی؟

اشکاش پیاپی جاری شدن اما من بی توجه به اون اشکا داد زدم:

\_فهمیدی\_\_\_\_\_ی

۶۰

با دادی که زدم چشاشو محکم روی هم بست با صدایی مظلوم طوری که دلم براش بسوزه  
گفت:

\_کجا برم؟

با شنیدن اون صدا با اون لحن و دیدنه اون چشما ناخوداگاه دستم یکم شل شدو کمتر فشارش  
دادم

باید کمی خودمو کنترل میکردم من همیشه پسر خودداری بودم به خصوص در مقابل  
دلارام نمیدونم

یکهویی چرا اینطوری شدم شاید به خاطر فشارایی که رومه تحملم هم کم شده

دلارام\_من از بچگی اینجام...اینجا بزرگ شدم هیچ جایرو ندارم برم \_اینش دیگه مشکله  
توهه دلارام\_فکر نمیکنی مشکله توهه؟ با خشم بهش نگاه کردم که ادامه داد:

\_از روی عصبانیت و فکرهای اشتباه این حرفو زدی میدونم که هنوز اونقدر بیرحم نشدی  
که یه دختره

تنهارو که هیچ کسو هیچ پناهی نداره از خونت بیرون کنی منم از اینجا حق دارم دلم میخواد  
توش زندگی کنم

عصبی توی موهام دست کشیدم خوب داشت پاشو روی نقطه ضعفم میذاشت خوب  
میدونست روی

این جور چیزا غیرتی ام و حساس الانم قشنگ پاشو تا خرخره روی همین موضوع  
گذاشته

دلارام\_من یه خدمتکار معمولی نیستم...غیر معمولی هم نیستم اما اون چیزی که دارم تظاهر  
میکنم

نیستم خودت میدونی یه توانایی هایی دارم که هرکسی نداره بهش نگاه کردم راست میگفت دلارام دختر خیلی محکمی بود این اشکاشم میدونم دست خودش نیست چون کمتر میدیدم گریه کنه

دلارام\_بذار اینجا بمونم نذار بیشتر از این غروره یه دختر جلوت خورد بشه باور کن من میتونم براتون

خیلی مفید باشم میتونم بهت کمک کنم

پوزخندی زدم دختره عوضی میخواست گولم بزنه مثلا میتونی چی کار کنی که برای من مفید باشه

دلارام\_دنباله اون دختره که باعث مرگه پدرومادرت شده میگردی درسته؟

با تعجب بهش نگاه کردم حسابی از چیزی که گفته بود جا خورده بودم وقتی سوالی بودنه قیافمو دید ادامه داد:

دلارام\_وقتی داشتید تلفنی صحبت میکردید ناخواسته شنیدم \_خوبه...فالگوش وایسادن هم به صفت های عالیتون اضافه شد  
\_من فالگوش نیستم فقط زیادی کنجکاو

چشم غره ای بهش رفتم که لبخند خجولانه ای زد کمی از لجبازی و موضع خودم پایین اومدم هرچی

باشه درباره موضوعی داشت حرف میزد که برای من خیلی مهم بود پس باید باهاش راه می اومدم

رفتم روی مبل داخل اتاقم نشستمو گفتم:

\_خب حالا که چی؟

\_من میشناسمش

اولش تعجب کردم ولی خیلی زود با سوءظن گفتم:

\_میشناسیش؟ اونوقت از کجا؟

دلارام\_اگه بهتون بگم میذارید اینجا بمونم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم با لحنی که بتونه بهم اعتماد کنه گفتم:

\_ایهیم صددرصد

\_پس من میرم فعلا به بچه ها کمک کنم الان فکر میکنن از زیر کار در رفتم بعد میامو

همه چیرو براتون توضیح میدم

خواست درو باز کنه که سریع از روی مبل بلند شدمو با یه خیز بازو شو گرفتمو به سمت

خودم برش گردوندم

\_با اعصاب من بازی نکن دختر...همین الان بگو اون لعنتیرو میتونم کجا پیدا کنم؟



\_ کدومشونو میخوایی؟ اونیکه پدرومادرت میخواستن باهات ازدواج کنی یا اونیکه مسبب مرگه پدرومادرت بود؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این حرفاش یکم برام غیر قابل هضم بود

\_ مگه یه نفر نیستن؟

\_ نه

\_ یعنی مصعب تمامیه این بلاها یک نفر نیست؟

\_ نه دو نفر بودن اونیکه قرار بود باهات ازدواج کنه توی مرگه پدرومادرت هیچ

نقشی نداشت

\_ از کجا باور کنم؟

\_ چون روبه روت ایستاده

یه قدم عقب گذاشتمو با ناباوری بهش نگاه کردم نه نه این امکان نداره غیرممکنه یعنی

دختری که

پدرومادرم درنظرش گرفته بودن واسه من دلارام بود ولی اینکه باور نکردنیه اصلا شدنی

نیست یعنی چی؟ آخه چه طوری؟

"\_ حالا این دختره کی هست

مامان\_ غریبه نیست پسرم

\_ آشناس؟!

مامان\_ آره

\_ولی من اصلا از دخترای فامیلامون خوشم نیامد خودت میدونی ماما هیچ کدومشون  
اونی نیستن که من میخوام

مامان\_درسته گفتم آشناس ولی فامیل نیست \_پس کیه؟

مامان\_تو بلندشو بیا اینجا میفهمی پسره گلم

\_ولی ماما من که گفتم فعلا نمیخوام ازدواج کنم

مامان\_پسرم این ازدواج به سلاحته دختری که ما برات انتخاب کردیم دختر با حجب و  
حیاییه منو

پدرت کاملا میشناسیمش و همه پارامترهایی که تو مدنظرته اون داره \_ولی ماما...

\_مامان قربونت بره تو بیا مطمئن باش پشیمون نمیشی "

به چهرش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید که سریع با دستش پاکش کرد  
یه قدم عقب رفتمو با تعجب و شوک گفتم:

\_نه نه این امکان نداره داری دروغ میگی

\_فقط سیزده سالم بود که پدرومادرمو عینه تو توی یه تصادف از دست دادم توی اون  
تصادف فقط

من زنده موندم وقتی مارو به بیمارستان منتقل کردن خواهرمو بردن اتاق عمل ولی خب  
دووم نیاوردمو

تموم کرد از اونجایی که اصلا ما از آینده خبر نداشتیم که چه اتفاقی می افته پدرم هیچی به اسم

ماها نزده بود هرچی داشتیمو نداشتیم به عمو و عمه هام رسید اونام از اون دسته آدمایی بودن که

هیچ چیز توی این دنیا بیشتر از پول براشون مهم نبود اولش گفتم خب اشکالی نداره حتما تورو

میبرن پیش خودشون ولی این کارو نکردن منو ول کردن به امون خدا اصلا به این فکر نکردن که

امکان داره چه بلایی سرم بیاد تقریبا چهارده سالم بود که دیگه هیچی برام نمونده بود توی اون سن

همش یه پام دادگاه بود و یه پام خونه این عمه خونه اون عمه هیچ کس حاضر به قبول کردن

سرپرستی من نشد توی همین رفت و امدها بود که پدره شما قاضی این پرونده بود قبول کرد که به

من جا بده یعنی بتونم توی خونشون زندگی کنم \_ولی...ولی تو که...

\_آره پدرومادرت گفتن که من یه خدمتکارم چون تو حاضر نمیشدی منو به عنوان خواهرت قبول کنی

چون تازه خواهر تو از دست داده بودیو حاله روانیت هنوز خوب نبود ولی پدرومادرت عینه یه پدرومادر خوب باهام رفتار کردن تو فکر میکردی من خدمتکارم هرچند درست فکر میکردی ولی

خدمتکاری که سرپرستیمو برعهده گرفته بودن تا وقتی به سن قانونی رسیدم

\_من نمیفهمم یعنی تو الان خواهر منی؟

\_نه پدرومادرت به اسم خودشون برام شناسنامه نگرفتن چون قرارمون از اولم این نبود نمیخواستم این اتفاق بیفته

\_چرا؟

\_نمیتونم بهتون بگم شاید خودتون به مرور زمان همه چیرو بفهمید هیچ کدوم از حرفایی که زده بود حقیقت نداشت نه اینکه بخواد دروغ بگه...ولی این چیزی بود که

بهش گفته بودنو اونم داشت به من میگفت

درواقع حقیقت ماجرا این بود که دلارام فراموشی گرفته بود طوری که اولین کسایی که بالا سرش

حضور پیدا کردن پدرومادر من بودن اونا این داستانو سرهم کردن چون موضوع پیچیده تر از این

حرفا بود درواقع همه ما به یه جوری بهم وصل بودیم که اصلا دلم نمیخواست الان به این چیزا فکر بکنم و به یاد بیارم که پدرومادر دلارام چه طوری مرده بودن دلارام کی

۷۱

بود و از کجا اومده و حتی توی

این خونه چی کار میکردو پدرومادریه من چی کاره بودن

\_مادرت با من حرف زدو منو برای تو خاستگاری کرد منم گفتم که فکر میکنم جوابو بهتون میدم که

یه روز فهمیدم تو مخالفت کردیو نمیخواهی ازدواج کنی منم نمیخواستم به زور وارد زندگی یک نفر

بشم پس منم اصلا روی این ماجرا فکر نکردم فورا جواب منفیمو به پدرومادرت اعلام کردم

نمیخواستم با کسی ازدواج کنم که منو نخواد حتی اگر پسر کسی باشه که ازم مراقبت کرده بود

مادرت باهام حرف زدو منم علتو گفتم شب همون روز مادرت گفت که من میرم تهران این طوری

همیشه راضیش کرد که پدرتم گفت که منم همراهت میام فردا صبحش قرار بود آذوقه توی راه

پدرومادرتو بذارم توی ماشینشون که دیدم...

یکهو دره اتاقم زده شد که عصبی گفتم:

بیاتو

۷۰

در اتاق باز شد و میثم توی درگاه نمایان شد میثم\_آقا  
دوستتون تشریف آوردن

چشام حسابی گرد شد یعنی چی؟

\_پژمان؟! مگه قرار نبود فردا بیاد؟!

میثم\_بله آقا ولی الان پایین

\_از دست این پسره... خیلی خب تو برو منم الان میام میثم\_چشم آقا

میثم با سوءظن به دلارام نگاه کرد که دلارام هول شد علت نگاهشو نفهمیدم به خاطر

همین عصبی گفتم:

\_فکر کنم قرار بود بری  
میثم\_با اجازه

مشکوک به دلارام هول شده نگاه کردم چه لزومی داشت این طوری هول کنه مگه بار  
اولشه که میثمو میبینه؟

\_چرا داشت با سوءظن نگات میکرد؟  
دلارام\_ن...نمیدونم\_اتفاقی افتاده؟

دلارام\_نه آقا چه اتفاقی

خواستم بگم ادامه بده که سریع با لحنی که آمیخته با هول کردنش بود گفت:

\_من بهتره که برم فعلا با اجازتون

نمیخواستم اصرار کنم فرار که نمیکرد فقط الان یه چیز برام داره روشن میشه اینکه مصیب  
مرگه پدرومادرم یک نفر نیست

با رفتنش توی فکر فرو رفتم یعنی دختری که خانوادم برام پسند کرده بودن دلارام  
بود؟ ولی اونکه یه

خدمتکار بود چرا پدرومادرم اونو انتخاب کرده بودن؟

خدمتکار؟ نکیسای خودت خوب میدونی که اون یه خدمتکار نیست هرچند همه اونو  
به خدمتکار

میشناسن خودشم اینو میدونه

نکیسا تو باید حقیقتو بهش بگی...من نمیتونم همه چیرو بهش بگم؟اینکه

پدرومادرش کشته

شدن؟یا اینکه برادرش ترکش کرده و اونو به ما سپرده؟یا درباره خواهرش بگم

که زنده زنده

سوخت؟یا درباره خواهر دوقولش که با خودش مو نمیزنه ولی گمو گور شده و ردی ازش

نیست؟بهش

بگم تو یه قربانی هستی؟نه تنها تو بلکه خواهر برادرتم

زندگی به اندازه کافی براش سخت هست نمیخوام براش از این سخت ترش کنم

پوفی کشیدمو مشغوله عوض کردنه لباسام شدم پژمان وقته خوبی سر رسیده بود این

موضوعو

باهاش درمیون میذارمو ازش کمک میخوام همراهه اون به حقیقت دست پیدا میکنیم

شاید اصلا

هیچ کدوم از حرفاش حقیقت نداشته باشه باید خوب فکر کنم سریع قضاوت نکنم (دلارام)

هنوزم باورم نمیشد که بالاخره بهش گفتم خدایا یعنی الان دربارم چه فکری میکنه؟نکنه

فکر بکنه که داشتم بهش دروغ میگفتم؟

همه حرفام حقیقت داشت پدرومادرش خیلی منو دوست داشتن حتی پدرش میگفت که من

مناسب



پسرش هستم دقیقا ویژگی هایی دارم که با خلقو خوی پسرش سازگاری داره  
هرچند هیچ وقت از

حرفاش سردر نمی آوردم مادرش همیشه میگفت که من میتونم پسرشو خوشبخت کنم بهم  
میگفت

که پسرش اصلا پسره بدی نیست مردیه که میتونم توی زندگی بهش تکیه کنم میگفت  
میتونه خوشبختم کنه

یه روز به خانوم گفتم که من یه خدمتکارم اصلا در حد خونوادتون نیستم مادرشم اخم  
مصنوعی کردو گفت:

"\_تو دختره خودمی چرا داری این حرفو میزنی

\_ولی اخه خانوم من...

مادر\_دیگه دلم نمی خواد این حرفو بزنی

\_ولی پسره شما از من بدش میاد اونکه همش با من دعوا داره مادر\_اون همین طوریه دلارام  
جان ولی خب توهم سر به سرش میذاری دیگه کم نمیاری که

خنده ای کردم که مادر جون هم خندید "

خانوم پیر نبود یه زن جوون و زیبا و خوش اندام بود ولی عادت من بود گاهی اوقات بهش  
میگفتم

مادر جون بعضی اوقات میگفتم خانوم جون خیلی دوشش داشتم بر اش احترام زیادی قائل بودم

پوف بیخیال الان وقت این حرفا نیست الان این پسره فکر میکنه کسی که قرار بوده باه اش ازدواج

کنه مسبب مرگه خونوادشه یعنی من ولی من برای اینکه بی گناهیم به اثبات برسه هرکاری میکنم

حتی اگه لازم باشه تمامه حقیقتو بهش بگم میگم از هیچ تهدیدی هم نمیترسم...هیچ تهدیدی

به بالای پله ها که رسیدم با چشای گرد شده به الهامو دوست نکیسا نگاه کردم الهام با یه لبخند گنده روی لباش با لحن خوشحالی گفت:

الهام\_خوش اومدید

پژمان هم مثله دوستش جدی ولی با یه نیمچه لبخند روی لبش گفت:

پژمان\_ممنون خانوم آقا خونه نیستن؟

پژمان بهش نمی اومد زیاد جدی باشه بهش می اومد پسره شوخی باشه تا جایی که یادم بود پژمان

همیشه شیطون بود ولی خب چون زیادی با این آقای ما گشته جدی بودنه آقا بهش سرایت کرده

هرچند به طور کامل هم سرایت نکرده بود چون حداقل الان یه نیمچه لبخند روی لباش بود  
خوشرو بود دیگه

از پله ها پایین رفتمو گفتم:

\_آقا الان تشریف میارن

پژمان به سمتم برگشت وقتی منو دید اولش یه طوری شد انگار منو شناخت ولی بعد  
چهرش سوالی

شد انگار اشتباه فکر کردم اصلا منو به جا نیاورد هرچند زیاد هم مهم نیست نسبت به  
آخرین باری که

منو دیده بود خیلی تغییر کرده بودم در واقع خوشگل تر شده بودم بله اعتماد به سقفی داریم  
برای خودمون پژمان\_شما؟

\_من...

\_خدمتکار مخصوصمه...خوش اومدی از کنارم رد

شدو رفیقشو بغل کردو گفت:

\_خوش اومدی میدونستم که همیشه روی حرفی که زدی حساب کنم ولی انتظار نداشتم

اینقدر زود بیایی

فکه منو میگی تا نوکه انگشتای پام باز شده بود خدمتکار

مخصوص؟؟!!؟من کی مخصوص شدم که خودمم نفهمیدم؟

پژمان\_دست شما درد نکنه میخوایی برم دو روز دیگه بیام؟

از شوک حرف آقا بیرون اومدم به وقتش حسابشو میرسم الان یه برنامه دیگه ای دارم  
به الهام شیطون نگاه کردم لبخندی زدم از نگاهم شرارت میبارید تنه ای به الهام زدم  
اروم گفتم:

\_خوبه این رفیقش مثله خودش نیستا

الهام جوابی نداد که به سمتش برگشتم که دیدم داره به پژمان نگاه میکنه انقدر هیجان  
زده بودم که

نمیتونستم خودمو کنترل کنم به خاطر همین خم شدم آروم دره گوشش پیچ پیچ  
کردم:

\_بهم میایید

با تعجب بهم نگاه کرد که ازش جدا شدمو چشمکی بهش زدم که از خشم سرخ شد اینم  
از حال گرفتن امروزمون

وارد آشپزخونه که شدم الهام یه نیشگونی ازم گرفتو با لحنی که معلوم  
بود داره حرص میخوره گفت:

الهام\_چی داشتی بلغور میکردی؟ در حالی که داشتم جایه نیشگونشو میمالیدم سعی  
میکردم جلوی زبونمو بگیرم تا فشش ندم گفتم:

\_حقیقتو

یکهو از عصبانیتش کاسته شدو با لحن ناراحتی گفت:

الهام\_باور کن داری اشتباه میکنی

رفتم جلو دستمو گذاشتم روی شونشو گفتم:

\_شوخی حالت نیست؟ آخه تورو چه به این پسره اصلا نگاهش کن اون خوشتیپ و جذاب تو زشت و

بیریخت اون پولدار تو گدا کی دیدی شاه و گدا بهم بیان

یکهو چشماش از حرص فوران کردنو صورتش شد همرنگ گوجه هایی که توی یخچال بود که باعث شد کلا بگریزم خخخخ والا این دختره آبرو سرش نمیشه الان یه کاری میکنه منم جیغ میزنم آبرومون پیشه اینا میره

.....

۸۱

شربتارو توی سینی مرتب کردم و روبه الهام که حسابی توی فکر بود گفتم:

\_الهام تو میبری یا من ببرمش؟ الهام که معلوم بود با شنیدن صدام به خودش اومده سریع گفت:

الهام\_نه نه تو ببرش من کار دارم

راستی چرا نمیگی به دخترای دیگه هم بیان

الهام\_ اقا گفته نمیخوام زیاد اینجا شلوغ باشه گفت که فقط منو تو باشیم دونفرن دیگه  
از پسه کارا برمیاییم

\_ اها باشه... بذار من اینارو بیرم میام باهم حرف میزنیم الهام\_ باشه  
بیرش تا آقا صداش در نیومده

به سمتشون رفتم هردوشون روی مبل نشسته بودن مشغوله حرف زدن بودن سینی شربتو  
روبه نکیسا گرفتم که سرشو بالا آوردو گفت:

\_ یه دونه برای منم بیار

۸۰

با لحنی که معلوم بود از حرفش تعجب کردم گفتم:

\_ ببخشیدا ولی من دولیوان اوردم

نکیسا تا خواست جواب بده پژمان سریع دولیوانو برداشتو گفت:

پژمان\_ بنده دوتا میخورم یکی هم برای آقاتون بیار

یه طوری شدم... آقاتون... چه قدر کلمه قشنگی بود یعنی میشد منم یه روز ازدواج کنم؟

نکیسا چشم غره ای به پژمان رفتو روبه من با لحن بدجنسی گفت:

نکیسا\_ برای من شربت آلبالو بیار

و زیر چشمی به پژمان نگاه کرد که پژمان با شنیدنه حرفش شربتی که داشت قورتش میداد  
پرید گلوشو افتاد به سرفه کردن با چشای گرد شده داشتم به این صحنه و خنده نکیسا نگاه  
میکردم

نمیدونم تعجبم از حرکت پژمان بود یا خنده و تخس شدن نکیسا\_ خب یکم بزیند  
پشتشون داره خفه میشه نکیسا\_ خودش خوب میشه

وقتی دیدم آبی از این گرم نمیشه سینی رو گذاشتم روی میز و خودم آروم زدم پشتشو  
گفتم:

\_حالتون خوبه؟ آخه چی شد یکهو؟

نکیسا یواشکی میخندیدو پژمان هی حرص میخورد پژمان\_ هی خدا خفت  
کنه نکیسا نکیسا روبه پژمان گفت:

نکیسا\_ دنبالت کردن که اینقدر تند تند میخوری؟ پژمان چشم غره ای  
به نکیسا رفتو روبه من گفت:

پژمان\_ شما شربت آلبالو دارید؟ \_بله  
خب... خودم درست کردم

پژمان\_خب وقتی شما شربت آلبالو دارید چرا آب پرتقال برای مهمونتون میارید خانوم  
محترم

این داشت چی می گفت؟ با تعجب و حالتی گنگ به سمت نکیسا برگشتم اصلا نمیفهمیدم  
اینجا چه خبره

نکیسا\_برای ایشون هم یه لیوان آب آلبالو بیارید  
پژمان\_بیخود...خانوم دوتا بیار

با تعجب بهشون نگاه کردم داشتن باهم کل مینداختن یاده گذشته ها افتادم حالا یادم اومد  
پژمان

همیشه عاشق شربت آلبالو بود خوب یادمه همیشه هم دو لیوان میخورد  
تک خنده ای کردم خیلی وقت بود که خاطرات مربوط به اون دورانو فراموش کرده بودم  
شاید به

خاطر این مصیبتی بود که به سرمون اومده بود

روبه پژمان در حالیکه به لیوان آب پرتقال اشاره میکردم گفتم:

پژمان\_چشم اینارم میخورید؟

پژمان با شنیدن این حرف من با یه حالت بامزه ای به سمت نکیسا برگشتمو گفتم:

پژمان\_خدمتکارتم مثل خودت خسیسه معلومه اینارم خسیس بار آوردی پوفی کشیدم



منظورم این بود که اگر نمیخوردید بیرمش آشپزخونه

پژمان نه هستم خدمتتون شما برید اون دوتای دیگرو بیارید با یه لبخند گفتم:

چشم الان میارم خدمتتون

با خنده به سمت آشپزخونه رفتم که الهام با تعجب بهم نگاه کرد الهام چه خبر بود؟  
خنده ای کردم و گفتم:

بذار این شربتارو درست کنمو براشون بیرم میام همشو برات تعریف میکنم (نکیسا)

پژمان چه قدر بهش اعتماد داری؟

بحث اعتماد نیست میخوام بفهمم که چه قدر از حرفاش راسته پژمان ولی نکیسا خداییش  
خیلی بهم میاین پدرومادرت عجب سلیقه ای داشتنا دختره خیلی خوشگله عینه دوستش

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

میشه اینقدر حرف مفت نزنی؟

پژمان با بی خیالی موبایلشو توی جیبش گذاشت و گفت:

پژمان خب مگه دروغ میگم؟

اون دختره قرار بود زنم بشه ولی کنسل شد از اولشم من مخالف بودم پژمان تو که اصلا

ندیده بودیش همین که بحث زن گرفتن جلو اومد تو مخالفت کردی از همین الان

اینو بفهم که کنسل نشد کنسلش کردن

\_دقیقا و من میخوام بدونم چه کسی این کارو کرد

پژمان\_چرا میخوایی بفهمی؟ الان که دمه دستته میتونی ازش خاستگاری کنیو

باهاش ازدواج کنی

عصبی دستی تو موهام کشیدم یا واقعا نمی فهمید یا داشت خودشو به نفهمی میزد تا سر به

سر من بذاره

\_منظورم این بود که کی میخواستته پای پدرومادرم به تهران نرسه هر کی بوده

نمیخواستته که منو

دلارام بهم برسیم درضمن من هیچ حسی به این دختره ندارم تا باهاشم ازدواج کنم

پژمان\_تو به منی که برای اولین بار چشم باز کردیو منو دیدی حسی نداری حالا به این

دختره حسی داشته باشی؟

به مبل تکیه دادو در حالی که پاشو روی هم مینداخت با لحن آرومتری گفت:اگه حس داشتی

جای تعجب بود این که عادیه \_حالا چی کار کنیم؟

پژمان\_راسیتشو بخوایی به نظرم باید همین الان باهاش حرف بزنی ببینیم نفر دوم این

بازی کیه

قطعا خودش نیست چون فکر کنم دختره خودش از خداهش بوده \_یعنی به حرفاش

اعتماد کنیم؟

پژمان شونه ای بالا انداخت

پژمان\_لزومی نداره دروغ بگه

\_شاید به خاطر اینکه از اینجا بیرونش نکنم یا حيله ای باشه که مثلا به من برسه

پژمان\_بهتره که این فکرهارو کنار بذاری بیا برای اولین بار به یه دختر و حرفاش اعتماد کن

کاری که

در طول این سی سال اصلا انجامش ندادی

پوفی کشیدم که روی پاهاش روبه جلو خم شدو ادامه داد:

پژمان\_ریسکه اصلا ظرری نداره برای اون شاید اما برای تو نه...ما به حرفاش گوش میدیم

طوری که انگار باور کردیم که حرفاش راسته دنباله مدرک میگردیمو همه صحنه هارو

کنارهم میذاریم فوقش اگه

شخص دوم مثلا الهامه برای مدتی زیر نظر می گیریمش تا سر از کارهش دربیاریم

هیم؟

\_خب حالا چرا بین این همه اسم به الهام اشاره کردی؟

یکهو هول شد که مشکوک بهش نگاه کردم نمیتونه غیر عمد باشه صددرصد یه

منظوری داشت

پژمان\_خب من فقط اونو دلارامو میشناسم دلارامو که نمیتونستم مثال بزnm اونو مثال زدم

\_خیلی خب ولی خر خودتی

پژمان\_ای بابا نکنه میخوایی بگی خبریه؟ نه آقا اصلا خبری نیست مگه دیوونم یه رئیس بیارم  
بالا سره خودم

سری به نشونه تاسف تکون دادم که با حرص گفت:

پژمان\_چیه؟

\_هیچی بیخیال

پژمان\_به خدا اگه ذهنت انحرافی رفته باشه میکشمت \_ نه فقط یه سوال  
بود

پژمان تک خنده ای کرد که باعث شد خودمم خندم بگیره \_میثم

در باز شدو میثم توی درگاه نمایان شد میثم\_بله

آقا

\_اگه دلارام وقت استراحتش نبود یا کاری نداشت بهش بگو که کارش دارم

میثم با تعجب بهم نگاه کرد که باعث شد اخمی بکنم \_فهمیدی چی

گفتم؟

\_بله بله همین الان

\_میتونی بری

\_با اجازه

با بسته شدن در پژمان با قیافه عاقل اندر سهیمی به سمت برگشت پژمان\_ از کی تا حالا تو اینقدر به فکر خدمتکاراتی اونم این دختره هیم ناقلا؟

چشم غره ای بهش رفتم

\_مثل شما که نیستم داریم درس پس میدیم

پژمان تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد که باعث شد بالاخره منم لبام کمی به لبخند باز بشه

\_واقعا دیوونه ای پژمان

پژمان\_ در حضور شما شاگردی میکنیم

خواستم جوابشو بدم که یکهو دره اتاقم زده شد چه قدر با سرعت خودشو اینجا میرسونه!

دلارام با سری افتاده وارد اتاقم شد

دلارام\_ آقا بامن کاری داشتید؟

\_اهیم... بیا بشین

روی یکی از مبلهای اتاق نشست معلوم بود که معذبه شالشو مرتب کردو ساکت و منتظر بهم نگاه کرد \_ماجرای امروز بعدازظهر و که یادته؟ دلارام\_اهیم  
 پژمان\_ ما میخواییم که امشب نفره دوما برامون معلوم کنی دلارام\_خب  
 راسیتش آقا خودشون میشناسنش مشکوک سرمو بالا اوردمو ازش پرسیدم:  
 \_میشناسمش؟

پژمان\_زکی میشناسیشو اینهمه از مخه من کار کشیدی؟ یه نگاه منظور دار به پژمان  
 کردم که یکهو جدی شد راست روی صندلیش نشستو اهمی کرد بعد منتظر به دلارام  
 نگاه کرد

دلارام\_شما خودتون میشناسینش اتفاقا خیلی هم به این اتاق رفتوآمد داره

۹۰

دیگه رسما داشتم گیج میشدم یعنی قاتله زندگیم راست راست دارهتوی این خونه میگرده  
 و من ازش بیخبرم

دلارام\_میخواستم زودتر بهتون معرفی کنم دقیقا همون روزی که از سره قبره  
 پدروماتون برگشتید

تقریبا میشه گفت دوروزه والدینتون بود ولی خب با تهدیدی که کرد ترسیدم

پژمان\_چه تهدیدی؟ مگه اون میدونه که تو از ماجرا خبر داشتی؟

دلارام\_بله میدونست اخه منو دیده بود به خاطر همین تهدیدم کرد که...که...

پس بحث تهدیدو ترس وسطه باید یه کاری می کردم که احساس امنیت کنه و بهم اعتماد کنه بهش

حق میدم دختر بودو حتما ترسیده بود به خصوص یه دختر تنها و خدمتکار بود پس باید یه کاری

کنم که بدون هیچ ترسی همه حقیقتو بهم بگه

\_حتی اگه اتویی پیشش داشته باشی و با فهمیدنش به ظرر تو تمومبشه مطمئن باش ازت حمایت

میکنم مطمئنن به موندنت به اینجا مربوط میشه ولی من بهت قول میدم که اینجا میمونی پس

حرفتو بزن و از چیزی نترس من مراقبتم نه من نه پژمان نمیذاریم آسیبی بینی

دلارام\_اخره...اخره آقا من...من...

پژمان\_دلارام خانوم شما نباید بترسید شما باید به ما که...

\_اهیم

یکهو پژمان به سمتم برگشت که چشم غره ای بهش رفتم که فهمید دلارام فعلا نباید

بفهمه که ما کی هستیم به خاطرهمین پژمان سکوت کرد

با به حرف اومدن دلارام نگامو از پژمان گرفتمو به سمتش برگشتم دلارام\_به من گفته بود که هیچ مدرکی نداری که جرمه منو ثابت کنی تازه اونا اینقدر به من اعتماد

دارن که اگه اسمه منو ببری مطمئن باش خودتی که به دردم می افتی چون هیچ کس حرفاتو باور

نمیکنه به خاطر همین منم دلسرد شدمو کلا بیخیال ماجرا شدم بهخصوص وقتی اخلاقو رفتاره

شمارو دیدم بهم ثابت شد که اصلا بهم اعتماد نمیکنیدو حرفامو باور نمیکنید به خاطر همین با معرفیش فقط خودمو میبردم زیر ذره بین

پژمان بهم نگاه کرد که رومو از دلارام گرفتمو به پژمان نگاه کردم موضوع داشت جالب میشد یعنی واقعا کیه؟

پژمان\_آ تو ازت داره؟

دلارام سرشو پایین انداختو با لحن مظلومی گفت:

دلارام\_اهیم

\_چه آتویی؟

دلارام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد دلارام\_اگه بفهمید

میترسم کار دستم بدید با اخم بهش نگاه کردم



\_مگه چه کاری کردی که من بفهمم کار دستت میدم؟

دلارام\_راسیتشو بخوایید وقتی آخرین بار اینجا اومدید اون موقع من فقط پونزده سالم بود یادتونه

که تبلتتون روی میز بود منم کنجکاو شدم بفهمم توش چی دارین برش داشتم و چون رمز نداشت

وارد خیلی چیزا شدم و شما حسابی عصبانی شدیدو سرم داد زدید یکم فکر کردم

ماجرارو به یاد آوردم ولی این ماجرا الان چه ربطی به این موضوعا داشت؟

ترجیح دادم سکوت کنم فعلا سوالی ازش نپرسم به خاطر همین با لحن آرومی گفتم:

\_خب

دلارام\_منم حسابی عصبانی شدم چون شما منو جلوی همه کوچیک کرده بودید به خاطر

همین سم

ریختم توی چاییتون تا وقتی خوردید بمیرید ولی اون شب اشتباهی...

با حرص ادامه دادم:

\_مادرم اونو خوردو تالب مرگ رفتو برگشت آره؟

سرشو پایین انداختو بغض کرد در حالی که حسابی جوش آورده بودم با صدایی که کمی بالا

رفته بود داد زدم:

\_دختره احمق هیچ میفهمی اون شب به سره منو پدرم چی اومد؟ آره؟ پژمان\_بس کن نکیسا

آروم باش اون موقع بچه بوده

\_بچه بوده که این نقشه رو برای من کشید؟ مادرم یه ذره مونده بود که دستشو تو دست عزرائیل بذاره پژمان\_نکیسا

\_شما لطفا ساکت...حتما یادته که گفتم هرکسی که مسبب این کار بوده رو زنده نمیذارم نه؟

دلارام\_شما گفتید اگه حقیقتو بهتون بگم کاری باهام ندارید گفتید که میذارم اینجا بمونم عصبی دستی توی موهام کشیدم خدایا آروم کن تا کاری دستش ندادم آخه این چه کار احمقانه ای

بود که کرد اصلا اگه من میخوردمو بلایی سرم می اومد واقعا میتونست خودشو ببخشه پژمان با لحن آرومی گفت:

پژمان\_داری خرابش میکنی نکیسا...بذار بفهمیم نفره دوم کیه نگاه غضبناکی به دلارام انداختم که اشکاش سرازیر شدنو سرشو پایین انداخت

پژمان\_خب دلارام خانوم حالا که ما آتورو فهمیدیم دیگه جای ترسو نگرانی برای شما باقی نمیمونه

پس الان وقتشه که نفره دومو بهمون معرفی کنید

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که وقتی دید دارم با اخم بهش نگاه میکنم با صدای لرزونی صدام زد

انگار عکس العمل من واقعا براش مهم بود:

دلارام\_ آقا

نذاشتم ادامه بده به خاطر همین سریع گفتم:

\_آره بخشیدمت کاریتم ندارم میذارم اینجا بمونی روی پاهام روبه

جلو خم شدمو گفتم:

\_ولی به یه شرط اونم اینکه حقیقتو بهمون بگی دلارام به خدا اگه بفهمم بهمون دروغ

گفتی کشتمت

دلارام\_من قسم میخورم بهتون دروغ نمیگم

پژمان\_ما نمیگیم بهمون دروغ میگی داریم میگیم که بهتره همه حقیقتو بهمون بگی و از

چیزی نترسی از همه مهمتر چیزی رو ازمون پنهون نکنی چون که ما دیر یا زود به همه

حقیقت دست پیدا می کنیم پس خودتو توی دردسر ننداز

دلارام به سمت من برگشتو بهم نگاه کرد که پژمان ادامه داد:

پژمان\_مطمئن باش ما خودمون...

\_مراقبتیم پس زود باش بگو که نفره دوم کیه؟

دلارام برای یه لحظه چشماشو بست و نفس عمیقی کشید بعد در حالیکه دستاشو کمی

توی هم قفل میکرد با لحن آرومی گفت:

دلارام\_دست راست خودتون پژمان با  
لحن متعجبی گفت:

پژمان\_چـــــی؟؟؟!!!

با شنیدن جوابش نه تعجب کردم نه کپ کردم تنها پوزخندی زدمو نگاه مسخره ای به  
دلارام انداختم

به سمت پژمان برگشتمو به مبلم تکیه دادم\_من که  
گفتم از این آبی گرم همیشه پژمان به سمت دلارام  
برگشتمو ادامه دادم:

\_خیلی خب ممنون که نفره دومو بهمون معرفی کردی حالا بهتره بری بخوابی فکر کنم  
بیخوابی زده به سرت

دلارام سرشو پایین انداختو با لحن ناراحتی گفت:

دلارام\_میدونستم که باور نمیکنید

\_د اچه احمق هیچ میفهمی داری چی میگی؟داری درباره میثم حرف میزنی پژمان\_نکیسا

با خشم روبه پژمان گفتم:

\_هان؟نکنه انتظار داری این حرفشو الان باور کنم؟

دلارام یکهو بلند شدو از کوره در رفت

دلارام\_من حرفامو میزنم و باور کردنشو میذارم به عهده خودتون چون من دیگه چیزی برای از دست

دادن ندارم همین الان اون آتورو خودم با زبون خودم اعتراف کردم پس از هیچ کسو هیچ چیز غیر از

خدای بالای سرم نمیتروسم اون روز میثم بهتون خبر داد گفت که مادرتون عزم داره بیاد اونجا که شمام

بهش گفتید که مانع بشه و نذاره بیان میثم از شما و خانوادتون کینه به دل داشت به خاطر انتقام به

شما و خانوادتون نزدیک شدو اونقدر اعتمادتونو جلب کرد تا بتونه به درونه خونتون نفوذ کنه و حتی

اگه تمامه مدارک بر علیهشم باشه شما باور نکنید و موفق هم شد میثم میفهمید که شما به والدینتون

خیلی وابسته هستید به خاطر همین با این کار عزیزترین کساتونو ازتون گرفتو بزرگترین ضربه رو بهتون

زد ترمز ماشینو دست کاری کرد طوری که تا توی جاده روغن ترمز به تهش رسید و اون اتفاق ناگوار

افتاد حالام جناب تهرانی باور کردنه تمامیہ این حرفا از خودتون شبتون خوش  
با بیرون رفتنه دلارام توی فکر فرو رفتم

"جناب سرگرد توی محل حادثه روغن ترمز زیادی ریخته شده بود درواقع رد از  
خودش به جا گذاشته بود

— یعنی چی؟ یعنی میگید که ترمز ماشین دستکاری شده

— شکی نیست"

پژمان— واقعا که

با اخم به سمتش برگشتمو گفتم:

— چیه؟ اگه روزی کسی که بهش اعتماد داری قاتله پدرومادرت شناخته میشد چی کار  
میکردی باور میکردی؟

پژمان— نکيسا نکنه تو فراموش کردی که یه پلیسی و باید از قوه...

— نمیخوام چیزی بشنوم میخوام استراحت کنم

• ۱۰

پژمان پوفی کشیدو بلند شد به سمت اومد دستشو روی شونم گذاشتو آروم گفت:

پژمان\_من همیشه پشتتم داداش نگران هیچی نباش... ناسلامتی هم رفیقمی هم پسر خالم  
دستم روی دستش گذاشتمو آروم گفتم:

\_ممنون رفیق

لبخندی بهم زدو آروم ازم جدا شدو گفت:

پژمان\_میرم توی همون اتاق قدیمیه خودم

\_آره به خدمتکارها گفتم همون جارو برات آماده کنن

پژمان\_وسایلاشو که دست نزدی شیطون؟

سری به نشونه تاسف تکون دادمو چیزی نگفتم پژمان هم با یه لبخند شب بخیری کردو  
رفت

(دلارام)

بغض بدی بیخ گلومو احاطه کرده بودو هرکاری میکردم پایین نمیرفت دلم میخواست یکی  
الان کنارم

میبودو باهاش حرف میزدمو دردودل میکردم تا شاید این بغضم بشکنه و خلاصم بکنه ولی  
گاهی

اوقات بهتره که آدم سکوت بکنه و بذاره که همین طور بغض هاش سر بسته بمونه چون  
اگه ادم سبک نشه سنگین تره

به دفتره روی پام نگاه کردم دفتری که حکم دردودلهامو داشت دفتری که همه چی توش بود  
از

خاطرات خوب گرفته تا خاطرات بد و فراموش نشدنی همه حرفای دلم توش بود متنهایی که  
دوست

داشتمو توش نوشته بودم خیلی از متنهایی که خودم با فکر وسیع خودم نوشته بودم

خودکارمو توی دستم گرفتمو صفحه ای که توش چیزی ننوشته بودمو باز کردم تا توش  
بنویسم چون

داشتم دق میکردم باید حتما یه چیزی مینوشتم تا اروم بگیرم نفسمو با پوف  
بیرون دادمو شروع کردم به نوشتن:

\_هر چه قدر میخواهد دل تنگت... ساکت... کسی درک نخواهد کرد در واقع  
کسی که



سلول انفرادی را ساخت به خوبی میدانست سخت ترین کار انسان تحمل خویشتن  
است بله ما

همینیم که هستیم...بالا نیستیم چون پرچم نیستیم فقط یه ادمیم چیزی که خیلیا  
نیستن...آره قابل

توجه اونایی که خودم میدونم...معرفت یه موقعی لباس رفاقت بود ولی الان منفعت جاشو  
گرفته...یه نصیحت:همه اخطارهای زندگی زنگ ندارند گاهی سکوت آخرین اخطار است این  
حکایت آدمایه که

یادشون میمونه که باهاشون چی کار کردی ولی هیچ وقت یادشون نمی مونه که تو براشون  
چی کار

کردی ولی خداییش آخرشم معلوم نشد زمانه عوض شده یا آدماش؟اما اون طور که پیداس  
دستشون تو یه کاسس

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم گفتن برای نوشتن زیاد داشتیم ولی خب گاهی  
اوقات حتی باید

از چیزهایی هم که مینویسی باید بترسی خدارو چه دیدی شاید همینا بر زدنت شدن آهی  
کشیدم

ولی الان وقت این حرفا نبود باید یکم دیگه مینوشتم تا حداقل برام زمان زودتر بگذره و یکم سرگرم باشم این طوری یکم سبک میشم

تنها کسایی که حرفای دلمو میفهمیدن خودمو خدامو این دفترم بودن البته خب الهامم بود اونم

خواهرم بود از بچگی باهم بزرگ شده بودیم ولی خب همیشه که نمیتونستم با حرفام سرشو بدرد بیارم

\_این خصلت آدمهاس: آدمها ثانیه به ثانیه رنگ عوض می کنن از آدمهای یک ساعت دیگه میترسم

چون درگیر هزاران ثانیه اند ثانیه هایی که در هر کدام رنگی دگر به خود می گیرند ولی محظ اطلاع

هر کسی که پشتمو خالی کرد دیگه متعلق به همونجا میشه...من از روزگار فهمیدم که باید هرکسی را

به اندازه ای در دلت داغ کنی انگور هم وقتی زیادی داغ میشود نجس میشود چون آدمهایی که از

رابطه هایی که طولانی ان به راحتی بیرون میان خطرناکن چون اونا به خوبی می دونن که  
میشه یه

چیزایی رو از دست داد و نمرد...من اگر عاشقانه مینویسم نه عاشقم نه شکست خورده فقط  
می

نویسم تا عشق یاد قلبم بماند در این ژرفای دل کندن ها و عادت ها و هوس ها فقط تمرین  
آدم بودن می کنم

آهی کشیدم خودکارمو لای دفتر گذاشتمو دفتر خاطراتمو بستم از موضوع های پیچیده  
و اینکه از

موضوع های مختلف برای نوشتن استفاده کنی خوشم می اومد گاهی اوقات که حالم خرابه  
متنهای

شاد مینویسم و حتی بلعکس یعنی برخلاف حالم رفتار میکنمو می نویسم البته بعضی  
اوقات...

بستگی به شرایط اون زمان و فکرها یه که به ذهنم میاد دلیل و قانون و حدودمرز خاصی برای  
نوشتن قائل نمیشم چون نوشتن روحمو آزاد می کنه و بهم آرامش میده

از فکر نوشتن بیرون اومدمو به یاد ماجراهای اتفاق افتاده افتادم یعنی نکیسا و پژمان  
حرفامو باور

کردن؟ یعنی چه بلایی سرم میاد؟ آگه از اینجا بیرونم کنن کجا برم؟ اصلا کجارو دارم که برم؟  
به آسمون نگاهی کردم و آروم زیر لب گفتم:

هرچی خودت صلاح میدونی خدا همونو مقدر کن

از روی تاب بلند شدم و با قدمهای آروم به سمت عمارت راه افتادم این الهام هم عینه خرس  
خواییده و اصلا به من اهمیت نمیده بگه این دوست من چرا این قدر این مدت توی خودشه  
مردم رفیق دارن مام رفیق داریم پوف خدا

دره عمارتو بستمو آروم به سمت پله ها به راه افتادم لامپ همه اباژورهارو خاموش  
کردمو از پله ها

بالا رفتم همین که وارد اتاقم شدم تا خواستم دراز بکشم یکهو تشنم شد با غرغر گفتم:  
بگیر بخواب فردا آب میخوری

۰۱۷

ولی این تشنگی مگه حرف حساب حالیش میشد باخشم بلند شدمو از اتاقم زدم بیرون...

(نکیسا)

نه این طوری همیشه باید حتما برم توی باغ

کلافه بلند شدمو به سمت دره اتاقم رفتهم بازش کردم فکروخیال داشت دیوونم

میکرد باید برم یه هوایی به کلم بخوره

از پله ها پایین اومدم وسط هال بودم که صدای پا شنیدم ولی زیاد اهمیت ندادم خواستم

به راه

خودم ادامه بدم که یکهو صدای دلارام خدشه انداخت روی مغزم دلارام\_تو...توکی

هستی؟

صداش ترسیده بود دلم نمیخواست جوابشو بدم به خاطر همین خواستم حرکت کنم

که گفت:

دلارام\_هوایی آقا با شمام دارم میگم کی هستی و این وقت شب اینجا چی کار میکنی؟ اصلا

چه طوری

۰۱۸

تونستی نگهبانهارو رد کنی هان؟

جوابه من دربرابر این حرفاش فقط سکوت بود

دلارام\_لال هم شدی به سلامتی؟ ببین یا زبون باز کنو بنال یا میام چنان چپ و راستت

میکنم که

خودت تمامه شجره نامه خاندانتو برام شرح بدی فکر نکن از قدو هیکل گندت میترسما نخیر  
زود

باش بگو کی هستی و گرنه همین الان آدمای آقارو صدا میزنم کلافه بودم و حرفای این  
دختره داشت بدتر کلافم میکرد از طرفی هم اصلا حالو حوصله نداشتم که  
دهن باز کنم چون حتما یه بلایی سرش میاوردم بیخیال دلارام به سمت در خروجی  
عمارت حرکت

کردمو درو باز کردم همین که خواستم برم بیرون یکهو از پشت...

(دلارام)

دیگه داشت خونم به جوش می اومد اولش خواستم جیغ و داد بکنم تا همه بیدار بشنو  
بگیرنش ولی

۰۱۹

اگه خودم بگیرمش صددرصد همه تعجب میکننو نکिसا بهم افتخار میکنه منظورم از  
افتخار اینه که

میفهمه که من یه دختر خدمتکار ساده نیستم یه دختر شجاعم که از هیچی نمیترسم

گونی روی اپن آشپز خونرو برداشتم ای دستت طلا الهام جونم این گونی رو گذاشته بود  
بدمش به

مش رحیم باغبون تا برگهای خشکو بریزه توش و از اونجایی که میثم اومدو گفت که آقا  
کارت داره

منم کنجکاو شدمو این کارو رها کردم رفتم پیش اونا...

صددرصد اونقدر کوچولو نیست تا توی این گونی جا بشه! به خاطر همین یه برنامه دیگه  
ای داشتم

آروم آروم از پشت بهش نزدیک شدمو دره گونیرو باز کردم همین که خواست پاشو بذاره  
بیرون خیز

برداشتم پریدمو گونیرو کردم تو سرشو محکم دهنه گونیرو گرفتم!

\_جوابه منو نمیدی آره؟ اینم عواقبش... مادرنزاایده کسی که جوابه سوالای منو

نده... تقلای بیخود نکن همین الان با زبون خوش باید بیایی بریم پیش آقا

فهمیدی؟ بهشم

۰۰۱

میگی من گرفتمت!

ماشاءالله تیر برقی بود برای خودش قدمم بهش نمیرسید به خاطر همین ازش تقریبا همیشه  
گفت

آویزون شده بودم! ولی نمیدونم چرا اینقدر بوی عطرش آشنا بود اما هرچی فکر میکردم  
یادم نمی اومد که کجا این بورو حس کردم

محکم سرو گردنشو که توی گونی بودو گرفته بودم اونم داشت تقلا میکرد تا گونیرو  
دریباره ولی من

نمیداشتم محکم گرفته بودمش و بر اثر تقلای زیاد یکهو تعادلمونو از دست دادیمو اونم افتاد  
بله و از

اونجایی که بنده پشتش بودم روی بنده فرود اومدن کلا دلو رودم پیچید تو هم یعنی الان  
باس می اومدن بندرو با کاردک جمع میکردن

با اینکه تمام اعضای بدنم درد گرفته بود اما حاضر نبودم ولش کنم داشتم کم میاوردم ولی  
بیشتر و

...

محکتر گرفتمش نباید کم میاوردم

پاهامو محکم روی شکمش حلقه کردم و تقلاهاشو مهار کردم با حرص گفتم:



\_د تقلا نکن...دارم بهت میگم نمیتونی نجات پیدا بکنی...من تورو به اون خودشیفته مغرور نشون

میدمو خودمو بهش ثابت میکنم که دختره بی عرضه ای نیستم بهش ثابت میکنم که از پسه تو

براوادم پس میتونم از پس اونم بر پیام

دیگه رسما داشتم جون میدادم اون زورش ازمن بیشتر بود به خاطر همین سعی میکرد پاهامو که روی شکمش حلقه کرده بودمو پیش بزنه اما من محکم تر صفتش کردم تا تکون نخوره خواست

بازش کنه اما چون نتونست دستشو آورد تا دستمو از دور گونی آزاد کنه میدونستم اگه دستش به

دستم بخوره صددرصد میتونه نجات پیدا بکنه به خاطر همین سرشونشو چنان گازی گرفتم که جیگرم براش کباب شد بماند که دندونای خودم کلا دار فانیرو وداع

۰۰۲

گفت

\_آخ چه قدر صفتی...کدوم باشگاه کار کردی تو

کم کم دیدم داره رم میکنه به خاطر همین با تموم وجود جیغ زدم:

\_آق\_ ا بیدار شید دزد اومده آق\_ ا پژم\_ ا ن

به شدت داشتم نفس نفس میزدمو درحاله جون دادن بودم یکهو پامو بالا بردمو درهمون  
حالی که

حلقه بود با تمامه قدرتم کوبیدم تو شکمش و از اونجایی که ایشون داشت زیادی وول  
میخورد پاهام

روی جای دیگه ای فرود اومد که چنان نعره ای زد که سخته کردم رم کردو دستامو ازهم  
باز کرد گونیرو از سرش درآورد و انداخت یه گوشه هنوز نتونسته بودم قیافشو

بینم همه کارامون خیلی سریع بود روی زمین زانو زدو دستشو گذاشت جایی که زده  
بودمو روش خم

شد اهمیتی بهش ندادم فقط کاره خودم برام مهم بود به خاطرهمین همون لحظه با یه جهش  
بلند گونیرو برداشتمو دوباره روز از نو روزی از نو

. . ۳

\_رم نکن آروم باش میخوام به این نکیسا نشون بدم که منم میتونم روی پای خودم  
وایستم

یکهو آروم شد به خاطر همین لحن منم تحت تاثیر اون دراومدو آروم گفتم:

\_آفرین پسره خوب معذرت میخوام نمیخواستم ناقصت کنم یکهو دستشو از تقلا کشیدو محکم موهامو از پشت گرفت که جیغی زدمو با زانو محکم زدم تو شکمش که همون لحظه لامپ ها روشن شدو آدمای نکिसا به همراه پژمان سر رسیدن ناخواسته

لبخندی زدمو خونه کناره لبمو پاک کردم پژمان با صدای متعجب و مبهوت گفت:

پژمان\_اینجا چه خبره؟

از روی پسره بلند شدمو بایه اعتماد به سقف در حالیکه داشتم به خاطر تقلاهایی که کرده بودم نفس نفس میزدم گفتم:

۰۰۴

\_من دزدو گرفتم آقا پژمان

یکهو پژمان چشماش گرد شدو با صدای مبهوتی گفت:

پژمان\_ن...نکيسا...

چشمامو بستمو با غرور گفتم:

\_بله باید آقا نکیسا این صحنرو ببینه و بفهمه که من همچین دستوپا چلفتی هم نیستم بنده  
شیری ام برای خودم

\_بله کلا بهم ثابت شد

یکهو لرزیدم تمام بدنم یخ کردو هرچی مو روی پوستم بود سیخ شد از شنیدن صدایی که  
پشت سرم

بود وحشت زده آروم به پشت سرم برگشتمو با دیدنه صحنه مقابلم با هولی یه قدم عقب  
رفتم

(نکیسا) باحرص

غریدم:

\_بله کلا بهم ثابت شد

۰۰۵

دلارام وحشت زده به سمتم برگشتو با دیدنم رنگش پرید چشاش پایین اومدو با دیدنه گونی  
توی

مشتم که از شدت حرص داشتم فشارش میدادم هینی گفت \_بدجور بهم به  
اثبات رسید

پژمان با دهن باز داشت بهمون نگاه میکرد یکهو میثو شهاب و بقیه ادمام به سمت دلارام  
ترسیده

برگشتنو به سمتش اروم اروم با عصبانیت گام برداشتن اونم که متوجه همچین چیزی شده  
بودو

فکرشونو خوند با ترس عقب عقب میرفتو با هق هقی که از شدت ترس بود گفت:

دلارام\_آ...آ...آقا...به خدا...من نمیدونستم شما یید... ف... فکر میکردم دزده... بگید به  
اینا کاری باهام نداشته باشن

میثم دستش بالا رفت خواست بزنتش که با صدای بلند و محکمی گفتم:

\_ولش کن

میثم با خشم غرید:

..۶

میثم\_ازم نخوا یید که این کارشو بدون نتیجه بذارم پژمان با  
اخمهای درهم گفت:

پژمان\_نشیدید چی گفت...ولش کنید

همه از دوروبره دلارام ترسیده کنار رفتن نمیدونم چرا اون موقع دوست داشتم برم بغلش  
کنمو بگم

نترس نمیذارم آسیبی بهت برسه چون عینه یه دختر کوچولو ترسیده شده بود که داشت با  
چشماش التماس میکرد که یکی کمکش کنه

خندم گرفته بود ولی همچنان با خشم و عصبانیت رفتار میکردم تا یه وقت پرو نشه این  
کاراش دقیقا

عینه قبله زود تصمیم میگیره زودم عکس العمل نشون میده با لحن محکمی  
روبه همشون گفتم:

\_همتون برید بیرون

میثم\_ولی آقا...

\_گفتم همتون برید بیرون

۰۰۷

میثم\_چشم...بچه ها بریم

با رفتنشون به سمت دلارام گام برداشتم که ترس توی اون چشمای نازش لونه کرد  
باهاش کاری

نداشتم نمیخواستم صدمه ای بهش بزنم اما این باعث نمیشد که لحن آروم ترسناک واقع نشه

\_تونستی منو به خودم نشون بدی تا بهم ثابت بشه که بی عرضه نیستی آره؟  
دلارام\_ آقا من...

\_نمیخوام چیزی بشنوم

روبه روش وایسادمو آروم روی صورتش خم شدم که با نگرانی بهم نگاه کرد

\_مطمئن باش تقاص کاری که کردیو پس میدی

مقابلش راست شدم دلارام آروم چشای نگرانش از روی من پایین اومد که یکهو از خجالت سرخ شدو

سرشو تا توی یقش پایین انداخت از غفلتش استفاده کردم لبخندی زدم خوب منظورمو گرفته بود

۰۰۸

دلارام\_معذرت میخوام...میخواستم بزنم تو شکمتون نه...

یکهو بقیه حرفشو خوردو بدتر سرخ شد به خاطر اینکه هم من هم خودش از اون وضعیت نجات پیدا کنیم با اخم گفتم:

— برو تو اتاقت

سرشو بالا اوردو بهم نگاه کرد نمیخواستم بیشتر از این شاهده خورد شده غرور

دخترنش با دیدن

اون اشکا بشم به خاطر همین بهش پشت کردمو گفتم:

— بهتره یه مدت جلو چشم آفتابی نشی

(دلارام)

از شدت هق هق کردن داشتم جون میدادم ملافرو بیشتر فشار دادمو اشکام تندتر از قبل

جاری شدن

خدایا یعنی الان چی دربارم فکر میکنه حتما فکر میکنه که از عمد اون کارو کردم یکهو یاده

کاری که کردم افتادم که طبق معمول برای بار هزارم از اول

۰۰۹

دوباره گر گرفتمو سرمو زیر ملافه قایم کردم

از این به بعد با چه رویی توی چشماش نگاه کنم؟ وای خدایا...

(نکیسا)



باحرص به پژمان که از شدت خنده سرخ شده بود نگاه کردم  
 \_کوفت...از اون موقع داری یه ریز میخندی پژمان\_آخه خداییش  
 خیلی باحال بود خوشم اومد  
 به سمتش خیز برداشتم که دستشو به نشونه تسلیم بالا اوردو سریع گفت:  
 پژمان\_خیلی خب خیلی خب آروم باش\_دیگه نمیخوام  
 درباره این ماجرا حرف بزنی پژمان\_باشه سعی میکنم  
 \_بهتره که تمامه سعیتو بکنی پژمان درحالی که داشت  
 بلند میشد گفت:

۰۲۱

پژمان\_من فعلا میرم بخوابم شبت بخیر  
 وبعد دوباره خندید کتابه روی میزو به سمتش پرت کردم که جاخالی دادو سریع خودشو از  
 اتاق انداخت بیرون  
 با بیرون رفتنش ناخواسته دوباره یاده صحنه ها افتادمو لبخندی زدم این دختره واقعا بلا  
 بود

.....

با اخم به دختره خجالت زده روبه روم نگاه کردم آخه بگو کی گفته تو بیایی اینجا نگاه کن  
انگار

منتظره من سکوتو بشکنم حالا خوبیش اینه که خودش اومده و هیچ حرفی نمیزنه  
ترجیح دادم زودتر سکوتو بشکنم چون احساس میکردم داره کم کم آب میشه  
\_خب حالا چرا اینجایی؟

دلارام\_خواستم خواستم که...

۰۲۰

\_نمیخوام چیزی درباره اون شب بشنوم پس...

بلند شدمو درحالی که به سمت قفسه کتابهام میرفتمو دنبال کتاب مورد نظرم میگشتم  
ادامه دادم:

\_دو شرط برای بخشیدنت هست

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیخوامستم چهره اون دختره تخس و یه دنده از جلوی  
چشمام

محو بشه یه بار اون شب عذرخواهی کرد دیگه کافی بود نمیخواستم دوباره عذرخواهی کنه به

خاطرهمین ترجیح میدادم براش شرط بذارم تا ببخشمش اینطوری هم تنبیه میشد هم به من خوش میگذشت

دلارام طبق حدسیات خودم سریع با لحنی که انگار خیلی خوشحال شده بود گفت:

دلارام\_هرچی باشه قبوله

وقتی کتاب مورد نظرمو پیدا کردم به سمتش برگشتم یه ابرومو بالا انداختمو گفتم:

\_اول اینکه هرشب برام کتاب میخونی و دومی که یکم سخت تره اینه

۰۲۲

که باید خودت به تنهایی یه نقشه ای یا کاری بکنی که به من ثابت بشه که میثم قاتله خانواده و همه اون حرفات راست بوده

روبه روش وایسادمو تو چشاش زل زدم چشمش هزار تا سوال توش بود یکی از خواسته هایی که

توی چشمش بودو انتخاب کردم گفتم:

\_یادمه دوست داشتی خودتو بهم ثابت کنی

دلارام\_هنوزم میخوام

\_خوبه...پس سریعتر دست به کارشو...بیشتر روی نقشت تمرکز کن با سرتقی گفت:

دلارام\_باشه...من این کارو میکنم

\_خوبه...این کتابو هم بگیر...هرشب این کتابو میخوام برام بخونی

به کتاب نگاه کردو از دستم گرفت لبخندی زدو گفت:

دلارام\_چشم سری تکون دادم اونم که معلوم بود به خواسته اش رسیده سریع گفت:

۰۲۳

دلارام\_فعلا با اجازتون

خواست از اتاق بره بیرون که همزمان گفتم:

\_یادت نره باید توی این کار موفق بشی پس یه نقشه خوب بکش چون پایه خودتم گیره

دلارام\_مطمئن باش بهت ثابتش میکنم\_امیدوارم

دلارام\_اجازه میدید برم؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که یه لبخند دیگه زدو دستشو به سرش زدو عینه

مردا در حالیکه

حرفشو میزد دستشو به معنای خدافسی از سرش فاصله داد دلارام\_ با اجازه  
قربان

(دلارام)

نه نه اینم نه اینم اصلا اه لعنت بهت اینم که نشدنیه الهام\_ اه دلارام  
سرمو بردی بابا

سرمو با دوتا دستام محکم گرفتمو با ناامیدی گفتم:

۰۲۴

\_هیچی به این کله پوکم نمیرسه...هیچ نقشه ای... همیشه الهام چی کار کنم؟ این طوری کم  
میارم

الهام\_ خب چرا از خودشونم کمک نمیخواهی؟ شاید اونا بتونن بهت کمک کنن

\_نه...باید خودم این کارو به تنهایی انجام بدم

الهام\_ میبینی؟ خودت لجبازو سر تقی

\_من لجباز نیستم...فقط میخوام خودم از پسه این کار بر پیام الهام\_ از من

کمکی برمیاد؟

\_نمیدونم

الهام\_ خیلی خب حالا بیا قهوتو بخور\_ ایول دوست

جونم قهوه درست کردی؟ الهام\_ اهیم

با خوشحالی از پشت میز تحریرم بلند شدمو به سمت فنجون قهوه رفتم عاشقه قهوه

بودم به

خصوص قهوه های الهام خیلی خوشمزه درستش میکرد

یه دونه از فنجونارو که توی سینی بود برداشتم برای خودم که با دیدن چشم غره الهام اون

یکیرم

۰۲۵

برداشتم تا براش ببرم

روبه روش نشستم همون جور که داشتم به فنجون قهوه نگاه می کردم یه نگاه هم به الهام

میکردم یه

نگاه به فنجونه و یه نگاه به الهام یه نگاه به فنجون یه نگاه به الهام...

الهام\_ چیه؟ دیوونه شدی؟

با شنیدن صدای الهام از فکروخیالام بیرون اومدمو نگامو از فنجونه گرفتم

نه میگم تا حالا به شباهت های بین قهوه و رفیق فکر کردی؟ الهام با شنیدن این حرفم چشمات گرد شد با نگرانی پرسید

الهام\_دیوونه شدی؟

بدون توجه به حرفش درحالیکه توی فکرهای خودم غوطه ور بودم گفتم:

\_متوجه شدی که هر دو از چهار کلمه تشکیل شدن؟ اصلا به اون مخ پوکت فشار آوردی تا بفهمی که همون طور که قهوه برای خیلی ها مایه آرامشه و یه نوع مسکن دوست

۰۲۶

هم همین طوریه؟

الهام\_کلا زده به مخت...بی خیال انتظار زیادی هم ازت نمیره بدون توجه به حرفای الهام همونطور که به فنجون قهوم نگاه می کردم ادامه دادم:

\_دوست هایی وجود دارن که زمان غم و ناراحتی مثل یه کوه پشتتن میتونی روشون حساب کنی و

بهشون اعتماد کنی همیشه هم مایه آرامش تو هستن...میگم راستی الهام تا حالا با قهوه فال گرفتی؟ الهام\_نه چه طور؟

\_خب بعضی ها میتونن از روی ته مونده قهوت فالتو بگیرن الهام\_خودم  
میدونم ولی تا حالا این کارو نکردم \_مشابه دوست  
الهام سری به نشونه "واقعا برات متاسفم" تکون دادو با لحن باحالی گفت:  
الهام\_کلا از دست رفتی حیف شد رفیق خوبی بودی تک خنده ای  
کردمو با جدیت ادامه دادم:  
\_دوستی که خوبو درستکار باشه تو هم به راه اون کشیده میشی

۰۲۷

خواسته یا ناخواسته مثل اون آدم  
معتقدی میشی و حتی بالعکس مثل همون ته مونده قهوه ای که از روش فال آیند تو می  
گیرن  
میتونی به دوستت نگاه کنیو آینده خودتو پیش بینی کنی الهام ابرویی بالا  
انداختو با لحن عاقل اندر سهیمی گفت:  
الهام\_تا حالا از این بعد بهش نگاه نکرده بودم  
\_میگم تا حالا به رنگ و مزه قهوت دقت کردی؟



الهام\_وای دیوونم کردی تو چرا امشب این طوری شدی دلارام؟ فلسفه ای چیزی خوندی؟ یا دوباره زده به سرت؟

یکم توی جام جابه جا شدم

\_من نه دیوونه شدم نه کتاب فلسفه خوندم اصلا تا من هستم کتاب چی میگه یکم به اطرافت دید

دیگه ای داشته باش اصلا تو متوجه شدی زبون بعضی از دوستات مثل مزه همین قهوه تلخه؟ وقتی

۰۲۸

تو قهوه تلخ میخوری صورتت از تلخی قهوه جمع میشه اما وقتی تلخی زبون دوستتو حس می کنی

اون موقع دیگه صورتت جمع نمیشه بلکه این قلبته که به درد میاد الهام\_امشب حرفای گنده گنده میزنی دلارام چیزی شده؟ همونطور که فنجون قهومو توی دستم میگردوندم سوالی از الهام پرسیدم:

\_میگم تو تا حالا به فنجونی که توش قهوه میخوری توجه کردی؟ الهام مشکوک نگام کرد که ادامه دادم:

به نوع و مدل دوستات چی؟ تا حالا اهمیت دادی؟ تا حالا متوجه شدی هرچی فنجونت گرون و طرح

دار باشه همش مواظبی که فنجون از دستت نیفته و آسیبی نبینه در همون حین هیچی از مزه اون

قهوه نمی فهمی دقیقا مثل دوست هرچی دوستت پولدار باشه همش مراقبی تا از دستش ندی

ناراحتش نکنی و در این بین هیچ لذتی از رابطه بین خودتو دوستت نمیبری آهی کشیدمو کمی سکوت کردم حرف برای گفتن زیاد داشتم دلم

۰۲۹

میخواست یکی ازم حمایت میکرد

تا حرفای این دلمو بنویسمو تبدیل به یه کتابش بکنم اینطوری شاید با حرفا و دیدههای من مردم هم

با یه نگاه دیگه به اطرافشون نگاه میکردن اینطوری زندگی شاید براشون لذت بخش تر بشه با یه لحن منظوردار گفتم:

ارزش قهورو کسایی میدونن که در خریداری کردنش ناتوان ان و ارزش دوست های خوب رو هم

کسای میدونن که دلتنگن...همیشه به بودنت دلم گرمه دوست جونی

الهام\_آها خوبه یادم انداختی دلارام کیک درست کردم میشه تو برای آقا پژمان هم ببری  
 من روم

نمیشه یادته قبلا خیلی کیک دوست داشت

با شنیدنه اسم کیک نگامو از فنجون قهوم گرفتمو از فکروخیال های فلسفانم بیرون  
 اودم یکهو به سمت الهام برگشتم با ذوق گفتم:

۰۳۱

\_ایول کیک

الهام با تعجب بهم نگاه کرد

الهام\_یه طوری ذوق میکنه انگار اولین بارمه کیک درست کردم پوفی کشیدم با زدن  
 این حرفش فهمیدم منظورمو اشتباهی متوجه شده به خاطر همین حسابی زد

تو پر سعی کردم هیجانمو از دست ندم به خاطرهمین با جیغ گفتم:

\_کیک خودشه آره کیک ایول الهام من اگه تورو نداشتم چی کار میکردم؟

الهام که هنوز متوجه حرفای من نشده بود سوالی و گنگ بهم نگاه کرد الهام\_کیک؟

\_آره...بیا اینجا تا بهت بگم

.....

با افتخار جلوی نکیسا وایساده بودم و منتظر بودم بینم نظرش چیه هرچند زیادم اهمیت  
نمیدادم که

نظرش چی باشه چون من هرچی که بشه این نقشرو عملی میکنم کم زحمت نکشیدم کلی  
زور زدم تا به ذهنم رسید که این نقشرو بکشم اون شب الهام بین حرفای من که

۰۳۰

فاز این دانشمندارو به خودم

گرفته بودم کلمه "گرم" رو میشنوه و باعث میشه یاده کیکی که ظهر درست کرده بود بیفته  
اینطوری

باعث شد دامنه افکار من وسیع تر بشه و درنتیجه این نقشه عالیرو بکشم

نکیسا سرشو بالا آوردو نگاه مسخره ای بهم انداخت

\_میخوای با این کاره احمقانت حرف از زیر زبونش بکشی بیرون؟

با ذوق بچگونه ای صادقانه گفتم:

— اهیم

پوفی کشیدو دستی به موهاش کشید یکم که بهم نگاه کرد دوباره پوفی کشیدو گفت:

نکیسا— ببین دلارام این نقشت اصلا...

— ببینید من چند شب فقط روش کار کردم مو لاش نمیره مطمئن باشید کارسازه فقط شما

باید یه کاری بکنید اونم اینه که شاهده همه صحنه ها باشید فقط همین

۰۳۲

نکیسا— مطمئن باش اگه به دردرس بیفتی نمیتونی روی من حساب کنی

لبخندی زدمو با یه چشمک گفتم:

— از اولشم این نقشه طوری طراحی شده که شما نقش سیب زمینی رو داشته باشید

چشمای نکیسا گرد شد که با هولی برای جمع کردن گندی که زده بودم گفتم:

— ایم چیزه من بهتره که برم و به سفارش هایی که دادم نظارت کنم فعلا با اجازتون

دره اتاقشو بستمو نفسمو با فوت بیرون دادم خدایا چرا جلوش اصلا مراقب حرف زدنم

نیستم؟ تا الان

کلی سوتی دادم حتما فکر میکنه من دختره بی ادبیم

پوووووف دختر بهتره از این به بعد بیشتر مراقب حرف زدنت باشی یکم مودب باش  
 بشو همون دلی مودبه دیگه نذار فکر بکنه که بی ادبی  
 خنده ای کردم خداییش حرف بامزه ای از دهنم بیرون اومد سیب زمینی چه قدر بامزه

۰۳۳

با خوشحالی از پله ها پایین رفتمو به سمت آشپزخونه به راه افتادم بینم سفارشام در  
 چه حاله

\_بله دقیقا منم عاشقه همین مزم

\_ا چه جالب چه قدر شما خوش سلیقه اید

\_ممنون شما دستپخت خوبی داریدا نسبت به اون دفعه که اومدم پیشرفت چشمگیری  
 داشتید

\_راست میگید؟

\_اهیم خیلی خوشمزس من که خیلی ازش خوشم اومده

\_پس بیایید این یه قاچم بخورید

\_حالا که فکر شو میکنم کلا همه اخلاقاتونم خوبه الهام خنده ای کرد که پژمان با خنده گفت:

پژمان\_تورو خدا ببین برای یه قاچ کیک اضافه چه حرفایی که نمیزنم نگاه این الهام بیشعور داره چی کار میکنه انگار نه انگار بهش گفته بودم باید کیک زیاد درست کنه اون وقت داره درست میکنه و به پژمان هم میده تا بخوره

۰۳۴

به چهره الهام خیره شدم الهام قیافه بامزه و خوشگلی داشت چشمایی درشت و قهوه ای داشت با مژه

هایی حسابی کشیده و پر لبایی کوچیک و قلوه ای و بینی متناسب با صورتش اندام فوق العاده ای

داشت دقیقا عینه خودم خخخخ بله دیگه الهام خانوم عینه خودم خوشگل و تودل برو تشریف داشتن

نگامو از الهام گرفتمو به پژمان دقیق شدم قد بلند تقریبا همقد نکیسا بود عینه اون هیکل پر و

ورزشکاری داشت بازوهاش عینه نکیسا حسابی قلمبه بودو سینه های عضله ای داشت

قیافش عینه الهام دلنشین و بامزه بود همیشه لبخند روی لباش بود پسر مهربونی ام تشریف داشت

موهاش بر خلاف نکیسا قهوه ای سوخته بود اما نکیسا مشکی بود چشایی خاکستری و خوشگل

داشت با بینی و لبایی خوشفرم در کل پسره جذابی بود عینه رفیقش خوشتیپ بود خوبه یه آبی گرم میکنن ای بدک نیست کیس مناسبین

۰۳۵

از فکروخیال های خودم خندم گرفت انگار داشتم درباره نامزدم نظر میدادم خخخ  
از واریسی کردن الهام و پژمان دست برداشتمو با لخد وارد اشپزخونه شدم  
الهام در حاله کیک پختن بود پژمان هم قاچ کیکی که بالا برده بود تا بخورتش با دیدنه من  
پایین

اوردو با یه لبخند و چشمایی شاداب گفت:

پژمان\_ به سلام دلارام خانوم؟نقشتون تا کجا پیش رفت؟

با ذوق گفتم:

\_تموم شد



پژمان\_ا چه خوب حالا نقشت چیه؟ چشمکی  
زدمو گفتم:

\_به موقش میفهمی

پژمان\_خوشم اومد آفرین عجب پشتکاری داری شنیدم چند شب پایه نقشه کشیدن بودی  
حتما

۰۳۶

نقشه خوبی از آب در اومده

به الهام نگاه کردم که نگاهشو ازم گرفتو خودشو به کارش سرگرم کرد پس پژمان خان خیلی  
وقته که

اینجاس الهام خانوم هم همه چیرو براش تعریف کرده

\_الهام کیکارو درست کردی؟

الهام با خستگی به سمتم برگشت میدونم اگه پژمان اینجا نبود الان چندتا فحش آبدار بهم  
میزد بعد

غرغر میکرد اما حالا باید آبرو داری میکرد الهام\_وای

آره فقط چندتای دیگم مونده

به خیریت خامه توش ریختی؟

الهام\_ نه اول باید سرد بشه بعد میگم دلارام حالا مجبوریم این همه درست کنیم خسته شدم

پژمان\_ ببخشید خانوما چرا دارید این همه کیک درست میکنید قراره مهمونی چیزی بیاد؟

با یه لحن خاص روبه پژمان گفتم:

\_این کیکا جزوی از نقشس با تعجب و چشمایی

کنجکاو بهم نگاه کرد

۰۳۷

خنده ای کردم که یکهو لبخند جذابی زد

پژمان\_ من میدونم حرفتو بالاخره به اثبات میرسونی یقین دارم که شاهد صحنه های

مهیج و باحالی میشیم

خندیدم که پژمان هم زد زیر خنده

پژمان\_ روی کمک منم حساب کن

\_چشم

(نکیسا)

واقعا من نمیدونم این دختره دیوونه این نقشه از کجا به ذهنش رسیده حالا خوبه زنم نشد  
وگرنه تا

الان منو دق داده بود آخه بگو این نقشس برای بیرون کشیدن حرف از زیر زبون یه نفر؟  
ولی یه حسی بهم میگفت که میتونه کارشو درست انجام بده دختره با انرژی و اضافه کنم  
باهوشی بود

۰۳۸

پوفی کشیدم به هر حال فردا ثابت میشه فردا پرده از روی خیلی چیزها برداشته میشه و خیلی  
چیزا

بهم روشن میشه امیدوارم هر اتفاقی که می افته فقط طوری باشه که حقیقت روشن بشه با  
این بچه بازی که چشمم آب نمیخوره

(دلارام)

\_میثم

یکهو با احمی که همیشه مهمون صورت خشنش بود به سمتم برگشتو گفت:

میثم\_چیه کاری داری؟

\_اهیم میخواستم باهات حرف بزوم

میثم\_درباره؟

\_خب تو بیا میفهمی میثم\_خیلی خب بریم به سمت باغ پشتی عمارت رفتیم باید خوب

حواسمو جمع کنم همه

۰۳۹

چی عالی پیش بره

چون فاصله زیادی مونده بود میثم یکهو با کلافگی گفت:

میثم\_میشه همین جا بهم بگی؟ من نباید زیاد از عمارت دور بشم \_خیلی خب همین جا

وایسا

میثم وایسادو دست به سینه روبهم گفت:

میثم\_خب حرفتو بزوم

خیلی نامحسوس به پشت دیوار نگاه کردم که با دیدنه نکیسا و پژمان که قایم شده بودن

خوشحال

شدم پس اعتماد کرده بودو اومده بود راسیتش تنها نگرانیم فقط این بود که نکیسای نیاد که  
شکر خدا

خوب بود اعتماد کرده بودو اومده بود پس فقط باید خوب نقشمو اجرا کنم تمرکز روی  
نقشم باشه

با دیدنه قیافه جدی نکیسای ناخواسته لبخندی زدم که اونم به نشونه تایید سری تکون داد  
میثم\_داری به چی لبخند میزنی؟

۰۴۱

یکهو به پشت سرش برگشت که سریع نکیسای و پژمان سرشونو دزدیدن که باعث شد میثم  
چیزی نبینه برای جمع کردن گندی که زده بودم با هولی گفتم:

\_هیچی هیچی بابا برگرد

میثم هم که فهمیده بود کسی اونجا نیست با لحنی که معلوم بود خیلی خستس گفت:

میثم\_بین دلارام من کار دارم زود باش حرفتو بزنی اینقدر لفت نده اگه آقا متوجه نبودم بشه  
عصبی میشه

یکم این پاو اون پا کردم و گفتم:

\_ قول بده که داد نمیزنی

با تعجب بهم نگاه کرد که سرمو بالا آوردمو سریع گفتم:

\_ آقا بهت شک کرده میثم

میثم با تعجب گفت:

میثم\_ به من؟ به چیه من شک کرده؟

\_ ببین اونا دارن دنبال مقصر اون ماجرا میگردن میثم\_ خب اینو که میدونم

خودمم در جریانم خب که چی؟

۰۴۰

\_ خب اینکه من یواشکی متوجه بحثاشون شدم میثم\_ چه

بحثی دلارام؟ همیشه واضح بنالی؟ \_ بهتره بری خودتو معرفی

کنی میثم پوزخندی زدو گفت:

میثم\_ داری درباره چی حرف میزنی؟ خودمو معرفی کنم؟ مگه من کاری کردم که خودمو

معرفی کنم؟ دیوونه شدی یا خواب نما؟

باورم نمیشد ببین چه قدر طبیعی داشت خودشو به نفهمی میزد با نگرانی نامحسوس به

نکیسا نگاه

کردم که اخماش به شدت توهم رفته بود این یعنی داشت کم کم...

اعتماد نکيسا از هرچیزی توی اون موقع برای من مهمتر بود به خاطر همین اصلا اهمیت  
ندادم یه

مرده غول پیکر جلومه با خشم رو یه پام بلند شدم یقشو گرفتمو کوبیدمش به دیوار  
با خشم غریدم

\_نکنه فراموش کردی آره؟ خودتو نزن به اون راه...من خودم آدمارو رنگ

۰۴۲

میکنم تو لازم نیست مارو

رنگ کنی عینه بچه آدم بیا برو اعترافتو بکن دیر یا زود بیرون میفته آقا روی کارش محکم و  
سخت

وایساده و داره همه چیزو پیگیری میکنه همرو کناره هم میذاره دیر یا زود این پازل  
براشون حل و

کامل میشه اون موقعس که تصویره توهه که نمایان میشه میثم با خشم  
دستم از یقش پایین انداختو گفت:

میثم\_زده به سرت احمق؟ این چرتوپرتا چیه بهم می بافی؟

احمق خودتو هفت جدوآبادت پسره خیانت کار

یکهو دستش بالا رفتو باتمام قدرت یکی زد تو صورتتم از شدت ضربه افتادم روی زمین  
که همون

لحظه نکیسا خواست بیاد جلو که پژمان محکم مچشو گرفتو عقبش کشید  
خدایا کاری کن نره تا شاهدده همه نمایش باشه تا اینجا که خوب پیش رفته بود البته اگه این  
سیلی رو ازش فاکتور بگیریم میثم\_چیه داری برای من قدقد میکنی دختره عوضی فکر  
کردی با این

۰۴۳

اراجیف میتونی به آقا

برسی؟ حتما رفتی بهش گفتی من مقصرم آره چه قولی بهت داده؟ تو درعوضش چه قولی  
بهش دادی

هان که هرشب توی اتاقشی؟ چرا همش توی اتاقشی داری چیکار میکنی؟ چشمه  
پدرومادرشو دور

دیدی؟ تا زمانیکه اونا بودن به زور به مام نگاه میکردی الان که مردن هرشب تو اتاقه  
پسرشون سرگرمی؟



این حرفش برام خیلی سنگین تموم شد چون میدونستم که نکिसا هم داره همه حرفارو  
ميشنوه

سعی کردم که خجالتو بذارم کنار که موفق هم شدم با خشم بلند  
شدمو خونه کناره لبمو پاک کردم

\_تو به چه جرئتی این حرفارو به من میگی؟ مшти زدم  
توی صورتشو با خشم ادامه دادم:

\_فکر کردی منم مثل خواهرتم آره؟ مثل خواهرت یه آشغال که اون

۰۴۴

گندو بالا آوردو گفت که از

نکيساس؟ فکر کردی از هیچی خبر ندارم؟ فکر کردی چون خواهرت عوضیه همه  
دخترامثله اونن؟ فکر

کردی چون هرشب تو اتاقشم دارم چیکار میکنم آره مسموم فکر؟ چونکه توی شوک  
حرفام بود بی دفاع بود به خاطر همین مشت دیگه ای زدم توی صورتشو ادامه دادم:

\_تقاص این حرفتو پس میدی

اشکای روون شدمو پاک کردم با لحنی که سعی میکردم نلرزه و محکم باشه گفتم:  
 \_بیست ساله دارم پاکیمو حفظ میکنم اون وقت داری به من میگی دارم چیکار میکنم؟  
 جیغ زدم

\_به هیچ خری اجازه نمیدم که بهم انگ بچسبونه به خصوص آدمایی مثل تو  
 یکهو با جیغی که زدم از شوک حرفام بیرون اومدو به سمتم خیز برداشت که با  
 چشمای اشکیم

۰۴۵

دویدمو فرار کردم درست بود طبق نقشه پیش نرفتم ولی...

وارد محل مورد نظر شدم سریع بلند پریدم که اون به جای اینکه پیره پاش رفت توی  
 گلایی که روشو  
 با برگ پوشونده بودیم حسابی گلی و عصبی شد که باعث شد با قدرت بیشتری دنبالم بکنه  
 به خاطر همین منم سرعتمو بالا بردمو سریع وارد سالن ورزشی نکیسا شدمو از اونجایی که  
 من زودتر رسیده

بودم سریع کیک های خامه ای رو برداشتمو با اومدنش پرت کردم به سمتش که دوتاش  
 خورد به

بدنش و یکیش خورد توی صورتش بقیش به هدف نخورد چون جاخالی میداد نعره ای زد که  
از ترس

بقیه کیک هارو ول کردم به سمت کیسه بکس رفته محکم بردمش عقب تا وقتی اومد  
بزنم توی

صورتش که نقشمو خوندو خواست جاخالی بده که منم کیسه بکس از دستم در رفتو اون  
جاخالی داد

منم نامردی نکردمو پریدمو با یه پابرگردان محکم زدم به کیسه بوکس بغلیش که محکم  
خورد بهشو

۰۴۶

افتاد زمین

لبخنده روی لبه نکيسا و برقه چشاش از دور که شاهد ماجرا بودو اونم دنبالمون می اومد  
باعث شد بهم انرژی بیشتری بده

میثم\_می کشم\_\_\_\_\_ت

دنبالم کرد که لب استخر پوست های موزو پرت کردم جلوپاش که پاش لیز خوردو افتاد  
توی آب زدم زیر خنده و گفتم:

\_قیافشو نگاه کن...عینه موش آب کشیده شدی...همین جا باش تا برم اقا رو بیارم و بهش بگم که

کسی که داره دربه در دنبالش میگرده جناب دست راستشونه قیافه حرصی و غضبیش منو بیشتر خوشحال میکرد چون اینطوری میتونستم به هدفم برسم درواقع هدف من حرص دادنش بود اینطوری کم کم خودش همه چیرو حل میکرد

۰۴۷

نمایشی به سمت دره خروجی رفتم که نعره زد:

میثم\_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...هیچ جور نمیتونی ثابت کنی که من اون ماشینو دست کاری

کردم...آقا هیچ کدوم از حرفاتو باور نمیکنه اینو مطمئن باش دختره عوضی ولی یه چیزو مطمئن باش

وقتی از اینجا بیرون اومدم خودم با دستای خودم خفت میکنم لبخند غلیظی روی لبام نشست تموم شد با حرص دادنش کاری کردم که خودش با زبون خودش اعتراف کنه

یکهو صدای دست زدن با مکث طولانی نکیسا بلند شد به سمتشون برگشتم که نکیسا و پژمان از

مخفیگاهشون بیرون اومدن چشمای نکیسا حالت خاصی داشت ولی چشمای پثرمان خوشحاله خوشحال بود

به سمت میثم برگشتم که دیدم با چشمای گرد شده داره بهمون نگاه میکنه فکر کنم هنگ کرده بودو داشت موقعیتو کم کم درک میکرد وگرنه اگه من به جاش بودم الان

۰۴۸

صددرصد فرار میکردم

نکیسا پوزخندی زدو دستشو توی جیب شلوارش فرو کردو سرشو با حالت خاصی پایین انداختو

کجش کرد طوری که موهاش به یه طرف ریختن که باعث شد خاستنی تر از قبل شه نکیسا روبه روم

وایسادو سرشو با همون حالت خاص بالا آورد با دیدن چشماش ناخواسته لبخند محوی زدم داشت

با چشاش ازم تشکر میکرد چشمام پایین اومدو روی لبایی که برای اولین بار به یه لبخند واقعی

دراومده بود نگاهی کردم لبخندی زدم سرمو  
پایین انداختم

\_ ممنون که بهم اعتماد کردیدو تا آخر شاهده همه ماجرا بودید یکی از دستاشو از توی  
جیبش دراوردو برد زیر چونمو سرمو بالا آورد دستش که زیر چونم بود باعث شد یه  
شوک بهم وارد بشه فکر کنم خودش متوجه حاله خرابم شد

۰۴۹

چون همینکه سرم بالا اومد آرام  
دستشو از زیر چونم برداشت

نکیسا\_ فکر نمی‌کردم بتونی با همچین نقشه ای خودتو به اثبات برسونی برای همه چی ممنونم  
و یه

خبر خوب هم برات دارم خبری که اون طور معلومه آرزوشو داشتی بهش برسی \_چی؟

نکیسا\_ به موقعش میفهمی... فعلا کار مهمتری دارم با نگرانی  
سریع پرسیدم:

\_ باهاش چی کار میکنید آقا؟

نکیسا\_ همون کاری که حقشه

نکیسا روشو از من گرفتو به سمت میثم که توی استخر بود برگشت و همون لحظه داد زد:

شهاب

چند ثانیه نبرد که شهاب اومد

جانم آقا؟ نکيسا\_بيرش اتاق

شکنجه

۰۵۱

شهاب با تعجب به ماها نگاه کرد بدبخت فکر کنم هنگ کرده بود نمیدونست منظور

نکيسا کدومونه

شهاب\_کی رو آقا؟

نکيسا با خشم به سمتش برگشتو گفت:

نکيسا\_همونیکه توی استخره

درسته میثم قتل کرده بود و کارش بخشیدنی نبود ولی نگران نکيسا بودم که براش بد

تموم بشه به

خاطرهمین جلو رفتمو آروم صداش زدم:

\_آقا...

نکیسا\_ تو دیگه کنار وایسا... کاره تو دیگه تموم شد... درواقع کاره همتون تموم شده الان نوبت

منه... یادته گفتی نقشی که من توی نقشت ایفا میکنم سیب زمینیه؟ با خجالت سرمو پایین انداختم که ادامه داد:

نکیسا\_ حالا نوبته توهه که نقش سیب زمینیرو توی نقشه من ایفا کنی آروم خم شدو کناره گوشم ادامه داد:

• ۵۰ •

نکیسا\_ دیگه هیچ وقت به یه مرد نگو نقش سیب زمینیرو داشته باشه

\_شمام که همچین خوب نقشتونو اجرا نکردید

با تعجب بهم نگاه کرد که با یه لبخند نمکی ادامه دادم:

\_دیدم وقتی میثم منو زد خواستید بیایید جلو که آقا پژمان اجازه نداد راست شدو شونه ای با

بیخیالی بالا انداخت

نکیسا\_ دست خودم نبود هرکس دیگه ای جای تو بود همون کارو میکردم نمیتونستم

که اجازه بدم به خاطر یه نقشه مزخرف آسیبی بهت برسه

ناخونامو توی کف دستم فشار دادمو با حرص غریدم:



—همین نقشه مزخرف باعث شد همه چی روشن بشه

نکیسا\_شکی در این نیست ولی خب نقشت بچگونه بود

دستام مشت شدنو با حرص بهش نگاه کردم که همراه پژمان راه افتادنو رفتن یکهو از شدت  
خشم

پامو محکم کوبیدم روی زمینو گفتم:

—پسره خودخواه مغرور

۰۵۲

یکهو صدایی از بیرون اومد

—شنیدم

آروم گفتم:

—بدرک

—اینم شنیدم

پوفی کشیدم گونه هام گر گرفت پوف چه گوشای تیزی داره آبروم رفت!

(نکیسا)

به صورت خونمالیش نگاه کردم و پوزخندی زدم چشاشو داشت به زور باز نگه میداشت  
ولی خب زیاد

موفق نمیشد جلو رفتم که شهاب سره میثمو به وسیله موهاش بالا آورد که با تمام قدرتم  
سیلی محکمی توی صورتش زدم

\_تمام شکنجه ای که الان شدی به خاطر اون سیلی بود که به یه دختر زدی

میله داغ شدرو با انبر برداشتمو گذاشتم کناره گردنش که صدای نعره هایی که میزد بهم  
جون میداد

۰۵۳

\_به خاطر انگی بود که بهش چسبوندی

میله رو پرت کردم یه گوشه و یقشو گرفتمو یه مشت زدم تو صورتش

\_چه طور به خودت اجازه دادی بهش انگ بچسبونی؟

پوزخندی زدمو به شهاب نگاه کردم سری تکون دادم که اونم سری تکون دادو رفت تا  
امادش کنه بهش نگاه کردم بی جون شده بود به خاطر همین یکی از آمپولای تقویتترو  
برداشتمو از عمد زدم

همونجایی که میلرو گذاشته بودم که صدای نعره هاش بلند شد

\_اگه زنده موندی شاید بشه درس عبرتی برات که روی یه دختر یا زن جماعت دست بلند  
نکنی و قدر تو به رخشون نکشونی

موهاشو محکم به عقب کشیدمو با حرص توی صورتش از لای دندونام غریدم:

\_ولی حالا بریم سره کارهایی که با من کردی از اینجا به بعد هر دردی که میکشی تقاص  
کارهاییه که

۰۵۴

سر من آوردی... فکر کردی من خواهرتو بی آبرو کردم؟ خواهرت خودش آشغال بود اون  
شب توی اون

پارتی من اتفاقی دیدمش حسابی مست کرده بود من رفتم جمعش کردم اون وقت اون  
دختره

قدشناس چی گفت گفت که نکिसا منو به زور برده اونجا و تو احمق زودباور سریع باور  
کردی مکثی کردم

\_الان یه کاری میکنم که هیچ وقت فراموش نکنی که برای انتقام کاری با افراد بیگناه نداشته  
باشی

شهاب اومد که به وسیله نگاهی کردم و گفتم:

\_داغش کن

شهاب باچشای گرد شده گفت:

شهاب\_ آقا میمیره

\_سگ جون تر از این حرفاس داغش کن

شهاب سری تکون دادو به سراغ شومینه رفت تا داغش کنه

۰۵۵

\_میدونی میخواستم وقتی قاتلو پیدا کنم چی کارش کنم؟ میخواستم بیرمش سره قبره

پدرو مادرم

اونجا شکنجش بدم سرشو محکم بکوبونم به سنگ قبرشون تا جون بده ولی وقتی فهمیدم

تویی

پشیمون شدم عقلا عذاب پدرو مادرم یکم کمتر میشه چون نامرد به اعتمادشون خیانت

کردی

وسیلهر و از دست شهاب گرفتم که میثم با وحشت بهم نگاه کرد که همون لحظه دهنشو

باز کردم

چشمامو بستمو چسبوندمش به طرف سمت چپ صورتش و با تمامه قدرتم محکم کشیدمش

شهاب محکم چشماشو روی هم بسته بودو به اون صحنه نگاه نمی کرد بین نعره های وحشتناکی که از ته گلوش میزد با حرص غریدم:

\_سمت چپ صورت مادرم سوخته بود یادته تو که کناره دستم بودیو شاهده کاری که کرده بودی لذت خودتو بردی آره؟ اینم ادامه لذتته

کم کم دیگه نتونستم خودم تحمل بکنم به خاطر همین ولش کردم دستامو که خونی شده بود با

۰۵۶

دستمال پاک کردم و همون طور که به سمت در میرفتم گفتم:

\_شهاب خودت میدونی باید چی کار کنی بایه پوزخند

روی لبم به سمت میثم برگشتم

\_دست راست مادرم از آرنج توی اون تصادف شکست و دست چپ پدرم برای

محافظت از مادرم

سوخت همه اون بلاهارو صدبرابرشو به سرت میارم میثم مادر نزاییده کسپرو که به خودش

اجازه بده به پدرومادرم آسیبی بزنه به شهاب نگاه کردم و ادامه دادم:

اگه دیدی احساس پشیمونی نمیکنه اون طرف صورتشم بسوزون بعد که کارت تموم شد  
بندازینش

یه جایی که حداقل برای حیوون ها مفید واقع بشه...خوش بگذره...درهمون  
حینی که درد میکشی به

دردهایی که من سره قبره پدرومادرم کشیدمم فکر کن شاید بفهمی دردی که تو میکشی  
دربرابر منی که مرگ پدرو مادرمو دیدم هیچه از اتاق شکنجه بیرون اومدمو به راه افتادم  
که به محافظی که پشت

۰۵۷

سرم بود گفتم:

به همه خدمتکارها بدون استثناء حتی اونایی که مرخصی رفتن بگو که جمع بشن کاره  
خیلی

مهمی باهاشون دارم در ضمن این نفلرو هم شبانه از اینجا بیرون ببرید نمیخوام کسی بفهمه  
و برام مشکلی پیش بیاد  
چشم آقا روی چشمم

به سمت اتاقم به راه افتادم که یکهو متوجه دلارامو الهام شدم که داشتن به سمت  
اتاقاشون میرفتن

اهمی کردم که هردوشون به سمتم برگشتم درحالی که داشتم به دلارام نگاه میکردم  
گفتم:

\_بیا اتاقم

دلارام به الهام نگاه کرد که الهام هم سری به نشونه تایید تکون دادو یه با اجازه ای گفتو رفت  
ولی دلارام صداش زد که الهام برگشت و گفت:

۰۵۸

الهام\_جانم

منتظر حرفاشون نمودمو ترجیح دادم راحت باشن به خاطر همین به سمت اتاقم رفتمو درشو  
باز

کردم وارد اتاقم شدم و درو بستم روبه روی آیینه وایسادمو به خودم نگاه کردم

\_چه قدر بیرحم شدی نکیسا...برای دومین بار...از سنگ شدی پسر به لباسی که خونی  
شده بود نگاه کردم پوزخندی زدم خواستم عوضش کنم که دره اتاقم زده شد به خاطر  
همین از این کار دست کشیدم \_بیاتو

دلارام وارد اتاقم شدو درو بست سرشو بالا اوردو بهم نگاه کرد که با دیدنه لباسام جا خورد

چیزی نیست

دلارام با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

دلارام\_کشتینش؟\_قراره

۰۵۹

دلارام\_آقا...

بهت نگفتم بیایی اینجا به لباسه من گیر بدی و برام تعیین تکلیف کنی که با اون نکبت

چی کار کنم

بهت گفتم بیایی اون جعبه ای که روی تخته رو برداری به سمت جعبه

روی تخت رفت برش داشتو گفت:

دلارام\_چی کارش کنم؟

\_بازش کن

جعبه رو میزم گذاشتو درحالی که داشت بازش میکرد گفتم:



\_ماله توهه از این به بعد اینو میپوشی وقتی لباسو  
 درآورد با تعجب ورنه اندازش کرد دلارام\_اینکه لباسه...

\_درسته از این به بعد تو خدمتکار مخصوص این عمارت و دست راست من محسوب میشی  
 یادمه

آرزو داشتی سرخدمتکار باشی این مقام از سرخدمتکارم بالاتره اشکای شوقش روی گونش  
 جاری شدن تند تند کنارش زدو به لباسش با خوشحالی نگاه کرد

۰۶۱

\_ممنونم قول میدم به خوبی وظایفمو انجام بدم

با ذوق به لباسش نگاه کردو چشاش درخشید ولی یکهو چشاش گرد شدو بهم نگاه کرد

دلارام\_ببخشید آقا شما گفتید دست راست؟

خدم گرفته بود الان داشت ازم تشکر میکرد اون وقت...

\_اهیم

دلارام\_یه دختر؟ دست راست شما؟

\_توی عمارت...یه طورایی میشی همکار شهاب اونم دست راستم محسوب میشه توام

همین طور

دلارام\_ووایی میشم همکار شهاب؟! اولی من از اون میترسم هیکلش خیلی گنده و خشنه من  
که جرات

ندارم باهاش حرف بزnm چه برسه به این که بشم همکارش \_خب چرا از من  
نمیترسی؟ منم که به اندازه اونم سرشو بالا آوردو به صورتم نگاه کرد  
دلارام\_اون چهرش خشنه ولی چهره شما...

۰۶۰

سرشو پایین انداخت اخی کردم

\_اون کاری باتو نداره تو کاره خودتو میکنی اونم کاره خودشو دلارام\_باشه  
چشم

\_بهبتره بری آماده بشی الان همه خدمتکارها جمع میشن قراره به همه بگم که مقامت اینجا  
ارتقا پیدا کرده

لبخندی زدو گفت:

دلارام\_چشم

.....

(دلارام)

با خستگی شاله روی سرمو برداشتمو روی تختم افتادم الهام\_خیلی  
داری از خودت کار میکشی دلارام

\_من از خودم کار نمیکشم دارم وظایفامو انجام میدم

الهام\_ولی داری خیلی به خودت فشار میاری

\_اخره امروز یکم کارها بیشتر از حدمعمول بود در عوض از نکیسا برای

۰۶۲

فردا مرخصی گرفتم تا لنگه ظهر

میخوابم یعنی دقیقا همون زمانی که آقا از بیرون تشریف میارن الهام با لحن غمگینی  
گفت:

الهام\_خوش به حالت فردا شیفت منه تک خنده  
ای کردم و گفتم:

\_خب بهتره بخوابی تا فردا انرژی داشته باشی

الهام\_اهیم...فردا باید اتاق نکیسارو مرتب کنم \_باشه...شب

بخیر

الهام گونمو بوس کرد که لبخندی زدمو یکهو گردنشو گرفتم که چون انتظار نداشت جیغ  
خفیفی کشید

محکم گونشو بوس کردم و گردنشو ول کردم

\_عاشقتم خواهری

\_دختره دیوونه محبتم بهت نیومده نیگا چی کارم کرد با خوشحالی چشمامو  
بستم که به دو نرسیده خوابم برد...

.....

یکهو با سروصدایی که از پایین می اومد کلافه چشمامو باز کردم شروع کردم به غر  
زدن

۰۶۳

\_نگاه تو رو خدا نمیگن یکی توی این خراب شده خوابیده همین طور دارن بلند بلند حرف  
میزنن

\_خفه شو

یکهو سره جام سیخ شدم اینکه صدای نکیساس که از پایین میاد یعنی چی شده که نکیسای این  
طوری داره داد میزنه

وحشت زده از خواب پاشدم وای قرار بود وقتی نکिसا برمیگرده من بیدار باشم نه اینکه...

وای بیچارم میکنه

عینه فر فره صورتمو شستمو لباسامو عوض کردم و رفتم پایین اینجا چه خبره چرا اینقدر شلوغه؟

\_آقا به خدا تقصیره من نیست... به خدا من این کارو نکردم این که صدای الهامه! یعنی چی شده؟

تندتند از پله ها پایین رفتم همه بچه ها جمع شده بودن و نکيسا با چهره غضبناک داشت به الهام که

۰۶۴

زانو زده بودو داشت گریه میکرد نگاه میکرد

با پاهای لرزون پایین رفتم که نکيسا زودتر متوجه من شدو با خشم گفت:

نکيسا\_ وقتی تا لنگه ظهر میگیری میخوابی همین میشه \_ چی شده آقا؟

نکيسا\_ به موقعش به حساب توام میرسم \_ من

در جریان هیچی نیستم چی شده؟

نکیسا\_بایدم نباشی وقتی تا الان میخوابی منم باشم از هیچی خبر ندارم  
 سرمو با خجالت پایین انداختم درست بود که امروز مرخصی بودو از خودش مرخصی  
 گرفتم ولی حتما  
 اتفاق بد و مهمی افتاده که این طوری عصبانی شده و یادش رفته که از خودش مرخصی  
 گرفتم  
 نکیسا دستشو بالا آوردو کف دستشو نشون داد که شهاب که پشت سرش بود چوپو  
 توی دستش  
 گذاشت پژمان با دیدن این صحنه با نگرانی به الهام بعد روبه نکیسا گفت:

۰۶۵

پژمان\_میخوای چی کار کنی نکیسا؟ نکیسا با  
 حرص گفت:

نکیسا\_میخوام بهش نشون بدم که سزای همچین کاری اونم برای یه دختر چیه

با تعجب به نکیسا نگاه کردم این که معتقد بود نباید دست روی مونث بلند کرد حالا  
 میخواست

الهامو بزنه؟ وایسا بنم غلط کرده مگه من مردم دست رو رفیق من بلند کنه

نکیسا چوبو بالا برد خواستم کاری کنم که سریع پژمان روبه روش وایسادو اجازه نداد  
الهامو بزنه

پژمان\_یه لحظه وایسا نکیسا آروم باش هیچ میفهمی میخوایی چی کار کنی؟

نکیسا خواست حرفی بزنه که جلو رفتمو کناره پژمان وایسادم

\_یه لحظه خواهش میکنم اون چوبو پایین بیارید میشه به من بگید چی شده من...من  
موضوعو

۰۶۶

روشن میکنم

آروم طوری که فقط منو اون دوتا بشنویم گفتم:

\_مطمئن باشید الهام بیگناهی چون هیچ وقت به دروغ قسم نمیخوره شما اونجا بشینید من  
خودم موضوعو روشن میکنم

با خشم بهم نگاه کردو رفت روی مبل نشست روی زانوهایم مقابله الهام خم شدمو با لحن  
آرومی در

حالی که داشتم اشکاشو پاک میکردم گفتم:

\_الهام من اینجام نمیذارم کسی بهت آسیبی بزنه خودم تا تهش بستم فقط بهم بگو بینم چی شده

برام همه ماجرارو تعریف کن من کمکت میکنم الهام  
اشکاشو پاک کردو با بغض گفتم:

الهام\_ساعتی که مادره آقا بهش کادو داده بود دزدیده شده امروز من اتاق آقارو تمیز  
کردم و حالا آقا

فکر میکنه من اون ساعتو دزدیدم...ولی دلارام به خدا من ندزدیدمش به خدا دارم راست  
میگم اشکاشو پاک کردم و پوفی کشیدم

۰۶۷

\_میدونم الهام من به حرفات باور دارم من خودم این موضوعو روشن میکنم اصلا به خاطر  
همینه که اینجام نگران نباشو گریه هم نکن بلند شدمو روبه نکیسا گفتم:

\_ببخشید آقا ولی علتتون بابت اینکه الهام اتاقو تمیز کرده پس اون دزده کافی نیست  
به پژمان نگاه کردم که فکر کنم منظورمو گرفتو رفت دمه گوش نکیسا یه چیزی گفت که  
نکیسا بازم حالت چشماش تغییر کردو سرشو به آرومی تکون داد که ناخواسته لبخندی زدم  
خدایا شکرت که



هردوشون اینقدر باهوش بودن که با یه نگاه معنی خیلی چیزهارو میگرفتن  
این سری که آروم تکون داد یعنی بهم اجازشو داده که موضوعو روشن کنم پس بهم اعتماد  
داره برگشتم سمت همه و گفتم:

۰۶۸

\_همه شما میدونید که منو الهام باهم رفیق هستیم و حتما الان میگی داره از رفیقش دفاع  
میکنه

ولی همین الان با دلایلی که براتون میارم به همتون ثابت میکنم که الهام دزد نیست کسی  
که دزدی

کرده خیلی ریسک بزرگی رو انجام داده چون اتاق آقا دوربین مداربسته داره

نگاه متعجب پژمان و نکیسا رو حس میکردم ولی اهمیتی نمیدادم \_ولی من همین الان  
بدون استفاده از اون فیلم بهتون میگم دزد کیه به نکیسا نگاه مفهوم داری انداختم که  
گرفتو زیر چشمی به همه دخترها نگاه کرد

\_چون من دزدو میشناسم

یکهو رنگ صورت ندا یه طوری شدو سریع سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که همزمان  
منو نکیسا روی

اون زوم شدید این رنگ و این سرعت کمی غیر طبیعی بود مشکوک بهش نگاه کردم که  
نکیسا تک

سرفه ای کرد احمق نبودم که معنی این سرفرو نفهمم به خاطر همین نگامو از ندا گرفتمو به  
بقیه نگاه

۰۶۹

کردم

جلو رفتمو روبه روی نکیسا وایسادمو گفتم:

\_اجازه میدید بهتون معرفی کنم؟

(نکیسا)

دختره باهوشی بود میدونستم که صددرصد میتونه موضوعو روشن کنه خوشم می اومد که  
معنی نگاه و عکس العملهارو خوب میگرفت چون همینکه سرفه کردم سریع

موضوعو گرفتمو نگاهشو از روی ندا گرفتم

دلارام\_اجازه میدید بهتون معرفی کنم؟

زیر چشمی به ندا نگاه کردم که سرشو پایین انداختو لرزید چشاشو بست به دلارام نگاه  
کردمو آروم با

همون اخمی که داشتم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم  
دلارام آروم راه میرفتو شمرده شمرده و بااعتماد به نفسی که انگار واقعا دزدو میشناسه  
شروع کرد به حرف زدن

۰۷۱

دلارام\_ساعت شیفت کاری الهام و سه تا از دخترهای دیگه از ساعت شش صبح تا ساعت  
دوازده

بعدازظهره یعنی دقیقا همون ساعاتی که دزدی شده و بقیه از جمله خودم تایم  
استراحتمون بوده

یعنی توی این عمارت فقط این چهارتا حضور داشتن و همگی ما تایم استراحت بوده و توی  
این

عمارت نبودیم پس صددرصد کاره این چهارنفر نمیتونه باشه چون هیچ وقت ریسک به این  
بزرگیرو

انجام نمیدن چون میدونن هرخطایی ازشون سربزنه انگشت اتهام به سمت خودشونه  
پس

الهام،خاطره،شهرزاد،هانیه از ماجرا فاکتور گرفته میشن و فقط میمونه منو پنج دختر  
دیگه... من که

خودتون اطلاع دارید همین الان از خواب بیدار شدمو خواب بودم پس منم فاکتور گرفته  
میشم مریمو

زهرا طبق گفته خوده نگهبانا و اون طورم که خودتون دیدید از صبح دارن سالن ورزشی  
پایینو تمیز میکنن و همین الان کارشون تموم شده

۰۷۰

دلارام به سمت شهاب برگشتو ادامه داد:

دلارام\_آقا شهاب مریمو زهرا کی سالنو ترک کردن  
شهاب\_وقتی که آقا برگشتن

دلارام\_میبینید پس این دونفر هم فاکتور گرفته میشن چون وقتی آقا برمی گرده دزدی  
شده و کار از

کار گذشته پس حالا میمونه نداو زینب و زهرا

همه حرفاش درست و منطقی بود به خاطر همین دزد میتونست یکی از اون سه نفر باشه  
باخم به

اون سه تا نگاه کردم با لحن محکمو جدی گفتم:

\_شما سه تا بیاید جلو

هرسه تاشون با ترس جلو اومدن ولی رنگ و ترس ندا کمی بیشتر از اون دوتای دیگه پریده بود

متوجه دلارام شدم اونم داشت زیرزیرکی به ندا نگاه میکرد هول شدنش غیر طبیعی بود با اخمو جدیت با لحنی پراز تحکم گفتم:

۰۷۲

\_ کدوم یکی از شما ساعتو دزدیدید؟ خجالت نمیکشید؟ به نظرتون در شان یه دختر هست که دزدی کنه؟

زینب\_ آقا به خدا من اصلا تا حالا اتاق شمارو ندیدم چه برسه به این که برم دزدی کنم  
زهره\_ آقا باور کنید من دزدی نکردم داداش من یکی از آدمای خودتونه هیچ وقت نیام  
همچین غلطی بکنم

مطمئن بودم که زهره نیست چون از داداشش وحشت داشت حتی یه بارم یادمه از دستش فرار کرده بودو اتفاقی دیده بودمشو ازم کمک خواست پس اون نیست چون داداشش یکی از محافظهاس و

امکان داره بفهمه که خواهرش دزدی کرده و قطعاً سر به تنش نمیداشت

به ندا نگاه کردم منتظر بودم اونم حرفی بزنه ولی نزد خواستم بهش بگم توجی حتما  
کاره توام نبوده که یکهو دلارام گفت:

۰۷۳

دلارام\_لازم نیست این حرفارو بزنید من خودم دزدو میشناسمو الان هم به همه معرفی  
میکنم کسی

که از خودش مطمئن باشه و بدونه که دزدی نکرده نه میترسه و نه هول میکنه  
یواشکی بهم نگاه کردو چشمکی بهم زد که رسماً چشمام گرد شدو پژمان هم ریزریز  
خندید

دلارام\_اون طور که معلومه همراه ساعت مقداری پولو سند و مدرک هم دزدیده شده

یکهو ندا سرشو به سرعت بالا آورد که به سرعت به سمتش برگشتمو مشکوک بهش  
نگاه کردم

دلارام\_و قابله ذکره که سندو مدرک دزدیده شده جعلیه چون آقا همچین ریسکی  
نمیکنن و یک خبر

بد اینکه ساعتی که دزدیدین اصلاً از طلا نیست و کاملاً سره کسی که دزدی کرده کلاه رفته  
به علاوه اون ساعت دارای مدار ردگیریه و آقا به راحتی با روشن کردنه

۰۷۴

گوشیشون رد ساعتو میگیرن

با اتمام حرفش دلارام به سمتم برگشت که منم با جدیت نمایشی گوشیمو دراوردمو  
روشنش کردم که

همون لحظه ندا زانو زدو با حالتی که داشت زار میزد گفت:

ندا\_بدبخت شدم رفت

همه با چشمای گرد شده به سمتش برگشتن به دلارام نگاه کردم که با یه لبخند معنا  
داری گفت:

دلارام\_چرا بدبخت شدی هیم؟ نکنه تو دزدی کردی؟ از اولشم شک نداشتم که کاره  
خودته از همون

اول هم من و هم آقا زیر نظر گرفته بودیمت

بلند شدمو با قدمهای محکم آروم به سمتش رفتم که همه ساکت شدنو با نگرانی به صحنه  
روبه روشن نگاه میکردن روبه روش وایسام

\_پای کاری که کردی وایسا و بلند شو

با پاهای لرزون بلند شد پشیمونی از تمامیه حالتاش هویدا بود

\_حتما دلیلی داشتی که این کارو کردی اگه پول لازم داشتی می

اومدی به خودم میگفتی حقوقتو

بیشتر میکردم...اگه به دردرس افتاده بودی بهم میگفتی کمکت میکردم...چه طور  
وجدانت اجازه داد

که جلوی چشمای همه تقاصه کاری که تو کرده بودیو الهام پس بده؟نمیخوام  
تنبیهت کنم کاریتم

ندارم فقط ساعتو بر گردونو از اینجا گورتو گم کن اگه اون ساعت هدیه مادرم نبود اونم  
میدادم به خودت

ندا روی زانوهای افتادو پامو گرفت با زجه گفت:

ندا\_ آقا توروخدا...این طوری باهام حرف نزنین که بیشتر اذیت میشم آقا من...

\_لازم نیست چیزی بگی ندا...حیف دختری وگرنه الان طوره دیگه ای باهات برخورد کرده  
بودم

سرمو بالا اوردمو روبه همه گفتم:

\_همتون گوش کنید اگه یه روز زندگی اون قدر بهتون فشار آورد که



کمرتون خم شد هیچ وقت به

خودتون اجازه ندید که یک دزدی کنید و دو تنتونو بفروشید همه دخترها

سرشونو پایین انداختن که ادامه دادم:

\_هر کدومتون که احساس میکنید حقوقتون کفاف خرجو مخارجتونو نمیده به من بگید تا

بیشترش کنم یا اصلا نه...

به سمت دلارام برگشتمو ادامه دادم:

\_حقوقه همشونو سی درصد افزایش بدید نمیخوام دیگه از این اتفاقا توی این عمارت

بیفته دلارام\_چشم

سالنو ترک کردم که دلارام هم پشت سرم راه افتاد وقتی به اندازه کافی از بقیه دور شدیم به

سمتش برگشتمو گفتم:

\_هر روز داری ارزشتو برام بیشتر میکنی دلارام امیدوارم ارزشی که پیشم داریو هیچ

وقت از دست ندی

بهش نزدیک شدمو آروم دستمو روی شونه های ظریفو دخترنش گذاشتمو ادامه

دادم:

\_عینه یه برادر پشتتم دلارام یادت نره حینه هر مشکل یا اتفاقی اولین کسی که پشتته خودمم توی این مدت متوجه شدم که دختره باهوشو باجنبه ای هستی به خاطر همین خصوصیاتته که اینقدر پیشه من ارزش داری

اشکای خوشحالیش جاری شده بودن که لبخندی زدمو آروم اشکاشو پاک کردم با لحنی که معلوم بود توی گذشته هام محو شدم گفتم:

\_وقتی مدرکمو گرفته بودم مادرمم همین طوری روبه روم ایستاده بودو اشک شوق میریخت  
چشات

عجیب شبیه اونه طوری که وقتی بهش نگاه میکنم احساس میکنم تو چشمای اون دارم نگاه میکنم

سرشو پایین انداختو اشکاشو پاک کرد سرشو دوباره بالا آورد لبخند گرمو دلنشینی زد که باعث شد منم نیمچه لبخندی بزوم

۰۷۸

دلارام\_خوشحالم که براتون مفید بودمو رضایتتونو کسب کردم لبخندی زدم به چشماش که باعث آرامش دادن غیرارادیم بود نگاه کردم\_بهتره که بری استراحت کنی این مدت زیر نظرم بودی خیلی کار کردی

بهش پشت کردم دو قدم ازش دور شدم که وایسادمو گفتم:

\_به الهام بگو که نمیخواستم بزمنش میخواستم بترسونمش که شاید اعتراف کنه که اون دزدی کرده با

اینکه من یه سرگردم ولی تو قوه پلیس گریت و کشیدن حرف از زیر زبونه دیگرانو بهتر بلدی

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد با صدایی که به زور از ته گلوش در می اومد گفت:

دلارام\_شما...شما پلیسید؟

یکهو از حرفی که زدم حسابی هول کردم برای جمع کردن گندی که زده بودم سریع گفتم:

\_من...نه...منظورم یه چیز دیگه بود تقریباً یه...یه اصطلاحه نفسشو که

انگاری راحت شده بود بیرون دادو گفت:

دلارام\_اوف خدارو شکر

۰۷۹

با تعجب به سمتش برگشتمو گفتم:

\_چرا خدارو شکر؟

دلارام\_آخه از پلیسا میتراسم

وقتی کاری نکردی نباید از پلیس بترسی

دلارام\_نه از اون لحاظ مثلا احساس میکنم که پلیسا...اصلا ولش کنید بیخیال

لبخندی زدو ادامه داد:

فعلا من برم کار دارم

پشت کرد که بره که با صدای پرتحکمم صداش زد:

دلارام

وایساد با مکشی به سمتم برگشتو گفت:

دلارام\_بله آقا

با انگشت اشارم به اتاقش اشاره کردم با سر بهش فهموندم که بره استراحت کنه

سرشو پایین انداختو راه افتاد با لحن مظلومی گفت:

۰۸۱

دلارام\_چشم

وارد اتاقم شدم ولی احساس کردم دره اتاقش باز شد به خاطر همین آروم دره اتاقمو باز

کردم دیدم

داره یواشکی میره پایین خندم گرفته بود چه قدر یه دنده و لجباز بود \_دلارام

با هولی به سمتم برگشتو سیخ شد

دلارام\_ایم چیزه می میخواستم میخواستم...

\_برو استراحت کن دختر

دلارام\_پوف خوابم نمیداد خب

\_خیلی خب برو ولی باید امشب تا خوده صبح برام کتاب بخونی دلارام\_چی؟؟!!

\_همینکه شنفتی

دلارام\_خب حالا که فکرشو میکنم میرم یکم استراحت میکنم بعد میرم دنباله کارا

\_شب ساعت ده توی اتاقم باشی

•۸۰

دلارام\_چشم

دره اتاقمو بستمو لبخندی زدم عجب دختر سرتقی بود

روی تختم دراز کشیدمو هندزفریمو توی گوشم گذاشتم بی هدف اهنگی رو پلی کردم:

از دل بیقرارم ناسازگارم اخ  
گله ها که دارم

حسرت شده که یک شب آرومو بی  
تب سر رو بالش بذارم مگه دل تو  
بیکاری واسه مردم آزاری این دله  
بیقرارم پی بهانس طالع چه عاشقانس  
هرچی میگم که بس کن این  
احمقانس

۰۸۲

انگاری دل دیوانس  
مگه دل تو بیکاری

واسه مردم آزاری یکی یه دونه  
دلم باش یه روزی بشی عاشقم  
کاش نکنی ازم دوری تنهام نذار  
اینجوری یه دیوونه مثل خودم  
باش بشی دیوونه دلم کاش

میگی مگه مجبوری آخه عشق که  
نیست زوری آخه عشق که  
نیست زوری

پوفی کشیدمو آهنگو رد کردم حداقل این یکی شاید یکم به اوضاع من بخوره تو واسم مثل  
بارونی

۰۸۳

تو واسم مثل رویایی تو با این همه زیبایی منو این همه تنهایی من با تو  
آروم وقتی دستامو میگیری

وقتی حالمو میپرسی حتی وقتی ازم سیری حتی وقتی که دلگیری من بی  
تو میمیرم تو که حالمو میفهمی تو که فکرمو میخونی تو که حسمو میدونی  
تو واسم مثل بارونی تو واسم مثل رویایی تو با این همه زیبایی

۰۸۴

منو این همه تنهایی من با تو  
 آرومم وقتی دستامو  
 میگیری وقتی حالمو  
 میپرسی حتی وقتی ازم  
 سیری حتی وقتی که  
 دلگیری من بی تو میمیرم  
 تو که حالمو میفهمی تو که  
 فکرمو میخوانی

تو که حسمو میدونی

عصبی آهنگو رد کردم ای بابا عجب گیری کردیما آخه اینا چین توی حافظه ام پی تریم یادم  
 نییاد یه همچین اهنگایی رو توش ریخته باشم

آهنگ بعدی رو که شنیدم چشمامو بستمو فقط به صدای گرمه ابولفضل گوش دادم

۰۸۵

یه ساز شکسته منو این نفسهام چه جوری بگم که بدونی چه تنهام  
 چه جوری بگم که تمومی نداره چشم تو نبودت شبو روز میباره



میون منو تو یه دریا سرابه یه دنیا مصیبت به قلبم خرابه منو  
خاطراتت سوزونده چه آسون

دلم دربوداغون

۰۸۶

چشمام خیسه بارون

دیگه رسما داشتم دیوونه میشدم سریع هندزفریمو از تو گوشم بیرون اوردمو انداختمش یه  
گوشه

حتی از اهنگ هم شانس نیاوردم اخه بگو کدومش به حالو هوای من میخوره؟

حالا اگه عینه این فیلما بود وقتی اولین آهنگو پلی میکردن به حالو روزشون میخوردو آروم  
میگرفتن

اما من نه تنها از این مورد شانس نیاوردم بلکه زد اعصابمم داغون کرد....

.....

غلطی زدم که باعث شد بیدار بشم کمی اخم کردم به ساعت مچیم نگاه کردم کی من  
خوابم برد که

نفهمیدم وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ده شبه پس چرا خبری از دلارام نشده

توی همین فکرها بودم که یکهو صدایی شنیدم  
 \_فکر کردم خوابتون برده به سمتش برگشتمو  
 اخمامو بردم توهم

۰۸۷

\_توچرا بدون اجازه وارد اتاق من میشی؟  
 دلارام\_خب در زدم ولی شما نشنیدید به خاطر همین خودم اومدم تو!  
 چشم غره ای بهش رفتمو از روی تختم بلند شدم به سمت تراس رفتم\_بیا اینجا  
 دنبالم راه افتادو باهم روی صندلی توی تراس نشستیم دلارام کتابشو گذاشت روی میزو  
 بهم نگاه کرد  
 دلارام\_فکر کنم حالتون زیاد خوب نیست  
 همون طور که داشتم به ستاره ها نگاه میکردم بدون توجه به حرفش گفتم:

\_یادمه یه روز گفتمی همه ستاره ها یه داستان دارن به سمتش  
 برگشتمو ادامه دادم:

هیچ وقت داستان هیچ ستاره ای رو برام تعریف نکردی میخوام امشب داستان یکی از این همه ستاره رو برام تعریف کنی آروم به سمت ستاره ها برگشت کمی بهشون نگاه کرد بدون اینکه

۰۸۸

نگاشو ازشون بگیره گفت:

دلارام\_چرا میخوایید داستانشونو بشنوید؟

\_بذار پای اینکه یکی از این همه ستاره ها خودمم شاید زندگی یکی از همین ستاره ها زندگی من باشه

به سمتش برگشتمو ادامه دادم:

\_میدونی چیه بعضی اوقات از دست بعضی رفتارها و حرفای خودم خسته میشم دوست دارم مثل

همه پسرهای دیگه کارهای عجیب بکنم کنجکاوی بکنمو شیطنت بکنم ولی نمیتونم تا قبل از اینکه

باتو آشنا بشم با هیچ دختره دیگه در حده دو کلمه هم حرف نمیزدم خودت میدونی منو پژمان تنها

نوه های پسری خانواده مامانم محسوب میشیم از طرف خانواده پدرم من تنها نوه پسریم  
همه

دخترن به خاطر یه سری رفتاراشون نسبت به خودم احساس میکنم وقتی بهشون محبت  
کنم یا باهاشون کمی گرم بگیرم فکر میکنن خبریه به خاطر همین همیشه

۰۸۹

سعی کردم ازشون کناره

بگیرم...راسیتش دو هفته دیگه مرخصی منم تموم میشه و باید برگردم تهران یعنی درواقع  
به زندگی

سابقم برگردم...همیشه آرزو داشتم یه خواهر داشته باشم یا حتی یه برادر تا شاید بتونم  
با اونا از این

خشکی و یخی بودنم بیرون پیام ولی هیچ وقت صاحبش نشدم هرچند میشه گفت شدم اما از  
دستش دادم

دلارام\_هیچ وقت خودتون تلاش نکردید؟

\_نه...یعنی زندگی و موقعیتم همچین اجازه ای رو بهم نداد خودت میدونی تو چه  
خونواده ای به دنیا

اومدم تو خانواده ای که توی کله این شهر معروفن حتی کله این کشور شناخت کافیرو از  
 خانواده ما

دارن خلیا توی تهران خونادمو میشناسن به خاطرهمین...

دلارام\_یه چیزی بهتون بگم به حرفم گوش میدید؟

۰۹۱

به سمتش برگشتم کنجکاو بهش نگاه کردم تا حالا ازم چیزی نخواستنه بود

\_چی؟

دلارام\_بیایید یه امشبو فکر کنید منو شما باهم خواهر برادریم با تعجب بهش نگاه کردم از

حرفی که زده بود حسابی جا خورده بودم که چی مثلا؟

بدون توجه به قیافم ادامه داد:

دلارام\_بیایید بریم بیرون من خیلی وقته اصلا بیرون نرفتم یه امشبو اون طوری که من

میگم رفتار

کنید مطمئن باشید به همه آرزوهاتون میرسید

رومو ازش گرفتم چه خوش خیال بود فکر میکرد به این احتیاس \_نمیشه

دلارام\_چرا همیشه...یه بار برای اولین بار ارادشو بکنید مطمئن باشید موفق میشید  
\_میدونی من چند سالمه؟

دلارام\_سن مهم نیست مهم اون درونه...بلند شید پوفی کشیدمو ترجیح دادم از موضع  
خودم پایین بیام حق با این بچه

۰۹۰

بود باید یه استارتنی میزدم

بالاخره که چی اصلا مگه من چندسالم بود؟ سی و یک سال خیلی زیاده؟

\_خیلی خب حالا برنامت چیه؟

دلارام با یه حالت بامزه توی هوا بشکنی زد

دلارام\_ایول این اولین سوال برای نزدیک شدن به موفقیت بود \_به پژمان هم  
بگیم بیاد؟

دلارام\_به نظرم نه چون شاید فعلا نخوایید کسی اون روی دیگتونو ببینه این طوری  
حداقل راحت ترید

\_باشه پس برو خودتو آماده کن

دلارام با خوشحالی بلند شدو با یه کلمه باشه از اتاق زد بیرون تغییری توی حالت خودم ندادم ولی

سرمو گردوندمو به سمت آسمون برگشتم آروم زیر لب انگار که روبه آسمون حرف بزنم گفتم:

۰۹۲

\_مامان دختری که برام انتخاب کرده بودی تا باهاش ازدواج کنم امشب بهم خواهر برادر میشیم عینه یه خواهر برادر باهم رفتار میکنیم ازم نخواه شوهرش باشم ماما چون میدونی که نمیتونم ولی عینه

یه برادر تا ابد پشتشم درواقع نمیتونم مرده هیچ زنی باشم مامانم شاید تا ابد همین طور مجرد موندم یا شاید هم...

به سمت دره خروجی برگشتم از فکری که توی سرم اومده بود پوزخندی زدمو گفتم:

\_امکان نداره

.....

توی ماشین نشسته بودمو منتظرش بودم که یکهو دیدم بالاخره سروکلش پیدا شد ناخواسته لبخند

محو ی زدم چه قدر ناز شده بود تا حالا توی یه همچین لباس هایی ندیده بودمش همیشه  
توی یونیفرم دیده بودمش یکم تردد کرد ولی دره جلورو باز کردو سوار شدو با یه  
لبخند خاصی

۰۹۳

گفت:

دلارام\_بریم شهر بازی؟ با

چشمای گرد شده گفتم:

\_شهر بازی؟

دلارام\_قرار بود هرچی من میگم شمام گوش کنید...الان تو قراره خواهر کوچولوتو ببری

بیرون پس باید طبق میل اون رفتار کنی

سری به نشونه منفی تکون دادمو گفتم:

\_من بااین سن بلند شم برم شهر بازی!؟

دلارام\_محض اطلاع شهر بازیرو برای آدم بزرگا ساختن تا یه وقت اغده ای نشن

\_اون وقت چرا؟



دلارام\_خب اونجا تخلیه انرژی میکنن دیگه\_آها  
از سره ناچاری به سمت شهر بازی روندم سکوت بدی توی ماشین حاکم

۰۹۴

بود به خاطر همین چون

عادتم بود حینه رانندگی آهنگ گوش بکنم دستمو به سمت پخش بردمو یه آهنگو پلی  
کردم:

Do you ever feel like a plastic bag  
تا حالا احساس کردی مثل یه کیسه  
پلاستیک میمونی...

Drifting through the wind ...  
توهوا شناوری

Wanting to start again  
دلت میخواه

از نو شروع کنی ...feel so paper thin ...Do you ever feel ...

تا حالا احساس کردی که مثل یه کاغذ نازکی

...like a house of cards  
مثل هزاران کارت

...an blow from coving in  
که بایه انفجار از

بین میره

...Do you ever feel already buried deep ... تا حالا احساس کردی

زنده زنده دفن شدی

۰۹۵

...Do you know that theres still a chance for you کسی چیزی نمیشنوه  
 ...Cous theres a spark in you ... در توجرقه امید(ی هست  
 در توجرقه امید(ی هست

You just gotta igniiiiiiiiiiiiit the riiiiiiight and leeeet  
 is shiiiiin فقط بایدنور درونت رو روشن کنی و بذاری بدرخشه  
 Just own the night like the th of july کن مثل چهارم جولای

Cous baby youre a firework تو مثل آتیش بازی میمونی  
 چون عزیزم

Come on show em what youre worth بیا و بهشون نشون بده که چه ارزشی داری

Make em go oh oh oh بذار بگن اوه اوه اوه

۰۹۶

As you shoot a cross the sky-y-y-y تو توسراره آسمان پخش  
 میشی baby youre a firework تو مثل آتیش بازی  
 میمونی Come on let youre colors burst بیا و بذار رنگهات تو  
 آسمون پخش بشن

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

Youre gonna leave em all in awe-awe-awe تو باعث میشی همشون تعجب کنن  
 You don't have to feel like a waste of space تو دیگه احساس اضافی بودن  
 نمیکنی Youre original cannot be replaced همینی که هستی و  
 نمیتونی عوض بشی

If you only knew what the future holds اگه فقط میدونستی که آینده و

چه سرنوشتی برات رقم زده After a hurricane comes a rinbow بعد از طوفان رنگین  
 کمان ظاهر میشه Maybe a reason why all the door are closed

۰۹۷

شاید دلیل اینکه درها بروت بسته شدن این باشه که

So You could open on that leads you to the perfect

Like a lighting میتونی اون دری رو باز کنی که تو رو به بهترین مسیر راهنمایی میکند  
 And when its time bolt Youre heart will grow توپ آتیش میدرخشه  
 You ll know و وقتی که وقتش برسه میفهمی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی ازماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You همیشه در درونت باقی می مونه  
 And now its time to let in through ough ough حالا وقتشه که آزادش کنی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

۰۹۸

Even brighter than the moon moon moon حتی ازماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You همیشه در درونت باقی می مونه  
 And now its time to let in through ough ough حالا وقتشه که آزادش کنی  
 کتی پری.... (firework)

با لحنی که توش حسرت موج میزد گفت:

دلارام\_همیشه آرزوم بود زبان خارجی یاد بگیرم \_مگه بلد نیستی؟

دلارام\_نه خب دستو پا شکسته بلدم

\_خب اگه بخوایی من یادت میدم من حتی به زبان فرانسوی هم مسلطم با ذوق گفت:

دلارام\_راست میگی؟

\_اهیم

۰۹۹

دلارام\_ولی خب آخه شما سه هفته دیگه میرید که \_خب تا اون موقع

تا هر جا که رسیدیم یادت میدم

It the pendson you

دلارام\_یعنی چی؟

\_یعنی به خودت بستگی داره لبخندی

زد

دلارام\_تمامه سعیمو میکنم

تا رسیدیم به شهر بازی چندتا اصطلاح دیگه یادش دادم که همشو به خوبی یاد گرفت خوب بود باهوش بود

\_مطمئنی باید شهر بازی بریم؟ دلارام\_

(صد در صد ou Out)

\_آفرین چه قدر زود ازشون استفاده کردی دلارام\_

Becous im in tip top shape todey

۲۱۱

(به خاطر اینکه امروز توپ توپم)

\_ولی محظ اطلاع الان شبه نه روز دلارام\_

Take it rasy

(بیخیال)

تک خنده ای کردم و گفتم:

Noughty

(تخس)

\_دلارام\_

(ایش Euwh)

تا رسیدیم به شهر بازی همش باهم جروبحت کردیمو هرچی که ازم یاد میگرفتو برعلیه  
خودم ازش

استفاده میکرد از این موضوع نه تنها عصبانی نبودم بلکه خیلیم هیجان زده بودم که اینقدر  
دختر باهوشو زبون درازیه  
\_ خیلی خب پیاده شو رسیدیم

۲۱۰

دلارام\_ ایول بزن بریم

با ذوق پیاده شد که منم با لبخند پیاده شدم دلارام\_ آقا  
یکم زودباشید دیگه

با شنیدن اسمی که صدام زده بود بهش نزدیک شدمو آرام گفتم:

\_ اینجا که نمیتونی منو اقا صدابزنی اصلا نمیشه زشته دلارام\_ خب چی  
صداتون بزنم؟ با بیخیالی گفتم:

\_ نکیسا

دلارام\_ آخه نمیتونم

\_ خجالت میکشی؟

سرشو پایین انداخت از خجالت کشیدنش خندم گرفته بود با لحن آرومی گفتم:

\_هیچ خواهری از داداشش خجالت نمیکشه در ضمن من تا حالا ندیدم خواهری داداششو  
"آقا" صدابزنه دلارام\_باشه

\_خوبه آفرین حالا اول سوار چی بشیم؟

دلارام\_اول بریم ترن بعد تونل وحشت بعد ماشین بعد...

\_خیلی خب حالا بیا اول بریم سواره این بشیم به اونام میرسیم دلارام\_اوکی

رفتم دوتا بلیط گرفتمو درحالی که کناره هم راه میرفتیم به سمت وسیله مورد نظرمون  
راه افتادیم

\_اول شما

لبخندی زدو جلوتر رفتو سوار شد و منم پشت سرش کنارش نشستم \_کمر بند تو ببند

دلارام\_لازم نیست این که زیاد خطرناک نیست

پوفی کشیدمو خم شدم کمر بندشو بستم که باچشمای خوشگلش بهم نگاه کرد آروم نگاهم  
رفت

سمت شالش اخمام تو هم رفت درحالی که نگامو ازش میگرفتمو به روبه رو نگاه میکردم  
گفتم:

\_بد نیست اون شالتو یکم بیاری جلو دلارام خانوم اونو سرت کردی که موهاتو پوشونی نه  
اینکه این



طوری بیرونشون بندازی

دستشو به سمت شالش بردو یکم کشیدش جلو به سمتش برگشتم که گفت:

دلارام\_اوه اوه اوه برادر گرام غیرتی شدن با اخم  
گفتم:

\_خودت باید حواست به شالت باشه نه من

دلارام\_چشم

وسيله شروع به حرکت کرد که دلارام به سمتم برگشت

دلارام\_برای شروع بهتره اینطوری عینه برج زهرمار نشینی یکم از خودت هیجان  
نشون بده

\_خب آخه این هیجان...

یکهو وسیله سرعتشو بیشتر کردو کم کم احساس کردم دارم یه طوری میشم به دلارام که از  
شدت

خوشحالی و هیجان داشت میخندید نگاهی کردم لبخندی زدم به سمتم برگشتو  
دستاشو جلو آوردو

گذاشت دو طرف صورتمو لبامو از دو طرف کشیدو گفت:

دلارام\_اینارو کش بده دیگه

مچ دستاشو گرفتمو با لحن خاصی که باعث شد حالت چشاش تغییر کنه گفتم:

\_مثله تو؟

دلارام\_اهی

م

لبخند دیگه ای زدم که خنده ای کرد که منم ناخواسته زدم زیر خنده وسیله وقتی از حرکت وایساد

دلارام زودتر پیاده شد و چون سرش یکم گیج میرفت یکم تلو خورد که زود بازوشو گرفتم به سمتم برگشتو تک خنده ای کرد دلارام\_دیدی چه قدر راحت بود

بازوشو ول کردم که یکهو دستمو گرفتمو دنباله خودش کشوندو به سمت وسیله دیگه ای برد

\_عمرا

دلارام\_خواهش میکنم

\_گفتم نه

ابرویی بالا انداختو با شیطونی گفت:

دلارام\_میترسی؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ترس؟ برای یه نظامی ترس معنایی نداره

دلارام چشماش گرد شدو حسابی جا خورد عصبی پوفی کشیدم ای بابا این دومین بار بود  
داشتم

سوتی میدادم برای حفظ موقعیت چشم غره ای بهش رفتهم گفتم:

\_گفتم یه اصطلاحه

دلارام بیخیال شد و ابرویی بالا انداخت با تخرسی گفت:

دلارام\_ا پس چرا سوار نمیشی \_به

خاطر اینکه بچه همراهه دلارام\_به

من میگی بچه؟

\_خب بجز تو که کسه دیگه ای بامن نیست که دیوونه دلارام\_که من

بچم آره؟ نشونت میدم

پا تند کردو رفت سمت بلیط فروشی که دنبالش راه افتادمو صداش زدم که اصلا جواب نداد

دلارام\_آقا ببخشید یه بلیط لطفا دلارام

بلیطو گرفت که مرده گفت:

دلارام\_پولش خانوم

به سمتم برگشتو ابرویی بالا داد با لحن معنی داری گفت:

دلارام\_وقتی یه مرد همراهه زشته من دست تو جیبم کنم پس لطفا حسابش کن

با حرص بهش نگاه کردم که لبخند معناداری زدو رفت به سمت مرده برگشتمو پولو حساب کردم و یه

بلیطم برای خودم گرفتم میون جمع پیداش کردم و به سمتش رفتم که با دیدنم لبخندی زدو گفت:

دلارام\_ایول اومدی؟

اخماتو توی هم برده بودم که با غرغر گفت:

دلارام\_نگا باز این اخماشو برد توهم ای بابا

باهم سوار شدیم که دیدم کمر بندشو بست بهم نگاه کرد و گفت: دلارام\_کمر بندتو

نمیبندی؟ بهش نگاه کردم که پوفی کشید

دلارام\_الان راه میفته اون وقت با سر می افتی زمین

وقتی دید کاری نمیکنم خودش دست بکار شد و روم خم شد و دوتا قلابو بهم نزدیک

کرد که دستمو

روی دوتا دستاش گذاشتمو با دستای اون بستمش که سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

دستشو از تو دستم بیرون آورد و گفت:

دلارام\_ایم چیزه بیا بسته شد دیدی کاری نداشت

وسيله شروع به حرکت کردو بالاو بالاتر رفت اه از ارتفاع متنفر بودم چشمامو محکم  
روی هم بستمو

به پایین نگاه نکردم که گرمای دستيرو حس کردم برگشتم دیدم اونم با وحشت چشماشو  
بسته و

دستاشو گذاشته روی دستای من با انگشت شستم آروم دستشو نوازش کردم با حرص  
گفتم:

این همش تقصیر تو بود

دلارام\_دارم میمیرم اییی میخوام بالا بیارم یه کاری بکن

چی کار کنم اخه دختره لجباز تقصیره خودته یکهو وسیله ول شد که  
دلارام با تمام وجود جیغ زد:

دلارام\_نکیس\_\_\_\_\_ا چشمامو با وحشت  
بستمو داد زدم:

دلارام\_\_\_\_\_پام به زمین برسه کشتم\_\_\_\_\_ت

.....

با حرص بهش نگاه کردم

کوفت

دلارام\_وای وای وای چه قدر باحال بود

نیست خودت نترسیدی

دلارام\_خب شما ادعات میشد که برات ترس مفهومی نداره

\_من نترسیدم فقط از ارتفاع متنفرم

دلارام بلند شدو بستنی قیفی که تو دستش بودو جلوم گرفتو گفت:

دلارام\_چرا از اینا نخریدی؟

\_دوشش ندارم

دلارام\_که دوشش نداری آره؟

\_اهیم

یکهو بستنی قیفیشو مالوند به صورتمو گفت:

دلارام\_حالام دوست نداری؟

با خشم چشمامو باز کردم که جیغی زدو شروع کرد به دویدن

\_وایسوا\_\_\_\_\_

با سرعت دنبالش می کردم که اونم با تمام وجود میخندیدو جیغ میزد برای یه لحظه

عصبانیتم جاشو

داد به هیجان سرعتمو کمی کم کردم تا بیشتر از این تند ندوه کم کم بیشترش کردم محکم

از پشت

گرفتمشو شروع کردم به قلقلک دادنش که همش وول میخوردو مقاومت میکرد  
 بعدش بردمش جلوی بستنی فروشی  
 \_آقا ببخشید یه بستنی قیفی لطفا

مرده با تعجب بهم نگاه کرد فکر کنم با دیدنه قیافم بیچاره کپ کرده

۲۰۱

بود اخمامو بردم توهم که اونم

سریع یه بستنی دستم داد همون جا عینه خودش مالوندم به صورتشو ازش جدا شدم که جیغ  
 زد:

دلارام\_نکیس\_\_\_\_\_!!

وقتی صورتامونو پاک کردیم بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده برای اولین بار بعد از  
 چند سال از ته دل خندیدم باورم نمیشد دلارام\_بریم دریا؟\_دیر نیست؟

دلارام\_اشکالی نداره بریم؟

\_آخه دیره

آروم نزدیکم شد روبه روم وایساد بهش نگاه کردم که با لحنی که منو تحت تاثیر بذاره  
آروم گفت:

دلارام\_وقتی تو پیشمی دیر بودنو تاریک بودن هوا که معنی نداره سری تکون دادمو  
گفتم:

\_خیلی خب خر شدم تو بردی لبخندی زد که باعث شد تک خنده ای بکنم باهم بلند شدیم  
که دیدم

۲۰۰

داره پشتم راه میاد تا خواستم

به سمتش برگردم یکهو پرید روی کولمو گفت:

دلارام\_برو توروخدا پایینم نذار

\_بیا پایین دختره دیوونه چی کار میکنی خجالت نمی کشی

محکم از گردن بغلم کرد درواقع این حرکت دلارام بار اولش نبود قبلا وقتی سیزده پونزده  
سالشم بود

همینطوری یکهو از پشت می اومد رو کولم بعد واس اینکه پایینش نذارم همش حرصم  
میداد که زور نداری و از این جور حرفا



دلارام\_ با این هیكلت میتونی صددرصد منو بلند کنی برو دیگه پوفی کشیدمو دستمو بردم از پشت گرفتمش که یکهو آروم طوری که انگار میخواست با خودش

حرف بز نه گفت: اوووووف فکر اینجاشو نکرده بودم لبخند

شیطونی زدم که آروم با خجالت گفت:

دلارام\_ میگم منو بذار پایین پشیمون شدم

با شیطونی خندیدمو گفتم:

\_ تازه همیشه

دلارام\_ نه خسته میشی

\_ نگران من نباش خسته نمیشم

به سمت ماشین رفتم که به جای اینکه بذارمش پایین گذاشتمش روی جعبه عقب ماشین به سمتش

برگشتم که از خجالت سرخ شده بود آروم شالشو که افتاده بود روی شونش روی

سرش کشیدمو

دستمو بردم زیر چونشو سرشو بالا آوردمو آروم بهش نگاه کردم اونم توی چشم خیره

شد یه چیزی

توی چشاش لرزید ناخواسته آروم دستمو بردم زیر بغلشو بلندش کردم و گذاشتمش روی

زمینو گفتم:

بهتره که بریم

خودم جلوتر از اون به راه افتادمو سواره ماشین شدم بهش نگاه کردم دیدم داره کلنچار  
میره چه طوری سوار بشه

همون طوری که سوار ماشین های دیگه میشی سوار اینم شو

با حرص گفت:

دلارام\_ آخه اونا دراشون نمیره بالا این یه جوریه

پوفی کشیدم وقتی توی حیاط ویلا بودیم با بدبختی سوار شد که حسابی قیافش خنده دار  
شده بود الانم باز گیر افتاده بود

عینه بچه ها بیا سوار شو ریزریز خندیدم که با

حرص گفت:

دلارام\_هه هه بیمزه

بهش نگاه کردم که با بدبختی اومد سوار شد\_ درو نمیبندی؟

دستشو بالا برد تا درو ببنده میدونستم براش سخته به خاطر همین گفتم:

دلارام\_ولش کن خودم میبندم

پیاده شدمو ماشینو دور زدمو درو بستمو سوار شدم دلارام\_مجبوری از

این ماشینا بخری؟

\_عادت میکنی

دلارام\_من چرا عادت بکنم؟ به

سمتش بر گشتمو گفتم:

\_یه بار دیگه سوار شی و من مسخره ات کنم دیگه عادت میکنی و به خوبی یاد میگیری

با حرص دندوناشو روی هم فشار داد که ماشینو روشن کردم بدون توجه به قیافش گفتم:

\_بریم دریا؟

\_بله

توی دلم با شنیدن صدای حرصیش درحاله قهقهه زدن بودن

.....

\_اینقدر جلو نرو دختره یه دنده تاریکه

دلارام\_نکیسا توهم بیا به خدا خطری نداره

یکم دیگه جلوتر رفتمو کنارش وایسادم آروم دستاشو گرفتمو گفتم:

\_دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این جلو بری بین آب تا کجات اومده؟ به موهایی که پریشون

شده بود نگاه کردم وقتی بهم نگاه کردو منظور نگامو گرفت با لحن آروم و

شیطونش که حسابی توش ذوق بود گفت:

دلارام\_میشه سرم نکنم اینجا که کسی نیست آروم نگامو  
ازش گرفتمو گفتم:

\_باشه

دلارام\_تو برادر خیلی خوبی هستی آروم دستشو  
فشار خفیفی دادمو گفتم:

\_توهم خواهر عالی هستی

به سمتم برگشت که آروم ادامه دادم:

\_برای چند لحظه بریم زیر آب دلارام  
چشماش گرد شد

\_میتونی؟

دلارام\_اهیم...ولی دستمو ول نکن اینطوری احساس میکنم هیچ خطری تهدیدم  
نمیکنه

به چشمای نازش خیره شدمو آروم اون یکی دستشم گرفتم حالا هر دو مون روبه روی  
هم وایساده

بودیمو بهم نگاه میکردیم بدون اون کفشای نسبتا بلندش الان قدش نسبتا تا زیر سینم بود یه  
دختر

با چشمایی عسلی و بینی قلمی و لبایی قلوه ای صورت بانمک و خوشگل

\_دستتو ول نمیکنم

دلارام\_ممنون به خاطر اینکه درک کرد

\_خواهش میکنم

کم کم رفتیم پایین دستاشو محکم گرفته بودم تا فشار وجریان آب ازهم جدامون نکنه  
" \_نکیسا کمکم کن

\_خب اخیه چرا رفتی اونجا

\_بیا منو بیار پایین بعد هی غر بزن"

"\_ممنون به خاطر اینکه درک کرد

\_ولی دستمو ول نکن اینطوری احساس میکنم هیچ خطری تهدیدم نمیکنه"

خدایا چی میشد الان دلارام خواهره من میبود تا ابد کنارم میبودو منم برای همیشه پنااهش  
میبودم

اینطوری احساس میکردم حداقل راحت تر میتونم با مرگ پدرومادرم کنار بیام

احساس کردم داره نفس کم میاره به خاطر همین سریع باهم سرامونو آوردیم بالا و نفس  
نفس زدیم

وقتی نفسمون جا اومد جلو اومدو تقریبا بهم چسبید روی انگشتای پاش بلند شدو  
موهامو که ریخته

بود یه طرف صورتتم کنار زد که منم دستمو بالا بردمو موهاشو زدم پشت گوششو آروم گفتم:

\_الان که لباس نداریم چی کار کنیم؟

دلارام\_هیچی

\_یعنی همین طوری بریم توی ماشین؟ این طوری که ماشینم به گند کشیده میشه

دلارام\_نگران ماشین چندصد میلیونیت نباش

\_پولش به کنار این طوری که حسابی سرما میخوریم دلارام\_بیا بدوییم خیلی

حال میده تازه شاید خشک شدیم \_این طوری که بیشتر سردمون میشه

مثل همیشه دستمو کشیدو دنبال خودش توی آب به سمت ساحل کشوندو گفت:

دلارام\_بیا بریم یه شب هزار شب نمیشه

با پاهای برهنه شروع کردیم به دویدن دستامونو که توی هم بود بالا بردیمو میخندیدیمو

میدویدیم

بعد از چند دقیقه دویدن دلارام وایسادو نفس نفس زدو خندید منم خندیدمو بهش نگاه

کردم \_شالت کو خانومه بی حجاب دلارام\_کناره کفشامونه

با اخم بهش نگاه کردم که سریع گفت:

دلارام\_بیا تا کفشامون مسابقه بدیم

خم شدو یه خط روی شنا کشیدو پشتش وایسادو گفت:

دلارام\_بیا اینم خط شروعمون

کنارش وایسادم همینکه گفت سه شروع کردیم به دویدن از عمد

سرعتمو از اون کمتر میکردم تااون

جلوتر بیفته نزدیک کفشا که رسیدیم سرعتمو بیشتر کردم ازش جلو زدم بعد سرعتمو

کم کردم

برگشتم که اونم نتونست وایسه افتاد توی بغلم که منم بلندش کردم دور خودم

چرخوندمش که با

خوشحالی میخندیدو دستاشو بالا گرفته بودو پاهاشو عقب برده بود میخندید منم

میخندیدم

خوشحال بودم از اینکه خواهرم کنارمه باد باموهاش بازی میکردو ماتتوش چون جلو

باز بود باد اونم

به بازی گرفته بود بوی عطرش بیشتر توی بینیم پیچید که باعث شد یه ارامش خاصی به

سلولام تزریق بشه

سرشو پایین آوردو بهم نگاه کرد دستو پاشو پایین انداخت آروم به خودم

چسبوندمش ولی هنوز

پایینش نذاشته بودم پیشونیمون بهم چسبیده بودو با خنده بهم نگاه میکردیم گذاشتمش

روی زمینو آروم روی موهاشو بوس کردم کاش میتونستم بهش بگم من چه نسبتی

۲۲۱

باهاش دارم یا مثلا بهش

بگم میتونه با من راحت باشه چون من فرق میکنم من از خودشم ولی نمیشد  
\_هیچ وقت توی خواب هم نمیتونستم ببینم که همچین کارهایی رو میکنم

لبخندی زد

\_یه روز همه این محبتها و کارهایی که در حقم کردیو جبراناش میکنم دلارام\_جبراناش  
کردی...همینکه مرده مغرور امشب خودشو دست یه دختر سپرد و از این رو به اون رو  
شد خودش جبران شدس همینکه باعث شدی یه دختر بی پناه بعد از سالها احساس پناه  
بکنه و این طوری شاد باشه جبران شدس

.....

\_پژمان چی کار میکنی؟ پژمان\_هیچی دارم  
وسایلامو جمع میکنم

۲۲۰



\_دیوونه بذار خدمتکارا جمعش میکنن پژمان\_نه  
خودم جمعش میکنم

\_یعنی سرهنگ باهامون چی کار داره که گفت زودتر برگردیم؟ پژمان\_نمیدونم ولی  
امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه \_اهیم  
پژمان\_چرا وسایلاتو جمع نمی کنی دیر شده \_دلارام قراره  
جمعشون کنه پژمان\_دلارام؟ \_آره

پژمان\_خبر داری که دلارام بیمارستانه؟

با چشمای گرد شده نگامو از مانیتور لب تابم گرفتمو به پژمان که با بیخیالی این حرفو زده  
بود نگاه کردم و گفتم:

\_چی؟!!!!

پژمان سرشو بالا آوردو به قیافه متعجبم نگاه کرد

پژمان\_همراهه بچه ها داشتن سالن پایینو تمیز میکردن که طبق گفتهالهام دلارام داشته بالای  
بوفرو تمیز میکرده که چیزی که زیر پاش گذاشته بود میلغزه و می افته که یکی از ظرفهام  
می افته روی

سرش و میشکنه خودم بردمشون بیمارستان

\_تو باید الان به من بگی؟ پژمان\_آخه

اتفاق خاصی نیفتاده

\_خاص نبوده به خاطر همین بیمارستانه آرہ؟

پژمان\_ نه دکتر گفت بهتره که امشبو اونجا بمونه به خاطر همین اونجا موندگار شد

\_واقعا که پژمان

با سرعت از اتاقم زدم بیرونو به سمت ماشینم به راه افتادم دلارام بیمارستانه اون وقت

من باید الان

بفهمم یعنی الان با خودش چی فکر میکنه نمیگه عجب ادمیه پوووف خدااا

پژمان هم پشت سرم همش فک میزدو دنبالم میدوید

پژمان\_ صبرکن نکيسا توکه آدرسو بلد نیستی دیوونه کجا داری میری وایسا منم پیام

.....

دره اتاقو باز کردم که سره دلارام به سمتم چرخید و الهام هم سرشو بالا آورد با دیدنمون

الهام بلند

شدو دلارام هم خواست بشینه که سریع جلو رفتمو دستمو روی شونش گذاشتمو گفتم:

\_لازم نیست راحت باش

به سرش نگاه کردم که پانسمانش کرده بودن چشم از پانسمان گرفتمو بهش نگاه کردم

\_حالت خوبه

دلارام\_بله خوبم نگران نباشید پوفی  
کشیدم

\_چرا مراقبه خودت نیستی دختر دلارام  
لبخند خجولانه ای زدو گفت:

دلارام\_ببخشید

روی صندلی کناره تختش نشستم عصبی دستی توی موهام کشیدم کهپژمان گفت:

پژمان\_من برم یه چیزی بخرم بیارم بخورید دلارام خانوم بعد یه نگاه  
معناداری به الهام کرد که اونم سریع گفت:

الهام\_منم بهتره برم پیشه دکترا فعلا با اجازه

هردوشون بیرون رفتن که نگامو از در بسته شده گرفتمو بهش نگاه کردم که با لبخند  
خاصی که روی لباس بود مواجه شدم خنده ای کردم و گفتم:

\_چیه؟

دلارام\_تا حالا نگرانیتونو ندیده بودم

لبخندی زدمو اروم سرشو نوازش کردم و گفتم:

\_ببین وقتی دارم میرم چه نگرانی به دلم انداختی خواهر کوچولو دلارام\_و...ولی فعلا

یه هفته مونده

\_خب زنگ زدن گفتن یه ماموریت مهم پیش اومده باید برگردم

دلارام\_مگه شما چی کاره اید؟\_بیخیال

بهتره که نفهمی دلارام\_چرا خب؟

\_همین طوری...مطمئن باشم حالت خوبه؟ دلارام\_آره

بابا چیزیم نیست\_چشات سیاهی نمیره؟

دلارام\_نه اون اوایل آره ولی الان بهتر شدم راستی آقا توروخدا بگید اینا منو مرخص کنن

به خدا من چیزیم نیست میخوام وقتی میرید منم...

\_نه بهتره که اینجا بمونی همین جا ازهم خداحافظی میکنیم اشکاش سرازیر شدو

گفت:

دلارام\_دوباره برمیگردید؟

\_شاید آره شاید نه

دلارام\_دلم خیلی براتون تنگ میشه لبخندی

زدمو با لحن آرومی گفتم:

\_من برگردم اونجا میشم یه آدم دیگه شاید برگشتم دوباره همون ادم شده باشم

دلارام\_اشکالی نداره میریم شهربازیو همه کارهای اون شبو دوباره تکرارمی کنیم شما فقط

برگرد باشه؟

\_قول نمیدم ولی باشه...راستی هرروز با ایمیل گزارش روزانرو بدون سانسور برام

بفرست باشه؟ دلارام\_چشم حتما

.....  
چشمامو روی هم بستمو سرمو به پشتی صندلی چسبوندم گرمای دستيرو روی دستم  
حس کردم به

خاطر همین چشمامو باز کردم به پژمان نگاه کردم

پژمان\_نگران نباش رفیق مطمئن باش حالش خوبه حتما تا الان مرخص شده

\_میدونم تنها چیزی که اذیتم میکنه اشکاشه هنوز جلو چشمامه پژمان فقط بهم نگاه کرد که  
سرمو به سمت پنجره برگردوندم از شیشه هواپیما به پایین نگاه کردم آروم گفتم:

\_اون داشت وابستم میشد بهتر که این موقعیت پیش اومد

پژمان\_چرا؟ چرا این فرصتو به خودت نمیدی که بشی یه نکیسای دیگه \_نمیشه پژمان...حتی  
نمیتونم بهشم فکر بکنم خدا سر شاهده من اون دختررو به اندازه یه خواهر دوست دارم

پژمان\_امیدوارم بتونه با این دوری کنار بیاد

\_میتونه...دوبار که نبینمش عادت میکنه همون طور که من عادت میکنم...ولی اگر هم  
روزی برگردم

هیچ وقت هیچ وقت مثل قبل باهاش رفتار نمیکنم با همین نکیسا باهاش رفتار میکنم  
نمیخوام ضربه بخوره

پژمان\_به نظرم پیشه اون مثل اون نکیسایی باش که اون میخواد \_اتفاقا برعکس...اگه دلارام اونجا نبود قبل از اینکه برمیگشتم اونجارو میفروختم ولی اونجا تنها پناهه اون دختره یه دندس پژمان خنده ای کردو گفت:

پژمان\_از لجبازی و سرتقی مثله خودته

لبخند محوی زدمو آروم با خودم گفتم:

\_دلارام دیگه خط خوردی پس خواهشا با این دوری کنار بیا خواهر کوچولوم هرچند بعید میدونم

نتونی کنار بیایی چون منو تو رابطه زیادی باهم نداشتیم منم زیاد این اخرها باهات مهربون نبودم

پس میتونی خواهری من ایمان دارم که میتونی موفق باشی

.....

با اخمی و جدیتی که همیشه مهمون صورتم بود با قدمهای محکم و استوارم به سمت اتاق سرهنگ

به راه افتادم هرچند قدمی که برمیداشتم بچه ها بهم احترام میذاشتن منم به تکون دادن سری اکتفا میکردم

نکیسایی که اون شب دلارام ساخته بود نابود شده بودو برای همون شب بود و الان دوباره شده بودم نکیسای قبلی

تقریباً همیشه گفت که یه ماه از اینکه برگشتم تهران و به زندگی قبلیم ادامه میدم میگذره و تنها

ارتباطمون با دلارام گزارشیه که هر شب برام مینویسه و برام ایمیل میکنه هرچند من جوابشو نمیدم

فقط میخونمش و اگه مشکلی باشه با شهاب هماهنگش میکنم تا اون کارهارو ردیف بکنه به نظرم این طوری بهتر بود

جلوی دره اتاق سرهنگ ایستادمو در زدم با اجازه ای که صادر کرد وارد اتاقش شدم بعد از یک احترام

نظامی به سمتش رفتمو روی یکی از صندلی ها نشستم سرهنگ راتین\_خوشحالم که می بینمت

\_منم همین طور

سرهنگ راتین\_بازم بهت تسلیت میگم امیدوارم که غمه آخرت باشه پسرم

\_ممنون جناب سرهنگ بامن کاری داشتید که گفتید زودتر خودمو برسونم سرهنگ راتین\_میدونم وسط مرخصیت بود اما...

\_خودتون میدونید که برای من مهم نیست جناب سرهنگ تنها وظیفه ای که در قبال شغلم دارم برام مهمه

سرهنگ راتین\_میدونم که توی کارت خیلی جدی و آدم موفق هستی به خاطر همین میخوام که حل

این پروندرو بدمش دست تو و سرگرد سلطانی(پژمان)که امیدوارم به خوبی از پشش بر بیایید

\_تمام سعی و تلاشمونو میکنیم که با موفقیت پرونده حل بشه فقط درباره چه موضوعیه؟  
سرهنگ راتین\_درباره یک بانده...شبح سیاه

\_اینکه هنوز پروندش بازه...یعنی...یک لحظه جناب سرگرد من گیج شدم مگه یکی از افرادمون الان...

سرهنگ راتین\_درسته یکی از افرادمون توی اون بانده حل این پرونده به دست یکی از همکارای دیگت بود ولی سه ساله که هنوز موفق نشده کاره شایانی بکنه به خاطر



درخشانی که داشتی خودشون مستقیما دستور دادن که حله این پروندرو بذاریم به  
عهده تو باید

هرچه زودتر این پرونده حل بشه نمیتونیم بیشتر از این صبر کنیم هر لحظه که میگذره اونا  
قدرتشون

بیشتر و آدمای بیشتری نابود و بدبخت میشن با سر تایید کردم  
مکثی کردم که خودش ادامه داد

سرهنگ راتین\_همه چیز داخل این پروندس مطالعش کن امیدوارم به کارت بیاد  
\_یه چیزهایی دربارش شنیدم ولی اطلاعات کاملی ندارم فقط...

سرهنگ راتین\_فقط چی؟ سرگرد تهرانی امیدمون به توهه نگو که نمیخواهی ک..  
\_نه منظورم این نبود منظورم اینه که...

سرهنگ راتین\_بین سرگرد شما هرکاری که میخوایی بکن دادگاه دستتو آزاد گذاشته  
با زدن این حرف داشت بهم میفهموند که رسما لال شو و به حرفم گوش بده و برو  
بیرونو دربارش فکر

کن و تا موفق نشدی هم برنگرد

پروندرو از روی میز برداشتمو با لحن محکمم گفتم:

\_نا امیدتون نمیکنم جناب سرهنگ سرهنگ  
راتین\_میدونم

احترام نظامی گذاشتم که با لبخندی سری تکون داد که منم از اتاقش بیرون رفتم به پرونده  
توی دستم نگاه کردم و آروم گفتم:

...باید با پژمان حرف بزنم

.....

پژمان\_ولم کن بابا

...پژمان

پژمان\_ها چیه؟هیچ میفهمی این چه پرونده ایه که به عهده گرفتی؟احمق این  
یکی مثل اونای دیگه نیست

...میفهم ولی منو تو میتونیم

پژمان\_د نمیتونیم عزیزه من...منم سابقه کاری خودمو با برعهده گرفتن این پرونده خراب  
نمیکم توهم بهتره همین کارو بکنی\_نمیشه پژمان من قول دادم

پژمان\_خب بیخود کردی...اون پسر سه ساله روی این پرونده کار کرده موفق به حلش نشد

...نباید ناامید بشیم پژمان...شغله ما همینه

پژمان\_ببین من برای این سابقه کاری که دارم کلی زحمت کشیدم به خاطره...

بدون اهمیت دادن به اینکه داره حرف میزنه کلافه پریدم وسط حرفشو گفتم:

...حرف زدن با تو بی فایده...کمکم میکنی یانه؟یک کلام پژمان\_نه

\_خیلی خب...بعدا میینمت

پژمان\_داری کجا میری نکیسا؟

\_میرم خونه

پژمان\_یعنی پروندرو بر عهده میگیری؟

\_صددرصد

پژمان\_خیلی خری

\_فعلا خداحافظ

از خونش زدم بیرونو سوار ماشینم شدم به سمت آپارتمانم حرکت کردم خیلی خسته بودم  
باید یه

دوش میگرفتمو بعدا درباره این پرونده فکر میکردم اصلا انتظار نداشتم یه روز بهترین  
دوست

صمیمیم این طوری پشتمو خالی کنه ولی مهم نیست من خودمم به تنهایی میتونم حلش  
کنم

ماشینمو توی پارکینگ گذاشتمو ازش پیاده شدم به سمت سالن به راه افتادم

\_سلام جناب سرگرد راستی تسلیت عرض میکنم

سری به نشونه تایید تکون دادمو درحالی که دکمه آسانسورو فشار میدادم یاده  
ماشینم افتادم به سمتش برگشتمو گفتم:

\_رحمان ماشینمو گذاشتم توی پارکینگ...پارکش کن اینم سوئیچش

چشم حتما

ممنون... فعلا خدافس

خداهمراهتون

کلیدو توی در انداختمو با خستگی وارد خونه شدم پروندرو روی میز عسلی گذاشتمو  
مستقیم به سمت حموم به راه افتادم...

.....

لیوان قهومو روی میز گذاشتمو پروندرو برداشتمو بازش کردم باید به خوبی مطالعهش  
کنمو دربارش با

امینی مسؤل قبلی این پرونده هم حرف بز نم صد در صد اون اطلاعات بیشتری داره که شاید  
بتونه بهم کمکی بکنه

مشغوله مطالعه و بررسی پرونده بودم که یکهو یاده دلارام افتادم همون طور که پرونده روی  
پاهام

بود لب تابمو برداشتمو گذاشتم روی پام روشنش کردم وارد ایمیلش شدم مثل همیشه  
ایمیلشو سره

موقع ارسال کرده بود لبخند محوی زدم با تمامه جزئیات همه چیزو نوشته بود ناخواسته  
دستم سمت

کلیدهای کیبورد رفتو شروع کردم به تایپ کردن:

گزارش های عالی برام میفرستی طوری که احساس میکنم خودمم اونجام و نظاره گر همه چی هستم

تو که اونجایی خیالم راحتی مراقب خودت باش

موس رو به سمت دکمه سند بردم تا براش ارسالش کنم که یکهو مکث کردم یه بار دیگه متنو از اول خوندم

\_نباید جواب ایمیلهاشو بدم یادت رفته که با خودت چه قولو قراری گذاشتی؟

متنو پاک کردم از ایمیل بیرون اومدم در لبتابمو بستمو دوباره تمام حواسمو جمع پرونده کردم اون

طور که معلومه یه باند خلاف کار هستن که توش هر جور خلافی انجام میشه از تجارت اعضای بدن

دختر گرفته تا پخش مواد و...

داشتم به این فکر میکردم که باید چی کار کنم که گوشیم زنگ خورد دستمو دراز کردم از روی میز

برش داشتم پژمان بود تماسو برقرار کردم:

\_الو پژمان؟

پژمان\_آخ من از دست این دل مهربونم چی کار کنم؟ دلم نیومد تنهات بذارم درو باز کن پیام بالا

– جلوی دری؟

پژمان – آره درو بزنی تا پیام تو

– اوکی

تماسو قطع کردم و درو برایش باز کردم دره خونرم باز گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه و

قهوه سازو روشن کردم

پژمان – اوه اوه اوه بین چند نفر اومدن استقبال بابا راضی به این همه زحمت نبودیم به خدا

– بیا تو اینقدر مزه نریز

پژمان در حالی که داشت درو میبست گفت:

پژمان – نه خوشم میاد که خیلی خوب ازم استقبال کردی

– خب دارم برات قهوه درست میکنم

پژمان – تو قهوه درست میکنی یا اون؟

و به قهوه ساز اشاره کرد شونه ای بالا انداختم و با لحن بیخیالی گفتم:

– خب اگه من نبودم که الان اون کار نمیکرد باید یکی باشه این دکمرو فشار بده

تنه ای بهش زدمو به سمت سالن رفتم روی مبلی که قبلا نشسته بودم نشستم که پژمان هم

روی مبل روبه روم نشست

پژمان\_با پرونده چی کار کردی؟\_هیچی

فعلا دارم مطالعهش میکنم

پژمان\_سر نخى هم به دست آوردی یا اطلاعاتی چیزی که بتونه بهمون کمک بکنه؟

\_سر نخ که نه ولی یه سری اطلاعات آره مثل اینکه کارشون چیه و سردسشون کیه

پژمان\_خیلی خوبه

پژمان بلند شدو اومد کنارم نشست دستشو روی شونم گذاشتو با لحنی که بتونه دلگرم کنه

گفت:

پژمان\_منو تو باهم میتونیم که این پروندرو مثل همه پرونده های دیگه حل کنیم

\_میدونم

پژمان\_ببین باز اعتماد به سقفیش گل کرد بهش نگاه

کردم

\_میدونم چون میدونم که میتونیم

پژمان\_خیلی خب بده اون پروندرو منم یکم بخونم شاید چیزی دستگیرم شد

\_امشب باید خوب اینارو بخونیم تا از فردا بیفتیم دنبال تحقیق پژمان\_اوکی ولی...

\_ولی چی؟ پژمان\_بهتر نیست از سرگرد امینی هم پیرسیم ناسلامتی اون سه سال

۲۴۱

روی این پرونده کار کرده

پرسیدم پژمان\_خب

چی گفت؟

چیز بدربخور یا جدیدی نگفت فقط محلی که دخترهای خیابونی یا فراری به اونجا پناه

میبرن و اینا

هم منتقلشون میکنن به پایگاهشونو بلده و...

...../...../.....

عصبی دستی توی موهام کشیدم

امینی\_چرا اینقدر کلافه ای

\_نمیدونم چی کار کنم هیچی به مغزم نمیرسه

امینی\_پرونده خیلی گنگ و مزخرفیه

\_یادمه که سرهنگ گفته بود ما نفوذی داریم درستَه؟ امینی\_اهیم

\_خب یه کاری بکن بتونم باهش ارتباط برقرار کنم امینی\_باشه ولی توهم باید یه نفوذی

دیگه واردشون کنی مثلاً یه دختر



۲۴۰

یکهو پژمان به سرفه کردن افتادو بعد از چندتا سرفه کردن گفت:

پژمان\_چی؟ دختر؟

بدون توجه به حرف پژمان روبه امینی گفتم:

\_ببینید من میتونم همین الان با تیمی که در اختیار دارم باندشونو منهدم کنم ولی من به یه

سری

اطلاعات نیاز دارم که بتونه همه جرایمشو توی دادگاه به اثبات برسونه میخوام به گونه ای

باندشون منهدم بشه که حتی یک نفر نتونه فرار کنه یا ازشون باقی بمونه باید همشون به

سزای اعمالشون برسن

پژمان توی فکر بود که با اتمام حرفم با یه بشکن روبه من گفت:

پژمان\_ایول راست میگه نکیسا ببین یه دختر و وارد باندشون میکنیم که بتونه خودشو به

رئیس باند نزدیک بکنه

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

\_نوچ همیشه

پژمان\_خب اون دختره همه این کارهارو میکنه میتونه خودشو به

رئیس باند نزدیک کنه به گونه ای

که عاشقش بشه و اون اطلاعاتی که ما میخواییمو برامون به دست بیاره \_همیشه

امینی\_منم با پژمان موافقم نکيسا بهترين کاره

\_آخه شما یه حرفی میزنید که اصلا عملی نمیشه اولاً همچین دختری رو از کجا بیاریم از همکارای

خانوم خودمون که نمیتونیم استفاده بکنیم چون امکان داره خانوادشون رضایت نده بر فرض محال که

رضایت دادن نمیتونیم که ریسک بکنیم از دخترهای فامیل که اصلاً اگه میخواید بگید دختر خیابونی که کلاً عمراً

به پژمان نگاه کردم که دیدم داره با یه منظوری نگاه میکنه \_چیه؟  
پژمان\_هیچی

پوفی کشیدمو مصمم ادامه دادم:

\_باید یه فکر دیگه بکنیم فکری که بتونیم عملیش کنیم نه اینکه فقط حرفشو بزنینم

امینی\_من که الان میرم با نفوذیمون ببینم میتونم ارتباط برقرار کنم \_آره بعد جوابشو بهم بگو امینی\_باشه چشم

امینی احترام نظامی گذاشتو از اتاق بیرون رفت

پژمان\_میگم نکيسا من یه دختر و میشناسم میتونه بهمون کمک بکنه \_کی؟

پژمان\_خودتم میشناسیش

\_خب کیه؟

پژمان\_رفتیم خونه بهت میگم

.....

چنان نگاهی بهش انداختم که یکم خودشو عقب کشیدو گفت:

پژمان\_چیه؟ چرا این طوری نگاه میکنی؟

\_هیچ میفهمی داری چی میگي احمق؟ میخوایی اونو وارد این بازی خطرناک بکنیم؟

پژمان\_ببین نکیسا من میدونم که میتونه بهمون کمک بکنه

\_احمق اون از هیچی خبر نداره

پژمان\_خب ما باخبرش میکنیم

چپ چپ نگاهش کردم یعنی واقعا به اندازه یه نخود عقل تو کله این بشر نبود

\_من کسی رو میخوام که باهوش باشه نترسه و شجاع باشه روحیه قوی داشته باشه و قوه

گزارش

دادنش عالی باشه اگه سختی چیزی براش به وجود اومد جا نزنه و مقاومت کنه قدرت

رزمیش بالا

باشه با دلوجرات باشه به نظرت اون دختره میتونه همه این خصوصیاتو داشته باشه؟

پژمان ابرویی بالا دادو با یه لحن منظور داری گفت:

پژمان\_نداره؟

بهش نگاه کردم که ادامه داد:

پژمان\_کی تونست با اون نقشه ای که به نظره منو تو احمقانه بود حرف از زیر زبون میثم بکشه

بیرون؟ کی تونست با اون حرفا و حس ششمش دزد واقعیرو به هممون نشون بده؟ کی تونست از

پس دزدی که به عمارت اومده بود بریاد؟

چشم غره ای بهش رفتم که با یه لبخند کنج لبش گفت:

پژمان\_دیدی چه قدر مقاومت به خرج داد؟ کی زیر اون همه شکنجه تونست تحمل کنه و دم نزنه؟

\_اون شکنجه بود؟ چهل و پنج ظربه شکنجس؟ میدونی اونا چه طوری دخترارو شکنجه میدن؟

پژمان\_دختره مقاومیه مطمئن باش میتونه

\_خیلی خب حالا مثلا من قبول کردم خودش چی؟ به نظرت خودش قبول میکنه؟

پژمان\_مطمئن باش قبول میکنه یادته به خاطر اینکه به تو کمک کنه آتویی که ازش میترسیدو با زبون خودش همشو بهمون گفت؟ \_نمیتونم ریسک کنم اگه نتونه؟  
پژمان\_مطمئن باش میتونه

\_اگه...اگه نقشمون اون طوری که ما برنامه ریزیش کردیم پیش نرفت چی؟ مثلاً اینکه

بفرستنش توی

گروه دخترایی که قاچاقش کنن یا اون گروه دخترایی که اعضای بدنشو...

با حرص لبامو روی هم فشار دادم حتی تجسم کردنش خونو توی رگام به جوش میاورد

پژمان\_پس منو تو و تیممون چه کاره ایم؟ ما اونو حمایت میکنیم نکنه خودتو تیممونو دست کم

گرفتی؟ نکیسا اون دختره بهترین گزینس مطمئن باش از پیشش برمیاد پوفی کشیدمو بهش نگاه کردم به نظرم حق با پژمان بود ولی نمیتونستم ریسک کنم نمیتونستم یه

دختره بی گناهو قربونی خودخواهی و بالا رفتن مقام خودم بکنم

...../...../...../

هواپیما روی باند فرود اومد که منو پژمان کمربندهامونو باز کردیم \_پژمان پژمان\_جانم؟

\_فعلاً هیچی دربارش نمیگی نمیخوام فعلاً بفهمه

پژمان\_ولی ما نمیتونیم بیشتر از این صبر کنیم نکیسا میدونی هر ساعتی که ما هدرش میدیم چند دختر قربونی میشه

کلافه دستی توی موهام کشیدمو دستمو توی جیبم فرو کردم که یکهو با دیدنش یه طوری شدم

چشماس از خوشحالی داشت میدرخشید همراه مش رحیمو شهاب اومده بود

شهاب و مش رحیم اومدنو چمدونارو از دستمون گرفتن با همون جذبہ و قدمای محکم به سمتش رفتم

دلارام\_سلام خوش اومدید

سری تکون دادم که چشاش گرد شد ولی یکهو چشاش عادی شدنو درو برام باز کرد سوار ماشین

شدم که درو بست پژمان نزدیک شدو با لبخند با دلارام شروع کرد احوالپرسی که دلارام هم با یه

لبخند جوابشو میداد شهاب درو برای پژمان باز کرد که اونم سوار شد یکهو دیدم دلارام داره میره

سمت ماشینه محافظا که شهاب راننده بودو سه تا محافظ دیگه پشت بودن اخمامو بردم توهمو گفتم:

\_مش رحیم بگو به دلارام بیاد توی این ماشین بشینه مش رحیم\_ولی آخه آقا اون...

با تحکم صداش زد:

\_مش رحیم

مش رحیم\_چشم آقا همین الان

مش رحیم پیاده شدو به سمت ماشین رفت که پژمان با غرغر گفت:

پژمان\_ حالا چی میشد اون توی همون ماشین میبود؟ \_اونا همشون مرد

بودن پژمان\_ خب ما زنیما اینجا؟

\_نه ما فرق داریم

پژمان یه نگاه خاص بهم انداخت که چشم غره ای بهش رفتم که تک

خنده ای کردو دیوونه ای نثارم

کرد دلارام صندلی جلو نشست و ماشین به راه افتاد این طوری بهتر بود... حداقل خیالم

راحت تر بود!!

توی ماشین سکوت مزخرفی حاکم بود که به شکر خدا بالاخره پژمان به یه دردی خوردو

سکوتو شکست

پژمان\_ مش رحیم اوضاع چه طوره؟ مش رحیم\_ به

سایه سر آقا خوبه بد نیست پژمان\_ خبر مبری

نشده؟ نوه دار نشدی؟ مش رحیم خنده ای کردو گفت:

مش رحیم\_ نه هنوز زوده

دیگه به حرفاشون گوش نمیدادم تنها حواسم به بی حواسی نمایشی بود که به راه انداخته

بودمو

خودمو به نفهمی زده بودم که گاه و بیگاه نگاه سنگین غمگین دلارامو از آینه بغل ماشین  
روی خودم

۲۵۱

حس میکردم

.....

از ماشین پیاده شدیم وارد عمارت شدم همه خدمتکارها کنارهم وایساده بودن و با  
ورودم همه سلام

کردن که منم به تکون دادن سری اکتفا کردم

یه حالت غریبی اینجا بهم دست میداد شاید به خاطر این بود صاحب های اصلیش زیر  
خاک بودن

به سمت دلارام که پشت سرم بود برگشتمو با اخمی که همیشه مهمون صورتم بود گفتم:

\_همه چی مرتبه؟

دلارام\_بله

سری تکون دادمو به سمت اتاقم به راه افتادم نگاه مشتاق الهامو وقتی وارد شدمو به پشت  
سرم نگاه

کردو اصلا نفهمیدم یعنی میشه گفت که منتظر پژمان بوده؟



با خستگی وارد اتاقم شدمو روی تختم نشستم هیچی تغییر نکرده بودو همه چی دست نخورده بود خوشحال بودم علت خوشحالمو به درستی نمیدونستم علت این

۲۵۰

آرامش که بهم دست داده بودو

نمی فهمیدم ولی وقتی به یاده ماجرای پیشرو میفتادم نگران میشدم یعنی دلارام باید بفهمه که من

کی هستم این موضوع بیشتر از هرچیز دیگه ای منو آزار میداد نمیدونم چرا دلم نمیخواه بفهمه که من یه سرگردم احساس می کردم اگه بفهمه همه چی تغییر میکنه

ناخواسته لبخندی زدمو به یاده مادرم افتادم:

"\_مامان؟

\_جانه مامان

\_حدس بزن چی شده

\_چی شده؟

\_امروز من ترفیق مقام گرفتم الان شدم سرهنگ یکی از دایره های بزرگ تهران

\_وای خیلی خوشحال شدم مامان جان مایه افتخار و سربلندی منو پدرتی

\_||| مامان خوشگله من قرار نبود گریه کنیا|||

\_گریه نمیکنم مامان جان اشک شوقه

\_قربون این اشکهای شوقت برم من که در هر صورتی آتیشم میزنه " صدای دره اتاقم

اومد که به سمتش برگشتم \_ بیا تو

در باز شدو قامت ریزه میزه دلارام توی درگاه نمایان شد فکر کنم قدش صدو هفتاد صدو

شصت و

هشت بود ولی خب در برابر من ریزه میزه بود چون هر وقت مقابلم می ایستاد تقریباً روی

سینه هام بود

دلارام دره اتاقو بستو به سمتم اومد

دلارام\_خوشحالم که اینقدر زود برگشتید

سری تکون دادم که اومدو کنارم نشست به سمتش برگشتمو گفتم:

\_اگه یه روز ازت کمک بخوام کمکم میکنی؟

انگشت اشارشو آروم زد به گوشو به سقف نگاه کردو متفکرانه گفت:

دلارام\_ایم...کمک?...اهیم به

سمتم برگشتو ادامه داد:

دلارام\_حالا چه کمکی هست؟

شونه ای بالا انداختمو با لحن بی تفاوتی گفتم:

\_هر کمکی

دلارام\_خب اهیم

\_باشه...حالا چرا اومدی اینجا؟

دلارام\_اومدم اینجا ازتون بپرسم که چرا جواب هیچ کدوم از اون ایمیلهارو نمیدادید

مثلا اینکه

خوندینش تاییدش کردین راضی هستین یا هرچیزه دیگه ای

\_لزومی نمیدیدم جواب ایمیلهارو بدم

با تعجب بهم نگاه میکرد که با صدای مبهوتی گفت:

دلارام\_یعنی براتون مهم نبود که من نگرانتون بودم؟\_چرا نگرانم بودی؟ سری به طرفین

تکون داد که آروم روش خم شدم که اونم با ترس به سمت عقب خم شد

درهمون حالی که روی صورتش خم شده بودم آروم گفتم:

\_خواهرمی؟زنی؟دوست دختر یا نامزدمی که نگرانم بودی؟ کم کم اخماشو

کشید توهم داشت جبه میگرفت

دلارام\_مگه باید فقط انسان جزو این دسته هایی باشه که اسم بردید تا نگرانتون بشن؟

\_اخه نسبتی باهام نداری

پوزخندی زدو گفت:

دلارام\_راست میگوید انسان فراموش کاری هستید بلند شدو به سمت در رفتو درهمون حین گفت:

دلارام\_یکم استراحت بکنید برای شام بیدارتون میکنم

سریع بلند شدم که همینکه خواست درو باز کنه محکم از پشت سرش دستمو دراز کردم درو بستم و

مانع باز کردنش شدم با نگرانی به سمتم برگشت که همون لحظه روی صورتش خم شدمو کمی هولش دادم که چسبید به در

\_این نگرانی توی چشات معنیش چیه؟ ازم میترسی؟ یا فکر میکنی میخوام بلایی سرت بیارم سرشو با خجالت پایین انداخت که با حرص غریدم:

\_من چیرو فراموش کردم که انسان فراموش کار برات شناخته شدم؟ نکنه اون ماجراهایی که قبلا باهم داشتیمو میگی؟ سرشو بالا آوردو گفت:

دلارام\_پس فراموش نکردید

اون غم لعنتی و نم اشکای توی چشاش داشت بدجوری روی اعصابم راه میرفت

\_نه ولی بهت گفتم که دیگه...

دلارام\_بله بله گفتمید راست میگوید من معذرت میخوام دیگه تموم شد همین طوری بهش نگاه کردم که آروم کمی خودشو بالا کشیدو گفت:

دلارام\_ولی بهتره که یکم فقط یکم یه طوری حرف بزنی که اگه کسی شنید فکر نکنه من دشمن یا

کسی هستم که اولین باره باهش حرف میزنی درو باز کردو بدون اینکه بهم نگاه بکنه ادامه داد:

دلارام\_نگرانی توی چشم فقط یه چیزه اونم اینه گاهی اوقات نمیشناست یه بار یه رفتارو باهام

داری یه بارم یه رفتار دیگه نگرانی توی چشم معنی بدی نداره چون من به اندازه چشم بهتون اعتماد دارم و از اینکه الان اینجام با همچین فاصله کمی که بینمون حاکمه هیچ گونه استرس یا ترسی ندارم کمی ازش فاصله گرفتم که ادامه داد:

دلارام\_یکم استراحت کنید معلومه که خسته اید البته میدونم قبلش میرید یه دوش میگیرید به خاطر

همین میگم بیان حمومتونو آماده کنن فعلا با اجازتون

.....

پژمان\_باهش حرف زدی؟

\_نه

پژمان\_خب داشتی بهش چی میگفتی؟ بهش نگاه

کردم

\_داشت برام یه چیزو تعریف میکرد

پژمان\_چی؟

\_اینکه تمامه این مدت الهام حالش بد بوده و وقتی میشنوه که ما قراره برگردیم حالش بهتر  
میشه

یکم برام غیر قابل هضمه که علتش چیه؟

پژمان با چشای گرد شده بهم نگاه کرد بعد نگاهشو ازم گرفت طوری که انگار داره با  
خودش حرف میزنه آروم زیر لب گفت:

پژمان\_پس چرا چیزی به من نگفت؟

\_چرا باید چیزی به تو میگفت؟

پژمان\_ها...ایم...خب...چیزه...اه اصلا ولش کن مگه قرار نبود باهاش حرف بزنی

\_میزنم اما به موقعش

پژمان\_اون وقت میشه بگید وقتش کیه؟\_فردا

پژمان پوفی کشید

پژمان\_پنج روز داره می گذره هی فردا فردا می کنی...من برم یکم کار دار شب بخیر\_برو

شبت بخیر

با رفتن پژمان به آسمون پر از ستاره نگاه کردم و یاده مکالمه امروز عصر بینه دلارامو شهاب افتادم که داشتن پنهونی باهم حرف میزدن

"دلارام\_آقا بفهمه عصبانی میشه شهاب شهاب\_تا

کی باید سکوت کنیم دلارام

دلارام\_نمیخوام فعلا آقا بویی ببره نمیبینی چه قدر کلافس شهاب\_اصلا چرا

اون باید بفهمه؟ اصلا به اون چه ربطی داره؟

دلارام\_چی داری برای خودت میگی؟ اون رئیسمه صاحب اختیارمه باید بفهمه و رضایت بده

شهاب\_اگه رضایت نداد چه خاکی تو سرمون بریزیم؟ دلارام\_چرا

باید قبول نکنه؟ شهاب\_چرا باید قبول کنه؟

دلارام\_نمیدونم شهاب ولی اینو میدونم اگه بفهمه تو ازم خاستگاری کردی احتمال داره

عصبانی بشه و

فکر بکنه که تمام این مدت منو تو...

شهاب\_بس کن دلارام تو رو خدا بس کن من دارم دیوونه میشم اون وقت تو نگران حاله

اونی؟ دلارام\_شهاب فعلا آقا نباید بویی ببره شهاب\_خیلی خب باشه"

عصبی دستی تو موهام کشیدم یعنی واقعا این دوتا بهم علاقه دارن؟ اگه این طوری باشه که

من

نمیتونم دلارامو وارد این بازی بکنم

به ستاره ای که از همه پر نورتر بود نگاه کردم و ناخواسته گفتم:

\_مامان چی کار کنم؟

\_من میتونم بهت کمک کنم؟

نگامو از آسمون گرفتمو دستامو که پشتم قلاب کرده بودم بازش کردم به سمت صدا  
برگشتم که دلارامو دیدم

\_مگه تو نرفتی تو؟

۲۶۱

دلارام\_رفتم ولی اومدم درباره موضوعی باهاتون حرف بزنم

\_خب چرا اون موقع که داشتیم حرف میزدیم بهم چیزی نگفتی؟ دلارام\_آخه الان با خودم  
کلنجار رفتمو جراتمو جمع کردم اومدم جلو بگم

\_خیلی خب بگو؟

دلارام\_میشه بریم توی اتاقتون؟ آخه میترسم اینجا کسی حرفامونو بشنوه

\_مگه میخوایی چی بهم بگی؟

دلارام\_بیایید بریم میفهمید

\_خیلی خب بریم



.....

وارد اتاقم شدمو به سمت دلارام که پشت سرم درو بست برگشتم

\_خب

دلارام\_میشه بشینیم؟

به سمت مبل توی اتاقم رفتمو نشستم دستمو دراز کردم به یه مبل اشاره کردم گفتم:

\_میتونی بشینی

۲۶۰

اونم آروم روی مبل روبه روم نشستو سرشو بالا آوردو گفت:

دلارام\_اگه یه روز بهتون بگم که از یکی خوشم اومده چی کار میکنید؟ اولش از این حرف جا

خوردم چون اصلا فکرشو نمی کردم با توجه به اون حرفایی که به شهاب زده

بود جرات پیدا بکنه و بیاد خودش بهم بگه جواب من معلوم بود ولی خب میخواستم

بینم چه قدر

برای جوابم ارزش قائله اگه واقعا منو برادر خودش میدونه پس باید برای حرفم

ارزش قائل می بود

قیافه بی طرفی به خودم گرفتم طوری که یعنی اصلا برام مهم نیست و این موضوع به من ربطی نداره

به مبل تکیه دادمو پامو روهم انداختم یه دستمو روی دسته مبل و دست دیگمو کنار پام گذاشتم به

دستم که روی دسته مبل بود نگاه کردم همزمان گفتم:

\_خب چی کار میکنم؟ اصلا به من چه ربطی داره؟

دلارام\_آخه آخه شما باید اجازشو بدید

نگامو از دستم گرفتمو به قیافش که ناراحت شده بود نگاه کردم فکر می کنم انتظار این حرفو از جانبم نداشت

قیافه سوالی به خودم گرفتمو ازش پرسیدم:

\_چرا میخوایی ازدواج کنی؟

سرفشو با تعجب بالا آورد و بهم نگاه کرد قیافه موشکافانه ای به خودم گرفتم طوری که انگار میخوام چیز یرو از زیر زبونش بیرون بکشم

\_تو هنوز بیست سالته یکم زود نیست؟

دلارام\_شاید به خاطر اینکه موقعیتم با دخترای دیگه فرق میکنه \_چه فرقی میکنه؟

دلارام\_من...من یه خدمتکارم...خونواده ندارم...تنهام

\_این دلیله همیشه که توی تصمیمت عجله کنی یا هر کس که بهت پیشنهاد داد قبولش بکنی

دلارام\_من خیلی تنهام دیگه خسته شدم از پس خودم مراقب خودم بودم خودم خودمو

دلاری دادم

تنهاییهامو تنهایی سر کردم خوشیهامو گریه هامو همه و همه رو تنهایی انجام دادم

دلم میخواد از این

به بعد با کسی اینارو شریک بشم دلم میخواد یکی مراقبم باشه و توی غمام دلداریم بده و

پناهم بشه

خودمو زدم به نفهمی طوری که یعنی اصلا من از چیزی خبر ندارم

\_خب اون شخص کیه؟ من میشناسمش؟

دلارام\_میتروسم بهتون بگم عصبانی بشید

روی پاهام روبه جلو خم شدمو با لحن آرومی که بتونه بهم اعتماد بکنه گفتم:

\_بهم بگو عصبانی نمیشم فوقش اینه که نمیذارم اعدامت که نمیکنم نگاهشو بالا آوردو بهم

نگاه کرد نمیدونم تو اون چشما داشتتم چی می دیدم که بهم ثابت شد اگه بهش بگم نه

میگه چشم

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

\_البته اگه نظره من برات مهم باشه

دلارام\_اگه نظرتون برام مهم نبود اصلا باهاتون درمیون نمیداشتم از این موضوع فقط شما و الهام خبر دارید

\_یعنی اگه من بگم نه چی کار می کنی؟ اگه اجازه ندم ازدواج کنی چی؟

آروم شونه ای بالا انداختو با قیافه ای ناراحت آروم گفتم:

دلارام\_نمیدونم شاید ازتون علتو خواستم اگه قانع کننده بود منم میگم چشم

ابرویی بالا دادمو گفتم:

\_اگه قانع کننده نبود چی؟

دلارام\_نمیدونم در هر صورت شما رئیس منید منم مجبورم ازتون اطاعت کنم

\_خیلی خب باشه اسمشو بهم بگو بینم کیه اصلا میشناسیش؟ دلارام\_آره

خودتونم میشناسیدش \_خب...میشنوم

یکم مکث کرد لباسو با زبونش خیس کردو یکم خودشو جموجورتر کرد یه استرس خاصی

گرفته بود

طوری که اگه اسمشو میگفت انگار اعدامش میکردم یا می کشتمش دستمو به سمت

پارچ آبی که

روی میزم بود بردمو یه لیوان آب براش ریختمو به سمتش گرفتم:

\_بیا یکم آب بخور آروم باش چرا اینقدر میترسی

دلارام\_نمیتروم فقط فقط یکم استرس دارم میتروم یکهو...

\_دیدي احساسات ترسه؟ یکم آب بخور بعد بهم بگو یادت نره الان نقش من یه برادره و یه خواهر هیچ وقت از برادرش نمیتروم

دلارام یکم از آب خوردو لیوانو روی میز گذاشت نفسی کشیدو چشماشو برای دو ثانیه بست و بازش کرد بعد با لحن آروم و مظلومی گفت:

دلارام\_شهاب

با شنیدن اسمش پوزخندی زد دلارام با دیدن پوزخندم هول شدو سریع شروع کرد به حرف زدن

دلارام\_آقا به خدا همین دوروز پیش ازم خاستگاری کرد و فهمیدیم که بهم علاقه داریم ماجرا ماله

خیلی وقت پیش نیست قسم میخورم

\_یادمه که تو گفته بودی از شهاب میتروسی و نمیخوای همکارش بشی حالا چی شده که میخوای زنش بشی

سرشو پایین انداخت میدونستم جوابی نداره درواقع هم از هدف دلارام خبر داشتم هم از هدف شهاب دلارام\_آخه...آخه...

به پشتی مبل تکیه دادمو دوباره پامو روی هم انداختم با لحنی که بتونم یادش بیارم که کیه و چی کارس گفتم:

\_نوچ تو عاشق نشدی دلارام سرشو  
بالا آوردو بهم نگاه کرد

\_تو خودتو دست کم گرفتی به خاطر موقعیتت فکر میکنی که باید هر پسری که ازت  
خاستگاری کردو

قبول کنی مبادا بترشی مبادا دیگه کسی به خاطر این موقعیتت ازت خاستگاری نکنه  
سرشو پایین انداخت قیافش ناراحت بود ولی به این ناراحتیش اهمیتی نمیدادم باید جلوی  
راهشو

روشن میکردم باید بهش می فهموندم که اشتباه غلطی داره می کنه \_بحث دو روز و دو  
سال نیست بحث یک عمر زندگیه تو میخوایی با کسی زندگی کنی که جبران این همه سال  
رنجی که کشیدیرو بکنه مکثی کردم و شمرده شمرده ادامه دادم:

\_شهاب بدرده زندگی نمیخوره

تیر خودمو زدم به کل ناامید شدنشو دیدم فکر کنم فهمید که جواب من منفیه ولی خب  
قیافش طوری نبود که قبول کنه حتما الان کلی ازم دلیل و برهان میخواست که چون خواهرم  
بودو نمی

خواستم بدبخت بشه شاید یه کاری براش کردم مثلا شهاب و سربه نیست کنم!

دلارام\_چرا؟

\_من بهتر از تو میشناسمش اون...

دلارام\_ آقا چرا این حرفو میزنید اون تغییر کرده همه چیزو بهم گفته با لحن مسخره ای  
گفتم:

\_واقعا؟

دلارام\_بله

\_اینم گفته که تا حالا با چند دختر رابطه داشته و هزارتا گند بالا آورده؟

لرزید ولی با سختی گفت:

دلارام\_آ...آ...آره...

پوزخندی زدم از قیافش معلوم بود به خاطر اینکه خودشو نبازه گفت آره ولی میخوام  
بدونم با شنیدن

حرفا و حقایق بعدی هم میتونه بگه آره یا نه من آدم بدجنسی نبودم نمیخواستم رویای  
دخترونشو

خراب کنم هرچند اگه قرار باشه بین رویا و زندگیش یکیشو خراب کنم ترجیح میدم رویاش  
باشه تا

زندگیش چون نمیخوام وارد یه زندگی بشه که تهش به هیچی ختم نشه

\_اینم گفته که تا حالا چند نفرو کشته بهت گفته که اون چند نفری رو هم که کشته دخترهایی  
بودن

که باهاشون گند بالا آورده؟ بهت گفته که توی کشتن افراد خیلی ماهر و زبردست و بدون نقص کارشو

انجام میداده؟ بهت گفته که حتی گاهی اوقات اونقدر کثیف و رذل بوده که برای آدم قبلیش که کار

میکرد گاهی به عنوان جایزه و تشکر از کاری که کرده رئیسش یه دختر و بهش هدیه میداده؟

دستاش به شدت میلرزیدنو رنگو روش پریده بود  
دلارام\_آ...آ...آره

\_حتما اینم بهت گفته که تغییر کردم و دیگه اون آدم سابق نیستم راست میگه از یه نظر تغییر کرده

دیگه میلش به یه دختر خیابونی نمی کشه میخواد یه دختر و عقد کنه تا هر وقت که بخواد یه عروسک برای خودش داشته باشه و اسمشو بذاره زنم درسته از یه

۲۷۱

جهات تغییر کرده اونم فقط به

خاطر محدودیت هاییه که من براش قائل شدم وگرنه هنوزم همون مرد کثیفه



دستاش میلرزیدنو رنگ به صورتش نمونده بود حالو اوضاعش خیلی بد بود ولی من اصلا  
دلم

نمیخواست کوتاه پیام چون باید یه کاری میکردم که از انتخاب غلطی که کرده کوتاه بیادو  
پشیمون بشه و گرنه...

دلارام\_ه...همه...ای...اینارو...ب...ب...بهم...گفته

\_دروغ میگی

دلارام\_د...دروغ...ن...نمیگم

\_من شغلم همینه...کسی که داره دروغ میگه رو به خوبی میشناسم از قیافت قشنگ معلومه  
که داری

دروغ می گی؟دلارام تو به من دروغ نمی گی داری به خودت دروغ می گی داری با دروغ  
گفتن به

۲۷۰

خودت کاری میکنی که از تصمیمت پشیمون نشیو گذشته و حتی آیندتو کتمان کنی  
دلارام\_من فقط...

\_میخوای بهت ثابت کنم؟

دلارام\_چه طوری؟

\_ثابت کردن یه همچین آدمایی به دیگران کاره خیلی راحتیه و از اون جایی که من اصلا

نمیخوام تصمیم اشتباهی بگیرم میدونم که دختره عاقل و باهوشی هستی و میدونم که

عجولانه تصمیم نمیگیری پس...

(دلارام)

با حق هقی که سعی میکردم خفش کنم سرمو زیر پتو قایم کردم نمیخواستم کسی از

حالو اوضاعم خبردار بشه حتی الهام

اخه تو از تنهایی و بی کسی من خبر داری که اینطوری باهام حرف میزنی؟ تو...تو از

احساسات چی

میفهمی؟ تو تو فقط یه مرد خودساخته مغروری که فکر میکنی همه

میتونن مثل خودت از سنگ باشنو تنهایی

زندگی کنن

"نکیسا\_اون تورو فقط برای یه شب میخواد

\_نه...نه...داری دروغ میگی

نکیسا\_من دروغ نمیگم چون لزومی نمیبینم دروغ بگم\_من باور

نمیکنم

با شنیدن این حرفم نکيسا از کوره در رفتو با صدای نسبتا بلندی گفت:

نکيسا\_احمق دارم بهت ميگم اون مردیه که همه دخترهارو برای یه چیز ميخواد اون با اون سابقه و

گذشته کثيفش به نظرت به کسی هم علاقه پیدا میکنه؟ چرا نمیفهمی؟ وقتی دارم ميگم اون اصلا بهت علاقه نداره یعنی...

\_اون اون گفت بهم علاقه داره گفت که منو خوشبخت میکنه " از شدت هق هق داشتم چون میدادم دونه دونه حرفای شهاب توی سرم داشت وول ميخوردو

نمیداشت تصمیم درستو بگیرم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روز اینقدر ضعیف و شکننده بشم که برای یه جواب دادن این همه زجر بکشم

خدایا اگه حرفاش راست باشه چی کار کنم؟ ولی نه اون بهم قول داد...قول داد که دیگه هیچ کدوم از

اون کثافت کاری های گذشتشو تکرار نمیکنه بهم قول شرف داد که تمام سختی های کشیده شده

زندگیمو برام جبران میکنه ولی حرفای نکيسا چی؟ اون بیشتر از من میشناستش حتما..حتما...وای

خدایا کمکم کن دارم دیوونه میشم باید چی کار کنم؟

.....

توی خودم بودم غم های زیادی داشتمو غم های این دل بیمارم داشت روی دلم سنگینی  
میکردن

طوری که انگار احساس میکردم نصف وزنم متعلق به غمامه

سرمو بالا گرفتم تا یه وقت این دردا هوس اشک شدن نکنو از چشمام جاری نشن  
نفس عمیقی کشیدمو آروم زیر لب گفتم:

\_خدایا همیشه پناهم بودیو همیشه بهترین راهو نشونم دادی الانم وقتشه خدا الانم  
وقتشه که کمکم

کنیو بهترین راه و بهترین تصمیمو بهم نشون بدی تنهام نذار خدا

داشتم توی باغ برای خودم قدم میزدم در واقع میخواستم یکم نفس بکشمو بدور از  
آدمای اون

عمارت باشم این باغ هم اونقدر بزرگ بود که میتونستم به راحتی احساس تنهایی  
بکنم و برای یه

مدت احساس آرامش بکنم توی همین فکرها بودم که یکهو صدایی شنیدم کنجکاویم  
حسابی گل

کرده بودو میخواستم سر از صدا در بیارم به خاطر همین آروم آروم به سمت صدا نزدیک  
شدمو پشت دیوار قایم شدم

نکیسا\_اون دختررو فراموش میکنی فهمیدی؟ شهاب\_ولی  
آقا من دوسش دارم

نکیسا\_ببین هرکی تورو شناسه من تو یکپرو خوب میشناسم پس این خزمبلاتو تحویل من  
نده شهاب\_ولی...ولی من...

نکیسا\_از اون دختره فاصله بگیر...درسته بی کسو کاره ولی کیس مناسبی برای کثافت  
کاری تو نیس شهاب\_آقا من...

نکیسا یقشو محکم گرفتی کوبیدش به دیوارو با خشم غرید نکیسا\_گفتم بهت  
از اون دختره فاصله میگیری میگی چشم فهمیدی؟آخرین بارت باشه روی  
حرفه من

حرف میزنی اگه بفهمم دوروبرشی یا دستت بهش خورده زندت نمیذارم...من که  
میفهمم چه نقشه ای توی سرت داری

صدای از شهاب نمیشنیدم برای یک لحظه از نکیسا متنفر شدم خواستم برم جلو و  
به نکیسا بگم که

چرا داره به زور مجبورش میکنه اون تغییر کرده میخواستم برم جلوش وایسمو همه حرمتارو  
زیر پا

بذارمو سرش داد بزمن اصلا به توجه که ما میخواییم چی کار کنیم اینکه شهاب و  
پشیمون کنی و منو

نگه داری چی بهت میرسه توی ذهنم داشتم هرچی فحش رکیک بلد بودم به نکیسا میدادم  
ولی

طاقتم سر شدو خواستم برم جلو که یکهو با حرفی که نکیسا زد دوتا شاخ دراوردمو قدرت از پاهام گرفته شد

نکیسا\_ فرداشب به یه پارتنی دعوتم اونجا میتونی هر کثافت کاری بکنی فقط باید دیگه به اون دختره نزدیک نشی

شهاب\_ یعنی چی آقا؟

نکیسا\_ یعنی فرداشب میتونی بلایی که میخواستی سره دلارام بیاری سره یه دختر که خودشم میخوادو پا میده بیاری

اشکام سرازیر شدن این داشت چی میگفت؟ داشت پا روی نقطه ضعف گذشته شهاب

میداشت؟ داشت کاری میکرد شهاب منو بفروشه؟ واقعا نکیسا این جور آدمیه؟

نکیسا\_ ولی باید دلارامو فراموش کنی و دیگه دوروبرش نباشی شهاب\_ چشم حتما...

نیرو و توانی توی پاهام حس نمیکردم

"چشم حتما" "چشم حتما" "چشم حتما"

احساس ضعف شدیدی کردم داشتم از شدت حقارت و ضعیف بودن خودم حالم بهم

میخورد نامرد

کثافت تو به من گفتم تغییر کردم تو به من گفتم دیگه دوروبر یه همچین کارایی نمیرم

یعنی اونقدر

نامردو عوضی هستی که منو به یه شب اونم به یه دختر آشغال فروختی؟ یعنی  
مردونگیت ته کشیده و تا این حد برات مونده؟ ت

مام قدرت و توانمو جمع کردم تو ی پاهام ریختم اگه همین الان یه چیزی بهش نمی گفتم  
می مردم به

سختی بازهم با این وجود با پاهای لرزون به سمتشون رفتم که وقتی صدای پامو شنیدن  
هردوشون

برگشتن که با دیدنم با چشمای گرد شده بهم نگاه کردن جلو رفتمو روبه روی شهاب  
وایسادم چشمام

بسته شدنو اشکام بی مهابا از چشمام جاری شدن

"خانومی مطمئن باش خوشبخت ترین دختر دنیا میشی"

"مطمئن باش خوشبختت میکنم"

"نه دیوونه تو تنها زن زندگیمی"

"اونقدری دوست دارم که حس میکنم چندینو چند ساله که میشناسمت"

درواقع احساس میکردم خدا اسم تورو توی گوشم نجوا کرده"

"چشم حتما"

"چشم حتما"

اختیارمو دادم دست قلبم ولی خب مغزمو دخالت کرد چون دستمو بالا بردمو یه سیلی خوابوندم توی گوشش

\_خیلی نامردی...خیلی...ت...تو...ب...بهم گفتمی...ک... که...دیگه...

نتونستم تحمل کنم به هیچ وجه نمیتونستم حرف بزوم مشتامو بالا

بردمو محکم کوبیدم به سینش

\_فقط میخواستی بی آبروم کنی؟ آره نامرده عوضی؟ اسم خودتم گذاشتی مرد؟ برو

مرد خودت باش مرد دیگران شدن پیشکشت باشه

نکیسا منو عقب کشیدو با لحن محکم و احمایی که حسابی توهم برده بودش گفت:

نکیسا\_آروم باش دیدی گفتم چه هدفی داره؟ حالا بهت ثابت شد؟ دستشو توی جیبش

بردو گوشیشو که روی ضبط صدا بود درآورد پس...پس داشت صدارو ضبط میکرد تا

بهم ثابت کنه که...

نکیسا\_میخواستم بهت ثابت بشه که توبه گرگ مرگه و این...

اشکام بی مهابا میریختن یه لحظه نکیسا برام تبدیل به یه فرشته شده بود فرشته ای که

مسبب شده

بود راهمو روشن کنه واقعا مدیونش بودم

احمایی که توهم برده بود نشون از حساس و غیرتی شدنش بود نکیسا برخلاف خنثی بودنش

مرد غیرتی و حساسی بود و حتما الانم داشت کم کم غیرتی میشد چون



۲۸۱

شهاب با غم خاصی بهم نگاه

میکرد

نکیسا\_بهنتره که بری تو

لبخند تلخ و غمگینی بهش زدم سعی میکردم با چشم ازش تشکر کنم خوشحال بودم چون

تنها

نگاهش روی چشمام بود چشمایی که یه بار بهم گفته بود شبیه مادرشه نکیسا

برادربرو در حقم تمام

و کمال تموم کرده بودو از این بابت خیلی خوشحال بودم

به سمت شهاب برگشتمو تمام نفرتمو توی چشم ریختم میخواستم بفهمه که خودمو

نباختم و الان

ازش متنفرم میخواستم بدونه که حالم ازش بهم میخوره

\_دیگه دوست ندارم حتی ریختتو بینم

نکیسا\_مطمئن باش دیگه نمیبینیش چون همین امروز از اینجا میره شهاب\_ولی آقا...

نکیسا انگشت اشارشو کشید سمتشو توی هوا تکون دادو با لحن تهدید

۲۸۰

کننده ای گفت:

نکیسا\_ خفه شو عوضی نمیخوام حتی صداتو بشنوم

باهمون قیافه عصبانیش به سمت من برگشتو با سرش اشاره کرد که برم تو

نکیسا\_ دلارام تو برو تو من کار دارم

اون لحظه چه قدر برام خواستنی شده بود اون لحظه تبدیل شده بود به مردی که احساس

میکردم

میتونم بهش تکیه کنم ولی به عنوان یه برادر اون به چشم خواهر بهم نگاه میکردو منم به

چشم یه

برادر یه برادر خواستنی که حاضر بودن در جایگاه خواهرش براش جون بدم

آخرین نگاه نفرت انگیزمو بهش انداختمو بدون هیچ حرفی تنهاشون گذاشتم

\_شهاب واگذارت میکنم به خدا امیدوارم خوده خدا جوابتو بده ناخواسته لبخندی از ته دلم

زدمو با ذوق خنده آرومی کردم سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم \_چاکرتم خدا

(نکیسا)

با رفتنه دلارام به سمت شهاب برگشتمو با تمام قدرتم مشتت حواله صورتش کردم

بلافاصله محکم

یقشو گرفتمو کوبیدمش به دیوارو مشته دیگه ای حواله صورتش کردم و انداختمش زمینو شروع کردم به کتک زدنش...

\_دوربرت این همه دختر بود باید حتما دست روی دختر پاکدامنی مثل دلارام میذاشتی ناکس؟ فکر

کردی منم عینه خودت پخمم و اینجا کشکم به راحتی اجازه میدم که ددن دودون به راه بندازی آره؟

صورتش حسابی خونمالی شده بود دیگه روبه موت بود به خاطر همین از روش بلند شدمو در حالی

که داشتم انگشت اشارمو به نشونه تهدید براش تکون میدادم گفتم:

\_دیگه اینجا نینمت وگر نه میدونی که چی انتظار تو خواهد کشید پس گورتو گم کن اگه توی یه پارتنی

بگیرمت مطمئن باش خودمو صاحبت نمیکنمو مثل همه اونای دیگه میری توی هلف دونی

ازش دور شدمو در همون حینی که به سمت حیاط جلویی عمارت میرفتم لباسمو مرتب میکردمو

دستی به موهام کشیدم نمیخواستم دلارام بفهمه که باهانش درگیر شدمو کتکش زدم همینکه سعی

کردم بهش بفهمونم که اون مردی نیست که بتونه بهش تکیه کنه زیادی کردم والا

کدوم آقا الان این کارو برای خدمتکارش انجام میده!؟

چشامو بستمو سعی کردم به خودم بفهمونم که من این کارو برای خدمتکارم انجام دادم  
نه خواهرم

نکیسا تو باید اینو بذاری کنار اون خواهرت نیست اون هیچه تو نیست اگه خواهرت باشه و  
تو فکر

کنی که خواهرته مثل اون شب روش غیرتی میشی اون وقت اگه دلارامو وارد اون باند  
بکنی یکی از

مردا بهش دست بزنه همه نقشه هارو بهم میزنی و میری اونجا مردرو جین جین میکنی پس  
فراموش کن اون فقط یه خدمتکاره همینو بس تو خواهرتو در بچگی از دست دادی فراموش  
کن چه نسبتی باهاش داری

اصلا از کجا معلوم حرفای اونا واقعیت داشته باشه از کجا معلوم تو باهاشون نسبتی  
داری پس

تمومش کنو به هیچی فکر نکن هنوز پرونده دلارام توی دادگاه بازه پس کاری نکن  
با این

تصمیمات تحریک بشی بری سراغ پروندش تا خواهرتو قلوشو پیدا کنی تا بریو داداششو از  
تو اون باند نجات بدی

چشامو باز کردم دوباره همه فکرها به سرم هجوم برده بود "بابا جدی  
که نمی گید

بابا\_چرا کاملا جدیدم خودم قاضی پروندشم

\_خب حالا یعنی چی میشه؟

\_نمیدونم اما اینکه خونوادشو از دست داده تقصیر مام هست

\_به ما چه ربطی داره اخه

\_نکیسا چرا نمی فهمی مادرت زده به ماشین اونا میفهمی؟

\_علت مرگ خونواده دلارام مامان نیست

\_هست اون باعث شد پدرومادر دلارام بمیرن

\_بابا من خودم پیگیری کردم کلی اون پرونده شاهد داره وقتی اونا تصادف کردن یه

هفته بعدش فوت شدن یعنی کشته شدن

\_مدرکی نداری نمیتونی ثابتش کنی که اونا کشته شدن

\_خواهر دوقلوی دلارامو پیدا کنیم همه چی روشن میشه

\_باید سعی کنی داداششو پیدا کنی توی همون بانديه که امینی مسؤلشه

\_سعی خودمو میکنم"

سری به طرفین تکون دادم تا از فکر و خیال بیرون پیام نکیسا تو هنوز توی این موندی که

نکیسا

تهرانی هستی یا باربد رادمنش پس فعلا دلارام خواهرته همینو بس پوفی کشیدمو سری به

نشونه تاسف برای خودم تکون دادم واقعا برات متاسفم که نمیتونی از پس

افکار خودتم بر بیایی خیلی خب این کارو برای خواهرت کردی ولی یادت باشه خودت  
اذیت میشی و صد در صد گند میزنی تو همه چی

بین راه متوقف شدمو به سمت تاب توی باغ رفتمو روش نشستم اصلا الهام چه طوره؟ اونم  
دختر

خوبیه شاید کمکم کنه البته فکر نکنم برای من این کارو بکنه ولی اگه پژمان بهش بگه  
مطمئنم که این

کارو انجام میده آخه احساس میکنم با پژمان کمی صمیمی تره روی پاهام خم شدم ولی  
بهترین کیس همون خواهرت یعنی دلارامه ولی باید بتونی با احساساتت کنار بیایی پسر  
لزومی نداره این همه غیرت بازی در بیاری

پوفی کشیدمو روی صندلی راست شدم به پشتیش تکیه دادم به روبه روم خیره شدم که یه  
استخر پر

از آب بزرگ مقابلم با فاصله یه صدمتری قرار گرفته بود با دیدن استخر پر از آب لبخند  
کمرنگی زدم

"مامان\_هوا الان سرده

\_مامان خواهش میکنم قول میدم سرما نخورم

بابا\_پسرم مامانت راست میگه هوا کمی سرد شده چند روز دیگه مدرستم شروع

میشه تو دوست داری با بینی قرمز شده بری مدرسه

پژمان\_اه عمو چی چپرو هوا سرده منو نکيسا یکم میریم تو آب میایم بیرون دیگه  
 بابا\_خیلی خب ولی پژمان اگه سرما بخوری دیگه هیچی مامان\_و همینطور تو  
 نکيسا اگه سرما بخوری دیگه نه من نه تو\_باشه مامان  
 پژمان\_چشم عمو جون"

هنوزم صدای جیغ و دادامون که توی این فضا پیچیده بود توی گوشم بود هنوز لرزی که  
 وقتی از تو

استخر بیرون اومدم توی تنم بود ناخواسته لبخند محوی زدم "مامان\_عینه  
 خودت سرتق و لجبازه جمشید بابا\_خانوم به من چه ربطی داره ای بابا  
 مامان\_ببین چی به روزشون اومده

\_وای مامان گلوم خیلی درد میکنه

پژمان\_آی خاله تمام بدنم درد میکنه اوخ جون دیگه نمیریم مدرسه بابا\_پسره تنبل سه  
 ماهه تابستون برات بس نیست

پژمان\_عمو شما قاضی هستید خودتون قضاوت کنید نه ماه درس سه ماه تابستون؟آخه این  
 انصافه؟وقتی بزرگ شدمو جایه شمارو گرفتم این قانونو تغییر میدم میکنمش سه ماه  
 درس نه ماه تابستون"

چشمامو محکم روی هم بستم سعی کردم اصلا به تبی که شبش همراهه پژمان کردیمو  
 مامانم تا صبح بالا سرمون بیدار موند اهمیت ندیدم سعی کردم دیگه به خاطرات تلخ و شیرین  
 گذشته فکر نکنم کلافه دستی تو موهام کشیدم خدایا چه قدر سخته چه قدر سخته که  
 پدرومادرت کسایی که به اندازه

جونت دوسشون داری الان اینجا نباشن و تو توی خونه ای زندگی کنی که همه جاش خاطرات  
 گذشته

اونا توشه به خاطر دلارام اگه نبود این خونرو میفروختمو دیگه پامو اینجا نمیداشتم این  
 طوری

میتونستم با احساساتم کمی کنار پیام

از روی تاب بلند شدمو با قدمهای محکم به سمت عمارت به راه افتادم چت شده پسر آروم  
 باش یکم مقاوم باش تو که این طوری نبودی طبق عادتت دست راستمو محکم

مشت کردم سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم

وارد عمارت که شدم الهامو دیدم که ناراحت سینی صبحانه به دست از پله ها پایین می اومد  
 معلوم

بود داره از اتاق دلارام برمی گرده به سمتش رفتمو با اخم گفتم:

\_دلارام کجاست؟

الهام\_نمیدونم چشمه...صبحونه براش بردم ولی اصلا درو هم برام باز نکرد

به بالای پله ها نگاه کردم به سمت الهام برگشتمو گفتم:



\_تو برو من خودم باهاش حرف میزنم

۲۹۱

الهام\_چشم

از پله ها بالا رفتمو به سمت اتاق دلارام راه افتادم صدای گریش باعث میشد از شهاب بیشتر  
متنفر بشمو برم یکم دیگه کتکش بزnm ولی خب سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم چون  
قرار بود بایه

دختر که احساساتش به بازی گرفته شده بودو توی یه تصمیم شکست خورده بود حرف بزnm  
و بتونم آرومش کنم

آروم دستمو بالا بردمو در اتاقشو زدم صدایی ازش نیومد \_دلارام درو باز  
کن

هنوز صدای گریش می اومد یه بار دیگه در زدمو صداش زدم \_دلارام

دلارام\_آقا برید من خوبم فقط میخوام تنها باشم

\_درو باز کن میخوام باهات حرف بزnm صدایی نشنیدم به خاطر همین یه بار دیگه خواستم  
در بزnm که در باز

۲۹۰

شدو دختر گریونی جلوی چشم

ظاهر شد باورم نمیشد این دلارام باشه یعنی توی این چند دقیقه اینقدر گریه کرده بود که چشاش حسابی قرمز و پف کرده شده بود؟

اخمامو با دیدن این صحنه بیشتر تو هم کشیدم چه لزومی داشت اینهمه به خاطر یه الدنگ گریه بکنه

یه قدم جلو گذاشتمو وارد اتاقش شدم که دره اتاقشو بست به سمتش برگشتمو گفتم:

\_چرا داری گریه میکنی؟ به نظره خودت ارزششو داره؟

دلارام\_من به خاطر اون گریه نمیکنم به خاطر خودم دارم گریه میکنم که اگه شما نبودید معلوم نبود

چی به سرم می اومد برای خودم دارم گریه میکنم که اینقدر زود خر شدمو خام حرفاش شدم دلم برای

خودم میسوزه که به خاطر اینکه بتونم به یکی تکیه کنم از کسی که ازش میترسیدم حاضر بودم باهاش باشم

\_مگه تو باید حتما به شوهرت تکیه کنی؟

دلارام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد سعی کردم خونسردیمو با دیدن چشاش حفظ کنم  
چشاش

بدجوری شبیه به مادرم بود

\_درسته که مرد یه تکیه گاه محکم برای زنشه ولی وقتی تو هنوز دختری و ازدواج  
نکردی سعی کن یه

تکیه گاه دیگه برای خودت پیدا کنی مثلا الهام که بهترین دوستته مثلا من که میتونم حمایت  
باشم تو

اگه دلت بخواد من میفرستم دانشگاه و خودم خرج تحصیلتو میدم اینطوری حتما  
موقعیت های

بهتری برات پیش میاد...میبینی تو میتونی به دیگران هم تکیه کنی کسایی که میدونی  
که پشتتو

خالی نمیکنن من برای یه شب برادرت بودم از اولشم گفتم برای هرچیزی میتونی  
روی من حساب کنی درسته؟

به هق هق کردن افتاده بود طوری که معلوم بود داشت جلوی خودشو میگرفت که صداش  
بیشتر

بالا تر نره با دیدن حالو اوضاعش داشت حالم از هرچی امسال شهاب بهم میخورد

\_دلارام تو دختره ضعیفی نبودی که بخاطر یه چیز بی ارزش گریه کنی و حالو روزتو به این  
روز بندازی

من از تو یه چیز دیگه ای تصور میکردم نمیخوام تصوراتی که ازت دارمو خرابش  
کنی

دستشو جلوی دهنش گرفته بود تا صداسش بالاتر نره عینه یه ابر بهاری داشت گریه میکرد  
معلوم بود

که فشار زیادی روی این دختره بیست سالس باید آرومش میکردم باید کمی از دردشو  
تسکین

میدادم درد کمی نبود درد از این بدتر؟ اینکه توی این دنیا تنها باشی؟ ولی اون  
تنها نبود منو داشت

الهامو داشت حتی پژمان رو هم داشت پس تنهای تنها نبود ولی خوب...

جلو رفتمو آروم دستم روی شونه های نحیفش که از شدت گریه داشت میلرزید گذاشتم

\_گریه نکن دختر خانوم به ولله بلند میشم سرشو میذارم رو تخت سینشا

صورتشو با دوتا دستاش پوشوند

\_آروم باش ببین دلارام میخوایی بیارمش همین جا هرچه قدر دوست داری بزنیش تا  
خودتو خالی

کنی یا اصلا خودت بگو میخوایی چی کارش کنم؟ میخوایی تحویل قانونش بدم؟ اون  
قدری کثافت

کاری کرده که حداقل دو سه سال توی زندان باشه اصلا بخوایی همینجا وسط اتاق  
خودت براش قبر میکنم چالش میکنم

سرشو به نشونه منفی بالا انداخت ولی از شدت گریش کم نشد

\_من دوست دختر یا خواهر نداشتم تا بفهمم شماها چه طوری آرام میشید به خاطر همین الان

نمیدونم چی بگم یا چی کار کنم که آرامت کنم

دستم از روی شونش برداشتم کلافه دستی توی موهام کشیدم خاک بر سرت که سی سالت شده

ولی هنوز بلد نیستی یه دختری آرام کنی اون وقت میخوایی آرامشو توی شهر یا کشورت برپا کنی؟

عصبی بودمو همش داشتم خودمو سرزنش میکردم که از پس یه همچین کاری نمیتونم بر پیام که

یکهو خودشو انداخت توی بغلمو شروع کرد به زجه زدن با چشای گرد شده به دختر توی بغلم نگاه

کردم که داشت از شدت گریه توی آغوشم جون میداد یکهو یاده

چندسال پیش افتادم "مامان\_وای نکیسا بگیرش

به سمت دلارام برگشتم که دیدم سرش گیج خورد خواست بیفته که سریع محکم دستمو دور کمرش حلقه کردم اجازه ندادم بیفته

مامان سریع جلو اومد با یه حرکت بلندش کردم و به خودم چسبوندمش ماما... باید ببریمش  
بیمارستان"

ناخواسته دستم دورش حلقه شد و به خودم بیشتر چسبوندمش چه قدر دختر بغلی و ریزه  
میزه ای

بود عینه زمان بچگیش توی اغوشم گم شده بود

پسر داری چی کار میکنی این طوری بیشتر بهت وابسته میشه عصبی دستی تو موهام

کشیدم چی کار کنم؟ حالش خوب نبود نمیتونستم که پشش بزنم این طوری

بیشتر خورد میشد چشمامو محکم روی هم بستم ولی برای یه لحظه خواستم کاری بکنم که  
هم اونو

آروم کنم هم طغیان درون خودمو به خاطر همین فشار آرومی بهش آوردم آروم موهاشو  
نوازش کردم

با لحن آرومی گفتم:

\_بسه دیگه گریه نکن

تحمل اشکات سخته برام تو نبودی اینی که

الان هستی پس پاشو بهم بگو که اشتباه دیدی

اشکاتو پاک کن و بسپارش به من تو تنها

نیستی هستم باهات من دیگه گریه نکن  
ارزش نداره

اون اشکایی که این طوری داره میباره

آروم لبخندی زدمو دستمو توی موهاش فرو کردم با لحنی که بتونم بهش آرامش تزریق  
کنم گفتم:

\_چه طور جرات میکنی پیشه من این طوری بباری مگه بهت نگفته  
بودم نباید بباری

دلارام با لحنی که از شدت هق هق حسابی می لرزید با لحن نامفهومی گفت:

دلارام\_بذار گریه کنم داداشی داغونم میفهمی ناخواسته  
لبخندی روی لبام نشست

آروم بغلش کردم بلندش کردم بردمش روی تخت نشستم و اونو هم گذاشتم روی پام  
که توی

اغوشم گم شد سرشو آروم گذاشتم روی شونم که موهای بلندش افتادن روی سر  
شونش یاده

خواهرش افتادم و ناخواسته چشمامو محکم روی هم بستم

"تو باید هواشو داشتی باشی نکیسا یادت نره تو کی هستی و اون کیه" آروم مشغوله نوازش  
کردنه موهاش بودم که یکهو با صدای لرزونی آروم صدام زد:

دلارام\_داداشی؟

\_بله

دلارام\_توهم فکر میکنی که من...

دیگه ادامه ندادو لباسو روی هم بیشتر فشار داد اشکاش بیشتر سرازیر شدن فهمیدم

میخواسته چی

بگه به خاطرهمین اخامو کشیدم توهمو با لحن محکمی گفتم:

\_یه بار دیگه این حرفو زدی نزدیا

دلارام\_آخه منو تو که خواهر برادر واقعی نیستیم که

این حرفش باعث شد یه طوری بشم میخواستم بگم معلوم نیست شاید باشیم ولی چیزی

نگفتم به خاطرهمین به سختی گفتم:

\_میدونم

آروم ازم جدا شد که به چشاش نگاه کردم

\_تو پاک ترین دختری هستی که تا حالا دیدم سرشو پایین

انداخت که ادامه دادم:

\_قدره خودتو بدون دلارام از

روی تخت بلند شدم



\_من پسره بی جنبه ای نیستم و به تو فقط به چشم یه خواهر نگاه میکنم نه بیشتر نه کمتر

دلارام لبخند ملوسی زدو با همون لبخندش گفت:

دلارام\_ممنونم

سری تکون دادم خواستم برم بیرون که صداش باعث شد وایسم دلارام\_به نظرم تو

بهترین پدر دنیا میشی

به سمتش برگشتم که با یه لبخند کنج لبش ادامه داد:

دلارام\_به وقتش جدی و پر جذبه و به موقعش یه مرده مهربون و دلرحم به وقتش

غیرتی به موقعش

بی اهمیت همه احساساتو درون خودت داری نه زیاد غیرتی هستی نه زیاد خشنو مغرور به

وقتش

۳۱۱

رفتار مناسبو انجام میدی و این یکی از خصوصیاتیه که یه زن میتونه بهت تکیه کنه و میتونی

یه پدر عالی و نمونه برای بچت باشی

لبخندی زدم تا حالا به اینا فکر نکرده بودم دلارام با  
لحن آرومی ادامه داد:

\_مردونه میخندی مردونه شکستی و مردونه دوباره قوی شدی مردونه اشک ریختی و  
مردونه رفتار

کردی مردونه آروم می کنی و مردونه ترس تو وجود آدم میندازی تو هم اولین مردی هستی  
که من دیدم که همه خصوصیات مردی و مردونگیرو داشته باشه و به یه دختر که به عنوان  
خواهر بهش تکیه کرده به یه نظر دیگه نگاه نکنه

\_توهم اولین دختری هستی که این محبت و رفتارمو به پای چیزه دیگه ای ننوشتی  
هرچند من زیاد با دخترا رابطه خوبی ندارم

دلارام\_بہتر نیست بگی داشتم ولی الان ندارم؟ با تعجب  
بهش نگاه کردم که آروم ادامه داد:

۳۱۰

دلارام\_بہتر نیست بگی یه اتفاق توی زندگیم افتاد که تمام شیطنت هامو ازم گرفتو این  
مردی که روبه روتہ ازم ساخته؟

\_تو از زندگی من چی میدونی دلارام؟چی میدونی من کیم؟چیم؟ دلارام\_میدونم یه پسر که  
عزیزترین کساشو از دست داده و همه چیزو میریزه درونش یه روز میرسه

که این خودخوری ها بالاخره بیرونشون میریزی نکيسا یه روزی همه حقیقت ها روشن  
میشه

بهش نگاه کردم جدا از اون شب تا حالا بهم نگفته بود نکيسا کاش همیشه همینطوری  
صدام میزد

من میدونم دلارام اگه خواهرم میبود من آرامش این دنیارو داشتم فکر کنم مادرم به  
خاطرهمین

دلارامو برای من انتخاب کرده بود تنها کسی که مطمئن بود دلارام خواهر من نیست  
مادرم بود یه سری مدارک هم وجود داشت اما یه داستان هایی اتفاق افتاد که هممون به  
شک افتادیم زمانی

بیشتر قوی شد که پدرومادرم فوت شدن همه چی به طرز عجیبی بهم گره خورده باز کردن  
این گره کور

هم خیلی سخت بود ولی من بالاخره همشونو باز میکردم دلارام با لحن  
آروم ادامه داد:

دلارام\_من موضوعو نمیدونم یعنی نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده که این طوری شدی ولی  
میخوام

یه چیزو بهت بگم این نکيسایی که از خودت ساختی هم شخصیت خوبیه چون همه  
خصوصیات

مردونگیر و درونت نهادی پس بدون برخلاف نظرت موفق شدی شکست نخوردی

فقط بهش نگاه میکردم این دختره از من چی میدونست؟

دلارام\_دیدم با دیدنه قبره پدر و مادرت چه طور شکستی ولی بازهم محکم

شدی...پونزده سالم بود

ولی میدیدم با دختر عموهات و دخترهای فامیل چه طوری رفتار میکردی میخندیدی

سربه سرشون

میداشتی ولی زیادی بهشون نمی چسبیدیو زیادی باهاشون تماسی

نداشتی چون برای خودت یه

مرزو خط قرمزهایی قائل بودی که به هیچ وجه حاضر به شکست دادنش نبودی

رومو ازش گرفتم همه حرفاش عینه حقیقت بود ولی...

ادامه داد:

دلارام\_هر اتفاقی که افتاده بهت حق میدم که این طوری شدی \_یکم استراحت کن اون

موضوعو هم فراموش کن دلارام\_توی بغله برادرم فراموشش کردم

میدونستم این برادری که میگه منظورش برادر دینی خودمونه چون دلارام از چیزی خبر

نداشت

\_خوبه خوشحالم که تونستم مفید باشم

دلارام\_ تو همیشه مفید بودی فقط خودتو این شخصیتتو زیاد جدی نگرفتی و فکر میکنی که هیچکی این اخلاقت رو دوست نداره

روموازش گرفتم نمیخواستم احساسات درونمو از تو چشم بخونه دلارام\_ ولی من رفیقت و حتی خیلی از این دخترها که خدمتکارتن دوست دارن پوزخندی زدم روبهش گفتم:

\_ میدونی چرا از خیلی از این دوست داشتن ها متنفرم مخصوصا از طرف دخترا؟

دلارام\_ چون میترسی که این دوست داشتن ها به خاطر پولو ثروتی که داری و به خاطر قیافه و

موقعیتی که داری باشه درست نمی گم؟

\_ نمیترسم... مطمئنم... همه دخترها بدون هیچ استثنائی منو به خاطر قیافه و پولی که دارم دوست دارن

دلارام\_ حتی من؟

بهش نگاه کردم جوابی برای سوالش نداشتم اگر داشتم چیزی نمیگفتم

\_ من میرم یکم استراحت کن

از اتاقش بیرون اومدمو به سرعت به سمت اتاقم به راه افتادم

خدایا این دختره چی داره میگیه؟ اصلا من چرا دارم باهاش این طوری حرف میزنم یا رفتار میکنم اینم

مثل همه اون دخترهای دیگس فقط شاید شگرفش فرق میکنه یا حتی مدل دوست داشتنش  
بهتره مراقب رفتارات باشی نکیسا امشب به بهانه آروم کردنش خط قرمزهای خودتو  
شکستی یه بار دیگه

این کارو بکنی باید خودتو حلقه آویز کنی (دلارام)

اون شب با هزار فکر و خیال بود گذشت از فرداش تا به الان دیگه چشمم به شهاب  
نیفتاده اون شب

تو آغوش برادرم کاملا آروم شده بودم ولی خب یکم از کارم پشیمون بودم کاره بدی  
کرده بودم نباید

اون کارو میکردم بابت اون کارم کلی خودمو تنبیه کرده بودم و به خودم قول دادم  
دیگه یه همچین

کاری نکنم با کمک الهامو بقیه دوستانم سره پا شدم و الان مثل گذشته دختر سرزنده ای شدم  
هرچند

بعضی شبا دوباره به یادم میادو کمی اذیت میشم ولی خدارو شکر خدا تنهام نذاشته بودو بهم  
کمک

میکرد ارتباط بین منو نکیسا از اون شب کمی کمتر شده بودو کمتر باهم بودیم فقط  
ارتباطاتمون به

خاطر کار بود امروز هم نکिसا گفته که با هممون کار مهمی داره نمیدونم چرا استرس دارمو دلشوره

بدی به جونم افتاده احساس میکنم قراره اتفاقات زیادی بیفته اتفاقاتی که قراره زندگی خیلیامونو تغییر بده

.....

با شنیدن صداش که اجازه داده بود وارد اتاقش بشم دستگیره درو پایین کشیدمو وارد اتاقش شدم

مثل همیشه که وارد اتاقش میشدم اولین چیزی که جذبم میکرد بوی عطرش بود یه بوی ملایم

دلنشین که همیشه بهم آرامش میداد

نکيسا\_مشکلی پیش اومده؟

\_خیر اومدم بهتون خبر بدم که همه خدمتکارها جمع شدن و منتظر شما

نکيسا\_الان میام

درو بستمو پوفی کشیدم از دست این پسره...آخرش با این کاراش باید منو دق بده از پس

منو سخته میده

دیشب توی باغ بودمو برای خودم آروم آروم تاب میخوردم که یکهو عینهو جن بوداده

اومدو گفت که

فردا همه خدمتکارهارو جمع کنم منو دق دادو رفت از ترس تا چند دقیقه همین طوری  
سره جام نشسته بودم و کپ کرده بودم

.....

اهمی کردم با صدای بلند و رسایی گفتم:

\_الان آقا تشریف میارن لطفا منظم وایستید

همه خدمتکارها کنارهم مرتب وایسادن به سمت پله ها برگشتم که دیدم نکیسا با ابهت  
مردونه ای

که داشت از پله ها پایین اومد با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت نمیدونم چرا یه دلشوره و  
ترس به

خصوصی به جونم افتاده بود طوری که هیچ جوهره برطرف نمیشد ولی سعی میکردم عادی  
باشم تا

بچه هارو نگران نکنم ناسلامتی دست راست آقا بودم دیگه

نکیسا وایساد و منم رفتم پشت سرش وایسادم چشماش یه غم خاصی رو به رخم میکشوند و  
عینه

همین غمو توی چشمای پژمان هم داشتم میدیدم این نگاهه باعث میشد دلشورم بیشتر  
بشه یعنی قراره چه اتفاقی بیفته



نکیسا\_من امروز یه تصمیم مهم گرفتم البته خیلی وقت پیش ولی میخوام الان همتونو در جریان این تصمیم بذارم

مکثی کرد نفس هممون حتی من توی سینم حبس شده بود هممون روبه موت بودیمو نگران از حرفی که قرار بود بزنه

نکیسا\_از فردا همتون میایید برای تصفیه حساب و از اینجا میرید

یکهو با چشای گرد شده هممون بهش نگاه کردیم این حرفش یعنی چی؟ یعنی مارو داره میندازه

بیرون؟ پس... پس علت این همه دلشوره و ترس همین بود؟ یکی از دخترها با لحن نگرانی گفت:

\_ولی آقا ما هیچ جایرو نداریم بریم هممون اینجا بزرگ شدیم ما که خطایی نکردیم چرا باهامون تصفیه حساب میکنید؟

نکیسا\_من میخوام که اینجارو بفروشم قرار نیست من به اینجا برگردم و نگهداری ازش کمی سخته به

خاطر همین تصمیم گرفتم که اینجارو بفروشم...نگران جا و مکان هم نباشید براتون یه جارو در نظر

گرفتم اگر خواستید میتونید برید اونجا\_ولی آقا...

نکیسا با لحن محکمی مهر زد روی همه حرفاشو از مام خواست که هیچی نگیم

۳۰۱

نکیسا\_دیگه نمیخوام چیزی بشنوم...همتون مرخصید

من هنوز تو شوک حرفاش بودم واقعا باورم نمیشد یه روز نکیسا بخواد یه همچین کاری بکنه

به سمت الهام برگشتم بینم واقعا درست شنیدم که دیدم اونم با چشای گرد و دهن باز داره به نکیسا

نگاه میکنه در واقع هممون توی شوک بودیم تنها کسایی که حالتاشون با ما فرق داشت همین نکیسا و پژمان بودن

پژمان با یه حالتی که معلوم بود توش هم استرس بود هم نگرانی راهشو کشیدو به سمت اتاقش

رفت بغض بدی بیخ گلومو محکم چسبیده بود حالم خیلی بد بود و درحاله جون دادن بودم بالاخره از

روزی که ازش میترسیدم فرا رسیده بود حالا باید چی کار میکردیم خدایا

با رفتنه نکيسا به سمت آشپزخونه رفتمو به زور يه ليوان آب خوردمو باهاش بغضمو قورت دادم الهام\_نمیخوايي يه کاری بکنی؟

۳۰۰

ليوان آبو که نصفشو خورده بودمو روی ميز گذاشتم به سمت الهام که اشک تو چشاش جمع شده بود برگشتم جلو رفتمو دستمو جلو بردمو اشکاشو پاک کردم خودمو که نمیتونستم آروم کنم عقلا شاید بتونم الهامو آروم کنم  
\_چی کار کنم؟ مگه به حرف من گوش میدی؟

الهام\_تو دست راستشی بهش بگو این کارو نکنه بهش بگو این طوری همه ما آواره ميشيم  
\_دست راستشم ولی رئیسش که نیستم به حرفه منم گوش نمیده الهام\_حالا چی کار کنیم  
دلارام؟ کجا بریم؟ اصلا کجارو داریم که بریم؟ \_نمیدونم...هنوز خودمم تو کف حرفاش موندم

(نکيسا)

\_تمومش کن

دلارام\_چرا تمومش کنم؟ داريد بیست نفرو بی خانمان میکنید \_يه روزی باید از اینجا میرفتن...امروز موقعشه

دلارام\_ولی آقا ما...

به سمتش برگشتمو با لحن محکم طوری که دیگه هیچ حرفی نزنه گفتم:

\_بین دلارام دیگه نمیخوام چیزی بشنوم اونا باید غر بززنو اعتراض بکنن نه تو

دلارام\_خب منم از اونام...منم دارم بی خانمان میشم

\_کی گفته شما دارید بیرون انداخته میشید؟ من میخوام اینجارو بفروشم میفهمی

اینو؟ در ضمن تو

جزوی از اونا نیستی چون قرار نیست باهاشون بری مفهوم بود؟ با چشمای گرد شده

و لحن متعجبی گفت:

دلارام\_چی؟ یعنی من اینجا میمونم!!؟

\_اهیم...یادته بهت گفتم که باید توی یه کاری کمک کنی؟

دلارام\_بله یادمه...ولی آقا الهام چی؟ اون بهترین دوستمه نمیتونم اونو تنها بذارم

\_اونم هست یادمه گفتمی که توی کار گذاشتن ردیاب و مخفی کردن خیلی چیزها استاده

دلارام\_الانم میگم

\_خیلی خب پس اونم به کارمون میاد با همشون تصفیه حساب میکنم به جز تو و الهام

مفهومه؟

دلارام سرشو پایین انداختو با لحن آرومی گفت:

دلارام\_چشم آقا ولی من هنوز ماجرارو نگرفتم دستی تو  
موهام کشیدمو با حرص صداش زدم:

\_دلارام

//.....//.....//

برای خودم توی عمارت خالی که دیگه هیچ خدمتکاری توش نبود قدم میزدمو یاده خیلی از  
خاطرات

بچگیم می افتادم خاطراتی که برام قبلا شیرین و جذاب بود ولی یه مشت خاطرات تلخ و  
به باد

رفتس که دیگه حتی دوست ندارم بهشون فکر بکنم باید همشونو مرخص میکردم  
چون دیگه کم کم

از عهده مخارجها بر نمی اومدم و افسار خیلی چیزها از دستم رها میشد به خاطر همین به بهانه  
فروختن این خونه اونارو دک کردم از طرفی هم ما ماموریت داشتیم پس بهترین کار  
همینی بود که

کردم خدا میدونست چه قدر درگیر این ماموریت میشدیم فروختن اینجا و دک کردن  
همه دخترا

همش بهونه بود اولش قصد داشتم واقعا اینجارو بفروشم ولی خب دلارام بی پناه بود و  
من شده این

خونرو برای دلارام نگه میدارم تا بی پناه نشه تا وقتی که ماموریتمون تموم شد بیاد اینجا زندگی بکنه

در واقع به هیچ کس اعتماد نداشتم که دلارامو بعد از اتمام اون ماموریت بسپارم دستش به خاطر

همین اینجارو براش تا اون موقع نگه میدارم که بیادو اینجا زندگی کنه اگه ماجرا روشن شد خواهرم

از آب در اومد اینجارو به نامش میزنم اگر حس خودم درست بودو خواهرم نبود سعی میکنم

دورادور هواشو داشته باشم برام درک کردن خیلی از حقایق سخت بود اینکه چه طوری تونستم

خودمو راضی کنم که یه دختر اونم دلارامو وارد همچین بازی

خطرناکی کنم یا حتی چرا باید به بی

پناه بودنش اینقدر اهمیت بدم و کاری بکنم که بی پناه نمونه هم اون و هم رفیقش در واقع دوتا بی پناه تخس و یه دنده پژمان\_نمی یایی؟

با شنیدن صدای پژمان از فکر و خیال های خودم بیرون اومدمو به سمتش برگشتم دستمو توی جیبم فرو کردم و گفتم:

\_به نظرت کاره درستی داریم میکنیم؟

پژمان\_از دیشب تا الان صدبار این سوالو از من پرسیدی و منم صد بار گفتم آره

\_من هنوز شک دارم پژمان

پژمان\_شک نداشته باش نکيسا اصلا هم نگران چیزی نباش ما موفق ميشيم

\_ولی خب...

پژمان\_داری هر دو مونو هم اون دختر رو هم گروه مونو دست کم ميگيري

نکيسا...نه تنها به خودت

بايد به هممون اعتماد داشته باشی اگه هممون پشت هم باشيمو نگه دار هم مطمئن باش

موفق ميشيم اين رمز پرويمونه پسر

\_من تنها ميترسم براي اون دختره اتفاقی بيفته پژمان اون باند خیلی...

پژمان\_ميدونم ميدونم ولی منو تو و گروهمون از اونا خطرناک تر و صد در صد باهوش تر يم

پس بيخی پسر بد به دلت راه نده \_خیلی خب باشه...اومدن؟

پژمان\_آره سه ساعته توی سالن پذيرایی نشستيم منتظر تويميم که تشریف بيارى اون

وقت اقا تيرپ عاشقارو برداشته و توی فکر غرقه

\_زمان از دستم در رفت حواسم نبود تو برو منم الان ميام

پژمان\_باشه فقط هر کاری ميکنی جان عزيزت زود باش تا الانشم کلی دير شده

پوزخندی زدمو گفتم:

من عزیزى ندارم که داری جانش قسم میدی داشتی ولی ازم گرفتیش الان  
عزیزم یا بهتر بگم عزیزانم توی آسمونن

پژمان مشتی به بازوم کویید که باعث شد چشم از آسمون بگیرمو بهش نگاه بکنم الحق که  
این پسره دیوونه بود

پژمان ای بی معرفت گربه صفت یعنی من عزیزت نیستم؟ تک خنده ای  
کردمو سری به نشونه تاسف براش تگون دادم

پژمان من دارم میرم توام زود بیا

خیلی خب

با رفتنه پژمان توی فکر فرو رفتم اصلا از کجا معلوم قبول بکنه؟ آره نباید زیاد نگران  
باشم شاید قبول نکنه اون وقت دیگه این نگرانیهام از بین میره و تنها یه چیز برام  
میمونه...اینکه چه طوری پروندرو

حل کنم که اونم زیاد مهم نیست یه فکری می کنم

.....

سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم چند دقیقهس همین طوری نشستیم و هیچ حرفی نمیزنیم  
کلا یه

سکوت خفقان آوری حاکم بود اولش که پژمان خونسرد بود ولی الان داره از شدت  
حرفی که از



سکوت من میخوره روی زمین با پاش ضرب گرفته الهام و دلارام هردوشون  
سرشونو پایین انداخته

بودنو در حاله بازی با انگشتاشون بودن البته بهتره که اضافه کنم بازی با انگشتایی که دلارام  
انجام

میداد مخلوطی از نگرانی و بی تکلیفی بود پژمان هم نگاهش روی الهام بود که وقتی سکوته  
بیش از

خدمو دید برگشت سمتو چشم غره ای بهم رفت آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

پژمان\_ نمیخواایی شروع کنی؟ سرخ شدن منو از شدت حرص میبینی بازهم لالمونی  
گرفتی؟ خب میترسی خودم شروع میکنم دیگه

با احمایی که توی هم برده بودم سری تکون دادمو با اهمی توجهشونو به سمت خودم جلب  
کردم

الهامو دلارام هردو سرشونو بالا آوردنو بهم نگاه کردن چشمای هردوشون بیانگر  
کنجکاوی بود که اینجا جمع شده بودن

\_ علت اینکه شما دوتارو هم مثل بقیه مرخص نکردم این بود که باید توی یک کاری کمک  
کنید

الهام تعجب کرد ولی چهره دلارام خنثی بود شاید به خاطر این بود که خبر داشت قراره  
امروز کاری که

باید برام بکنه رو بهش بگم به خاطر همین عینه الهام جا نخورده بود پس چیزی به الهام نگفته بود... ایول چه قدر راز دار...

\_قبل از گفتن اینکه شما باید توی چه کاری کمک کنید میخوام بهتون هویت خودمو پژمان رو بگم

چهره هردوشون کنجاو شد که باعث شد پژمان تک خنده ی مردونه

۳۲۱

ای روی لباش بشینه علت این

تک خندرو نمیدونستم ولی هرچی که بود حتما قرار بود الهام چیزیرو بفهمه که باعث خنده پژمان میشد

دلارام\_یعنی شغلتونو میخوایید بهمون بگید درسته؟\_اهیم

هیجان خاصی توی چشمای هردوشون هویدا بود که باعث شده بود منم بدون هیچ گونه مقدمه ای برم سر اصل مطلب

نکیسا\_من سرگرد تهرانی هستم و پژمان هم سرگرد سلطانی هردوشون به شدت جا خوردن چشماشون شده بود اندازه یه توپ تنیس الهام با لکنت و چشمایی که اندازه یه توپ تنیس شده بود گفت:

—ی... یعنی... ش... شما... پ... پلیسید!!؟

پژمان با یه لبخند خاص به الهام نگاه کرد و با لحن مهربونی گفت:

پژمان\_منو نکيسا هردو پلیس هستيم و...

از شدت تعجب داشتم شاخ درمیاوردم چون حرف پژمان هنوز تموم

۳۲۰

نشده بود که یکهو الهام از هوش

رفت و دلارام هم رفت تو شوک با چشای گرد شده داشتیم به هردوشون نگاه

میکردیم اصلا انتظار یه

همچین واکنشی از جانبشون نداشتم میدونستم حسابی جا میخوره ولی نه تا این حد

پژمان سریع بلند شد و به سمت الهام رفت دلارام هم با بلند شدن پژمان به خودش اومد و

به الهام نگاه کرد با نگرانی آروم تکونش داد و صداش زد که جوابی نداد پژمان هم یه

لیوان آب آورد که دلارام دستشو توی آب کرد و پاشوند به صورت الهام ولی تکونی نخورد

دوباره همین کارو تکرار کرد که اینبار

نتیجه داد و تکون خفیفی خورد پژمان با لحنی که معلوم بود حسابی نگران شده گفت:

پژمان\_الهام... چت شد... الهام

دلارام\_الهام جانم چشاتو باز کن

الهام آروم چشاشو باز کردو آروم سرشو به سمت دلارام برگردوندو با لحن خسته ای گفت:

الهام\_بگو همش خواب بوده...بگو تمام این مدت منو تو خدمتکار دوتا پلیس نبودیم بگو دلارام تورو

خدا بگو...بگو تمام مدت توی عمارت دوتا پلیس کار نمی کردیم دلارام\_نه همش حقیقت داشت الهام جان هیچ کدومش خواب نبوده الهام چشاشو روی هم بستو با بغض گفت:

الهام\_من صددرصد جام تو زندانه...من مطمئنم الان اینا مارو میندازن زندان...به خاطر همینه که مارو

مرخص نکردن وای خدا توی یه همچین سنی باید بریم زندان با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم ولی برعکس روی لبای پژمان یه لبخند خاص بود از هیچی خبر

نداشتم ولی حتما پژمان خبر داشت که الهام داره درباره چی حرف میزنه که این طوری یه لبخند خاص رو لباشه

دلارام\_چرا؟مگه ما چی کار کردیم؟

الهام\_من...من همه اون شنودهایی که توی اتاق همه بچه ها و حتی

آقارو که نصب کرده بودیم تا

حسابی فضولی کنیم حرفاشونو بشنویمو اذیتشون کنیم همه همشو به آقا پژمان نشون دادم

حتی

گفتم از این راه چه قدر اخاضی کردیم

یکهو جا خوردم این الان چی گفت؟ تو اتاق من شنود بوده و نفهمیدم؟ دلارام\_چی؟ همشو  
گفتی دیوونه؟

الهام\_تازه اینکه چیزی نیست بهشم گفتم که وقتی بچه بودیم میرفتیم بیرون مردم آزاری  
میکردیم

لپای دلارام گل انداختن فکر کنم حسابی خجالت کشیده بود چون با لحن خجولانه ای  
گفت:

دلارام\_خب آخه احمق چرا گفتی؟ قرار بود فقط بینه منو توباقی بمونه قرار نبود کسی بفهمه  
اون وقت

تو رفتی همه کارامونو گذاشتی کف دست پلیس؟! حتما اینم گفتی که تنها چیزی که برامون  
مهم نیست حجاب هان؟

با اخمایی توهم کشیده به دلارام نگاه کردم ولی عکس العمل پژمان یه لبخند دلبرانه بود که  
داشت

باهاش به الهام نگاه میکرد الهام یکی کوید تو سرشو با لحنی که ازش بدبختی می بارید  
گفت:

الهام\_دیگه صددرصد تو زندونیم دلارام\_خاک تو سرت الهام ببین چه بلایی سرمون  
آوردی حالا باس خوبه خیلی چیزای دیگرو بیرون

ننداختی و گرنه تا پایه دار هم مارو میبردی اونم بعد از صدتا شلاق پوفی کشیدم مگه چیزه دیگه ای هم مونده که باید بگید یعنی از این بدتر چه کارای دیگه ای انجام دادن

الهام\_خب من چه میدونستم پلیسه؟ وگرنه مغز خر که نخورده بودم همشو بگم وای دلارام حجابمونو

بگو صد در صد به خاطر اینکه مخالف حجابیمو اصلا رعایتش نمیکنیم کلی شلاق میخوریم پژمان تک خنده ای کردو روبه الهام گفت:

پژمان\_خوید؟

الهام نگاهشو از دلارام گرفتو به سمت پژمان برگشت

الهام\_توروخدا مارو زندان نندازین به خدا توبه میکنیمو دیگه از این کارا نمیکنیم قول میدیم میشیم

عینه خواهرهای نظامیتون کاملا محجب و چادری قسم میخوریم بعد از اتمام حرفش شالشو حسابی جلو آوردو محجیش کرد طوری که حتی یه دونه از موهاشم

معلوم نمیشد دلارام با نگرانی بهم نگاه کرد فکر کنم یاده اون شبی که باهم بیرون رفته بودیم افتاده بود

پژمان\_کی گفته قراره ما شمارو بندازیم زندان؟ الهام بهش نگاه کرد که من ادامه دادم:

\_اصلا قرار نیست کسی بیفته زندان کسایی که قراره بندازیمشون زندان اون بیرونن که باید شماهم توی این کار کمکمون کنید

دلارام\_چی؟ ما؟ یعنی منو الهام؟ ولی ما که پلیس نیستیم

پژمان\_این یه ماموریته...

\_که شما باید توش همکاری کنید

دلارامو الهام هردو با صدای بلندو جیغی که روی اعصاب بود گفتن:

\_چی؟؟؟!!!

همه ماجرارو براشون تعریف کردم از باندو خلاف هایی که توش انجام میشه از کارهایی که باید بکنن

و از اطلاعاتی که باید برامون به دست بیارن همشو گفتمو در آخر بهش اضافه کردم که میتونن قبول

نکنن و میل خودشونه و اصلا اجباری توی کار نیست

اولش فکر کردم اینا قبول میکنن ولی با عکس العملی که الهام بعد از اتمام حرفام از خودش نشون

داد کلا به خودم گفتم زکی خیال باطل

الهام\_عمر...من که نیستم...جونمو از سره راه که نیاوردم

میدونستم که قبول نمیکنن از اولشم به این پژمان گفته بودم ولی به خاطر اصرار خودش بود به

سمت دلارام بر گشتمو منتظر جواب از جانب اون شدم به میز روبه روش نگاه میکردو معلوم بود که

توی فکره خب حداقل خوبه دلارام داره فکر میکنه و زود عینه الهام جواب نداد

\_دلارام توهم جوابت منفییه؟ سرشو

بالا آوردو بهم نگاه کرد

\_میتونی توهم مثل دوستت کنار بکشی من که گفتم این کار اجباری نیست

دلارام\_من هستم

ناخواسته لبخند محوی روی لبم نشست دختر شجاعی بود اینش به من رفته بود

الهام با صدای بلندو متعجبی گفت:

الهام\_چی؟ دیوونه شدی؟ میخوایی وارد بانوی بشی که توش همه جوره خلافی شده

آره؟ میدونی امکان داره ما بمیریم؟

دلارام\_من چیزی برای از دست دادن ندارم در واقع منو تو نداریم پس بهتره یکم مفید

باشیمو بهشون

کمک کنیم الهام یادته که دلمون میخواست یه کار هیجانی بکنیم خب الان موقشه

الهام\_این اسمش هیجانه یا مرگ؟ اینا بی آبرو کردن دختر براشون آب خوردنه یعنی تو از

اینم



نمیترسی؟ یعنی تو اینم برات مهم نیست از دست بدی دلارام دلارام\_پس اینا چی کارن؟ مطمئن باش منو تو اونجا تنها نیستیم پژمان\_منو نکیسا و تیممون ازتون مراقبت میکنیم نگران چیزی نباشید نمیذاریم بهتون آسیبی برسه

الهام\_اصلا اگه طبق نقشه پیش نرفت چی؟ مثلاً از ما خوششون نیومدو خواستن که...

\_ما حواسمون به همه چی هست نمیخواد شما بترسید در ضمن کسی که در این بین باید بترسه دلارامه نه تو

دلارام\_یعنی چی؟ یعنی من باید به تنهایی برم؟ \_اره

پژمان\_الهام توی کارهای دیگه مثله نصب شنود و ردیابی و از این جور کارها به تیم کمک میکنه

الهام نفسشو راحت بیرون دادو گفت:

الهام\_اووووووووف...آخیش عقلا یکیمون این بین سالم میمونه و برای اون یکی حلوا درست میکنه و فاتحه میفرسته!!!

\_گفتم که اصلاً قرار نیست کسی این بین آسیبی ببینه و اصلاً هم قرار نیست برای کسی حلوا درست بشه

دلارام سرشو پایین انداخت

\_میتونی فکر بکنی دلارام...میتونی ردش کنی من مجبورت نمیکنم سرشو بالا آورد که ادامه دادم:

\_تو اصلاً به من مدیون نیستی تا الان هرکاری که برات کردم فقط وظیفم بوده همین

دلارام\_من از چیزی نمیترسم تنها ترسم خب میدونی که...  
 یکهو منظورشو گرفتم به خاطر همین پریدم وسط حرفشو گفتم:  
 \_هیچ اتفاقی برات نمی افته غیر از شما یه نفر نفوذی داریم که مراقبته

۳۳۱

من نمیذارم همچین اتفاقی برات بیفته میتونی بهم  
 اعتماد کنی دلارام\_اخه شما از کجا اینقدر مطمئید؟  
 \_چون اولین بارم نیست شغلم اینه  
 دلارام\_خب شما از کجا از ماجراها مطلع میشید منظورم اینه که چه طوری در برابر  
 خطرات یا هرچیز دیگه ای مراقب منید؟  
 پژمان\_زحمت اینو دیگه الهام خانوم میکشه با تیم ما همکاری میکنه و شنود هایی رو توی  
 گوشواره و  
 دندونتون نصب میکنه درضمن یه سری ردیاب و چیز های دیگه هست که شما ازش سردر  
 نمیارید

وقتی ببینیدش میفهمید ولی در کل حرفم اینه نگران هیچی نباشید منو نکिसا و تیم پشتتونیم نمیذاریم اتفاقی براتون بیفته

دلارام\_دندونم؟وای نه خیلی درد داره؟نه یه جای دیگه پژمان\_نه درد زیادی نداره مطمئن باشید بعد از این حرف پژمان سکوتی برقرار شد که لازم بود همه توی فکر

۳۳۰

بودنو داشتن فکر میکردن یکی

مثل پژمان که خیالش تخت بودو میگفت هیچ اتفاقی نمی افته و امیدوار بود الان بیشتر از همه ما

توی فکر بود فکر کنم داشت پشیمون میشد

الهام که فکر کنم داشت به این فکر میکرد که بهتره حلوا درست کردنو یاد بگیره و از یه طرف به این

فکر میکرد که تقریبا میشد همکار پژمان

دلارام هم دیگه هیچ اونم مثل من کلی توی ذهنش مسائل مختلفی وول میخورد که نه من

میتونستم جوابشو بدم نه میتونستم قانعش کنم فقط خودش بود که میتونست خودشو قانع کنه ولی

میدونستم که بهترین تصمیمو میگرفت به خصوص به من اعتماد داشت و میدونست که من یه حرفو بیخود نمیزنم و وقتی میگم که مراقبشم واقعا مراقبشم

الهام سرشو به سمت دلارام برگردوندو با نگرانی خاصی بهش نگاه کرد  
که دلارام وقتی نگاه سنگین

الهامو روی خودش احساس کرد به سمتش برگشتو لبخند آروم و اطمینان بخشی  
بهش زد و دستشو آروم گرفت

اخمامو کمی کشیدم توی همو با لحن محکم و کاملاً جدی گفتم:

\_برای رفتن توی این باند باید خیلی قوی و محکم باشی هر اتفاقی که افتاد نباید هویت  
خودتو فاش

کنی زیر بدترین شکنجه ها باید بتونی تحمل کنی هرچند ما نمیذاریم که کار به اونجاها  
بکشه ولی

خب باید بتونی یه سری سختی هارو تحمل بکنی طوری که برای هر اتفاق کوچیکی ما زود  
نگرانت نشیم تا نقشرو بهم بریزیم هرچند مطمئن باش اگه احساس خطر کنی من معطل  
نمیکنمو کله یگانو

میریزم اونجا پس نمیخوام از چیزی بترسی ولی خب گفتم باید در برابر یه سری چیزها و  
صحنه ها

مقاوم باشی میخوام از خودت یه دختر مقاوم و محکم بسازی دلش از سنگ و جسمش از فولاد

طوری که دردرو حس بکنه ولی جا نزنه همه چی به خودت بستگی داره به اینکه چه طوری نقش

بازی بکنی و چه طور از خودت مراقبت کنی باید باهوش باشی چون این برنامه فقط به تو و نقشه

هات بستگی داره هرچند تو باید قبل از انجام هرکاری بامن مشورت کنی که بعدا درباره این جورچیزا

حرف میزنیم چون اونجا اول باید خودت از خودت مراقبت کنی طوری که انگار نه انگار کسی هست که

پشتتو بگیره باید فکر بکنی که کاملا تنهایی و اگه توی خطری قرار بگیری چه طوری از پس خودت بر

بیایی هرچند من بازم میگم ما مراقبتیم ولی همه چی اول به خودت بستگی داره بعد به سرعت عمل

ما همچنین باید بلد باشی و بدونی که چه طوری دله طرفو...

یکهو بقیشو نتونستم ادامه بدم و بقیه حرفمو خوردم من داشتم چی کار میکردم منه بی غیرت به

خاطر یه قولی که دادمو به خاطر خراب نشدن سابقه پروندم داشتم از یه دختر درخواست  
میکردم

که...

دلارام\_دلشو به دست بیارم تا ازش اطلاعات کش برم؟ادامه حرفتون این بود؟

به سختی کلمه ای مثل "آره" از دهنم خارج شد بدجوری داشت به غیرت مردونم خدشه  
وارد میشد

طوری که میخواستم همین الان نقشرو عوض کنم الان دلارام درباره من چی فکر میکرد می  
گفت روی

شالو و مو حساس بودو غیرت الکی به خرج میداد اون وقت الان داره ازم میخواواد برم دلبری  
کنم

خدایا کارای من داره به کجا کشیده میشه

حرف بعدی دلارام عینه پتکی بود که محکم کوبیده بودن روی سرم طوری که نتونستم ادامه  
حرفشو گوش بدمو سریع پریدم وسط حرفش دلارام\_و شما که پلیس مملکتید چه طور...

\_خودت میدونی که برام خیلی سخته که حتی بهش فکر بکنمو حرفشو بزnm ولی چاره دیگه  
ای نداریم

به هر دری زدیم چاره ای جز اجرای همین نقشه رو نداریم دلارام\_من همیشه دنبال  
هیجانم ریسک میکنمو باهاتون همکاری میکنم مطمئن باشید نمیذارم

اتفاقی بیفته فوقش اگرهم اتفاقی افتاد بازهم نقشو ادامه میدم تا به پیروزی برسیم بعد از اون خودمو میکشم همین

یکم فکر کردم یکهو فهمیدم منظورش از اتفاق چیه اخمامو بردم توهمو بهش نگاه کردم که با یه لبخند کنج لبش ادامه داد:

دلارام\_من میدونم که تو نمیداری همچین اتفاقی برام بیفته و مراقبمی حتی از دور پس خیالم راحت

که کاملا توی گرگ ها من امنیت دارم

سری تکون دادم ولی هنوزم از حرفی که زده بود عصبی بودم

پژمان باخوشحالی برای خاتمه دادن به این بحث و گرفتن نتیجه نهایی گفت:

پژمان\_پس حله؟

دلارام\_حله حله من بدجوری پایه ام\_پس حالا

باید بشینیم نقشه بکشیم دلارام با ذوق گفت:

دلارام\_آره بشینیم نقشه بکشیم

بعد چشمکی به الهام زد که الهام هم با تک خنده ای جوابشو داد این چشمکه معانی خیلی زیادی داشت از پژمان شنیده بودم که اینا نقشه های خوب و شیطانی زیادی میکشن نمونش همون نقشه

بچگونه ای بود که دلارام برای کشیدن حرف از زیر زبون میثم کشیده بود هرچند زیاد به

نقشه هاشون

اعتماد نداشتم چون این کار خیلی جدی بود بچه بازی که نبود به خصوص اونا خیلی باهوش و تیز

بودن هر کار اشتباه کوچیک ما باعث یه اتفاق بزرگ میشد پژمان\_البته قبلش باید یه سری کارها بکنیم به سمتش برگشتم که مسمم ادامه داد:

پژمان\_باید توان رزمی خانومو بالا ببریم که اونجا بتونه از خودش دفاع بکنه چون ما نمیتونیم با

بعضی از حرکات بیخود نقشو خراب بکنیم باید خیلی از جاها خودت مراقب خودت باشی همزمان منو دلارام به سمت هم برگشتیمو بهم نگاه کردیم یاده اون شب افتادم ای خدا اون شب چه

بلایی سرم آورد تا عمر دارم یادم نمیره از پس خودش میتونه بر بیاد ولی یه سری حرکات بچگونه داره که گاه میگیره گاه نمیگیره

دیدم که گونه هاش سرخ شدنو سرشو پایین انداخته فکر کنم اونم یاده اون شب افتاده و خجالت کشیده

سری به طرفین تکون دادمو جلوی خندمو گرفتم میخواستم جدی باشم ولی خب کمی سخت بود به

خاطر همین لبخند خیلی کمرنگی روی لبام نقش بست دختره سر تق دیوونه

(یک هفته بعد)



یک هفته گذشته و برنامه ها داره به خوبی پیش میره هرروز منو دلارام تمرینات رزمی انجام میدادیم

تا بتونه از خودش اونجا دفاع بکنه درواقع شدم مرییش اونم چه مربی ای طرز شلیک و تیراندازیرو

هم دارم بهش یاد میدم الهام و پژمان هم باهم دارن روی شنودها و وسایل ردیابی کار میکنن تا یکم

جلوتر بیفتیم کلا هرچهارتامون سخت مشغوله کار هستیم از اینجا هرشب با تیم تهران ارتباط برقرار

میکنم اونام کمی کارارو پیش بردن ولی خب یه سری کارا هست که باید منو پژمان اونجا باشیم

دلارام دختره باهوشیه و واقعا پشتکار زیادی داره دربرابر ضربات مقاومت زیادی از خودش نشون

میداد و خیلی زود چیزی رو که توضیح میدادم میگرفت فقط باید مقاومت و قدرت مشت ها و

ظرباتشو بالا ببرم چون با ظربه های اون فقط میتونه یه دختر و از پا

دریباره نه یه مردو...

شبهها هم سخت مشغوله نقشه کشیدن و ارتباط برقرار کردن با تیممون که توی تهرانه هستیم  
دلارام

توی نقشه کشیدن خیلی ماهر بود و از اون ماهرتر الهام بود به خاطر همین بیشتر نقشه  
هارو

سپردیم به الهام چون سره ما خیلی شلوغ بود یه نظر ها و ایده هایی میداد که واقعا منو  
پژمان

تعجب میکردیم ایده های عالی داشت هرچند نیاز به کمی ویرایش داشت که اونم  
ساده بود کلا الهام

با تیم تهران همش در ارتباط بودن و بیشتر پژمان بهش کمک میکرد چون من درگیر  
دلارام بودمو

فقط شبا اونم ساعت یکو دو شب میتونستیم باهم بشینیم و نقشه هارو باهم مرور و عیبو  
ایرادهاشو بگیریم

توی کله شبانه روز هر چهارتامون به زور چهارساعت استراحت داشتیم ولی خب جدی  
بودیمو خستگیرو زیاد به رومون نمیآوردیم هرچند من عادت داشتم ولی برای

۳۴۱

دلارام و الهام کمی سخت بود از اولشم برای پژمان سخت بود ولی اون خیلی

زود عادت کرد \_پاتو بیار بالاتر...درست همینجا

دلارام\_اخه من که نمیتونم اینقدر پامو بلند کنم خیلی سخته همیشه\_چند بار تمرین بکن  
 میتونی مگه من این کشو بهت نداده بودم تا باهاش تمرین بکنی بتونی پاتو  
 صدوهشتاد باز کنی؟ برای اینکه بتونی پاتو تا گردن من بالا بیاری باید صدوهشتاد بازش کنی  
 دلارام\_خب...خب تو قدت زیادی بلنده شاید اونا این طوری نباشن\_قرار نیست که با پسر  
 بچه مبارزه کنی مطمئن باش اونا هم قدشون بلنده هم هیکلشون گندس پس خیال بافی  
 برای خودت نکن

دلارام با تخیسی بهم نگاه کردو با چشایی که ازش شرارت میبارید گفت:  
 دلارام\_مثل تو؟

اخمامو بردمو توهم که خندید

۳۴۰

دلارام\_اخه خداییش توهم خیلی گنده ای عینه یه غول\_من عینه یه  
 غولم؟ محظ اطلاع اینا ماهیچه و عضلس نه...  
 دلارام\_خیلی خب فهمیدیم بابا

\_زیادی حرف زدی بریم سره کارمون زود باش...شروع کن...منو بزن روبه روش وایسام  
که یه چرخش زدو پاشو بالا آوردو "هه" بلندی زدو فیلیپینی زد ولی متاسفانه

چون نمیتونست زیادی پاشو باز کنه و چون قدشم نسبت به من خیلی کوتاه تر بود پاش تا  
زیر سینم تونست بالا بیاره

دلارام\_خیلی سخته...خیلی بلندی...اه

\_تو باید بتونی خوب این کارو انجام بدی تا حتی مردی که قدش صدو نود به بالا هم هست از  
پا

دریاری...دوباره سعی کن ناامید نشو

دلارام بازم کارهارو از سر گرفت اینبار تونست پاشو بالاتر بگیره ولی منم توی یه حرکت  
سریع پاشو

گرفتمو پیچش دادم که اونم جیغش در اومدو افتاد روی زمین اخمامو

مثل همیشه بردم توهمو با یه لحن

جدی و محکمی گفتم:

\_من صدبار بهت گفتم وقتی لگد میپرونی مراقب باش طرف نخواد که...

یکهو پرید وسط حرفمو گفتم:

دلارام\_خیلی نامردیه تو داشتی منو آموزش میدادی قرار بود اون قدر تمرین کنم تا بتونم

پامو بالاتر بیارم اون وقت تو...

\_باید حواست به همه چی باشه دختر کوچولو این یکی از رموزه مبارزس باید حواست به همه حرکات اطرافت به خصوص طرف مقابلت باشه دلارام\_من کوچولو نیستم

\_جدا؟ ولی این طور نشون نمیدی

دلارام با حرص از روی زمین بلند شدو با حرص از لای دندوناش غرید:

دلارام\_نشونت میدم

لبخند حرص داری زدم که بیشتر حرصی شدو شروع کرد به مبارزه کردن تمام ضرباتشو خنثی میکردم

هیچ عکس العملی نشون نمیدادم اجازه داده بودم که اون حمله کنه فقط ضرباتشو دفع میکردم ولی

یکهو دیگه به اینجام رسیدو منم حمله کردم با چند تا لگد و پیچوندن دستش انداختمش زمین پوف

از دست این دختره معلوم نیست امروز چشمه اخه این چه طرزه مبارزه کردنه این طوری که خودشو به کشتن میده پوووووف

\_معلومه خسته شدی برو یکم استراحت کن با سختی به

کمک دستاش بلند شدو ایستاد

دلارام\_م...من...خ...خوبم

پس این چه طرزہ مبارزه کردنه؟ این طوری که فقط خودتو به کشتن میدی

دلارام\_خب آخه تو محکم میزنی\_ فکر میکنی

اونا نازت میکنن؟ دلارام\_تو که اصلا مهلت

نمیدی من...\_پوف دلارام بس کن فکر میکنی

اونا وایمیستن تورو نگاه میکنن ببین تو چه

طوری میزنیشون؟

دلارام سرشو پایین انداختو هیچی نگفت نمیخواستم ناامید بشه ولی خب این حرفا لازم

بود باید بفهمه که با کیا طرفه

\_دویست تا درازو نشست و شصت تا بارفیکس...زود دلارام\_وای

تورو خدا نه\_همینکه گفتم...زودباش

دلارام\_توروخدا اینبارو بهتر ت..

\_زودباش

دلارام کلافه و خسته رفت سمت میله بارفیکس و شروع کرد از صورتش خستگی

میارید ولی خب

وقتی میله آهنیرو میدید که تو دستمه و داره تکون میخوره میترسیدو عزمشو جزم میکردو

کارشو میکرد

در حین شمردن بودم که پژمان وارد سالن شد پژمان\_فکر  
میکردم دارین مبارزه میکنین \_میکردیم ولی الان ایشون...

پژمان\_تنبیه شده؟

\_اهیم

پژمان\_داری خیلی بهش فشار میاری نکیسا

\_من بهش فشار نمیارم اینارو که یاد میگیره برای محافظت از خودشه پژمان\_خیلی خب  
ولی...

\_من خودم بهتر میدونم چی کار کنم چی کار نکنم

پژمان\_باشه هر جور صلاح میدونی راستی امروز رفتیم وسایلارو خریدیم الان هم الهام کارشو  
شروع کرده

\_خب تو چرا اینجایی؟

پژمان\_اومدم بینم چی کار میکنید

\_خب حالا که دیدی برو پیشش هم تنها نباشه هم کمکش کنی پژمان\_چشم جناب  
سرگرد با اجازه

احترام نظامی گذاشت که تک خنده ای کردم دیوونه ای نثارش کردم برگشتم سمت  
دلارام دیدم وایساده داره استراحت میکنه با خشم غریدم:

من کی بهت اجازه دادم که استراحت کنی؟

دلارام\_خب شما داشتی حرف میزدی منو نمیدیدی تا بشماری منم گفتم چرا الکی خودمو خسته کنم

به سمتش رفتم با دیدن میله توی دستم آب دهنشو قورت دادو با ترس عقب رفت نمیخواستم با

میله بزنش چون وقتی میزدمش حتی با ظربه آروم فکر کنم بدنش کبود میشد نمیخواستم این

طوری بشه به خاطر همین میله توی دستمو انداختم روی زمین و با صدای بلندی "هه" مردونه بلندی

کردمو همون لحظه با یه حرکت آپرکات زدمش که اونم یه فیلیپینی زد کناره گردنم دلارام\_وای چی شد؟

به سمتم اومد که منم نامردی نکردمو یه مشت به شکمش زدمو با یه تک چپ انداختمش زمین

\_هیچ وقت حریفتو دست کم نگیر...درضمن دلتم براش نسوزه دلارام ناله ای از درد کرد

دلارام\_من نمیدونم تو چه مشکلی با این شکم من داری همش ضربه هات محکم میخوره به شکمم

یا به قفسه سینم بابا یکم رحم کن آآآآایییی



حق داشت مشت محکمی بهش زده بودم ولی باید به این ضربه ها عادت میکرد  
نمیخواستم ضعیف

بارش بیارم به خاطر همین بدون توجه به حاله بدی که داشت جلو رفتمو پامو بالا بردم تا  
بکوبم توی

شکمش که روی زمین غلت زدو جاخالی داد با سختی بلند شدو چند لگد پروند که با حرکت  
سانچای

همرو خنثی و به طور فجیع و دردناکی پرتش کردم و انداختمش زمین خورد به دیوارو ناله ای  
کرد که

خودم دلم برایش سوخت گارد گرفتمو با لحن محکمی داد زدم

\_بلند شو...من تبلیرو یادت ندادم پاشو تمام خشمتو روم خالی کن نباید توی مبارزه کم  
بیاری پس بلند شو نشون بده که چیا یادت دادم

با سختی تا نیمه بلند شد ولی افتاد زمین داد زدم:

\_د بهت میگم بلند شو تا لهت نکردم...فقط چند روز وقت داریم اون وقت تو ظربات  
ساده ای مثل

سانچای و میدلت افتضاحه احمق این طوری میخوایی از خودت دفاع کنی؟

سرشو با خستگی بالا آوردو بهم نگاه کرد چشاش خیلی حرف داشت ولی اهمیتی به هیچ  
کدومشون

نمیدادم نمیخواستم ضعیف بار بیاد باید محکم و مقاوم میبود

این طوری نمی شد دیدم هیچ حرکتی نمیکنه به خاطر همین خودم یه قدم به سمتش رفتم که از

ترس ضربات و کتک هایی که میزدم آرام سعی کرد بلند شه که دوباره افتاد خواستم سرش داد بزنم

که دوباره تلاش کردو اینبار روی پاهاش تونست بایسته

گارد گرفت یه مشت به سمت پهلویش پروندم که گاردشو پایین آوردو مانع شد به سرعت مشت

میپروندم ولی همشو دفع میکرد خوبه عکس العملش توی دفع مشت خوب بود ولی هنوز کافی نبود

یکهو یه چیزی به ذهنم خطور کرد فکر نکنم فکر اینجارو بکنه یه مشت به چپ و یه مشت به راست

که همشو دفع کرد که اینبار به جای مشت پامو بالا بردمو زدم ناحیه پایین شکمش و پرتش کردم

عقب که افتاد زمین دلارام با صورتی که از شدت درد جمع شده بود گفت:

دلارام\_قرار نبود لگد بزنی

\_تو باز این حرفو تکرار کردی؟ من قرار یه باهات نذاشتم اصلا نگفتم فقط مشت باید یاد

بگیری که حرکات رزمی غیر قابل پیش بینیه دلارام\_درد داشت

میدونم

دلارام\_خیلی درد دارم تو رو خدا استراحت

۳۵۱

(دلارام)

به طور وحشتناکی تمام بدنم درد میکرد اما نکيسا درک نمیکرد و خیلی بیرحمانه کتک میزد و مشت

میزد فقط بعضی از حرکاتو میتونستم دفع بکنم بقیشو نمیتونستم به خاطر همین همشو میخوردم

کلا کله بدنم از دست اون میله وحشتناکش و ضربات بدش کبود کبود شده بود می دونستم که

هدفش بالا بردن سطح مقاومتی بدنمه ولی خب داشت منو با این روشی که در پیش گرفته بود درجا

میکشت الان ساعت شش عصره و از ساعت هفت صبح به کوب داریم تمرین میکنیم الانم یکم

استراحت داده اونم به خاطر اینکه دستشویی دارم و گرنه استراحت بهم نمیداد

نکیسا\_چی شد؟ تموم نشد؟ با خستگی درو باز کردم و چهره بر افروخته نکیسا رو دیدم فاتحه

۳۵۰

خودمو خوندمو فهمیدم زیادی طولش  
دادم\_ غلط کردم

اشکام سرازیر شدن یه حس ضعف بدی بهم دست داده بود میدونستم با این قیافه ای که گرفته

حسابی سیاه و کبود که چه عرض کنم کلا بیهوشم میکنه به خاطر همین با بغض گفتم:

\_توروخدا نزن

نمیدونم چی توی چشمام دید که آرومتر شد بار اولش نبود که این گریرو میدید و اصلا انگار نه انگار

ازش التماس میکردم کتکرو میزد ولی اینبار...

نکیسا\_ خیلی خب بیا اینجا کاریت ندارم\_ قول بده

نکیسا\_ قول میدم بیا دیگه زود باش\_ باشه

آروم به سمتش حرکت کردم رفتیم وسط طوری که اون پشت سرم بودو منم جلوش یه لحظه

احساس کردم پاشو بالا برد برگشتم که یکهو ظربرو زد و در کمال ناباوری به خاطر اینکه ضربه به

صورتم نخوره از کمر به پشت خم شدم که پاش از بالای سرو سینم رد شد با تعجب راست شدم که دیدم لبخند محوی زد نکیسا\_بالاخره یاد گرفتی؟

از ذوق کاری که کرده بودم اصلا یادم رفته بود اون بهم قول داده بود که کاریم نداره به خاطر همین با ذوق گفتم:

\_دیدی چه قدر خوب جاخالی دادم

نکیسا\_اهیم

اهیم گفتنش همانا و میدلی که زد همانا جیغی زدمو افتادم زمین نکیسا\_گفتم که باید حواست به همه چی باشه هی من حرص میخوردم هی حرص میخوردم باز این...

نکیسا\_نباید با یه حرکت خوبی که میزنی عینه بچه ها ذوق کنی این طوری حریفت این طوری مثل من ناکارت میکنه

جلوی نالمو گرفتمو با حرص گفتم:

\_گشمنه

نکیسا\_فعلا ساعت ده نشده

— یعنی من باید چهار ساعت دیگه وایسم!؟

نکیسا\_ بلندشو تا نزدمت

— من چه بلند بشم چه نشم که تو میزنی

نکیسا\_ بلندشو دلارام

ترجیح دادم با شهامت کتک بخورم نه اینکه این طوری بیفتم زیر دست و پاش به خاطر همین از

روی زمین بلند شدم که کاره خودشو شروع کرد بعد از حدود چند دقیقه پژمان و الهام هردوشون

باهم اومدن نکیسا دست کشیدو به سمتشون رفت که منم روی زمین سقوط کردم و تاق باز وسط

سالن مبارزه ولو شدم \_وای مردم

خدااااا نکیسا\_ کاری داشتین؟

الهام\_ اومدیم مبارزتونو ببینیم

نکیسا\_ مبارزه این که دیدن نداره خیلی خوب مبارزه میکنه؟ چشمامو با حرص باز کردم و با حرص غریدم

— من بد مبارزه میکنم؟

با یه لبخند حرص دراری جلوی اون دوتا گفت:

نکیسا\_اهیم اصلا بلد نیستی مبارزه کنی صددرصد خودتو به کشتن میدی

از شدت خشم غریدم

\_نشونت میدم

با بیخیالی پشت کردو با پژمان شروع به حرف زدن کرد انگار نه انگار من داشتم از حرص

میترکیدمو

با این چشما و حرفا تهدیدش کرده بودم منم از فرصت استفاده کردم یه فیلیپینی زدم که

خیلی

سریع به سمتم برگشتو مچه پامو محکم گرفت با حرص بهش نگاه کردم که همون لحظه به

وسیله

پام که نزدیک گردنش بود(همون پاییی که باهاش فیلیپینی زده بودم)توی مشتای

محکمش بودو

نگهش داشته بودو محکم گرفته بودش تمام فشار بدنمو روی اون پاییی که توی مشتای

محکمش بود

منتقل کردم جهشی زدمو پریدمو با پای دیگم که روی زمین بودو تکیه گاهم بود بالا

آوردمو محکم

کوبیدم به سینش که اونم انتظار همچین حرکتیرو نداشتو افتاد زمین

پژمان و الهام با دهنی باز و نکيسا هم با تعجب داشت بهم نگاه ميکرد اين حرکتو توی  
فیلم رزمی که

همراهه نکيسا باهم دیده بوديم یاد گرفته بودم  
پژمان\_عالی بود

نکيسا\_خوب بود ولی اگه من پاتو محکم نگرفته بودم اون فشاری که به اون پات وارد کردی  
باعث میشد بیفتی زمین

\_حالا که نیفتادم

نکيسا\_مغرور نشو هنوز خیلی مونده تا...

پامو بالا بردمو با یه برگه دان کوییدم روی مثلث زندگی شکمش که دادی از شدت درد  
زد منم مثل

خودش بیرحم شده بودم داشتم درس های خودشو پس میدادم:( ابرومو بالا دادمو  
عینه خودش شروع کردم به نصیحت کردن

\_هیچ وقت دلت برای حریفت نسوزه نامردو بیرحم باش درضمن هیچ وقت حریفتو دست  
کم نگیر با حرص بهم نگاه کردو بلند شد (نکيسا)

با بلند شدنم آروم یا ابولفضلی گفت که خندم گرفته بود ولی همچنان جدی جلو رفتم  
مبارزمون دوباره شروع شده بودو هر بار که دلارام سخت میخورد زمینو با سختی بلند میشد  
پژمان میگفت داری خیلی



بهش فشار میاریو هی غر میزد دیگه آخرای تمرینمون بود دیدم حالش زیاد خوب نیست به خاطر همین گفتم:

\_فعلا استراحت

با گفتن این حرفم یکهو دلارام از هوش رفت با چشای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم اولش توی

شوک بودم ولی بعدش سریع دویدمو بغلش کردم بی جون توی بغلم بود چشاشو بسته بود و رنگ

صورتشم حسابی پریده بود از پله ها که سالن ورزشیرو به طبقه بالا یعنی عمارت متصل میکرد بالا

رفتمو وارد عمارت شدم پژمان و الهام روی مبل نشسته بودنو داشتن حرف میزدن که با دیدنه دلارام

که روی دستام بیهوش بود چشماشون گرد شد الهام با هولی بلند شدو به سمتم اومد الهام\_وای چی شده؟ چرا این بیهوش شده؟

پژمان\_بهت گفتم اینقدر بهش فشار نیار ببین بدبختو چی کارش کردی؟

\_انقدر حرف نزن سوئیچمو بیار ببریمش بیمارستان

پژمان\_بیمارستان چرا؟ بدبخت اینقدر...

پژمان

پژمان پوفی کشیدو بلند شدو به سمتم اومد از کنارم رد شدو تنه ای بهم زد

پژمان\_بیا بریم با ماشین من میریم

چشم غره ای بهش رفتمو خواستم دنبالش راه بیفتم که یاده الهام افتادم مسلما که

نباید توی خونه

تنها میموند چون هیچ کسم توی خونه نبود پس درست نبود توی یه همچین خونه

درندشتی یه

دختر تنها باشه به سمتش برگشتمو خواستم بگم برو خودتو آماده کن که با صدای مظلومی

منو تحت تاثیر بذاره گفت:

الهام\_میشه منم همراهتون پیام؟ خواهش میکنم خیلی نگرانشم\_برو خودتو

آماده...

هنوز جملم تموم نشده بود که با ذوق دوییدو از کنارم رد شدو به سمت ماشین پژمان رفت

میتونم

قسم بخورم که به خاطره اینکه پیشه پژمان باشه داره میاد این دوتام

یکم مشکوک میزنن از دست این

دوتا...

به دلارام که روی دستام بیهوش بود نگاه کردم به سمت ماشین حرکت کردم باورم نمیشد چه قدر سبک بود یا شاید هم من قدرت بلند کردنشو داشتم!! دره عقبو باز کردم سره دلارامو با هزار بدبختی

گذاشتم رو پاهای الهامو خودمم رفتم جلو سوار شدم پژمان با سرعت بالا به سمت بیمارستان روند که

همین امر باعث شد خیلی زود به بیمارستان برسیم

.../.....//

عصبی دستی تو موهام کشیدمو به دکتر که داشت منو نصیحت میکرد نگاه میکردم دکتر\_ شما باید بیشتر مراقبه خانومتون باشید چرا اینقدر بهش فشار اومده پژمان وقتی چشمش به قیافم افتادو فهمید که دارم عصبی میشم سریع

۳۶۱

برای جلوگیری از هرگونه

صاحه ای گفت:

پژمان\_ خانوم دکتر شما کارتونو بکنید چی کار به این کارها دارید؟ دکتر\_ خیلی هم ربط داره آقای محترم من باید بدونم که مریضم چشه؟ پژمان\_ اگه قراره با جوابای ما بفهمید که مریضمون چشه که نمیاوردیمش بیمارستان خودمون

معالجش میگردیم توضیح دادیم که چه اتفاقی افتاده دیگه لزومی نمیبینم که اینقدر سوال پرسید

دکتره هم چپ چپ نگاهی به پژمان انداخت که پژمان اصلا به روی خودش نیامورد  
خانوم فک یا همون دکتر دلارامو معاینش کردو روبه من گفت:

دکتر\_ایشون فقط فشار زیادی بهشون اومده و خستن باید استراحت بکنن به خاطر  
ضعفی هم که

دارن یه سرم براشون مینویسم مشکل جدی هم ندارن پژمان\_کی  
بهوش میاد؟

خانوم دکتر\_نگران نباشید تا نیم ساعت دیگه بهوش میاد با بیرون رفتن دکتره کلافه دستی  
تو موهام کشیدم پوف چه قدر تحمل

۳۶۰

کرده بودم عکس العملی از

خودم نشون ندمو سرش داد نزنم زنیکه احمق انگار هر مردی یه دختر و بیاره بیمارستان  
شوهرشه حالا

باس خوبه دلارام بیهوش بودو این حرفارو نمیشنید و گرنه...

به دلارام که روی تخت بیهوش بود نگاهی کردم واقعا پشیمون بودم که اینهمه بهش فشار آورده بودم

ولی خب همه این کارها برای خودش بود

\_خیلی زیاده روی کردم پژمان\_ حالا  
دیگه کاریه که شده

\_پژمان خودت که بهتر میدونی اون باید مقاومت بدنیش و قدرت رزمیش بالا بره  
وگرنه اولین کسی که این بین آسیب میبینه خودش پژمان\_ میدونم ولی حالا...

\_فکر میکنم منم توی کارم زیادی زیادروی کردم که این طوری شد هنوز صحنش جلوی  
چشمه تا

گفتم یکم استراحت کن کافیه یکهو از هوش رفت بدبخت فکر کنم شوک بهش وارد شده  
بود

پژمان\_ بیخیال پسر دختر مقاومیه چیزیش همیشه شنیدی که دکتر چی گفت فقط کمی  
خستس نه تنها اون همه ما خسته ایم

\_اگه چیزیش بشه هیچ وقت خودمو نمیبخشم

پژمان\_ مطمئن باش چیزیش همیشه دیگه داری زیادی بزرگش می کنی

به الهام که با چشمای اشکی بالا سرش بود نگاه کردم دستای دلارام توی دستای الهام بودن  
معلوم

بود که الهام با چشاش داره با دلارام حرف میزنه \_بهتره فعلا منو  
تو بریم بیرون پژمان\_اخه الهام...

یه نگاه معناداری بهش انداختم که موضوعو گرفتمو دنبالم راه افتادم بیرون...

.....

همراهه پژمان باهم بیرون اومده بودیمو توی محوطه باز بیمارستان قدم میزدیم که یکهو  
موبایلم زنگ خورد به خاطر همین وایسادمو یه نگاه به صفحه گوشیم انداختم سرمو بالا  
آوردمو گفتم:

\_وایسا پژمان

پژمان که جلوتر از من بود وایسادو به سمت برگشت پژمان\_چی  
شده؟

بیخیال جواب دادن به پژمان شدمو تماسو برقرار کردم \_بله چی  
شده؟ الهام\_دلارام...

\_دلارام چی؟

رنگ نگاه پژمان هول شد خودمم هول شده بودم

\_چی شده الهام چرا نفس نفس میزنی دلارام چی؟ چرا حرف نمیزنی؟ الهام\_شما  
کجااید؟ چرا آقا پژمان موبایلشو جواب نمیده؟

—میگی چی شده یانه؟ منو پژمان بیرونیم توی محوطه ایم جایی نرفتم الهام\_دلارام بهوش  
اومده

با شنیدن چیزی که گفت عصبی پوفی کشیدم دختره احمق نگاه چه طوری به ادم خبر  
میده یعنی اگه

الان جلوی دستم بود خودم میدونستم چی کارش کنم \_بهوش  
اومده؟

الهام\_اهیم وقتی بهوش اومد خواستم پیام دنبالتون که پیداتون نکردم کلی دنبالتون گشتم  
که یکهو

یادم افتاد شمارتونو دارم به خاطر همین بهتون زنگ زدم

\_خیلی خب مراقبتش باش منو پژمان هم الان سریع خودمونو میرسونیم

تماسو قطع کردم که پژمان ازم پرسید:

پژمان\_بهوش اومد؟

\_آره

پژمان مکثی کردو بعد با کمی شک پرسید:

پژمان\_الهام بود دیگه نه؟

بی هوا در حالی که داشتم شمارشو توی گوشیم سیو میکردم سرمو به نشونه مثبت تکون  
دادم

\_آره

پژمان با احمایی که توهم برده بودو بالحنی که تا حالا نشده بود که ازش بشنوم گفت:

پژمان\_چرا به من زنگ نزد؟!

با ابرویی بالا پریده بهش نگاه کردم که اخماشو بیشتر توی هم بردو نگاشو ازم گرفتو  
رفت توی فکر...

پژمان خواست دره اتاقه دلارامو باز کنه که دستمو روی شونش گذاشتم به خاطرهمین  
وایسادو به سمتم برگشت

\_چته؟

پژمان\_هیچی؟ چمه؟

\_اگه به خاطره زنگ زدن الهامه خودش گفت که بهت زنگ زده ولی اصلا جواب ندادی

بهم نگاهی کرد بعد پوزخندی زدو موبایلشو از تو جیبش دراورد صفحشو روشن  
کرد با دیدن صفحه

روشن شده موبایلش پوزخندش پررنگ تر شدو گفت:

پژمان\_آره زنگ زده

\_زده؟



پژمان\_شمارش که نیفتاده حتما غیبی زنگ زده

\_بس کن پژمان...حتما گوشیت تماس رو ننداخته لزومی ندید که به من دروغ بگه چون من که بهش نگفتم چرا به من زنگ زدی به پژمان زنگ نزدی...اصلا حالا مگه چی شده که به من زنگ زده؟ آسمون

به زمین اومده که تو این طوری دماغ شدیو اخماتو توهم بردی پژمان\_بیخیال پسر بهم پشت کردو خواست درو باز کنه که سریع بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

\_دوسش داری؟

مکثی کرد بعد پوزخندی زدو به سمتم برگشت نگاهش فرق داشت اصلا این رنگ نگاهو تا حالا توی

چشای کسی که از هرکسی بهش نزدیکتر بودم ندیده بودم

پژمان\_من عاشقه الهام؟ نه مگه تو عاشقه دلارامی که اینهمه مراقبشيو روش حساسی؟

\_مسلمانا نه

پژمان\_منم نه

\_پس علت این...؟

پژمان\_خودت میدونی که از دروغ بدم میاد\_دروغ؟

پژمان\_الهام به من گفته بود که شماره تورو نداره

\_خب راست گفته من خودم همین صبح شمارمو بهش دادم که اتفاقی افتاد بهم زنگ بزنه  
پژمان\_شماره منو داشت

\_میدونم...اتفاقا گفته بود که شماره تورو داره ولی گفتم اگه پژمان در دسترس نبود یا  
خاموش بود به من زنگ بزنه

پژمان\_میدونی چیه اصلا برام مهم نیست

\_داری تیرپ غیرت بر میداری پژمان این حساسیتت چه معنی

میده؟اینو مطمئن باش که من بدون هیچ منظوری

شمارمو به اون دختره دادم

اخمامو به شدت توهم برده بودم که لبخندی زدو گفت:

پژمان\_من که چیزی نگفتم نکیسا که این طوری جوش میاری من اهمیتی نمیدم اون

خدمتکاره توهه نه من باید به تو زنگ بزنه فقط از حرفی که دیروز به من زده بود و الان

فهمیدم که دروغه بدم

اومده وگرنه خودت میدونی که من هیچ وقت این طوری غیرتی نمیشم اونم برای تویی که

بهترین

دوستمی در ضمن این اسمش غیرت نیست چون زخم نیست نامزد یا خواهرمم نیست

دوست دختر

که کلا اصلا کسیم نیست که بهش علاقه ای داشته باشم پس اسمشو نذار غیرت نذار  
حساسیت

\_پس تمومش کنو الانم اصلا به روش نیار به اندازه کافی فشار روی اونم هست پس با  
این حرکات از پا درش نیار

پژمان\_برام مهم نیست تا به روش بیارم نکیسا...گفتم که من حسم مثل

حسیه که تو به دلارام داری

تو از هیچی خبر نداری به خاطر همین فکر میکنی که من به خاطر این اعصابم خورده که به  
تو زنگ

زده در ضمن این صمیمیت بین منو الهام حتی در حده خواهربرادری هم نیست یعنی  
هست ولی...

یکهو دره اتاق دلارام باز شدو الهام پشت پژمان نمایان شد الهام\_ا شما اینجاید؟میخواستم

بیام سراغتونو از پرستار بگیرم پژمان بدون اینکه به سمت الهام برگرده پوزخندی زد که

عصبی بهش نگاه کردم خوبه پشت پژمان به الهام بودو الهام این پوزخند اعصاب

خوردکنشو ندید الهام وقتی دید هنوز پژمان به سمتش برنگشته و پشتش بهشه با شک

صداش زد الهام\_ا قا پژمان؟

چشمم به دستای مشت شده پژمان افتاد که برگشتو تنه ای به الهام زدو وارد اتاق شد

الهام با تعجب

به پژمان نگاه کردو بعد به سمت من برگشت  
الهام\_چیزی شده؟

۳۷۱

\_نه ولش کن یکم اعصابش بهم ریختس...به دکترش خبر دادی؟ الهام\_نه گفتم بهتره  
که اول شما بیایید بعد خبرشو به دکترش بدم \_خیلی خب برو تو  
الهام اول رفت تو و بعد من پشت سرش وارد اتاق شدم چشمم به دلارام افتاد که با یه لبخند  
کوچولو  
کنج لبش به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد جلوتر رفتمو کناره تختش وایسادم  
\_چرا بلند شدی؟  
سرشو پایین انداختو چیزی نگفت آروم دستمو سمت شونش بردمو فشار خفیفی بهش  
وارد کردم که سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد با لحن آرومی گفتم:  
\_دراز بکش دلارام دیگه توی خونه از این خبرا نیست پس الان ازش خوب استفاده بکن  
تک خنده ای کردو گفت:

۳۷۰

دلارام\_مهم نیست راحتم

دستامو توی جیبم گذاشتمو شونه ای بالا انداختم\_میله خودته

پژمان\_نکیسا راست میگه بهتره که دراز بکشیو راحت باشی خودت که میشناسیش رفتیم

خونه دوباره

شروع میکنه پس حداقل الان یکم استراحت بکن دلارام\_من

خوبم باور کنید راحتم به سمتم برگشتو ادامه داد:

دلارام\_خودتونو برای این اتفاق سرزنش نکنید شما فقط میخوایید من قوی بشم چون اونجا

به قول

خودتون باید اول خودم از خودم مراقبت کنم و اولین ظربرو توی کوتاهی در این کار

خودم میخورم

پس ازتون میخوام که همین طوری به کارتون ادامه بدید و اصلا براتون مهم نباشه که به من

فشار میاد

نمیدونم این چه فازی بود دلارام یه بار منو جمع میبست یه بارم از سوم شخص استفاده

میکرد پوووف

پژمان\_صد در صد ادامه میده شک نداشته باش

پژمان و دلارام باهم دیگه خنده کوتاهی کردنو باهم مشغوله حرف زدن شدن چشمم به الهام افتاد که

ناراحت داشت به پژمان نگاه میکرد شاید به خاطر این بود که اصلا بهش نگاه نمیکردو باهاش حرف

نمیزد فکر کنم الهام متوجه شده بود که رفتار پژمان تغییر کرده و حتما داشت با خودش فکر می کرد

که چی کار کرده که پژمان این طوری داره باهاش رفتار می کنه به پژمان نگاه کردم که نگاه سنگینمو روی خودش حس کردو به سمتم برگشت بهم نگاه کرد به الهام

اشاره کردم که پژمان با بیخیالی شونشو بالا انداخت مثل اینکه بگه به من چه پوفی کشیدمو بیخیال شدم خودشون درست میشن

.....

\_استراحت کن فردا ساعت شیش صبح باید بیدارشی

دلارام\_وا قبلا ساعت هفت بود

\_اخه هفته بعد باید راه بیفتیم نقشه تغییر کرده باید تمریناتو فشرده تر بکنیم خیلی چیزها مونده که باید یاد بگیری

دلارام با لحنی که معلوم بود حسابی حالش گرفته شده گفت:

دلارام\_خیلی خب باشه

\_خوب بخوابی

لبخندی زدو گفت:

دلارام\_شمام همین طور

به سمت دره اتاقش رفتمو درو باز کردم نگاه دیگه ای بهش انداختم که برق اون چشاش

توی اون

تاریکی باعث لرزشی توی تنم شد سریع دره اتاقشو بستمو به سمت اتاقم راه افتادم که

یکهو الهامو

دیدم عجیب بود که تنهاس همیشه با پژمان باهم بودن حالا یا کار میکردن یا حرف

میزدن یا بازی

میکردن!همیشه که من دیده بودمشون باهم بودن ولی الان الهام تنها نشسته بود سرش پایین

بودو ناراحت بود معلوم بود که یه چیزیش هست وگرنه تا حالا سابقه نداشته که این طوری

غمبرک بگیره

\_چیزی شده؟

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

الهام\_نه اقا

\_پس چرا نمیری بخوابی؟ساعت یازدس فردا کلی کار داریم بدون توجه به

حرفم ازم پرسید:

الهام\_آقا یه سوال ازتون پرسم؟

\_پرس

الهام\_وقتی من به شما زنگ زدم آقا پژمان هم پیشتون بود؟\_اره ما باهم بودیم یکهو هول شد

الهام\_یعنی فهمید که من بهتون زنگ زدم؟ فکر کنم خودش از یه چیزایی بو برده بود\_اره چرا اینو میپرسی؟

با لحن غمگینی آروم گفت:

الهام\_هیچی همین طوری

به سمت اتاقش آروم راه افتادو گفت:

الهام\_شبتون بخیر

...../.....

سره میز نشسته بودیمو داشتیم صبحونه میخوردیم پژمان با الهام سرسنگین بودو اینو از رفتارش و

ناراحتی حاکم بر اوضاع الهام میفهمیدم دلارام هم که حالش خوب شده بودو سر حال شده بود و الان



هم داشت تندتند صبحونه میخورد کلا خوشم میاد که خیلی ریلکسه دقیقا مثل خودم  
الهام\_بازم میرید تمرین؟ دلارام\_اره دیگه

الهام به سمت برگشتو گفت:

الهام\_میشه تا ساعت یازده تمرین بکنید؟

لیوان چایمو روی میز گذاشتمو در حالی که داشتم برای خودم لقمه می گرفتم گفتم:  
\_چرا؟

الهام\_میخوام اگه اجازه بدید دلارام با من بیاد بریم خرید وسایل؟ دلارام درحالیکه داشت  
لقمشو میجوید منتظر به من نگاهی کرد انگار دلش میخواست بره ولی جرات بیان کردنشو  
نداره

بدون توجه به نگاه دلارام روبه الهام گفتم:

\_نه دلارام باید تمرین بکنه خیلی چیزها مونده که یاد بگیره الهام\_اخره نمیتونم  
تنها برم

\_خب با پژمان برو اون که بیکاره

الهام به سمت پژمان برگشتو بهش نگاه کرد که پژمان هم فنجونه چاییشو گذاشت  
روی میزو چیزی

نگفت رنگ نگاه الهام ناراحت شد کلا قیافش از دور داد میزد که گرفتی ولی چهره  
پژمان کاملا

خونسرد بود انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

نه مشکل جدی تر از اینه باید یه فکری دربارش بکنم الهام\_اقا  
پژمان شما با من میاید؟

پژمان بهش نگاه کرد که الهام گل از گلش شکفت ولی با اخم جذبه دارش نگاشو از  
الهام گرفتو به من نگاه کرد

پژمان\_نکیسا تو باهات برو من با دلارام تمرین میکنم

الهام با شنیدن حرف پژمان پنجر شد معلوم بود که حسابی بهش برخورد از روی  
صندلیش بلند شدو با لحن دلخور و طلبکارانه ای گفت:

الهام\_لازم نیست کسی باهام بیاد خودم میرم فوقش اگه زیاد سر در نیاوردم زنگ میزنم  
بهتون بعد از اتمام حرفش بدون هیچ معطلی سریع از اشپزخونه زد بیرون که دلارام هم به  
دنبالش بلند

شدو رفت دنبالش چه عجب این دختره بالاخره عکس العملی نسبت به رفیقش از خودش  
نشون داد

با اخم به پژمان نگاه کردم که کاملا خونسرد داشت مبرارو روی لقمش میمالید

پژمان\_تمومش نمیکنی نه؟

بهم نگاه کردو هیچی نگفت که با اخم ادامه دادم:

– تو با دلارام تمرین کن من باهاش میرم نمیخوام تنها بره

بلند شدمو به سمت سالن رفتم یه تک برای دلارام انداختم تا سریعتر بیاد حداقل تا ساعت یازده

میتونم یکم باهاش تمرین کنم بقیشو میسپارم دست پژمان

نباید ذره ای از وقتو تلف کرد به خصوص الان که همه چی تغییر کرده و جلوتر افتاده

(دلارام)

یکهو با جلو اومدنه پای پژمان با میدل دفعش کردم که اونم از کنار محکم با پای دیگش زد به کمرم

که نتونستم دفعش کنم افتادم زمین منم از خدا خواسته روی زمین دراز کشیدمو بیخیال درد بدی که توی بدنم پیچیده شده بود شدم

پژمان از نکिसا بهتر بود بهم رحم می کردو گاهی اوقات اجازه میداد که خورنده ضربه هام باشه تازه

آروم بود وقتی می افتادم زمین داد نمیزد تا مو به تنم راست بکنه پژمان گاردشو پایین آوردو بهم نگاه کرد

پژمان\_ مبارزت خوبه فقط سرعت عملت زیاد تعریفی نداره قدرتتم نسبت به اون بار که باهم مبارزه کردیم بالاتر رفته

بدون توجه به حرفش همون طور که تاق باز روی زمین دراز کشیده بودم گفتم:

\_با الهام قهری؟

پژمان کمی تغییر موضع داد و گفت:

پژمان\_چیزی بهت گفته؟

\_نه خودم فهمیدم قبلا این طوری باهات رفتار نمیکردی چیزی شده؟ پژمان\_نه

\_پس چرا...

۳۸۱

پژمان\_دلارام بلند شو الان نکيسا بياد بينه دراز کشیدی فکر میکنه اينهمه مدت داشتی

بازیگوشی

میکردی اون وقت تنبیهت میکنه تو که نمیخواهی بیست ظربه ساق بخوری

یکهو لرزیدمو از ترس درد ساق های نکيسا سریع بلند شدم خودمو نباختم که ترسیدم

یعنی اصلا کلا خودمو زدم به اون راه و سریع گفتم

\_بهتره که شروع کنیم

همون طور که داشتیم مبارزه میکردیم باهم حرف میزدیم که خیلی هم حال میداد

\_الهام دیشب خیلی ناراحت بود موضوع چیه؟

پژمان\_اون ناراحت بوده به من چه ربطی داره؟در ضمن دوست توهه از من میپرسی؟

\_ولی تمام مدت شما باهم بودید تازه قبل از اینکه من بیهوش بشم شما که باهم خوب

بودید

پژمان\_میدونی چیه من از دروغ بدم میاد و از کسی که ازش انتظار نداشته باشم بهم

دروغ بگه ازش

۳۸۰

بدتر بدم میاد سرمو

دزدیدمو گفتم:

\_مگه الهام بهت دروغ گفته؟

پژمان\_اره...سه بریم هوک تمرین کنیم برو بینم قدرت مشتات چه قدره

به سمت کیسه بوکس حرکت کردم همون طور که محکم مشت میزدمو لگد میپروندم

گفتم

\_تا جایی که من یادم باشه الهام دختر دروغگویی نیست یعنی تا حالا به من دروغی نگفته

پژمان جوابی نداد که ادامه دادم:

\_حالا چه دروغی بهت گفته که این طوری عصبانی شدیو داری این طوری تنبیهش میکنی؟  
 پژمان\_من عادت ندارم بدی دیگرانو برای کسه دیگه ای تعریف بکنم ترجیح میدم نگم  
 \_اها اون وق..

الهام\_سلام

هردومون دست از مشت کشیدیمو به سمت الهام برگشتیم الهام با یه لبخند گنده خریداشو  
 بالا آوردو روبه من گفت:

الهام\_همشو خریدیم امشب میشینم همشو درست میکنم

به سمت پژمان برگشتم که دیدم داره به خریدای سنگین توی دست الهام نگاه میکنه اخی  
 فکر کنم

داره به این فکر میکنه که کاش میرفت جلو کمکش میکرد \_استاد اجازه

میدی؟ پژمان به سمتم برگشتو گفت:

پژمان\_میخوای چی کار کنی؟ با ذوق

بچگونه ای گفتم:

\_برم بینم چی واسم گرفتن!

با تعجب بهم نگاه کرد ولی یکهو خنده ای کردو گفت:

پژمان\_برو ولی زیادی لفتش نده

با ذوق به سمت الهام رفتم که با لبخند گفت:

الهام\_نمیدونی چیا برات خریدم

درحالی که داشتم توی پلاستیک های خرید فوضولی میکردمو با کنجکاوی  
داخلشونو نگاه می کردم گفتم:

\_گوشواره هام کو؟! خوشگلن؟ کلتو میکنم اگه زشت باشه الهام پس چرا نمیبینمش؟ مگه  
قرار نبود

گوشواره برای نصب شنود برام بخری؟! پس کوش؟ \_اینجاس

یکهو دست از گشتن برداشتمو سرمو بالا آوردمو به نکिसا که پشت سره الهام بود  
نگاهی کردم

نمیدونم چرا با دیدنش توی اون کت آبی خیلی کمرنگ و شلوار جین و اون صورت  
خوشگلش قلبم یه طوری شد جونم جذابیت نکيسا\_پیشه منه

با ذوق جلو رفتمو منتظر بهش نگاه کردم تا بهم نشونش بده ولی همین طوری وایساده بود به  
خاطر

همین طوری نگاش کردم که یعنی بدش دیگه چرا وایسادی نکيسا بالاخره رضایت داد که  
بهم نشونش بده به خاطر همین جعبشو دراوردو بهم گفت:

نکيسا\_بیا بگیرش

با دیدن جعبه مخملی که روکش آبی پررنگ داشت چشم شروع کرد به درخشیدن با خوشحالی و

کنجکاوی خواستم بگیرمش که دستشو بالا بردو ابرویی بالا انداخت پوفی کشیدم این کارش یعنی بیا

مبارزه کنیم فیلیپینی زدم به دستش که جعبه ول شد خواستم بگیرمش که یه میدل زد زیر جعبه با یه پشتک جعبه رو گرفتش با دهن باز گفتم:

\_با کت و شلور جین؟؟!!!

خنده ای کردو که باعث شد بیشتر چشمام گرد بشه

نکیسا\_باید توهم یاد بگیری باید بتونی با هر لباسی پشتک بزنی و مبارزه بکنی

\_چی؟ مبارزه با کت و شلوار جین؟

نکیسا\_نه با اینا

اون یکی دستشو بالا آوردو پلاستیکی رو بهم نشون داد جلو رفتمو پلاستیکارو از

دستش گرفتمو

توشونو نگاه کردم که با دیدنه لباسا رسما چشمام گرد شده \_نه!!!

.....

با خستگی پوفی کشیدمو گفتم:



\_اخیش تموم شد  
نکیسا\_اهیم

بهش نگاه کردم که اونم با خستگی خودشو روی مبل انداخته بود احساس میکنم  
امروز خیلی خسته

شده حتما الهام کله پاساژهارو باهاش متر کرده ولی حینه مبارزه انرژی زیادی داشت پس  
حتما...پوف

اصلا ولش کن چیزی که الان مهمه اینه که خستس و این به نفعه منه آها راستی پس فردا  
حرکت میکردیم همه چی آماده بودو منم آماده شده بودم ولی خب یه سری  
نقص و ضعف هایبرو داشتم که نکیسا و خودمو حسابی نگران میکرد هرچند نکیسا اصلا  
به روم

نمیاورد فقط هر روز حین مبارزه کلی کتکم میزد میگفت باید مقاوم باشی چون اصلا  
آماده

نیستی! امروز با لباسهای مجلسی خیلی شیک داشتم مبارزه میکردم اونم با کفشای پاشنه  
بلند!!همش

حرص میخوردم نکنه یکهو لباسم خراب بشن که این امر باعث میشد همش نکیسا بهم  
چشم غره بره

نکیسا گفته بود باید یاد بگیری که با اینا هم بتونی مبارزه کنی چون شاید توی یه مهمونی  
اتفاقی

افتاد که باید از خودت دفاع کنی باید بلد باشیو از قبل یه سری امادگی ها داشته باشی مثلا امروز

کلی با کفش پاشنه بلندو لباس مجلسی توی باغ دویدم تا خوب یاد بگیرمو برام عادی بشن خداییش خیلی سخت بود \_بدش بهم

\_نمیدم باید بفهمم این کیه

یکهو منو نکیسا که روی یک مبل نشسته بودیم یعنی من یه سرش و اونم یه سر دیگش همون طور

که لم داده بودیمو داشتیم از سکوت لذت می بردیمو استراحت می کردیم با شنیدن صدا به سمت

عقب متمایل شدیمو با تعجب به بالای پله ها نگاه کردیم

چرا اینقدر صدای پژمان عصبیه؟ تا حالا این لحنشو نشنیده بودم ولی در مقابل صدای عصبی و خشن

اون صدای الهام ملتمسانه بود یعنی چه اتفاقی افتاده؟

پژمان تندتند از پله ها پایین اومد قیافش خیلی عصبی و ناراحت بود که پشت سرشم الهام هم

تندتند دنبالش اومد پایین هیچ کدومشون به منو نکیسا اهمیتی ندادن هر کدومشون درگیر اون

مسئله ای بودن که درگیرش شده بودن

الهام\_توروخدا بدش بهم...ولش کن التماس می‌کنم

پژمان\_ساکت شو حق نداری بیایی دنبالم فهمیدی وگرنه بد میبینی هردوشون از در خارج

شدن که من با تعجب و نکیسا با اخم به دره خروجی نگاه کردیم یعنی چه

اتفاقی افتاده میدیدم که الهام این روزها حالش زیاد خوب نیست و یکم توی خودش ولی

وقتی با

پژمان بود می‌خندید ولی از دیروز که اینا باهم قهر کردن و اتفاق امروز سره صبحونه باعث

شده که

الهام دیگه لبخند نزنه و بیشتر از قبل توی خودش باشه از یه چیز خیلی میترسیدم که

امیدوارم این اتفاق هرگز نیفته

به خاطر اینکه کنجکاویمو سرکوب بکنم بلند شدمو یواشکی دنبالشون رفتم بینم ماجرا از

چه قراره

توی باغ بودن الهام تند تند همون طور که ازش التماس میکردو اونم هیچ اهمیتی نمیداد

دنبال

پژمان میرفت اون طور که معلوم بود پژمان داشت به سمت پارکینگ میرفت تا با

ماشینش بره بیرون

یکهو الهام دنبال پژمان دویدو بازوشو از پشت کشید تا وایسه

الهام\_توروخدا بیخیال شو پژمان قرار نیست که همه این پسرارو تو دستگیر کنی

پژمان\_اتفاقا وظیفم همینو میگه الان میرمو تحویلش میدم به قانون البته اول یکم گوشمالیش میدم

بعد این کارو میکنم برگشتم حساب شمارم میرسم

الهام\_بس کن پژمان منکه اصلا جوابشو ندادم اصلا باهاشم کاری ندارم پژمان\_آره جوابشو ندادی که اینقدر پرو پرو برات اس میفرسته بیا فلان جا باهاش کاری نداری که

این بی ناموس بهت پیشنهاد بیشرمانه میده

الهام\_به خدا دارم راست میگم پژمان چرا حرفمو باور نمی کنی؟

پژمان\_اگه راست میگی چرا تمام این هفته زنگ و اس مشکوک داشتی هان؟چرا تمام این هفته

همش توی خودت بودیو هر وقت ازت میپرسیدم چته جواب سر بالا میدادی؟به خاطر این بود آره؟توی فکر این بودی؟

۳۹۱

الهام سرشو پایین انداخت که پژمان با حرص بهش نزدیک شدو گفت:

پژمان\_چیه چرا ساکت شدی؟جوابی نداری آره؟

الهام سرشو بالا آورد با اون چشمای اشکیش داشت بهش نگاه میکرد که پژمان با نگاهی آتیشی که

معلوم بود حسابی به خون اون پسره تشنس بهش نگاه کرد میترسیدم این پسره که دارن دربارش

حرف میزنن همونی باشه که ازش میترسیدم الهام با صدای لرزونی گفت:

الهام\_جواب دارم ولی برای پلیس مملکت جوابی ندارم که قانع بشه پژمان\_اصلا تو فرض کن من پلیس نیستم فرض کن یه آدم عادیم چه جوابی داری که بدی هان؟

یکهو پژمان صداشو بالا بردو داد زد:

پژمان\_فرض کن رفیقتم فکر کنم دیگه جوابی برای رفیقت داشته باشی؟این ناکس کیه الهام؟جوابمو

بده وگرنه قسم به همون خدای بالا سرمون میرم میکشمش یه قلم میارم پای خودما|||  
اخمامو کشیدم توهم این به چه حقی اینطوری داشت سره رفیق من

۳۹۰

داد میزد؟اونم با این حاله بدی که داشت؟

الهام\_توروخدا بیخیال شو پژمان داد نزن التماست میکنم الان همه میفهمن همشو برات  
تعریف میکنم

پژمان\_اول بذار برم حقه این یارورو بذارم کفه دستش بعد از شمام توضیح میخوام صبر  
کن هرچیزی

به موقعش حسابرسی اون الانه ولی ماله شما بعد از اونه \_فضولی؟

با شنیدن صدایی که از پشت سرم بود یکهو ترسیدمو نیم متر پریدم بالا به سمتش برگشتم  
که با دیدنش با حرص گفتم:

\_وا چرا این طوری نمایان میشی یه اهمی یه اوهومی سخته کردم بابا نکिसا درحالی که داشت  
به جروبحث پژمانو الهام نگاه میکرد آروم طوری که خودم بشنوم گفتم:

نکيسا\_دعواشون شده؟

\_اهیم

نکيسا\_اهیمو مرض من صد بار بهت نگفتم این کلمرو ترک بده \_اخه نمیتونم

نکيسا\_خودم ترکش میدم بهت نگران نباش

خنده ای کردم که با همون اخم پر از جذبش بهم نگاه کرد خیلی کم پیش می اومد لبخند  
بزنه اون

وقت لبخندشم چی بود یه نیمچه لبخند بود ولی همونم غنیمت بود چون فوق العاده جذابش میکرد

نکیسا\_ حالا سره چی دعواشون شده که این طوری پژمان عصیبه و الهام داره گریه میکنه؟  
\_ خوب نفهمیدم دارم به یه جاهایی میرسم ولی بذار فعلا یکم دیگه گوش بدم نفهمیدم به توهم میگم

نکیسا\_ بیا بریم تو به منو تو چه ربطی داره

\_ چه طور ربط نداره رفیقمه باید بفهمم که چشه؟

نکیسا\_ همین که گفتم یا میایی تو یا دیگه حق نداری بیایی تو با ناباوری بهش نگاه کردم این حرفش یعنی...

\_ یعنی چی؟

نکیسا\_ یعنی شبو توی باغ سر میکنی تا خوده صبح با غرغر گفتم:

\_ فقط بلدی زور بگی خیلی خب بریم تو

لبخند پیروزمندانه ای زدو راه افتاد که منم پشت سرش با غرغر و دستایی که از شدت

حرص مشت کرده بودم راه افتادم

(الهام)

سرمو پایین انداختم اشکام راه خودشونو روی گونم پیدا کردنو جاری شدن

پژمان\_پس چرا چیزی به من نگفتی؟

\_میترسیدم

پژمان\_از چی؟ \_از

خیلی چیزا

پژمان\_خب یکی از این خیلی چیزارو برای منم بگو تا بفهمم که چرا ازم همچین چیز مهمیرو

پنهون کردی حتما به خاطر اینکه پلیسم آره؟

سرمو بالا اوردمو به سمتش برگشتم که با دیدنه چشای اشکیم دستشو بالا اوردو کلافه دستی

توی موهاش کشید

\_درک نمیکنی که ترسیدم؟ باید حتما دلیل بیارم؟ آره؟ نصف ترسم به خاطر این بود که

سرگردی چه

طوری می اومدم بهت می گفتم که با یکی بودم

پژمان با لحنی که معلوم بود حسابی کلافه گفت:

پژمان\_حالا چرا داری گریه میکنی؟

\_نمیدونم خودمم نمیدونم پژمان\_منو نیگا

به سمتش برگشتم که با دستاش آروم اشکامو پاک کردو گفت:

پژمان\_اگه گریه کنی همین الان بلند میشم میرما



یه لحظه یه طوری شدم اصلا دلم نمیخواست بره میخواستم همین جا بمونه اون اولین پسری بود که

این طوری باهاش راحت بودم چون میدونستم نگاهش نگاه پاکیه و منم عینه دلارام مثل یه برادر

دوسش دارم به خاطر همین میخواستم پیش خودم بمونه چون واقعا به وجود مردونش نیاز داشتم

\_توروخدا نرو

پژمان\_گریه نکنی نمیرم

اشکامو تندتند پاک کردم عینه دختر بچه ها بهش نگاه کردم و گفتم:

\_بین دیگه گریه نمیکنم

آروم دستشو انداخت دور شونمو منو به خودش چسبوند پژمان\_پس

منم نمیرم همین جا وره دلت میشینم

مکثی کرد معلوم بود میخواد یه حرفیرو بزنه ولی شک داشت پژمان\_ولی یه دلیلی برای

پنهون کردن کارت برام بیار تا این خشمم بخوابه

ناخواسته لبخندی زدمو به روبه روم نگاه کردم بیخیال دلیل آوردن شدم چون به کل

آروم شده بود

دیگه اون شیر درنده نبود که خون جلوی چشاشو گرفته باشه دیگه

عصبی نبود همین کافی بود

همراه پژمان بیرون اومده بودیم هردومون به شهره زیر پامون نگاه میکردیمو توی سکوت غرق شده بودیم درواقع منو پژمان الان روی زمین لبه پرتگاه نشسته بودیمو پاهامونو آویزون کرده بودیمو بی خیال دنیا شده بودیم

از ارتفاع وحشت داشتم ولی نمیدونم چرا وقتی پژمان کنارم بود دیگه از ارتفاع نمیترسیدم اونم از همچین ارتفاعی

باورم نمیشد هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه روز برسه که بغله یه پلیس باشم اونم یه سرگرد هیچ

وقت فکرشو نمی کردم یه روز یه سرگردو عینه یه برادر دوست داشته باشم

پژمان\_برام حرف بزن الهام

\_درباره چی؟درباره اون؟

پژمان\_ایهیم

\_نامردی هاشو برات بگم؟اینکه همه بهم می گفتن خوش به حالت از وقتی که رفته حتی

خم به ابرو

نیاوردی؟بهشون حق میدادم که اینطوری فکر بکنن چون نمیدونستن که بعضی از دردها

کمر خم میکنه نه ابرو...

واقعا دروغ می گن که بالاتر از سیاهی دیگه رنگی نیست چرا هست مثل رنگ این  
روزهای من هــــه

\_هر کسی که تو توی این دنیا می بینی حتی خودت از دنیا یه سهمی داره و یه چیزی  
برمیداره ولی

من همیشه دست بر میدارم همیشه دلم میخواست سرش داد بزنم بگم هوایی یارو دل من  
صندوق

صدقات نیست که هر وقت عشقت میکشه سکه ای محبت توش میندازی و پیش  
خدات فخر

بفروشی که مستحقی رو شاد کردی ولی دلم نمی اومد نمیخواستم بهش بگم چون  
دوش داشتم

همیشه با خودم می گفتم تغییر می کنه این روزها تموم میشه اونم مثل من میشه ولی  
نشد بود اما همه هوس بود

نامرد یعنی تو نفهمیدی با رفتنت تمام تنم لرزید از زخم هایی که خوردم؟ یعنی  
نفهمیدی که من از دست رفتم شکستم ولی باز هم برگشتی؟

\_من به انتهای بودنش رسیدم اما اشک نریختم فقط پنهان شدم پشت لبخندی که درد میکنه  
ولی

بازهم با این وجود همیشه روی لبهامه...

پوزخند تلخی روی لبهام نشست تلخی که کاممو مثل همیشه مثل زهر میکرد  
 \_میگم تو میدونی اونایی که از چشم می افتن دقیقا کجا می افتن آخه خیلی وقته که خودمو  
 گم کردم پژمان\_ تو دختر مقاومی هستی  
 \_اهیم هستم ولی مقاومت هم حدی داره تو پلیسی بهتر از من میدونی  
 که اوضاع این دنیا و خودم  
 بهتر از تو میدونم که اوضاع این دل من و اطرافم خیلی وخیمه چون همیشه به جای درک  
 ترکم  
 کردن...در واقع خیلی وقتها به اینجام میرسه خسته میشمو میخوام قال همه چیرو بکنم اما از  
 اونور از  
 غضب خدا میترسم از اینکه اون دنیامم از دست بدم پژمان\_ از چی  
 خسته شدی الهام؟  
 \_از غریبه بودنم از اینکه مثل آدمهای اطرافم نیستم از اینکه همه تا می فهمن از خودشون  
 نیستم  
 رفتارشون باهام به طور کل عوض میشه این روزها برای تنها شدن فقط کافیه که صادق باشم  
 آنقدر با  
 تنهایی انس گرفتم که دیگه زبونشو به خوبی می فهمم و فهمیدم تنهایی هم می تونه  
 عشق خوبی باشه به شرط اینکه درکش کنی  
 پژمان\_ من مطمئنم که تو تنهاییه تنها نیستی

\_آره ولی اونی که باید باشه نیست باور کن همه چی داشت به خودی خود خوب پیش  
میرفت تا

۴۱۱

اینکه بزرگ شدیمو و در یک لحظه تمام شد "او رفت" دو کلمه که معنای زندگی ام را  
برای همیشه تغییر داد...

پژمان\_وقتی بچه ایم با هرچی که هست شادیم پوزخندی  
زدم

\_و وقتی که بزرگ میشیم با هر چیزی که نیست غمگینیم

سکوت کردم سکوت در برابر حرف های خودم و دادن فرصتی به پژمان تا بتونه درباره  
حرفام فکر بکنه

اینکه بتونه معنی اصلیشو درک بکنه اون وقت شاید بفهمه که من چه قدر تنهام

پوزخند عمیقی زدم نباید فراموش کنم که پژمان هم یه مرده اونم یه نظامی

\_میگن رسم زندگی همینه میان می مانند عادت میدن و بعد میرنو تو توی خودت میمونی  
که...

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم که اونم به سمتم برگشت

۴۱۰

\_راستی رسم تو هم همینه؟ مثل همه؟ پژمان\_ میدونی چیه من  
میخوام که کمکت کنم \_نمیتونی

پژمان\_ میتونم ولی اگه زودتر بهم میگفتی بهتر بود

\_اون زبون حالیش همیشه

پژمان دستشو توی جیبش کردو موبایلمو که توی جیبش بودو دراوردو داد دستم

پژمان\_ زنگ بزنی بهشو بگو که بیاد اینجا \_چی؟!

پژمان\_ کاری که بهت میگمو بکن مطمئن باش وقتی بفهمه ادرس همچین جای پرتیرو  
بهش دادی

خوشحال میشه و با کله میاد حتما فکر میکنه که جواب اون پیشنهادشو دادی

\_من میخوام ازش فرار کنم اون وقت تو میخوایی که بهش زنگ بزنی بگم بیاد اینجا؟

پژمان\_ تا کی فرار کنی هان؟ اصلا اون موبایلو بده به من \_میخوایی چی  
کار کنی؟

پژمان\_ کاری که باید از اول میکردی ولی نکردی گوشیمو دادم

بهش که بلند شدو پرتش کرد پایین

با تعجب بهش نگاه کردم کم کم فهمیدم که چی کار کرده با غضب بلند شدمو گفتم:

\_این چه کاری بود که کردی؟ میدونی چه قدر طول کشید تا تونستم اون گوشيرو بخرم  
اون وقت تو به

همین راحتی پرتش کردی پایین؟ همه که مثل تو پولدار نیستن که این ط...  
یکهو دستشو گذاشت روی دهنمو بغلم کرد وقتی گرمای اغوششو حس کردم یه طوری شدم  
پژمان\_هیس خانوم کوچولو خدایا لحنش بوی تنش...

پژمان\_خودم همین الان یکی دیگه برات میخرم دیگه لازم نیست ازش بترسی من کنارتم  
دوروز دیگه

هم قراره از اینجا بریم دیگه هیچ وقت دستش بهت نمیرسه  
آرامش لحنش باعث شد که ناخودآگاه منم آروم بشم آروم ازم جدا شدو بهم نگاه کرد دستی  
به چشم کشیدو گفت:

پژمان\_دیگه این چشارو اشکی نکنی برای هیچ چیزی فهمیدی؟ لزومی نداره تا وقتی منو  
نکیسا

کنارتیم از چیزی بترسی الهام تو بیکس نیستی خودم کستم بی پناه نیستی خودم پناهم  
تنها نیستی

خودم همراهتم تا اخرش منم عینه نکیسا خواهر برادر ندارم ولی هیچ وقت احساس کمبود  
برادر

نکردم چون همیشه نکیسا بوده اخه منو اون چون همسینم همه جا بهم چسبیده بودیم  
توی مدرسه

بیرون کلا همه جا ولی همیشه احساس یه کمبود میکردیم کمبودی که هر برادری که  
خواهر نداره

حسش میکنه منو نکिसا یه کمبود بزرگ داشتیم اونم خواهر بود متاسفانه  
نمیتونستیم جای خواهر و

هم برای هم پر کنیم ولی الان من یه خواهر دارم اونم دلارامه توهم برام مثل اون  
عزیزی مطمئن باش

منو نکيسا شما دوتا رو تنها ول نمیکنیم

یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشم چکید که لبخندی زدو گفت:

پژمان\_ بیا بریم باید بریم گوشی هم بخریم

طوری که دستامون توی هم بود به سمت ماشین رفتیم پژمان\_ شما رانندگی  
میکنی آیا بانو؟

با لحن خجولانه ای گفتم:

\_من بلد نیستم پژمان\_ خودم

یادت میدم

\_اینجا؟ نه خطرناکه



پژمان\_من ماشینو میبرم پایین ولی پایین تو رانندگی بکن باشه؟\_باشه ولی باید فاتحه ماشینتو بخونی

پژمان\_ماشین که جبران میشه ولی جون مادرت به خودمون آسیبی نرسون  
از ته دلم زدم زیر خنده که پژمان هم یه تک خنده مردونه ای کردو گفت:  
پژمان\_سوار شو

که خودش زودتر از من سوار شد از پنجره ماشین سرمو بردم تو و گفتم:

\_بذار یه کاری دارم انجام بدم میام سوار میشم

از ماشین فاصله گرفتمو به سمت لبه پرتگاه رفتم که پژمان از ماشین پیاده شدو گفت:

پژمان\_||||| دیوونه میخوایی چی کار کنی؟

دستامو از هم باز کردم چشمامو بستم باد مانتو جلو بازمو و شالمو به بازی گرفته بود شالم  
از سرم ول

شد که تا خواستم بگیرمش از دستم در رفت برگشتم عقب که دیدم پژمان از هوا گرفتش  
پژمان\_بهتره که بیشتر مراقبت باشی اصلا هم به روی خودت نیار که یه نظامی پشت سرته  
راحت باش خونه خودته تعارف نکن

لبخندی زدمو دوباره برگشتمو دستامو از هم باز کردم چشمامو بستمو با خودم شروع کردم به  
زمزمه کردن

برو برو

نمی بخشه دلم تورو

یه غریبه شدی توهم بزن زیر حرفات

یک لحظه گرمای وجود پژمان رو حس کردم که باعث شد ناخواسته بدون توجه به  
حضورش لبخند

مجوی روی لبام بشینه یادش که می افتادم یاده تمومیه محبت هایی که بهم می کرد و یاده  
تمومیه حمایتها و اینکه همیشه پشتو پناهم بودو از همون بچگی بهم میگفت تا ابد پشتتم تو  
خانوم خونه

خودمی باعث میشد اشکام روون بشن

فرزام تو باعث شدی من بشکنم با همچین کاری که کردی با پیشنهاد و شرط بیشرمانه ای که  
تو برای

ازدواج گذاشتی باعث شد نسبت بهت دلسرد بشم تو باعث شدی آبروم پیشه پژمان بره  
اشکام بی مهابا روی گونم جاری شده بودن و اصلا وجود پژمان مردی که با وجودش بهم  
ثابت کرد که

اصلا تنها نیستمو یه همراه یه پشتیبان دارم گریه کردم بی صدا اشک ریختمو بی صدا از  
درون شکستم برو برو

بذار دور بشم از هوایات بار  
آخره گریه میکنم واسه  
چشمات

پژمان\_بیا بریم الهام جان بسه قرار بود گریه نکنی

\_توروخدا بذار همین یه باره که گریه میکنم من میخوام دیگه برای تا ابد فراموشش کنم

پژمان\_کاری از دست من برمیاد؟

با صدایی که خودم دلم برای خودم سوخت گفتم:

\_آره فقط بغلم کن

چشمامو محکم روی هم بستمو اشکام بی مهابا ریختن

دختر چه قدر راحت دستاشو میگیری میری توی بغلش تو که دختر معتقدی بودی چرا  
این طوری

شدی شاید فقط به خاطر این بود که پژمان یه نظامی بودو میتونستم بهش اعتماد داشته  
باشم که به

یه منظور دیگه این حسها و رفتارهارو برداشت نمیکنه و ازم سوءاستفاده ای  
نمیکنه

گرمای دست مردونه پژمان رو که روی کمرم حس کردم باعث شد لرزشی توی بدنم  
ایجاد بشه و یه

طوری بشم که تنها عکس العمل اشکایی بود که شدتش بیشتر شده بود

پژمان از پشت آروم منو به خودش چسبونده بودو دستاش روی شکمم بود که باعث شد  
خودمو به

عقب یعنی پژمان بچسبونم آخه پژمان از من خیلی بلندتر بودو من الان تقریبا یکم بالای  
سینش بودم

با دستام خودمو بغل کردم با صدایی که از شدت بغض میلرزید شروع کردم به زمزمه  
کردن:

جاده

پای

پیاده

منمو اون اخره خطای دوستیه ساده اشکام

نمیشه پنهون

دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون

دستامو از هم باز کردم که باعث شد پژمان هم دستاشو از دورم باز کنه یه قدم جلوتر رفتم  
که دستای

پژمانو روی بازوی خودم حس کردم که مانع شد از این جلوتر برم قلبم

میگه نه این بار  
بذار بره پنهون

نمیشن ابرها دوباره من تک و تنها میرم لب  
دریا

۴۰۱

بی عشق همه چی  
سرده

نمیمونه اونیکه منو دیوونه کرده قلبم

میگه نه این بار بذار  
بره

چرا لعنتی چرا.....چرا ترکم کردی من به جز تو کسه دیگه ای رو نداشتم...به جز تو  
پناهی

نداشتم...این همه سختی کشیدم که آخرش بیایی بهم بگی یه شب باهام باش بعد ازدواج  
میکنیم؟ آرررررره؟

سرمو پایین انداختمو زجه زدم یعنی تو منو برای هم آغوشی فقط میخواستی آره؟ سرمو  
بالا گرفتمو اینبار با صدای بلندتری ادامه دادم:

به خاطره

تو و این همه خاطره دل من ته

قصه ها رسید

۴۰۰

ته دنیا برو

برو

کسی دردمو حس نکرد

دیگه هیچ موقع برنگرد

به این دل تنها

میخواستم ادامشو بخونم که یکهو صدای یه نفر دیگرو هم توی خوندنم حس کردم که

ناخواسته لرزیدمو اشکام سرازیر شدن:

جاده

پای

پیاده

منمو اون اخره خطای دوستیه ساده اشکام

نمیشه پنهون

دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون قلبم

میگه نه این بار بذار بره

پنهون نمیشن ابرها

دوباره من تک و تنها میرم لب دریا بی عشق همه

چی سرده

نمیمونه اونیکه منو دیوونه کرده قلبم

میگه نه این بار بذار بره

به سمت پژمان برگشتم که لبخند غمگینی زدو گفت:

پژمان\_بریم؟\_توهم

حفظی؟

پژمان\_آره وقتی گیتار یاد گرفتم همراه نکیسا که اون پیانو میزد خوندیمش

\_واقعا آقا نکिसا پيانو بلده بزنه؟

پژمان\_آره

\_ولی من شنیدم ایشون از پيانو متنفره

پژمان نگاهشو ازم گرفتو به منظره نگاه کرد طوری که انگار به روزهای قبلشون برگشته بود

پژمان\_هرکسی بی دلیل از چیزی متنفر نیست نکيسا از پيانو متنفر بود ولی به خاطر اینکه مادرش

خیلی دوست داشت پيانو زدن یاد بگیره رفت و کلاساشو گذروند کم کم بهش علاقه پیدا کرد چون

وقتی پدرش براش پيانو خرید و هرشب براشون چیزهایی رو که توی کلاس یاد گرفته بود میزد

خوشحالیشونو میدید خوشحال میشد اخه نکيسا هر کاری میکرد اولش به میزان خوشحالی و

رضایت پدر و مادرش فکر میکرد بعد رضایت خودش تقریباً یه سالی گذشت و با پشتکار خیلی زیادی

که داشت نکيسا پيانو زدنو به خوبی یاد گرفتو خیلی ماهرانه زد حتی خودش بعضی از اهنگهارو

میزدو از روی کتاب ریتمش نمیزد منم که عاشق گیتار بودم گیتار یاد گرفتم اون بار اولین و آخرین



اختلاف بین منو نکیسا بود چون همیشه منو اون هر کلاس و هر جایی که میرفتیم باهم بودیم ولی

فقط برای یه بار اون اتفاق افتاد اون کلاس پیانو رفت من گیتار یه شب منو نکیسا تصمیم گرفتیم که

هنرهای خودمونو به نمایش بذاریم و شبی که نکیسا خیلی در انتظارش بود فرا رسیدو به بهترین نوع منو اون درخشیدیم اون برای مادرش و من برای خالم البته پدرامونم بودن ولی خب پدرو من زیاد

علاقه ای به موسیقی نداشت ولی برق چشاشو که میدیدم خیلی خوشحال میشدم برعکس پدرو من

پدرو نکیسا عشقه موسیقی بود ولی چون مادرشو از دست داد دیگه دور موسیقیرو خط زد در آخر

حسابی از طرفشون تشویق شدیم و دوباره نکیسا به خاطر خوشحالی پدرومادرش خوشحال شد خاله زن خیلی مهربون و خوبی بود حیف شد که رفت اینو به خاطر این که خالمه نمیگم حتما خودتم توی

این مدت شناخته بودیش که چه زنه مهربون و دلپاکیه به همون حد که مامانی بودم خالمم خیلی

دوست داشتم نکिसا هم همین طور بود منو نکيسا همیشه میگفتیم ما دوتا پدرومادر داریم حتی

وقتی بچه بودیم به هردوشون میگفتیم مامان نکيسا این طوری نبود خشک و عصا قورت داده نبود

کم لبخند چه عرض کنم نیم چه لبخند نمیزد اخمو نبود یه پسره شادو شیطون و بازیگوش بود ولی

خب وقتی بیشتر با حرفش آشنا شد یکم تغییر کرد ولی در مقابل پدرومادرش یکم رعایت میکرد ولی

خب پدرومادرشم فهمیده بودن که تغییر کرده کم کم شرایط زندگیش و اتفاقاتی که براش افتاد به

خصوص مرگ پدرو مادرش باعث شد که بشه این نکيسایی که الان هست فکر نکنم خاله هیچ وقت

با خودشم فکر میکرد که با رفتنش پسرش تبدیل میشه به این موجودی که الان هست

\_یعنی مادره آقا همیشه خاله شما؟

پژمان\_اره...منو نکيسا پسر خاله هستیم یعنی تو نمیدونستی؟ سرمو پایین انداختمو گفتم:

\_نه باید از کجا میدونستم

پژمان\_ ماشاءالله شما که توی همه چی کنجاویتو کردیو توی اتاقش شنود گذاشتی من همیشه وقتی

باهم تنهاییم بهش میگم پسر خاله چه طور نفهمیدی؟ با لحن خجولانه ای گفتم:

\_راسیتش میدونستم ولی فکر میکردم از روی صمیمیته بهش نگاه کردم که چپ چپ نگام کرد که خنده ای کردم

پژمان\_ تا حالا ندیده بودم یا حتی نشنیده بودم که یه دختر توی اتاق رئیسش شنود بذاره و فضولی کنه

شالمو سمتم گرفتو گفت:

پژمان\_ سرت کن بیا بریم

یکهو یاده شالم افتادم که تمام این مدت سرم نبوده با خجالت از دستش گرفتمو همون طور که سرم

میکردم به سمت ماشین حرکت کردیم قبل از اینکه سوار بشم دوباره به پشت سرم برگشتمو آروم گفتم:

\_فرزام دیگه برام مردی

دستمو بردم سمت گردنمو پلاک و زنجیری که از پونزده سالگی برام خریده بود از گردنم کندمو گذاشتم

کف دستم ناخواسته بوسش کردم و جلوتر رفتمو گذاشتم روی یه تخته سنگ و به سمت ماشین پژمان راه افتادمو سوار شدم

مردی که برای ما دخترا بمیره دیگه هیچ وقت زنده نمیشه و حتی بلعکس مردی که ما عاشقشیم ولی

مرده برای ما همیشه زندس و هیچ وقت مرگشو باور نمیکنیم مثل

مادری که تا ابد منتظره که پسر

شهیدش در بزنه و بیاد تو

(نکیسا)

داشتم گزارش بچه هارو میخوندمو نقشرو مرور میکردم دلارام هم عینه میرغضب شده بود از وقتی که

پژمان و الهام رفتن این داره هی غر میزنه بالاخره با خشم غرید:

دلارام\_راضی شدی؟ آخرش نفهمیدم چشون شده هرچیم زنگ میزنم گوشه الهام خاموشه شماره آقا پژمان رو هم به خیریت ندارم

با لحن خونسردانه ای در حالی که داشتم به صفحه آی پدم نگاه میکردم گفتم:دعوا

و ماجرای که بینه اون دو تا بود به منو تو ربطی نداشت

دلارام پوفی کشیدو با ناله خودشو انداخت روی مبل

دلارام\_اخ اخ درد میکنه

بهش نگاه کردم که داشت بالای زانو شو مالش میداد بهش توجهی

نکردمو دوباره نگامو دادم به

صفحه امروز توی مبارزه دلارام تنبیه شدو بیست تا ساق پا بهش زدم که کلا نابود شد

\_میتونی بیایی بیرون؟

انگار نه انگار داشت اهو ناله میکرد سریع عینه جت بلند شدو گفت:

دلارام\_اره بریم بیرون؟ حوصلم خیلی سر رفته

از روی مبل بلند شدمو همون طور که به سمت پله ها میرفتم گفتم:

\_من میرم سره قبر پدرو مادرم توهم اگه دوست داری بیا

صدایی ازش نشنیدم به خاطر همین به سمتش برگشتمو گفتم: میایی یا نه؟

قیافش غمگین شده بود دیگه اون هیجان و خوشحالیرو نداشت با لحن غمگینی

گفت:

دلارام\_اهیم

\_باز این کلمرو گفت

دلارام\_وای ببخشید حواسم نبود \_حالا

چی شده؟ چرا دماغ شدی؟

دلارام\_هیچی

۴۲۱

از قبرستون که اومدیم میریم یه دوریم میزنیم

سرشو بالا آوردو با خوشحالی بهم نگاهی کرد ناخواسته تک خنده ای کردم قیافش عینه  
دختر بچه

هایی شده بود که خوشحال شده بودن قراره پدرشون بیرتشون پارک

.....):.....

پنج شاخه از گلارو گذاشتم روی قبر مادرم و پنج تای دیگرو گذاشتم روی قبر پدرم قبره  
والدینم کناره

هم بودن میخواستم کنار هم باشن تا بابا بتونه مراقبه مامانم باشه و مامانم هم هوای  
بابامو داشته باشه

پدرومادرم خیلی بهم وابسته بودنو خیلی همو دوست داشتن تا جایی که من یادم باشه جز  
مهر و

محبت بینشون چیزه دیگه ای ندیدم هیچ وقت نمیدیدم پدرومادرم چیزی رو ازهم پنهون  
کنن یا بهم توهین کنن یا حتی از هم بدشون بیاد بعضی اوقات باهم قهر می کردن

۴۲۰

ولی خیلی زود باهم آشتشون

میشد زندگی شیرینی داشتن ولی خب زیاد طول نکشید نفسمو بیرون دادمو نگامو از سنگ  
قبر هردوشون گرفتم سرمو بالا گرفتم و به دلارام که وایساده بود نگاه کردم

\_چرا نمیشینی؟

دلارام\_میخوایید تا من برم راحت تر باشید

\_نه بیا اینجا این طوری خیالم راحت تره اینجا خلوته

آروم روبه روم روی زانوهایش خم شدو با لحنی که معلوم بود حسابی ناراحته گفت:

دلارام\_خدا رحمتشون کنه غم آخرتون باشه پوزخندی زدمو

با لحن معنی داری گفتم:

\_مسلمما آخرین غمه چون دیگه کسپرو ندارم تا مرگشو ببینم دلارام\_خب

خالتون...پژمان چی؟مگه اونا کسوکار شما نیستن؟ سرمو بالا اوردمو مشکوک پرسیدم

\_خالم؟

دلارام\_اره دیگه مادره اقا پژمان

\_تو از کجا...

یکهو یاده شنودها افتادم دستی تومو هام کشیدمو گفتم:

\_از طریق شنودهایی که تو اتاقم گذاشته بودید فهمیدید؟

یکهو انگار تازه یادش افتاده بود که چه سوتی داده با لحن خجولانه ای گفت:

دلارام\_اهیم

\_از دست شما دوتا

سکوت بدی بینمون حاکم بود میخواستم به هر نحو که شده این سکوتو بشکنم

وگر نه خدا میدونست

که چه بلایی الان سرم می اومد هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه روز برسه برای بغل کردن

مادرو

پدرم باید له له بزمنو با یه مانع روبه رو بشم خیلی سخته حتی گاهی اوقات باورش نمی

کردم حتی

متنفر بودم از اینکه اینجا پیام ولی خب دیگه باورم شده که عزیزانم جسمشون توی زمین

و روحشون

توی آسمونه به خاطر همین تنها جایی که بهم آرامش میده همینجاس برای یک لحظه یاده

پدرو مادر دلارام افتادم به خاطر همین ازش پرسیدم:

\_قبره پدرومادر توهم اینجاس؟

آروم روی قبره مادرمو نوازش کردو با لحن ناراحتی گفت:

دلارام\_نمیدونم

\_نمیدونی؟!

\_اهیم...اصلا نمیدونم کجا دفن شدن فقط میدونم که مردن



هیچ وقت از خودت پرسیدی که قبرشون کجاس اصلا چه اتفاقی براشون افتاده؟

اوایل اره ولی یه بار پدرتون بهم گفت که بهتره هیچ وقت نفهمی این طوری ارومتری

با غم خاصی بهش نگاه کردم پدرم راست میگفت دلارام با

صدای لرزونی ادامه داد:

دلارام همیشه وقتی میخوام باهاشون حرف بزnm توی آسمون دنبالشون میگردمو باهاشون

حرف

میزنم روی زمین که اصلا نیستن هستن ولی نمیدونم کجان تا منم برم براشون گلو گلاب

بخرمو

باهاشون حرف بزnm کمی از دردهای این دلمو براشون بگم یکهو سرشو بالا

اوردو بهم نگاه کرد

دلارام راستی همیشه یه اهنگی بود وقتای تنهاییتون برای پدرتون میخوندید چرا الان

براش نمیخونید؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم:

توی برنامه بود اتفاقا

لبخندی زدو گفت:

دلارام یعنی الان میخونید؟

\_اهیم

آروم

گفت:

دلارام\_اگر اذیت میشیید ولش کنید چون این طور که معلومه حالتون زیادم تعریفی نداره

\_نه میخونم اشکالی نداره

به قبره پدرم نگاه کردم شنیده بودم اولین قهرمان زندگی هر دختری پدرشه کی گفته که

پدر فقط برای

دخترایه قهرمانه برای منم که پسرش بودم اولین قهرمانم بود همیشه پناهم بود البته الان

فهمیدم

چون قبلا فکر میکردم هیچ وقت پشتم نیست اخه همیشه میگفت باید روی پای خودت

وایستی ولی

الان فهمیدم خیلی از موفقیت هام باعث و بانیش کمک های پنهونی پدرم بوده که خودم

خبر نداشتم

آروم با لحن غمگینی شروع کردم به خوندن:

دلتنگم

واسه صدات بابایی

قسم

قسم به غربتت بابا

که هیچ بهشتی زیر پای تو نیست دلم

لرزید

وقتی رفتی بابا امشب به عشق تو بابا بهشت زهرا همش خونی بدهکارم به مردونگیو عشقت همیشه فکر میکردم که پشتم نیستی بابا ای وای شرمنده روم سیاه خیلی بده که دیگه بابام هوامو نداره خدا تو ازش بگذر بهش بگو نخوابه تنهام نذاره امون وای امون از اون روزی بابا بمیره پسرش نباشه امون

امون از اون روزی که بفهمی

بزرگترین تکیه گاهت تو دنیا بابات بوووود امون از درد بی پدری که باباتو بخوایی

ولی بهت بگن که بابات نیست امون

امون از دست این جمله که توی مشکلات بگی اگه بابام بود اگه بابام بوووووود اگه بابام بوووووود من پسرتم یادگاری از دل ارتش

خدا داغ خیلی از ارزوهاشو گذاشت روی دستش وای امون امون اموووون از....

دیگه نمیتونستم ادامه بدم خیلی برام سخت بود توی تمام مدت این اهنگ مهرباب بود که بهم

آرامش میداد چون واقعا خیلی از حرفای دله خودم بود که به زبون میاورد اون قدر گوشش داده بودم که حفظم شده بودو خیلی از اوقات خودم با خودم زمزمش میکردم شاید براتون تعجبه که یه سرگرد

میشینه آهنگ های مهربابو گوش میده ولی منم آدم بودم البته همه آهنگاشو نه فقط یه سریشو دوست داشتم که به اوضاعم میخورد  
نمیخواستم اشکای مردونم که با ریختنشون غرورمم میریخت کاری کنم که یه مرده ضعیف جلوی

دلارام جلوه بدم به خاطر همین صورتمو گذاشتم بین دوتا دستامو چشمامو بستم  
یک لحظه احساس کردم که دلارم کنارم نشست نمیدونم اونم یاده بدبختی هاش افتاده بود  
یا دلش

برای پدرش تنگ شده بود که ارومو بی صدا گریه میکرد شایدم به خاطر سوزی بود  
که توی صدام بود

شایدم داشت دلش برای این پسر گنده سی ساله میسوخت که اینقدر دلتنگه والدینشه  
دلارام آروم دستشو روی بازوم گذاشتو با لحن ارومی گفت:

دلارام\_خوبی؟

سرمو به نشونه آره تکون دادمو چیزی نگفتم دوباره به سنگ قبره پدرم زل زدم

دلارام\_ معلومه خیلی پدرومادر تو دوست داشتی؟

\_نداشتم دارم چون هنوز که هنوزه مهرشون توی دلم هست دلارام\_خوش به حالت به سمتش برگشتم

\_اتفاقا خوش به حال تو چون نه دیدیشون تا مهرشون به دلت بشینه نه ازشون محبتی دیدی که

وابستشون بشی از همون بچگی روی پای خودت بودی و فقط یه اسم یادته اینکه پدرومادر داشتی دلارام\_خب توهم روی پای خودت بودی که به این جا و مقام رسیدی

۴۳۱

\_به ظاهر آره ولی وقتی پدرم مرد خیلی از حقایق روشن شد اینکه به ظاهر من روی پای خودم بودم

پدرم کمک های یواشکی حمایت های پنهونی و خیلی چیزهای دیگه ولی تو واقعا روی پاهای خودت بودی بدون کمک و پشتیبانی کسی

دلارام\_منم اگه پدرم مادر داشتم همین طوری پشتمو عینه تو میگرفتن این عادیه که پدر و مادر

همیشه پشت بچشون باشن حالا چه دختر چه پسر براشون فرقی نداره و این اصلا اسمش پنهونی یا

یواشکی نیست شاید پدرت نخواسته که تو وابسته به پول اون باشی طوری بارت آورد  
که بتونی

گلیمتو خودت از آب بکشی بیرون و یه پسر بچه سوسول نباشی به خودت نگاه کن تو  
تک فرزند اونم

تنها پسر خانواده تهرانی هستی کاملاً یه آقازاده ای میتونست طوری بارت بیاره که  
متصل به پول

۴۳۰

بابات باشی چون اونقدری داشت که حتی خرج بچه هاتم بده ولی بین محکم و استواری روی  
پای

خودتی و یه مرد خود ساخته هستی نه مثل پسرای دیگه که همه پولو دارایی و ماشینای زیر  
پاشون از پدرشونه نگامو به سمت سنگ قبر پدرم دوختم تا حالا از این بعد بهش نگاه نکرده  
بودم

میدونی خیلی وقتا با این حرفات آرومم میکنی دلارام\_پس  
بی حساب شدیم

به سمتش برگشتم که چشمکی زدو با یه نیمچه لبخند گوشه لبش گفت:

دلارام\_همون طور که تو وقتی من داغون بودم درکم کردیو آرومم کردی یادت رفته؟  
\_نه به هیچ وجه دلارام\_خوبه

\_خوب وظیفه خواهر بودنتو به جا میاری

دلارام\_داریم درس پس میدیم شما که دیگه کلا بهتر از من داری

وظیفه برادریتو به جا میاری سری به نشونه مثبت تکون دادم چه قدر شیرین بود که توی سن  
سی سالگی یه خواهر برای خودم

پیدا کرده بودم که این طوری آرومم میکرد \_شاید چون

تو از خیلی جهات شبیه خودمی دلارام\_اهیم

دلارام یکی از شاخه هارو برداشتو دونه دونه گلبرگ هارو پرپر کرد که منم آروم دستمو به  
سمت یه

شاخه دیگه بردمو منم شروع کردم به پرپر کردن گلبرگ ها

مامان بابا میبینید؟این دختری که کناره دستم نشسته همون دختریه که شماها دوست داشتید  
باهام

ازدواج کنه و به خاطرش خواستید بیاید تهرانو اون اتفاقها افتاد مطمئن باشید چون  
انتخاب شما

بوده تا پای جونم ازش مراقبت میکنم ولی برای ازدواج نه چون من دیگه قصد ازدواج  
ندارم نمیتونم

ازدواج کنم چون...

به سمت دلارام برگشتم که توی فکر و خیالات خودش فرو رفته بود و گلبرگ هارو پرپر میکرد

عینه یه برادر مراقبشم نمیذارم توی این ماموریت اتفاقی براش بیفته خیالتون راحت باشه  
(بهتون قول میدم) دلارام)

عصبی بالشتو روی سرم فشار دادمو هرچی فحش بلد بودم توی دلم نثار الهام کردم که  
صدای نکرشو

انداخته بود پس کلشو داره صدام میزنه تا بیدار شم

الهام\_ای خدا جین جین بشی الهی دختره زقره موت د بلند شو الان این دوتا عصبانی میشن  
میان با کتک بیدارت میکنن

اصلا اهمیتی بهش ندادمو همچنان خودمو خواب نشون دادم درحالی که از درون داشتم  
آتیش

میگرفتم ولی حالشو نداشتم بلند شم با دیوار یکیش کنم\_بیدار نشد؟

الهام\_نه هنوز بیدار نشده

پوف این الان با کی حرف زد؟ به کی گزارش بیدار نشدنمو داد؟ بیخیال مهم اینه که اروم شده  
و صدایی



ازش در نییاد با خیال راحت بالشو از روی سرم برداشتمو بالشو گذاشتم زیر سرمو خواستم دوباره

بخوابم که یکهو عینه برق گرفته ها چنان جیغی کشیدم که خودم وحشت کردم دستام از شدت خشم ملافه رومو چنگ زدو با خشم چشمامو باز کردم موهایبی که داشت ازش آب

میچکیدو کنار زدمو به سمت الهام که پارچ خالی آب دستش بود شیرجه رفتم که اونم از ترس جیغی کشیدو فرار کرد

وایسا د میگم وایسا به خدا میکشمت میکشمت قزمیست همین طور داشتم دنبالش میکردم که یکهو الهام پرید پشت پژمان که با خشم همون طور که سعی میکردم بگیرمش بدون توجه به پژمان گفتم:

چیه رفتی پشت سره بزرگتر اره؟ میترسی؟ بیا بیرون فقط موهاتو دونه دونه از ریشه میکنم دیگه کاری باهات ندارم

پژمان هم همش میخندیدو منم هی حرص میخوردم وقتی که خسته شدم وایسادمو نفسمو بیرون

دادم چشمای الهام که پشت پژمان بود شیطونی شده بود حسابی الهام دلی جون یه نگاه به خودت کردی؟ با خشم غریدم

تو اول بیا بیرون حقو بذارم کف دستت بعد به خودم نگاه میکنم

ولی به نظرم راست میگه اول برو یه نگاه به خودت بنداز بعد حقشو بذار کفه دستش

به سمت نکیسا برگشتم پوف اینم که بیدار شده پس الهام راست میگفت که همه  
بیدار شدنو فقط من موندم

به خودم نگاهی انداختم که یکهو چشمم قده یه توپ تنیس شد وای من با این لباسا با این  
سرو وضع

جلوی این دوتا چی کار می کنم؟ وای خاک عالم از خجالت سرخ شدم و سریع از جلوی  
چشمای

خندونشون جیم شدمو خودمو داخل اتاقم انداختم

یکی زدم تو سره خودمو گفتم: وای دلارام با این سرو وضع جلوی پژمانو نکیسا...

آبروت رفت زیر انگشت کوچیکه پات

امروز قرار بود راه بیفتیم در واقع باید اول میرفتیم جنوب بعد از اونجا میرفتیم کیش  
راستی یادم رفت بهتون بگم ماموریت ما توی کیش بود یعنی همون بانندی که قرار بود  
من برم

توشون کیش بود تیم نکیسا ایناهم کیش بود اونا از پریروز راه افتاده بودن ولی ما امروز  
راه میفتیم

استرس زیادی دارم چرا دروغ بگم ولی یکمم میترسم اخه با تعریف هایی که نکیسا و  
پژمان ازشون

کرده یکم میترسم ولی همش با این حرف که من چیزی برای از دست دادن ندارم فوقش  
بمیرم

خانواده ای ندارم تا برام گریه بکنن خودمو آروم میکنم ولی چرا تنها یه چیز دارم که توی  
تمام این

سالها سعی کردم حفظش کنم اونم پاکیمه تنها برای از دست دادن این میترسم وگرنه من  
اصلا از

مرگ ترسی ندارم چون اگه من بمیرم میرم پیشه خدا و شاید اونجا پدر و مادرم دیدم

و سایلامو که جمع کردم رفتم پایین همه داشتن صبحونه میخوردن منم کناره الهام  
نشستم مشغوله

صبحونه خوردن شدم و سعی کردم اصلا به کاری که کرده بود فکر نکنم ولی به  
موقعش حسابشو میرسوم

نکیسا\_ ما برای پس فردا کیش هستیم این یعنی اینکه تو سه روز دیگه وارد باند میشی و  
ماموریتت

آغاز میشه پس فردا که رسیدیم کیش همه نقشه رو دوباره مرور میکنیم و فرداش  
تو وارد باند میشی فهمیدی؟

چایمو خوردمو گفتم:

\_آره فقط این گوشواره ها یکم اذیتم میکنن یه طورین نکیسا\_ الهام اگه

میتونی درستش کن

الهام\_باشه رسیدیم اونجا یادم بنداز تا درستش کنم پژمان\_ردیاب هم  
همون جا توی دندونت کار میذاریم

یکهو چایی پرید توی گلومو شروع کردم به سرفه کردن بعد از چندتا سرفه به پژمان نگاه  
کردمو گفتم:

\_مگه قرار نبود دیگه ردیابی توی دندونم کار گذاشته نشه

نکیسا\_قرار بود ولی خب بهم خورد این ردیاب مخفیه و اصلا معلوم نمیشه حتی اگه بهت  
شک بکنن

نمیتونن ببیننش تو خودتم جلوی آینه وایسی نمیتونی ببینیش \_این طوری که نمیتونم چیزی  
بخورم باید همش مراقبش باشم نکیسا\_نگران نباش هرچیزی که بخوایی میتونی بخوری  
چون تماس زیادی با اون سیستم برقرار نمیکنه

\_پوف خوبه خدارو شکر

نکیسا\_تنها باید نقشه خوب و درست و بدون هیچ گونه نقص و عیبی ایفا کنی این طوری  
هیچ

خطری تورو تهدید نمیکنه و همه چی عالی پیش میره

\_باشه چشم تمام سعیمو میکنم الهام\_راستی تنها

یه کار مهممون مونده

پژمان و نکیسا هردو به سمت الهام برگشتنو گفتن:

چه کاری؟

الهام\_من فقط ردیاب و شنودهارو جاسازی کردم اما هنوز براش مداری نذاشتم تا بتونه باهش ارتباط برقرار کنه من فقط جاسازی کردم

یکهو نکيسا اخماشو کشید توهم معلوم بود داره عصبانی میشه و اصلا انتظار یه همچین چیزو نداشته

با لحن محکمی گفت:

نکيسا\_این حرفت الان یعنی چی؟ الهام\_یعنی وقتی میرسیم کیش باید حداقل دوازده ساعت به من مهلت

۴۴۱

بدید که کارهارو راستو ریس کنم

نکيسا\_دوازده ساعت؟ مگه میخوایی چی کار کنی؟

الهام\_خب مدار و رهگیری هر کدوم از شون وقت میبره که شما با بهترین کیفیت و بدون ترس و اضطراب که یکهو ارتباط قطع بشه و...

نکيسا که معلوم بود عصبی و کلافه شده حرفشو قطع کرد و گفت:

نکیسا\_من بهت گفتم همه چی امادس تو گفتی آره

الهام\_الانم میگم...ببینید کاره شنودها و ردیاب ها تمومه فقط باید با اون سیستمی که قراره بهش

گزارش بده که سیستم شماس بتونه ارتباط برقرار کنه من که سیستم شما جلوم نبود تا درستش کنم باید بریم اونجا و...

نکیسا\_د خب نمیتونستی تو زودتر این موضوعو به من بگی؟چرا پیشرفتشو نخریدی؟تو که میدونی

۴۴۰

وقت ما حسابی کمه

الهام\_من با پیشرفته هاش زیادی بلد نیستم کار کنم با اینا بیشتر سرو کله زدم ازشون بیشتر سر در میکنم

نکیسا عصبی دستی تو موهاش کشید که پژمان برای خوابوندن آتیش نکیسا سریع گفت:

پژمان\_نگران نباش نکیسا در عوض کارمون بدون نقص پیش میره نکیسا سرشو بالا آوردو به الهام نگاه کرد که الهام سرشو پایین انداختو چیزی نگفت

نکیسا\_فقط دوازده ساعت؟ الهام

با لحن مظلومی گفت:

الهام\_آره فقط دوازده ساعت وقت میخوام

نکیسا\_خیلی خب ولی باید قول بدی که این دوازده ساعتی که هدرش میدیم واقعا ارزش داشته باشه الهام سرشو بالا اوردو گفت:

الهام\_قول میدم

نکیسا\_خوبه صبحوتونو بخورید که باید زودتر بریم

.....

خیلی خسته بودم ولی با فهمیدنه اینکه قراره سواره کشتی بشیم تمامه خستگیهامو فراموش کردم کلی ذوق کردم

چونکه ماموریت بود نکیسا و پژمان میتونستن که هلیکوپتر نظامی برای رفتن به کیش بگیرن ولی

خب نکیسا میگفت بهتره که بی سروصدا بدون هیچ جلب توجهی کارها انجام بشه تا کسی بویی نبره

اون طور که معلومه جاسوس های زیادی هستن که برای این باند کار میکنن به خاطر همین بایه کشتی تفریحی داریم میریم کیش توی خواب هم نمیتونستم بینم میرم کیش اخه کیش جزیره مورد علاقه من بودو همیشه آرزو داشتم

یه بار برم اونجا ولی خب الان که برای تفریح نمیریم برای ماموریت میریم و اینم باز یکی از همون

چیزهایی که اصلا فکرشو نمیکردم یه روزی برام اتفاق بیفته

لبه نرده ها وایساده بودمو با ذوق داشتم به دریا و غروب زیبای خورشید نگاه میکردم هوا داشت

تاریک میشد و این ذوق منو بیشتر میکرد چون دریا توی شب قشنگتر بود

الهام\_خیلی قشنگه

بدون اینکه چشم از غروب خورشید بگیرم حرفشو با سر تایید کردم با یه لبخند گفتم:

\_آره

الهام\_وای دلارام نمیدونم چرا حالم خیلی بده

به سمتش برگشتمو بهش نزدیک شدم آروم دوتا دستاشو گرفتم که نگاه غمگینشو بهم

دوخت

\_به خاطره دریاس الان عادت می کنی

الهام\_خدا کنه

به اطراف نگاه می کردم گفتم:

\_پسرا کجان؟

الهام\_یه طوری میگه پسرا کجان انگار بیست سالشونه



پسر سی ساله و بیست ساله و چهل ساله چه فرقی دارن تازه به نظرم سی سال خیلیم کمه همون بیست خودمونه الهام خندیدو گفت:

الهام\_آره ولی خداییش اصلا بهشون نیما د سی سالشون باشه \_زندگی بهشون ساخته عزیزه من

الهام\_اره دیگه پول داشته باشی که غم نداری دیگه چرا باید زندگی بهت نسازه؟

\_همه چی پول نیست اینا محبت خانوادرو داشتن چیزی که منو تو اصلا نداشتیم

الهام خواست حرفمو تایید کنه که باز قیافش توی هم رفت الهام\_وای وای  
وای دلارام حالم داره بهم میخوره

\_به خودت تلقین نکن اصلا اهمیت نده وویی نگاه کن اونجارو الهام\_کجارو

\_اون دلفین هارو نگاه کن چه قدر خوشگلن

\_اینجا چی کار میکنید؟ چرا نمیرید یکم استراحت کنید؟

به سمت صدا برگشتیم که پژمانو دیدیم وقتی به سمتش برگشتیم و پژمان چشمش به

الهام افتاد با لحنی که معلوم بود نگرانش شده گفت:

پژمان\_الهام حالت خوب نیست؟ الهام

آروم گفت:

الهام\_زیاد خوب نیستم احساس میکنم میخوام بالا بیارم پژمان به سمت  
الهام رفتو آروم گفت:

پژمان\_بیا بریم تو اتاقت یکم استراحت کن به خاطر دریاس که حالت زیاد خوب نیست  
الهام\_تو از کجا فهمیدی؟

پژمان\_از دور دیدمت حالت زیاد خوب نیست رنگتم زیاد تعریفی نداره \_یعنی شما همش  
مارو میپایید؟ پژمان یه چشمکی زدو گفت:

پژمان\_یه طورایی

چپ چپ نگاش کردم که خندیدو گفت:

پژمان\_خب باید مراقبتون باشیم دیگه بده یه سیکوریت داشته باشی؟ رومو ازشون گرفتمو  
به آسمون که تاریک شده بود نگاه میکردم توی رویاها و فکرهای خودم غرق شده

بودم کلا خیلی چیزا توی ذهنم بودو خیلی سوالا داشتم که جواب هیچ کدومشو نمیدونستم  
اینکه من

زنده و سالم از داخل این باند بیرون میام؟اینکه الان پدرومادرم چشمشون بهمه  
که مراقبم باشن؟

چه قدر برام سخته که بزرگتری ندارم که توی کارها و تصمیماتم کمکم کنه و پشتم باشه  
همیشه باید

خودم تصمیم بگیرمو خودم پشت خودم باشم زیاد به نکیسا و پژمان هم نمیتونم دل  
ببندم چون

اونام هرچی بشه یه روز میرن دقیقا مثل زمانی که یکهویی اومدن زمانی هم میرسه  
که یکهویی

میدارنو میرن حالا چه باخبر چه بی خبر

توی همین فکرها بودم که وقتی به خودم اومدم متوجه شدم که الهامو پژمان هردوشون  
رفتن و من خیلی وقته که تنها وایسادمو توی فکرم اهمیتی ندادمو نگامو به دریا دادم دریایی  
که عظمتش بی انتها بود و پشتش معلوم نبود که چه دنیایی داشت دریایی که الان روش  
شناور بودم همون طور

عقلم که توی رویاهام شناوره و هنوز یه سوال هست که مغزمو بدجوری به خودش مشغول  
کرده

اینکه دارم کاره درستی میکنم یا نه؟

(نکیسا)

خیلی وقته که اینجا نشستمو چشمم به دختریه که نمیدونم داره به چی فکر میکنه وقتی  
گفتم قراره با

کشتی بریم کیش چشای هردوشون شروع کرد به درخشیدن معلوم بود خیلی خوشحال شدن  
وقتی

سوار شدیم هردوشون خیلی کنجکاو بودنو هیجان منو پژمان این بود که هر لحظه منتظر  
بودیم

حالشون بد بشه که شد البته دلارام حفظش کرد ولی خب الهام نتونست

چون معلوم بود حالش کمی بد شده و میخواد کم کم بالا بیاره پژمان که الهامو برده بود  
توی اتاقش اون طور که معلوم بود حق با پژمان بود حاله الهام خوب نبود فکر کنم دلارام  
هنوز متوجه نبود پژمان

و الهام نشده بود چون الان به اطرافش نگاه کردو وقتی دید که نیستن شونه ای با بیخیالی  
بالا

انداختو دوباره نگاشو داد به همون دریا

پوفی کشیدم بهتره که برم یکم استراحت کنم خیلی خسته شدم دلارام هم بچه نیست میتونه  
از خودش مراقبت کنه (دلارام)

همین طور که منظره روبه روم نگاه میکردم و غرقه لذت و افکارم بودم یکهو احساس کردم  
یکی کنارم



وایساد به اون سمت برگشتم که یک پسر که موهاشو کج ریخته بود توی یک قسمت از  
صورتش رو

دیدم اخمامو بردم توهمو یکم ازش فاصله گرفتم چه لزومی داشت این همه بهم نزدیک بشه  
این

همه جا باید حتما می اومد اینجا؟

الان یکی از پسرا منو میدید چی فکر میکرد

در کمال تعجب دیدم اون کسری فاصلرو جبران کرد اخمامو به شدت بردم توهمو با لحن محکمی گفتم:

\_بخشید آقا...\_

به سمتم برگشت که بقیه حرفمو خوردم چشمای درشت ابی با مژه ها کم پشت ابروهای پر و لبای

باریک پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم

\_چی میخواستین بگین؟\_

به سمتش برگشتمو با اخم و حق به جانب گفتم:

\_هیچی فقط میخواستم بگم اگه میشه یکم برید اون طرف تر نگاهو ازم گرفتو به روبه روش نگاه کرد

۴۵۱

\_مقصد شما کیشه؟\_

\_لزومی نمیبینم جوابتونو بدم

چرا این طوری حرف میزنید من که دشمنتون نیستم فقط دارم ازتون یه سوال میپرسم

پوفی کشیدم چرا دارم این طوری با این بدبخت حرف میزنم چته دلارام نمیخواه  
بخورتت که...

بله مقصدم کیشه

پسره منم همین طور

سری به نشونه تایید تکون دادمو نگامو از اون صورت خندونش گرفتم

پسره میتونم بپرسم برای چه کاری به کیش میرید؟ ببخشید؟

پسره منظورم اینه که برای تفریح میرید یا کار؟ خب

میتونیم بگیم کار

پسره که معلوم بود حسابی جا خورده به سرتاپام نگاهی کردو گفت:

پسره جدا؟ مگه شما چی کاره اید؟

۴۵۰

نمیتونم بگم

پسره چرا؟

\_\_بیخیال درباره یه چیز دیگه حرف بزیم اصلا خودتون برای چه کاری به کیش میرید؟

پسره \_\_من برای تفریح همراه دوستام اومدم شما تنهایی یا همراه دوستاتون اومدید؟

نمیدونم چرا حس تخس شدنم بالا رفته بود بذار بگم تنها اومدم بینم چی میگه اون وقت یه

جواب

دندون شکن بهش میدمو میرم پیشه بقیه بچه ها \_\_من تنها

اومدم

چشماس یه برق خاصی زد که یکم ترسیدم به خاطر همین خواستم یکم ازش فاصله

بگیرم که گفت:

پسره \_\_میایید باهم بریم یه نوشیدنی بخوریم؟

جا خوردم آخه انتظار یه سوال دیگه ازش داشتم حالا موندم قبول کنم یا نکنم حالا قبول کنم

فکر

میکنه خبریه قبول نکنم فکر میکنه خودمو دست بالا گرفتم یا ازش میترسم خب بهتره

که قبول کنم

اینجا شلوغه هیچ اتفاقی نمی افته

\_\_باشه بریم

دستشو دراز کردو راهو بهم نشون داد

\_بفرمایید مادمازل

سرمو پایین انداختمو لبخند نمکی زدمو باهم راه افتادیم \_داریم کجا میریم؟

پسره \_خب میریم نوشیدنی بخوریم دیگه

\_میدونم ولی چرا از این مسیر؟

پسره \_همین طوری میخوام یه دوریم بزنیم \_ها

نمیدونم چرا یکم ترسیده بودم درواقع من زیاد با پسرا و توی جامعه نبودم که خیلی چیزهارو درک کنم الانم راه پس کشیدن نداشتم حالا چرا اینجا اینقدر تاریکه؟ پوفی کشیدمو خواستم بگم برگردیم

بسه که یکهو دستشو روی کمرم حس کردم عینه برق گرفته ها ازش فاصله گرفتمو خواستم فحش

بارونش کنم که یکهو بازومو محکم گرفتو کویید به دیوار عرق سردی ازم چکید

\_د...داری...چی...چی کار...می...میکنی؟

نمیدونم چرا به تنه پته افتاده بودم من که اینهمه ترسو و دستو پا چلفتی نبودم

\_میدونستی خیلی خوشگلی؟

\_خفه شو...ولم کن میخوام برم پیشه دوستام



\_تو که همین الان گفتی تنها اومدی عروسک ای لعنت به  
من چرا اخه دروغ گفتم

\_دروغ گفتم

پسره\_خیلی خب حالا یکم به من حال بده بعد میذارم بری قول میدم زیاد اذیت نکنم

\_برو بگو به عمت بیاد بهت حال بده پسره عوضی ولم کن

پسره\_اوه چه آبنبات چوبی بی ادبی

\_ابنات چوبی خودتو هفت جدت ولم کن

تقلا میکردم تا ولم کنه ولی ول کن نبود عصبی شده بودمو هر کاری میکردم تا یکی از  
حرکاتمو روش

خالی کنم نمیتونستم اخه محکم دستامو قفل کرده بودو توان هرگونه کاریرو ازم گرفته  
بود

یکهو با چشای گرد شده به صورتش که هر لحظه جلوتر می اومد نگاه کردم  
این...این...میخواه چی کار کنه؟نکنه...نکنه میخواد...

صورتمو به طرفین تکون میدادمو میخواستم جیغ بزوم ولی از ترس زبونم بند اومده بود  
لبخندی که

روی لباس اومده بودو به خوبی حس میکردم \_مقاومت  
نکن جیگر تو امشب ماله خودمی

خواستم یه چیزی بگم که یه جاهاییش بسوزه که یکهو سرش به شدت جلو اومد چشمامو  
محکم روی

هم بستمو خودمو آماده خیلی چیزها کرده بودم که یکهو به شدت باری از روم برداشته شد  
چشمامو

به سرعت باز کردم که یکهو نکیسارو که با خشم با یه دستش یقه  
پسررو از پشت گرفته بودو عقب

کشیده بودش دیدم از شدت ترس و نگرانی و حتی خجالت نفسم بند اومده بود  
نکیسا با چهره ای برافروخته با خشم غرید:

نکیسا\_منم توی ضیافتتون هستم

و بعد پسررو با یه مشت پرت کرد روی زمینو حسابی مشغوله کتک زدنش شد محکم  
مشتهاشو بالا

میبردو میکوبید تو صورته پسره صدای ضربه ها و ناله های پسره باعث شده بود که با گریه و  
هق

هق جلو برم باید یه کاری میکردم وگرنه می کشتش

\_بسشه...توروخدا نکیسا بسشه...

ولی انگار صدامو نمیشنید چون بی وقفه انگار نه انگار یه آدم زیر دستو پاشه به قصد کشت  
محکم

میزدش نمیدونم اون همه شهامتو از کجا اوردم که جلو رفتمو بازوشو گرفتمو کشیدم

\_کشتیش...بسه...ادب شد...ولش کن نکیسا... توروخدا ولش کن

صورت پسره حسابی خونمالی شده بودو با دیدن قیافش از شدت ترس میلرزیدم تا حالا  
ندیده بودم

که نکیسا این طوری عصبانی بشه از شدت خشم میلرزیدو صورتش به کبودی میزد چشاش  
حسابی

غضبی شده بود عقب عقب رفتمو چسبیدم به دیوار قفسه سینم به شدت بالاو پایین  
میرفت احساس

میکردم از شدت هیجان و ترس داشتم نفس کم میاوردم این همه هیجان برای من  
خوب نبود

کم کم نکیسا پسررو که بیهوش شده بود ولش کرد مشتش خونی شده بود فکر کنم خون  
صورت

پسره بود با خشم و قیافه عصبانی و وحشتناک بلند شدو بهم نگاه کرد دستاش از شدت  
خشم مشت

شده بود از شدت ترس و دیدن قیافه نکیسا توی شلوارم کمی شکوفه کردم

صداش وحشتناک ترین ناقوس دنیا شده بود

نکیسا\_ که تنها اومدی نه؟ یعنی مارو به خر هم فرض نکردی آررررررر حسابی به دیوار چسبیده بودم اولین بارم بود که اینهمه از نکیسا میترسیدم تمامه موهای تنم سیخ شده بود پاهام از شدت ترس میلرزیدو از درون آتیش گرفته بودم ولی از بیرون یخ زده بودم

نکیسا\_ با یه پسره غریبه اینجا داشتی چه غلطی میکردی ه\_\_\_\_\_ان؟؟ با نعره ای که زد چشمامو از شدت ترس بستم هرچی توان توی بدنم بود ریختم توی پاهامو فرار کردم

من میدویدم و نکیسا هم دنبالم میکرد نمیدونستم دارم چی کار میکنم عینه اهویی شده بودم که از

شدت ترس شکار نشدن داشت فرار میکرد عینه روانی ها شده بودم میدونستم اگه دستش بهم برسه

منو میکشه از شدت ترس فقط صدای هق هق بود که از دهنم خارج میشد کلا روبه موت بودم خدایا

کمکم کن اگه منو بگیره کارمو میسازه خدایا صدامو میشنوی همون طور که داشتم میدویدم به پشت سرم نگاه کردم که وقتی دیدم داره به سرعت دنبالم میکنه خودمو خیس کردم بیشتر سرعتمو بالا بردم

رفتم داخل سالن و به سمت اتاقا رفتم اونجا جام امن تر بود سریع کلید انداختم توی قفلو درو باز

کردم همینکه خواستم درو ببندمو نفسمو راحت بدم بیرون یکهو نکیسا از پشت در پاشو گذاشت لای

درو زور زد تا درو باز کنه هرچی زور زدم نتونستم کاری کنم از طرفی از شدت ترس داشتم میلرزیدم

یکهو نکیسا موفق شدو درو باز کردو من افتادم روی زمین با غضب وارد اتاق شدو درو بست که

همون طور که روی زمین افتاده بودم جیغ خفیفی کشیدمو عقب عقب رفتم یکهو جستی زدمو

خواستم بلند شم برم زیر تخت که محکم موهامو از پشت گرفتمو کشیدم به شدت پرت شدم عقب که

محکم خوردم به تخت سینش همون طور که موهام توی دستاش بودو میکشید کناره گوشم با خشم

غرید

نکیسا\_ با اون پسره اون پشت چه غلطی میکردی؟ هان؟ چرا باهاش راه افتادی اومدی همچین جای پرتی

\_ همه چیزو توضیح میدم تورو خدا فقط ولم کن

نکیسا\_ ولت کنم؟ تا این موضوع روشن نشه ولت نمیکنم فکر میکنی چون کسی بالا سرت نیست

میتونی هر غلطی که دلت میخوادو انجام بدی آرررره؟

\_ نکیسا ولم کن موهامو کندی تورو خدا ولم کن یکهو صدای در زدن بلند شدو پشت سرشم صدای پژمان

پژمان\_ دلارام... دلارام اون تویی... چرا جیغ کشیدی؟... دلارام درو باز کن... دلارام با تمام توانم جیغ زدم

\_ پژمان کمکم کن... نکیسا الان منو میکشه... تورو خدا!!!!

یکهو نکیسا محکم هولم دادو پرتم کرد روی تختو با خشم داد زد:

نکیسا\_ دارم میشکمت آره؟ الان بهت نشون میدم پژمان\_ نکیسا... نکیسا تو اون تویی؟... اونجا چه خبره؟ نکیسا

۴۶۱

نکیسا\_ پژمان تو برو دخالت نکن

پژمان\_ د اچه چی شده؟ این حرفا چیه دلارام میزنه یکهو نکیسا از کوره در رفتو نعره زد:

نکیسا\_گفتم برو پژمان

پژمان\_خیلی خب میرم داد نزن فقط کاری نکن که پشیمون بشی نکیسا با خشم به سمت من برگشت از شدت خشم لرزشی توی تنش دیدم با ترس روی تخت عقب رفتم دستشو سمت کمر بندش بردو بازش کرد با وحشت داشتم بهش نگاه میکردم این میخواست

الان چی کار کنه؟ کمر بندشو بیرون کشیدو پیچوند دور دستش این حرکتش یعنی میخواد منو بزنه؟! با

وحشت عقب عقب رفتم از شدت گریه و ترس اشکام خشک شده بودن  
\_م...میخواهی...چ...چی کار...ک...کنی؟ نکیسا با لحن وحشتناک و مشکوکی پرسید:  
نکیسا\_اون پسره کی بود؟

۴۶۰

\_توضیح میدم...بذارش اونور

نکیسا\_من به تو چی گفته بودم؟ نگفتم اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه با یه پسره غریبه باشی و به من چیزی نگوی می کشمت

\_چرا گفتی...گفتی...ولی من اونو نمیشناختم یکهو داد زد:

نکیسا\_پس چرا باهاش رفتی اون پشت هان؟میاوردیش اینجا...اینجا کیفش بیشتر بود...من تورو

میکشم دلارام...سیاهو کبودت میکنم تا بشه آویزه گوشت که تا زمانی که با منی نمیدارم هر غلطی که دلت میخوادو انجام بدی

\_به خدا داری اشتباه میکنی نکیسا...بذار همه چیرو برات تعریف میکنم نکیسا\_یعنی تو اینقدر بیشعوری که از یه لحظه غفلت من سوءاستفاده میکنی آره؟حتما بعدا که گند

کارت در می اومد میگفتی توی اون باند لعنتی برات اتفاقی افتاده درسته؟

این داشت چی می گفت؟داشت به من انگ میچسبونند؟یعنی اون منو

این طوری شناخته بود؟یکهو از

کوره در رفتمو داد زد:

\_حرف دهننتو بفهم من کی از این کثافت کاری ها کردم که این بار دومم باشه فکر کردی کی هستی

که این طوری داری سرم داد میزنو بهم انگ میچسونی؟

از شدت خشم لباسو محکم روی هم چسبونندو فشار داد با خشم غرید نکیسا\_که من کی هستم اره؟



یکهو کمر بندو پرت کرد یه گوشه خودشو انداخت روی تختو محکم منو گرفت جیغ خفیفی کشیدمو

تقلا کردم ولی نتونستم کم کم خسته شدمو بین بازوهای نیرومندش که منو محکم فشار میداد آروم شدم با هق هق گفتم:

\_ولم کن...خیلی بیشعورو نامردی که به من انگ میزنی...تو...تو فکر میکنی من خیلی راضی بودم که

اون داشت بهم دست میزد آره؟

محکم فشارم دادو به زور بلندم کرد به سمت کمر بندش رفتو منو محکم چسبوند به دیوارو با خشم غرید

نکیسا\_با اون پسره اون پشت چی کار میکردی؟

با وحشت خاصی داشتم به این روی جدیدش نگاه میکردم ناخواسته آروم دستمو بردم سمت

کمر بندی که توی دستاش بودو گرفتم \_نزن میگم

به کمر بندی که توی دستاش بودو دست منم اون سمتشو گرفته بود نگاه کرد

نکیسا\_نمیزنم بگو

ناخواسته آروم دستم شل شد نمیدونم چرا حتی توی اون موقعیت هم بهش اطمینان داشتمو  
اعتماد کردم که کتکم نمیزنه شروع کردم همه ماجرارو براش توضیح دادن هر لحظه آرومتر  
میشدو از شدت

خشم و سرخی چشاش کمو کمتر میشد

\_وقتی فهمیدم توی اونجای پرت قرار گرفتم خواستم بگم برگردیم که یکهو منو محکم  
کوبوند به دیوارو

بقیشو که خودت میدونی...نکیسا به خدا من نمیخواستم این طوری بشه نمیخواستم بهم  
دست

درازی بکنه به خدا دارم راستشو میگم مشت  
محکمی کوبوند به دیوارو گفت:

نکیسا\_می کشمش

ازم جدا شدو به سرعت به سمت در رفت که محکم گرفتمش با خشم به سمتم برگشت  
\_به اندازه کافی زدیش...دیگه بسشه توروخدا

نکیسا\_من فکر میکردم که خودت با میل خودت رفتی اونجا به خاطر همین ولش کردم  
وگرنه تا حلقه اویش نمیکردم ول کنش نبودم

\_توروخدا دیگه بیخیالش شو...به اندازه کافی ادب شد دیگه فکر کنم تا عمر داره دور  
دخترارو خط

میکشه

عصبی و کلافه دستی توی موهاش کشیدو گفت:

نکیسا\_زود قضاوت کردم

سرمو پایین انداختم

نکیسا\_همش به خودم میگفتم نه دروغه دلارام با پای خودش نرفته دروغه اون دختره

پاکیه و از این

خطاها نمیکنه ولی وقتی دیدم رفتی اون پشتو اون همه نزدیکیرو دیدم دیگه...

\_شکت به یقین تبدیل شد درسته؟

نکیسا\_خودت میدونی که من...

\_میدونم...میدونم

آروم جلو اومدو دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا آورد نکیسا\_ازت معذرت

میخوام...بیخشید که زود قضاوت کردم

با لحنی لرزون گفتم:

\_اشکالی نداره

نکیسا\_خیلی وقت بود که از کسی معذرت خواهی نکرده بودم سرمو بالا گرفتمو

بهش نگاه کردم

\_منم خیلی وقت بود که...

بغض بدی بیخ گلومو محکم چسبیدو اجازه ادامه حرفارو بهم نداد با لحن آروم و  
دلنیشینش گفت:

نکیسا\_نمیخواستم بزنت فقط تهدید بود خودت میدونی که من دست روی ضعیفه بلند  
نمیکنم

مشت آرومی زدم به بازوشو گفتم:

\_من ضعیفه نیستم

خنده آرومی کرد که باعث شد منم تک خنده ای بکنمو نگامو ازش بگیرم فکر کنم این  
کارمو به پایه

چیز دیگه ای نوشت چون با لحن آرامشبخشی گفت:

نکیسا\_چی کار کنم که از دلت در بیارم

با تعجب خاصی بهش نگاه کردم ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست همینکه  
متوجه شده بودو

حرفامو باور کرده بود برام کافی بود میدونستم نکیسا زود جوش میاره و زود عصبی میشه به  
خصوص

پسره غیرتی هم بود به خاطر همین...

\_ایم خب بریم یه چیزی بخوریم

نکیسا\_همین؟

\_اهیم

نکیسا\_باشه پس لباساتو عوض کنو یه ابی به سرو صورتت بزن بیا بیرون منتظرتم

\_باشه

عقب گرد کرد که بره که یکهو وایسادو به سمت برگشت جلو اومدو آروم خم شدو

گونمو بوس کرد که گر گرفتم

نکیسا\_بازم ببخشید خودت میدونی که من روی یه همچین چیزایی زیادی حساسم به خاطر

شغلم نیست یکم رگ گردنم زیادی...

دستی به پشت گردنش کشیدو ادامه حرفشو با نگاه بهم فهموند سرمو با خجالت پایین

انداختم که

خنده مردونه ای کرد

نکیسا\_نمیخوام ناراحت یا این طوری خجالت زده بینمت چرا خجالت کشیدی؟\_هیچی

یکهو نکیسا راست شدو با لحن جدی قبلیش گفت:

نکیسا\_برو خودتو آماده کن بیرون منتظرتم

با تعجب به رفتنش نگاه کردم این چه طوری یکهو جدی شد؟ بیخیال شدمو به سمت دستشویی رفتم

توی ایینه به خودم نگاه کردم جای بوسه آروم نکیسارو لمس کردم که باعث شد ناخواسته لبخندی

روی لبام بشینه یکهو به خودم اومدمو از خجالت سرخ شدم وویی دختره بیحیا چته داری برای

خودت لبخند میزنی؟ برو خودتو آماده کن باید زودتر بری...

کناره نکیسا لبه نرده ها وایساده بودیمو باهام داشتیم به دریا نگاه میکردیم نکیسا دوباره تیرپ

جدی خودشو برداشته بود هرچند حرف میزد ولی در حده یکی دو کلمه حقیقتا که شخصیتش غیر

قابل پیشبینی بود

\_نکیسا بالا سرتو یه لحظه نگاه کن

نکیسا به بالا سرش یعنی آسمون نگاه کردو گفت:

نکیسا\_خب؟

\_جز اون هیشکیرو ندارم نگاشو از بالا سرش گرفتو اون چشمای خاکستری رنگشو  
انداخت توی چشم یه غم خاصی توی

چشماش نشست به روبه روم چشم دوختم نمیدونم چرا دلم میخواست یکم با نکیسا دردودل  
کنم اما روشو نداشتم

سکوت سنگینی بینمون حاکم بود دلم می خواست هرطور که شده این سکوتو بشکنم به  
خاطر همین با زبونم لبامو تر کردم و همون طور که هر دو مون نگامون به یه چیز مشترک  
یعنی دریا بود گفتم:

\_بالاخره یه چیز مشترک...یه حس مشترک درون انسانها هست فقط

۴۷۱

مقدارش فرق می کنه...نوعش فرق میکنه ولی از یه جنس و از یه فرقس...اونم  
تنهاییه...گاهی اوقات که با خودت فکر می کنی می

بینی تنها شدی تو دنیا داری به تنهایی فکر می کنی و به تنهایی داری به زندگی خودت جهت  
می دی

گاهی اوقات متوجه میشی که بر سر هیچ و پوچ رفیقات ترک کردی و تو موندی و تنهایی  
شب ها از

خوابیدن و سر بر بالش گذاشتن هراس داری چرا که همش به تنهایی خودت فکر می کنی اینکه چه

اتفاقی خواهد افتاد و بالاخره چه خواهد شد اینکه از این به بعد چی کار می کنی و چه طوری با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می کنی اینکه از این پس کی کنارت میمونه و خواهد ایستاد و

یاورت خواهد بود شب ها از این میترسی که جوابی برای سوال هات و دلیل قانع کننده ای برای شک

و تردیدها و شجاعتی برای ترس هایی که در درون مغزت نفوذ می کنن نداشته باشی از کارهای

۴۷۰

خودت با اینکه تو مقصر نبودی ولی باز هم پشیمون باشی اشکالات و کارهای نکرده ات را به گردن

بگیری و به همه چیز قانع باشی...چه قدر سخته بشینی کتابی دردناک بخونی و بعد بفهمی که چه قدر داستانش شبیه داستان توهه نکیسا\_چرا این حرفارو میزنی؟

\_علت درستشو نمیدونم شاید فقط به خاطر اینه که از پس از دنیا زخم خوردم اما دم نزدمو همش سکوت کردم



نکیسا\_ستاره بچگیهاتو یادته؟ میتونی الان پیداش کنی؟ \_من دیگه  
ستاره ای ندارم

نکیسا لبخند غمگینی زد که به خوبی فهمیدم منظورش چیه

نکیسا\_یادته چه قدر سرش جروبحث کردیم؟ \_اهیم

نکیسا\_اون شب چه قدر باهم مامانو حرص دادیم یادته؟ هر دو مون دو

طرف مادرم نشسته بودیم

راستی کجا بودیم؟ \_روی تاب

داخل باغ

نکیسا\_آها آره به آسمون نگاه میکردیم مامان از مون خواست که یه ستارو انتخاب

بکنیم یادته

همزمان باهم یه ستارو انتخاب کردیم

لبخند محوی روی لبام نشست انگار توی گذشته ها غرق شده باشم آرام گفتم:

\_ایهیم سرش کلی کلکل کردیم که من زودتر انتخابش کردموا ماله منه و از این جور حرفا

به سمتش برگشتم که دیدم اونم عینه من خیره به دریا توی گذشته های از دست رفته مون

محو شده

\_تو خجالت نمیکشیدی بامن سره یه ستاره کلکل میکردی؟ میدونی چندسالت بود؟

نکیسا یه ابروش بالا پرید با حالت بامزه ای به سمتم برگشت توی همون ژستش که روی دستاش خم

شده بودو داشت به دریا نگاه میکرد گفت:

نکیسا\_ شما چه طور خجالت نمیکشیدی با کسی کلکل میکردی که چندسال ازت بزرگتر بود یعنی تو

خبر نداشتی که من یه نظامی بودم امکان داشت بندازمت زندان\_ نه از کجا میدونستم چی کاره ای هیچ وقت از مادرت نپرسیدم آخه نمیخواستم سوء تفاهم پیش بیاد

نکیسا\_ خیلی خب اون شب که رای به نفع شما صادر شد حالا ستارتو هنوز داری یا نه؟  
 \_داشتم ولی الان ندارم از دستش دادم

نکیسا نگاهش سوالی شد احساس میکردم میخواد پی به همه حرفای درونم بیره اما از همین الان

باید بهش بگم که بیخودی داره تلاش میکنه چون نمیتونه موفق بشه اون قدر رمز روش گذاشتم که نتونه بازشون کنه نکیسا\_ چه طور؟

\_دیگران ده تا ده تا دارن حتی بعضی ها یک میلیارد ستاره دارن ولی من یه دونه داشتم که اونم ازم گرفتن

نکیسا\_ حتما علتش اینه که وقتی باهاش حرف میزنی جوابتو نمیده یا شاید به خاطر اینکه هرچی

پیغام می‌داری تا بره به خدا بگه این کارو نمیکنه درست حدس زدم؟ یکهو با تعجب به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم باورم نمیشد دقیقا حرفای دلمو به زبون آورده بود

\_از کجا فهمیدی؟

پوزخندی زدو گفت:

نکیسا\_ آخه منم همین طوری ستارمو از دست دادم به سمتم

برگشتو ادامه داد:

نکیسا\_ گفتم شاید توهم مثل من باشی شاید سرگذشت توهم همین طوری بوده باشه

هردومون باهم به سمت دریا برگشتیمو خیره بهش نگاه میکردیم میتونستم حسش

کنم که نکیسا

چشاش به دریا جسمش اینجاس ولی روحش یه جایه دیگس چون توی فکر بود توی اون

چشای

جذابش یه چیزی بیداد میکرد که باید سر ازش درمیاوردم ولی خب امشب نه چون

امشب یه سری

اتفاقات افتاد که الان نکیسا فکر میکنه من بیجنم و فکر کردم خبریه به خاطر همین فعلا

سکوت

پیشه میکنم تا شاید خودش سکوتو بشکنه

همینطور توی فکرهای خودم غوطه ور بودم که با لحن ارومی در حالی که چشش به دریا

بود گفت:

نکیسا\_با اینکه یه مردم و یه مرد نسبت به احساسات و عواطفش محکم و صبوره ولی خب  
نمیدونم

چرا گاهی اوقات دلم میگیره طوری که نمیتونم تحملش کنم و معمولا با تنبیهی که خودم  
برای خودم ساختم خودمو آروم میکنم

\_تو نباید به خاطر اینکه دلت میگیره خودتو تنبیه کنی درسته که یه مردی ولی مردا هم  
آدمن باید

گریه کنن باید ناراحت بشن باید یه تکیه گاه داشته باشن و باید دلشون بگیره قرار نیست  
چون

مردی باید فقط محکم و مغرور باشی و دلت از سنگ و احساسات از آتیش باشه

نگامو از چشمای آرومش گرفتمو به روبه روم نگاه کردم احساس میکردم تحت  
تاثیر حرفام قراره گرفته بود با همون لحن قبلیم ادامه دادم:

\_منم بعضی اوقات یهویی دلم میگیره آخه یه وقتایی آدم یهویی میفهمه که خیلی  
تنهاس حقیقتا

سخته بعضی اوقات انسان احساس کنه که هیشکیو جز خودش نداره میدونی چیه تجربه  
این بیست

سال بهم فهمونده که آدم میتونه تنها بازی بکنه تنهایی فکر بکنه تنهایی سفر بکنه  
تنهایی بخنده ولی

آدم نمیتونه که تنهایی رو تنهایی تحمل کرد

نکیسا\_تنهایی پا نداره دلارام وگرنه اونم میرفتو یه چیز برتر و بالاتر از تنهایی به سراغمون می اومد

تنهایی گاهی تقدیر ما نیست ترجیح ماست اینکه توقع داشته باشی زندگی باهات خوب باشه چون تو باهاش خوبی کاملا توقع بیجاییه

\_میدونستی خیلی وقتا بهم میگن چرا میخندی بگو تا مام بخندیم اما هیچ وقت بهم نگفتن چرا غصه میخوری بگو تا مام بخوریم

نکیسا\_غم و غصه تو چیه دلارام؟چیرو توی زندگیت میبینی که اسمشو میذارى غم؟

این سوالش برام طعنه دار بود انگار غمای من بچگونه بود اما غمای اون بزرگونه درحالیکه اینطور نبود

غم هرکس برای خودش سخت و غیرقابل تحمل بود

\_خیلی چیزا اینکه والدین ندارم اینکه تنهام اینکه دیگه جاو مکانی ندارم اینکه یه خدمتکار معمولیم

اینکه آرزوهایی دارم که میدونم هیچ وقت نمیتونم بهش برسم

نکیسا\_ولی تو الان دیگه یه خدمتکار نیستی تو الان یه دختر شجاعی هستی که داری میزنی

به دل خطر...جون خودتو به خاطر هیچ به خطر انداختی به خاطر کاری که چه ببری چه

ببازی اصلا بهت منفعت یا ظرری نمیرسه

خوشحال بودم از اینکه قدردان بود از اینکه میدید این وسط هیچی به من نمیرسه اما باز هم خودمو

دارم میزنم به دل خطر این برام دلگرمی بود اینکه سختی که قراره بکشم حداقل یه نفر هست که قدر بدونه و ارزششو ستایش کنه \_نکیسا یه سوال ازت پیرسم؟ نکیسا\_پیرس

\_چرا تا الان ازدواج نکردی؟ چرا با ازدواج کردن مخالفی؟ نکیسا\_ به خاطر

دو سوال

\_چه سوالی؟

نکیسا\_اینکه مردونه دلت بگیره کدوم زن میخواد آرومت کنه؟ مردونه توی یه شرایطی بغض کنی چه

زنی توانایی آروم کردنتو داره؟ مرد که باشی حق اینهارو نداری حقت

فقط در دل نگه داشتن است

وبس خیلی از مردا توی زندگی میشن پناه یه نفر تا عمر دارن ازش مراقبت میکنن

نمیذارن کسی نگاه

چپ به زنشون کنه نمیذارن خطری آسیبی چیزی زنشونو تهدید بکنه اینها همه نیازهای یه

زنه که

توسط یه مرد حل میشه اما خب ماها چی؟ کی پناه ما بشه؟ \_اشتباه میکنی

خیلی از زنا این نیازشون رفع نمیشه نکیسا\_میدونم ولی هرچی باشه یه

دلگرمی دارن

\_خب توهم میتونی بعضی از اعتقاداتتو پاک کنی و به زنت دلگرم باشی چرا فکر میکنی مردا نمیتونن به زنشون دلگرم باشن؟

نکیسا\_من نمیگم مردا نمیتونن به زنشون دلگرم باشن من چون مادرمو از دست دادم نمیتونم به

خیلی چیزها فکر بکنم یکیش همین ازدواجه من مادرم تموم دنیام بود کله دنیای پسرورنم توی خنده

ها و ذوق های مادرم خلاصه میشد دلم میخواست فقط توی این دنیا به یک نفر بگم مامان اونم

۴۸۱

مامان خودم بود شاید برات خنده دار باشه اما خب گاهی اوقات با این فکر که قراره به مادره زنم بگم

مادرجون یا مامان فکره ازدواجو توی سرم پس میزدم

\_یادمه وقتی خانوم جون زنده بود هم قصد ازدواج نداشتی

نکیسا\_ایهیم گفتم که اون موقع این بهونرو داشتم الانم بهونم اینه که مادرم نیست نمیتونم یکيرو

وارد زندگیم کنم چون هنوز با مرگ مادرم خوب نتونستم کنار بیام بذار کمی خودمو پیدا کنم  
اون موقع

شاید تصمیم به ازدواج گرفتم هرچند شنیدم که میگن آدما اصلیت خودشونو وقتی  
بمیرن میشناسن \_ ازدواج نکنی تنها میمونی نکिसا

نکيسا\_ مهم نيست شايد بتونم تحملش کنم همين طور که الان دارم تحملش میکنم

\_ فکر نکنم هیچکس به اندازه من تنهاو بی کس باشه نکيسا\_ منم مثل توام نگران نباش عقلا  
یکی هست که مثل خودت باشه

۴۸۰

به سمتش برگشتمو ابرویی بالا دادم با لحن موشکافانه ای پرسیدم:

\_ واقعا؟

نکيسا\_ اهی

م

\_ ولی داری اشتباه میکنی

نکيسا پوفی کشید فکر کنم خودش کمی به عمق فاجعه حرفی که زده بود پی برده بود انگار  
پشیمون شده بود

\_ تو خالتو داری پسر خالت پژمانو داری میبینی تنها نیستی این منم که تنهامو هیشکیو ندارم



نکیسا\_ولی من اصلا این طور فکر نمیکنم\_یعنی  
چی؟

نکیسا\_تنهایی یعنی هیچکسو نداشته باشی تنهای تنها توی این دنیای بزرگ باشی اگه تو به  
من

میگی که تنها نیستی پس توهم تنها نیستی چون توهم الهامو داری پس منو تو تنها  
نیستیم

به سمت هم برگشتیم که یه قدم جلو گذاشتو بهم نزدیک شد سرمو بالا گرفتمو به  
صورت جذاب و

مردونش نگاه کردم حالت چهرش بدجوری آرامشبخش شده بود نکیسا\_از همه  
مهمتر تو یه برادر داری که همیشه پشتتو میگیره\_ولی تو تا ابد نمیتونی پیشم بمونی  
بالاخره زن میگیری یا...

نکیسا\_نگران نباش من هیچ وقت زن نمیگیرم دیوونه نشدم که خودمو بندازم توی حچل  
مشت ارومی به بازوش زدمو با خنده دیوونه ای نثارش کردم که اونم تک خنده مردونه  
ای کرد

نکیسا\_خیلی چیزا تغییر میکنه دلارام نگران نباش تو فقط سعی کن سالم و سربلند از این  
ماموریت

بیرون بیایی مطمئن باش زندگیت از این رو به اون رو میشه با تعجب بهش نگاه کردم و آرام گفتم:

چه طوری؟

نکیسا\_ تو دیگه کارت به این کارا نباشه \_مربوط به دانشگاهو این طور چیزاست لبخندی روی لباش نشست و آرام گفت: نکیسا\_خوشم میاد عینه خودم باهوشی با لحنی که خوشحالی توش موج میزد گفتم:

واقعا راست میگی؟

نکیسا\_اهیم منو پژمان میخوایم که شماهارو بفرستیم دانشگاه راستی رشتت توی دبیرستان چی بود؟

\_انسانی

نکیسا\_خوبه اگه به رشته من علاقه داشته باشی و بخوایی که بشی همکار من میفرستم دانشگاه افسری

اشک تو چشم جمع شده بود پشت هاله ای از اشک داشتم به فرشته روبه روم نگاه میکردم کی گفته مردا نمیتونن فرشته باشن؟ نکیسا\_نگفتی دوست داری؟

نتونستم هیجان و بغضمو که دو حس ضدونقیض بودنو تحمل کنم به خاطر همین محکم پریدم توی

بغلش که اونم منو محکم بغل کردو به خودش چسبوند با حق هق گفتم:

\_ممنونم تو... تو داری کاری میکنی که من از ادامه این زندگی ناامید نشم... برای بیرون اومدن از اون

باند امیدی نداشتم چون میگفتم بیرون پیام جایبرو ندارم و خیلی چیزای دیگه ولی به خاطر این کارم

که شده سر بلند بیرون میامو با انرژی بهتر و بیشتری کارمو اداره میکنم ناامیدت نمیکنم همون طور که تو ناامیدم نکردی نکیسا نکیسا\_ خوشحالم که قلب کوچولو تو شاد کردم  
 \_ممنونم نکیسا ممنونم

نکیسا\_ مطمئن باش منو تو همکارهای خوبی میشیم میدونم که از پشش برمیایی  
 \_منم میدونم که تو پشتمو میگیری و بهم کمک میکنی چون من بدون تو نمیتونم انجامش بدم

انگشت اشارشو آروم کوبوند به سرشونم مثل کسی که داره تذکر میده نکیسا\_ اشتباه میکنی خانوم کوچولو تو خودت تنهایی هم از پشش برمیایی من بهت اعتماد ندارم  
 بهت اعتقاد دارم اعتقاد از اعتماد خیلی بالاتره

(جمله ای زیبا از پدره عزیزم که همیشه بهم میگه:))

اشکام بی مهابا روی گونم میریختن به خاطر همین نگامو ازش گرفتمو به دریا نگاه کردم  
 چه قدر

حرفای قشنگی بلد بود بزنه خدایا خودت کمکم کن میخوام وقتی از این ماموریت بیرون  
اومدم یه

زندگی جدیدی برای خودم بسازم پس خواهشا پناهم باش مثل همیشه

.....

دیشب تا خوده صبح توی تخت خوابم توی فکر بودم فکرهای دخترونه ای که برای خودم  
داشتم

خیلی شیرین و لذت بخش بود طوری جو گیر شده بودم که رفتمو الهام رو هم بیدار  
کردمو همه چیزو

براش تعریف کردم که اونم اولش به خاطر اینکه بیدارش کردم کلی

غرغر و لعنت و نفرین کرد ولی

باهام اونم همراه شد

اون طور که معلومه پژمان هم به الهام یه قول هایی داده اینکه اگه الهام بخواد میتونه روی  
دانشگاه

رفتن حساب بکنه خیلی خوشحالم بیشتر از خیلی به خاطر همین منو الهام تصمیم گرفتیم از  
جونو

دلمون برای انجام این کار مایه بذاریم تا حداقل بتونیم گوشه ای از محبتهاشونو جبران  
کنیم الانم روی

صندلی دور میز که توی محوطه کشتی هست نشستمو دارم شربت میخورم تا چند دقیقه پیش الهام

هم بود ولی پژمان صداش زدو رفتن تا باهم فیلم نگاه کنن نکیسا هم داره به دریا نگاه میکنه هوا

تاریک شده بودو آسمونو دریارو از هم تشخیص نمیدادی نکیسا میگفت که فردا میرسیم کیش و دو

روز دیگه وارد باند میشم یعنی دو روز دیگه ماموریتمون به طور جدی شروع میشد خودمو سپردم به خدا هرچی اون میل داره همون میشه

همین طور داشتم به اطرافم نگاه میکردم که یکهو یه پسر و دیدم که حرکاتش مشکوکه زیر نظر گرفتمش ولی یکهو به خودم اومدم

چته دختر توهم جو پلیسی گرفتت این بدبخت چرا باید مشکوک بزنه پوفی کشیدمو آرزوی سلامتی برای خودم کردم لیوان شربتمو روی میز گذاشتم که ناخواسته نگاهم

سمت پسره افتاد داشت با تلفنش حرف میزد ولی پنهونی و آروم و گاهی اوقات نگاهش سمت نکیسا می افتادو مشکوک بهش نگاه میکردو به کسی که پشت خط بود جواب میداد کم کم نگران

شدم نکنه بخواد کاری کنه ولی چی کار مثلا؟ اینجا که شلوغه ولی اینبار به حرف مغزو عقم گوش

ندادم و به حرف دلم و غریضم عمل کردم به خاطر همین خیلی معمولی و عادی  
بلند شدمو حواسمو

جمع گوشیم کردم که یعنی دارم با گوشیم ور میرم پسره لبه نرده ها بود و منم با فاصله  
نسبتا زیادی

لبه نرده ها وایسادمو به دریا نگاه کردم ولی حواسم کاملا به پسره بود صداش که داشت با  
پشت خطیش حرف میزد به گوشم خورد

\_بله بله حتما...چشم...ولی شمام باید به قولتون عمل کنید...چشم رئیس ولی من خیالم  
راحت باشه که جای خواهرام امنه مکثی کردو ادامه داد:

\_ممنونم...چشم بدون نقص انجامش میدم خیالتون راحت...رئیس لطفا به خواهرام نگید که  
چه

اتفاقی برام افتاده و قراره بیفته...ممنون...پس با اجازتون...

تماسو قطع کردو موبایلو گذاشت توی جیبشو نگاهشو داد به دریا این داشت با کی حرف  
میزد؟کدوم

کار؟مگه خواهراش کجان؟اصلا چرا باید خواهراش پیشه رئیسش باشه؟ پوفی کشیدمو آروم  
گفتم:

\_دیوونه شدی رفت دختر خب به تو چه اخه شاید به رئیسش اعتماد داره یا دوستشه و به  
خاطر

اینکه اومده مسافرت خواهراشو سپرده دست اون...تو از زندگی این مگه خبر داری اصلا پوفی کشیدم ولی هنوز جواب کنجکاوی و خیلی از سوالای خودمو نگرفته بودم توی همین فکرها

بودم که متوجه شدم داره اروم از پشت به نکिसا نزدیک میشه ظربان قلبم بالا رفت نه نه امکان نداره بخواد کاری بکنه نه اصلا امکان نداره ولی...

(نکيسا)

توی فکرهای خودم غرق بودم داشتم به خیلی چیزها فکر میکردم اینکه قراره ما با این دخترها در

اینده بشیم همکار اینکه قراره اونا زندگی جدیدی رو شروع و داشته باشن

نگاه کردن به دریا عجیب بهم آرامش به خصوصی میداد همون آرامشی که خیلی وقتا دلارام با حرفاش بهم میداد واقعا اسمش بهش میاد چون واقعا دل آدمو آرام

توی همین فکرها بودم که احساس کردم یکی بهم نزدیک شد ولی بیخیال شدم حتما  
یا دلارامه یا

پژمان یا الهام بیشتر احتمال میدم دلارام باشه چون پژمان و الهام رفتن فیلم ببینن و دلارام هم  
توی

محوطه نشسته بودو داشت شربت میخورد توی همین فکرها بودم که یکهو دستی خورد به  
پشتم و....

(دلارام)

نه نه من نمیذارم همچین اتفاقی بیفته به سرعت دویدمو پسررو که دستش آماده شده  
بود برای

هول دادن نکیسا دیدم و سکترو زدم بلند یه پرشتی کردم با پام با تمام قدرت به خاطر  
اینکه

دستش به نکیسا نخوره تا تعادلش بهم نخوره و نیفته تو اب یه میدل زدم به بازوش که  
پرت شد

اونور چون خیلی نزدیک به نرده ها بودم و پرشتم بلند بودو قدرت میدلم زیاد بود  
باعث شد که....



(نکیسا)

یکهو صدای عجیبی از پشت سرم شنیدم دیدم که دلارام با یه میدل که پسره پشت سرم بود پسررو

نقش زمین کرد یک لحظه مغزم قفل کرد دلارام... پرش... میدل ...

پسره... نرده ها... دریا... تا به خودم

اومدم تا دلارامو بگیرم از نرده ها اونورتر رفتو در نتیجه پرت شد تو دریا و درکمال ناباوری پسره هم از اونور خودشو انداخت تو آب نعره زدم:

\_دلارام\_

ولی نه صدایی ازش شنیدم نه نشونه ای ازش دیدم همه جمع شده بودن و تیم نجات داشت آماده

میشد ولی من نمیتونستم منتظر اینا بمونم سریع با یه شیرجه خودمو انداختم تو آب از بالا نورو

انداخته بودن تو آب و خیلی جزئی دریا رو برام روشن میکرد ولی

نمیتونستم دلارامو بینم بالا اومدمو

یه نفس گرفتمو دوباره رفتم پایین برای یه لحظه احساس کردم یه نفرو دیدم سریع به

سمتش شنا

کردم خودش بود معلوم بود که بیهوش شده به خاطر همین محکم یه دستمو دورش حلقه  
کردم و با

کمک اون یکی دستم شنا کردم اومدم بالای آب

قایق تیم نجات که مارو دیدن بهمون کمک کردن سوار قایق شدیم ازم آب میچکید و موهام  
انگاری

دوش بودن چون حسابی ازشون قطره قطره آب میچکید دلارامو کف قایق خوابوندمو با  
سرعت

دستمو به صورت ضربدری روی سینش گذاشتمو محکم فشار میدادم تا آبی که قورت داده  
بده بیرون

از ترس داشتم سخته میکردم نه نه نباید تو چیزیت بشه دلارام ناخواسته در  
همون حینی که داشتم سینشو فشار میدادم داد زدم:

\_باید زنده بمونی دلارام چشاتو باز کن

به هیچ کس اجازه نمیدادم بیاد جلو و کمکم کنه دست خودم نبود عینه دیوونه ها شده بودم  
دلارامو

گرفتمو محکم چسبوندمش به خودم برای دومین بار نم اشکو توی چشم احساس  
کردم اون به خاطر

من این طوری شده بود اولین بار که به خاطر مرگ پدرومادرم گریه کردم والان به  
خاطر دلارام هرچند

گریه نمی کردم فقط نم اشکو توی چشم حس می کردم یه

بار دیگه تلاش کردم محکم با فاصله قفسه سینشو فشار میدادم که یکم آب از گوشه لباس  
خارج شد

ناخواسته لبام به لبخند کجی وا شد یه بار دیگه این کارو کردم ولی اتفاقی نیفتاد  
ناخواسته جلو رفتم به صورتش نزدیکو نزدیک تر شدم

نمیدونستم کارم درست بود یانه نمیدونستم وقتی بیدار میشدو میفهمید چی  
دربارم فکر میکرد تنها

یه چیز برام مهم بود اینکه زنده بمونه آروم به صورت بیهوش و خیسش نزدیک شدم  
چشمامو روی

هم بستمو بهش تنفس مصنوعی دادم سریع ازش جدا شدمو یه فشار دیگه و سرفه ای که  
کردو آبی

که از دهنش خارج شدو پشت سرش سرفه های مکرر باعث شد همه کسایی که توی قایق  
تیم نجات

بودنو مسافرهایی که بالای سرمون توی کشتی بودن دست بزنو سروصدا بکنن

صدای پژمان والهامو هم میشنیدم ولی نمی فهمیدم چی میگن هیچکسو نمیدیدم تنها  
چیزی که میدیدم صورت نازو خوشگل دلارام بود

چشماش آروم آروم و خیلی ضعیف باز شد که دستمو بردم پشت گردنشو محکم  
چسبوندمش به

خودمو سرمو بالا گرفتمو به آرومی گفتم:

\_خدایا شکرت که ستارمو خاموش نکردی

(دلارام)

چشمامو که آروم باز کردم قیافه خیس و نگران و کمی خوشحال و امیدوار نکیسا و نور  
شدیدی که از

بالا روی سرمون میتابیدو چشمامو اذیت میکردو دیدم یکهو توی یه جای گرم ولی خیس  
فرو رفتم جایی که همیشه بهم آرامش میداد

محکم منو فشار میدادو آروم آروم خدارو شکر میکردو باهام حرف میزد ناخواسته لبخندی  
روی لبام

نشست خدایا شکرت که زندس شکرت که تونستم جونشو نجات بدم شکرت بابت  
اینکه دوباره این آغوشو بهم برگردوندی

منو از خودش آروم جدا کردو دوباره بهم نگاه کرد صدای دستو سروصدای  
مسافرا باعث میشد که گیج

بشم تنها چیزی که یادم بود افتادتم توی آب بودو بس با صدای ضعیفی گفتم:

\_خوشحالم که زنده ای

نکیساهم اروم خم شدو پیشونیمو عمیق بوس کردو گفت:

نکیسا\_خدا یه بار دیگه تورو بهم برگردوند دیگه از این کارها نکن دلارام مردمو

زنده شدم دختر

لبخند کم جونی روی لبام نشست که بازم صدای گرمو آرامشبخشش توی گوشم پیچید

نکیسا\_دیگه نمیدارم اتفاقی برات بیفته...خدایا شکرت که یه مصیبت دیگه سرم نیوردی

.....

چشمامو با خستگی باز کردم که چشمم به نکیسا و پژمان که روی صندلی خوابیده بودن

و الهام که

کناره تختم سرشو روی دستاش که روی تختم بودو گذاشته بود افتاد هر سه شون خوابشون

برده بود

معلوم بود که خیلی خسته بودن چون این طوری توی یه همچین وضعیتی خوابشون

برده بود

داخل یه اتاق بودیم دکوراسیونش خیلی با اتاق خودم فرق داشت فکر کنم داخل اتاق یکی از

پسراییم

ولی یکم زیادی فرق داشت تا جایی که یادم باشه پنجره هاش گردی بودن ولی الان...

بیخیال این موضوع شدم احتمالاً یه چیزهایی توی مخم جابه جا شده همون طور که نشسته

بودم از

پنجره به بیرون نگاه کردم

\_وا این پنجره چرا اینقدر بزرگه؟ مگه توی دریا هم درخت پیدا میشه؟ اونم

چنار؟؟!!

پوفی کشیدمو یکی آروم زدم توی سره خودمو گفتم:

\_دختر بیخیال دیوونه شدی حتما داری اشتباه میبینی پوفی کشیدمو ناخواسته نگام

پی مردی رفت که نجاتم داده بود لبخندی زدم دوباره پوفی کشیدم امروز من چه

قدر پوف میکشم

تکونی خوردمو روی تختم نشستم که پژمان با همون چشمای بستش دستش بالا رفت

سرشو

خواروند و چون خواب بود یکهو دستش خورد به سر و صورت نکिसا

نکيسا هم با همون چشای بستش اخماشو کشید تو همو دسته پژمانرو انداخت اونور خندم

گرفته

بود ببین چه قدر تنبل بود که چشاشو باز نکرد آروم صداس زدم که نشنید یه بار دیگه با

لحن آرومی

صداس زدم که پژمان کلافه با چشای بسته گفت:

پژمان\_ نمی شنوی نکيسا؟ داره صدات میکنه بابا اه یکهو چشم گرد شد

پژمان شنید اون وقت نکيسا...

یک لحظه هردوشون تکونی خوردنو به شدت چشاشونو باز کردن و وقتی دیدن که من روی تخت نشستم با چشای گرد شده صدام زدن:

\_دلارام

چشم غره ای بهشون رفتمو گفتم:

\_الان مثلا شما مراقب منید که هر سه تاتون خوابیدید الهام کلافه گفتم:

الهام\_هییس دلارام

یکهو کلمه ای مثل "چی" از دهنش بیرون اومدو سریع بلند شدو با دیدنم با خوشحالی جیغی کشیدو بغلم کرد

الهام\_ای من فدات بشم بیدار شدی؟ حسابی نگرانمون کردی دختر آروم گفتم:

\_برای شمام که زیاد بد نشد

چشم غره ای بهم رفتو آروم گفتم:

الهام\_هییس الان میشنوه

\_خب بشنوه مگه چی گفتم

یکهو دستشو اروم گذاشت روی دهنمو گفتم:

الهام\_هییس بابا

پژمان\_دارید چی پیچ میکنید؟ الهام سریع به سمت  
پژمان برگشتو گفت:

\_هیچی...حرف های خواهرانس

پژمان\_اهان از اون لحاظ

نکیسا بلند شدو به سمتم اومد چشاش پر از حرف بودن ولی خب چیزی ازشون  
نمیفهمیدم نکیسا\_بهتری؟ \_آره...بازم ممنون

نکیسا\_این منم که باید ازت تشکر کنم تو بودی که جونمو اول نجات دادی

۵۱۱

سرمو با خجالت پایین انداختمو گفتم:

\_کاری نکردم

پژمان جلو اومدو آروم نکیسارو کنار زدو گفت:

پژمان\_حالا شمام بس کنید هی تعارف تیکه پاره میکنید هم تو جونشو نجات دادی و هم تو  
جونه

اینو نجات دادی بیایید بریم یه چیزی بخوریم خیلی گشمنه نکیسا چپ چپ به پژمان  
نگاه کرد که الهام ریز ریز خندید پژمان با دیدن خنده های زیرزیرکی الهام روبه الهام

با لحن بامزه ای گفت:



پژمان\_راحت بخند خانوم چرا این طوری میخندی؟

با شنیدن صدای حرصیش همزمان منو الهام زدیم زیر خنده که حرص خوردن پژمان بیشتر شد

پژمان\_آره بخندید بخندید دارم براتون

نکیسا\_خب حالا چرا حرص میخوری؟ پژمان\_منو شما که تنها میشیم الان حیف که خانوما وایسادن مگر نه

۵۱۰

حالت میگردم

نکیسا دوباره چشم غره ای به پژمان رفت که الهام با خنده گفت:

الهام\_خب مثلا باهاش چی کار می کنی؟ پژمان چشمکی به

الهام زدو گفت:

پژمان\_یه کاری

نکیسا پوفی کشیدو کلافه گفت:

نکیسا\_بس کن پژمان

پژمان\_چشم

نکیسا به سمتم اومدو گفت:

نکیسا\_گشنت نیست؟

\_نه زیاد نکیسا\_پس گشنته

\_یکمی

نکیسا\_میتونی راه بیایی یا بیارم اینجا برات؟

یکهو سریع از روی تخت پایین اومدم که پژمان با تعجب و الهام با چشمای گرد شده بهم

نگاه کردن \_نه نه میتونم راه بیام بریم

نکیسا\_خیلی خب ولی محظ اطلاع ما دیگه داخل کشتی نیستیم الان هتلیم با چشم های گرد

شده و دهنی که به اندازه غار علیصدر باز شده بود گفتم:

\_چ\_\_\_\_\_ی؟؟؟؟!!!

نکیسا شونه ای بالا انداختو گفت:

نکیسا\_خب تقصیر خودته که دیر بهوش اومدی

\_مگه من چند ساعته که بیهوشم؟

الهام\_شما بیست و هشت ساعته همین طوری عینه مرده ها افتادی روی این تخت

\_خب کی منو از کشتی بیرون آورد...منظورم اینه که چه طوری منو بیرون آوردین؟

پژمان\_ با پای خودت...عجب سوالایی میپرسی تو دختر خب معلومه که...

یکهو نکیسا شروع کرد به سرفه کردن و حرف پژمان رو قطع کرد که چشمای الهامو پژمان

هردوشون شیطونی شد

وا...اینا چشونه؟منم عینه منگولا فقط داشتم بهشون نگاه میکردم \_چی شد؟من چه

طوری اینجام؟

نکیسا\_ خب چه اهمیتی داره که بفهمی؟حالا یه طوری اومدی دیگه بهتره زودتر بریم یه

چیزی بخوریم

\_راستی مگه قرار نبود ما هتل نریم؟مگه خونه نگرفته بودید؟

نکیسا\_آره ولی یه سری اتفاقات افتاد که ترجیح دادیم فعلا هتل باشیم \_راستی اون پسره رو

دستگیر کردید؟

پژمان\_ نه متاسفانه همینکه شماهارو هل داد خودشو انداخت تو آبو خودشو غرق کرد

الان هیچ اثری ازش نداریم فقط جسدش...

با ناراحتی سرمو پایین انداختم حیف شد اون میتونست خیلی اطلاعات بهمون بده اینکه چرا

این

کارو کرده برای کی کار میکنه و از کی دستور گرفته و هدفشون از انجام این کار چی

بوده هر کی یا هر چی بوده نکیسارو خوب میشناخته

.....

شالمو سرم کردم از اتاقم بیرون اومدم دیشب از هتل بیرون اومدیمو به خونه خودمون  
 نقل مکان

کردیم اسمش خونس وگر نه هیچ شباهتی به خونه نداره هرجایی رو که نگاه میکنی پر از  
 سیمو

سیستمو وسیلس کلا یه پایگاهیه برای خودش...

تیم نکیسا و پژمان هم اینجا بودن و حرکات دشمنو توسط نفوذی که توی باند داشتیم زیر  
 نظر گرفته

بودن الهامو پژمان هم درگیر سیستمها و نصب و راه اندازیش بودن و نکیسارو هم که کلا  
 ندیده بودم

همین طور که داشتم به اطرافم نگاه میکردم چشمم به افشین افتاد افشین سر گروه تیم  
 بود یه پسره

مهربون و کاملا خبره در کارش بود کلا در کارش خیلی جدی بود به خاطر همین همیشه  
 درکارش

موفق بود تازه به تازگی ام نامزدی کرده بود:

دیدم کاری ندارم به خاطر همین رفتم پیشه افشین بینم چی کار میکنه چون همه اینجا باهام  
 صمیمی شده بودن در واقع هممون باهم صمیمی بودیم تنها نکیسا بود که کاملا جدی و اخمو  
 بودو

همه ازش حساب میبردن پژمان هم هم مقام نکیسا بود ولی الان زیاد جدی نبود با بچه های تیم در

کنار کار شوخی میکرد ولی به موقعش جدی میشدو همه از دستوراتش اطاعت میکردن افشین...بیدار شدی؟

\_اهیم میگم نکیسارو ندیدی؟

افشین...خل شدی دختر؟ نکیسا چیه؟ بگو جناب سرگرد نکنه میخوایی منو بیچاره کنه؟ \_وا حالا من...

افشین...تورو نمیدونم ولی از این به بعد میخوایی سراغشو از من بگیری بگو سرگرد تهرانی \_خیلی خب بابا ترسو

آروین...ترسو نیست از موقعیتش میترسه که یکهو خلش کنن ما اینجا باید احترام کسایی که

مقامشون از ما بالاتر نو نگه داریم نکیسا...درباره چی دارید حرف میزنید؟

به سمت نکیسا برگشتم اوله له جذبه...هیكلش اون قدر گنده بود که لباس مردونه تنش داشت جر

میخوردو به خوبی عضله های سینه و بازوهاشو به نمایش گذاشته بود همه به احترامش بلند شدنو احترام نظامی گذاشتن ای خاک برسرتون خب همین کارهارو میکنید ایشون اینقدر مغرور تشریف دارن نکिसا با همون اخم و جذبه ای که داشت به سمتم برگشت که

ناخواستہ یکهو ضربان قلبم بالا رفت اینقدر جذبش بالا بود که ناخواستہ منم با هولی بهش احترام نظامی گذاشتم

نکيسا با تعجب بهم نگاه کرد که همه بچه ها ریز ریز خندیدن بله ديگه مگه کسی در حضور این اقا

جرات داره راحت بخنده

نکيسا\_این الان چی بود؟

با خجالت سرمو پایین انداختم خاک بر سرت دختره خول با این احترام نظامی گذاشتنت تو هم

جدی جدی باورت شده که یه پلیسی هاللا

نکيسا خواست چیزی بگه که یکهو دستی به لباس کشیدو با این کارش لبخندشو پنهون کرد نکيسا به

سمت بچه ها برگشتو روبه افشین گفت:

نکيسا\_کارا چه طور پیش میره؟

افشین هم با یه جدیت و احترام خاصی که توی لحن و رفتاراش بود گفت:

افشین\_همه چی طبق نقشه و دستورات شما پیش میره قربان نکिसا\_خوبه به کارتون برسید به سمت برگشتو ادامه داد:

نکيسا\_شمام بهتره یکم روی تمرینات رزمیت بیشتر کار کنی هر چی باشه فردا دیگه باید...

یکهو رنگم به شدت پرید همین فردا؟وای نه

نکيسا قدمی جلو گذاشتو آروم جلو اومد توی چشاش نگرانی رو به خوبی میدیدم

نکيسا\_چت شد دلارام؟ دستی به سرم کشیدمو گفتم:

\_هیچی هیچی نشده...من...من میتونم برم بیرون؟ نکيسا\_اره

ولی مگه تو اینجاها رو میشناسی؟

\_مهم نیست میذارى برم بیرون؟

نکيسا\_آره برو ولی چه طور مهم نیست این طوری که گم میشی تو که اینجاها رو نمیشناسی؟

\_یه خاکی تو سرم میریزم دیگه

ازش جدا شدمو به سمت اتاقم رفتم اصلا بابت رفتارم پشیمون نبودم نمیدونم شایدم...

به سرعت خودمو آماده کردم میخواستم برم بیرون میخواستم برای یه ساعت هم که شده

ماله خودم

باشم شاید این آخرین آزادی من باشه به خاطر همین میخواستم امروز

که آخرین روز آزادیمه برای

خودم باشمو یکم فکر کنم تنهای تنها میخواستم ذهنم آزاد از هرگونه فکر کردن به بانده  
ماموریت و

کوفت و زهرمار باشه میخواستم به چیزایی که قبلا فکر میکردم فکر بکنم اصلا میخواستم  
به پدرومادرم فکر بکنم

از اتاقم بیرون اومدم از نگاه های بچه ها روی خودم خجالت میکشیدم نکيسا\_میخوايي یکی  
از بچه هارو باهات بفرستم؟

\_نه میخوام خودم تنها برم

بدون خداحافظی به سمت دره خروجی رفتمو ازش خارج شدم نمی خواستم بیشتر از این  
این لحنو این صدارو بشنوه

سوار آسانسور شدمو بعد از رد کردن سالن خواستم درو باز کنم برم بیرون که بازوم از پشت  
کشیده شد با تعجب برگشتم که نکيسارو پشت سره خودم دیدم قدم به زور به



روی سینش رسیده بود نه

اینکه من قد کوتاه باشم این زیادی نردبون بود

نکیسا با اخم پر جذبش بهم نگاه کرد هرچه سعی میکردم به اون چشا نگاه نکنم ناخواسته  
تحت تاثیر

جذبش قرار گرفتمو هیچی نگفتم هیچ اعتراضی نکردمو همین طور عینه یه خانوم  
وایسادم بینم چی میخواد بگه

ازش نپرسیدم که چرا این کارو کرد اصلا چرا اینجاس فقط بهش نگاه کردم میخواستم  
خودش حرف

بزنه با چشمایی که بیروح بود به چشاش که جدی و سخت داشت نگام میکرد نگاه کردم  
دستشو که

توش سوئیچ ماشینش بودو بالا آورد که نگامو از چشاش گرفتمو بی حرف به دستش  
نگاه کردم نکیسا\_بیا با این برو

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم من نمیتونستم یه پرایدو برونم اون وقت پیام لکسوز که  
سرعتش فوق العاده بالاس رو برونم؟ ولی به سوئیچ که دقت کردم فهمیدم که

سوئیچ بنز شه دیگه بدتر حالا در واقع من نمیدونم لکسوز گرونه یا بنز ولی هرچی باشه خیلی گرونه و من نمیتونم سوارش بشم طوری که خودم راننده باشم

ولی راستی برای من چه فرقی داشت که چه ماشینیه وقتی رانندگی بلد نبودم!

\_به ماشین احتیاجی ندارم میخوام یکم برای خودم قدم بزنم نکيسا\_داری تعارف میکنی؟ \_من با تو هیچ تعارفی ندارم

نکيسا\_اینجا فرق میکنه دلارام بهتره که با ماشین بری پوزخندی زدم

\_از اینکه اینجا پر از ماشین های مدل بالا و خارجیه میترسی؟ از اینکه همه پولدارن و نگرانی نکنه با

این حاله بدم یکی برام بوق بزنه و منم یکهو سوار ماشینش بشم نه؟ وا بدم؟ به خاطر همینه سوئیچ

ماشینتو میخوایی بهم بدی تا با ماشین برم؟ یا شایدم داری ماشینتو به رخم میکشی و داری بهم

یادآوری می کنی که هیچی نیستم هیچی...حتی رانندگی هم بلد نیستم؟ هیم؟ کدومش؟

از شدت خشمی که توی وجودش بود لباسو محکم روی هم فشار دادو بهم نگاه کرد چرا دروغ بگم

زمانهایی که قیافش این طوری میشد مو به تنم سیخ میشد قیافش خیلی ترسناک میشد ولی اون موقع یه شجاعت درونم بود که باعث میشد خودمو لو ندم که ترسیدم مسمم باشم طوری که انگار نه

انگار دارم سعی میکنم که خودمو خیس نکنم

\_ترس... برو تو زود برمیگردم

از شدت خشم رنگش به کبودی زد مچ دستمو گرفتو محکم فشارش داد از شدت درد چشمامو بستم

ولی ناله ای نکردم وقتی اعصابم خورد بود اصلا مراقب حرفام نبودم هرچی از دهنم در می اومد میزدم عینه الان

نکیسا\_ صدمبار بهت گفتم نه جلوی من نه جلوی هیچ کس دیگه ای و نه حتی با خودت از این حرفا و فکرهای احمقانه نکن

\_فکر احمقانه؟ جالبه... همه حرفا به جز حرف خودت برات احمقانس نکیسا\_ دلارام

\_بس کن نکیسا اصلا میخوایی یه چیزی بهت بگم؟ من رانندگی بلد نیستم نمیتونم سواره ماشینت بشم اونم ماشین به این گرونی نکیسا\_ بدرک که بلد نیستی من بهت اجازه نمیدم که از این حرفا بزنی مطمئن باش اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی تضمین نمیکنم دندونات سالم بمونن فهمیدی؟ سوار لکسوز میشی سیستم امنیتیشو فعال میکنم فقط باید با جی پی اسش بلد باشی کار کنی مکان مورد نظرتو روی نقشه میزنی خودش

میبرتت بدون اینکه شما زحمت بکشی کاری کنی

من نیازی به ماشین تو ندارم

نکیسا\_چته؟ چرا این طوری شدی؟ این چه طرزه لحن بیانه هان؟

هیچی حالم بده نکیسا فقط ولم کن

نکیسا\_دلارام من نمیذارم تنهایی اونم پیاده بری بیرون

خدایا چرا نمیفهمید من حالم بده؟ چرا درک نمیکرد؟ چرا نمی دید؟ عصبی شده بودمو خونم

به جوش اومده بود تقریبا با صدایی که ناخواسته کمی بالا رفته بود گفتم:

\_اصلا به توجه؟ گفتم نگران نباش سوار ماشین مدل بالای پسرا نمی شه...

یکهو با دیدن دستی که بالا رفته بود بقیه حرفمو خوردمو بهش نگاه کردم لباسو محکم روی

هم فشار

داده بودو داشت با خشم و دست بالارفتش بهم نگاه میکرد اشکام بیشتر سرازیر شدن

\_بزن...چرا نمیزنی؟ یکهو جیغ زدم:

\_د بهت میگم \_\_\_\_\_زن

یکهو دستش روی صورتم فرود اومد از شدت ظربه برق از سرم پریدو کمی عقب رفتم دستمو

روی طرف راست صورتم گذاشتمو اشکام سرازیر شدن خیلی بد میسوخت ولی بهش اهمیتی

نمیدادم به

سبکی قلبم اهمیت میدادم اینکه نکیسا منو زده بودو به بهونه این کارش داشتم گریه

میکردمو سبک میشدم

تا کی باید توی خودم نگهش میداشتم تا کی باید روی هم طلبارش میکردم اصلا برام مهم نبود که

جلوی یه پسر داره غرورم میشکته شاید هر موقع دیگه ای که بود برام مهم می بود ولی الان تنها

چیزی که اصلا برام مهم نبود غرورم بود چون نکیسا برادرم بود پسره غریبه که نبود با گریه کردن جلوش غرورم بشکته

وقتی عصبی میشدم کنترل خیلی چیزها خیلی حرفام و خیلی حرکاتم دست خودم نبود هرچی از

دهنم بیرون می اومدو میگفتم اصلا به لحنم به تن صدام اهمیت نمیدادمو به طرف مقابلم این که

کیه هم اهمیت نمیدادم این سیلی که خوردم حقم بود نوش جونم ولی نامرد چرا این قدر تند زدی که

ناقصم کردی؟ انگار یه قسمت از صورتم کلا فلج شده باشه نکیسا کلافه و عصبی بود میدونستم خیلی غیرتیه میدونستم که نمیخواسته بزنه حالا خوبه من خواهر تنیش نیستم وگرنه الان زده بود از وسط کلا نصفم کرده بود

نکیسا\_ این سیلی که بهت زدم حقت بود اگه میخوایی بری بیرون یا با خودم میری یا با ماشین اگرم

هیچ کدوم همین الان گورتو گم میکنی توی اتاقت و تا خوده شب بیرونم نمیایی  
فهمیدی؟

لحنش عینه یه پدر بود که داشت دخترشو تنبیه میکرد چه قدر برام شیرین بود یه لحظه  
احساس

کردم که نکिसا بابامه و از دستم عصبانی شده آخ چه قدر هوای پدریو کردم که تا حالا  
ندیدمش اینکه

تا حالا خوشحالیشو...عصبانیتشو...غمو ناراحتیشو...نوازش

هاشو...مهربونیهاشو و خیلی چیزهای دیگه رو

اصلا به چشم ندیدم

اولین قهرمان زندگی هر دختری باباشه ولی من نداشتمش به خاطر همین اولین قهرمان  
زندگیم

خودم بودم چون همیشه خودم عینه یه قهرمان پشت خودم بودمو از خودم مراقبت کردم  
جوابی به نکيسا ندادم شاید به خاطر این بود که میخواستم فعلا گریه کنم قلبم خیلی سنگین  
شده

بود سنگینی زیادی رو روی قلبم و توی مغزم حس میکردم که هیچ راهی به جز گریه  
کردن برای سبک کردنش نداشتم

نکيسا مردی نبود که به هرچیزی گیر بده به اینکه من الان تنها بیرون میرم غیرتی بشه و بگه  
نباید

دختر تنها بیرون بره این رفتارش فقط به خاطر این بود که الان ساعت هفت عصره و اینجا...  
نکیسا\_ شنیدی چی گفتم؟

بازم جوابشو ندادم نمیخواستم جوابشو بدم چرا دروغ بگم ازش خجالت میکشیدم ازشم  
ممنون بودم

این سیلیرو خوب موقعی زد اگه نمیزد معلوم نبود امروز چه بلایی سرم می اومد نمیدونم چم  
شده

بود حالم داغون بودو سنگینی زیادירו روی جای جای بدنم حس میکردم انگاری یک  
وزنه صد تونی روی بدنم بود

نکیسا روی زانوهایش مقابلم خم شد بهش نگاه نمیکردمو همچنان به گریه کردن آروم  
خودم ادامه

میدادم دستش رفت زیر چونم و سرمو بالا آورد که با دیدنم نمیدونم چی دید که نگاهش  
تغییر کردو

نگاشو ازم گرفتمو کلافه بلند شدو پوفی کشید  
نکیسا\_ بلندشو دلارام...

با تخیسی فقط یه کلمه از دهنم خارج شد

\_نمیخوام

نکیسا دوباره روبه روم خم شدو با لحن آرامشبخشی گفت:

نکیسا\_بلندشو دختر زشته اینجا نشستی بلندشو

عصبی و دلخور بلند شدمو درحالی که عینه بچه هایی که قهر کردن پامو محکم روی زمین میکوبیدم از در بیرون رفتم

خونه ای که توش بودیم توی یکی از نقطه هایی بود که همشون پولدارنو با کلاس به خاطر همین

منم خاک لباسمو تکوندمو شالمو درست کردم ظاهرمو مرتب کردم نمیخواستم نگاه خیره مردم روم

باشه نمیخواستم فکر کنن یه دختر فراری ام عقلا امروز چون فردا دیگه حکم یه دختر فراری رو داشت

میخواستم برای یه ساعت هم که شده به چیزی فکر نکنم مخصوصا به فردا

به خوبی حس میکردم که نکیسا پشت سرمه و داره دنبالم آروم آروم میاد اهمیتی نمیدادم درواقع

حضورش آزار دهنده نبود اتفاقا بهم حس امنیت میداد اینکه هر جا برم اون پشتمه و نمیذاره اتفاقی برام بیفته حس امنیت به خصوصی نسبت به این مرد داشتم که وقتی



بهم دست میداد حتی اگه

توی خطرناک ترین و وحشتناک ترین جای دنیا هم که باشم دیگه نمیترسیدم چون  
اون بود...نکیسا

خیلی خوب میدونست که کی ظاهر بشه و کی پنهون کی حرف بزنه و کی ساکت باشه و الان

میدونست که من احتیاج به تنهایی دارم به خاطر همین با فاصله و ساکت پشتم می اومد

سره خیابون رسیدم هوا کمی تاریک شده بودو غروب بود کناره جدولا راه میرفتمو آروم زیر

لب برای خودم یه اهنگو زمزمه میکردمو فکر میکردم به اینکه جای سیلی نکیسا خیلی درد

میکنه به اینکه چرا

این قدر قلبم یکهویی سنگین شدو یکهویی من اینقدر دلم پر شد به اینکه چرا یکهویی از

کوره در

رفتمو سرش داد زدم تا اون این کارو بکنه همه و همه داشتن عذابم میدادن و شاید فقط

این اهنگ

بود که کمی منو آروم میکرد اونم کمی نه خیلی زیاد بغض یعنی...

۵۲۰

دردایی که رسیدن به گلوت...

بغض یعنی...

تنهایی و نمونده هیچکی پهلو...ت...

بغض...

بغض...

بغض یعنی...

که غرورت نذاره بریزن اشکات...

بغض یعنی...

حرفایی که خشک شدن پشت لبات...

بغض...

بغض...

بغض یعنی...

شبهای تنهایی و خرابی بغض یعنی...

فکرو خیالش نذاره بخوابی

بغض یعنی...

جز رفتن هیچ راهی نداری...

بغض یعنی...

هنوزم اونو دوشش داری...

بغض یعنی...

خنده های ساختگی...

شکنجت بکنن و تو مبادا اخ بگی...

بغض یعنی...

یه برهان پنهان...

همین طور که داشتم برای خودم آهنگ یاس رو زیر لب زمزمه میکردم یکهو یه ماشین

سوناتای

مشکی خوشگل برام بوق زد اولش فکر میکردم راهشو گرفتم به خاطر همین بیشتر به

جدول چسبیدم

ولی دیدم دوباره بوق زد برگشتم سمتشو خواستم بگم خب برادره من اینهمه جا چرا گیر

دادی به

اینجا که چشمم به یه پسر که توی ماشین بود افتاد لرزیدم لبخند گوشه

لبش...چشای شیطونش...ماشین گرون...پسره جوون...ساعت هشت شب...

یکهو نکيسا کنارم وایسادو با اخم روبه پسره گفت:

نکیسا\_ آقا مشکلی پیش اومده؟ پسره یه نگاه گذرا به نکیسا کرد نکیسا چنان اخم وحشتناکی کرده بودو به پسره بیچاره نگاه میکرد

که من خودمو خیس کردم پسره حالت صورتش تغییر کرد معلوم بود که ترسیده به خاطر همین

بیخیال شدو گازشو گرفتو رفت نکیسا به سمت برگشتو با همون نگاه غضبیش بهم نگاه کردو گفت:

نکیسا\_ دیدی؟ میگم اینجا بدرد نمیخوره توی همچین ساعتی پیاده راه بری به خاطر همین بود گفتم ماشینو با خودت ببر

سرمو با شرمندگی پایین انداختمو راه افتادم اینبار نکیسا کنارم قدم برمیداشت خدا میدونست که چه

قدر خوشحال بودم که این کارو کرد چون اگه پشت سرم راه میرفت صددرصد بهش میگفتم بیاد

کنارم و این باعث میشد کمی به غرورم لطمه بخوره

همین طور که داشتیم راه میرفتیم به اطرافم و به مغازه ها هم نگاه میکردم کاش یه روز اونقدری پول

داشتم که هرچی رو که میخواستم برای خودم میخریدم

نکیسا\_ چیزی لازم نداری؟

نه چی باید لازم داشته باشم من که فردا دیگه اینجا نیستم یه دختر فراری ام یه دختر  
عوضی نکिसا\_ باز این کلمرو گفت به سمتش برگشتمو گفتم:

\_خب نقشم اینه دیگه مگه نه؟

نکيسا\_ نه نیست ماموریتت اینه

\_خب چه فرقی میکنه

نکيسا\_ خیلی فرق میکنه برای من یکی خیلی فرق داره چرا اینو نمیفهمی؟

\_خیلی خب باشه نکيسا\_ بریم

شام بخوریم؟ \_مگه بر نمی

گردیم خونه؟ نکيسا\_ با این

صورت؟ با تعجب بهش نگاه

کردم \_مگه صورت من چشه؟

بدون اینکه جوابی بهم بده دستمو گرفتو به سمت یه فروشگاه بزرگ برد وقتی وارد

فروشگاه شدم با

دیدن اونهمه لباس خوشگل سوالمو از یاد بردمو به لباسا نگاه کردم اون قدر توی نگاه کردن

به لباسا

غرق شده بودم که نفهمیدم دست نکيسا از دستم جدا شده نکيسا\_ بیا برو به بهونه پرو

کردن این خودتو توی آینه بین به سمتش برگشتمو به لباسه توی دستش نگاه کردم

وای مامانی چه قدر خوشگل بود

نکیسا وقتی نگاه خیرمو روی لباس دید با لحن آرومی گفت:

نکیسا\_ازش خوشت اومده؟

با چشمایی که میدرخشیدن بهش نگاه کردم که لبخند محوی زد نکیسا\_پس واقعی جدی شد قرار بود نمایشی باشه بهتره بری فروش کنی اگه بدردت خورد برش میداریم

با خوشحالی گفتم:

\_راست میگی؟

نکیسا\_آره

یکهو با به یاد افتادن چیزی پنچر شدمو گفتم:

\_ولی معلومه خیلی گرونه من پولشو ندارم

نکیسا\_کاریت به پولش نباشه برو اون کاريرو که بهت گفتمو بکن تو فکر کن مجانیه و

نیازی به پول نیست

مشکوک نگاهی بهش انداختمو به سمت اتاق پرو رفتم درو که بستم با خوشحالی توی آینه

نگاه

کردم که با دیدن صورتم لبخند روی لبم ماسید من با این صورت داشتم تو خیابون

برای خودم راه

میرفتم؟ یعنی نکیسا خجالت نکشیده بود که کناره من راه میرفت؟ با ناراحتی انگشتمو بالا  
 اوردمو آروم کشیدم روی صورتم جای انگشتای نکیسا خیلی بد خودنمایی  
 میکرد به لباس آبی تیره خوشرنگی که توی دستم بود نگاه کردم تمام ذوقم کور شده بود  
 من با این

صورت اصلا نمیتونم برم خونه یعنی روشو ندارم خب خجالت میکشم دیگه...  
 ولی یکهو یاده یه چیزی افتادمو آروم باخودم گفتم:

\_دختره فراری... تیپ دختره فراری... لباس دختره فراری... و...

یکهو سرمو بالا اوردمو به صورتم توی آینه نگاه کردم \_و قیافه دختر  
 فراری

وای آره الان با این قیافه و صورتم و با لباسهایی که قراره بپوشم کلا با یه دختر فراری مو  
 نمیزنم اون وقت هیچ کس بهم شک نمیکنه یکهو تمام ناراحتیم پر کشیدو با ذوق به لباس  
 توی دستم نگاه کردم

با خوشحالی پوشیدمشو توی آینه به خودم نگاه کردم

یه دکلته مجلسی بلند تنگ خوشگل بود روی سینه هاش تا ناحیه شکم سنگ کاری  
 شده بودو هر

چی از ناحیه شکم به سمت پایین میرفت سنگاش کمو کمتر میشدن خیلی ناز بود مخصوصا

هارمونی قشنگی با چشم ایجاد کرده بود ولی معلومه خدا تو من پولشه با خوشحالی از تنم درش آوردمو از اتاق پرو بیرون اومدم نکيسا با قیافه ناراحتی به سمتم برگشت که وقتی لبخند روی لبمو دید تعجب کرد فکر کنم الان فکر میکرد که با یه قیافه ناراحت یا عصبانی بیرون میام نکيسا\_خودتو دیدی؟

\_اره

نکيسا\_خب پس...

\_اولش ناراحت شدم ولی خب مگه قرار نیست فردا من ماموریت برم خب با این کاری که تو کردی کاملا طبیعی در میاد

از حرفی که زدم حسابی جا خورد ولی وقتی حرفمو برای خودش تجزیه و تحلیل کرد با دقت بیشتری

به صورتم نگاه کرد به خاطر همین جلو اومدو گفت:

نکيسا\_چرا به فکره خودم نرسید

چپ چپ نگاش کردم که با یه لبخند کنج لبش گفت:

نکيسا\_میخوای تا اون طرف صورتتم این طوری کنم دیگه کامل کامل طبیعی میشه اینبار طوری

میزنم که گوشه لب زخم بشه هیم؟ نظرت چیه؟



از شدت حرص سرخ شده بودمو دستامو مشت کرده بودم نکिसا وقتی قیافمو دید خنده مردونه ای کردو گفت:

نکيسا\_ خيلي خب حالا نگاه چه طوری داره نیگام میکنه لباسو پوشیدی بدرت خورد؟

با حرص رومو ازش گرفتمو خواستم لباسو بذارم سره جاش که گفت:

نکيسا\_ هی هی خانوم کوچولو اگه این لباسو بذاری سره جاش خوش به

۵۳۱

حاله فروشنده میشه

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:

\_چرا؟

نکيسا\_ آخه من همین الان پولشو حساب کردم اونجارو بخون

به سمتی که اشاره کرده بود برگشتمو با صدای بلندی که فقط خودم و نکيسا بشنویم خوندم:

"از دادن جنس نسیه معذوریم"

وقتی خوندمش به سمتش برگشتمو گفتم:

\_خب که چی؟ نکیسا با

حرص گفت:

\_اون قسمت نه کناریشو بخون

دوباره به همون سمت برگشتمو کاغذ کناریشو خوندم:

"از پس گرفتن جنس فروخته شده معذوریم"

دوباره خواستم بگم که چی که یکهو مغزم شروع به کار کرد سره جام پریدمو گفتم:

\_یعنی چی؟ یعنی تو واقعا لباسی به این گرونی که اصلا نمیتونم ازش استفاده کنم

خریدی؟

۵۳۰

نکیسا\_مهم نیست که نمیتونی ازش استفاده کنی مهم اینه که به خواسته دلت رسیدی و

الان داریش

بذار برای وقتی که از ماموریت سر بلند بیرون اومدی توی خونه بپوشش!

\_دیوونه شدی؟ من همچین لباسیرو توی خونه بپوشم؟

نکیسا\_ حالا هر جا که خواستی بپوشش ولی از همین الان تذکر میدم که اون لباس کمی با شئونات

اسلامی مغایرت داره یه چیزی زیرش بپوش تک خنده ای کردم و گفتم:

\_ یعنی یه لباس زیرش بپوشم؟  
نکیسا\_ افرین

\_ تا سر شونه هامو که لخته بپوشونه؟  
نکیسا\_ دقیقا

\_ چشم حتما این کارو نمیکنم

نکیسا باز خواست بگه آفرین که یکهو فعل اخر جملرو که شنید چشم غره ای بهم رفت که از ته دلم

زدم زیر خنده که نکیسا هم هی با حرص میگفت:

نکیسا\_ یکم آرومتر دختر زشته

صدای خندمو یکم آوردم پایینو با همون خنده گفتم:

\_ من عمرا زیر این لباس خوشگل یه لباس دیگه بپوشم دکلتس زیاد که لخت نیست جناب سرگرد

نکیسا\_ بیخود میکنی مگه دست خودته

خندم کم کم ته کشیدو با یه ابرو که بالا داده بودم با چشمایی که ازش شرارت میبارید بهش نگاه کردم با یه لحن شیطونی گفتم:

پس دست کیه؟

نکیسا کلافه گفت:

همین الان برای زیرش یه لباس بگیر

چرا حرف زور میزنی تو؟ من اینو تنها میپوشم

نکیسا اشکالی نداره

با تعجب بهش نگاه کردم چه قدر زود راضی شده بود واقعا؟

نکیسا آره ولی توی خونه

با حرص بهش نگاه کردم که نیمچه لبخندی زدو گفت:

نکیسا مقاومت نکن تو نمیتونی با پلیس مملکت چونه بزنی من توی پاره کردن لباس یه

هنری دارم که هیچ مردی نداره

با تعجب بهش نگاه کردم این یعنی چی؟ این حرفش چه مفهومی میتونه داشته باشه؟ با

حالت منگی و لحن اروم و صدایی مبهوت گفتم:

نکیسا خیلی بیشعوری؟

اولش با تعجب بهم نگاه کرد ولی بعدش با یه چشم غره خفن بهم نگاه کردو گفت:

نکیسا\_ذهنت مسمومه واقعا دختره بیشعور

این حرفو که زد دیگه رسما بیشتر گیج شدم این الان منظورش از این حرفا چی بود؟

نکیسا وقتی گیجی منو دید گفت:

نکیسا\_منظورم اینه که وقتی میبینم لباسی که مناسب نیست میپوشی پارش میکنم اون وقت دیگه

نمیتونی پوشیش پدره خدا بیامرزم این طوری بود وقتی میدید مامانم لباسی میپوشه که مناسب

نیست میرفت تو کمدمو پیداش میکردو تیکه تیکش میکرد اون وقت دیگه مادرم نمیتونست اون لباسو بپوشه حالا فهمیدی؟  
آروم با انگشت اشارش زد به سرمو گفت:

نکیسا\_مغز مسموم کوچولوت پاکسازی شد؟ یا جهت پاکسازی بهتر بیشتر توضیح بدم خدمتتون؟ با حالت منگی گفتم:

\_آره

خنده ای کردو گفت:

نکیسا\_بهنتره بریم

با همون حالت گیجی دنبالش راه افتادم هنوز گیج بودم اینکه نکيسا داره زياده روی ميکنه خیلی ديگه روی من حساس شده بابا...

پوفی کشيدمو قدمامو تندتر کردم و کناره دسته نکيسا راه رفتم نکيسا خیلی توی دید بود همه دخترا

یه طوری بهش نگاه ميکردن بعضی ها بهش چشمک ميزدن بعضی ها لبخند تا توجه نکيسارو به

خودشون جلب بکنن که خدارو شکر نکيسا اصلا محل نمیداد چون اصلا بهشون نه نگاه ميکرد نه

توجهی ميکرد فقط با اخم پر جذبش و جدیت به خصوصی که داشت راه ميرفت و به هرچیزی که

نگاه ميکرد به دختر جماعت توجه نميکرد

وقتی کناره دستش بودم اونم با این قیافه با یه نگاه حقارت آمیز بهم نگاه ميکردن که خیلی اذیتم

ميکرد و گرنه قبلا این طوری نبود وقتی با نکيسا بیرون می اومدم همه با یه نگاه تحسین آمیز و

بعضی ها با یه نگاه حسرت آمیز و بعضی ها با یه نفرت بهم نگاه ميکردن بله منم خوشگلم چی فکر

کردید؟ از خوشگلی به گرد پاش رسیدم! ولی تنها چیزی که من در برابر ایشون باعث میشه که کم بیارم قده...

قده نکیسا خیلی بلند بود به خصوص که هیکل پر و ورزشکاریش باعث میشد بلند تر نشونش بده

ولی من قدم کوتاه بود نسبت به ایشون خیلی خیلی کوتاه بود مثلا وقتی روبه روش می ایستادم به زور تا زیر سینش میرسیدم ولی با کفش پاشنه دوازده سانتی یکم اوضاع فرق میکرد یکم بهتر بود ولی باز این از من بلندتر بود

نکیسا چشمای خاکستری کشیده داشت برعکس من که چشای آبی درشت داشتم مژه های من

پر بود و کشیده و دیگه نیازی به ریمیل نبود هرکی میدید فکر میکرد انگاری ریمیل زدم خود به خود

مژه هام حجیم بودن و جذابیت چشمامو بیشتر میکرد مژه های نکیسا هم پر بود ولی به اندازه من

کشیده نبود لبای من قلوه ای کوچیک بودن ولی لب پایینیم از لب

بالایم قلوه ای تر بود نکیسا هم

حالت و فرم لباس خیلی قشنگ بودن بینی من قلمی بود و بینی نکیسا یه فرم مردونه خاصی داشت که صورتشو جذاب تر میکرد همیشه صورتش شیش تیغه و موهاش مرتب بودن و همیشه جذاب

بودو تیپ خفن میزد خیلی دوست داشتم یه بار تیپ اسپرت بزنه ولی زیاد این کارو نمی کرد شاید به

خاطر شغلش بود در هر صورت نکیسا جذاب بود و هر چیزی که یه دختر بخوادو داشت جذابت...هیکل...پول...اخلاق و خیلی چیزهای دیگه نکیسا\_چرا حرفی نمیزنی؟

با شنیدن صدایش از فکر و خیال دختر و منم و از مقایسه کردن خودمو نکیسا دست کشیدمو به سمتش برگشتم

همون طور که داشتیم راه میرفتیم گفتم:

\_حرفی ندارم تو چرا حرف نمیزنی؟

نکیسا\_منم حرفی ندارم

\_چه جالب هیچ کدوممون حرفی برای گفتن نداریم نکیسا\_از فردا نمیترسی؟ از اینکه

چی انتظار تو میکشه؟ \_یکمی ولی زیاد نه میدونم تو نمیذاری برام اتفاقی بیفته

نکیسا\_توی این حرف هیچ شکی نداشته باش دلارام من مراقبتم \_ممنونم داداشی

سری به نشونه تایید حرفم تکون دادو آروم گفت:

نکیسا\_اهنگ همه من از شایعو شنیدی؟ با تعجب سرمو به

سمتش برگردوندمو گفتم:



نکیسا\_ تو پلیس مملکتی اون وقت اهنگ شایع گوش میدی؟ نکیسا\_ ربطی نداره من حتی  
مهراب و ارشاد هم گوش میدم شایع که دیگه سهله

\_راست میگی؟ یه دست بکش روی سرم بین شاخامو میتونی لمس کنی

تک خنده مردونه ای کردو دستی روی سرم کشیدو گفت:

نکیسا\_ آره حسشون کردم

\_نکیسا جدا از شوخی واقعا راست میگی؟

نکیسا\_ آره من هر اهنگی که بتونه آرومم کنه گوش میدم برام مهم نیست چه خواننده  
ای باشه اصلا

هم برام مهم نیست سبکش چی باشه رپ باشه پاپ باشه دیس لاو باشه \_حالا این آهنگ همه  
من چیه؟ نشنیدم

نکیسا\_ برات میخونم تا دلت بیشتر گرم بشه با انرژی و اطمینان بیشتری جلو  
بری و کارهاتو انجام بدی نظرت چیه؟

\_عالیه

نکیسا دستامو گرفت دستای کوچولوی دخترونه من توی دستای بزرگ مردونه نکیسا گم  
شده بود که بهم لذت به خصوصی می داد

دستاش گرم بودن که باعث میشد انرژی خاصی از دستای گرمش بهم منتقل بشه با صدای نرمو آرومش شروع کرد به خوندن خدایا صداش چه قدر قشنگ و جذاب بود

۵۴۱

بهم آرامش به خصوصی

تزریق میکرد یه حس امیدواری اینکه جدی جدی باورم بشه که نکिसا برادرمه

(نکيسا)

میخواستم با خوندن این آهنگ آروم بشه چون احساس میکردم که استرس داره و

نگرانه ولی زیاد به

روی خودش نیاره نمیخواستم این طوری با این حالو روز بینمش به خاطر همین یاده

آهنگ شایع

افتادمو تصمیم گرفتم که براش بخونم تا واقعا باورش بشه که برادرانه پشتشم چه توی باند

چه خارج از اون باند

چه قدر بزرگ شدی خواهری چه قدر...درست بزرگ

شدی خواهری مثل پنجه آفتاب میمونی من...با دلم توی

کوچه گرگ شدیم خواهری

۵۴۰

اندازه همیشه پشتتم آبو نون چیه قده هوا لنگتم دستات سرد باشه اراده کنی یه  
ساعت بهم وقت بدی برات گرم میشه نه  
تو غصه هیچیرو نخور دلت از هرچی گرفت غریبی نکن تا وقتی من زندم هر کجا که پاتو  
گذاشتی

بده جلو سینتو تو اتاق بغلیت هنوز یه مرده مچاله هست  
که اگه لبخند نرنی با خودش بهم میخوره معاملش تو جات تو همین  
بغله

تو رو که دیگه... خودم انتخاب کردم من تنهایی بدون تو بودم  
به دلم یاد داده بودم که بمونه تو خونش گفتم هر کی اومد بگو بره بگو نه  
بین چه چشایی داری که به چشم اومد انگار تا اون موقع جات خالی بود انگار دنیام همون  
جایی بود که تو وایسادی بود انگار این دفعه دله مام بازی بود یکی پیدا شد که خاکی شه تو  
خاک بازیمون صدامو میارم پایین چشم  
ما دیگه لنگه شماییم

چشم ولی

همه این شهر هر کی به پات بده بهش حالی بدم که جونش بشه جایزش  
 تو جات تو همین بغله بگو خب هیچی غیره اینو نمیفهمم بگی  
 بگو خب حوصله نمیکنم که جلوت زیادی مزه بریزن بگو خب  
 یه بار میگو دیگه نه

شما تکون نمیخوری از پیشه من حالا بعد یکهو  
 هرچی پیش اومد پیر میشیم بی قیدو شرط نگاه به  
 هارت و پورتام نکن تو بخواه  
 من بمیرم برات

ولی نگو بگم که چیزی نمیگم الان تو جات  
 تو همین بغله بگو خب

هیچی غیره اینو نمیفهمم بگی بگو خب

صدای گریش باعث میشد که بیشتر ادامه بدم من عاشق خواهر کوچولوم بودم  
 نمیذاشتم هیچ باده

خزونی خواهرمو بلرزونه روی صندلی خیلی وقت بود که نشسته بودیم و من آروم میخوندمو  
 اون

آروم اشک میریخت وقتی اهنگ تموم شد آروم به سمتش برگشتم چشاش اشکی بودنو  
 میدرخشیدن

آروم دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم با لحن آرومی  
گفتم:

نکیسا\_چرا داری گریه میکنی خواهر کوچولوم؟ من اینو خوندم تا دلگرمی داشته باشی و با  
انرژی

بیشتری جلو بری اون وقت داری گریه میکنی؟

یکهو خودشو انداخت تو بغلمو شروع کردم به هق هق کردن موهاش از پشت شالش بیرون  
ریخته

بود کلا ایشون گیسو کمندی بودن برای خودش موهای لخت و بلند و خرمایی که عجیب به  
صورت ملوس و سفیدش می اومد آروم موهاشو نوازش کردم با یه لبخند کنج لبم برای  
آروم کردنش گفتم:

نکیسا\_اجازه نمیدم هیچ بادی تنه نحیفتو بلرزونه نگران هیچی نباش دلارام نمیدارم  
دستشون بهت

بخوره مطمئن باش حتی اگه به قیمت خراب کردن ماموریت هم باشه نمیدارم اذیتت کنن  
پس نگران

هیچی نباش من تا ابد مراقبتم دلارام عینه یه برادر تکیه گاهت میشم اینکه توی آهنگ  
گفتم اجازه

نمیدم از پیشم تکون بخوری به این معنا نبود که نمیدارم ازدواج کنی چرا میدارم ولی با  
مردی که من

از هر جهتی تاییدش کنم تورو به راحتی به هر کسی نمیدم گریه نکن همه من...  
 با شنیدن این کلمه حق هق هاش بیشتر و بیشتر شد چه حس دوست داشتنی داشت که  
 بهش گفته  
 بودم همه من قبلا به مادرم میگفتم ولی الان به دلارام گفته بودم \_دلارام خدا میدونه که چه  
 قدر برای خودمم سخته که دارم این کارو میکنم ولی منو تو باید تحمل  
 کنیم باید بتونیم میفهمی نیمه وجودم؟ تو هیچ آسیبی نمیبینی تو قراره وقتی بیرون اومدی  
 همکار من  
 بشی دو روز دیگه ازدواج کنی منو پڑمانو دایی بکنی و الهامو خاله بعد من پیام دست  
 خواهر زاده  
 هامو بگیرم ببرمشون شهر بازی کلا فکر کنم ورشکستم بکنن  
 توی بغلم همون طور که داشت گریه میکرد آروم خندید ناخواسته لبخند محوی روی  
 لبام نشسته بود  
 خوشحال بودم خوشحال از اینکه اون قدر مرد بودم اون قدر محکم بودم که یه دختر  
 بهم تکیه داده  
 باشه هیچ موقع به اندازه الان احساس قدرت و محکم بودن نکرده بودم دلارام من نمیذارم  
 هیچ اتفاقی برات بیفته نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره حتی شده جونه خودمو  
 به خطر میندازم ولی نمیذارم برنامه مخالف نقشه ای که کشیدیم پیش بره اینو مطمئن باش

.....

ساعت سه نصفه شب بودو هر کاری که میکردم خوابم نمی برد نگرانم خیلی نگران از اینکه فردا چی پیش میاد از اینکه خدایی نکرده نتونم از خواهرم به درستی مراقبت کنم اصلا کاش خودمم باهاش

میرفتم کاش منم باهاش وارد باند میشدم اینطوری خیالم راحت تر بود "دلارام\_ مطمئن باش ناامیدت نمیکنم

\_میدونم بهت صدمه گفتم من بهت اعتماد ندارم بهت اعتقاد دارم...اعتقاد دارم که میتونی موفق بشی...

دلارام\_منم بهت اعتقاد دارم که نمیذاری بهم آسیبی برسه نکیسا من پاکیم از هرچیزی توی این دنیا برام مهمتره

\_نگران نباش تا الان که تنهایی حفظش کردی از اینجا به بعدش تنها نیستی یکی هست که بهت

کمک میکنه و اونم الان کنارت نشسته"

کلافه دستی توی موهام کشیدمو از روی تختم بلند شدم

رفتم جلوی پنجره وایسامم به ستاره ها و آسمون تاریک شب نگاه کردم\_خدایا خودت پناهنش باش تو پناه محکم تری هستی تو باش منم هستم تو پشتش باش منم

پشتشو خالی نمیکنم به هیچ وجه خدا خودت اون بالای و از دلش خبر داری بهش کمک کن اتفاقی

براش نیفته وگر نه من هرگز خودمو نمیبخشم

.....

با احم سرمو بالا آوردمو گفتم:

\_از امروز فعالیت رسمی ما شروع میشه از همتون میخوام که به خوبی همه چیرو تحت

کنترل داشته

باشید برای یه لحظه هم که شده چیزی رو بی اهمیت جلوه ندید خودتون میدونید که

این باند یکی

از ماهرترین و فرض ترین باندها هستن پس مراقب همه چی باشید لحظه به لحظه ازتون

گزارش میخوام مفهوم بود؟

همشون یکصدا "بله قربانی" گفتن و منم با دستم اشاره کردم که میتونن بشینن و بعد

از یه احترام نظامی همه مشغوله کارشون شدن فنجونه قهومو همون طور که ایستاده

بودم به سمت لبام بردمو یکم از قهومو مزه مزه کردم

\_خدا پشتو پناحت دلارام... امیدوارم موفق بشی

(دلارام)

نفس حبس شده توی سینمو آزاد کردم قدمامو محکمتر کردم نکیسا گفته بود که امکان

داره این



اطراف ها آدم گذاشته باشن و همه چیرو تحت کنترل داشته باشن به خاطر همین من تنهایی از خونه بیرون اومدمو الان اینجام از همون لحظه ای که از خونه بیرون

۵۵۱

اومدم تمام ردیاب ها و حتی

شنودهارو روشن گذاشتم نکیسا میگفت تحت هیچ گونه شرایطی شنودها و ردیاب هارو خاموش

نکنم تا همه چیز تحت کنترلش باشه همه حرکات و حرفای من ضبط میشد و الان همه میفهمیدن من دارم کجا میرم

یکم نگران بودم ولی بیشتر هیجان بود که درونم فواره میزد توی یه قسمت پرت و توی یه کوچه تنگ

دارم به سمت جایی که دخترهای فراری بهش پناه میبرن میرم یعنی محلی که قرار بود از اونجا من

واردشون بشم و کم کم اگه خدا بخواد همه چی طبق نقشه ها پیش بره و گرنه همه چیز خراب میشه

همش احساس میکردم یکی داره تعقیبم میکنه از طرفی چون میترسیدم از افراد خودشون منو ببینه عینه ترسیده ها همش به پشت سرم نگاه میکردمو با هولو ترس

۵۵۰

میدویدم به سمت دره اون خونه

ترس نمایشی که داشتم باعث میشد که روی صورت و حالو هوام تاثیر بذاره طوری که خودم باور

کرده بودم واقعا دارم میترسم و یه دختره فراری ام

وقتی به دره خونه رسیدم یاده هرچی بدبختی بود افتادمو گریه ام گرفت یه طوری گریه گرفته بود که

واقعا دلم داشت برای خودم میسوخت بدون توجه به عواقب پیش روم به اینکه امکان داره چه

اتفاقاتی بیفته به اینکه امکان داره چه بلاهایی سرم بیاد بی توجه به آینده ای که در پیشه روم بود

حرکت کردم با همون گریه ها با مشت زدم به درو زجه زدم

\_توروخدا درو باز کنید...کسی اینجا هست?...درو باز کنید...کمک هرچی در میزدم کسی دروباز نمیکرد دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای آروم نکیسارو شنیدم

نکیسا\_ در بزن و همین طوری به اجرای فیلمت ادامه بده آفرین واقعا خوش حال بودم که اینقدر خوب داشتم فیلم بازی میکردم یادم باشه وقتی از این ماموریت

موفق بیرون اومدم برم یه تست بازیگری بدم

به حرفه نکیسا گوش دادمو دوباره همه کارهارو از سر گرفتم دلم نمیخواست نامید بشم باید خودمو

جایه یه دختر فراری میذاشتم اگه الان من دختر فراری بودم اونقدر در میزدم تا درو باز کنن یا

همونجا تا خوده صبح مینشستم پس...

وقتی دیدم کسی درو باز نمی کنه همون طور که زجه میزدم گوشه دیوار سر خوردم پایین نمیدونم

این حرکتم از روی خستگی بود یا از روی نگرانی که داشت درونم بیشتر و بیشتر میشد کم کم داشتم

میترسیدم به خاطر همین از شدت ترس توی خودم جمع شدمو هق هق کردم همش خداخدا میکردم

که نکیسا نفهمه من ترسیدم وگرنه سعی میکرد آرومم کنه و موفق هم میشد اون وقت نقشمون زیاد طبیعی پیش نمیرفت

یه حدسایی زده بودم فکر کنم اینجاها یه دوربین مخفی بود و با اون حتما الان داشتن منو میدیدن

باید مطمئن میشدن که واقعا یه دختر فراریم پس این کارها لازم بود نمایشی دستای لرزونمو روی

سرم گذاشتمو درحالی که سرمو پایین مینداختم با گریه گفتم:

\_توروخدا درو باز کنید

پاهامو بیشتر به خودم چسبوندم و به اجرای فیلم ادامه دادم نمیدونم چند دقیقه گذشت و من چند

دقیقه توی همون حالت موندم که یکهو صدایی شنیدم و متوجه باز شدن در شدم اولش باورم

نمیشد که واقعا حدسم درست بوده و نقشم جواب داده ولی وقتی دیدم واقعا در باز شده فهمیدم بله

حس ششتم خیلی خیلی قویه

سریع از روی زمین بدون توجه به لباسام که حسابی خاکی شده بود بلند شدم یه دختر جوون که سرو

وضعشم خوب بودو حسابی به خودش رسیده بود توی درگاه در نمایان شده بود سرو وضعمو نگاه

کردو با یه نگاه تحقیر امیز که بدجوری یه جاهاییمو سوزوند گفت:

اینجا چی میخوایی؟

سعی کردم توی نقشم بیشتر فرو برم الان وقت این نبود که حرص بخورم یا بخوام  
فحشش بدم به

خاطر همین در همون حینی که داشتم حرف میزدم خیلی معمولی دستمو سمت گوشواره  
ام بردمو

لمسش کردم این کارو نمیدونم چرا انجام دادم چون الهام گفته بود که با مواجه شدن با  
هرکسی این

کارو بکنم حالا یا داره از دختره عکس میگیره و به دست اونا میرسه یا داره فیلم میگیره  
این گوشواره ای هم که داشتم خیلی زشت و کوچولو بود من انتظار داشتم یه گوشواره  
خوشگل برام

بخرن ولی نکिसا گفته بود این طوری بهتره چون امکان داره از گوشت بکننش به خاطر همین  
یه

گوشواره سبکانه بدل بود هرچند فکر همه جاشو کرده بودن تقریبا نزدیکای داخل  
گوشم یکی دیگه

بود که اگه به اینی که گوشمه رحم نکردن اون یکی باشه توی دندونم شاید باور نکنید زیر  
موهامم یکی مخفی کرده بودن

با گریه و هق هقی که سعی میکردم دلش برام بسوزه گفتم:

\_ التماستون میکنم بذارید پیام تو اگه منو پیدا بکنن بیچارم میکنن سریع دستمو توی کیفم کردمو کلی پول دراوردمو با هق هق ادامه دادم:

\_ من... من پول دارم... شنیدم اینجا به ما دخترها پناه میدنو اگه پول داشته باشیم میفرستمون اونور آب همه این پولهارو از دوست پسرم کش رفتمو فرار کردم دوباره دارم هرچه قدر بخوایید بهتون میدم فقط کمکم کنید التماستون میکنم

دختره یه نگاه دیگه به سرو وضعم کردو به صورتم نگاه کرد از شانس گند من نکیسا خان  
زیادی

غیرتی شده بودن و خوشش نمی اومد با این صورت توی خیابون باشم و بچه های تیم منو با  
این

صورت بینن به خاطر همین دیشب کلی یخ گذاشت روش تاهم کبودیش محو بشه و  
هم اینکه جای

انگشت هاش نمونه که الان فقط رد کمرنگی ازش به جا مونده بود  
دختره \_ کجایی؟ شهرستانی هستی؟ \_ بله شهرستانی هستم دختره \_ اسمت چیه؟  
\_ اسمم دلارامه

دختره \_ خیلی خب اهل کدوم شهری؟ کجایی هستی؟

\_ خب راسیتش من اهل کرجم خونوادمم اونجان یعنی اونجا سکونت داریم

دختره \_ خب پس تو الان اینجا چی کار میکنی؟ \_ خب من...

مکئی کردم و سرمو پایین انداختم حالا چه جوری شروع کنم؟ دختره\_تو چی؟  
 با شنیدن صدای دختره از فکرو خیال بیرون اومدم و سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم و با  
 لحنی که بتونم روش تاثیر بذارم به حرف اومدم  
 \_داستانش خیلی طولانیه من مادرم فوت کرده و یه پدره قمار باز دارم همه چیزشو در راه این  
 قمار

لعنتی به باد داده از داره دنیا فقط منو داشت با یه اتاق که ما اسمشو میذاریم خونه یه روز  
 فهمیدم که دیگه هیچی برای قمار کردن نداره به خاطر همین برعکس پدرم من خیلی  
 خوشحال شدم چون دیگه

از قمار کردن دست می کشید و شاید میرفت دنبال یه کار آبرومند و کمی وضعمون بهتر  
 میشد ولی یه

روز فهمیدم که میخواد سره من قمار بکنه منم ترسیدم باورم نمیشد که پدرم میخواد سره  
 تنها بچش

اونم دخترش قمار بکنه وقتی دیدم که اونجا جایی ندارم و پدرم منو نمیخواد منم از اون  
 خونه فرار

کردم جایرو برای رفتن نداشتم همه اشناهامون از مون روشونو گرفته بودن و خودشونو  
 صاحب ما نمی

دونستن به خاطر همین شبو داشتم توی یه پارک قدم میزدم که با یه پسر که خونشون کرج بود ولی شرکت و کارهاش تهران بود آشنا شدم اون طور که فهمیده بودم یه شرکت بزرگ اینجا داره خیلی

خوشحال شدم چون شاید باهام رفیق میشدو منو میبرد کیش شاید ازمم خوشش می اومدو باهام

ازدواج میکرد بهم پیشنهاد دوستی داد منم چاره ای نداشتم در واقع از خدامم بود به خاطر همین

قبول کردم باهاش اومدم تهران منو برد تو خونشو منو به سمت یه اتاق برد تا توش استراحت کنم از تیپ و قیافش و ماشین زیر پاشو خونه ای که رفته بودیم توش معلوم بود که خیلی مایه داره و این

منو بیشتر از هر چیز دیگه ای خوشحال تر میکرد پسره بهم گفت که تا عصر که بر میگردد بهتره که

استراحت کنمو شب راه میفتیم منم قبول کردم بعد از یه دوش و کمی استراحت همراهه یاسین...

دختره\_ یاسین؟ یاسین دیگه کیه؟ \_ اسم

اون پسرس نگفته بودم؟

دختره\_ نه نگفته بودی

\_ خب ببخشید حواسم نبود اسمش یاسین بود پدرش یکی از تاجرهای پولدار تهران بود این

پسره



هم همش این شهر و اون شهر میرفت و سالانه بالای ده بار به کشورهای خارجه  
میرفت اون شب منو

یاسین به قصد کیش راه افتادیم خیلی خوشحال بودم چون بالاخره داشتم به جایی  
میرفتم که آرزوی

دیدنشو داشتم از اونورم خوشحال بودم که زندگی قشنگی پیشه رومه پسره خوبی بود  
کنارش واقعا

بی کس بودنمو فراموش کرده بودم باهم می خندیدیم کیف میکردیم خلاصه باهم کلی  
خوش می

گذروندیم طوری که انگار چند ماهه همدیگرو میشناسیم دوروز از اقامتمون توی کیش  
میگذشت که

یه روز خیلی اتفاقی مکالمشو که داشت با یکی حرف میزد شنیدم به کسی که پشت خط  
بود میگفت

که این دختر الان توی خونس با بچه ها بیایید اینجا امشب نونمون تو روغنه اولش منظورشو  
نگرفتم

ولی وقتی بیشتر حرفاشو شنیدمو کمی بیشتر با خودم فکر کردم یکهو منظورشو گرفتم منم  
ترسیدم

چون قرارمون از اول این نبود به خاطر همین وقتی رفت کله خونرو زیرو رو کردم تا  
اینکه مقداری پول

توی کشو میز اتاقش پیدا کردم همشو کش رفته فرار کردم و الان پیشه شمام  
دختره\_چیزی داری که همه این حرفاتو ثابت کنه؟ با درماندگی  
گفتم:

\_از تیپو قیافم معلوم نیست؟ از حالو روزم چی اونم معلوم نیست؟ به خدا خیلی داغونم  
خواهش میکنم

کمکم کنید من واقعا بی کسو کارم جایبرو ندارم برم کسپرو هم نمیشناسم که به  
اون پناه ببرم اصلا

چه لزومی داره من پیام اینجاو اینطوری داستان سره هم کنم به شما دروغ بگم؟  
دختره\_خیلی خب بیا تو ولی بهت قولی نمیدم باید اول با رئیس حرف

\_از تون واقعا مچکرم... ممنونم... ممنونم

باخوشحالی باهاش وارد حیاط شدم پوفی کشیدم خودمم تو کف حرفام موندم هرچی که به  
ذهنم

می اومدو میگفتم اصلا قبلا به این فکر نکرده بودم که باید داستان زندگیمو براشون  
تعریف کنم به

خاطر همین الان واقعا شانسی یکم از این رمانا و فیلم هایی که دیده بودم الهام گرفتمو  
داستان زندگی دروغینمو ساختم

از این فکرو خیال ها بیرون اومدمو به اطرافم توجه کردم توی حیاط گیاه و علف های درازو  
خشک شده و زرد رنگی بودنو وسطش یه حوض آبی رنگ بود که رنگو روش از بین رفته بود  
اولین چیزی که

به چشم میخورد خونه خرابه ای بود که روبه روی در واقع شده بودو پنجره های رنگی  
داشت

فضای چندان جالبی نداشت بیشتر مخوف بود پشت سره دختره راه میرفتم و با دقت به  
بهانه اینکه

دارم اینجاها رو نگاه میکنم فیلم میگرفتم تا اونا ببینن هرچند من فقط کافی بود سر  
بچرخونم دیگه همه چی خودش گرفته میشد!

نکیسا\_ دلارام گوشوارتو زیادی لمس کردی داره عکس میگیره یه بار دیگه ولی اینبار  
اروم لمسش کن تا فیلم بگیره

پوفی کشیدم که دختره به سمت برگشتو بهم نگاه کرد به بهانه اینکه شالمو درست میکنم  
آروم

گوشوارمو لمس کردم که صدای تاییدی از جانب نکیسا اومد که فهمیدم الان داره  
فیلم میگیره و

موفق شدم با خیال راحت ولی کمی تشویش و نگرانی همراهه دختره از چندتا پله جلوی خونه  
بالا رفتیمو وارد خونه شدیم حسو حاله خوبی نداشتم آب دهنم حسابی خشک شده بودو  
احساس تشنگی زیادی میکردم

به اطراف نگاه کردم یه قالیچه کهنه با یه مبل شکسته که گوشه اتاق بود به چشم میخورد  
یه تلویزیون

از اون قدیمی ها هم گوشه خونه جا خوش کرده بود

همین طور که داشتم به اطراف نگاه میکردم یکهو چشمم به سه تا دختره دیگه افتاد که از  
تیپ و قیافشون معلوم بود اونام فرارین پس من اینجا تنها نبودم اینام بودن خوبه این  
طوری به نظرم بهتره

دختره که تا اون لحظه هیچ حرفی نزده بود به اون سه تا اشاره کردو روبه من گفت:

برو پیشه اونا بشین تا من برم به رئیس زنگ بزنم بینم چی میگه سری به نشونه تایید  
حرفش تکون دادمو به سمت اون سه تا رفتم با وجود اینا کمتر احساس تنهایی یا حتی  
ترس میکنم

از سرو وضعشون معلوم بود که زیاد حاله مساعدی ندارن هر سه تاشون آثار نگرانی پشیمونی ناراحتی

و خیلی چیزای دیگه توی صورتشون بود

دلم خیلی براشون سوخت چون خیلی مظلومانه یه گوشه نشسته بودن و معلوم بود که هر کدومشون توی فکرن

سلامی دادم که اونام جواب سلاممو آروم زیر لب دادن رفتمو کنارشون نشستم هر سه شون ساکت

بودنو هیچ حرفی نمیزدن کلا توی خودشون بودن نمیخواستم همین طوری بشینم و ساکت باشم اگه

باهاشون حرف بزدم از نگرانی های خودمم کمتر میشد تازه این طوری شاید باهم آشنا هم می شدیم

به خاطر همین خواستم خودم شروع کننده باشم

به سمتشون برگشتمو با یه لبخند که دندونای سفید مرتبمو نمایان میکرد گفتم:

من دلارام اسم شماها چیه؟

یکی از دخترا که چشمای مشکی نازی داشت ولی الان پر از غم و یه درد به خصوص بود با یه پوزخند که نشون از ناراحت بودنش میداد گفت:

چرا میپرسی؟ ما هممون اینجا یه اسم مشترک داریم نیازی به دونستن اسم واقعی

های خودمون

نیست خیلی وقته که اسمه خودمو فراموش کردم

لحنش پر بود از حرفای نگفته و گله و شکایت هرچند اگر حرف نمیزد چشاش همه چیرو  
از

اوضاعش رو میکرد کنجکاو با فراموش کردن اینکه من واقعا با چه سمتی الان اونجام  
بهشون نگاه کردم روبه همون دختره گفتم:

\_خب مگه اسم مشترک هر چهارتای ما چیه؟

دختره\_یعنی نمیدونی؟ \_نه از کجا باید بدونم؟

دختره پوزخندی زدو گفت:خیابونی

لرزیدم اشک تو چشم جمع شد ولی سریع نگامو ازشون گرفتم راست میگفت واقعا  
فراموش کرده

بودم همیشه از این کلمه متنفر بودم برام هضم این کلمه خیلی خیلی سخت بود چون  
همیشه سعی

کرده بودم کاری نکنم که این حرفو بهم نسبت بدن حالا چه از روی

شوخی چه از روی جدیت حالا من به

هر حال ولی اینا...

یکی دیگه از دخترا گفت:

— بس کن رزا الانم وقت گیر آوردی؟

رزا\_ مگه دارم دروغ میگم سیمین؟ ای الهی خیر از خوشیت نبینی که منو به خاک سیاه نشوندی

سیمین\_ تقصیر خودتم بود خودتم نباید خیلی زود وا میدادی پس الکی اون بدبختو نفرین نکن اون یکی دختره گفت:

— حالا کاریه که شده مهم اینه که ماها کناره همیم و همو تنها نمیداریم بس کنید

توی جروب بحثشون متوجه شدم که این سه تا از قبل همو میشناختن پس یعنی احتمالاً باهم دوستن

— ببخشید فوضولی میکنم شما هر سه تاتون دوستید؟ سیمین لبخندی زدو گفت:

سیمین\_ آره یار دبستانی هستیم من سیمینم اینم رزاس ایشونم دیاناس لبخندی زدمو با گرمی گفتم:

— خوشبختم منم دلارامم

دیانا\_ چه اسم قشنگی

لبخند محجوبانه ای زدمو گفتم:

— ممنونم

سیمین\_چرا اینجایی؟ از خونه فرار کردی یا...

خودم بقیه جملشو حدس زدم به خاطر همین با لحن غمگینی گفتم:

\_هردوش

رزا\_خوشم اومد پس توهم مثل خودمونی \_از چه

لحاظ؟

سیمین\_اخه مام هردوش

\_یعنی شما الان....

سیمین\_اره ما هر سه تامون به خاطر اینکه عاشق بودیمو پدرو مادرامون اجازه نمیدادن که با

پسره

مورد علاقمون ازدواج کنیم فرار کردیم منو رزا و دیانا هر سه مون باهم توی یه شب

مشخص فرار

کردیمو به اونا پناه آوردیم اونام سه تا رفیق بودن دقیقا مثل ما بهمون گفته بودن که اگه

فرار کنیم

میتونیم خوشبخت بشیمو باهاشون ازدواج کنیم مام اونقدر احمق و ساده لوح بودیم که

قبول کردیم

عشق چشمامونو کور کرده بودو مغزهامونو فلج به خاطر همین به حرفشون گوش

کردیمو این کارو



کردیم خوشبخت نشدیم هیچ همه داشته هامونم از دست دادیم رزا و دیانا دیگه دختر  
نیستن فقط

من هنوز دخترم هیچ کدوم از ماها روی برگشت به خونرو نداشتیم به خاطر همین تصمیم  
گرفتیم

بیاییم اینجا بهمون گفتن که مارو میفرستن اونور آب این طوری میتونیم فرار  
کنیمو هیچ وقت دست

والدینمون بهمون نرسه تا بیشتر از این مایه سرافکندگی اونا نشیم شاید یه چند سالی که  
گذشت و

وظعمون کمی بهتر شد با یه حالو شرایط بهتر برگشتیم پیششون با ناراحتی به رزا که اشکاش  
آروم آروم روی گونش سرازیر شده بود نگاه

کردم معلوم بود خیلی پسررو

دوست داشته و لطمه خیلی بدی خورده به نظرم هیچی به اندازه شکست عشقی سخت  
و وحشتناک

نیست یکهو یاده تنهاییم افتادم نه به نظرم هیچی به اندازه تنهایی سخت نیست

پوفی کشیدم باید کم کم به یه همچین جوهرایی عادت میکردم چون منم الان یکی مثل  
همونام

اوضاع و شرایط حاکم الانمون خودش به اندازه کافی سخت سنگین و استرس اور بود وقتی  
رزا گریه

میکرد دیگه بدتر میشد هیچی به اندازه اشک ریختن آروم و ساکت سخت نیست این  
طوری به

ظاهر داری خودتو آروم میکنی ولی از درون داغون میشی چون همش سعی میکنی زجه نرنی  
کسی

صداتو نشنوه صدات زیادی بالا نیاد بغض سنگین ته گلوت زیاد نمایان نشه

۵۷۱

درکش میکردم میدونستم الان نیاز به کسی داره که بره جلو و آروم بغلش کنه و سعی  
کنه آرومش کنه

ولی هرکدوم از دوستاش اونقدر خودشون درد داشتنو دلشون پر بود که ترجیح دادن اصلا  
جلو نرن از

سره جام بلند شدمو رفتم کناره دستش نشستم آروم بغلش کردم سرشو روی سینم  
گذاشتم که اونم

چنگی زد به بازومو اشکاش بیشتر جاری شدن انگار منتظر یه نفر بود که بغلش کنه و این  
طوری خودشو بغلش سبک بکنه

\_گریه نکن رزا همه چی درست میشه مطمئن باش  
 رزا\_هیچی درست نمیشه دلارام خودتم به این حرفت اعتقاد نداری ما دیگه برای همیشه  
 بدبختیم از رحمت اون بالا سری هم محرومیم  
 \_باید تا آخرین لحظه امیدوار باشی...رززا گریه نکن...بهتره الان که ما کناره همیم حتی  
 اگرم شده به  
 دروغ بهم دیگه امیدواری بدیم امید چیزه خوبیه که هر انسانی باید داشته باشه حتی  
 امید دروغ...اگه

۵۷۰

امید دروغ هم نداشته باشی خیلی سریع از پا درمیایی و مشکلات زودتر از اون چیزی که تو  
 تصورشو کنی بهت غلبه میکنه  
 دیانا\_راست میگه رزا گریه نکن به آینده فکر کن اینکه شاید بتونیم یه زندگی بهتر بسازیم  
 شاید  
 تونستیم برای جبران دوباره برگردیم پیشه خانواده هامون سیمین\_منم  
 موافقم  
 رزا اشکاشو پاک کردو لبخند غمگینی زد  
 رزا\_منونم بچه ها

چشمکی بهش زدمو با خنده گفتم:

\_قابله شمارو نداشت

وقتی رزا اشکاشو پاک کردو آروم شد هممون آروم باهم حرف میزدیمو بعضی اوقات هم  
میخندیدیم

دخترای خوبی بودن معلوم بود از اون دسته دخترهایی هستن که واقعا گول خوردند

کلا باهم جور شده بودیمو از هر دری حرف میزدیم خاطرات دوران دبستان و

راهنماییشونو تعریف

میکردن اینکه چه آتیشایی سوزوندن سیمین که قیافش دختره آرومی نشون میداد اصلا بهش

نمی اومد که بخاری مدرسشونو اتیش زده باشه اونم چرا فقط به خاطر اینکه امتحان برگزار

نشه که اتفاقا

نقششون با شکست روبه رو شد چون معلمشون توی حیاط مدرسه امتحانشونو برگزار

کرد

یک لحظه فراموش کردم کجامو توی چه نقشیمو توی چه لباسیم برای یک لحظه تمام نگرانی

های

پیش رومو فراموش کرده بودمو داشتم باهاشون حرف میزدمو میخندیدم توی

خاطرات دوران

دستان و راهنمایی و حتی دبیرستانشون غرق شده بودم و با یه هیجان به خصوص داشتیم  
حرف

میزدیم هرچند من بیشتر شنونده بودم تا گوینده رزا هم میخندیدو از اون حالو هوا بیرون  
اومده بود

که باعث شده بود بهمون بیشتر انرژی بده نمیدونم چند ساعت گذشت که بالاخره اون  
دختره که درو

باز کرده بود اومدو بهمون خبر داد که با رئیس تماس گرفته و ماهارو پذیرفته خوشحالی و  
شعف توی چهره تک به تکمون پدیدار شده بود طوری که انگار بهمون خبر داده بودن از این  
منجلاب نجات پیدا

کردیم هرچند همینم که قبول شده بودیم خوب بود هرچند فکر کنم بازار گرمی برای  
خودشون بود فعلا

که همه چی با موفقیت جلو رفته بود امیدوارم بقیشم همین طوری خوب پیش بره  
دختره که حالا فهمیده بودیم اسمش نازینه گفت:

نازین\_ بلند شید خودتونو آماده کنید الان ماشین میاد باید بریم هر چهارتامون بلند  
شدیمو خودمونو آماده کردیم منظورم از آماده کردن رفتیم تو آشپزخونه یه آبی به

سرو صورتمون زدیمو صورتامونو خشک کردیم بعد از چند دقیقه یه پسر قدبلند نسبتا  
هیکلی با یه

کت و شلوار نقره ای و لباس مردونه مشکی وارد خونه شد که نازنین با یه لبخند به پیشوازش رفت

پسره اخمو بودو جذبه خاصی داشت صورت جذابی داشتو معلوم بود که یکمم خشنه ولی خب باز صورتش یه آرامش خاصی بهم میداد یه آرامشی که از یه همچین مردی اونم اینجا بعید بود

احساس میکردم خیلی وقته میشناسمش احساس میکردم آرامشش اصلا به خشونت کاری که داشت

نمیخورد طوری که انگار واقعا راهو اشتباه اومده بود نمیدونم چرا اما یه حس خاص از طرفش بهم

منتقل میشد یه حسی که دوشش داشتم

پسره\_نازنین دخترا کجان؟ نازنین\_اونجان توی

اون اتاق پسره\_آمادن؟

نازنین\_بهشون گفتم که آماده شن فکر کنم دیگه تا الان آماده شده باشن

پسره\_خوبه صداشون بزن تا سریعتر راه بیفتیم

پسره به سمت در عقب گرد کرد که بره که نازنین صداش زد:

نازنین\_امیرعلی

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش امیر علیه به سمت نازنین برگشت صدا و قیافش بی روح بود

یعنی اصلا حسی توش پدیدار نشده بود دقیقا مخالف صدا و قیافه نازنین امیرعلی\_هوم؟ نازنین\_چشماشونو ببندیدم یا همین طوری...

یکهو امیرعلی پرید وسط حرفشو گفت:

امیرعلی\_چشماشونو ببند بعد سوار ماشین بشن نازنین\_باشه

امیرعلی\_فقط یکم سریعتر کلی کار داریم رئیس گفته که زود تر دخترای جدیدو ببریم

نازنین\_بقیه دخترا کجان؟ رئیس دیدتشون؟

امیرعلی\_نه هنوز ندیدتشون ولی فکر کنم اینبار قراره خودش تقسیم بندیشون کنه

نازنین\_خیلی خب پس من برم بهشون خبر بدم

امیرعلی\_هرکاری که میکنی فقط سریعتر نازنین\_باشه

با بیرون رفتن امیرعلی نازنین هم به سمت اتاق کوچیکی که ما توش بودیم اومد با فهمیدن اینکه

داره میاد اینجا سریع خودمو مشغول نشون دادم تا نفهمه که داشتم به حرفاشون گوش میدادم

هرچند چیز زیاد مهمی هم نمی گفتن ولی خب برای اولین دیدار به نظرم بهتره که این طوری باشه نازنین\_آماده شدید؟

ضربان قلبم یکهویی بالا رفته بود حالا نمیدونم به خاطر دیدن اون پسره و حسی که می گفتم بود یا

به خاطر جایی که قرار بود بریم هر چهارتامون با سر حرفشو تایید کردیم که به سمتمون اومدو مشغوله بستن چشامون با یه ربان مشکی کلفت شد نازنین در همون حالی که داشت چشامونو می

بست بهمون تذکر هم میداد

نازنین\_اونجا که رفتیم هیچ حرفی نمیزنید رئیس اگه عصبانی بشه بدجوری عصبی میشه اون وقته

که باید فاتحه خودتونو بخونید هرچی گفت بگید چشم تا سالم بمونید وگرنه خودتون بد میبینید

با این حرفایی که میزد یکم ترسی که توی دلم بود بیشترو بیشتر میشد بیشتر استراب داشتم تا ترس

استرس خیلی بدی داشتم اینکه الان اینا مارو کجا میبرن و میخوان باهامون چی کار کنن مخصوصا

اینکه چشامونو بستنو نمیتونیم جایی رو ببینیم این بیشتر منو میترسوند



همون طور که چشمامون بسته بود تا دم پله ها رفتیم توی فکر این بودم که حالا چه  
طوری چشم

بسته از پله ها پایین برم و سالم به ماشین برسم که یکهو دست مردونه ای بازومو با خشونت  
گرفتو

کشید به خاطر فشاری که به بازو هام میاورد باعث میشد که اخمامو ببرم توهم ولی ناله  
نکردمو چیزی

نگفتم اینجا جایه ناله کردن نبود باید سعی کنم قوی باشم کاری که توی این همه سال  
خوب تونسته بودم از پیشش بر پیام

سوار ماشین که شدیم منو دخترا از ترس بهم چسبیده بودیم این طوری خیالمون  
یکم راحت تر بودو

یه نوع دلگرمی بود برامون کاش میتونستم با نکیسا الان یکم حرف بزنم این طوری شاید  
میزان

استرس و ترسم کمتر میشد ولی حیف نمی شد

رزا\_اینا دارن مارو کجا میبرن؟ با

لحن آرومی پچ پچ کردم

\_نمیدونم منم مثل تو از چیزی خبر ندارم دیانا\_من

خیلی میترسم

سیمین\_از چیزی ترس ما هممون کناره همیم بهتره به قضیه خوش بینانه نگاه کنیم

\_راست میگه اگه بترسید امکان داره اتفاقات بدی برامون بیفته پس

کاملا خونسرد و عادی باشید انگار میخوان مثلا

سوپرایزمون بکنن

خودم برام جای تعجب بود که توی اون شرایط چه طوری من اینهمه خونسرد و عادی ولی

خوشحال

بودم که با این حرفا میتونستم حداقل آرومشون کنم صدای آرامشبخشی توی

گوشم پیچید که

ناخودآگاه مست صداش شدمو جایی که توش بودمو فراموش کردم فراموش کردم که

کجام احساس

میکردم توی یه فضای دیگم فضایی که با صدای نکیسا آرامش توش پمپاژ میشد

نکیسا\_نگران هیچی نباش اون طور که مدار رهگیری میگه از محوطه خارج شدید دقیق

نمیدونیم که

دارن کجا میبرنتون ولی هیچ خطری تهدیدت نمیکنه دلارام پس از هیچی ترس من اینجا

همه چی تحت کنترلمه

حیف...حیف که نمیتونستم جوابشو بدم کاش میتونستم باهاش یکم حرف بزنم ولی همین

قدر که

۵۸۱

الان توی این شرایط صدای آرومشو شنیدم یه امیدواری ویژه ای بهم دست داده بود  
نمیدونم چند دقیقه گذشت که بالاخره از ماشین پیادمون کردن با کلماتی مثل سریعتر...د  
یالا...از اینور...مارو

راهنمایی میکردن و بعضی جاها که لازم بود یکی بازومونو میگرفتو به اون سمتی که باید  
میرفتیم

میکشوند حسابی خسته شده بودم خیلی گرمم بودو چشم حسابی درد گرفته بود به سختی  
آب

دهنمو قورت دادمو نام خدارو به زبون آوردم یکم آروم شدم بعد از چند دقیقه راه  
رفتن بالاخره وایسادیمو بهمون اجازه دادن تا چشم بندهامونو باز کنیم مام  
سریع از خدا خواسته چشم بندهامونو باز کردیمو بعد از چندبار پلک زدن تونستیم  
اطرافمونو واضح

بینیم اون طور که معلوم بود انگار توی یه انباری بودیم یه سالن خیلی بزرگ سرپوشیده بود  
البته یه

مسیرهای دیگه هم داشت ولی خب ما چیزی نمی تونستیم بینیم یعنی اینجا...

۵۸۰

\_راه بیفتید...سریعتر

سرمو به سمت صدای خشنی که از اون طرف می اومد برگردوندم دخترای زیاد دیگه  
ای مثل ما

داشتن به این سمت می اومدن یکهو چشمم به امیرعلی افتاد داشت با موبایلش حرف میزد و  
نازنین

هم کنار دستش بود اون طور که از رفتارهای نازنین معلوم بود یه حسهایی به امیرعلی  
داره ولی

امیرعلی هیچ حسی بهش نداره چون خیلی عادی باهاش حرف و یا حتی رفتار میکرد

چند دقیقه بیشتر نگذشت که بقیه دخترا هم کناره ما وایسادنو اونام چشم بندهاشونو باز  
کردن جمعاً روی هم فکر کنم سی نفری میشدیم خیلی ناراحت بودم از اینکه این همه دختر  
فراری هست و کسی

نیست که بهشون کمک کنه و به این عاقبت دچار میشن

توی این جمع فقط من میدونستم که سرانجامشون چی میشه هیچ

کدومشون از عاقبتی که در

انتظارشون بود خبری نداشتن امیرعلی تماسو قطع کردو موبایلشو توی جیب شلوارش  
گذاشت روبه یکی از افرادش کردو گفت:

امیر علی\_ همه چی مرتبه؟ نمیخوام دوباره برای کوتاهی شما احمقا سرزنش بشم

\_ همه چی مرتبه قربان خیالتون تخت تخت باشه

امیر علی به تکون دادن سری اکتفا کردو همه مارو از زیر نظر گذروند وقتی چشمش به

من افتاد یکم

روم مکث کردو مشکوک بهم نگاه کرد ضربان قلبم بالا رفتو هول کردم سریع سرمو پایین

انداختم تا

چیزی از تو چشمام نبینه خدایا یعنی فهمیده که من اینجا یه جاسوسم؟

توی دلم خدا خدا میگردمو کلی رازو نیاز کردم که کاری نکنه یا اینکه نفهمه من کیم یه چند

ثانیه گذشت ولی هیچ خبری نشد آروم و با احتیاط سرمو بالا آوردم که دیدم داره با یه سری

افراد صحبت

میکنه نفسمو با پوف بیرون دادمو خیالم راحت شد دیانا\_ اینا چرا

مارو اینجا نگه داشتن؟

سیمین\_ حتما این جا تقسیم بندیمون میکنن که کدوم کشور قاچاقی بریم

رزا\_ من دلم شور میزنه بچه ها

\_ اهمیت نده به چیزهای خوب فکر کن

رزا\_ اه تو چه قدر خونسردی دختر

... باید باشیم این طوری نگرانیمون کمتر میشه قرار نیست که اتفاقی برامون بیفته

دیانا\_ امیدوارم همین طوری باشه که تو میگی

... مطمئن باش همین طوریه که من میگم به اون بالا سریتون اعتماد داشته باشید

رزا پوزخندی زدو گفت:

رزا\_ اون بالا سری خیلی وقته که روشو ازمون گرفته؟

نمیدونم چرا خدایا بعضی از بنده هات وقتی اشتباهی مرتکب میشن تورو مقصر میدونن

دقیقا مثل

رزا حماقت خودشو داره به پای تو مینویسه اینکه تو این بلارو سرش آوردی و تو بودی که

به این راه

کشوندیشون یا حتی تو بودی که توی تقدیر و سرنوشتت اینو نوشتی کاش یکم بنده هات

میتونستن حقیقتو بپذیرن و اینو بدونن که همه بلاهایی که سرشون بیاد تقصیر کارها و

حماقت های خودشونه نه تو

آهی کشیدمو به اطرافم توجه کردم آروم دستمو به سمت گوشوارم بردمو چندبار

لمسش کردم و از

چند منظره که مثلا دارم بهش نگاه میکنم عکس گرفتم و بعد دوباره لمسش کردم فکر

کنم افتاد روی اون حالتی که باید فیلم بگیره

نکیسا\_ از افراد و ادما اگه میتونی عکس بگیر فکر نکنم رئیسشون شخصا بیاد اونجا ولی هرکس که به اونجا میاد حتما ازش عکس بگیر

سرفه ای کردم که یعنی باشه نمیتونستم جوابشو بدم یعنی میترسیدم یکی بویی ببره یا بفهمه اون وقت خر بیارو باقالی بار کن فکر کنم یه نیم ساعتی گذشته بود که یکی به امیرعلی نزدیک شدو گفت:

\_آقا تشریف آوردن

امیرعلی هم سریع روبه نازنین سری تکون داد که اونم در حالی که هول شده بود سریع به سمت ما برگشتو گفت:

نازنین\_ آقا که اومد نفس هم نمیکشید چه برسه به این که حرف بزنی هرچی گفت میگی چشم فهمیدید؟

هممون بله ای گفتیمو منتظر آقا شدیم حتما شخص خیلی مهمیه که این طوری همه به جنب و جوش افتادن حتما دست راست رئیسه یا از افراد مهم رئیس هرکی که هست از همشون بالا مقام تره

با کنجاوی داشتم به دره ورودی نگاه میکردم تا هرچه سریعتر بینمش که یکهو یه مرد که هیکلش

اندازه یه گوریل بود وارد انبار شد قدش خیلی بلند بودو هیکل درشت و ترسناکی داشت صورت

شیش تیغه و تمیزی داشت چهره خشن ولی جذابی داشت یه ابهت خاصی داشت که انسانو به

خودش جذب میکرد فکر کنم حولوحوش بیست و هشت یا سی سالی داشته باشه ولی از اون چیزی

که من تصورشو میکردم خیلی جوون تر بود مثلا الان تجسم میکردم با یه مرد پنجاه ساله روبه رو

میشم آخه یه طوری میگفتن آقا داره میاد انگار با یه مرد پنجاه ساله طرفن

یه طور خاصی تو چشای همه نگرانی و ترس وجود داشت که فکر کنم بازهم مصعب اصلیش این

گوریلنس نگاه توروخدا توی این سن کمی که داره چه ادمایی که ازش نمیترسنو ازش حساب نمیبزن با

اون گره ابروهایی که توی هم فرو کرده بودو چینی که بینه دو ابروش می افتاد روی سندلی مقابله دخترا نشست و دوتا از افرادش که دست کمی از خودش نداشتن پشت سرش در طرفینش وایسادن

امیرعلی هم جلو رفتو چیزی بهش گفت که اونم سری تکون دادو حرفشو تایید کرد

با دیدن این یارو که حتی نمیدونستم کیه استرس و ضربان قلبم بالاتر رفته بودو میترسیدم ولی زیاد



خودمو نباختم همچنان مصمم بهشون نگاه کردم این یارو هه که اسمشو نمیدونستم چیه با چنان

اخمو جدیتی بهمون نگاه میکرد که من داشتم شلوار لازم میشدم همون طور که نشسته بود به هممون نگاه کردو بعد با لحن ترسناکی که باعث میشد مو به تنه هممون سیخ بشه شروع کرد به حرف زدن صداش بم و کلفت بود صدایی که باعث میشد همه

ناخوداگاه گوش بشنو به حرفاش گوش بدن هرچند همه دخترا عینه خودم با دیدن این قدوهیکلی

که داشت ترسیده و بهش خیره شده بودن

گوريله\_من از طرف رئیس اومدم و وظیفه دارم که شماهارو برای فعالیت هامون تقسیم بندی کنم

یکهو همه دخترا بهم دیگه نگاه کردن فکر کنم از کلمه "فعالیت هامون" تعجب کرده بودن بهشون حق

میدادم که این طوری تعجب نکنن چون از عاقبت پیشروشون هیچ خبری نداشتن

یارو هه ادامه داد:

\_به هرکس که اشاره کردم میاد این طرف و از بقیه جدا میشه قلبم بدجوری تو سینم بی قراری میکرد انگار میخواست سینمو بشکافه و بزنه بیرون حالم بد بودو دلم

میخواست همین الان بزنم زیر همه چیو اون وسط بشینم و های های گریه کنم یاروهه که  
اسمشو

نمیدونستیم به هر دختری که اشاره میکرد با ترس بیرون می اومدو به بقیه که اون طرف  
بودن ملحق

میشدو از ما جدا میشد چشمش به من افتاد ضربان قلبم بالاو بالاتر

رفته بود نمیدونستم این تفکیک

یعنی چی به خاطر همین دعا نکردم منو انتخاب کنه یا نه سپردمش دست کسی که خالقم  
بود که

توی دسته خوبی بیفتم از نگاهش روی خودم از اینکه مثل همه دخترهای دیگه  
داشت به سرتاپام

بعد قیافم دقت میکرد داشتم از ترس پس می افتادم هرچند بیشتر زیر نگاهش داشتم ذوب  
میشدم

توی همین حسها بودم که نگاهش از من روی بغل دستیم افتاد به اونم مثل من خیره شد ولی  
برخلاف من به اون اشاره کرد که بیاد بیرونو اونم با پاهای لرزون و رنگ پریده بیرون رفتو  
بین بقیه

خودشو پنهون کرد بعد از چند دقیقه که انتخاب کردنش تموم شدو همونو تفکیک کرد  
با یه پوزخند کنج لبش گفت:

\_فکر کنم خودتون متوجه تقسیم بندی شدید و حتی یه سری حدسها هم زدید یارو به امیرعلی  
نگاهی کرد که اونم معنی نگاهشو خوندو روبه نازنین

۵۹۱

گفت:

امیرعلی\_ببرشون

نازنین هم به سمت اون دخترهایی که ازما جدا شده بودن رفتو با لحن خشنی گفت:

نازنین\_راه بیفتید

وقتی دخترا از انبار خارج شدن امیرعلی روبه گوريله گفت:

امیرعلی\_منتقلشون کنیم پایگاه؟

گوریل\_اره

امیرعلی\_چشم الان دستورشو میدم

یاروهه به سمت ماها برگشتو بهمون نگاه کرد

گوریل\_شماها در بین اونا خوشگل تر و سرتر بودید به خاطر همین شماهارو به عنوان

برده میفرستیم

اونور آب و میفروشیمتون حتما دلتون میخواد بدونید که به سره بقیه چی میاد اونا زیاد به کارمون نمیان به خاطر همین اعضای بدنشونو میفروشیم اونایی که در بین شما

۵۹۰

دست اولن از اونایی که

دست دومن جدا بشن

همه چشماشون گرد شده بودو متعجب داشتیم به گوريله نگاه میکردیم یکی از دخترها که نمیدونم

این همه شجاعتو از کجا آورده بود روبه گوريله گفت:

ولی قراره ما این نبوده همه ما اینجاایم تا فرستاده بشیم اونور آب اونم آزاد نه به عنوان برده اگه

این طوریه ما نمیخواایم که بریم پولامونو بهمون برگردونید ما از اینجا میریم

رنگم پریده بودو داشتم میلرزیدم یاروهه بلند شدو با قدمهای آروم به سمت دختره رفت و دختره هم

با ترس و نگرانی بهش نگاه کرد وقتی یاروهه نزدیک دختره رسید محکم موهاشو چنگ زدو پاشو بالا

اورد با زانوش زد تو شکم دختره که دختره ناله ای کردو از شدت درد خم شد بی توجه به ناتوانیش

ولش کرد که دختره افتاد روی زمین احساس میکردم دلوروده و همه چیزه اون دختره باهم یکی شده

بود با وجود ناله های عمیق و نفس های سنگین و سختی که میکشید گوريله به همینم قناعت نکرد

چون چنان لگد محکمی زد تو شکمه اون بیچاره که دردش به منم منتقل شد چشمو محکم روی هم

بستمو بازش کردم با وحشت داشتیم به صحنه روبه رومون نگاه میکردیم تنها صدای توی سالن

صدای ناله های وحشتناک دختره بود که باعث میشد مو به تن هممون سیخ بشه

امیرعلی و بقیه افرادش با بیخیالی داشتن به صحنه روبه روشن نگاه میکردن انگار تا حالا صد بار از

این صحنه ها دیدن و ککشونم نمیگزه گوريله پاشو بالا بردو گذاشت روی یه سمت از صورت دختره و

فشارش داد که دختره جیغ میزدو سعی میکرد که پاشو از روی صورتش برداره ولی نمیتونست

گوريله همون طور که پاش روی صورت دختره بود روبه هممون گفت:

\_شمام اعتراضی دارید بگید تعارف نکنید

پاشو از روی صورت دختره برداشتو ته سیگار روشن دستشو ریخت روی صورت اون

بیچاره که دختره

جیغ های وحشتناکش به هوا رفت مرتیکه روانی

اسلحه شو درآورد با دیدن اون اسلحه یه ذره مونده بود از شدت ترس پس بیفتم داشتم به

صحنه

روبه روم نگاه میکردم که اسلحشو گرفت سمت دختره یه شلیک به دست راستش کرد

که نعره دختره

بلند شد یه شلیک دیگه به همون دستش و پشت سرش پنج تای دیگه به همون نقطه و

آخرین

تیرش در حالی که پاشو گذاشته بود روی جاهایی که تیر اندازی کرده بود یه شلیک کرد تو

چشمه

دختره که از وحشت این حرکاتش هممون جیغ میزدیم با شنیدن صدای جیغه دختره

و صدای تیر

اندازیش هممون جیغ میزدیم از ترس سکتھرو زده بودمو داشتم به فنا میرفتم هی خودمو

لعنت و

نفرین میکردم که چرا باید الان اینجا باشمو شاهد یه همچین صحنه هایی باشم

منم عینه اونا به طور فجیعی داشتم جیغ میکشیدم از ترس هق هق و زجه میزدمو بین این همه

زدو خورد نگران گوشای کسایی بودم که صدای منو ضبط میکردن چون فکر کنم پرده گوششون حسابی جر خورده باشه

وقتی کاره دختررو تموم کرد با صدای بلند و وحشتناکش گفت:

\_اعتراض دیگه ای هست؟

هممون با وحشت داشتیم بهش نگاه میکردیم هم اعتراض داشتیم هم نداشتیم درواقع ترجیح دادیم که نداشته باشیم

\_این سکوتو میذارم پای اینکه دیگه اعتراضی ندارین

بهمون پشت کردو به طرف صندلیش رفت ناخواسته نگام پی دختری که حسابی خونمالی شده بودو روی زمین کف انباری مرده بود رفت از شدت خشم دستام مشت شدنو با حرص لبامو روی هم محکم فشار دادم

نکیسا\_حالت خوبه دلارام؟ چت شده؟ با خشم

اروم زیر لب غریدم:

\_آره خوبم

نکیسا\_اونجا چه خبره؟ چرا جیغ میزدی؟ \_تو به من

اعتماد داری نکیسا؟

نکیسا\_اره چه طور؟ ولی الان چه وقت این سواله؟

\_میخوام یه کاری بکنم...میخوام بهت نشون بدم که چیا یادم دادی نکیسا\_دلارام سوپر من بازی درنیار دیوونگی نکن میخوایی چه غلطی کنی

\_میخوام یه کاری بکنم اولین قربونی داده شد مطمئن باش نمیذارم بیشتر از این قربونی بده

نکیسا\_تو حق انجام دادن هیچ کاریو نداری نباید عجله کنی \_متاسفم ولی اینبار از دستورت سرپیچی میکنم نکیسا\_دیوونگی نکن احمق

دیگه به حرفاش توجهی نداشتم فقط یه چیز برام مهم بود اینکه هرکاری که میکنم باید الان بکنم باید

انان وارد کار بشم یا میمیرم یا زنده میمونم بالاتر از سیاهی رنگی نیست

با قدمهایی که سعی میکردم استوار باشه جلو رفتم سعی میکردم ترسی که توی بدنم بود بدن لرزه ای

که داشتمو پنهون کنم و نشونش ندم که موفق هم شده بودم وقتی از جمع دخترا بیرون اومدمو به

سمتشون رفتم توجه امیرعلی و جناب گوریل و بقیه افرادش به سمتم جلب شد کنجکاوی تو چشمای

همشون موج میزد انگار همشون داشتن یه چیزو میگفتن "چه دختره شجاع دیوونه ای"



من اینجا اومده بودم که از این کارا جلوگیری کنم نیومده بودم که بترسمو شاهد یه  
همچین صحنه

هایی باشم باید از همین الان دست به کار میشدم باید کاری میکردم که زودتر از نقشه  
هایی که

کشیده بودیم پیش برم این طوری زمان بیشتری برای خودم و دخترای دیگه میخریدم  
روبه روی گوريله وایسامد یه قدرت و شجاعت خاصی توی وجودم حس میکردم که همشو  
اول مدیون خدام بودم بعد روزگرم

با صدایی که توش لرزشی حس نمیشد و خیلی شجاعانه بود گفتم:

\_اسم دلارامه نگاه به قدو هیکلم نکن که ریزه میزه یا حتی شکنندم من اندازه یه مرد  
قدرت دارمو میتونم از پششون بر پیام

یکهو گوريله با صدای بلندی زد زیر خنده که پشت سرش بقیه افرادشم همین کارو کردن  
فقط امیرعلی

بود که مشکوکانه داشت بهم نگاه میکرد این نگاه مشکوکانش نه منو میترسوند نه  
متعجب میکرد

فقط یه حس بهم منتقل میشد یه حس که برای همشون مشترک بود اونم تنفر بود

خودمو نباختم اصلا به صدای خنده هاشون گوش نمیدادم فقط داشتم توی دلم با خدام  
رازونیا

میکردم که قدرت زیادی بهم بده تا از پششون بریام گوريله با لحنی که انگار میخواست مسخرم کنه گفت:

\_تو هه جوجه؟

با لحنی که یعنی اصلا مسخره کردنت برام مهم نیست روبهش گفتم:

\_همین جوجه ای که روبه روت وایساده خیلی دلو جرات داره که با دیدن اون صحنه تونست بیاد جلو

روبه روی تو وایسه و یه همچین ادعایی بکنه درست نمی گم؟ گوريله اینبار اخماش جای خنده هاشو گرفتو بهم نگاه کرد طوری که انگار داشت با زبون بی زبونی حقو به من میداد  
\_میخوام وارد باندتون بشمو باهاتون همکاری کنم مطمئن باشید من دختره شجاع و باهوشی هستم

پوزخندی روی لبای گوريله نشست که منم با یه پوزخند دقیقا مثل خودش ادامه دادم:

\_شما وقتی اومدید گفتید که از طرف رئیس باند تشریف آوردید و وظیفه دارید که ماهارو تقسیم

بندی کنید مطمئن باشید اگه رئیس باند بفهمه که شما بین این همه دختر پی به استعدادهای من بردید تشویقتون میکنه

یه ابروی گوریل بالا رفتو بهم نگاه کرد

گوریل\_خب؟

\_خب نداره فقط بهم اجازه بدید توی باندتون فعالیت داشته باشم مطمئن باشید براتون مفید واقع میشم

گوریل اخماشو به شدت برد توهمو با لحن خشنی گفت:

\_خیلی خب زنگ تفریح دیگه تموم شد گمشو برو سره جاتو اینقدر بلبل زبونی نکن حرفاتو نشنیده

میگیرمو به خاطر شجاعتت یه بار دیگه جونتو بهت برمیگردونم و گرنه تو هم الان کناره اون خوابیده

بودی تو پیشه خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی همین طور الکیه؟ تو جوجه وارد باند ما بشی؟ تویی که اصلا نمیتونی از خودت دفاع بکنی؟

با یه لبخند حرص درار بهش نگاه کردم ترسی نداشتم فوقش منم مثل اون دختره چند دقیقه زجر

میکشیدمو میمردم ولی میخواستم قبل از مرگم روی این سنگ پاقروینو کم کنم

\_مطمئنی نمیتونم از خودم دفاع کنم؟

گوریل\_حتما ادعای اینم داری که میتونی از خودت دفاع کنی \_امتحان کن مجانبه هیچ ظرری بهت نمیرسه

نکیسا\_میخواایی چه غلطی کنی دلارام خطرناکه تو هنوز خیلی آماده نیستی نمیتونی از  
پششون بر بیایی

بدون توجه به حرف نکیسا توی گوشم روبه گوريله گفتم:

\_من توان رزمیم بالاس مطمئن باش هم میتونم از خودم دفاع کنم و هم میتونم توی نقشه  
هات از هوشم استفاده کنم

گوريله پوزخندی زدو بلند شد اولش فکر کردم میخوااد باهام مبارزه کنه که کمی هول کردم  
ولی وقتی

دیدم بدون توجه به من به سمت دره خروجی میره حرصم گرفت ولی باید خودمو کنترل  
کنم باید

اخیرین زورمم بزرم وگرنه همین جا کار تموم میشه با صدای  
بلندی گفتم:

\_صبر کن چرا امتحان نمیکنی؟دوتا از همین افرادتو بهشون بگو که بیانو باهام مبارزه  
کنن

گوريله وایساد فکر کنم داشت فکر میکرد بعد از چند ثانیه به سمتم برگشتو با یه  
پوزخند کنج لبش

گفت:

\_نمایش جالبی میشه

همون طور که اروم به سمت می اومد بهم نگاه کرد اینبار نگاه خیرش اذیتم نمیکرد چون داشتم سعی

میکردم توان و قدرت برای خودم جمع کنم وقتی روبه روم وایساد تقریباً زیر سینهش بودم هیکل گندش چند برابر هیکل من بود ناخواسته یاده نکیسا افتادم اونم مثل این قدش بلنده ولی نکیسا به

اندازه این گنده نیست به اندازه خودش هیکل داره و بدنش پره دست از مقایسهشون برداشتمو سرمو بالا گرفتم بهش بدون ترس نگاه کردم اونم بدون تعارف روی صورتم خم شد که کمی هول کردم

گوریل\_ لذت بخشه وقتی میبینم زیر دستو پاشون له میشی و صدای التماسات تمام اینجارو برمیداره با نفرت گفتم:

\_مطمئن باش همچین اتفاقی نخواهد افتاد

گوریل\_ میبینیم

به سمت دوتا از افرادش برگشتو بهشون علامت داد که اونام با یه پوزخندو نگاه تحقیر امیز بهم نگاه

کردنو جلو اومدن بی توجه به اونام به سمت گوریل برگشتمو گفتم:

\_اگه از اینا ببرم قول میدی که منو به رئیس نشون بدی و منو بهش معرفی کنی  
گوریله که انگار واقعا مطمئن بود من زنده از زیر دستوپای اینا بیرون نیام با یه پوزخند  
گفت:

\_نه تنها نشونت میدم بلکه تورو وارد باند هم میکنم  
ناخواسته لبخندی روی لبام نشست با موفقیت یه پله فاصله داشتم ولی خب اون یه پله هم یه  
پله بود برای خودش با لبخند گفتم:

\_قبوله به شاهی تمامه این جمع گوریل  
لباشو کمی کج کردو گفت:

\_قبوله

گوریل لبخند معناداری زد لبخندی که باعث شد از درون بلرزم و سوالی که ازش  
میترسیدمو به زبون بیاره

گوریل\_ولی اگه باختی چی؟

یکهو تمام ذوقم کور شد حالا چی می گفتم؟ \_نمیدونم

گوریل که منتظر یه همچین موقعیتی بود با همون لبخند معنادار ترسناکش گفت:

\_اون وقت هر کاری که من بخوام باهات انجام

میدم...هر کاری...فهمیدی؟

با لرزشی که توی بدنم رخ داده بود گفتم:

\_مثلا چه کاری؟

گوریل\_اینش دیگه به شما مربوط نمیشه

با وحشت لرزش خفیفی تمام تنمو برداشت خوب میدونستم منظورش از این حرف چیه پس  
به خاطر

خودمم شده باید موفق میشدم چاره ای نداشتم باید قبول میکردم وگرنه اتفاق به  
خصوصی به خاطر

اینکه تا اینجا اودم نمی افتاد من باید سعی کنم برای این ماموریت مفید باشم نکिसا و  
پژمان به

خصوص نکيسا کم بهم لطف و محبت نداشتن و من اينجام که باید جبراناش کنم  
تصميم عجولانه ای

گرفته بودم ولی دیگه راه پیشی وجود نداشت من مهره خودمو حرکت داده بودم بقیشو  
ميسپارم دست اون بالاسری

گوریل\_چی شد؟ پشيمون شدی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خیلی قاطعانه و محکم روبهش گفتم:

\_باشه قبول میکنم

وقتی این حرفو زدم گوریل پوزخندی روی لباش نشست و با دوتا از انگشتای دستش بدون اینکه به

اون دوتا نگاهی بندازه بهشون اشاره کرد که جلو برن و مبارزرو شروع کنن

گوریل\_زیاد بهش آسیب نرسونید سالم میخوامش

سعی کردم نگرانیمو کنار بذارم فکر اینکه ببازمو اون بلا سرم بیاد مو به تنم راست میکرد به خاطر

همین باید عزممو جزم میکردم من هم گارد دفاعیمو گرفتم که اونام با یه پوزخند و نگاه تحقیر

آمیزشون که روی مخم بود جلو اومدن

نکیسا\_من تورو میکشم دلارام میدونی منظورش از هرکاری چیه احمق؟ تو از کجا میدونی که میتونی

از پس این نره غولها بر بیایی احمق هان؟ چرا سر خود کاری رو انجام میدی؟ ببین دلارام از اول

قرارمون این نبود قرارمون این بود که هرچی من میگمو گوش کنی و سر خود کاری نکنی صدای عصبیش باعث میشد یکم بترسم از لحن صداش معلوم بود که خیلی عصبانیه ولی برای اولین



بار اهمیتی ندادم چون دیگه راه پس کشیدنی وجود نداشت کلی جلوشون قمپز در کرده بودم باید

برای حفظ غرور دختر و نمم که شده حتما موفق میشدم باید کاری میکردم که به همه ثابت بشه که

دختر هم میتونن با مردای غول پیکر مبارزه بکنن و پیروز بشن ولی اگه شکست میخوردم بدبخت

میشدم تازه تمام زحماتمون همش هدر میرفت

اسم خدارو به زبون آوردم که نکिसا با یه لحنی که آرومتر شده بود ولی همچنان نشون از دلخوری و عصبانیتش بود عینه یه مربی گفت:

نکيسا\_روی ضربات و کارهای اونا به خوبی تمرکز کن بین نقطه ضعفشون چیه از اونا استفاده بکن

عکس العملتو بالا ببر و تندتند و پی در پی ظربه بزن حتی اگه همشو هم دفع کرد تو کاره خودتو بکن

وسط مبارزه اصلا دلت براشون نسوزه تا سر حد مرگ بزنشون یادت باشه بهتره که توی این مبارزه

بمیری تا تن به خواسته اونا بدی خودت که میدونی منظورم چیه هرچند من نمیذارم  
همچین اتفاقی

برات بیفته نیروهای مام امدان نگران نباش اگه باختی به باندشون

حمله میکنیم بدرک که نقشه اون

طور که ما میخواییم پیش نخواهد رفت چون تو از هر چیزی مهمتره حتی از ماموریت  
حیف نمیتونستم بهش بگم که اصلا این کارو نکنه اگه باختم حماقت خودم بوده و تو نباید  
حرکت

اشتباهی انجام بدی ولی نمیتونستم چون میفهمیدن که با کسی دارم حرف میزنم اون موقع  
بدتر میشد

توی همین فکرها بودم که یکهو صدای نعره یه مرد که نشون از شروع و آغاز مبارزه بودو  
شنیدم به

خودم اومدمو با وحشت یه نگاه کردم خیلی غیر ارادی جاخالی دادم پامو از زیره پاهاش رد  
کردمو

یکهو بالا گرفتمشو مرده افتاد زمین همه با تعجب داشتن بهم نگاه میکردن همه تو  
شوک بودن حتی

خودم اخه هیچ کدوم از این حرکاتم ارادی نبودو من تونسته بودم که یه مرده گندرو زمین  
بندازم اونم

با یه حرکت ساده که فکر کنم مرده چون انتظار عکس العملی از طرف من نداشت این بلا سرش

اومده بود همین اول بسم الله جون گرفته بودمو انرژی خارق العاده ای بهم دست داده بود انرژی که

بهم میفهموند که میتونم و پیروز میشم

یکهو اون یکی حمله کرد بیشتر ضرباتشو دفع میکردم و بعضی هاشو میخوردم ولی نمیتونستم عکس

العملی از خودم نشون بدمو حمله کنم لامصب ضرباتش خیلی محکم بود و اگه اون همه از نکپسا که

بیرحمانه کتکم میزد ضربه نمی خوردم الان با یه ظربش از پا در اومده بودم

من توی پرش عالی بودم ولی اینا قدشون خیلی بلند بود نمی تونستم به اونجایی که مد نظرم بود

برسم نمیتونستم ریسک بکنم به خاطر همین باید یه چیزی پیدا میکردم باید یه چیزی باشه که تکیه

گاهم باشه و پپر همون طور که داشتم مبارزه میکردم چشمم در حاله

چرخش بود تا یه چیزو پیدا

کنم که یکهو چشمم به یه صندلی که گوشه انبار بود افتاد یه فکری به کلم زد به خاطر همین لبخندی

روی لبام نشست و با نهایت سرعتم به سمت صندلی دویدم که اونام دنبالم کردن چون  
صندلی به

دیوار چسبیده بود پریدم روی صندلی و با پای دیگم فشاری به دیوار آوردمو برعکس شدم  
و با یه فیلیپینی یه ضربه به گردنش زدم که افتاد روی زمین و برای اون یکی هم صندلیرو  
برداشتم بعد از چندبار ضربه که همشو دفع میکردو یک ظره مونده بود صندلی بیچاره  
بشکنه یکهو لبخند شیطانی

زدم که چشاش گرد شد همون لحظه محکم با اون صندلی کوییدم به جای حساسش کلا به  
فنا رفت

فکر کنم یه سر به مرده هاش زدو برگشت

با پیروزی و اعتماد به سقف داشتم بهشون نگاه میکردمو ازشون رد میشدم  
نکیسا\_آفرین دلارام...انتظار نداشتم این طوری مبارزه کنی آفرین بازهم

۶۰۱

مثل همیشه از هوشت

استفاده کردی

لبخندی از سره خوشحالی زدم گوریل داشت حرص میخورد ولی کناره این حرص  
خوردنشم تعجب

کرده بود یکهو یه رد لبخند کمرنگ روی لباش ظاهر شد که چشم گرد شد  
نکیسا\_دلارام مراقب پشت سرت باش

همون لحظه با دادی که نکیسا توی گوشم زد به پشت سرم برگشتم که یه مشت خورد تو  
دهنمو افتادم زمین

دستمو به لبم گرفتم ازش خون می اومد به خاطر ظربه چشم پر از اشک شده بود خیلی  
دردم گرفته

بود یکهو اون یکی هم بلند شد ولی همونی که بهم مشت زده بود به سمت اومدو با یه چوپ  
کلفت که بالا برده بودش یکهو پایین آورد که سریع روی زمین به سمت چپ

۶۰۰

غلت زدم که بهم نخورد دوباره

همین کارو کرد که منم دوباره غلت زدم مطمئن بودم اگه اون چوب با اون قدرت میخورد تو  
صورتم دماغم هیچ کله صورتم خورد میشد

اینبار غلتم زیاد بود چون چرخی زدمو محکم پاهای یارو رو گرفتم ولی چون نیروی  
انداختنشو نداشتم

نتونستم و همون لحظه اونم لگدی بهم زد اون یکی هم که قیافش حسابی سرخ شده بود جلو اومد

قیافش خیلی ترسناک شده بود بلندم کردو محکم منو چسبوند به دیوارو گردنمو گرفت تا خفم کنه

اکسیژن کم بودو این یارو هم نمیداشت که نفس بکشم داشتم خفه میشدم چشم داشت سیاهی

میرفت نفس کم آورده بودمو خس خس میکردم ولی یکهو یاده این افتادم که اون کاملاً جلومه به

خاطر همین پامو بالا بردمو برای دومین بار محکم زدم جایی که نباید میزدم همین باعث شد

دستاش از دور گردنم باز بشه نعره ای زدو زانو زد روی زمین که منم

زانو زدمو کلی سرفه کردم

نکیسا\_خوبی دلارام چت شد؟ د یه چیزی بگو؟ به سختی

گفتم:

\_خوبم...من خوبم

همون لحظه بلند شدم از شدت خشم لرزیدم باید یه کاری میکردم که دیگه بلند نشه به

خاطر همین بدون اینکه ظره ای رحم داشته باشم پامو بالا بردمو محکم کوبیدم تو شکمش و

با مشتام محکم زدم

تو سینه و مثلث مرگش لگد محکمی زدم به گردنش که صدای تقی داد که فکر کنم شکست مربی من

نکیسا بود اون بهم یاد داده بود که توی مبارزه رحم و مروتو بذارم کنار باید خشن و بیرحم باشم تا خودم زنده بمونم

به سمت اون یکی رفتم و با خشم و قدمهای بلند به سمتش رفتم بهش امون ندادم محکم بهش

مشت میزدمو چیزهایی که بلد بودمو تندتند بدون مکث و امان دادن روش خالی میکردم اونم فقط

گارد گرفته بودو از خودش دفاع میکرد عکس العملم خوب شده بود هرچند فکر کنم ضربات من زیاد

دردی براش نداشت پس باید این بارم از هوشم استفاده کنم تا ببرم همون طور که داشتم میزدمشو

به این فکر میکردم برای این یکی چه نقشه ای بریزم صدای محکم و خشنی بلند گفت: \_کافیه

دیگه دست از مبارزه برداشتیم نفس نفس میزدم منظورش چی بود؟ نکنه میخواد بزنه زیر همه چی؟

به سمت گوریل برگشتم که اخماشو برده بود توهم ولی یه نگاه تحسین امیزی چشاش داشت که

باعث شد ناخواسته با یه لبخند جلو برم

\_فکر کنم من بردم پس باید به قول خودتون عمل کنید گوریل بهم نگاهی کردو گفت:

\_اگه بخوایی وارد باند بشی باید با جون خودت بازی کنی

\_من کاملا آمادگیه هرچیزی رو دارم مطمئن باشید پشیمونتون نمیکنم

گوریل\_خیلی خب...امیدوارم همین طور باشه...با من بیا

با ذوق چشمی گفتمو پشت سرش راه افتادم روی لبای امیرعلی یه لبخند خاصی بود که دلمو لرزوند

نمیدونم علت اون نگاه های پی یا پی مشکوکش روی من چی بود ولی هرچی که بود هم آزارم میداد و هم منو میترسوند

سوار یه ماشین بنز مشکی رنگ شدیم گوریل به راننده اشاره کرد که راه بیفته به سمتش برگشتمو گفتم:

\_چشامو نمی بندید؟ نگاهی

بهم کردو گفت:

\_نه تو دیگه قراره عضوی از باند بشی لزومی نمی بینم که چشاتو ببندی



خودمو بهش نزدیک کردم سوالی که ازش داشتمو نمیخواستم بلند ازش بپرسم چون مطمئن بودم

جلوی اون دوتا حسابی به غرورش بربخوره و امکان داره همه زحماتم هدر بره به خاطر همین کناره گوشش با لحن ارومی گفتم:

\_یه سوال ازتون بپرسم عصبانی نمیشید؟

با تعجب بهم نگاه کرد یه چیزی توی چشاش تغییر کرد که باعث شد خجالت بکشم ازش فاصله

بگیرمو سرمو پایین بندازم و وویی خدااااا چه طور به خودم اجازه دادم اینقدر بهش نزدیک بشم با لحن ملتهبی گفتم:

\_پرس

آروم سرمو بالا گرفتمو گفتم:

\_رئیس چه قدر به حرف شما اعتماد داره؟

\_چرا اینو میپرسی؟

\_همین طوری

\_همین طوری؟

\_خب حالا همین طوریه همین طوری هم که نه میخوام ببینم اگه شما براش ماجرارو تعریف  
بکنید آیا

باور میکنه یا اصلا قبول میکنه که من عضو باندتون بشم؟ \_باید خودتو  
بهش ثابت کنی فقط همین

\_ولی آخه چه طوری؟

\_از هر راهی...توی همه کارها شراکت داشته باشو اگه بهت کوچکتترین ماموریتی هم که  
میده به خوبی از پیشش بر بیا  
\_باشه تمام سعیمو میکنم

آروم نگامو ازش گرفتمو به اطراف نگاه کردم این گوریلی که الان کناره دستم بود قابل  
اعتماد بود یعنی

اون چیزی که من فکرشو میکردم نبود برخلاف قلب سنگیش احساس میکنم که میتونه یه  
ادم

مهربون باشه چون میتونست بزنه همین الان ناکارم کنه که با چه اجازه ای اینقدر بهش  
نزدیک شدم

ولی هیچ کاری نکرد از اول گفته بود فوضولی نباید بکنی ولی من الان یه سوالی ازش پرسیدم  
که فکر

نکنم تا الان امیرعلی این سوالو ازش پرسیده باشه امیرعلی  
همون طور که جلو نشسته بود گفت:

امیرعلی\_قربان بریم به عمارت شمالی؟  
گوریل\_آره بریم اونجا

امیرعلی\_امروز این دختریو به رئیس نشون میدید؟ گوریل\_آره

امیرعلی\_توی همون عمارت شمالی میذارید بمونه یا انتقالش بدیم به...

گوریل\_نه...همون عمارت شمالی...میخوام اونجا باشه امیرعلی\_چشم  
دستورتون اطاعت میشه

گوریل سری تکون دادو آرنج دستشو تکیه داد به لبه پنجره بسته و پشت دستشو  
چسبوند به لباس و

به بیرون خیره شد این ژستش منو یاده نکیسای وقتی رانندگی میکرد مینداخت ابهت خاصی  
بهش

میداد که الان این ابهت هم به گوریل منتقل شده بود با این ژست و با این طرز نگاهش فکر  
کنم توی

فکر بودو داره به یه چیزی فکر میکنه باید هرکاری میکردم اول اعتماد اینو کامل جلب  
میکردم و بعد

رئیس چون به نظرم همه دستوراتو این میده و رئیس فقط نظارت داره چون نباید اون زیادی  
آفتابی

بشه پووووف کارم سخت تر شد از اون چیزی که فکرشو میکردم سخت تره آروم اهی کشیدمو به

کفشام نگاه کردم یعنی توی کارم موفق میشم؟ یعنی میتونم سالم از بین این همه گرگ بیرون بیام؟

حدود یه نیم ساعتی توی راه بودیم که بالاخره رسیدیم جلوی یه عمارت خوشگل ماشین وایساد یکی درو برای گوریل باز کرد اونم پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم وقتی پیاده

شدمو چشمم به بهشت اطرافم خورد با دهنی باز به همه جا نگاه کردم جلوی عمارت چندتا پله نیم

دایره ای میخورد نمای عمارت سفید بودو خیلی زیبا و خیره کننده بود از منظره جلوش بگم حسابی

سرسبز و خوشگل بود یه محیط بزرگ و خاصی داشت فکر کنم پشت این عمارت هم باغ باشه معلومه

که باغبون اینجا خیلی خوب به چشمنها و بوته های گل میرسه یه فواره سفید با گچ بری های

خوشگل وسط این محوطه بودو زیبایی خاصیرو به محیط اطراف خودش داده بود فکر کنم دریا هم

معلوم باشه پایین پله های عمارت دوتا گول با کت و شلوار مشکی و لباس مردونه سفید وایساده

بودن بالای پله ها هم چند نفری وایساده بودن معلوم بود اینا آدماشن \_نمیخواهی راه بیفتی؟

به سمت امیرعلی برگشتم پشت سرم بودو معلوم بود منتظر منه به خاطر همین سریع گفتم:

\_چرا چرا همین الان...ببخشید زیادی محو این جا شدم اخه خیلی قشنگه امیرعلی هم نگاهی به اطراف انداختو با بیخیالی به سمتم برگشتو

۶۲۱

گفت:

امیرعلی\_بهنتره که راه بیفتی

\_باشه

دنبال امیرعلی راه افتادم همون طور که داشتیم از پله های جلو عمارت بالا میرفتیم هرچی نگاه کردم

گوریلو ندیدم به خاطر همین برگشتم سمت امیرعلی و گفتم:

ببخشید پس اون اقاها که باهامون بود شما بهش میگفتید قربان اونو میگم پس کجان؟ چرا من نمیبینمش؟

امیر علی\_ نمیتونست که منتظر تو بمونه تا دید زدنت تموم بشه خودشون زودتر رفتن تو با لحن خجولانه ای گفتم:

\_یعنی الان ایشون توان؟

امیر علی\_ اهیم... راستی چندسالته؟ \_بیست و یک

۶۲۰

امیر علی\_ خیلی بچه ای

با حرص بهش نگاه کردم همیشه از این کلمه متنفر بودم

امیر علی\_ توان رزمیت خیلی بالا بود یه چندتا ترفند رفتی که فقط یه نفر این ترفندهارو میدونه چون

خودش از خودش درآورده یا بهتر بگیم ترکیبیه

یکهو هول شدم وای نکنه بفهمه ولی وایسا بینم این از کجا بفهمه اونکه نکیسارو  
نمیشناسه پس

جایه نگرانی نیست حتما خواب نما شده امیرعلی بهم  
نگاه کردو مشکوک ادامه داد:

امیرعلی\_تویی که یه دختر فراری هستی چه طوری توان رزمیت این همه بالاس؟ طبق  
گزارشی هم که

دادی حدوده یه ساله بیخانمانی پس یعنی تا بیست سالگی خونه پدرت بودی و اون طور که  
توی

گزارشت خوندم وضع اسفناکی داشتید و توان اینکه تو بری کلاس رزمی صددرصد  
وجود نداشته پس

تو چه طوری اون ترندهارو بلد بودی هان؟ راستشو بگو وگرنه میفرستمت اتاق  
بازجویی از زیر زبونت

بکشن بیرون

با وحشت بهش نگاه کردم پس علت اون همه نگاه مشکوک همین بود؟ حتما یه  
بوهاییی برده که من

دختری که دارم تظاهر میکنم نیستم خدایا یعنی اینجا همه چی تموم میشه؟ یعنی یعنی این  
الان به من شک کرده؟

امیرعلی\_چی شد؟ چرا ساکت شدی؟

چيرو بايد بگم؟ هرچی که گفتنی بود گفتم این شماييد که به من شک داريد من این  
تمريناتو با

دوستام که کلاس رزمی ميرفتن کار کردم خودمم خیلی تمرين کردم تا این طوری شدم از  
هوا که

نقايدمش در ضمن شما بهتره که اينقدر به من حسودی نکنی مطمئن باش جاتو نميگيرم  
آقای حسودخان

حرفامو که تموم کردم یه نگاه منظور دار بهش انداختمو از جلوش رد شدم اصلا محل  
نداشتم که داره

حرص ميخوره والله...مردک حسود بيخود داشت با این حرفاش بيشر ته دلمو خالی  
میکرد بگو آخه

تو از بی خانمانی و فراری بودن چی میدونی که داری اينطوری برای من قدقد میکنی؟ مگه  
توان رزمی

به داشتن پولو پسر بودنه؟ هنوز از راه نرسيدم داره تهديدم میکنه فکر می کنه اصلا  
کیه؟ فکر میکنه من

ازش ميترسمو وایميستم هرچی که دلش بخوادو بگه



همین طور که داشتم از درون حرص میخوردمو با خودم زیر لب آروم غرغر میکردم دونه دونه پله هارو با حرص در حالی که عینه بچه ها پامو زمین میکوبیدم ازشون بالا میرفتم کلا داشتم حرص خودمو

روی اون پله های بیچاره خالی میکردم پله هارو که رد کردم حدود یه ده متری با دره عمارت فاصله

داشتم خیلی باکلاس باعظمت و زیبا بود از همین الان که عاشقش شده بودم خخخ

هنوز وارد عمارت نشده بودم بالای پله ها یه محوطه پنجاه متری بود که بعد از طی اون وارد عمارت میشدی همین که خواستم وارد عمارت بشم یکهو یکی از پشت بازومو کشید و محکم منو چسبوند به دیوار چون خیلی سریع این کار انجام شده بود فرصت هر گونه دفاعیرو از من میگرفت به خاطر همین

عینه یه موش توی چنگش گیر افتاده بودم

با نگرانی به طرف مقابلم نگاه کردم که فهمیدم امیرعلیه دستشو محکم گذاشته بود روی دهنم و با

اون یکی دستش دستمو محکم فشار میدادو از هر گونه تگون دادنی برحذر میداشت از چشاش

میخوندم که خیلی عصبانی و کلافه اس به خصوص وقتی با حرص کلمه به کلمه حرف میزدو جمله جمله حرفاشو به زبون میاورد

امیر علی\_ببین خانوم زرنگ من میدونم تو کی هستیو از کجا اومدیو یه دختر فراری نیستی  
من چند

ساله توی این باندم و آدمارو خوب میشناسم به خصوص دخترارو...منو اینجا کشک حساب  
نکن

میدونم کی میاد کی میره کی چه غلطی میکنه تا حالا چند نفرو که مشکوک زدن با همین  
دستای

خودم خفتشون کردم رفتن به درک من برای اینکه به اینجا و به این مقام برسم تلاش و  
سختی خیلی

زیادی دیدم و نمیذارم یه جوجه موقعیتمو با ژانگولک بازی هاش به خطر بندازه بهتره از  
این به بعد

مواظب حرف زدنت باشی چون منم توی این باند قدرت دارم نفر دومی که توی این باند  
دستور میده خوده منم پس مطمئن باش میتونم خیلی بلاها سرت بیارم مواظب رفتارها  
باش چون از این به بعد چار چشمی مراقب کاراتم نگاه خشمگینی بهم انداختو ازم فاصله  
گرفت جلوی چشمای متعجب و ترسیده من وارد عمارت شد با

وحشت لرزیدم یعنی...یعنی میدونست که من کی هستم؟ یعنی میدونست که من

الان حکم یه جاسوسو دارم؟ یعنی منو لو میده؟

کلافه شالمو درست کردم نفسی کشیدم تا کمی حالم جا بیاد با نگرانی به اطراف نگاه کردم  
نفسی

کشیدم داشتم از نگرانی و فکر و خیال میمردم نه بابا حالا این یه قمپزی در کرد تو  
چرا باور میکنی اگه

میدونست که برای چاپلوسی همون لحظه منو لو میداد

"بهبتره از این به بعد مواظب حرف زدنت باشی چون منم توی این باند قدرت دارم نفر  
دومی که توی

این باند دستور میده خوده منم پس مطمئن باش میتونم خیلی بلاها سرت بیارم مواظب  
رفتاهات

باش چون از این به بعد چار چشمی مراقب کاراتم"

عینه کسایی که دارن فکر میکنن ژست گرفتو رفتم توی فکر:

\_نفر دوم؟ نفر اول که خوده خوده رئیس اصلیس که من تا حالا زیارتش نکردم نفر دوم هم  
اون گوريله چون فکر میکنم دست راستشه و اما میمونه امیرعلی نمیتونیم بگیم که امیرعلی  
مقامش از این گوریل

بالاتره چون امیرعلی به گوریل احترام میداشتو قربان قربان صداش

میزد

بشکنی زدمو با یه لبخندو یه چشمک گفتم:

پس دیگه جای نگرانی نیست یه قمپزی در کرد بیخی دختر از این که تونسته بودم به راحتی حلش کنم لبخندی زدمو خدارو شکر کردم خوشحال و راضی وارد عمارت شدم که یکی از خدمتکارهای دختر که یونیفرم تنش بود با دیدنم به سمتم اومدو یه نیمچه تعظیمی کردو گفت:

خانوم آقا گفتن که شمارو به اتاقتون راهنمایی کنم

آقا؟ کدوم آقا؟ امیرعلیو میگی؟

دختره هم با لحن هول و نگرانی به اطرافش نگاه کرد فکر کنم ترسیده بود که نکنه کسی این اطراف

باشه و شنیده باشه وقتی خیالش راحت شدو دید کسی نیست با ترس گفت:

بله خانوم

این حرکتش منو یاده افشین انداخت به خاطر همین یه تک خنده ای کردمو دنبال دختره راه افتادم

افشین هم هر وقت با من حرف میزدو از زیر یه سری کار به اسم استراحت بدون اجازه در میرفت

بعضی اوقات همین طوری با ترس به اطرافش نگاه میکرد نکنه نکیسا مارو ببینه یا بفهمه که داره کارشو نمیکنه

داخل عمارت خیلی بزرگ و قشنگ بود همه چیزش طلایی کرم قهوه ای و سفید بود همه وسایلاش سلطنتی بودن و مجسمه های طلایی گرون قیمتی جای جای عمارت بود ولی به چه دردی میخورد وقتی همه اینارو با پول دزدی و از راه های خلاف و وحشتناک به دست آورده بودن چه ارزشی داشت همش بخوره تو سره صاحبشون

یه لوستر بزرگ و طلایی رنگ وسط عمارت آویزون به سقف بود که وقتی از پله های مارپیچ بزرگ بالا

میرفتیم قشنگ میتونستم دونه دونه کریستالهاشو ببینم از پله های

مارپیچ که گذشتیم وارد سالن

طبقه بالا شدیم اینجا مثل پایین قشنگ و بزرگ بود با لبخند داشتیم به همه جا نگاه میکردم این

عمارت هم به بزرگی عمارت خونه پدرومادر نکیسا بود دختره به سمت یکی از اتاقها رفتو درشو برام باز کردو گفت:

\_بفرمایید اینجا اتاق شماست هرچی که لازم داشتید به من خبر بدید من براتون فراهمش میکنم

\_باشه تشکر

\_کاری با من ندارید؟

لبخندی زدمو گفتم:

\_نه ممنون میتونی بری

دختره لبخند دلنشینی زدو باز بایه نیمچه تعظیم دره اتاقمو بستو رفت منم با همون لبخندی  
که روی لبام بود با بسته شدن دره اتاقم به سمت اتاق برگشتمو با خوشحالی به اتاق بزرگی  
که الان توش بودم

نگاه کردم روبه روم که یه تخت سفید دونفره نانا ز خوشگل با روتختی و بالش های بنفش بود  
تنها

۶۳۱

رنگ هایی که توی اتاقم به چشم میخورد سفیدو یاسی و بنفش بود که خیلی قشنگ باهم  
ترکیب شده بود دقیقا عینه اتاق شاهزاده هایی بود که توی کارتون میدیدم همین که درو باز  
میکردی

چشمت میخورد به تخت و تراسی که توی اتاق بود که الان پنجره هاش باز بودنو پرده  
های سفید

حریری توسط باد به بازی گرفته شده بود پرده اتاقم که الان کنارش زده بودن تا هم نور  
بیاد تو و هم

اتاقم خنک باشه ولی معلوم بود که به رنگ روتختی های روی تختمه ناخواسته لبخند  
محوی زدمو

رفتم سمت تراس حالت یه نیم دایره بزرگ با نرده های سفید خوشتراش از  
تراس میتونستی به خوبی

حیات و منظره سرسبز روبه روتو بینی حتی آدمایی که توی حیات بودن رو هم میدیدم  
دریا به خوبی معلوم بود به قشنگی داشت میدرخشیدو خودنمایی

۶۳۰

میکرد با دیدن این اتاق و این

عمارت ذوق عجیبی کرده بودم به طوریکه ماموریتو به طور کل فراموش کرده بودمو یادم  
رفته بود که الان کجامو برای چی اینجام

با خوشحالی به همه جا سرک میکشیدمو همه کشوها و کمدهارو باز میکردمو با دیدن  
چیزهایی که

توش بودن چشمم گرد میشدو کلی هم ذوق مرگ میشدم میزو صندلی توالتم زیرش سه تا  
کشوی

خوشگل میخورد دوتا بالا و یکی پایین وسط اون دوتا بود جلوی آینه که پر بود از انواع  
عطرو کرم

و....دستمو سمت عطرها بردمو دونه دونه درشو باز میکردمو بوشون میکردمو لذت  
میبرد

رفتم سراغ کشوها کشوی سمت چپو که باز کردم پر بود از لوازم آرایشی یعنی هر  
چی رو که اسم

میبردی داشت همه رنگیم داشت دره کشورو بستمو با ذوق کشوی وسطو باز کردم که  
چشمم به

جواهراتو تاج و خیلی چیزهای دیگه افتاد که ناخواسته جیغ کوچیکی  
از خوشحالی کشیدم کشوی

سوم که پایین تر از اون دوتا بودو باز کردم که چشمم افتاد به کلی شیرپاکن و دستمال  
مرطوب و کلی

لاک وای من عاشق لاک بودم هر رنگی که دلم میخواست توی کشو بود با ذوق بلند شدمو  
به سمت

کمد بزرگ توی اتاقم رفتمو درشو باز کردم که خشکم زد  
یعنی...یعنی...دستمو آروم آروم جلو بردمو

لباسارو لمس کردم توی کمد پر بود از لباس های شیک مجلسی گرون قیمت باورم نمیشد  
یعنی این

اتاق با این همه وسایل ماله من بود؟!!!

دره کمدو بستمو به سمت کشوهای کناره تختم رفتم دونه دونه بازش کردم کشوهای اول  
پر بود از



انواع و اقسام رنگ شال کشو دوم هم که همشون شلوار جینو شلوار رنگی کشوی سوم لباس و تی

شرت های مختلف بودو کشوی چهارم هم پر بود از یه سری لباس که سریع دره اون کشورو بستم

پوفی کشیدم لبامو به یه سمت کج کردم خوبه کسی توی اتاق نبود

وگر نه ابروم میرفت کناره دراور یه

کمد دیگه بود که پر بود از انواع و اقسام کفش اسپرت پاشنه بلند و خیلی چیزهای دیگه که همشون

منو به وجد آورده بود توی همون کمد هم مانتوهای زیاد و خوشرنگی بودن که باعث میشد ذوق و درخشش چشم بیشتر از قبل بشه

با خوشحالی به سمت تختم رفتمو خودمو انداختم روشو تاق باز با لبخند به سقف اتاق نگاه کردم وای

چه قدر نرم بود عاشقشم سمت چپ تختم یه قفسه چسبیده به دیوار پر از کتاب بود و سمت راستم

تراس بود که با ذوق توی همون حالت داشتم به بیرون نگاه میکردم روی میز تحریر کاملا سفیدی که

گوشه اتاق بود یه لب تاب سفیدرنگ اپل بهم چشمک میزد یکم مشکوک بود من که هنوز وارد باند

نشده بودم هنوز رئیس منو ندیده بود تا با بودن یا نبودنم موافقت کنه پس چرا همچین اتاقیرو اونم

با یه همچین وسایل و امکاناتی در اختیارم گذاشتن؟ یعنی من میتونستم از همه این وسایل استفاده

کنم؟ اصلا یعنی موقعیتی پیش میاد که من از اینا استفاده کنم؟ مغزم توش کلی سوال وورجه وورجه میکرد که برای هیچ کدومشون پاسخی نداشتم باید با گوریل یا

امیرعلی حرف بزنم که چرا این اتاقو دادن به من یا اصلا شاید اشتباهی شده آره امکان داره این

دختره اشتباهی این اتاقو به من داده باشه

با فکر این که این اتاق اشتباهی ماله من باشه کمی حالم گرفته شد اخه عاشقش شده بودم ولی

بازهم با این وجود خیلی سریع بلند شدمو شالمو توی آئینه درست کردم از اتاقم اومدم بیرون فکر کنم بتونم توی آشپزخونه اون دختررو پیدا کنم ازش بپرسم که کی این اتاقو به من داده خب حتما آشپزخونه طبقه پایینه...

از پله ها پایین رفتمو کمی اینور اونورو نگاه کردم ولی جایی به اسم آشپزخونه رو ندیدم جلوتر رفتمو

کنجکاوانه به همه جا نگاه میکردم که یکهو یه صدایی باعث شد از جام بپریم  
\_دنبال چیزی میگردی؟

به پشت سرم برگشتم که بازم چشمم به این یالغوز افتاد  
امیرعلی\_هنوز چند ساعت از ورودت نگذشته فوضولیت گل کرده؟\_نخیر داشتم  
دنبال آشپزخونه میگشتم امیرعلی\_اها اون وقت چرا؟

\_فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه آقای حسود

فکش منقبض شدو با خشم بهم نگاه کرد توی دلم داشتم ریشه میرفتم ولی سریع رومو ازش  
گرفتمو به تحقیق خودم ادامه دادم

امیرعلی\_محض اطلاع آشپزخونه از اون طرف نیست از این طرفه

به سمتش برگشتمو با لحن بی خیالی گفتم:

\_تو لازم نیست به من نشونش بدی خودم پیداش میکنم

به جایی که اشاره کرده بود بدون اینکه موقعیت خودمو تغییر بدم رفتمو بعد از چند  
قدم بالاخره پیداش کردم

پوف بدی خونه بزرگ همین بود دیگه...به راحتی نمیتونستی یه آشپزخونرو پیدا  
کنی

وارد آشپزخونه شدمو ناخواسته لبخندی زدم آشپزخونه بزرگ و قشنگی بود بیشترین رنگی که به

چشم میخورد قهوه ای تیره و کمرنگ بود که جذابیت به خصوصی به آشپزخونه داده بود چند نفر

توی آشپزخونه مشغوله کار بودن به قیافه همشون دقیق شدم که یکهو تونستم اون دختررو بشناسم

لبخندی زدمو جلو رفتم که با دیدنم همه به سمتم برگشتن و بهم نگاه کردن  
\_اینجا کاری داشتین خانوم؟

به سمت کسی که این حرفو زده بود برگشتمو گفتم:

\_نه با اون خانوم کار داشتم وبه

اون دختره اشاره کردم \_پرگل

این خانوم با شما کار داره دختره

که حالا فهمیده بودم اسمش

پرگله به سمتم برگشت با دیدنم

فکر کنم منو شناخت چون

سریع به سمتم اومد

پرگل\_چیزی شده خانوم؟بامن کاری داشتین؟ \_اره یه سوال

ازت داشتم پرگل\_چه سوالی؟

میخوام بدونم که چه کسی بهت سفارش کرد که اون اتاقو بدی به من؟

پرگل\_چرا خانوم؟ مشکلی پیش اومده؟

\_نه فقط میخوام بدونم

پرگل\_خب آقا گفت یکی از بهترین و مجهز ترین اتاقارو براتون آماده کنم اتاقی که همه امکانات توش

باشه و منظره خوبی هم به بیرون داشته باشه منم اون اتاقو براتون انتخاب کردم اگه ازش راضی

نیستید تا یه اتاق دیگه براتون آماده کنم با تعجب بهش نگاه کردم

\_کدوم آقا؟

پرگل\_آقای بزرگ

\_آقای بزرگ؟

پرگل\_مگه شما نمیشناسیدش؟

\_ها...من...چرا...چرا...می شناسمش

پرگل که معلوم بود از رفتارهای ضدونقیض سر درنیاورده بود برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

پرگل\_خب ایشون این دستورو دادن

پوفی کشیدم حتما منظورش از آقای بزرگ همون گوریلس

\_میگم شما همه اتاقاتون اینطوری با تجهیزات کامله؟

پرگل\_نه فقط چهارتا از اتاقامون این طوریه بقیه اتاقا اتاق مهمونه که کمدها و کشوها خالین  
تا

مهمون وسایل خودشو به راحتی بتونه توش بذاره اگه از اتاق راضی نیستید توروخدا همین  
الان بگید

براتون عوضش میکنم به آقا نگید وگرنه به شدت تنبیهم میکنه

دستمو روی شونه نحیفش گذاشتمو به چشای نگران و ترسیدش نگاه کردم

\_من از اتاقم راضیم...سلیقه خوبی داری...فقط الانی که اینجام میخواستم بفهمم

که چه کسی اون اتاقو برام پسندیده نگران نباش

سری به ناچار تکون داد که منم با لبخندی نگاهش کردم

\_میتونی بری سره کارت من کارم باهات تموم شد پرگل\_چشم

پس فعلا با اجازتون

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم و به سمت پله های مارییچ راه افتادم...

دره اتاقمو بستم مستقیم به سمت تختم رفتمو روش تاق باز دراز کشیدم یعنی اون گوریل گفته که همچین اتاقی به من بدن؟ ولی اخیه چرا؟ نکیسا\_تموم شد؟ یکهو با شنیدن صدایی که توی گوشم پیچید ترسیدم یه لحظه خشکم

۶۴۱

زد بعد با یه اخم اروم ولی

طوری که معلوم بود عصبانی شدم گفتم:

\_قبل از اینکه میخوایی حرف بزنی یه هشدار یه صدایی چیزی بده ترسیدم

نکیسا\_من که هر هشدار ام بدم تو باز میترسی

\_خیلی خب حالا...تو امتحانش کن بین میترسم یا نه

نکیسا\_اخ تو یکی حرف نزن که کلی از دستت حرص خوردم با این کاری که کردی

نفسهای هممونو

حبس کرده بودی دختر...هممون با وحشت و نگرانی داشتیم به فیلم اکشن زنده روبه

رومون نگاه می کردیم

لبخندی زدم ایول پس یعنی همه دیده بودن

باید بهم اعتماد داشته باشی من بی گذار به آب نمیزنم نکيسا\_ولی کاش یه سری فن که بهت یاد داده بودمو نمیرفتی ضربان قلبم بالا رفت احساس میکردم میخواد بگه...

نکيسا\_اونارو فقط من بلامم اخه از خودم دراورده بودمو به شیوه خودم بهت یادشون دادم درواقع

۶۴۰

ترکیبی از چند حرکت خلی از اشخاص هم میدونن\_یعنی چی؟

نکيسا\_یعنی امکان داشت یکی اون بین جزو همین اشخاصی بود که از ترکیب حرکات من خبر داره

بیخیال ولش کن امیدوارم کسی بویی نبرده باشه یکهو وحشت زده روی تخت سیخ شدم

"توان رزمیت خلی بالا بود یه چندتا ترند رفتی که فقط یه نفر این ترندهارو میدونه چون خودش از خودش دراورده"

وای وای وای نه یعنی امروز امیرعلی قمپز در نکرده بود؟ یعنی واقعا فهمیده؟ وای خاک تو سرم شد



نکیسا\_چی شد؟ چرا چیزی نمیگی؟ اتفاقی افتاده دلارام؟

نه نه نباید نکیسا بفهمه اصلا نباید کسی بفهمه باید یه طوری این قضیرو ماسمالی کنم  
باید یه طوری

از دل امیرعلی هم دریارم چون اینطوری بدبخت میشم باید یه کاری

کنم چون اگه همین طور امیر

باهام لج باشه من نمیتونم به هدفام برسم چون هرچی که باشه دست راست اون گوریلس  
خب دستوراتش مهمه دیگه

\_هیچی نشده

نکیسا\_از اتاقت خوشتر اومد؟

\_تو از کجا...

یکهو یاده دوربین توی گوشوارم افتادم لبخندی زدم پس حواسش به همه چی هست وایسا

بینم؟ همه چی؟ یعنی اون لباسارو هم دیده؟

نکیسا\_لباسای قشنگی بودن اتاقتم قشنگه موقعی که لازمه از جواهرات هم

استفاده کن ولی گوشواره هاتو هیچ وقت در نیار

یکهو یه طوری شدم منظورش از لباسای قشنگ کدوم لباسا بودن؟ \_ک...کدوم لباسا؟

برای اولین بار لحن شیطونی نکیسا توی گوشم پیچید که باعث شد مو به تنم سیخ بشه

نکیسا\_ همه لباسا...لباسای مجلسیت لباسای بیرون لباسای توی خونت شلوار جینات ساپورت هات

یکهو لحنش تغییر کردو دستوری و محکم شد ادامه داد

نکیسا\_البته از ساپورت استفاده نمیکنی فهمیدی؟یه سری لباس دیگه هم بود که اونام از نگاه های دقیق و تیزبینانم پنهن نموند یکهو با کفه دستم محکم کوبیدم به پیشونیمو چشمو محکم روی هم بستم گونه هام داغ شده بودنو

داشتم از خجالت می میردم وای خدا اصلا چرا من حواسم به این دوربینای لعنتی نبود؟

نکیسا\_راستی دلارام توی اتاقو با دقت بگرد بین شنودی دوربینی چیزی توی اتاقت جاسازی نکرده

باشن؟هرچند فکر کنم همه جارو به خوبی گشتی با حرص زیر

لب غریدم \_خیلی بی شرمی

نکیسا\_به من چه ربطی داره دختر خانوم؟ولی نگران نباش فقط من دیدم کسه دیگه ای ندید...یعنی

اگه کسه دیگه ای میدید هم چشاشو کور میکردم هم تورو بیچاره میکردم

\_دیگه بدتر...اتفاقا باید تو نمی دیدیشون

نکیسا\_حالا که دیدم دیگه حرص نخور فراموشش کن روی نقشت تمرکز کن ولی بدون از دستت خیلی عصبانیم

با شنیدن جمله آخرش درحالیکه آماده بودم حسابی بهش بتوپم از موضع خودم پایین  
اومدمو لحن شرمنده ای گفتم:

\_خب حالا ببخشید دیگه

نکیسا\_ببخشید شد حرف آخه؟اگه اتفاقی برات می افتاد چه غلطی میکردیم؟

با خنده سرمو عقب بردم که موهام تاب خورد

\_هیچی خدارو شکر میکردی دنبال یکی دیگه می گشتی مثلا الهام نکیسا\_جدی باش دلارام

دیگه شوخی بسه

\_خب مگه من شوخی میکنم؟اتفاقا خیلیم جدیم

نکیسا\_دیگه از این کارها نکن این کاره تو فقط ریسک بود میفهمی ریسک

\_حالا که ریسکم با موفقیت پیش رفت و اتفاقی نیفتاده نگران نباش نکیسا من مراقب

خودم هستم

نکیسا\_اتفاقا من از همین حرفت بیشتر میترسم

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم که یه طوری شدم دارم پامو از گلیمم بیشتر دراز

میکنم اون

الان حکمه رئیسمو داشت چرا داشتم این طوری باهاش حرف میزدم باید یکم مودب تر

باهاش حرف بزنم

\_من دیگه برم میترسم صدامو بشنون

نکیسا\_نگران نباش مدار رهگیری تا شعاع صد متریتو میگیره کسی این دوروبرها نیست تا  
صدامونو بشنوه

\_واقعا؟

نکیسا\_آره یادته توی مبارزه یکهو گفتم "پشت سرت" که یکهو برگشتی اون مشتو  
خوردی از خودت نپرسیدی که من از کجا فهمیدم؟

\_نه بابا اون موقع من اونقدر دردو استرس داشتم که این چیزهارو نمیفهمیدم

نکیسا\_الان درد داری؟ جاییت آسیب دیده؟

\_نه فقط گوشه لبم زخم شده

نکیسا نفسشو با حرص بیرون دادو آروم با خودش گفت:

نکیسا\_دستش بشکنه

\_چی؟

نکیسا\_هیچی با تو نبودم برو یه دوش بگیرو استراحت کن دیشب که اصلا نخوابیدی

\_چشم...راستی گوشواره هارو در بیارم؟ نکیسا\_نه

ضد آبه اسیدی نمیبینه \_باشه پس فعلا خدافس

نکیسا\_دلارام؟

\_جانم آقا

نکیسا خنده ای کردو با لحن بامزه ای گفت:

نکیسا\_ آقا؟

\_اهیم خب شما اقا منی دیگه نه از اون اقاها از اون لحاظ دیگه دوباره خندید

نکیسا\_ خیلی خب گرفتم از اون آقاهایی که زنا به شوهرهاشون میگن؟ یکهو از خجالت سرخ

شدم میدونستم این شوخی هارو برای این میکنه تا من اینجا روحیمو نبازم یا

نگران نباشم ولی خب هرچی باشه خجالت میکشم خو\_ نه آقای خوش

خیال

نکیسا\_ آها پس از اون آقاهایی که دخترهای خجالتی به نامزدشون میگن این یکی

دیگه درسته مگه نه؟

\_وای از دست تو نکیسا...نخیر از اون اقاها ای که توی عمارت قبلا بهت میگفتم

نکیسا\_ اها خوبه افرین...همین طوری صدام بزن \_واقعا؟

نکیسا\_ آره دیگه بابا من اینجا آبرو دارم هی میگی نکیسا نکیسا خب اینا حرفامونو میشنونن یه

مدت دیگه اصلا حسابی ازم نمیبزن

\_وای یعنی الان همه حرفامونو شنیدن؟

نکیسا\_ نه الان همه رفتن نهار موقعیت اروممه فقط منم

\_دست شما درد نکنه من اینجام اون وقت شماها رفتید نهار؟ نکيسا\_نگران نباش دختر  
من هستم تازه الان موقعیت ارومه فقط امروزو بهشون این اجازرو دادم

بقیه روزای دیگه همینجا پشت دستگاه ها غذاشون سرو میشه \_خب تو چرا نرفتی؟

نکيسا\_خب باید یکی اینجا باشه \_اها

نکيسا\_خب برو دیگه خدافس

\_خدافس

نکيسا\_راستی دلارام

\_بله

نکيسا\_یادت نره وقتی رفتی حموم گوشوارتو لمس کنی تا خاموش بشه این طوری از حالت  
عکس

گرفتن و فیلمبرداری خارج میشه وگرنه معلوم نیست با چه صحنه هایی امکان داره  
روبه روشیم

دیگه رسما داشتم از خجالت آب میشدم نکيسا چه قدر بی ادب شده بود قبلا این طوری  
نبود یکهو

صدای محکم و جدیش بدون شوخی و شیطنت قبلی به گوشم خورد نکيسا\_مزه ریختن  
دیگه بسه برو یه دوش بگیرو کمی استراحت کن یادت نره حتما دره اتاقتم قفل کنی  
مفهوم بود؟

\_بله مفهوم بود قربان

صدایی از نکیسا به گوشم نخورد به خاطر همین فهمیدم که رفته قبل

۶۵۱

از اینکه وارد حموم بشمو هر

گونه اقدامیرو انجام بدم سریع گوشوارمو لمس کردم با شنیدن صدای "پاور آف" فهمیدم  
که خاموش شد و با خیال راحت وارد حموم شدم

.....////.....

روی تخت خوابم برده بود اصلا حواسم به ساعت نبود واقعا خواب بعد از حموم به ادم می  
چسبید صدای دره اتاقم روی مخم بودو داشت بدجوری اعصابمو خورد میکرد اه هر کی که  
هست معلومه

خیلی کنس با حرص یکی از بالشت هارو برداشتم روی سرم گذاشتمو روی گوش هام  
فشارش دادم تا

کمتر این صدای عذاب آورو بشنوم ولی یه دقیقه وایسا ببینم من که روی تختم فقط یه  
بالش داشتم

الانم که زیر سرمه پس این یکی از کجا اومد؟! با تعجب سرمو بالا آوردم که با دیدن محیط اطرافم تازه موقعیتو درک کردم و فهمیدم که کجام وقتی موقعیت اطرافو درک کردم یکهو با شنیدن صدای در به خودم

۶۵۰

اومدم به خاطر همین با یه

جست سریع از روی تخت بلند شدمو به سمت در یورش بردم تا بازش کنم تو رو خدا ببین انگار خونه

خالس اینقدر راحت گرفتم خوابیدم انگار نه انگار اینجا اومدم برای ماموریت

قبل از باز کردن دره اتاقم یه لحظه به سرو وضع خودم نگاهی انداختم خوبه لباس تنم عیبی نداشت دستی به موهام کشیدمو کمی موهامو مرتب کردم همین که دره اتاقمو باز کردم مشت بالا رفته پر گل که توی هوا معلق مونده بودو دیدم پس کسی که عینه کنه همش در حاله در زدن بود ایشون بودن

پر گل با قیافه کلافه ای بهم نگاه کرد معلومه خیلی وقته که داره در میزنه قیافش کمی نگران بودو معلوم بود که کمی هم ترسیده

پر گل\_وای خانوم حسابی نگران شدم چرا هرچی در میزدم درو باز نمی کردید؟ وای خدا مرگم بده چرا



لامپ اتاقتون روشن نیست؟ نکنه خواب بودید؟

تره ای از موهامو که اومده بود بیرونو زدم پشت گوشمو درحالی که خمیازه بلند بالایی می کشیدم که

باعث گرد شده چشمای این بدبخت میشد گفتم:

\_آره خواب بودم اخه خیلی خسته بودم صدای درو نشنیدم خیلی وقته که داری در میزنی؟

پرگل\_بله حدود نیم ساعته که اینجامو دارم در میزنم فکر کردم توی اتاقتون نیستید ولی از یکی از

افراد اینجا که همش پایین پله ها مراقب بود پرسیدم که گفت که من هیچ دختری رو ندیدم از اینجا

بیرون بره فهمیدم که هنوز توی اتاقتون هستید ولی اصلا به ذهنم خطور نکرد که امکان داره خواب بوده باشید

\_از حموم که بیرون اومدم خیلی خسته بودم به خاطر همین گرفتم خوابیدم

پرگل سرشو پایین انداختو با یه لحن شرمنده ای گفت:

پرگل\_معذرت میخوام نمیدونستم خوابید

\_اشکالی نداره باید بیدار میشدم...حالا باهام کاری داشتی؟ پرگل که انگار با شنیدن

این حرف هول کرده بود سرشو سریع بالا آوردو گفت:

پر گل\_وای آره خانوم...آقا دستور دادن که برید ببینیشون

پوفی کشیدم خدایا حالا این منظورش کدوم آقاس؟رومم همیشه ازش پیرسم

پر گل\_شما خودتونو آماده کنید من اینجا منتظر تون میمونم بعد شمارو به اتاقشون میبرم

خب با اینکه معطل میشم و نمیتونم جواب کنجکاوی خودمو بدم اینکه قراره کدوم اقا رو بینم

ولی

میتونم خودم یه حدسهایی بزنم و بدونم که منظورش کدوم آقاس حتما منو میبره

پیشه گوریله...باید

حتما بفهمم که اسمش چیه اینطوری همیشه همش توی افکارم بهش بگم گوریل یه وقت

امکان داره

جلوش از دهنم پیره بیرون بعد خر بیارو باقالی بار کن سری به

نشونه تایید حرفش تکون دادمو گفتم:

\_باشه پس همین جا منتظر بمون من سریع خودمو آماده میکنم پر گل\_چشم...ولی لطفا

یکم سریعترا آخه آقا خیلی عصبانی میشه من یه نیم ساعتی اینجا علاف موندم

\_باشه الان میام

دره اتاقو بستمو لامپ اتاقمو روشن کردم که ناخواسته با دیدن اتاقم دوباره لبخندی

روی لبام نشست

توی آینه به خودم نگاه کردم وای وای وای چشمو نگاه...خندم گرفته بود من با این قیافه  
جلوی

اون دختره ظاهر شده بودم؟! پوووووف

بیخیال قیافم شدم به سمت دستشویی توی اتاقم رفتمو صورتمو یه آبی زدم در همون حالی  
که

صورتمو با حوله خشک میکردم به سمت کشویی که توش شلوارجین بود رفتم تا شلوارمو  
عوض کنم

کشورو باز کردم خواستم یه شلوار ازش بیرون بیارم ولی دستم میان راه متوقف شد نه  
بهتره از این

لباسا فعلا استفاده نکنم باید فعلا تکلیف خیلی چیزها روشن بشه پس همون لباسای خودمو  
میپوشم

به سمت لباسام که روی تخت بود رفتم پوفی کشیدم این همه لباس خوشگل خوشگل  
اینجا بود اون

وقت من باید اینارو میپوشیدم ای خدایا

مانتومو که پوشیدم جلوی آینه وایسادم تا موهامو درست کنم یکم شونشون کردم با  
یه کش

بستمشون و شالمو انداختم روش خوب بود قیافم بهتر شده بود ولی خب یکم معلوم بود  
که تازه از

خواب بیدار شدم سریع به سمت در اتاقم رفتمو بازش کردم که همون لحظه پرگل به سمتم برگشت با

دیدن تیپم ولباسای تنم با تعجب سرتاپامو نگاه کرد

پرگل\_خب چرا لباساتونو عوض نکردید؟از اون لباسا خوشتون نمیومد؟ آخه کی از اون

لباسای رنگارنگ خوشگل خوشش نمیاد که من دومین نفرش باشم دختر

\_نه ترجیح میدم فعلا با این لباس به حضورشون برم حالا انگار من خیلی

میدونم که قراره به ملاقات کی برماااااا پرگل\_خیلی خب ولی آخه...

\_ولی و آخه نداره پرگل جان...مگه نگفتی باید سریعتر راه بیفتیم آقا عصبانی میشه؟خب

راه بیفت دیگه

پرگل\_باشه...چشم...ولی خانوم حتما بهشون بگید که اون اتاقی که توش هستید لباس

داره و

خودتون نخواستید ازشون استفاده کنید

پوفی کشیدمو با غم خاصی به این دختر بیچاره نگاه کردم معلوم بود که سینه خیلی کمی

داره چه قدر

از این یارو میترسید یعنی واقعا اینقدر بیرحم بود؟بیخیال این موضوع شدم منم کم کم باید

مثل

خودشون بشم البته اگه فعلا رئیس منو وارد باند بکنه

همون طور که دنبال پر گل به سمت اتاق آقا که نمیدونم منظورش کدوم اقا (میرفتیم به اطرافم نگاه

میکردم لذت میبردیم از اونور هم به خوبی مسیرو به یاد میسپردم که شاید بخوام یه بار دیگه هم برم

پیشش باید راهو بلد باشم والله اینجا اینقدر بزرگ هست که شتر با بارش توش گم میشه

توی حرکات پر گل ترس و نگرانیرو میدیدم از دستی که هی به یونیفرمش میکشید از حالت راه رفتن و

حتی رنگ صورتش هر کی که هست معلومه خیلی آدم حساسیه که این بدبخت این طوری هول کرده من احتمال میدم همون گوریله باشه

همین طور که داشتیم به راهمون ادامه میدادیم و من هم توی فکرهای خودم غرق بودم یکهو

امیر علی هم که انگار میخواست بره پایین به سمتمون اومد سرش توی تبلت بزرگی بود که روی

دستش بودو داشت باهاش ور میرفت البته هنوز متوجه اینکه مام داریم به سمتش میریم نشده بود بهتر اصلا دلم نمیخواد متوجه بشه چون نمیخوام باهاش همکلام بشم پسره الدنگ مغرور بی شعور

فکر کنم از شانسی گند من متوجه ما شد چون یه ابروشو بالا دادو روبه رومون وایساد با دیدنش

ناخواستہ من اخمامو تو هم بردم و اصلا بهش توجهی نکردم اصلا انگار نه انگار یه آدم اینجا  
مقابلم ایستاده ولی پر گل تعظیم کوتاهی بهش کرد ایششششش... آخه بگو چرا جلوی این  
یالغور تو تعظیم

میکنی دختر خیلی آدم حساسیه؟ اصلا میتونی بذاریش توی دسته آدما؟ امیرعلی نگاهش از من  
گرفتو روبه پر گل گفت:

امیر\_دارید کجا میرید؟

پر گل که معلوم بود هول شده گفت:

پر گل\_دارم خانومو به اتاق اقا میبرم

امیرعلی هم ابروی بالارفتشو پایین آوردو با همون چهره خونسردش ولی با لحن منظورداری  
گفت:

امیرعلی\_آها...ولی تا جایی که من خبر داشته باشم ایشون یه ساعت قبل به تو همچین  
دستوریرو داده بودن پس تو چه طور الان...

امیرعلی یه قدم به پر گل نزدیک شد که پر گل لرزیدو باترس گفت:

پر گل\_آقا به خدا من...

امیرعلی پوزخندی روی لباس نشست و به دختره ترسیده روبه روش نگاه کرد معلوم بود  
نقشه ها

برای این کارش کشیده به خاطر همین منم با اخم روبه روی امیرعلی طوری که پر گل پشتم  
قرار گرفته

بود وایسادم معلوم بود امیرعلی میخواد یه کارایی بکنه که اصلا دلمم نمیخواست بهش فکری  
بکنم پر گل اشکاش جاری شده بودو به شدت میلرزید فکر کنم توی این یه ساعت حدود دو  
کیلو بدبخت وزن کم کرده باشه امیرعلی\_بهنتره تو خودتو درگیر این جور مسائل نکنی  
وگرنه توهم مثل اون مجازات میشی

\_همش تقصیر من بود من دیر از خواب بلند شدمو آماده شدم پر گل هیچ تقصیری نداره  
امیرعلی\_ببین خانوم پتروس فداکار بهنتره که اینجا دلت برای اینا نسوزه وگرنه  
خودت اولین نفری

۶۶۱

هستی که آسیب میبینی پس بهنتره که کنار وایستی

\_من ازش دفاع نکردم دارم از حق دفاع میکنم مطمئن باشید اگه حق به شما هم بود ازتون  
دفاع میکردم

امیرعلی یه قدم بهم نزدیک شدو روبه روم وایساد پوزخند اعصاب خوردکنی روی  
لباش نشست ولی

کم کم اون پوزخند روی لباش محو شدو روی صورتتم کمی خم شدو گفت:

امیر علی\_ تو لازم نیست از من دفاع کنی کوچولو بهتره که مراقب خودت باشی که چه خواب هایی

برات دیدم اینجا هیچکس طرفدار حق نیست همه اون چیزی رو میبینن که با چشم دیدن نه با حرف

و حدیث اینجا خیلی با اون جایی که ازش اومدی فرق میکنه دختر خانوم  
 اخمامو توهم بردمو به چشاش بی پروا زل زدم این بشر عجب رویی داشت  
 امیر علی راست شدو با یه پوزخند کنج لبش ادامه داد:

۶۶۰

امیر علی\_ بهتره که سریعتر راه بیفتید تا رئیس بیشتر از این عصبانی نشده شمام پر گل  
 جان خودت

میدونی که چی انتظار تو میکشه ولی خب بهتره که این خانوم هم بهش ثابت بشه وقتی از اتاق  
 اقا

بیرون اومدی من توی باغم بیا اونجا برای ساعاتی هستم خدمتتون نترس دست کسی  
 میسپارمت که

زیاد اذیتت نکنه فقط کمی زجر میکشی بهت قول میدم دردی نداشته باشه



پر گل به هق هق کردن افتاده بود با نفرت به چهره امیرعلی زل زدم برای یه لحظه اون  
چهره جذاب و

خواستنی برام به یه چهره منفور و زشت ترین چهره دنیا تبدیل شد یه مرد چه قدر  
میتونست بیرحم و عوضی باشه

خواستم جواب همه این حرفاشو بدم که یکهو یاده یه کلمه از بین اونهمه حرفی که زد  
شدم

رئیس؟ یعنی ما الان داشتیم میرفتیم پیشه رئیس باند؟ کسی که قراره با موندن من در اینجا و  
عضو

شدن توی باند موافقت بکنه؟ کسی که قراره گوش بزمنم و بهش نزدیک بشم؟ وای خاک  
عالم... ولی من فعلا امادگیشو ندارم

بدون اینکه ظره ای به امیرعلی توجه کنم از کنارش رد شدم که پر گل هم دنبالم راه افتاد  
بهش نگاه کردم و گفتم:

\_نگران نباش پر گل

اشکاش روی گوش جاری شده بودن

پر گل\_چه طور نگران نباشم خانوم شما اینارو نمیشناسید نمیدونید چه شکنجه هایی بلدن

\_من نمیدارم برات اتفاقی بیفته

پر گل\_معذرت میخوام این حرفو میزنم ولی اینجا همه چی فرق میکنه هیچکس نمیتونه به  
اون یکی کمک بکنه

اشکاشو اروم پاک کردو ادامه داد:

پر گل\_من میدونم که امشب با درد روی تخت خوابم میخوابم البته اگه زندم بذارن

با غم خاصی به صورت معصومش نگاه کردم دلم براش سوخت یه دختر توی اون سن چه قدر

نامیدانه حرف میزد هرچند واقعا حق داشت اینا به هیچکس رحم نمیکردن باید حتما یه کاری براش

میکردم اون به خاطر من توی این موقعیت گیر افتاده بود

جلوی دره اتاق این یارو که رنگش با همه اتاقهای دیگه فرق داشت وایسادیم علامت روی در توجهمو

به خودش جلب کرد یه عصا بود که به دورش یه اژدها پیچ خورده بود و از دهن اژدها آتیش بیرون

می اومد عجب نمادی خب حالا یعنی چه معنی میتونه داشته باشه؟ پر گل به سمت برگشت رنگش پریده بودو هول کرده بود چشاش نگرانی و ترسو به خوبی نمایان

میکرد نگاهشو از من گرفتو روبه روی در وایساد نفس عمیقی کشیدو دره اتاقشو به صدا درآورد صدای

بم و مردونه ای که معلوم بود عصبیه بهمون اجازه ورود به اتاقشو داد پر گل با وحشت و رنگی پریده

آروم دستگیره درو پایین کشیدو آب دهنشو قورت داد درو باز کرد اول اون وارد اتاق شد و بعد من هم پشت سرش

با دیدن مردی که داخل اتاق روی اون صندلی نشسته بود نفسم بند اومد  
 یعنی... یعنی... خدایا...

صدای عصبی و خشمگینش منو به خودم آورد و باعث شد بهش توجه بکنم

\_من کی تورو دنبال این کار فرستادم که الان برگشتی هان؟ با اون هان بلندی که گفت

لرزیدمو ناخواسته یه قدم عقب رفتم ابهت مردونش الان خیلی خیلی

بیشتر از قبل شده بود طوری که آدم سکت میگرد شاید به خاطر سمتی بود که داشت

پرگل که صورتش از اشک خیس شده بود با زجه گفت:

پرگل\_آقا به خدا خانوم دیر از خواب بیدار شدن به خدا دارم بهتون راستشو میگم من اصلا

تنبلی

نکردم همون لحظه که بهم دستور دادید رفتمو اجراش کردم

زبونم از ترس بند اومده بودو نمیتونستم چیزی برای دفاع از پرگل بگم بیشتر توی شوک

بودمو از این

متعجب بودم که اخه چرا؟ چرا باید این اتفاق می افتاد؟ چرا باید رئیس این میبود

با اون ابروهایی که توی هم گره کرده بود مو به تنه ادم راست میشد پرگل راست میگفت

واقعا

ترسناک بود آدم باید ازش میترسید

\_خودت میدونی که چه مجازاتی پیشرو داری برو بیرون بعدا به خدمتت میرسم

پرگل زانوهایش شل شدنو روبه روش به زانو افتاد دستاشو به حالت التماس گرفتو شروع کرد به زجه

زدنو التماس کردن یعنی واقعا برای یه همچین کاری شکنجش میدادن؟

پرگل\_آقا به خدا من تقصیری نداشتم توروخدا منو ببخشین التماستون میکنم بهم رحم کنید

باید یه کاری میکردم این دختره به خاطر من به این وضع دچار شده بودو من باید بهش کمک

میکردم تمام شجاعتمو جمع کردم زبون باز کردم شاید فقط به خاطر اینکه از قبل دیده بودمشو

باهش حرف زده بودم الان میتونستم این طوری برای دومین بار جلوش شجاعتمو به دست بیارم

وگرنه اگر قبلا ندیده بودمش فکر نکنم جرات اینکه جلوش حرف بزنمو پیدا میکردم

\_من معذرت میخوام که توی این کار دخالت میکنم قربان ولی میخوام یه چیزیرو بهتون بگم...پرگل

داره راست میگه تقصیر من بود سعی کرد بیدارم کنه ولی دیر بیدار شدم به خاطر همین  
یکم دیر به

حضورتون اومدیم کسی که قراره مجازات بشه منم نه پر گل پر گل با چشای اشکیش به  
سمتم برگشتو بهم نگاه کرد که مصممانه بدون اینکه لرزشی توی صدام  
حس بشه ادامه دادم:

\_ازتون میخوام که این دختر و ببخشین بزرگی به خرج بدید و از گناه نکردش چشم  
پوشی بکنید

پوزخندی روی لباش نشست و بهم نگاه کرد

\_یا تو منو نمیشناسی یا خیلی احمق تشریف داری که خودتو زدی به اون راه... اینجا منم که  
دستور میدم نه تو

\_من جسارت نکردم قربان من هیچ دستوری ندادم فقط ازتون خواهش کردم

\_بیخود خواهش نکن چون هیچکس نمیتونه نظرمو تغییر بده این دختر باید به خاطر  
کم کاری که

کرده مجازات بشه خودشم خیلی خوب میدونه که با این آبغوره گرفتنها و این التماسها  
نمیتونه

خودشو نجات بده باید با واقعیت روبه رو بشه

به سمت پر گل برگشتو عصبی ادامه داد: بلند میشی بری بیرون یا همین الان دست به کار  
بشم؟

پر گل از سره ناچاری سریع بلند شدو با بغضی که ته گلوش بود بهم نگاه کرد که منم با غمی خاص

بهش چشم دوختم یه طورایی ازش خجالت میکشیدمو شرمندش بودم فکر کنم اینو به خوبی فهمید یعنی حالا چه بلایی سرش میاوردن؟

صدای بسته شدن دره اتاق که به گوشم خورد به سمتش برگشتم باورم نمیشد که این رئیس این باند

باشه و کسی باشه که باید با موندن من موافقت بکنه پس من با یه تیر دو نشون زده بودم هم

خودمو به نکिसا ثابت کرده بودم که میتونم از پششون بر پیام و هم تونسته بودم به رئیس باند

خودمو ثابت کنم اینکه توانایی هاشو دارم \_تعجب

کردی که من رئیسم نه؟

\_خب...خب آره...آخه شما...

\_میدونم بایدم تعجب بکنی

سرمو پایین انداختم که با دستش به یه سندلی اشاره کردو گفت:

\_میتونی بشینی

آروم به سمت صندلی که بهش اشاره کرده بود رفتهم روش نشستم

\_ نمیخواهی بدونی چرا از همون اول حرفی نزدم؟

\_ یه طورایی خودم یه حدسیاتی میزنم فقط یه چیز برام جای تعجبه اینکه چرا شما وقتی وارد انبار

شدید گفتید که از طرف رئیس اومدید در حالی که شما خودتون رئیس بودید؟

\_ نمیتونستم خودمو رئیس باند معرفی کنم چون امکان داشت یکی از اون دختر لب مرز از دست

یکی از افرادم فرار میکرد اون وقت هویت منو فاش میکرد در واقع نمیخواستم کسی از شماها بفهمه که من رئیس باندم ولی تو الان فهمیدی \_ چرا اینقدر راحت به من اعتماد کردید؟

\_ من توی زندگیم ریسک های زیادی میکنم همچنین گاهی اوقات تصمیماتی میگیرم که خودمم

ازشون تعجب میکنم اینکه الان توهم اینجایی یکی از همین تصمیمات عجیبه که گرفتم وقتی اون

توان رزمی بالاتر دیدم و همچنین جسارت و شجاعتتو فهمیدم که تو یه دختر معمولی نیستی  
فهمیدم

که تو فراتر از یه دختر فراریه بی سروپایی پس بهتر بود که ازت یه بهره هایی برای باندم  
میبردم

سرمو پایین انداختم یه طوری شده بودم یه طوری که انگار یه ذوق خاص داشتم  
نمیدونم از شنیدن

کدوم حرفاش بود که داشتم ذوق میکردم ولی این ذوقی که برای حرف زدن و شنیدن  
حرفاش داشتمو

ازشون متنفر بودم و خودمم علتشو درست نمیدونستم

\_چرا لباساتو عوض نکردی؟ نکنه اون احمق اتاقی که بهت داده تجهیزاتهش کامل  
نیست؟

\_نه نه اتفاقا همه چیز داشت من خودم خواستم که اون لباسهارو نپوشم چون  
میخواستم بدونم که

چرا این کارو کردیدی؟ چرا همچین اتاقی بهم دادیدی؟

\_همین طوری...دلیل خاصی نداره...میدونی چیه اینجا عمارت شخصیه



منه یا بهتر بگم خونه منه دلم

میخواد مهمونی که به اینجا پا میذاره از همه چی راضی باشه

\_مهمون؟ یعنی من الان اینجا مهمونم؟

\_ایهیم تو الان یه مهمونی... نه کمتر نه بیشتر

\_ولی شما خودتون گفتید که من میتونم وارد باندتون بشم

\_هنوزم میگم ولی باید بهم ثابت بشه که لیاقت و شایستگی هاشو داری تو باید خیلی

خوشحال

باشی که تونستی تا اینجا به این راحتی بیایی تو اولین دختری هستی که به راحتی تونستی

وارد این

عمارت بشی یا حتی پا به این اتاق بذاری شاید فقط به خاطر این که تو از بقیه متمایزی یه

شجاعت

و جسارت خاصی داری که باعث شده پی ببرم که میتونی به دردم بخوری چون من از

ادمهای ترسو

وبزدل خوشم نمیاد همچین حس میکنم که علاوه بر شجاعت و جسارتت به گفته

خودت دختره باهوشی هستی

\_بله من میتونم توی کشیدن نقشه و خیلی چیزهای دیگه به خوبی به

شما کمک کنم ولی خب من

چه طوری میتونم خودمو بهتون ثابت کنم تا بتونم عضوی از شماها بشم

\_قبلا هم بهت گفتم توی همه کارها شرکت کن البته قبلش باید اجازشو از من بگیری یه ماموریت

کوچیک هست بهت میدم اگه بتونی به خوبی انجامش بدی مطمئن باش تو هم عضوی از این باند میشی

\_من تمام سعی و تلاشمو میکنم که همه جوره خودمو بهتون ثابت کنم

\_امیدوارم که این طور باشه...و اما درباره وسایل توی اتاقت...اونا همشون ماله توهه بهتره که دیگه

این لباساتم بندازی دور میتونی توی عمارت راحت باشی و با هر لباسی بگردی اینجا کاملاً امنیت

داری آدمای من اینجا بدون اجازه من آب هم نمیخورن

\_ممنونم

\_و اما یه چیز دیگه...از عمارت حق خارج شدن نداری ولی میتونی هرجایی که خواستی توی عمارت

بگردی چون آزادی به بچه ها گفتم که اجازه داری به باغ پشتی هم بری

\_یعنی می تونم به باغ پشتی هم برم؟

— میتونی

با ذوق بهش نگاه کردم و گفتم:

—وای خوبه اخه من فکر میکردم همش باید توی اتاقم باشم و حق خارج شدن از شو ندارم

—زندانی که نیستی گفتم که تو یه مهمونی یه مهمون که ارزشت برای صاحب خونهت خیلی

بالاست

یک لحظه به چشماش نگاه کردم یه نگاه خاصی توی اون چشماش مشکلی نداشت داشت که

باعث

میشد ازش خجالت بکشم و سرمو پایین بندازم من بین خیلی چیزو خیلی حس ها تا حالا

گیر کرده

بودم اینکه الان داشتم به یه چیزی یا بهتر بگم به یه حس داشتم

دچار میشدم به حس که تا حالا

به نکیسا پیدا نکرده بودم شاید فقط به خاطر این بود اون برادرم بود ولی الان نمیدونم

زیر اون نگاه

مغرور و قیافه جدیش چی پنهون شده بود که باعث میشد منو اینطوری دگرگون بکنه

—ازت میخوام که اینجا راحت باشی هر چیزی که لازم داشتی به خدمتکارها بگو

برات فراهمش میکنم میخوام فکر کنی که اینجا خونه خودته

برام جای تعجب داشت که این مرد چرا باید با من این طوری حرف بزنه؟ چرا باید اینقدر روی راحتی

و ازادی من تاکید داشته باشه؟ چرا اینقدر براش ارزش داشتم؟ یعنی من بدون سعیو تلاش داشتم به هدفم میرسیدم؟

به چیزی که توی ذهنم وول میخورد پوزخندی زدم حسم به این مرد یه حس خیلی گنگ و عجیب

بود اینکه هم دوست داشتم باهاش حرف بزنم هم نه هم دوست داشتم اینجا باشم هم نه حسی که

بهش داشتم یکم توش امنیت داشت اینکه میتونم امنیت داشته باشم البته فعلا... یعنی تا زمانی که

این آقا همین طور به من اهمیت بده و من باید سعی میکردم که این حس محکمو محکمتر بشه تا

بتونم به اهدافم برسم پس باید سعی کنم تمامیه حس های مزخرف منفی که نسبت به این مرد

داشتمو از ذهنو قلبم دور و حتی پاک کنم تا بتونم بهتر به نقشه هام دست پیدا بکنم

\_همون طور که به راحتی تونستی پا به اینجا بذاری و ارزشتو پیشه من به حدی بالا ببری که اجازه

بدم توی این عمارت توی خونه خودم زندگی بکنی به راحتی هم میتونم از اینجا بیرونم کنم البته نه

اون بیرونی که تو فکرشو میکنی من کشتن آدما برام خیلی راحت اگه بفهمم از این اخلاق و رفتارم

سوءاستفاده ای کردی مطمئن باش با بدترین شیوه ها به پیشه امواتت میری

حالا وقتشه...یکی از همون خصوصیات منفی تنفر و ترس ازش بود باید پاکش میکردم

لبخندی روی لبام نشوندمو کمی به چشاش نگاه کردم صورت جذاب و مردونه ای داشت  
چهرش به

سنش میخورد ولی خب معلوم بود نسبت به سنی که داره پخته تره هیکل بی نقصی  
داشت و صدای

بم و جذاب و گیرایی داشت دقیقا مثل نکیسا

با به یاد افتادن نکیسا قلبم یه طوری شد دلم براش تنگ شده بود فکر کنم چهار ساعتی  
میشد که صداشو نشنیده بودم دوباره از همون نگاه های خاصمو بهش کردم نگاهی که هر  
مردی رو به

خودش جذب میکرد باید از همین امشب استارت خیلی چیزها زده میشد هرچند برام  
خیلی سخت

بود ولی همشون نمایشی بود آره یه نمایش مسخره برای نجات دادن جون کلی آدم

با یه لحن خاص و مغموم شده ای گفتم:

من هیچ وقت از اعتماد کسی سوءاستفاده نمیکنم قربان

چیزی توی چشاش یا حتی رفتارها و قیافش تغییر نکرده بود حدسشو میزدم کارم سخت تر از اون

چیزی بود که فکرشو میکردم ولی من نباید کم میاوردم آره من دلارام بودم نه کشک ساییده

شده!! نباید انتظار داشته باشم همون شب اول به همه اهدافم برسم خداییش امروز هم اتفاقات

عجیب و خوبی افتاده بود الانشم خیلی از نقشه ای که کشیده بودیم جلوتر بودیم و این یه پون مثبت برای من بود

امیدوارم همین طور باشه که تو میگی...حتما الان پیشه خودت داری فکر میکنی که رئیس این باند

چه قدر راحت و آسون منو به اینجا راه داده ولی باید بهت بگم که داری اشتباه میکنی چون اصلا این

طور نیست تو سختی های زیادی پیشه رو داری دقیقا برعکس اومدنت به اینجا

اینو میدونم...من هیجان رو دوست دارم و فعالیت توی این باند هم یه هیجان خاصی داره  
خوبه

نگاشو ازم گرفتو یه جعبه از زیر میزش بیرون اوردو گذاشت روی میز آروم کشید جلو  
دقیقا سمت من

\_بیا برش دار ماله توهه

بلند شدمو جعبه روی میزو برداشتم دوباره سره جام نشستمو به جعبه نگاه کردم \_این چیه؟  
\_بازش کن میفهمی

آروم بسته بندی دور جعبرو باز کردم که هر لحظه که بیشتر جلو میرفت و کاغذ از روی جعبه  
بیشتر کنار

میرفت تعجبم بیشتر میشد با چشمای گرد شده آیفون اخرین مدلی که توی جعبه بودو  
برداشتمو بهش نگاه کردم

\_سیم کارت توش هست ولی سیم کارتت تحت کنترل و نمیتونی به

هر کسی زنگ بزنی فعلا اینو داشته باش تا هروقت که تونستی اعتمادمو به طور کامل جلب  
کنی و وارد این باند به طور رسمی

شدی میتونی بیشتر هم ازش استفاده بکنی امیدوارم ازش خوشت اومده باشه

لبخندی از سره خوشحالی زدمو به مرده خشن و بیرحم روبه روم نگاه کردم مردی که باید  
سعی

میکردم بهش نزدیک بشم والان هم یکی از همون فرصت های ناب برای این نزدیکی  
بود به خاطر

همین سعی کردم تمام احساس و خوشحالی هامو توی چشم بریزم و با خوشحال ترین لحن ممکن بهش بگم:

\_خیلی خوشحال شدم...واقعا ازتون ممنونم سری به

نشونه تایید تکون دادو گفت:

\_روشنش کن

۶۸۱

آروم دکمشو فشار دادم تا موبایل روشن بشه

\_اینجا به هیچکس جواب پس نمیدی فقط به من فهمیدی؟هر سوالی یا هر کاری داشته باشی

میتونی شخصا بیایی و ازم پرسی برای اینکه بیایی پیشه من لازم نیست از امیرعلی

اجازه بگیری

\_حتما...مطمئن باشید هرچی که در توانم باشه رو انجام میدمو ناامیدتون نمیکنم تا

پای جونم به بهترین روش بهتون خدمت میکنم \_خوبه

\_راستی ازتون یه سوال داشتم؟

\_سوال؟

\_اهیم



دختره شجاعی هستی

چرا؟ فقط به خاطر اینکه از تون یه سوال دارم؟

اره اخه هیچکس جرات نداره ازم سوال پرسه

ولی من اصلا این طور فکر نمیکنم مشکوک

بهم نگاه کردو پرسید:

۶۸۰

چه طور؟

لبخندی زدمو با یه لحن خاصی گفتم:

چون شما اصلا مرده ترسناکی نیستید برعکس یه مرد خوب و مهربونی هستید این امروز

بهم ثابت شد

پوزخندی بهم زدو زیر لب گفت:

پشیمون میشی خودمو زدم به

نشیدن

چیزی گفتید؟

نه با تو نبودم ولی واقعا این طور فکر میکنی؟

بله

یه مدت دیگه که بگذره بیشتر با اینجا و اطرافت آشنا میشی و خصوصیات منم دستت میاد  
اون وقت از این حرفت پشیمون میشی

بیرحمی و ترسناک بودن فقط به قیافه و هیكل نیست فقط به

کارهایی که انجام میدی نیست اینکه

شما کشتن آدما براتون عینه یه آب خوردنه دلیل بر این نیست که یه آدم بیرحم هستید  
شما برای

سرپا موندن این باند و ادامه فعالیتش باید ترسناک و بیرحم جلوه کنید و گرنه من مطمئنم که  
از درون این طور نیستید اون قدر این کارهارو کردیدو این حرفارو شنیدید که خودتونم  
باورتون شده اگه شما

یه آدم سنگدل بی مروت می بودید یا حتی یه ادمی که اصلا برای اطرافیانتون ارزشی  
قائل نمیشید

امروز اینقدر به راحتی به مهمونتون اهمیت نمیدادید همچین موبایل گرون قیمت برای  
منی که یه

پام در هواس و اصلا معلوم نیست از کجا اومدمو قراره تا کی اینجا بمونم نمیخریدید  
من خوشحالم

که الان اینجام خوشحال از اینکه روبه روی مردی نشستم که فقط خودشو گم کرده  
همین به خاطر

همینه که ازتون نمیترسم و این طوری جسارت به خرج میدم حالت چهره و صورتش  
کاملا تغییر کرده بودو یه نگاه خاص داشت نگاهی ویژه نگاهی که دوست

داشتم همین طور ادامه داشته باشه همه حرفام از روی واقعیت بود و اصلا برای چاپلوسی یا  
جلب نظرش نگفته بودم

\_من بهتون کمک میکنم که دوباره خودتونو پیدا کنید

کلافه دستی توی موهاش کشید که لبخندی زدم این حالتاش یعنی همه حرفام حقیقت  
داشت

\_اگه واقعا از همون بچگی یه مرده بیرحم بودید الان به خاطر این حرفام گردنمو خورد  
میکردید چون

به گفته خودتون هیچکس جرات زدن این حرفارو اونم جلوی خودتون نداره

\_با این حرفات میخوایی به چی برسی؟

\_به هیچی من هیچی نمیخوام تا بهش برسم هدف به خصوصی هم ندارم تنها یه هدف  
دارم اونم

اینه که بتونم توی این باند بهتون خدمت کنم

\_راهشو بهت گفتم بقیش با خودته

\_میدونم ولی یه چیز اونم اینه که شما...

\_راستی گفتمی ازم یه سوال داری چه سوالی؟ ازم پیرس هم از اون ور تعجب کرده

بودم چرا حرفمو قطع کرد هم از اونور خوشحال بودم چون این حرفام

معلوم بود که همش حقیقت داره و وجدانش داره یه کوچولو بیدار میشه فکر کنم

نمیخواه خودشو

پیدا کنه میخواه توی همین جلدش باقی بمونه \_خب میخواستم

بدونم امیرعلی اینجا چی کارس؟

\_امیرعلی؟

\_بله امروز چندباری باهاشون برخورد داشتم

\_امیرعلی دست راست من محسوب میشه درواقع خیلی وقتها به جای من دستور میده عینه

چشام

بهش اعتماد دارم پسره خوب و کار بلدییه وقتی یه ماموریتو بهش میسپارم مطمئنم که

موفق ازش بیرون میاد

از حرفی که میترسیدم بگه از زبونش شنیدم پس امیرعلی قمپز در نمیکرد دومین نفری بود

که اینجا

دستور میدادو قدرت زیادی داشت پس باید مراقب رفتارم باشم اون طور که معلومه

ارزش امیرعلی

براش خیلی بالاس پس باید لجبازی باهاشو کنار بذارم

\_سعی کن باهاش باشی اون بهت کمک میکنه

پوزخندی روی لبام نشست بهم کمک کنه؟ تو خبر نداری ما سایه همو با تیر میزنیم حالا من بهش

نزدیک بشمو اون بهم کمک بکنه؟ هه چه مسخره...

\_کارم باهات تموم شده اگه حرفه دیگه ای نداری می تونی از اینجا بری

از سره جام بلند شدمو با خوشحالی جعبه موبایلمو توی دستم گرفتمو روبهش گفتم:

\_نه دیگه سوالی ندارم...باز هم ممنونم...از حضورتون مرخص میشم سری تکون داد پوف نمیتونست جوابمو بده؟ بیخیال...

خواستم از اتاق بیرون برم که به سمتش برگشتم که دیدم نگاهش روم بوده که وقتی فهمید دارم

بهش نگاه میکنم خودشو نباختو اخماشو توهم برد \_چرا وایسادی؟

خندم گرفته بود ولی بهش بهایی ندادم به سمتش رفتم جعبرو روی میزش گذاشتم دستامو که روی

میز بود تکیه گاه خودم قرار دادم روی دستام آروم روی میز به سمتش خم شدم که تغییری  
توی

موقعیتش ندادو همون طور با اخم و جدیت خاصی که توی چشاش بود بهم نگاه کرد  
\_ مطمئن باشید ناامیدتون نمیکنم قربان نمیذارم برای یه لحظه هم فکر نکنید که در تصمیمی  
که

گرفتید اشتباه کردید فعلا شبتون خوش

به سمت دره اتاقش رفتم همین که خواستم دره اتاقشو باز کنم تا بیرون برم با  
جدیت خاصی که توی لحنش بود گفت:

\_ امیدوارم هیچ وقت مورد خشم و غضبم قرار نگیری نمیخوام هیچ وقت ناامیدم کنی مطمئن  
باش

که راه خیلی سخت و خطرناکیرو انتخاب کردی راهی که دیگه نمیتونی پاتو پس بکشی  
امیدوارم

خبرهای خوب از جانبت بهم برسه نه خبرهای بد به سمتش  
برگشتمو لبخند جذابی به روش پاشوندم \_ شک نداشته باشید  
قربان

از اتاقش بیرون اومدمو لبخندی از روی رضایت روی لبام نشست خیلی خوشحال بودم حتی  
بیشتر از

خیلی اصلا قابل اندازه گیری نبود از اینکه اینقدر نقشه هام داره عالی و سریع پیش میره خوشحال

بودم تقریبا با یه تلاش ناچیز داشتم توی نصف نقشه موفق میشدم اینکه به این راحتی تونستم این قدر بهش نزدیک بشم هرچند این نزدیکی محسوب نمیشد ولی همینکه بهم کمی اعتماد داشت

همینکه براش ارزش داشتم خودش یه پون مثبت برای من محسوب میشد من فکر میکردم که تمام اتفاقات امشب قراره بعد از یه ماه یا حتی دوماه اتفاق بیفته ولی اون طور

که بوش میاد قراره همه چی به زودی تموم بشه

به جعبه توی دستم نگاه کردم با ذوق لبخندی زدم جعبه رو به خودم فشار دادمو چشمامو با یه لبخند که روی لبام بود روی هم فشار دادم با خوشحالی خدارو شکر کردم همیشه آرزو داشتم آخرین مدل

آیفونو داشته باشم که الان توی دستام بود خیلی از فکرهایی که قبلا داشتمو کذب میکنم چون الان

خیلی چیزها بهم ثابت شدو نظرم در رابطه با خیلی موارد واقعا تغییر کرده آسون تر از اون چیزی بود

که فکرشو میکردم چند قدم از برنامه ریزیمون جلوتر بودم که اینو فقط مدیون خدای عزیزم بودم

با خوشحالی به سمت اتاق خودم به راه افتادم باید رابطمو با امیرعلی درست میکردم نباید باهاش

بدرفتاری میکردم اون بیچاره که تقصیری نداشت اون فقط داشت وظیفه خودشو انجام میدادو ازم

اون سوال هارو پرسید باید باهاش گرم بگیرم نه اونقدری که پرو بشه و من سبک بشم اون قدری که

بتونم به نقشه هام دست پیدا بکنم چون میتونست برام دردرس درست بکنه

به اتاقم که رسیدم درشو باز کردم و وارد اتاقم شدم دره اتاقمو که بستم به سمت تختم رفتمو جعبرو

روی تختم گذاشتم بعد به سمت آینه رفتم خوشحالی و برقی که توی چشم بود همه نشونه یه چیز

بود اینکه موفق شدم اینکه همه چی داره عالی و بدون نقص پیش میره اینکه هنوز نیومدم تونستم

توجه رئیسمو جلب بکنم رئیسی که نمیدونه چه آشی براش پختم شالمو از روی سرم برداشتمو به خودم از توی آینه نگاه کردم باید خیلی از عقایدمو اینجا زیر پا بذارم

اینکه روسری سرم بکنم لباس پوشیده بپوشم و به مردا نزدیکی نکنم اینجا باید همه چیرو برعکس

انجام بدم هر حرکت اشتباهی امکان داره نسبت بهم مشکوک بشن حتی طرز پوششتم



۶۹۱

وقتی من یه دختر فراری ام پس نباید زیاد روی پوششم حساس باشمنباید به شال سر کردن اهمیت بدم باید از ساده ترین چیزها هم نگذرم و هر چیزو دست کم نگیرم اگه حجاب داشته باشمو از این

لباسا استفاده نکنم مطمئنم بالاخره بهم مشکوک میشن پس باید یکم مرزامو بشکنم این طوری موفق

ترم هرچند خودم زیاد دوست ندارم اما خب مجبورم دنیا طبق علایق ما پیش نمیره "حق نداری ساپورت اونجا پیوشی"

با به یاد آوردن حرف نکیسا پوفی کشیدم میدونم این حرف نکیسا فقط از روی حساسیت بود ولی

من توی این مورد هم نمیتونم به حرفش گوش بدم باید اون طور که خودم میدونم نقشه هامو جلو ببرم اینجا منم که توی این باندم پس باید خودم تصمیم بگیرم که چی کار کنم چی کار نکنم همون

۶۹۰

طور که تا الان پیش رفتمو موفق هم بودم

من الان یه دختر معتقد و مومن نیستم درسته دوروبرم پره گرگه ولی گوریل بهم اطمینان داد که اینجا کاملا امنیت دارم پس باید مثل خودشون بشم دقیقا مثل خودشون رفتار کنم مثل اونا لباس بپوشم

هرچند زیاده روی نمیکنم ولی یه سری قوانین خاص خودمو نکیسارو باید خورد میکردم به خاطر

همین با اطمینان از فکرهام بیرون اومدمو سریع همه لباسامو از تنم درآوردمو انداختمش روی تخت

باید همه اینارو بندازم دور دیگه نباید ازشون استفاده بکنم

از توی کشوها یه تیشرت آبی آستین کوتاه خوشگل دراوردمو پوشیدم با یه ساپورت مشکی موهامو

شونه کردم و دم اسبی از بالا بستم یه رژ صورتی کمرنگ به لبام زدمو توی آینه به خودم چشمک زدم

\_اوف بخورمت جیگر

لبخندی از سره دیوونگی زدم واقعا دیوونه شده بودم من دختری بودم که از ساده ترین چیزها لذت

میبرد همین الان با اون وضعی که جلوی آینه بودم به اندازه دختریکه با گرون ترین لباس تنش

جلوی آینه خوشحال بود خوشحال بودم همیشه این اخلاقم بود دنبال چیزهای بزرگ برای خوشحالی نمی گشتم این طوری روحیم قوی بودو همیشه از زندگی لذت میبردم ولی از حق نگذیریم خداییش خوشگل شده بودم:)

عاشق موهای لخت خرماایم بودم موهام خیلی بلند بودن مخصوصا اینکه لخت بودنو جذابیت

خاصی داشتن تا حالا قصد کوتاه کردنشو نداشتم دلم میخواست همین طور گیسو کمند باقی بمونم

یه بار دیگه به خودم نگاه کردم باید بیشتر مراقب خودم باشم نباید زیاد هم از حد بگذرونمو پیش

روی بکنم در همین حد باشه بهتره همینکه روسری سرم نمیکنم خودش کلیه باید سعی کنم با این

آستین های کوتاه هم کنار بیامو معذب بودنو کنار بذارم

با خوشحالی دره اتاقمو باز کردم بعد از بستنش راه پله های مارپیچو در پیش گرفتم وقتی از پله ها پایین رفتم یکی از آدما که پایین پله ها بود توجهش به من جلب شد ولی سریع نگاهشو از من گرفتمو به

جلوش نگاه کرد خوبه بهم گیر نداد که کیم یا دارم کجا میرم هرچند فکر کنم اینا منو میشناسن یعنی اون رئیسه به همشون منو شناسونده!

به سمت دره خروجی به راه افتادم از عمارت خارج شدم با کلی شوقو ذوق به سمت باغ  
پشتی به راه

افتادم با اینکه تا حالا باغ پشتی رو ندیده بودم و اصلا نمی دونستم همچین جایی هم  
وجود داره

عاشقش شده بودم در واقع وقتی وارد اینجا شدم حدس زدم که باغ پشتی هم داشته باشه  
امروز از

زبون پر گل هم شنیده بودم که داشت به یکی میگفت بهتره که به گلهای باغ پشتی هم  
برسی دارن

خراب میشن به خاطر همین مطمئن شدم که باغ پشتی هم داره و حرفای امشب رئیس هم  
مهر تاییدی بود روی حرفام

راهو بلد نبودم ولی خب بعد از چند دقیقه تونستم پیداش کنم درخت های زیادی داشت  
جای قشنگ

و باصفایی بود انگار توی یه جنگل داشتم برای خودم قدم میزدم با اینکه شب بود اما  
فضای باغ زیاد

هم تاریک نبود لامپ های رنگی حبابکی قشنگی دورادور باغ روشن بود که فضای قشنگ  
تری رو

میساخت باید فردا هم یه سر دیگه به اینجا بزنم چون به نظرم وقتی شبش اینقدر قشنگه  
دیگه روزش غوغا میکنه

توی باغ برای خودم بی هدف قدم میزدمو فکر میکردم به اینکه اصلا هم اینجا جای بدی نیست اون

چیزی که فکر میکردم اصلا نبود خیلی بهتر و راحت تر بود دیگه اون ترس ها و نگرانی های سابقو

ندارم دیگه از هیچی نمیترسیدم در واقع دیگه هیچ گونه استرسی نداشتم احساس خوبی داشتم و به

آینده امیدوار بودم میتونستم توی این ماموریتی که هستم کلی خوش بگذروم و کیف کنم دلم

میخواست رئیسو تغییر بدم اینکه بتونه خودشو پیدا کنه و شاید توی این مدت تونست که از این

کارهاش دست بکشه دلم میخواست با امیرعلی رابطه صمیمی تری برقرار کنم تا شاید اون بتونه توی

خیلی از کارها کمکم بکنه و اعتماد اونم جلب بکنم دیگه کلا کار حل میشدو به راحتی همه چیز طبق اون چیزی که میخواستم پیش میرفت

اینجا خیلی چیزها فرق میکنه منم خیلی فرق کرده بودم دیگه من دلارام گذشته نیستم باید بشم یه

دختر دیگه میدونستم اگه نکيسا بفهمه که با همچین لباسی توی باغم منو میکشه ولی باید این کارو

میکردم چون این طوری بهتر بود اگه با لباس های آستین بلند توی خونه میگشتم مشکوک میشدن

اینکه چرا یه دختر فراری که یه لقب بد هم داره باید همچین لباسهایی تنش کنه و به پوشش اهمیت

بده من زیاده روی نمیکنم ولی خب نسبت به قبل یکم... پوف باید مثل خودشون میشدم یه دختر بیخیال باهوش شجاع دختری که اصلا این طور چیزها براش زیاد اهمیتی نداشته باشه پوفی

کشیدمو روی چمنها نشستم سرمو بالا گرفتمو به آسمون تاریک شب نگاه کردم به ستاره هایی که

مثل الماس داشتن اون بالا میدرخشیدن و دامن سیاهی شبو قشنگ تر کرده بودن لبخندی زدم یاده

شبهایی که همراه نکيسا می نشستیم به ستاره ها نگاه میکردیمو حرف میزدیم افتادم منو نکيسا

هردومون یه ستاره مشترک داشتیم ستاره ای که از بقیه ستاره ها بزرگتر و پرنور تر بود آروم اسمشو زیر لبم زمزمه کردم نکيسا...

زیر لب آهی کشیدم حس های ضدونقیضی نسبت به این مرده مغرور داشتم حسهایی که گاهی

اوقات خودم ازشون تعجب میکردم دلم برای نکیسا تنگ شده بود با اینکه هنوز یه روز کامل نشده

بود که ازش دورم اما خیلی زود دلم براش تنگ شده بود ولی باید عادت میکردم باید با شرایط اطرافم خودمو وقف میدادم تا موفق میشدم

کش موهامو کمی صفت تر کردم با اینکه دم اسبی از بالا بسته بودمش ولی تا پایین کمرم موهام

رسیده بود عاشق موهای بلندم بودمو هیچ وقت دلم نمی اومد کوتاهشون کنم

لبخند محوی روی لبام نشست این مدت میتونم تمام آرزوهایی که داشتمو اینجا بهش برسم اینکه

هیجان داشته باشم نقشه بکشم با یه باند خلاف کار همکاری کنم! بدون اینکه ترسی از دستگیری

داشته باشم شاید خنده دار باشه ولی من وقتی فیلم پلیسی میدیدم همیشه دوست داشتم توی یه

باند خلاف کار باشم ولی یه ترس بزرگ داشتم اینکه هرچه قدر باندی که توش هستم قدرتمند باشه

بالاخره به دام قانون می افته ولی من اینجا ترس دستگیريرو نداشتم چون هم پلیس بودم هم خلاف کار

از فکرهای توی سرم آروم خندیدم رسماً دیوونه شده بودم اصلاً معلوم نیست دارم با خودم  
چی می گم

به ستاره ها دوباره خیره شدم منم اینجا هر جور خلاصیرو انجام میدادم دقیقاً عینه خودشون  
ولی تنها

فرقم باهاشون این بود که من همراهشون دستگیر نمی شدم خوشحال بودم از اینکه تمام  
تصوراتم

اشتباه از آب در اومده بود اینکه من فقط اینجا عذاب میکشم و قراره سختی های زیادی  
رو بینم ولی

برعکس احساس میکنم بهم خوش میگذره چون قدرتمندترین فرد باند پشتم بود البته باید  
به صورت

کامل اعتمادشو جلب میکردم تا دیگه جای هیچ گونه نگرانی باقی نمونه

\_اینجا چی کار میکنی؟

با شنیدن صدایی که از پشت سرم بود یکهو به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم یه دونه از  
دستاشو

با حالت جذاب مردونه ای توی جیب شلوارش فرو کرده بودو اون یکی دستش آزادانه کنار  
بدنش



افتاده بود از روی چمنها بلند شدمو به سمتش رفتم که تعجب کرد بیچاره فکر کنم الان فکر میکرد دوباره باهاش جروبحث میکنم \_هیچی اومدم یه هوایی بخورم پوزخندی زدو به لباسام نگاه کرد وقتی خوب لباسامو از نظر گذروند سرشو بالا آوردو به صورتم خیره

شد خوب بود هیز بازی در نیاورده بود وگرنه با همین ناخنهام چشای خوشگلشو از حدقه در میاوردم امیرعلی\_چه قدر تغییر کردی...خبریه؟ این حرفش خیلی بهم برخورده بود ولی باید کوتاه می اومدم تا بتونم

۷۱۱

به اهدافم برسیم به خاطر همین شونه ای بالا انداختمو گفتم:  
\_نه چه خبری باید باشه

آروم شروع به حرکت کرد منم ترجیح دادم که کنارش قدم بردارم تا کمی باهم بیشتر حرف بزیم امیرعلی\_نگفتی...چرا اینجا اومدی؟

به سمتش برگشتمو خواستم جوابشو بدم که اونم همزمان با من به سمتم برگشتو گفت:  
امیرعلی\_میدونم...میدونم اومدی هوا خوری ولی فکر میکنم علت دیگه ای داشته باشه اخه من قبلا گفته بودم که میام اینجا

وای راست میگه اصلا یادم نبود گفته بود که من میرم باغ پشتی الان حتما این خودشیفته  
فکر میکنه به خاطر این اومدم اینجا  
\_نکنه فکر کردی از عمد اومدم اینجا؟

۷۱۰

امیرعلی\_نمیدونم...شاید

پوزخندی زدمو بهش نگاه کردم نور ماه که میخورد توی چشاش چشماشو گیراتر  
نشون میداد انگاری

میخواست با اون چشاش پی به خیلی چیزها ببره پی به رازهایی که توی سینم بود رنگ  
چشاش

همرنگ چشمای نکیسا بود خاکستری بود یه خاکستری خاص ولی ماله نکیسا خاص تر  
بود!داداش من از همه مردا خاص تره

\_چرا فکر میکنی به خاطر تو اومدم اینجا؟من اصلا یادم نبود که تو گفتی میام اینجا  
همین الان یادم افتاد

امیرعلی\_خیلی خب باور کردم

با حرص ناخمو توی دستم فرو کردم بیخیال دختر جروبحث نکن باید باهاش کنار بیایی  
پس کوتاه

بیا به اطراف یه نگاه دیگه انداختو با اخم بهم نگاه کرد  
امیرعلی\_نگهبانها میدونن که تو اومدی اینجا؟

\_منظورت از نگهبان همون غولهاییه که همه جای این خونه هستن؟

امیرعلی تک خنده ای کرد که توی اون شب درحالی که نور ماه توی صورتش افتاده بودو  
جذاب تر

شده بود باعث میشد منم لبخندی بزnm  
امیرعلی\_آره منظورم همون غولهااس \_نه خب...فقط  
دیدن که اومدم بیرون امیرعلی\_پس دیدنت  
درسته؟ \_آره

امیرعلی\_اون وقت چیزی نگفتن؟ \_نه...برای  
خودمم جای تعجبه امیرعلی\_میدونی چرا؟  
\_نه تو میدونی؟

امیرعلی تک خنده ای کرد خودمم از جوابایی که سریع بهش میدادم خندم گرفته بود با تک  
خنده

های کوتاهی که میزد دندونای سفید مرتبش بیشتر نمایان میشد طوری که احساس میکردم از قبل

خواستنی تر میشه

امیرعلی در ادامه تک خنده مردونش گفت: چون از قبل تورو میشناختن با تعجب بهش نگاه کردم که نگاهش شیطون شد امیرعلی\_حالا حدس بزن توسط کی اونا تورو شناختن کمی فکر کردم با حیرت با لحنی کشیده گفتم:

\_ن\_ه خنده ای

کردو گفت:

امیرعلی\_آفرین چه قدر باهوشی

\_این...این امکان نداره

امیرعلی\_چیه؟ بهم نمیاد؟

\_نه آخه تو باهام مشکل داشتی چرا این کارو کردی اگه نمی گفتی اونا منو دستگیر میکردنو با شکنجه

از زیر زبونم میکشیدن بیرون که اینجا چی کار میکنم منم هرچه قدر میگفتم که به دستور رئیس اینجام که باور نمیکردن چون اونا اجازه ندارن سره هر موضوع بیخودی با رئیس ارتباط داشته باشن

پس اون وقت...ولی آخه چرا؟ چرا این کارو کردی؟ تو که با من مشکل داشتی

امیر علی\_من با تو مشکلی ندارم خودت مشکلو شروع کردی منم ادامش دادمو کوتاه نیومدم

با تعجب بهش نگاه کردم یکهو خنده ای کردممو آروم مشتی به بازوش زدم که اونم تک خنده ای کردو هردو همزمان آروم بهم دیگه گفتیم:

\_دیوونه

\_میشه یکم بشینیم؟

امیر علی\_اینجا؟

\_اره دیگه روی چمنها

امیر علی به اطراف نگاه کرد معلوم بود نمیخواه چون چهره اش ناراضی بود

امیر علی\_اخره من...

\_نترس اینجا کسی نیست بیینتت تازه از شانت که کم نمیشه امیر علی\_خیلی خب

بابا تو هم...بیا بشینیم

آروم روی چمنها نشستیمو هردومون به ستاره ها نگاه کردیم خیلی خوشحال بودم که

به حرفم گوش

داده بودو به خاطر من روی چمنها نشسته بود

امیر علی\_رئیس بهت چیا گفت؟

با حرفی که امیرعلی زد سکوت بینمون شکسته شد چه قدر ارزش ممنون بودم که سکوتو شکسته بود

چون نمیخواستم با اون سکوت بیفتم توی رویاهای خودم میخواستم با یکی حرف بزنم حالا سره هر موضوعی مهم نیست

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم که اونم در حالی که دستاشو عقب برده بودو به سمت عقب روی

دستاش خم شده بود به سمت برگشتو بهم نگاه کرد امیرعلی\_اگه نمیخوای نگو مجبورت نمی کنم

نگامو ازش گرفتم ولی اون همچنان نگاش روم بود نگامو دوباره به آسمون دادمو گفتم:

\_نه چیز مهمی نبود که مخفیش کنم درباره خودم بود اینکه باید بتونم به طور کامل اعتمادشو جلب کنم

امیرعلی\_میدونستی تا حالا رئیس به هیچکس به اندازه تو زیادی پا نداده بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم کنجکاو شدم منظورشو بدونم اخه این جملش معنی های زیادی میتونست داشته باشه \_یعنی چی؟

امیرعلی\_هیچکس به این راحتی پاشو اینجا نمیتونه بذاره حتی مردا چه برسه به یه دختر

\_خودمم متعجبم چون من فقط با دونفر مبارزه کردم دیگه هیچ کاره دیگه ای نکردم که رئیس این طوری باهام رفتار میکنه امیرعلی\_ به ظاهر یه مبارزه بود  
\_چه طور؟

امیرعلی تکیشو از روی دستاش برداشتو اینبار روی دست سمت راستش به سمت راست متمایل شدو دراز کشید

امیرعلی\_ تو یه دختری و دخترا نسبت به مردا ضعیفن بین باید اینو قبول کنی شما هر کاری که

بکنید نسبت به مردا ضعیف ترید کلا خدا این طوری مارو افریده پوفی کشیدم  
\_خب منظور؟

امیرعلی\_ تو شجاعت زیادی از خودت نشون دادی شجاعتی که با دیدن صحنه کشته شدن اون دختره

بازهم جلو اومدی و با جسارت کامل جلوی رئیس وایسادیو گفتی میخوام وارد باندتون بشم بعد با

اعتماد به سقف گفتی میخوام با آدمات مبارزه کنم خب همه اینها خصوصیاتت بود که رئیس توی تو

دید و خواست توی باند باشی اخه اون دنبال افرادی که این خصوصیاتو داشته باشن و وقتی توی یه

موجود به اسم دختر همه اینهارو دید براش جای تعجب بود به خاطر همین تورو انتخاب  
کرد در کل

راز موفقیت این باند همینه اینکه رئیسش ریسک زیاد میکنه و تصمیمات عجیبی  
میگیره و جالب

اینجاس که همیشه خوبم از آب درمیاد تو برای این باند خیلی مفید واقع میشی به  
خصوص اینکه دختری

\_تو از اینکه من اینجام بدت میاد؟

بهم نگاه کوتاهی کرد ولی دوباره نگاهش ازم گرفتو با قیافه ای که هیچ حسی توش نمایان  
نبود گفت:

امیرعلی\_نه به هیچ وجه

سرمو پایین انداختمو با موهام که انداخته بودم روی یه سمت از شونم بازی کردم با لحن  
مظلومی گفتم:

\_ولی تو گفتی که...

امیرعلی\_اون حرفو فراموش کن من عصبانی بودم در ضمن خودت اول شروع کردی منم  
نقضش کردم

فقط همین بین تو جای خود داری و من هم جای خود هیچکس نمیتونه جای اون یکپرو  
بگیره منو



تو حکم اون دو تا بچه ایرو داریم که هر کدومشون جایگاه به خصوصی برای پدر و مادرشون دارن

به سمتش برگشتمو لبخندی زدم خوب بود عاقل بود پس میتونستیم باهم کنار بیاییم

\_خوشحالم که این طور فکر میکنی امیرعلی

اهی کشیدو آرام گفت:

امیرعلی\_ معلوم نیست قراره این کارها به کجا برسه گاهی اوقات خودم از این همه ظلم و

بیرحمی خسته میشم ولی چاره ای ندارم وقتی وارد این باند میشی دیگه نمی تونی جا بزنی

وگرنه جونتو باختی

\_چند ساله که توی این باندی؟

امیرعلی\_ تقریباً به چهارسالی میشه

\_اوه پس زیادی اینجا بودی چرا عادت نکردی؟

۷۰۱

امیرعلی\_ اتفاقاً عادت کردم دیدن خیلی صحنه ها دادن خیلی از دستورات برام کاملاً

عادی شدن اصلاً

انگار نه انگار یه ادمم... بیرحم بیرحم شدم دیگه حتی دلم برای التماس هایی که میکنن  
 نمیسوزه

کشتن آدما به اندازه کشتن پشه برام راحت و بی ارزش شده

\_حداقل خوبه که بعضی اوقات که تمام این حرکات یادت می افته ناراحت میشی

امیرعلی\_ناراحتی چه سودی داره اونایی که مردن زنده میشن؟

\_راست میگی واقعا ولی میتونی یکم خودتو تغییر بدی

امیرعلی\_اینجا نمیتونی به گذشتت برگردی نمیتونی خودتو تغییر بدی به هیچ وجه شاید

بتونی عینه

ادمهای اطراف بشی ولی اصلا مثل خوده قبلیت نمیشی\_اراده کنی

میتونی

امیرعلی\_نمیشه در غیر این صورت مطمئن باش جونه خودتو از دست میدی تو تازه کاری

بذار چند ماهی بگذره اون وقت معنی این حرفامو میفهمی

۷۰۰

برخلاف میل که دوست داشتم بیشتر باهم حرف بزیم ولی چون کمی سردم شده بود از

روی چمنها

بلند شدم که اونم بلند شدو روبه روم وایساد \_من میرم  
تو

امیرعلی\_خیلی خب بیا باهم بریم \_باشه

همونطور که کناره هم قدم برمیداشتیم و به سمت عمارت میرفتیم امیرعلی گفت:

امیرعلی\_امیدوارم همکارهای خوبی برای هم باشیم \_منم همین  
طور

به سمت هم برگشتیمو روبه روی هم وایسادیم بهم دیگه نگاه کردیم چشاش داشتن یه  
چیزی رو بهم

میگفتن ولی نمی فهمیدم یعنی نمیتونستم ترجمش کنم امیرعلی نگاهشو ازم گرفتو  
کلافه دستی توی

موهاش کشید عصبی و کلافه بودو اینو از روی رفتارهاش حس میکردم

این کلافه بودنشو نمیدونستم

چه معنی داشت ولی احساس میکردم اونم مثل من یه راز بزرگ توی سینش پنهون شده که  
داره از همه مخفیش میکنه

ناخواسته یه قدم بهش نزدیک شدمو آروم دستمو به سمت موهاش بردم با این کار  
توجهش بهم

جلب شدو کم کم دستشو که توی موهاش بود بیرون آوردو با نگاه خاصش بهم نگاه کرد ولی من

نگاهش نمیکردم فقط نگاهم به موهاش بود آروم تره ای از موهاشو که توی پیشونیش ریخته بود

مثل قبل بردم بالا و کجش کردم که به صورت جذابی افتاد یه طرف صورتش امیرعلی آروم دستشو

بالا آوردو مچ دستمو گرفت نگامو از موهاش گرفتمو به خودش نگاه کردم آروم مچ دستمو پایین آورد امیرعلی\_شام خوردی؟  
\_نه هنوز

امیرعلی\_میخواایی با ما شام بخوری؟

\_ما؟ منظورت کیاس؟

امیرعلی\_منو رئیس

با تعجب به چشاش خیره شدم یعنی ازم میخواست باهاشون شام بخورم؟

امیرعلی\_منو رئیس همیشه دونفری غذا میخوریم البته گاهی اوقات بقیه هم هستن ولی اینجا فقط

منو اون زندگی میکنیم به خاطر همین بیشتر باهم غذامونو میخوریم حالا که تو هستی توهم بیا ما با غذا بخور

\_خب...خب شاید رئیس نخواد که من با شما غذا بخورم امیرعلی\_اصلا  
بهانه خوبی برای نیومدن نبود  
\_نه نه بهانه نیست اخه من...

امیرعلی جلوتر از من راه افتادو همون طور که به سمت عمارت میرفت گفت:به خدمتکاه  
میگم یه

ظرف دیگه به ظرف های روی میز اضافه کنن

\_ولی من قرار بود توی اتاقم غذا بخورم یعنی به پرگل گفته بودم که غذامو بیاره تو اتاقم  
امیرعلی\_پرگل نیست تا برات غذا بیاره درضمن آخرین بارت باشه روی حرفه من حرف  
میزنی وگرنه توهم تنبیه میشی

یکهو لرزیدم وایسا بینم راستی پرگلو یادم رفته بود یعنی چه بلایی سرش  
آورده؟منظورش از اینکه نیست چیه؟

سریع به خودم اومدمو متوجه امیرعلی شدم که هرلحظه داره ازم دورتر میشه به خاطر همین  
سریع دنبالش دویدمو از پشت بازوشو گرفتمو به سمت خودم کشوندمش که اونم به سمت  
برگشت وویی خدا چرا این کارو کردم میتونستم آستینشو بکشم ولی اشکالی نداره اینجا  
فرق میکنه یادت رفته

دلارام؟تو دیگه دلارام سابق نیستی این پسره هم پرو نیست پس بیخیال

امیر علی در حالی که معلوم بود این اخمای توهمش نشون از بازوش بود که کشیده بودم با همون  
اخماش بهم گفت:

امیر علی\_چی شده؟

در حالی که داشتم نفس نفس میزدم گفتم:

\_پر گل... با پر گل چی کار کردی؟ چرا... چرا اون حرفو زدی؟ امیر علی\_کدوم حرف؟ \_اینکه  
دیگه پر گل نیست امیر علی\_پر گل الان حالش خوب نیست به خاطر همین خدمتکارهای دیگه  
میزو میچینن و گرنه مسئولیت چیدن میز با اونه با تعجب بهش نگاه کردم یه طوری شده  
بودم یعنی اینا باهاش چی کار کرده بودن که حالش خوب نبود؟

\_چی کارش کردی؟

امیر علی با بیخیالی داشت بهم نگاه میکرد عینه خیالش نبود که من دارم پرپر میزنم اصلا  
براش مهم

نبود که جلوش داشتم از نگرانی میمردم اگر اتفاقی برای اون دختر می افتاد من هیچ وقت  
خودمو نمی بخشیدم

امیر علی\_بهتره که نگرانش نباشی و گرنه برات بد میشه

توجهی به صدای بالارفتم نداشتم دیگه اصلا برام مهم نبود که تو دهنه گرگام و الان اصلا  
موقعیت

خوبی برای این کارها نیست توجهی نداشتم که مرده روبه روی من قدرتش از من  
بیشتره و من هنوز

هیچکارم یه لنگم هواس یه لنگم رو زمین فقط یه چیز برام مهم بود اینکه چه بلایی  
سرش آورده بود

یه قدم جلوتر رفتمو روی پنجه پام بلند شدم یقشو گرفتم که چشاش گرد شد من نه از  
قدو هیکلش

میترسیدم نه از زور بازو و قدرتی که داشت منم زور خودمو داشتم با چشمایی که از نگرانی و  
خشم سرخ شده بودو قلبی ملتهب بهش نگاه کردم با لحنی که معلوم بود دارم حرص میخورم  
بهش گفتم:

\_دارم بهت میگم باهش چی کار کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟ نگاه آتیشیمو تو چشاش  
گردوندم که اونم کم کم به خودش اومدو آروم آروم اخماش توهم رفت  
دستشو بالا آوردو دسته منو از روی یقش با یه حرکت آزاد کرد معلوم بود که عصبانی شده  
بدرک

امیرعلی\_داری چه غلطی میکنی دختره دیوونه نکنه چون از پس اون دوتا بی عرضه  
تونستی بر بیایی فکر کردی شاهکار کردیو میتونی از پس همه مردها بر بیایی؟ تو اصلا  
میدونی داری این طوری با کی حرف میزنی؟

\_هر کی هستی باش دارم بهت میگم با اون دختره بیچاره چی کار کردی؟

امیرعلی\_د اخه به تو چه ربطی داره دختره سرتق زبون نفهم دارم بهت میگم اینجا باید سرت  
تو کاره

خودت باشه نباید توی همه کارها فوضولی کنی اون دختره خدمتکار به تو چه ربطی داره که  
چه بلایی سرش اوردم؟

دختره ضعیفی نبودم ولی وقتی به یاده اون مظلومیت صورتش و یاده اون اشکهایی که  
میریخت

یاده صدای پر از التماسش که داشت از رئیس خواهش میکرد تا ببخشتش باعث  
میشد قلبم مچاله

بشه باعث میشد از خودم متنفر بشم که باعث شدم این بلا سرش بیاد یه قطره اشک از  
گوشه چشمم ریخت روی گونم که باعث شد امیرعلی یکم ارومتر از قبل بشه

\_من هنوز عینه تو بیرحم نشدم هنوز یه چیزهایی سرم میشه رحم مروت جوونمردی  
وقتی دارم میگم

چه بلایی سرش اوردی اینو بفهم که نگرانشم نگران اینکه توهه بیرحم چه بلایی سرش  
آوردی و الان کجاست

امیرعلی\_من بیرحم نیستم تبدیل به یه بیرحم شدم من اینجا فقط وظیفمو انجام میدم  
اون دختره به

خاطر کوتاهی در انجام وظیفش باید تنبیه میشد تو هنوز دوازده ساعت



هم نیست که اینجایی با

خیلی از قوانین اینجا هنوز آشنایی نداری بهت حق میدم و این بار از کاری که کردی  
میگذرم ولی یه

بار دیگه اگه تکرار بشه مطمئن باش توهم تنبیه میشی

\_منو تهدید نکن من از هیچی نمیترسم...از هیچی...نه از تو نه از هیچ کسه دیگه ای...اینو  
مطمئن

باش اگه من صدسال هم توی این باند باشم مثل تو بیرحم و خونخوار نمی شم

روموازش گرفتمو بدون توجه بهش خواستم به سمت عمارت برم که صداش منو به  
خودش جلب کرد امیرعلی\_اشتباه میکنی

پوزخندی زدم نمیخواستم برگردم جوابشو بدم به خاطر همین دوباره خواستم حرکت کنم  
که اینبار گفت:

امیرعلی\_شرایط اینجا طوری نیست که بتونی باهاش کنار بیایی باید باهاش باشی و مثل  
خودش بشی نمیتونی کنارش قدم بر داری توهم به زودی مثل خودمون میشی

۷۲۱

طوری که وقتی بشنوی دست

راست یه دختر و شکوندن و موهاشو از بیخ زدن کف پاشو سوزوندن شونه ای با بیخیالی  
بالا میندازیو

میگی خب که چی؟ چون یه چیزهایی میبینی که این حرکات کنارش پوچ حساب میشه  
دختر خانوم

دستام از شدت تنفر و ترس مشت شده بود اشکام بی مهابا روی صورتم میریختن و هیچ  
کنترلی

روشن نداشتم این حرفا یه معنی داشت اینکه اونا یه همچین بلایی سرش آوردن اینکه  
زجرش دادن

اونم فقط به خاطر کاری که من کرده بودم یعنی واقعا من هم مثل اینا میشدم؟ یعنی برای  
منم

همچین اتفاقاتی مهم جلوه نمیکرد؟ یعنی به خاطر یه اتفاق به این سادگی اینطوری  
شکنجه میدادن؟

امیرعلی\_نگرانش نباش اون بیشتر از اینارو هم کشیده الان بیهوشه فردا بیهوش میاد  
اگه خواستی

بینیش فردا میتونی بری پیشش ولی بازم تکرار میکنم دلارام اینجا همه چی فرق میکنه  
برای خودت

بد تموم میشه پس یه دنده نباش و به حرفم گوش بده چون من بیشتر از تو تجربه دارم  
لبامو محکم روی هم فشار دادمو با صورت خیس شده از اشکم به سمتش برگشتم  
نمیتونستم چیزی

بگم نمیتونستم یه چندتا فحش آبدار بهش بدم که چه طور دلش اومده همچین کاریرو با یه  
دختره

بی گناه انجام بده بیشتر از چهره بیخیالش حرصم میگرفت اصلا توی نگاه و حالت چهرش  
پشیمونی

یا حتی مروت و یکم رحم نبود خنثی خنثی

لرزش خفیفی توی تنم احساس کردم که همش به خاطر نفرت و بغضی بود که  
داشتم خفش میکردم

خدایا من نمی خوام مثل اینا بشم نمیخوام این طوری بیرحم بشم امیرعلی جلو اومدو  
روبه روم ایستاد دستشو آورد جلو آروم برد زیر چونمو سرمو بالا آورد دستش

گرمای خاصی داشت گرمایی که باعث میشد زیر چونم بسوزه چون

عینه یه مرده سرده سرد بودم امیرعلی\_گریه نکن اینجا هر روز از این خبرها بهت داده  
میشه اگه قرار بر این باشه برای هر کدومشون

این طوری اشک بریزی که از پا درمیایی

بینیمو بالا کشیدمو چیزی نگفتم ترجیح میدادم سکوت کنم هرچند حرفی هم برای گفتن نداشتم

امیرعلی\_دلارام تو اولین کسی هستی که برام اینجا اهمیت داره به خاطر اینکه نمیخواستم دردی

بکشی یکی از دلیل های مهمی که به همه نگهبانا و ادما گفتم که تو اینجا مهمونی و قراره عضوی از خودمون بشی همین بود

نگامو بالا آوردمو به چشاش نگاه کردم پس یعنی...

امیرعلی\_به حرفایی که میزنم خوب گوش بده و بهشون عمل کن این طوری اتفاقی برات نمی افته یا

لااقل میتونی از اطرافیان بیشتر مراقبت کنی و اتفاق امروز دیگه تکرار نشه

\_امیرعلی من...

امیرعلی\_هیس دلارام هیچی نگو فقط گوش بده اینجا دست راست رئیس منم همه کارها بردوش

منه هر دستوری بدم اجرا میشه ولی وقتی رئیس دستوری بده من مجبورم که اطاعت کنم حتی اگه

برخلاف میلیم باشه جلوی من اگه کاری انجام بدی که درست نباشه یا مشکلی به وجود بیاری  
تنبیهت نمیکنم ارشادت میکنم دقیقاً مخالف کاری که با بقیه میکنم با بقیه حینه شکنجه  
ارشادشون میکنم

وقتی که دارن زجر میکشن ولی جلوی رئیس خوددار باش چون اگه نباشی مجبور میشم  
مثل بقیه

باهات برخورد کنم پس سعی کن اینجا احساسی بودنو بذاری کنارو فقط به خودت اهمیت  
بدی این

طوری به نفعته دلارام تنها راه عمر بیشتر اینجا همینه \_باشه  
امیرعلی\_ آفرین امیدوارم خوب به حرفام گوش داده باشی  
\_سعی خودمو میکنم

امیرعلی\_ روی منم حساب کن من کمکت میکنم عینه یه رفیق سرمو پایین انداختمو اشکامو  
پاک کردم نباید گریه میکردم باید محکم تر از این حرفا باشم

امیرعلی\_ اشکاتو پاک کن بیا تو الان دیگه وقته شامه \_باشه الان میام

امیرعلی\_ خیلی خب من میرم تو... سره میز میبینمت \_باشه

امیرعلی سری تکون داد نیمچه لبخندی زدو از جلوم رد شد به سمت عمارت رفت

آهی زیر لب کشیدمو روی پنجه پام چرخیدم بهش پشت کردم دوباره به سمت باغ رفتم  
دلم

میخواست پر گل و بینم ولی امیر علی راست میگفت اینجا همه چی فرق میکنه باید بیشتر مراقب

باشمو زیاد احساساتی نشم و گرنه همه چی بهم میخوره نباید یادم بره که من برای انجام چه هدفی اینجام

.....

دره اتاقمو با خستگی بستمو بدون اینکه لامپ اتاقو روشن کنم به سمت تختم رفتمو خودمو انداختم

روش خیلی خسته بودم بیشتر خوابم می اومد ولی نمیخواستم بخوابم نمیدونم یه حس و حالی

داشتم دلم میخواست برم لب دریا برم از ته دلم جیغ بزنم و خودمو خالی کنم

پوفی کشیدم امشب سره میزه شام فضای سنگینی حاکم بود فضایی که باعث شده بود اشتها کور

بشه و اون طور که باید میخوردم نخوردم یعنی قراره همش توی همچین فضایی ما غذا بخوریم؟ پوف خدایا...

امیر علی همش نگاهش به غذاش بودو با اخم و جدیت خاصی داشت غذاشو میخوردو سکوت کرده

بود دیگه از رئیس نگم براتون بهتره چون اصلا جرات نداشتم بهش نگاه کنم ولی فقط وقتی برای

اولین بار که میخواست بیاد سره میز و منو امیر علی به احترامش بلند شدیم وقتی چشمش بهم افتاد

رنگ نگاهش یه تغییر خاصی کرد ولی خیلی زود اخماشو بیشتر تو هم بردو نگاشو ازم گرفت و وقتی نشست ما هم نشستیم

خیلی دلم میخواست سکوتو بشکنم ولی چی میگفتم؟ اصلا درباره چی حرف میزدم؟ به خاطر همین

ترجیح دادم که سکوت کنم و اگه خواستن که این سکوت مزخرف شکسته بشه خودشون سکوتو

بشکنن میترسیدم سکوت حینه غذا خوردن هم یکی از قوانین باشه اون وقت اگه من زیر پام میذاشتم بیچاره میشدم والله اینجا آدم جرات نداره هر کاری بکنه که...

سره میز شام واقعا معذب بودم آخه کناره دوتا مرد داشتم غذا میخوردم که هیچ شناخت دقیقی

ازشون نداشتم قبلا هم همراهه نکيسا و پژمان سره یه میز بودیم ولی این طوری معذب نمیشدم یا

حتی این دو روز آخر دوره یه میز بزرگ همراهه گروهه نکيسا مینشستیم که تنها دخترای اون جمع

منو الهام بودیم ولی امشب فرق داشت باید سعی کنم حس معذب بودن و این جو سنگینو حین غذا

خوردن کنترل کنم وگرنه این طوری هیچ وقت نمیتونم یه دل سیر غذا بخورم!

یکهو یاده نکیسا افتادم ناخواسته قلبم یه طوری شد آروم دستمو سمت گوشوارم بردم ولی خیلی زود

دستمو پس کشیدم بهتره عادت کنم من الان توی ماموریتیم و اون الان رئیس این تیمه نباید که

همش باهاش حرف بزnm مخصوصا الان که همه شنودها تحت کنترل اعضای تیمه نمیخوام فکر کنن

که بین منو نکیسا چیزی هست چون واقعا نبود فقط یه حس خواهربرادری محکم بود که شاید اونا

ازش بی خبر باشن به خاطر همین پا روی خواسته قلبم گذاشتمو بیخیال شدم هر وقت که کار مهمی داشتم باهاش تماس میگرفتم

ولی دوباره پنچر شدم دلم میخواست صداشو بشنوم دلم میخواست همه ماجرای امروز البته با سانسور براش توضیح بدم ولی نمیتونستم پوفی کشیدمو توی جام غلتی زدم که یکهو دستم به یه



چیزی خورد که توجهمو به خودش جلب کرد توی جام نیم خیز شدمو دستمو به سمتش  
بردم که

دیدم همون موبایلیه که رئیس برام خریده بود دوباره که یادش افتادم لبخندی روی لبام  
نشستو برش داشتم اصلا اینو یادم رفته بود

روشنش کردم کمی باهاش ور رفتم اینجا اینترنت به خوبی آنتن میداد احساس میکردم وای  
فای

هم دارن ولی من که رمزشو نمیدونستم ولی وایسا بینم شاید امیرعلی بلد باشه خواستم بلند  
شم برم

پیشش ازش بپرسم رمز وای فای اینجا چیه که یکهو پشیمون شدم بهتره که این کارو  
نکنم اگه صلاح

بود خوده رئیس بهم میگفت میتروسم برام بد بشه

پوفی کشیدم حداقل اگه رمز وای فای رو داشتم یکم میرفتم توی اینترنت می  
چرخیدم تلگرامو اینستا

هم که نداشتم هرچند اگر داشتم بلد نبودم باهاشون کار کنم چون تا حالا نداشتم حتی  
اگرم بلد

بودم نصب نمیکردم باید قبلش از رئیس اجازشو میگرفتم

دلم میخواست یکم اهنگ گوش بدم ولی ام پی تریم و حتی گوشی خودم که پر از  
آهنگ بود پیشم

نبود یعنی با خودم نیاورده بودمش این گوشی هم که تازس هیچی توش نیست با  
حرص جعبه

موبایلو پرت کردم گوشه اتاقو توی جام دراز کشیدم ای لعنت به امشب که همش داره حاله  
منو

میگیره موبایلو روی پاتختی گذاشتمو به سقف اتاقم خیره شدم حالا که هیچ آهنگی برای  
گوش دادن

ندارم خب بهتره که خودم یه چیزی آروم برای خودم بخونم آره از هیچی که بهتره  
این طوری حداقل یکم سرگرم میشم

۷۳۱

یکم فکر کردم چیزه خوبی به ذهنم نرسید ولی یکهو آهنگ "از حالا تا ابد" نظرمو جلب  
کرد چشمامو

روی هم بستمو آروم طوری که فقط خودم صدامو بشنوم شروع کردم به خوندن:  
از دل من خبر داره چشای تو

از حالا بین ما هر چی شه پای تو خوبه که  
دارمت نگه می دارمت

میشه هر حسی رو دید تو صدای تو جای من تو  
 دل تو... تو دل من جای تو بهتره حاله دلم تو هوای  
 تو واسه من زندگی اونیکه تو بگی  
 نبض من میزنه با نفس های تو نفسم  
 بنده به خنده های تو وو

۷۳۰

میمیرم اخرشم برای تو وو همیشه حاضرم توی هر خاطر از همه بگذرم تا ببینم  
 تو رو نفسم بنده به خنده های تو میمیرم اخرشم برای تووو همیشه حاضرم توی هر  
 خاطر

از همه بگذرم تا ببینم تو رو اگه دیوونه شدم تو مقصری مگه دست خودته که میخوایی بری از  
 حالا تا ابد

چه خوب پشتت شوم

همه حرفاتو باید به خودم بگی جوری میشم نتونی ازم بگذری واسه من از  
 خودم تو مهمتری خیلی میشناسمت میمیرم از غمت

منو داری با عشقت کجا می بری نفسم بنده به خنده های تو میمیرم اخرش برای  
توو همیشه حاضرم توی هر خاطرم از همه بگذرم

تا بینم تورو نفسم بنده به خنده های تو میمیرم اخرش برای تووو

همیشه حاضرم توی هر خاطرم از همه بگذرم تا بینم

توروووووووو

زیر لب آه آرومی کشیدمو چشممو بستم تموم میشه دلارام تموم میشه باید تحمل کنی همه  
این

شبهایی که اینجایی و تنهایی باید تنهایی تحمل کنی دیگه باید به دوریش عادت کنی اون  
که قرار نیست همش پیشه تو باشه قرار نیست هرشب باهات باشه تا باهاش حرف بزنی  
باید عادت کنی اون

یه برادره یه برادر که هرچند قانونی نیست ولی توی قلب خودت و اون قانونیه پس باید به  
دور از تو

باشه تا زیاد بهش وابسته نشی باید کم کم با خیلی از حوادثی که دوروبرت رخ میده به  
خوبی

تحملشون کنی پس دیگه بهش فکر نکن و بخواب فردا یه روز جدیده روزی که باید خیلی  
کارها انجام بدی فعلا اول راهی...  
.....

صبح با خستگی چشمو باز کردم با کرختی از روی تختم بلند شدمو با چشای بسته به سمت دستشویی رفتم تا صورتمو آب بزنم صورتمو که خشک کردم به سمت میز توالت رفتمو روی صندلیم نشستم

امروز روزی بود که باید فعالیت هام شروع میشد موهامو شونه زدمو از وسط نصفش کردم مشغوله

بافتنش شدمو زیر لب برای خودم یه چیزهایی زمزمه میکردم وقتی بافتن موهام تموم شد یه دونه

تل از توی کشو که به لباسم میخورد برداشتمو زدم روی سرم عینه دختر بچه ها شده بودم موهامو

که دو دسته کرده بودم بافته بودمشو هرکدومشو یه طرف روی لباسم انداخته بودم خنده ای کردم یه

رژ صورتی نسبتا پررنگ زدم یکم کرم هم به صورتم زدمو از روی صندلی بلند شدم از توی آئینه قدی

خودمو از نظر گذروندم یه تاپ سفید تنم بود که یه سویشرت

خاکستری رنگ هم روش تنم کرده بودم

با یه شلوار تنگ ورزشی که اونم به رنگ سفید بود روی ناخنهامم که لاک قرمز زده بودم از تیپ خودم راضی بودم

بوسی برای خودم فرستادمو خندیدم که دندونای مرتب و سفیدم بیشتر خودشو به رخ کشوند  
یه

کفش اسپرت سفید با خط های خاکستری و صورتی پام کردم از اتاقم زدم بیرون خدایا به  
امید تو...

با خوشحالی از پله ها خواستم پایین برم ولی کی حوصله داره اینهمه پله رو پایین بره  
یکهو یه لبخند

شیطانی روی لبام نشست به خاطر همین برای عملی کردن نقشه شیطانیم با دقت یه  
نگاه به اطرافم

کردم وقتی از نبود کسی اون دوروبرا اطمینان حاصل کردم روی نرده نشستمو سر خوردم  
پایین با

ذوق همون طور که داشتم سر میخوردم به این فکر میکردم که چه طوری پایین خودمو  
بگیرم که

چیزیم نشه که یکهو چشمم به امیرعلی افتاد که بدون اینکه حواسش به من باشه همون  
طور که

سرش توی تبلت بزرگ توی دستش بود پایین پله ها پشت به من وایساد فکر کنم  
متوجه من نشده

بود که دارم سر میخوردم میرم سمتش! دیدم کسی این دوروبر نیست این طوری هم  
صددرصد محکم

میخوردم بهشو هردومون نقش زمین میشدیم به خاطر همین از همون جا با صدای جیغ جیغی  
گفتم:

\_بکش کنار الان پرس میشی

امیر علی با چشای گرد شده به سمتم برگشت که همون لحظه که برگشت پرت شدم  
تو بغلش که اونم

منو محکم گرفتی تبت از دستش ول شدو افتاد روی زمین دستام روی سینهش قرار گرفته  
بودو تقریبا

میشد گفت روی شونش هم بود سرمم روی سینهش بود رسما توی بغلش بودم به خاطر  
هیجانی که

داشتم نفس نفس میزدم ولی این نفس حاکی از هیجانی که از روی نرده ها سرخورده  
بودم پایین

نبود بلکه هیجانی بود که الان توی بغله امیرعلیم

بوی عطرش واقعا محشر بودم عینه نکیسا توی انتخاب عطر خوش سلیقه بود بوی عطرش  
تمام بینیمو پر کرده بود قلبش محکم می کوبید و دستای قدرتمندش دورمو گرفته بود اگه به  
موقع پاشو

عقب نمیداشت و تعادلشو حفظ نمیکرد الان هردومون نقشه زمین شده بودیمو آبروم میرفت  
کف انگشت کوچیکه پام

نمیدونم چرا اون گرمای خاص آغوشش و بوی عطر دلنشینش نمیداشت که به  
خودم پیام ولی یه

لحظه به یاده لبخند نکیسا افتادم همین که یاده نکیسا افتادم ناخواسته به خودم اومدمو سریع  
با

هولی ازش جدا شدم خودم علت این کارو نمیدونستم که چرا با به یاد افتادنه نکیسا زود  
کشیدم کنار

ولی هرچی که بود خیلی خوب بود چون دیگه از امیرعلی جدا شده بودمو به خودم اومده  
بودم

چشمم به تبلتش که روی زمین افتاده بود افتاد خوبه تبلتش قاب داشت به خاطر همین  
دلورودش روی زمین خالی نشده بود

خم شدمو از روی زمین تبلتشو برداشتم د خوب برادره من اخه تو مجبوری یه همچین  
تبلتی رو

دستت بگیری فکر کنم ده اینچ بود تبلتو با خجالت و شرمی که اون موقع به سراغم اومده بود  
به سمتش گرفتمو گفتم:

\_واقعا معذرت میخوام نمیخواستم این طوری بشه امیرعلی پوفی  
کشید

امیرعلی\_چرا این طوری از نرده ها پایین میایی دختر؟ خجالت نمی کشی؟  
لبخند خجولانه ای زدمو گفتم:



\_آخه کیف داره توهم یه بار امتحانش بکن

با تجسم اینکه امیرعلی با این قدو هیکلش این کارو بکنه توی دلم ریسه رفتم که وقتی چشمم به

چشم غرش افتاد نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر خنده که اونم چشاش گرد شدو بعد از

چندثانیه یه چپ چپی نگام کرد جای چشم غره های نکیسا واقعا خالی بود چشم غره های وحشتناکی میرفت طوری که ادم به غلت کردن می افتاد امیرعلی\_به چی داری این طوری میخندی؟

\_به هیچی بی خیال

امیرعلی\_تا نگی ول کنت نمی شم\_ای بابا بیخیال دیگه

امیرعلی خواست به سمتم خیز برداره که با شنیدن صدای "اهم" مانند رئیس هردومون سره جامون

خشکمون زد با ترس به پشت سرم برگشتم دیدم با یه اخم غلیظ داره بهمون نگاه میکنه آب دهنمو با

صدا قورت دادمو بهش نگاه کردم به سمت امیرعلی برگشتم دیدم اون با بیخیالی داره بهش نگاه

۷۴۱

میکنه کلا انگار نه انگار با اون چشای وحشتناکش داره به امیرعلی نگاه میکنه یعنی اینقدر  
عصبانی شده؟ ولی ما که کاری نکردیم

امیرعلی\_میخواستم الان پیام خدمتتون الان همه چیرو چک کردم همه چی خوب و  
بدون نقص داره پیش میره فقط منتظر دستور شما بودم

رئیس هم با اخمای توهمش و صدای بم و محکمش روبه امیرعلی گفت:

\_کارارو خودت راست و ریس کن

امیرعلی\_چشم رئیس\_در ضمن...

به سمت برگشتو به من نگاه کرد که رسماً رنگم پرید رئیس\_بیا

کارت دارم

با ترس خاصی که توی وجودم افتاده بود بهش نگاه کردم فکر کنم فهمیده بود که ازش

میترسم چون پوزخندی زدو گفت:

رئیس\_کاریت ندارم راه بیفت

۷۴۰

و خودش جلوتر از من راه افتاد با نگرانی به سمت امیرعلی برگشتموبهش نگاهی انداختم

که اونم

سری به نشونه مثبت تکون دادو گفت:

امیرعلی\_برو بین چی کارت داره یادت نره چیا بهت گفتم\_تو نمیایی؟

امیرعلی\_نه من کار دارم در ضمن اون با تو کار داره نه با من

\_ولی تو گفتی عینه یه رفیق روت حساب باز کنم خب الان...

امیرعلی\_الان باید روی پایه خودت وایسی همیشه که منم همراهتون پیام

\_پوف خیلی خب چه رفیقی...پس من رفتم

امیرعلی\_برو

رومو از امیرعلی گرفتمو با یه بسم الله به سمت رئیس رفتم دنبالش راه افتادمو پشت سرش

راه

میرفتم اونم بی صدا به اون ناکجا آبادی میرفت که داشت منو میترسوند شاید

داره به سمت اتاق

شکنجه میره ولی نه بهم گفت باهات کاری ندارم لزومی نداره جلویامیرعلی دروغ بگه

ولی اگه اونجا

نمیرفت یعنی داشت کجا میرفت؟اصلا بهتره که همین الان براش دلیل بیارم یعنی بهش بگم

که...که

اشتباه دیده... یعنی... یعنی اشتباه داره فکر میکنه بهتره همین الان از خودم دفاع کنم  
همین الانی که

پشتشم این طوری نگام تو نگاهش نمیخوره و نمیتونم تمام حرفامو  
بزنم

خواستم دهن باز کنم تا حرفامو بهش بزنم که یکهو دیدم به سمتم برگشت با وحشت  
بهش نگاه کردم

و ناخواسته یه قدم عقب رفتم به چیزی که دستش بودو به قدمهای آرومش و به چشای  
عصبانی و قیافه مصمم جدیش که نگاهم افتاد رنگم پرید نفسم بالا نمی اومد با وحشت و  
دلهره خاصی داشتم

بهش نگاه میکردم یعنی... یعنی میخواست با اون چاقوی تو دستش...

یکهو به سمتم خیز برد که جیغی کشیدمو جاخالی دادم خواستم فرار کنم که موهامو گرفت  
که همون

لحظه با دستام همون طوری که نکیسا بهم یاد داده بود کاری کردم که دستاش از دور موهام  
باز بشه

با نهایت سرعت شروع کردم به فرار کردن توی اون اوضاع وخیم گرم گرفته بود

همون جور که داشتم گریه میکردمو توی دلم فاتحه خودمو میخوندم متوجه اطرافم شدم  
پرنده هم پر



با نگرانی بعضی ها با ترسی که خودم داشتم و بعضی ها با ناراحتی پژمان اولین کسی بود که جرات جلو اومدنو پیدا کرد به خاطر همین جلو اومدو روبه روم ایستاد با

همون چشای سرخ و فک منقبض شدم بهش نگاه کردم

پژمان\_بهتره آروم باشی نکیسا الان همه سعی و تلاشمونو میکنیم که سیگنالی ازش دریافت کنیم مام

به اندازه تو نگرانیم اصلا شاید خودش خاموشش کرده باشه

کنترلی روی صدام روی رفتارم و روی خیلی از حرکاتم نداشتم فقط یه چیز برام مهم بود اونم دلارام بود اینکه الان داره چی کار میکنه و کجاس؟

همون طور که داشتم عصبی و کلافه سره پژمان داد میزدم گفتم:

\_خاموش؟ یعنی دلارام خودش خاموشش کرده باشه؟ چرا حرف مفت میزنی پژمان؟ چرا داری خودتو گول میزنی؟ جلوی همه شماها بهش گفتم که به هیچ وجه شنودها و دوربین هارو خاموش نکنه اون

وقت تو میگی خاموشش کرده؟ من الان یه روزو دوساعته که ازش هیچ خبری ندارم اون وقت میخوایی که آروم باشم ریلکس باشم بینم چه بلایی سرش میارن؟

نفس نفس میزدمو دلم میخواست همشونو خفه کنم عصبی به سمت میز رفتمو مشت محکمی روش کوبیدمو داد زدم:

\_تا دو ساعت وقت بهتون میدم که این گندی که بالا آوردینو درست

کنید اگه خبری ارزش نشه تا

دوماه بازداشت میشیدو هرکدومتون بدون استسنا یه درجه تقلیل مقام میشید

همه با تعجب و نگرانی خاصی بهم نگاه کردن خودشون میدونستن که این در توانایی های

من

هست و حتما بهش هم عمل میکنم چون من توی کارام خیلی جدی بودم مخصوصا الان که

بحث دلارام وسط بود

مشت دیگه ای زدم روی میزو با صدای بلندی گفتم:

\_د یالا...مشغول شید

پژمان\_ولی...ولی نکیسا این غیره ممکنه

\_ممکن یا غیر ممکن بودنشو من تعیین میکنم

رضایی\_جناب سرگرد حق با سرگرد سلطانیه این غیر ممکنه الان شما عصبانی هستید یکم

آرومتر که شدید...

\_من اینجا دستور میدم ربطی به عصبانیتتم نداره بهتره به جای این خزمبالات سریعتر با

دقت به

کاراتون رسیدگی کنید

همشون از سره ناچاری سریع مشغوله کارشون شدن عصبی و کلافه تو موهام همش چنگ  
میزدم از

همون وقتی که رفت حموم و دوربین هارو خاموش کرد دیگه نتونستم باهش ارتباطی برقرار  
کنم

یعنی دیگه بعد از حموم به هیچ وجه شنودها روشن نشدن میترسم فهمیده باشن و الان  
دلارام توی اوضاع بدی باشه

یه لحظه توی ذهنم یه چیزی وول خورد شاید واقعا حق با پثرمان باشه شاید خودش  
خاموششون

کرده باشه یک لحظه دستام از شدت خشم مشت شدن اگه خودش خاموشش کرده باشه  
خونش حلاله

نیم ساعت گذشت و عصبی و کلافه قدم میزدمو همه احتمالاتو تجسم میکردم ولی عقلم به  
هیچ جا

قد نمیداد که یکهو...

به سمت رضایی که با خوشحالی با صدای بلندی اسممو صدا میزد برگشتم:

رضایی\_جناب سرگرد...جناب سرگرد به

سمتش رفتم که با ذوق گفت:



رضایی\_الان سیگنالو دریافت کردیم خودش خاموششون کرده بود الان که روشنش کرده معلومه کاری باهامون داره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی این همه من حرص خوردم همش بیخود بود؟ یعنی یعنی این دختره...

ووویی دلارام کاش الان اینجا بودی تا گردنتو خورد میکردم تا اخر این ماموریت مطمئنم این منو دق میده

به پشت سیستم رفتم رضایی خواست بلند شه که همون طور که چشم به سیگنال و مدار رهگیری

بود دستمو روی شونش گذاشتم که یعنی بشین نمیخواد بلند شی

\_میخوام باهاش حرف بزنم...ارتباطو برقرار کن

رضایی\_چشم

رضایی مشغوله فشار دادن چند دکمه شدو با چند تا از بچه های دیگه هم حرف زد که اونام مشغول کار شدن

از دست کارهای تو دلارام من آخرش سکت میکنم

هدفونو روی گوشام گذاشتم و منتظر صدایی از طرف دلارام شدم که یکهو صدای خسته و لرزونش به

گوشم خورد یه طوری شدم دلم پر از نگرانی و اضطراب شده بود یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ یعنی

اون نامردهای وحشی باهاش چی کار کردن که این قدر صداش خستس و به زور  
داره حرف میزنه

شنیدن اون صدای دلارام قدرت فکر کردنو ازم گرفته بود

دلارام\_ن...نکیسا؟ تحت تاثیر صداش قرار گرفته بودم حالم زیاد خوب نبود توی حالی

۷۵۱

بودم که بزخم زیر همه چی و

فرمان حمله به اونجارو بدم میخواستم ازش دلیل این خستگی و حاله بدشو پپرسم ولی  
متاسفانه نمیتونستم

ناخواسته منم تمام خشم و عصبانیتی که داشتم پر کشید همش تموم شد به همین راحتی اون  
همه

حرص خوردن و خشمی که داشتم الان با این حاله دلارام و صدایی که ازش شنیده بودم کاملا  
پر

کشیده بود اصلا انگار نه انگار من همین چند دقیقه پیش از دست دلارام کفری بودمو  
داشتم اینجا برای کشتنش نقشه می کشیدم آروم ناخواسته جوابشو دادم:

\_جانم؟

توی اون موقعیت برام این کارم... این جوابم... اصلا جای تعجب نداشت اصلا تعجب نکرده بودم

برعکس خوشحال بودم که این طوری به فرشته کوچولوی پاکم جواب داده بودم

۷۵۰

صدای نفس کشیدن های بلند و کشیدش و صدای نفس هایی که تندتند می کشید به گوشم میخورد

میدونستم که این کارو فقط برای این میکنه تا صدای لرزونشو نشنوم تا صدایی که توش بغض موج

میزد و نفهمم قلبم فشرده شد الان من باید برای آروم کردنش چی کار میکردم؟ چی می گفتم؟ منی که

اصلا نمیدونستم چرا این طوری شده اصلا لعنت به من که اون دختر و فرستادم اونجا

\_دلارام چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

جوابی نمیداد منم اجبار نمیکردم بذار حالش خوب بشه باهام حرف میزنه الان اگه زیاد بهش فشار

میاوردم برای حالش زیاد خوب نبود سعی کردم با آرومترین و آرامشبخش  
 ترین لحن ممکن فقط

صداش بزنم این طوری شاید تغییری توی حالو حواش رخ میداد\_دلارام  
 صدای نفس کشیدنش قطع شد دیگه صدایی از پشت گوش می شنیدم کمی نگران  
 شدم که چرا

دیگه خبری ازش نیست که صداش باعث شد کمی از نگرانی های توی دلم بخوابه

دلارام\_نکیسا من...

مکثی کرد منم چیزی نگفتم میخواستم بهش فرصت بدم که هر جور که راحتی حرفشو بزنه  
 ولی وقتی دیدم هیچی نمیگه گفتم:

\_تو چی دلارام؟

بعد از چند ثانیه دوباره صداش توی گوشم پخش شد دلارام\_نکیسا

من اینجا...من اینجا...اه

دیگه داشتم رسماً دق میکردم چرا حرفی نمیزد

دلارام\_نکیسا من خیلی خیلی خالی خالی خالی خاله تو چه طوری؟ بچه ها چی کار میکنن؟ نهار  
 خوردی؟ از

پژمان و الهام چه خبر؟ الهام اونجاس؟ آگه اونجاس بگو بهش میخوام باهاش حرف بزوم  
دلم برایش حسابی تنگیده

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود توی شوک رفته بودم هرچی جلوتر  
میرفت صدایش

شیطون تر و شاد تر میشد و این باعث میشد که من بیشتر تعجب بکنم این الان یعنی... یعنی  
داشت...

دلارام\_ چرا چیزی نمیگی نکیسا؟ الو... هنوز اونجایی؟

وقتی فهمیدم که دلارام سرمو شیره مالیده و داشته اذیتم میکرده از شدت حرص دستام  
مشت شدن

و دوباره تمام خشم و عصبانیتم برگشت \_ اصلا  
بامزه نبود

دلارام زد زیر خنده که این صدای خندش باعث میشد من بیشتر حرصی تر بشوم  
بیشتر به خونش تشنه بشم

دلارام\_ وای وای وای باور کردی نکیسا... وای دلم... آخ... فکر کردم فهمیدی که  
دارم شوخی میکنم... وای

وای پلیس مملکتو سره کار گذاشتم... آی دلم... آی دلم... حتما داری برای قتلش نقشه می کشی  
نه؟

همین طور که داشت میخندید و حرف میزد حرص خوردن من بیشتر و بیشتر میشد

\_حیف...حیف که الان اینجا نیستی

دلارام که دیگه خندش تموم شده بود با شنیدن حرفم با ذوق گفت:

دلارام\_چرا نکیسایی؟

نمیدونم چرا قلبم با شنیدن این لحن دلارام یه طوری شد که یه فحش آب دار بهش دادم که حتی توی این موقعیت هم ول نمیکنه

\_به خاطر اینکه گردنتو خورد میکردم دختره دیوونه احمق دلارام\_وای وای  
وای عصبانیت کردم نکیسا؟

\_میخوای عصبانی نباشم؟داری خونمو به جوش میاری با این کارات دلارام\_خب ببخشید  
خواستم یکم باهات شوخی کنم

\_چرا نمیفهمی؟این کاره ما شوخی بردار نیست اخه دختره سربه هوا چرا  
نمیفهمی؟میدونی چه قدر

نگران شدم؟اخه این شوخیه توی این موقعیت؟

دلارام\_نکیسا باور کن...

\_هیس ساکت باش بگو بینم چرا شنودهارو خاموش کردی هان؟مگه من بهت نگفته بودم  
که اون

لعنتی هارو خاموش نکن؟چرا خبری ازت نبود؟چرا هیچ سیگنالی برای ما نمی اومد؟

دلارام\_یکی یکی پیرس نکیسا چرا این طوری میکنی؟

\_میدونی چه قدر دلم راه رفت هزارتا فکر و خیال پیشه خودم کردم دختره یه دنده

دلارام با یه لحن مظلوم خاصی گفت:

دلارام\_خب ببخشید جناب سرگرد دیگه...منو عفو کنید

از حرص به خودم لرزیدم من از دست این دختره اخرش دق میکردم \_ببین حتی الان هم

دست از شوخی برنمیداری

یکهو جدی شدو با یه لحن جدی گفت:

دلارام\_باور کن نکیسا یادم نبود که این شنودها خاموشن گفتم چرا اصلا ازت خبری

نمیشه نگو اینا

خاموش بودن

با حرص زیر لب غریدم:

\_مگه اونجا چی کار میکنی که چیزه به این مهمی یادت نبود هان؟یه روزه ازت هیچ خبری

ندارم

دلارام\_میدونم ببخشید اخه وقتی از حموم بیرون اومدم دیگه یادم رفت روشنشون کنم

به خدا همین

الان یادم اومد به خاطر همین سریع روشنش کردم ببینم خبرمبری نشده

\_از دستت خیلی کفریم دلارام برو خدارو شکر کن که الان اینجا کنارم نیستی و گرنه با خاک  
یکسان بودی

دلارام\_حالا خوبه نفهمیدی اینجا با چه سرو وضعی میگردمو چه کارایی کردم و گرنه که کلا  
خونم حلال...

به اینجا ی حرفش که رسید بقیه حرفشو خورد مشکوک شده بودم این مدت ازش خبری  
نبودو الان

که سروکلهش پیدا شده بود یکهو این حرفو میزنه پس یعنی یه اتفاقاتی اونجا افتاده که دلارام  
ازشون

حرفی نمی زنه یا داره از من پنهونش میکنه

ولی نمیدونم چم شده بود فقط وقتی به خودم اومدم فهمیدم کف دستام عرق کرده و  
رگ گردنم

متورم شده به خوبی نبضشو احساس میکردم یعنی دلارام چه کارایی کرده بود که وقتی من  
بفهمم

خونش حلال میشه؟ از اون مهمتر مگه اونجا با چه سرو وضعی میگرده که الان این حرفو  
زد؟ یعنی دلارام اونجا داره...

یک لحظه از شدت خشم دستام مشت شدن خواستم حرف بز نم ولی فهمیدم که فکم  
منقبض شده به



خاطر همین عصبی دستی توی موهام کشیدمو سکوت کردم نمیخواستم فعلا  
باهاش حرفی بزnm

نمیخواستم از تن صدام متوجه حالو روزم بشه

نفس عمیقی کشیدمو با صدایی که کنترلش کرده بودم مشکوکانه پرسیدم:

\_مگه اونجا با چه سرو وضعی میگردی؟

دلارام که معلوم بود حسابی هول شده با یه صدایی که قشنگ معلوم بود که حقیقتو نمیگه  
گفت:

دلارام\_چی؟ حالا من یه چیزی گفتم... ت... تو چرا... ب... باور

میکنی...م...می...خواستم...ب...

باهات... ش... شوخی کنم

\_شوخی کنی؟

دلارام\_آ...آره...

\_خیلی خب باور کردم

ولی دروغ گفته بودم باید هر جور که شده میفهمیدم که با چه سرو وضعی اونجا میگرده  
باید

میفهمیدم که چه کارهایی کرده اصلا چرا توی یه روز هیچ خبری ازش نشده بودو الان این طوری با

نگرانی و تنه پته باهام حرف میزنه اگه واقعا کاری نکرده بود دیگه لزومی به ترسیدن نبود پس حتما

یه کاری کرده که برخلاف میل و سلیقه من بوده

\_دلارام؟

دلارام\_ب...بله؟

\_الان چی تنته؟

دلارام\_چی؟

\_ازت پرسیدم الان چی پوشیدی؟

دلارام\_چرا این سوالو ازم می پرسی نکیسا؟ با بیخیال

ترین لحن ممکن گفتم:

\_هیچی...همین طوری

دلارام\_خب مانتو تنمه

\_مانتو؟

دلارام\_آره باور کن

مطمئن بودم داره دروغ میگه داشت یه چیزی رو ازم پنهون میکرد پس باید بهش پی میبردم

یکهو فکری به سرم زد به خاطر همین بهش گفتم:

\_دلارام توی اتاقتی؟

۷۶۱

دلارام\_آره دیگه میخوایی کجا باشم؟

\_خب برو جلوی آینه وایسا

دلارام\_اه نکیسا معلوم هست تو چت شده؟ برم جلوی آینه که چی بشه؟

\_کاری که بهت میگمو بکن دلارام...برو جلوی آینه وایسا دلارام\_خیلی

خب...

چندثانیه گذشت صدایی از دلارام نیومد فهمیدم داره میره به سمت آینه

دلارام\_بیا وایسام

\_خب حالا همون طور که جلوی آینه وایسادی دورینو روشن کن با یه صدایی که توش

تعجب موج میزد گفت:

دلارام\_چی کار کنم؟ دورینو روشن کنم؟ که چی بشه نکیسا؟چرا این طوری

میکنی؟میخوایی چی کار کنی اصلا؟

—ببین من به اندازه کافی از دستت کفری و عصبانی هستم پس اینقدر رو اعصاب من درازو  
نشست نرو وقتی بهت میگم دورینو روشن کن یعنی روشنش کن...زودباش

۷۶۰

دلارام\_خیلی خب...نزن...الان روشنش میکنم

صدای پوفی که کشیدو به خوبی شنیدم که باعث شد لبخند حرص دراری بزnm با کلافگی  
منتظر

موندم یه لحظه حدس زدم که امکان داره شال سره دلارام نباش به خاطر همین مانیتورو  
چرخوندم

سمت خودم تا فقط خودم بتونم ببینم و کسه دیگه ای چشمش به مانیتور نیفته میخواستم  
فقط خودم

روی مانیتور تسلط داشته باشم در واقع علت این همه حساسیت رو نمیدونستم قبلا اصلا این  
طوری نبودم

پوفی کشیدم منتظر موندم که بالاخره دوربین روشن شد از تصویری که توی آیینه دیدم  
ناخواسته از

شدت خشم لرزیدم دستام به شدت محکم توهم مشت شده بودو احساس میکردم رگ گردنم از

هر وقت دیگه ای بیشتر متورم شده به خوبی شدت نبضشو حس

میکردم فکم به شدت منقبض شده

بودو از حرص دندونام روی هم دیگه بودن گر گرفته بودمو دلم میخواست

هر طور که شده برم اونجا ولی متاسفانه این امر امکان پذیر نبود

فکر کنم دلارام تازه به خودش اومده بودو تازه فهمیده بود که منظورم از این کارها چیه به خاطر

همین هین بلندی کشیدو سریع دورینو خاموش کرد ولی تازه کار از کار گذشته بود اون

چیزی رو که من نباید میدیدم دیده بودم

وقتی فهمیدم که این لباس تنشه حدس زدم که چه کارهایی هم انجام میده نمیدونم چرا برای یه

لحظه از خودم متنفر شدم به خاطر اینکه به اندازه چشمام به این دختر اطمینان داشتم ولی

الان...

با لحنی که مشخص بود از شدت خشم دارم میلرزم از بین دندون های چفت شده و فک

منقبض شدم غریدم:

\_که مانتو تنته آره؟

(دلارام)

یکهو به خودم اومدمو متوجه شدم که نکيسا چرا ميخواه دورينو روشن كنمو جلوی آيينه  
وايسم يه

هين بلندی از دهنم خارج شدو سريع دورينو خاموش كردم ولی دير شده بود اينو از  
صدای نفس

هايی که داشت مو به تنم راست ميکرد فهكيدم

از ترس روبه موت بودمو داشتم سخته ميکردم نکيسا روی اين جور چيزها خيلي  
حساس و غيرتی بود مطمئنم ديده و الان رسما بيچارم ميکنه

نفس نفس ميزدم انگار كمبود اكسيژن داشتم انگار توی يه اتاقی بودم که هيچ منفذی برای  
ورود

اكسيژن نداره زبونم از ترس بند اومده بودو نميدونستم که بايد الان برای دفاع از خودم  
چی بگم اصلا چی داشتم که بگم

وقتی صدای حرصيش توی گوشم پيچيد ناخواسته لرزيدمو رخسه به تنم افتاد چشمو محكم  
روی هم بستم

نکيسا\_ که مانتو تنته آره؟

از شدت ترس و اضطراب داشتم ميمردم نميدونستم الان چی بايد بهش ميگفتم من تا  
الان به نکيسا

اصلا دروغ نگفته بودم ولی الان فکر کنم فهمیده بود که بهش دروغ هم گفتم بهم گفته بود  
نباید

چیزی رو ازش پنهون کنم ولی کرده بودم اون موقع اصلا غرورم برام مهم نبود فقط طرز  
فکر نکिसا برام مهم بود  
\_نکيسا به خدا من...

نکيسا\_خفه شو...فقط خفه شو که دلم میخواد سر به تنت نباشه این طوری توی اون  
خراب شده

میگردی؟ با این لباسا؟ بین اون همه درنده؟ آره؟ قبلا آرایش نمیکردی اصلا به سمت  
وسایلاشم نمیرفتی

ولی چی شده که الان نظرت عوض شده؟ برای کدوم حرومزاده ای آرایش کردی؟

صدای حرصی و آرومش باعث میشد بیشتر بلرزم و دونه دونه موهای تنم سیخ بشن نکيسا  
وقتی

عصبانی میشد خیلی وحشتناک میشد شک نداشتم اگه الان پیشش بودم یا دستش بهم  
میرسید

باهام کاری میکرد که مرده هام بیان جلو چشم

به هق هق کردن افتاده بودم نمیتونستم حرفی بزنم ولی باید تلاش میکردم...باید این  
کارو میکردم...

وگر نه اصلا معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد

جمله آخرش بیشتر از قبل مو به تنم راست کرده بود تا خواستم زبون باز کنم دوباره صدای  
وحشتناک

نکیسا که از شدت خشم و حرص داشت میلرزید توی گوشم پیچید ضربان قلبم روی  
هزار بودو داشتم جون میدادم

نکیسا\_ تو... توهه لعنتی... چه طوری... چه طوری به خودت اجازه دادی با همچین پوششی اونجا  
بگردی؟ تو کثافت برای اون نامردهای هفت خط رفتی تاپ پوشیدی و آرایش  
کردی؟ آره؟ من به تو

گفته بودم ساپورت به هیچ وجه پات نکنی اون وقت رفتی برای من تاپ بندی تنت کردی  
ناخواستہ صدای هق هقم بالا رفت سریع بلند شدمو رفتم توی حموم اصلا کنترلی روی  
صدام نداشتم

شیرآبو باز کردم تا هم صدام بیرون نره و هم فکر نکنن که توی حموم هرچند دره اتاقم  
قفل بود

اشکام بی مهابا داشتن سرازیر میشد خدایا نکیسا داشت یه طرفه به قضاوت ماجرا می  
نشست

یه لحظه چشمم به خودم توی آینه افتاد سوییشرتی که روی تاپم پوشیده بودم تنم  
نبود پس حتما به



خاطر این...وای نکیسا فکر میکنه من اینو خالی خالی پوشیدم به سختی لبامو تکون دادم تا صدایی از دهنم خارج بشه ولی این بغض لعنتی نمیداشت محکم به بیخ گلوم چسبیده بودو ولکن نبود

نکیسا\_خیالم از اینکه اونجا بودی راحت بود...مطمئن بودم که کار بدی انجام نمیدی...مطمئن بودم هیچ وقت به خودت اجازه نمیدی هیچ کدوم از اون لباسهارو اونجا پوشی به خاطر همین بهت

اخطار ندادم...بهت نگفتم که لعنتی از اون لباسا استفاده نکن...نه به تو میاد نه به شخصیتت

صدای وحشتناک چیزی که معلوم بود نکیسا زده زمینو شکسته توی گوشم پیچید که لرزش بدنم

بیشتر شد به شدت داشتم میلرزیدمو صورتم از اشکای زیادم خیس خیس شده بود صداسش هر لحظه بالاو بالاتر میرفت:

نکیسا\_فکر کردی بی کسو کاری؟فکر کردی هر غلطی که دلت بخوادو میتونی انجام بدی؟فکر کردی

میتونی هر کثافت کاریرو اونجا به نام ماموریت انجام بدی؟آره؟میخواهی منو بیشتر حرص

بدی؟میخواهی غیرتی شدنمو ببینی؟میخواهی گندبزنم به ماموریت پیام اونجا ناقصت کنم؟آرررررررره؟

صدای دادو نعره هاش داشت بدجوری اذیتم میکرد کاش نکیسا می فهمیدی با هر دادی که میزنی



نکیسا\_دلارام داری دیووننم...داری کاری میکنی که به غلط  
کردن بیفتم...بابا

اصلا من غلط کردم تورو فرستادم اونجا...خیلی زود برمیگردی اینجا اگه نیایی من میام اونجا  
\_نکیسا صبر کن...تورو خدا...

نکیسا\_خفه شو...خفه شو تا همین الان پا نشدم پیام اونجا\_باشه...باشه خفه  
میشم نکیسا...فقط به حرفام گوش بده نکیسا\_د دارم بهت میگم خفه  
ش

دیگه نمی تونستم چیزی بگم نمیتونستم صدای بلند هق هق هامو خفه  
کنم...نمیتونستم...نکیسا عصبی بود بدجورم عصبی بود نمیتونستم از پشش بر پیام الان اینجا  
برام مثل بهشت بود اگه برمیگشتم منو میکشت

نکیسا\_شنیدی چی گفتم؟همین الان یه کاری میکنی از اونجا میایی بیرون...یه سری از  
بچه هارو

۷۷۱

میفرستم اونجا فقط تو کاری کن از اون خراب شده بیرون بیایی بقیشو بسپار به اونا  
تمام جراتمو جمع کردم و گفتم:

م...من...هیچ جا نیام...ه... همین جا...م...میمونم نکيسا\_اوه  
چه غلطا

\_ببخشید که از دستورت سرپیچی میکنم ولی من همین جا میمونم تا زمانی که به موفقیت  
نرسیدم پامو از اینجا بیرون نمیذارم

نکيسا\_موفقیت؟ تو موفقیتو تو چی میبینی هان؟ د بنال دارم بهت میگم تو موفقیتو تو چی  
میبینی؟ داغون کردن من؟ بی آبرو کردنه خودت؟ فقط برای هیچو پوچ؟ از اولش  
فرستادنت به اونجا

کاره اشتباهی بود اشتباه کردم بهت اعتماد کردم برمیگردی مفهوم بود؟ \_اگه...اگه برگردم  
تو...تو بیچارم میکنی نکيسا\_توی اون که شکی نیست باید یکم دلم خنک بشه

۷۷۰

\_پس...پس نیام

نکيسا\_میایی...نیایی خودم به زور برت میگردونم

\_خودت بهم یاد دادی که هیچ وقت کم نیارم منم الان در برابر این دادو بیدادهای تو کم  
نمیارم من بر نمیگردم

نکیسا\_ حرفه اخرته؟

مکثی کردم

به سختی جوابمو به زبون آوردم:

\_آ...آره

نکیسا\_ خیلی خب...پس دیگه روی حمایت های من حساب نکن \_نکیسا...

نکیسا\_اسمه منو به زبونت نیار صدای گریم

دله سنگو هم آب میکرد

با زجه ها و هق هق هایی که میکردم با مظلوم ترین لحنی که سراغ داشتم گفتم:

\_من به غیر از تو کسی رو ندارم...من...من همش به پشتوانه تو اینجام اون وقت تو

میخواایی ولم

کنی؟ همه این کارها به خاطر توهه نکیسا

نکیسا\_ برای من؟ اینکه هر...

بقیه جملشو خوردو نعره ای زد که چشمام و لبامو محکم روی هم فشار دادم صدای نفس

نفس

زدنهای عصبیش توی گوشم می پیچید خدایا

نکیسا با لحنی که آرومتر شده بود ولی توش به خوبی حرص نمایان بود گفت:

نکیسا\_برمیگردی اینجا...کاریت ندارم...فقط میخوام از اون خراب شده بیرون بیایی  
\_من امید تو ناامید نمیکنم نکیسا نمیام

نکیسا\_بابا من به تو امیدی ندارم خوب شد؟دیگه ندارم برگرد تا گندی بالا نیاوردی با سرتقی  
گفتم:

\_بر نمیگردم

نکیسا\_میدونی چیه؟اشتباه از من بود...تقصیر تو نیست...تقصیر خودم بود...خودم تورو  
زیادی گنده

کردم تا قبل از تو چهره دخترها برام زشت بود ولی الان با این کارت با شکستن اعتمادی که  
بهت

داشتم با نابود کردن تصویری که ازت داشتم با پاک کردن اون فرشته کوچولویی که اسمشو  
خواهر گذاشته بودم باعث شدی چهره دخترها برام نفرت انگیز بشه اینو بدون کمکت میکنم  
البته تا زمانی

که اونجایی ولی نه برادرانه فقط از روی وظیفه ای که دارم وقتی تموم شدو بیرون اومدی  
دیگه نه من

تورو میشناسم نه تو مردی به اسم نکیسا تهرانی میشناسی \_ن...نکیسا

صدایی دیگه نشنیدم حتی صدای نفس های عصییش هم دیگه به گوشم نمیخورد  
یعنی...یعنی تموم

شد؟ یعنی همه چیز تموم شد؟ به همین راحتی؟ فقط... فقط به خاطر قضاوت اشتباه  
نکیسا؟ فقط به

خاطر یه سوء تفاهم؟ یعنی من بزرگترین حامیمو از دست دادم؟ شنودو خاموش کردم  
چسبیده به دیوار روی زمین سر خوردم از ته دلم زجه میزدمو هق هق میکردم

چرا این جور شد؟ چرا خدای من؟ اچه چرا؟ یعنی دیگه فرشته کوچولوی نکیسا  
نیستم؟ یعنی... یعنی

من دیگه برادری به اسم نکیسا ندارم؟ خدایا چرا؟ چرا؟ چرا باید دوباره تنها  
بشــــم؟؟

از حموم با بیحالی و کرختی بیرون اومدم خودمو روی تخت انداختم چشممو محکم روی هم  
بستم و اشکام بی صدا از گوشه چشمم چکید خدایـــــــا خودت درستش  
کن...

از روی پاتختی موبایلمو برداشتمو هندزفریمو که کنارش بودو به موبایلم وصل کردم  
امروز گوشیمو به

امیرعلی داده بودم تا توش کلی اهنگ بریزه و الان کلی آهنگ داشتم بی هدف یه اهنگو پلی  
کردم

چشامو بستمو فقط به صدای خواننده گوش دادم و اصلا به اشکای روونم اهمیتی ندادم  
صدایم را به یاد آر

اگر آواز غمگینی به پا شد من  
این شعر گرانم

که از زمین و آسمانم جدا شد  
من هر شب

با تو زیباتررررررر

بر عاشقت

آفرینی بگو

تاییده

ام

من به شعر تننت

میخوانمت خط به خط مو به

مو

چشامو محکم روی هم فشار دادمو اشکام روی گونم سرازیر شدن حالم خیلی داغون بودو  
داشتم جون

میدادم آروم زیر لب همراه خواننده شروع کردم به خوندن بی تووووووووو

میشود افروزی ماندننت بی تب

تند پیراهننت شک نکن



من که هیچ

آسمان هم زمین میخوررررررررررر بی تـــــــو  
میشود افروزی ماندنــــت بی تب

تند پیراهنــــت شک نکن من که هیچ

آسمان هم زمین میخوررررررررررر

میلرزیدم به خاطر همین پتورو محکم دور خودم پیچیدم داغون داغون بودم دلم میخواست  
بلند شم

بزنم زیر همه چیز برگردم پیشه نکیسا براش توضیح بدم که من هنوز هم همون فرشته  
کوچولوی پاکم هیچ چیز تغییری نکرده

وقتی صدای بنیامین توی گوشم پیچید حالم داغون تر شد خدایــــایه  
کاری کن الان تنها امید و پناه من تویی فقط خودت...

اگه میتونی خودتو برســــون دارم نفس نمیکشــــم اما پامو پس نمی  
کشــــم من از تو دست نمی کشــــم نکیسا من کم نمیارم بهت ثابت  
میکنم اینو مطمئن باش دستمو بگیر که دارم میمیرررررررررر دستاتو  
میخوام...بگیرررررررررر دارم می افتم...بگیرررررررررر من دارم از دست میرررررررررر



بدونی چه تنهالام

چه جوری بگم که

تمومی نداررره

چشام تو نبودت

شبو روز میاره

ناخواسته آروم زیر لب همراهش شروع کردم به خوندن با صدایی که از شدت بغض میلرزید  
صدایی

که باعث میشد دله خودم بلرزه و دلم برای بی پناهی و بی کسی خودم بسوزه

۷۸۱

میون منو تو یه دریا سرابه یه دنیا

مصیبت به قلبم خرابه منو خاطراتت

سوزونده چه آسوووون دلم دربو

داغون

چشام خیسه بارووووووووون

کاش عقلا این همه بهم محبت نمیکردی کاش عقلا ازم حمایت نمیکردی تا این جدایی راحت تر باشه ولی...ولی تو...

یه ساز شکسته منو  
خستگیهااااا بدون تو حتی خودم  
رو نمیخوام

۷۸۰

خودم رو نمیخوام یه لحظه  
یه ساعت نبوده تو هیچ  
وقت نمیشه یه عادت چه  
جوری بگم که بدونی چه  
خستم بدونی بریدم بفهمی  
شکستم منو خاطرات منو  
بی قراری شده باورم که تو  
دوسم نداری



عادت چه جوری  
 بگم که بدونی چه  
 خستم بدونی بریدم  
 بفهمی شکستم منو  
 خاطرات منو بی  
 قراری شده باورم  
 که تو دوسم نداری

.....

با کرختی چشمامو باز کردم یکی رو جلوی چشمام میدیدم ولی نمیتونستم تشخیص بدم کیه  
 چشمامو

دوباره روی هم بستمو اهمیتی به صدا زدناش ندادم اصلا همش تقصیر اینیه که داره صدام  
 میزنه اگه

الان نبود آرامش داشتم دیگه به اتفاقی که برام افتاده بود فکر نمی کردم اصلا من که  
 دره اتاقم قفل بود این چه طوری تونسته بیاد تو؟ \_چشاتو باز کن دلارام...دلارام

آروم چشمامو باز کردم ولی دیگه توانشو نداشتم دوباره پلکام روی هم افتادن هیچ وقت  
 فکرشو

نمیکردم که برای باز نگه داشتن پلکام یه روز قدرتی برام نمونه برای یه لحظه توی یه اغوش  
 گرم فرو

رفتو توی اسمون معلق موندم سر مو محکم چسبوندم به سینش و توی آغوشش  
خودمو مچاله کردم

از بوی عطرش فهمیدم که امیرعلیه لبخند خسته ای زدم که البته اسمش لبخند بود به  
نظرم اصلا

شویه لبخند نبود چه خوب موقعی سر رسیده بود

ولی یکهو یاده نکیسا افتادم یاده حرفاش یاده غضبش یاده رفتاره امروزش به خاطر  
همین ناخواسته

کمی ازش فاصله گرفتم که فهمید منو توی تختم گذاشتو پتورو کشید روم

امیرعلی\_چشاتو باز کن دلارام...اچه تو چت شد یکهو?...تو که خوب بودی...دلارام

با خستگی چشمو باز کردم به چشایی که هم رنگ چشای برادرم بود نگاه کردم چشمو  
بستم نه نه هیچ رنگی مثل رنگ چشای برادره من نیست اون رنگ چشاش خاصه خاصی که  
هیچکس اون رنگ خاصو نداره

امیرعلی\_چیزی شده؟ از کاره امروزم ناراحت شدی؟دلارام؟

چیزی نگفتم یعنی توان حرف زدن نداشتم اگه توان حرف زدن داشتم الان اوضاعم این نبود

\_بلندش کن ببرش بیمارستان

صدای بم و محکمی رو که شنیدم ناخواسته یاده ابهت و جدیت نکیسا افتادم لبخند خسته ای

زدم

ولی الان باید یه کاری میکردم مطمئن بودم که بعد از خوب شدنم ازم توضیح میخوان و اگه توضیح

و دلیل قانع کننده ای برای این حاله خرابم نداشته باشم دیگه وا ویلا میشد

\_من خوبم آقا...چیزیم نیست

رئیس\_کاملا معلومه

امیرعلی\_آقا راست میگه...باید بری دکتر \_من

خوبم باور کنید

تمام توانمو جمع کردم و چشممو باز نگه داشتم به روشن لبخندی پاشوندم که امیرعلی هم لبخند

محو ی زدو حالت چشمای رئیس هم تغییر کرد

\_اصلا میخوایید همین الان پاشم بریم روی اون کاری که گفتین تمرکز کنیم؟باور

کنید من خوبم نگرانم نباشید

لبخندی به روی رئیس پاشوندمو ادامه دادم:

\_ببخشید نگرانتون کردم آقا...شرمنده...دیگه تکرار نمیشه

رئیس که انگار دیگه قانع شده بود سری به نشونه تایید تکون دادو روبه امیرعلی گفت:



رئیس\_ تو فعلا پیشش بمون

امیرعلی\_ چشم حتما

رئیس که از اتاق بیرون رفت ناخواسته نفسمو با راحتی بیرون دادم که دیدم امیرعلی داره نگام میکنه

\_ حرفام آقارو قانع کرد ولی تورو قانع نکرد نه؟

امیرعلی طوری بهم نگاه کرد که انگاری میدونه چه اتفاقی افتاده به خاطر همین گفت:

امیرعلی\_ برو عمتو رنگ کن

\_ من عمه ای ندارم تا برم رنگش کنم

امیرعلی\_ من میدونم یه چیزیت شده دلارام... چرا بهم نمیگی؟... بهم اعتماد نداری؟

\_ چرا دارم امیرعلی... اتفاقا همین امروز کاملا بهت اعتماد پیدا کردم امیرعلی\_ به خاطر

کاری که کردم؟ \_ اهیم

امیرعلی\_ هر کس دیگه ای جای من بود همین کارو میکرد \_ نمیکرد

مخصوصا اگه موقعیت تورو داشت

امیرعلی\_ حالا از اینا بگذریم... اگه بهم اعتماد داری پس بهم بگو چت شده؟

بعد با یه لحن و یه نگاه مشکوکانه گفت:

امیرعلی\_ با کسی دعوات شده؟

یکهو هول شدم کمی خودمو جمعو جور کردم آ آب دهنمو قورت دادم \_ن...نه...باید با کی  
دعوا کنم؟

امیرعلی\_چشمت به پر گل افتاده که این طوری شدی؟ \_ نه بابا...اصلا  
اون بیچاررو ندیدم امیرعلی\_واقعا؟

\_اهیم

امیرعلی\_خوبه

سرمو پایین انداختم نمی خواستم زیاد بهش نگاه کنم انگار میتونست با چشاش همه چیزو از  
تو

چشام بخونه امیرعلی از روی لبه تخت بلند شدو از روی صندلی میز توالتم سویشرتمو  
برام آوردو گرفت سمتم

امیرعلی\_بیا اینو تنت کن

یکهو به خودم نگاه کردم از خجالت سرخ شدم وای خاک به سرم یعنی آقا و امیرعلی منو با  
تاپ دیدن؟وویی

امیرعلی\_خجالت نکش دلارام...بیا اگه میخوایی بیوشش

پوشیدنش کاره خیلی مزخرفی بود چون دیگه اون دید خودشو زده بودو شونه هامو  
دیده بود پس با

بیخیالی سویشرتو از دستش گرفتمو با دستی لرزون گذاشتمش کنارم امیرعلی یه ابروشو  
بالا دادو گفت:

امیرعلی\_نمی پوشیش؟

سرمو عینه بچه ها بالا انداختم که یعنی نه که با حرفی که زد یه طوری شدم

۷۹۱

امیرعلی\_اگه می پوشیدیش مطمئن میشدم که تو...

مشکوک دوباره بهم نگاه کرد که دوباره نگامو ازش گرفتم

امیرعلی\_خوبه...الان دیگه بهت مشکوک نیستم

ناخواسته نفسمو راحت بیرون دادم خوبه حالا نپوشیدمش ولی نکیسا...یکهو

خواستم دستمو ببرم

سمتش تا پیوشمش که یکهو امیرعلی زودتر از من چنگ زد به سویشرت و از دستم

قاپید با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم\_این چه کاریه؟بدش به من

یکم خودشو جلوتر کشید که من کمی عقب تر رفتم اینبار بیشتر جلو اومد که باعث شد قلبم

بیاد تو

دهنم بهش با نگرانی داشتم نگاه میکردم ولی چشمای اون داشت منو کاوش میکرد داشت

توی چشمام دنبال یه چیزی میگشت

امیر علی\_ راستشو بهم بگو دلارام... تو واقعا کی هستی؟

هول شده بودم وای خدایا درسته من دیگه الان عضوی از باندشون بودمو سه روزه که  
اینجام ولی

۷۹۰

بین گند زدم با این رفتارهام این پسره توی این سه روز بهم مشکوک شده

\_ فکر کنم تو روی این سوال گیر کردی نه؟

امیر علی\_ نه... من گیر نکردم تو داری زیادی سرتقی به خرج میدی... بهم بگو کی هستی  
دلارام؟ من

میدونم که تو یه دختره فراری نیستی

\_ هستم

امیر علی\_ نیستی

\_ د میگم هستم... اگه نبودم الان اینجا چی کار میکردم

امیر علی\_ به نظرت یه جاسوس نمیتونه توی یه نقش دختر فراری اینجا باشه

رسماً رنگم پرید خدایا این داشت چی میگفت؟

امیر علی... چرا رنگت پرید؟ هیم؟

سعی کردم به لحن موشکافانش و ابروی بالا پریدش هیچ توجهی نکنم... من؟ نه... با این

حرفات داری منو میترسونی

امیر علی... دلیلی برای ترسیدن نداری وقتی واقعا یه دختر فراری باشی... ولی اگه رئیس این

حرفاتو بشنوه به من مشکوک میشه من از این رفتارها میترسم

امیر علی... اگه بهم بگی کی هستی من بهت کمک میکنم

... تو؟ تو چه طوری میتونی به من کمک کنی؟

یکهو دستم سریع بالا اوردمو زدم روی دهنم وای خاک به سرم لبه‌اش به لبخند وا شدنو با

چشمای پیروز و شاد بهم نگاه کرد

امیر علی... پس یه کسی هستی درسته؟

... نخیر... منظورم اینه که... منظورم...

امیر علی... ببین برای من بهونه نیار... زود باش بگو کی هستی... اینجا چی کار میکنی؟... برای کی

جاسوسی میکنی؟

حالم خیلی بد بود فشار زیادی روم بود به خصوص اتفاقی که امروز عصر بین منو نکیسا

رخ داده بود باعث شده بود که کنترلی روی رفتار و حرفام نداشته باشم به خاطر همین از

کوره در رفتمو با صدای

بلندی گفتم:

هیچ میفهمی داری برای خودت چی میگی؟ اگه دلت میخواد منو پیشه کیان خراب کنی این راهش نیست

امیرعلی برخلاف صدای بلند من به آرومی گفت:

امیرعلی\_کیان؟

پوفی کشیدم خدایا من امروز عجب سوتی هایی میدم

امیرعلی\_من تا الان جرات نداشتم حتی توی فکرهامم کیان صداتش بزخم اون وقت تو به این راحتی داری میگی کیان؟

\_بین امیرعلی من اصلا حالم خوب نیست... حواسم نبود امیرعلی\_میدونم

\_خب پس چی میگی؟

امیرعلی چشمکی بهم زد که چشمام گرد شد این پسره کلا دیوونه بود امیرعلی\_استراحت کن تا بیشتر از این سوتی ندادی

خنده ای کردم که اونم خندید در همون حالی که بلند میشد گفت:

امیرعلی\_من میرم تو بخواب... فردا کلی کار داریم

\_باشه... ممنون

امیرعلی\_خواهش میکنم خانوم کوچولو

یکهو یه طوری شدم خانوم کوچولو یه قطره اشک از گوشه چشم چکید دوباره یاده  
نکیسا افتاده بودم

روی تختم دراز کشیدمو چشمامو بستم ببین نکیسا تو باهام چی کار کردی که باعث  
شدی از هوش

برم عقل از مغزم پروندی یه ذره مونده بود همه چیرو لو بدم پوووووووف

دلم میخواست باهاش حرف بزنم دلم میخواست براش توضیح بدم بعد میذاشتم پای  
خودش که چه

تصمیمی بگیره ولی نمیتونستم یکهو بلند شدمو روی تختم نشستم چرا نتونم؟ خوبشم میتونم  
آره

سریع بلند شدمو به سمت حموم رفتم دوباره آبو باز گذاشتم تا صداش باعث بشه کسی نفهمه  
که من

دارم حرف میزنم این امیرعلی هم همین طوری بهم مشکوک بود حالا چه برسه به اینکه  
بفهمه من دارم با یکی حرف میزنم

شنودو روشن کردم چند ثانیه نبرد که صدایی که اشتباه نکنم صدای رضایی بودو شنیدم  
رضایی\_جناب سرگرد سیگنال دریافت کردیم

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست این جناب سرگردی که گفت یا خطاب به پژمان  
بوده یا

نکیسا ولی مطمئنم خطاب به نیکسا بوده چون اون رئیس این پرونده بود  
رضایی\_چشم همین الان...

با ذوق منتظر موندم تا صداشو بشنوم ولی به جای صدای نکیسا صدای پژمان توی گوشم  
پیچید پژمان\_دلارام

با شنیدن صدای پژمان فهمیدم که چه قدر دلم براش تنگ شده پژمان\_دلارام اونجایی؟  
\_آ...اره پژمان

پژمان\_سلام چه طوری دختر\_خوبم تو  
چه طوری الهام خوبه؟

پژمان\_آره اونم خوبه اونجا همه چی مرتبه؟راحتی؟\_آره همه  
چی مرتبه جامم راحتی الان توی اتاقم پژمان\_خوبه خدارو شکر  
با لحن دلخوری گفتم:

\_پژمان چرا الهام ازم سراغی نمیگیره؟

پژمان\_باور کن اینجا هممون سرمون خیلی شلوغه الهام سخت مشغوله کاره تا خدایی نکرده  
ارتباطمون با تو قطع نشه

صداشو کمی پایین تر آوردو ادامه داد:



پژمان\_ از خدا پنهنون نیست از شما چه پنهنون چندبار خواسته باهات ارتباط برقرار کنه اما  
من نداشتم

\_چرا ظالم

پژمان خنده ای کرد و ادامه داد:

پژمان\_ اینجا همشون مردن دیوونه نمیتونه که زیاد بیاد بیرون محیط کارما فرق میکنه به  
خاطر همین توی اتاق به بهونه کار زندونیش کردم

تک خنده ای کردم که اونم شیطونی پشت تلفن خندید

\_الان میتونم باهش حرف بزnm؟

پژمان\_ الان داره دستوراتی که نکیسا بهش دادرو انجام میده باور کن دستش بنده

با لحن غمیگنی گفتم:

\_میدونم... اشکالی نداره یه وقت دیگه باهش حرف میزنم پژمان\_ ناراحت

شدی؟

\_نه

پژمان\_ دلارام صدات داغون شده چی شده؟ اتفاقی افتاده که این طوری شدی و نکیسا هم  
تبدیل شده به لولو

پس یعنی از چیزی خبر نداشت؟ ولی چه طور ممکن بود؟ با اون

دادهایی که نکیسا میزد باید هفت

محل اطراف اونجا هم از موضوع خبردار میشدن \_ تو از چیزی  
خبر نداری؟

پژمان\_ نه نکيسا يکهو رفت توی اتاقو شروع کرد با دادو بیداد با تو حرف زدن اینقدر هم  
عصبانیه که جرات ندارم برم ازش پرسم که چی شده \_ الان اونجاس؟

پژمان\_ نه تو اتاقشه...میخوايي باهاش حرف بزنی؟ \_اره

پژمان\_ ولی حالش بده ها \_ میدونم میخوام  
آرومش کنم

پژمان\_ نمیتونی وقتی سگ بشه کسی نمیتونه آرومش کنه تک خنده آروم و  
غمگینی کردم و گفتم:

\_ میدونم... تو صداتش بزن

پژمان\_ باشه... ولی عواقب کارت پای خودت

\_ اوکی

وقتی دیگه صدایی از پژمان به گوشم نخورد فهمیدم که رفته به نکيسا خبر بده هول شده  
بودم

نمیدونستم چه طوری حرف بزنم اصلا از کجا شروع میکردم صدای گذاشتن گوشی اومد  
فهمیدم که

الان نکيسا پشت خطه و صدای منو میشنوه با غمگینی صداتش زدم:

\_نکیسا؟

نکیسا\_منظورت همون جناب سرگرده دیگه نه؟ از سردی

لحنش تنم یخ کرد داشت چی میگفت \_جناب سرگرد؟

نکیسا\_کاری داشتی

\_من...من باید داداشمو جناب سرگرد صدا بزنم؟

نکیسا\_برو یکم فکر کن حرفامون یادت بیاد بعد باهام تماس بگیر \_نه نه نه نه نه

نکی...جناب سرگرد نکیسا\_خب چیه؟

۸۱۱

\_چرا این طوری باهام رفتار میکنی؟ نکیسا\_میشه

دربارش دیگه حرفی نزنی؟

\_نمیتونم من...من حالم خیلی بده

نکیسا\_آروم کردن تو جزو وظایف من نیست الهام کارش که تموم شد میگم باهات تماس

بگیره

باهاش حرف بزن فقط فرستندت روشن باشه تا بتونم باهات تماس برقرار کنم

یه قطره اشک چکید روی گونم چه قدر بی احساسانه حرف میزد چرا لحنش اینقدر سرد شده بود؟ \_ولی قبلا تو آروم میکردی

نکیسا\_ آخه قبلا با یکی دیگه حرف میزدم الان تو که اون نیستی با صدای لرزونی گفتم:

\_به خدا هستم نکیسا... باور کن همون فرشته کوچولوی توام صدای پوزخندش باعث شد چهارستون بدنم بلرزه نکیسا\_ همیشه اسم فرشترو به گند نکشونی  
\_نکیسا

صدایی نشنیدم به خاطر همین دوباره صداش زدم:

۸۱۰

\_نکیسا

صدای پوفی که کشید باعث شد یه طوری بشم این پوف کشیدنش فقط یه معنی میتونست داشته باشه

با سختی گفتم:

\_جناب سرگرد

با سردترین لحن ممکن گفتم:

نکیسا\_بله

\_داغونم فقط اینو بفهم...من فقط به خاطر تو اینجام عقلا تا زمانی که اینجام داداشم باقی بمون

نکیسا\_تا جایی که یادم میاد مادرم برام یه خواهر به دنیا آورد پونزده سال زندگی کرد پر

کشیدو رفت

از اون موقع یادم نمیاد دیگه برادر دختری باشم

لب پائینمو گاز گرفتم خدایا چرا این طوری باهام حرف میزد؟چرا نمیفهمید شرایطم

اصلا خوب

نیست

\_بهت...بهت حق میدم که این طوری باهام رفتار کنی ولی بدون که داری یه طرفه قضاوت

میکنی دره

اتاق من همیشه قفله به خاطر همین توی اتاقم راحتی نیازی نبود که خودمو پوشونم به

خاطر همین تاپ تنم بود

نکیسا\_تورو خدا نگو که با تاب بیرون نمیرفتی که خندم میگیره \_نمیگم با تاب

بیرون نمیرفتم ولی سویشرت تنم بود نکیسا\_میدونم اونم با زیپ باز و بدون

روسری

یکهو مغزم هنگ کرد این از کجا فهمیده بود که زیپ سویشرتت باز بوده؟

\_وایسا ببینم تو...تو از کجا میدونستی؟...من...من که چیزی در این باره به تو نگفته بودم

نکیسا\_ حدس زدم یقین دارم که حدسمم درسته

\_آره حدست درسته ولی اینو بدون که من به منظور خاصی این کارو انجام ندادم اگه لباس پوشیده

تم میکردم بهم شک میکردن میگفتن چه طور یه دختر فراری به طرز پوشش اهمیت میده یه دختره آشغال که براش هیچی مهم نیست از لایه دندونای چفت شدش غرید:  
نکیسا\_ تو آشغالی؟

\_هستم نکیسا...توی این نقش اینجا من همچین دختری ام همه به دخترهای خیابونی و فراری میگن آشغال و عوضی نکیسا\_ خفه شو

\_اینو بدون که نامردی به خرج دادی

نکیسا\_ دلارام خودت میدونی که من...

\_بین اسممو صدا زدی...تو...تو هنوزم...

نکیسا\_ از روی عمد نبود

قلبم دوباره مچاله شد خدایا عقلا میتونست برای دلخوشی من این حرفو نمیزد

\_ولی تو هنوز داداش منی حتی اگه خودت اینو قبول نداشته باشی نکیسا\_ و تو هم همچنان خواهر کوچولوی یه دنده تخس منی یه لحظه هنگ کردم قفل کرده بودمو کاملا خشک شده بودم به سلامتی گوشام شک کردم به خاطر همین آروم پرسیدم:

چی...؟ یه بار دیگه... یه بار دیگه بگو چی گفتی؟ صدای تک خنده  
مردونه اش به گوشم رسید

نکیسا\_ گفتم و تو هم همچنان خواهر کوچولوی یه دنده تخس منی

اشکام با خوشحالی روی گونم سرازیر شده بودن باورم نمیشد اصلا باورم نمی شد خدایا  
یعنی داشت

حقیقتو میگفت یا داشت باهام شوخی میکرد و منو دست مینداخت؟ \_جناب سرگرد

نکیسا\_ اینجا فقط دوتا جناب سرگرد داریم یکی منم یکی پژمان ولی اصلا یادم نیاد که تو به  
من یا

پژمان بگی جناب سرگرد... فکر کنم اشتباهی تماس گرفتی اشکای شوق و خوشحالیم  
روی گونم سرازیر شده بودنو داشتم از خوشحالی بال در میاوردم

\_نکیسا من...

نکیسا\_ هیچی نگو... نمیخوام دیگه در این باره حرفی بزنی دلارام... همه چیرو فهمیدم  
\_پس... پس چرا...

نکیسا\_ فقط تلافی بود تا بفهمی منم میتونم اینطوری دقت بدم با چشمای گرد شده  
و لحنی متعجب گفتم:

\_تلافی؟ تلافی چه کاری؟

نکیسا\_ کاری که باهام کردی... منظورم همون شوخی بی مزه ای بود که صبح باهام کردی  
 یکم فکر کردم نکیسا درباره کدوم شوخی حرف میزد؟ یکهو یاده شوخی مسخره ای که  
 همین صبح با

نکیسا کرده بودمو حسابی نگرانش کرده بودم افتادم نمیدونم چرا اون لحظه حس کرم  
 ریختم فعال

شده بودو دلم میخواست اذیتش کنم برای یه لحظه به عمق فاجعه فکر کردم از شدت خشم  
 دود از کلم بلند شد یعنی همه این مدت...  
 با خشم غریدم:

\_ تو میدونی با من چی کار کردی؟ اصلا میدونی امروز چی به من گذشت؟ آره؟ نکیسا\_ از  
 دستت خیلی شکار بودم دلارام الان هم هستم ولی خب بیخیال شدم  
 \_ چه طوری؟

نکیسا\_ چه طوری داره؟

\_ آره داره

نکیسا\_ خب چه طوریش به خودم مربوط میشه

\_ یعنی همه همش شوخی بود؟ یعنی تمام مدت داشتی منو اذیت می کردی؟ نکیسا\_ نه  
 \_ یعنی چی نه؟



نکیسا\_وقتی تماسو باهات قطع کردم با نفوذی که توی باند داشتم تماس گرفتم که با حرفایی که زد و

چیزهایی که الان از تو شنیدم فهمیدم که کاملا اشتباه داشتم فکر میکردم و تقریبا حق با تو بوده و من زیادی تند رفتم

\_ولی تو...ولی تو امروز منو داغون کردی میفهمی اینو؟

نکیسا\_آره میفهمم...تقصیر خودت بود...یک میخواستی اون شوخی بی مزرو بامن نمیکردی تا این

طوری تلافی نمیکردم و دو بهم حق بده که یه لحظه وقتی با اون لباس دیدمت عصبانی بشم... با لحن غمگینی آروم گفتم:

\_میدونم...ببخشید

نکیسا\_خواهش میکنم دیگه تکرار نشه با حرص زیر لب غریدم:

\_تو هم الان نباید یه چیزی به من بگی؟

نکیسا\_آره باید بهت بگم که بهتره فعلا از اونجا نیایی بیرون چون همینکه اومدی ناقص العضو میشی

لبخندی روی لبام نشست من حالا حالاها اینجا کار دارم شازده نکیسا\_راستی نکنه ازم انتظار داری ازت عذرخواهی کنم؟

\_اره دیگه

نکیسا\_خیلی بیخود...من که کاری نکردم تا ازت عذرخواهی کنم...عمرا...تو خواب بینی که از من بشنوی که بهت بگم ببخشید دلارام با شیطونی خندیدمو گفتم:

\_اشکالی نداره...بخشیدمت...ولی دیگه اصلا تکرار نشه و گرنه من میدونم با تو سکوت طولانی اونجا برقرار شدو کلا صدایی نیومد فکر کنم داشت فکر میکرد که یکهو خودش فهمید

چون که خنده مردونه ای کردو آرام گفتم:

نکیسا\_از دست تو

صداش دیگه آرومتر شده بود یه حس عجیبی بهم دست میداد مثل اینکه ناراحت یا گرفته باشه نکیسا\_دلارام...

\_جانم

نکیسا\_کاش اینجا بودی\_تا

گردنمو خورد میکردی

نکیسا\_نه...تا ماجرای امروزو از دلت درمیاوردم چون ماله من یکم بدتر بود

\_آره باید همون موقع که حقیقتو فهمیده بودی به من زنگ میزدی نکيسا\_چه طوری؟ تو که فرستندت خاموش بود خواستم باهات تماس بگیرم ولی نمی تونستم وگرنه زودتر بهت خبر میدادم

\_وای آره خاموشش کرده بودم اصلا یادم نبود نکيسا\_دیگه از این به بعد خاموشش نکن  
\_چشم

نکيسا\_خب حالا امروز به غیر از این اتفاق چه اتفاق های دیگه ای افتاد؟  
\_ایم هیچی  
نکيسا\_هیچی؟

۸۰۱

با شیطونی خاصی گفتم:

\_آره...هیچی

نکيسا\_ببین باز تو داری یه چیز یرو از من پنهون میکنی بعد می گی چرا این طوری رفتار میکنی

\_میبینم این نفوذی خیلی خب بهت اطلاع میده

نکیسا\_بله دیگه...من آدمهای کاربلد دورو بره خودم جمع میکنم\_آفرین به شما

نکیسا\_مخلصیم...خب حالا تعریف کن

\_خب راسیتش امروز صبح که از خواب پاشدم...

نکیسا\_این قسمتو نگو برو بقیشو بگو اعصابم خورد میشه خندم گرفته بود فکر کنم

نمیخواست براش تعریف بکنم که بعد از اینکه لباس عوض کردم موهامو

بافتمو یکم به خودم رسیدم رفتم پایین از دست این نکیسا

\_باشه از اتاقم که بیرون رفتم مستقیم به سمت پله ها رفتم آخه پله های ماریچی هست که

طبقه دومو به طبقه پایین وصل میکنه نکیسا\_اتاق تو تو طبقه دومه؟

۸۰۰

\_اره نکیسا\_خب

بقیش

\_منم حوصلشو نداشتم از پله ها پایین برم

نکیسا\_حتما باز از روی نرده ها سر خوردی پایین درسته؟ خندم گرفته بود

حسابی

آخه وقتی اونجا هم بودم همیشه از روی نرده ها سر میخوردم پایین که همش باعث میشد  
نکیسا

عصبانی بشه آخه همیشه میگفت این طوری می افتمی یه چیزیت میشه می افتمی رو دستم با  
خنده گفتم:

\_آره اتفاقا

نکیسا\_ تو کی میخوایی دست از بچه بازی برداری دلارام...آخه اونجا جای این کاراست؟

\_آخه قبلش همه جارو خوب نگاه کردم کسی نبود تا منو ببینه...منم شیطانم اوت کرده  
بود

نکیسا\_ کسی نبود؟؟

بدجور به نکیسا مشکوک شده بودم آخه این سوالش الان بو دار بود یعنی این نفوذی

نکیسا کیه؟ کیه که اینقدر دقیق بهش گزارش میده؟

\_آره نبود...به خاطر همین روی نرده ها نشستم سر خوردم پایین وقتی به نزدیکی های

پایینش

رسیدم یه جستی زدمو روی زمین فرود اومدم

نکیسا\_ آفرین...براوو...چه قدر خوب دروغ جور میکنی \_دروغ؟!

نکیسا\_ ولش کن بقیشو بگو

\_نکیسا تو...

نکیسا\_ببین دلارام من میخوام تو هیچیرو ازم پنهنون نکنی چرا داری یه چیزیرو از من  
همش پنهنون میکنی چرا حقیقتو نمی گی؟

\_تو که اون نفوذی گرامیت همه چیرو بهت گفته دیگه چرا میخوایی از زبون من دوباره  
همشو بشنوی؟

نکیسا\_خوب حالا تو چرا داری حرص میخوری؟ \_معلوم بود؟  
نکیسا\_بدجور

تک خنده ای کردم کلا جروبحث با این پسره بی فایده بود

\_خب اخه هم میترسم و هم نگرانم تو فکرهای بدبد دربارم بکنی نکیسا\_مطمئن باش  
همچین اتفاقی نمی افته

\_می افته نمونش همین امروز

نکیسا\_دلارام ماله امروز فرق داشت تو قبلش به من گفته بودی اگه بفهمی اینچا چه  
کارایی کردم با

چه سرووضعی میگردم خونم حلاله بعدش به من به دروغ گفتی مانتو تنمه قبلترشم که اون  
فیلمو

بازی کردی خب همه اینها زمینه شکاکی بودنو برای من فراهم میکرد وگرنه من تا حالا  
چندبار این طوری عصبانی شدم

\_خیلی خب باشه حق بهت میدم

نکیسا\_خب حالا بدون سانسور برام تعریف بکن

چاره ای نداشتم باید براش همه چیرو تعریف میکردم همه ماجرارو براش بدون

سانسور تعریف کردم

که هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد حتی عصبانی هم نشد که این کارش باعث شد

خیلی

خوشحال بشم حداقل این کارش باعث میشد که بهش اعتماد داشته باشمو همه حرفامو

بهش بزنم بدون هیچ گونه ترس یا دلهره ای نکیسا\_خب ادامش

\_هیچی دیگه وقتی بهم حمله کرد چاقورو گذاشت کناره گردنم اونقدر فشارش داد که

گردنم کمی زخم شد

نکیسا\_نفهمیدی چرا این کارو کرد؟

\_فهمیدم مردک عوضی میخواست کاری کنه که از خودم دفاع کنم میخواست یاد بگیرم

توی این

موقعیت چی کار کنم

نکیسا\_دفاع کنی؟

\_آره امروز از زمینو آسمون برام مبارکد همراه امیرعلی چندتا دفاع شخصی مثل اینا

بهم یاد دادن همین امروز هم ازم امتحان گرفتن نکیسا\_چه طور؟

\_آخه امروز بعد از کلی تمرین داشتم توی سالن با خیال راحت به سمت اتاقم میرفتم  
که یکهو یکی از

پشت یه چاقو گذاشت رو گردنم از شدت ترس قلبم اومد تو دهنم نکिसا\_خب  
تونستی کاری کنی؟

\_آره بابا به خوبی یاد گرفتم

نکيسا\_خوبه باورم نمیشه این رئیستون این طور آدمی باشه

\_اتفاقا نکيسا این طور نیست این رئیس فقط برای من این طوره حتی امیرعلی هم یه بار بهم  
گفت که رفتارش با تو فرق میکنه نکيسا\_چه طور؟ از چه نظر؟

\_خب رفتاراش یه طوره...خیلی به راحتی و امنیت من اهمیت میده نکيسا\_خب تو باید  
خوشحال باشی که رئیست این طور آدمیه این طوری خیالمون از بابت یه سری چیز راحت  
\_اخه این رفتاراش کمی منو میترسونه

نکيسا\_نگران نباش مطمئن باش نمیتونه هیچ غلطی بکنه \_امیدوارم ولی وقتی  
کنارشم درواقع کمی از ترسم کم میشه نکيسا\_چه طور؟

\_یعنی کنارش یه امنیتی دارم چون میدونم تا زمانی که اون اینجاس کسی بهم آسیبی  
نمیرسونه مخصوصا اون امیرعلی

صدایی از جانب نکيسا به گوشم نخورد به خاطر همین آروم صداش زدم \_نکيسا  
نکيسا\_هوم \_چی شد؟



نکیسا\_هیچی...خب بقیشو بگو

نمیدونم چرا یه طوری شده بودم حسها و فکرهای دخترنم فعال شده بود ولی با به یاد آوردن این که اون فقط داداشمه پشیمون شدم

\_بقیه ای نداره بعدش که دیگه ماجرای خودمون بود نکिसا\_خیلی خب باشه ولی بیشتر مراقب خودت باش \_باشه حتما

نکیسا\_درضمن برخلاف میلیم دارم میگم ولی مجبورم فکر نکن که بیغیرتم نه اینو فقط برای امنیت

خودت میگم راست میگی تو الان در نقش یه دختره دیگه اونجایی به خاطر همین بهتره از اون لباسا استفاده کنی  
\_واقعا؟!\_

یکهو لحن نکيسا تهدید امیز شد

نکیسا\_ولی دارم هشدار خودمو میدم اگه زیاده روی کنی به خدا بیچارت میکنم  
دلارام اینبار دیگه اصلا

راه بخششی نداری حتی اگه عالمو آدم ازت دفاع بکنن

\_باشه چشم

نکیسا\_من بهت اعتماد کامل دارم میدونم خطایی ازت سر نمیزنه

\_ممنونم نکيسا

نکيسا\_ خواهش ميکنم ولي بازم دارم ميگم زياد از حد نگذرون دلارام

\_چشم

نکيسا\_ آفرين چي ميشد هميشه همينقدر حرف گوش کن بودي؟ آي من الان داشتم

حرص ميخوردم آي داشتم حرص ميخوردم اون وقت ميگه... پوف بي خيال من

الان به اين چي بگم؟ يه طوري حرف ميزنه انگاري همش از دستوراتش سرپيچي ميکنم خب

تا حالا

فقط چندبار اين کارو کردم که همش موفقيت اميز بوده بقيشو که طبق دستورات

خودش دارم جلو ميرم

\_من ديگه بهتره که برم بايد برم پيشه کيان

نکيسا\_ کيان؟

\_اره ديگه

نکيسا\_ کيان ديگه کيه؟

\_رئيس باندمون

نکيسا\_ اسمش کيانه؟

\_اره

نکيسا با حرص غريد:

نکیسا\_یعنی اینقدر به این زودی باهاش صمیمی شدی که بهش میگی کیان؟  
 \_نه بابا من با دیدنش سخته میکنم اصلا باهاش صمیمی نشدم نکیسا\_پس چرا  
 بهش میگی کیان؟

پوف اینم از اون سوالهای بیخودو مزخرفه انتظار داشت الان میگفتم میخوام برم پیشه  
 رئیس اینم جو

پلیسی گرفته داره غیرت بازیش گل میکنه

\_اخه الان حوصله نداشتم بگم میرم پیشه رئیس نکیسا\_اها خیلی خب برو وقتی از  
 اتاقش بیرون اومدی باهام ارتباط

۸۲۱

برقرار کن همه چیرو بهم گزارش

بده اونجا علاوه بر اون موبایلی که گفتی تحت کنترل کیانه امکانات دیگه ای در اختیار  
 نداشتن؟ \_نه هنوز... گذاشتن بهت میگم

نکیسا\_آره اگه کامپیوتری یا لب تابی چیزی دادن از طریق ایمیل میتونیم بهتر باهم در  
 ارتباط باشیم

\_آره واقعا این طوری دیگه ترس و دلهره ای هم ندارم نکیسا\_پس

فعلا

\_فعلا

(نکیسا)

از شدت خشم دلم میخواست میرفتم اونجا و با همین دستای خودم موهاشو می کشیدمو

کشون

کشون تا همین جا میاوردمش از شدت عصبانیت و حرص گوشیه روی گوشمو برداشتمو

محکم

کوییدم به دیوار هنوز حرصم خالی نشده بود به خاطر همین به سمت پارچ و لیوان روی میز

اتاقم رفتمو همش روی زمین کوییدم که همشون با صدای لذت بخشی

۸۲۰

خورد شدن از شدت غضبی که توی

وجودم بود داشتم روانی می شدم خدایا من از دست این دختره چی کار کنم؟چرا از

اعتمادی که بهش

داشتم این طوری به زشت ترین نحو ممکن سوءاستفاده کرد ولی نه دیگه نمیذارم بیشتر

از این اونجا

بمونه من باید حتما برش گردونم این طوری همیشه

با حرص توی ایینه به خودم نگاه کردم حسابی سرخ شده بودمو کمی رنگ صورتم به  
 کبودی میزد رگ

کنار گردنم حسابی بالا زده بودو فکم به شدت منقبض شده بود من بی غیرت نبودم که در  
 برابر

همچین پوششی هیچ عکس العملی از خودم نشون ندنم وقتی یاده صدای هق هق و  
 گریه هاش می

افتادم یه طوری میشدم همین صدای هق هق مظلوماننش داشت بدجوری اذیتم  
 میکرد باعث میشد

بدتر کنترلمو از دست بدم اصلا کنترل صدام و حرکاتم دست خودم

نبود به هیچ وجه ازش انتظار

همچین کارهای بیرو نداشتم دختره پاک و معصومی که من میشناختم حالا تبدیل شده بود  
 به دختری

که برای رسیدن به موفقیت حاضر بود تن به هر کاری بده از طرفی هنوز باورم نمیشد  
 که دلارام

همچین لباسیرو برای بیرون هم انتخاب کرده باشه

نمیخواستم باهاش تماس برقرار کنم چون...سری به طرفین تکون دادم باید یه کاری میکردم این طوری نمیشد

دره اتاقمو به شدت باز کردم که باعث شد در محکم به دیوار بخوره و دوباره برگرده از پله ها تندتند

پایین رفتمو مستقیم با قدمهای محکم و بلند به سمت بچه ها که پشت سیستم ها بودن رفتم  
\_رضایی با رهسپار تماس بگیر میخوام باهاش حرف بزنم

رضایی\_جناب سرگرد ولی ما نمیتونیم باهاشون فعلا تماس برقرار کنیم به سمتش برگشتم  
یعنی چی که نمیتونیم باهاش ارتباط برقرار کنیم با چشمای عصبانی بهش نگاه  
کردم باید خودمو کنترل میکردم این طوری نمیشد نباید که هی سرشون داد بزنمو  
عصبانیتمو روی این بدبخت ها خالی کنم

\_چرا نمیتونی باهاش تماس برقرار کنی؟ رضایی\_اخه توی  
موقعیت نیستن میترسم ات...

\_دستوری که بهت دادمو اجرا کن

رضایی با یه احترام نظامی حرفمو تایید کردو مشغول شد شاید اون دیده باشدش شاید  
با حرف زدن

باهاش بتونم به حقیقت دست پیدا بکنم و این خشم و عصبانیت منو اون بتونه بخوابونه  
رضایی\_قربان باهاشون ارتباط برقرار کردم

سریع به سمتش رفتمو گوشيرو از دستش گرفتمو روی گوشام گذاشتم رهسپار\_سلام جناب

سرگرد اتفاقی افتاده؟

\_آره توی موقعیتی؟

رهسپار\_بله در خدمتم

\_دلارامو میشناسی؟

رهسپار\_مگه میشه شناسمش؟

\_خب بهم بگو اونجا چه طوری رفتار میکنه طرز پوشش یا حتی کارهای اونجا چه

طوریه؟اونجا جای خودشو کرده؟

رهسپار\_آره اتفاقا...حسابی رئیسو تحت تاثیر خودش قرار داده...جناب سرگرد خدایی

دختره پاکیه برای این جا حیفه

\_خب

رهسپار\_راسیتش امروز همراه رئیس تمرین داشتن دیروز هم که کلا توی اتاقش بودو شبش

توی اتاق رئیس

از شدت خشم دستام مشت شدن چرا باید شب توی اتاق رئیس باشه؟عصبی دستی

توی موهای

خودم کشیدم حرف دهنتمو بفهم نکيسا هیچ میفهمی داری چی میگي؟این فکرهای

مزخرف چیه داری

با خودت میکنی؟داری درباره دلارام فکر میکنی احمق نه هر دختره دیگه ای

درحالی که سعی میکردم روی صدام کنترل داشته باشم و زیاد مشخص نباشه که حالو روزم چیه پرسیدم:

\_اونجا چی کار میکرد؟

رهسپار\_رئیس باهاش کار داشت حدود یه ساعتی داخل اتاقش بود بعد دیگه اومد بیرون

\_نفهمیدی چی کارش داشت؟

رهسپار\_اون طور که معلومه فقط داشتن درباره باند و کارهای دلارام حرف میزدن

\_رفتار مشکوکی از رئیس نسبت به دلارام ندیدی؟ رهسپار\_همه

رفتارهای رئیس نسبت به دلارام مشکوکه ابرویی بالا دادم پس یه

خبرایی هست \_چه طور؟

رهسپار\_رئیس قبلا این طوری نبود اصلا به زیر دستاش اهمیت نمیداد ولی نسبت به دلارام

این طور

نیست خب دلارام هم زیردستشه ولی...

\_یعنی میگه یه چیزی توی سرش هست؟

رهسپار\_احتمالا...ولی چیز بدی نیست اتفاقا من خیلی خوشحالم چون این طوری دیگه هیچ

خطری دلارامو تهدید نمیکنه

\_خب حالا طرز پوششش چه طوریه؟



رهسپار\_ طرز پوشش خوبه زیاد از حد نمی گذرونه جناب سرگرد شما نگران چیزی نباشید  
من مراقبشم

اینجا همه فهمیدن که دلارام مورد توجه رئیس واقع شده به خاطر همین هیچ کس  
جرات نگاه چپ

بهشو نداره من میدونم این لباسهایی هم که میپوشه فقط به خاطر اینکه که کسی بهش شک  
نبره

شمام نباید زیادی حساس و اسلامی باشید

\_بین رهسپار همه جا مراقبش باش نمیخوام اونجا اسیبی ببینه رهسپار\_چشم جناب  
سرگرد\_ نفهمیده؟

رهسپار\_ نه هنوز به نظرم این طوری بهتره \_اره فعلا  
بذار نفهمه

یکم دیگه با رهسپار حرف زدمو همه چیرو برام تعریف کرد از شیطنتش از  
خنده هاش و از حرفای

توی باغ که پنهونی شنیده بود همه و همشو برام تعریف کرد دستورات لازمو بهش دادمو  
کلی

سفارشش کردم که همین طور از دور مراقب دلارام باشه

رهسپار\_چشم...جناب سرگرد بهتره که من برم...میتروم کسی بویی ببره \_برو

رهسپار\_ با اجازه

گوشیرو از روی گوشام برداشتمو روی میز گذاشتم به سمت آشپزخونه رفتم آتیشم یکم  
خواییده بودو

خوشحال بودم که تمام طرز فکرم اشتباه بوده دیگه نباید این همه روش حساسیت به  
خرج بدم

نکیسا اون فقط یه...پوووووف...

خواستم باهاش تماس بگیرم ولی فرستندش خاموش بود به خاطر همین نتونستم باهاش  
تماس برقرار کنم مطمئن بودم که الان حالو روز خوبی نداره چون اصلا حالش پشت گوشی  
خوب نبود پوفی

کشیدم خدایا منو ببخش که به یکی از پاک ترین بنده هات تهمت زدم (دلارام)  
(سه ماه بعد)

\_چی؟!\_

رئیس\_ تعجب کردی؟

\_اصلا شوکه شدم

رئیس\_ بهتره که از فردا کارتو شروع کنی به امیرعلی گفتم که تو کارات کمکت کنه

\_ولی من هنوز امدادگی این کارهارو ندارم اخیه تا حالا انجامش ندادم میترسم خرابش کنم

رئیس\_تنهایی نمیری امیرعلی هم همراهته باید از یه جایی شروع کنی \_ولی اخیه...  
 رئیس\_آخیه نداره تو حق نداری روی حرف من حرف بزنی \_من همچین جسارتی  
 نمیکنم فقط اخیه یکم میترسم رئیس\_ولی اون دختری که من میشناسم ترسو و بزدل  
 نبود سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم میترسیدم بیشتر از این پافشاری کنم عصبانی  
 بشه به خاطر همین

ترجیح دادم رفتار بهتری داشته باشم هیچ اتفاقی نمی افتاد چون امیرعلی هم باهام  
 می اومد اون وقت اون میتونست بهم کمک بکنه  
 سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم با اون اخمای تو هم رفتش و اون ژست مردونه ای  
 که گرفته بود بهم نگاه میکرد

\_من این کارو انجام میدم  
 رئیس\_خوبه

\_فقط نیرو هم در اختیار دارم دیگه نه؟  
 رئیس\_آره

رئیس\_تو...امیرعلی فقط همراهت میاد تا اگه مشکلی پیش اومد کمکت کنه البته امیرعلی هم

سرپرستی نیروهای خودشو برعهده داره

\_مگه دو تا نیرو همراه خودمون میبریم؟

رئیس\_آره تو نیروی خودتو و اون هم نیروی خودشو رهبری میکنه تفهیم شد؟

\_بله

رئیس\_کارم باهات تموم شد میتونی بری

\_چشم...فقط آقا من میتونم از وای فای اینجا استفاده بکنم؟ رئیس\_وای فای؟

\_بله اخه وقتی حوصلم سر میره کاری برای انجام دادن ندارم گفتم حداقل این طوری

سرگرم بشم اجازه می دید رئیس\_آره بگو به امیرعلی رمزشو بهت بگه هرچیز دیگه ای

که لازم

۸۳۰

داشتی میتونی به من یا امیرعلی بگی

\_چشم ولی اول میام اجازشو از خوده شما می گیرم نگاهش روم

ثابت موند

نمیدونم چرا وقتی نگاهش میکردم وقتی این طوری تنها بودیم و اون آروم بود ازش نمی ترسیدم

انگار چند ساله که میشناسمش انگار با همین رفتار آروم ولی پر از جدیت و تحکمش داشت بهم می

فهموند که من اینجا امنیت دارم و نمیداره برام اتفاقی بیفته خوشحال بودم که رئیس ماجرای اتفاق افتادرو به روم نیاورد و ازم جوابی نخواست این طوری بهتر

بود این طوری شاید میتونستم فکر بهتری بکنم بینم چی به سلاحه

پس من فعلا از حضورتون مرخص میشم

سری به نشونه تایید تکون داد که باعث شد منم از روی مبل بلند بشم چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

رئیس نه فقط گزارش کاری دیشبت رو ننوشتی

ببخشید یادم نبود اخه دیروز یکم حجم کارهام سنگین بود شرمنده

دیگه تکرار نمیشه

رئیس میدونستی الان یکی دیگه این کوتاهیرو میکرد چه بلایی سرش میاوردم؟

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

رئیس\_مشکلی نیست امشب در عوض دو گزارش بهم تحویل میدی \_چشم حتما  
رئیس\_میتونی بری

لبخندی زدمو خواستم از داخل سالن خارج بشم که یاده یه چیزی افتادم به خاطر همین  
سریع به سمتش برگشتم که اونم متوجه برگشت من شدو به سمت برگشت با یه نگاه  
منتظر بهم نگاه کرد که منم به حرف اوادم

\_ببخشید رئیس ولی اجازه میدید قبل از انجام این ماموریت من یه سری به قرارگاه  
بزنم؟

رئیس\_لازم نیست یه سری از بچه هارو بفرست تحقیق بکنن تو  
نمیخواه جایی بری

جمله اخرشو با تحکم خاصی گفت تحکمی که انگار داشت بهم می فهموند که باید جوابم  
برای اون اتفاقی که افتاده بود منفی باشه

\_رئیس مطمئن باشید زود برمیگردم نگران نباشید رئیس\_نگران  
نیستم فقط تو اجازه رفتن نداری

\_میتونید نظرتونو عوض کنید

\_رئیس بهتره که اجازه بدید من مراقبشم

یکهو به پشت سرم برگشتم که متوجه امیرعلی شدم به سمت رئیس برگشتم که دیدم اونم  
متوجه امیرعلی شد

امیرعلی\_من مراقبشم...یه ساعته میریمو برمیگردیم...با اجازتون با هلیکوپتر میریم

بدون اینکه تغییری توی حالت‌م بدم به امیرعلی نگاه کردم برای انجام دادن خیلی از کارها و ماموریت

هامون از هلیکوپتر استفاده میکردیم به خاطر همین الان چیز زیاد تعجب بر انگیزی به زبون نیاورده بود

رئیس\_خیلی خب برید ولی زود برگردید

لبخندی روی لبام نشست و با خوشحالی به رئیس نگاه کردم رئیس\_فقط مراقب باشید نمیخوام دوباره اتفاقی بیفته با گفتن این جمله با شرمندگی سرمو پایین انداختم\_مطمئن باشید دیگه از اون اتفاق ها نمی افته رئیس\_اشکالی نداره تقصیر تو نبود

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه میکردم خدا میدونست اون روز بهم چی گذشت مطمئن بودم وقتی

برگردیم عمارت رئیس منو تیکه تیکه میکنه ولی خوشبختانه همچین اتفاقی نیفتاد

به خاطر من یکی از بزرگترین معامله هاش بهم خورد البته میتونست یه همچین اتفاقی نیفته

کیان(رئیس) با اون کاره عجیبی که اونجا انجام داد حتی باعث سبز شدن شاخ رو سره امیرعلی و

بقیه آدمای رئیس شد حالا چه برسه به من ولی با اون کاری که کرد بهم فهموند که به

هیچ کس

اجازه نمیده به من توهین یا حتی چپ نگام کنه بهم فهموند که من اینجا توی امنیت خاصی هستم که همشو مدیون خودشم

امیرعلی\_دلارام برو آماده شو با شنیدن صدای امیرعلی از فکر و خیالم بیرون اومدمو به سمتش برگشتم سری به نشونه تایید

حرفش تکون دادمو از سالن خارج شدم به سمت پله های مارپیچ به راه افتادم همین طور که داشتم

به سمت اتاقم میرفتم یکهو یکی از آدمای آقا به سمتم اومد به خاطر همین منم وایسادم تا زودتر بهم

برسه وقتی روبه روم وایساد برگه ای رو دستم دادو گفت:

\_اینم اون چیزی که می خواستین

سرمو بالا آوردمو ابرویی بالا انداختم

\_من کی به تو دستور انجام این کارو داده بودم؟

سرشو با شرمندگی پایین انداختو چیزی نگفت اصلا چیزی مگه برای گفتن هم داشت؟

خیلی تغییر کرده بودم همون طور که امیرعلی میگفت دیگه من ماله خودم نبودم دقیقا مثله

خودشون شده بودم ولی هنوز خیلی بیرحم و نامرد نشده بودم



ببخشید خانوم دیگه تکرار همیشه حجم کارا یکم بالا بود به خاطر همین دیر آماده شد

امیدوارم همین طور باشه خیلی خب حالا برو کاری باهات ندارم

چشم فعلا با اجازتون

سری به نشونه تایید تکون دادمو به سمت اتاقم به راه افتادم صدای تق تق کفشام صدای

قشنگی

ایجاد میکرد قبلا با شنیدن این صدا ذوق میکردم ولی الان دیگه برام عادی شده بود درواقع

خیلی چیزها برام عادی شده بود توی کارم خیلی جدی بودم انگار واقعا من متعلق به این

گروه بودم ولی همه این کارها برای پیش

بردن نقشه لازم بود

سه ماه که از اومدنم به اینجا میگذره و من توی این سه ماه خیلی موفقیت ها کسب

کرده بودم

گاهی اوقات که خودمو توی آیینه می دیدم خودمو نمی شناختم خودمو گم کرده

بودم هیچ وقت

فکرشو نمیکردم تا این حد توی انجام این کار جدی بشم

دره اتاقمو باز کردم برگرو روی میز کارم گذاشتمو به سمت کمد رفتم تا لباسامو عوض کنم

یه کت

کوتاه آستین بلند سفید تنم بود همراهه شلوار هم رنگ و همجنس خودش و به علت

کوتاهی کت

زنجیر طلایی رنگی که حکم کمر بندو داشت دوره کمرم معلوم بود و جذابیت بیشتری به لباسم میداد

لباسامو دراوردمو لباسای مخصوصمو پوشیدم معمولا شال سرم نمی کردم به خاطر همین یه سری

کلاه های مخصوص داشتم اونو سرم کردم

موهام چون زیادی بلند بود واقعا اذیتم میکردن یه شب سره شام بحث کوتاه کردنه موهامو جلو

آوردم که با مخالفت شدید از جانب کیان و امیرعلی روبه رو شدم به خاطر همین پشیمون شدم

کیان یه راه حل جلوم گذاشت که خیلی کارساز بود فردای همون شب یه دختر آرایشگر که از آشنای

نازنین بود به دستور کیان اینجا اومدو یه مدل مو یادم داد که خیلی خوب بود چون با اون مدل همه

موهام بالا سرم جمع میشدو توسط گیره و تور مخصوصی که باید میخریدم روی موهامو می پوشوند

و مانع باز شدنشون میشد طوری که وقتی اون مدلو میبستمو کلاهمو سرم میکردم اصلا موهام بیرون نمی اومد

از فکر و خیال بیرون اومدمو سریع کفش های پاشنه ده سانتیمو با یه کفش اسپرت عوض کردم از

اتاقم زدم بیرون به سمت سالنی که توش نشسته بودن حرکت کردم به سمتشون رفتم رئیس زودتر

متوجه من شد توی چشاش رضایت موج میزد ولی چهرش هیچ چیزی رو نشون نمیداد امیرعلی هم با دیدن من بلند شدو به سمتم اومد امیرعلی\_آماده شدی؟  
\_اره بریم

به سمت کیان برگشتیم ازش خداحافظی کردیمو به سمت دره خروجی راه افتادیم به تازگی فهمیده بودم که کیان سی و یک سالشه و امیرعلی هم بیست و نه سالش بود ولی اصلا به

قیافشون نمی اومد به خصوص کیان من فکر میکردم بیست و هشت سالشه شونه به شونه امیرعلی راه میرفتم مغرور و قد بودن اینا هم به من سرایت کرده بود دیگه شیطنت

زیادی نمیکردم و کاملا توی کارم هم خبره شده بودم و هم مغرور وقتی از پله های جلو در عمارت پایین میرفتم سه تا از آدما پشت سره من بودن و سه تای دیگه پشت سره امیرعلی کیان به منم آدم داده بود طوری که کارارو به اونا

میسپر دم

به سمت بنز مشکی رنگی که توسط یکی از بچه ها درش باز شده بود رفتیم امیرعلی  
 وایساد تا من سوار بشم ولی با لحن آرومی گفتم:  
 \_نه تو برو اول سوار شو من یه کار کوچیکی دارم

امیرعلی\_چه کاری؟

\_با یکی از بچه ها کار دارم

امیرعلی\_خیلی خب باشه

امیرعلی سوار ماشین شد که منم روبه روی دره باز شده وایسادم ولی سوار نشدم روبه  
 افشین که درو

برامون باز کرده بود برگشتم ماشاءالله گوریلی بود برای خودش عینکمو از روی  
 چشمم برداشتمو روبهش گفتم:

\_به بچه ها بگو که زیاد شلوغ بازی در نیارن ما میریم یه سری به محل ماموریت فردامون  
 میزنیم لازم نیست افراد زیادی همراهمون بیان سه تا از افراد من و سه تا از افراد

آقا) امیر علی (کافیه مفهوم بود؟

افشین\_ ولی خانوم رئیس دستور دادن که امنیتو باید...

\_من خودم دارم میگم نمیخوام شلوغ بازی در بیاد من مسئولتون هستم پس باید از  
من دستور

بگیرید افراد زیادی نمیتونیم با خودمون ببریم

افشین\_ باشه چشم \_پس چی شد؟

افشین\_ سه تا از افراد خودمون و سه تا افراد آقارو با خودمون میارم \_افرین

عینکمو روی چشمم گذاشتمو سوار ماشین شدم که در توسط افشین بسته شد کلافه پوفی  
کشیدمو

روبه امیر علی که با یه حالت خاص مردونه ای نشسته بود برگشتم کمی بهش دقیق شدم یه  
شلوار

جین مشکی پاش بود همراهه یه تیشرت جذب مشکی کت چرم مشکی براق موهاشم با یه  
حالت

خاص کمی بالا زده بودو بعد به سمت راست کجش کرده بود که باعث میشد کمی از  
موهاش روی

پیشونیش بیفته

\_حتما باز نمیذاری من اینبار باهات پیام نه؟

امیرعلی\_نه تو از طریق کامپیوتر کنترل کن\_ولی

امیرعلی...

امیرعلی کامل به سمت برگشتو بهم نگاهی انداخت امیرعلی\_تو

چتربازی بلد نیستی

\_خب چرا یادم نمیدی؟

امیرعلی\_میخواهی اونجا یادت بدم!؟

\_نخیر

با حالت قهر صورتمو ازش برگردوندمو گفتم:

\_اصلا نمیخواه

تک خنده ای کردو با سوار شدن راننده دیگه چیزی نگفت با خارج شدن ماشین ما از

عمارت یه

ماشین بی ام وی هم از در خارج شد افشین جلو توی ماشین ما نشسته بود و پنج تا از بچه

های

دیگه توی ماشین بی ام وی پشت سرمون دنبالمون بودن امیرعلی\_چرا

فقط یه ماشین؟ مگه چندتا از بچه ها اومدن

من ترجیح دادم که جوابی ندم به خاطر همین سپردم دست افشین افشین هم با یه

احترام خاصی گفت:

افشین\_دستور خانوم بود

یه ابروی امیرعلی بالا رفت بهم کمی نگاه کرد ولی من بهش توجهی نکردم نگاهشو ازم  
گرفتمو به بیرون

نگاه کرد به سمت خارج از شهر میرفتیم ما دیگه توی کیش نبودیم توی یکی از  
شهرهای خوش آبو

هوا و زیبای جنوبی بودیم چشمم به دریا بودو با یه حالت خاص به دریا نگاه میکردم اینجا هم  
دقیقا

مثل کیش توی یه عمارت خیلی بزرگ بودیم نکیسا و بقیه بچه ها هم الان اینجا مستقر شدن  
هرچند

نکیسا تیمشو گسترش داده تیم اصلیش که الان اینجان یه تیم توی تهران و یه تیم دیگه  
توی کیش

هستن به خاطر همین نکیسا الان کاملا روی باند به خوبی تسلط داره تقریبا دو سه هفته ای  
میشد

که باهش هیچ تماسی نداشتم آخه سرم خیلی شلوغ بود امشب حتما یادم باشه باهش یه  
تماس بگیرم

جی پی اسی که توی دستای افشین بود داشت راهو بهمون نشون میداد و اون طور که  
معلوم بود

زیاد راهی نمونده بود از اینجا به بعدش جاده خاکی میشد تقریبا داشتیم از یه کوه بالا میرفتیم پوفی کشیدم امیدوارم یه چیزهایی دستگیرم بشه

برام جای تعجب بود که چرا باید از کوه بالا میرفتیم ولی ترجیح دادم چیزی نگم به امیرعلی نگاهی

انداختم دیدم اون خیلی ریلکس داره به منظره نگاه میکنه وقتی ماشین وایساد هردومون از ماشین

پیاده شدیم به سمت لبه پرتگاه رفتمو از بالا به محوطه روبه روم نگاه کردم از اینجا به صورت کامل

روی محوطه ماموریت تسلط داشتیم به پشت سرم برگشتم دیدم

امیرعلی و دوتا از بچه های دیگه دارن خودشونو آماده میکنن اهی کشیدم دوست داشتم منم میرفتم ولی من باید توی ماشین بشینم

از طریق کامپیوتر و دوربینی که به بچه ها وصل بود همه چیرو کنترل میکردم با حرص پامو کوبیدم

زمین و اصلا متوجه امیرعلی نشدم که داره چی کار میکنه

افشین با بیسیمی که دستش بود داشت حرف میزد اخماش تو هم بود معلوم بود یه چیزی مطابق میلش نیست کنجکاو شده بودم بغمم چی شده ولی بیخیال شدم رفتم توی ماشین نشستم و همه



وسایلو چک کردم و سیستمو روشن کردم که یکهو صدای دستی که به پنجره میخورد توجهمو جلب

کرد و باعث شد به اون سمت برگردم امیرعلی بود درو باز کردم از ماشین پیاده شدم

\_چی شده؟

امیرعلی\_هیچی

\_این چرا این طوریه؟ چرا اینو بستنی به خودت؟

امیرعلی\_فوضولی ممنوع برو لبه پرتگاه وایسا\_وا چرا

اونجا وایسم

امیرعلی\_کاریت نباشه کاری که بهت می گمو بکن

پوفی کشیدمو رفتم لبه پرتگاه وایسام با کسلی به سمتش برگشتمو گفتم:

\_خب وایسام حالا میخوایی چی کار کنی؟

امیرعلی چترشو مرتب کرد و به سمت برگشت یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

امیرعلی\_بهم اعتماد داری؟

\_وا زده به سرت؟

امیرعلی\_جوابه منو بده

\_آره چرا نباید داشته باشم؟

امیرعلی\_خیلی خب پس از این ارتفاع پیر

از شدت تعجب چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد به سمت پرتگاه برگشتمو به ارتفاع نگاه کردم

اگه از اینجا می پریدم پایین که صددرصد تیکه تیکه میشدم با تعجب برگشتم سمتش که دیدم یه

لبخد خاص روی لباسه خنده مصلحتی کردم و گفتم:

\_داری شوخی میکنی درست میگم؟

امیرعلی\_من اصلا باهات شوخی ندارم اگه بهم اعتماد داری پیر

\_پیرم که چی بشه؟ میخوایی منو بکشی

آروم سرشو خم کرد و صورتشو کناره صورتم گذاشت نفسهای گرمش به گوشم میخورد و یه طوری میشدم

امیرعلی\_اگه بهم اعتماد داری پیر نگران نباش

پوفی کشیدمو بهش نگاه کردم من به امیرعلی کاملا اعتماد داشتم رابطمون خیلی

صمیمی تر از قبل

شده بود همیشه متوجه این میشدم که مراقبه تا اتفاقی برام نیفته خیلی از گندایی که

میزدمو جمع

میکرد و واقعا یه پناه برام محسوب میشد هرچند بالا دستش یعنی کیان هم هوامو داشت خخخخ

رومو ازش گرفتمو به سمت پرتگاه برگشتم چشمامو بستم دودل بودم که این کارو بکنم یا نه دستامو

از هم باز کردم با آوردن اسم خدا چشمامو بستمو خودمو پرت کردم پایین چشمامو محکم بسته

بودمو جرات باز کردنشو نداشتم خدا خدا میکردم که اتفاقی برام نیفته با خوردن باد شدید به صورتم

و حسو حاله عجیبی که داشتم یه ذره مونده بود واقعا خودمو خیس بکنم چشمامو باز کردم کم کم

دیدم نه بابا واقعیه به خاطر همین جیغ بلندی کشیدم که همون لحظه دستی از پشت کمرمو محکم

گرفتو به خودش چسبوند همینکه دست امیرعلی دورم حلقه شد یکهو به شدت از زمین فاصله

گرفتمو هر لحظه ارتفاعمون بیشتر شد با تعجب به سمت امیرعلی برگشتم از پشت توی بغلش

بودم محکم منو به خودش چسبونده بود لبخند خاصی روی لباش بود که باعث شد چیزی ته  
دلم

بلرزه

امیرعلی\_ممنون که بهم اعتماد داری\_خیلی دیوونه ای  
آخه این چه کاریه؟ امیرعلی\_هیجان عزیزم...بهش میگن  
هیجان

چشم غره ای بهش رفتهم سرمو چرخوندمو به پایین نگاه کردم اون طور که معلوم بود  
وقتی من

پریدم اونم پریده و وقتی که منو گرفته چترو باز کرده و هردومون اوج گرفتیم پسره دیوونه  
اگه نمی تونست به موقع منو بگیره که الان با خاک یکسان شده بودم واقعا من رو چه حسابی  
این کارو کردم

پوفی کشیدمو با ذوق به منظره زیر پام نگاه میکردمو لذت میبردتم از اینکه امیرعلی منو  
محکم گرفته

بود خیلی خوشحال بودم چون دیگه صددرصد نمی افتادم\_امیرعلی توروخدا  
ولم نکنی امیرعلی\_نترس ولت نمیکنم

امیرعلی کمربندی رو به دور کمرم به خودش بستو گفت:

امیرعلی\_پاتو بذار رو رکاب پشتی دقیقا عینه من

۸۵۱

هرچه قدر سعی میکردم این اتفاق نمی افتاد ولی با کمک امیرعلی پامو روی رکاب پشتی گذاشتم

طوری که امیرعلی بالا و من پایینش با فاصله تقریباً سی سانتی از هم فاصله گرفته بودیم  
وضعیتمون

طوری بود انگار رو هوا دراز کشیده بودیم امیرعلی محکم هنوز شکمو گرفته بود یه اهرم جلوی

صورت من پایین اومد که امیرعلی کمکم کرد تا دستامو بهش بگیرم این طوری دیگه دستای امیرعلی هم

از روی شکم من برداشته شد و من الان خودم خودمو گرفته بودم دستام جلو بودن و میلرو گرفته بودم پاهام عقب بودو روی اهرم بود طوری که انگار دراز کشیده بودیم اونم به شکم

امیرعلی وقتی منو ول کرد و خیالش از بابت من تخت شد خنده ای کردو گفت:

امیرعلی\_خوبی؟

۸۵۰

صدام کمی از شدت هیجان و ارتفاع زیادمون میلرزید  
\_آ...آره...ولی...یه طوریم امیرعلی\_ عادت میکنی

امیرعلی سیستم توی دستشو گرفت جلوی صورتم  
امیرعلی\_ خانوم شما کنترل میکنی یا من؟

منم که از ترس داشتم سخته میکردم با نگرانی گفتم:

\_امیرعلی این کمربنده محکمه؟

امیرعلی\_آره بابا این چتر دونفرس

\_پوف خیالم راحت شد

امیرعلی\_نگران چیزی نباش من نمیدارم برات اتفاقی بیفته \_میدونم

امیرعلی هم تک خنده ای کرد که منم لبخندی زدم سیستم دست من بودو داشتم به خوبی  
منطقرو

چک میکردم بی سیمی که به گوشم وصل بودو جلوی دهنم گرفتمو گفتم:

\_افشین سمت چپتونو ندارم

افشین\_چشم الان به بچه ها می گم اونجارو هم پوشش بدن همین طور که حواسم به سیستم  
توی دستم بودو از طریق اون داشتم اطلاعات مورد نظرمو به دست

میاوردم احساس کردم دستای امیرعلی دورم حلقه شده خیلی نامحسوس به شکمم نگاه کردم دیدم

درست حدس زدم لبخند محوی زدم فکر کنم اطمینانی به کمربنده نداشت  
\_افشین بگو به بچه ها همین طور موقعیتشونو حفظ کنن تا من اطلاعات مورد نظرمو دریافت کنم افشین\_چشم الان بهشون میگم امیرعلی\_زیاد طول میبره؟  
\_نه چرا می پرسی؟

امیرعلی\_آخه باید به من خبر بدی تا من با خلبان هلیکوپتر هماهنگ کنم  
\_خب هلیکوپتر لازم نداریم که...همین طوری فرود میایم دیگه امیرعلی\_نمیشه  
\_چرا؟

امیرعلی\_به خاطر اینکه این چتر برای فرود مناسب نیست در واقع چترهای هیچ  
کدوممون برای فرود

مناسب نیست چون همشون رادار بهشون وصله \_خب یعنی...

امیرعلی\_یعنی اینکه وقتی فرود میان امکان داره چترها و رادارها آسیب ببینه میدونی  
اون سیستمی که دست توهه نزدیک چندصد میلیونه؟

با تعجب به سیستم توی دستم نگاه کردم یعنی اگه این می افتاد من بدبخت میشدم؟

امیرعلی\_ولی وقتی هلیکوپتر داشته باشیم ما چترهارو همین طور که معلقیم میندیم و  
هلیکوپتره مارو میگیره

\_خب اگه نتونستن چی؟ این طوری که سقوط می کنیم امیرعلی\_نگران

نباش... ما هممون آموزش دیدیم

\_یوف باشه

ولی من که آموزش ندیده بودم اصلا من به گوره الهام خندیده بودم که تا حالا از این غلط

کرده باشم

ولی یکهو با به یاد افتادن اینکه امیرعلی کنارمه حس امنیت قشنگی بهم دست داد از

همون حس

امنیت هایی که کناره نکیسا حینه هر مشکلو خطری ازم بالا میرفت سعی می کردم از منظره

لذت ببرمو کنارش کاره خودمم پیش ببرم و ترسی از سقوط نداشته باشم ارتفاعمون چون

زیاد بود و باد هم می اومد نفس کشیدن کمی برام سخت بود ولی شیرین بود تا

حالا همچین تجربه ای رو کسب نکرده بودم خیلی برام جالب بود میترسیدم ولی خب چون

امیرعلی بود ترس زیادی نداشتم میدونستم هر اتفاقی بیفته بچه ها

هستن به خصوص امیرعلی اون نجاتم میداد لبخندی زدم امیرعلی پسره خیلی خوبی

بود تا حالا

خیلی بهم کمک کرده بودو خیلی وقتها جونمو نجات داده بود به خاطر همین خیلی دوشش

داشتم

بیشتر وقتها باهم کارهامونو میکردیم



\_امیرعلی کاره من تمومه...اطلاعاتی که می خواستم به دست آوردم امیرعلی\_نقشه  
منطقرو دریافت کردی \_آره  
امیرعلی\_خیلی خب باشه

امیرعلی کمی با بی سیمی که به گوشش متصل بود ور رفت تا اینکه به اون چیزی که خواست  
رسید

یعنی تونست با خلبان ارتباط برقرار کنه

امیرعلی\_ما توی موقعیت صفر ده بیست هستیم...کاره ما تموم  
شده...باشه...آره...خیلی خب...

امیرعلی وقتی مکالمش با خلبانمون تموم شد با علامتی که داد همه افراد چترهاشونو  
بستن با

چشمهای گرد شده داشتم به صحنه مقابلم نگاه میکردم که یکهو صدای هلیکوپترو  
شنیدم و فهمیدم که هلیکوپتره بلند شده

\_پس ما چی؟

امیرعلی\_بذار اول اونا سوار بشن

وقتی همه بچه ها سوار هلیکوپتر شدن نوبت ما شد حسابی ترسیده بودمو همش اینو  
تجسم

میکردم که امکان داره هلیکوپر ته نتونه مارو بگیره چی میشه یکهو به خودم اومدمو دیدم که  
با

سرعت داریم به زمین نزدیک میشیم دست های امیرعلی محکم منو چسبیده بود لبامو  
محکم روی

هم فشار میدادمو چشمامو بسته بودم تا شاهد خیلی چیزها نباشم خدایا کیان اگه بفهمه  
من چتربازی کردم منو میکشه

.....

با دادی که زد سرمو پایین انداختمو چشمامو محکم روی هم بستم کیان\_شما احمقا هیچ  
میدونید چی کار کردید؟ امیرعلی\_ما...

کیان\_خفه شو من بهت اجازه این کارو داده بودم؟ اگه اتفاقی می افتاد تو پاسخگو بودی؟  
امیرعلی\_ما مراقب بودیم خداروشکر اتفاقی هم نیفتاد اخی دلارام خیلی دوست داشت این  
تجربرو کسب بکنه

کیان\_هیچ میفهمی اگه محاسبات اشتباه از آب در می اومد چی میشد؟ اون که از  
چتربازی چیزی حالیش نیست اون وقت تو...

سرمو بالا آوردمو به صورت خشمگینش نگاه کردم علت این همه نگرانی و این همه تویبخ  
منو

امیر علی رو نمیدونستم چه لزومی داشت این همه دادویداد راه بندازه وقتی هیچ اتفاقی نیفتاده

\_آقا حالا که اتفاقی نیفتاده من میخوامت دوره هاشو بگذرونم شما خودتون اجازه نداید

کیان\_اجازه ندادم چون حتما نخواستم این کارو بکنی\_ولی آخه چرا؟ فکر می کنید نمیتونم از پشش بر میام

کیان عصبی بلند شدو کمی راه رفت منو امیر علی هم سرامونو پایین انداخته بودیمو منتظر دستورش

بودیم توی فکر این بودم که کیان باهامون چی کار میکنه و چه تنبیهی برامون مدنظر میگیره که یکهو امیر علی گفت:

امیر علی\_من حاضرم تنبیه دلارام هم برعهده بگیرم چون من مجبورش کردم اون هیچ تقصیری نداره

با تعجب به سمتش برگشتم که دیدم خیلی جدی و با یه نیمچه اخم داره به کیان نگاه میکنه اصلا به

ستمم برگشت و فقط نگاهش به سمت کیان بود امیر علی چه قدر مرد بود

کیان هم کلافه دستی تو موهاش کشیدو دستی به کمرش زدو گفت:

کیان\_خیلی خب حالا برید بیرون بعدا به حسابتون میرسم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که امیر علی به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد نگاهم که به چشماش

افتاد تو چشاش یه چیزی می دیدم اینکه نمیذاره برای من اتفاقی بیفته اینکه نمیذاره کسی بهم

آسیبی بزنه هر وقت این حسو توی چشاش می دیدم کاری میکرد که

واقعا بهم ثابت بشه که اشتباه

فکر نمی کنم به خاطر همین لبخندی زدم ولی منم اجازه نمیدادم به اون آسیبی برسه با شنیدن صدای

کیان هر دو مون نگاه از هم گرفتیمو به سمتش برگشتیم کیان\_ حالا اطلاعاتی که می خواستیمو به دست آوردین؟

\_بله کله منطقرو بازرسی کردیم امشب نقششو میکشمو بهتون گزارش میدم

کیان\_خوبه پس برید سره کارتون

هر دو مون عقب گرد کردیم که از اتاق بریم بیرون که کیان امیرعلی رو صدا زد

کیان\_ تو وایسا... باهات کار دارم

با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم که چهرش خنثی بود اصلا هیچ تغییری توی حالتش نداده بود یه

لبخند اطمینان بخش بهم زد که قلبم کمی آرومتر شد ولی بازهم نگران بودم اینکه چه اتفاقی می افته

۸۶۱

سری تکون دادمو از اتاقش بیرون اومدم پوفی

کشیدم یعنی باهاش چی کار داره؟ (نکیسا)

همه چی داره خوب و عالی بدون نقص پیش میره دلارام اونجا حسابی خودشو جا کرده و

خیلی از

ماموریت هاش با موفقیت سپری شده فقط من نگران تغییر رفتارهای کیانم یکم مشکوکه

زیادی روی دلارام حساسه و بهش توجه میکنه کلافه به سمت پژمان برگشتمو گفتم:

\_میشه صداشو یکم کم بکنی؟

پژمان در حالی که داشت با کنجکاوی به فیلمش نگاه میکرد گفت:

پژمان\_نوچ نمیشه کیفش به همینه صداش بلند باشه

عصبی پوفی کشیدمو خواستم بلند شم برم توی اتاقم که یکهو الهام به سمتم اومد الهام برای

این کار

خیلی سعی و تلاش کرده بود زحمت زیادی کشیده بودو همیشه حواسش به همه چی

بود به خاطر همین خیالم از بابت کارهایی که به الهام سپرده بودم تخت بود

۸۶۰

الهام اومدو کنارم نشست که پژمان متوجه حضوره الهام شد به خاطر همین کمی خودشو  
جمعوجور

کردو روی مبل بهتر نشست پسره نفهم صدبار بهش گفتم الهام توی خونس خیره سرت  
پیشه خودت

سرگردی یکم درست روی مبل بشینو فیلم ببین ولی کو گوش بدهکار هی کاره خودشو  
میکنه میگه

بچه ها مارو نمی ببینن هر وقت الهام هم اومد درست میشینم

الهام در همون حالی که سرش توی تبلت بودو کنارم نشسته بود گفت:

الهام\_یه ایمیل از دلارام دریافت کردم

با کنجکاوی بهش نگاه کردم آخه خیلی وقت بود از دلارام خبری نشده بود

\_چی گفته؟

الهام\_یه سری اطلاعات برامون فرستاده اسم دوتا از افراد مهمی که با این باند همکاری

می کنن روهم

برامون ارسال کرده حتی بیوگرافی و کارها و فعالیت های باندشون

پژمان\_ایول...کارش حرف نداره

تبلتو از دست الهام به آرومی گرفتمو به مطالبی که فرستاده بود نگاه کردم و شروع کردم به خوندن الهام\_دلارام گفته فقط یه باند هست که نتونسته اطلاعاتی از شون کش بره طبق گفته خودش و طی

تحقیقات مام فهمیدیم که این باند مثل باند کیان یکی از بزرگترین باندهای خلاف کاره و توی خیلی از ماموریت ها باهم همکاری می کنن \_اطلاعاتی از اونا به دست نیآورده؟ الهام\_نه فقط یه سری چیز جزئی مثلا اینکه رئیس باند کیه و چند سالشه و از این جور چیزها ولی

مدرکی که بتونه خلاف هاشونو ثابت کنه و اطلاعاتی که بتونه بهمون کمک بکنه هنوز نتونسته به

دست بیاره ولی میگه برای این کار هم یه نقشه داره

پژمان\_نقشه؟ ولی دستگیری اون باندا جزو پرونده ما نیست پس چرا میخواد کاره الکی بکنه

الهام\_منم بهش گفتم ولی میگه ما داریم اینارو دستگیر میکنیم خب اینام دم دستمونن بهتره اینام دست قانون بیفتن

به سمت الهام برگشتمو بهش نگاه کردم من به دلارام ایمان داشتم میدونستم که میتونه از پیشش بر

بیاد هر نقشه ای که باشه مطمئنم بدون نقص و عالی و حتما توش موفق میشه

توجهمو به اطلاعات دریافتی از طرف دلارام دادم اطلاعات عالی و بدون نقصی بود قطعا دلارام پلیس

حرفه ای از آب در می اومد عینه خودم بود تبتو به سمت الهام گرفتمو گفتم:

\_دلارام راست میگه نباید فقط تمرکزمون روی باندها باشه همه این اطلاعاتو روی یه هارد ذخیره

کن... پژمان تو هم به جناب سرهنگ خبر بده و این اطلاعاتو برایش ارسال کن  
پژمان\_باشه حتما

الهام بلند شد تا کارهاشو انجام بده ولی در کمال تعجب دیدم که پژمان حواسشو دوباره به فیلمش

داد و اصلا به حرفی که بهش زده بودم توجهی نکرده با حرص  
صداش زدم:

\_پژمان باتو بودم

پژمان در همون حالی که حواسش به فیلمش بود گفت:

پژمان\_میدونم ولی بذار اون اول اطلاعاتو ذخیره کنه بعد من...

\_پژمان

پژمان\_ای بابا چیه؟



\_بلند شو کاری که بهت گفتمو بکن پژمان  
کلافه پوفی کشیدو گفت:

پژمان\_جانہ عزیزت بذار این فیلمو ببینم

با بیخیالی بلند شدمو همون طور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

\_خیلی خب بلندنشو منم گزارشه تنبلیتو به سرهنگ میدم یکهو پژمان  
سریع عینہ فشفشه بلندشده گفت:

پژمان\_یه وقت خر نشی این کارو بکنی...خیلی خب الان انجامش میدم سری به نشونه تایید  
حرفش تکون دادم که با یه چشم غره به سمت اتاق الهام رفت منم لبخند

پیروزمندانه ای زدمو به سمت تلویزیون رفتم

برای یه لحظه دوباره حواسم به سمت دلارام پرت شد یعنی تصمیمشو گرفته بود؟چی کار  
میکرد؟اگه

جوابش مثبت میبود منو آتیش میزد اگرهم جوابش منفی بود کیانو آتیش میزد یعنی  
در این بین

کدوم کارو انجام میداد اگه قبول میکرد خیلی بد میشد چون ریسک بالایی داشت ولی باز هم

جوابش هر چی باشه میدونم که براش دلیل محکمی داره حتی اگه جوابش مثبت باشه (دلارام)

\_منم موافقم

کیان سری به نشونه مثبت تکون داد که امیرعلی با حرص غرید:

امیرعلی\_موافقی؟

کیان\_به نظره منم کاره خوییه؟

امیرعلی به سمت کیان برگشتو گفت:

امیرعلی\_ولی میدونید امکان داره اون ناکس بلایی سرش بیاره لبخند آرامشبخشی زدمو روبه امیرعلی گفتم:

\_نگران نباش من خودم میدونم که میخوام چی کار کنم کیان\_ترتیب همه چیرو بدید

به سمت کیان برگشتم کیان جدیدا خیلی به نظرات من اهمیت میداد رفتارشم خیلی تغییر کرده بود

طوری که امیرعلی هم متوجه شده بود ولی نمیدونم از اون روزی که امیرعلی از اتاق کیان بیرون اومد

یه طوری شده نمیدونم چی بینشون گذشته ولی میدونم چیزی بوده که امیرعلیو داره آزار میده همین طور که داشتیم با کیان و امیرعلی درباره مهمونی و نقشمون حرف میزدیم یکهو افشین سراسیمه به سمتم اومد افشین\_خانوم

به سمتش برگشتمو با نگرانی بهش نگاه کردم سابقه نداشت افشین این طوری بشه \_چی شده؟

افشین\_باید باهام بیاید

امیرعلی\_چی شده؟

با نگرانی بلند شدم باید میفهمیدم چی شده به سمت کیان و امیرعلی برگشتمو روبه کیان عذرخواهی

کردمو به امیرعلی که از چشاش نگرانیرو می خوندم نگاهی انداختمو به راه افتادم همون طور که تند

تند با قدمهای محکم راه میرفتم افشین هم پشت سرم می اومد \_چی شده؟ باز چه گندی بالا آوردین؟

افشین\_ باید با چشای خودتون ببینید...اون یاروهر و دستگیر کردیم...باید  
ببینید کیه

یکهو سره جام متوقف شدمو به سمتش برگشتم اصلا باورم نمیشد برام مثل یه خواب بود  
\_چی؟ دستگیرش کردین؟

افشین\_ بله

\_مطمئنید خودشه؟

افشین\_ هنوز زیاد مطمئن نیستیم چون هنوز چیزی نگفته \_کجا بردینش؟

افشین\_ انباری ته باغ

\_خوبه بهتره فعلا کسی در این باره چیزی نفهمه فهمیدی چی گفتم؟ افشین\_ بله  
خانوم...حتما...خیالتون راحت باشه دره انباریرو برام باز کردن...

وارد انباری بزرگ ته باغ شدم صدای کفشهای پاشنه بلندم باعث میشد که افرادم متوجهم  
باشن و

سریع به سمتم برگردنو احترامی بذارن اما من نگام فقط سمت کسی بود که باعث شده بود  
خیلی

بلاها سرمون بیاد دوتا از بچه ها که رو به روی صندلیش وایساده بودن مانع این میشدن که  
من

بتونم بینمش افشین وقتی بهشون گفت که کنار برن تونستم بالاخره بینمش با دیدنش  
چشمام گرد

شد این امکان نداشت اصلا امکان نداشت یعنی مردی که روی صندلی مقابله من نشسته  
بود...

پاهام سست شده بودن و نمیتونستم چیزی بگم اصلا چیزی برای گفتن نداشتم با نفرت بهش  
نگاه

کردم که اونم با لبخند خبیثی بهم نگاه کرد اصلا آثار ترس یا نگرانی توی صورتش مشاهده  
نمیشد ولی من خودم میدونستم چی کار کنم فقط توی اون لحظه یه قدم بلند برداشتمو جلو  
رفتمو یه سیلی محکم زدم تو صورتش که پوزخندی زد صدای سیلی که به صورتش زده بودم  
توی انباری پیچید با نفرت به چهره منفورش نگاه کردم

\_تو...یه ادم پست فطرت رزل آشغال هستی

با همون پوزخندش سرشو به سمتم برگردوند به چشمام نگاه کردو دوباره یه پوزخند  
دیگه زد

\_چه طور به خودت اجازه دادی یه همچین کاری بکنی؟هان؟فکر

کردی من از کارهایی که کردی بی خبرم؟

\_زیاد مهم نیست

با نفرت به چشاش نگاه کردم هنوز صورتش سالم بودو حالش خوب بود و این نشونه این بود که

بچه ها هنوز باهاش کاری نکرده بودن نمیخواستم شکنجش بدم ولی اگه به حرف نیاد مجبور بودم که این کارو بکنم  
 به سمت افشین برگشتمو گفتم:

\_هروقت حرفی زد بهم خبر بدید البته زیاد اذیتش نکنید

\_چیه نگرانی؟ نمیخوایی زیاد اذیت بشم؟ پوزخندی روی لبام نشوندمو به سمتش برگشتم

\_روحیه لطیف اجازه نمیدی بهشون بگی که شکنجم بدم؟ نمیدونم رئیس چی تو دید که اینقدر بهت

اهمیت میده آدم زیر دست گذاشته و اجازه دادن خیلی کارهارو بهت داده

\_پس باید اینم بدونی که قدرت کشتن انسانهای خیانتکارو بدون اجازه

یکهو رنگش پریدو با ناباوری بهم نگاه کرد

\_ نمیخوام فعلا زیاد اذیت بشی اگه حرف زدی که زنده میمونی اگرهم نه آدمام حسابی از  
 خجالتت در

میان مطمئن باش اتاق شکنجه وسیله های خوبی برای کشیدن حرف از زیر زبون آدمهای  
 سرسختی مثل تو داره

رنگش پریده بود ولی بازهم با این وجود با لحنی که میخواست نشون بده نترسیده گفت:

\_ تو نمیتونی هیچ غلطی بکنی

یکهو یکی از بچه ها که پشت سرش بود موهاشو محکم گرفتو کشید و یکی دیگشون مشت  
 محکمی کوبید تو دهنش

خونه توی دهنشو تف کرد روی زمین به دستو پای بستش نگاه کردم پوزخندی زدم نگاه  
 تحقیر



آمیزی بهش انداختمو به سمت دره خروجی به راه افتادم که صدای بلندش حتی باعث  
 نشد وایسمو بهش اهمیتی بدم

\_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی نمیتونی ثابت کنی که من چه کارایی کردم مطمئن باش  
 حتی نمیتونی با شکنجه حرفی از زیر زبونم بیرون...

دیگه صداشو نمی شنیدم چون از انباری بیرون اومده بودم به سمت عمارت به راه افتادم  
نمیخواستم

فعلا به کسی چیزی بگم باید اول از خیلی چیزها مطمئن میشدم بعد دست به کار میشدم  
وارد

عمارت که شدم متوجه امیرعلی که تنها روی مبل نشسته بودو با پاهش روی زمین  
ضرب گرفته بود

شدم به سمتش رفتم که وقتی متوجه من شد سرشو بالا آورد وقتی منو دید سریع بلند شدو به  
سمتم

اومد فقط به چشمهای هم نگاه میکردیم نمیتونستم حرفی بزنم نمیتونستم علت  
اینهمه نگرانی های

امیرعلیرو بفهمم اینکه چرا اینقدر نگرانه اینکه چرا اینقدر کلافس اینکه چرا الان توی  
چشاش یه حسی

رو میخونم که همش میگم نه حقیقت نداره اینکه چرا الان داره یه چیزی ازم بالا میره یه  
حسی داره

از این نگاه کردنه بهم دست میده که دلم نمیخواد همه جوره...

یک لحظه یاده نکیسا افتادم همیشه وقتی توی نگاه امیرعلی غرق میشدم یکهو یاده  
نکیسا می



افتادم و ناخودآگاه چشامو ازش میگرفتم هنوز که هنوزه علت این کارو نفهمیدم نگامو ازش گرفتم که

اونم کلافه دستی تو موهاش کشیدو اون یکی دستشو زد به کمرش به سمت مبلها رفتمو روی یکیشون نشستم که اونم سریع اومدو کنارم نشست حرفی نمیزدم میخواستم خودش حرف بزنه

میخواستم خودش علت اینهمه نگرانی و اعصاب خوردیشو بهم بگه امیرعلی\_ کجا رفتی دلارام؟ چی شده؟ چرا افشین اینهمه نگران بود؟ دستمو دراز کردم یه دونه سیب از توی ظرف میوه برداشتمو درحالی که داشتم سیب پوست میکنم گفتم:

\_هیچی اتفاق خاصی نبود

امیرعلی\_ با خر حرف میزنی؟ \_دور

از جونه خر

امیرعلی چپ چپی نگام کرد که ریز ریز خندیدمو چیزی نگفتم امیرعلی\_ اینقدر

کلافم نکن دلارام بگو چی شده؟

\_باور کن هیچ اتفاقی نیفتاده چرا این طوری میکنی؟

سیب قاق کردم با نوک چاقوم یه قاق از سیبمو برداشتمو به سمت امیرعلی گرفتم که

دیدم نگاهه

خیرش رومه دوباره تسخیر اون دو گوی خاکستری شدم دوباره تونسته بود منو طلسم بکنه

توی چشای خوشرنگش خیره شده بودمو اونم خیره چشم شده بود علت اینهمه خیره شدن توی

چشمای هم دیگرو نمیدونستم ولی هر چی که بود گاهی اوقات آزارم میداد و گاهی اوقات برام

شیرین بود دستشو آروم بالا آوردو سیبو برداشت نگاهشو ازم گرفتو به روبه روش نگاه کرد مشغوله

خوردنه سیب شد منم پوفی کشیدمو اون یکی قاچو برداشتم تا بخورم که یکهو امیرعلی به سرفه کردن افتاد و پشت سرش با کیان ظاهر شد اونم با یه اخم وحشتناک که داشت به امیرعلی نگاه

میکرد امیرعلی سریع بلند شدو از عمارت بیرون رفت و کیان هم روی مبل روبه روی من نشست با

تعجب داشتم به دره خروجی نگاه میکردم این یکهو چش شد؟ خواستم بلند شم برم دنبالش که یکهو کیان با لحن پر از تحکمش گفت:

کیان\_بشین

ناخودآگاه با شنیدن این لحنش نتونستم مخالفتی بکنم به خاطر همین نشستم ولی چیزی که نگرانیم

کم نشده بود گیج شده بودمو با تعجب داشتم فکر میکردم که یعنی چه اتفاقی افتاده

کیان\_چرا اینقدر نگرانشی؟

با تعجب سرمو بالا اوردمو به کیان که مشکوک و با اخمی داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم چرا حس کردم لحنش کمی دلخوره؟ کیان\_ نشنیدی چی گفتم؟

هول شده بودم در واقع نمیدونستم چه جوابی بهش بدم راست می گفت چرا باید این همه نگرانش

باشم؟ یا اصلا چرا باید کیان این سوالو از من پیرسه؟

کیان\_ چرا هی راه به راه تو چشای هم خیره میشیدی؟ میدونی تا حالا چند بار مچتونو گرفتم؟

احساس کردم چیزی توی وجودم لرزید گر گرفته بودمو حسابی داغ شده بودم احساس میکردم گونه

هام گل انداخته باشن با خجالت سرمو پایین انداختم کیان راست می گفت هرچند خودمم علت این نگاهارو نمیدونستم

کیان\_ چندبار باید بهت هشدار بدم دلارام؟

میون یه سری حس های گنگ داشتم دستوپا میزدم رفتارها و حرفای این دوتا داشتن بدجوری منو گیج میکرد

\_بخشید آقا دیگه تکرار نمیشه

کیان\_ همیشه اینو میگی ولی یه بار بهش عمل کردی؟

سرمو اونقدر پایین انداخته بودم که توی یقم فرو رفته بود ازش خجالت می کشیدم جرات اینکه بهش نگاه بکنمو اصلا نداشتم

کیان\_ آخرین تذکریه که بهت دادم هم به تو و هم به امیرعلی یکهو سرمو بالا اوردمو با تعجب بهش نگاه کردم مگه به امیرعلی هم تذکر داده بود؟ اصلا چرا تذکر

میداد؟ به اون چه ربطی داشت؟ چرا به نازنین که اینهمه سعی میکرد خودشو به امیرعلی بچسبونه تذکر نمیداد؟ چرا هی به من و روی رفتارها و راحتی هایی که منو امیرعلی باهم داشتیم اینقدر حساس بود

با رفتن کیان من موندمو کلی فکرو خیال توی افکارم غوطه ور بودم چیزها و حرکاتی که توی این نه

ماه دیده بودم برام قابل هضم نبود حساس بودن کیان روی رفتار بین منو امیرعلی و رفتارهای

امیرعلی که باعث میشد یه نتیجه ازش بگیرم ولی همش انکارش میکردم چرا کیان اینقدر بدش می

اومد یا حساس بود که منو امیرعلی باهم صمیمی رفتار میکنیم یا امیرعلی...

با شنیدن صدای قدمهای آشنایی سرمو چرخوندمو به سمت امیرعلی که با اخمهای تو هم گره کرده

غلیظی که داشت به سمت پله ها میرفت برگشتم بلند شدمو به سمتش رفتم میخواستم باهاش حرف

بزنمو علت این رفتارها و کارها رو میفهمیدم که قبل از اینکه من حرفی بزنم امیرعلی سریع گفت:

امیرعلی\_الان نه دلارام...حالم زیاد خوب نیست

و در برابر چشمهای متعجب من از پله ها بالا رفت خدایا اینجا چه خبره!!؟

.....

دستمو بالا بردمو آرام در زدم که صدای ناراحت مردونه شو از پشت در شنیدم درو آرام باز کردم

وارد اتاقش شدم روی تختش تاق باز دراز کشیده بودو به سقف خیره شده بود به سمت تختش رفتمو روی لبه تختش نشستم که مچ دستشو از روی پیشونیش برداشتو به سمت برگشت امیرعلی\_کاری داشتی؟

\_اومدم اینجا ازت یه سوالی بپرسم

امیرعلی\_چه سوالی؟

\_تو...تو...

امیرعلی\_من چی؟

پوفی کشیدم توی اتاقم کلی با خودم کلنجار رفتمو خودمو آماده کردم که ازش این سوالو بپرسم ولی

الان که اومدم اینجا و چشمم به چشماش افتاده و حضورشو حس میکنم نمیتونم چیزی بگم  
یعنی همه حرفایی رو که بلد بودمو آماده کرده بودم تا بهش بزنم از یاد برده

۸۸۱

بودم

امیرعلی\_چرا حرفتو نمیزنی دلارام؟

عینه خر پشیمون شده بودم که اومده بودم اینجا اصلا پیشه خودم چه فکری کرده بودم چرا  
اینقدر

بی جنبه و اعتماد به نفسم بالا رفته بود؟

امیرعلی بلند شدو روی تختش نشست و دستای منو تو دستای خودش گرفت که باعث شد  
آروم

سرمو خیلی غیر ارادی بالا بیارمو دوباره به صورت جذاب مرده روبه روم خیره بشم

امیرعلی\_چیزی اذیتت میکنه دلارام؟\_آره

امیرعلی\_چی؟ بهم بگو حلش میکنم نمیذارم چیزی اذیتت بکنه

\_نمیتونی

امیر علی\_ میتونم امتحان بکن فوqش اینه که من شرمندت میشم سرمو پایین انداختم  
نمیتونستم بهش بگم... نمیتونستم... هرچه قدر که با

۸۸۰

خوqم کلنqار میرفتم

نمیتونستم حرفی درباره اون موضوع بهش بزnm

امیر علی وقتی دید من حرفی نمیزنمو از من آبی گرم همیشه به خاطر همین خودش دست به  
کار شد امیر علی\_ مربوط به امروزه؟

\_تا حدودی

امیر علی\_ ببین دلارام نمیدونم فهمیده باشی یا نه ولی خیلی چیزها تغییر کرده \_میدونم

امیر علی با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

امیر علی\_ میدونی؟

\_اره

امیر علی\_ یعنی اینم میدونی که من دوست دارم؟

یکهو سرمو به سرعت بالا اوردم طوری که احساس کردم گردنم خورد شد پس درست

حدس زده بودم

یه چیزی این بین بود که امیرعلی این طوری به من نگاه میکرد اون برق چشاش حمایتاش  
مراقبتاش

توجهاش

امیرعلی\_دلارام...

غمگینی لحنو صداش باعث شده بود یه طوری بشم یه حالت داغونی بهم دست داده بود  
اینکه

خودمم تا حدودی حسو حاله امیرعلی رو داشتم ولی یه دوست داشتن ساده

امیرعلی\_بیخشید که ناگهانی گفتم

چیزی نگفتم ترجیح دادم سکوت کنم من اینجا بودم تا حرفای اونو بشنوم پس بهتر بود  
که فعلا من چیزی نگم

امیرعلی\_دلارام چرا بهم نگاه نمی کنی؟ چرا اصلا توجهی بهم نداری؟ همون طور که سرمو  
پایین انداخته بودم سرمو به سمت مخالف اون چرخوندمو به اونور نگاه کردم

فقط به خاطر نم اشکی بود که توی چشمام جمع شده بود فقط به خاطر این بود که  
امیرعلی نتونه

اشکمو ببینه اینکه دلم با این حرفش زیرو رو شده بود



امیر علی وقتی این عکس العمل های منو دید کلافه شدو عصبی دستی توی موهاش کشید  
همون

طور که روی تخت نشسته بود کمی خودشو بهم نزدیک تر کرد تقریبا پشت سرم سمت  
چپم قرار گرفت

امیر علی\_ خانومی؟ چرا این طوری میکنی؟ خب تقصیر من که نیست... تقصیر  
دلمه که عاشقت

شده... که دوست داره... باور کن دلارام تو اولین دختری هستی که من ازش خوشم اومده  
نمیدونم چرا وقتی این حرفارو می شنیدم یه حس عذاب وجدان خاصی بهم دست میداد  
ناخواسته

دوباره یاده نکिसا افتادمو غم توی چشمام نشست یعنی اگه نکيسا می فهمید که یه خلافکار  
از من

خوشش اومده چی کار میکرد؟ اصلا رضایت میداد؟

یاده اون روزی که نکيسا برام آهنگ " همه من " خوند افتادم

" من تا ابد مراقبتم دلارام عینه یه برادر تکیه گاهت میشم اینکه توی آهنگ گفتم اجازه  
نمیدم از پیشم

تکون بخوری به این معنا نبود که نمیذارم ازدواج کنی چرا میذارم ولی با مردی که من از هر  
جهتی

تاییدش کنم تورو به راحتی به هر کسی نمیدم گریه نکن همه من " پس نکیسا امیرعلی رو  
تایید نمی کرد چون اون یه خلاف کار بود پس باید یه کاری میکردم باید  
دست به کار میشدم تا هم این حس خودم تبدیل به عشق نشه و هم حس امیرعلی نسبت به  
من

شدید تر نشه چون منو اون مثل دو خط موازی هستیم میتونیم کنار هم باشیم ولی هیچ  
وقت نمیتونیم بهم دیگه برسیم  
امیرعلی\_دلارام به خدا این حس من دروغ نیست از روی هوس هم نیست من چند ماهه  
که عاشقت شدم از همون روزی که وارد این باند وارد این عمارت شدی یه حس های  
گنگی بهت داشتم که رفته

رفته فهمیدم که دوست دارم هرچی زمان گذشت فهمیدم نه بابا این دوست داشتن خشک  
و خالی هم نیست من عاشقتم  
سرمو چرخوندمو بهش نگاه کردم نمیدونم چی توی چشمم دید که توی چشمش یه غم  
خاصی نشست

امیرعلی\_چرا چشمات بارونی شده گلکم؟اگه از من بدت میاد حرفی نیست همین الان  
بگو تا بکشم کنار

دستی به چشمم کشیدم حالم زیاد خوب نبود یه طوری شده بودم احساس میکردم یه  
وزنه ده

کیلویی روی سینه که اصلا تحمل و زنشو نداشتم \_من...من ازت  
بدم نمیاد...ولی...

امیرعلی\_ولی چی دلارام؟

\_منو تو وصله هم نیستیم یعنی نمیتونیم باهم ازدواج کنیم امیرعلی\_چرا؟ فقط  
به خاطر کیان؟

با تعجب به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم حالت صورتش ناراحت و کمی هم عصبی بود  
این

اولین باری بود که امیرعلی رئیسو با اسم صدا میزد ولی چرا کیان؟ چرا باید به خاطر اون ما  
تتونیم ازدواج کنیم؟

\_چرا این حرفو زدی امیرعلی؟ مگه کیان...

امیرعلی عصبی چنگی توی موهاش زدو گفت:

امیرعلی\_تو فقط جوابه منو بده دوسم داری یا نه مطمئن باش کیان یا حتی بالاتر از اونم  
نمیتونه سد

راه ما بشه من تورو میخوام و به دستت میارم حتی اگه به قیمت تموم شدنه جونمم باشه

\_داری چی می گی امیرعلی؟ میشه واضح تر حرف بزنی؟ کیان به تو چیزی گفته؟

امیرعلی\_کیان دوست نداره منو تورو زیاد کناره هم ببینه

با تعجب و چشمای گرد شده گفتم:

\_ولی آخه چرا؟

امیرعلی\_نمیدونم...حتی از فکری که به سرم خطور میکنه خونم به جوش میاد\_چه فکری؟

امیرعلی\_اینکه اونم بهت علاقه داشته باشه

از این حرفش حسابی جا خوردم با چشمایی گرد شده و متعجب به امیرعلی نگاه کردم  
به چهره

عصبی و چشمای سرخ شدش

یعنی...یعنی...نه این امکان نداره اون مرده مغرور چه طور میتونه حسی به من داشته باشه

\_نه امیرعلی این حقیقت نداره اون از سنگ ساخته شده نمی تونه به من حسی داشته باشه  
حتما یه علت دیگه داره

امیرعلی\_مثلا چه علتی هان؟اینکه منو تهدید بکنه که زیاد دوروبرت منو ببینه یا زیاد بهت  
نزدیکی

بکنم منو می کشه چه منظوری داره جز اینکه ازت خوشش اومده هیچ فکر کردی چرا اینقدر  
بهت

اهمیت میده؟چرا اینقدر روت غیرت داره؟چرا به خاطر حرف اون ناکس بلند شدو به طرفش  
حمله

کرد؟ حتی امون نداد یکی از آدماش تکون بخوره خودش رفتو مردرو با خاک یکسان کرد  
روی برنامه

ای که حدود یه سال براش زحمت کشیده بود به خاطر حرف اون مردک عوضی  
بهمش زد چرا؟ فقط

به خاطر حرفی که به تو زده بود چه اهمیتی داشت؟ تورو میداد اون وقت بهترین  
موقعیت براش

فراهم میشد ولی این کارو نکرد چرا؟ چون می خوادت

با دادی که امیرعلی زد باعث شد لرزشی توی تنم ایجاد بشه تا حالا از این جهت بهش نگاه  
نکرده

بودم ولی نه من... من حتی توی خواب هم نمی تونم تجسمشم بکنم که اون به من حسی  
داشته

باشه اون اصلا مردی نیست که به کسی علاقه پیدا بکنه اونم به کی به من؟ به زیر دستش؟

امیرعلی\_ببین دلارام فقط جوابه یه سوالمو بده نگامو بالا

اوردم بهش نگاه کردم

امیرعلی\_اینکه تو منو میخوایی یا نه؟ ببین از کیان نباید بترسی تو فقط جوابه منو بده \_امیرعلی  
من...

امیرعلی\_تو کیانو میخوایی؟

غمی که توی لحنش بود باعث شد یه طوری بشم خدایا چی کار کنم آخه این چه سوالیه  
که داره از من میپرسه

\_ببین امیرعلی من این آدمی نیستم که اینجام امیرعلی\_ تو فکر  
میکنی منم این آدمیم که اینجام\_ نه ببین منظورمو نمی فهمی  
منظورم اینه که من...

امیرعلی\_ببین دلارام برای من مهم نیست تو کی هستی برای من فقط یه چیز مهمه اینکه تو  
هم منو بخوایی  
\_میخوام فکر بکنم

امیرعلی\_باشه فکراتو بکن جوابو به من بگو از سره جام بلند شدم یه شب بخیر بهش گفتمو  
خواستم برم بیرون که

۸۹۱

صداش سره جام متوقفم کردم

امیرعلی\_دلارام ازت میخوام که هیچکسو مانع فکر اصلی خودت نکنی و از هیچکس نترسی  
من تا آخرش پشتتم حتی اگه منو نخوایی

دره اتاقشو باز کردم ازش خارج شدم به سمت اتاق خودم با قدمهای محکم و بلند به راه  
افتادم

اشکام روی گونم جاری شده بودن و اصلا مانعی برای نریختنشون نشدم امیرعلی تو نمیدونی  
من کیم

نمیدونی من اینی نیستم که اینجام من اومدم اینجا تا تو و کیانو لو بدم حالا تو...تو عاشق من  
شدی؟

دستمو محکم جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای هق هقم بالا نره وقتی به اتاقم رسیدم خیلی  
سریع

خودمو انداختم توشو درو قفل کردم خودمو روی تخت خوابم انداختم

خدایا چی کار کنم؟ چه طوری بهش جواب رد بدم؟ من احساس میکنم

۸۹۰

امیرعلیرو دوست دارم نه عین

نکیسا متفاوت با اون ولی منو اون نمی تونیم باهم باشیم حتی اگه من قبولش کنم نکیسا قبولش  
نمی کنه

.....

می تونستم خوشحالیرو از توی چشماش بخونم ولی صورتش کاملا خنثی بود از اینکه  
تونسته بودم

موفق بشم خیلی خوشحالمو راضی بودم اصلا تو پوست خودم نمی گنجیدم کیان سرشو  
بالا آوردو بهم

نگاه کرد برای اولین بار لبخند محوی زدو گفت:

کیان\_آفرین

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم

کیان\_بهت افتخار میکنم خوشحالم که یکی مثل تورو توی این باند دارم

\_اگه راهنمایی ها و کمک های امیرعلی نبود من موفق نمی شدم زیر چشمی زیر نظر

گرفتمش به وضوح اخماش توهم رفتو دستاش که روی میز بودن مشت شدن با

صدایی که کاملا عصبی بودن توش موج میزد گفت:

کیان\_اون فقط راهنماییت کرده تو باهوش بودی و تونستی که موفق بشی

پس امیرعلی راست میگفت کیان هم آره \_آقا می

خواستم یه چیزیرو بهتون بگم

کیان بهم نگاه کرد چشماش منتظر بودن با یه حالت خاص بهم نگاه میکرد

\_میخواستم اگه اجازه بدید بتونم از اتاق بازجویی عمارت استفاده کنم کیان\_چرا؟میخواهی از

کسی بازجویی کنی؟



\_میخوام تا زمانی که حقیقت روشن نشده چیزی بهتون نگم کیان\_ خیلی خب  
هر کاری که می خوایی انجام بده لبخند منظورداری روی لبام نشستو گفتم:

\_ازتون ممنونم

سری به نشونه تایید تکون داد توی دلم عروسی بود خدارو شکر کیان هرچی که من می  
گفتم روش

نه نمیاورد

کیان\_درباره اون موضوع تصمیمتو گرفتی؟

یکهو حالم گرفته شد ای بابا این باز این سوالو از من پرسید\_ نه هنوز

کیان\_پس کی میخوایی تصمیمتو بگیری؟

\_شما به من سه ماه فرصت دادید

کیان\_میخوایی وقتی مهلتت تموم شد به من جوابو بدی؟\_ نه ولی خب

کیان\_بین دلارام بهتره که سریعتر تصمیمتو بگیری وگرنه خودم به جات تصمیم می  
گیرم

این بشر چه قدر پرو و لجباز بود آخه خودخواهی تا چه قدر؟ چیزی نگفتم درواقع  
چیزی در مقابل این

بشر برای گفتن نداشتم احساس میکردم همه چی داره بهم گره میخوره و تنها  
کسی که در این بین آسیب میبینه منمو نقشه هام

بعد از زدن یه سری حرف های دیگه از اتاقش بیرون اومدمو مستقیم به سمت انباری رفتم  
وارد

انباری که شدم به سمت اون مردک رزل رفتمو روبه افشین گفتم:

\_حرفی نزد نه؟

افشین\_ نه خانوم

پوزخندی روی لبام نشست بهش نگاه کردم گفتم:

\_نمیخوای حرفی بزنی نه؟

زهرخند خسته ای زدو نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت

\_حرف؟ مگه باید حرفی هم بزنی؟ من به خونت تشنم میفهمی اون وقت پیام با اطلاعاتی که

بهت بدم مقامو ارزشتو پیشه رئیس بالا ببرم

\_مهم نیست شما بالاخره به حرف میایی دیر یا زود داره ولی سوختو ساز نداره

بعد روبه یکی از بچه ها گفتم:

\_بازش کنید ببریدش به اتاق بازجویی عمارت

\_ولی خانوم اونجا...

\_از قبل اجازشو از رئیس گرفتم

بایه پوزخند روبه یارو ادامه دادم:

\_رئیس به من خیلی لطف داره حرفمو زمین نزدو اجازه داد از اون اتاق مخصوص استفاده بکنم

رنگ از روی یارو پریده بودو با وحشت خاصی داشت بهم نگاه میکرد منم سگ محلشم نذاشتمو روبه افشین گفتم:

\_هر وقت بهت علامت دادم برو به رئیس اطلاع بده افشین\_چشم  
حتما

به صورت خونمالی شدش نگاهی انداختمو پوزخندی زدم بیحال شده بودو دیگه نایی براش نمونده

بود به یکی از بچه ها با سر اشاره کردم که اونم با یه سطل آب خنک روبه روش ایستادو یکهو همشو

پاشوند توی صورتش که نعره ای زدو یکم حالش جا اومد روی صندلی که پشت سرم دوتا از افرادم

وایساده بودن و روبه روم یارو نشسته بودو افشین و محمد هم پشت سره اون نگاه کردم

\_خب آقای زرنگ نمیخوای حرفی بزنی؟ یا سگ جون تر از این حرفایی؟

دوباره اون پوزخند مسخره روی لباش نشست و با بیحالی همون طور که سرش پایین افتاده بود

سری به طرفین تکون داد دست به سینه به سندلیم تکیه دادمو گفتم:

\_خب پس مجبورم میکنی که...

به افشین نگاهی انداختم که اونم منظورمو گرفتو رفتو وسایلارو آورد همون طور که

محمد داشت

دهن جمشیدی) یارو(رو به زور باز میکرد و افشین انبرو برمی داشت به جمشیدی که داشت

تقلا میکرد نگاه کردم

\_چرا تقلا میکنی؟ این طوری خودتو خسته میکنی بذار جون داشته باشی

محمد به زور سره جمشیدیرو عقب بردو دهنشو به زور باز کرد افشین هم با انبری که

دستش بود

شروع کرد به کاری که باید میکرد صدای دادو نعره های جمشیدی

اصلا دلمو نمی سوزوند چون از

این دادونعره ها زیاد شنیده بودم کلا برام عادی شده بود محمد و افشین روی سره

جمشیدی بودنو

داشتن کارشونو میکردن که منم به یکی از بچه ها که پشت سرم بود گفتم:

\_وسایلابی که بهتون گفته بودمو آماده کردید؟

\_بله خانوم... الان بیارمش؟

\_آره فکر نکنم فعلا به حرف بیاد

چشم الان ترتیبشو میدم

نگامو به سمت اونا برگردوندم با لحن محکمی گفتم:

بسه

افشین دست از کارش برداشت و محمد هم دهن جمشیدی رو ول کرد به دهنش که خون ازش خارج میشد نگاه کردم

به نفعته حرف بزنی

وقتی چیزی ازش نشنیدم اهمیتی ندادم مطمئن بودم بالاخره به حرف میاد وقتی وسایلا رو آوردن به

افشین علامت دادم که اونم با تکون دادن سری اکتفا کرد و رفت تیغو برداشتمو به سمتش رفتم پشت سرش وایسادم دستامو روی شونه هاش از پشت گذاشتمو گفتم:

میدونستی تو موهات همیشه خوش حالت بودن؟ معلومه خیلی زیاد بهشون می رسیدی نه؟ بیشتر

از این که ازت خوششون بیاد از موهات خوششون می اومد یادته؟ پوزخندی زدم چرخ دیورش زدمو روبه روش وایسادم

میدونی میخوام چی کار کنم؟

محمد و یکی دیگه هرکدومشون یه طرفش وایسادن

\_میخوام یکم به موهای خوش حالت برسن اخه میدونی چیه این مدت که اینجا بودی  
موهات دیگه

اون حالتو از دست دادن پس میخوام لطفی در حقت انجام داده باشم به بچه ها نگاهی کردم  
که اونام دستگاه رو روشن کردن و هرکدومشون از دو طرف سرش شروع  
کردن به زدن موهای سره جمشیدی به بچه ها گفته بودم تا میتونن فشارش بدن هرچند  
حتی اگرهم

عادی این کارو میکردن با موهایی که اون داشت و اون وسیله درد داشت حالا چه  
برسه به این که فشارش بدن

صدای دادویدادهایی که راه انداخته بود باعث لذتم میشد چون داشتم انتقام میگرفتم انتقام  
کاری

که کرده بود وقتی همه موهاشو زدن با تیغی که دست من بود جلو رفتم

\_اوم موهاتو خوب زدن ولی خب هنوز یکم مونده

کچل کچل شده بود عینه این پسرایی که میرفتن سربازی ولی هنوز یکم خورده کاری  
داشت تیغی که

توی دستم بودو می کشیدم روی سرش که صدای دادو نعره هاش بالاتر رفت سرش از چند  
قسمت

زخمی شده بودو با کاری که من میکردم دردش بیشتر میشد کم دست از کار  
کشیدمو تیغو دادم دست محمد و خودم رفتم جلوش

۹۱۱

\_حرف نمیزنی نه؟ یکی از افرادم خیلی قشنگ طرح و نگار می کشه...میخواایی  
 سفارش توروهم

بکنم...پول هم ازت نمی گیره پس نگران پولش نباش سرشو بالا آوردو از  
 لایه دندونایی که خونی شده بود غیرد:

\_تو هیچ وقت نمیتونی منو به حرف بیاری هیچ وقت نمیتونی به رئیس ثابت بکنی که من به  
 پرگل

نزدیکی کردم نمیتونی بهش ثابت بکنی که کسی که معامله کیشو لغو کرد باعثوبانیش من  
 بودم...تو...تو...تو...تو...عفریته لعنتی زبون باز نمیتونی اصلا به رئیس ثابت بکنی که من پرگل  
 و اون دختره جیغ جیغور و کشتم

\_چرا خیلی خوب میتونه ثابتش کنه همون طور که الان ثابتش کرد یکهو به پشت سرم  
 برگشتمو کیانو که با اخمهای غلیظ و چشمای عصبانی بود دیدم جمشیدی با وحشت و ناباوری  
 به کیان نگاه میکرد پوزخندی زدم خوب موقعی کیان

۹۱۰

سر رسیده بود آفرین افشین زود  
خبر داده بود

جمشیدی\_رئیس باور کنید من...

کیان\_خفه شو

با نعره ای که کیان زد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد انتظار این صدای بلندو از مرده  
آروم و مغرورم نداشتم

کیان\_بازم میخواستی انکار کنی؟ آرررررررررره؟

به امیرعلی که داشت با یه لبخند خاصی که پشت سره کیان بود به من نگاه میکرد لبخندی  
زدم تو چشمای امیرعلی خوشحالی بیداد میکرد ولی کیان عصبانی بود شاید انتظار نداشت که  
جمشیدی

مسبب همه این کارها باشه الان دیگه کیان بود که درباره جمشیدی باید تصمیم میگرفت  
من دیگه

اینجا کاره ای نبودم به قول اون حرف نکسیسا نوبت منه که الان نقش سیب زمینی داشتم  
باشم

کیان به دست راستش که همون امیرعلی بود گفت:

کیان\_خودت میدونی که باید چی کار کنی



امیر علی هم با لحن جدی و پر از ابهتش گفت:

امیر علی\_بله همین الان ترتیبشو میدم کیان به

سمت من برگشتو گفت:

کیان\_دلارام تو بامن میایی

\_رئیس گفتم اگه اجازه بدید من اینجا باشم

تو چشمای امیر علی ستاره بارون بود درواقع می خواستم پیش امیر علی باشم ولی با حرفی که

زد

اخمای امیر علی توهم رفت و وحشت تو دله من رخنه کرد کیان\_گفتم با

من میایی دیگه حرفی نشنوم

ناچار دنبالش راه افتادم هم من و هم امیر علی خوب میدونستیم که این کارش صرفا فقط به

خاطر

این بوده که نمیخواست منو امیر علی کناره هم باشیم از این کارها و رفتارهایش حرصم

گرفته بود آخه

این مرد چه قدر خودخواه بود آخه بگو به توجه بابا...شاید من بخوام

اونجا باشم مگه زوره خب اگه زور نبود توکه

الان دنبال این نبودی

از اتاق بازجویی که خارج شدیم همون طور که به سمت سالن پایین میرفتیم یکهو با

صدای پر از تحکمش گفت:

کیان\_اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه روی حرفم حرف بزنی روی خیلی چیزها پا  
میدارمو بلایی سرت

میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه و زاری راه بندازن

\_ولی قربان من میخواستم اونجا باشم تا روی کارها نظارت کنم وگرنه چه لزومی داره من  
روی حرفه رئیس حرف بیارم

کیان به سمت برگشتو با حرص گفت:

کیان\_روی کارها نظارت داشته باشی یا میخواستی پیشه امیرعلی باشی هان؟

یکهو با چشمای گرد شده به کیان نگاه کردم با زدن و شنیدن این حرف از زبون کیان  
و حالت و رفتار

الانش و قبلاها حالا پی به واقعیت حرف امیرعلی برده بودم

\_آقا شما...

کیان\_آقا؟قبلا رئیس بودم حالا شدم آقا؟این اقا رو به چه منظوری میگی؟حتما به زبونی  
امیرعلی که

بهم میگه آقا تو هم ازش یاد گرفتی اره؟میخوایی مثله اون باشی؟ با ناباوری بهش نگاه  
کردم این داشت چی میگفت؟چرا داشت همه چیرو به اون بدبخت ربط

میداد؟ ولی من باید یه کاری می‌کردم با این کارها و رفتارهای من مطمئنم که کیان یه  
بلایی سره

امیرعلی میاره پس باید بیشتر مراقب رفتارم باشم عقلا جلوی کیان یادمه که من باید اطلاعات  
این باندره هم برای نکیسا بفرستم اصلا به خاطر همین بود که من اینجا بودم و این اطلاعات  
فقط از یه

راه به دست می‌اومد اونم نزدیکی به کیان بود

آروم قدمهامو هماهنگ کردم با یه ناز خاصی جلو رفتم که چشماش گرد شد خندم گرفته بود  
روبه

روش وایسادم به چشمای مشکلی نافذش خیره شدم مرده جذابی بود هیکل روی فرمو  
خوبی داشت جدیت از صورتش میبارید

\_میشه ازتون یه درخواستی بکنم؟

کیان حرفی نزد ولی چشماش جواب مثبت بهم داده بودن منم با حالت خاصی به چشماش  
نگاه کردم با لحن آرومی گفتم:

\_من امیرعلی رو دوست ندارم یکی دیگرو دوست دارم

اخماشو به شدت کشید توهمو بهم نگاه کرد وای گند زدم رفت اومدم امیرعلی رو نجات  
بدم خودم

بدبخت شدم حالا چه جوابی بهش بدم کیان\_کی  
رو؟

سرمو پایین انداختمو اروم گفتم:

\_یه رازه

کیان\_راز

؟

سرمو بالا اوردمو با یه لبخند خاصی گفتم:

\_بهتون میگم

برق توی چشماش باعث شد لبخندی بزنم اونم آروم لبخند محوی زد که منم با لحن خاصی

ادامه دادم:

\_وقتی لبخند میزنی خیلی جذاب تر میشی

از جمله خودم تعجب کرده بودم چرا از دوم شخص مفرد استفاده کرده بودم؟ ترسیده بودم

مطمئن

بودم که عکس العمل بدی از خودش نشون میده کلا دلارام خانوم گند زدی رفت

کیان\_میدونستی چه قدر دوست داشتم که باهام رسمی حرف نزنی؟ با تعجب بهش نگاه

کردم

کیان\_دلم نمیخواه دوروبر امیرعلی زیاد بینمت دلارام

این اولین باری بود که اسممو این طوری آروم و با یه حس خاص صدا میزد یه طوری شده بودم از

خجالت کمی سرخ شده بودمو سرمو پایین انداختم که به ارومی گفت:

کیان\_این طوری نکن دختر داری دیوونم میکنی

یکهو سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم خدایا این مرده روبه روم همون مرده مغرور خودخواه لجباز

نبود؟ پس...پس چرا داره این طوری باهام حرف میزنه؟ \_باشه

کیان\_بریم سالن پایین

\_چشم

دنبالش راه افتادم

اصلا دلم نمیخواست به امیرعلی بگم که درست فکر میکرد چون اعصابش به اندازه

کافی خورد هست

دیگه نمیخوام از این خوردتر بشه تا رسیدیم به سالن پایین توی فکر حرف ها و

رفتارهای کیان بودم

یعنی من تونسته بودم که اونو جذب خودم بکنم؟ ولی من که هنوز هیچ حرفی نزده بودم هیچ

کاری

نکرده بودم که اونو جذب کنم پس چه طوری این اتفاق افتاد؟ وقتی به خودم اومدم دیدم داریم میریم سمت زیرزمین عمارت یه زیرزمین فوق العاده بزرگ داشت که اونجا هم استخر داشت و هم سالن ورزشی \_ببخشید رئیس چرا داریم میریم اونجا؟ کیان\_جمشید پرو هم میارن اینجا کارش دارم \_میشه به منم بگید چی کارش دارید؟ کیان\_بهره که فعلا نفهمی

با زدن این حرف منم ترجیح دادم فعلا چیزی بهش نگمو سکوت اختیار کنم کیان روی یکی از صندلی

ها نشست و منم کناره دستش نشستم هردومون سکوت کرده بودیمو حرفی نمی زدیم به نظرم این

طوری بهتر بود عقلا فکر و خیال های من بیشتر نمیشد باید به همینها سروسامون میدادم کیان\_دلارام چرا گرفتن تصمیم برات اینقدر سخته؟ یعنی تو توی اینکه جواب مثبت بدی یا منفی موندی؟

\_خب راسیتش دارم بعضی از جنبه هاشو باهم دیگه می سنجم کیان اخماشو توهم برده بود معلوم بود دلش میخواد من همون لحظه

جوابه منفی بدم نه اینکه سه ماه برای

فکر کردن مهلت بخوام

\_د ولم کنید...دارید منو کجا می برید...میگم ولم کنید

یکهو توجهم به اون سمت جلب شد جمشیدپرو چند تا از بچه ها داشتن با خودشون میاوردن و امیرعلی هم همون طور که با موبایلش داشت حرف میزد به این سمت می اومدن جمشیدپرو روی یه

صندلی محکم بستن نگام روی امیرعلی بود که وقتی نفس های بلند و عصبی کیان رو حس کردم

فهمیدم دوباره گند زدم به خاطر همین سریع نگامو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم با کمال

تعجب دیدم که چندتا دیگه از بچه ها دارن یه سری گالون میارن به کیان نگاه کردم که با اخم روبهم گفت:

کیان\_ برو به آرزوت برس

۹۰۱

\_آرزو؟

کیان\_ برو به امیرعلی بگو شروع کنه

تعجب کرده بودم اینکه بدش می اومد من حتی به امیرعلی هم نگاه کنم حالا چی شده که خودش

داره میگه برم بهش یه خبریرو بدم مشکوک شده بودم به خاطر همین یه ریسک کردم یه ریسک که

شاید اخرش به سیاهی منتهی میشد ولی...

به سمت کیان برگشتمو به صورت اخموش نگاه کردم

\_میشه به یکی دیگه بگید این کارو بکنه؟

به سمتم برگشت چشماش تعجب کرده بود ولی تغییری توی موقعیتش نداده بود

کیان\_چرا؟ تو که دوست داری بری پیشش حالا که من میگم نمیری؟ بین کلا تو دوست داری روی حرف من حرف بزنی؟

لبخندی زدمو کمی خودمو بهش نزدیک تر کردم که چشمای امیرعلی بهم افتاد از همینجا هم میتونستم عصبانیت و حرص خوردنشو ببینم خدایا چی کار کنم بین

۹۰۰

این دو مرد لجباز قد گیر افتادم \_من

دوست دارم پیشه شما باشم



یکهو به سمتم برگشتو بهم نگاهی کرد یکم دیگه خودمو بهش نزدیک تر کردم  
صورتها مون خیلی بهم نزدیک شده بود از خجالت داشتم میمردم ولی تحمل کردم داغ شده  
بودمو اون نگاه سنگین از جانب

امیرعلی داشت عذابم میداد غیرتی شدنش داشت اذیتم میکرد چون میدونستم داره  
عذاب میبینه

چشمای کیان بسته شد منم نفسهام تند و داغ شده بود نمی تونستم کاری بکنم کلا کنترل  
همه چی از

دستم خارج شده بود نگاه امیرعلی یاده نکیسا داشت بدجوری عذابم میداد  
ولی امیرعلی همه این کارها فقط به خاطر نجات جونه خودته ناخوداگاه چشمای منم بسته شد  
نفسهای داغش به لبام میخوردو یه طوری میشدم یه دست کیان به پشت سرم رفتو و  
دیگه اجازه

نداد عقب بکشم نترسیده بودم چون میدونستم کاری نمیکنه به خاطر

همین عکس العمل احمقانه ای

نشون ندادم تا گند نزنم فقط امیرعلی مارو میدید بچه های دیگه یه سمتی بودن که دیدی  
به ما

نداشتن و داشتن کارارو میکردن آروم چشمهای خمارمو باز کردم از عمد این کارو  
میکردم چون من به

کیان حسی نداشتم چشمای خمارمو توی چشمای مشکیش گردوندم چشمای اونم خمار شده بود که

باعث شد فقط یکم بترسم ولی کاری نکردم چون هر عکس العملی خطرناک بود

کیان با یه لحن آرومی که داشت اتیشم میزد گفت:

کیان...چرا داری این کارهارو با من میکنی دلارام؟ من یه مردم...سی و یک سالمه...داری داغونم میکنی

نفس نفس میزدم نفس های داغ و آروم و تنگ چشمای کیان بسته شدو اروم لباش داشت به لبام

نزدیک میشد که با وحشت نگاهش کردم نه نه نباید این اتفاق می افتاد یکهو با شنیدن صدای

وحشتناکی هردومون سرامون یکهو عقب رفت به سمت امیرعلی برگشتم دیدم با صورتی که به

کبودی میزدو با غضب و فک منقبض شده داره بهم نگاه میکنه رگ شقیقش بالا زده بود که باعث میشد حسابی منو بترسونه به کناره پاش نگاه کردم فهمیدم صدای شکستن گوشه امیرعلی بوده

مطمئن بودم که از عمد زمینش زده بود تا شاهد چیزی نباشه زیر چشمی به کیان نگاه

کردم کلافه و عصبی بود از حرکاتش قشنگ معلوم بود

یکهو از سره جاش بلند شدو به اون طرف رفت با وحشت بهش نگاه کردم خدایا چرا رفت

الان

امیر علی می اومد منو میکشت درست حدس زده بودم با رفتن کیان امیر علی با دستای مشت شده و

با قدمهای محکم داشت به طرفم می اومد سریع منم بلند شدم بهتر بود خودم اول شروع به حرف زدن میکردم تا اون...

خواستم حرفی بزنم که با کاری که کرد سرم به سمت چپ کج شد دستمو روی جایی که سیلی زده بود

گذاشتمو با قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید بهش نگاه کردم از لای دندونای چفت شدش و فک منقبض شدش غرید:

امیر علی\_میخواستی من این صحنرو بینم دق بکنم اره؟ وقتی منو نمی خواستی وقتی کسه دیگه ای

رو دوست داشتی بهتر بود به خودم می گفتی من خودم کنار میرفتم چون اونقدری دوست دارم که خوشبختیتو بخوام نه عذاب کشیدنتو

\_به خدا داری اشتباه می کنی امیر علی

امیر علی\_اره اشتباه میکردم که تورو مثل دخترهای اطرافم نمی دیدم اشتباه کردم که بهت علاقه پیدا کردم

خواست بره که بازوشو گرفتم ناخواسته به بازوش چنگ زدم که اونم لرزیدو دستی به صورتش کشید

من...من...امیر علی منم دوست دارم

یکهو لرزشی که توی وجودش افتادو به خوبی حس کردم به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد حاله از خودم

بهم میخورد به دوتا مرد ابراز علاقه کرده بودم به کیان به صورت غیر مستقیم و به امیر علی به صورت

مستقیم برای کیان مجبور بودم چون باید از جونه مردی که عاشقش بودم محافظت میکردم این

حسی که درونم جوونه کرده بود نه نسبت به کیان نه نسبت به پژمان و نه حتی نسبت به نکيسا پیدا

نکرده بودم پژمان و نکيسارو عینه برادر دوست داشتم کیان رو هم خیلی معمولی ولی امیر علی برام فرق داشت

با حرفی که امیر علی زد انگار یه سطل آب یخو روی سرم خالی کرده بودن

امیر علی\_منو نمیتونی گول بزنی دلارام

\_به خدا گولت نمیزنم...بهم فرصت بده...همه چیرو برات توضیح

میدم...اون وقت خودت قضاوت کن

امیر علی\_بس کن...دیگه نمیخوام چیزی بشنوم\_امشب بیا

همون جای همیشگیمون باشه؟ امیر علی\_نمیتونم کاردارم

\_هر وقت که کارت تموم شد بیا به خدا شده تا نصفه شب اونجا می شینم فقط بیا میخوام  
حرفامو بشنوی امیرعلی

امیرعلی دستشو از تو بازوم بیرون کشیدو آروم گفت:

امیرعلی\_ تو هم مثل ادمهای اطرافت شدی یادته گفتم توهم تغییر میکنی خیلی تغییر  
کردی دلارام... خیلی...

از کنارم رد شد که باعث شد سرازیر شدن اشکام بیشتر بشه خدایا چی کار کنم؟

کیان\_ دلارام

یکهو با شنیدن صدای کیان وحشت زده از روی صندلی بلند شدمو اشکامو پاک کردم به  
اون سمت

رفتم به سمت کیان رفتم که با اخمهای توهمش گفت:

کیان\_ چرا اینقدر دیر کردی؟

این حرفش یعنی ندیده بود که بازوی امیرعلی رو گرفته بودمو داشتیم باهم حرف میزدیم  
خدایا

شکرت که حداقل این یه مورد غوز بالا غوز نشد \_ معذرت  
میخوام

امیر علی به سمت بچه ها برگشت که اونام مشغوله کارشون شدن کناره کیان نشستم که  
امیر علی

دستاش مشت شدن ولی بهم نگاهی نکرد بغض بدی ته گلوم بودو داشت اذیتم میکرد  
هرکاری که می کردم نمیتونستم قورتش بدم یکهو یکی از بچه ها یه قیف که دستش  
بود به سمت جمشیدی

رفت دوتا از بچه های دیگه سره جمشید پرو عقب بردنو دهنشو به زور باز کردنو قیفو  
گذاشتن داخل

دهنش با تعجب و کنجکاوی داشتم بهشون نگاه می کردم یعنی میخواستن چی کار  
کنن یکهو

امیر علی در حالی که یه گالن دستش بود جلو رفتو محتوی داخل گالانو آروم آروم توی قیفی  
که توی دهنه جمشیدی بود خالی کرد  
با وحشت به سمت کیان برگشتمو گفتم:

\_بتن؟!!!!

همون طور که داشت با اخم پرجذبش به صحنه مقابلش نگاه میکرد سری آروم تکون  
داد

\_ولی...ولی این طوری که میمیره

کیان\_مهم نیست

\_رئیس توروخدا

کیان\_ساکت باش

با اشکای جاری شدم به صحنه مقابلم نگاه کردم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای  
گریم بالا نره

نمیتونستم صحنه مقابلمو ببینم نمیخواستم صحنه دستو پا زدناشو برای مقاومت ببینم به  
خاطر

همین خواستم بلند شم که کیان با صدای پراز تحکمش گفت:

کیان\_بشین با

بغض گفتم:

\_نمیتونم...توروخدا اجازه بدید برم

کیان\_بهت گفتم بشین

ناچار سره جام نشستم به هر جا به غیر از اونجا نگاه میکردم ولی ناخواسته دوباره

نگام به اونجا

کشیده میشد با چشمای اشکی به امیرعلی نگاه کردم خدایا...

وقتی همه بتنو به خوردش دادن دستو پاشو باز کردنو انداختنش تو آب استخر چشمامو

محکم روی

هم بستم که چند قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین امیرعلی\_کارش  
تموم شد...چه دستوری میدین کیان\_شب بگو به بچه ها ترتیشو بدم  
امیرعلی\_چشم

کیان که بلند شد منم به دنبالش بلند شدم این طوری میتونستم زودتر از این فضای خفناک  
فرار کنم

.....

۹۲۱

نزدیک یه ساعت بود که اینجا منتظر امیرعلی مونده بودم هنوز نیومده بود دیگه کم کم  
داشتم از

اومدنش نا امید میشدم به خاطر همین با ناراحتی عقب گرد کردم تا برم ولی یکم دیگه  
موندم دست

خودم نبود با خودم فکر میکردم شاید میخواد اینطوری حرصم بده ولی اینطوری من حرص  
نمیخوردم

بیشتر عذاب می کشیدم همینکه خواستم برم صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد  
وایسم



امیرعلی\_ فکر میکردم میخواستی یه چیزهایی بگی

به سمتش برگشتم خودش بود پس هنوز یه سری چیزها برایش مهم بود که به اینجا

اومده بود بین

اون غم بزرگی که توی قلبم بود لبخند غمگینی روی لبام نقش بست که باعث شد بغض

بکنم

\_اومدی؟

با پوزخند گوشه لبش و با یه لحن سرد گفت:

۹۲۰

امیرعلی\_ نه هنوز نیومدم تو راهم\_ چرا این

طوری باهام حرف میزنی؟

تک خنده عصبی کردو چیزی نگفت خدایا حالا چه طوری با این امیرعلی روبه روم

حرف میزدم چه

طوری درده این دلو بهش بگم اینکه آدم جرات نداره باهاش حرف بزنه\_ همیشه این

ماجرارو تمومش کنی؟

امیرعلی\_ کدوم ماجرا؟ اگه منظورت غلط اضافی من بود که تموم شدس\_ یعنی چی؟

امیرعلی\_یعنی دیگه دوست ندارم

ترک اول روی قلبم اونقدری عمیق بود که با شنیدن این حرفش باعث شد کاملاً بشکنه  
حسابی بغض

کرده بودم ولی نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم تا خودمو سبک بکنم ولی فقط  
میخوام که

ماجرارو براش روشن بکنم تا حداقل وقتی که باخودش تنها شد بشینه و به حرفام فکر بکنه  
الان فقط

اعصابش خورده که واقعا بهش حق میدادم

\_صحنه ای که امروز دیدی همش صحنه سازی بود کیان بهم گفته بود

که اگه بهت زیادی نزدیکی

بکنم می کشتت

امیرعلی\_فکر کردی این حرفو به خوده منم نزده بود؟

\_شاید برات مهم نباشه ولی برای من زنده موندن تو از هرچیز دیگه ای مهمتره

توی چشاش یه حالتی به وجود اومد که ناخواسته یه انرژی خاصی بهم داد امیرعلی داشت  
نگام

میگرد که این یعنی تونستم یکم متقاعدش کنم نمیخواستم خودمو بهش بندازم فقط  
میخواستم

قضیرو براش روشن کنمو بقیشو بسپارم دست خودش فقط همین \_ فکر کردی من  
وایمیستم تا اون هر کار که دلش میخواد بکنه؟ فکر کردی من به کیان علاقه یا حسی  
دارم؟

امیرعلی با لحن طعنه داری گفت:

امیرعلی\_ آره کاملا معلوم بود

\_ به خدا همش اتفاقی بود

امیرعلی\_ اتفاقی؟ د اگه اون گوشی بدبختمو نمیزدم زمین که الان...

لباشو محکم روی هم فشار دادو بقیه جملشو خورد یه قدم بهش نزدیک شدم غم  
الان درده اون

تصمیم لعنتی حرکات این دوتا دوری از بچه ها همه و همه داشتن بدجوری روی دلم  
سنگینی میکرد

و باعث میشد چشمه اشکم گاهی اوقات کنترلشون از دستم در بره من هر جور که شده از  
امیرعلی

مراقبت میکنم هرچند برخلاف میل هر دو مون رفتار میکنم ولی گاهی اوقات برای داشتن  
خیلی چیزا

باید برخلاف میل حرکت کنی این نزدیکی به کیان هم برای رسیدن به دو هدف بزرگم بود مراقبت از

امیرعلی و عملی کردن قولی که به برادرم دادم

من نمیخواستم نکیسا شکست بخوره و جلوی سرهنگ کم بیاره پس هر جور شده باید موفق میشدم

و این نزدیکی ها به کیان هم به خاطر همین بود درواقع من داشتم با یه تیر دو نشون میزدم ولی

هیچ کس درکم نمیکرد نه امیرعلی و نه حتی نکیسا که میدونم از این موضوع اصلا راضی نیست

روبه امیرعلی درحالی که سعی میکردم صدام نلرزه و موفق هم شده بودم گفتم:

\_من عاشقت نیستم امیرعلی...دوست دارم...یه دوست داشتن ساده...دوست داشتن ساده ای که

حتی به کیان هم ندارم من...من میدونم که تو میتونی منو عاشق خودت بکنی...ولی اینو بدون که

حتی اگه من رضایت بدم داداشم نمیذاره

امیرعلی\_داداشت؟مگه تو بی کسو کار نیستی؟مگه تو یه دختر فراری نیستی؟پس این داداشت از کدوم گوری یکهو بلند شد

نمیتونستم در برابرش به خاطر بی احترامی که به برادرم کرده بود سکوت کنم به خاطر همین اخمامو بردم توهمو با خشم گفتم:

\_مراقب حرف زدنت باش برادرم از هر کس دیگه ای توی این دنیا برام باارزش تره  
امیرعلی\_حتی از من؟

سرمو پایین انداختم حالا چی میگفتم؟

\_هر کدومتون جایه خود دارید امیرعلی من قبلا هم بهت گفته بودم من این چیزی نیستم که  
الان هستم

امیرعلی\_داری منو گیج میکنی دلارام چرا واضح حرفتو نمیزنی؟ \_به موقعش همه چیرو  
میفهمی فقط میخوام یه چیزو بدونی من به کیان هیچ حسی ندارم نه

دوسش دارم و نه ازش متنفرم اینا فقط یه نقشس  
امیرعلی\_نقشه؟

\_اهیم میخوام مطمئن بشه که من اصلا به تو حسی ندارمو بهت توجهی نمیکنم این طوری هیچ  
کدوممون در خطر نیستیم یکم دیگه با امیرعلی حرف زدیمو کم کم با حرفا و شوخی هایی  
که می کردیم ریز ریز میخندیدیم

بعضی اوقات نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم به خاطر همین بلند میزدم زیر خنده که  
امیرعلی سریع با

خنده دستشو میذاشت روی دهنم تا صدامو کسی نشنوه

خوشحال بودم چون امیرعلی مثل سابق شده بود ولی خب یکم نسبت به کیان خیلی حساس تر شده بود ولی با حرفایی که بهش میزدم آرومش میکردم وقتی توی اتاقش یکم بیشتر میومدم خیلی زود

امیرعلی واکنش نشون میدادو میگفت چرا این قدر طولش دادی ولی الان دیگه یکم بهتر شده جلوی

کیان کاملا باهم سرد رفتار میکنیم مخصوصا من

کیان هم حساسیتش نسبت به امیرعلی کمتر شده و حتی دیگه با خیال راحت مارو باهم دنبال

ماموریت میفرسته چون چند بار منو امیرعلی برای انجام دادن ماموریت های گروهی با کیان جروبحثمون شده بود در حالی که از خدامون بود که کیان این

تصمیمارو میگرفت منو امیرعلی شبها

پنهونی باهم چت میکردیمو حرف میزدیم حتی گاهی اوقات پنهونی فقط به خاطر اینکه هم دیگرو

بینیم شب ساعت سه یا چهار میریم تو اتاق های هم و باهم حرف میزنیم

تقریبا من الان یه سالو شیش ماه هست که اینجام هنوز حس من نسبت به امیرعلی یه دوست

داشته ولی کمی قوی تر شده هر بار که خواستم با نکیسا درباره امیرعلی حرف  
بزنم نتونستم یه ترس

خاصی داشتم اینکه نکیسا امیرعلی رو قبول نکنه یا از روی حساسیتش بخواد بزنه زیر همه  
چیز و منو

از اینجا بیره به خاطر همین هنوز هیچی بهش نگفتم ولی بالاخره دربارش باهاش  
حرف میزنم امروز

قراره بالاخره من جواب خودمو به کیان بدم اینکه جوابم مثبته یا منفی وقتی جوابمو به نکیسا  
و

امیرعلی گفتم حسابی عصبانی شدنو کلی دعوا کردم دادویداد هایی که راه انداختن هنوز  
توی

گوشم بود ولی چاره ای دیگه نداشتیم درواقع من داشتم با یه تیر دو نشون میزدم با این  
کارم هم

میتونستم اطلاعات اون بانو کش برم و نکیسارو خوشحال کنم هم میتونستم برای  
کیان جاسوسی

کنم و از کارها و نقشه هاشون مطلعشون کنم و رضایت و اعتماد کیانو بیشتر ازان خودم  
بکنم این

طوری شاید به این بهانه کیان اجازه بده که من برم

امیر علی از دیشب که جوابمو بهش گفتم کلافس و طبق گفته خودش داره دیوونه میشه  
ولی داره

تحمل میکنه و قراره اونم طوری رفتار کنه که انگار خوشحاله و برخلاف میلش طبق خواسته  
من روی

مخه کیان راه بره تا اونو هم راضی کنه

نفس حبس شدمو بیرون دادمو به کیان نگاه کردم خوب بود تا الانی که سکوت کرده بودمو  
داشتم با

خودم کلنجار میرفتم چیزی نگفته بود شاید خودشم نمیخواست خیلی زود جوابو بشنوه  
چون نگرانیرو

توی چشماش می دیدم حالا فقط کیان مونده بود که بفهمه جوابم چیه  
صددرصد شوکه میشه و

عکس العمل بدی از خودش نشون میده نگران بودم از عکس العملش خیلی میترسیدم  
میترسیدم

بلایی سرم بیاره یا حاضر نشه تا اخر حرفامو گوش بده

بلند شدمو به سمتش رفتم پوشه ای که دستم بودو روی میز مقابلش گذاشتم که نگاهشو ازم  
گرفتو به



پوشه آبی رنگی که روی میز گذاشته بودم نگاه کرد کیان\_این چیه؟  
\_این گزارش امروزه

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که منم ادامه دادم:

\_من امروز همراه امیرعلی بدون اجازه شما رفتم مرز یه چیزهایی رو بررسی کردم  
برگشتم اینم گزارشه اونه

فکر میکردم الان اخماش میره تو همو توییخم میکنه ولی در عوض اخماش از هم باز شدن  
خدایا چرا

۹۳۱

این طوری شدم؟ چرا دارم با جون خودم بازی میکنم؟ چرا ریسک کردم؟ یا اصلا چرا  
دارم ریسک

میکنم؟ میدونستم چون فکر میکنه منو امیرعلی ازهم متنفریم چیزی نمیگه و براش مهم  
نیست

کیان\_ میتونستی ازم پنهونش کنی چرا اومدی بهم گفتی؟ میدونی اینجا کاری بدون اجازه من  
انجام بشه چه مجازاتی داره؟

\_میدونم ولی ترجیح دادم خودم بهتون بگم نه اینکه خودتون بفهمید این طوری کمتر  
مورد عصبانیتتون قرار می گیرفتم

رنگ نگاهش کاملا فرق کرده بودو یه نگاه خاصی داشت که باعث میشد یه طوری بشم نگاهش یه طوری بود که باعث میشد ناخودآگاه خجالت بکشمو سرمو پایین بندازم این چاپلوسی کردن هارو

دوست داشتم چون منو به اهدافم نزدیک و نزدیک تر میکرد از سره جاش بلند شدو آروم به سمتم اومد اولین بارش بود که وقتی من به این اتاق می اومدم بلند

۹۳۰

میشد درواقع همش سر جاش می نشست ولی الان...

روبه روم وایساد هنوز سرمو بالا نیاورده بودم برای اولین بار کیان دستشو بالا آوردو برد زیر چونم و

آروم سرمو بالا آورد به چشاش نگاه نمی کردم داشتم آتیش می گرفتمو از درون داغون میشدم خجالت

می کشیدمو ترجیح میدادم که چیزی نگم بهش نگاه نکنم فقط چشمم به سینه های عضله ای و ستبر کردش بود کیان\_ بهم نگاه کن

از درون لرزیدم ولی از بیرون ارومو بی حرکت بودم نمیدونستم چی کار کنم؟ نمیدونستم ازشم

میترسیدم میترسیدم کاری کنم که باعث شه اون تحریک بشه فقط ترجیح دادم از دستوری که داده

بود سرپیچی کنم چون خدا میدونست وقتی به چشاش نگاه کنم چه اتفاقی می افته

کیان\_چرا بهم نگاه نمیکنی؟ ازم میترسی یا خجالت می کشی؟ باید یه چیزی می گفتم این طوری بد میشد این مرد الان آروم بود ولی وقتی عصبانی میشد بد

عصبی میشد پس باید یه چیزی می گفتم همون طور که نگاش نمیکردم گفتم:

\_هردوش

کیان\_چرا؟ من کاری کردم که ازم بترسی؟

ناخوداگاه سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم قلبم لرزید خدایا

لحنش...نگاهش...این

رفتارش...رفتارهای قبلنش ناخوداگاه فقط یه کلمه به زبونم اومد \_نه

کیان\_پس چرا ازم میترسی؟

\_نمیدونم

کیان با یه حالت خاصی که تا حالا ازش ندیده و نه شنیده بودم گفتم:

کیان\_چی کار کنم که ازم نترسی؟

دیگه رسما داشتم شاخ در میاوردم از تعجب خشکم زده بود باورم نمیشد این همون

کیانه...همون

کیانی که لحنش پر از تحکم و جدیت بود

کیان\_بهتره دیگه ازم نترسی شجاعت و جسارتت قابل ستایشه خوشحالم که به کسی اعتماد کردم که لیاقتشو داره

لبخندی روی لبام نشست که دستشو از زیر چونم برداشتو آروم بالا آورد بی حرکت وایساده بودمو

فقط به مرده روبه روم نگاه میکردم مردی که به خاطر من کاری کرده بود که همه از تعجب دهنشون باز بمونه مردی که یه همچین حرکتی اونم جلوی اونهمه آدم باعث شده بود من خوشحال باشم از

اینکه کیان منو دوست داره دستش آروم به سمت گونم اومد بی حرکت وایساده بودم یعنی اصلا نمی

تونستم حرکتی بکنم نمیتونستم دربرابر این مرد عکس العملی از خودم نشون بدم دستش هر لحظه

به گونم نزدیک و نزدیک تر میشد چشم ناخوداگاه بسته شدو نفسام کشیده شدن از درون سرده

سرد بودم ولی از بیرون داغ داغ توی ذهنم امیرعلی و نکیسا وول میخوردن آروم چشممو باز کردم که

دیدم صورتش مقابله صورتم قرار گرفته به خاطر این همه نزدیکی صورتش به صورتم  
وحشت زده یه قدم عقب برداشتمو هول کردم که دستش که پشتش قرار گرفته بود مانع این  
می شد که عقب تر برم.

با نگرانی داشتم بهش نگاه میکردم کیان\_چیه؟ چرا

اینقدر از من میترسی؟

\_ر...رئیس...م...م...من...

کیان\_میدونی به خاطر تو چه موقعیت خاصيرو از دست دادم آب دهنمو به زور قورت دادمو  
با نگرانی سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

کیان\_میبینی؟ ارزشت برای من از پول بالاتره

قلبم محکم به قفسه سینم می کوبید انگار میخواست از سینم بزنه بیرون این حرفارو نزن  
لعنتی من یکی دیگرو دوست دارم

کیان\_فکر کنم با این کارم بهت ثابت شده که تو دیگه بی کسو کار نیستی

لرزیدمو سرمو بالا آوردمو به چشاش نگاه کردم خدایا این داشت چی میگفت؟ نه نه الان  
اصلا

موقعش نیست بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود باورم نمیشد غیر مستقیم داشت بهم  
میفهموند

که منو میخواد نه اینکه اصلا خاطرخواه نداشتم نه به الان که دوتا دوتا اونم از نوع خوباش  
برام جور

میکنی کسایی که واقعا میتونم بهشون تکیه کنم

کیان\_چرا چیزی نمی گی؟ دستشو بالا اوردو گذاشت روی گونه م که وحشت زده خواستم  
عقب برم که محکم تر فشارم داد

اشکام روی گونم سرازیر شدن با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم

\_آقا...م...من...ب...بهتره...که برم...کاردارم

کیان\_چرا داری گریه میکنی؟ میترسی بلایی سرت بیارم؟

\_ن...نه...توروخدا...ف...فقط...و...ولم...کنید

کیان\_چرا؟ تو مگه ماله من نیستی؟ مگه زیر دست من نیستی؟ چرا باید ولت کنم؟ یعنی تو  
متوجه

حسو حالم نسبت به خودت نشدی؟

\_آقا توروخدا دارید چی میگید؟

کیان\_میدونی الان چه حسی دارم حسه اون شیری رو دارم که آهوایی رو شکار کرده و آهو  
داره ازش التماس میکنه که نکشتش

\_دارید منو میترسونید توروخدا ولم کنید

بی مهابا اشکام روی گونم سرازیر میشدن. هق هق هامو خفه کردم از لایه دندونای چفت  
شدمش با خشم غرید:

کیان\_چیه؟ چرا داری بیخودی آبغوره میگری؟ فکر کردی چه تحفه ای هستی که این طوری داری گریه

میکنی؟ فکر کردی میخوام بلایی سرت بیارم؟

مکثی کردو وقتی دید چیزی نمی گم با خشم ادامه داد:

کیان\_من اگه بخوام میتونم امشب همون بلاپیرو که ازش میترسیو سرت بیارم اراده هم بکنم همین

امشب کاری میکنم که زیر دستو پام صدای سگ بدی

دیگه در حاله جون دادن بودم خدایا این داشت چی کار میکرد ناخوداگاه از شدت ضعف و ترسی که

داشت بهم منتقل میکرد پاهام شل شدن که محکم کیان منو گرفتو به خودش چسبوند و باعث شد از

سقوطم جلوگیری بکنه آروم سرشو جلو آوردو دره گوشم زمزمه کرد کیان\_کاریت ندارم دلارام فقط یه هشدار بود که اگه جواب مثبت بدی بیچارت میکنم مطمئن باش با دستای خودم چالت میکنم

توی اغوشش به شدت داشتم میلرزیدم از همین میترسیدم از همین حرفها و همین رفتارهاش

میترسیدم چون جواب من مثبت بود یعنی یادش نیست که امروز آخرین فرصت منه و مهلت سه ماهم به پایان رسیده؟

کیان\_جوابه منو بده جوابت چیه؟مثبت؟

جوابی بهش ندادمو فقط به اشکام اجازه میدادم تا روی گونم سرازیر بشه.

کیان\_چرا جوابمو نمیدی لعنتی؟

ترجیح دادم امشب چیزی بهش نگمو موكولش كنم برای بعد قبلا یه جواب سرسری بهش داده بودم

که فقط مشکوکانه نگام میکرد میتونم الان همونو تکرار کنم این طوری شاید الان ولم کنه  
\_من...من که جوابمو بهتون گفتم

کیان\_پس چرا چشات یه چیز دیگه بلغور میکنه؟

یعنی از توی چشمام حرفمو خونده بود؟دستمو روی سینش گذاشتم تا فشاری بهش بیارمو کمی به

عقب هولش بدم ولی چون نیرویی نداشتم تا هولش بدم همین طور دستام روی سینش باقی موند کیان\_د بنال جوابت چیه لعنتی؟

دیگه نایی نداشتم فقط بهش نگاه میکردمو اشکام آروم و بی سروصدا میریختن روی گونم وقتی

جوابی از جانب من نشنید خودش سریع نتیجه گیری کردو گفت:



کیان\_پس جوابت مثبته

سرمو پایین انداختمو چیزی بهش نگفتم درواقع خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم بهتر بود امشب

با بزرگترین ترسم روبه رو بشم اگه فردا هم جواب مثبتمو اعلام کنم بازم کیان بیچارم میکنه

کیان\_مگه تو اینجا کمو کثری داری که میخوایی بری دختره لعنتی؟مگه اینجا بهت بد گذشته بهت ظمی کردم؟اذیتت کردم که جوابت مثبته؟

ازم جدا شدو به سمت میزش رفت مشت محکمی کویدد روشو نعره ای زد که رخسه به وجودم افتاد

کیان\_به خاطره توهه لعنتی بهترین موقعیتمو از دست دادم به خاطر تو تورو شون وایسادمو کاری کردم که جلو پات بیفتن به غلط کردن اون وقت تو دختره بی چشمو رو داری به من میگی جوابم مثبته؟توی این سه ماه داشتی فکر میکردی ببینی چه طوری بیایی

۹۴۱

بهم بگی جوابم مثبته بعد به دروغ

میگی توی این سه ماه داشتم فکر میکردم؟تو که از همون اول جوابت مثبت بود دختره لعنتی

آروم بلند شدمو روی پاهام وایسادم وقتی تعادلمو برقرار کردم آروم به سمتش رفتم باید همین الان

حرفایبرو که برای گفتن آماده کرده بودمو بهش میگفتم دقیقا الان وقتش بود پشتش به من بودو

دست مشت شدش روی میز بود کمی روی میز خم شده بودو داشت عصبی نفس می کشید یعنی

اینقدر دوست داشت من اینجا بمونم؟ ولی آخه چرا؟ چرا اینقدر روی موندن من اصرار میکرد؟

در همون حینی که با قدمهای آروم به سمتش میرفتم گفتم:

\_من اگه از اینجا برم به نفعه شماست من ناسپاس لطف های شما نیستم اتفاقا خیلی هم ازتون ممنونم...ولی...ولی این طوری بهتره

وقتی به نزدیکیش رسیدم با اون چشای برزخیش به صورت نصفه به سمتم برگشتو نگاهی بهم

۹۴۰

انداخت که سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

کیان\_چرا به نفعمه؟هان؟امنیتی که اینجا داری اونجا اصلا نخواهی داشت

—میدونم من این کارو فقط برای منفعتی می کنم که برای باندمون داره

یکهو از حرفی که زدم حسابی جا خورد معلوم بود حسابی تعجب کرده حق داشت اون از نقشه ای که

من توی سرم داشتم هیچ خبری نداشت

رئیس\_منفعت؟

—بله

کیان مشکوکانه بهم نگاه کرد بعد کم کم حالت صورتش تغییر کرد و با یه مسخرگی خاصی بهم خیره شد

کیان\_داری مسخرم میکنی یا برای رفتنت برام دلیل میاری؟\_هیچ کدومش

کیان یکهو میزشو دور زدو رفت روی صندلی پشت میزش نشست مشت محکمی زد روی میزو با صدای نسبتا بلندی گفت:

کیان\_د چرا درست نمینالی؟منفعت چی کشک چی؟من نخوام تو منفعتی برای باند داشته باشی باید چی کار کنم هان؟

—اگه من اونجا برم میتونم حکم یه جاسوسو براتون داشته باشم یعنی میتونم براتون جاسوسی کنم

اطلاعاتی که لازم داریدو براتون تهیه کنم من یه مدت اونجا هستم و طوری رفتار میکنم که انگاری از شما بدم میادو به نفعه اونا کار میکنم

کیان\_اون وقت چه طوری تشریف تو میاری اینجا؟\_یعنی چی؟

کیان\_یعنی تا کی این شغل شریف تو تموم میشه\_اونش دیگه به

شما بستگی داره کیان\_به من!؟

\_بله زمانی که فهمیدید همه اطلاعات به دستتون رسیده و زمانی که من از اونور علامت اوکی

رو دادم

نقشه ای که کشیدمو عملی میکنیم به من اعتماد داشته باشید مطمئن باشید پشیمون نمیشید

کیان\_نه...من همچین ریسکی نمیکنم...اگه بلایی سرت آوردن چی؟ قلبم کمی لرزید

ولی بهش بهایی ندادم

\_مطمئن باشید همچین اتفاقی نمی افته کیان\_از

کجا اینقدر مطمئنی؟

\_چون اون مرد با اینکه شما سنگ روی یخش کردید ولی بازم پیشنهادشو داد

همون طور که بدرد

شما میخورم به درد اوناهم میخورم من مطمئنم که اون کار اشتباهی نمیکنه چون من برای

باندش مفیدم

کیان\_باید فکر کنم

\_ولی فردا اونا میان اینجا

کیان عصبی دستی توی موهاش کشیدو به یه نقطه نامعلوم خیره شد تا حدودی موفق شده بودمو

تونسته بودم کمی از آتیشش رو بخوابونم فقط مونده راضی کردنش که هزاره من برم

کیان\_من رو هم این طوری گول زدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم دلم هوری ریخت پایین این حرفش از خیلی جاها آب میخورد

\_من...منظورتون...چ...چیه؟

نگاشو به سمت من اوردو بهم نگاه کرد بعد از یه مکث گفت:

کیان\_منظورم اینه که همراهه امیرعلی این طوری با این نقشه منو گول زدید؟

یکم خیالم راحت شده بود چون فکر میکردم از موضوع پلیس بودن من بویی برده و فهمیده که من

همین الانشم جاسوسم و یه پلیسم ولی از اون طرف ترس ورم داشت چون احساس میکردم فهمیده

ولی شاید تیری در تاریکی باشه پس باید تمام حواسمو جمع کنم \_منو امیرعلی کاری باهم نداریم تا شمارو گول بزیم قبلا شاید ولی الان دیگه نه

کیان\_یعنی تو قبلا ازش خوشت می اومد شونه ای بالا دادمو با یه لحن بیخیالی گفتم:

\_آره یکم...ولی حماقت بود...یه حس احمقانه

کیان\_این که الانم ازش دوری کردی احمقانس\_چرا؟

کیان\_چون من میدونم همه اینا فیلمه

هول شده بودم امیرعلی راست میگفت کیان باهوش بود ولی من از اون باهوش تر بودم نباید

میداشتم از ماجرا بویی بیره وگر نه حسابم با دیوار یکی بود\_شما دارید

اشتباه می کنید من هیچکی توی قلبم نیست کیان\_هیچکی؟

\_هیچکی

کیان\_حس نمیکنی یکی دوست داره

یه طوری شده بودم راست میگه یه حسهایی داشتم ولی جدا از امیرعلی به همین

کیان هم مشکوک

بو

د

م

\_

ن

ه

کیان\_رفتارهای اطرافیان تو درک نمی کنی؟\_چرا مثلا

شما خیلی به من لطف دارید

کیان\_ خوشحالم این لطفمو پایه چیزه دیگه ای نمیداری

این حرفش دو دلیل داشت یا میخواست پنهونش کنه یا کلا اصلا من اشتباه فکر میکنم  
نمیدونم چرا

اون لحظه حس تخس بودنم فعال شده بودو میخواستم مورد اول درست باشه یعنی  
منو بخواد

میخوام ببینم کدومشون میتونستن منو به دست بیارن!!! از فکرهای خودم خندم گرفته  
بود ولی

خوشحال بودم که تونسته بودم دله دوتا مرده مغرور و سنگدلو به دست بیارم

\_ حالا جوابتون چیه؟ به من اجازه می دید کیان\_ باید  
فکر کنم

\_ ولی رئیس...

کیان\_ دلارام بهم حق بده که نمیتونم به این زودی جوابتو بدم

\_ ولی من این طوری راحت ترم دوست دارم برای شما کاری کرده باشم میخوام اینطوری با  
این کاره

کوچیک جواب همه این لطفاتونو بدم

رنگ نگاهش تغییر کرد احساس کردم لبخندی زد ولی صورتش هیچی نمایان نبود

رئیس\_ خیلی خب...بهت اجازه میدم...ولی وای به حالت اگه...

\_نگران نباشید رئیس هیچ اتفاقی نمی افته

.....

توی جام غلتی زدمو به حرف آخر کیان وقتی که میخواستم از اتاقتش پیام بیرون بهم زد  
فکر میکردم:

"وقتی برگردی خیلی چیزها تغییر میکنه از جمله زندگی خودت" یعنی واقعا منظورش از این  
حرف چی بود؟ یعنی من میتونستم توی اون کار موفق بشم؟ میتونستم اطلاعاتی که نکिसا  
میخوادو براش جمع اوری کنم؟ اگه همه چی خوب پیش میرفت خیلی خوب  
میشد خدایا خودت کمکم کن یه کاری بکن که من توی این کار موفق بشم باور کن این یه  
ریسک

خیلی بزرگه که اگه نگیره همه چی حتی همه زحماتمون به هدر میره و بدبخت میشم  
چشمامو بستمو آهنگی رو پلی کردم فقط سعی میکردم به صدای آروم خواننده توجه داشته  
باشم

سعی میکردم برای چنددقیقه هم که شده آروم باشمو فراموش کنم که اینجام فکر کنم توی  
اتاق

خودمم و فردا باید صبح زود بیدار بشمو به کارام برسم صبحونه نکيسارو آماده  
کنمو غرغرای الهامو به جون بخرم





رفته باز به بساد سهم من از تو فقط یه خاطره یه رویاس یادمه  
یادمه گفتمی محاله جدایی

۹۵۰

یادمه یادمه

گفتمی محاله جدایی یادمه یادمه ولی تو هنووووز  
کجایی یادمه یادمه پرسه های ما زیر نور ماه منو تو  
باهم

دست تو دست هم

برق اون ننگات طعم خاطرات

رفته باز به بساد

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید روی گونم حالم داغون بود نمیدونم یه حس  
تنهایی خاصی بهم

دست داده بود دلم میخواست الان میرفتم پیشه امیرعلی و باهاش کمی حرف میزدم عقلا  
برای یه

ساعت یا دو ساعت پیشه اون همه چیرو فراموش می‌کردم یا عقلا نکیسا کنارم بود تا حداقل کمی منو

با اون اغوش گرمش آروم می‌کرد بعضی اوقات خودت نمیدونی چه مرگته فقط میدونی که هوای گریه

داری هوای بغض هوای شکستن هوای باریدن و هوای خورد شدن غرور نمیدونم یه استرس خاصی

برای فردا داشتم اینکه اگه همه چی طبق نقشه پیش نره چه اتفاقی می‌افته؟ چه بلایی واقعا سرم میاد؟

از روی تختم بلند شدمو به سمت تراس رفتم وارد بالکن شدمو دستمو روی نرده ها گذاشتمو کمی

روی دستم خم شدمو به آسمون که پر از ستاره بود نگاه کردم خدایا همه چیرو میسپارم دست

خودت... من راضیم به رضای تو... هر کاری که میبینی به صلاحه اونو انجام بده فقط اگه شکست

خوردم نکیسا ازت معذرت میخوام که ناامیدت کردم از تو هم امیرعلی معذرت میخوام که بیخودی

بهت دلگرمی میدادمو نتونستم توی کارم موفق بشم (نکیسا)

از حرفای امروز رهسپار حالم خیلی بد شده بود اصلا انتظار نداشتم همچین اتفاقاتی بیفته حالو

اوضاعم داغون بودو همش این مدت توی فکر بودم میخواستم با دلارام حرف بزnm ولی از اون ور

شاید میفهمید که کی داره جاسوسیشو میکنه نگران بودم اینکه دلارام داره وارد بازی های سخت و

پیچیده و مزخرفی میشه بازی ای که شاید فقط یه قربانی بخواد و اونم دلارامه

ماشینو کناری پارک کردم و شقیقمو مالش دادم سرم خیلی درد میکردو حالو روز خوبی نداشتم باورم

نمیشد که دلارام اونجا از یکی خوشش بیاد باورم نمیشد که اونجا باعث شده باشه که دله دو نفر و

بدزده یعنی الان اونجا دو نفر به وجود دلارام تشنه بودن از همین میترسیدم از همین میترسیدم که

همچین اتفاقاتی بیفته اون وقت دیگه هیچ کاری از دست منو گروهم ساخته نیست فقط خودش باید بتونه از پس مشکلاتش بریاد هرچند من پشتشو ول نمی کنم ولی دلارام اشتباهی عاشق شده

اشتباهی از اون پسره خوشش اومده نمیدونم چی کار کنم نمیدونم چه جوابی بهشون بدم اجازه بدم

یا نه از اون طرف هم خوشحالم که دلارام به پسره گفته بود که باید با داداشم حرف بزمو  
اون اجازه بده خوشحال بوم که نظره من براش مهم بود پس همه چی به من بستگی داره  
مطمئنم اگه بگم

جوابم منویه اونم بیخیال میشه ولی تا کی؟ تا کی باید کاری کنم که کسایی که از دلارام  
خاستگاری

میکننو پیروم؟ تا کی؟ اصلا چرا دلم نمیخواد دلارام ازدواج کنه؟

عصبی دستی توی موهام کشیدمو به روبه روم به ماشین هایی که با سرعت میرفتن نگاه  
کردم دلارام نظره تو برام مهمه اگه تو پسررو دوست داری من حرفی ندارم ولی  
اون... پوووووف حتما دلارام روش

نشده باهام درباره این موضوع حرفی بزنه ولی هرچی باشه دیر یا زود پایه این قضیه هم  
کشیده

میشه وسط و دلارام از خیلی چیزها سر در میاره و متوجه خیلی چیزها میشه  
با شنیدن آهنگی که از پخش ماشینم در حاله پخش بود ناخواسته دستمو سمت ولوم  
سیستم بردمو

کمی صداشو زیاد کردم پدال گازو بیشتر فشار دادمو ترجیح دادم فعلا نرم خونه به خاطر  
همین

مسیرمو عوض کردم بی هدف فقط توی خیابون برای خودم چرخ میزدم تا شاید  
کمتر فکر و خیال به

سرم بزنه ولی بیشتر فکر و خیال به مغزم هجوم میاوردن گر با دگران سحر کنی وای بر من  
از کوی دگر گذر کنی وای بر من چه آشوبی شوم هر دم که دل میبری از هر کس چه  
جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس چه جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس  
انفرادی شده سلول به سلول تنم خوده من در خوده من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم خوده من در خوده من  
زندانیست انفرادی همه شب من به خیابون میزنم خسته ام از  
حالو حوایی که به این وایرانیست از تو بگذشتمو گذاشتمت با  
دگران رفتم از کوی تو اما عقب سر نگران ما گذشتیمو  
گذشت آنچه تو با ما کردی تو بمان با دگران وای به حاله  
دگرانان انفرادی شده سلول به سلول تنم خوده من در  
خوده من زندانیست انفرادی شده سلول به سلول تنم خوده  
من در خوده من زندانیست انفرادی همه شب

من به خیابون میزنم خسته ام از  
حالو حوایی که به این  
وایرانیست ای ای ای

پامو روی ترمز گذاشتم لاستیکا محکم به اسفالت کشیده شد که با گردو خاکی که کردم ماشین

وایساد از ماشین پیاده شدمو با ریموت قفلش کردم برای خودم اروم شروع کردم به قدم زدن کاش عقلا الهامو پژمانو با خودم میاوردم این طوری هم من تنها نبودم هم اونا یه حالو هوایی عوض کرده

بودن موبایلمو دراوردمو روی یه صندلی نشستم کمی با گوشیم ور رفتم توی فکر بودمو هیچ جوهره

نمی تونستم فکرو خیالو کنار بذارم که وقتی به خودم اومدم دیدم که

توی گالری گوشیم و دارم به

عکسایی که با دلارام گرفته بودیم نگاه میکنم

چرا روی دلارام زوم کردم؟ چرا دلم نمیخواد ماله کسه دیگه ای بشه؟ چرا میخوام الان کنارم باشه و

باهاش حرف بزوم؟ چرا ناخواسته با دیدن اون لبخند نازش لبخندو روی لبای منی که مغرور بودمو

لبخند روی لبام نمی نشست میاره؟ چرا کنارش احساس میکنم دیگه خودم نیستم یه مرده دیگم؟

خدایا — تو می گی من چی کار کنم؟ تو می گی بذارم با اون پسره ازدواج کنه؟ یعنی

کنارش خوشبخت میشه؟ یعنی اصلا... پس من چی؟ من چی کار کنم؟ یعنی میتونم تحمل کنم؟ میتونم

اینو تحمل کنم که دیگه دلارام صاحب داره و نباید باهم دیگه بیرون بریم؟ آگه خواهره واقعیم باشه میذارم باهاش ازدواج کنه؟ آگه خواهرم نباشه چی؟ اون وقت میتونم خودم... مکثی کردم داری چی میگی با خودت دیوونه این فکرای احمقانه چیه؟ من میخوام دلارام فقط

۹۶۱

کناره خودم باشه حالا یا به

عنوان خواهر یا دوست مدت کمی باهاش بودم ولی خیلی خوب باعث شده بود که روم تاثیر بذاره و

تغییرم بده هنوز که هنوزه باورم نمیشه که دلارام باعث شده که دو نفر اونم رئیسشونو به خودش

علاقه مند کنه میدونم که نمیخواسته این اتفاق بیفته و خودش بی تقصیره دلارام دختر جذاب و

خواستنی بود رفتارهایی که داشت گاهی اوقات در اوج احمقانه بودن ولی همیشه جواب میداد



شجاعت و جسارتش قابل ستایش بود

گوشیمو خاموش کردم تو ی جیبم گذاشتم از روی صندلی بلند شدمو مشغول قدم زدن شدم  
باید اول

مطمئن بشم که اون پسره بدردش میخوره بعد تصمیم بگیرم اصلا اول باید با خوده دلارام  
حرف بزnm یعنی باید اول اون بیاد با من حرف بزنه بعد...اول باید بینم که دلارام

۹۶۰

واقعا پسررو دوست داره بعد

خودم تحقیق میکنم بینم پسره خوبیه یا نه هرچند من میشناسمش پسره نجیبیه...ولی الان  
اون یه خلافاکاره

عصبی دستی تو ی موهام کشیدم علت این کلافگیر و اصلا درک نمی کردم نمیدونم چرا  
اینقدر کلافم

چرا اینقدر اعصابم خورده فقط اینو میدونم که به این وصلت راضی نیستم خودمم دقیقا  
علتشو

نمیدونم سوار ماشینم شدمو به سرعت به راه افتادم

"دلارام\_واااااای نکیسا چه قدر تند میری خیره سرت تو خودت پلیسی

\_تند میرم!؟

دلارام\_آره خیلی تند میری

\_میترسی

دلارام\_نه بابا اتفاقا خیلیم دوست دارم هیجان داره \_پس اینو

داشته باش"

لبخندی روی لبام نشستو دندرو عوض کردم صدای اهنگو کمی بالا بردمو آروم زیر لب

همراهش

همخونی کردم:

احساس من به تو مثل یه حس مبهمه

چشمات به دوروبر دستات تو دستمه تو دور میشی از منو دلم میگیره از همه این خاطره هنوز

با تو هنوز تو قاب عکسمه ترسم شده همش

اینکه تنهام بذاری شبهام بشه پر از گریه و بی قراری من عادت کنم که بی تو بمونمو تو

بگذری

ترسم شده از اینکه تو از من تو ساده بگذری سخت\_\_\_\_\_ه باورش سخت\_\_\_\_\_ه

سرددددددددددددد بی تو خونه سردددددده من عادت نکردمو

به تو وابسته تر شدم این فاصله نشستو به تو دل بسته تر شدم خونه بی تو منو دیوونه  
می کنه نیستی کنارمو یادت هر شب کنارمه از حسه سرده تو دلم زهر میخوره

تقصیر تو نبود احساسم مقصره

سخته \_\_\_\_\_ باورش

سخته \_\_\_\_\_

سردددددددددددددد بی تو خونه

سردددددد من عادت نکردمو به

تو وابسته تر شدم این فاصله

نشستو به تو دل بسته تر شدم

(دلارام)

به خودم توی آینه نگاه کردم یه لباس آبی فیروزه ای قشنگ تنم بود آرایش ملایمی روی

صورتم کار

شده بودو موهامو خیلی خوشگل درست کرده بودن لبخند غمگینی روی لبام نشست

خوشگل شده بودم کاش نکिसا هم بود تا منو میدید دره اتاقم زده شد که به سمت در

برگشتم یعنی کیه؟ فکر کنم

شبانه قرار بود این ساعت بیاد ناخونامو درست کنه \_ بیا تو

دره اتاقم باز شد ولی صدایی از جانب شبنم نشنیدم دره اتاقم که بسته شد همون طور که پشت به در

بودمو داشتم با لباسم ور میرفتم گفتم:

\_شبنمی چرا اینقدر دیر اومدی؟ قرار بود هفت اینجا باشی الان هفت و نیمه دختر

صدایی ازش نشنیدم به خاطر همین اخمام توی هم رفت چرا چیزی نمی گفت؟ یکهو دستی از پشت دور کمرم حلقه شد که با حس کردن بوی عطرش شناختمش لبخندی روی لبام نشستو چشمامو روی

هم بستم آروم همون طور که پشتم بودو منو بغل کرده بود منم سرمو به شونش چسبوندم خدایا این اغوش چه قدر برام آرامش داشت

امیرعلی\_خانوم خوشگلم؟

لبخندی روی لبام نشست نمیخواستم جوابشو بدم میخواستم همین طور با اون صدای گرمو لذت بخشش صدام بزنه

امیرعلی\_خانومه من چرا اینقدر خودشو خوشگل کرده؟ میخوایی امیرعلیتو سکنه بدی؟

آروم دستمو روی دستاش که روی شکمم بود گذاشتمو گفتم:

\_مجبور بودم امیرعلی...توی این مهمونی باید...

امیرعلی\_دلارامم زیاد بهشون نزدیک نشی باشه؟\_باشه چشم

امیرعلی\_قربون چشات برم من

لبخندی زدمو آروم به سمتش برگشتم که با یه لبخند مردونه که صورتشو جذاب تر  
میکرد بهم نگاه

کرد دستمو سمت کراواتش بردمو همون طور که داشتم باهش ور میرفتم گفتم:

\_رئیس یه وقت نفهمه اینجایی

امیرعلی\_نترس کسی این دوروبرها نیست

\_امیرعلی ازت میخوام که هر اتفاقی افتاد یادت نره که تو...

امیرعلی\_اینو صدبار بهم گفتی دلارام

\_میدونم ولی هر صدبار گفتی بینم چی میشه

امیرعلی\_من نمی تونم بینم که دارن عشقمو اذیت میکنن کاری نکنم \_بین امیرعلی اونا  
منو اذیت نمی کنن فوقش اگرهم کردن کیان خودش باهشون برخورد میکنه تو

اگه برخورد کنی کیان میفهمه تمام این مدت داشتیم فیلم می اومدیم کلافگی از سرو روی  
امیرعلی میبارید و همین داشت منو آزار میداد چه قدر رابطه بین منو امیرعلی

مسخره بود دستوبال هر دومیون بسته بودو نمیتونستیم هیچ کاری بکنیم دقیقا حکمه  
دختر و پسری رو

داشتیم که از ترس بزرگتراشون نمیتونستن باهم باشن امیرعلی\_بیا و از

خر شیطون بیا پایین دلارام بیخیال شو \_نمیشه امیرعلی

امیرعلی\_د اخیه چرا نمیشه

لبخندی زدم میدونستم نگرانمه میدونستم که دیشب اونم مثل من اصلا خوابش نبرده  
ولی چاره چی

بود؟مجبور بودیم دیگه هیچ راهی به غیر از این راه برام نمونده بود فقط از این طریق  
میتونستم اون

اطلاعاتو برای نکیسا به دست بیارم فقط از این راه میتونستم کاملاً اعتماد کیانو نسبت  
به خودم جلب

کنم تا چیزایی که به خاطرش اینجا اومدمو به دست بیارم امیرعلی\_بهم  
قول بده هر اتفاقی افتاد بهم خبر بدی\_باشه امیرعلی\_دلارام

\_جانم

نگاشو ازم گرفتو به یه ور دیگه نگاه کرد نمیدونم چی داشت اذیتش میکردو باعث  
میشد این طوری کلافه باشه

\_امیرعلی میخواستی چیزی بگی؟

سرشو به سمتم برگردوندو آروم بهم نگاه کرد نگاهش رنگ آرامش داشت یه نگاه  
خاصی داشت که

باعث میشد بیشتر جذب مرده روبه روم بشم امیرعلی\_میشه

یکم اون لعنتیرو کم رنگ کنی؟

منکه اصلا نفهمیده بودم چی گفته با منگی بهش نگاه کردم که همین باعث شد بیشتر کلافه بشه

دستی توی موهایش با کلافگی کشیدو به اطراف نگاه کرد که نگاهش سمت میزتوالتم کشیده شد سریع به سمتش رفتو از روی میز یه شیرپاکن برداشتو به سمتم اومد  
امیرعلی\_با این پاک میشه؟

\_چی؟

امیرعلی چشم غره ای بهم رفتو دستشو بالا آوردو به سمت لبام حرکت کرد کم کم فهمیدم منظورش

چیه به خاطر همین روبه روش وایسادم ببینم میخواد چی کار کنه بذار هر طور که اون دوست داره

باشه این طوری عقلا کمتر حرص میخوره

۹۷۱

نرم نرم و آروم شیرپاکنو روی لبام مالید و بعد از چند ثانیه ازم جدا شد کمی خجالت کشیده بودم ولی

سعی کردم که پنهونش کنم به سمت آینه رفتمو به لبام نگاه کردم خندم گرفته بود کلا پاکش کرده

بود به سمتش برگشتمو خواستم اعتراض کنم که همون طور که داشت به شیرپاکن نگاه میکرد گفت:

امیرعلی\_لامصب عجب چیزیه چه قدر قویه یه کوچولو کشیدم روی لبِت یکهو همشو پاک کرد از این

به بعد از همینا استفاده میکنم دستمال کاغذی بدرد نمیخوره یادم بنداز چندتا از اینا برات بخرم

زدم زیر خنده که خودشم تک خنده مردونه ای کردو با عشق خاصی بهم نگاه کرد از تمامیه حرکاتش از

چشاش همه و همه فقط عشق بهم تزریق میکرد با لبخند خاصی به صورتش خیره شدم که همون

لحظه دستاشو گرفت جلو صورتشو گفت:

امیرعلی\_وای وای این طوری نگام نکن میام میخورمتا

۹۷۰

یکهو از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم لب پاینیمو گاز گرفتم



امیرعلی\_نکن دختر...کندیش...صاحبش اینجا وایساده...خیانت به امانت؟ خجالت داره

\_ووویی امیرعلی چه قدر پرو شدی برو بیرون امیرعلی\_خب

مگه دروغ میگم

\_برو بیرون امیرعلی

امیرعلی به جای اینکه بیرون بره برعکس به سمت اومدو روبه روم ایستاد که منم سرمو

پایین

انداختم توی دلم غوغا بود بوی عطرش تمامه بینیمو پر کرده بودو باعث لذتم میشد

آروم سرمو بالا

اوردو با پشت دستای مردونش گونمو نوازش کردو گفت:

امیرعلی\_حسودی نکن خانوم من هم صاحب توام هم صاحب تمامه چیزهایی که به تو

مربوط

میشن تو فقط ماله خودمی دلارامم مگه دیوونه باشم باعث و بانی آرومی این دلمو از

دست بدم پس بیشتر مراقب خودت باش نفسم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید که لبخندی روی لبای امیرعلی نشوند چه قدر خوب

بلد بود که

کاری کنه دل ضعه بگیرم ولی نباید الان این حرفارو میزد چون باعث میشد دوری ازش برام

سخت تر بشه

امیرعلی\_گریه نکن همه کسم...گریه نکن...هر چیزی که باعث آزارت بشه خودم از سره  
راحت برش میدارم این موضوع که دیگه سهله

\_امیرعلی من...

امیرعلی\_هیس هیچی نگو بهتره خودتو آماده کنی گلکم

خم شدو اروم گونمو بوس کرد لبخندی به روم پاشوندو از کنارم بدون هیچ حرفی رد شد  
اون قسمتی

که امیرعلی بوسیده بود حسابی گر گرفته بود دستمو بالا اوردمو اروم اون قسمتی که  
بوسش کرده

بودو لمس کردم ناخواسته لبخندی روی لبام نشستو آروم دیوونه ای نثارش کردم به  
سمت ایینه

رفتمو کمی خودمو مرتب کردمو بیخیال ناخنام شدمو کم کم آماده شدم که برم پایین  
کناره کیان نشسته بودمو با لبخند داشتم به اطرافم نگاه میکردم اصلا به روی خودم  
نمیاوردم که

امیرعلی ناراحته و درونم غوغاست ترس خاصی دارم و از همه مهمتر قراره برم به یه  
جای ناشناخته...به یه جایی که اصلا...

\_دلارام؟

با شنیدن صدای کیان به سمتش برگشتم با یه اخم و جذبه ای که همیشه همراهش بود  
داشت به روبه روش نگاه میکرد \_جانم؟

سرشو به سمتم برگردوندو بهم نگاه کرد چشاش یه غم خاصيرو بيداد میکرد که منو یاده  
چشای امیرعلی مینداخت

کیان\_هنوز هم فرصت برای تغییر عقیدت داری اگه پشیمون شدی بهم بگو

\_ما دیشب حرفامونو باهم زدیم جای نگرانی نیست

کیان نگاهشو ازم گرفتو دوباره به روبه روش نگاه کرد منم نگامو به

سمتی که اون داشت نگاه میکرد انداختمو متوجه شدم که داره به اونا نگاه میکنه آرام  
زیر لب اسمه خدارو زمزمه کردم ارامشی بهم

تزریق شد آرامشی که کمی باعث میشد ترس و نگرانی ازم دور بشه بلند شدمو به  
سمت آشپزخونه

رفتم ترجیح میدادم کمی با نکیسا هم حرف بزنم میدونم اونم الان حالو روزه خوشی نداره به

آشپزخونه که رسیدم آرام گوشوارمو لمس کردم که چند دقیقه بعد صدای نکیسا توی  
گوشم پیچید نکیسا\_دلارام

چه قدر دلم برای این صدا زدنش تنگ شده بود اصلا چه قدر دلم براش تنگ شده بود خدا  
فکر کنم

نزدیک دو سالی میشه که اصلا ندیدمش \_نکیسا  
نکیسا\_چیزی شده؟

\_نه

نکیسا\_پس چرا صدات میلرزه نفس عمیقی کشیدم از شدت دلتنگی بغضی ته گلوم بود که  
باعث و بانی این لرزش صدام شده بود

به سمت شیر اب رفتمو کمی اب توی لیوان ریختمو با اون بغضمو قورت دادم لیوانو روی  
سینک

ظرفشویی گذاشتمو برای چند ثانیه چشمامو بستم صدای اهنگ تمام فشارو پر کرده بود  
باعث میشد

که کسی صدای منو حینه شنیدن نشنوه  
نکیسا\_دلارام...

\_خوبم نکیسا...خوبم

نکیسا\_خبری نشده؟

\_نه هنوز...فعلا باهاشون حرف نزدیم

نکیسا\_شنودهارو خاموش نکن \_باشه

نکیسا\_دلارام آروم باش...میدونم یه ذره هم شده استرس داری...من بهت اطمینان میدم

همه چی به خیر و خوشی تموم میشه \_میدونم نکیسا میدونم

نکیسا\_ پس نگران چیزی نباش... اولش که خدا پشتته بعدش من دیگه نگران چی هستی  
دیوونه

لبخندی زدم که باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشمم بچکه روی گونم

نکیسا\_ به آینده فکر کن دلارام... آینده ای که پر از خوشبختی و موفقیته

\_نکیسا من فقط یه ذره میترسم

نکیسا\_ دلارام تو اونجا تنها نیستی پس چرا میترسی؟

\_میترسم نکیسا... میترسم بلایی سرم بیارن... عینه خر پشیمون شدم ولی نمیتونم جا

بزنم... تنها برگ برندمونه

نکیسا\_ همه چی داره راستو ریس میشه... نگران نباش \_ مطمئنی؟

نکیسا\_ آره گله من

لبخندی روی لبام نشست که همون لحظه صدایی از پشت سرم اومد \_ با کسی داری

حرف میزنی؟

عینه جن زده ها سریع به پشت سرم برگشتمو به کسی که پشت سرم بود نگاه کردم

حسابی هول شده بودم این یکی از افراد اون باند بود ولی خودمو نباختمو با اخمای توهم

رفته بهش نگاه کردم

همون طور که اخمامو توهم برده بودم بهش نگاه کردم

\_به شما چه ربطی داره آقای محترم؟ اصلا شما اینجا چی کار می کنید؟ شونه ای بالا انداختو با بی خیالی گفت:

\_همون کاری که تو می کردی؟

\_مگه من چی کار میکردم؟

پوزخندی زدو یه قدم جلو اومد که ناخواسته منم یه قدم عقب رفتم که از این حرکت خودم حسابی

عصبی شدم الان این فکر میکنه ازش ترسیدم درحالیکه اینطور نبود از روی غریزه بود که یه قدم عقب گذاشتم

\_نترس...کارت ندارم

\_نه توروخدا بیاو کاری هم داشته باش

تک خنده ای کردو کمی به اطراف نگاه کرد بعد نگاهش اومد روی من \_سروان احمدی هستم خوشبختم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این الان چی گفت؟ \_چی؟!!!

لبخندی روی لباش نشستو گفت:

\_و حتما شما هم دلارام هستید

\_تو...تو منو از کجا می شناسی؟

\_منو شما باهم همکارییم...مگه نه؟ الانم میرم تا گزارش هاتونو به سرگرد بدید مزاحمتون  
نمیشم فقط

میخواستم خودمو معرفی کنمو بهتون اطمینان بدم که ما نمیداریم اتفاق بدی بیفته این  
پرونده به

اندازه کافی قربونی داده من جزو اعضای باندی هستم که قراره امشب شما بیاید توش  
عقب گرد کرد خواست بره که سریع به سمتش رفتم آستین لباسشو گرفتمو کشیدم که  
اونم وایسادو به سمتم برگشت \_تو کی هستی؟  
\_فکر کنم خودمو معرفی کرده باشم

\_شما...شما...

\_من از یه پایگاه دیگه دستور میگیرم وقتی مافوق من که ازش دستور میگیرم فهمید که  
قراره یه نفر

عینه خودم وارد این باند بشه تصمیم گرفتم که باهم همکاری کنیم تا سریعترا کارها پیش  
بره \_یعنی شما الان واقعا...

\_بله نگران نباشید کارتونو انجام بدید کسی این دوروبرها نیست لبخندی زدم

\_ببخشید من اولش برخورد خوبی باهاتون نداشتم

\_مشکلی نیست پیش میاد

۹۸۱

خنده ارومی کردم و ادامه دادم:

...بهتره من بر گردم الان بهم مشکوک میشن

...بله حتما بفرمایید

جلوتر از اون راه افتادم از آشپزخونه بیرون رفتم به سمت کیان رفتم الان دیگه حس امنیت بیشتر

شده بود اصلا دیگه ترس یا نگرانی نداشتم میدونستم همه چی به خوبی پیش میره که اینارو همش

مدیون نکیسا بودم چون اون باعث و بانی همه این چیزها بود با یه لبخند کناره کیان نشستم داشت با یکی از افرادش حرف میزد ولی من هیچی نمیشنیدم

بهتر...بذار فعلا تو حالو هوای خودم باشم آهنگ عوض شده بود که باعث شد خدارو شکر کنم چون

حسابی روی اعصابم بود با شنیدن آهنگی که داشت پخش میشد تنم لرزید این همون آهنگی بود که

اون شب داشتیم همراه نکیسا میرفتیم شهر بازی توی ماشین گوش دادیم همون آهنگی که کلی منو نکیسا...وای خدای من...لبخند محوی روی



۹۸۰

لبام نشست

صدای آروم نکیسا توی گوشم پیچید

نکیسا\_یادته دلارام؟

لبخندی زدمو اروم گفت:

\_اهیم

با یه لبخند که روی لبام بود با لذت به اهنگ گوش میدادم کلا یادم رفت که از نکیسا

پپرسم که چرا به

من نگفته بود که این سروان احمدی هم توی بانده اینطوری کمی احساس امنیت

بیشتری میکردم

توی اون لحظه من میکروفونو قطع کرده بودم چون میترسیدم یاروهه گیرنده فکراس داشته

باشه

اون وقت میفهمید من میکروفون مخفی دارم اما الان که کناره کیان نشستم دوباره روشنش

کرده

بودم تا بتونه مکالمه هایی که در آینده ردوبدل میشرو بشنوه همینطور توی حالو هوای

خودم بودم که یکهو نگام به امیرعلی خورد

مشکوک داشت بهم نگاه میکرد

وای خاک به سرم نکنه متوجه شد که لبام تکون خوردن آب دهنمو به زور قورت دادمو

بیخیال شدم بهتره به اهنگم گوش دادم

Do you ever feel like a plastic bag تا حالا احساس کردی مثل یه

کیسه پلاستیک میمونی...

Drifting through the wind ... توهوا شناوری

Wanting to start again دلت

...Do you ever feel ...feel so paper میخواد از نو شروع کنی

thin تا حالا احساس کردی که مثل یه کاغذ نازکی

...like a house of cards مثل هزاران

کارت

an blow from coving in ... که بایه انفجار از

بین میره

...Do you ever feel already buried deep

تا حالا احساس کردی زنده زنده دفن شدی...

Feet under screams but no one soems to heart a thing ... اما

...Do you know that theres still a chance for you کسی چیزی نمیشنوه

...میدونستی که هنوز یه شانس داری ... Cous theres a spark in you چون

در توجرقه(امید)ی هست

You just gotta igniiiiiiiiiiiiit the riiiiiiight and leeeet

is shiiiiin توفقط بایدنور درونت رو روشن کنی و بذاری بدرخشه  
Just own the night like the th of july شب و از آن خودت

کن مثل چهارم جولای

Cous baby youre a firework چون عزیزم

تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on show em what youre worth

بیا و بهشون نشون بده که چه ارزشی داری

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

As you shoot a cross the sky-y-y-y و تو توسراره آسمان پخش

میشی baby youre a firework عزیزم تو مثل آتیش بازی

میمونی Come on let youre colors burst بیا و بذار رنگهات تو

آسمون پخش بشن

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

Youre gonna leave em all in awe-awe-awe تو باعث میشی همشون تعجب کنن

You don't have to feel like a waste of space تو دیگه احساس اضافی بودن

نمیکنی Youre orginal cannot be replaced همینی که هستی و

نمیتونی عوض بشی

If you only knew what the future holds  
اگه فقط میدونستی که آینده و چه  
سرنوشتی برات رقم زده

After a hurricane comes a rinbow

بعداز طوفان رنگین کمان ظاهر میشه

Maybe a reason why all the door are closed

شاید دلیل اینکه درها بروت بسته شدن این باشه که

So You could open on that leads you to the perfect

میتونی اون دری رو باز کنی که تو رو به بهترین مسیر راهنمایی میکند Like a lighting

And when its time bolt Youre heart will grow  
وقتی توپ آتیش میدرخشه

You ll know و وقتی که وقتش برسه میفهمی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی از ماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه And now its time to let in through

ough ough حالا وقتشه که آزادش کنی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon حتی از ماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You همیشه در درونت باقی می

And now its time to let in through ough ough مونه حالا وقتشه که

آزادش

یان\_دیگه وقتشه

به سمت کیان برگشتم که روبه امیرعلی سرشو تکون داد که امیرعلی هم بلند شدو به سمت

کیان اومد

امیرعلی\_الان زود نیست؟

کیان\_نه همین الان وقتشه

امیرعلی\_چشم الان ترتیب همه چیرو میدم

نگاهی به من انداختو به سمت رئیسشون که اسمش جمشید بود رفت کمی باهاش حرف زد

که

جمشید نگاهشو به سمت ما آوردو با لبخندی سرشو به نشونه مثبت تکون داد

پوفی کشیدم تا کمی استرسم بخوابه خب دیگه کم کم وقتش بود سرمو بالا اوردمو به

جمشیدی که با

لبخند منظورداری داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم این مرد همون مردی بود که همین

چندماه پیش

به کیان گفته بود که من دختره خوشگلیم میشه استفاده های زیادی ازش کرد چه قدر  
میخوای تا

بدیش به من؟ کیان هم که از این حرفش و حرفای بعدش خیلی عصبانی شده بود معامله  
ای که کلی پاش انرژی و زحمت صرف شده بودو بهم میزنه و کاری میکنه که جمشیدی  
از حرفی که زده پشیمون

بشه وقتی که میخواستیم از اونجا بریم یکهو من وایسادم یه فکری به سرم زد ولی مطمئن  
بودم که

کیان قبول نمیکنه به خاطر همین بی خیالش شدم سردسه همه این خلافاکارها یه مرده فوق  
العاده

قدرتمند و باهوش و بی رحمیه که وقتی ماجرارو میشنوه حسابی کیانو سرزنش میکنه و بهش  
میگه که تو سی و پنج سالته و جمشید پنجاه سالشه دو برابر تو سن داره اون وقت همچین  
رفتاری باهش

کردی و از این جور حرفا با من حرف میزنه و من هم فرصتو غنیمت میشمرمو ازشون سه  
ماه وقت میخوام سردسه همه خلافاکارها تعریف منو شنیده بودو به عهده خودم گذاشته بود  
که تصمیم بگیرم

به خاطر همین کیان مجبور شد چون نمیتونست روی حرف اون حرف بزنه اینطوری دست  
منم باز شدو تحت فشار نبودم

سعی کردم از فکروخیال های گذشتم بیرون بیامو سعی کنم روی نقشم متمرکز باشم به خاطر همین با

اهمی که کردم همه توجهشون به سمت من جلب شد

\_من جوابم مثبته با باند شما فعالیت میکنمو وارد باند شما میشم و از این باند جدا میشم

تو چشمای جمشید ستاره بارون شده بود معلوم بود خیلی خوشحاله ولی اخمای کیان و

امیر علی

حسابی تو هم رفته بود خویش اینه که قبلا کلی باهاشون حرف زدم که این طوری برای

من قیافه میگیرن

جمشید\_من خیلی خوشحالم که همچین تصمیمی رو گرفتی \_ممنونم

لبخندی به روش پاشوندم که اونم لبخندی زد

جمشید\_پس همه چی حله از این به بعد دیگه دلارام جزو باند ماست و دیگه با شماها هیچ

کاری

نداره اگه بفهمم که همه اینا یه نقشه بوده یا دلارام کوچکتین ارتباطی با شما داره مطمئن

باشید بدجور کلاهامون میره توهم اون شب خوشحال بودم خوشحال از اینکه قراره اتفاقات

خوبی بیفته اینکه تا الان همه چی خوب

پیش رفته و مطمئن بودم که میتونم توی نقشم موفق بشم ولی غافل از اتفاقات و ماجراهایی

که

۹۹۱

پیشه روم بود

(چهارم \_\_\_\_\_ اه بعد)

با خستگی چشمامو باز کردم به اطرافم نگاه کردم چندبار سعی کردم بلند شم ولی نمیتونستم یعنی قدرتشو نداشتم هر بار که میخواستم پاشم می افتادم زمین دیگه نایی برای باز نگه داشتن چشمام یا

حتی جیغو داد کردن نداشتم باورم نمیشد که رو دست خورده باشم باورم نمیشد که اینا این کارو باهام کرده باشن

اشکام سرازیر شده بودنو حالم خیلی داغون بود نمیدونستم باید چی کار کنم فقط میدونستم باید

مقاومو صبور باشم باید بتونم تحمل کنم از پس این مشکلات به خوبی بر پیام من یه دختر قوی بودم

دختر ضعیف و دست پاچلفتی نبودم پس بهتره سعی کنم ضعیفی که دارمو پنهون کنم

۹۹۰



صدای باز شدن در که اومد با بیحالی چشمامو باز کردم از صدای قدماش فهمیدم که خودش به خاطر همین همه نفرتمو توی چشمام ریختمو بهش نگاه کردم که با یه پوزخند و نگاه تحقیر آمیزی بهم نگاه کرد  
\_درس ادب گرفتی؟ ادب شدی کوچولو؟

\_تو...تو...یه حیوون پس فطرتی...یه سگ که به جای اینکه خوبی جلوی چشماش بمونه گاز میگیره

پوزخندی زدو بهم نگاه کرد ازش نمیترسیدم از شکنجه هایی که میداد از دادهایی که میزد از هدفی

که داشت بی پروا جلوش حرف میزدمو حتی چندبار جلوش تف انداختم تو صورتش که واقعا باعث

میشد دلم خنک بشه اینطوری راحت تر شکنجه میشدم چون زجر شجاعتمو میکشیدم نه چوب ضعفمو

جمشیدی...بگو...دوباره بگو...بذار حرفات روی دلت نمونه

\_نگران نباش متاسفانه هیچ حرفی برای توصیفت پیدا نمیکنم که بهت

بزنم

جمشیدی\_راست میگی واقعا...اخه من شخص بی عیبی هستم به خاطر همین نمیتونی منو توصیف کنی

\_اره واقعا راست میگی... تو یه شخص عوضی هستی یه گرگی که الان میشناسمت یه آدم  
که توی

رذل بودن بی عیب و نقصه اصلا رودست نداری تو

کم کم اخماشو توهم بردو با غضب بهم نگاه کرد فکر کنم داشت بهش بر میخورد همین  
هدف من بود

من میدونستم چه سکوت کنم چه اینطوری حرف بزنم دوباره آزارم میده پس بذار  
حسابی بجزونمش تا بفهمه با کی طرفه

جمشیدی\_من این طوری بودم؟ این طوری باهات رفتار میکردم دختره قدرشناس  
به سمتم خیز بردو چونمو محکم توی دستاش فشار داد سعی کردم

دردشو توی خودم بریزم نه ناله ای

بکنم نه اشکی بریزم به خاطر همین بی پروا توی چشای خشمگینش زل زدم

جمشیدی\_وقتی چهارماه پیش به این جا اومدی مگه من با تو این طوری رفتار  
میکردم؟ هـ\_\_\_\_\_ان؟

چشمامو بستم گوشام سوت کشید مردک احمق اخه من روبه روتم چرا داری این طوری داد  
میزنی؟ همه که مثل تو گوششون سنگین نیست

جمشیدی\_بِهت گفته بودم اگه کوچک ترین ارتباطی باهاشون داشته باشی همه چی عوض  
میشه

بِهت گفته بودم اگه خطایی ازت سر بزنه هیچکس نمیتونه بهت کمک بکنه  
خوب میدونستم دلش از کجا پر بود دلش از این پر بود که به قول خودش از یه نیم  
وجبی که نصفه

خودش سن داره رو دست خورده بودو اطلاعاتش لو رفته بود\_ فکر کردی من  
بِهت وفادار میومم؟ آرررره

سیلی محکمی توی صورتم زد که پوزخندی روی لبام نقش بستو به آرومی چشمامو روی  
هم بستم تا درد صورتمو از تو چشمام نخونه جمشیدی\_سگ کی باشی؟  
\_من که سگ نیستم تو سگ کی باشی که بخوایی منو آزار بدی میبینی که همچنان  
زبونم شیش مترهه از موضع خودم پایین نیومدم

جمشیدی\_نشونت میدم دختره خیره سر

موهامو محکم دور دستاش پیچید که لبامو محکم روی هم فشار دادم این لعنتی ها هم  
اونقدر بلند

بودن که بیشتر باعث آزار دادنم میشد سعی کردم جیغ نزنم توی دعوای بین منو  
الهام اونقدری

موهام توسطش کشیده شده بود که بتونم دووم بیارم سکوت کنم جمشیدی با حرص از لایه دندونای چفت شدش غرید:

\_از این به بعد صاحب داری نگران نباش...بی صاحب نیمونی عزیزم آب دهنمو توی دهنم جمع کردم و توفش کردم توی صورتش با یه نفرت و لبای روهم فشرده شده بهش نگاه کردم فکر میکرد با این کاراش ازش میترسیدمو تسلیمش میشدم نمیدونست من از سه

سال پیش که وارد این بازی مسخره شدم خودمو یه آدم مرده فرض کردم نمیدونست خودمو برای

خیلی چیزا آماده کردم فکر کرده الان برای زنده موندنم ازش التماس میکنم هه کور خوندی

با یه پوزخند صورتشو پاک کردو دستشو بالا بردو سیلی دیگه توی گوشم زد جایه سیلی هاش

حسابی روی گونم میسوخت با بیحالی روی زمین افتادمو بغضمو قورت دادم تمام بدنم درد میکرد و

صورتتم حسابی میسوخت اما نمیخواستم جلوش غرورمو بکشنمو اشکی بریزم

جمشیدی\_نگران نباش اوضاع همین طور باقی نمی مونه رامت میکنم توهم رامم میشی با شنیدن بسته شدن دره انباری به اشکام اجازه باریدن دادم اصلا دلم نمی خواست جلوی یه همچین

مردک رزل عوضی اشک بریزمو غرورمو بشکنم هیچ کس از حالو روزم خبر نداشت یعنی خودم نمی

خواستم خبردار بشن چون این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودمو باید تا اخرش می رفتم تا به موفقیت برسم تمام بدنم کوفته بودو پوست سرم گزگز میکرد از پس که موهامو کشیده بودنو تو سرم

زده بودن سرم وحشتناک تیر می کشید اشکامو پاک کردم چندبار خواستم با نکیسا تماس برقرار کنم

ولی نتونستم چون میدونم اگه بفهمه ماموریتو بهم میزنه و میاد نجاتم میده و این اصلا خوب نبود

اینطوری همه زحمات این چندسالمون میشه کشک

از طرفی هم احساس میکنم اینجا هم دوریین داره هم شنود به خاطر همین نمیخواستم بیشتر از این

خودمو توی دردسر بندازم یه سری اطلاعات کش رفتم و براشون ارسال کردم ولی هنوز اصلیه مونده

یعنی با بدست آوردن اون یکی همه جرم هاشون توی دادگاه ثابت

میشه

عینه یه جنین توی خودم جمع شده بودم نمیدونم از درد بود یا از سرما فقط این جمع  
شدنه یکم

حالمو بهتر میکرد باید یه فکری بکنم باید یه راهی پیدا بکنم که با اون مدارک نجات پیدا  
بکنم محاله

بدون اون مدارک من از اینجا بیرون برم

چشمامو روی هم بستمو سعی کردم به هرچی فکر کنم غیر از دردم...غیر از  
تنهاییم...غیر از بی کسیم

بی کس نبودم همه کسم نکپسا بود البته حالا یکی دیگه هم بهش اضافه شده بود کسی که  
حتما الان داشت به خاطر یکهو قطع شدن ارتباط دق میکرد امیرعلی بهت قول میدم سالم  
از اینجا بیرون پیام نمیدارم چیزیم بشه

با صدای ضعیفی آروم زیر لب شروع کردم به زمزمه یه آهنگ این طوری بهتر بود  
همیشه توی

بدترین شرایط آهنگام بودن که به دادم میرسیدن چون خیلی از آهنگام زندگی و حالو  
روزه خودمو

توصیف میکردن الان که هیچی جلو دستم نبود پس بهتره خودم یه چیزی بخونم تا سرگرم  
باشم سرتو که میندازی پایین فکر می کنن خبریه چوب لای چرخشون نکنی دور می گیرن  
جز خودشون

مام خبر داریم که هیچی  
نیستن زدن پشتم هر بار  
درست تو اوج پرواز دیدن  
بازم بس نیست

دیدن بازم سره پام

خوبه حالم هنو سرپام گوله کردم من سمت فردام رامو بستن چیدن  
دیوار آره اینه اوج پرواز زدن پشتم هر بار درست تو اوج پرواز دیدن  
بازم بس نیست دیدن بازم سره پام خوبه حالم هنو سرپام گوله کردم  
من سمت فردام رامو بستن

۰۱۱۱

چیدن دیوار

آره اینه

اوج

پرواز

چشمامو روی هم بستم داغی اشکامو که روی گونم احساس کردم بازوهای خودمو فشار دادمو بیشتر

توی خودم مچاله شدم تا بتونم یکم خودمو آرام کنم خدایا تنها پناهم تویی خودت کمکم کن که نجات پیدا کنم دارم از درد میمیرم

.....

با نفرت سرمو درحالی که چندتا عوضی پشت سرم بودنو منو جلوش به زانو درآورده بودن بالا آوردم

دستم از پشت بسته شده بودو نمیتونستم هرکاری بکنم وگرنه الان میرفتم اون چشماشو از حدقه در میاوردمو میدونستم باهاش چی کار کنم آخه این کی باشه که من جلوش زانو بزنم

۰۱۱۰

پوزخندی زدمو با لحن طعنه داری روبهش گفتم:

\_مگه همین آدمات کاری کنن کسایی مثل من جلوت زانو بزنی با یه پوزخند که حسابی روی مخم بود بهم نگاه میکرد منم با نفرتی که توی چشمام و لحنم نمایان شده بود ادامه دادم:

\_چی از جونم میخوایی عوضی؟

جمشیدی\_همون جونتو



\_خب چرا نمیگیریش؟ چرا داری وقتتو تلف میکنی؟ بیا بگیرش فکر کردی من از مرگ  
میتروسم

جمشیدی\_ نه به وقتش...عجله نکن...فعلا باهات کار دارم\_ولی من باتو  
هیچ کاری ندارم

جمشیدی\_ خب نگفتم که تو بامن کار داری گفتم من باهات کار دارم سرشو بالا آوردو روبه  
اون دوتا یالغوز گفت:

\_شما میتونید برید در ضمن دستاشم باز کنید نمیتونه غلطی کنه چرا دستاشو بستید

۰۱۱۲

پوزخند تسمخر آمیزی زدم

\_خب حتما میدونن که میتونم یه کاری بکنم که دستامو بستن کم کسی نیستم دختریم که  
دربرابر

کارهای تو و اینا دم نزدم باید از یه همچین دخترایی بترسی جناب رئیس چون اینا از  
مردای خشمگین خطرناک ترن

پوزخندی زد که باعث شد منم با یه نگاه که باعث میشد بدجوری یه جاهاییش بسوزه بهش  
نگاه

بکنم بعد از اینکه دستامو باز کردنو از اتاق بیرون رفتن درحالی که داشتم مچ دستامو  
مالش میدادم

سعی میکردم اصلا به حضورش اهمیت ندمو به هرچی غیر از اون نگاه کنم من آدم بودم پس  
باید به

آدم توجه بکنم من که توی این اتاق هیچ آدمی نمی دیدم پس بهتره به درودیوار بیشتر خیره  
بشم

جمشیدی\_من به خاطر تو بهای سختی پرداختم به خاطر همین به همین راحتی تورو از  
دست نمیدم پوزخند صداداری بهش زدم

۰۱۱۳

\_بها؟ تو؟ اگه تصمیم خودم و کمک اون یارو کله گندهه نبود که من الان اینجا نبودم  
همون دیروزم

بهت گفتم تو یه ترسو بزدل هستی هیچ قدرتی از طرف خودت نداری تسلیم خواسته  
قدرتمندها

هستیو بس منم به خاطر این میخواستی چون میدونستی توانایی های زیادی دارم و گرنه  
همون

بهایی که میگفتیرو پرداخت نمیکردی

جمشیدی\_داری اشتباه می کنی من به خاطر به دست آوردن تو مجبور به این کارها  
بودم

\_با ترسو بودن؟ به اینکه ضعف خودتو پنهان کنیو براش دلیل و برهان بیاری  
جمشیدی\_نه خانوم کوچولو همینکه تو الان اینجایی خیلی از قله های موفقیتو فتح کردم  
\_شما که فعلا قله های بزدل بودنو بدجوری به اسم خودت زدی جمشیدی\_آینده  
معلوم میکنه

۰۱۱۴

\_روی من اصلا حساب نکن من بهت هیچ کمکی نمیکنم جمشیدی\_میکنی  
یعنی مجبوری که بکنی\_مجبورم؟  
ابرویی بالا دادمو با یه پوزخند کنج لبم با یه حالت مسخره ادامه دادم:  
\_شکنجه هات نتونستن منو تسلیم بکنن خودتم احدی نیستی این غولای دوروبرتن که  
جز همون  
پهلوون پنبه ای که وقتی بچه بودم کارتونشو میدیم چیزی نیستن اون وقت کی میخواد منو  
مجبور کنه

جمشیدی\_خودت...خودت خودتو مجبور میکنی خانوم پلیسه رنگم حسابی پرید این...این الان چی گفت؟خانوم پلیسه؟یعنی چی؟ فکم از شدت تعجب قفل کرده بود کم کم زور زدم لبامو از هم جدا کردم نباید کم بیارم شاید تیری در تاریکی باشه اینطوری بهونه خوبی دستش میدم

\_چی داری برای خودت می گی؟این اراجیف نقشه جدیدته؟ در حالی که داشت قدم میزد و توی اتاق راه میرفتو دستاشو پشتش قلاب کرده بود گفت:

۰۱۱۵

جمشید\_فکر کردی من نمیدونم تو یه پلیسی؟

پوزخندی زدم پس این جا کارم تموم میشد نباید خودمو ببازم باید همش بزخم زیرش فوقش مرگه چیزه دیگه ای که نیست

\_نه بابا...پس یه بخارایی ازت بلند میشه زیادی دست کم گرفته بودم جمشید\_پس چی فکر کردی؟میخوام باهات معامله کنم \_معامله؟اونم با یه پلیس؟ جمشید\_اهیم

\_تو نمیترسی؟نمیترسی که من لوت بدم؟

جمشید\_تو این کارو نمی کنی چون در غیر این صورت جونه خودتو عزیزات به خطر می

افته

رومو با بیتفاوتی ازش گرفتمو با لحنی که بتونم بهش بفهمونم اصلا برام مهم نیست گفتم:  
 \_من عزیزی ندارم ابرویی بالا دادو با یه لبخندو یه لحن منظور دار  
 گفت:

۰۱۱۶

جمشید... که نداری؟... پس امیرعلی و نکیسا کشکن؟

با چشمای گرد شده و دهنی باز داشتم بهش نگاه میکردم خدایا این اینارو از کجا  
 میدونه؟ حالا

امیرعلی به هر حال ولی نکیسا؟ اونو از کجا میشناخت من که اصلا توی این مدت اسم اونو به  
 زبون

نیاورده بودم؟ پس از کجا اسمشو میدونست یا میشناختش

\_تو... تو...\_

جمشید\_ دیدی اونقدرها هم باهوش نیستی؟ منو دست کم گرفتی همون طور که تو نفوذی  
 داری منم نفوذی دارم

دوتا بشکن زد که باعث شد دره اتاق باز بشه با تعجب دیدم سروان احمدی وارد اتاق  
 شد با دیدن

من نگاه مسخره ای بهم انداخت طرز نگاه احمدی و قیافه و چشمای جمشیدی فقط داشت یه چیزو بهم میفهموند اینکه...

نه...نه...این امکان نداره جمشید\_چرا امکان داره یه تیر در تاریکی بود که درست به هدف خورد

۰۱۱۷

\_ولی ولی...

جمشید\_تو جات اینجا امنه البته تا زمانی که کارهایی که بهت میگو بکنی

مشکوک بهش نگاه کردم با لحن منظورداری روبهش گفتم:

\_چه کاری؟

جمشید\_نقشه ای هست باید برام اجراش کنی بعد از اون باید توی خیلی از معامله ها و

کارهام بهم

کمک کنی بهت قول میدم که بشی دست راست خودم با یه پوزخند بهش نگاه کردم هنوز درک خیلی از چیزها برام دشوار و سخت شده بود چه طور امکان داشت که همه اینها یه دام

و

تله باشه که منم به راحتی توش گیر افتاده باشم؟ یعنی همه چی تموم شد؟ به همین راحتی به خاطر

حواس پرتی من؟ من مطمئنم که این عوضی به کیان و امیرعلی هم خبر میده پس رسماً بدبخت شدم

۰۱۱۸

رفت گند زدی به همه چی دلارام رویاهات همشون سوخت

.....

(یه ماه بعد)

\_عمر ا

جمشید\_مجبوری

\_ولی تو... ولی تو به من گفتی اگه کمکت کنم میذارم برم

جمشید\_ نگفتم میذارم بری گفتم اگه موفق بشم توی معامله ها و نقشه های بعدی هم کمکم میکنی

\_پس این خدمتکار شونده چه صیغه ایه؟ جمشید\_ دوست

دارم خدمتکارم باشی حرفیه؟

\_مگه توی خواب همچین روزیو ببینی

جمشیدی\_جدا؟ پس همین الان وقت دیدن اون خوابس

با نگرانی بهش نگاه کردم چرا داره اینقدر جلو میاد؟ وای نه خدایا میخواد چی کار کنه؟

با نگرانی داشتم بهش نگاه میکردمو آروم عقب میرفتم اونم با یه لبخند

۰۱۱۹

کثیفی آروم جلو می اومد که همین باعث

میشد من سخته بکنم \_جلو نیا

جمشید\_چرا؟ چرا جلو نیام خانوم خوشگله؟

اونقدر عقب عقب رفتم که اخرش خوردم به دیوار این اتفاق یکی از بدترین اتفاق های

عمرم بود اون

لحظه آرزو میکردم که ای کاش هیچ دیواری توی هیچ خونه ای وجود نداشت اصلا کاش الان

این

دیوار پشت سره من خراب میشد تا شاید راه فراری پیدا بکنم هیچ جوهره نمی تونستم از

دستش فرار کنم از ترس داشتم سخته میکردم یاده اون شبی که توی کشتی بودیمو اون



اتفاق برام افتاده بود افتادم کاش نکिसا الان اینجا بود اون وقت حقه این مرتیکرو میذاشت  
کفه دستش

\_چرا...چرا این طوری می کنی؟...م...میخواهی...چی...چی کار کنی؟ جمشیدی\_می خوام  
کاربرو که باید از همون اول میکردم بکنم با نگرانی بهش نگاه کردم خدایا کثیفترو  
آشغال تر از این مردو

۰۱۰۱

افریدی؟

\_چه

کاری؟

جمشید\_الان خودت میفهمی

به سمتم خیز بردو منو محکم به دیوار پشت سرم چسبوند و راه هرگونه تقلا یا حتی فراریرو  
به روم

بست از شدت ترس می لرزیدمو هق هق میکردم نمیتونستم ترس و هق هق های

دختر ونمو پنهون

کنم داشتم جون میدادم باید کاری میکردم که دستش بهم نخوره نباید بهش اجازه بدم هر  
غلطی که دلش میخواد باهام بکنه

جمشید کناره گردنم خم شد که محکم با تمام توانم سرمو برعکس کردم و محکم  
کوبیدم به سرشو با

نفرت در همون حالی که داشتم تقلا میکردم گفتم:

\_دستت بهم بخوره کشتمت... حق نداری بهم دست بزنی... برو کنار آشغال عوضی

۰۱۰۰

این حرفارو که میزدم انگاری بیشتر خوشش می اومد چون بیشتر تشنه تر میشد و کاراش  
وحشیانه تر

میشد منو بدتر از هر لحظه دیگه ای میترسوند دستش به سمت یقه لباسم رفت که با  
تمام توانی که

داشتم پامو بالا آوردم و با زانوم چون بهم چسبیده بود به راحتی تونستم بزخم جایی که نباید  
میزدم

نعره ای زد کمی ازم فاصله گرفت که منم از موقعیت استفاده کردم و موهاشو کشیدم با  
دسته دیگم

مشتی تو صورتش زدم من کم نمیاوردم حاضر بودم زیر شکنجه و کتکاش بمیرم ولی  
تن به ذلت ندم

دادی زدو با یه دستش محکم دستامو غلاف کرد با خشم و صورت سرخ شده بهم نگاه کرد  
\_حالت میکنم دختره زبون نفهم

تموم شدن این جملش همانا و جیغی که من زدم همانا خنده بلندی از سره لذت زدو دوباره  
کارشو

تکرار کرد که دوباره جیغم به هوا رفت

\_نکن مردک پست فطرت آشغال... نک\_\_\_\_\_ن...

۰۱۰۲

سرمو بالا گرفتمو از ته دلم زار زدم:

\_خدا|||||||||||||||||||||||||||||||||||||||||

(دانای کل)

یه سال گذشت وهمچنان دلارام داخل اون باند موند ولی دیگه دلارام سابق نبود دلارامی که  
قوی و

لجواز و یه دنده نبود نکیسا از یه ور و امیرعلی هم از یه ور دیگه نگران دلارام بودن چون  
هیچ کدوم

ازش خبری نداشتن نکिसا با اینکه نگران و مظطرب بود ولی به دلارام اعتماد داشت و میدونست

حتما داره کاری میکنه ولی امیرعلی میترسید شاید چون جمشیدو به خوبی می شناخت و میدونست که چه طور آدمیه

دلارام خدمتکار مخصوص جمشید شده بودو کارهای شخصیشو انجام میداد همچنین توی همه معامله ها و کارهای خلاف مغز متفکر دلارام بود و توی هر کاری که

۰۱۰۳

شکست میخوردن جمشید سخت

دلارامو تنبیه میکرد دلارام از همه چی ناامید شده بود نمی تونست هر کاری انجام بده چون جمشید خیلی بد تهدیدش کرده بود حتی یه بار تا مرز نزدیکی به دلارام هم پیش رفت ولی به خودش اومدو کنار کشید

دلارام از هر موقع دیگه ای نگران تر بود نگران اینکه نکيسا الان چه حالو روزی داره و امیرعلی پیشه خودش داره چه فکری می کنه میترسید از این میترسید که اینجا چه بلاهایی سرش میاد و آیا میتونه

به قولی که به اون دو مرد داده بود وفا بکنه

کیان که به دلارام علاقه پیدا کرده بود هرشب به فکر و خیال اینکه الان دلارام داره چی کار میکنه

میخوایید و به این امید شبشو صبح میکرد که فردا خبری از دلارام میشه ولی متاسفانه هر بار امیدش

از قبل ناامیدتر میشد کیان و امیرعلی چندبار برای بستن قرارداد و معامله های مختلف به عمارت

۰۱۰۴

جمشید رفتن ولی هر بار دست از پا دراز تر برگشتن چون موفق به دیدن دلارام نمی شدن امیرعلی

هرشب کارش فکر کردن به دلارام و حرف زدن باهاش توی فکر و خیال خودش بود و دلارام هم توی

فکر و خیال خودش با امیرعلی حرف میزد و گاهی اوقات تا مرز دیوانه شدن گریه میکرد

نکیسا چندبار خواست که این ماموریت رو بهم بزنه و دلارام را نجات دهد ولی هر بار پژمان مانع

میشدو هر دو این طور خود را آرام میکردن که حتما این دوری هم جزوه نقشه دلارامه

دلارام ضعیف شده بودو دیگه دختره محکم سابق نبود دختری که جلوی سختی های  
زندگیش کمر

خم نکرده بودو همیشه جلوشون ایستادگی کرده بود ولی اینبار همه چی برعکس شده  
بود شاید فقط

به خاطر این بود که عشق دومرد در وجودش شعله ور بودو دلش نمیخواست هیچ  
کدوم از اونارو ناامید بکنه عشق به برادرش و عشق به معشوقش

۰۱۰۵

دلارام گاهی اوقات انقدر دلتنگ آن دو میشد که تا خوده صبح بالشتش را آبیاری میدادو  
گریه میکرد

و این تنها سلاح آرامش دهنده دلارام بودو هیچ وقت برای این ضعف دخترانه اش خود را  
سرزنش

نمی کرد دلارام صبح تا شب در ان عمارت بزرگ کار میکرد البته گفتنی است که  
این برای دلارام سخت

نبود چون چندسال پیش یه خدمتکار بوده و دوباره به همان شغلش برگشته بود تنها  
چیزی که دلارام

را اذیت میکرد کار کردن جلوی جمشید بود خم و راست شدن جلوی او و نقشه کشیدن  
برای کارهای

شیطانی و خلاف دلارام تن به خواسته های جمشید میداد حتی غرورش را چندین  
بار جلوی جمشید

شکسته بود تا فقط بتواند سالم و پاک باقی بماند و به قولی که به نکیسا و امیرعلی  
داده بود وفا کرده باشد

۰۱۰۶

دلارام از هر وقت دیگری بیشتر احساس خستگی میکرد و حتی احساس میکرد که دلش هم  
برای کیان تنگ شده است دلش برای شوخی ها و کارهای پزیمان و شیطنت هایی که با الهام  
می کرد

جمشید خوب نقطه ضعف دلارام دستش اومده بود به خاطر همین هر گونه کوتاهی که  
میکرد با

تهدیدها و حرکاتی که انجام میداد دلارامو وادار به کارهایی میکرد که خودش دوست  
نداشت انجامش بده

کیان...امیر علی...نکیسا...پژمان...الهام و همه اعضای گروه منتظر دلارام بودن نگران بودن چون همه

دلارام را دوست داشتن و دلارام به عشق آنها هر روز بلند میشدو لبخند خسته ای به خود در آینه

میزدو میگفت:امروز هم روز خداست شاید همه چیز تغییر کند رمز موفقیت دلارام فقط یه چیز بود ان هم این بود که در همه شرایط و حال همیشه پناهنش خدا بودو به پروردگارش تکیه میکرد از او یاری می جست و به او ایمان

۰۱۰۷

داشت او خداوند را هم پدر خود

میدانست و هم مادر و هم خالقش در حینه سختی به او تکیه میکرد و حینه شادمانی یا حتی غم با

یاده خداوند خود را آرام میکرد دلارام در این یک سالی که در آن جهنم گیر افتاده بود و در تمام مدت

سه سالی که از نکیسا دور بود هیچ گاه یک چیز را فراموش نکرده بود و ان هم این بود که کی بوده و



الان کجاست قدمهای خود را این گونه استوار بر میداشت که امید چند نفر به من است و چند مرد به

من تکیه کردن پس نباید تکیه گاهشونو ویروون کنم برایش لذت بخش بود شخصیتی مانند نکیسا

یا حتی کسی مثل کیان به اون اعتماد کرده بودنو روش حساب باز کرده بودن پس حاضر به جا زدن نبود حتی توی اون شرایط سخت

تنها بود تنهاتر از هر وقت دیگری ولی او خدا را داشت خداوندی که هیچگاه تنهایش نگذاشته بودو همواره پشت و پناه این دختر یتیم بود

۰۱۰۸

همه چشم انتظار دلارام بودن اینکه برگردد مهم نبود دست پر باشد یا دست خالی فقط سالم و زنده

باشد ولی او دلارام بود دختری که با اینکه شکست خورده بود اما داشت خودش را از نو میساخت و

فکر جدیدی در مغزش بود فکری که اگر موفق نمی شد صد درصد مرگش دیگر حتمی بود هرچند او

برایش مرگ شیرین تر از زندگی بود که در آنجا میکرد

(دلارام)

پانسمان دستمو باز کردم به زخم دستم نگاه کردم لبامو محکم روی هم بستمو سرمو بالا گرفتم تا

چشمم به زخمم نباشه خیلی درد میکرد مخصوصا الان که باد بهش میزد درد و سوزشش وحشتناک

تر میشد ولی من دختری نبودم که با این بادا بلرزه باید محکم تر از این حرفا باشم یکم بتادین روی دستمال کاغذی زدمو شالمو توی دهنم فرو کردم تا

۰۱۰۹

صدای جیغام بیرون نره دستمالو

آروم روی زخمم کشیدم جیغ های خفم... بغض پنهونم... اشکای روونم... عرق سرد روی

پیشونیم... اوضاع داغونم... حاله خرابم... همه و همه داشتن بدنمو سست و سست تر میکردن شست

و شوی زخممو که تموم کردم سریع با پانسمان تمیز بستمش و به عقب روی تختم افتادم مثل همیشه دوباره جاری شدن اشکام

برام جایه سوال بود نمیدونم چه طوری اشک هام و نم چشمم هیچ وقت تموم  
نمیشد؟ چرا خشک

نمی شد؟ امروز ده تا شلاق از جمشید خوردم خیلی درد داشت ولی خب جیغ زیاد نزد  
بس بود

هرچی جیغ زده بودمو زجر کشیدم درواقع مقابلش به راحتی نمیزدم زیر گریه خیلی  
محکم شده بودم

بهتر بود توی تنهایی خودم بغضمو بشکنمو گریه بکنم حالا شلاق خوب بود قبلا با سیم کابل  
کتکم میزد سیم کابل دردش وحشتناک تر بود مخصوصا صدای وحشتناکش

۰۱۲۱

جای جای بدنم کبودی و خون

مردگی بودو همشون جای سیم کابلو شلاقو کمر بند بود

یه بار توی یکی از بزرگترین ماموریتها جمشید شکست خورد نقشه من بی عیب بود ولی یکی  
از

افرادش خرابکاری کرد و اون این خرابکاریرو پای نقشه ای که من کشیده بودم  
گذاشت یادم نمیاد

چند ضربه خوردم فقط میدونم درده قلاب کمر بندش هنوزم زیر دندونمه

پوفی کشیدمو آروم غلتی زدم چشمامو روی هم بستم بهتر بود بخوابم چون فردا کلی کار داشتم باید

صبح زود از خواب بیدار میشدمو به کارها رسیدگی میکردم خدایا یه کاری بکن فردا دیگه زود پاشم

به خدا درده سیم کابل اونم با تنی خیس از آب یخ خیلی درد داره ولی روزگار همین طوری باقی نمی مونه خیلی چیزها فرق میکنه یه روزی میرسه که اون باید جلوی

۰۱۲۰

من صدای سگ بده اون موقع منم که یه لبخند تمسخر آمیزانه ای بهش میزنمو میگم: هه درد داشت؟

.....

بشقاب غذا رو جلوش گذاشتم آستین لباسمو بیشتر پایین کشیدم تا دیگه کبودی روی دستم معلوم

نشه فکر کنم جمشید خودش دید چون پوزخندی زدو همون طور که داشت با غذاش ور میرفت گفت:

جمشید\_پنهونش نکن شاهکار خودمه دلم میخواد بینمش سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم بذار هرچی میخواد بگه فعلا دور دوره اونه نوبت مام میرسه از یه آدم رزل چه انتظاری داری؟

جمشید\_امشب یه مهمونی بزرگ ترتیب دادم

آهی از درونم کشیدم باید کلی کار میکردمو جلوی اون مهمونهای هیزش خموراست میشدم

جمشید\_همه هستن به خاطر همین میخوام که همه چی خوب پیش بره یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم این حرفش یعنی کیان و

۰۱۲۲

امیرعلی هم میان؟ یعنی اونام

هستن؟ اگه اونا بیان که خیلی خوب میشه ازشون میخوام که منو فراری بدنو کمکم کنن توی این یه سال این بهترین خبری بود که ازش شنیده بودم تو پوست خودم نمی گنجیدم خیلی

خوشحال بودم حتی توی یه حالی بودم که برم پیرم بغله جمشید شالاپ شالاپ ماچش کنم بگم دستت درد نکنه که داری راه فرارو برام فراهم میکنی اون قدر خوشحال بودم که فکر کنم آثار

خوشحالی توی صورتم به خوبی معلوم شده بود

جمشید\_اگه امشب دوروبر کیان یا امیرعلی یا هر کسه دیگه ای که به اونا مربوط بشه  
بینمت

مطمئن باش آبرو برات نمیدارم دلارام

سرمو پایین انداختمو آروم چشمی گفتم که با گفته اینکه برو بیرون کاری باهات ندارم از  
خدا

۰۱۲۳

خواسته از اتاقش زدم بیرون همینکه دره اتاقشو بستم لبخندی زدم سرمو بالا گرفتمو  
گفتم:

\_قربونت برم خدا جونم

از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناختمو با هیجان به خصوصی مشغول به کار بودم  
هر چی باشه

امشب میتونم کیان و امیرعلی رو بینم دیگه فکر کنم نجات پیدا کرده باشم ولی یه کاره  
نصفه نیمه

مونده که باید اونم انجام بدم این یه سال بیخود این همه زجر نکشیدم باید به خواستم برسم  
بعد میرم

لبخند شیطانی زدمو گفتم:

\_خوشی هات تموم شده جمشید خان حالا دور دوره منه

.....

یه کوچولو استرس گرفته بودمو هول شده بودم نمیدونم این استرس یا هولیم به خاطر این  
بود که

کیان و امیرعلی دیر کردن یا به خاطر کاریه که قراره انجام بدم هر چی که هست داره یکم  
اذیتم میکنه

۰۱۲۴

و خونمو به جوش میاره با خستگی عرق روی پیشونیمو پاک کردم با لذت و لبخند  
رضایتمندی به

آشپزخونه نگاه کردم ای ول دلی خانوم به به اینه...

\_تمومش کردی؟

برگشتم سمت هدیه که این مدت باهم حسابی رفیق شده بودیم لبخندی زدمو با  
نوک انگشتم سرمو خواروندمو گفتم:

—ایهیم بقیش دست خودتو بوس میکنه

همون طور که داشت میوه هارو توی سینک می شست با یه چپ چپ نگاه کردن گفت:

هدیه\_برو خانوم بقیشو خودم انجام میدم ولی بعدا از خجالتت درمیاام رفتم جلو و با

خوشحالی گونشو بوس کردم

—ایول...به تو میگن یه رفیق خوب

دوباره یه چپ چپ دیگه نگام کرد که زدم زیر خنده خیلی وقت بود که دیگه نخندیده بودم

دلم برای

۰۱۲۵

خنده های خودم تنگ شده بود!

تقریبا سالن پراز مهمون شده بود ولی اونایی که باید باشن نبودن یعنی هنوز نیومده بودن

البته

نمیدونم که اومدن یا نه چون که من اصلا چشمم بهشون نیفتاده ماشاءالله انقدر مهمون

اینجا هست که آدم توشون گم میشه



روپوشمو که مرتب کردم به سمت مهمونها رفتمو کمی ازشون پذیرایی کردم هرچی چشم  
گردوندم

پیداشون نکردم البته زیادی تابلو بازی در نمیآوردم چون احساس میکردم که جمشید  
حواسش بهم

هست به سمت جمشید رفتم یه ودکا براش ریختمو به سمتش گرفتم \_سفارشیه

جمشیدی\_قبل از خواب یه لیوان ودکا با خودت بیار تو اتاقم

با شنیدن جملش با نگرانی بهش نگاه کردم تمام وجودم شده بود ترس و برای یه لحظه نقشه  
هامو

فراموش کردم جمشید که چشمش به قیافم افتاد با صدای بلندی زد زیر خنده هر چند  
صداش توی

۰۱۲۶

اون همه جمعیت و سروصداها گم شده بود جمشید با  
همون خنده گفت:

جمشید\_کاریت ندارم دختره منحرف

سرمو با خجالت پایین انداختمو آروم لب پایینمو گاز گرفتم پوووووووف فکر کنم فهمید

جمشید\_برو به کارات برس ولی یادت نره چی بهت گفتم

چشمی گفتمو به سمت آشپزخونه رفتم هنوز گونه هام سرخ بودنو احساس گرما  
میکردم با یه لیوان

آب خنک اتشمو خوابوندمو دوباره به سمت سالن رفتم کمی توی سالن گشتمو مهمونارو از  
زیر نظر

گذروندم ولی هنوز چشمم بهشون نخورده بود کم کم داشتم ناامید میشدم نکته واقعا  
نیومده باشن

اگه نیومده باشن که من رسما بدبخت میشم

کلافه به سمت میز بزرگ گوشه سالن رفتمو کمی مرتبش کردم شیشه های مشروب و شربت  
هارو

۰۱۲۷

مرتب چیدم چند سینی که توی هرکدومشون چندتا لیوان بودو هم برای دخترا پر کردم  
که بیرن به

مهمونا بدن توی همین فضا بودم که یکهو نگاه سنگین یک نفرو روی خودم حس کردم  
اولش فکر

کردم جمشیده ولی مطعلق به جمشید نبود چون اون اصلا این طرف سالن نبود نگاه  
سنگین

جمشیدرو هم به خوبی میشناختم یه طورایی این نگاه سنگین برام آشنا بود آشنایی به  
خصوصی که

حتی بعد از سه سال هنوز به خوبی می شناسمش برای یه لحظه تمام تنم لرزید این نگاه  
سنگین مطعلق به...

سریع سرمو چرخوندم ولی یکهو میون جمعیت ناپدید شد همه جارو به خوبی نگاه کردم ولی  
اثری

ازش نبود منم قات زدم!!!! آخه نکیسا اینجا چی کار میکنه که تو یکهو جوگیر میشی دختر  
همین طور که داشتم کارامو میکردم برای یه لحظه که سرمو چرخوندمو به  
اطرافم یه نگاه کردم با

۰۱۲۸

کیان چشم تو چشم شدم دوتا تپله مشکی نافذ با یه حس جدیدو رنگ جدید داشت بهم نگاه  
میکرد

منم ناخواسته خیره چشماش شده بودمو نمیتونستم چشم ازش بگیرم درواقع شوکه شده  
بودم باورم

نمیشد که بالاخره تونستم پیداش کنم میون جمعیت تشخیصش بدم نمیدونم چرا هر وقت که به

کیان نگاه میکردم یه حس آشنایی خاصی ازم بالا میرفت احساس میکردم این نگاهو یه جایه دیگه

توی زندگیم دیدم اما نمیدونم دقیق کجا درواقع این حس مزخرف درونم زمانی قوی تر شد که حدود

دو ماهی از موندم توی باند کیان میگذشت یعنی همون سه سال پیش وقتی دیدمش احساس کردم

که میشناسمش اما یادم نمیاد که کجا دیدمش

حالت نگاهش غمگین بود چشاش یه حسیرو بهم منتقل میکرد که اصلا دوشش نداشتم لااقل اگه

کسه دیگه ای رو نمیخواستم شاید این حس برام قشنگ میبود شاید به کیان جواب مثبت میدادم

۰۱۲۹

ولی وایسا ببینم وقتی کیان اینجاس پس حتما امیرعلی هم باید اومده باشه ولی پس چرا نمی

بینمش؟ چرا اصلا کنارش نیست؟ یعنی... یعنی امکان داره که نیومده باشه؟

مثل همیشه کیان اخمو و با جذبۀ مردونه ای که داشت روی مبل نشسته بودو حالا  
نگاهش روی من

بود حالا که تونسته بودم پیداش کنم بهتره که نقشم عملی کنم هرچند امیرعلی  
نیست ولی کیان هم

میتونه بهم کمک بکنه و کاری کنه که از اینجا فرار کنم

از شلوغی جمعیت استفاده کردم خودمو از بینشون گذروندمو به سمت پله های ماریچ راه  
افتادم

میون راه احساس میکردم یکی داره تعقیبم میکنه ولی هر بار که سرمو برمی گردوندمو پشت  
سرمو

نگاه میکردم کسیرو نمیدیدم ومی فهمیدم که کاملا خیالاتی شدم میخواستم چیزایی که  
تمام این

۰۱۳۱

مدت بابتش زجر کشیدمو به دست بیارم بعد یه طورایی به کیان اشاره میکردم که فراریم  
بده

به سمت اتاق جمشید رفتم باید خیلی سریع کارامو انجام بدم نباید اصلا وقتو تلف بکنم

همین طور که داشتم سالن عریضو طی میکردم یکهو یکی از افراد جمشیدو دیدم  
خواستم قایم شم ولی دیر شده بود چون منو دیده بود

\_هوپی تو اینجا چه غلطی می کنی؟ مگه نباید پایین باشی؟

باید خودمو کنترل میکردم نباید چیزی میفهمید و گرنه بدبخت میشدم طوری که انگار هول  
شده باشمو تونسته باشه مچمو گرفته باشه گفتم:

\_ایم...من...چیزه...من اینجا...

همون طور که انتظارشو داشتم به سمتم اومد و من همین طور وایساده بودمو ترسیده بهش  
نگاه می

کردم سالن بالا خلوت بودو هیچ کس نبود ولی نمی دونم سروکله این از کجا پیدا شده بود  
همینکه به سمتم اومد توی یه حرکت غیر منتظره با یه فیلیپینی محکم به کناره گردنش  
زدم که نعره ای زدو دو

۰۱۳۰

قدم عقب رفت سریع گارد گرفتم که با چشمای عصبانی بهم نگاه کرد \_دختره احمق  
به سمتم خیز برداشت باهم دیگه گلاویز شده بودیمو داشتیم مبارزه میکردیم نامرد  
خیلی بد مشت

میزد کلا ناکارم میگرد ولی منم نامردی نمیگردمو تا میخورد زدمش یکهو به سمت  
گلدون روی میز

رفتمو به سمتش پرتش کردم که سریع جاخالی دادو بهش نخورد یه ظرف بزرگ میوه  
خوری روی میز

بود که همونو برداشتمو تندتند میوه هاشو سمتش پرت میگردم که اونم همش جاخالی  
میداد چونکه

اصلا انتظار این حرکتو نداشت خیلی سریع ظرفو هم به سمتش پرت کردم که محکم  
خورد تو سرشو

خورد شد یکم بهم نگاه کرد وحشت زده بهش نگاه کردم یعنی چیزیش نشد؟ الان طبق  
اطلاعات من باید میمرد اون وقت این همینطور داره منگ به من نگاه میکنه؟ ولی

۰۱۳۲

همینکه چشاش بسته شدو

بیهوش افتاد رو زمین با خیال راحت نفسمو بیرون دادمو سریع به سمتش رفتم زیر  
بغلشو گرفتمو

روی زمین با هزار بدبختی که بود کشیدمش توی یکی از اتاقا بعد از قفل کردنه دره اتاق  
به اطراف

نگاهی کردم خوبه کسی نبود اینبار با عجله به سمت اتاق جمشید حرکت کردم جلوی  
دره اتاقش که

وایسادم نفس عمیقی کشیدمو درشو باز کردم وارد اتاق شدمو سریع به سمت کشوها رفتمو  
دونه

دونشو گشتم به هرچیزی سرک می کشیدم ولی اون چیزی که می خواستمو پیدا نکردم  
با ناامیدی به اطراف نگاهی انداختم که توجهم به قاب روی دیوار جلب شد قاب کمی روی  
دیوار کج

شده بود به خاطر همین مشکوکانه بهش نگاهی انداختم یکهو یاده فیلمی که اون روز  
همراه الهام

نشسته بودیم نگاه می کردیم افتادم توی فیلمه یه قاب روی دیوار نامیزون بود دزده  
هم که فکر میکرد



خودش این کارو کرده و قاب کج شده خیره سرش رفت درستش کنه که یکهو قاب افتاد  
رو زمینو پشت قاب یه دره چوبی کوچولو بود که وقتی بازش کرد همه پولهارو پیدا کرد با  
دقت بیشتری به

تابلو نگاه کردم ظرری نداشت بهتر بود برم ببینم چیه بلند شدمو به سمت قاب حرکت  
کردم روبه روش

که وایسادم دستامو دراز کردم آروم قابو از روی دیوار برداشتم که با دیدن چیزی که  
پشتش بود لبخند محوی روی لبام نشست

یه نگاه به اطراف انداختم خوبه هیچکس نبود با احتیاط از اتاق جمشید بیرون اومدم باید  
سریعتر

خودمو به کیان میرسوندم تا بهم کمک کنه و منو برگردونه الان دیگه وقتش بود توی فکر  
همین

چیزها بودم که یکهو یکی از پشت دستشو محکم گذاشت رو دهنمو منو محکم به  
خودش چسبوند از

ترس نفسم بند اومد عمرا اگه بیازم مطمئنم یکی از آدمای جمشیده اگه گیر بیفتم دیگه  
همه چیمو

باختم

خیلی زود شروع کردم به تقلا کردن میخواستم بزمنش ولی محکم منو بغل کرده بودو  
نمیداشت چون

زیادی تقلا کرده بودمو اونم منو زیاد فشار میداد کم کم جون شدم و دست از تقلا  
برداشتم اونم

که دید من آروم شدم خیلی زود دستمالی جلوی بینیم گذاشت اولش سعی کردم نفس  
نکشم ولی کم

کم نتونستم نفس عمیقی کشیدم بوی تندی که توی بینیم پیچید باعث شد سرم تیر  
بکشه و بی جون بیفتم توی آغوشش

.....

چشمامو بی حال باز کردم سرم تیری کشید که ناله ای کردم دستمو روی سرم گذاشتم  
همون لحظه

دره اتاق باز شدو یکی اومد تو نمیخواستم چشمامو باز کنم نمیخواستم چشمم به ریخت  
نحسش

بیفته دلارام دیگه تموم شد... کارت همین جا ساختس پیشه خودت چی فکر کرده بودی؟ اینکه

میتونی تنهایی از پس همه کارها بر بیایی؟ مگه ژال واژانی که همش فرار کنیو موفق بشی بغض بدی بیخ گلوم بود که اوضاعمو بدتر میکرد رومو ازش گرفته بودمو نمیخواستم بهش نگاه یا حتی حضورشو اینجا حس کنم حس عطر آشنایی باعث شد یه طوری بشم ولی خیلی زود بی تفاوت

شدم نمیخواستم با فکرهای الکی یکهو بر گردمو چشمم به جمشید بیفته  
\_ نمیخواهی روتو بر گردونی؟ باهام قهری؟

یک لحظه با شنیدن صداش تمام تنم لرزید نه... نه این امکان نداره مطمئنم دارم خواب میبینم یا حتما گوشام زنگ زده

با ناباوری دستمو از روی سرم برداشتم چشمامو باز کردم به سمتش برگشتم با دیدنش با اون لبخند جذابی که روی لباش بود اشکای شوقم سرازیر شدن

۰۱۳۶

\_...امیر...امیر علی

یکهو اومد روی تخت که همون لحظه خودمو پرت کردم توی اغوشش که اونم منو محکم به خودش

چسبوند توی اغوشش از ته دلم داشتم زار میزدمو گریه میکردم برام باور کردنی و قابل هضم نبود یه

لحظه مرگو جلو چشمم به وضوح دیدم ولی الان دارم زندگیمو میبینم حسی که به اینجا و به این

آغوش داشتم حس بچه ای بود که بعد از سالها خونشو پیدا کرده بودو الان بغله پدرش بود

باورم نمیشد باورم نمیشد توی بغل امیرعلی باشم باورم نمیشد که نجات پیدا کرده باشم باورم نمیشد تمام کابوس هام تموم شده باشه باورم نمیشد تمام ناباوری هام به باورهایی تبدیل شده بود که نمیتونستم توی خوابامم ببینم چه قدر بغلش آرامش داشت چه قدر این جا آرومتر بودم احساس

۰۱۳۷

میکردم تمام دردهای تنم حتی

سردردی که داشتمو فراموش کردم با اون فشارای بین بازوهای امیرعلی و درد تنم درست بود نفس

تنگی میگرفتم اما چه اهمیتی داشت وقتی امیری که جونم بهش بیشتر بسته شده بود اینطوری کنارم

نفس می کشید من نیازی به تنفس داشته باشم اینجا توی آغوشش کناره این هق هق  
 های دختر و نم

که نشون از خستگی میداد بیشتر از اون جهنم خونه اکسیژن داشت اونقدری که احساس  
 میکردم هیچ وقت کمبودشو حس نمیکنم

برام مهم نیست کجام مطمئنم حتی اگه توی عمارت جمشید هم باشیم من امنیت  
 دارم چون امیر علی

پیشمه چون نمیداره برام اتفاقی بیفته میدونم مردی که قرار بود به عنوان همسرم بهش  
 تکیه بکنم حامیمه و نمیداره که من چیزیم بشه

امیر علی همون طور که آروم دست روی شونم می کشید و نوازشم میکرد با لحنی که  
 آرامشو توی نی

۰۱۳۸

نی وجودم بیشتر از هر وقت دیگه ای تزریق میکرد گفت:

امیر علی\_ آروم باش گلکم... گریه نکن... گریه نکن دلی خانوم... تو جات امنه... گریه نکن

با شنیدن صداش ضعف کردم توی آغوشش بیشتر وا رفتم که باعث شد بیشتر منو به خودش  
 فشار

بده چه قدر دلتنگ صداش بودم چه قدر دلتنگ این آرامشو بوی خوب تنش بودم

\_ب...باور...م...ن...نمی...شه

یکم منو از خودش جدا کرد تا بتونه صورتمو ببینه ولی من خیلی زود توی آغوشش دوباره فرو رفتم که خنده مردونه ای کرد

نمیخواستم فعلا از اونجا بیرون پیام میخواستم فعلا توی پناهگاه امنم باقی بمونم دیگه برام مهم نبود

کیان چه فکری دربارم میکنه یا حتی امکان داره مارو ببینه هیچی برام مهم نبود فقط حضوره الان

امیرعلی برام مهم بودو آغوششو آرامش تنشو بس امیرعلی\_دلم برات تنگ شده بود نامرد...بذار یکم نگات کنم

۰۱۳۹

با تخیسی همون طور که توی اغوشش فرو رفته بودم گفتم:

\_نمیخوام

امیرعلی\_مگه دسته خودته؟ کلیم از دستت دلخورم

چیزی نگفتم حق داشت قرارمون از اول این نبود ولی خب اگه من بهش خبر میدادم که با

کله می

اومد اون وقت همه چی خراب میشد حتی امکان داشت براش اتفاقی بیفته امیرعلی\_دلی؟  
\_هوم

امیرعلی\_هوم چیه؟ بگو جانم

\_جانم؟

امیرعلی\_میخوام نگات کنم خوشگلم \_نمیخوام

امیرعلی امیرعلی\_چرا؟

\_اخه...اخه...

۰۱۴۱

یکهو منو آروم از خودش جدا کرد چون من انتظار این کارو ازش نداشتم تونست صورتمو

ببینه با ناباوری بهم خیره شد که منم رومو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم نمیخواستم

منو با همچین قیافه ای ببینه

امیرعلی\_تو...تو...

دستشو اروم زیر چونم بردو سرمو بالا آورد با ناباوری به صورتم خیره شده بود چشماش

تو جای جای

صورتم به گردش دراومده بودو هربار تعجب توی نگاهش برام مشهودتر میشد

کم کم چشم تو چشم هم شده بودیمو داشتیم به چشمای هم نگاه می کردیم

امیرعلی\_دلارام...ت...تو...

آروم دستشو پس زدمو گفتم:

\_چیزی نیست من حالم خوبه قدیمین

۰۱۴۰

کم کم از خشم سرخ شدو رگ کنار گردنش بالا زد پوف من از غیرت بازی مردا اصلا  
خاطره خوشی نداشتم الان اینم غیرتی شده

امیرعلی\_اون نامرد عوضی این بلارو سرت آورده آره؟

جوابی ندادم نمیخواستم بیشتر از این عصبانی بشه امیرعلی تو هنوز بدنمو ندیدی اینکه  
چیزی نیست

وقتی دید جوابی بهش نمیدم بازومو محکم تو دستای قوی مردونش گرفت که از درد  
جیغی زدمو

اشکام سرازیر شدن با تعجب بهم نگاه کرد فکر کنم از این تعجب کرده بود که فشار کمی  
داده بود پس چرا من این طوری جیغ زدم



دستم روی بازوم گذاشتمو گریه کردم نمی تونستم جلوی گریمو بگیرم چون خیلی دردم گرفته بود درواقع نمیدونم چرا جلوی امیرعلی اینطوری ضعیف شده بودمو اینطوری داشتم گریه میکردم آخه خسته شده بودم تمام این مدت دردامو خفه کرده بودم ولی الان وقتش

۰۱۴۲

بود جلوی کسی که احساس

میکردم از خودم به من نزدیک تره خالیش میکردم

امیرعلی همون طور که فکرشو میکردم عکس العمل نشون دادو اروم دستاشو بالا آوردو به سمت

بازوم آورد دستمو از روی بازوم به آرومی برداشتو آروم آستین لباسمو بالا داد مقاومتی نکردم بالاخره که چی؟ میفهمید پس بذار الان بفهمه

همه کارهاش آروم و آمیخته با تعجب بود فکر کنم هرچی که بالاتر میرفت تعجب و عصبانیتش

بیشتر و بیشتر میشد وقتی به روی زخم رسید چشماشو محکم روی هم بستو لباسو روی هم فشار

داد برام خیلی سخت بود که امیرعلی اینارو می بینه نمیخواستم کسی خبردار بشه ولی امیرعلی فهمیده بود و این یعنی اینکه...

از لای دندوناش با خشم غرید:

۰۱۴۳

امیرعلی\_ که جات خوبه آره؟

\_به خدا امیرعلی اون مدتی که باهم در ارتباط بودیم همه چی خوب بود تا اینکه آخرین باری که باهم حرف زدیم یکهو مچمو گرفتن

امیرعلی\_ بعد تو نمی شد به من خبری چیزی بدی اگه بلایی سرت میاوردن من چی کار میکردم؟ هان؟

چی کار میکردم؟ د یه جوابی بده دلارام تا ناقصت نکردم چرا اینقدر منو حرص میدی؟ از اولش گفته

بودم این یه نقشه احمقانه موفق نمی شی ولی توهه یه دنده لجباز بین با خودت چی کار کردی؟

در طول مدتی که داشت حرف میزد فقط سرم پایین بود ازش خجالت می کشیدمو نمیخواستم بهش فعلا نگاه کنم

امیرعلی\_ چندتای دیگه از این زخما داری هان؟

جواب من در برابر تمامی حرفاش فقط سکوت بود هیچی نمی گفتم ترجیح میدادم خودشو خالی بکنه حقش بود که اینطوری باهام حرف بزنه وقتی یادش می افتادم چه

۰۱۴۴

طوری جلوش با اعتماد به

سقف کاذب میگفتم نگران نباش من موفق میشم باید فکر این روزارو هم میکردم  
امیرعلی\_چرا چیزی نمی گی؟ خجالت می کشی؟ آره؟ از اینکه به حرفه شوهرت گوش ندادی  
خجالت می کشی؟

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که با دیدن چشماش ناخودآگاه چشمام پر از اشک  
شد

چشمای امیرعلی سرخ شده بودن و معلوم بود خیلی داره جلوی خودشو میگیره تا  
اشکای مردونش  
جاری نشه یعنی اینقدر برای من ناراحته که چشماش این طوری بارونی شده؟! یعنی  
اینقدر روی جسم

من حساس بود که وقتی فهمیده اینطوری وحشیانه شکنجه شدم چشمای خوشگلش  
اشکی بشن؟

امیرعلی خودشو کمی جلو کشیدو بازوهامو آروم توی دستاش گرفت تمام مدت چشماش توی چشمای بارونیم بود

۰۱۴۵

امیرعلی\_ببین یه سوال ازت میپرسم راستشو بهم بگو فقط ازت میخوام حقیقتو بهم بگی ازت خواهش میکنم دلارام بهم بگو اونجا کاری نکردن؟دلارام به خدا اگه جوابت اره باشه هیچ کاری

باهات نمی کنم به خدا پات میمونم فقط میروم حقه اون عوضیرو میذارم کف دستش...بهم بگو...بهم بگو...ک... که...سالمی

خودمو جلوتر کشیدمو دستمو روی گونه های مردونش گذاشتم گونه ای که الان شاهد یه قطره اشک

مردونه روی خودش بود دلم نمیخواست غرورش جلوم شکسته بشه چون همینکه رفتم توی اون باند

به غرور مردونش برخورد بود نمیخواستم بیشتر از این بشکنمش \_چرا بغض کردی امیرعلی؟چرا....چرا داری به خاطر من غرور تو میشکنی؟ امیرعلی\_غرور؟تو به این میگی غرور؟من حاضرم برای تو جونمو بدم

۰۱۴۶

حالا بهم میگی چرا دارم غرورمو

می شکنم؟ تو زنی تاج سرمی قراره خانومه خونم بشی زنه من بشی من جلوی تو غرورمو

نشکنم جلوی کی بشکنم دلیه من؟ \_زنت؟...امیرعلی من هنوز...

امیرعلی\_میشی دلارام...میشی...زن خودم میشی...فقط بهم بگو...بگو که سالمی

\_برات مهمه؟

با ناباوری بهم نگاه کرد

امیرعلی\_ی...یعنی...چ...چی؟

\_میگم برات مهمه که من سالمم یا نه؟

امیرعلی\_چی داری می گی؟

\_اگه بگم دختر نیستم میریو پشت سرتو نگاه نمی کنی نه؟

امیرعلی جلوم داشت پرپر میزد به عینی با چشمای خودم داشتم نابود شدنشو میدیدم

\_چرا چیزی نمی گی؟

نگاشو بالاتر آوردو بهم نگاه کرد آروم با لحن غمگین و مشکوکی ادامه

۰۱۴۷

دادم:

\_برات فرق می کنه اره؟

امیرعلی\_آره...فرق می کنه...همون طور که برای هر مرده دیگه ای فرق میکنه برای منم که مردم فرق میکنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید باورم نمیشد انتظار این حرفو از امیرعلی نداشتم اون که همین

چند دقیقه پیش بهم گفت حتی اگه دختر نباشم بازم پام میمونه چه طور شد که به این زودی نظرش عوض شد

امیرعلی\_نمیخوای ازم پرسی چه فرقی می کنه؟

نگامو با دلخوری ازش گرفتم اصلا چرا باید دلخور و ناراحت باشم؟راست می گفت برای هر مردی مهم

بود خب اونم از این قاعده مستثناء نبود

\_نه...نمیخوام بدونم

امیرعلی\_ولی من میگم برام مهمه چون تو عشق منی و من هم یه مردم این جور مواقع  
مردا دو دسته

میشن یه دسته وقتی بفهمن عشقشون پاک نیست ترکش میکنن و دسته دوم وقتی اینو  
میفهمن عشقشونو ترک نمی کنن بلکه دنبال کسی که این بلارو سرش آورده میگرددن  
حالا چه از روی عمد باشه چه غیر عمد

\_و تو جزو دسته اولی نه؟

لبخند مردونه غمگینی زد

امیرعلی\_اصلا دختر بودن تو برام مهم نیست چون تو پاکی یه دختر معصوم و صد البته یه  
دنده و

تخس اگه نمی شناختمت شاید برام مهم بود ولی الان نه لذت یه شبو به هزار شب نمیدم من  
تنها

چیزی که برام مهمه اینه که تو الان اینجایی کنارمی و دختر بودن یا نبودنت اصلا مهم  
نیست

\_پس...پس چرا گفتمی که برات فرق میکنه؟ امیرعلی\_هنوزم میگم چون میخوام بدونم که کی  
این بلارو سرت آورده

خوردن بیفته کاری میکنم که جلوت صدای سگ بده دلارام فقط کافیه بهم بگی گفتم که برای  
من مهم

نیست هرچند یه مردمو به غیرتم بر میخوره ولی...

نتونستم طاقت بیارمو هق هقهامو خفه کنم باورم نمی شد که امیرعلی الان...

امیرعلی\_چرا داری گریه می کنی عروسک من؟ گفتم که مهم نیست سالم نیستی گوره  
بابای سالم

بودن اصلا منو تو چیمون روی روانه تا اینمونم روی روان باشه

آروم منو به آغوشش کشوندو با صدای لرزونی گفت:

امیرعلی\_خودم پات میمونم نفسم تو اولو آخرش ماله خودمی گفتم که لذت یه شبو به هزار  
شب نمیدم همون طور که داشتم توی اغوشش گریه میکردم با صدای لرزونی گفتم:

۰۱۵۱

\_من...من...امیرعلی من...هنوز...دخترم



یک لحظه صدایی ازش در نیومدو تکونی هم نخورد منم تحت تاثیرش قرار گرفتمو منم تکونی نخوردم کم کم صدای نفسهای عصبیش باعث شد بفهمم که چی شده به خاطر همین سریع از

اغوشش بیرون اومدمو با یه جست از تخت پایین اومدم شروع کردم به فرار کردن اونم عینه یه ببر

گرسنه دنبالم میکرد حالا خوبه اتاقم بزرگ بودا رفتم پشت  
مبل راحتی که توی اتاقم بودو گفتم:

چرا این طوری میکنی؟ دوست داشتی می گفتم سالم نیستم آره؟ خب باشه من سالم نیستم  
آقا امیرعلی با حرص غرید:

امیرعلی\_داشتی برام فیلم می اومدی آره؟ بگیرمت خونت حلاله کاری میکنم دیگه جرات  
نکنی بامن از

این شوخی های مسخره بکنی با غیرتم بازی میکنی آره؟ بازی بازی نه بازی با نقطه ضعف  
مرد؟حالت

وای توروخدا امیرعلی بس کن...بس کن امیرعلی داری میترسونیم امیرعلی...بهتر اگه  
یکم ازم بترسی دیگه راست راست تو چشم زل نمیزنیو از این حرفا بزنی میدونی  
چی کشیدم؟توی ذهنم داشتم به بلاهایی که سره اون عوضی قرار بود بیارم فکر میکردم  
...خیلی خب حالا من که نگفتم اتفاقی افتاده خودت این طوری نتیجه گیری کردی  
امیرعلی...خب منم از روی حرکاتو حرفای تو به یه همچین نتیجه گیری افتادم حالا  
برای من اشک تمساح میایی آره؟بیچارت میکنم دلارام

همون طور که داشتم میخندیدمو فرار میکردم پشت تختو پشت میزو صندلی میرفتمو اونم  
حرص میخورد که دستش بهم نمیرسه  
...ولی چه حرفای قشنگی بلدی بزنی امیرعلی بهت نیما

۰۱۵۲

امیرعلی...که بهم نیما آره؟

خواستم بگم اره که یکهو پام روی یه چیزی که توی اتاقم بود رفتو محکم خوردم زمین  
اونم از فرصت استفاده کردو منو محکم گرفت امیرعلی...گرفتمت  
...تو منو نگرفتی خودم افتادم

امیر علی\_حتی توی این شرایط هم دست از لجبازی بر نمیداری\_ولم کن امیر علی  
الان یکی میاد تو زشته امیر علی\_مگه داریم چی کار می کنیم؟

\_هیچی ولم کن

امیر علی محکم منو گرفته بودو اجازه نمیداد که فرار کنم شالم از روی سرم پایین افتاد رو  
شونم که اونم

شالمو از روی شونه هام کنار زد و انداختش یه طرف حالا من نمیدونم این شاله روی سرم از  
کجا

پیداش شده بود آخه یادمه تو خونه جمشیدی یونیفرم داشتیم که پوشش روی سرمون  
یه دستمال سر بود که خیلیم خوشگل بودو با لباسمون ست بود

۰۱۵۳

امیر علی پشت من بود و از پشت توی بغله امیر علی بودم چشمو دل نکیسا روشن...اگه  
بفهمه

الان...پوف اصلا دوست ندارم حتی به عکس العملشم فکر بکنم با خنده آرومی  
گفتم:

\_نکن امیر علی...

امیر علی\_باید عادت کنی...نمیشه که هر بار من این کارو بکنم تو بگی نکن

از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم که امیرعلی تک خنده مردونه ای کرد  
 امیرعلی\_خجالت نکش کوشولو من زن خجالتی اصلا دوست ندارم تقلایی کردمو گفتم:  
 \_بدرک که دوست نداری همینی که هست ولم کن الان یکی میاد تو زشته امیرعلی  
 امیرعلی\_صدبار بهت گفتم برای صدویکمین بار میگم ما کاری نمی کنیم که زشت باشه  
 تازه دره اتاقت

۰۱۵۴

قفله کسی نمیاد تو  
 \_چی؟ قفله؟ چرا قفلش کردی؟  
 امیرعلی\_چیه ترسیدی؟  
 \_از چی؟  
 امیرعلی\_از من  
 \_نه بابا تو بی عرضه تر از این حرفایی با حرص  
 غیرد:  
 امیرعلی\_من بی عرضم اره؟

ریز ریز میخندیدم که با کاری که کرد رسماً چشمام گرد شد با یه سرعت فوق العاده  
 ای منو روی زمین  
 خوابونندو خودش روم خیمه زد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم یه طوری شده بودم  
 دوشش  
 داشتم ولی دلم نمیخواست اتفاق بیمنمون فعلاً بیفته لااقل تا زمانی که نکیساً موافقت بکنه و  
 من زنه رسمیش بشم  
 \_داری چی کار میکنی امیرعلی؟ امیرعلی\_دارم بی  
 عرضگیمو نشون میدم

۰۱۵۵

\_برو اون ور دیوونه من یه چیزی گفتم تو چرا باور می کنی؟

امیرعلی\_من زودباورم همینی که هست

بهش اعتماد داشتم میدونستم داره اذیتم میکنه میدونستم که هیچ کاری نمیکنه چون  
 موقعیت های

بهتر از این هم برایش پیش اومده بود ولی کاری نکرده بود

امیر علی آروم کنارم روی سمت چپ بدنش دراز کشید و منو به خودش چسبوند منم سرمو به سمتش

برگردوندمو به چشماش نگاه کردم هر بار که به چشماش نگاه میکردم یاده نکیسا می افتادم کاش

میتونستم درباره نکیسا باهاش حرف بزنم یا درباره اینکه من یه پلیسم با امیر علی حرف میزدم ولی

حیف نمی شد امکان پذیر نبود لاقلا فعلا امکان پذیر نبود

امیر علی توی همون حالتی که روی طرف چپ بدنش دراز کشیده بودو این هم باعث میشد خجالت بکشم و هم دوشش داشتم ولی باز هم یاده نکیسا افتادم اون به من

۰۱۵۶

اعتماد داره پس...

خواستم اروم پیش بزنم ولی همون لحظه امیر علی روی پیشونیمو بوس کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم گفت:

امیر علی\_ معذرت میخوام... نتونستم جلوی خودمو بگیرم... بهم حق بده که خیلی داغونم... یه سال ازت دور بودمو داشتم جون میدادم

آروم چشماشو پایین آوردو به چشمام نگاه کرد ولی خیلی زود چشماشو ازم  
گرفتو از کنارم بلند شد

سریع از اتاقم زد بیرون همین که امیرعلی از اتاق بیرون رفت نیم خیز شدمو با تعجب به دره  
بسته شده نگاه کردم

آروم دستمو بالا اوردمو جایی که امیرعلی به اتیشش کشونده بودو لمس کردم باورم  
نمیشد خدا

باورم نمیشد که امیرعلی همچین کاریو بکنه ووووووووییییی حالا چه طوری تو چشاش  
نگاه کنم؟

.....

۰۱۵۷

لباسامو عوض کردم و کمی به سرو وضعم رسیدم از اتاقم زدم بیرون باید یه سر به کیان  
بزنم حتما تا

الان منتظرم بوده که برم دیدنش زشت بود که مریضیمو بهونه بکنمو نرم هرچند  
میخواستم برم

باهاش حرف بزنم در واقع نمیتونستم خودمو گول بزنم آخه دلم براش تنگ شده بود

دره اتاقشو زدم که با صدای بم مردونش اجازه ورودو بهم داد وقتی وارد اتاقش شدم سرش پایین

بودو داشت بر گه هایی که روی میزش بودو بررسی میکرد معلوم بود خیلی سرش شلوغه چون اصلا

سرشو بالا نیاورد اهمی کردم که به عینی متوجه شدم جا خورد اخماشو یکم باز کردو آروم سرشو بالا آورد با دیدن من کمی تعجب کرد کیان\_دلارام؟ لبخندی زدمو آروم جلو رفتم که اونم از پشت میزش بلند شدو به

۰۱۵۸

سمتم اومد چه قدر خوشحال بودم

که الان اینجا بودم توی این عمارت و رئیسمن کیانه روبه روی هم که وایسادیم هردومون به چشمای

هم خیره شده بودیم اون به چشم من و منم به چشمای اون هردومون نمی تونستیم نگاهامونو از

هم بگیریم به خاطر همین خیره هم شده بودیم چشماش داشت یه چیزی رو بهم می فهموند که



باعث میشد هم تعجب بکنم و هم یه طوری بشم در واقع عذاب وجدان داشتم عذاب وجدان به

خاطر این که کیان نمیدونست من یکی دیگرو دوست دارم و اونم عاشقم شده بودو از اونور لطمه

بزرگی بهش وارد میشد هرچند شاید خودم دارم چشماشو اشتباهی معنی میکنم چون این مرد مغرور قلبش از سنگ ساخته شده بود

کیان\_میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟ چرا اینقدر دیر برگشتی؟ نیمچه لبخندی زدمو به چهره جذاب مردونش نگاه کردم

۰۱۵۹

\_موقعیتش هنوز فرا نرسیده بود کیان\_توهم دلت برام تنگ شده بود؟

نمیدونم چرا یه طوری شده بودم برام پاسخ دادن به این جمله خیلی سخت بود اگه جواب دلمو

بهش می گفتم حتما فکر میکرد که منم آره ولی از اون ور بهتر از جواب منفی بود هم زشت بود و هم اینکه ناراحت میشدو حرف دله خودم نبود

\_ایهیم دلم حسابی براتون تنگ شده بود

احساس کردم لبخند محوی روی لباش نقش بست که باعث شد منم ناخواسته آروم لبخندی  
بزنم

کیان آروم خم شدو روی سرمو بوسیدو با لحن آرومی گفت:

کیان\_دیگه نمیذارم ازم دور بشی دلارام نمیدونی تمام این مدت چی کشیدم

لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم توی شک این حرکتش بودم ولی خب حرفاش  
دیگه

۰۱۶۱

بدتر

\_رئیس منم...

کیان\_کیان

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم اینبار برای اولین بار

لبخند قشنگی زدو گفت:

کیان\_دیگه از این به بعد کیان صدام بزن \_ولی اخی...

کیان\_آخه نداریم دلارام دلم میخواد به اسم صدام بزنی\_آخه نمیتونم  
کیان\_خجالت میکشی

در جوابش فقط تونستم سرمو پایین بندازمو سکوت کنم تا شاید خودش جوابمو بفهمه  
کیان\_چندبار که صدام بزنی عادت می کنی...الان صدام بزنی ای بابا خدایا حالا من چه طوری  
صداش بزنی؟ من خجالت می کشم\_میشه بی خیال بشید  
اخماشو کشید توهمو با لحن پرتحکمش گفت:  
کیان\_بهت گفتم صدام بزنی

۰۱۶۰

آب دهنمو قورت دادم و لبامو با زبونم تر کردم عرق کرده بودم برام خیلی سخت بود  
هم الانش هم اتفاقات بعدش به سختی آروم گفتم:  
\_آقا کیان

تک خنده مردونه ای کردو با لحن آرومی گفت:  
کیان\_آفرین حالا آقاشو بردارو بقیشو بگو

پوفی کشیدم داشتم کلی حرص میخوردم دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا آوردو به چشمام نگاه کرد کیان\_اذیتت نمی کنم...باشه...ولی از فردا به بعد اگه رئیس صدام بزنی مطمئن باش تنبیه میشی آقا

کیان هم صدا بزنی اصلا جوابتو نمیدم فهمیدی؟ \_بله کیان\_افرین اروم بازومو گرفتی به سمت مبل راحتی توی اتاقش بردو باهم روش

۰۱۶۲

نشستیم کیان یه طوری نشست

بود که بتونه منو ببینه به خاطر همین منم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم احساس میکردم خیلی

تغییر کرده و این تغییر رفتاراش برام دوست داشتنی بود کیان\_برام حرف بزنی دلارام

\_از چی؟

کیان\_از هرچی که دوست داریو توی دلت مونده برام حرف بزنی میخوام امشب باهم دیگه حرف بزنی

توی دلم یه نور امیدو روشن شد چون با این رفتار الان کیان دارم کم کم به هدف هام میرسم همیشه

این طور دخترهایی که پسرهارو گول میزدن لعنت می کردم و از شون متنفر بودم حالا خودم شده بودم

یکی از همون دخترا میگن از هرچی که بدت میاد به سرت میاد دقیقا شرح حاله منه

چشمام درخشیدن که وقتی کیان اینو دید به یه چیز دیگه معنیش

۰۱۶۳

کردو لبخند جذابی زد فکر کنم بدبخت

الان کلی ذوق کرده بود

\_به نظرم بهتره اول شما شروع کنی

کیان\_اولا شما و نه تو ایم فکر کنم نظره خوبی باشه

کیان با این حرفا و حرکاتش دلش میخواست باهاش صمیمی و راحت باشم منم اینو از خدا

می

خواستم چون این طوری کارام راحت تر پیش میرفت ولی نباید به همین زودی پا میدادم

باید یکم

ناز می‌کردم و انمود می‌کردم که مثلاً خجالت می‌کشم بعد کم کم روم باز میشه و  
باهش راحت

میشم این طوری بهتر بود دیگه جای هیچ شکی باقی نمی‌موند

.....

لبخندی زدمو با خوشحالی به سقف اتاقم خیره شدم امشب یکی از بهترین شبهای زندگیم  
بود خیلی

خوش گذشت اصلاً فکرشو نمی‌کردم پیشه کیان که باشم اینقدر بهم خوش بگذره امشب  
کلی خندیدیم البته منظورم از خندیدن این بود که کیان لبخند میزد و

۰۱۶۴

گاهی یکم فراتر و منم گاهی اوقات

قهقهه میزدم در کل شب خیلی شادی داشتیم کیان برام حرف میزد البته از چیزهای جزئی  
خیلی خیلی

جزئی مثلاً اینکه چه طوری از پدرش شیوه مبارزه کردنو یاد گرفته و توی این راه چه قدر هم  
کتک

خورده میگفت که پدرش با بیرحمی تمام حینه مبارزه انگار نه انگار بچه خودش به شدت  
کتکش میزد

که کلا کیان هم ناتوان میشدو نمیتونست به خوبی مبارزه کنه منم بعضی از خاطراتمو براش میگفتمو

باهم میخندیدیم حتی بعضی هاشم چاخان میکردمو از خودم می ساختم شب قشنگی بود کلا همه

شبهام اینجا قشنگ بود چون اینجا امنیت و آرامش داشتم دونفرو داشتم که عاشقم شده بودن:(خخخ

دختره پرو بی جنبه به من میگن واقعا...همین طور که داشتم لبخند میزدمو به اتفاقات و حرفای امشبمون فکر میکردم یکهو لبخند روی لبام ماسید آروم بلند شدمو

۰۱۶۵

روی تختم نشستم از تو آینه به

خودم نگاه کردم نکیسا...یعنی الان داشت چی کار میکرد؟ازش خبری نداشتم و حسابی دلم براش

تنگ شده بود بهتر بود همین امشب باهاش حرف بزمو خیالشو از بابت خیلی چیزها راحت کنم

همینکه خواستم گوشوارمو لمس کنم یکهو مغزم هنگ کرد وایسا بینم من اون شب  
با اطلاعات و

مدارکی که از اتاق جمشید کش رفته بودم بیرون اومدمو اون اتفاق افتاد پس یعنی  
الان...

یکهو جستی زدمو از روی تختم پایین پریدمو به سرعت به سمت اتاق امیرعلی به راه افتادم  
اون باید

حتما میدونست چون اون اولین کسی بود که روی سره من بود البته احتمالا  
دره اتاقشو که زدم با صدای دورگه ای اجازه ورود داد احساس میکردم تن صداش کمی  
عصبانیه ولی

۰۱۶۶

اهمیتی ندادم چه لزومی داشت عصبانی باشه؟ دره اتاقشو باز کردم و وارد اتاقش شدم همینکه  
چشمم

بهش افتاد یکهو یاده اتفاقی که بینمون رخ داده بود افتادمو از خجالت سرخ شدم ای وای  
چرا اصلا یادم نبود؟ ای خدایا امیرعلی... چرا اینجا اومدی؟

از این سوالی که ازم پرسیده بود کلی تعجب کردم آخه هیچ وقت سابقه نداشت برای اینجا  
اومدن



براش دلیل بیارم همیشه وقتی بی حوصله بودم یا کاری نداشتم بدون هیچ بهانه ای به اینجا می اومدم ولی الان...

با تعجبی که اصلا نمی تونستم پنهانش کنم روبهش گفتم:

\_حالت خوبه؟

پوزخندی زد که تعجبم بیشتر شد رفتارش... طرز نگاهش... حالت چهرش همگی

یه سردی خاصی

داشت که باعث میشد اذیتم بکنه چرا اینقدر سرد شده بود؟ مگه اتفاقی بینمون رخ داده

بود؟

۰۱۶۷

امیرعلی\_ به خوبی شما نیستم

لحنش طعنه دار و بودار بود انگاری داشت یه چیز یرو بهم می فهموند ولی من...

به خودم جرات دادم که جلو برم و این کارو هم کردم به سمتش رفتم حتی بهم نگاه هم

نمی کرد

حالت صورتش عصبی و دلخور بود حتی لحنشم دلخورانه بود که داشت منو آزار و بیشتر

سردرگم

میکرد کنارش روی تخت نشستم واقعا نمیدونستم چی کار کردم که این طوری باهام رفتار میکرد

معلوم بود قبل از اینکه من پیام اینجا روی تختش دراز کشیده بود

آروم دستمو روی پاش گذاشتم که پوزخندی زدو دستمو پس زد که باعث شد شاخ در بیارم

\_امیرعلی همیشه بهم بگی چی شده؟ چرا این طوری باهام رفتار می کنی؟  
امیرعلی\_میشه بری؟ خستم خوابم میاد

۰۱۶۸

\_خوابت میاد؟ تو؟ امیرعلی منم...دلارام...چرا این طوری باهام برخورد می کنی؟  
با یه پوزخند و در حالی که داشت به اطرافش نگاه میکرد گفت:

امیرعلی\_دلارام...هه...دلارام

\_چی؟

یکهو به سمتم برگشت که با دیدن چشماش لرزیدم  
امیرعلی\_فکر کردی من احمقم؟ آره؟

چي شده امير علي؟ چرا واضح حرفتو نمي زني؟ من چي کار کردم که اين طوري باهام رفتار ميکني؟

امير علي \_خودت ميدوني من روي کيان زيادي حساسم اون وقت امشب رفتي تو اتاقش هرهر ميخندي؟ مي دوني چندساعت اون تو بودي؟ اصلا ميدوني الان ساعت چنده؟

با تعجب بهش نگاه کردم اين از کجا فهميده بود؟

امير علي \_بهت صدمه گفتم اينقدر دوروبرش نباش بدم مياد اون الان حسو حالش نسبت به قبل فرق کرده و به تو...

۰۱۶۹

يکهو انگشت اشارمو روي لباس گذاشتم وقتش بود بايد آرومش ميکردم وظيفه هر کسي بود که

وقتي عشقش حالش خرابو طوفانيه آرومش کنه با لحن ارومي که تحت تاثير قرار گرفته بود آروم گفتم:

\_من امشب به خاطر اين اونجا رفتم که هم عرض ادبي کرده باشم هم باهش کار داشتم امير علي \_پس اون خنده ها...

\_حرف می زدیمو میخندیدیم امیرعلی میدونم روی کیان خیلی حساس شدی و  
غیرتی میشی ولی تو

باید از حس من نسبت به خودت مطمئن باشی من فقط تورو دوست دارم کیان در حد یه  
رئیسه یه رئیسه عادی و معمولی فقط همین کلافه دستی تو موهاش کشید  
امیرعلی\_نمیتونم طاقت بیارم دلارام...درکم کن...اون الان رقیب منه  
\_رقیب؟امیرعلی تو اصلا رقیبی نداری زمانی رقیب داری که من هم

۰۱۷۱

تورو دوست داشته باشم هم کیانو

آروم خودشو به سمتم کشوندو منو توی آغوشش گرفت سرمو روی قلبش گذاشتمو  
لبخندی زدم

امیرعلی\_میدونستی تو دلی خودمی؟با حرفات آروم می کنی؟حالا میفهمم چرا  
پدرومادرت اسمتو دلارام گذاشتن...دل آرام من

لبخندی روی لبام نقش بست چه قدر قشنگ صدام میزد دل آرام من خخخ چند دقیقه ای  
بی حرف توی اغوش هم مونده بودیمو هیچ کدوممون دوست نداشتیم این سکوتو بشکنیم  
درواقع هر دو مون

از هم دیگه داشتیم آرامش دریافت می کردیم و این قشنگترین حس دنیا بود

باید کم کم ماجرارو وسط می کشیدم باید میفهمیدم که اون مدارک کجان من به خاطر اونا  
این همه

مدت سختی کشیدم و باید حتما به دست نکیسا برسونم \_امیرعلی

امیرعلی\_جانہ دلم؟

۰۱۷۰

\_میگم تو میدونی که کی منو بیهوش کرد؟

امیرعلی\_چه طور؟ \_همین طوری امیرعلی\_خودم بودم

یکهو با تعجیبی که باعث گرد شدنه چشمام شده بود کمی ازش جدا شدم تا حدی که  
بتونم قیافشو ببینم

\_چی؟ تو بودی؟

امیرعلی\_دست شما درد نکنه یعنی نفهمیدی؟

\_نه از کجا باید می فهمیدم

امیرعلی تک خنده مردونه ای کردو گفت:

امیر علی\_ نمیخواستم کسه دیگه ای رو دنبال این کار بفرستم از طرفیم دلم خیلی برات تنگ شده بودو

دیگه تحمل نداشتم به خاطر همین خودم وارد عمل شدم کم کم اخمام تو هم رفتو با حرص بهش نگاه کردم با کاری که این آقا

۰۱۷۲

کرده بود بنده سکنه زده بودم فکر میکردم یکی از ادمای جمشیده یا حتی بدتر اون وقت به همین راحتی روبه روم وایساده و می گه من بودم چه افتخاریم می کنه \_واقعا که با حالت قهر رومو ازش گرفتمو خواستم ازش جدا بشم برم که همون لحظه محکم تر از قبل منو توی آغوشش گرفتمو آروم کناره گوشم گفتم:

امیر علی\_ آ آ آ خانوم کوچولو شجاع من قهر کردن نداشتم

با لحن دلخور طوری که انگار باهاش قهر بودم رومو ازش گفتمو گفتم:

\_ولم کن امیر

امیر علی\_ چرا ولت کنم؟

دوباره تقلا کردم ولی محکم تر از قبل منو به خودش فشار داد از تقلا کردن زیادی خسته شده بودم و

دیگه نایی برام نمونده بود لامصب چه قدر خر زور بود

امیرعلی\_ نفسم بیخودی تقلا نکن تا من نخوام نمیتونی جم بخوری؟

۰۱۷۳

\_ولم کن امیر

امیرعلی\_چی کار کنم تا ازم دلخور نباشی؟هیم؟

یکم فکر کردم بد حرفی هم نبود بهتر بود از این موقعیت خوب استفاده کنم این طوری

دیگه بهانه ای

هم برای درخواست مجدد اون مدارک نداشتم\_هر

کاری؟ امیرعلی\_هرکاری

\_خب ایم...اول ولم کن

امیرعلی\_زرنگی؟میخواایی فرار کنی؟

\_نه بابا چرا باید فرار کنم میخوام درخواستمو بهت بگم امیرعلی\_آها

باشه ولی اگه فرار کنی من میدونم با تو\_خیلی خب بابا

قفل و حصار دستای امیرعلی باز شد ازش فاصله گرفتمو نفسی کشیدم \_وای داشتی خفم  
میکردی احساس میکردم یکم دیگه فشارم بدی استخونامو پودر می کنی لبخند مردونه ای  
زد که باعث شد دلم ضعف بره ولی این دل ضعفه

۰۱۷۴

باعث این نشد که چشم غره

اساسی بهش نرم

\_خب بریم سراغ درخواست

امیرعلی منتظر با یه لبخند بهم نگاه میکرد و منم داشتم حرفی که میخواستم بهش  
بزنم توی ذهنم

حلاجی میکردم اصلا دلم نمیخواست سوتی دستش بدم یا اینکه حرفی بزنم که باعث بشه بهم  
شک

بکنه به موقش همه چیزو براش توضیح میدم ولی الان اصلا موقعش نیست

امیرعلی\_نمیخواهی بگی چی کار کنم؟

با شنیدن صداس از توهماتم بیرون اومدمو بهش نگاه کردم یه لحظه تمام ذهنم قفل  
کرده بود یه



طوری انگار داشت حافظم برمی گشت واقعا چی شد که من اینجام؟ واقعا روی چه حسابی برای چه هدفی الان من اینجامو حاضر شدم یه همچین ریسک بزرگیرو به جون

۰۱۷۵

بخرم؟ مثلا اگه این کار توش

موفقیت جوونه بزنه به من چی می ماسه؟

دستمو به سرم گرفتم که باعث شد قیافه شاد و منتظر امیرعلی نگران بشه آروم روی  
صندلی توی اتاق نشستم

امیرعلی\_چت شد یکهو؟ خوبی؟

صدای امیرعلی رو نمیشنیدم نه اینکه کر باشم نمیخواستم بشنوم میخواستم کاری  
بکنم که صداشو

نشنوم و از خوابی که مدتهاست توش غرق شدم بیرون پیام ولی متاسفانه نمیشد همه چی  
حقیقت

داشت این فضا این خونه موقعیت الان من جایگاهم امیرعلی خودم نکिसا...همه چی  
وای گفتم

نکيسا...نکيسا...نکيسا چرا برای خوشحالی نکيسا حاضر شدم این کارو بکنم؟ چرا واقعا؟

سرمو بالا گرفتمو به سقف اتاق خیره شدم امیرعلی با تعجب و چشمایی که توش نگرانی موج میزد داشت بهم نگاه میکرد فکر کنم الان داشت با خودش فکر میکرد که

۰۱۷۶

دیوونه شدم واقعا هم همینطور

بود من دیوونه شده بودم اگر دیوونه نبودم الان اینجا نبودم یا عقلا برای وجودم در اینجا دلیلی داشتم " \_نکیسا؟ نکیسا\_بله؟

\_من اگه سالم برنگردم تو چی کار می کنی؟ نکیسا\_چرا

داری یه همچین سوالی می پرسی؟ \_میخوام بدونم

نکیسا\_میخواهی بدونی چی کار می کنم؟ \_اهیم

نکیسا\_هیچ کار

\_واقعا؟؟؟؟!!!!

نکیسا\_اهیم

\_و...ولی...آخه...

• ۱۷۷

نکیسا\_میدونی چرا؟ \_چون

برات مهم نیستم

نکیسا\_نه چون نمیذارم برات اتفاقی بیفته پس در جواب سوالت هیچ کاری نمی کنم چون

هیچ اتفاقی نمی افته

\_چه طوری اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

نکیسا\_چون به خودم مطمئنم نه تنها به خودم به گروهم مطمئنم و از همه مهمتر به تو ایمان

دارم دلارام"

دستام مشت شدن چه قدر زود همه چیزو فراموش کردم واقعا چه طور دلم اومد الان به این

فکر بکنم که چرا اینجام "نکیسا\_دلارام؟

\_جانم

نکیسا\_میخوام یه قولی بهم بدی

\_چی؟

نکیسا\_اینکه هر اتفاقی افتاد مراقب خودت باشی و برات مهم نباشه که

• ۱۷۸

نقشمون خوب پیش بره یا نه الویت  
اولت خودت باشه

\_من کاری میکنم که این نقشه خوب پیش بره با موفقیت ازش در بیاییم میخوام بشم  
همکارت یادت نرفته که چه قولی بهم دادی

نکیسا\_نه یادم نرفته یه نظامی هیچ وقت قولشو فراموش نمیکنه من قول مردونه دادم و  
روی حرفم هستم

\_پس همه چی خوب پیشه میره  
نکیسا\_مطمئنم"

آره جواب سوالمو پیدا کردم من برای اینکه اینجام هدف دارم یه هدف بزرگ و به خاطر  
کسی اینجام که این هدفو برام تعیین کرد من قبل از این هیچ هدفی برای آینده و زندگیم  
نداشتم ولی حالا دارم اینکه این ماجرارو با موفقیت تموم کنم و با سربلندی پیشه نکیسا

۰۱۷۹

برگردمو اونم منو به دانشگاه

بفرسته و درس بخونمو زندگیمو بسازم پس من الان هم هدف دارم و هم دلیل

با تکون هایی که امیر علی منو میداد به خودم اومدمو بهش نگاه کردم صورت و حالت چشاش نگران

و متعجب بود وقتی دید دارم بهش نگاه می کنم و از دنیای خودم بیرون اومدم با لحنی که معلوم بود حسابی نگرانم ازم پرسید:

امیر علی\_چت شده دلی؟ چرا این طوری شدی؟ چرا هرچی صدات میزنم جوابمو نمیدی؟

سرمو به طرفین تکون دادم تا از فکر و خیال و تمام چیزهایی که توی سرم وول میخورد پیام بیرون نمیخواستم کارارو خراب کنم وقت برای دیوونگی زیاده الان فعلا روبه روی کسی هستم که یکی از

افرادیه که باید گولش بزنم ولی اون طور که معلومه توی این بازی منم گرفتار یه حس شدم اونم حس داشتن به امیره کسی که الان بیشتر از هر کس دیگه ای توی این

۰۱۸۱

باند برام ارزش داره و مهمه

کسی که واقعا براش نگرانم چون با لو رفتن باند اونم به خطر می افته و واقعا باید براش یه فکری بکنم

\_من خوبم چیزیم نیست

امیر علی با شکاکی بهم نگاه کرد کم کم رنگ نگاهش از نگرانی تبدیل به مشکوک شدن شد چیزی که

اصلا خوب نبود و باید کاری می کردم که از بین بره

از سره جام بلند شدم که اونم به تبعیت از من کمی ازم فاصله گرفت روبه روش ایستادم یه سر و گردن

از من بلندتر بود اصلا دلم نمیخواست نگام به سینه های عضله ای و ستبر کردش بیفته فقط میخواستم به چشاش نگاه کنم تا جادوی چشم باعث بشه که شکاکیرو از بین بیره و دوباره بهم

اعتماد بکنه هر دو مون روبه روی هم ایستاده بودیم من با چشمایی ساده

۰۱۸۰

و پر از یه حس خاص و اونم

با یه نیمچه اخم که نشون از این بود که از دستم ناراحته که دارم یه چیزو ازش پنهون میکنم

میخواستم فعلا این جاذبه چشمون ادامه داشته باشه و فعلا حرفی از چیزی نزنم میخواستم از تو

چشام بخونه و درکم کنه که فعلا نمیتونم حرف بزوم جادوی چشام کاره خودشو کرد  
حالت چشاش

تغییر کرد و مردمک چشای خاکستریش کمی گشاد شدو با نگاهی آروم تهی از هر گونه  
طوفان و خشم

و دلخوری بهم خیره شد الان وقتش بود الان وقتش بود که حرف بزوم تا تاثیر گذارتر بشه  
طوری که

دیگه هیچ وقت حادثه امشبو به روم نیاره

دستمو بالا آوردمو آروم روی بازوش گذاشتم و با لحنی آروم گفتم:

\_یادت که نرفته؟ باید یه خواسته ای ازت داشته باشم و تو بدون هیچ چون و چرا انجامش  
بدی

امیر علی در برابر حرفم هیچ حرفی نزد فقط با چشاش منتظر بودنشو به رخم کشوند نگامو از  
چشاش

۰۱۸۲

گرفتمو به قفسه سینش نگاه کردم نمیخواستم به چشاش نگاه کنم میترسیدم یکهو از  
چشام یه چیزی لو بره و دیگه نتونم جمعش کنم

اون شب که تو منو بیهوش کردی و دزدیدی من با خودم یه سری اطلاعات و مدارک داشتم اونا کجان؟

امیرعلی\_این الان خواستس؟

\_اهیم

امیرعلی\_میخواایی بدونی کجان؟ \_آره

امیرعلی\_چرا اون اطلاعات برات مهمن؟

\_چون...چون باید بدمشون به کیان

امیر آروم روی صورتتم خم شدو با لحن شکاکی ازم پرسید:

امیرعلی\_حس نمی کنی اون اطلاعات یکمی زیادی برای کیان بزرگن؟

با تعجب بهش نگاه کردم خدایا منظورش چی بود

۰۱۸۳

\_یعنی چی؟

امیرعلی\_یعنی اینکه اون اطلاعات بدرد کیان نمیخوره و فقط یه سریشون به کارش

میاد



خب من چه میدونم کدوماشو میخواه

امیرعلی پوزخندی زد طوری که باعث شد ضربان قلبم بالا بره این پوزخند و نگاه  
الانش اصلا معنی

خوبی نداشت این پوزخند و نگاه شکاک الانش همگی نشونه اینه که هنوز بهم شک داره  
امیرعلی به نظره خودت اطلاعات اشخاص باند جمشید به چه درد کیان میخوره؟ فعالیت های  
باند جمشید یعنی فعالیت تمامی تک به تک افراد جمشید به چه کاره کیان میاد؟ درحالی که  
کیان خودش

از تمامی اطلاعات و فعالیت هاشون خبر داره یا مثلا سفرهای جمشید به کشورهای دیگه و  
جای اقامتش به چه درد کیان میخوره؟

یه قدم بهم نزدیک شدو با لحن ترسناکش ادامه داد:

امیرعلی دلارام تو داری یه چیزیزو ازم پنهون می کنی این اطلاعاتی

۰۱۸۴

که کش رفتی به اسم کیان هست ولی به

کام اون نه

من...من نمیدونم درباره چی داری حرف میزنی

امیرعلی میدونی ولی خودتو زدی به ندونستن...ببین دلارام من...

نباید بیشتر از این سکوت میگردمو به حرفاش گوش میدادم باید یه حرکت تند از خودم نشون

میدادم تا فکر بکنه که اشتباه داشته فکر می کرده و اصلا خبری نیست به خاطر همین تمام نیرومو

جمع کردم دوباره شدم همون دلارام گستاخ زبون دراز اخمامو بردم توهمو بهش نگاه کردم

\_هیچ میفهمی داری چی می گی؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ اینکه اون اطلاعات رو برای کاره دیگه

ای میخواستم یا حتما میخوایی بگی دارم برای یکی جاسوسی می کنم؟ ببین امیرعلی هیچ خوشم

نمیاد همش با شکاکی باهام حرف بزنی و با این حرفات هم خودتو آزار بدی و هم منو آگاه هنوزم بهم

۰۱۸۵

شک داری یا حتی داری فکر می کنی دارم یه چیزو ازت پنهون میکنم بهتره بدونی داری اشتباه می

کنی و با این کارات به هیچ هدفی نمیرسی جز اینکه منو از خودت دورو دورتر میکنی  
دستمو چسبوندم به تخت سینش و کمی هولش دادم عقب از کنارش بدون هیچ حرف یا  
حتی

نگاهی رد شدم دره اتاقو باز کردم از اتاقش بیرون اومدم با گامهای بلند و محکم به  
سمت اتاق خودم

رفتمو و سعی کردم اونقدر محکمی از خودم نشون بدم تا دلخوری که از امیرعلی داشتم به  
اشک

تبدیل نشه دره اتاقمو باز کردم وارد اتاقم شدم و با کرختی و بی حالی بستمش حتی حوصله  
قفل

کردنشم نداشتم لنگ لنگان عینه آدمایی که مست کردنو از همه چی این دنیا خسته شدن به  
سمت تختم رفتمو خودمو انداختم روش یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و بینیمو بالا  
کشیدم سرمو بالا

۰۱۸۶

گرفتمو به اطراف اتاقم نگاه کردم و سعی کردم اصلا بهش فکر نکنم تا بیشتر از این اذیت  
نشم ولی نتونستم نگام به آینه جلوی تختم افتاد وقتی چشمم به حالو اوضاع خراب خودم  
افتاد باعث شد

یکهو بغضم به شدت بتر که طوری که لازم بشه دستمو محکم بگیرم جلوی دهنم تا  
صدام بیرون نره

نمیخواستم کسی بفهمه که دارم گریه میکنم من که دلارام سابق نیستم من یه دلارام  
دیگم یه دلارامی

که باید تمامیه این هزارخان رستمو بگذرونه تا آزاد بشه و از این کابوس بیدار بشه کابوسی  
که برام هم شیرینه و هم تلخ

به پهلو روی تختم افتادم طوری که هنوز پاهام روی زمین بودن پاهامو روی تخت گذاشتمو  
توی

خودم جمع شدم گریه نمیکردم فقط سعی میکردم بغضی که شکسته شده بودو داشت  
کاری میکرد

چشام بیشتر بسوزه و بیشتر اشکام سرازیر بشه رو کنترل بکنم نمیخواستم  
ضعیف باشم منکه هیچ

۰۱۸۷

وقت در برابر مشکلاتم ضعف از خودم نشون نداده بودم اینم میگذره و بعد از این قطعا  
آغوش گرم

نکیسا و امیدواریهاش برای رسیدن به هدفم با اغوش باز منتظرمه من نمیتونم روی وجود  
امیر علی

حساب بکنم چون هرچی که باشه اون یه خلافاکاره و جز اون آدماییه که باید بیفته زندان  
کاش زندان

بود صد در صد برایش حکم اعدام می بریدن از تجسم اینکه امیر علی رو اعدام بکنن اشکای  
داغم

سرازیر شدن طوری که داشتن بدجوری آزارم میدادن کاش میشد از نکیسا کمک بخوام تا  
کاری بکنه

که امیر علی بلایی سرش نیاد ولی همیشه... همیشه... همیشه

.....////.....

چشمامو آروم باز کردم فضای اتاقم روشن بودو نور آفتاب توی اتاقم افتاده بود دوباره  
چشمامو روی هم بستم دوباره صبح شد از روی تختم بلند شدم هنوز چشمامو باز

• ۱۸۸

نکرده بودم با همون چشمای

بسته به راحتی به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتم درو باز کردم وقتی وارد دستشویی  
شدم

چشمامو باز کردم به خودم توی آینه چسبیده به دیوار نگاه کردم شیر آبو باز کردم و  
دستامو پر از

آب کردم پاشیدم به صورتم به صورت خیسم نگاه کردم \_ امروز به امیرعلی  
هیچ توجهی نمی کنی... باهات سرسنگین میشی... کارای خودتو میکنی و کاری

باهات نداری... درضمن یه فکری هم برای کش رفتن اون اطلاعات هم می کنی چون برای به  
دست

آوردنش کلی زجر کشیدی نباید همین طور مفت از دستش بدی شیر آبو بستمو از دستشویی  
بیرون اومدم و با دستمال کاغذی مشغوله پاک کردن صورتم شدم وقتی

صورتم کاملا خشک شد چشمم به یه سری پوشه و برگه روی میز داخل اتاقم افتاد با  
چشمای ریز شده

بهشون نگاه کردم تا جایی که یادم باشه من پوشه این رنگی نداشتم تازه من اصلا چیزی  
روی میز

با قدمایی آروم و با ذهنی پر از فکر به سمت میز رفتم و پوشرو باز کردم و برگه های داخلشو بیرون

آوردم هر لحظه که چشمم به چیزای توی دستم می افتاد باعث بیشتر گرد شدن چشم میشد اینا اینجا چی کار میکردن؟

سریع برگه هارو برداشتمو از اتاقم بیرون اومدمو به سمت اتاق کار امیرعلی رفتم صد در صد الان

اونجاس میون راه خدمتکارها و حتی آدمای کیان بهم سلام میکردن و من به تکیون دادن سری اکتفا

میکردم حتی بعضی اوقات بهایی هم نمیدادم به جلوی دره اتاقش که رسیدم بدون اینکه در بزنم وارد

اتاق شدم که دیدم امیرعلی رسمی پشت میزشه و چندتا از آدماشم توی اتاقن و دارن باهم حرف

میزنن که با باز شدن در و دیدن من نگاهه همشون به سمتم برگشت به سمتش رفتم که باعث شد اونم ابرویی بالا بندازه و همون طور که داره به من نگاه میکنه روبه

۰۱۹۱

آدماش بگه:

امیر علی\_ شما فعلا بیرون باشید

آدماش از روی صندلی بلند شدن و با جمع کردن وسیله هاشون از اتاق بیرون رفتن با شنیدن صدای بسته شدن در و پشت سرش شنیدن صدای "خب" امیر علی پوشرو روی میزش انداختمو حق به جانب گفتم:

\_چی شد که برشون گردوندی؟

امیر علی\_ ماله من نبودن پس لزومی نمی دیدم پیشم باشن \_ مگه تو بهم شک نکرده بودی پس چرا این اطلاعاتو برش گردوندی؟ اصلا چرا بدون اجازه وارد اتاقم شدی؟

امیر علی پوزخندی زد که باعث شد بدجوری یه جاهاییم بسوزه از روی صندلیش بلند شد و میزشو دور زد روبه روم ایستاد

۰۱۹۰

امیر علی\_ کفشای پاشنه بلندتو نپوشیدی؟

\_بحثو عوض نکن

امیر علی\_ خانوم مشاور دوم رئیس... شما نمیدونی باید به مشاور اول ریستون احترام بذاری؟



و آقای مشاور اول شما هم نباید اینو بدونید که شک کردن به مشاور دوم رئیس و زیر سوال بردن

کارش میتونه براتون بد تموم بشه مخصوصا اینکه...

امیرعلی ابرویی بالا انداخت با لحن منظورداری گفت:

امیرعلی\_مخصوصا اینکه چی؟ با

بدحنسی تمام ادامه دادم:

\_مخصوصا اینکه مشاور دوم رئیس نزده رئیس از ارزش بالایی برخورداره و مورد

توجهشونه؟ رنگ نگاهه امیرعلی تغییر کرد که باعث شد حق به جانب و دست به سینه

روبه روش وایسمو بهش

نگاه بکنم میدونستم الان داره کلی حرص میخوره و عصبانیه ولی اصلا برام مهم نبود تنها

چیزی که مهم بود زهر خودمو اول صبحی ریخته بودم

۰۱۹۲

امیرعلی\_خانوم مشاور باارزش رئیس بهتره از این به بعد بیشتر مراقب حرفاتون باشی روی

پنجه پا چرخیدمو همون طور که داشتم به سمت دره خروجی میرفتم گفتم:

و شما هم بهتره بیشتر مراقب رفتاراتون باشید امیرعلی. برگه هاتون متوقف شدمو به سمتش برگشتم با ابروهاش به برگه های روی میز اشاره کردو ادامه داد:

امیرعلی. اگه لازمشون نداری تا بندازمشون دور چون بدرد رئیس هم نمی خوره به طعنه حرفش اصلا توجهی نکردم به سمتش حرکت کردم که باعث شد از جلوی میز کنار بره و منم

برگه هارو بردارم خواستم برگردم که گفت:

امیرعلی. این اطلاعات بدرد رئیس نمیخوره ولی بدرد اون کسی که براش اینارو ارسال می کنی

۰۱۹۳

میخوره

یکهو لرزیدم و باعث شد سره جام وایسم چشمامو محکم روی هم بستم ولی خودمو نباختم بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

هرچه قدر میخوایی از این فکرای بیخود بکن

امیرعلی. تو اسمشو بذار بیخود ولی یادت باشه منو بتونی گول بزنی خودتو نمیتونی گول بزنی سرکار خانوم مشاور محبوب رئیس

به سمتش برگشتمو با یه پوزخند گفتم:

\_نه تورو خدا دوباره بگو

امیرعلی به سمتم اومدو روبه روم ایستاد که با حالت قهر رومو ازش گرفتم که باعث شد از پشت کناره گوشم خم بشه و بگه:

امیرعلی\_حتی اگه یه روز برسه بیایی بهم بگی من نفوذیم بازم میخوامت

به سمتش برگشتم که با یه لبخند کنج لبش ادامه داد:

۰۱۹۴

امیرعلی\_اونقدر دوست دارم که اگه الان بهم بگی که پلیسی و قراره لوم بدی میگم مهم نیست چون

تو باعث شدی بزرگترین حس دنیا یعنی عشق رو تجربه بکنم\_امیرعلی من پلیس نیستم امیرعلی\_باشی هم مهم نیست نفسم\_امیرعلی...

دستشو به نشونه سکوت بالا آوردو گفت:

امیرعلی\_نمیخواه چیزی بگی دلی خانوم برو به کارات برس سرمو پایین انداختمو آروم به سمت در رفتم که گفت:

امیرعلی\_این موضوعو فراموش کن منم فراموشش می کنم به سمتش برگشتم که چشمکی بهم زدو با یه لبخند ادامه داد:

امیرعلی\_لباساتو عوض کن تا بریم یه سری به محموله ها بزیم لبخندی زدمو به گفتن "باشه ای" اکتفا کردمو از اتاقش بیرون اومدم با بیرون اومدم از اتاقش لبخند روی لبام محو شد و به جاش نگرانی توی چشم لونه کرد استرس زیادی داشتم استرس هایی که

۰۱۹۵

واقعا داشتن منو از پا در میاوردن میدونم که امیرعلی از یه چیزهایی خبر داره و حتما اینم بو برده که

من بی دلیل اینجا نیستم امیرعلی پسره باهوشیه میدونم بالاخره دستم پیشش رو میشه "اونقدر دوست دارم که اگه الان بهم بگی که پلیسی و قراره لوم بدی میگم مهم نیست چون تو باعث

شدی بزرگترین حس دنیا یعنی عشق رو تجربه بکنم"

این حرفش نمیتونه بی معنی باشه صد در صد یه معنی خاصی داره یا شاید هم یه هشدار یا یه زنگ

خطر مثل اینکه بهم بفهمونه که دلارام من از همه چی خبر دارم ولی فعلا سکوت کردم وای  
خدایا اگه

واقعا این موضوع حقیقت داشته باشه که من رسما بدبخت میشم این طوری هم جون من به  
خطر

می افته و هم تمام زحمات و نقشه های نکیسا به گند کشیده میشه اونم فقط به خاطر  
حماقت های من

۰۱۹۶

\_خانوم؟

به سمت صدا برگشتمو به بادیگارد شخصی کیان نگاه کردم \_ آقا گفتن که

برین دیدنشون

\_الان میرم

سری تکون دادو عقب گرد کرد منم به سمت اتاق خودم به راه افتادم ذهنم پر بودو

حسابی مغشوش

شده بود داشتم روانی میشدم کاش میشد واقعا باهاش حرف بزمو همه چیرو بهش بگم و تا

دیر

نشده فراریش بدم تا گیر نکیسا و قانون نیفته ولی آخه چه طوری؟ چه طوری این کارو انجام بدم؟ پوف خدایا کمکم کن

.....

امیرعلی\_کیان باهات چی کار داشت؟

نگامو از محموله ها گرفتمو به صورت غرق در فکر امیرعلی که به من نگاه نمی کرد و نگاهش روی محموله ها بود نگاه کردم میدونستم توی فکره و داره برای خودش

۰۱۹۷

خیال بافی می کنه که امروز کیان

با من چی کار داشته ولی کیان رئیس بود نباید هر اتفاقی که بین منو اون می افته امیرعلی خبردار

بشه تازه چرا باید این همه امیرعلی حساسیت به خرج بده وقتی نه به داره نه به باره

منم عینه خودش نگامو به محموله ها و بچه هایی که داشتن محموله هارو توی کانتینرها جاسازی می کردن دادم

\_هیچی فقط گفت که بعد از برگشتم یه گزارش براش بنویسم پوزخندی زد که باعث شد ناخواسته یه طوری بشم از کنارم رد شدو به سمت بچه ها رفت میدونستم که اصلا حرفمو باور نکرده وگرنه همچین رفتاری از خودش نشون نمیداد

با بیخیالی شونه ای بالا انداختمو آروم زیر لب گفتم: بیخیال من که نمیتونستم بهش بگم  
که کیان

برای امروز عصر باهام یه کار مهم داره و قراره یه ماموریت مهم بهم بده این طوری اونقدر  
سوال پیچم

۰۱۹۸

میکرد که خودمم میموندم که چی جوابشو بدم بعد یه سوتی خفن میدادمو اون وقت  
شکاک بودن امیرعلی روم بیشتر از قبل میشد

به حرفایی که بین من و کیان ردو بدل شده بود دوباره فکر کردم داشتم به همه  
اهداف و خواسته

هام میرسیدم کم کم احساس یه قدرت خارق العاده درون خودم می کردم طوری که  
انرژی عظیمی

داشت بهم القا میشد که دارم موفق میشم و ته این ماجرا جز خوبی و خوشی چیز دیگه ای  
نیست

"کیان\_دلارام میدونم که خودت میدونی که الان تو برای من از درجه و ارزش بالایی  
برخورداری و حتما

اینم میدونی که من زیادی بهت توی انجام کارهات آزادی دادم که همه اینا از یه چیز نشات میگیره

اینکه بهت اطمینان دارم و میدونم که میتونی توی کارهات موفق بشی  
\_این بزرگی و خوبی خودتونه جناب رئیس که اینقدر به من اعتماد

۰۱۹۹

دارید توی تصمیم گیریهای مهم بهم  
اختیار دادید

کیان\_توی خلوت های خودمون زمانی که فقط منو تویم میتونی بهم بگی کیان فکر کنم اینو  
قبلا هم بهت گفتم

\_درسته ولی این طوری احترام کیان\_ولی من  
این طوری اذیت میشم\_چرا؟

کیان\_چون احساس میکنم هنوز اونقدری باهام راحت نیستی که منو به اسم کوچیکم صدا  
بزنی

\_این یه احترام به خصوصیه که زیر دست نسبت به بالا دستش قائل میشه من نمیخوام این  
احترام و حرمت بینمون بشکنه



کیان\_ مطمئن باش همچین اتفاقی نمی افته به سندلش  
تکیه دادو ادامه داد:

کیان\_ من از هیچ چیز بی خبر نیستم اینم میدونم که تو توی اکثر کارات از امیرعلی  
کمک می گیری و

۰۰۱۱

پنهونی شبا توی باغ قدم میزنی اینارو به پای این مینوسم که هیچی بینتون نیست و فقط  
درباره

کارها و نقشه هاتون باهم در ارتباطید

\_همین طوره مطمئن باشید هیچی بینه منو امیرعلی نیست من هیچ وقت به اعتمادتون خیانت  
نمیکنم فکر کنم این مورد بهتون توی خیلی از موارد ثابت شده کیان\_ اهِم همین طوره ولی  
اگه این رابطه زیاد طولانی بشه مطمئن باش مجبور میشم یه تغییر اساسی به گروهم بدم  
با تعجب خاصی بهش نگاه کردم واقعا توی ذهن این مرد چی می گذشت یکم نگرانی  
توی دلم لونه کرد ولی سعی می‌کردم نفوذ بد نزنم  
\_چه تغییری؟

کیان\_کشتن مشاور اولم با شنیدن این حرف یکهو لرزشی توی تنم ایجاد شد این حرفشو باید

۰۰۱۰

جدی می گرفتم هیچی از این

مرد بعید نبود ولی من نباید میذاشتم همچین اتفاقی بیفته

\_ولی چرا میخوایید یه همچین کاری بکنید امیرعلی مشاور چندینو چندسالتونه مگه بهش اعتماد ندارید؟

کیان\_اعتماد دارم ولی نه تا حدی که مطمئن باشم تورو ازم نمیگیره از روی صندلیم بلند شدم و به سمتش رفتم باید کاری می کردم که کاملا بهم اطمینان بکنه و مطمئن

بشه که هیچی بین منو امیرعلی نیست این طوری به نفعه هر سه تا مون بود

روبه روی میزش وایسامم آروم روی میزش به سمتش خم شدم \_من به راحتی این مقام این جایگاه و حتی اعتماد شمارو به دست نیاوردم که به راحتی هم از

دستش بدم من دختری نیستم که با چهارتا حرف خام بشه و حتی به رئیسش خیانت بکنه اینو بارها

بهتون گفتم که هیچکس حتی امیرعلی نمیتونه که منو از شما بگیره چون کسی که توی قلبم در حاله

۰۰۱۲

پرستیدنشم اونقدر جاشو توی دلم محکم کرده که به کسه دیگه ای جا نده  
 حالم داشت از خودم بهم میخورد هیچ وقت تجسم نمیکردم روزی کارها و حرفام به  
 این حد برسه و  
 تا این حد خودمو به لجن بکشونم میدونستم که کیان الان همه این حرفامو به پای این  
 مینویسه که

منظورم از کسی که جاشو توی دلم محکم کرده و من درحاله پرستیدنشم  
 خودشه ولی این طور نبود

منظورم امیرعلی بود ولی طوری حرفمو زدم که طوری وانمود بشه که منظورم خودشه نه  
 کسه دیگه ای

کیان\_امیدوارم همین طور باشه

لبخندی زدم که باعث شد مهر تاییدی زده بشه روی تمام حرفام و طوری وانمود کنم  
 که الان خیلی خوشحالم که منظورمو فهمیده

۰۰۱۳

کیان\_وقتی از سره محموله برگشتید استراحتی بکن چون بعد از ظهر قراره باهم بریم یه جایی\_ میتونم پیرسم کجا؟

کیان\_قراره از این به بعد یه ماموریتی بهت بدم که خیلی مهمه و اگه خطایی توش بکنی یا بفهمم که

اون طور که من میخوام کاراتو نمیکنی مطمئن باش دیگه باهات درست رفتار نمی کنم  
\_تمام سعی و تلاشمو میکنم

کیان\_میدونم که همین طوره"

\_خانوم محموله هارو بار زدیم آقا میگن که بهتره راه بیفتیم به سمت صدا برگشتم به تکون دادن سری اکتفا کردم که اونم نگاهشو ازم گرفتمو به یه سری از آدماش

گفت که خانومو هدایت کنید به سمت ماشین به راه افتادم و دوتا هم پشت سرم

از دست امیرعلی دلخور بودم چرا خودش جلو نیومده بود که بهم بگه باید برگردیم چرا اینقدر بی دلیل حرص میخوردو این طوری حالو روزه منو بد می کرد اونکه از همه

۰۰۱۴

نقشه ها خبر داشت میدونست که

من دارم چی کار می کنم و چه هدفی دارم دیگه چرا اینقدر روی کیان حساسیت به خرج میداد؟منکه

به جوش قسم خورده بودم که اصلا هیچ حسی به کیان ندارم و همه اینا واقعا یه نقشس تا جونه خودشو حفظ کنم ولی چرا.....

دره ماشینو برام باز کردن سوار شدم اول ماشین بنز مشکی رنگی که امیرعلی توش حضور داشت به

راه افتاد و ماشین مام به دنبالش این نقشه کیان بود که بهتر بود هر کدوممون بایه ماشین بریم و از مسیر های مختلف برگردیم

نگامو از ماشین جلویی گرفتمو از شیشه به بیرون نگاه کردم واقعا ته این همه قضیه بالاخره چی

میشه؟ واقعا به سره کیان و امیرعلی چی میاد؟ یعنی میتونم کاری بکنم که از هردوشون مراقبت

۰۰۱۵

کنم؟ قطعا نمیتونم ولی خدایا امیرعلی من...من اونو دوش دارم دلم نمیخواد اسیبی ببینه

به روبه رو نگاه کردم وقتی دیدم ماشین امیرعلی جلومون نیست از بادبگاردم که جلو نشسته بود پرسیدم:

\_از کدوم مسیر میریم؟

\_ماشین آقا از مسیر شرقی میرن مام از مسیر جنوبی میریم این طوری برای رد گم کردنی  
بهترین شیوس \_خیلی خب

نمیدونم چند دقیقه گذشت که بالاخره احساس کردم این مسیرهارو میشناسم بیشتر که  
دقت کردم

متوجه شدم داریم به ویلا نزدیک میشیم خیلی خسته بودم و دلم میخواست زودتر  
برگردیم تا یه ذره

استراحت کنم با اینکه کاره زیادی نکرده بودم ولی این رفتارهای امیرعلی باعث  
شده بود واقعا تمام انرژیم تحلیل بره

۰۰۱۶

دره برقی که باز شد ماشین وارد حیاط ویلا شد ماشین ما کناره ماشین امیرعلی ایستاد بعد از  
متوقف

شدن ماشین یکی از آدما جلو اومد و دره ماشینو برام باز کرد و همزمان همراهه بادیگارد  
که جلو

نشسته بود از ماشین پیاده شدم در حالی که داشتم راه میرفتم و اونم پشت سرم بود گفتم:

\_بهتره شمام برید استراحت بکنید لازم نیست همراهم بیایید

\_چشم خانوم

تا الان که چشمم به امیرعلی نیفتاده بود که این باعث میشد بیشتر کلافه بشم وقتی وارد ویلا شدم

به گلپر گفتم که یه شربت برام بیاره از پله ها که بالا رفتم خواستم به سمت اتاق امیرعلی برم و بهش

بگم که بهتره این رفتاراشو تموم کنه ولی اونقدری توان درون خودم ندیدم که بتونم در مقابلش

بایستم و باهاش دهن به دهن بشم به خاطر همین ترجیح دادم به سمت اتاق خودم برم

۰۰۱۷

دره اتاقمو با خستگی باز کردم کیفمو روی صندلی گذاشتم و با همون لباسا روی تختم دراز کشیدمو

چشامو روی هم بستم احساس میکردم تمام بدنم کوفتس و وزن خیلی سنگین و زیادی روی بدنمه

که با این کار دارن دونه دونه از روم برداشته میشه و سبک و سبکتر میشم

دستامو بالا بردمو خودمو کشیدم آخیش چه قدر لذت داشت صدای دره اتاقمو که شنیدم  
روی تختم

نشستم میدونستم که گلپره به خاطر همین شالمو از روی سرم برداشتمو با  
"بیاتویی" که گفتم دره

اتاق باز شد گلپر با یه لیوان شربت به سمتم اومد لیوانو برداشتم گلپر\_با من کاره  
دیگه ای ندارید؟

\_نه فقط تو میدونی امیرعلی کجاست؟

گلپر\_رفتن سالن پایین

\_استخر یا سالن؟ گلپر\_اون طور که معلوم بود میخواستن برن  
استخر

۰۰۱۸

\_خیلی خب میتونی بری

گلپر سری تکون دادو از اتاق خارج شد با لذت خاصی به لیوانم نگاه کردم یک نفس  
خوردمش

آخیش چه قدر خنک بود حسابی چسبید



در حالی که داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم لب تابمو که روی میز بود روشن کردم  
و به

همراهش شنود و رابط رو هم روشن کردم تا فرکانس و پیام برای نکیسا ارسال بشه دلم  
براش یه ذره

شده بود دلم برای شنیدن صدای گرمش برای حرفاش برای توییخ کردنش برای  
قدبازیهاش برای همه

چیش تنگ شده بود از روزی که برگشته بودم تا الان فقط یه بار باهاش حرف زده  
بودم آخ بماند که

چه قدر سرم داد زد که چه طور یه ساله ازم خبری نشده مشغوله چه کاری بودمو از این  
جور حرفا ولی

آخرش صداش آروم شدو از هر دری حرف زدیم به غیر از کار نکیسا\_ باز تو مزاحم شدی؟  
با شنیدن صداش لبخند گرمی روی لبام نشست لبخندی که باعث شد

۰۰۱۹

تمام وجودم از گرمایش گرم

بشه و شیرینیش به تمام سلولای تنم رخنه بکنه

\_سلامتو خوردی نکيسا\_ باز

تو پرو شدي؟

\_وايسا برم تو حموم جوابتو ميدم

به سمت حموم به راه افتادم داخل حموم شدمو درو بستم شيره آبو باز كردم تا صدام بيرون

نره

\_خب داشتی چی می گفتی؟ نکيسا\_ ميتونی

حرف بزنی دلارام؟

\_آره بابا...تو کجایی؟

نکيسا\_ چه قدر پرویی...انگار نه انگار من رئیسشم \_توی کار

آره ولی در اصل مگه داداشم نیستی نکيسا\_ الان بحث بحث

کاریه پس رئیسشم \_ولی من که درباره کار حرف نمیزنم

نکيسا\_ ولی من میزنم

...۱

\_خب تو بزنی کیه که اهمیت بده نکيسا\_ فیزیکی چه

طور؟ با لحنی که توش تعجب موج میزد گفتم:

فیزیکی؟ منظورت چیه؟

نکیسا\_ زدن فیزیکی \_ آها

خنده ای کردم که صدای خنده مردونشو شنیدم یه انرژی خارخ العاده به تمام تنم سرازیر شد یه

طوری که احساس کردم بیشتر از قبل دلتنگش شدم \_ خیلی دلم برات تنگ شده نکیسا\_ من اصلا

\_ ممنونم واقعا پس بیشتر اینجا میمونم تا وقتی که دلتنگم شدی برمی گردم

نکیسا\_ باشه هرطور مایلی ولی بهتره بدونی من هیچ وقت دلتنگت نمیشم پس بهتره تا ابد همونجا

....

بمونی

\_ چشم جناب رئیس

نکیسا\_ خب خبر جدیدی نشده؟

\_ چرا اتفاقا گفتم الان تمامی مدارک و اطلاعات باند جمشیدو براتون ایمیل میکنم

نکیسا\_ به دستشون آوردی؟

\_آره پیشه امیر علی بود

نکیسا\_ آها\_ میگم نکیسا

نکیسا\_ بله؟

\_واقعا دلت برام تنگ نشده؟

نکیسا\_ چرا این سوالو میپرسی؟ یکهو

هول کردم

\_خب... خب همین طوری

نکیسا\_ من یه دقیقه هم نیست که اینجا بهت فکر نکنم خواهر کوچولوم

...۲

یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید پایین دلم براش یه ذره شده بود

نکیسا\_ اونقدر دلم برات تنگ شده که خدا میدونه ولی خودمو این طوری آروم میکنم

که بعد از همه

این دلتنگی ها پیروزیه و تو سربلند برمی گردی پیشم

بینیمو بالا کشیدم و به اطراف حموم نگاه کردم نمیخواستم گریم بگیره صدای گرمو آرومش باعث

میشد آرامش بهم تزریق بشه آرامشی که حاضر نبودم با هیچی تعویضش کنم

نکیسا\_من اینجا دورادور هواتو دارم فکر نکن که مواظبت نیستمو ازت بیخبرم خانومی یه وقت غم به دل پاکت راه ندی

به حق حق کردن افتاده بودم طوری که زانو هام سست شدنو تکیه به دیوار خزیدم پایین

نکیسا\_یادت نره دلارام اینجا یکی به هوای اینکه موفق میشی داره هوا مصرف می کنه چشمامو محکم روی هم بستم که اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن چه

...۳

قدر حرفای قشنگ بلد بود بزنه عینه امیرعلی

اونم همین طوری بود

نکیسا\_میدونم الان داری گریه می کنی میدونم این حرفام دارن آتیشت میزنن ولی

بهم حق بده

خواهری اگه این حرفارو به تو نزنم به کی بزنی؟ مگه من چندتا خواهر تخس و یه دنده

توی این دنیا دارم هیم؟ بینیمو بالا کشیدم \_میخوام...میخوام...

نتونستم بقیه جملمو ادامه بدم لبامو روی هم فشار دادم با لحن آروم و مردونش باعث شد  
 قلبم برای

هزارمین بار بلرزه و چشمه اشکم بیشتر بجوشه نکिसا\_چی  
 میخوایی؟\_میخوام بینمت نکيسا

با شنیدن صدای خنده آروم مردونش باعث شد ته دلم برای بغل کردنش ضعف بره

...۴

نکيسا\_می بینی...نگران نباش...به زودی چشمتون به جمالم روشن میشه

\_زودیش چه وقتی نکيسا

نکيسا\_تا چشم رو هم بذاری همه چی می گذره دلارام فقط باید محکم و صبور باشی

\_هستم ولی صبوری هم حدی داره

نکيسا\_میدونم...میدونم

سرمو پایین انداختمو آروم زانوهامو توی شکمم جمع کردم و چونمو روشن گذاشتم

کاش می فهمید

اون قدر دلم بر اش تنگ شده که دلم میخواد همین الان برگردم پیشش هر وقت که باهاش حرف

میزدم حالو روزم میشد این حالم بد میشدو دلتنگی و حاله داغونم شدتش بیشتر از قبل میشد طوری

که دلم میخواست توی اون لحظه بزنم زیر همه چیو برگردم پیشش با شنیدن صدای گرم و آروم مردونش قلبم بی تاب تر از قبل شد طوری که دیگه داشتم روانی

...۵

میشدم داغی و گرمی اشکام بیشتر

از قبل شد سرمو بالا گرفتمو با حق هق توی دلم نالیدم خدایا نکیسا\_منه بی تو و یه

چتر و نم نم بارونو چشمت تو نیستی و همش با گریه میشه گونه هام خیــــس تا

فهمیدی که وابستت شدم گذاشتی رفتی نه این دیوونه بی تو زندگی کردن بلد نیست

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن چشمامو محکم روی هم بستم و در ادامه حرف نکیسا آروم خوندم:

\_توهِ بی معرفت سوزوندی آرزوهامو از قــــصد فکر و خیاله تو

نرفته تو سرم هــــست

با صدای لرزونی خواستم ادامه بدم که نکिसا هم باهام همخونی کرد:  
 \_بدون تو نمیخوام آسمون بارون بیاره بیاره بدون تو زنده و  
 مردن هیچ فرقی نداره نداره تو رفتی بعد تو از همه آدما بریدم  
 بریدم به جونه تو یه لحظه بعده تو خوشی ندیدم ندیدم

...۶

دستامو محکم اطراف سرم قرار دادمو فشارش دادم داشتم روانی میشدم خدایا دلتنگیم  
 حاله خرابم

صدای گرم و آرومش هوای اغوشهش لبخنداش همه و همه داشتن روانیم میکردن به  
 خصوص بیشتر از همه صدای روح نوازشش

نکيسا\_دوباره کناره هم می چینم خاطرات—و یادم می افته هی از  
 ته دل خندیدنات—و تو رفتی ولی بدون نبود این راه و رسمش بیا  
 برگرد عزیزم که دیگه رسیده وقتش

\_تو به بی معرفت سوزوندی آرزوهامو از ق—صد فکرو خیاله تو نرفته  
 تو سرم ه—ست مکثی کردم و به زور ادامه دادم:



بدون تو نمیخوام آسمون بارون باره باره بدون تو زنده و  
مردن هیچ فرقی نداره نداره تو رفتی بعد تو از همه آدما  
بریدم بریدم

...۷

به جوئه تو یه لحظه بعده تو خوشی ندیدم ندیدم  
سرمو پایین انداختم دیگه نتونستم ادامه بدم درواقع دیگه نمیخواستم که ادامه بدم چون  
میدونستم  
که لرزش صدامو حس میکنه و بیشتر از قبل اذیت میشه فقط تونستم با بغض آروم صداش  
بزنم که با یه تک خنده مردونه آرومی دوباره شروع کرد:  
نکیسا\_عاشق شد دوباره دلم تو کویر  
قلبم تو زدی جوونه بارون زد تو شب  
کویر واسه دله تنگم تو شدی بهونه  
حالا که بی قرارمی  
میخوام بگم عشقت پای تو میمونه ممنونم از  
اون چشایی  
که اگه نبینه منو نگرونه

۰۰۰۸

بینیمو بالا کشیدمو چشمامو روی هم بستم سرمو از پشت چسبوندم به دیوار و در ادامش به  
جای نکیسا خوندم:

\_حالا شد حالا شد

دیگه دلت پر زد واسه دل ما شد حالا شد

حالا شد دیدی که همه دنیا واسه دل ما شد

حالا شد حالا شد دیگه دلت کلا واسه

خواهرت شد حالا شد حالا شد

دیدی صاحب دله بیقرارم شد

به اینجا که رسید دیگه ادامه ندادم به جاش لبخند محوی روی لبام نقش بست لبخند

محوی که از

شنیدن صدای تک خنده مردونه نکیسا به گوشم خورد صدایی که باز شد احساس کنم

برای یه لحظه

کنارمه و از وجودش در تفکراتم غرق در لذت و خوشی شدم نکیسا\_بعد تو

مرد

۰۰۰۹

احساسم انگار

کاش میشد اون روزا واسم تکرار بعد تو

موند تو دلم موند حرفام

دیگه نموند اشکام تو چشمام

با لبخند محوه گوشه لبم داشتم به آهنگاش گوش میدادم که همون لحظه آروم گفت:

نکیسا\_ نمیخوای ادا بشدی؟

\_تو قشنگ تر می خونی

نکیسا\_ اونکه بله ولی حاله منم درک کن شاید داداشت بخواد صدای خواهر شو بشنوه لبخندم

غلیظ تر شد\_ باشه بذار یکم فکر کنم نکیسا\_ یادت اومد؟

\_نه

۰۰۲۱

نکیسا\_ دنبالت...

—یادم اومد

آروم شروع کردم به خوندن که احساس کردم اونم داره باهام همخونی میکنه

—دنبالت اومد

پشت سرت دلم

نشیدی حرفامو نشد که بت بگم که یه

عالمه دوست دارمت

همیشه یادت تو کنارمه یه

آدمه دیگه شدم

بعده تو کارم شد خیره شدن به درو

دیوار برگردو بیا

۰۰۲۰

روزایی که دیگه همیشه تکرار

از روی زمین سرد بلند شدم انرژی به خصوصی گرفته بودم فکر کنم این انرژی و

شوروشوقم به نکيسا

هم سرایت کرده بود چونکه اونم با انرژی بهتری نسبت به قبل همراه ادامه میداد دستمو  
توی وان

پر شده از آب فرو کردم به بچه ها سپرده بودم که وانو برام پر بکنن تا وقتی برگشتم یکم  
حالم جایاد با یه حرکت همه آبو پاشوندم بالا سرم که قطرات آب که توی هوا پراکنده  
میشدن دونه دونه روی سرم می چکیدن از شدت خوشحالی دوباره این کارو تکرار کردم  
نکیسا\_دله دیوونه بی تو میتونه اگه زنده باشه تقصیر کی بوده این شده بهونه میمیرم باشه

۰۰۲۲

به این قسمت که رسید با خوشحالی شروع کردم:

\_من یه حس مرده که زمین خورده

میدونی یا نه شب

که میشه کله

خاطرات دورهمی میگیرن با من نکیسا\_داغون میشم بعد از همه  
دیوونه سنگدل آروم میشم با نفسات برگرد دیگه بسه\_آروم میشم  
با نفسات برگرد دیگه بسه نکیسا\_دیگه بسه\_دیگه بسه  
نکیسا\_آروم میشم با یادت

۰۰۲۳

\_آروم میشم با خنده هات

نکیسا\_دیگه بسه

چشمامو روی هم بستمو ادامه دادم:

\_تموم میشه سختی

آره دیگه بسه تموم

میشه سختی

آره دیگه بسه

.....

از توی حموم که بیرون اومدم بند حوله تن پوش سفیدمو محکم کردم مستقیم به سمت لب  
تابم

رفتم تا تمام اطلاعات به دست اومدرو برای نکیسا ارسال کنم نمیدونم چه قدر گذشت ولی  
پس از

ارسال اطلاعات با خستگی روی صندلی راست شدمو کمرمو صاف کردم \_وای مردم

نکیسا\_همه اطلاعاتو بسوزون

۰۰۲۴

به ایمیلی که از نکیسا برام ارسال شده بود نگاه کردم و بعد از خوندنش کله اطلاعات داخل ایمیلو

پاک کردم و همه تاریخچه هارو حذف کردم و پس از ارسال پاسخ برای نکیسا لب تابمو خاموش

کردم و همه برگه هارو برداشتم و رفتم روی تختم نشستم و شروع کردم به جین جین کردن کاغذ و اون

سری از اطلاعاتی که مربوط به کیان میشد و لازمشون داشتم تا توی یه فرصت مناسب به

دستش برسونم وقتی همه برگه هارو خورد کردم همشو توی یه پلاستیک ریختم و گذاشتمش زیر

تختم تا توی یه فرصت مناسب بندازمش دور به سمت کشتوی کمد رفتم و از توش سشوآرمو بیرون

آوردمو زدم به برق باید سریعتر موهامو خشک کنم یه سری کار دارم که باید زود انجامش بدم تا قبل از عصر هم باید تموم بشه چون قرار بود با کیان برم سره همون

۰۰۲۵

ماموریت مهمی که بهم گفته بود

بعد از خشک کردن موهام به ساعت نگاه کردم هنوز کلی وقت داشتم به خاطر همین یه فکری به سرم زد اولش مخالفت کردم ولی بعدش خودمو راضی کردم میخوام با این حرکت یه کاری بکنم که به این موضوع کلا خاتمه بدم

یه برگه برداشتم و همراه یه خودکار روی صندلیم نشستم و شروع کردم به نوشتن:

دره قلبتو رو کسی وا نکنیا خودتو

تو دله کسی جا نکنیا منو تنها

نذاریا تنها نذاریا

هر چیم بد بشی بازم تورو میخوام کی می

گه کم تورو میخوام منکه گفتم تورو

میخوام نگفتم تورو میخوام|||||||م اخه من

نمی گم

۰۰۲۶

همه میگن عشق تو وفا نداره

نمیدم پس نمیدم این دلو به تو دوباره



لبخندی روی لبام نشست و در پایین برگه نوشتم:

توی زندگی فقط آرامش می خوام یه آرامش پاک و ساده

امیرعلی من آرامش وارونه میخوام

یعنی....شما...را:)

بعد از امضا کردن و تا کردنش به این حرکت بچگونم خندیدمو بلند شدم تا خودمو آماده

کنم یه شلوار مخمل مشکی جذب همراه یه کت مدل کوتاه مشکی پوشیدم چکمه های

ساق بلند مشکی پاشنه پنج سانتیمو پام کردم و موهامو به صورت دم اسبی بالا بستم کلاه

مشکی مدل دارمو روی

موهام گذاشتمو با یه حالت قشنگ درستش کردم یه خورده آرایش هم کردم و پس از راضی

بودن از خودم موبایلمو برگه روی میزو برداشتمو از اتاق زدم بیرون

۰۰۲۷

به سمت اتاق امیرعلی به راه افتادم و پاکت نامه ای که براش نوشته بودمو از زیر دره

اتاقش فرستادم

تو و سریع به سمت اتاق کیان به راه افتادم ضربان قلبم حسابی بالا رفته بودو هیجان به خصوصی بهم القا شده بود طوری که خنده ای کردم و عینه دیوونه ها زیر لب دیوونه ای نثار خودم کردم که عجب کارهای بچگونه ای میکنم

سعی کردم تا رسیدن به اتاق کیان این فکرهارو از سرم دور بکنم تا روی کارم تاثیری نذاره چون اصلا

دلم نمیخواست که کیان از ماجرا بویی ببره

جلوی اتاق کیان که رسیدم یکهو دره اتاقش باز شد به خاطر همین یه ذره هول کردم و سریع متوقف

شدم اولش کیان با تعجب بهم نگاه کرد ولی کم کم اخماش توهم رفت علت فرو رفتن اخماشو

نمیدونستم حتما به خاطر اینکه یه ذره موند بهش بخورم کیان\_یادمه بهت گفته بودم که زودتر باید بیایی نه؟ آها پس بگو چرا این طوری اخماشو برده توهم باید یه کاری بکنم چون

۰۰۲۸

اصلا دلم نمی خواد تا آخر

همین طور عینه یه برج زهرمار رفتار کنه در واقع من عادت نکرده بودم که کیان اینطوری رفتار بکنه و

عینه یه برج زهرمار باشه به خاطر همین سختم میشد

با لحنی که کمی توش چاشنی خنده مخلوط کرده بودم به چشای اخمالوش نگاه کردم  
گفتم:

\_ببخشید یه خورده ریزه کاری داشتم باید اونارو تموم میکردم کیان\_خورده  
کاریات از حرف مافوقت مهمتر بود

یه طوری میگه مافوق انگار بالاتر از اینم اینجا هست از حرفی که زده بود نمیدونم چرا یه  
طوری شده بودم احساس میکردم کیان وقتی با من حرف میزد یا کنارم کار میکرد اصلا  
احساس نمیکرد که رئیسه

رئیس کله باند طوری باهام رفتار میکرد انگار فقط مقامش از من بالاتره طوری که توی خیلی  
از کارها با اینکه نظره من مخالف نظر و خواسته اون بود ولی باز هم نظره منو

۰۰۲۹

انجام میداد ولی خب همیشه هم

موفقیت امیز بود

کیان وقتی که دید همین طور دارم بهش نگاه میکنم و توی تحولات خودم سیر میکنم  
کمی اخماشو

بیشتر توهم کشید به خاطر همین به خودم اومدمو با کمی هولی گفتم:

\_نه...و...ولی خب...ایم...ه...همون ریزه کاری ها هم به مافوقم مربوط میشد کیان برای خاتمه

دادن به بحث چپ چپی نگام کرد که با ناز خندیدمو گفتم:

\_خب چیه چرا داری این طوری نگام می کنی؟ کیان\_خیلی

پرویی

تک خنده جذابی کردم از همون تک خنده هایی که همیشه امیرعلی می گفت مواظب

باش این تک خنده هاتو فقط جلوی خودم بزنی آخه همیشه می گفت وقتی این طوری

میخندی آدم دل ضعه

می گیره احساس کردم حالت چشمای کیان تغییر کرد کم کم اخماشو باز کرد ولی هنوز

اون جذبه و

۰۰۳۱

تحکم توی صورتش باعث میشد ناخودآگاه منم تحت تاثیرش واقع بشم و کمی جدی تر

رفتار بکنم

درست بود کیان تغییر کرده بود اما خب نباید با سبک بازی یا رفتارهای بچگانه

خرابش بکنم و گند

بزنم توی همه چی باید آروم و پیوسته عمل بکنم طوری که بتونم به اهدافم برسم

کیان\_به امیرعلی اطلاع دادی؟

با شنیدن سوالاتش بهش نگاه کردم کم کم ابرو هام بالا رفت \_ مگه اونم باید  
بیاد؟

کیان\_ پرسیدم اطلاع دادی یا نه؟ \_ نه  
خب شما چیزی نگفتید

احساس کردم خیال کیان یکم راحت شد آخه قیافش عینه اینایی شده بود که انگار از دست  
یه چیز

خلاص شدن چون خیلی خندم گرفته بود ولی جلوشو گرفتمو اصلا به روی خودم نیاوردم  
آخه فکر کنم

..۳۰

از حالت صورتم فهمید که خیلی ضایه رفتار کرده به خاطر همین از روی غریزه رفتارش  
یکم اخماشو کشید توهمو گفت:

کیان\_ بهتره که سریعتر راه بیفتیم چون حسابی دیر شده با کنجکاوی  
پرسیدم:

\_ میتونم بپرسم که قراره کجا بریم؟  
کیان\_ وقتی رفتیم خودت میفهمی

این حرفش باعث شد که کنجکاویم بیشتر تحریک بشه به خاطر همین تا رسیدن به محل  
مورد نظر

کیان دیگه هیچ حرفی نزدم ولی ذهنم آشوب بود آشوب از فکرو خیال امیرعلی دوری نکिसا  
رفتارهای

ضدونقیض کیان کارهایی که جدیدا انجام میدادو رفتارهایی که اصلا ازش دور بود ولی...  
از دست امیرعلی هم دلخور بودم خوشم نمی اومد اینقدر روی ارتباط من با کیان حساس  
باشه و این طوری کامه هر دو مونو تلخ بکنه اون باید سعی بکنه بهم اعتماد داشته باشه چون  
من فقط به امیرعلی

۰۰۳۲

علاقه داشتم حتی یه درصد هم برای زندگی کردن با کیان فکر نکرده بودم  
با صدای بازو بسته شدم در به خودم اومدمو فهمیدم که رسیدیم همه فکروخیالامو فراموش  
کردمو با کنجکاوی از در ماشین که توسط یکی از آدامام باز شده بود خارج شدم کیانو ندیدم  
به خاطر همین به

سمت مخالف برگشتم که دیدم داره با سروش یکی از افرادش حرف میزنه حتی از  
همینجا هم اخماش

به خوبی معلوم بود من نمیدونم این چرا باید همیشه اینطوری اخماش توهم باشه و صورتش  
اخمالو

باشه؟ به اندازه کافی جذبه داشت زیادم داشت دیگه چه نیازی به این اخماش بود؟  
نگامو ازش گرفتمو شونه ای بالا انداختم پوفی کشیدم که سنگینی نگاه کیان رو روی خودم  
حس کردم

ولی بهایی بهش ندادم کت چرم مشکی مدل کوتاهمو که روی شلوار مشکی جذبی پوشیده  
بودم رو کمی پایین کشیدم موبایلمو از تو جیب شلوارم بیرون آوردمو خودمو

.. ۳۳

مشغول نشون دادم قدمهای

یک نفرو که داشت بهم نزدیک میشدرو احساس کردم ولی اصلا برنگشتم ترجیح  
میدادم خودش به حرف بیاد تا بفهمم کیه

کیان\_داری چی کار می کنی؟

به پشت سرم برگشتمو به کیان که اسلحه ای دستش بود نگاه کردم شونه ای بالا انداختمو  
همزمان گفتم:

\_هیچی

با دو قدم فاصله بینمونو جبران کردو تقریبا بهم چسبید برای دیدن صورتش سرمو بالا گرفتمو به

چشمای نافذش نگاه کردم اسلحه ای که دستش بودرو به سمت پشت من برد یه طوری شدم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم سعی کردم عادی باشم و اصلا اهمیتی ندادم وقتی اسلحرو جاسازی کرد

۰۰۳۴

دستشو به پایین کتم گرفتمو کمی کشیدش پایین که هیچ تغییری نکرد کمی اخماشو کشید توهمو

نگاشو بالا آوردو به چشمم نگاه کرد

کیان\_ ارادت خاصی به چیزای تنگ و کوتاه داری؟

\_ شما که نباید از این جور چیزا بدتون بیاد پوزخندی زدو نگاشو ازم گرفت همزمان گفت:

کیان\_ بهتره خیال برت نداره راه بیفت

نمیدونم چرا وقتی به خودم اومدم لبامو از شدت حرص محکم روی هم فشار داده بودم اداشو توی

دلم دراوردمو با حرص پامو کوبیدم زمینو دنبالش راه افتادم



پسره بیشعور الدنگ انگاری کیه که اینطوری بامن حرف میزنه انگار من کشنه مردشم حالا  
خوبه

میدونم بهم علاقه داره و اینقدر روم تعصب داره ولی ببین چه طوری رفتار میکنه هرکی  
ندونه انگار نه

انگار ازم خوشش اومده حالا منو ببین چه هندونه ای دارم زیر بغل خودم میذارم اه سعی  
کردم شدت حرص خوردنمو بیارم پایین و به اطرافم دقت کنم

۰۰۳۵

ببینم اصلا کجاییم و میخواییم

چی کار کنیم به اطرافم نگاه کردم یه جایه کاملا پرتی بود پرنده هم پر نمیزد کیان و دوتا از  
افرادش جلوتر بودن و من با فاصله یه قدم عقب تر ازشون راه میرفتم و بقیه آدما و  
بادیگارد های کیان هم دنبالمون بودن

به یه جایی که فکر کنم انباری چیزی باشه داشتیم نزدیک میشدیم دوتا از آدمایی که  
داخل بودن از در

بیرون اومدنو با دیدن کیان بهش سلام کردن اونم به تکون دادن سری اکتفا کرد

وارد انباری که شدیم با دیدن چیزایی که داشتم با چشم میدیدم شاخ درمیاوردم با چشمای  
گرد شده

و دهنی تقریبا باز داشتم به وسیله ها و چیزهایی که روی میز بود نگاه میکردم کیان\_همه  
چی آمادس؟

۰۰۳۶

سروش\_بله آقا فقط منتظر دستور شما مییم کیان\_تعداد

دختر چه قدره؟ سروش\_تقریبا همیشه گفت بیست تا

کیان\_بیست تا؟ مگه قرار نبود سی و هفت نفر باشن؟ سروش\_بله

خب... ولی اون هفده نفره دیگه دختر بودن کیان\_ها

با شنیدن این جمله اخر سروش فهمیدم منظورش چی بوده و چه بلایی سره اون هفده نفر  
اومده

ناخودآگاه با نفرت خاصی به کیان نگاه کردم که وقتی نگاه سنگینمو روی خودش احساس  
کرد به

سمتم برگشت که منم با نفرت رومو سریع ازش گرفتم پست فطرت...چه طور  
میتونست اینقدر رذل باشه اصلا چه طوری شبا خوابش میبرد

چی داری برای خودت می گی دلارام؟ مگه توهم تاحالا چندنفرو نکشتی؟ مگه توهم  
دستور شکنجه

دادن چندنفرو ندادی؟ پس تو چه طوری شبا اینقدر راحت می خوابی؟ اونم مثله توهم  
نه... من فرق

۰۰۳۷

میکنم... من... من آخه حداقل... اصلا کاره اون خیلی با کارهای من فرق میکنه خدا میدونه  
الان سره اون دخترا چی اومده

کیان\_ کارتون با اون هفده نفر که تموم شد بیارینشون اینجا سروش\_ چشم  
حتما

کیان\_ زودتر کارارو انجام بدید

سروش\_ چشم

کیان\_ درضمن میخوام همه چیرو با جزئیات برای دلارام توضیح بدی از این به بعد اون  
مسئول این کاراست

بهشون نگاه کردم مسئول کدوم کار؟

سروش با تعجب به سر تا پام نگاهی کرد که اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومد یه طوری نگاه میکرد

انگاری داشت با زبون بی زبونی میگفت این؟ که همینم شد  
سروش\_جسارت نباشه آقا ولی ایشون که خودشون جنس

۰۰۳۸

مونثن...نمیتونن

کیان\_میتونه قوی تر و سنگدل تر از اون چیزیه که نشون میده خداییش این یکپرو  
راست می گفت ولی وایسا بینم یعنی چی من جنس مونثم نمیتونم این کارو انجام  
بدم؟ مگه چه کاریه؟

سروش\_ولی اچه اقا هرچی باشه ایشون...

کیان\_همینکه گفتم روی حرف من حرف نزن اینجا منم که دستور میدم شیرفهم شد؟  
سروش از روی اجبار و با نارضایتی گفت:

سروش\_بله چشم

کیان به سمت من برگشتو با اخمای توهم و لحن پراز تحکمش صدام زد:

کیان\_دلارام

به سمتش برگشتمو گفتم:

\_بله

کیان\_سروش همه چیرو درباره این کار بهت توضیح میده از این به بعد انجام این کارها برعهده توهه

۰۰۳۹

یادت باشه این یه ماموریت و پست مهم و بزرگیه که اگه توش خطایی انجام بدی مطمئن باش نمی بخشمت

\_سعی خودمو میکنم

کیان\_میدونم که از پیشش برمییی

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادمو دوباره به دخترایی که دستو چشم بسته گوشه دیوار نشسته

بودنو سرووضع درستی نداشتن نگاه کردم دلم براشون حسابی میسوخت حتما حسابی آدمای نامرد

کیان بهشون نزدیکی کرده بودن آخه معمولا این طور بود مگر اینکه دخترهایی که از نظر زیبایی سرتر

بودنو میخواستن برای فروش بفرستشون اونور که اگه باکره باشن پول بیشتری میکنن به خاطر

همین اونا دست نخورده باقی می موندن ناخواسته نگام پی وسیله های وحشتناکی که روی میز چیده شده بود

۰۰۴۱

کشیده شد دلم گواهی

چیزهای بدی میداد میدونستم اصلا شاهد دیدن صحنه های خوبی نمی شم

سروش\_کارو شروع کنیم؟

کیان نگاش سمت من کشیده شدو درحالی که داشت به من نگاه میکرد سری به

نشونه تایید تکون

داد سروش هم وقتی تاییدپرو از کیان گرفت دوبار دستشو تو هوا چرخوند که

گوریل (مردهایی که

گنده بودن)هایی که اونجا بودن به سمت میزی که روش وسایل وحشتناکی گذاشته

شده بود رفتن

ضربان قلبم هر لحظه بالا و بالاتر میرفت نفس نفس میزدم دلم اصلا گواهی خوبی نمیداد

با نگرانی به سمت کیان برگشتم که دیدم با اخم و ریزبینانانه داره نگام میکنه نگامو ازش گرفتمو به

سمت اونا برگشتم تعداد هرکدوم از گوریل ها به تعداد دخترا بود و تعداد وسیله هایی که روی میز بود به تعداد هرکدوم از گوریلها بود دیگه نگاه سنگین کیانو روی خودم

..۴۰

احساس نمیکردم به خاطر

همین اجازه دادم بدنی که از شدت نگرانی و بالارفتن ضربان قلبم میخواست

بلرزه....بلرزه چون نمیخواستم سعی کنم جلوشو بگیرم

گوریلها اسلحه هایی که روی میز بودو برداشتن و هرکدوم به سمت دختری هدف گرفتن صدای گلوله

اول که بلند شدم دستام مشت شدن صدای گلوله های بعدی باعث شدن چشمامو محکم روی هم

بیندم و سعی کنم به سمت دیگه نگاه کنم صدای گلوله های پی در پی برام فوق العاده وحشتناک

بودن صدای جیغ و نالشون باعث میشد مو به تنم راست بشه

.....  
صبح با کرختی چشمامو باز کردم پلکام از شدت گریه های دیشبم حسابی سنگین شده بود طوری که قدرتی برای باز نگه داشتنشون نداشتم ولی چاره چی بود باید بیدار

۰۰۴۲

میشدمو خودمو آماده میکردم

پتورو با کلافگی از روی خودم برداشتمو از روی تختم پایین اومدم به سمت دستشویی داخل اتاقم

رفتمو بعد از انجام دادن کارهای ضروری وقتی صورتمو آب زدم و به خودم از توی آینه نگاه کردم

یکهو با وحشت به خودم خیره شدم چشم حسابی پف کرده بودو قرمز شده بود موهام حسابی بهم

ریخته بودو رنگ و رویی هم به صورت نداشتم کلا الان عینه یه میت شده بودم

صورتمو که خشک کردم با بی حالی خواستم به سمت کمد لباسام برم که یه پاکت توجهمو به خودش



جلب کرد یکم چشمامو مالیدم چون هنوز آثار خستگی و بی خوابی توی چشمام بود به  
 خاطر همین احساس میکردم که دارم اشتباه می بینم به سمت میز رفتم که تازه متوجه  
 شاخه گل رزی که کناره  
 پاکت هم بود شدم شاخه گلو برداشتم و آرام بوش کردم همینکه گلو لمس کردم یه حس  
 قشنگ ازم

۰۰۴۳

بالا رفت طوری که یه آرامش خاص یه حس ناب یه مرزی بهم وارد کرد که باعث شد برای یه  
 لحظه  
 هم که شده خاطرات و اتفاقات دیشبو فراموش بکنم و به این فکر بکنم که این شاخه گل از  
 کجا اومده  
 به سمت لیوان کناره تختم رفتم و از شیر دستشویی مقداری توش اب ریختمو شاخه گلو  
 گذاشتم  
 توش نمیدونم چرا اینقدر این شاخه گل برام ارزشمند بود طوری که دلم نمیخواست  
 پژمرده بشه آخه  
 یکم پژمرده شده بود معلوم بود خیلی وقته اینجاس و من متوجهش نشدم ولی هنوز گل  
 شادابی و

زیبایی خودشو به خوبی به رخ می کشوند

با یه لبخند خاص ولی خسته به شاخه گل قرمز که توی لیوان بود نگاه کردم باید به فکره یه جایه

بهتر براش باشم همیشه که توی این لیوانه جا خوش کنه

همون طور که داشتم از اون شاخه گل انرژی میگرفتم یکهو یاده پاکت نامه افتادم به خاطر همین

۰۰۴۴

چشم از گلم گرفتمو به سمت پاکت نامه رفتم تا بینم چیه از روی میز برش داشتم هیچ آدرسی یا

اسمی یا حتی دست نوشته ای روی پاکت نبود شونه ای بالا انداختمو همون طور که داشتم با احتیاط

بازش میکردم با خودم فکر میکردم که حتما داخله پاکت دنبال چیزهایی که روی پاکت میگشتم هست

برگه رو از توی پاکت بیرون آوردم همینکه چشمم به دست خطش خورد ناخواسته لبخند محوی روی

لبام نقش بست من دست خط امیرعلی رو از هفت فرسنگی هم میشناختم  
روی صندلی توی اتاقم نشستم و با یه حس و انرژی خاصی که داشت از اون دست خط و  
اون نامه

بهم تزریق میکرد شروع کردم به خوندن:

دلی دوست دارم

۰۰۴۵

خیلی دوست دارم

خودتم بخوایی بری عمرا نمیدارم آخه نفسی

جونی چرا نمیدونی

بی خبر از حاله خرابه منه مجنونی آخه من نمی

گم

همه میگن عشق تو وفا نداره

نمیدم پس نمیدم این دلو به تو دوباره همه نارفیکان

آی رفیقم کجایی دلم گرفته دیگه نا نداره دله

بیقرارم

به کی بگم گرفته

یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشم چکید روی برگه توی دستم برگهرو پایین آوردمو به دیوار روبه

۰۰۴۶

روی اتاقم خیره شدم نمیدونستم الان خوشحال باشم یا ناراحت نمیدونستم بین این دو حس الان

کدومشو انتخاب بکنم نمیدونستم برم پیشه امیرعلی و همه چیزو بهش بگم تا این دل آشوب من و

دل عاشق امیر راحت بگیره یا نه نمیدونستم برم پیشه کیان تا بهش بگم که من نمیتونم همچین

ماموریت وحشتناک و به دور از هر انسانیتیر و انجام بدم یا نه

بینه دوراهی که گیر افتاده بودم داشتم روانی میشدم به کمک احتیاج داشتم به وجود یه نفر که بتونه

در برابر همه این مشکلات ازم مراقبت بکنه و بهم کمک بکنه کسی که از سیرتا پیاز ماجرا خبر داشته

باشه و دیگه لازم نباشه براش همه چیرو از اول تعریف بکنم کسی که یه طرفه به قضاوت نشینه و

عینه خدای بالا سرم از حسو حاله درونیم خبر داشته باشه

خب صد در صد بهترین گزینه همون خداست ولی خدا نمیتونه جوابمو بده من دلم میخواد تو اغوشش حل بشمو زجه بزمن تا سبک بشم دلم میخواد وقتی دارم حرف

۰۰۴۷

میزنم اونم باهام حرف بزنه و از

احساسات خودش برام بگه

کلافه از روی صندلیم بلند شدم خدایا چی کار کنم؟چه طوری با این موضوع دست و پنجه نرم

کنم؟دارم جون میدم خدا دارم جون میدم نامرو تا کردممو آروم روشو بوسیدم نامه بوی امیرعلی رو

میداد که باعث میشد بیشتر از قبل به سینم محکم فشارش بدم من عاشق امیرعلی بودم و برای محافظت ازش هرکاری میکردم پاکت نامرو آروم و با احتیاط گذاشتم زیر بقیه وسایلی که توی کشو میز تحریرم بود از روی صندلی

بلند شدمو به سمت آئینه رفتم بهتره یکم به خودم برس الاناست که ساعت هشت بشه و همه دوره

میز صبحونه جمع بشن البته منظورم از همه منو کیان و امیرعلی بود سره میز دیگه اون جو سنگین حاکم نبود بعضی اوقات من حرف میزدمو مزه میپروندم و این کیانو امیرعلی هم حرف میزدنو غذا با صمیمیت سرو میشد فکر کنم کیان

۰۰۴۸

مطمئن شده بود که بین منو

امیرعلی هیچ خبری نیست چون وقتایی که با امیرعلی حرف میزدم یا میخندیدیم کیان اصلا اخم نمیکرد

روبه روی آئینه وایسادمو مشغوله شونه کردن موهام شدم موهامو خیلی دوست داشتم هرچند

مراقبت ازش واقعا کار سختی بود ولی زحمت زیادی براشون کشیده بودم که این طوری قشنگ پر بار

شده بودن به خاطر همین به هیچ وجه حاضر به کوتاه کردن موهام نبودم کیان بهم پیشنهاد داده بود

که رنگش کنم و وقتی ازش پرسیده بودم که چه رنگیش کنم گفت بلوطی از رنگ  
بلوطی خوشم می

اومد اما خب دلم نمیخواست بدون اجازه نکيسا رنگش کنم از طرفی هم دلم میخواست  
وقتی ازدواج کردم این کارو بکنم به خاطر همین بهش گفتم هر وقت خدا زد پسه

۰۰۴۹

کله یه نفرو عاشق ما شد طبق

سلیقه اون رنگش میکنم که چنان چپ چپی نگام کرد که اینبار به جایه اینکه بترسم  
حسابی خندم

گرفته بود از شدت جلوگیری از خنده ای که میخواستم بکنم حسابی قرمز شده بودم به  
خاطر همین با

یه عذرخواهی صحنرو ترک کردم تو یه جایه امن که هیچکی نبود یکهو زدم زیر خنده  
و خودمو سبک کردم

شونه زدن موهام که تموم شد خواستم بیافمش ولی اصلا حوصلشو نداشتم به خاطر  
همین ولشون

کردمو ترجیح دادم همین طور باز رهاشون کنم که این طوری خوشگل تر میشد فقط یه گیره به زیر موهام زدمو کمی بلندش کردم موهامو از جلو که کج کوتاهشون کرده بودم با یه گیره سفید قشنگ

به کناره سرم فیکسش کردم بعد از یکم رژ زدن فقط ترجیح دادم کمی ریمل بزنم بعد از اون بلند شدم که تیشرت نقره ای تنم کردم با یه شلوار لوله تفنگی خاکستری

۰۰۵۱

براق کفشای آل استار طوسی

صورتیمو دراوردمو اونارم پام کردم بعد از اینکه از تیپم راضی شدم یکم عطر به خودم زدمو ترجیح

دادم که دیگه کوتاه پیام آخرین نگاهو که به خودم انداختم راضی از سرو وضعم از اتاق بیرون رفتمو

مستقیم از پله ها پایین رفتمو به سمت سالن غذاخوری رفتم پوف دیر رسیده بودم هردوشون دوره میز نشسته بودن

با یه سلام و صبح بخیر به هردوتاشون سره جایه همیشگیم که روبه روی امیرعلی بود نشستم و طبق



معمول کیان هم بالای میز نشسته بود با اومدند خدمتکار فنجون چایمو جلوم گذاشت دستمو دراز

کردم تا شکرو بردارم که کیان به حرف اومد  
کیان\_حالت خوب نیست؟

شکرو توی چاییم ریختمو مشغوله همزدنش شدمو همزمان گفتم:  
\_خوبم چرا این حرفو میزنید؟

..۵۰

کیان\_پس چرا قیافت گرفته اس؟

\_نه خوبم یکم خوابم میاد کیان دیگه حرفی نزد و منم از موقعیت استفاده کردم مشغوله خوردن شدم تا اون لحظه اصلا به

امیرعلی نگاهم نکرده بودم به خاطر همین حینی که مربای شاه توت که به امیرعلی نزدیک تر بود خواستم برش دارم خودش دستشو دراز کردو به دستم داد که این امر باعث شد چشمم بهش بیفته

چه قدر دلم برای چهره دوست داشتیش تنگ شده بود فکر کنم یه روز کامل بود که ندیده بودمش از

دیروز صبح ندیده بودمش سعی کردم نگامو کنترل کنم چون نمیخواستم صدای کیانو در بیارم به

خاطر همین ترجیح دادم به زدن لبخند کوتاه و زیر لبی تشکر کردنی بسنده کنم چند لقمه توی سکوت خوردم که کیان روبه امیرعلی گفت:

کیان\_شریک جدید نیومد؟

۰۰۵۲

امیرعلی در حالی که داشت چاییشو هورت می کشید با شنیدن صدای کیان فنجونشو روی میز گذاشتو به سمتش برگشت امیرعلی\_چرا باهش حرف زدم کیان\_خب شرایطو قبول کرد؟

امیرعلی\_بله یه قرار گذاشت که من گفتم اول با شما حرف بزنم بعد قرار بذارم

کیان\_قرارو همین جا بذار

نمیدونم چرا اما با زدن این حرف چشمای امیرعلی ستاره بارون شد که باعث گرد شدن چشمای من

شد یعنی اینقدر دوست داشت اینجا با کسی قرار بذاره

امیرعلی\_چشم همینجا قرار و میذارم ولی بهتر نیست که شما خودتون باهاش یه حرفی  
بزنید؟

کیان\_نه وقتی تو باهاش حرف زدی لازم نیست من باهاش حرف بزنم اون روز که میاد  
اینجا باهم حرفامونو میزنیم امیرعلی\_هر جور صلاح میدونید

۰۰۵۳

کیان\_دست به نقده

امیرعلی\_بله ولی اول برای ریسک جلو میاد گفت اگه سود زیادی توش بود سرمایه بیشتری  
جلو میذاره کیان\_خوبه

در حاله جویدن لقمه توی دهنم بودمو داشتم به مکالمه بین این دوتا گوش میدادم

شریک؟ شریک چی؟ من که از چیزی خبر نداشتم فنجونمو کمی با صدا روی میز گذاشتم که  
باعث شد توجه هردوتاشون به سمتم جلب بشه

\_با اینکه سیر نشدم ولی ترجیح میدم که برم

کیان اخماشو برد توهم معلوم بود غرورش جلوی امیرعلی بهش اجازه نمیده که پیرسه چرا  
ولی به جاش امیرعلی به حرف اومد امیرعلی\_چرا؟ خب بشین صبحونتو کامل بخور

۰۰۵۴

\_آخه احساس میکنم تو جمعتون غریبم

به چشمای گرد شده امیرعلی توجهی نکردمو به سمت کیان که حسابی اخماشو توهم کشیده بود نگاه کردم

اخماشو انگار ارزش میترسم

سعی میکردم بدون طعنه حرف بزنم اما خب راسیتش نمیشد بیشتر ترجیح میدادم تو لحنم طعنه باشه

\_فکر میکردم مقام مشاور دوم رئیس از ارزش خوبی برخوردار باشه ولی خب فکرم بیخود بود کیان\_اون وقت چرا؟

\_چون من درباره این شریک جدید هیچ اطلاعی ندارم پس من میرم تا شما راحت تر باهم حرفاتونو بزنید

خواستم بلند شم که کیان مچ دستمو محکم گرفتو منو وادار به نشستن

۰۰۵۵

کرد سعی کردم اصلا به

امیرعلی و حرصی که داشت پنهونی میخورد بهایی ندمو فقط به کیان توجه کنم کیان\_بشین  
\_چرا؟ خب من میرم تا شما با امیرعلی راحت تر حرف بزنید

کیان\_ تو الان توی حرفامون رمزی حرف زدنی دیدی که میخوایی برای راحت حرف زدن ما  
بری؟ در

ضمن اگه لازم به این کار بود بهت میگفتم بلند شی بری یا هر وقت دیگه که با امیرعلی  
تنها میشدم دربارش حرف میزد

\_پس چرا به من چیزی نگفتید؟

کیان\_ به خاطر اینکه چیزی هنوز معلوم نبود من به امیر گفته بودم که یه شریک برامون پیدا  
بکنه که

در طول دوهفته تونست این یکپرو پیدا کنه کاره تحقیقات کمی طول برد به خاطر همین  
ترجیح دادم

تا اتفاقی نیفتاده فعلا به تو چیزی نگیم همین پوفی کشیدم خوشحال بودم که اینقدر برای  
کیان مغرور ارزش داشتم

۰۰۵۶

که داشت برام همه چیرو

توضیح میداد چیزایی که واقعا در محدوده کاری من نبود و به من ربطی نداشت ولی معلوم بود که

میدونه دلخورم به خاطر همین خواست از دلم در بیاره به سمت امیرعلی برگشتمو گفتم:

امیرعلی\_ حالا این شریکه کی هست؟

احساس کردم یه چیزی تو چشمات تغییر کرد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

امیرعلی\_ تو نمیشناسیش اون روزی که قرار میزاریم میتونی ببینیش \_چی کارس؟

امیرعلی\_ مایه داره

\_پس خر پوله

امیرعلی\_ اهیم

دو سه تا لقمه دیگه خوردم که احساس کردم واقعا سیر شدم به خاطر همین از روی صندلیم بلند

۰۰۵۷

شدم که همزمان اون دوتا هم بلند شدن ایول هر سه تامون همزمان باهم سیر شده بودیم

کیان\_کارارو میسپارم دست خودت  
امیرعلی\_خیالتون راحت

کیان به سمت من برگشتو نگاه منظور داری بهم انداختو گفت:

کیان\_دیر نری

یکهو با به یاد افتادن ماموریتی که داشتم تمام بدنم مور مور شد امیرعلی داشت  
مشکوک بهمون نگاه

میکرد آخه امیرعلی هنوز از هیچی خبر نداشت به خاطر همین کنجکاوی از  
سروصورتش میبارید

\_آقا میشه امروز نرم؟

کیان\_نه میشه باید به محیط اونجا عادت کنی

\_ولی آخه من نمیتونم واقعا برام سخته اون صحنه هارو تحمل کنم کیان\_دو سه بار دیگه  
که بری برات عادی میشه

اصلا به حضور امیرعلی توجهی نمیکردم به اینکه اون وایساده و امکان داره غرور و شخصیت  
کیان کمی خورد بشه ولی دست خودم نبود حاضر بودم هر کار دیگه ای بکنم

۰۰۵۸

ولی پامو دیگه اونجا نذارم

\_ولی آقا چرا درک نمیکنید اصلا چرا منو برای یه همچین ماموریتی انتخاب کردید دیروز  
فهمیدم

سروش خودش قبلا مسئولیت این ماموریت به دوشش بوده خب اونکه کاراشو بی نقص انجام  
میده

چرا یه همچین کاریرو از من میخواید امیرعلی  
یکهو ابرویی بالا انداخت

امیرعلی\_مسئولیت سروش الان به گردن توهه؟ با صدای  
لرزونی آروم گفتم:

امیرعلی\_آره واقعا نمیتونم از پیشش بریام

متوجه دستای مشت شده امیرعلی شدم پس فهمید که چه مسئولیتی دارم با نفرت به سمت  
کیان

برگشتو بهش نگاه کرد کیان هم با عصبانیت گفت:

کیان\_اینجا منم که دستور میدم نه تو فهمیدی یا بفهمونم بهت \_ولی...



کیان\_ولی نداره میری چون من میگم مفهوم بود؟

بغض کردم دست خودم نبود چشمام پر از اشک شده بود اگه یه بار دیگه پامو اونجا  
میداشتم مطمئن

بودم یه چیزیم میشد نمیدونم چی تو چشمام دید که کلافه دستی تو موهاش کشید

کیان\_چرا اینطوری نگام میکنی دلارام

\_نمیدونم چی بگم فقط اینو میگم که با این مسئولیتی که بهم دادید هربار که اونجا میرم  
چند سال

پیرتر از گذشته میشم دیشب تا خوده صبح همش کابوس دیدم امیدوارم به حرف  
شما باشه بتونم عادت کنم

بدون هیچ حرف دیگه ای عقب گرد کردم با چشمایی که در حاله فوران بودن بدون  
نگاه کردن به

یکیشون به سمت اتاقم رفتم وقتی به اتاقم رسیدم یکهو بغضمو شکوندمو اجازه  
دادم اشکام بی مهابا

روی گونم سرازیر بشه به سمت کدم رفتمو بعد از عوض کردن لباسام به سمت موبایلم  
رفتمو از اتاق

خارج شدم باید محکم باشی دختر نباید به خاطر احساسات همه چیرو خراب کنی تو سه ساله که با اینایی سعی کن مثل خودشون بشی عادت میکنی پس اینقدر خودتو ضعیف نشون نده بالاخره این

روزها هم تموم میشه و فقط تو میمونیو اتاقتو آرامش به سمت ماشینم رفتم که افشین گفت:

افشین\_میریم انبار شرقی؟

\_آره فقط خودت باهام بیا کسه دیگه ای لازم نیست افشین\_چشم خانوم

افشین با علامت دادن به کسی که جلوی دره ماشین وایساده بود بهش فهموند که درو برام باز کنه

بعد از نشستن افشین راننده حرکت کرد چشمامو محکم روی هم بستم بازهم قرار بود با صحنه های

بدی روبه رو بشم بازم قرار بود امشبم کابوس بارون باشه دلم میخواست هیچ وقت ماشین به جایی که قرار بود برسیم نمیرسید

ولی از شانس بد من دقیقا

همون لحظه ماشین توقف کرد افشین از ماشین پیاده شدو درو برام باز کرد عینک دودیمو به چشمم زدمو به سمت دره انبار حرکت کردم افشین\_خانوم مسلحید؟ به سمتش برگشتمو پرسیدم:

\_چرا؟

افشین\_میخوام بدونم اگه مسلح نیستید بیشتر مراقب باشم

\_نه لزومی نیست اینجا آدمای رئیس هم هست اتفاقی نمی افته به سمت در برگشتمو ازش

وارد شدم سروش به سمتم اومد معلوم بود دلش نمیخواست من این

ماموریتو برعهده بگیرم ولی خب مجبور بود فقط اطاعت بکنه و چیزی نگه

سروش\_دیر کردید خانوم

\_منکه بهت گفتم منتظر من نباش خودت کارارو بکن

سروش\_نمیشه خانوم آقا دستور داده بودن خودتون شاهدہ همه چی باشید

۰۰۶۲

از کلمه آقا اون لحظه اونقدر نفرت به دل گرفته بودم که دلم میخواست بزمن تو دهنشو برم گردن

کیانم خورد کنم چه قدر عوضی بود اصلا چرا من باید شاهدہ همه صحنه ها باشم

–خیلی خب شروع کنید  
سروش–چشم

با آوردن گروه گروه دخترا تمام بدنم کرخت شد فکر کنم افشین فهمیده بود به  
خاطر همین یه صندلی

آوردو بهم کمک کرد روش بشینم سروش بهم نگاه کرد وقتی متوجه حاله بدم شد پوفی  
کشیدو با کلافگی روبه یکی از آدماش گفت:

سروش–یه لیوان آبقند برای خانوم بیار

چشمامو محکم روی هم بستمو سعی کردم از خودم مقاومت نشون بدم نباید اینقدر ضعیف  
باشم با خوردن آبقند دخترا زانو زدنو مردای بالا سره دخترا هرکدوم با یه

۰۰۶۳

اسلحه دخترارو خلاص کردن

صدای فجیع تیراندازی باعث شده بود بدجوری بغض بکنمو مورمور بشم ولی سعی کردم  
مقاوم باشم

با خلاص شدن دخترا هرکدوم از مردا به سمت وسایل روی میز رفتنو مشغوله کارشون شدن  
دست پا

کلیه قلب شش هرچی که به درد میخوردو بر میداشتن و جسد تیکه تیکه شدرو جلوی سگای شکاری

مینداختن تا کلا نیست و نابود بشه با نظارت هایی که سعی میکردم دقیق باشه یه گزارش تهیه

کردمو شمردن اعضارو سپردم به افشین که بعد از تکمیل شدن تعداد به ساعت مچیم نگاهی انداختم که دیدم برای نهار نمیتونم برسم خونه پوفی کشیدم \_تموم شد؟ افشین\_بله همه چی تکمیله بریم؟ \_آره از اون مکانه فجیع بیرون اومدمو سعی کردم به اعصابم مسلط باشم تا

۰۰۶۴

کمتر ضعیف نشون داده بشم که

تقریبا موفق هم شدم

وقتی ماشین به حرکت دراومد هر لحظه که از اونجا دور میشدیم احساس بهتری

بهم دست میدادو

سبک تر میشدم پی به خیلی چیزا برده بودم به اینکه کیان اصلا هیچ علاقه ای به من نداره

چون اگه

داشت اینطوری کاری نمیکرد منو آزار بده

حدود شش ساعته که من اونجامو توی اون محیط خفقان آورم ولی اصلا برای کیان مهم نبود حتی

یه بارم زنگ نزده بود تا ببینه حالو اوضاعم چه طوریه

همینکه ماشین توی فضای عمارت جلوی دره ورودی ایستاد بدون اینکه منتظر کسی که داشت به

سمت ماشین می اومد تا درو باز کنه خودم سریع درو باز کردم ازش پیاده شدم دلم میخواست هرچه سریعتر برم به اتاقم پناه ببرم دلم نمیخواست هیچ کسیرو ببینم

۰۰۶۵

حتی امیرعلی فقط دلم

میخواست صدای نکیسارو بشنوم تا آرومم کنه ولی متاسفانه اونم نبود نمیتونستم با اون حرف بزنم

نمیخواستم بفهمه که حالم بده و دارم روانی میشم میخوام همین طور خیالش از بابت من راحت

باشه که اینجا جام امنه و دارم توی آرامش کارامو انجام میدم

کیان تقاص این کاراتو پس میدی مطمئن باش فعلا دور دوره توهه ولی مطمئن باش یه روز به  
زمینی میشینی که هیچ وقت فکرشو نمیکردی

وقتی توی ماشین بودم داشتم با خودم فکر میکردم وقتی رسیدم عمارت برم پیشه  
کیانو هرچی از

دهنم در میادو بهش بگم ولی وقتی موقعیت و شرایطو سنجیدم فهمیدم این کارم  
فقط یه حماقته

این طوری تمامه زجرها و سختی هایی که توی این سه سال کشیدم همشون میشه کشک  
من تقریبا

با موفقیت فقط چند پله ای فاصله داشتم پس حماقت نمیکنمو سعی میکنم این سختی هارم  
تحمل

۰۰۶۶

بکنم ایمان دارم که پشت هر ابر تاریکی خورشیدی پنهونه که گرمی بخش به تمامیه این  
ظلمت هاس فقط من نمیدونم این خورشید زندگی من کی قصد داره از پشت ابرهای  
تاریک بیرون بیادو خودی نشون بده

با قدمهای بلند و سریع حتی بعضی از جاها آروم به سمت اتاقم می دویدم میخواستم  
هرچه سریعتر

فقط برم و به تختم پناه ببرم  
حالم اونقدری داغون بود که هرچی یاده اون صحنه ها می  
افتادم بیشتر

خوف میکردم آخه بیرحمی تا چه قدر؟ سنگدل بودنم حدی داشت اینا دیگه به سنگدل گفتن  
زکی تا ما هستیم تو چی کاره ای

دره اتاقمو محکم بستمو درشم قفل کردم نمیخواستم کسی مزاحمم بشه فقط میخواستم با  
خودمو

خدامو تختم تنها باشم حداقل باز خوبه من خدامو دارم میتونم باهاش حرف بزنام از  
آرامش بگیرم خودمو انداختم روی تختمو اجازه باریدن به اشکایی رو دادم که شش

۰۰۶۷

ساعته دارم جلوشونو میگیرم تا

نبارن پتورو بیشتر به خودم فشار دادمو با بغض فقط آروم نالیدم \_ آیی خدا کی تموم  
میشه؟ کی این همه ظلمی که بنده هات در حقه همدیگه میکنن تموم میشه؟ خدا

ازم ناراحت نشی ولی شیطونت حق داشت که به آدم سجده نبرد اینارو میدیدو آدمو لیاقت  
سجده



کردن نمی دید من نمیدونم خدا تو تو وجود ما آدما چی دیدی که مارو اشرف مخلوقات قرار دادی

بین آدمات چه قدر راحت برای به دست آوردن پول بیشتر هرکاری که دلشون بخوادو می کنن و

اصلا براشون مهم نیست یا شایدم فراموش کردم که یه دنیای دیگه هم هست

چشمامو محکم روی هم بستمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم اما وقتی چشمامو میبستم

صحنه شکافتن شکم دخترا صحنه قطع کردن دست و پاهاشون صحنه قیافه

۰۰۶۸

های خونیشون جلوی چشمام

نقش میبست به خاطر همین با وحشت چشمامو باز میکردمو ترجیح میدادم چشمامو نبندم

دلم

میخواست با یکی حرف بزnm با کسی که حرفامو بفهمه و درکم کنه اونقدری که من

سبک بشمو اون از

دردهای من سنگین بشه میدونستم دیر یا زود باید برای امیرعلی توضیح بدم که چرا در

این باره چیزی بهش نگفتم ولی باید کی بهش میگفتم؟ ما از دیروز صبح باهم ارتباطی

نداشتیم خب من کی بهش میگفتم

اگه امیرعلی میدونست حداقل الان میرفتم پیشش کمی تو بغلش گریه میکردم اما...

\_خفه \_\_\_\_\_ شه \_\_\_\_\_ و

\_آقا به خدا خانوم گفتن

\_خانوم بی جا کردن با تو

روی تختم سیخ نشستم چی شده؟ فکر کنم صدای کیان و افشین بود یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا

۰۰۶۹

کیان اینقدر داد میزد از شنیدن صدای دادهای کیان اونقدری بدنم سر شده بود که نمیتونستم اصلا تکون بخورم به خاطر همین همون طور روی تختم سیخ نشسته بودم خوب گوشامو تیز کرده بودم بینم چی میگن

کیان\_من رئیس توام یا خانوم

افشین\_آقا من آدم خانومم شما خودتون دستور دادید کیان\_که آدم

خانومی

مو به تنم سیخ شد نه نه این حرفش یعنی...سریع از روی تخت جستی زدمو به سمت در حمله بردم تا سریعتر بازش کنم که یکهو صدای شلیک گلوله توی سرم صدا داد با وحشت سره جام سیخ شدمو

توان حرکت ازم گرفته شد باورم نمیشد کیان افشینو کشت؟ قدرت حرکت و رفتن به سمت در برای باز کردن قفل و بیرون رفتنم برای دیدن صحنه رو نداشتم همینطور وسط

۰۰۷۱

اتاق خشکم زده بودو به دره

سفید اتاقم خیره شده بودم چه قدر کشتن آدما براش راحت بود یعنی به این فکر نمیکرد که این

پسره خانواده داره؟ به این فکر نمیکرد که الان چشم به راهش اون وقت این...

صدای بالا پایین شدن دستگیره درم نشون از این بود که به سراغ منم اومده وقتی دید در قفله و باز

نمیشه مشتم محکمی به در زد که باعث شد از شدت ترس بلرزمو فاتحه خودمو بخونم

کیان\_این درووووو باز کـــــــن

از سره جام تکونی نخوردم خر نبودم تا درو باز کنم میدونستم اگه بازش کنم منم میرم پیشه افشین هرچند قدرتی هم برای جلو رفتن نداشتم

کیان\_این درو باز کن دلارام این درو باز کن تا نشکستمش

دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بالاتر نره خدایا من هنوز جوونم خیلی زوده که بمیرم من هنوز به خواسته هام نرسیدم

۰۰۷۰

کیان\_میخوام باهات حرف بزن این دروباز کن

باید با حقیقت رودرو میشدم هرچی که باشه اون بالاخره میتونه درو باز کنه و بیاد تو پس بهتره

بیشتر از این لفتش ندَم اگه قراره بمیرم بهتره زودتر بمیرم

هرچی توان داشتم به پاهام منتقل کردم سعی کردم به سمت در برم که موفق هم شدم دستای

لرزونمو به سمت دستگیره در بردم من نباید بترسم من با این بدتراشم روبه رو شدم پس نباید بترسم باید قدی باشم من یه دختر ضعیف ترسو نیستم که با این دادا بلرزه پس محکم باش دلارام محکم باش

نفس عمیقی کشیدمو آرام زیر لب اسم خدارو آوردم قفله درو چرخوندمو درو باز کردم همینکه در باز

شد قیافه خشمگین کیان توی درگاه نمایان شد سعی کردم ترسمو مخفی کنم نباید بفهمه که ترسیدم

این طوری بهتر بود اخمامو کشیدم توهم اصلا اهمیت ندادم مردی که روبه رومه کشتن آدما  
براش

۰۰۷۲

راحته برام مهم نبود که تا حالا هیچ کس جرات نکرده بود جلوش خم به ابرو بیاره حالا چه  
برسه به من که اینطوری اخمامو بردم توهم

چیه؟ چرا این طوری در میزنی؟ آروم در بزنی میشنوم کر که نیستم باورم نمیشد اینقدر  
جلوش قد شده بودم که اینطوری باهاش حرف بزنی ولی با اون حرفی که زدم هم  
بهش فهموندم که نمیترسم و هم باعث شدم بیشتر غضبی بشه دستاش به شدت مشت شده  
بودن

لباشو محکم روی هم فشار میداد اصلا به هیکل گندش اهمیت نمیدادم که الان اون کافیه فقط  
یکی

از اون مشتارو بزنی به من کلا به فنا رفتم

توی یه حرکت آنی که اصلا نفهمیدم چه طوری شد که اینطوری شد منو محکم هول داد  
که باعث شد

از شدت هول دادنش بیفتم رو زمین از ضعیف بودنم حالم بهم میخورد ولی این باعث نشد  
که روحیم

۰۰۷۳

ضعیف بشه

با خشم بلند شدمو روبه روش قد علم کردم ازش نمیترسیدم به قدو هیکلش که چندبرابر من  
بود بهایی نمیدادم من خدامو داشتم کسی که توی هر شرایطی واقعا پشتم بود مثل خودش بی  
پروا و با

خشم زل زدم تو چشمات انگشت اشارمو به معنای تهدید برات تکون دادمو گفتم:

\_بار آخرت باشه منو هول میدی فکر کردی کی هستی که هر غلطی دلت بخواد میکنی  
فکر کردی

هر کول افسانه ای هستی؟ آره؟ یا رستم توی شاهنامه؟ فکر کردی چون همه ازت میترسن  
خیلی

شاخی؟ خیلی قدرت داری؟ نخیر آقا هیچ کس از تو نمیترسه همه از مرگ میترسن مرگی  
که به راحتی

به هر کسی که بخوایی هدیش میکنی میدونی چرا از مرگ میترسن چون میدونن  
اونقدری توی این

دنیا گند زدن که جایی توی اون دنیا نداشته باشن به خاطر همین ترجیح میدن توی  
همین دنیا باقی

۰۰۷۴

بمونن ولی من نه از تو و نه از مرگ و نه از هیچ کس دیگه ای نمیترسم فقط از خدای بالا سرم  
میترسم از خدا میفهمی؟ اصلا میدونی خدا کیه؟ یا با کارهایی که میکنی خدارو  
فراموش کردی؟ من

بهت اجازه نمیدم به راحتی سرم داد بزنی چون اونقدری ازت متنفرم که اگه بزنی  
لتوپارت کنم یه ذره هم دلم برات نمیسوزه جناب کیان خان  
رنگ صورتش هر لحظه بیشتر به کبودی میزد چشمش اونقدری عصبی بودن که وقتی  
میدیدمش

رخشه به تنم می افتاد واقعا مونده بودم که این همه شجاعتو از کجا آورده بودم پ  
دست کیان بالا رفت نترسیدم اونقدری سیلی خورده بودم که از سیلی خوردن ترسی  
نداشته باشم به

خاطر همین بی پروا بهش نگاه کردم همینکه دستش پایین اومد خواست بزنی با  
صدایی که شنید باعث شد دستش تو هوا بمونه

۰۰۷۵

\_اینجا چه خبره؟

کیان با خشم به پشت سرش برگشت که امیرعلی همون طور که اخماشو حسابی برده بود توهم با

دیدن قیافه غضبی کیان حسابی جا خورد بدبخت فکر نکنم تا حالا این قیافشو دیده باشه  
کیان روشو از امیرعلی گرفتو به سمت من برگشت با خشم بهم نگاه میکرد یه قدم جلو  
اومد که

ناخواسته یه قدم عقب رفتم نه از روی ترس بلکه از روی حفظ شدن فاصلمون

کیان\_اونقدری بهت رو دادم که اینطوری سینتو جلو میدی و برام قد علم می کنی؟ پیشه  
خودت چی

فکر کردی؟ فکر کردی هرطور که بخوایی میتونی بامن حرف بزنی؟ آره؟ بی توجه به لحن  
ترسناکش گفتم:

\_تو چی؟ تو پیشه خودت چی فکر کردی که به راحتی آدما رو می کشی کیان\_به تو ربطی  
ند!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!رررررره با دادی که زد چشمامو محکم روی هم بستم خدایا فقط کاری بکن با

۰۰۷۶



افتخار بمیرم میدونم زنده از این  
اتاق بیرون نمیرم

کیان\_اینقدر پرو و نترس شدی که فکر کردی هر غلطی بکنی ساده از کنارش میگذرمو  
کاری باهات

ندارم؟ تو فکر کردی میذارم همین طور راحت برای خودت بیایی و بری آره؟ بلایی به سرت  
میارم که به دست و پام بیفتی

سعی کردم ترسو لرزش دست و پامو پنهون کنم باید یه چیزی میگفتم تا اینقدر پرو نشه  
فکر میکنه منم بقیه آدماشم

\_هیچ غلطی نمیتوی بکنی من ازت نمیترسم مطمئن باش هر کاری هم بکنی هیچ وقت به  
دست و پای تو یکی نمی افتم

محکم سرشونه هامو گرفتم فشارش داد از شدت فشار انگشتاش داشتم دل ضعفه میگرفتم  
نالاه آرومی

کردم که همون لحظه امیرعلی سریع جلو اومدو دستای کیانو از روی شونه هام کشید

۰۰۷۷

امیرعلی محکم کیانو هول دادو داد زد:

امیرعلی\_داری چه غلطی میکنی؟هیچ میفهمی داری چی کار میکنی؟چرا  
عصبانیتتو روی این خالی می کنی؟

کیان از شدت خشم نفس نفس میزد به سمت امیرعلی حمله برد که همون لحظه جیغی  
زدمو سریع

خودمو انداختم بینشون که کیان سریع وایساد

\_بس کن توروخدا کیان چرا به خوت نیایی؟چرا دست از این کارات بر نمیداری

بین اون خشم و غضبی که داشت متعجب به من نگاه کرد وای خاک به سرم به اسم صداس  
زدم

\_معذرت میخوام نفهمیدم که اینطوری صدات زدم منظوری نداشتم کیان یه قدم جلو

اومد که امیرعلی هم سریع واکنش نشون داد که اینبار من دستمو بالا آوردمو جلوی

امیرعلی رو گرفتم مطمئن بودم که کیان به من آسیبی نمیرسونه یه

۰۰۷۸

قدم جلو رفتمو بهش نزدیک شدم

ازش نمیترسیدم واقعا نمی ترسیدم حتی از عکس العملشم نمیترسیدم شاید به خاطر این بود

اونقدری از خدام میترسیدم که ترس از بنده هاش برام نامفهوم بود \_آروم باش من

نمیخواستم با این حرفام بهت توهین کنم فقط میخواستم تورو به خودت بیارم به

اینکه حق نداری هر کسی که عصبانیت میکنه رو بکشی

کیان\_چه طور به خودت جرات دادی اینطوری باهام حرف بزنی پشتت به کی گرمه هان؟

\_به خدام

کیان چشماشو محکم روی هم بست و چیزی نگفت فکر کنم داشت به عمق حرفی که زده

بودم فکر میکرد

\_من نمیخوام بهت توهین کنم یا سرت داد بزمن من یه آدم معمولیم هیچ نسبتی هم با تو

ندارم که

بگم اگه جلوش قد بازی کردم کاری باهام نداره فقط میخوام بفهمی که این راهی که در پیش

گرفتی

۰۰۷۹

مطمئن باش آخرش سیاهی فقط تو توی این دنیا موفق می‌شوی هر کاری که میکنی با موفقیت

بیرون میایی ولی اون دنیا تو چی کار میکنی هان؟

کیان با خشم بهم نگاه کرد دستشو به علامت تهدید جلوم تکون دادو با لحن تهدیدآمیزانه

ای گفت:

کیان\_یه بار دیگه فقط یه بار دیگه اینطوری باهام حرف بزنی و برام قدقد کنی من  
میدونم با تو تو

نگران آخرت خودت باش بار آخرتم باشه دستورات منو نادیده میگیری مطمئن باش دفعه  
دیگه طوری

باهات رفتار میکنم که در شان یه دختر خدمتکاره

حرفشو که زد با خشم از اتاق زد بیرون همینکه بیرون رفت بدون توجه به حضور امیرعلی  
روی صندلی

داخل اتاقم افتادم واقعا شجاعتی که در برابرش به خرج داده بودم تمام انرژی درونیمو  
گرفته بود امیرعلی\_نمیخواهی چیزی بگی؟

۰۰۸۱

چشمامو روی هم بستم با اینکه اعصابم خورد بودو حسابی خسته بودم اما دلم میخواست  
کمی باهاش حرف بزوم  
\_چی بگم؟

امیرعلی\_اینکه اینجا چه خبره؟ چرا جنازه افشین اون پایین افتاده؟ چرا اینطوری از دست تو  
غضبی

بود؟ چرا تو مسئولیت سروشو برعهده گرفتی؟ چرا همه چیرو ازم پنهون میکنی؟ چرا لعنتی  
به عنوان یه مرد بهم تکیه نمیکنی

با دادی که زد چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم یعنی درک نمیکرد  
من حالم

به اندازه کافی خوب نیست نباید سرم داد بزنه همه توانمو در راه شجاعت و غد  
شدن جلوی کیان

صرف کرده بودم به خاطر همین توانی برای داد زدن سره امیرعلی نداشتم به خاطر  
همین با لحنی کلافه و خسته گفتم:

\_تمومش کن امیرعلی اصلا حالم خوب نیست

•••••

امیرعلی روبه روم وایسادو روی زانوهایم مقابلم خم شد اشک تو چشمام جمع  
شده بود اما همش

سعی میکردم جلوشو بگیرم فکر کنم الان حالو روزه داغونمو دیده بود چون با دیدن  
چشمام سکوت

کرده بود همینکه لب باز کردم تا حرف بزnm به صورت همزمان دو قطره اشک از گوشه  
چشم روی گونم روون شدن

\_نمیبینی حالو روزمو امروز شش ساعت تو فجیع ترین جایه این دنیا بودم وقتی هم رسیدم این طوری ازم پذیرایی گرم شد

امیرعلی آرام دستامو توی دستاش گرفتو فشار خفیفی بهش داد امیرعلی\_میدونی من امروز صبح فهمیدم که تو یه همچین مسئولیتی داری؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟  
\_وقت نشد امیر منو تو از دیروز صبح باهم حرفی نزدیم امیرعلی\_میدونستی اینجا الان هردومون در خطریم؟ با این حرفایی که

۰۰۸۲

تو زدیو اون عکس العمل من مطمئن  
باش هردومونو میکشه

سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو با بغض گفتم:

\_برام مهم نیست بهتر این طوری دیگه مجبور نمیشم هر روز شاهده کشته شدن چند نفر  
باشم

به صورت جذابش که الان آثار غم توش نمایان شده بود نگاه کردم با صدای لرزونی ادامه  
دادم:

\_نمیدونی چه قدر دلم برای داداشم تنگ شده امیر دلم برای آغوش های گرمش حرفای آرام بخشش یه ذره شده

امیرعلی از روی زانوهاش بلند شدو آروم منو بغل کرد سرمو به سینش چسبوندمو از ته دلم زار زدم با

دستم لباسشو محکم چنگ میزدمو گریه میکردم آخیش چه قدر به یه آغوش گرم مثل آغوش امیر نیاز داشتم

امیرعلی\_هیچ وقت تنهات نمیذارم دلارام

\_بهم قول بده امیر

۰۰۸۳

امیرعلی\_بهت قول میدم خانومم بهت قول میدم هر اتفاقی که افتاد مراقبت باشم

.....

فضاس سنگینی بین هر سه مون حاکم بودو هیچ کدوممون حاضر به شکستن این سکوت نبودیم فقط

صدای برخورد قاشق چنگالامون به ظرفای جلو دستمون بود که سکوت سنگینو می شکوند

پوفی کشیدمو دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه زدم اینطوری نمیشد باید یه کاری  
میکردم با

این کارم فقط توجه امیرعلی به سمتم جلب شد اما کیان همچنان با اخم داشت غذاشو  
میخورد

\_میشه حداقل سره میزه شام مراعات کنید

کیان بی توجه به حرفم یکم برای خودش نوشابه ریخت همینکه خواست بخوره دستمو  
سمت لیوانش بردمو مانع خوردنش شدم مثل همیشه من روبه روی امیرعلی

۰۰۸۴

نشسته بودمو فاصله بین منو

امیرعلی با کیان که سره میز نشسته بود کم بود به خاطر همین میتونستیم به  
راحتی دستمونو سمت کیان دراز کنیم

کیان اخماشو بیشتر توهم بردو با خشم لیوان نوشابرو پایین آورد

\_یادت رفت دکترت چی گفت؟ مگه نگفت نوشابه و هرچیز گازدار برات قده قنه

بعد با خشم داد زدم:

\_پرگل



کیان با رگه های تعجب بهم خیره شده بود و امیرعلی هم نگاه تحسین آمیزانه ای بهم کرد  
خوب بود

میدونست که من همه این کارها و توجهام به کیان فقط از سره یک چیز بود اونم  
مجبوری

پرگل که صدامو شنید فهمید عصبانی ام با نگرانی به سمتون اومدو با صدای لرزون گفت:  
پرگل\_بله خانوم؟

\_مگه من به شما هشدار نداده بودم که دیگه سره این میز نوشابه نیبم

۰۰۸۵

پرگل درحالی که میلرزید با ترس گفت:

پرگل\_خانوم آقا نمیدارن میگن...

دستمو به معنای سکوت بالا آوردمو با حرص گفتم:

\_هیس چیزی نگو فقط یه بار دیگه من ذره ای نوشابه توی این خونه ببینم...

محکم روی میز زدمو با صدای بلندی داد زدم:

\_اون آشپز خونرو روی سرت خراب میکنم مفهوم بوووووووووودد پر گل کم کم داشت از شدت ترس گریش میگرفت در حالی که از شدت ترس میلرزید به سختی گفت:

پر گل\_چشم خانوم

\_میتونی بری

با رفتن پر گل پوفی کشیدمو به سمت کیان برگشتم یه طور خاص داشت بهم نگاه میکرد طوری که

باعث میشد از این نگاهش خجالت بکشم ولی ترجیح دادم خجالتمو کنار بذارم امروز منو امیرعلی

۰۰۸۶

باهم عهد کردیم که به کیان کمک کنیم که کاری کنه بهتر بشه کاری بکنیم که بتونه به گذشته هاش

برگرده و عوض بشه و همه اینا هم جزوی از نقشه بین منو امیرعلی بود خیلی خوشحال بودم که

در کنارم امیرعلی رو هم داشتم چون بهم قول داد که بهم در این راه کمک میکنه

\_دیگه حق ندارید نوشابه بخورید

دستمو دراز کردم لیوان نوشابشو خواستم از جلوش بردارم که مچ دستمو گرفت  
متوجه نگاه امیر علی

شدم که از زیر حرکات کیانو زیر نظر گرفته بود نگامو بالا آوردمو به چشماش نگاه  
کردم با نگاهش

داشت یه چیز یرو بهم میفهموند که برام غیر قابل درک بود کیان\_چرا به سلامتی من  
اهمیت میدی؟ تو که از من متنفری یاده حرفی که عصر بهش زده بودم افتادم واقعا از اون  
حرف پشیمون بودم ولی خب چاره چی بود  
حرفو زده بودم و الان وقت جمع کردنش بود

\_ شما چرا اینقدر مراقب منی وقتی من یه زیر دست سادم؟

۰۰۸۷

وقتی دیدم چیزی نمیکه ادامه دادم:

\_ من فقط اعصابم خورد بود که اون حرفو زدم از ته دلم اون حرفو نزدم اگه ازتون متنفر بودم  
اونقدری

نوشابه به خوردتون میدادم تا چیزیتون بشه کیان\_حالم از  
این حرفای دروغت بهم میخوره

\_برام مهم نیست تنها چیزی که برام مهمه سلامتی شماست که باید حفظ بشه من که قرار نیست زنه

شما بشم تا براتون چاپلوسی کنم دلتونو به دست بیارم پس لزومی نداره بهتون دروغ بگم چون من

الان اینجا هم امنیت دارم هم آرامش پس دیگه چی میخوام؟ این حرفم باعث گرد شدن چشمای امیرعلی و بعد از اون توهم رفتن اخماش شد کیان هم موجی از حرص توی چشماش وجود داشت که باعث میشد اصلا به قیافه عصبانیش توجهی نکنم

\_من الان مثل یه خواهر دلسوز مراقب سلامتی برادرم هستم

۰۰۸۸

این حرفم باعث شد که لبخند قشنگی روی لبای امیرعلی نقش ببنده که خیلی سریع از دید کیان پنهونش کرد کیان\_خواهر؟

یکم خودمو هول نشون دادم که یعنی حسابی هول کردم

\_خب ایم خواهر نه اصلا یه پرستار

کیان پوزخند تلخی روی لباش نشست که باعث شد فکر بکنم پله پله دارم از موفقیتیم دورو دورتر میشم

کیان\_راستم میگی این نگرانی های تو خواهرونس اما به نظرت حمایت های من برادرونس  
خواهر قلابی؟

با شنیدن این حرف از جانب کیان یکهو امیرعلی غذایی که داشت میخورد پرید تو  
گلوشو به شدت به

سرفه کردن افتاد که باعث شد توجه هم من و هم کیان هردومون به اون سمت معطوف  
بشه امیرعلی به شدت درحاله سرفه کردن بودو حسابی سرخ شده بود به

۰۰۸۹

خاطر همین سریع یه لیوان آب

براش ریختمو به سمتش گرفتم و برای حفظ ظاهر گفتم:

\_بیا اینو بخور کسی دنبالت نکرده که اینقدر هولهلکی غذا میخوری که این طوری بپره  
تو گلوت

امیرعلی یکم از آب داخل لیوانو خوردو با حرص لیوانو روی میز گذاشت بهش حق میدادم  
که این

طوری حرص بخوره مرد بودو براش سخت بود کسی جلوی خودش این حرفارو به کسی که  
عاشقش بود بزنه

به سمت کیان برگشتم سعی کردم اصلا به حرفی که زده بود توجهی نکنم

\_آقا پس دوره هر نوشیدنی گازدار و خط می کشی کیان\_ خوب

بحثو می پیچونی

\_بحثو نمی پیچونم خب اگه برادرانه نیست حتما پدرانس چشمای کیان تا آخرین حد

ممکن گرد شد تک خنده ای کردم که

۰۰۹۱

باعث شد اخمای کیان توهم بره

کیان\_من با تو شوخی دارم؟

\_نه آقا چه شوخی

کیان\_مگه من چند سال از تو بزرگترم که حمایتامو پدرانه تلقی می کنی

به خاطر بیشتر حرص دادنش قیافمو متفکرانه نشون دادمو گفتم:

\_خب من بیست و پنج سالمه و شما هم سی و چهار با یه حساب سرانگشتی تقریبا یه

نه سالی ازم بزرگترید

بعد به خاطر اینکه زهره خودمو بریزم ادامه دادم

\_راستی نه سالم زیادیه نه؟ مادرم همیشه میگفت هر وقت ازدواج کردی با کسی ازدواج کن  
که حداقل

از تو یه سال یا دوسال بزرگتر باشه منم همیشه میخندیدمو میگفتم مشاورا میگن تا هشت  
سالم میشه

یکهو امیرعلی نگاه خاکستری رنگشو تو چشمام انداختو لبخند جذابی زد منو امیر هفت سال  
باهم

۰۰۹۰

اختلاف داشتیم و این لبخندش حتما این معنیرو میداد

کیان\_خب این مادره شما با شوهرشون چند سال اختلاف سنی داشتن

\_ده سال اصلا هم باهم نمیساختن

کیان\_خب خوبه ما یه سال از اونا کمترینم باهم میسازیم

همزمان با این حرف کیان چشمای منو امیرعلی و حتی خودش حسابی گرد شد فکر کنم  
حواسش

نبود که یه همچین حرفیرو زده بود کیان یکهو به سرفه کردن افتاد با دستایی لرزون زیر  
نگاه غضبی

امیرعلی که داشت به کیان مینداخت یه لیوان آب براش ریختم همینکه دادم دستش تا بخوره با متوجه شدن یه چیز یکهو داد زدم

\_وای نخورش

همین حرفم کافی بود بین اون سرفه های کیان و داد من هول بشه و آب بریزه روی پاهاش با دیدنه صحنه مقابلم اشهد خودمو خوندم نگاشو با اخم بالا آورد حالا نمیدونم

۰۰۹۲

این سرخی چشماش به خاطر

آب ریخته شده روی شلوارش بود یا سرفه های شدیدش نگامو با خجالت پایین انداختمو آروم گفتم:

\_معذرت میخوام نفهمیدم توی لیوان خودم براتون آب ریختم دهنیه با کاری که کرد

رسمآ چشمام از حدقه زد بیرون و فشار دستای امیرعلی روی قاشق و چنگال بیچاره

توی دستش بیشتر شد کیان پارچ آب و برداشت و توی لیوانی که دستش بود یا

واضح تر بگم توی

لیوان من برای خودش آب ریخت و یه نفس خورد با حیرت به قیافش خیره شدم که دیدم

یه لیوان



دیگه برای خودش توی لیوان ریختو بلند شد پشت صندلیم قرار گرفت یکهو با کاری که کرد صدای جیغم بالا رفت از موهام حسابی آب میچکید با تعجب داشتم به امیرعلی نگاه میکردم امیرعلی نگاه دلخورشو به سمت کیان پرتاب کرد که کیان بی توجه به نگاه امیرعلی گفت:

کیان\_تلافی آبی که روی شلوارم ریخته شد

۰۰۹۳

لیوانو روی میز گذاشتو بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشتو رفت با رفتن کیان امیرعلی هم با خشم از

روی صندلیش بلند شدو عمارتو ترک کرد من موندمو موهایی که ازش شر شر آب میچکیدنو تو شوک کار کیان

.....

با حرص موهامو جمع کردم و چوندمش زیر حوله تا خشک بشه بعد از اینکه از سره میز بلند شدم مستقیم به حموم رفتم الانم تازه از حموم بیرون اومدمو دارم لباس میپوشم میخوام بعد از خشک کردن موهام تخت برم بگیرم بخوابم خواب بعد از حموم خیلی لذت

بخش بود به خاطر همین کلی ذوق شوق داشتم

تقریبا بعد از دو ساعت که با شونه و سشوار به جونه موهام افتاده بودم موهام کمی خشک بود ولی هنوز کمی نم بود اهمیتی ندادمو لامپ اتاقمو خاموش کردم به سمت

۰۰۹۴

تختم رفتم همینکه پتورو روی

خودم کشیدمو چشمامو روی هم بستم یکهو همه صحنه ها دوباره جلوی چشمام ظاهر

شدن پلکامو بیشتر از قبل روی هم فشار دادم تا شاید خوابم بیره اما بدتر شد

چشمامو باز کردم به سقف اتاقم خیره شدم چه قدر سخت بود ای بابا

از روی تختم بلند شدمو سعی کردم آروم باشم میخواستم با این کابوس وحشتناکی که

میخواست

هرشب گریبان گیرم بشه کنار پیام به خاطر همین به سمت پلیر اتاقم رفتمو یه آهنگ

آروم پلی کردم

روی تختم نشستمو از پنجره بزرگ تراس به آسمون خیره شدم با آرامش سعی

کردم به آهنگم گوش

بدم و سعی کنم از هر فکرو خیال بیخودی بیرون پیام امشب در سر

شوقی دارم امشب در دل نوری دارم باز امشب در اوج آسمانم رازی

باشد با ستارگانم

۰۰۹۵

امشب یکسر شوقو شورم

از این عالم گویی دووووووورم از شادی پر گیرم به فلک

سرود هستی خوانم در برهوتو ملک در آسمانها

به دنبال ذره ای آرامش باشم امشب یکسر شوقو شورم

از این عالم گویی دووووووورم با ماهو ستاره ها سخنی گویم از این وجود خود

در جهان اثری جویم تا نجات یابم از این شبم

۰۰۹۶

تا نجات یابم از این شبم ماهو زهره و

ناهید را به تن آورم ولی خود بیخبرم

شعف دارم از این همه یگانگی در دنیا شعف دارم

از این همه یگانگی در دنیا

امشب یکسر شوقو شورم

از این عالم گویی

دووووووورم

امشب در دل نوری دارم باز

امشب در اوج آسمانم رازی

باشد با ستارگانم امشب یکسر

شوقو شورم

از این عالم گویی دوووووورم چشممو آرام باز کردم که باعث شد قطره اشکی که

کنج چشمم جا

۰۰۹۷

خوش کرده بود روی گونم سرازیر

بشه لبخند کوتاهی زدمو بدون اینکه پلیر اتاقمو خاموش کنم آرام روی تختم توی خودم

جمع شدمو چشممو با آرامش روی هم بستم

.....

یکهو چشممو باز کردم و با وحشت روی تختم نشستم به شدت داشتم نفس نفس میزدمو از

صورت

و جای جای بدنم قطرات عرق سرازیر میشدن خدایا دارم روانی میشم دارم جا میزنم

خدایا ||||| به پلیر

اتاقم نگاه کردم که داشت میخوند کلافه بلند شدمو خاموشش کردم توی اتاقم شروع کردم به راه رفتن نمیدونستم چی کار کنم به ساعت نگاه کردم ساعت سه صبح بود این یعنی فقط دو ساعت

خواهیدم داشتم روانی میشدم دلم میخواست برم پیشه امیرعلی بخوابم حداقل شاید پیشه اون از

۰۰۹۸

این کابوس ها نمیدیدم ولی نه زشت بود منو اون که بهم محرم نبودیم پوفی کشیدم آها نکیسا یکهو دستمو به سمت گوشوارم بردم تا بتونم با نکیسا ارتباط برقرار کنم جهنمو ظرر دربارش باهاش حرف میزنم این طوری نمیشد هرچه قدر منتظر موندم کسی جواب نداد

به خاطر همین ناامید سرمو پایین انداختمو بغض کردم دلارام خانوم تنها کسی که تنهات نمیداره

همون تنهاییه مطمئن باش اگه تنهایی هم پا داشت زودتر از اونچه که فکرشو بکنی اونم میرفت

داشتم از شدت ترس و دلهره گریم میگرفت حالم خیلی داغون بود اما خبری از نکیسا نشده بود با

بغض سرمو بالا گرفتمو به سقف اتاقم خیره شدم

\_خدا چرا؟ چرا اینقدر منو تنها آفریدی؟ آخه چه حکمتی توی این کارت بود خدا  
بینیمو بالا کشیدمو دستی به چشمام کشیدم از این به بعد باید همین طور تا خوده صبح از  
ترس ندیدن کابوس بیدار بمونم هرچند روزها هم کابوس اونجا ولم نمیکرد

۰۰۹۹

\_ای بابا خب شاید آدم دستش بند باشه نتونه همون لحظه جوابتو بده باید این طوری فین  
فین راه بندازی؟

با شنیدن صدای گرمو آرامشبخشش بین قطرات اشک روی گونم لبخند عمیقی روی  
لبام نقش بست

که از شدت ذوق و خوشحالی دلم میخواست فقط جیغ بزنام بس \_الو دلی خانوم؟ هنوز  
اونجایی؟

به هق هق کردن افتاده بودم طوری که اصلا نمیتونستم حرف بزنام باورم نمیشد که تا  
الان بیدار باشه

اصلا باورم نمیشد که توی این ساعت از شب نکیسای من داشت باهام حرف میزد این یعنی مراقب

همه چی هست این یعنی هنوز پایه سیستم بوده و تماس ارسالی منو دریافت کرده

\_خانوم؟خواهر؟الو؟ای بابا

چشمامو محکم روی هم بستم فقط سعی میکردم به آرامشی که از شنیدن صداش به گوشم میخورد لذت ببرم

۰۲۱۱

\_پژمان این کار نمیکنه چرا کپه مرگتو گذاشتی توی این موقعیت پاشو یه کاری بکن حتما چیزی شده

که توی یه همچین ساعتی تماس گرفته پژم\_\_\_\_\_ان با صدای دادی که زد چشمامو باز کردم خندم گرفته بود حتما پژمان خوابش برده بود بیچاره

پژمان\_ای بابا نکیسا ولم کن تو شب و روز نداری ولی ما داریم از شنیدن این حرف پژمان ناخواسته ضربان قلبم یکهو بالا رفت یعنی چی که شبو روز نداشت؟

نکیسا\_پژمان بلند میشی یا با لگد بیدارت کنم پژمان\_چی کار کنم؟

نکیسا\_هرچی دلارامو صدا میزنم جواب نمیده

پژمان\_خب دیوونه حتما خوابه اونکه مثل تو احمق نیست تا این ساعت بیدار باشه شیطونم الان  
خواییده نکیسا\_دارم میگم خودش اول تماس گرفت نه من پس یعنی یه چیزی

۰۲۱۰

شده

با لذت به تاج تختم تکیه داده بودمو داشتم به جروبحت بین اون دوتا گوش میدادم  
خخخخ چه قدر دلم براشون تنگ شده بود

الهام\_چی شده؟چرا صداتونو بالا بردید بابا بیست نفر توی این خراب شده خوابن

پژمان\_الان شدن نوزده نفر...چرا از اتاقت بیرون اومدی مگه من نگفتم شبا حق نداری از  
اتاقت بیرون بیایی

میدونستم الان تو دل الهام به خاطر این حساسیتی که پژمان روش به خرج داده بود چه خبر  
بود الان حتما داشت رو ابرا سیر میکرد

الهام\_چی میگی پژمان؟خب نگران شدم ای بابا

نکیسا\_من دارم اینجا له له میزنم اون وقت شما دوتا دارید باهم جروبحت می کنید؟

الهام\_مگه چه اتفاقی افتاده؟



۰۲۱۲

پژمان\_هیچی شما برو تو اتاقت درست نیست اینجا باشی ناخواسته آروم  
صداش زدم که یکهو نکیسا گفت:

نکیسا\_ساکت فکر کنم صدایی از اونور شنیدم پژمان\_یه  
بار میگه صدا نیماه حالا میگه میاد نکیسا\_دلارام صدامو  
میشنوی

بینیمو بالا کشیدمو با لحن لرزونی گفتم:

\_آ...آره

نکیسا\_اتفاقی افتاده دلارام؟ چرا داری گریه میکنی؟

\_نکیسا دلم میخواد یکی الان ازم پپرسه چه طوری بگم خوبم بعد بیاد بغلم کنه بگه دروغ  
بسه

نکیسا که معلوم بود حسابی هول کرده و نگران شده گفت:

نکیسا\_داری نگرانم میکنی دلی چی شده؟ \_هیچی

فقط بدون دارم جون میدم نیکسا

نکیسا\_نکیسا قربونت بره چی شده مگه؟ چرا هنوز نخوابیدی؟ \_تو خودت چرا هنوز  
نخوابیدی؟ نکیسا\_خب یکی باید بیدار باشه مراقب یه همچین موقعیت هایی باشه

۰۲۱۳

\_هرشب خودت مراقبی؟

نکیسا\_اهیم به این تنبلا اعتمادی نیست همشون گرفتن خوابیدن حتی پژمان  
دستمو محکم روی لبام گذاشتم تا صدای گریم بالاتر نره دست خودم نبود داشتم دیوونه  
وار برای دوریش له له میزدم

نکیسا\_دلارام نمیخواهی حرفی بزنی؟ داری نگرانم میکنی

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم به خاطر همین با زجه آروم طوری که صدام  
بیرون نره گفتم:

\_دو روزه شاهده قطع عضو دخترام نکیسا دارم روانی میشم نمیتونم تحمل کنم توروخدا  
یه کاری بکن

همین طور دارن به راحتی دخترارو قتل عام میکننو راست راست میگردن

صدای پوف عصبیشو به خوبی شنیدم فقط منتظر این بودم که بگه خیلی خب یه فکری  
میکنم یا

۰۲۱۴

میام تورو از اونجا بیرون میارم اما هیچ کدوم از اون دو جمله توی ذهنه منو به زبون نیاورد

نکیسا\_وقتی اونا این کارو میکنن تو سعی کن از اونجا دور باشی تا شاهد یه همچین

صحنه هایی نباشی

\_نمیتونم نکیسا همیشه

نکیسا\_چرا همیشه؟ مگه مجبوری؟ \_آره

نکیسا\_به کیان بگو که من نمیتونم شاهد یه همچین صحنه هایی باشم بهش بگو برام خیلی

سخته

اونکه زیاد بهت توجه میکنه حتما اگه اینطوری آزارتو ببینه نمیذاره که تو اون موقع ها حضور

داشته باشی

\_کیان فرق کرده به خاطر همین نمیتونم اینو ازش بخوام نکیسا\_چه طور؟

سعی کردم بیخیال لحن مشکوکش بشم نمیدونم چرا اما احساس میکردم میدونه که

دارم یه چیزو

۰۲۱۵

ازش پنهون میکنم نمیخواستم بفهمه که من مسؤل این جنایتم این طوری شاید برای

خودمم بد تموم میشد

\_امروز باهم جروب‌بحثمون شد

نکیسا که معلوم بود حسابی از این حرفی که زدم جا خورده با لحنی که تعجب توش مشهود بود گفت:

نکیسا\_ جروب‌بحث؟! اونم با کیان؟! حالت خوبه؟ \_خودمم

موندم چه طور تا الان زندم نکیسا\_ سره چی

جروب‌بحثتون شد

\_سره اینکه داره هر غلطی که دلش میخواد میکنه منم صبرم لبریز شدو هرچی که از

دهنم در اومد بهش گفتم

نکیسا\_ چی گفتی؟ هیچ میفهمی داری چی کار میکنی احمق؟! اون میتونست بین

حرفات بکشتت

۰۲۱۶

\_این کارو نمیکنه نکیسا نکیسا\_ از

کجا اینقدر مطمئنی؟

\_چونکه... چونکه...

نمیتونستم بقیه جملمو ادامه بدم چون واقعا خجالت می کشیدم چه طوری بهش میگفتم  
چون کیان

دوسم داره بهم آسیبی نمیزنه اون وقت به نظرتون یکهو غیرتی نمیشد؟ نکिसا\_چونکه  
دوست داره؟

جمله ای که از دهن نکيسا شنیدم مثل آب یخی بود که روم ریخته شده بود از خجالت  
سرخ شدمو

سرمو پایین انداختم ای خدا این از کجا فهمید

نکيسا\_چرا چیزی نمیگی دلارام الان مثلا خجالت کشیدی؟\_اهیم  
نکيسا\_پوف دختر خجالت نداره که  
\_آخه...

نکيسا\_آخه نداره دلارام تو باید همه چیرو به من بگی\_تو از کجا  
فهمیدی؟

۰۲۱۷

نکيسا\_از توجهایی که بهت داره\_آها  
نکيسا\_مشکل حل شد؟

یکهو یاده کابوس هایی که توی این دو شب میدیدم افتادم به خاطر همین در حالی که  
میلرزیدم آروم گفتم:

\_نکیسا شبا همش کابوس میبینم نمیتونم بخوابم همینکه چشمامو روی هم میبندم یکهو  
همه چی میاد تو ذهنم

نکیسا\_ببین دلارام تو نباید بابت کارایی که اونا میکنن عذاب وجدان داشته باشی سعی کن  
عذاب

وجدانتو خاموش کنی تا کمتر آزارت بده بین اونایی که این کارو میکنن الان به راحتی  
دارن خواب

هفت پادشاه و میبینن ولی تویی که نه ته پیازی نه سره پیاز اینطوری داری خودتو آزار میدی  
\_دست خودم نیست نکیسا وقتی یه همچین صحنه هایی میبینمو

۰۲۱۸

نمیتونم کاری بکنم حرصم میگیره

نکیسا\_خب تو اونجایی تا از یه همچین چیزایی جلوگیری کنی اون صحنه ها باید برات  
انگیزه بشه تا سریعتر دست بجنبونی

\_من همه تلاشمو دارم میکنم

نکیسا\_میدونم خواهری ولی یکم سریعتر \_چشم

نکیسا\_آروم شدی؟

\_یکمی ولی هنوز میترسم

با شنیدن صدای پوف آروم نکیسا ناخواسته چشمام روی هم بسته شدو نفسام کمی عمیق تر  
همینکه

صداشو میشنیدم بهم آرامش میداد باعث میشد وقتی دارم باهاش حرف میزنم دیگه از چیزی  
نترسم

یادم نیفته که فردا باید دوباره برم به اون جهنم خونه سعی میکردم آرامش خودمو  
جمع کنمو سعی

۰۲۱۹

کنم یکم قوی باشم اما شبا این حسم به موش کوچیک ضعیفی تبدیل میشد که هر فکرو  
خیالی به

راحتی میتونست یه لگد بهش بزنه و آزارش بده  
نکیسا\_دلارام

\_جانم؟

نکیسا\_ به من اعتماد داری؟

\_چرا نداشته باشم

نکیسا\_ بهت قول میدم این شبات زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی تموم بشه

\_نکیسا دوریت برام خیلی سخته کاش حداقل اینجا بودی نمیدونی دلم چه قدر برات تنگ

شده نکیسا\_ میبینی خانومی میبینی

\_نمی بینم

نکیسا\_ مطمئن باش به زودی همو میبینم منو تو با موفقیت زیاد فاصله نداریم

با بغض آروم گفتم:

\_اتفاقا خیلی زیاد فاصله داریم

۰۲۰۱

نکیسا\_ سرتو بذار روی بالشو سعی کن بخوابی

\_نمیتونم نکیسا میترسم

نکیسا\_ باید قوی باشی دختری که من برای این کار انتخابش کردم یادم نمیاد ترسو

بودن جزو



شخصیت هاش باشه اگه واقعا داداشتمو بهم اعتماد داری سرتو بذار روی بالشو با آرامش چشماتو

ببند یادت باشه دونفر هستن که خیلی خوب از دور مراقبتن یکی خداس یکی هم منم مطمئن باش

منو خدا هیچ وقت تنهات نمیداریم خواهر کوچولوم

اشکام آروم روی گونم جاری شده بودنو باعث میشد قلبم گرم بشه راست میگفت من خدا و نکिसا رو داشتم پس چرا باید اینقدر نگران باشم

نکيسا خوب تونسته بود با حرفاش آروم کنه طوری که باعث شده بود الان به حرفاش اعتماد کنم سرمو روی بالش بذارم و بخوابم روی تختم دراز کشیدم و پتورو حسابی

۰۲۰۰

دوره خودم پیچیدم بالش

کوچیکی که روی تختم بودو محکم بغل کردم خواستم آروم بگم شب بخیر که یکهو با صدای گرمی که

توی گوشم پخش شد ناخواسته دهنم بسته شدو با آرامش چشمامو روی هم بستم نکيسا\_لالالالا گل پونه...

بیا که بدون تو دل خونه...

بیا که بدون تو تن خستم...

لبریز از حس جنونه...

لالالالا گل

لاله...

زندگی بی تو واسم محاله...

بیا از اون وقتی که رفتی...

این دل همش داره میناله...

گریه شده کاره منو...

غصه شده همدم من...

۰۲۰۲

قطره اشک تو چشمام...

شده شریک غم من...

خونه بدون تو شده...

مثل یه زندون سوت و کور...

من موندمو هرهر غصه...

خاطرات جورواجور...

بیاکه با اومدنت...

تموم میشه دردای من...

بیا که وقتی تو باشی...

قشنگ میشه دنیای من...

لالالا گل پونه...

بیا که بدون تو دل خونه...

بیا که بدون تو تن خستم...

لبریز از حس جنونه...

۰۲۰۳

لالالالا

گل لاله...

زندگی بی تو واسم محاله...

بیا از اون وقتی که رفتی...

این دل همش داره میناله...

همون طور که صدای روحنواز نکیسا توی گوشم پخش میشد و آرامش درونم سرازیر میشد  
چشمام روی هم افتادو با آرامش خوابیدم

(یه هفته بعد)

تقریبا میشه گفت یه هفته ای از اون شبی که با نکیسا حرف زدم و تونست که منو آرام  
کنه میگذره از

اون شب به بعد با آرامش بهتری به خواب میرم هرچند ساعت پنج صبح بیدار میشمو  
دیگه خوابم

نمیبرد ولی همینکه کابوس نمیدیدمو بدون ترس میخوابیدم برام کافی بود

۰۲۰۴

سعی میکردم با مسئولیتم کنار بیام و خودمو سرزنش نکنم این طوری بهتر بود امروز  
استثناء ساعت

شش صبح بیدار شدم که باعث شده بود حسابی چشمام گرد بشه و تعجب بکنم یه دوش که گرفتم

سریع مشغوله انتخاب لباس شدم تقریباً یه نه روزی میشه که من هی به اون جهنم دره میرمو برمی

گردم به خاطر همین می خواستم امروز دلمو بزنم به دریا و از کیان بخوام که حداقل یه امروزو بهم مرخصی بده

کیان توی این نه روز خیلی خیلی اخلاقو رفتاراش تغییر کرده یعنی کارایی میکنه که باعث گرد شدن

چشمای من و حرص خوردن امیرعلی بشه چون اونجا یه محیط مردونه بود کیان منو مجبور میکرد

که هر لباسی که اون می گرو پوشم یعنی اول باید خودمو آماده میکردم بعد قبل از رفتنم به حضور

آقا میرفتم تا بینم از تیپی که زدم راضی هست یا نه علاوه بر این هرشب وقتمونو باهم میگذرونندیم

تقریبا بعد از شام میرفتم پیشش تا ساعتای ده یا یازده شب بعد از اون برمیگشتم به اتاق خودم و تا

اطلاع ثانوی اونجا میموندم تا کیان خوابش بیره بعد میرفتم پیشه امیرعلی یعنی کلا من ساعتای سه یا چهار صبح میخوابیدم و جالب بود ساعت پنج صبح هم بیدار میشدم! ولی اصلا بی خوابی به سرم

نمیزد شاید به خاطر این بود پیشه امیرعلی بهم خوش میگذشت حرفای قشنگی درباره آینده بهم

میزدو تصویرهای قشنگی رو برام میساخت البته اگه حرص خوردنا و دلیل و برهان آوردن برای اینکه

توی اون اتاق چه غلطی میکردمو براش میگفتم

امیرعلی هرکاری میکرد نمیتونست جلوی این احساسات مزخرف حساس بودنشو بگیره هر بار که بهم

قول میداد که فردا بهتر میشه بهتر که هیچ بدتر میشد شاید به خاطر رفتارای کیان بود که هر بار

غیرمنتظره حرفی یا حرکتی میکرد که باعث حرص خوردن امیرعلی میشد خلاصه اینکه  
بین این دو تا گیر افتاده بودمو نمیدونستم چی کار کنم

یه کت کوتاه یاسی رنگ همراهه لباسه براق بنفشی که زیرش پوشیده بودم با شلوار سفید که  
مدلش

طوری بود که تا پایین زانوهام حسابی تنگ بود بعد به پایین کمی گشاد میشد طوری که  
تقریبا روی

پاشنه کفشی مشکی لژدارمو پوشونده بودو نشون نمیداد که ده سانتیه موهامم با یه حالت  
قشنگ

بستمو شال حریر سفیدمم روی سرم انداختم که کوتاهیش تا روی قفسه سینم بود  
گردنبند طلای

سفیدی که کیان برام خریده بودو هم گردنم کردم

سه روز پیش کیان یه گردنبند طلای سفید بلند خیلی ظریف برام خریده بود که واقعا  
عاشقش شدم

نگین های سفید ریزو درشتی که روی گل هاش بود واقعا خیره کننده بود به خاطر همین  
طبق گفته خودش هر جا که میرفتم باید گردنم میکردم که همین باعث میشد

هر وقت که امیر علی چشمش

بهش می افته با حرص نگاشو ارزش بگیره و تنها به فشار دادن مشتش اکتفا کنه فقط حینه خواب

از گردنم درش میاوردم چون میترسیدم خراب بشه

بعد از آرایش ملیحی که روی صورتم کار کردم کمی عطر به خودم زدمو بعد از برداشتن موبایلم به

سمت اتاق کیان به راه افتادم درواقع از عمد این کت کوتاهو تنم کرده بودم که حرصش بدم چون

جدیدا اجازه نمیداد با کت کوتاه برم بیرون مگه مواقعی که خودشم همراهم می اومد

دره اتاقشو که زدم با شنیدن صداش که اجازه ورودمو صادر کرده بود وارد اتاقش شدمو درشو بستم

همینکه به سمتش برگشتم اولین تیر نگاه غضبیشو به سمتم پرتاب کرد

کیان\_ این چیه که تنت کردی؟ \_همون کتیه که

گفتم تازه دوختم کیان\_تنت کردی که بهم

نشونش بدی؟



—اهیم

کیان لبخند محوی روی لباش نشست که باعث شد لپام سرخ بشه الان حسابی دلشو صابون زده ولی ببین چه طوری الان میزنم تو برجکت

—هم اومدم نشونت بدم هم اومدم سریع بگم باید برم چون امروز خیلی کار دارم

کم کم اخماش توی هم رفتو با چشمای عصبی بهم نگاه کرد کیان—خیلی خب دیدمش حالا برو عوضش کن

موبایل مو روی میز گذاشتمو به سمتش که روی صندلیش نشسته بود حرکت کردم کیان برخلاف

موقعیت و شرایطهایی که داشت خیلی چشم پاک بود یعنی متوجه شده بودم که اصلا به دخترا

چشم نداره یعنی اصلا بهشون نگاه نمیندازه خیلی سردو بیروح توی مهمونی ها نگاهشو ازشون میگرفت دخترهای زیادی بودن که براش له له میزدن اما اون توجهش

۰۲۰۹

روی هیچ کس نبود منم که به

اصطلاح الان کسی بودم که تونسته بودم خودمو کمی تو دلش جا بکنم تا حالا حرکت یا نگاه خطایی

ازش ندیده بودم همش به چشمام خیره میشد و وقتی هم لباس جدیدی میخریدم نگاهش اصلا

آزارم نمیداد به خاطر همین در ارتباط باهاش راحت بودم و خیالم تخت بود ولی این امیرعلی تخس

بعضی اوقات توی مهمونی ها به خاطر اینکه منو حرص بده از عمد چشم چرونی میکرد یا دور از

چشم کیان درباره دخترای توی مهمونی نظر میداد تا من بیشتر حرص بخورم منم در عوض با نزدیک کردن خودم به کیان و گاهی اوقات تعریف کردن از بعضی پسرا باعث میشدم کلی حرص بخوره ولله

تا کی من حرص بخورم اون کباب بخوره

وقتی به صندلیش رسیدم آروم به پشت سرش رفتم دستمو روی شونه هاش گذاشتمو فشار خفیفی بهشون دادم

۰۲۲۱

\_میداری همینو تنم کنم برم؟ باور کن حوصله ندارم دوباره لباس ست کنم

کیان\_بیخود منکه بهت گفته بودم حق نداری یه همچین چیزایی برای اونجا تنت کنی  
\_میشه اینقدر گیر ندی؟

از روی صندلیش بلند شد اصلا نترسیدم برعکس ضربان قلبم از روی هیجان بالاتر رفت  
به سمتم قدم

برداشت که با یه لبخند شیطونی دندون نما بهش نگاه میکردمو عقب عقب میرفتم چشمای  
کیان

دیگه سرد نبود وقتی بهم نگاه میکرد قشنگ از حسی که بهم داشت خبردار میشدم  
کیان\_گیر ندم؟

\_نه بذار آزاد باشم  
کیان\_که آزاد باشی  
\_اهیم

۰۲۲۰

خنده ملیحی بهش کردم که احساس کردم چیزی توی قیافش تغییر کرد که باعث شد  
بفهمم دیگه

دارم زیاده روی میکنم کیان وقتی به نزدیکیم رسید وایساد آروم دستشو دراز کردو  
گردنبند توی

گردنمو لمس کرد که باعث شد دستش به پوست گردنم برخورد بکنه بلرزم فکر کنم متوجه  
لرزش توی

بدنم شد چون آروم نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد کیان\_دوشش  
داری؟

\_اهیم خیلی

کیان\_اگه دوشش نداری بگو تا یکی دیگه اینبار با سلیقه خودت برات بخرم

تک خنده آرومی کردم که باعث شد اونم لبخند ملیحی بهم بزنه \_نه بابا خوش سلیقه  
ای

کیان نگاهشو ازم گرفتمو به گردنبندهش خیره شد بعد طوری که انگار یاده گذشته هاش  
افتاده باشه با لحنی خاص گفت:

کیان\_اولین گردنبندی که برای یه زن خریدم مادرم بود و آخرین

۰۲۲۲

گردنبند هم برای تو بود

نگاهشو بالا آورد که باعث شد منم به چشماش خیره بشم غم خاصی توی چشماش موج میزد که

باعث میشد ناخواسته تسخیر اون دو گوی مشکی رنگ بشم \_مادرت؟  
کیان\_اهیم\_الان کجاست؟ کیان\_پیشه مامان تو

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد قطره اشکی از گوشه چشمم بچکه کیان  
آروم دستشو بالا

آوردو اشکه روی گونمو پاک کرد این پسر درد کشیده بود دقیقا مثل من روزگار باهردومون  
بد تا کرده بودو درحقمون نامردی های زیادی کرده بود کیان به مادرش خیلی وابسته بود با  
داستان هایی که از گذشته برام تعریف میکرد همیشه نقش مادرش از همه پررنگ تر بود

۰۲۲۳

ولی الان...

کیان\_به خاطر من داری گریه میکنی؟

چشمامو آروم باز کردم به چشمای غمگینش خیره شدم ناخواسته دستمو بالا بردمو به  
سمت شونه

هاش بردم شونشو کمی فشار دادم که باعث شد چشماشو روی هم ببنده

\_مردا محکم تر از ما زنا هستن ولی ماها هم یه نیروهایی داریم که خدا بهمون داده ولی به شماها

نداده دلیل همیشه وقتی دنیا آزارت داده تو دیگرونو آزار بدی منو ببین منم مثل توام منم ظلم های

زیادی در حقم شد ولی ببین در فکر انتقام از کسی نیستم کیان\_دلارام تو هیچی از سنگ شدن نمیفهمی هیچی از تنهایی از نداری از بیست و یک سال بی کسی هیچی نمیفهمی

\_میفهمم منم مثل توام منم تنهام منم خیلی بی کس تر از اون چیزیم که وانمود میکنم ولی میبینی هنوز امید دارم امید دارم که روزی همه این سختی هام تموم میشه

۰۲۲۴

کیان\_تو بیکس نیستی دلارام تو منو داری

چشمامو روی هم بستم که باعث شد یه قطره اشک دیگه از گوشه گوشه چشمم جاری بشه توی

اینهمه سال بی کسی هیچکسو جز الهام نداشتم ولی الان با اومدن نکیسا دو مرد دیگه هم ادعا

میکنن که من بی کس نیستمو منو میخوان کاش خیلی سالهای پیش بودید حداقل اون زمانها  
شاید

کمی خوشبختر زندگی میکردم نه الان که دو تا دوتا ادعای عاشق شدن می کنیدو یکی  
دیگه اونور دنیا ادعای برادریم

کیان\_من الان احساس تنهایی نمیکنم چون تورو دارم

چشمامو آروم باز کردمو بهش نگاه کردم لبخند قشنگی به روم پاشوند که باعث شد لبخندی  
بهش بزنم

کیان\_من برای به دست آوردنت هرکاری میکنم دلارام هرچی که

۰۲۲۵

بخوایی برات تهییش میکنم تو فقط

دستور بده فقط بخواه فقط دل آرام این قلبم باقی بمون

وقتی گفت دل آرام یاده امیرعلی افتادم برام سخت بود چون داشتم به امیرعلی خیانت  
میکردم ولی

شرایط من فرق میکرد من که چیزی نمیگفتم این کیان بود که ابراز علاقه میکرد پس من  
تقصیری

ندارم میدونم با اینکه تونستم دوتا مرد خودخواهو ناخواسته به سمت خودم جلب کنم در  
آخر

نمیتونم حتی یکیشونو داشته باشم چون هر دوشون خلافکار بودنو بالاخره به دست  
قانون می افتادن کیان\_چرا چیزی نمیگی دلارام؟

\_تو اگه واقعا منو میخوایی پس چرا با اینکه میدونی من با رفتن به اونجا آزار میبینم ولی  
بازهم...

انگشت اشارشو به معنای سکوت روی لبام گذاشت که باعث شد دیگه حرفی نزنم

کیان\_من قصد آزار تو رو ندارم فقط میخوام بهت بفهمونم که تو هم میتونستی الان جایه  
اونا باشی

۰۲۲۶

ولی نیستی چون ماله منی

\_ولی من...

کیان\_ولی نداره دلارام تو اصلا به احساساتم نسبت به خودت توجهی نمیکنی من الان دست  
روی هر



دختری بذارم بدون فکر با کله قبول میکنه ولی چرا نمیتونم این کارو هم روی تو بکنم

\_چون تو خودتو فراموش کردی گذشته های شیرینی که داشتی خدایی که خلقت

کرده همرو فراموش

کردی چه طور میتونم پیشه مردی زندگی کنم که هر روز دستور قتله هزار نفرو صادر میکنه

کیان\_اما من...

سرمو پایین انداختم نمیخواستم بقیه حرفاشو بشنوم دلیلو برهان هایی که برای لاپوشونی

کاراش بود

کیان کلافه دستی توی موهاش کشید ترجیح میدادم دیگه از این موضوع بیرون بیامو

به خاطر کاری که اینجا اومده بودم پردازم

\_کیان؟

۰۲۲۷

آروم نگاهشو بالا آوردو بهم منتظر نگاه کرد کمی با موهام ور رفتمو دوره انگشتم تره

ای از موهامو

پیچوندم نمیدونستم چه طوری بهش بگم که صداشو روم بالا نبره توی همین فکر بودم که

یکهو

گرمای دستیرو روی دستم که داشتم تره ای از موهامو دوره انگشتم میپیچوندم احساس کردم نگامو

از پایین به سمت بالا آوردمو روی چشماش متمرکز کردم کیان\_حرفتمو بزن دلارام

\_یادته یه بار بهم گفتی توی این کار فقط یه بار اجازه دارم مرخصی بگیرم کیان\_اهیم چه طور؟

\_خب میخوام امروز از مرخصیم استفاده کنم کیان\_مطمئنی؟

\_آره میخوام امروز نرم اونجا کیان\_میله خودته ولی یادت باشه دیگه خبری از مرخصی نیست

۰۲۲۸

\_میدونم

کیان\_بهنتره بدونی اگر امروز ازم مرخصی نمی گرفتی نمیرفتی با تعجب بهش نگاه کردم از حرفاش حسابی گیج شده بودم یعنی چی؟ یعنی بدون مرخصی؟

\_چه طور؟

کیان\_امروز با اون پسره که قراره بشه شریکمون جلسه داریم توهم باید باشی امروز هم  
قرار نبود بری

با ناباوری بهش نگاه کردم نه نه بدبخت شدم یعنی دیگه شانسی برای مرخصی ندارم یعنی  
همین طور الکی از فرصتم استفاده کردم

\_خب قبول نیست تو به من چیزی نگفته بودی  
کیان\_میخواستی عجله نمیکردی

پامو با سرتقی کوییدم زمینو عینه بچه هایی که بهانه میگرفتن گفتم:

\_کیان تو سره من کلاه گذاشتی کیان خنده ای کرد که باعث شد شدت حرص  
خوردنم بیشتر بشه

۰۲۲۹

کیان\_برو کوچولو ساعت نه توی سالن باش

کمی پیچ و تاب دادم به خودم تا کاری کنم دل ضعفه بگیره و دلش به رحم بیاد همین کارم  
کردم که باعث شد چشماش حسابی گرد بشه

\_توروخدا آقا کیان همین یه بار برای ما یه پارتنی بازی بکن لحن بچگونم باعث  
شد چشماش بشه قده یه توپ پینگ پنگ \_پارتنی بازی میکنی؟

کیان پوفی کشیدو به سمت صندلیش رفت لب تابشو روی پاش گذاشتو روشنش  
کرد انگار نه انگار داشتم باهاش حرف میزد  
\_ای بابا داشتم برای تو ناز میکردم تک خنده ای  
کردو با لحن آرومی گفت:

کیان\_ برو بچه پرو خجالتتو بکش برو تا بلند نشدم خنده ای  
کردمو گفتم:

\_ای بابا دیگه ناز نمیکنم خریدار نداره  
کیان\_ مطمئنی؟

\_اهیم

۰۲۳۱

کیان با لحن باحال طوری وانمود میکرد که یعنی خیلی بی خیاله و اصلا براش مهم نیست  
کیان\_ خیلی خب میخواستم بگم قبوله ولی وقتی اینقدر مطمئنی دیگه...

یکهو به سمتش رفتمو بدون اینکه اجازه بدم کاری بکنه سریع دره لب تابشو بستم که باعث  
شد

سرشو بالا بیاره و به من نگاه کنه  
\_قبوله؟

نمیدونم چی تو چشمام دید که باعث شد حالت چشماش دوباره تغییر کنه چه قدر خوشحال  
بودم

دیگه چشماش حالت سردو بیروح نداشت  
کیان\_قبوله

با خوشحالی جلوی چشمای خندونش عینه بچه ها شروع کردم به بالا پایین پریدن که باعث  
شد تک خنده مردونه ای که مختص به خودش بود بزنه بعد از خوشحالی کردنم

.۲۳۰

آروم به سمتش رفتمو روی

پیشونیش خم شدم آروم بوسه ای روی پیشونیش کاشتمو با لحن آرومی گفتم:

\_خیلی گلی

جلوی چشمای متعجب زدش توی شوک ولش کردم از اتاق زدم بیرون اصلا باورم  
نمیشد که تونسته

بودم راضیش بکنم این طوری میشد دو روز یعنی من دو روز راحت بودمو اونجا

نمیرفتم فضای اونجا

برام اونقدری نفس تنگ آور بود که برای اینکه نرم اونجا و آزاد باشم حاضر به انجام دادن هر کاری بودم

از اینکه پیشونیشو بوسیده بودم پشیمون نبودم کیان پسره بی جنبه ای نبود خوب میشناختمش

حتی احساس میکردم میدونه که بینه منو امیرعلی یه چیزایی هست ولی داره خودشو میزنه به اون راه تا من کمتر آزار ببینم از شدت خوشحالی میخواستم بال در بیارم کلا امروز یه حسو حال

۰۲۳۲

قشنگی دارم احساس میکنم امروز

غیر از این خبر قراره خبر خوشحال کننده دیگه ای هم بهم داده بشه اونقدری به این حسم اطمینان

داشتم که حاضر بودم برای زودتر شنیدنش هر کاری که از دستم بریاد بکنم

با خوشحالی به سمت اتاق امیر رفتم تا یه سر به آقای آیندمم بزنم ببینم داره چی کار میکنه دره

اتاقشو آروم زدم ولی کسی جواب نداد به خاطر همین کمی به اطراف نگاه کردم دیدم کسی نیست به

خاطر همین خیلی ریلکس دروباز کردم و وارد اتاقش شدم که دیدم آقا با بالاتنه لخت روی تختش گرفته خوابیده

اصلا به بالا تنه لختش اهمیت ندادم اونقدر دیده بودم که دیگه برام عادی شده بود ولی خب این باعث نمیشد که گونه هام سرخ نشه به سمتش رفتمو آروم ملحفشو

۰۲۳۳

روی بالا تنش انداختم عینه این

بچه ها با شکم روی تخت خوابیده بود به شونه های پهن و عضله ایش خیره شدمو ناخواسته لبخند

محوی زدم ملحفرو کامل روش کشیدمو آروم روی لبه تخت نشستم عینه این پسر بچه ها خوابیده بود

تره ای از موهای لختش بایه حالت بامزه و قشنگ روی پیشونیش بود که ناخواسته آروم دستمو به سمتشون بردمو زدم بالا که باعث شد کمی تکون بخوره ولی چشماشو باز نکنه بالشتی رو تو بغلش

گرفته بود که این کارم باعث شد بالش بیچاررو بیشتر به خودش فشار بده عینه خودم بود منم

همیشه حینه خوابیدن یه بالش تو بغلم میگرفتم بعد میخوابیدم بی توجه به لباسایی که تنم بود منم آروم بدون هیچ سروصدایی روی شکمم کنارش دراز کشیدمو  
 آروم مشغوله نوازش بازوش شدم که باعث شد کمی اخماش بره توهم خنده ریزی کردم  
 به چهره

۰۲۳۴

جذابش بیشتر خیره شدم به کارم همچنان ادامه دادم که اخماش غلیظ تر تو هم رفت کمی  
 خودمو  
 بالاتر کشیدمو آروم روی پیشونیش خم شدمو بین اخماشو بوس کردم که همین کارم باعث  
 شد توی  
 یه حرکت آنی دستشو بالا بیاره و منو محکم تو حصار بازوهاش زندونی بکنه کمی تقلا کردم  
 ولی باز  
 بشو نبود به خاطر همین با اخم عینه این بچه ها شروع کردم به نق زدن  
 \_ولم کن امیرعلی پسره بیجنه زشته الان یکی میاد تو  
 امیرعلی\_نگران نباش هیچ کس جرات نداره بدون اجازه من وارد اتاقم بشه شما جزو  
 استثناء هستید\_در زدم ولی جواب ندادی  
 امیرعلی\_دلیل نمیشه بدون اجازه بیایی تو



\_خیلی خب باشه حالا دستاتو باز کن

آروم سرشو خم کرد کمی بین موهام سرشو پنهون کرد نکن.

امیرعلی\_همینی که هست

۰۲۳۵

حسابی از دستش حرصم گرفته بود میخواستم فحشش بدم که با لحن آرومی گفت:

امیرعلی\_ساعت چنده؟

\_هشت

یکهو حصار من باز شدو امیرعلی سیخ روی تختش نشست با بلند شدنش باعث شد

که ملحفه از

روش کنار بره و چشمم به سینه های عضله ایش بیفته سریع چشممو از شون گرفتمو سعی

کردم به خودم مسلط باشم امیرعلی\_هشت؟!!!!

جوابی بهش ندادم آخه اگه میخواستم جوابشو بدم باید بهش نگاه میکردم اون وقت

چشمم به اون منکراتی ها میخورد و بعد...

امیرعلی کلافه سریع از روی تختش بلند شدو به سمت تی شرتش رفت همون طور که

میپوشیدش

۰۲۳۶

شروع کرد به غرغر زدن

امیرعلی\_ای بابا مثلاً قرار بود امروز شیش پاشم انگار نه انگار بعد از چند سال امروز  
باهاش قرار دارم

الان بیاد ببینه خواب بودم فکر میکنه همیشه همین طور دیر پا میشم مشکوک بهش نگاه  
کردم این پسره با کی قرار داشت\_ با کسی قرار داری؟ امیرعلی\_آره با حیثیتم  
\_چی؟

امیرعلی کلافه دستی تو موهاش کشیدو دوره خودش چرخید امیرعلی\_حالا چی  
کار کنم؟\_چیزو چی کار کنی آقای تنبل

امیرعلی\_آخه به تو هم میشه گفت زن؟نمیتونستی یکم زودتر منو بیدار کنی؟

\_دست شما درد نکنه نه که همیشه من شمارو بیدار میکنم امیرعلی\_خدایا امروز  
میاد به اندازه کافی باهاش رودربایسی دارم

۰۲۳۷

ناسلامتی ما فوقمه

\_منظورت کیانه؟

یکهو با شوک به سمت برگشتو بهم نگاه کرد

امیرعلی\_ تو حرفامو شنیدی؟

\_آره مگه اشکالی داره

امیرعلی که معلوم بود حسابی هول کرده بود با هولی گفت:

امیرعلی\_ نه چه اشکالی داره

مشکوک از روی تختش بلند شدمو به سمتش رفتم دستمو روی بازوش گذاشتم که باعث شد  
به سمت برگرده

\_اتفاقی افتاده امیرعلی؟ با کی قرار داری؟

امیرعلی سرشو پایین انداختو با صدای لرزونی گفت:

امیرعلی\_ با خودم

یکهو چشمام گرد شدو بهش نگاه کردم داشت منو مسخره میکرد؟ نگاشو بالا آوردو بهم  
نگاه کرد وقتی قیافه مبهوت منو دید زد زیر خنده که باعث شد با حرص به سمت لیوان آب  
کناره میزش برمو همون طور که داره میخنده آب داخل

لیوانو خالی کردم روش که یکهو از

شوک کارم باعث شد خندش قطع بشه و با چشمای گرد شده بهم نگاه بکنه منم فرارو بر  
قرار ترجیح

دادمو سریع به سمت در خروجی دویدم و زدم به چاک وقتی از اتاقش بیرون اومدم سریع به  
سمت

پله ها رفتم و ازشون پایین رفتم به سمت آشپزخونه دویدم که وقتی دیدم دخترا اونجان  
سعی کردم

ریلکس و خانومانه رفتار کنم اینجا دست امیرعلی بهم نمیرسید پس نباید نگران باشم

.....

از تو آینه به خودم نگاه کردم نمیدونم علت اینهمه خوشحالی و شورو ذوق تو چشمام چی  
بود فقط

میدونستم که حسم بهم دروغ نمیگه چون احساس خوبی داشتم مطمئنم امروز  
اتفاقات خوبی می افته اتفاقاتی که باعث میشه از ته دلم ذوق بکنم

ریلمو از روی میز برداشتمو مژه های پرمو باهاش حسابی کشیدم طوری که چشمام  
درشت تر و

جذاب تر شدن همون لباسای صبح تنم بود میخواستم همونارو بپوشم یکم سایه یاسی و  
بنفش هم به پشت مژه هام مالیدم احساس میکردم زیادی پررنگ شده ولی بهایی بهش  
ندادم خط چشم ریزی

پشت مژه هام کشیدم تا چشمامو گیراتر نشون بده رژ زرشکیمو برداشتمو روی  
لبام مالیدم نمیدونم

چرا اما امروز اونقدری هیجان داشتم که دست خودم نبود به خاطر همین رژ گونه  
صورتیمو برداشتم تا

آرایشم کامل تر بشه موهامو بالا دم اسبی بستم که دنبالش تا پایین کمرم کشیده شد  
جدیدا بلندتر

هم شده بودن وقتی به خودم از تو آینه خیره شدم لبخند ملیحی به خودم زدمو بوس  
آرومی برای خودم فرستادم

چه قدر خوشم شدی جیگر تو بخورم دلی جون خنده ای از سره دیوونگی کردم دره  
اتاقمو باز گذاشته بودم تا صدای

۰۲۴۱

امیرعلی رو بشنوم وقتی صدای

خوش اومدید بفرمایید از این طرفو شنیدم فهمیدم که یارو تشریف آورده به خاطر همین  
بعد از اینکه

حسابی عطرمو روی خودم خالی کردم بعد از بستن ساعت نقره ایم از اتاقم زدم بیرون  
همین طور که نگام به ساعت بودو داشتم می بستمش به سمتشون حرکت کردم عاشق  
صدای بم و محکم کفشای ده سانتی لژ دارم بودم

بعد از کلی کلنجار رفتن با ساعت مچیم وقتی ساعت بسته شد به محلی که امیرعلی  
همراهه شریک

تازمون نشسته بودن رسیدم صدای امیرعلی رو به خوبی میشنیدم اما هنوز موفق به شنیدن  
صدای شریکمون نشده بودم بوی عطر آشنایی تمام بینیمو پر کردو باعث شد از خود بی خود  
بشم همینکه

سرمو بالا آوردم با دوگوی خاکستری روبه رو شدم با ناباوری بهش خیره شده بودم اونم  
با بهت داشت به سرتا پام نگاه میکرد که در آخر روی چشمام متمرکز شد

۰۲۴۰

قطره ای اشک از گوشه چشمم

چکید پایین چه قدر دلم براش تنگ شده بود باورم نمیشد که اینجا میتونستم بینمش

با اون کت و شلوار نقره ای که تنش کرده بود جذابیتش صدبرابر شده بود بدون توجه به حضور امیرعلی همینطور مبهوتش شده بودم اونم همین طور بود زمان برام متوقف شده بودو اصلا یادم نبود که کجامو دارم یه سری چیزارو از دست میدم چه قدر بهش نیاز داشتم چه قدر الان دوست داشتم برم جلو پیرم بغلش و سفت منو بین عضله های بازوش فشار بده طوری که صدای جیغم در بیاد نمیتونستم بیشتر از این جلوی خودمو بگیرم به خاطر همین ناخواسته یه قدم جلو رفتم که باعث گرد شدن چشمایه نکیسا و گرفتن روش از من شد با دیدن این حرکتش

۰۲۴۲

سره جام کپ کردم انگار یه سطل پر از آب یخو روم خالی کرده بودن باورم نمیشد یعنی اون داشت روشو از من میگرفت؟

با شنیدن صدای "اهم" که از پشت سرم شنیدم مو به تنم راست شد سریع به سمتش برگشتم که دیدم با قیافه ای غضبی بهم خیره شده وای بدبخت شدم رفت یعنی دیده بود که من و نکیسا بهم خیره شدیم؟

نمیتونستم بیشتر از این زیر اون نگاه سرزنش گرانش دووم بیارم به خاطر همین سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

امیرعلی\_ایشون کیان دادخواه هستن رئیس این باند

با حرفی که امیرعلی زد کیان نگاه غضبیشو از من گرفتمو به سمت اون دوتا رفت همین کارش باعث

شد منم به سمتشون برگردم بعد از سلام و دست دادن کیان روی یکی از مبل های دونفره نشست میخواستم برم روبه روی نکیسا کناره امیرعلی بشینم که وقتی متوجه

۰۲۴۳

نگاه کیان شدم بغض کردم

میدونستم با رفتنشون منو بیچاره میکنه با نگاهش بهم فهموند که برم کنارش بشینم به خاطر همین

برخلاف میلم جلوی چشمای برادرم و کسی که قرار بود بشه شوهرم رفتم کنار کیان نشستم که باعث

مشت شدن دست امیرعلی و حرصی شدن نکیسا شد

همینکه کنارش نشستم سرمو پایین انداختم چه قدر جو بینمون سنگین بود ناخواسته اروم سرمو بالا



آوردم تا دوباره به چهره ای که نزدیک به چهارسال میشد ندیده بودمش نگاه  
بکنم که وقتی دیدم

اصلا به من توجهی نمیکنه باعث شد ناخواسته آروم توی دلم آهی بکشم یعنی اون  
دلش برام تنگ نشده بود؟ چه قدر بی احساس بود

کیان\_ شما باید جناب نکیسا تهرانی باشید درسته؟ نکیسا چشماشو از دستای مشت شده  
امیرعلی گرفتو به سمت کیان

۰۲۴۴

برگشت بدون اینکه ذره ای به

من خیره بشه با اخمای توهمش با صدای گرمو مردونش گفت:

نکیسا\_ بله خوشحالم میبینمتون

با ذوق بهش نگاه کردم شاید الان نگاهی بهم بندازه ولی خیلی ریلکس نگاشو به امیرعلی  
داد وای خاک به سرم این امیرعلی باید همه چیرو لو بده آخه بگو چرا اینطوری اخم کردی  
منکه نرفتم تو بغلش بشینم کنارشم

نکیسا\_ نمیخوایید شروع کنید؟

امیر علی سر شو بالا آوردو به نکيسا نگاه کرد رنگ نگاه نکيسا مشکوک شده بود به خاطر همین باعث

شده بود ضربان قلبم به شدت بالا بره میترسیدم نکيسا همه چيرو بفهمه اون وقت بدبخت میشدم

امیر علی\_همه چيرو بهتون گفتم فقط مونده توافق سره درصد

نکيسا درحالی که به پشتی مبل تکیه میدادو پاشو روی هم مینداخت با خونسردی گفت:

نکيسا\_منکه درصد خودمو گفتم

۰۲۴۵

امیر علی\_ولی بهتون گفتم اون مبلغ زیاده

کیان\_جناب تهرانی بهتر نیست کمی با ما راه بیایید ما که با شرایط شما خودمونو وقف

دادیم حالا نوبته شماست

نکيسا\_آقای دادخواه(کیان) من به امیر علی خان هم گفتم که من فقط برای یه مدت کوتاه

همکاری

میکنم منظورم اینه که اگه بینم سود خوبی توشه خب صددرصد میشم شریک پایه

ثابتتون هرچند تعریفتونو زیاد شنیدم

حالا منو میگی اون بین هرچی نکیسا حرف میزد من از شنیدن صداش دل ضعه میگرفتم  
حالوهوام

یه طوری بود که دلم میخواست بزمن زیر گریه خودمو پرت کنم بغله نکیسا بعد نکیسا  
هم یکهو

اسلحشو در بیاره و بگه به نام قانون ایست همتون بازداشتید

اون قدر دلتنگش بودم که به سختی داشتم جلوی خودمو میگرفتم تا

۰۲۴۶

احساساتمو زیاد بروز ندم توی

همین فکر و خیالها بودم که یکهو فشار دستی رو روی دستم احساس کردم که باعث شد  
از شدت

دردش ناله ریزی بکنم سریع نگامو از نکیسا گرفتمو به کیان که داشت با خشمی که سعی  
در کنترلش

داشت دستمو که روی پام بود محکم فشار میداد طوری که یه ذره مونده بود  
استخونامو خورد بکنه

امیر علی و نکیسا باهم مشغوله حرف زدن بودن و هیچ کدومشون حواسشون به منو  
کیان نبود

ناخواسته دستمو به سمت دستش بردم دستام حسابی میلرزید همینکه دستای لرزونم روی  
دستای

مردونش قرار گرفت به سمت برگشت

\_داری خوردش میکنی کیان فشار دستش روی دستم بیشتر شد نگاه سنگین یکپرو  
روی خودم حس میکردم ولی نمیتونستم

تشخیص بدم متعلق به کدومشونه فشار خفیفی به دستش دادم \_کیان

۰۲۴۷

چنان مظلومانه اسمشو صدا زده بودم که خودم دلم برای خودم سوخت فکر کنم آخرش  
لحنم کاره

خودشو کرد چون باعث شد کیان دستشو از روی دستم برداره وقتی به سمت بچه ها  
برگشتم با دیدن اخمای توهمشون فهمیدم هردوشون شاهد صحنه ها بودن به خاطر  
همین باعث شد لپام گل بندازه و سرمو با خجالت پایین بندازم امیرعلی برای حفظ  
ظاهر

دستشو دراز کردو کمی برای خودش آبمیوه ریخت نکیسا هم زیر چشمی مشکوک با  
اخمای حسابی

توهم داشت به امیرعلی نگاه میکرد کیان هم هی داشت نفسای عصبی میکشیدو منم داشتم  
خودمو برای یه جروبحت خفن آماده میکردم اونم نه با یکی نه با دو تا با سه تامرد که یکی  
از یکی سخت گیرترو غیرتی تر

نکیسا کلافه پوفی کشیدو به این سکوت مزخرف بینمون که داشت بدجوری روی تنم  
سنگینی میکرد خاتمه داد

۰۲۴۸

نکیسا\_خب پس قبوله نه؟  
کیان\_بستگی به شما داره

نکیسا که معلوم بود حوصله مخالفت و جروبحت کردنو نداشت برای خاتمه دادن به این  
بحث گفت:

نکیسا\_مطمئنم همکاری خوبی برای هم میشیم

کیان هم که معلوم بود فهمیده نکیسا شرایطو قبول کرده در یک کلمه موافقت خودشو اعلام  
کرد کیان\_امیدوارم

کیان مکثی کردو ادامه داد:

کیان\_من تا جایی که خبر داشته باشم شما اینجا مسافرید درسته؟ نکیسا\_بله توی یه هتل موقتا اقامت داریم

کیان\_منو شما باهم شریکیم میتونید تا زمانی که یه جایرو برای موندن پیدا میکنید اینجا بمونید به بچه ها میسپارم کارهاتونو راه بندازن نمیدونم چی توی چشمای نکیسا دیدم که باعث شد ناخواسته لبخند

۰۲۴۹

محوی بزخم احساس می کردم که

از این حرف کیان خوشحال شده که قراره اینجا بمونه همچنین مطمئنم که امروز فردا کیان کاره

نکیسارو راه میندازه و نمیداره که نکیسا زیاد اینجا موندگار بشه با یه لبخند به سمت کیان برگشتمو بهش نگاه کردم چه قدر مهربون شده بود

امیرعلی\_پس قراردادو ببندیم؟

کیان\_آره کارارو خودت راست و ریس کن

همینکه کیان از سره جاش بلند شد هممون به تبعیت از اون از سره جامون بلند شدیم کمی

هول

کرده بودم چون میدونستم از دست هیچ کدومشون نمیتونم فرار کنم بالاخره امروز باید با  
هرسه تاشون کلکل کنم جواب پس بدم

کیان\_امیرعلی به پرگل بسپر که یه اتاق خوب براشون آماده کنه امیرعلی\_چشم  
نکیسا\_ممنونم این لطفتونو فراموش نمیکنم

۰۲۵۱

کیان\_منو شما باهم شریکیم باید بیشتر هوای همو داشته باشیم نکیسا\_بازم تشکر  
نگاه داره چه طوری تشکر میکنه انگار نه انگار قراره چه بلایی سرشون بیاره کیان جان من  
از طرفش

قول میدم بهترین سلول زندانرو برات انتخاب بکنه و سفارش بهترین طناب دارو برات  
بده

کیان به سمت برگشت که باعث شد هول کنم چنان اخماشو توهم برده بود که داشتم از  
ترس سکنه میکردم

کیان\_شما با من میایی کارت دارم

ضربان قلبم رفته بود روی هزار با شنیدن این حرف کیان نکیسا و امیرعلی  
هردوشون به سمتمون

برگشتن سعی کردم اصلا بهشون نگاه نکنم چون میدونستم با صحنه های زیاد امیدبخشی  
روبه رو نمیشم

چشم

۰۲۵۰

همینکه کیان راه افتاد نتونستم تحمل کنم به خاطر همین خواستم به سمتشون برگردم که  
دیدم کیان

یکهو به سمتم برگشت به خاطر همین عینه سخته ای ها بهش نگاه کردم اخماشو بیشتر  
توهم کردو با

لحنی که معلوم بود داره زیاد جلوی خودشو میگیره تا نیادو لهم کنه گفت:

کیان\_ نشنیدی چی گفتم؟

بدون هیچ مکثی برخلاف میل درونیم سریع دنبالش راه افتادم که اونم به سمت اتاقش راه  
افتاد

جرات زدن هیچ حرفیرو نداشتم شاید این اولین باری بود که در طول این چهارسال از  
کیان میترسیدم



همیشه جلوش ریلکس و قد بودم حتی گاهی اوقات یه دختر چاپلوس و وراج  
 همینکه به جلوی در اتاق رسیدیم کیان درو باز کرد فکر کردم الان خودش وارد اتاق  
 میشه و پشت  
 سرش من ولی با کاری که کرد باعث شد چشمم گرد بشه به سمت برگشتو بدون اینکه  
 نگاهم کنه با همون اخمای توهمش با

۰۲۵۲

عصبانیت گفت:

کیان\_یا لا برو تو

پوفی کشیدمو آروم اسم خدارو زیر لبم زمزمه کردم نباید نگران باشم فوقش کمی سرم  
 داد میزنه و

خورنده اون نگاه غضبیشم دیگه اتفاقی نمی افته اونکه سابقه دست بزن هم نداره پس نگران  
 چی

هستی دختر فوقش اگرم بخواد غلطی بکنه امیرعلی هست تازه نکیسارو هم یادم نبود اونم  
 همینجاست هوامو دارن

نمیخواستم بیشتر از این لغتش بدم به خاطر همین تمام توانمو جمع کردم سعی کردم که ترسمو

مخفی کنم به خاطر همین تا جایی که بتونم محکم راه رفتم حالا نمیدونم تا چه حد موفق شدم ولی میدونستم چشمام همه چیرو لو میده همینکه وارد اتاق شدم کیان هم پشت سره من سریع وارد اتاق شدو

۰۲۵۳

درو چنان محکم بست که با

شنیدن صداش لرزیدم با نگرانی به سمتش برگشتم که همین باعث شد نفهمم که یکهو چی شد کیان

محکم هولم داد که چون ناگهانی این کارو کرده بود باعث شد که بیفتم روی مبل پشت سرم و نتونم

خودمو بگیرم پشتم محکم خورده بود به پشتی هرچند پشتی نرم بود اما چون مبل سلطنتی بود

باعث شد سرم کمی به بالای تاج مبل بخوره و پشتمم دردش بگیره کیان\_چه طور به خودت اجازه دادی این طوری بهش خیره بشی هان؟ فکر کردی چون بی صاحبی

اجازه میدم هر گوهی که دلت میخواد بخوری آره؟

میخواستم جوابشو بدم اما درد پشتم امونمو بریده بود به خاطر همین فعلا ترجیح دادم  
گوش بدم بعدا میدونم چی بگم

کیان\_ توهه لعنتی قبلا روت نمیشد به من نگاه کنی ولی الان بدون هیچ ترسی بی پروا به  
اون لندهور زل زده بودی

۰۲۵۴

از اینکه داشت به نکیسا توهین میکرد داشتم خون خودمو میخوردم ولی ترجیح میدادم  
فعلا سکوت

کنم اینطوری بهتر بود بذار حسابی خشمشو خالی کنه منم دارم براش وگر نه کسی غلط میکنه  
به

نکیسا اونم جلوی خودم توهین بکنه

کیان\_ حتما وقتی شنیدی گفتم میتونه اینجا بمونه خیلی خوشحال شدی نه؟ حالا امیر علی  
تموم شد نوبته این پرسرس

تمام مدت سرمو پایین انداخته بودم نه به خاطر اینکه ازش بترسم به خاطر دردی که توی  
چشمام

موج میزد نمیخواستم بفهمه که با هولی که داده دردم گرفته نمیخواستم فکر کنه  
 در برابرش دختره  
 ضعیفیم ولی در مقابلش دلمم نمیخواست فکر کنه که چون سکوت کردم یعنی همه  
 حرفاش حقیقت داره

۰۲۵۵

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم میخواستم ببینم یکمم که شده خجالت می کشه یا  
 نه  
 کیان\_چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟ الان باید میزدم لهت میکردم \_ کاری نکردم که بخوایی  
 لهم کنی درضمن فکر نمیکنم بین منو تو جز رابطه مافوق و زیردست رابطه  
 دیگه ای حاکم باشه که اینطوری داری سره من داد میزنی و حساسیت به خرج بدی  
 لباشو محکم روی هم فشار دادو چشماش سرخ شدن تاکی باید سکوت میکردمو چیزی  
 نمیگفتم من  
 نمیدونم چرا این مردا تا کمی به یه دختر حس پیدا میکنن فکر میکنن باید اون دختر فقط به  
 اون  
 اهمیت بده فقط باید به اون فکر کنه و تابع حرفای اون باشه این پسره هم زیادی قد بود  
 باید

میفهمید که دنیا اینطوری نیست لاقل من این طوری نیستم وقتی نه هنوز به داره نه به باره  
وقتی

هنوز به من ابراز علاقه نکرده و چیزی به من از احساساتش نگفته چه لزومی داره انتظار  
داشته باشه

۰۲۵۶

که من بهش پایبند باشم

نکیسا عینه داداشم بود خدا میدونست من یه بارم به نکیسا به چشم چیز دیگه ای نگاه  
نکرده بودم

فقط یه برادر که حامیه منه نه بالاتر نه پایین تر

چرا همش به من گیر میدی؟ چرا همش روی رفتارم با مردا حساسیت به خرج میدی؟

از روی مبل بلند شدم از فکرهایی که داشت دربارم میکرد خون خودمو میخوردم به خاطر  
همین بدون

اینکه کنترل روی صدام داشته باشم داد زدم:

اصلا تو چه کاره منی جز رئیسمن هان

دستشو بالا برد تا بزنه که همون لحظه بدون هیچ ترسی پوزخندی به روش پاشوندم

همین؟ قدرت فقط همینه؟ دست بلند کردن؟

حرص خوردنو توی چشماش میدیدم اما باید بهش میفهموندم که تا الانی که طبق  
خواسته های اون

۰۲۵۷

راه رفته بودم خیلی کرده بودم تا الانی که لال شده بودم زیادی بود \_خب بزن چرا  
نمیزنی؟ تو که بلدی فقط زور بگی کیان\_خفه شو  
\_خفه شم؟ مگه تو خفه شدی؟ مگه تو هرچی که از دهننت در اومد بار من نکردی هان؟  
کیان با خشم به سمت یکی از گلدونای قیمتی گرون توی اتاقش رفتو با خشم محکم  
کوبیدش زمینو با خشم داد زد  
کیان\_دارم میگم خفه شو  
با اینکه از شنیدن صدای گلدون حسابی ترسیده بودم اما اصلا به روی خودم نیاوردم سعی  
میکردم به  
قیافه وحشیش زیاد توجهی نکنم واقعا ترسناک شده بود طوری که آدم مو به تنش سیخ  
میشد  
کلافه دست تو موهاش میکشیدو عصبی راه میرفت فکر کنم داشت جلوی خشمشو  
میگرفت تا کاری

دستم نده ولی خیلی غلط میکنه کاری بکنه منم که جلو دستش واینمیستم بینم چه غلطی میکنه

۰۲۵۸

\_تو منو اینطوری شناختی؟ تا حالا چندبار به مردا خیره شدم؟ چندبار حرکات سبکانه انجام دادم؟ حتی

با تویی که راحتم تا حالا چند بار یه رفتار بدور از مقبولیت انجام دادم؟ به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد میتونستم قسم بخورم فقط جمله "با تو راحتم" رو شنیده بود و الان داشت به این فکر میکرد که منم مثل خودش حتما آره

\_یه بار از خودت نپرسیدی نگاه این دختر یه نگاه معمولی نیست توش غم و دلتنگیه؟ کیان\_دلتنگی؟ مگه تو اون یارو رو میشناسی

یکهو هول کردم وای خاک به سرم سوتی دادم حالا چه طوری جمعش کنم چی بگم؟ کیان\_نشیندی چی گفتم؟ پرسیدم مگه تو میشناسیش؟ سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

\_نه فقط منو یاده یکی مینداخت دست راستشو محکم مشت کردو فشرد فکر کنم داشت حسابی حرص

۰۲۵۹

میخورد خدا بگم چی کارت نکنه حتما ذهنش به یه جاهای دیگه رفته بود که با سوالی که پرسید مهر تایید زده شد روی همه حرفام کیان\_کی؟

نگفتم؟ فکر میکرد منو یاده کسی که مثلا دوشش داشتم میندازه \_یاده داداشم

کیان\_داداشت؟ داداشت این شکلیه؟

\_اهیم وقتی دیدمش برای یه لحظه فکر کردم داداشمو میبینم کیان\_خب اون چرا

اون طوری به تو خیره شده بود؟

\_نمیدونم شاید منم اونو یاده کسی میندازم

کیان عصبی دستی توی موهای کشید که باعث شد مطمئن بشم هنوز مشکوکه ولی داره

سعی

میکنه به روی خودش نیاره که خب زیاد هم موفق نبود

\_باورم کن کیان به خدا بهت دروغ نمیگم من به اون پسره از اون حسایی که تو

فکرشو میکنی ندارم قسم میخورم عینه برادرمه

۰۲۶۱

کیان\_تو چرا هرکسیرو میبینی میگی عینه برادرمه؟ \_پس چی

بگم؟



پوفی کشیدمو ادامه دادم

\_درضمن منظورم اینه که صورتش عینه برادرمه یعنی منو یاده اون میندازه

کیان\_برادرت الان کجاست؟

\_نمیدونم فکر کنم فراریه

کیان\_فراری؟ فراری چرا؟ مگه چی کارس؟

پوف خدایا ببین چه قدر تو زندگی شخصی مردم دخالت میکنه آخه د بگو به تو چه ربطی

داره حالا من باید چی بگم؟

\_نمیدونم فقط میدونم یه مدت غیب شد فکر کنم تو همین کارا باشه مثل پخش موادو از

اینجور حرفا

کیان که معلوم بود تازه دوهزاریش افتاده بود آهانی گفتو بیخیال ماجرا شد با دلخوری رومو

ازش

۰۲۶۰

گرفتمو با لحنی که معلوم بود از دستش خیلی ناراحتم گفتم:

\_کاری نداری من برم؟

به سمتش برنگشتم به خاطر همین قیافشو نمیدیدم تا بفهمم چه عکس العملی از خودش نشون داد

اصلا هم برام مهم نبود چون واقعا ازش انتظار نداشتم اینطوری منو شناخته باشه

کیان\_چرا میخوایی زودتر بری؟

پوفی کشیدم عجب مکافاتِی گیر افتادیم\_\_\_\_\_ حالا باید دلیل برای رفتنم هم براش بیارم  
خب

دارم میرم به اون دوتای دیگه هم جواب پس بدم بدبختی های من که یکی دوتا نیست  
به سمتش برگشتم که چون ناگهانی این کارو کرده بودم اصلا نفهمیدم که کیان پشت سرمه  
به خاطر

همین سرم محکم به قفسه سینهش خورد که باعث شد حسابی دردم بگیره آخی گفتمو با  
دستم بینیمو

مالیدم فکر کنم از دیوار هم محکمتر بود چنان بدنش سفت بود انگار چندتا آجرو محکم  
کوبونده بودن

۰۲۶۲

تو صورتم آخه دختره خولوچل نمیتونی عینه آدم به سمتش برگردی؟ این چه  
طرز برگشته آخه؟ کیان\_بینیت درد گرفت؟

چشمامو که از شدت درد سرخ شده بودو بهش نشون دادم تا خودش جواب سوال مزخرفی که

پرسیده بودو بگیره ولی خب این بشر کلا انقدر خودخواه و یه دنده بود که باید حتما جوابه سوالشو

میدادی وگرنه عینه یه خون آشام خونتو می مکید

دستشو جلو آورد و دستمو از روی بینیم برداشت که باعث شد به سمتش برگردم  
دستی به روی بینیم

کشید که بی اختیار سرمو عقب بردمو آروم گفتم:

\_نکن چیزی نیست

کیان که معلوم بود این حرکت حسابی بهش برخورد کرده بود با لحن دلخوری که معلوم بود واقعا دلش پره گفت:

۰۲۶۳

کیان\_دلارام چرا باهام راه نمیایی؟

\_اینکه میگم نکن چیزی نیست یعنی باهات راه نیام؟ خب بیا هرچه قدر میخوایی بهش دست بزن اونقدر فشارش بده تا یه چیزیش بشه

کیان عصبی دستی تو موهاش کشید با چشمایی که احساس میکردم کمی موج سردی توش نشسته

بود به سمتم برگشتو با لحن محکم و پراز تحکمی گفت:

کیان\_ میتونی بری

درسته یکم نگران رابطمون شدم ولی ترجیح دادم فعلا برم بعدا برمیگشتم از دلش در میاوردم

باشه آرومی گفتمو بعد از خداحافظی از اتاقش بیرون اومدم نمیدونستم که اتاق نکپسا کجاست از

طرفی دلم میخواست میگشتم دنبالش پیداش میکردم اینطوری میرفتم دلتنگی مو برطرف میکردم از طرفی از سوالاش میترسیدم به خاطر همین اجازه این کارو بهم نمیداد هم میخواستم برم پیشش هم نمیخواستم عینه دیوونه ها شده بودم وسط دوراهی گیر افتاده بودم که

۰۲۶۴

دلم میگفت این راه مغزم

میگفت اون راه آخرشم نمیدونستم حرف کدومشونو باور کنم برایش یه ذره شده بود  
 چه قدر دلتنگش شده بودم نگران سوالاتش درباره امیرعلی بودم از نگاه  
 هاش یا حتی از رفتارای کیان هرچند از رفتاراری کیان خبر داشت ولی من هیچی درباره  
 امیرعلی

بهش نگفته بودم درواقع سپرده بودمش دست زمان بینم چه طوری میگذرونه  
 توی همین فکرا بودم که احساس کردم در بسته نمیشه به خاطر همین خواستم دوباره امتحان  
 کنم

که یکهو متوجه شدم نه بابا یه چیزی هست که مانع بسته شدن دره اتاقم میشه به خاطر  
 همین

بازش کردم بینم چیه که عینه کنه نمیداره کارمو بکنم که توی دوتا گوی خاکستری غرق  
 شدم دستم از

روی دستگیره در پایین افتادو بدنم کمی لرزید لبخند محو قشنگی

۰۲۶۵

روی لباس بود که باعث میشد دلم

بیشتر برایش ضعف بره برای بودنش برای حمایتهاش برای خندش برای چشمش برای  
ابهت مردونش

نمیتونستم حرکتی بکنم فقط داغی اشکی که روی گونم سرازیر شده بود و احساس  
میکردم درواقع

دروغ چرا میترسیدم حتی جرات پلک زدن هم نداشتم باورم نمیشد که نکیسارو دارم میبینم  
هنوز برام

قابل هضم نبود که نکیسا به عنوان شریک وارد این باند شده که اینطوری  
میتونستم زودبه زود

بینمش حتی از اینکه الان جلوی دره اتاقم وایساده میترسیدم همش یه رویا باشه یه رویای  
دوست داشتنی

نفهمیدم که چه طوری شد یکهو توی یه جای گرم فشرده شدم با حس بوی عطرش چشمام  
روی هم

بسته شدو با آرامشی خاص لبخندی زدم دستمو محکم دورش حلقه کردم به دوتا از  
قطره های

اشکم اجازه جاری شدن دادم چه قدر دلتنگ این گرما و این بو بودم چه قدر دلتنگ این  
آغوش های

خالصانه برادرانش بودم احساس امنیت دنیارو میکردم احساس میکردم اینجا دیگه  
هیچکس نمیتونه

بهم آسیبی بزنه خدایا شکر ت که دارم این بورو حس میکنم شکر ت که دارم این گرمارو به  
جون میخرم

نکیسا محکم منو به خودش فشار دادو با لحن آرومی گفت:

نکیسا\_دلم برات حسابی تنگیده بود خواهری

با شنیدن صداش اشکام بیشتر از قبل روی گونم سرازیر شدن چه قدر دلم برای این  
صداشم تنگ شده بود آخ من قربون صدات برم داداشم

با بغض سرمو توی سینش پنهون کردم و گفتم:

\_من بیشتر خیلی خیلی خیلی بیشتر از تو

به هیچ وجه حاضر به جدا شدن ازش نبودم دلم میخواست همونجا میموندم تا آخر  
عمرم تا روز

قیامت تا زمانی که خدا بهم بگه بیا بیرون مشکلات تموم شد دیگه لازم نیست دلتنگش بشی  
چون تا

۰۲۶۷

ابد همینطور کنارته

نکیسا\_بریم تو میترسم کسی بیاد بینتمون

برخلاف میلم ازش جدا شدمو وارد اتاقم شدم که اونم پشت سرم وارد اتاق شدو درو بست  
همینکه به

سمتم برگشت ناخواسته زدم زیر گریه که باعث شد لبخند محوی بهم بزنه و آروم به سمتم  
بیاد

نکیسا\_منکه اینجام دیگه چرا داری گریه میکنی نگاه چه طوری برام ناز میکنه

دستشو دراز کردو به سمت صورتم آورد آروم اشکامو پاک کردو با یه لبخند محو و لحن  
آرامش بخشی گفت:

نکیسا\_بعد از چهارسال دوری اینطوری ازم پذیرایی میکنی؟

\_توچی؟بعد از اینهمه دوری با دیدنم فقط بغلم کردی

تک خنده مردونه ای کرد که باعث شد دلم برانش ضعف بره ولی سرمو با دلخوری به سمت  
دیگه ای



۰۲۶۸

برگردوندم تا بهش نشون بدم که از دستش حسابی دلخورم فکر کنم فهمید منظورم چیه  
چون یکم

دیگه جلو اومدو آروم روی صورتم خم شدو گونمو عمیق بوس کرد نکیسا\_حالا خوب  
شد؟دلخوریت رفع شد دلی خانوم؟

خنده خجولانه ای کردم که خودشم مردونه خندید جایی که بوسیده بود حسابی گر گرفته  
بود یه قدم

دیگه جلو اومدو دوباره منو بین بازوهاش محصور کرد حالا منم از خدا خواسته چشمامو  
دوباره با آرامش بستمو خنده آرومی کردم

نکیسا\_این دلتنگیم هیچ وقت برطرف نمیشه\_نمیدونی چه قدر  
دلتنگت شده بودم داداشی نکیسا\_من از تو وضعم بدتر بود همش  
نگرانت بودم

\_خیلی خوشحالم که اینجایی نکیسا الان دلم بیشتر گرمه

همینکه نکیسا خواست حرفی بزنه یکهو دره اتاق باز شد که هر دو مون با وحشت از هم جدا  
شدیمو به

سمت در برگشتیم با دیدن امیرعلی توی درگاه از شدت ترس لرزیدم نه نه این اینجا چی  
کار میکرد؟

۰۲۶۹

امیرعلی با چشمای متعجب و با ناباوری بهمون خیره شده بود نگاهش بینه منو نکیسا در رفت و آمد بود فکر کنم اصلا براش قابل هضم نبود که نکیسا الان توی اتاق منه به خصوص وقتی صحنه بغل

کردنمونو دیده بود دیگه غوزبالاغوز شده بود

نمیدونستم این گندی که بالا آورده بودمو چه طوری جمع کنم از طرفی هم نگران همه نقشه هام

بودم که اینطوری با یه حس مزخرف داشتم کم کم داغونش میکردم امیرعلی با غضب به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد چشماش از شدت خشم به قرمزی میزدو دستاش

هرلحظه بیشتر و بیشتر مشت میشدن از این میترسیدم الان بینشون درگیری پیش بیاد یا کار به جاهای باریک بکشه و باعث بشه که حتی کیان هم بفهمه اینطوری بدبخت شدنمون حتمی بود امیرعلی کم کم به خودش اومد دستاش از شدت خشم بیشتر و بیشتر

۰۲۷۱

توهم مشت شدن طوری که

رنگش داشت به سفیدی میزد توی همون حالت وحشتناکش با حرص روبه نکیسا غرید:

امیرعلی\_تو اتاق زنه من چه غلطی می کنی؟

با شنیدن این جملش حسابی جا خوردم با نگرانی چشم از امیرعلی گرفتمو به نکیسا نگاه

کردم وای

بدبخت شدم نکیسا چشماش قده یه توپ تنیس شده بود طوری که بدبخت انگار بهش

خبر داده

بودن از این به بعد قراره شبی در کار نباشه و تا آخر عمرت فقط روز باشه

نکیسا با همون حالت مبهوتش کمی اخماشو توهم برد

نکیسا\_زنت؟ منظورت از زنت دلارامه؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که باعث شد سرمو بندازم پایین امیرعلی با حرص از

لای دندونای چفت شدش غرید:

امیرعلی\_منظورت خانومه رستگاره؟ نکیسا کم کم اخماش بیشتر توهم رفت معلوم بود

اونم عینه امیرعلی

۰۲۷۰

داشت کم کم غیرتی میشد

نکیسا\_برای شما خانوم رستگاره اما برای من دلارام

امیرعلی با خشم دره اتاقو بست انگار خودشم دلش نمیخواست صدامون بیرون بره با حرص  
نفسشو

فوت کرد بیرونو دوباره به نکیسا نگاه کرد کم کم نتونست تحمل کنه و به سمت نکیسا  
یورش برد با

چشمای گرد شده با یه حالت منگ داشتم بهشون نگاه میکردم امیرعلی\_تو اتاق زنه من  
داشتی چه غلطی میکردی مردک بی ناموس نکیسا\_اینقدر برام زخم زخم نکن و گرنه سرتو  
میبرم میزنمش به دیوار اتاقم

پاهام توان حرکت نداشتن نمیدونستم چی کار کنم میدونستم نکیسا زیادی حرصش  
بگیره همه چیرو

لو میده به خاطر همین سریع جلو رفتمو گفتم:

\_بس کنید توروخدا دارید همو می کشید امیرعلی بسه نزن نکیسا توروخدا کشتیش

۰۲۷۲

وقتی دیدم اصلا به حرفام ذره ای هم توجه نمی کنن خودم دست به کار شدمو رفتم بین  
دعواشون

بازوی امیرعلی رو میکشیدم ولی کوتاه نمی اومد همین طور همدیگرو تهدید میکردنو کتک کاری هم

میکردن ناخواسته با صدای بغضداری کمی صدامو بالا بردمو داد زدم:

بس کنیـــــــــــــــــــــــد

با شنیدن صدام هردوشون به خودشون اومدنو از هم جدا شدن اما از چشمای هردوشون خشم

میبارید با چشماشون داشتن برای هم خطونشون می کشیدن طوری که هرلحظه حدس میزدم الان

یکیشون دوباره شروع کنه و دعوا از سر گرفته بشه

بس کنید چرا عینه تامو جری پریدید بهم

امیرعلی با خشم به سمتم برگشت با قدمهای محکم به سمتم اومد دستشو با خشم بالا برد تا بزنه که

ناخواسته چشمامو محکم روی هم بستم منتظر ضربه شدم که دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد به خاطر همین چشمامو با ترس باز کردمو بهش نگاه کردم که دیدم نکپسا

محکم مچ دست امیرعلی رو گرفته بودو مانع کاری  
که میخواست بکنه بشه

نکیسا\_ قلم میکنم دستترو که بخواد روی دلارام بلند بشه یکهو امیرعلی  
نعره زد:

امیرعلی\_ اینقدر اسم زنه منو نیـــــــار

یکهو به سمت امیرعلی رفتمو دستمو روی بازوهاش گذاشتم با نگرانی درحالی که گریم  
گرفته بود با التماس گفتم:

\_توروخدا آروم باش امیر الان کیان میفهمه امیرعلی با  
غضب بهم نگاه کرد:

امیرعلی\_ چیه؟ از کیان میترسی اما از من نمیترسی از منی که قراره شوهرت بشم نمیترسی  
اونوقت از اون...

بقیه جملشو با فشار دادن لبش روی هم خورد با صدای لرزونی آروم گفتم:

۰۲۷۴

\_به خدا اشتباه میکنی حقیقت اون چیزی نیست که تو دیدی امیرعلی\_ حقیقت؟ پس  
حقیقت چیه هان؟ تو بغلش بودی این یعنی چی؟

نکیسا\_هی حرفه دهننتو بفهم هیچ میفهمی...

به سمت نکیسا برگشتمو با بغض گفتم:

\_نکیسا توروخدا

نکیسا عصبی با دو دستاش چنگی تو موهاش کشیدو به ما پشت کرد امیرعلی با خشم نفس

نفس

میزد که باعث میشد بیشتر نگرانش بشم

\_تو مثل کیان نیستی مطمئنم وایمیستی تا برات توضیح بدم میدونم بهم تهمت نمیزنی

امیرعلی\_تا الان هر غلطی که کردی پشتت بودم تمام گرم گرفتات با کیانو تحمل کردم

دم نزدم ولی

انتظار نداشته باش این یه صحنرو تحمل بکنم مطمئن باش الاناست یه دستوپات خورد بشه

دلارام

یکهو نکیسا به سمتش برگشتو با خشم نگاهی بهش انداخت نکیسا\_از بچگی بهت یاد ندادن

قده خودت حرف بزنی؟اونقدراهم گنده

۰۲۷۵

نیستی که حرفای گنده گنده

میزنی

امیر علی نگاه خطرناکی به نکیسا انداخت هر دوشون عینه یه گاو وحشی بهم دیگه خیره شده بودنو چشمای هر دوشون از خشم سرخ شده بود نمیدونستم چی کار کنم فقط میدونستم تا زمانیکه بینشون باشم هیچ کاری نمی کنن

امیر علی خواست به سمت نکیسا خیز بیره که همون لحظه دستامو روی قفسه سینش گذاشتمو مانعش شدم

\_توروخدا امیر صبر کن آروم باش

امیر علی با خشم نفس نفس زدو دستی به سرو صورتش کشید

امیر علی\_منو چی فرض کردی هان؟ سیب زمینی؟ آره؟ اینکه هر کاری که دلت میخوادو بکنی بعد با خودت بگی بیخیال با حرفام خامش میکنمو کاری میکنم داستان هایی

۰۲۷۶

که سره هم میکنمو باور کنه آره؟

\_امیر...

امیر علی\_هیس خفه شو اون دهننتو ببند وگر نه مجبور میشم خودم ببندمش



نکیسا با خشم دستی تو هوا براش تکون دادو همون طور که پشت سره من بود با لحن محکم و خشنی غرید:

نکیسا\_بین بفهم باهاش چه طوری داری حرف میزنی اونقدر بی کسوکار نیست که به خودت اجازه

بدی هر صفتی که لیاقته خودتو اطرافیانته بهش نسبت بدی امیرعلی پوزخند مسخره ای زد قشنگ معلوم بود داره خونه خودشو میخوره  
بالحنی که توش تمسخر موج میزد گفت:

امیرعلی\_حتما کسو کارش تویی

نکیسا\_بین دلارام من فقط دارم جلوی خودمو میگیرم امیرعلی\_نه توروخدا جلوی خودتو نگیر بیا بینم میتونی چه غلطی

۰۲۷۷

کنی؟

نکیسا به سمت امیرعلی خیز برد که چون دیر فهمیدم همینکه خواست مشتشو تو صورت امیرعلی بخوابونه به سختی گفتم:

\_میدونم دست رو شوهرم بلند نمیکنی نکیسا

همین حرفم کافی بود برای متوقف شدن دست نکیسا تو هوا و کمی جا خوردن امیرعلی  
میدونستم

الان امیرعلی حسابی گیج شده اصلا حالو هوای امیرعلی برام مهم نبود فقط واکنش و  
فکرهای نکیسا

بود که برام توی اون لحظه از ارزش بالایی برخوردار بود

نکیسا با چشمایی مبهوت و متعجب به سمت برگشت لرزش خفیفی تو بدنش احساس کردم  
که

باعث شد از خودم به خاطر پنهون کاری که ازش کرده بودم حسابی شرمنده بشم  
نکیسا\_شوهرت؟

۰۲۷۸

با شنیدن لحن مبهوتش نمیدونستم چه جوابی بهش بدم اونم توی همچین شرایطی با حضور  
امیرعلی

نکیسا\_چرا نمی نالی؟ دارم میگم این شوهرته؟ تو شوهر کردی؟ امیرعلی با اخم به  
نکیسا نگاه کرد

امیرعلی\_این به درخت میگن محظ اطلاعاتون آره

نکیسا با ناباوری به امیرعلی نگاه کرد احساس میکردم یه حس غرور خاصی توی چشمای  
امیرعلی

نشسته بود از اون غرورایی که رقیبا نسبت بهم دیگه داشتن \_نکیسا بذار برات  
توضیح میدم

نکیسا\_ تو بدون اجازه من ازدواج کردی؟

امیرعلی اولش از این حرف نکیسا جا خورد ولی کم کم اخماشو برد توهم برخلاف انتظارم  
یکهو به سمتم برگشتو گفت:

امیرعلی\_ مگه این چکارته که داره میگه بدون اجازه من

۰۲۷۹

نکیسا\_ هویی معلم اخلاق به قول خودت این به درخت میگن امیرعلی\_ لیاقتت  
همونم نیست

نکیسا\_ در حدی نیستی که جوابتو بدم وگرنه الان یه چیزی میگفتم که تا روز قیامت یه  
جاهایت بسوزه

امیر علی با حرص دندون قرچه ای کردو به نکیسا که پوزخندی حوالش کرد نگاه کرد نکیسا  
با همون پوزخندش به سمتم برگشت

نکیسا\_نمیدونستم اینقدر سرخود شدی وگرنه شاید وارد این معامله نمیشدم میذاشتم  
خودت همه چیرو پیش ببری

امیر علی مشکوک بهمون نگاه کرد داشت همه چی خراب میشد تمام زحمات چهارسال  
داشتن با حماقت های من ویروون میشدن

نکیسا\_خیالم از بابتت تخت بود چون اونقدری بهت اعتماد داشتم که میدونستم هیچ غلط  
اظافی نمیکنی

۰۲۸۱

امیر علی\_میشه به من بگید اینجا چه خبره؟ دلارام این کیه؟ نکیسا با ناراحتی  
بهم نگاه کرد

نکیسا\_فرشته کوچولو حیفه این اسم روی تو باشه درسته تو خودمختاری ولی  
حداقل ازم پنهونش نمیکردی

\_نکیسا باور کن هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده منو امیر علی هنوز ازدواج نکردیم یعنی هنوز  
کسی خبر نداره تو از هیچی خبر نداری

امیرعلی\_اصلا وایسا بینم تو مگه چی کارشی هان؟ نکیسا یکهو از  
کوره در رفتو با خشم سرش داد زد:

نکیسا\_داداشش\_\_\_\_\_م

امیرعلی برعکس اینکه از دادی که نکیسا سرش زده بود خشمگین باشه با بهت بهش خیره  
شده بود

فکر کنم داشت به کلمه داداششم فکر میکرد این کلمه معنای زیادی توش نهفته شده بود  
که داشت

۰۲۸۰

منو میترسوند امیرعلی به سمتم برگشت رنگ نگاهش تغییر کرده بود دیگه اثری از  
خشمو عصبانیت

توی چشماش نبود دلخوری هم نبود فقط یه سوال بود "چرا" امیرعلی\_تو کی  
هستی دلارام؟

سرمو پایین انداختم نمیدونستم چی کار کنم هیچی برای گفتن و قانع کردنشون نداشتم در  
این بین

بیشتر دلم برای امیرعلی میسوخت چون دروغ های زیادی بهش گفته بودم

امیر علی\_ باره اول که دیدمت گفتم بهت مشکوکم یادته؟ جاسوسی نه؟ برای باند  
داداشت جاسوسی میکردی؟

با بغض به سختی گفتم:

\_ تو هیچی نمیدونی امیر علی

امیر علی\_ آره آره تو راست میگی من هیچی نمیدونم چون با کسی دارم حرف میزنم که جز  
دروغ گفتن

چیز دیگه ای بهم نگفته همش ازم پنهان کاری کرده خب انتظار داری همه چیزم بدونم؟

۰۲۸۲

\_امیر علی من...من...

یکهو نکیسا با اخم گفت:

نکیسا\_ حماقت کردم درسته؟

به سمت نکیسا که بقیه جملمو ادامه داد بود برگشتم این حرفش یعنی نمیخواست همه چی  
خراب

بشه با وجود دلخوری که توی چشمش بود اما حاضر به هدر رفتن زحمات

چهار سالمون نبود

نکیسا\_میتونستی بگی که از یکی خوشم اومده اصلا میتونستی بهش بگی که برای رسیدن  
به خواسته هات اینجا اومدی

امیرعلی مشکوک به سمت نکیسا برگشت

امیرعلی\_خواسته؟

نکیسا\_آره خواسته دلارام دلش میخواد به کیان ضربه بزنه چون اون باعث و بانی این  
آوارگی دلارامه امیرعلی\_ضربه؟ ولی چه ضربه ای؟

۰۲۸۳

\_ضربه ای که با منهدم کردن باندش و شکست عشقی بهش میزنم میخوام کاری بکنم  
که دیگه نتونه

از جاش پاشه میخوام بلایی سرش بیارم که توی گینس ثبتش کنن امیرعلی\_پس چرا از  
همون اول بهم چیزی نگفتی

\_میترسیدم هنوز اونقدری که احساس بکنم تو دلت جا گرفته باشم نمیکردم

امیرعلی\_یعنی همه حرفات دروغ بود یعنی بودنت با من هم...

سرمو پایین انداختم کاش نکیسا اینجا نبود اون وقت به راحتی میگفتم نه بودنم با تو راست

ترین

حرفی بود که بهت زده بودم اما یکهو با شنیدن جوابی که نکिसا به امیرعلی داد باعث شد چشمام حسابی گرد بشه

نکيسا\_شاید تنها حقیقتی که در غالب دروغ بیان نشد همین حسه بینه تو دلارام باشه با ناباوری داشتم به نکيسا که حرف دله منو به زبون آورده بود و توی چشماش یه حالتی بود که هم منو میترسوند و هم نگران موج میزد نگاه کردم پوفی کشیدم که باعث

۰۲۸۴

شد امیرعلی بهم نگاه بکنه

امیرعلی\_راست میگه؟

سرمو پایین انداختم که فکر کنم خودش منظورمو گرفت که چیه امیرعلی با حرص دستاشو مشت کرد

امیرعلی\_چرا اینهمه بهم دروغ گفتی هان؟ اصلا تو کی هستی که اینقدر دروغ برام

بهم بافتی مگه پلیسی که اینقدر ترسیدی؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد نکيسا سرشو به سمتم برگردوند و بهم نگاه کرد

امیرعلی\_من بهت گفته بودم حتی اگه نفوذی باشی یا اگه یه پلیس باشی برای من مهم

نیست بازم

قبولت دارم میبینی من با پلیس بودنتم مشکل نداشتم حالا تو...



مشکل نداشتی؟

امیر علی به خاطر فعلی که استفاده کرده بود سرشو پایین انداخت بغض کردم این حرفش فقط یه

۰۲۸۵

معنی میده اونم اینه که قبلا مشکل نداشت ولی الان داره چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

امیر علی کلافه دستی تو موهاش کشیدو با حرص روبه من غرید امیر علی... بین اینقدر طفره نرو جواب منو بده تو کی هستی نکिसا... هیچ کس

امیر علی به سمت نکيسا برگشت و منتظر بهش نگاه کرد اما نکيسا فقط با اخم بهش خیره شده بود

فکر کنم با اینهمه پنهون کاری و دروغ دیگه منو نخوایی مشکلی نیست میتونی بری امیر علی

امیر علی به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد اخماشو حسابی توهم برده بود این اخمش برام معنی قشنگی داشت

امیرعلی\_شاید برای تو تموم شده باشه بین من زن ذلیل نیستم که با این حرفت برم  
 فهمیدی؟ تو ماله منی و ماله منم باقی میمونی  
 از شدت ذوق توی دلم غوغا بود با خجالت به خاطر حضور نکिसا که سرشو بالا آورده  
 بودو به من نگاه

۰۲۸۶

میکرد سرمو پایین انداختم تا گونه های گل انداختمو نتونه ببینه امیرعلی\_ولی دلارام این  
 آخرین هشداریه که بهت میدم اگه یه بار دیگه بهم دروغ بگی یا چیزیرو ازم  
 پنهون کنی مطمئن باش اینبار نمیتونم تحمل کنم  
 با لرزش خفیفی که توی تنم ایجاد شده بود سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم امیرعلی  
 از پلیس بودنم  
 خبر نداشت خب اینم یه پنهون کاری محسوب میشد اون وقت...  
 فکر کنم منو امیرعلی هیچ وقت نمیتونیم بهم برسیم مطمئنم امیرعلی یه روز تنهام میذاره و  
 هیچ وقت دیگه پشت سرشم نگاه نمیکنه  
 امیرعلی\_من بهتره که برم کیان شک میکنه

به سمت نکيسا برگشت و ادامه داد

امیر علی\_ شما هم بهتره زودتر از اینجا برید کیان اینجا بیینتت برای هممون بد میشه نکسیا پوفی کشید معلوم بود از اوضاع اصلا راضی نیست امیر علی بعد از

۰۲۸۷

زدن اون حرف به سمت در

رفت قبل از باز کردن در به سمتم برگشتو بهم نگاهی کرد سری به طرفین تکون دادو از اتاق بیرون

رفت با بسته شدن در تازه یادم افتاد الان با نکسیا تنهام ای خدا حالا بیا جواب سوالای اینو بده

برخلاف انتظاری که داشتم یکهو دیدم اونم به سمت در رفت تا بره بیرون نمیدونم چرا از این رفتارش ترسیدم به خاطر همین سریع صداش زدم\_ نکسیا

نکسیا مکثی کرد ولی به سمتم برنگشت این نشون از دلخور بودنش بود حق داشت نباید ازش پنهون

میکردم باید بهش درباره علاقه ای که بین منو امیر علی بود توضیح میدادم فوقش مخالفت میکرد

ولی الان قضیه پیچیده تر شده بود احساس میکردم دارم تنها میشم و از امیرعلی و نکिसا دقیقه به دقیقه دور تر میشم نمیدونستم چه طور داستانو براش توضیح بدم اصلا نمیدونستم باید از

۰۲۸۸

کجا شروع بکنم

از شدت نگرانی داشتم می‌مردم خیلی استرس داشتم نمی‌خواستم نکيسارو از دست بدم به هیچ قیمتی

اون بزرگترین حامی من بعد از خدا توی این دنیا بود نمی‌خواستم حامیمو از دست بدم اونم به خاطر یه پنهون کاری نکيسا\_از کی باهاشی؟

با سوالی که پرسید سریع از فکرو خیالام بیرون اومدمو سرمو بالا آوردم هنوز به سمتم برنگشته بودو

پشتش بهم بود دلم گرفت ولی بازم حقو به خودم ندادم نمیدونستم در جواب سوالش چی باید میگفتم

نکيسا\_چرا چیزی نمیگی؟

همینکه به سمتم برگشت لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد از چشم نکيسا دور نمونه

۰۲۸۹

وقتی نکيسا لرزش توی بدنمو دید پوزخند تمسخر آمیزانه ای روی لباش نشست با لحن مسخره ای گفت:

نکيسا\_چیه ترسیدی؟

چیزی نگفتم این اخلاقتو میشناختم نباید الان حرفی میزدم چون اعصابش خورد بود به خاطر

همین اگه بهترین دلیل این دنیارو براش میاوردم بازهم قبول نمیکردو حرف خودشو میزد نکيسا\_ببین این سکوت مسخرت داره روانیم میکنه یه چیزی بگو تا نیومدم....

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد بقیه جملشو ادامه نده \_چی باید بگم وقتی تو از هیچی خبر نداری

نکيسا\_خب تو اطلاع عمومیمو بالا ببر از کی بینتون این حس مسخره به وجود اومده که از من پنهونش کردی هان؟ \_حس مسخره؟

نکيسا\_آره مسخره یعنی تو یادت رفته کی هستی و اون کیه؟

۰۲۹۱

چه اهمیتی داره نکيسا؟ مهم اينه که من اونو...

از ادامه دادن جلم خجالت می کشيدم به خاطرهمين سکوت کردم تا نکيسا خودش جلمو  
ادامه بده

نکيسا\_نميدونستم اينقدر کم عقلي

\_من ميدونم تو نميداري براش اتفاقي بيفته نکيسا\_من

اونو ميسپارم دست قانون و....

\_قانون؟! قانون که حکم اعدامشو صادر ميکنه نکيسا\_خب

جزای کارای خودشه

\_نکيسا چرا نميفهمی؟ من فکر ميکردم تو درکم ميکنی فکر ميکردم اگه يه روز بهت بگم

از يکی خوشم مياد بهم کمک ميکنی و پشتم در ميایی

نکيسا\_من يادم نمياد تو از علاقت به کسی با من حرفی زده باشی تا من الان پشتت در بيام

\_ميشه اينقدر به روم نياری

۰۲۹۰

به سمت اومد ولی من حرکتی نکردم بی پروا به چشاش زل زدم \_ چیه؟ چرا  
 اینطوری نگام میکنی؟ چشم غره ای بهم رفت نکिसا \_ خیلی رو داری  
 خنده ای کردم که باعث شد اونم کمی از موضعش پایین بیاد \_ نکيسا  
 بهم منتظر نگاه کرد که باعث شد با لحن آروم و مظلومی بگم:  
 \_ هنوز داداشمی ديگه نه؟

نکيسا \_ مگه داداشا وقتی خواهرشون پنهون کاری میکنه ديگه داداش خواهرشون نيستن؟  
 ناخواسته لبخند محوی زدم که اونم با یه اخم کوچولو گفت:  
 نکيسا \_ دل ضعفه و غرور و خوشحالی و از این جور چیزا نداریم نمیخوام از موضوع زیاد دور  
 بشیم

پس زودباش برام همه چيرو توضیح بده دستشو گرفتمو به  
 سمت صندلی توی اتاقم بردم  
 \_ باشه بیا تا برات توضیح بدم هر دو مون کنار هم نشستیم نکيسا با قیافه ای منتظر بهم خیره  
 شد که

۰۲۹۲

منم شروع کردم همه چيرو از اول تعریف کردم همه کلکل کردنامون کمک هایی که  
 بهم میکردیم گندهایی که من بالا میاوردمو

امیر علی حکم یه روپوشو داشت و همه چیزو پنهون می‌کرد از غمها و خوشی هامون از  
علاقه بینمون از

صداقتی که امیر علی داره و من ندارم همه وهمه رو براش گفتم تمام مدت اخمای  
نکیسا توهم بودو با دقت به حرفام گوش میداد هرچی جلوتر میرفتم سبک تر از  
ثانیه قبل میشدم طوری که احساس می‌کردم سنگینی روی قلبم حس نمی‌کردم بدون ترس  
از کیان و

مکانی که توش بودم بی پروا داشتم برای نکیسا که بعد از چهارسال بالاخره روبه روی  
هم نشسته بودیم حرف می‌زدیم

\_نکیسا امیر علی فقط یه پسره غیرتی حساسه که روی رابطه هام با اینو اون خیلی حساسه این

۰۲۹۳

حساسیتش بذار پایه اون حس مالکیتی که به من داره

نکیسا\_ غلط کرده مردک بیشعور هنوز نه به داره نه به باره چی چی حس مالکیت \_یعنی  
چی؟

نکیسا\_ یعنی تو نباید زیادی دلتو بهش خوش کنی \_چی؟؟؟!!!



با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم این حرفش خیلی معنی داشت که هیچ کدومشون برام  
قشنگ

نبودن چندبار دهنمو بازو بسته کردم تا حرفی بزنم ولی صدایی از گلوم در نمی اومد باورم  
نمیشد که

این حرفو از نکिसا میشنیدم نکيسا خودشم کلافه بود اینو از اخمای توهمش تشخیص دادم  
روی زانوهایش خم شده بودو دستشو روی زانوهایش گذاشته بود اینطوری رو به جلو خم  
شده بودو داشت به زمین نگاه میکرد

چرا چیزی نمیگی نکيسا؟ نکيسا\_دلارام تو خودت عاقل تر از این حرفایی  
امیرعلی بدرد تو

۰۲۹۴

نمیخوره

چرا بدردم نمیخوره نکيسا یه دلیل محکم برام بیار تا حقو بهت بدم نکيسا\_دلیل از این  
محکم تر که آخر داستانتون خوب تموم نمیشه

نمیخواود نفوذ بد بزنی نکيسا این با اون اتفاقی که قبلا افتاد فرق داره اون موقع دلم  
میخواست از

منفردی در پیام ولی الان من به امیرعلی علاقه دارم اونم بهم بارها و بارها عشقشو ثابت کرده داستان ما خیلیم خوب تموم میشه

نکیسا\_د خوب تموم نمیشه احمق یعنی تو نمیدونی که امیرعلی بالاخره سرش میره بالای دار

با ناباوری بهش خیره شده بودم هرکاری میکردم نمیتونستم کلمه ای هم حرف بزنم اونقدر حجم این

حرفش برام سنگین بود که اصلا برام هضم نمیشد وقتی به این فکر میکردم که امیرعلی یه روزی بالاخره اعدام میشه یا حتی حقیقت هارو میفهمه مو به تنم سیخ میشد

۰۲۹۵

من اجازه نمیدادم امیرعلی

رو اعدام بکنن اگه این طوره خب منم آدم کشتم منم دستوره‌های زیادی مثل امیرعلی دادم که مخالف

قانونو به دور از هر انسانیتی بوده پس باید منم اعدام بکنن باید منم مثل امیرعلی مجازات کنن

نکیسا وقتی قیافه مبهوت منو دید پوفی کشید و زیر لب آروم کلمه "لعنتی" رو زمزمه کرد همزمان با

اینکه دهنمو باز کردم یه قطره اشک از گوشه چشم راستم چکید روی گونم  
\_تو... تو نمیداری... در... درسته؟

نکیسا عصبی دستی تو موهاش کشیدو با لحن کلافه ای گفت:

نکیسا\_ قرار نبود این اتفاق بیفته دلارام \_جوابه منو  
بده

نکیسا به سمتم برگشت با بغض آروم گفتم:

\_تو نمیداری من مطمئنم

نکیسا\_ چرا نمیتونی با واقعیت رودررو شی دلارام؟

\_چون همیشه برای من واقعیت ها برخلاف رویاهام بودن

۰۲۹۶

نکیسا\_ من خودم پشتتم دلارام تو میتونی کناره یکی دیگه بهترین زندگیرو داشته باشی

کناره کسی که آدم باشه نه...

\_امیرعلی من هم آدمه

نکیسا\_نیست کسی که آدم بکشه و خلافاکار باشه آدم نیست دست خودم نبود حرفای  
نکیسا فکر کردن به واقعیت تجسم اینکه امیرعلی ماله من نباشه داشت

دیوونم میگرد به خاطر همین دستمو دراز کردم یقه نکیسارو توی مشتتم گرفتم که باعث  
گرد شدن چشماش شد

\_امیرعلی من آدمه اون از روی میل خودش این کارارو انجام نمیداده فقط از روی زور بوده  
کسی که

قراره این وسط مجازات بشه کیانه اونه که همه دستوراتو میده نه امیرعلی دیگه نمیتونستم  
بیشتر از این ادامه بدم بغض خیلی بدی عینه یه

۰۲۹۷

سنگ به ته گلوم چسبیده بودو

اجازه هرگونه حرف زدنیرو ازم گرفته بود نکیسا تمام مدت نه حرفی زد و نه عکس العملی  
از خودش

نشون داد فقط با غم به چشمام خیره شده بود تحمل این بارو به تنهایی نداشتم

نکیسا آروم دستاشو از هم باز کرد که باعث شد خودمو پرت کنم تو بغلش محکم منو  
به خودش فشار

میداد و آروم پشتمو نوازش میکرد که باعث میشد ریزش اشکام بیشتر از قبل بشه خدایا  
این بلارو

سرم نیار خواهش میکنم خدایا من امیرعلیمو از تو میخوام از تو میخوام که محافظش باشی  
نذاری که اعدام بشه

نکیسا\_اگه حکم اعدامش برگشت بخوره میدونی چند سال میره آب خنک بخوره

\_برام مهم نیست پنجاه سال هم اون تو بمونه من منتظرش میشینم فقط...فقط نمیخوام  
بهش آسیبی برسه نکیسا توروخدا مراقبش باش ازت خواهش میکنم

۰۲۹۸

نکیسا\_هرکاری که بتونم براش انجام میدم دیگه گریه نکن

آروم از آغوشش جدا شدم خواستم اشکامو پاک کنم که نکیسا خودش دستاشو جلو آوردو  
اشکامو پاک کرد

نکیسا\_حتی دلم برای این لوس بازیها تم تنگ شده بود خنده ریزی کردم که اونم لبخند  
مردونه ای روی لباش نشوند نکیسا\_از کیان چه خبر؟ دلارو دوتا دوتا میبری؟ من هرچی فکر  
میکنم میبینم نباید اسمت دلارام باشه باید دلربا بود

\_باور کن من...

نکیسا دستشو به معنای سکوت روی دهنم گذاشت و با لحن آرامشبخشی گفت:

نکیسا\_میدونم تو پاک تر از این حرفایی خواهری

لبخند محجوبانه ای روی لبام نقش بست که باعث شد چشمای نکیسا ستاره بارون بشه

۰۲۹۹

\_کیان هم این وسط غوزبالاغوزه میدونی چیه نکیسا بعضی اوقات با خودم فکر میکنم اگه

امیرعلی رو دوست نداشتم شاید به کیان فکر میکردم

اخمای نکیسا توی هم رفت یه طوری که داشتم یه نتیجه دیگه ای از این اخماش میگرفتم

هرچی فکر

میکردم علت این اخماشو نمیفهمیدم به خاطر همین پرسیدم:

\_چیه؟ چرا اخماتو بردی توهم؟

نکیسا\_کیان تا حالا دست از پا خطا کرده؟

چشمام گرد شد این چه سوالی بود که داشت ازم میپرسید \_این چه حرفیه نکیسا؟ نکیسا از

روی مبل بلند شد نکیسا\_من میرم ولی یه چیزی بهت میگم بعد میرم بهتره از هردوشون

فاصله بگیری دلارام حتی از امیرعلی تو نمیدونی که در آینده چه اتفاقی می افته پس بهتره که

وابسته هیچ کدومشون نشی

نکیسا این حرفو که زد بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت با رفتنش روی تختم  
دراز

۰۳۱۱

کشیدمو به حرفامون فکر کردم به اینکه برای ما انسانها چه قدر پذیرش واقعیت سخت بود  
من

نمیخواستم باور کنم که در آینده امیرعلی...

چشمامو محکم روی هم بستم حتی دوست نداشتم بهشم فکر بکنم چه برسه به اینکه قبولش  
کنم

ولی من نمیباختم من برنده میشدم هم از امیرعلی مراقبت میکردم هم از مسئولیتی که  
برعهده

خوب از پیشش برمیام من باید تمام سعی و تلاش خودمو بکنم چهارساله دارم  
بدبختی میکشم الان

که نکیسا اینجاست و عشقه امیرعلی نسبت بهم محکم تر شده پس میتونم محکم تر  
روبه جلو قدم

بردارم نباید از شکست هام شکست بخورم نباید از ناامیدی هام ناامید بشم باید موفق بشم  
چون من

اسم دلارام بود چون من دختره محکمی بودمو هیچ وقت کم نیاوردم پس پیروز میدان منم  
نه

۰۳۱۰

شکست

همون طور که چشمامو روی هم بسته بودم لبخندی روی لبام نقش بست و یاده آهنگی که  
همیشه

ورد زبون منو الهام بودو آروم زمزمه کردم بازم اینبار  
من بازنده ام اما

از نو شروع میکنم باز دوباره من  
نمیخوام مثل کسی باشم که

با اولین اشتباه کم میاره پرنده  
ها هم واسه یاد گرفتن  
پروا از بارها زمین میخورن



ولی بلند میشن بــــاز من نمی بازم ادامه میدم  
بازم چون تنها فکری که دارم هدفــــه

۰۳۱۲

همه راهارو میرم

تا حقمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هر دفعه من نمی بازم ادامه میدم بزم  
چون تنها فکری که دارم هدفــــه همه راهارو میرم تا حقمو بگیرم  
از نو شروع میکنم باز هر دفعه یه راه خییــــلی طولانیرو اومدی  
از نفس نفس زدنهای معلومــــه ناراحت نباش گاهی آخرین نفر میشی اما بهترینت  
همونــــه

۰۳۱۳

من نمی بازم ادامه میدم بزم

چون تنها فکری که دارم هدفه همه راهارو میرم تا حقمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هر دفعه من هنوز به این راهم ادامه میدم من هر روز دنبال  
اشتباه جدیدم هنوز ادامه میدم من نمی بزم ادامه میدم بزم

چون تنها فکری که دارم هدفه همه راهارو میرم تا حقمو بگیرم از نو شروع میکنم باز  
هر دفعه

۰۳۱۴

.....

به خودم توی آینه نگاه میکنم وقتی از تیپ خودم راضی میشم با برداشتن موبایلم از  
روی میز به

سمت در حرکت میکنم امشب برخلاف شبهای قبل که سه نفری شام میخوردیم اینبار قراره  
چهار نفری

شام بخوریم چون نکیسا به جمعمون اضافه شده بود خیلی خوشحال بودم چون امشب  
قرار بود بعد

از شام کیان بره بیرون که اصلا نمیدونم کجا قراره بره اینطوری منو نکیسا و امیرعلی هم  
توی خونه

تنها میموندیمو با خیال راحت باهم وقتمونو میگذروندیم از پله ها پایین رفتمو به سمت سالن غذاخوری رفتم وقتی به میز رسیدم دیدم که اصلا کسی نیومده ولی همزمان با من امیرعلی هم سر رسید سعی کردم بهش اصلا نگاهی نکنم هرچند اونم اصلا به من توجهی نکرد اصلا بهتر هردومون سره میز نشستیم و منتظر کیان و نکیسا شدیم دلم میخواست

۰۳۱۵

باهاش حرف بزدم میخواستم از دلش در بیارم اما خب متاسفانه نمیشد اینطوری فقط غروره خودمو خورد میکردم هر وقت خودش سره صحبتو باز کرد منم باهش حرف میزنم خیلی گشتم بود ولی خب تا اونا نمی اومدن نمیتونستیم چیزی بخوریم به خاطر همین سرمو پایین انداختمو سعی کردم به چیزای رنگارنگی که روی میز چیده شده بود توجهی نکنم چون آب از لبوچم داشت جاری میشد

امیرعلی\_نگاش کن عینه بچه ها

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم نمیتونستم از قیافش بفهمم منظورش چیه یا حتی چه حسی داره\_چرا مگه چی کار کردم؟

امیرعلی تک خنده ریزی کرد به اطرافش نگاه کرد وقتی دید کسی نیست کمی خودشو به سمت جلو خم کردو با چشم و ابرو به کش موم اشاره کردو با لحن آرومی گفت:

۰۳۱۶

امیرعلی\_وقتی زنم شدی دلم میخواد روحیت همینطور بچگونه باشه به کش موم نگاه کردم تک خنده ای کردم یه خرگوش صورتی رنگ بود که خیلی دوست داشتم

\_از این مدل کشا خیلی دوست دارم

امیرعلی\_خودم میخرم برات

لبخند محوی روی لبام نشست که اونم لبخندی بهم زد

امیرعلی\_میدونی چیه همش احساس میکنم با این رفتارها با این بخشیدنام بالاخره باعث میشم سره خودمو به باد بدم

\_چرا؟

امیرعلی\_چون زنم حسابی ازم سوءاستفاده کرده سرمو پایین انداختم

خوب منظوره این حرفشو میفهمیدم

امیرعلی\_هر کاری که میکنه میگه اشکالی نداره یکم دروغ سرهم میکنم امیرعلی هم خر  
میشه و زود باور میکنه

۰۳۱۷

\_امیرعلی من هیچ وقت از این فکرها نکردم باور کن من مجبورم که....

امیرعلی\_هیس نمیخوام دلیل بیاری من که باتو طی کردم گفتم کافیه فقط یه دروغ یا یه  
پنهون کاری

دیگه ازت بینم قسم میخورم دیگه اسمتم نمیارم

پوفی کشیدم پس از همین الان رابطمون به پایان رسیده بود چون من ازش پلیس بودم و  
خیلی

چیزای دیگرو هم پنهون کرده بودم

امیرعلی\_چرا میخوایی از کیان انتقام بگیری؟

میدونستم بالاخره این سوالو ازم میپرسه به خاطر همین یه داستان براش آماده کرده

بودم که همونو براش تعریف کنم

\_میخوام برادرم قدرت مطلق باشه

امیر علی\_ یعنی از همون اول با نقشه وارد اینجا شدی؟

\_اهیم میخوام به داداشم کمک کنم تا بتونه به اهدافش برسه امیر علی\_ اهداف

خودت چی؟

\_اهداف اون اهداف منم هست اونقدری دوشش دارم که دلم میخواد هر کاری کنم که

به همه

۰۳۱۸

هدفهایش برسه

امیر علی\_ اونم برای توهمین کارها رو میکنه؟ \_اهیم

امیر علی\_ به داداش گفتی؟

\_چپرو؟

امیر علی\_ حس های بینمونو

چپ چپی نگاش کردم که باعث شد خودش منظورمو بگیره

\_با اون رفتارهای شما خر هم بود میفهمید داداش مام اسکول که نیست

\_هرچی که گفتی خودتی

با صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد که به سمتش برگردم با دیدنش به احترامش هم  
من و

هم امیرعلی از روی صندلی هامون بلند شدیم نکیسا\_ از این کارها هم بلد بودی؟  
چشم غره ای بهش رفتم که با یه تک خنده روی صندلی کناره

۰۳۱۹

امیرعلی نشست یه طوری حرف میزد انگار....

پوف لا الله الا الله بین خودش داره دهنمو باز میکنه امیرعلی\_ چرا  
اینقدر دیر اومدی؟

نکیسا\_ زودم می اومدم باید همین طور مینشستم هنوز که کیان هم نیومده

\_ دیوونه کیان چیه؟ آقا کیان

نکیسا شونه ای با بیخیالی بالا انداختو گفت:

نکیسا\_ حالا هرچی

امیرعلی\_ عجیبه چرا اینقدر دیر کرده؟ تو خبری ازش نداری؟ نگامو از نکیسا که معلوم بود

خیلی گشمنشه گرفتمو به سمت امیرعلی برگشتم

\_ نه از بعدازظهر ندیدمش

امیر علی پوفی کشید که همون لحظه پر گل سر رسید معلوم بود می خواد خبریرو بهمون  
بده

پر گل\_ آقا گفتن که شما شام بخورید یه ابروم  
بالا پرید

۰۳۰۱

\_ شامشونو خوردن؟

پر گل\_ خیر

مشکوک به سمت امیر علی برگشتم که دیدم اونم توی فکره نکيسا پوفی کشیدو با  
حرص غرید:

نکيسا\_ خب حالا که نمياد بهتر نيست ما شروع کنيم

هم لحنش و هم قیافش واقعا خنده دار شده بود به خاطر همین تک خنده ای کردم که  
باعث شد خودشم لبخند کوتاه مردونه ای بزنه امیر علی\_ من میرم دنبالش بینم چشه

پر گل که با شنیدن این حرف امیر علی حسابی هول کرده بود سریع گفت:

پر گل\_ نه آقا نرید



امیر علی یه ابرو شو داد بالا که باعث شد دلم بیشتر براش ضعف بره یه رفتارهایی داشت که فقط مخصوص خودش بود یه رفتارهایی که باعث میشد گاهی جذاب بشه و

۰۳۰۰

گاهی وحشی

امیر علی\_چرا؟

پر گل\_آخه آقا گفتن نمیخوام کسی مزاحم بشه\_بهنتره بشینی امیر علی  
بعدا سر از موضوع در میاریم نکيسا\_آره من خیلی گشتمه نمیتونم منتظر  
توهم بمونم

امیر علی خنده ای کرد تا حالا ندیده بودم که نکيسا اینقدر ادای شکمو هارو دربیاره همیشه  
صبور بود ولی الان بدبخت معلومه خیلی گشتمه امیر علی\_خیلی خب بهنتره شروع کنیم  
با زدن این حرف از طرف امیر علی هنوز جملش کامل نشده بود که نکيسا سریع دیس  
برنج و برداشت

که این حرکتش باعث شد منو امیر علی یکهو با صدای بلندی بزنیم زیر خنده که اولش باعث  
تعجب

نکیسا و بعدش باعث خندش شد خیلی وقت بود که سره میز شام اینطوری نخندیده  
بودم اون شب

۰۳۰۲

تا وقتی که شامون تموم شد همش حرف زدیمو خندیدیم درواقع بیشتر ما خنده  
میخوردیم تا غذا

.....

همینکه از دستشویی بیرون اومدم یکهو صدای در اتاقمو شنیدم که کنجکاو در حالیکه  
حولمو که

داشتم صورتمو باهاش خشک میکردم پایین میاوردم به سمت در رفتم تا ببینم کیه حالا یا  
امیرعلیه یا

نکیسا غیر از اون دوتا که کسه دیگه ای نیست به سرو وضعم نگاه کردم خب مشکلی نداشت  
قفله

اتاقمو زدمو درو باز کردم که با چشمای گرد شده کیانو پشت در دیدم حولمو بردم پشت  
سرمو کمی

هول شدم اخه من با این کمی رودربایسی داشتم کیان\_تازه  
بیدار شدی؟

\_ایم...چیزه...من...یعنی...اخه...

کیان که معلوم بود از من کردنم کلافه شده با خستگی گفت:

کیان\_نمیداری پیام تو؟

\_تو؟

۰۳۰۳

کیان کم کم اخماشو کشید توهم ای خدا حالا چی کار کنم تختم اصلا مرتب نبود لباسای  
دیشبم

همشون توی اتاق پخشوپلا شده بود حالا این میاد تو این صحنه های خوشگلو میبینه فکر  
میکنه که من همیشه اینقدر شلخته ام

\_میدونی چیه؟ اتاقم...

دستشو بالا آوردو فشاری به در داد که چون انتظار این کارو ازش نداشتم دره اتاقم  
کامل باز شد چون

قدش خیلی بلند بود تونست به خوبی منظررو ببینه بعد با همون اخمای توهمش که  
کمی رگه های

خنده هم توی چمشاش هویدا بود سرشو پایین آورد

کیان\_بهت نیما دختره شلخته ای باشه ای

با خجالت سرمو پایین انداختمو پوفی کشیدم فشاری به در داد که یعنی میخوام پیام تو  
خب چاره چی بود اونکه همه چیرو دیده بود دیگه میخواستم چیرو ازش پنهون

۰۳۰۴

کنم

از جلوی در کنار رفتم که باهمون اخمای توهمش وارد اتاق شد درو پشت سرش بستمو  
بهش تکیه

دادم کیان به کاغذهای مچاله شده کف زمین نگاهی کرد بعد سوالی به سمتم برگشت کیان\_اینا  
چین؟

یکهو با دیدن اون کاغذا از ترس یخ کردم با وحشت سریع جلوی چشمای گرد شده  
کیان سریع شروع

کردم به جمع کردنشون آخه نصفه این کاغذا یه سری مدارک بودن که وقتی به نکیسا نشون  
داده

بودم اونایی که لازمش نبودو به کارش نمی اومد مچالشون میکرد تا با بقیه قاتی نشه بقیه  
کاغذها

هم یه سری مسخره بازی های منو امیرعلی بود که اگه یکیش به دست کیان میرسید آبرو و شرفمون میرفت زیر انگشت کوچیکه پامون دستمو به سمت یکی از کاغذ مچاله ها بردم تا برش دارم که یکهو کیان هم خم شد تا اونو برداره و

۰۳۰۵

چون سرعت عمل اون بیشتر بود زودتر موفق به برداشتنش شد از ترس روبه موت بودم نمیدونستم

دعا کنم که کدوم دسته از کاغذها دستش باشه هرکدوم از اون یکی بدتر کیان با اخمای توهمش راست شدو کاغذ مچاله شدرو باز کرد وقتی نگاهش به محتویات توی کاغذ خورد هر لحظه اخماش بیشتر توهم میرفت که باعث میشد ترس و نگرانی من هم بیشتر بشه وای

خاک به سرم شد حالا چی کار کنم؟ یعنی الان داره متوجه چی میشه؟ اصلا توش چی هست که اینطوری داره اخم میکنه؟

میدونستم چیز خیلی خوبی توشون نیست به خاطر همین خودمو برای یه جنجال حسابی آماده کرده

بودم کیان با حرصی که معلوم بود داشت میخورد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چشمام از نگرانی

حسابی درشت و گرد شده بود خدایا خودمو میسپرم دست خودت حالا باید چی کار کنم؟

۰۳۰۶

کیان\_امیرعلی به این اتاق رفت و آمد داره درسته؟

لرزیدم با همون لرزش بدنم بلند شدمو روبه روش وایسادم وقتی دید چیزی نمیگم اخماش بیشتر توهم رفتو با لحن محکم تری گفت:

کیان\_چرا جوابمو نمیدی؟

سکوت کردم که خودش بعد از مکث کوتاهی در حالیکه کاغذ مچاله شدرو به سمتم برگردونده بود با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

کیان\_این دست خطه امیرعلیه درست نمیگم؟

با نگرانی به کاغذی که توی دستش بود نگاه کردم پوفی کشیدم یکی از مسخره بازی های منو امیرعلی بود کیان با اخم و صدایی که معلوم بود داره حرص میخوره شروع کرد به خوندن:

کیان\_زیباترین پازل دنیاست وقتی فاصله بین انگشتام با انگشت های تو پر میشه

۰۳۰۷

سرشو بالا آوردو با خشم داد زد:

کیان\_و این دست هم حتما دست توهه درسته؟

جلو رفتمو کاغذو از دستش کشیدم که باعث شد بیشتر عصبانی بشه \_این عکس دست

خودمه این دست خط هم ماله خودمه ماله امیر نیست

با خشم یه قدم جلو اومد که باعث شد یه قدم عقب برم

کیان\_چرا داری ازم پنهونش میکنی هان؟چرا داری انکار میکنی که دوشش داری؟

خنده ای از روی تمسخر زدمو بهش نگاه کردم

\_کی؟امیر؟کیان خیالاتی شدی؟

کیان\_مگه بهت تذکر نداده بودم که یه بار دیگه...

\_بس کن اول صبحی اومدی مچه منو بگیری؟دارم بهت میگم من هیچ حسی به اون ندارم

نمیدونم

تو چرا اینقدر روی اون پسره حساس شدی اگه میخوایی بیرونش کنی یا بهش آسیبی

برسونی چرا با این حرفا براش حرف در میاری؟ کیان\_میدونستی امیر یکی از مشاورهای

قابل اعتماد منه؟من بخوام

۰۳۰۸

اونو بکشم یا اخراجش کنم

نیازی به بهونه ندارم هر کار که دلم بخواد میکنم

پوزخندی زدمو با طعنه گفتم:

\_اون که بله شما کلا خیلی راحتید فکر میکنی جونه ادما پشس کیان\_ بحثو عوض نکن

\_بحثو عوض نکردم فقط میدونی از چی اعصابم خورده اینکه کسی نیست دونه دونه بلاهایی که سره

این همه آدم میاریرو سره خودت بیاره تا بفهمی اونا دارن چی میکشن عصبی دستی توموهایش کشیدو به دنبالش دستشو به پشت گردنش کشیدو به سمت من برگشت با اخم و جدیت تو چشماش زل زدم تا بدونه اصلا باهایش شوخی ندارم کیان\_ اینهمه جسارتو از کجا میاری دختره خیره سر

\_از همون جایی که تو همه جرات هارو میاری

کیان\_ چرا اینقدر با من کل میندازی تو فکر کردی در برابر این حرفات من کوتاه میام



\_با خودت چی فکر کردی کیان خان؟ فکر کردی هرچی بگی میگم آره تو راست میگی؟  
با حرص نگامو ازش گرفتمو بقیه کاغذهارو جمع کردم ریختم تو سطل آشغال اتاقم بدون  
اینکه ذره ای

بهش اهمیت بدم زیر نگاهه عصبیش مشغوله جمع کردنه لباسام شدم بعد از اینکه همشو  
جمع کردم

خواستم به سمت تختم برم تا اونم مرتب کنم که کیان با اخم گفت:

کیان\_ تو خجالت نمی کشی؟ بهش  
نگاه کردم

\_از چی؟

کیان\_ از اینکه منو اینجا کاشتی

\_من تورو نکاشتم خودت اونجا کاشته شده بودی

چشم غره ای بهم رفت در حالی که داشتم ملحفه روی تختمو صاف میکردم دوباره  
صداش در اومد

کیان\_ تو چرا به من تعارف نمیکنی بشینم؟

۰۳۲۱

\_ادم به صاحبخونه تعارف نمیکنه بشینه نگامو

بهش دادمو ادامه دادم:

\_تو خودت صاحب خونه ای به نظرت تعارف کردن مسخره نیست کیان\_بهونه

خوبی بود \_اصلا هم بهونه نیاوردم کیان\_خیلی خب تو راست میگی

\_خب حالا چرا اومدی اینجا

کیان\_اومدم بینم میایی بیرون یا نه؟

\_بیرون؟ الان کیان\_آره مگه چشه

\_خب آخه...باشه ولی کجا

کیان\_نمیدونم حالا میریم بیرون بعد تصمیم میگیریم

.....

با خنده سوار ماشین شدمو از خنده ریشه رفتم کیان هم به دنبالم سوار شدو با تک خنده

مردونه ای گفت:

کیان\_کوفت دختره سرتق

۰۳۲۰

با این حرفش انگار که بمب انرژی ترکیده باشه بلند زدم زیر خنده داشتم از شدت خنده دل درد میگرفتم آخه خیلی بامزه بود

کیان\_بخند موقع خنده مام سر میرسه

\_خیلی بامزه بود کیان نمیدونی قیافت چه قدر دیدنی شده بود با حرص ماشینو روشن کردو به راه افتاد

\_وای مادر مردم از خنده

از صبح باهم کلی گشته بودیم فکر میکردم پسره گنده دماغیه ولی اینطور نبود واقعا بهم خوش گذشته بود شاید دارید از خودتون علت خنده هامو میپرسید منو کیان باهم رفته بودیم یه رستوران

شانسکی که اینم داستان داشت خخخ وقتی از ویلا بیرون اومدیم کیان ازم پرسید کجا بریم و من

چون کمی ازش دلخور بودم جوابی ندادم آخه قرار بر این شد عصر بریم برای خرید یعنی بعد از نهار و

کیان دلش میخواست از ساعت یازده که بیرون اومده بودیم تا خوده شب باهم باشیم منم  
زیاد بدم

نمی اومد چون خسته شده بودم از پس توی اون خونه بودم شانسکی یه خیابونو  
گفتمو اونم به اون سمت رفت همون طور که داشت رانندگیشو میکرد یکهو

افتادیم پشت چراغ قرمز یه سری بچه هم بین ماشینا بودن که چیزمیز میفروختن با  
دیدنشون چه

قدر دلم تنگ بود بیشتر گرفته تر شد خیلی دلم براشون میسوخت اما خب میتونستم چی  
کار کنم

برای این بچه ها مردم فقط یه کار میکنن اونم ترحمه که بدردشون نمیخورد بعضی از  
ماشینا با دیدن

اون بچه ها شیشه هاشونو میکشیدن بالا حتی بعضی ها با وجود اینکه شیشون پایین بود اما  
جوابشونو نمیدادن

دوتاشون به سمت ما اومدن کیان اخماشو بیشتر توهم بردو خواست شیشرو بالا بده که  
سریع گفتم:

\_نه این کارو نکن

بهم سوالی نگاه کرد  
\_ آقا آدامس میخرید

کیان خواست بگه نه برید که سریع گفتم:

\_ آره من میخرم

دختره که زیاد سرو وضعش مناسب نبود با ذوق لبخندی زد که باعث شد منم لبخندی بزنم  
دست تو

کیفم کردم یه تراول دستش دادم دختره حسابی چشماش گرد شده بود

\_ خاله این زیاده

\_ اشکالی نداره بذار تو جیبت با  
خوشحالی لبخندی زدو گفت:

\_ ممنونم خاله

یه دونه آدامس به سمتم گرفت که منم دستمو دراز کردموازش گرفتم تمام مدت کیان بهم  
نگاه میکرد احساس میکردم عذاب وجدان داشت کیان به سمت دختره برگشتو

بهش نگاه کرد فکر کنم با دیدن

اون دختره یاده چیزی افتاد چون پوزخند تلخی رو لباسش نقش بست کیان\_ پدرومادر

داری؟

\_نه آقا

کیان پوفی کشید خم شدو از تو داشبورده ماشین یه دسته پول دراوردو به سمت دختره گرفت

با

تعجب داشتم بهش نگاه میکردم نه بابا اینم بلد بود؟ کیان\_ بیا برای

خودت یه دست لباس بهتر بخر

دختره که چشمش از شدت تعجب حسابی گرد شده بود سرشو بالا آوردو به کیان نگاه

کرد

کیان\_ هرکس بهت گفت بیا تا ببرمت اونور آب تا خوشبخت بشی به حرفش توجه نکن

همش دروغه

ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین داشت گروه خودشو میگفت که

به دخترها یه همچین حرفایی میزدن بعد...

دستی به چشمش کشیدم تا کیان نفهمه دختره به سختی گفت:

\_ولی من این همه پولو نمیتونم قبول کنم آقا

۰۳۲۵

\_با اون پول میتونی برای خودت لباس نو بخری اصلا پنهونش کن هرروز برای خودت هرخوراکی که دلت میخواد بخر \_ازتون ممنوم بعد سریع رفت کیان با اخم شیششو بالا دادو به روبه روش خیره شد \_ممنون کیان\_بابت چی؟  
\_بابت کمکی که کردی

سری تکون دادو دیگه چیزی نگفت برای خودمون همین طور بی هدف چرخ میزدیم ولی همینم

باعث شده بود به من کلی خوش بگذره کاری که کیان کرده بود باعث شده بود کلی من خوشحال بشم وقتی تایم نهار شد قرار بر این شد به انتخاب من یه خیابون گفته بشه توی اون خیابون اولین رستورانی که دیدیم وایسیم و نهارمونو اونجا بخوریم ولی خب چون

۰۳۲۶

خیابونی که من گفته بودم

رستوران نداشت به انتخاب کیان رفتیم یه خیابون دیگه اونجا هم به جز فسفودی رستورانی وجود

نداشت به خاطر همین جاتون خالی رفتیم دوتا همبرگر بزرگ زدیم تو رگ خخخ  
حالا علت خنده هام وقتی غذاها آورده شد کیان هرکاری میکرد سسش باز نمیشد کلافه شده  
بود به

خصوص وقتی میدید من دارم میخندمو مسخرش میکنم که نمیتونه یه سسو باز کنه بیشتر  
عصبی

میشد سرشو بالا آورد خواست فحشم بده درهمون حین هم زور میزد که یکهو سس باز  
شد و چون با  
فشار زیادی این کارو کرده بود نصف سس پاشید روی لباسش که باعث شد از شدت خنده  
ریسه برم

کیان اون لحظه نمیدونست واقعا چی کار کنه به خاطر همین با عصبانیت از سره  
میز بلند شدو به  
سمت دستشویی مردونه رفت تا لباسشو تمیز کنه چند دقیقه گذشت دیدم نیومد به خاطر  
همین از



سره جام بلند شدم تا برم دنبالش وقتی به دستشویی مردونه رسیدم دیدم با غضب داره به لباس خیس از ابش نگاه میکنه با دیدنش توی اون وضعیت وارد دستشویی شدم به دیوارش تکیه دادمو

شروع کردم به خندیدن یعنی از شدت خنده داشتم ریسه میرفتم هرچی سعی میکردم جلوی خودمو

بگیرم نمیشد اخه قیافش جلوی چشمم می اومدو باعث میشد خندم بیشتر از قبل اوج بگیره الانم داریم میریم فروشگاه تا برای کیان لباس بخریم هنوز قرار نیست بعد از خرید لباس کجا بریم ولی...

یکهو با پخش شدن موسیقی توی ماشین از فکروخیال بیرون اومدمو بهش نگاه کردم  
چهرش حالت

خاصی به خودش گرفته بود طوری که انگار میخواد چیزی بگه اما نمیتونست این  
اجازرو به خودش بده

۰۳۲۸

گذشت

چند سال از این دوری زنده موندم زوری های بی تو سخته

|||||||

خستم

از تمام آدم‌ها رسماً چون نداره دیگه دستم وای خیلی وقت‌ها  
 این دیوونه بی تو چه بده فکرش میکشه  
 منو که به تو کی دستاشو زده خط خوردمو از چشمت رو هوس دلبستگی نیست

۰۳۲۹

این حس تو به همه هست از رو هوس نفس نفس  
 کم شده دیگه این طاقتم گفتم برو بی تو راحتم مگه دلت میادش نامرد  
 نفس نفس این خونه شده مثل قفس منو کردی با کی عوض مگه دلت  
 میادش نامرد حاله این دیوونه بی تو چه بده فکرش میکشه  
 منو که به تو کی دستاشو زده خط خوردمو از چشمت رو هوس

۰۳۳۱

دل بستگی نیست

این حس تو به همه هست از رو هوس

کیان کلافه دستی توموهاش کشیدو سریع اهنگو رد کرد انگار داشت بدجوری اعصابشو بهم

میریخت پوفی کشیدم

\_کیان؟

کیان\_هوم؟

\_به خاطر لباست ناراحتی؟

کیان\_نه چرا باید به خاطر لباسم ناراحت باشم \_پس چرا

اخمات توهمه توکه حالت خوب بود کیان\_من چیزیم نیست

خیالاتی شدی \_مطمئنی؟ کیان\_اره \_خیلی خب

کیان نیم نگاهی بهم انداختو نگاشو داد به رانندگیش اهنگ بعدی که

.۳۳۰

عوض شد باعث شد ناخواسته

چشمامو ببندمو آروم همراهش زمزمه کنم نمیدونم چه قدر گذشت کم کم ترجیح دادم سکوت بین خودمو خودشو خودم بشکنم

\_کیان اون جایی که میریم لباس زنونه داره؟ کیان\_آره

چه طور؟ میخوایی لباس بخری؟ \_ایهیم کیان\_حالت

خوبه \_بهتر از این نمیشم

به سمتش برگشتمو ادامه دادم:

\_از همین الان گفته باشم خودم لباستو انتخاب میکنم مفهوم بود؟ ناخواسته لبخند محوی

روی لباش نشست که باعث شد منم با لبخند چشم ازش بگیرم به اطرافم

نگاه کنم خدایا شکر ت بابت اینهمه آرامشی که دارم شکر ت برای اینهمه خوشی

۰۳۳۲

کیان با حالت کلافه ای داشت دنبال جا پارک میگشت اما نمیتونست پیداش کنه خندمم

گرفته بود

ولی ترجیح میدادم کاری نکنم چون میزد لهم میکرد

\_کیان چرا نمیریش اون پارکینگه که اونجاست

کیان\_ باید دور بزمن دور بر گردونم میدونی چه قدر باهامون فاصله داره؟

\_خب اینطوری تا صبح باید دنبال جا پارک بگردی

پوفی کشید فکر کنم به حرفم گوش داد چون سرعتشو بالا برد اولین دوربرگردونی که

دید سریع دور

زد از اینکه به حرفم گوش داده بود پنهونی لبخندی زدم کیان همین که

پولو داد یارووه گفت:

\_طبقه سه

کیان سری تکون داد چرخای ماشین روی سالن کشیده شدو صدای گوشخراشی ایجاد

کرد کیان

اونقدر دور زد تا به طبقه سه رسید یه جایرو پیدا کردو ماشینو پارک کرد ماشین که توقف

کرد باهم ازش پیاده شدیم حوصله کیفمو نداشتم به خاطر همین موبایل و کیف پولمو که

خیلی خوشگل بود از

. ۳۳۳

تو کیفم دراوردمو دره سمت خودمو بستم

کیان\_کیفتو نمیاری؟ \_نه حوصلشو ندارم

نگاهش یه طوری شد انگار بهم بگه وقتی نمیخواستیش پس چرا اوردیش که  
خودمم فاز اینو واقعا

نمیدونستم کنارش به سمت اسانسور گام برمیداشتم قدش خیلی خیلی بلند بود نکیسا تقریبا  
یک و

نود بود اما کیان شاید یک و هشتاد و پنج باشه چون اونبار که همراهه هم توی باغ داشتن  
قدم

برمیداشتنو حرف میزد نکیسا کمی بلند تر بود هرچند زیاد هم معلوم نبود چون هیکل  
کیان کمی زیادی گنده بود

کفشای ده سانتیم پام بودن که باعث شده بود تقریبا کنارش کسری نداشته باشم آخه  
من خودم قدم یک و هفتاد بود

۰۳۳۴

کیان دکمه باز شدن آسانسورو فشار داد همینکه در باز شد باهم واردش شدیم بعد از  
چندثانیه آروم

در بسته شد کیان به میله ای که دورتادور کشیده شده بود تکیه داد موبایلشو از تو جیبش  
دراوردو

سرشو کرد تو اون نگامو به لکه لباسش دادم کمی معلوم بود به تپیش دقیق شدم یه شلوار  
 کرم تنگ پاش بود لباس مردونه سفید رنگی تنش بود که بدجور تو  
 تنش داشت جر میخورد از پس که ایشون گوریل تشریف داشتن وقتی به طبقه همکف  
 رسیدیم دره اسانسور باز شد اول من بعد کیان پشت سرم خارج شد \_ کیان الان کجا میریم؟  
 کیان\_ اول میریم یه لباس برای من میخریم بعد دیگه فرمون دست شماست  
 لبخند شیطونی زدم \_ حوصله  
 خرید داری؟  
 اخماشو برد توهم که باعث شد خندم بگیره این یعنی اصلا حوصلشو ندارم اما من به خاطر  
 اینکه

۰۳۳۵

سربه سرش بذارم نگاهشو به چیز دیگه ای تعبیر کردم  
 \_چرا اخماتو بردی توهم خسیس خان نگران نباش از جیب تونه از جیب خودم  
 اخماشو بیشتر توهم کشید که باعث شد با یه لبخند گنده نگامو ازش بگیرمو به روبه روم  
 بدم وارد  
 فروشگاه که شدیم با چشمای درخشان به همه جا نگاه کردم عاشقه خرید بودم اینجا هم  
 هرچیزی که من میخواستم داشت

\_کیان اونجا بوتیک مردونس بیا بریم اونجا

کیان به اون سمتی که بهش اشاره کرده بودم برگشت با دیدنش سری به نشونه تایید تکون دادو باهم به سمتش رفتیم.....

\_کیان اینو ببین

کیان با اخم چشم از لباس سفیدی که خطای آبی کمرنگ توش بود گرفتو به سمتم برگشت لباس

۰۳۳۶

شکلاتی رنگیرو بهش نشون دادمو با ذوق گفتم:

\_این چه طوره؟

کیان حالت نگاهش عوض شده بود نگاهشو از لباسه گرفتو بهم خیره شد لباسو از دستم گرفت کیان\_میرم پرورش کنم

سری به نشونه باشه تکون دادمو به بقیه لباسا نگاه کردم چند دقیقه گذشت که یکهو صداشو از پشت سرم شنیدم

کیان\_قیمتش چه قدر شد؟



به سمتش برگشتم پشتش به من بودو داشت پول لباسو میداد از پشت که تو تنش خیلی  
قشنگ بود

به خصوص شونه هاشو که باعث شده بود حسابی چهارشونه نشون داده بشه وقتی کارت  
کشیدو

پولشو حساب کرد به سمتم برگشت که با دیدنم نمیدونم چی تو چشمام دید که  
لبخند مردونه

قشنگی بهم زد که باعث شد به سمتش برم

\_قشنگه مبارکت باشه

۰۳۳۷

کیان\_سلیقت خوبه ترشی نخوری یه چیزی میشی

مشت آرومی به بازوش زدم که خندید و نگاهشو ازم گرفت ساعت حدود شش عصر بود کلی  
باهم

دیگه این پاساژارو متر کرده بودیم بعضی اوقات غر میزد اما هر جا که میرفتم باهام می  
اومد کلی

خرید کرده بودم از مانتو گرفته تا کفش حتی چندتا لاک و لوازم زینتی هم خریدم خرید کنار  
کیان

خیلی دوست داشتنی بود چون اجازه نمیداد دست تو جیبت کنی خخخ

کیان\_خریدات مونده؟

بهش نگاه کردم کمی اخماش توهم بود هرچند اون همیشه اخمالو بود\_خسته شدی؟ کیان\_نه

\_پس چرا میپرسی؟

کیان\_همینطوری

۰۳۳۸

نگامو ازش گرفتم

\_بریم یه چیزی بخوریم؟ کیان\_باشه

.....

امشب نمیدونم چه خبره کی اومده دلتو بیره چی

کار کنم از یادم پیره چشمتو حرفاتو کارهات حتی

دستات چه عالمه خوییه

این دستات

گل بی گلدون همیشه میمیره این ادم بی تو آدم همیشه تو باید بمونی تا تهش با قلبی که

۰۳۳۹

بودنت تنها دلخوشیشه

گل بی گلدون همیشه میمیره این ادم بی تو آدم همیشه تو باید بمونی تا تهش با قلبی که

بودنت تنها دلخوشیشه از مگه میشه یادم بره تورو از

این خونه بدون من نرو چشمتو حرفاتو

کارهات حتی دستات چه عالمه خویبه این

دستات

گل بی گلدون همیشه میمیره این ادم بی تو آدم همیشه تو باید بمونی تا تهش با قلبی که

۰۳۴۱

بودنت تنها دلخوشیشه

\_دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

کیان در حالیکه کمی سرعتشو بالاتر از قبل برده بود با لحن بمو محکمش گفت:

کیان\_ قابلتو نداشت

به پشت سرم برگشتمو به خریدایی که کرده بودیم نگاه کردم ناخواسته لبخندی زدمو با

همون لبخند به کیان نگاه کردم

\_ فکر کنم امروز کلا توبه کردی زن بگیری نه؟ کیان\_ همه

زنا مثل هم نیستن

\_ خیلی از دخترا عاشق خریدن منم از اون دسته دخترام کیان پوفی کشید

کیان\_ همیشه اینطوری هستی؟

تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم تک خنده ای بکنه \_ توهم عینه

مردای دیگه زیاد خوشت نمیاد درسته؟ کیان\_ همه مردا مثل هم نیستن

.۳۴.

\_ تو جزو کدوم دسته ای

کیان\_ بستگی به طرف مقابلم داره

تک خنده ای کردم با لحنی که بتونم حرصشو در بیارم گفتم:

\_ اها از اون دسته مردایی هستی که زن زلیلن

چشم غره ای بهم رفت که باعث شد خندم بگیره \_اِخه کی جرات  
میکنه به تو دستور بده کیان\_فعلا که شما بدجور جرات کردید

\_پس رفیق زلیلی

نمیدونم چرا با گفتن این حرفم اخماش کمی توهم رفت فکر کنم به خاطر این ناراحت شد  
چون

خودمو رفیقش جا زدم نکنه انتظار داشت میگفتم زن زلیلی اینطوری که...پوف بیخیال

\_بریم شهربازی کیان؟

کیان\_چی؟اصلا حرفشو نزن

\_توروخدا دیگه

۰۳۴۲

کیان\_من عمرا پامو بذارم شهربازی

.....

کیان کمر بند خودشو بستو به سمت من برگشت منم دستمو بلند کردم و ارا به رو پایین

آوردم کیان\_کمر بند تو بستنی؟

\_نه الان میبندم

کمر بندمو که بستم به سمت کیان برگشتم

کیان\_میگم همیشه از اون زورت استفاده کنی این اهرمو سفت کنی اخه هرکاری میکنم صدای  
تیکش در نییاد

کیان نیم نگاهی بهم کرد یه چیزی اون ته مه‌ای چشمش وجود داشت که نمیتونستم معنی‌ش  
کنم

دستشو به سمت اهرم بردو با یه حرکت صدای بسته شدنشو درآورد که باعث شد به روش  
لبخند قدرشناسانه ای بهش بزنم که احساس کردم غرور خاصی تو چشاش

۰ ۳۴۳

نشست

یاده اون دفعه که با نکیسا اومدیم شهر بازی افتادم اون شب چه قدر بهم خوشگذشت  
پوفی کشیدم

فکر کنم این هشتمین وسیله ای بود که سوارش شده بودیم قطار هوایی بود که خیلی  
دوشش داشتم

درواقع اولین بارم بود که قرار بود سوارش بشم به سمت کیان برگشتم جدی و اخمالو به روبه روش زل زده بود \_چیزی شده؟ کیان\_نه

\_پس چرا اخمات توهمه کیان\_یه چیزی

بگم باور میکنی؟

\_چرا باور نکنم؟

کیان\_این اولین باریه که اومدم شهربازی \_واقعا؟

کیان\_اهیم

\_خب به نظرت چه طوره؟

.۳۴۴

کیان\_خوبه

خواستم چیزی بگم که یارووه اعلام کرد که آماده باشیم الان دستگاهو روشن میکنه

ناخواسته آروم

دستمو که کمی از شدت هیجان میلرزید و مشت کردم که یکهو گرمای دستپرو روی دستام

احساس

کردم به سمتش برگشتم که دیدم با یه حالت خاص داره بهم نگاه میکنه

کیان\_من کنارتم نترس

لبخند گرمی به روش زدم

.....

از شدت خوشحالی و هیجانی که تو وجودم بود دستامو روبه جلو کشیدمو با ذوق  
گفتم:

\_وووووییییی امشب چه قدر خوش گذشت

کیان لبخند محو مردونه ای بهم زدو دستشو سمت پخش برد با پخش شدن آهنگ  
ناخواسته نگامو

۰۳۴۵

بردم سمت کیان عشقم عزیزه جونم ای عشق مهربونم تو اغوشت بگیرم  
میخوام پیشت بمونم دستاتو مهربون کن چشماتو آسمون کن پر میکشم تو  
چشمات از عشق برات میخونم اگه چشماتو نبینم میمیرم اگه دستاتو نگیرم  
دلگیرم

اگه پیشم بمونی من اروم میگیرم اگه موهاتو ببینم من تو باد اگه قلبت بگه منو میخواد  
دیگه از چشمای من اشکی نییاد



۰۳۴۶

اگه چشماتو نبینم میمیرم اگه دستاتو نگیرم دلگیرم اگه پیشم بمونی من اروم میگیرم  
اگه موهاتو ببینم من تو باد اگه قلبت بگه منو میخواد دیگه از چشمای من اشکی نمیاد  
توی دلم اشوبه قلبم داره میکوبه

چشمام همیشه بستس از گریه دیگه خستس از وقتی گفتم میخوایی بری  
دلم شکستس روزام پره بیتابی شبام پره بیخوابی من بی تو سرده سردم

۰۳۴۷

بی تو یه کوه دردم بمون فدای چشمات  
بمون دورت بگردم اگه چشماتو نبینم  
میمیرم اگه دستاتو نگیرم دلگیرم اگه  
پیشم بمونی من اروم میگیرم اگه موهاتو  
ببینم من تو باد اگه قلبت بگه منو میخواد  
دیگه از چشمای من اشکی نمیاد

با نگاه خاصی بهش خیره شده بودم یه حسی بهم میگفت از عمد این آهنگو گذاشته بود  
نمیدونم چرا

اما ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست نه به خاطر اینکه فهمیده بودم برای من این  
آهنگو

گذاشته به خاطر این خوشحال بودم چون داشتم به موفقیت نزدیک میشدم  
به سمتش برگشتمو پرسیدم:

\_میشه پرسم داریم کجا میریم؟

۰۳۴۸

کیان\_میفهمی؟

\_خب میشه الان بگی اخی خیلی کنجکاوم

کیان\_از دست تو یکم دندون رو جیگر بذاری میفهمی

با سر تقی رومو ازش گرفتمو عینه این دختر کوچولوهای تخس دست به سینه با حرص به  
روبه روم خیره شدمو چیزی نگفتم

کیان\_الان قهری؟

\_نه

کیان\_پس چرا اینطوری کردی؟

این یعنی دلخوالم

کیان تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه منفی تکون داد به سمتش برگشتمو با همون اخم گفتم:

رانندگی بهت میاد بهم نگاهی انداخت روشو ازم گرفتو در حالی که به روبه روش نگاه

۰۳۴۹

میکرد گفت:

کیان\_من همه چی بهم میداد

\_اعتماد به سقفت عجیبه آقای رئیس

کیان\_باید باشه بهم میاد

\_اوه نه بابا

کیان چیزی نگفتو جی پی اس ماشینشو روشن کرد یه سری دکمه هارو زد بعد نگاهشو

داد به جلوش کیان\_داریم میرسیم

نگاهی به خیابون سمت من کردو گفت:

کیان\_خودشه

وقتی وایساد به سمت جایی که بهش نگاه میکرد برگشتم تا بینم چیه که....

با ذوق به اطرافم نگاه کردم رستوران بزرگ و باکلاسی بود یه موسیقی آرومو ملایم فشارو حسابی

طنین انداز کرده بود طوری که باعث میشد لبخند از رو لبام پر نکشه به گلدون بلندی که روی میز مون

۰۳۵۱

بود نگاه کردم دوتا گل رز سفید و قرمز توش بود که باعث شد به آرومی دستمو به سمتش بردمو به آرومی گلبرگهاشو نوازش کردم کیان\_خوشت اومده؟

با لبخند قشنگی چشم از گلها گرفتمو بهش نگاه کردم که باعث شد اونم لبخند جذابی بهم بزنه

\_اهیم خیلی قشنگه

کیان\_غذاهاشونم خوبه

\_چه طور؟ مگه اومدی؟

کیان\_برای رد گم کردن با شریکام اینجا قرار گذاشتیم\_آها پاتوقتونه

کیان\_نه فقط یکی از معامله هارو اینجا کردیم من زیاد بیرون نیام درواقع علاقه ای به

بیرون اومدن

ندارم به خاطر همین زیاد رستورانارو نمی شناسم چشمکی  
بهش زدمو گفتم:

\_آفرین پسر آفتاب مهتاب ندیدم

۰۳۵۰

چپ چپ بهم نگاه کرد که آروم خنده ریزی کردم که باعث شد منو رو که جلوش بود برداره  
و خودشو با اون سرگرم کنه

\_آقا رئیسه ناراحت شدی؟

کیان نگاهشو بالا آورد بدون توجه به سواله من گفت:

کیان\_چی میخوری؟

ابرویی بالا دادم دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه دادمو با تخیسی گفتم:

\_تا جواب سوالمو ندادی هیچی نمیخورم

اخماشو کمی کشید توهم چند ثانیه گذشت وقتی دید من هیچ حرفی نمیزنم اخماشو بیشتر  
توهم

بر دو به منو توجه کرد منم به خاطر اینکه بیشتر حرصش بدم گوشیمو از تو کیفم دراوردمو  
روشنش

کردم با روشن شدن صفحه موبایلم چشمم گرد شد نکیسا شش بار تماس گرفته بود  
والله ای امیر علی

۰۳۵۲

سی بار حالا چی کار کنم؟

کمی هول کرده بودم الان امیر فکر میکنه اونقدر با کیان سرگرم خوشگذرونی بودم  
که دلم نمیخواسته

جوابه تماسشو بدم نمیتونستم بهشون زنگ بزنم به خاطر همین ترجیح دادم براش اس بدم  
به

خاطر همین تندتند شروع کردم به تایپ کردن

"امیر الان متوجه تماسهات شدم معذرت میخوام روی سایلنت بود با کیان توی رستورانیم  
شامو که خوردیم بر میگردیم خونه"

پوفی کشیدم یه اس برای نکیسا تقریبا توی همین محتواها فرستادم همینکه خواستم  
پوفی بکشمو

صفحه موبایلمو خاموش کنم کیان با لحن عصبی به حرف اومد کیان\_ با امیر حرف میزنی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم اخماشو شدید توی هم کشیده بودو موشکافانه بهم خیره شده بود

\_نه چه طور؟ کیان\_ پس داری با کی حرف میزنی؟

۰۳۵۳

\_با هیچکس

صفحه موبایلمو بالا آوردو به سمتم گرفت که با دیدن صحنه روبه روم چشمام به شدت گرد شد

سریع توی پیام ها رفتم که با دیدنش چشمهامو محکم روی هم بستم پاهام لرزید خاک به سرم شد کیان\_ چرا بهم دروغ میگی؟

پوفی کشیدم موبایلمو روی میز گذاشتم یکم برای خودم آب ریختم آخه گلوم حسابی خشک شده بود

حالا یا به خاطر نگرانی بود یا علتش سوتی بود که داده بودم کیان\_ چرا چیزی نمیگی؟

کمی از ابو خوردم نفس عمیقی کشیدمو نگامو بهش دادم چشماش پر بود از دلخوری  
هرچند الان حسابی اخماش توهم بود  
\_شاید به خاطر این بهت دروغ میگم چون خودت اجازه نمیدی که من حقیقتارو بهت بگم

۰۳۵۴

از جوابی که بهش دادم چشمم گرد شدو حسابی جا خورد معلوم بود اصلا انتظار این جوابو  
نداشت

کیان\_من نمیدارم؟چند بار بهت گفتم که باید بهم دروغ بگی هان؟\_همه چی به گفتن  
نیست تو خودت با عکس العمل هایی که نشون میدی باعث میشی آدم  
اونچیزی رو بگه که دوست داری بشنوی به خاطر همین منم اون جوابو بهت دادم  
کیان کلافه دستی توی موهاش کشید معلوم بود حسابی کلافه شده کیان\_میدونی  
چیه؟گاهی اوقات حالم از خودم بهم میخوره بابت احساساتی که درونم به وجود اومده  
قلبم یه طوری شد منظورشو خیلی خوب گرفته بودم به خاطر همین باید یه طوری رفعو  
رجوش

میکردم وگرنه همه چی بهم میخورد



کیان\_ از همون اول کارم اشتباه بود نباید اجازه میدادم وارد باند بشی نباید اجازه میدادم  
منو بشناسی نباید میذاشتم زیادی پرو بشی

\_یه بارم که شده حقو بده به طرف مقابلت به رفتارهاات فکر کن بین

۰۳۵۵

چرا اینطوری دارن باهات رفتار میکنن هر عملی عکس العملی داره مخاطبت طبق  
رفتارهای خودت عکس العمل نشون میده از این دست بدی از اون دست میگیری  
کیان\_ من باتو چه طوری رفتار میکنم که به راحتی بهم دروغ میگی \_خودت کلاहतو  
قاضی کن کیان تا حالا چندبار ازم پرسیدی به امیر علاقه داری یا نه خب بگو هر بار چه  
جوابی بهت دادم؟

سکوت کردو چیزی نگفت درواقع معلوم بود کم کم داره راه میاد میخواستم امشب  
همه چیرو تموم

کنم میخواستم امشب همه چی حل بشه و کیانو مطمئن کنم از این که من به امیرعلی علاقه ای  
ندارم

چون باید کم کم به اهدافم میرسیدم اینطوری نمیشد هرچه قدر بیشتر لفتش بدم بدتر میشه

\_سکوتت چه نشونه ای میتونه داشته باشه هیم؟

۰۳۵۶

نگاهشو بهم داد چشماش پر بود از غم کمی هم دلم براش میسوخت کیان واقعا تنها بود  
کاش

میتونستم کمکش کنم اما خب نمیشد

\_هر بار که اون سوال تکراری مسخررو ازم پرسیدی یه جواب دادم نه ولی توهر بار  
پرسیدی هربار

اعصابمو خورد کردی طوری که دارم کم کم به خودم شک میکنم که آیا واقعا من به امیر  
علاقه دارم که کیان اینقدر روش حساس شده؟

اخماشو به شدت کشید توهم دستاش مشت شدن که باعث شد برای خاموش کردن  
خشمش لبخند

گرمی بهش بزمن موفق هم شدم چون لبخندم مثل آبی بود روی آتیش تونسته بودم که  
آرومش کنم

\_بیا امشب همه چیرو تموم کنیم کیان

چشماش سوالی شدن که با همون لحن قبلیم ادامه دادم:

\_دیگه نمیخوام اون سوالو ازم پرسی من به امیر هیچ علاقه ای ندارم خودت قضاوت کن  
امیر سی و دو سالشه هفت سال از من بزرگتره به نظرت از من که اینقدر ازش

۰۳۵۷

کوچیکترم علاقه مند میشه؟

کیان\_چرا نشه؟ همین پدرومادر خودت مگه نگفتی ده سال اختلاف بینشون بوده

پوفی کشیدم ای لعنت به من که اون چاخانو سرهم کردم الان چی بهش بگم

پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم کیان وقتی دید چیزی نمیگم ابروی راستشو بالا دادو گفت:

کیان\_چی شد؟ حرفی برات نمودند؟ به سمتش

برگشتم

\_تو خودت حاظری با یه همچین دختری ازدواج کنی؟

فکر کنم لبخندی زد چون لباس کمی کج شد میخواستم کم کم از بحث امیر بیام بیرونو به

خودش

پپردازم بحث کردن سره امیر بی فایده بود کیان\_اگه

دوسش داشته باشم آره

سرمو پایین انداختم

۰۳۵۸

کیان\_ تو چی؟ اگه یه پسر که سنش از تو خیلی بیشتر باشه حاضری باهاش باشی؟  
\_ بستگی داره کیان\_ به چی؟

\_ به اینکه بدونم طرف مقابلم کیه سرمو  
بالا اوردمو بهش نگاه کردم

\_ اگه به همچین پسری که تومیگی ازم خاستگاری کنه اگه بدونم واقعا دوسم داره و بهم قول  
میده که همیشه مراقبم باشه آره جواب مثبت میدم میدونی چیه کیان من زیاد هم به سن  
اعتقاد ندارم عقیدم

اینه که آدم باید با کسی باشه که کنارش خودش نه یه آدم دیگه من کناره امیر این حسو  
ندارم کیان\_ کناره من چی؟

از این حرفش حسابی جا خوردم اصلا انتظار این سوالو ازش نداشتم چشمم نگران بودن  
پس

خودش بحثو جلو کشیده بود ولی خب انتظار نداشتم به این زودی احساس کردم گونه  
هام داغ

۰۳۵۹

شدن کیان لبخند مردونه ای زد که باعث شد بیشتر آب بشم به خاطر عوض کردن جو منو  
رو

برداشتمو با لحنی که سعی میکردم از خجالت و هیجانی که درونم بود محکم باشه گفتم:  
 \_مارو اوردی رستوران که هی حرف بزنیم خب توی خونه هم میتونیم حرف بزنیم خسیس  
 خان

تک خنده مردونه ای کرد که باعث شد کمی بیشتر از قبل سرخ بشم \_من مرغ سوخاری با  
 سیب زمینی میخورم

لبخندش روی لباش پررنگ تر شد که باعث شد با یه نیمچه لبخند بگم:

\_چیه؟

کیان\_هیچی

\_سفارش میدی یا خودم زحمتشو بکشم

کیان دستشو با یه حالت مردونه خاصی بالا آورد که باعث شد گارسون به سمتون بیاد

۰۳۶۱

گارسون که اومد کیان با اخمو یه حالت مردونه خاصی که جدیتشو نشون میداد گفت:

کیان\_دو دست از غذای شماره با سالاد مخصوص و مخلفات گارسون\_چشم

نوشیدنی چی میل دارید؟

کیان در حالیکه داشت به منو دوباره نگاه مینداخت با دیدن یه چیز چشماش درخشید  
کیان\_نوشیدنی

حدس میزدم چی سفارش داده باشه به خاطر همین با یه حالت سوالی ابرومو بالا دادم

گارسون\_چشم تا پنج دقیقه دیگه سفارشاتون آماده میشه کیان سری تکون  
داد که گارسونه هم رفت

\_این عدا چی بود میگفتی؟

کیان\_کده غذاهاست باید با کدشون سفارش بدی \_اوو چه  
باکلاس

کیان\_تا حالا رستوران اومدی؟

\_من؟ ایم آره

کیان\_با کی؟

۰۳۶۰

\_با داداشم یه بار اومدیم

کیان\_چرا تا حالا داداشت سراغتو نگرفته؟ \_نمیدونم

کیان\_میدونی کجاست؟

\_نه ازش خبری ندارم کیان\_دلت براش

تنگ شده؟

\_نه

کیان که حسابی جا خورده بود با تعجب گفت:

کیان\_نه؟! چرا؟

\_نمیدونم آخه دیگه دوسش ندارم

پوفی کشید خوشم نمی اومد این ماجرارو ادامه بده اخه میترسیدم بینش یه گاف بدم

از سره جام بلند شدم که باعث شد توجهشو بهم بده

\_من میرم تا دستامو بشورم کیان\_خیلی خب برو میخوایی

باهات پیام؟

۰۳۶۲

\_نه بابا مگه من بچم؟

سری تکون داد که با یه لبخند و چشمک نازی گفتم:

\_نترسی تا برمیگردم

سری به نشونه منفی تکون داد که باعث شد خندم بگیره ازش جدا شدمو به سمت دستشویی رفتم

درواقع دستشویی رفتن بهانه بود هدفم یه چیزه دیگه بود به سمت همون گارسونه که ازمون سفارش

گرفته بود رفتم خداروشکر کیان بهمون دیدی نداشتو متوجهمون نمیشد  
\_ببخشید آقا

گارسون\_جانم امری داشتید؟

\_ببخشید میخواستم بدونم اومدید سره میز ما برای سفارش گرفتن...  
مونده بودم حالا چی بگم اصلا بیخیال چه اشکالی داره

گارسون\_مشکلی پیش اومده خانوم؟

\_نه میخواستم بدونم کد چه نوشیدنیه؟

۰۳۶۳

پسره که حسابی چشاش گرد شده بود با تعجب گفت:

\_چه طور؟ مگه خودتون سفارش نداید



چرا ولی خب نظره آقامون بود میخواستم بدونم اگه نوشابس عوضش کنم

گارسون\_خب بله کد مطعلق به نوشابس

پوفی کشیدم حدسم درست بود میخواست منو حرص بده این پسره بیشعور

\_اگه میشه لطف کنید عوضش کنید

گارسون\_نمیشه خانوم سفارشتونو وارد سیستم کردم

\_خب عوضش کنید آقای ما نباید نوشیدنی گاز دار بخوره برای معدش خوب نیست

گارسونه پوفی کشید که باعث شد اخمامو بکشم توهم این پسره چه قدر سمج بود

گارسون\_خیلی خب نوشیدنی چی براتون بیارم؟\_هرچیزی که

داشتید فقط گازدار نباشه

\_چشم

وارد دستشویی شدم سریع گوشیمو از تو جیبم دراوردم تا به امیرعلی

۰۳۶۴

زنگ بزنگم یه بوق نخورده سریع

جواب داد

امیرعلی\_الو دلارام

— سلام امیرجان خوبی؟

امیرعلی\_ ای امیرجانو زهرمار دختره روانی چرا هی زنگ میزنم جواب نمیدی لعنتی کدوم گوری هستی

— نمیتونی یکم درست حرف بزنی پسره بی ادب

امیرعلی\_ مگه تو زبون خوش حالت میشه پرسیدم کدوم گوری هستی اصلا دارین چیکار میکنید؟

— هیچی رستورانیم شامو که خوردیم برمیگردیم نگران نباش

امیرعلی\_ شام؟ رستوران؟ تو با کیان رفتی رستوران؟

— حساس نشو به خدا اتفاقی بود اصلا قرار نبود بیاییم اینجا قرار بود یکم خرید کنیم بعد برگردیم

خونه امیر قرارمون حساسیت نبود دیگه امیرعلی\_ میدونی از صبح دارم چی میکشم فکر میکنی خیلی برام

۰۳۶۵

تحملش راحت؟ آره؟ \_ میدونم برات چه قدر سخته آقام ولی میدونم تحمل میکنی امیر همه این روزا تموم میشه

امیر علی\_ اینطور که این عوضی داره جلو میره آره خیلی خوب تموم میشه

\_امیر تو به من اعتماد نداری؟

امیر علی\_ دارم اما به اونیکه باهاش بیرون رفتی اعتماد ندارم \_باور کن کیان پسره خویبه اصلا دست از پا خطا نمیکنه امیر علی از شدت خشم نفساش تندتند شده بود قشنگ میتونستم قیافشو تجسم کنم معلوم بود از تعریفی که کردم عصبانی شده

امیر علی\_ خیلی گوه میخوره دست از پا خطا کنه تا خودم دستاشو بشکونم

\_امیر من باید برم کیان الان بهم شک میکنه برگشتم همه چیرو برات تعریف میکنم

امیر علی که معلوم بود حسابی کلافس با لحن خسته ای گفت:

امیر علی\_ کی برمیگردید؟

۰۳۶۶

\_شامو که خوردیم برمیگردیم نگران من نباش نکیسا چی کار میکنه؟

امیر علی\_ تو اتاقشه تا حالا هم بیرون نیومده امروز سره نهار خیلی اعصابش خورد بود

بهش حق میدم منم حسابی از دستت شکارم

\_مگه دست منه امیر؟ منکه به اختیار خودم اینجا نیستم امیر علی\_ پس به

اختیار عمت اونجایی

واقعا باورم نمیشد یعنی امیر اوضاع منو درک نمیکرد نمیدونست شرایط ما چه  
طوریه؟

\_امیر واقعا ازت انتظار نداشتم تو فکر کردی من خیلی خوشحالم که اینجام؟ دستت درد  
نکنه آقا امیر

کافیه از این حرفا به نکيسا هم بگی تا خونمو حلال کنه

امیر علی\_ فعلا شما خونتون به اندازه کافی حلال هست شما برگرد من دارم براتون \_واقعا که  
بدون خدا حافظی یا هیچ حرفه دیگه ای سریع تماسو قطع کردم یه

۰۳۶۷

قطره اشک با لجاجت خاصی از

گوشه چشمم چکید پایین از تو آینه به خودم نگاه کردم

\_ کی تموم میشه خدا کی من خلاص میشم کی همه چی به وضع سابق خودش برمیگرده  
اصلا من کیم؟ چیم؟ مگه منو از چی خلق کردی که باید اینهمه سنگینیرو بتونم تحمل کنم  
دم نزنم اون موقعها

که تنها بودم هیچکسو نداشتم ولی الان باید به ده نفر هی جواب پس بدم

شیر آبو باز کردم خواستم کمی آب به صورتم بزنم که یادم افتاد آرایش کردم به خاطر  
همین کلافه

شیر آبو بستمو از دستشویی بیرون اومدم موبایلمو توی جیبم گذاشتم تا نفهمه که با خودم  
بردمش

اینطوری بهتر بود وگرنه باید سره اینم کلکل میکردم وقتی سره میز

نشستم کیان حسابی اخماش توهم بود

\_چیه چرا اخماتو بردی توهم؟ کیان\_بعد

میگی چرا اینقدر حساسی

\_خب مگه چی شده؟ کاری کردم؟

۰۳۶۸

کیان\_ میتونستی اینجا زنگ بزنی

با تعجب بهش نگاه کردم بابا این دیگه کی بود یعنی فهمیده بود من با امیر تماس گرفتم

کیان\_اگه چیزی بینتون نیست پس چرا...

\_نمیخواستم حساست کنم به خاطر همین بود

کیان\_من با این رفتارها و پنهون کاری های تو حساس میشم سکوت کردم و چیزی نگفتم

نمیدونم چرا یه بغض خیلی بد توی گلووم بود که باعث میشد بدجوری

آزارم بده حالم از خودم از اطرافم از همه بهم میخورد از اینکه به راحتی داشتم کسیر و بازی میدادم که

معلومه برای اولین بار عاشق یه نفر شده حالم از مسئولیتهایی که داشتم بهم میخورد از آیندم از وضع

الانم حتی از گذشتم نمیدونم باید چی کار میکردم برام سخت بود خیلی سخت  
کیان\_دلارام؟

۰۳۶۹

بغض کردم که باعث شد چشماش گرد بشه ناخواسته به آرومی از روی صندلیش بلند شد و به سمتم

اومد اصلا به اطرافش اهمیت نمیداد که الان توی اتاق خودش نیستیم و همه دارن نگامون میکنن

دستشو روی سرم گذاشتو به آرومی اون یکی دستشو روی دستم گذاشت سرمو بالا گرفتمو با چشمای اشکیم بهش خیره شدم

\_کیان

کیان\_جانم

؟

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمام جاری بشن  
 کیان به آرومی

دستمو فشار داد که یعنی گریه نکنم آروم خم شد کناره گوشم گفت:

کیان\_خوشم نمیاد گریه کنی خانوم

آروم بهش نگاه کردم دستی به چشمام کشیدم که با حالت خاصی ادامه داد:

کیان\_اذیتم میکنه

۰۳۷۱

\_باشه

کیان\_میخوای بر گردیم خونه؟ \_نه مگه

قرار نبود شام بخوریم؟

کیان به آرومی لبخندی زدو رفت سره جاش نشست منم برای عوض کردن جو بهش

لبخندی زدم با

لحنی که بتونم تحت تاثیرش قرار بدم گفتم:

\_میشه بهم اعتماد داشته باشی؟

کیان\_بهت اعتماد دارم حساسیت های مردونه خودمه که نمیتونم کنترلش کنم  
 \_امیر نگران شده بود به خاطر همین چندبار زنگ زده بود اما اونقدر با تو سرگرم بودم که  
 اصلا صدای زنگو نشنیدم وقتی متوجهش شدم خواستم اس براش بفرستم از نگرانی درش  
 بیارم که اشتباهی برای تو ارسال شد  
 کیان به آرومی لبخندی زدو منتظر موند تا ادامشو براش توضیح بدم چه قدر این چهرشو  
 دوست

۰۳۷۰

داشتم

\_وقتی دیدم اسی که فرستادم اشتباهی برای تو ارسال شد خب تصمیم گرفتم بهش زنگ  
 بزنم  
 نمیخواستم جلوی تو بهش زنگ بزنم کیان من نمیتونم چه طوری بهت ثابت کنم که بینه منو  
 امیر هیچی نیست  
 کیان\_دیگه مهم نیست دلارام  
 چشمام گرد شد تنم یخ کرد نه از حرفی که زده باشه از عاقبتی که پیشروم بود ترسیدم  
 این حرفش  
 خیلی برام سخت بود به خاطر همین با نگرانی پرسیدم:



چه طور؟

کیان\_یه تصمیمایی گرفتم میخوام این ماجرارو کلا تمومش کنم طوری که هم خیال  
تو راحت بشه هم من

\_مثلا چی کار؟میخوایی منو بکشی؟

۰۳۷۲

تک خنده ای کردو به سندلش تکیه داد با یه حالت خاص بهم خیره شد منم همچنان با  
چشمای

نگرانم داشتم بهش نگاه میکردم خدایا یعنی چه تصمیمی گرفته؟ \_چرا چیزی نمیگی  
کیان داری سکت میدی؟ کیان\_چرا یکهو اینقدر هول کردی؟

\_به خاطر حرف وحشتناکی که الان زد ی کیان\_مگه

من چی گفتم؟

\_میشه حرفتو بزنی کیان\_چرا

باید بکشمت؟

\_خب اینطوری هم تو راحت میشی هم من کیان\_ نه یه  
راه بهتر از اون هست

\_چه راهی  
کیان\_ میخوام...

همینکه خواست ادامش بده با اومدنه گارسون که سفارشامونو آورده بود نصفه نیمه موند  
اون لحظه

چه قدر توی دلم به این پسره فحش دادم اخه الان وقت اومدن بود کیان یکهو با دیدن  
دوگی که

۰۳۷۳

آورده بودن چشماش گرد شد ولی کم کم اخماشو به شدت برد توهمو با نگاهی عصبانیش به  
پسره توپید

کیان\_منکه نوشابه سفارش داده بودم این چیه آوردید؟

گارسون\_خانومتون سفارشو تغییر داد گفتن هر نوشیدنی که گاز دار نباشه

کیان برای یه لحظه لرزید با چشمایی که ازشون تعجب میباید بهم نگاه کرد کم کم  
احساس کردم یه چیزی اون ته مه‌ای چشماش لرزید کیان\_خانومم؟

گارسون\_بله ایشون گفتن که نوشابه براتون خوب نیست مگه نه خانوم؟ مگه شما  
تغییر سفارش نداید؟

\_مشکلی نیست اقا میتونید برید گارسون\_چیز  
دیگه ای لازم ندارید؟

۰۳۷۴

\_نه مچکرم

گارسون سری تکون دادو رفت کیان همچنان بهم نگاه میکردو نگاشو ازم نگرفته بود  
سعی کردم کمی خودمو هول نشون بدم از طرفی چون اون پسره منو خانوم کیان مخاطب  
قرار داده بود باعث شد

کمی سرخ بشم که همین باعث میشد که رلم واقعی تر بشه

سرمو پایین انداختم واقعا کمی هم خجالت کشیدم اما خب الان داشتم کمی پیازداغشو زیاد  
میکردم

من کیانو اینطور که اون میخواست دوست نداشتم درواقع دوسشم نداشتم فقط دلم  
براش میسوخت ازش متنفر نبودم چون همیشه مراقبم بودو باعث شده بود کمی  
سریعتر به اهدافم برسم راضی به

آزارش نبودم به خاطر همین رفتم سفارشو تغییر دادم

با لحنی که از شرم میبارید با کلی پیازداغو نعنای اضافی گفتم:

\_معذرت میخوام وقتی رفتم تغییر سفارش دادم یکهو از دهنم در رفت گفتم آقام حساسیت داره که این پسره هم آقارو به چیزه دیگه ای معنی کرد درحالیکه من منظورم

۰۳۷۵

چیزه دیگه بود

کیان با لحن مبهوتی به آرومی گفت:

کیان\_آقاتون؟

کمی بیشتر سرخ شدم که باعث شد لبخند دخترکشی به روم به پاشونه کیان\_ممنونم که اینقدر نگرانی دلارام

آروم سرمو بالا آوردم لبخند جذابی بهش تحویل دادم

کیان\_خوشحالم که کنارم دارمت

قلبم از این حرفش گرفت ولی خب عکس العملم یه چیز دیگه بود لبخندی زدمو

چنگالو چاقورو

برداشتم تا غذامو شروع کنم با این کارم کیان هم نگاهشو ازم گرفتو مشغول خوردنش

شد

توی ماشین بودیمو داشتیم برمیگشتیم خونه سکوت خفه ای بینمون حاکم بود که چه قدر  
از این

سکوت خوشحال بودم برخلاف میلیم دلم نمیخواست برگردم خونه چون میدونستم امیر تا  
الان

۰۳۷۶

نخواییده اصلا هم دلم نمیخواست باهانش رودرو بشم از دستش خیلی دلخور بودم اصلا  
شرایطو درک

نمیکرد فکر میکرد دارم چیزیرو ازش پنهون میکنم اصلا چه طور دلش می اومد اینطوری منو  
قضاوت

میکرد مگه اون وقتی با نازنین خانوم حرف میزنه من بهش مشکوک میشم

پوفی کشیدم دلم میخواست الان توی اتاق خودم بودمو با هندزفری درحاله گوش دادن به  
آهنگ میبودم سرمو به پشتی صندلی چسبوندمو چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم  
میخواستم به

هیچی فکر نکنم اونقدری که ذهنم خالیه خالی بشه از هر چیزی که توی این چندسال به  
سرم اومده

بود میخواستم به هیچ کدوم از مردایی که ادعای دوست داشتنم داشتن فکر نکنم به  
آیندم به

آیندشون به سرانجام اینکار و به شکست هایی که قراره بخورم هیچ کدوم از این پسرا قرار  
نبود برای من باشن چون مطمئن بودم نکیسا از هیچ کدومشون نمیگذره حتی از

۰۳۷۷

امیر نکیسا بگذره قانون  
نمیگذره

هروقت به این فکر میکنم که در آینده قراره از امیر جدا بشم چهارستون بدنم  
به لرزه میفته من امیرو

خیلی دوست داشتم از ته قلبم واقعا عاشقش بودمو دلم میخواست زندگیمون باهم  
پیوند بخوره اما

خب نکیسا راست میگه باید حقیقتو قبول کنم هرچند اینطوری بیشتر زجر میکشم دلم  
میخواست

الان یکی ازم میپرسید چته چرا خوشحال نیستی چرا یه لحظه میخندی یه لحظه  
میری تو فکر بعد

اشک میریزی بعد میترسی و در آخر حس تنهایی بهت دست میده همین نکیسایی که  
ادعای داداش بودنش دنیارو پر کرده مطمئنم بعد از این کار ولم میکنه حالا شاید  
دورادور هوامو داشته باشه اما من

یکپرو میخواستم که واقعا کنارم باشه تا آخر عمر نذاره از غصه و تنهایی اشک بریزم  
نمیخواستم به تنهایی آیندم فکر بکنم به اینکه امکان داره الهام هم منو تنها بذاره و با

۰۳۷۸

پژمان پیره هرچند این فقط

حدسه فکر نکنم پژمان علاقتش به الهام از روی چیز دیگه ای باشه اون یه سرگرد بودو  
خونواده داشت

هیچ وقت از یه دختر پاپتی مثل ماها خوشش نمی اومد دقیقا عینه رفیقش

دلم خیلی پر بود با اینکه امروز خیلی بهم خوش گذشته بود اما فکروخیال و حرفای  
امیر واقعا تمام

اون خوشیهامو از بین برده بود دلم میخواست یه قدرتی داشتم خودمو امیرو از این مهلکه  
نجات

میدادم دست همو می گرفتیم میرفتیم یه جایه دور جایی که دیگه هیچکس دستش به ما  
نرسه

گاهی اوقات نه گریه آرومت میکنه نه خنده نه فریاد نه سکوت و اونجاست که با  
چشمایی خیس روبه

آسمون بغض میکنی و میگی من فقط تورو دارم خدا دستمو روی سمت چپ سینم  
گذاشتم آهای درد لامصب که اینجا

۰۳۷۹

نشستی اینطوری بیتفاوت نباش

چیزی که اینجا میسوزه آتیش که نیست قلب منه میفهمی؟ با شنیدن صدای آهنگ غمگین  
و آرومی که توی ماشین پخش شد باعث شد از فکر و خیالهام بیرون

بیامو به سمت کیان برگردم کیان اخماش کمی توهم بود معلوم بود حسابی توفکره و داره  
به یه

چیزایی فکر میکنه آروم لباس داشت تکون میخورد معلوم بود داره با اهنگ لب خونی  
میکنه نگامو از

کیان گرفتمو به جلوم دادم به اهنگی که بدجور وصف حالم بود گوش دادم



من اگه کسیرو داشتم دیگه  
 دربه در نبودم با غم و  
 غربت و اندوه دیگه  
 همسفر نبودم اگه زخم  
 نخورده بودم تورو باور  
 نمیکردم توی اینحصار  
 غربت

۰۳۸۱

با غمت سر نمیکردم نمیکردم من اگه کسیرو داشتم

دیگه دربه در نبودم با غم و غربت و اندوه دیگه همسفر نبود اگه  
 زخم نخورده بودم تورو باور نمیکردم توی اینحصار غربت با غمت  
 سر نمیکردم نمیکردم قوریه شمع زده بودم پشت گریه صدات  
 کردم

از پس ایینه اشک تا همیشه نگاهت کردم معنای عشق معنای مرگه

۰۳۸۰

وصلت پاییز و برگه قصه عشقو  
 حقیقت قصه گلو تگرگه آخه درد  
 من درد تو بود درد دوری از منو  
 ماه بود شکل تنهایی و غربت  
 سرنوشت ادما بود

با چشمت دنیارو دیدم حتی من  
 فردارو دیدم توی قلبت یه قطره  
 بودم با تو من دریارو دیدم

.....

ماشین که توقف کرد به سمتش برگشتم سعی میکردم که صدام غمگین نباشه و نفهمه که از  
 چیزی دلخورم به خاطر همین برای حفظ ظاهر لبخند کوچولویی روی لبام

۰۳۸۲

نشوندم

\_خیلی خوش گذشت ممنونم کیان

کیان به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد تحمل نگاه تب دارشو نداشتم دلم میخواست زودتر از اون فضا

سنگین خلاص میشدم اما خب نمیشد کیان\_چرا

ناراحتی؟ نگامو بهش دادم

\_ناراحت؟ نه چرا باید ناراحت باشم؟

کیان\_پس این چه قیافه ایه

\_فقط یکم خستم از ساعت یازده بیرونیم تا الان تو خسته نیستی کیان که از قیافش معلوم

بود اصلا قانع نشده با حالت اخمالو و دلخوری نگاشو ازم گرفتی به روبه روش خیره شد

کیان\_منو به چی میبینی؟

با تعجب بهش نگاه کردم وا چه ربطی داشت

۰۳۸۳

\_یعنی چی؟

به سمتم برگشتو با اخمایی توهم رفته و لحنی محکم گفت:

کیان\_من احمقم؟

—من همچین حرفی زدم؟  
کیان—

میره شب بع نکيسا گزارس اما با امير حرف نه فرداش باهاش روبه رو که تو نوشتی

.....

موهامو به یه حالت ناز خاصی کنار زدمو دره اتاقمو باز کردم تا برم پایین برای صبحونه  
همینکه دره

اتاقمو بستم اميرو دیدم که با یه حالت کلافه خاصی که هنوز متوجه من نشده بود داشت  
به سمت

پله ها میرفت به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست شروع کردم به انجام دادن تخس  
بازیم

—پسس پسس

۰۳۸۴

چندبار براش همین طور پس پس کردم تا اینکه شنیدو با قیافه کنجکاوی به سمت  
صدا برگشت که

وقتی منو دید اول چشاش گرد شد ولی بعدش اخماشو برد توهم تو نگاش دلخوری موج  
میزد طوری

که انگار داشت بهم میفهموند که دیشب منتظر بودم بیایی اما نیومدی وقتی دیدم داره بهم  
نگاه

میکنه لبخند نمکی جذابی بهش زدم چشمامو با یه حالت بامزه ای ریز کردم در حالی که  
لبامو غنچه

میکردم که یعنی براش بوس میفرستم دستمو به حالت قلب دراوردم روی قسمت سمت  
چپم گذاشتمو تکون تکونش دادم

امیر با دیدن صحنه مقابلش سعی میکرد نخنده به خاطر همین دستی به لباش کشیدو دوباره  
نگاهشو بهم داد با یه حالت بامزه ای دستی به پشت گردنش کشیدو بعد اونم دست  
راستشو مشت

کردو به آرومی زد رو قلبش که ناخواسته لبخند قشنگی بهش زدم این یعنی فدات منم همین  
طور

۰۳۸۵

پس یعنی آشتیم الان

امیر علی\_بیا جوجه بریم صبحونمونو بخوریم

آروم انگشت اشارمو به نشونه نه نه تکون دادم که تک خنده مردونه قشنگی کرد خوب  
میدونست

منظورم چیه به خاطر همین جلو اومد منم باشیطونی خاصی یه قدم عقب رفتم آروم خندید  
ولی با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

امیرعلی\_در رفتی نرفتیا

\_چرا؟

امیرعلی\_چون من میگم

\_چرا؟

امیرعلی\_حوصله دویدن ندارم

\_چرا؟

امیرعلی که معلوم بود کم کم داره کلافه میشه با خنده گفت:

امیرعلی\_چرا و زهرمار

۰۳۸۶

\_وا چرا؟

به ستمم خیز برد خواست منو بگیره که منم سریع از زیر دستش در رفته دویدم سعی  
میکردم بلند

نخندم نمیخواستم کیان بفهمه چون بیچارم میکرد وای نکیسارو بگو اون که دیگه هیچی  
امیرعلی همینطور دنبالم میکردو تهدید میکرد دور مبلا میچرخیدیمو میخندیدیم

امیرعلی\_وایسا دختره لجباز

\_اگه وایسم حسابم با کراتمو کاتینه

امیرعلی\_اونکه بله ولی خب تو وایسا یکم تو مجازاتت تخفیف میدم از غفلتش استفاده کردم  
و سریع از دور مبلا هم فرار کردم توی سالن بودیم به پشت سرم نگاه کردم

بینم هنوز دنبالمه که دیدم چشماش گرد شد

امیرعلی\_مراقب باش

یکهو به جلوم نگاه کردم ولی خب دیر شده بود چون محکم بهش خوردم طوری که کلا بینیم  
داغون شد دستمو محکم به بینیم گرفتمو آخی گفتم امیرعلی سریع خودشو

۰۳۸۷

بهم رسوندو سرمو بالا آورد اما

من از ترس کیان چشمامو محکم روی هم بسته بودم تا نینمش امیرعلی\_دستتو

بردار دلارام بینم چی شده

صدای امیر نگرانی توش موج میزد اما خب جرات نداشتم چشمامو باز کنم وای خدایا حالا  
چی بهش بگم

\_آخه اینجا جایه این کاراس

یکهو با شنیدن صداش چشمام گرد شد به سمتش برگشتم که دیدم با اون اخمای توهمش اما  
با

چشمایی که معلوم بود حسابی نگرانمه داره بهم نگاه میکنه نکिसا\_ تو این  
اخلاقتو ترک ندادی دختر؟ \_تویی؟

نکيسا\_ نه این روحمه پس میخواستی کی باشه درحالیکه با خیال  
راحت نفسمو بیرون می دادم گفتم

\_وای زهرم ترکید فکر کردم کیانه از ترس واکنشش درد بینیمو

۰۳۸۸

فراموش کردم

امیرعلی\_ نیازی نیست اینهمه از اون پسره خودخواه بترسی بینم دماغتو

نکيسا سوالی بهش نگاه کرد معلوم بود خیلی از نگرانی های امیر خوشش نمی اومد



نکیسا\_شما چه طور اینقدر به خودتون جرات دادید که دنبال هم بدوید  
فکر کنم امیرعلی تازه به خودش اومده بود چون حالت صورتش کمی تغییر کرد با یه نگاه  
خاص به  
نکیسا نگاه کرد نمیدونم شاید اشتباه باشه اما چشماش خجالت زده بود انگار جلوی نکیسا  
واقعا  
خجالت کشیده بود نکیسا هم با یه نگاه جدی داشت امیرعلیرو توبیخ میکرد اصلا از طرز  
نگاهش  
خوشم نمی اومد به خاطر همین برای غلاف کردن نگاهش از امیرعلی صدایش زدم\_نکیسا  
نکیسا باهمون نگاه توبیخ گرانش بهم نگاه کرد و برای عوض کردن

۰۳۸۹

موضوع گفت:

نکیسا\_بهنتره بریم صبحونه بخوریم  
بازومو گرفتو دنبال خودش کشوند ناخواسته به سمت امیرعلی برگشتم دیدم کلافه یه  
دستشو به  
کمرش زده و اون یکی دستشو توی موهایش میکشه با ناراحتی به سمت نکیسا برگشتم که  
دیدم داره با حرص به راهش ادامه میده

چرا اینکارو کردی نکیسا؟

نکیسا\_ بهت گفتم ازش فاصله بگیر این به نفعه همس حتی خودتون اونوقت تو تو جایی که

صاحبش روی روابطت با یارو حساسه داری دنبال بازی میکنی یعنی من موندم تو سره تو به جایه مغز چی هست واقعا

\_کیان الان احتمالا پایینه من خودم مراقب هستم بازمو از توی دستای قدرتمندش بیرون کشیدم

۰۳۹۱

\_نباید اینطوری باهاش برخورد میکردی امیر با بقیه فرق میکنه چرا نمیفهمی

نکیسا عصبی دستی تو موهاش کشید

نکیسا\_چه فرقی میکنه لعنتی اونم مثل بقیس چرا نمیفهمی

\_نمیفهمم چون داری حرف ناحسابی میزنی نکیسا اون با بقیه فرق میکنه گاهی اوقات احساس میکنم اونم یکی از ماست

نکیسا از این حرفم حسابی جا خورد چشمش نگران شد نکیسا\_ از  
ما؟ یعنی چی؟ خودش چیزی گفته؟

\_ نه خودم حس میکنم

نکیسا عصبی دستاشو روی شونه هام گذاشتو فشار خفیفی بهش داد نکیسا\_ دلارام قرار  
نبود از کسی خوشت بیاد \_نکیسا...

نکیسا\_ ششش گوش بده به من خودت میدونی ما الان...

نکیسا به اطراف نگاه کرد وقتی دید کسی نیست به آرومی کناره گوشم ادامه داد:

نکیسا\_ ما الان توی عملیاتیم باید بیشتر دقت کنیم ما تا الان موفق

۰۳۹۰

بودیم نذار این آخراش خراب بشه دلارام

سرمو پایین انداختم

نکیسا\_ این روزا تموم میشه خودت میدونی زیادم نمونده امیرعلی هم مثل کیانه هر دوشون

یه جرم و یه حکم دارن

\_تو نمیداری اتفاقی برات بیفته من میدونم نکيسا\_من  
نمیتونم کاری کنم مگه من قاضيم؟ بغض کردم سرمو بالا  
آوردمو بهش نگاه کردم

\_قاضی نیستی اما داداش من که هستی پوفی کشیدو  
کلافه دستی تو موهاش کشید

\_تو داداش منی اینو امیرعلی هم میدونه دوست ندارم اینطوری باهاش رفتار کنی  
نکيسا\_من خیلی هم خوب باهاش رفتار میکنم همینکه نمیزنم دکوپزشو بیارم  
پایین خودش کلیه ||||

۰۳۹۲

جلوی خودم خجالت نمیکشه دارم میگه بینم دماغتو

با تعجب بهش نگاه کردم واقعا این نکيسا بود که اینقدر راحت داشت ادای یک نفرو در  
میاورد

\_اگه خواهر واقعیت بودم کمکم میکردی؟

نکيسا اخماشو حسابی کشید توهم طوری که انگار از حرفم حسابی ناراحت شده بود بدرک  
بذار

ناراحت بشه منم از این رفتارا که با امیر داره کلی ناراحت میشم خب بذار اونم بشه

نکیسا\_من تا الان هواتو نداشتم؟

\_داشتی از این جا به بعد هم داشته باش نکیسا\_دارم

مگه گفتم ندارم

\_د نداری نکیسا اگه داشتی هوای خوشبختیمو داشتی

نکیسا\_خوشبختی؟دلارام تو ازدواج کردن با امیرعلیرو خوشبختی میدونی؟زندگی

مشترک تشکیل دادن با یه خلافتکار؟

۰۳۹۳

\_نکیسا امیرعلی خلاف کار نیست به این راه کشیده شده نکیسا\_چه فرقی

میکنه مهم اینه که خلاف کاره \_اگه اینطوری باشه پس منم یه خلاف کارم

عصبی پوفی کشیدو دوتا دستاشو به کمرش گرفت نکیسا\_من چی میگم

تو چی میگی

\_نکیسا توروخدا کمکم کن اصلا ببین قبل از شروع عملیاتمون میشه امیرعلیرو فراری

بدیم کسی نمیفهمه

نکیسا\_هیچ میفهمی داری چی میگی

\_خواهش میکنم

نکیسا خواست چیزی بگه که یکهو موبایلم زنگ خورد پوفی کشیدمو از تو جیب شلوارلیم  
درش آوردم

با دیدن شماره چشمم گرد شد با تعجب به نکیسا نگاه کردم که وقتی نگاهش بهم افتاد  
چشمش سوالی شد \_کیانه

کمی اخماشو کشید توهم اما اونم عینه من جا خورده بود

۰۳۹۴

نکیسا\_خب سریعتر جوابشو بده دکمه  
تماسو لمس کردم \_سلام صبح بخیر  
کیان\_بیداری؟

\_چه طور؟

کیان\_جوابه منو بده

\_آره دارم میام پایین برای صبحونه کیان\_خیلی  
خب پس زودتر بیا \_چشم ولی خب چرا زنگ  
زدی؟

کیان\_دیدم نیومدی خواستم بیدارت کنم به خاطر همین زنگ زدم حالام بهتره سریعتر  
بیایی پایین فعلا خدافس  
بعد تماسو قطع کرد با چشمای گرد شده موبایلو پایین آوردم همین یعنی زنگ زد منو بیدار  
کنه؟ از کی تا حالا؟

۰۳۹۵

نکیسا\_صبحا کیان بیدارت میکنه  
\_نه بابا این اولین باره  
نکیسا\_خیلی خب بهتره باهم نریم پایین تو برو منم چند دقیقه دیگه میام  
\_باشه پس من رفتم  
نکیسا سری تکون داد خواستم برم ولی به سمتش برگشتمو گفتم:  
\_اگه برای نجاتش کاری نکنی خودم یه کاری میکنم و مطمئن باش این کارم میکنم  
نکیسا اخماشو بیشتر توهم برد به خاطر اینکه جروبحتی بینمون صورت نگیره سریع رومو از  
اون نگاه  
ترسناکش گرفتمو از پله ها پایین رفتم پا تند کردم و سریع به سمت محل سرو صبحونه  
رفتم که دیدم

کیان با اخم یه سر میز نشسته که با حس کردن حضور من نگاهشو بهم داد با تعجب  
دیدم لبخندی به روم زد  
کیان\_ میذاشتی ده می اومدی در حالیکه داشتم صندلیرو برای خودم عقب می کشیدمو  
مینشستم

۰۳۹۶

گفتم:

\_ نه زود بیدار شدم فقط دیر آماده شدم

کیان\_ خوشگل شدی

تک خنده ای کردم با ناز خاصی گفتم:

\_ خوشگل بودم خوشگل تر شدم

لبخند محو مردونه ای روی لباش نقش بستو بهم خیره شد که ناخواسته منم کمی

سرخ شدمو سرمو پایین انداختم

.....

با یه لبخند و ذوق فوق العاده بالایی از اتاق کیان بیرون اومدمو به سمت اتاق خودم

پرواز کردم خیلی



چیزا تغییر کرده رفتار امیرعلی و نکیسا کمی فقط کمی بهتر شده کیان که کلا خیلی متحول شده

تقریبا یه ماهی از اون روز که با نکیسا جروبچتم شده بود میگذره در طول این یه ماه متوجه شدم

۰۳۹۷

زیادی با کیان صمیمی شدم کیان دیگه اون پسره اخمالو خودخواه نیست پامو از اون جهنم دره بریدو

دیگه اجازه نمیده برم اونجا ازش خواهش کردم که برای یه مدت اون کارو متوقف کنه بماند چه قدرم

برای این کار سوال پیچم کرد ولی خب این کارو کرد که خیلی خوشحال شدم

هرشب جمعه باهم میریم بیرون شام میخوریم برای هر مهمونی با وجود اونهمه لباس مجلسی که داشتم اما به گفته خودش باهم میرفتیم خرید کنارش خوشحال بودم دیگه جو سنگینی بینمون نبود

خیلی باهم راحت شده بودیم بماند در این بین امیر و نکیسا چه قدر حرص میخوردن اما هربار با به

یاد آوردن نقشه هامون قانعشون میکردم

من جلوی امیرعلی خیلی مراعات میکردم همیشه همه چیزو براش توضیح میدادم از خوشی ها و خنده هامون نمیخواستم زیادی حساسش کنم نکिसا هم کم کم داره با اطلاعاتی که من خورده خورده

۰۳۹۸

دارم براش به دست میارم درحال تشکیل دادن یه پروندس گروه پژمان هم دارن عملیات و راه اندازی میکنن برای برانداز کردن این باند بعضی اوقات که فکر میکنم داریم به پایان این بازی نزدیک میشیم

کمی دلم میگیره چون واقعا بهم خوش گذشته بودو دلم برای همه این لحظات تنگ میشد درسته

سختی های زیادی کشیدم حتی توی این راه من کلی درد کشیدم اما خب در عوضش موفقیت برای

برادرم کسب کردم و یه عشق برای خودم پیدا کردم عشقی که میدونستم کنارش میتونم خوشبخت

باشم تنها نگرانیم برای امیر بود اما براش نقشه داشتم میخواستم هرطور که شده امیرو فراری بدم

حاضر بودم تمام جرمهای امیرو به گردن بگیرم تا اون آسیبی نبینه دره اتاقمو باز کردم و یه تک برای نکیسا انداختم تا خودشو سریعتر برسونه بعد با خیال راحت خودمو

۰۳۹۹

انداختم روی تختمو چشمامو با خوشحالی بستم امروز مدارک خیلی با ارزشیرو به دست آوردم آخه

وقتی همراهه کیان توی اتاق بودیم سره یکی از پروژه هامون داشتیم حرف میزدیم برای آشنا کردن من با یه سری چیزها دره گاوصندوقشو که پر از مدارک بود باز کردو دیگه نبستش تمام مدت ذهنم

درگیر اون مدارک بود اما خب به جایی نرسیدم تا اینکه تلفنش زنگ خورد وقتی تماسو قطع کرد

اخماشو کشید توهم معلوم بود اتفاقی افتاده به خاطرهمین باید میرفت پایین به منم گفت که تو

اتاق بمونم تا برمیگرده منم با رفتنش سریع بلند شدم گاوصندوقشو حسابی تیغ زدم خخخ یه سری

مدارکو برداشتمو از یه سریشون عکس گرفتم الانم از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم چشمامو با آرامش خاصی رو هم بستم شکرت خدا که اینقدر هوایه منو داری خوشحالم که تورو در کنارخودم دارم

۰۴۱۱

همینطور که داشتم با خدای خودم حرف میزدم یکهو صدای در اتاقم اومد به خاطر همین سریع بلند

شدمو در اتاقمو باز کردم تا نکिसا بیاد تو نکيسا\_چی شده؟چرا اینقدر خوشحالی؟ \_یه چیزی بهت بگم باورت همیشه نکيسا\_چه طور؟

کاغذایی که زیر لباسم پنهونش کرده بودمو روی تخت گذاشته بودمو برداشتمو به سمتش گرفتم

\_بیا اینم از بقیش همه چی حله

نکيسا با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد مدارکو گرفتمو بررسیش کرد نکيسا\_باورم همیشه خودشه

سرشو بالا آوردو با چشمایی که توش قدردانی موج میزد بهم نگاه کرد لبخندی بهش زد  
که باعث

شد تک خنده مردونه ای که باعث میشد دندونای سفید مرتبش معلوم بشه زدو جلو اومد  
چشمامو با

۰۴۱۰

آرامش بستمو توی آغوشش غرق شدم نکیسا منو به خودش فشار داد که باعث شد غرق  
خوشی بشم

نکیسا\_باورم نمیشه که داریم موفق میشیم همه موفقیت های پیشرو آیندمونرو مدیون  
توییم خانومی

\_حالا چی میشه نکیسا؟

نکیسا\_هیچی خانومی همه اینارو میفرستم برای پژمان وقتشه که عملیاتمونو شروع  
کنیم

\_فرداشب قراره کیان توی عمارت شرقیش پارتی بگیره

نکیسا نگاهش متفکرانه شد طوری که انگار داشت به یه چیز فکر میکرد منم بی خیال  
نگاهش شدمو با لحن خسته و کلافه ای گفتم:

\_باید برم لباس بخرم ای خدا حوصله این مهمونی های...

یکهو نکيسا پريد وسط حرفمو با لحن مشکوکی گفت:

نکيسا\_از کجا خبر داری؟

\_امروز کيان بهم گفت هرچند از دو هفته پيش ميدونستم نکيسا\_تو از دو

هفته پيش خبر داشتیو به من چیزی نگفتی؟

۰۴۱۲

\_وا مگه مهمه؟ تازه يادم نمونده بود نکيسا\_فردا شب

همه چيرو تموم ميکنيم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم اين داشت چی ميگفت يعني به اين زودی؟

نکيسا که معلوم بود حسابی تو فکره با لحن مبهوتی گفت:

نکيسا\_اميدوارم که موفق شيم همه چی به فردا شب بستگی داره

\_يعنی فردا شب همرو دستگیر میکنی؟

نکيسا\_اره وقتشه اين ناکسارو به دست قانون بسپاريم

نميدونم چرا قلبم گرفت حسابی نگران شدم نه نگران کيان نگران امير شدم بايد يه کاری

میکردم بايد

فراریش میدادم نمیتونم به نکیسا اعتماد کنم اون به شدت طابع قانونه پس برخلاف اون عمل نمیکنه

\_حالا باید چی کار کنیم

نکیسا\_از اینجا به بعدشو بسپار به ما تو دیگه کنار وایسا نگران نباش دلارام مطمئن باش  
فرداشب

۰۴۱۳

همه چی تموم میشه

\_امیدوارم

.....

با بغض خیلی بدی که داشتم آرام لبامو روی هم فشار دادم تا از شدت درد جیغ نزنم درد  
فوق العاده

وحشتناکی تو کل بدنم پیچید اما اهمیتی ندادم باید قوی باشم من میتونم تحملش کنم به  
پهنای

صورتم داشتم اشک میریختم چشمامو محکم روی هم بستمو به تاج تختم تکیه دادم از  
شدت درد نفسم برید وقتی یاده دیشب می افتادم مو به تنم سیخ میشد هرچه قدر سعی  
میکردم به خاطرات

وحشتناک دیشب فکر نکنم اما نمیشد ناخواسته توی ذهنم دوباره همه چی نقش میبست  
وقتی یاده

دادونعره هاش یا حتی کاری که باهام کرد می افتادم اشکام بیشتر سرازیر میشدن که  
واقعا چرا؟

"\_باهام کاری داشتی که زنگ زدی؟  
کیان\_اهیم بیا بشین کارت دارم

۰۴۱۴

حالت چهرش یه طوری بود انگار کلافس و بین گفتن یا نگفتنش گیر افتاده احساس میکردم  
قراره یه

چیز خیلی مهمی بهم بگه همش کلافه تو موهاش دست می کشیدو با خودش کلنجر میرفت  
میخواستم سریعتر از اون حالتاش نجاتش بدم چون باعث میشد استرسی که داشت  
به منم منتقل

بشه و منم واقعا نگران بشم همش میترسیدم فهمیده باشه که اون مدارکو برداشته باشم  
یا فهمیده باشه با نکیسا پنهونی ارتباط دارم

پوفی کشیدمو از فکروخیال های مسخرم بیرون اومدم



چیزی شده که اینقدر کلافه ای؟

نگاه بیتابشو بالا آوردو بهم نگاه کرد آب دهنمو با صدا قورت دادم چرا چیزی

نمیگی دارم سخته میکنم

کیان پوفی کشیدو از رو صندلیش که پشت میز نشسته بود بلند شدو به سمت اومد آروم

کنارم روی

۰۴۱۵

مبل نشست پوفی کشیدو پاشو مردونه روی هم انداخت دستشو روی پاش گذاشتو اون

یکی دستشو

به شقیقه هاش مالید ناخواسته آروم دستمو سمت دستش بردمو روش گذاشتم که احساس

کردم

لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد وقتی دستمو روی دستش گذاشتم چشمای مشکمی نافذشو

توی

چشمام گردوند انگار دنبال یه چیزایی میگشت که نمیتونست پیداش کنه

کیان بهم بگو چی شده؟

کمی به سمت متمایل شد که ناخواسته باعث شد کمی خودمو عقب بکشم

کیان\_ازم میترسی؟

\_نه چرا باید ازت بترسم کیان\_پس

چرا عقب کشیدی؟\_دست خودم نبود

ببخشید

کیان آروم دستشو سمت موهام آوردو به آرومی زد پشت گوشم از این کارش کمی خجالت

کشیدمو

۰۴۱۶

سرمو پایین انداختم لبخند محو قشنگی روی لباش نقش بست کیان\_میخوام یه

چیزیرو برات تعریف کنم نگامو بالا آوردمو منتظر بهش نگاه کردم

کیان\_اون اوایل دیدارمون وقتی داشتی با آدامام مبارزه میکردی و ادعا کردی که میتونی

شکستشون

بدی انگار مسخره ترین جوک دنیارو برام تعریف کرده باشن توی دلم مسخرت میکردم

اما از جسارتت

خوشم اومد وقتی تونستی از پسشون بریایی شجاعت و توان بدنیت بهم ثابت شد تصمیم

گرفتم

ازت به نفع باندم استفاده کنم راسیتشو بخوایی من از ادمایی که جسورو مقاوم ان  
خیلی خوشم میاد و تو اون روز رفتی توی اون دسته از آدما  
کیان به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد منم ساکت بودمو تمام مدت داشتم به  
حرفاش گوش میدادم نمیخواستم بپریم وسط حرفش یا الان بهش بگم خب بقیش

۰۴۱۷

چون میدیدم داره سعی میکنه  
باخودش کنار بیاد

کیان\_هر بار که جسارتتو در مقابل خودم میدیدم مثل یک تلنگر بود که به خودم پیام اینکه  
من...من...

فشار خفیفی به دستش دادم

\_تو چی کیان؟

کیان\_اینکه من اون چیزی نیستم که همه فکرشو میکنند یا تو زیادی شجاعی یا من زیادی  
بی دستوپا

\_چرا فکر میکنی که بی دستوپایی؟

کیان\_چون میدیدم چه طوری تو رویه من بدون ترس می ایستی \_دلیل بر اون حرف تو  
نمیشه من ازت نمیترم چون ادم ترسناکی نیستی کارهای ترسناک میکنی

کیان\_من با تو عوض شدم کناره تو ادم دیگیم احساس میکنم کناره تو میتونم از همه کارهای  
بدم صرف نظر کنم پوزخندی زدم خیلی دیر شده بود کیان جان تو قراره فردا شب به

۰۴۱۸

دست قانون بیفتی خیلی دیر به خودت

اومدی

کیان\_میخوام توی این راه کمکم کنی میخوام یه زندگی جدیدو شروع کنم میخوام بشم یه  
آدم دیگه

ای آدمی که به راحتی زیر دستاشو نکشه به دخترایی که حکمه خواهرشو دارن  
آسیبی نزنه

میخوام...میخوام همه این اتفاقا کناره تو بیفته

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم از طرفی هم دلم براش میسوخت چون دیر پشیمون  
شده بودو از

آیندش خبر نداشت از اینکه امشب آخرین شبیه که قراره توی اتاقش بخوابه و راحت سر  
روی

بالشش بذاره حیف نمیتونستم کمکش کنم این دنیاش که از دست امیدوارم حداقل  
اون دنیا

خدا کمی بهش رحم کنه چون پشیمون شده و میخواد تغییر کنه کیان\_دلارام میخوام  
زنم بشی زن مردی که ازت ده سال بزرگتره

۰۴۱۹

درسته اختلاف سنیمون زیاده اما قسم

میخورم توی چیزهای دیگه برات جبراناش میکنم قسم میخورم اون طور که بخوایی  
درکت میکنم و

برای اهداف و آرزوهای قشنگت ارزش قائل میشم من اونقدرها هم مرد بیرحمی نیستم شاید  
برای

اینو اون باشم اما برای تو نه برای تو یه مرد دیگم چون میخوام بتونی بهم تکیه کنی بهم  
اعتماد کنیو

هم اندازه من که دوست دارم دوسم داشته باشی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین خدایا تحمل حرفاش برام سخت بود خیلی  
سخت کاش از

فرداشب خبری نداشتم کاش اصلا هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد کاش کیان اینطوری  
 نمیشد کاش به این راه کشیده نمیشد کیان\_به جونه تو که میخوام بدون تو دنیا بم نباشه  
 قسم میخورم تو اولین دختری هستی که توجه  
 منو به خودش جلب کرده دلارام من تورو از روی هوس یا برای یه شب دوشب نمیخوام تورو  
 برای

۰۴۰۱

همیشه میخوام درسته شاید تحمل کردنم برات سخت باشه اما میشم همون چیزی که تو  
 میخوایی

من جایه همه بی کسیهاتو برات پر میکنم میشم پناهت دلارام آروم دستشو به  
 سمت صورتم آوردو به آرومی اشکامو پاک کرد کیان\_چرا اون چشمای خوشگلتنو  
 اشکی میکنی دلارام

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد با غم خاصی بهم لبخند گرمی بزنه  
 کیان\_گریه نکن من میخوام کاری کنم دیگه اینا نریزن اون وقت تو...

\_کیان تو از هیچی خبر نداری

کیان\_خب تو بگو تا خبردار بشم بگو تا از دردهای روی قلب کوچولوت بیشتر خبردار بشم  
 \_منو تو نمیتونیم باهم باشیم من یه سری اعتقادات دارم که تو نداری

کیان\_از اون روزی که باهم توی اتاق تو دعوامون شدو بحث خدارو وسط کشیدی به خودم اومدم بعضی اوقات به یاد کسی می افتم که تمام این سالها تنهام گذاشته

۰۴۰۰

بودو منو به حاله خودم رها کرده بود

\_خدا هیچ وقت بنده هاشو ول نمیکنه این تویی که اونو فراموش کردی کیان\_دلارام تو الان

مثل من تنهایی مثل من زخم خورده ای من میتونم مرهم دردای تو باشمو تو

میتونی بی کسی های منو با بودنت پر کنی وقتی هستی دل گرم دلارام احساس

قدرت بیشتری میکنم

ترجیح دادم چیزی بهش نگم نمیخواستم بیشتر از این خوردش کنم با تو ذوق زدنش یا

اینکه من

بدردش نمیخورم مثلا به چی میرسیدم اون قرار بود دستگیر بشه پس بهتره با این حرفام

آزارش ندم

کیان\_چرا چیزی نمیگی دلارام؟با این سکوتت منو میترسونی سرمو بالا اوردمو بهش

نگاه کردم نمیدونم چی تو چشمام دید که به یک باره احساس کردم لرزید

کیان\_یکی دیگرو دوست داری درسته؟ وقتی سکوتمو دید اینو مهر تاییدی روی حرفای خودش تلقی کرد

۰۴۰۲

کیان\_امیرعلی درسته؟

بغض کردمواشکام به شدت روی گونم سرازیر شدن آخه احساس میکنم فردا شب قرار بود از دستش بدم

کیان\_چرا داری گریه میکنی؟ به خاطر امیرعلیه نه؟

\_کیان تو هیچی از زندگی من نمیدونی تو هیچی از رابطه بین منو امیرعلی رو...

کیان\_رابطه بین تو اون؟ مگه تو نگفتی رابطه ای بینتون نیست؟

\_آدما همیشه به دنبال حقیقتین همیشه سعی میکنن سر از همه چی در بیارن یه جمله هست که

میگه بهتره سر از همه حقیقت ها در نیاری چون اینطوری با خیال راحت سرتو روی بالش میذاری

کیان\_این حرفات یعنی چی؟



به چشمای نگراناش خیره شدم وقتش بود آره وقتشه که خیلی چیزارو براش تعریف کنم  
وقتشه بفهمه

۰۴۰۳

که من نامردتر از اونیم که فکرشو میکنه

\_آدما زودزود رنگ عوض میکنن تو کاری کردی که آدمای اطرافت زودزود رنگ  
عوض کنن برخلاف

چیزی که میخوان اون چیزی که تو میخوایی بشنویو بهت بگن تا مبادا بهشون آسیبی بزنی

دستاش مشت شدن انگار داشت از حرفام یه نتیجه هایی میگرفت \_وقتی وارد اینجا

شدم ازت متنفر بودم چون اون کارهای زشت و کثیف ازت سر میزد اما کم کم که

گذشت و شناختمت فهمیدم اونقدرها هم بد نیستی تو ذاتت خوبه فقط به راه بد کشیده شدی  
فکر

میکردم کثیف ترین آدم دنیایی اما فهمیدم کثیف ترین کارهای دنیارو انجام میدی فکر  
میکردم یه

مرد سلطه طلب و بیخودی هستی اما فهمیدم که یه سلطه طلب اغده ای هستی میخواستی با  
کارها

و با موفقیت هات به همه اطرافیان ثابت کنی بچه ای که اون روز شکست خورد الان برای خودش مردی شده بچه ای که باعث شد پدرش از عرش به زمین بیفته الان

۰۴۰۴

خودش دمودستگاهی داره که

همرو زیر سلطه خودش قرار داده تو زیادی توی انتقام گرفتن غرق شدی کیان توی انتقامی که

نمیدونستی میخوایی از کی بگیری؟ از خودت؟ از بابات؟ از مادرت؟ از خواهره دو سالت که قربونی شد؟ از

برادر ده سالت که مرد؟ از امیرعلی؟ حتی از من تو با پدرت لج نکردی تو با خودتم لج نکردی با دنیا لج

کردی تقاص بلاهایی که سرت آورده بودن روی دخترا و پسرای مردم پیاده کردی دخترارو فراری کردیو پسرا رو معتاد کیان\_میخوایی چی بگی؟

\_میخوام یه چیزیهو بهت بفهمونم اینکه خیلی دیر به خودت اومدی برو یه نگاه به رزومه کاریت بنداز

حساب کتاب قربونی های این اغده ای بازیها در رفته اون وقت اینجا روبه روی من نشستی دم از

دوست داشتن میزنی؟ اصلا یه همچین مردی میتونه کسیر و دوست داشته باشه؟ مردی  
که به برادر

۰۴۰۵

خودشم رحم نکرد

کیان با شنیدن این حرف اتیش گرفت از سره جاش بلند شد و به سمت میزش رفت مشت  
محکمی روش کوبید و نعره زد

کیان\_ خفه شو تو چی از گذشته من میدونی هان؟ چی از یه پسر بیست ساله شکست خورده

میفهمی؟ من باعث مرگ خونوادم نشدم این پدرم بود که نابودمون کرد با کار جزئی  
اشتباهی که من کردم خودش زندگیمونو اتیش زد

\_ کیان تو با اون اشتباهی که کردی آبرو و اعتبار پدرت زیر سوال رفت عصبی چنگی تو  
موهش زد

\_ تو باعث شدی که پدرت ورشکست بشه و سخته کنه تو باعث شدی خواهر دو ساله که  
سرطان

گرفته بود درمون نشه تو باعث شدی به خاطر کارهای احمقانه سایه پدرت از روی سرت  
پر بکشه تو

۰۴۰۶

باعث شدی سختی و زجر روزگار مادرتو بشکونه و دنبال کارهای اشتباهی بره تو

باعث شدی برادرت

سر از جاهایی در بیاره که نباید در میاورد تو باعث و بانی شکست خونوادت شدی تو

باعث و بانی

مرگ اونهمه جوون بدبخت شدی تو باعث شدی که من از مردی که خوشم میاد به خاطر

نجات دادن

جونش برخلاف میلم باتو باشمو بهت دروغ بگم

با ناباوری بهم نگاه کرد خورد شدنشو به چشم دیدم حتی خم شدن کمرشو باورم نمیشد

اینقدر دوسم

داشته باشه از چشمش خشم و ناراحتی میبارید اما باید ادامه میدادم باید بهش میفهموندم

که همه

کثافت کاریهش با یه عذرخواهی حل نمیشه

\_آره درست شنیدی من امیرعلیو دوست دارم چون مردیه که کنارش خودمم چون مردیه که

میتونم بهش تکیه کنم مردیه که بهم آرامش میده میدونی چیه؟ پیدا کردن کسی که بهت بگه

دوست دارم سخت نیست پیدا کردن کسی که بهت ثابت بکنه دوست داره سخته تو

۰۴۰۷

بارها ادعات اومد که منو

میخوای اما هیچ وقت بهم ثابت نکردی تو اگه واقعا منو دوست داشتی میدونستی از اون  
جهنم دره

ای که اصلا خوشم نیاد اسمشو بیارم میترسم منو با زور نمی فرستادی  
کیان...پس...پس همه اون حرفا...

\_هیچ کدومشون حقیقت نداشت دقیقا مثل حرفای الان تو کیان\_باورم  
نمیشه یعنی تمام مدت بازیم دادی؟

\_بازی؟ من اصلا تورو بازی ندادم فقط از خودمو مردی که میخواستمش محافظت کردم

هرچی روی میزش بودو با عصبانیت پرت کرد روی زمینو با غضب داد زد

کیان\_اینقدر جلوی من از اون لعنتی اسم نبر به سمتم برگشتو با تهدید جلو اومد  
کیان\_چه طور جرات میکنی جلوی خودم اینهمه از عشقی که بهش

۰۴۰۸

داری حرف بزنی؟ اصلا چه طور

روت میشه تو چشمایی نگاه کنی که باعث شده تا الان زنده بمونی \_اینکه من الان زنده ام اول به خواسته خدام دوم به تلاش های خودم بوده نه تو نکنه چون به راحتی جونه آدمارو میگیری فکر کردی خدایی؟

کیان که معلوم بود حالش از این خراب تره به دیوار تکیه دادو سرشو بهش چسبوند با لحنی که اصلا

ازش انتظار نداشتم بعد از اون همه دادزنانش ازش بشنوم با ناراحتی گفت:

کیان\_ خیلی بی احساسی دلارام هیچ وقت فکرشو نمیکردم اینطوری باشی پوزخند تلخی بهش زدم

\_در حدی نیستی که حسرت کنم چه برسه بخوام احساسمو خرجت کنم

چشماشو به آرومی باز کردو بهم نگاه کرد

کیان\_ تو واقعا فکر کردی میتونی سالم از اینجا بیرون بری \_نکنه تو مانعم میشی

۰۴۰۹

پوزخندی زد

کیان\_ از همون اول راه اومدن باهات کاره اشتباهی بود باید به زور متوسل میشدم

\_تا الانشم به زور باهات بودمو تحملت کردم

با ناباوری بهم نگاه کرد خیلی بیرحم شده بودم شاید به خاطر اینکه تقصیر خودش بود که  
بیرحم شده بودم تاثیرات خودش بود

\_فکر کردی چون ده برابر من قدرت و زور داری میتونی هر غلطی کنی؟

با لحنی که باعث شده بود مو به تنم سیخ بشه گفت:

کیان\_نمیتونم؟

سعی میکردم ترسمو بندازم دور چشماش حالت قبلا و نداشت یه برق شیطانی توش بود که  
باعث

میشد بدجوری منو بترسونه فکرهای احمقانه از ذهنم دور انداختمو با لحنی که سعی  
میکردم محکم

۰۴۲۱

باشه و بهش بفهمونم من آدم ضعیفی نیستم که با این طوفاناش بلرزه گفتم:

\_من یک دخترم نگاه به تن ظریفم نکن اگر بخوام تموم هویت مردونتو به آتیش می کشونم

کیان\_اوه اوه چه غلطا زیادی خودتو دست بالا گرفتی خانوم کوچولو فکر کردی این دفعه هم مثل

قبلناست فکر کردی میذارم سالم از اینجا بیرون بری؟ فکر کردی بعد از این غروری که برام نداشتی

میذارم قسر در بری نخیر عزیزم اینبارو کور خوندی پوزخندی زدمو بدون توجه بهش با لحن طعنه داری گفتم:

\_به بعضیا باس گفت میشه یه دهن برام خفه شی

کیان\_حالا که زیر دستو پام زجه زدی میفهمی که کی خفه میشه از اولم باید اینطوری باهات رفتار میکردم

مو به تنم سیخ شد این حرفش معنی زیادی داشت که هرکدوم از اون یکی وحشتناک تر و بدتر کیان\_وقتی دلت با من نیست نمیذارم با یکی دیگه هم باشه دلت به

۰۴۲۰

درک لیاقتت همون پسره زیر

دسته اما جسمت نه جسمت فقط ماله منه

با غضب بهش نگاه کردم نمیتونستم بهش اجازه بدم که اینطوری تورو خودم حرف بزنه



\_کاش بعضی ها میفهمیدن حدشون چه قده

کیان\_کاش بعضی ها هم میفهمیدن تو چه مخمسه ای گیر کردن \_فکر کردم عوض شدی  
ولی آدما عوض نمیشن فقط بعد یه مدت خود واقعیشونو نشون میدن

کیان\_دقیقا عینه الان تو که خوده واقعیتو داری نشون میدی خوبه نقابتو برداشتی  
فهمیدم یه دختره دروغگوی عوضی هستی

\_من هرچه قدرم عوضی باشم از تو یکی عوضی تر نیستم

زهرخندی بهم زدو جلو اومد نمیدونم چرا اما ترس توی وجودم رخنه کرد اگه واقعا بخواد  
کاری کنه چی کار کنم

۰۴۲۲

کیان\_نمیدارم از این در سالم بری بیرون بلایی به سرت میارم که به دستو پام بیفتی که  
بگیرمت اما

اون موقعس که منم جز زجرو عذاب دادنت کاره دیگه ای از پیش نمیبرم من تورو  
ماله خودم میکنم

تو فقط باید ماله من باشی نه ماله هیچ خره دیگه ای

\_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی کیان\_حالا  
میبینی چی کارت میکنم

به سمتم خیز برد که جیغی زدمو خواستم در برم که محکم منو بین بازوهاش گرفت از  
شدت ترس

بین بازوهاش داشتم ضعف میکردم اما الان وقت جا زدن نبود باید قوی باشم وگرنه پاکیمو از  
دست

میدادم توی تمام این مدت سعی کردم که حفظش کنم نباید توی آخرین لحظه ها از  
دستش میدادم

هرچه توان داشتم و مصرف کردم کلی تقلا کردم تا ولم کنه اما این خر زورتر از این  
حرفا بود

\_ولم کن...ولم کن عوضی...چی کارم داری...ولم کن اروم خم  
شدو کناره گوشم گفت:

۰۴۲۳

کیان\_هنوزم وقتی به یاد همه اون چرب زبونیها می افتم از خودم متنفر میشم که چه  
طور گول یه دختره دهاتی پاپتیرو خوردم

\_دقیقا عینه حس من که الان بهت دارم تو با خودت چی فکر کردی؟ مادرت اولین  
حسی که بهت پیدا

کرد اوق زدن بود انتظار داری من چه حسی بهت پیدا کنم

فشار وحشتناکی بهم وارد کرد که باعث شد از شدت درد زانو بزنم که اونم در حالیکه پشتم  
بود روی

زمین نشست ناله ای کردم و قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید پایین

کیان\_ میتونستی همه چیرو تغییر بدی منو خودتو زندگیتو حتی شرایط الانتو اما  
خودت باعث شدی همه چی تغییر کنه

بغض کرده بودم بدجور احساس میکردم دیگه رسیدم به ته خط خدایا خودت پاکیمو حفظ  
کن به

۰۴۲۴

خدا اگه این بلایی سرم بیاره خودمو میکشم

\_ولم کن کیان به خدا اگه آسیبی بهم بزنی خودمو حلقه آویز میکنم کیان\_ از اینجا به بعد  
هرکی آسیب دید مقصرش تویی چون تو باعث بیرحم تر شدنم میشی دقیقا مثل الان کاری  
باهام کردی با وجود اینکه هنوز دوست دارم اما نمیتونم صدای ناله هات و این ترساتو



کافی بود بفهمه هم اونو می کشت هم منو تیکه تیکه میکرد از طرفی هم اگر میخواستم  
باهش حرف

بزنم نبود چون نکیسا حسابی سرش شلوغ بود اخه قرار بود امشب عملیاتو اجرا کنیم  
تنها نگرانیم

امیرعلی بود که فهمیدم غیبتش زده چون امروز میدیدم کیان همه آدماشو مامور کرده  
بود تا امیرعلیرو

پیدا کنن اما شکرخدا تا الان که خبری نشده بود که نشونه اینه که هنوز پیداش نکردن اینجا  
فقط خودم بودمو درد جسمم دردی که کیان با بیرحمی تمام بهم عطا کرده

۰۴۲۶

بود

بغض کرده بودم بدجور کم کم داشت دلم برای خودم میسوخت بابت اوضاع بدم بابت حالو  
روزم و خیلی چیزهای دیگه از لحظه ندیدنت از وقتی نخواستم میفهمیدم خواستی بگی تورو  
از ته دل میخواستمت تصمیم من این بوده که از هم دیگه جدا بشیم سنگ صبور همدیگه از  
این به بعد نباشیم نباشیم...نباشیم حالا دیگه نمیتونی از دست غم رها شی به درد دوست  
داشتنیه عشق مبتلا شی

۰۴۲۷

حالا دیگه نمیخونی

باهم همصدا بشیم

توی شبای بارونی

باهم پایه پا شیم

چشمامو محکم روی هم بستم باید یه کاری میکردم اینطوری نمیشد یه جا غمبرک بزnm

کیان بهم

هشدار داده بود اگه امشب توی اون مراسم ندرخشم قسم خورده بود اون بلارو حتما سرم

میاره با

بغض به زخم بازوم نگاه کردم با دیدنش چهارستون بدنم دوباره لرزید توی دستو پاهایی که

میزدم یه لحظه حس کردم کیان خواست کارشو شروع کنه به خاطر همین جیغ زدم که همین

باعث شد بیشتر

از قبل عصبانی بشه منو با موهام کشون کشون به سمت شومینه توی اتاق برد و با بیرحمی

تمام بازومو سوزوند و....

۰۴۲۸

دستمو محکم گرفتم جلوی دهنم داشتم از شدت هق هقی که در حاله خفه کردنش بودم  
جون میدادم

خدایا به این بغض لعنتی قسم سره پل صراط یقشو میگیرم شاید کمترین چیزی که  
به ما دادی صبره

ولی در مقابلش بیشترین چیزی هم که از ما میخوایی بازهم صبره خدایا ماها آدمهای  
کم تحملی

هستیم صبرو تحمل رو یادمون بده اول هم از من شروع کن سرمو روی بالش گذاشتمو  
پتومو چنگ زدم سوزش دستم وحشتناک بود ولی بازهم مثل همیشه

دندون روی جیگر گذاشتمو چیزی نگفتم توی همین حالوهاها بودم که یکهو صدای در  
اتاقم بلند شد

چشمامو بستمو اعتنایی نکردم اصلا حوصله هیچ کسیرو نداشتم ولی اونطور که معلوم بود  
کسی که پشت در بود زیادی کنه بود چون ولکن نبود خواستم پتورو بکشم روی سرم که  
یکهو صداش از پشت در رخسه انداخت توی تنم

\_دلارام درو باز کن کارت دارم

۰۴۲۹

یاده تهدیدای دیشبش افتادم اولش خواستم بیخیال بشم چون هیچ غلتی نمیتونست بکنه  
اخه درو

قفل کرده بودم ولی وقتی یادم افتاد اون کلید همه اتاوارو داره ترسیدم از طرفی هم نه نکیسا  
توی

عمارت بود نه امیرعلی که بتونن ازم مراقبت کنن پس بهتره باهاش راه بیام  
با کرختی از روی تختم بلند شدمو به سمت در رفتم کلیدو توی در چرخوندمو آروم  
بازش کردم همینکه

در باز شد سرمو بالا گرفتمو با نفرت بهش خیره شدم

چیه؟ چرا راحت نمیذاری؟

اونم متقابلا اخماشو به شدت کشید توهم بدون اینکه ذره ای بهش اهمیت بدم از جلوی  
در کنار

رفتمو با قدمهای آروم به سمت تختم رفتم سوزش وحشتناک بازوم بیشتر از قبل شده  
بود خواست درو ببندم که سریع گفتم:

۰۴۳۱

نه نبندش بذار باز باشه گره اخماش  
بیشتر شد کیان\_ کاریت ندارم نگران  
نباش\_ به تو اعتمادی نیست نبندش



کیان که معلوم بود حسابی بهش برخوردی از لج من درو بستو به سمتم اومد کمی خودمو بیشتر روی

تخت جمع کردم که وقتی همچین صحنه ایرو دید قیافش ناراحت شد لبه تختم آروم نشست کمی با

خودش کلنجار رفت تا اینکه بالاخره به حرف اومد  
 کیان\_بهتری؟

با نفرت بهش خیره شدم که باعث شد وقتی نگاه سنگینمو روی خودش حس کرد به سمتم برگشت

\_چه طور روت میشه اینجا بشینی حالمو پرسی هان؟ کیان\_نیومدم  
 اینجا باهات دعوا کنم

\_نه تو رو خدا حتما اومدی اینجا تا ازم بابت کاره وحشیانت عذرخواهی کنی؟ کیان\_چرا باید به  
 خاطر رفتار خشنی که دارم معذرت بخوام مگه اونایی

.۴۳۰

که منو به اینجا رسوندن ازم  
 معذرت خواستن؟

\_بابا تو عجب رویی داری به عالمو آدم بدهکاری کیان\_چون  
 واقعا هستم

\_تمومش کن نمیخوام حرف بزnm میخوام تو درد خودم باقی بمونم پس بهتره تمومش کنی  
 کارتو سریعتر بگو و برو کیان\_پانسماش کردی؟

\_به تو ربطی نداره

کیان\_ببین با من درست حرف بزnm

بابا این عجب رویی داشت این حرفاش داشت بدتر منو اتیش میزد اصلا از کاری که کرده  
 بود

پشیمون نبود برعکس داشت طلبکارم میشد

با حالت تهاجمی که تقریبا کمی صدامم بالاتر رفته بود گفتم:

\_مثلا درست حرف نزnm چه غلطی میکنی هان؟ میزنی؟ میکشی؟ بی

۰۴۳۲

آبروم می کنی؟

عصبی دستی تو موهاش کشیدو با پاهاش روی زمین ضرب گرفت یه قطره اشک لجوجانه  
 از گوشه

چشم چکید پایین اما به بقیشون اجازه باریدن ندادم

\_ تو اصلا میدونی دیشب چی کشیدم؟ آره؟ میدونی چه قدر زجر کشیدم؟ اونقدر درد داشت که بیهوش شدم یادت رفته؟ آره؟ یادت رفته؟

کیان\_ من نمیخواستم اون بلا رو سرت بیارم

\_ آره میخواستی بدتر از اونو سرم بیاری ولی چون از هوش رفتم نتونستی به هدف کثیفت برسی

کیان\_ من اگه میخواستم بی آبروت کنم توی همون بیهوشی هم میتونستم کارمو بکنم حتی الانم...

\_ آخه تو اسم خودتو گذاشتی مرد؟ آره؟ اصلا تو مردی؟

کیان\_ حرف دهنتمو بفهم تا ناقصت نکردم دختره عوضی یعنی چی؟ مگه نمیبینی؟ پوزخندی زدم

\_ برای من موردی آقا...مخیلی بد جلوی چشمام جون دادی از میان دو

۰۴۳۳

واژه انسان و انسانیت اولی

میون کوچه ها و دومی لا به لای کتاب ها سرگردونه

کیان\_تمومش کن دلارام

\_باشه تمومش میکنم توهم بلند شو برو

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاهش معنادار بود اما خوشم نمی اومد بهش خیره بشم به

خاطر همین نگامو ازش گرفتم

کیان\_باشه میرم اما قبلش بذار زخمتو ببینم

\_چرا میخوایی ببینیش هان؟

کیان\_میخوام اگه زیادی اوضاعش وخیم بود ببرمت دکتر \_تو نمیخوایی به

من از این لطفا کنی کیان\_دلارام

با اون لحنی که صدام زد ترسیدم احساس کردم این لحن صدا زدنش دقیقا عینه دیشب شده

بود به خاطر جلوگیری از یه سری اتفاقات گفتم:

۰۴۳۴

\_بهت نشونش میدم ولی باید قول بدی سریع بری کیان\_باشه

ببینم

آروم بازومو بهش نشون دادم کمی خودشو به سمتم متمایل کردو با غم به زخمم نگاه کرد

چشماشو محکم روی هم بستو فشارش داد

عذاب وجدان گرفتی نه

کیان عصبی دستی توموهاش کشید

کیان چرا دیشب با کفش آهنی روی مغزم یورتمه رفتی که این بلارو سرت آوردم

خیلی خب دیدیش حالا برو

کیان از روی تختم بلند شدو به سمت دستشویی داخل اتاقم رفت تعجب کردم اخه

مونده بودم واقعا اونجا چی کار داشت

بعد از چند ثانیه از دستویی با جعبه کمک های اولیه بیرون اومد پوف این از کجا میدونست

جعبه

۰۴۳۵

کمک های اولیه توی کمد داخل دستشویی؟

کیان به سمت اومدو روی لبه تختم نشست اخماشو کشیده بود توهمو داشت با جدیت خاصی

کارشو میکرد

پماد ضدسوخستگیرو دراوردو درشو در همون چینی که داشت باز میکرد گفت:

کیان زخمتو که پانسمان کردم خیالم از این راحت شد که عفونت نمیکنه میرم

چرا اینقدر نگرانی کیان؟

کمی خودشو جلوتر کشید بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم بازومو بین دستش گرفتو گفت:

کیان\_من برای تو مردم تو که برای من نمردی

با غم بهش نگاه کردم احساس میکردم پشیمونه ولی اونقدر مغرور و غد بود که به زبونش  
نمیاورد

همینکه انگشتشو که پماد بهش بود داشت به زخمم نزدیک میشد چون بازومو شل گرفته  
بود تونستم از تو دستش بکشم بیرون با چشمای سوالی بهم نگاه کرد یه

۰۴۳۶

قطره اشک از گوشه چشمم چکید

پایین

جراتشو ندارم بیخیال همینطوری پانسمانش کن دردم میگیره کیان که معلوم بود توی دلش  
داره خودشو لعنتو نفرین میکنه با لحنی که بتونه روم تاثیر بذاره گفت:

کیان\_زیاد اذیتت نمیکنم یکم میزنم قول میدم زیاد دردت نگیره با بغض به آرومی بازومو  
سپردم بهش وقتی پمادو روی زخمم از شدت دردش خواستم جیغ بزنم که

سریع با اون یکی دستم صدامو مهار کردم با بغض زجه زدم کیان با کلافگی کمی سرعت  
عملشو بالا

بر دو کارشو انجام داد وقتی گازاستریلو روی زخمم زد درهمون حینی که داشت پانسمانو دورش

میبست با لحنی که معلوم بود توی گذشته هاش غرق شده گفت:

کیان\_وقتی هشت سالم بود یه بار با یکی دعوام شد اونقدر همو زدیم که خودمون خسته شدیم

۰۴۳۷

خونینو مالین رفتم خونه مادرم با دیدنم زد تو صورت خودشو با کلی اشک و آه و ناله زخمامو بست

پدرم که شب برگشت خونه وقتی دید سرمو پانسمان کردنو صورتم پر از زخم و خراشه عصبانی شد

اما وقتی فهمید با کی دعوام شده کلی کتکم زد با تعجب بهش نگاه کردم

\_مگه با کی دعوات شده بود؟

نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد معلوم بود حالش خیلی بده دلمم کمی بر اش سوخت اصلا دلم نمیخواست جاش می بودم کیان\_پسره زنه دوش

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

کیان\_ تو فقط سطحی هارو میدونی زندگی منو از عمق خبر نداری \_پدرت دوتا زن داشت؟

کیان\_ مادره من صیغه ای بود سه تا بچه انداخت بغلشو عینه آشغال از خونه انداختش بیرون  
\_یعنی...

۰۴۳۸

کیان\_ من از قصد بابامو بدبخت کردم از عمد اون روز توی اون مهمونی جلوی اون همه مهمون های

مهم آبروشو بردم از عمد سکتش دادم از عمد بدبختش کردم همون طور که اون از عمد مادره منو از

سره هوس های خودش بدبخت کرد خواهرم سرطان گرفت پول نداشتیم درمونش کنیم منو داداشم

از مدرسه میرفتیم کلی کارگری تا شاید بتونیم از عهده مخارجش بریباییم اما نشد همینکه خواهرم

مرد منم رفتم کارخونشو آتیش زدم با اون کارم بزرگترین ظرو بهش زدم که باعث شد برای بار دوم



سکته کنه برادرم از داغ از دست دادن خواهرمون به خاطر بی پولی حاضر بود از راهی  
که شده پولدار

بشه وقتی فهمیدم پاش به چه جاهایی باز شده و چی کار میکنه اونقدر زدمش سرشو کوبیدم  
به

دیوار تا آخر جوون داد مادرم از داغ از دست دادن پسرش تکلمشو از دست داد کلی کار  
کردمو پول

۰۴۳۹

دراوردم تا پول عملشو جور کنم اما زیر عمل دووم نیاوردو مرد اینا تقصیر من بود یا تقصیر  
بی لیاقتی

بابام؟ یا تقصیر بی غیرتی های کسی که مارو پس انداخته بود \_ کاره توهم اشتباه بوده  
کیان کیان\_ نه به اندازه بابام

کاره پانسمان دستم تموم شد وسایلارو جمع کردو برد سره جاش گذاشت خواست بره  
بیرون که صداش زدم \_ کیان

با شنیدن صدام وایساد اما به سمتم برنگشت \_ ممنون

کیان سری تکون داد خواست درو باز کنه که دوباره صداش زدم \_ کیان

ایستاد بازهم چیزی نگفت

پیداش کردی؟ کیان که فهمیده بود منظورم کیه پوزخندی زد

۰۴۴۱

توروخدا بهش آسیبی نزن باشه به سمتم

برگشت

کیان\_درسته توی عشق تو شکست خوردم و از دستت دادم اما اجازه نمیدم بهش بررسی

همون طور

که سهم من از تو هیچ بود سهم اونم از تو باید هیچ باشه

در اتاق که بسته شد اشکام سرازیر شدن خدایا امیرعلیمو میسپارم دست تو خودت

مراقبش باش نذار

برگرده بذار همینطور گم و گور باشه سرمو آروم روی بالشم گذاشتمو چشمامو بستم دردم

کمتر شده

بود چشمام از پس که گریه کرده بودم خیلی خسته بود همه اینا دست به دست هم

دادن که

چشمام سنگین بشه و پلکام بیفته روهم و.....

.....  
 برای حفظ ظاهر لبخند مصنوعی روی لبام نشونده بودم دردم کمتر شده بودو تقریبا  
 فراموشش کرده

۰۴۴۰

بودم طبق دستورات نکیسا امشب شب عملیات بود منم حسابی مجهز بودم ولی خب معلوم  
 نبود

کیان هم که کناره رفیقاش نشسته بودو مشغول حرف زدن بودن خداروشکر وقتی  
 کیان دید دوروبرش

داره شلوغ میشه منو دک کرد که برم به کارها نظارت کنم اخه همشون مرد بودن فکر کنم  
 غیرتی شده بود

هنوز خبری از امیرعلی نشده بود کمی نگرانش بودم اما خوشحال بودم که نبود چون اگه  
 بود یا توسط

کیان کشته میشد یا به دست قانون می افتادو اعدام میشد به سمت آشپزخونه رفتم تا  
 کمی آب

بخورم احساس خفگی میکردم فکر کنم به خاطر بغض ته گلوم بود همونطور که داشتم  
 به وسیله آبه

بغضمو قورت میدادم یکهو با صدایی که شنیدم آب پرید تو گلوم \_خوبی؟  
به سمت صدا برگشتم که با دیدن نکیسا جا خوردم با چشمای گرد شده گفتم:

۰۴۴۲

\_تو اینجا چی کار میکنی؟

نکیسا\_خب باید منم باشم ناسلامتی شریک کیانم \_آها اصلا یادم  
نبود نکیسا مشکوک بهم نگاه کرد

نکیسا\_چیزی شده؟احساس میکنم حالت خوب نیست

کمی هول شدم آخه نمیخواستم نکیسا چیزی درباره ماجرای دیشب بویی بیره به خاطر همین

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم \_نه من خوبم چمه مگه؟

یه لیوان آب برای خودش ریختو در حالیکه میخواست بخوره گفت:

نکیسا\_من خودم تورو بزرگت کردم میشناسمت زود باش بگو بینم چی شده؟

مشت آرومی به بازوش زدم که تک خنده مردونه ای کرد کمی بهم نزدیک شد

نکیسا\_نگران عملیاتی؟

۰۴۴۳

مکت کرد بعد ادامه داد

نکیسا\_یا شایدم نگران امیرعلی؟

کمی سرخ و سفید شدم که باعث شد به آرومی اخماشو بکشه توهم خم شدو به آرومی

پیشونیمو بوسید

نکیسا\_چرا چیزی نمیگی

\_چی بگم؟

نکیسا خواست چیزی بگه که یه لحظه نگاهش مشکوک شد با همون شکاکیت با چشماش

به بازوم اشاره کرد

نکیسا\_چرا این بازوت یکم غیر طبیعیه؟

لرزیدم وای خاک به سرم چه قدر دقیقه اینکه اصلا معلوم نیست نکیسا وقتی دید چیزی

نمیگم دستشو به سمت بازوم برد فشار خفیفی بهش وارد کرد که از شدت

دردش چنان جیغی کشیدم که خودم وحشت کردم صدای جیغم توی صدای بلند سروصداها

گم شد اما نکیسا از بلندی صدام جا خورد دستمو روی بازوم گذاشتم از شدت

۰۴۴۴

دردش اشک تو چشمام جمع

شد وقتی از شوک بیرون اومد کم کم اخماش توهم رفت با لحن دستوری گفت:

نکیسا\_بینمش یه قدم عقب

رفتم

\_نمیشه

نکیسا\_گفتم بینمش این یه دستوره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چی که یه دستوره؟

نکیسا\_نکنه یادت رفته من مافوقتم؟ زودباش باید بدونم این چیه معلومه توی اون چند

ساعتی که من نبودم خیلی اتفاقا افتاده

\_باور کن چیزی نیست نگران نباش

نکیسا که معلوم بود داره عصبی میشه با لحن کلافه ای گفت:

نکیسا\_کاری نکن خودم بازوی لباس تو جر بدم بغض کردم سرمو

پایین انداختم

چیزی نیست زخمیه

نکیسا\_ مگه چی کار کردی که زخم شده

\_به خاطر اینکه عفونت نکنه پانسمانش کردم

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد با چند قدم منو چسبوند به دیوار و حسابی منو محسور کرد

طوری که

نمیتونستم به هیچ عنوان از دستش فرار کنم نکیسا\_خودت

نشون میدی یا جرش بدم؟ با چشمای گرد شده بهش نگاه

کردم

نکیسا\_ببین دلارام خودت میدونی روی این جور چیزا حساسم پس بازوتو ببینم وگرنه

خودت میدونی وقتی بگم جرش میدم واقعا جرش میدما

پوفی کشیدم میدونستم کله خراب تر از این حرفاس واقعا انجامش میده درواقع از نشون

دادنش

بیمی نداشتتم از اینکه چه بهونه ای بیارم میترسیدم نکیسا همینکه چشمش به پانسمانم

افتاد چشماش چهارتا شد

نکیسا\_پانسمانش کردی؟ مگه چی شده؟ با صدای  
لرزونی گفتم:

\_سوخته

نکیسا\_سوخته؟؟؟؟!!! یعنی چی دلارام میفهمی داری چی میگی؟ بازوت چه طوری سوخته

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین

\_بهت میگم ولی باید بهم قول بدی که کاریم نداشته باشی نکیسا\_یعنی

چی؟ مثلا چی کارت کنم؟

\_مثلا...مثلا دعوام کنی

نکیسا\_دلارام حرفتو بزن داری بیشتر نگرانم میکنی چی شده؟ با نگرانی و صدایی که تقریبا

هر چه جلوتر میرفت بیشتر میلرزید براش همه چیرو توضیح دادم

هر لحظه که جلوتر میرفتم نکیسا اخماش بیشتر توهم رفت وقتی به قسمت آخرش رسید

با شنیدن

صدای شکستن شیشه چشمام گرد شدو وحشت زده به دستاش نگاه کردم باورم نمیشد

لیوانی که توی دستش بود از شدت حرص و خشمی که سعی در کنترلش داشت



خوردش کرده بود

نکیسا\_الان به من میگی؟

مشت محکمی به کابینت کویید که باعث شد چشمامو با ترس روی هم ببندم

نکیسا\_کاریم کرد؟

با صدایی که از شدت ترس میلرزید گفتم:

\_نه به خدا نه نکیسا

نکیسا وقتی دوباره چشمش به بازوی پانسمان شدم افتاد از شدت خشم لرزید سریع خواست  
از

آشپزخونه بره بیرون که سریع دویدم بازو شو محکم گرفتمو کشیدم\_توروخدا نکیسا  
میدونم میخوایی بری حقشو بذاری کف دستش اما یادت نره امشب چه شبیه

امشب قراره دستگیرش کنی بندازیش گوشه زندان همین کافیه همین خودش یه نوع  
انتقامه خواهش میکنم با این کارت همه چی خراب میشه

فکش از شدت خشم منقبض شده بود رگ گردنش حسابی بالا زده بود با چشمای به خون نشسته به سمتم برگشت

نکیسا\_منو چی فرض کردی هان؟ سیب زمینی؟

\_نه قربونت برم کی تورو سیب زمینی حساب کرده نکیسا خواهش میکنم تورو خدا به خاطر من نه به

خاطر زحمات این پنج ساله هممون کاری نکن که پشیمون شی نکیسا نگاهشو ازم گرفتو عصبی دستی توموهاش کشید به سمتم برگشت نکیسا\_عفونت که نکرده؟ \_نه زیاد سرباز نیست

نکیسا\_بعد از همه اینا همین امشب میبرمت دکتر ناخواسته  
لبخندی زدم

نکیسا\_باید سریعتر عملیاتو شروع کنیم لبخندی  
زدم نکیسا\_آماده ای؟

\_اهیم

نکیسا\_نگران چیزی نباش انتقام اون سوختگی و اون کارهارو هم ازش

۰۴۴۹

میگیرم نمیذارم قسر در بره

\_میدونم

آروم خم شدو روی سرمو بوسیدو رفت آروم به کابینت تکیه داد حالم کمی خوب نبود  
کاش امیرعلی

الان اینجا بود باورم نمیشد بعد از پنج سال این ماجرا بالاخره داشت تموم می شد پوفی  
کشیدم باید

ذهنمو روی کارهام متمرکز کنم بعدا هم وقت فکر کردن هست این سمتی که  
آشپزخونه بود کسی نبود خلوت خلوت بود به خاطر همین خواستم برم توی شلوغی و  
اینجا نباشم همینکه پامو از آشپزخونه بیرون گذاشتم صدایی از پشت سرم شنیدم \_پس  
پس پس

اخمامو کشیدم توهم بدون اینکه برگردم خواستم حرکت کنم که اینبار صداش منو متوقف  
کرد

\_آهای خانوم خوشگله

۰۴۵۱

با شنیدن صداش لرزیدم باورم نمیشد که صداشو شنیده باشم به خاطر همین با یه حرکت  
آنی به

سمتش برگشتم توی تاریکی فرو رفته بود اما برق چشماشو به خوبی میدیدم شنیدن  
صداش قدرت

حرکتو ازم گرفته بود به خاطر همین نمیتونستم قدم بردارم \_...امیر...  
آروم لبخندی زد که باعث شد با دیدنش آرامش به تمام تنم سرازیر بشه  
امیرعلی\_جانہ دلم

سعی کردم بیخیال لحن آرومو خونسردش بشمو سعی کنم که از اینجا دورش کنم میدونستم  
اگه

دست آدمای کیان بهش برسه زندش نمیذارن به خاطرهمین باید یه کاری میکردم  
\_چه طوری اومدی اینجا برو توروخدا

امیرعلی\_اومدم توروهم باخودم ببرم نیومدم دست خالی برگردم \_برو آدمای کیان  
دنبالتن امیرعلی\_کیان خره کی باشه

۰۴۵۰

\_امیرعلی تو از هیچی خبر نداری نمیدونی قراره امشب چه اتفاقی بیفته پس بهتره بری  
چون به ظررته اگر بمونی

امیرعلی\_اگه بذارم برم مافوقم بازداشتتم میکنه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم به گوشای خودم شک کرده بودم این الان چی  
گفت؟ چه قدر

خوش خیال بود کار از بازداشت و اینا گذشته

\_ماوقت؟ منظورت کیانه؟ کیان اگه بگیرت بازداشتت نمیکنه می کشتت

لبخند گرم و دخترکشی بهم زد که دلم براش ضعف رفت دلم میخواست جلو برم  
بغلش کنم چون

حسابی دلم براش تنگیده بود اما قدرت حرکت نداشتم از طرفی هم جراتشو نداشتم  
میخواستم زودتر

دکش کنم بره چون الان هم کیان دنبالش بود هم نکیسا که یکی از اون یکی بدتر

۰۴۵۲

میترسیدم توی این هیری ویری یکهو نکیسا هم چشمش بهش بیفته اون وقت خر بیارو  
باقالی بار کن

\_چرا نمیفهمی امیرعلی برو تو از هیچی خبر نداری امیرعلی\_توهم  
از هیچی خبر نداری

\_الان اینا مهم نیست مهم جونه توهه چرا نمیفهمی

امیر علی\_جونه من؟ جونه من چه ارزشی داره وقتی نتونه از تو مراقبت کنه  
 بغض کردم لبامو محکم روی هم فشار دادم چرا نمیفهمید جونش در خطر ه حتما باید همه  
 چیرو بهش بگم  
 با نگرانی به پشت سرم برگشتم دیدم خبری از کسی نیست به خاطر همین به  
 سمتش برگشتمو با  
 هولی شروع کردم به حرف زدن هر چند بینش صدامم میلرزید \_نکیسا پلیسه میخواد امشب  
 همرو دستگیر کنه منم پلیسم عینه نکیسا بین امیر علی به خدا همه چیرو کامل برات توضیح  
 میدم فقط الان برو اگه فرار نکنی دست قانون

۰۴۵۳

می افتی اینطوری اعدامت  
 میکنن

برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان حسابی جا میخوره شروع میکنه به دادوبیداد کردن  
 لبخند

خونسردانه دیگه ای زد که باعث شد منو اتیش بزنه یعنی دلم میخواست برم  
 جلو یکی بزمنم تو سرش

بگم بیشعور فرار کن همه حرفام جدیه چرا حالیت نیست

امیرعلی\_گفتم که...اگه الان فرار کنم مافوقم بازداشتم میکنه چون ترک پست کردم

\_چرا درست حرف نمیزنی امیرعلی چرا من هیچی از حرفاتو نمیفهمم لبخندی زد آروم یه

قدم جلو اومد که تونستم به خوبی سرتاپاشو بینم اما با چیزی که روبه روم بود

باعث شد حسابی جا بخورم و یه قدم عقب برم

\_ن...نه...این...این...ام...امکان نداره

امیرعلی\_چرا امکان داره

۰۴۵۴

\_تو...تو...

امیرعلی\_آره منم عینه توام

اشکام روی گونم سرازیر شد باورم نمیشد یه قدم دیگه جلو اومد که با حق یه قدم عقب

رفتم

\_تو پلیسی؟ من نمیدونستم تو...تو چه طور دلت اومد...چه طور دلت اومد بهم دروغ بگی

امیرعلی\_دروغ؟ دلارام من هیچ دروغی به تو نگفتم اگه تو به من میگفتی کی هستی

منم بهت میگفتم

— یعنی تو از همون اول میدونستی من پلیسم

امیرعلی— آره اون روز توی انبار یادته؟ از همون اول میدونستم تو کی هستی به خصوص وقتی اون

طرز مبارزه هاتو دیدم فهمیدم نفوذی که بهم گفته بودن قراره بیاد اینجا تویی چون دقیقا حرکات رزمی سرگرد تهرانیرو اجرا میکردی— نکیسا مافوقته؟ امیرعلی— اهیم

۰۴۵۵

— چرا ازم پنهون کردید هان؟ چرا وقتی نکیسا به عنوان شریک پاش به اونجا باز شد چیزی بهم نگفتید؟

امیرعلی— این خواسته سرگرد بود میخواست همینطور تا اخر ادامه پیدا کنه من از خیلی وقت پیش از علاقه خودم به تو به سرگرد گفته بودم اونم بهم گفت که تو یه داداش وحشتناک سخت گیری داری

که روی ازدواجت خیلی حساسه که کم کم فهمیدم اون داداش سخت گیر خوده سرگرده که فهمیدم کلا گاوم زاییده

سرمو پایین انداختم داشتم حرفاشو برای خودم هضم میکردم باورم نمیشد اینقدر بازی خورده باشم امیرعلی— سرگرد واقعا داداشته؟



سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد امیرعلی\_عجب برادر زنی دارم باید از حالا فاتحه خودمو بخونم

۰۴۵۶

تک خنده ای کرد که باعث شد منم لبخند آرومی بزنم چه قدر لفظ برادر زن قشنگ بود واقعا برازنده نکिसا بود  
\_اینجا چه خبره؟

یکهو به سمت صدا برگشتم که دیدم نکيسا با اخم پشت سرم وایساده به سمتش برگشتم خواستم

چیزی بگم که دیدم نکيسا با اخم ولحن جدی روبه امیرعلی گفت:

نکيسا\_مگه من به شما نگفتم پستتو ترک نکنی

امیرعلی شرمنده نگاهشو از نکيسا دزدیدو سرشو انداخت پایین نکيسا بهم نگاه کرد که دید  
اخمامو

کشیدم توهمو دارم طلبکارانه بهش نگاه میکنم نکيسا\_چیه؟ چرا

اینطوری داری بهم نگاه میکنی؟

با ابروهای بالا پریده به امیرعلی که داشت با یه لبخند خاص بهم نگاه میکرد نگاه کرد

امیرعلی وقتی

فهمید نکيسا داره بهش نگاه ميکنه هول شدو نگاهش ازم دزدید نکيسا\_جناب  
رهسپار من به شما هشدار نداده بودم؟هيم؟

۰۴۵۷

اميرعلی\_جناب سرگرد من...

نکيسا\_نميخوام چیزی بشنوم دلارام بریم\_نکيسا...

نکيسا با اخم نگاه تهديد آميزانه ای بهم انداخت

نکيسا\_اینکه قبلا ميذاشتم باهم حرف بزنی فرق ميکرد ولی از الان به بعد تا اطلاع ثانويه  
ممنوعه فهمیدی؟

با چشمای گرد شده به نکيسا نگاه کردم این چه طرزه حرف زدن بود؟يعنی چی که

نميذاشت ما با هم حرف بزنی؟مگه ما بهم چی ميگیم؟

نکيسا\_بهتره که شمام برید سر کارتون بچه ها شروع کردن اميرعلی که حسابی

شرمنده شده بود معلوم بود واقعا از نکيسا سام ميبره به خاطر همين سریع گفت:

اميرعلی\_چشم قربان

خواست احترام نظامی بذاره که نکيسا چپ چپ نگاهش کرد که باعث شد اونم با يه لبخند

از کاری که

۰۴۵۸

میخواست بکنه دست بکشه آخه اینطوری سوتی میشد شاید یکی میدید اون وقت دیگه

هیچی هرچی کاشته بودیم پنبه میشد

نکیسا به ارومی بیسیمشو بالا آورد و روشنش کرد نکیسا\_پژمان

پوشش دادین؟ بعد از مکثی صدای پژمان اومد

پژمان\_بله جناب سرگرد منتظر دستوریم

با ذوق به نکیسا نگاه کردم چه قدر از شنیدن صدای پژمان خوشحال شده بودم درواقع یه

هیجان

خاصی به سلول سلول تنم سرازیر شده بود\_پژمان هم

اینجاست

نکیسا سری به نشونه آره تکون داد و به امیرعلی نگاه کرد امیرعلی که فکر کنم نگاه نکیسارو

خونده بود به آرومی بهم نزدیک شد نکیسا\_شروع کنید

۰۴۵۹

همین حرف نکيسا ضربان قلب منو بالا برد نکيسا خودش رفت توی مهمونا معلوم بود  
میخواست به

کیان نزدیک بشه تا نذاره فرار کنه به چند ثانیه نکشید که یکهو صدای آژیر پلیسو صدای  
تیراندازی

بلند شد همه مهمونا توی شوک رفته بودن به جوشو خروش در اومده بودن

امیرعلی\_دلارام بهتره از اینجا بریم\_بهتر  
نیست به نکيسا کمک کنیم امیرعلی به آرومی  
کناره گوشم گفت:

امیرعلی\_خانوم کوچولو نکيسا داداش توهه داداش من که نیست جلوی من بگو سرگرد  
میخوايي توییخم کنه

\_بیخیال بابا چه قدر جدیش گرفتی یعنی وقتی دومادش شدی میخوايي صداس  
بزنی سرگرد؟

امیرعلی\_فعلا که هفت خان رستم جلو رومونه بینیم ازش رد میشیم یا نه  
\_منظورت از هفت خان رستم داداشه منه

۰۴۶۱

تک خنده ای کرد که دلم حسابی براش ضعف رفت آستین لباسمو گرفتم و کشید

امیر علی\_ بیا بریم شیطان بلا \_ حالا  
چرا دستمو نمیگیری؟

امیر علی\_ دستتو بگیرم تا بی شوهر بشی؟ \_ وا چرا؟

امیر علی\_ میخوایی داداشت کلمو بکنه؟ تازه منو تو دیگه شرایطمون فرق میکنه الان از یه  
محیط آزاد

داریم وارد یه محیط بسته و محدود تر میشیم دیگه نمیتونی به راحتی دستمو بگیری اونم  
جلوی اینهمه پلیس

خنده ای از سره دیوونگی کردم که باعث شد امیر علی هم بخنده بین اون همه شلوغی منو  
این

داشتیم گل مگفتیم گل میشنفتیم آخه به نظرتون واقعا ما آدمیم؟ خخخخ

۰۴۶۰

همون لحظه ها بود که یکهو صدایی نزدیک خودمون باعث شد توجه امیرعلیرو به  
خودش جلب بکنه

به خاطر همین اسلحشو از پشتش دراوردو گفت:

امیرعلی\_همین جا بمون تکون نخور باشه \_باشه

امیرعلی خواست بره که با یه لبخند صداش زدم \_امیرعلی

امیرعلی\_جانم؟

\_این لباس خیلی بهت میاد لبخندی به روم پاشوندو چشمکی زد نگامو از رفتنش گرفتمو به

سمت سالنی که همه داشتن سعی

میکردن فرار کنن برگشتم کیان و نکیسارو ندیدم پس یعنی توی سالن نیستن

برخلاف قولی که به امیرعلی داده بودم از در پشتی خارج شدمو وارد حیاط عمارت شدم

همه جا پر

بود از یگان های ویژه و نیروهای مسلح خودمون خوشحال بودم از اینکه همه چی داشت به

خوبی

۰۴۶۲

بدون هیچ خونریزی جلو میرفت

\_توهم جزوشونی؟

یکهو با شوک به پشت سرم برگشتم و کیانو دیدم از شدت ترس لرزیدم یه قدم عقب رفتم

با ترس به

اسلحه ای که دستش بود نگاه کردم آ آب دهنمو با صدا قورت دادم  
\_می...میخوای...چی...چیکار...کنی

کیان\_باورم همیشه ازت رودست خورده باشم

\_فقط از اون رودست نخوردی

یکهو همراهه کیان به سمت صدا برگشتیم امیرعلی در حالیکه توی اون یونیفرم مردونش  
ابهتش

بیشتر شده بود در حالیکه به سمت کیان نشونه گرفته بود با اخم به من اشاره کرد

امیرعلی\_بیا پشتم

کیان با ناباوری به امیرعلی نگاه کرد کمی گذشت دوباره نگاهشو به من داد یه قطره اشک  
مردونه از

۰۴۶۳

گوشه چشمش چکید پایین

کیان\_چرا بازیم دادی؟ برای امشب کلی برنامه داشتم میخواستم جلوی اونهمه آدم ازت

خاستگاری کنم

اینطوری توی عمل انجام شده قرار میگرفتی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین احساس میکردم واقعا از پا در اومد

کیان\_چرا دلارام؟چرا؟

یکهو نعره زد:

کیان\_چه طور دلت اومد لعنتی\_\_\_\_\_ی

صدای دادش باعث شد سعی کنم از احساساتم کناره بگیرم به خودش بیارم

\_تو چه طور دلت اومد جونه اون همه آدمو بگیری؟هان؟تو چه طور دلت اومد اونهمه

صدای التماس هارو نادیده بگیری

امیرعلی\_بهنتره تسلیم بشی کیان اینجا دیگه آخره خطه کیان\_فکر

کردی چون پلیسی و من مجرم تو برنده ای امیرعلی\_تا اینجا که من

برندم

۰۴۶۴

کیان پوزخندی زد اسلحشو روبه من نشونه گرفتو با یه پوزخند گفت:

کیان\_یادته امروز صبح بهت چی گفتم؟گفتم وجودت برای من صفره پس برای اونم باید

صفر باشه نمیذارم بهش برسی دلارام



\_یادم نیاد اختیارشو دست تو داده باشم که به این وصلت رضایت بدی  
با چشمای خیسم به سمت نکیسا برگشتم که با اخم داشت به کیان نگاه میکرد کیان با  
دیدن نکیسا

یه قدم عقب رفت فکر کنم انتظار این یکپرو نداشت  
کیان\_باورم نمیشه یعنی...یعنی همه اینا یه نقشه بود؟ فکر کردین از تون میترسم؟  
یه قدم به سمت کیان نزدیک شدم که چشماش گرد شد  
\_فقط من از حرفای دیشبمون خبر دارم فقط منم که پشیمونی توی چشما تو میفهمم اما  
هیچ کدوم از اینا باور نمیکنن

۰۴۶۵

یه قطره مردونه دیگه از گوشه چشمش چکید پایین  
\_دیر به خودت اومدی کیان خیلی دیر اما برای توبه دیر نیست تو الان با قانون آدما طرفی  
که  
صد درصد حکمت اعدامه با قانونه خداهم طرفی ولی اگه توبه کنیو ازش از ته دلت عذرخواهی  
کنی شاید یکم برات تخفیف قائل بشه کیان\_داری نصیحتم میکنی؟  
\_کیان من...

کیان\_خفه شو دلارام هنوز داری برام دم از خدا میزنی؟خدا فقط برای تو و همه آدمای دیگس نه من میفهمی؟

نکیسا یه قدم جلو اومد که کیان سریع اسلحشو بالا آوردو به سمت نکیسا گرفت سریع با بغض گفتم:

کیان\_توروخدا نه...شلیک نکن کیان خواهش میکنم

کیان بهم نگاه کرد غم تو چشماش بدجوری داشت داغونم میکرد نکیسا با اخم درحالیکه داشت با بی سیم حرف میزد از بچه ها میخواست بیان کیانو دستگیر کنن کیان یه

۰۴۶۶

نگاه به امیرعلی که داشت با

خشم بهش نگاه میکرد انداخت کمی ترسیدم آخه امیرعلی همون لحظه با اخم نگاهشو از کیان گرفتو

به نکیسا نگاه کرد کیان از این فرصت استفاده کرد همون لحظه اسلحشو به سمت امیرعلی گرفت

مغزم هنگ کرد تا به خودم اومدمو جیغ زدم امیر صدای شلیک باعث شد خشکم بزنه از ترس بدنم

یخ کرد اما با چشمای گرد شده دیدم امیرعلی متعجب به سمت کیان برگشت او این که  
ساله پس

یعنی...یکهو به سمت کیان برگشتم دیدم کسی که تیر خورده کیانه با چشمای گرد شده به  
سمت

نکیسا برگشتم که دیدم با اخم اسلحشو پایین آورد

نکیسا\_این خلاف کارا مگه میذارن آدم بدون خونریزی بندازتشون زندان باید حتما یه  
تیر بخورن بعد رام میشن

۰۴۶۷

بدون توجه به حرفای نکیسا که معلوم بود داره حرص میخوره با دیدن موقعیت کیان سریع  
به

سمتش دویدم برای یه لحظه فراموش کردم که نکیسا و امیرعلی دارن نگام میکنن توی اون  
لحظه نمیدونم چرا وقتی خون دستشو دیدم با اون نگاه غمگینش منو یاده یه چیزی انداخت  
یاده یه چیز

آشنا انگار یه سری چیزا توی سرم وول خورد یه چیزایی مثل اینکه کیانو میشناسم نه به  
عنوان رئیس

این باند به عنوان یه شخص نزدیک به خودم یه طورایی انگار داشتم برمیگشتم به  
گذشتم گذشته ای

که همه ازم پنهونش میکردنو راسیت ماجرارو بهم نمی گفتن سرمو به طرفین تکون دادمو  
سعی کردم از فکروخیال بیرون بیام این فکرای مسخره چیه دختر؟ تو  
وقتی چشمت به کیان افتاد اولین بار بود که میدیدیش اصلا حس اینکه برات آشناس بهت  
دست نداد با بغض کنارش روی زمین نشستم بازوش تیر خورده بودو داشت ازش

۰۴۶۸

خون می اومد بازهم از اون

نگاه هایی که برام بدجوری آشنا بود بهم کرد به آرومی لبخند خسته ای زد که یه لحظه  
ناخوداگاه

چشمام روی هم بسته شدو وحشت کردم "تو باید

بری

\_اما تو چی

\_اینجا برای تو امن نیست دستشون بهمون برسه می کشنت

\_دانیال اما توچی

\_منم میام دلارام تو فقط برو ازت خواهش میکنم برو

\_ کی میایی

\_ کمی دست به سرشون میکنم باید رامین رو هم پیدا کنم دو نفری میاییم پشت"

صدای وحشت ناک برخورد ماشین صدای نعره یه پسر لرزش تنم خون روی صورتم نگاه  
لرزون پسره...

۰۴۶۹

چشمامو به آرومی باز کردم به کیان نگاه کردم خدایا این فکرا چیه توی سرم؟ چرا نگاه  
کیان عینه نگاه

اون پسره بود؟ چرا کیان اینقدر شبیهشه اصلا اون پسره که منم بهش گفتم داداشی کیه؟ نه  
نه من

خیالاتی شدم حتما فیلم زیاد دیدم خیالات برم داشته آره این مسخره بازیها چیه همه این  
فکرو خیال

ها در عرض چند ثانیه از سرم گذشت ناخواسته دستمو سمتش بردم که خودشو کمی کنار  
کشید

\_ بذار ببینم چی شده

کیان\_بیخیال برو دلارام تو الان یه پلیسی اگه دستت به من بخوره به شدت توییخ میشی  
ماوقت اونجا وایساده با بغض گفتم:

\_نکیسا مافوقم نیست داداشمه

چشماش کمی گرد شد اما از شدت درد تیرش محکم روی هم بست کیان\_پس نگاه های اون  
روزت که گفتم شبیه برادرمه خوده داداشت بوده درسته؟

۰۴۷۱

\_ایهیم

کیان\_منو ول کن برو روسریتو سرت کن خانوم کوچولو منو الان میگیرن و ماموریتتون  
تموم میشه اون وقت تو میمونو برادرهای نظامیت با حق هق گفتم:

\_تو کاریت به این کارا نباشه

سریع دستمو سمت پایین لباسم بردم تا جرش بدمو باهاش زخمشو ببیندم که دستای  
خونیشو روی

دستم گذاشت همینکه دستای گرمش روی دستم قرار گرفت لرزشی توی تنم ایجاد شد  
تصاویر مبهمی توی سرم شکل گرفت دستای

خونی "...بروووووو... دل‌ارام...چشمامو روی هم بستم این کیه که توی فکرام همش  
اسمو بلند صدا میزنه کیان\_نکن خانومم نکن با شنیدن صداش از فکروخیالام بیرون اومدم  
دستمو با هق هق روی

۰۴۷۰

دهنم گذاشتم که لبخند خسته ای زد

نکیسا بالای سرم وایساد

نکیسا\_بهنتره بری شالتو سرت کنی دلارام

کیان پوزخندی زدو از درد سرشو انداخت پایین با چشمای اشکیم سرمو بلند کردمو به

نکیسا نگاه کردم

\_داره خونریزی میکنه نکیسا برات مهم نیست؟ پوزخندی زد

نکیسا\_به من باشه الان زیر دستو پام لهش کرده بودم اما باید تقاص کاراشو پس بده به بچه

ها گفتم الان آمبولانس میرسه \_بذار زخمتو ببندم کیان نکیسا\_با چی میخوایی ببندی؟

به سمتش برگشتم نگاه عصبانی بهش انداختم چه قدر بیشعور بود درک نمیکرد که درد

داشت هیچی براش مهم نبود به حرف کیان گوش ندادم دستمو به سمت پایین لباسم بردم

همینکه خواستم جرش

۰۴۷۲

بدم دوباره دستای خسته کیان به سمت دستم اومد اما اینبار لباسو از تو دستم کشید  
کیان\_لازم نیست

امیر علی به سمتمون اومد کیان با نفرت نگاهشو ازم گرفتو به امیر علی نگاه کرد اونم روی  
زانوهایش

کناره من مقابل کیان خم شد پوزخندی زدو با لحنی که انگار داشت مسخرش میکرد گفت:

امیر علی\_دیدی؟سلطنتت سقوط کرد آقای کیان دادخواه

کیان\_فکر کردی من تسلیم میشم تا انتقاممو از تو یکی نگیرم ولکن نمیشم

امیر علی پوزخندی زدو با لحن مسخره ای گفت:

امیر علی\_اونقدر پروندت سنگین هست به دوهفته نکشیده سرت بالای داره

بچه های نجات که اومدن نکیسا چپ چپ نگام کرد به خاطر همین بلند شدم تا برم شالمو  
سرم کنم

۰۴۷۳



که همون لحظه امیرعلی صدام زد

امیرعلی\_دلارام

اینبار نکیسا چپ چپ به امیرعلی نگاه کرد که امیرعلی خودشو زد به اون راه که یعنی

مفهومشو نگرفته

امیرعلی\_بیا بگیرش

شالی که به سمتم پرت کرده بودو توی هوا گرفتمو سرم کردم بچه ها زیر بغل کیانو

گرفتنو بلندش

کردن وقتی کیان روی پاهاش ایستاد امیرعلی با نفرت روبه روش ایستاد دستبند

کناره کمرشو باز کردو به دوتا دستاش زد

امیرعلی\_تقاص آدمایی مثل تو اخرش همینه

کیان با نفرت یه نگاه به امیرعلی انداخت ک امیرعلی با یه پوزخندو لحن محکمی گفت:

امیرعلی\_ببریدش

کیان داشت ازمون فاصله میگرفت که همون لحظه نکیسا با اخم گفت:

نکیسا\_وایسید

بچه ها وایسادن اما کیان برنگشت نکیسا کیانو صدا زد که باعث شد اونم به سمتش  
برگرده همینکه

کیان به سمتش برگشت نکیسا مشتتو بالا بردو محکم کوبید تو صورتش با بغض  
صداش زدم ولی

بهم توجهی نکرد کیان از شدت ضربه و ضعفی که بابت تیری که خورده بود داشت  
روی زمین افتاد

نکیسا با خشم یقشو توی مشتش گرفتو با نفرت گفت:

نکیسا\_حیف دستم باز نیست وگر نه خودم میدونستم چه بلایی سرت بیارم فکر کردی از  
بازوی سوخته و شوک هایی که بهش وارد کردی میگذرم؟ امیرعلی با اخم روبه نکیسا گفت:

امیرعلی\_بازوی سوخته؟ شوک؟ با اخم به سمتم  
برگشت و ادامه داد:

امیرعلی\_منظورش از این حرفا چیه؟

\_هیچی بیخیال

امیر علی که معلوم بود حسابی عصبانی شده با حرص نعره زد:

امیر علی\_دارم بهت میگم این لعنتی چی کارت کرده چرا چیزی نمیگی؟

کیانو همون طور که داشتن میبردن داشتتم برای امیر علی ماجرارو توضیح میدادم البته با کلی سانسور فکش از شدت خشم منقبض شد با اومدن نکیسا عصبی دستی

توموهاش کشید نکیسا روبه رومون

ایستاد کمی به سمت امیر علی متمایل شد دستی روی شونه امیر علی گذاشتو با لحن محکم و اخمای توهم گفت:

\_به خاطر اینکه هوای دلارامو تمام این مدت داشتی هیچی بهت نمیگم اما اگه یه بار دیگه اینطوری سرش داد بزنی من میدونم با تو امیر علی با حرص روبه نکیسا غریب:

امیر علی\_انتظار داشتید خفه خون بگیرم وقتی توی اون شرایط ساکت شده بود؟ نکیسا\_لزومی نمیبینم اینقدر روش حساس باشی اونکه باتو نسبتی

۰۴۷۶

نداره جناب رهسپار

هم من هم امیر علی از این حرفش جا خوردیم لرزشی توی تنم ایجاد شد این حرفش معانی زیادی

میتونست داشته باشه امیرعلی با تعجب گفت:

امیرعلی\_جناب سرگرد ولی من با شما حرف زدم

نکیسا\_منم به شما گفتم الان وقت این حرفا نیست گفتم یا نگفتم؟ امیرعلی با غم نیم نگاهی به

من انداخت بعد رو به نکیسا با سری افتاده گفت:

امیرعلی\_شما درست میفرمایید

نکیسا\_حالام بهتره بری پیش بقیه بچه ها

امیرعلی احترام نظامی به نکیسا گذاشتو بدون اینکه به من نگاه کنه گذاشت رفت با

چشمای اشکی به سمت نکیسا برگشتم

\_خوشت اومد؟ نکیسا

با اخم گفت:

۰۴۷۷

نکیسا\_از چی؟

\_از اینکه غرورشو شکوندی

نکیسا\_ببین من غرورشو نشکوندم میخواستم بدونه بیرون با اونجایی که بودین فرق

میکنه

چه فرقی نکیسا؟ قبلا بهونت این بود که یه خلافاکاره الان چه بهانه ای داری هان؟  
 نکیسا\_ تو فکر میکنی اون موقع که میگفتم این پسره یه خلافاکاره از پلیس بودنش خبر  
 نداشتم؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم راست میگفت

نکیسا\_ واضح نیست دلارام؟ میخوایی به این زودیا بهش جواب مثبت بدی؟ اون وقت  
 نمیگن عروسه

هول بود؟ رو دستم نموندی تا زود شوهرت بدم

با ناباوری بهش خیره شدم ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین با این  
 حرفاش جدی جدی هر دو مون باورمون شده بود که خواهر برادریم چون عینه حرفایی

۰۴۷۸

که یه داداش به خواهرش

میزد اینم دقیقا همون کارارو میکرد هرچند گاهی اوقات بیشتر احساس میکردم بابامه تا  
 داداشم

نکیسا وقتی حالتو دید باعث شد به آرومی بگه:

نکیسا...بیا که خودم فقط میتونم ارومتم کنم وقتی  
دستاشو از هم باز کرد با بغض گفتم:

\_جناب سرگرد بیرون با جایی که ازش اومدیم فرق میکنه نکیسا\_ برای منو تو هیچ  
فرقی نمیکنه حرف اضافی موقوف بیا جایه همیشگییت زووود

به اطراف نگاه کردم دیدم کسی نیست نمیخواستم براش دردرس درست بشه اون یه نظامی  
بود براش حرف در میاوردن ولی وقتی دیدم کسی نیست با خیال راحت خودمو پرت کردم تو  
بغلش سرمو به

سینش فشار دادمو شروع کردم به هق هق کردن

نکیسا\_ پنج سال پیش توی یه همچین ساعاتی بود بهت گفتم نگران هیچی نباش این  
موضوع به خیر و خوشی تموم میشه ببین شد حرف من حالام درباره این موضوع

۰۴۷۹

بهت اطمینان میدم با

خیر و خوشی تموم میشه من الان داداش عروسم خب باید یکم از خودم جذبه نشون بدم  
حالاها

مونده بهشون جواب مثبت بدیم باید بیست بار با خونوادش بیادوبره تا رضایت بدم

با تعجب سرمو از تو اغوشش بیرون اوردمو بهش نگاه کردم که تک خنده مردونه  
جذابی کرد

نکیسا\_سرتو ببر تو هنوز حرفام مونده آره داشتم میگفتم اینطوری براشون کلاس  
میداریم تازه قدرتو بهتر میدونه چون به راحتی به دستت نیاورده منو نشناختی یه  
صدخانی جلوش میدارم که وقتی

موهانش رنگ دندوناش شد بهت برسه اینطوری دیگه هیچ وقت از دستت نمیده

.....

با دیدن الهام یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین باورم نمیشد

۰۴۸۱

داشتم مقابل خودم کسپرو میدیدم که خواهر کوچولوم محسوب میشد چه قدر توی این پنج  
سال بزرگ شده بود اوه چادریم شده بود واسه من

\_الهام

الهام هم عینه من داشت به پهنا اشک میریخت همینطور روبه روی هم وایساده بودیمو با  
چشمامون

باهم حرف میزدیم اما تکونی نمیخوردیم

پژمان وقتی مارو دید از کنارمو رد شدو با لحن بامزه ای گفت:

پژمان\_ای بابا خب برید بغل هم این چه کاریه انگار باهم نامحرمن الهام چشمای اشکیشو از

من گرفتو به پژمان چشم غره ای رفت پژمان هم خندیدو با شوخی گفت:

پژمان\_اها منظورت اینه که نگاتون نکنم؟ مگه صحنه های مثبت هیجده داره؟ ولی

منکه هیجدمو رد کردم مگه نه نکिसا

نکيسا با اخم بیسیمو که زد به پژمان نگاه کرد نکيسا\_من فعلا شک دارم که هشت سالگیتو

رد کرده باشی چه برسه

۰۴۸۰

به هیجده

با این حرفش منو الهام زدیم زیر خنده که پژمان با حرص روبه نکيسا گفت:

پژمان\_دارم برات جناب سرگرد

توی یه حرکت انی محکم الهامو بغل کردم اولش شوکه شد ولی بعدش اونم منو محکم به

خودش فشار داد

\_خیلی دلم برات تنگ شده بود خواهری

الهام\_من بیشتر نمیدونی توی این پنج سال از دست اینا چی کشیدم به خصوص این پژمانه

پژمان\_دست شما درد نکنه



الهام بدون توجه به پژمان ادامه داد:

الهام\_ تنها دختر گروه بودم همه ازم انتظار داشتن غرغرای اینو جدا غرغرای اون یکپرو  
جدا باید تحمل میکردم خلاصه پیرم کردن دلارام

۰۴۸۲

تک خنده ای کردم که الهام با شیطنت ادامه داد:

الهام\_ دل نمیبیری وقتی میبیری چندتاچندتا میبیری خانوم خانوما چشمکی بهش زدم  
\_ ما اینیم دیگه دل بردن تو رگمونه

نکیسا چشم غره ای بهم رفت که باعث شد آرام بخندم همه بچه ها درحاله جمع اوری یه  
سری

مدارک توی خونه بودن یه سری هم داشتن بازداشتیارو اعضام میکردن پژمان و نکیسا هم  
روی کارها

نظارت داشتن نکیسا الان پشتش به من بود همراهه امیرعلی داشتن باهم حرف میزدن با  
اون لباس

ضد گلوله ای که تنش بود جذابیت و هیکل مردونشو بیشتر به رخ می کشوند پژمان هم دست از

شوخی برداشته بود و داشت با جدیت کارشو میکرد برای یه لحظه امیرعلی به سمت برگشت به

ارومی لبخند مردونه ای تحویلیم داد که باعث شد منم لبخند قشنگی بهش تحویل بدم پژمان\_\_بینم این پسررو برای چهارماه بازداشت میکنی یانه

۰۴۸۳

با تعجب به سمت پژمان برگشتم

پژمان\_نکیسا وقتی بزنه به کلش بدجوری قاتی میکنه پس زیادی به امیرعلی نگاه نکن \_تو خبر داری؟ پژمان\_اهیم از همه چیز لبخند گرم برادرانه ای بهم زدو گفت:

پژمان\_امیرعلی پسره خوییه نکیسا قبولش داره ده سال از عمرشو گذاشت پایه این کار میدونم اونم از دادگاه ترفیق مقام میگیره با ذوق بهش نگاه کردم

\_یعنی اونم عینه شما میشه سرگرد؟

پژمان\_عینه ما که نه چون احتمالاً نکیسا هم ترفیق مقام بگیره با یه حالت خنگی گفتم:

— یعنی چی؟ پژمان— یعنی نکيسا بشه سرهنگ امير علي بشه سرگرد

۰۴۸۴

ناخواستہ لبخند محوی زدم خدایا شکرت که همه چی اینقدر قشنگ تموم شد اووخ جون  
آقامون میشد سرگرد تازه داداشمو بگو میشد سرهنگ اوه اوه اوه توی همین فکر و خیال  
ها بودم که الهام

یکهو دستمو گرفتمو دنبال خودش کشوند

— داریم کجا میریم

الهام— بیا بریم تو ماشین زشته ما که کاری نداریم— چادر بهت  
میاد

الهام— شمام باید سرت کنی

— من؟ عمرا

الهام— منم اولش همینو گفتم ولی خودت میری به سمتش حالا میبینی توی ماشین همراهه  
الهام داشتیم باهم حرف میزدیمو می خندیدیم حدود دوساعتی میشد ولی برای منو الهام در  
حد دو دقیقه بود توی همون لحظه ها بود که دره سمت راننده و شاگرد همزمان باهم باز

شدو نکيسا و پژمان سوار شدن نکيسا از آيينه بهم نگاهی کرد نکيسا— خوب

کاری کردید که سوار ماشین شدید

۰۴۸۵

لبخند خجولانه ای بهش زدمو سرمو پایین انداختم ماشین که راه افتاد الهام پرسید:

الهام\_الان کجا میریم؟

پژمان\_تهران

یکهو با چشمای گرد شده با صدای تقریبا جیغ ماندی گفتم:

\_چی؟ تهران؟ الان؟ میدونید ساعت چنده؟

نکیسا\_همرو دارن منتقل میکنن به تهران مام باید سریعتر خودمونو برسونیم

\_ولی نکیسا تو الان خسته ای میزنی از دره میندازیمون پایین نکیسا\_نگران نباش من خسته نیستم برعکس خیلیم انرژی دارم یاده امیرعلی افتادم نمیدونستم ازش پرسم یا نه اینکه الان امیرعلی کجاست اونم برمیگرده

تهران؟ آگه برمیگرده با چی میاد با کی میاد؟ پوفی کشیدم نمیخواستم بیشتر از این روی امیرعلی حساسش میکردم به خاطرهمین چشممو به جاده دادم

۰۴۸۶

نکیسا که از توی ایینه نیم نگاهی بهم کرد فکر کنم حرف دلمو فهمید چون روبه سمت  
پژمان گفت:

نکیسا\_رهسپارم امشب حرکت میکنه

پژمان که با تعجب به سمت نکیسا برگشته بود با یه حالت منگی بهش نگاه کرد که یعنی  
من که

چیزی نپرسیدم خندمم گرفته بود چه قدر خوشحال بودم از اینکه تونسته بودیم موفق  
شیم از اینکه

توی این پنج سال خداییش با اینکه سخت بود اما بهم واقعا خوش گذشته بود احساس  
میکردم کم

کم خوشخبتی و آرامش ابدی داره بهم رو میاره چون نکیسا و امیرعلی رو داشتم کسایی که  
عینه یه

کوه پشتم بودن باورم نمیشد بالاخره همه چی تموم شد اونم با موفقیت و چه قدر از این اتفاق  
خوشحال بودم به سمت الهام برگشتمو با یه لبخند بهش نگاه کردم چادرش روی شونه  
هاش افتاده

بود سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بودو خوابیده بود ناخواسته لبخندی زدم چه  
قدر خوشحالم که

خواهرم کنارمه

به سمت نکيسا برگشتمو با لحنی آروم طوری که الهام بيدار نشه گفتم:

\_نکيسا ماشين خودته؟

نکيسا\_ نه ماله سازمانه چه طور؟

پوفی کشيدم

نکيسا\_اتفاقی افتاده؟

\_نه کنجکاو شدم بينم چه طوری يکهو از بنزو جنسيس و اينارسيدي به پژو

تک خنده مردونه ای کردو چیزی نگفت به صندلی مبل تکیه زدمو از پنجره به بیرون نگاه

کردم پژمان\_دلارام الهام خوابیده؟

\_آره چه طور؟

پژمان به عقب برگشتو به الهام نگاه کرد نمیدونم چی دید که اخماشو کشيد توهمو

برگشت يه بار ديگه به طرز خوابش نگاه کردم وا مگه اين چه طوری خوابیده که

۰۴۸۸

پژمان اخم کرد يکهو ياده آرتروز

گردنش افتادم وای خدا با نگرانی خودمو به سمتش کشیدم تا خمش کنم سرشو روی پام  
بذاره که پژمان با اخم گفت:

پژمان\_تاثیری نداره میگیره به  
پژمان نگاه کردم

\_خب همیشه دست رو دست بذارم باید یه کاری کنم اگه بگیره تا دوماه باید آتل ببندم

پژمان کاپشن تنشو دراوردو به سمتم گرفت  
پژمان\_بیا

از دستش گرفتم خواستم کاپشنو تا کنم بذارم پشت سرش که الهام خواب آلود  
چشماشو باز کرد

همینکه چشمش به کاپشن دستم افتاد با خستگی گفت:

الهام\_از کجا فهمیدی سردمه؟ کاپشن کیه؟

خواستم بگم پژمان که از دستم گرفتی سرشو روی پام گذاشت بعد انداختش روی  
خودش الهام\_هرچند زیادم مهم نیست از بوی عطرش معلومه

ناخواسته لبخندی زدم چه قدر خوب شناخته بودتش نکیسا\_دلارام تو  
سردت نیست؟

یکهو با دیدن لباس تنم اخماشو وحشتناک کشید توهم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اوه  
خدا رحم کن

نکیسا\_تو مانتو تنت نکردی؟

\_خب وقت نشد تازه لباسم که ایرادی نداره کاملا پوشیدس نکیسا\_از ماشین  
که پیاده شدیم چادره الهامو سرت کن

پژمان با اخم به سمت نکیسا برگشت اما نکیسا خودشو زد به اون راه پس بگو الهام به  
خواسته پژمان چادری شده ای جانم

\_نکیسا تو کتی چیزی نداری؟

نکیسا\_نه نیاوردم

\_یعنی تو سردت نیست؟

نکیسا\_نه تو سردته؟

۰۴۹۱

\_نه فقط میخواستم...میخواستم...

نکیسا\_میخواستی چی دلارام



—هیچی بی خیال

پوفی کشیدمو با ارامش خاصی چشمامو روی هم بستم یه بار دیگه خدارو بابت همه چی  
شکر کردم

نکیسا هم پوفی کشیدو توجهشو به رانندگیش داد همینطور که داشتم به جاده تاریک نگاه  
میکردم با لحن مبهوتی گفتم:

—باورم نمیشه تموم شد

پژمان\_ولی خوش گذشت خداییش اگه همه پرونده هامون اینطوری بود خیلی خوب  
میشد

نکیسا\_الان میگی خوش گذشت اون موقع ها که ترس و فشار رومون بود ازت نشنیدم بگی  
چه قدر حال میده پژمان\_وقتی شما رئیس باشی همینه دیگه

۰۴۹۰

پژمان که انگار دلش خیلی پر بود به سمت برگشت به دیدن الهام که خوابه کمی صداشو  
پایین تر آوردو گفت:

پژمان\_تو نمیدونی این چه بلاهایی که سرمون نیاورد ما خودمون به اندازه کافی فشار  
رومون بود این

آقا هم استرسمونو بیشتر میکرد غر میزد دستور میداد کلا هرچیزی که تو حدشو بزنی حتی شبا باید

بیدار میموندیم اونم با بدبختی تونستم راضیش کنم که بچه ها شیفتی نگهبانی بدن

خنده ای کردم به نکیسا نگاه کردم

چرا اینقدر اذیتشون کردی

نکیسا\_اگه این کارارو نمیکردم کارا خوب پیش نمیرفت ما یه اصطلاح داریم که میگه پشت بسته

شدن هر پرونده یه شخص سخت گیر محکم بوده که همه گروهو به کار وا داشته

پژمان\_بله دیگه ما سختی کشیدیم حالا فقط شما ترفیق میگیرید نکیسا\_خجالت نمیکشه سی و پنج سالشه داره حسودی میکنه مسؤل

۰۴۹۲

این پرونده درسته من بودم

اما توهم در کنارم بودی تازه این پرونده دوتا مسؤل داشت توهم بودی پژمان با دهنی باز و چشمای گرد شده به سمت نکیسا برگشت پژمان\_یعنی منم رئیس بودم؟ نکیسا تک خنده ای کرد نکیسا\_آره

پژمان اخماشو کشید توهمو با عصبانیت غرید:

پژمان\_خیلی بیشعوری پس چرا اینقدر بهم دستور میدادی چرا زودتر بهم نگفتی که منم میتونم دستور بدم

همراهه نکيسا خندیدیم که پژمان با حرص روشو از نکيسا گرفت پژمان\_پسره  
بیشعور تا من با این همکارم باید همش دستور بشنوم انگار نه انگار هم درجشم یه  
طوری باهام حرف میزد انگار زیر دستشم نکيسا از تو آيينه بهم نگاهي کردو بی صدا  
خندید چشم غره بامزه ای

۰۴۹۳

بهش رفتمو با چشمو ابرو بهش

اشاره کردم که از دلش در بیار اونم با یه حالت بامزه مردونه ای دست راستشو بالا آوردو گذاشت رو

چشمش که یعنی چشم لبخند گرمی بهش زدمو بهشون نگاه کردم نکيسا یکهو با یه حالت مردونه ای

به جاده نگاه کرد کمی سرعتشو پایین آوردو به سمت پژمان خودشو کمی کش آورد  
پژمان هم که

اصلا انتظار این کارو نداشت یکهو جا خوردو نگاهشو از بیرون گرفتمو به سمت نکیسا برگشت  
که باعث

شد صورتاشون یکهو روبه روی هم قرار بگیره طوری که به اندازه یه انگشت به زور  
فاصله داشته باشن

پژمان و نکیسا هردوشون خندیدن منم با دیدن این صحنه بدون توجه به الهام که خوابیده  
زدم زیر خنده هردوشون همدیگرو بغل کردن نکیسا\_ تو داداش منی زیر دست دیگه چیه  
پژمان\_ ولی تو رئیس منی این حتی از بچگی هم بینمون بود یادته؟ نکیسا تک خنده ای  
کرد

۰۴۹۴

الهام\_ ببخشید میزنم توی هستون ولی کی داره رانندگی میکنه آخه داریم میریم توی دل  
اون ماشینه

یکهو نکیسا با شنیدن این حرف الهام به خودش اومد با دیدن صحنه مقابلمون صدای جیغ  
منو الهام همزمان باهم بلند شد پژمان داد زد:

پژمان\_ نکیسا بیچ

نکیسا\_ بیچم میمیریم

پژمان نعره زد:

پژمان\_سرعتتو کم کن دیوووووونه

پژمان پشت این حرفش همزمان با نکیسا فرمونو پیچیدن که باعث شد بریم توی اون یکی لان ولی

کنترل از دستشون خارج شد ولی همینکه ترمز دستی توسط نکیسا کشیده شدو فرمونی که پژمان پیچید باعث شد ماشین با صدای وحشتناکی وایسه سکوت وحشتناکی

۰۴۹۵

توی ماشین برپا شد هممون

نفس نفس میزدیم همزمان باهم به سمت الهام برگشتیم اگه اون بهمون هشدار نداده بود صدای

بوق ماشین جلویمونو نمیشنیدیم در نتیجه...

نکیسا چشماش بسته شدنو روی صندلیش ولو شد پژمان دستی توی موهایش کشیدو سرشو به پشتی صندلی تکیه داد

نکیسا\_یه بار اومدم بهت محبت کنم بین چی شد حالا اگه سره کار بهت محبت کنم که دیگه هیچی پژمان چشم غره ای به نکیسا رفت

پژمان\_آدم عاقل پشت فرمون محبت میکنه؟ الهام با  
صدای لرزونی گفت:

الهام\_نکیسا تو...

یکهو نکیسا به سمت الهام برگشت همینکه چشممون به قیافش خورد وحشت زده به سمتش  
خودمو

کشوندم پژمان هم وقتی حالتای مارو دید به نکیسا نگاه کرد چپ چپی بهمون نگاه کرد

۰۴۹۶

پژمان\_انگار چی شده خب دماغش خونی شده نکیسا با  
این حرف دستی به دماغش کشید نکیسا\_تقصیره توهه  
پژمان\_نمیذاشتی فرمونو بگیرم از عمد نبود\_تو  
زدیش؟

پژمان\_حرف برام در نیار دختر این روانیه میزنه وسط بیابون لهم میکنه هول کرده بودم  
وقتی

میخواست ترمز دستپرو بکشه یکهو بازوم خورد تو صورتش

الهام از تو کیفش یه دستمال کاغذی دراوردو به سمتش گرفت نکیسا هم با یه تشکر زیرلبی دستمالو از دستش گرفت و بینیشو باهاش پاک کرد نکیسا از آینه ماشین نیم نگاهی بهم کرد بعد روبه پژمان گفت:

پژمان\_تو ماشین آب داریم؟

پژمان\_واسه خوردن؟

۰۴۹۷

نکیسا\_آره

پژمان بتیشو به سمت نکیسا گرفت اونم به سمت منو الهام گرفت نکیسا\_رنگتون پریده بیاید یکم آب بخورید

الهام بطریرو از دست نکیسا گرفت کمی ازش خوردو بعد دادش به من وقتی کمی ازش خوردم به سمت نکیسا گرفتم\_تو نمیخوری؟ نکیسا\_موند؟

\_آره

نکیسا بطریرو ازم گرفتمو عینه ما از بالا خورد پژمان هم خنده ای کرد که باعث شد نظرمون بهش جلب بشه خنده دیگه ای کردو گفت:

پژمان\_حلالم کنید اون آب دهنی بود

نکیسا یکهو اخماش توهم رفت فکر کنم بیشتر از این عصبانی شد چون منو الهام ازش  
خورده بودیم

نگاه خطرناکی بهش کرد که باعث شد پژمان سریع با خنده درو باز کنه و فرار کنه همون  
لحظه نکیسا

۰۴۹۸

هم سریع از ماشین پیاده شدو دوید سمتش منو الهام هم به سمت هم برگشتیمو زدیم زیر  
خنده

بازوق داشتیم بهشون نگاه میکردیم که با فاصله تقریبا پنجاه متری از ماشین داشتن  
سروکول هم میزدن

چه طوری فهمیدی الهام؟ تو که خواب بودی؟

الهام\_ با سروصداهای شما بیدار شدم تو متوجه نشدی چون داشتی میخندیدی

\_توهم توی نجات دادنمون سهیم بودی ایول دختر

الهام لبخند نمکی زد خودمو کش آوردمو چراغ جلوی ماشینو خاموش روشن کردم که باعث  
شد

هردوشون به سمتمون برگشتن این یعنی زودباشید بسه



بعد از چند ثانیه هردوشون به سمت ماشین اومدنو سوار شدن الهام همون لحظه با ذوق  
فلششو به سیستم زد و چون خودشو کش آورده بود باعث شد پسرا بهش نگاه

۰۴۹۹

بکنن

نکیسا\_چی کار میکنی دختر این ماشین سازمانه میخوایی بگیرنمون الهام\_آهنگاش  
مجازه اینقدر دیوونه نیستم پیش شما دوتا آهنگ غیرمجاز توش بریزم پژمان خنده ای  
کرد

پژمان\_ولی منکه بهت گفته بودم برای ما مهم نیست

الهام چند ترک رد کرد تا رسید به یه اهنگ شاد نکیسا با یه حالت معنی داری به  
پژمان نگاه کرد اونم

انگار منظورشو فهمیده باشه سری تکون دادو تاییدش کرد همون لحظه ماشینو روشن کردو  
با سرعت بالا رفت تو لان خودش \_یکم آرومتر نکیسا شبه پژمان\_کجاشو دیدی  
این حرف که زده شد یکهو نکیسا سرعتشو بیشتر کردو با کشیدن ترمز دستی و پیچوندنش  
باعث شد که دریو بزنه

۰۵۱۱

با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم کم کم صدای جیغامون بلند شد که پژمان با لذت  
خندید نکیسا

دو سه دور در یو زدو ماشینو با یه حرکت راست کردو با سرعت خیلی زیادی به راه افتاد  
اونقدر

سرعتش بالا بود که هیجان از هممون بالا زده بود نکیسا\_کی  
گفته پلیسا باید آروم برونن

پژمان\_خدایا چه قدر دلم برای تند رفتن تنگ شده بود

\_نکیسا حالا یکم آرومتر دیوونه میکشیمون

پژمان\_نگران نباش دلارام نکیسا رانندگیش حرف نداره عینه خودمه همراهه الهام  
خندیدیم با ذوق پنجره هارو پایین دادیم که پژمان هم صدای آهنگو بالا برد همراهه  
نکیسا خندیدیم

پژمان\_یه امشبو بیخیال نظامی بودنمون

نکیسا دندرو عوض کرد با چشمای گرد شده دیدم دنده چهاره با نگرانی بهش نگاه کردم که  
چشمکی بهم زد

۰۵۱۰

نکیسا\_بهم اعتماد داشته باش

با چشم و ابرو به اهنکه اشاره کردو همراهه اهنکه خوند:

دلبره منی

دلبر دلو

میبری

دلبر عاقلم

نکن

دلبر من

دیوونتم

دلبر

خنده ای کردم با عشق خاصی بهش نگاه کردم که اونم خندید پژمان هم هماهنگ با اهنگ

خیلی

باحال خودشو تکون تکون دادو شروع کرد به خوندن دیوونه بازی

دوست دارم هرچی که باشی دوست دارم

۰۵۱۲

ترکم نکن منو جونه تو میمیرم  
هستم عاشق مستم با دلت همدم  
عاشقم زخمت این دلم

همراه الهام در حالی که داشتیم دست میزدیم شروع کردیم به خوندن:  
خیلی وقته تو سر می دیوونه

عاشقی داری میخونه بیا تو با ما قهر نکن  
زندگی برای ما تلخ نکن تو میدونی من  
عاشق توام بیا پیش هم بخندیم دلمو  
زنجیر میکنی

۰۵۱۳

تو که داری منو پیر می کنی

پژمانو نکیسا به سمت هم برگشتن یه نگاه بهم کردنو وقتی آهنگ به این قسمتش رسید  
زدن قد هم

نمیدونم مفهومش چی بود اما با صدای قشنگی همراهش شروع کردن به خوندن:

دلبره منی

دلو میبری

عاقلم نکن

من دیوونتم

با تموم شدن آهنگ نکیسا صداشو کم کرد

پژمان\_نکیسا نمیزنی کنار من برونم؟ نکیسا\_تازه

دستم گرم شده

پژمان\_خب بذار منم برونم تو که میدونی عشقه سرعتم

نکیسا خنده ای کردو سرعتشو پایین آورد که یعنی میخواد وایسه وقتی ماشین وایساد

پژمان با خنده گفت:

۰۵۱۴

پژمان\_نوکرتم بعد هر دو تاشون جاشونو عوض کردن پژمان که سوار شد در حالیکه داشت

کمر بندشو میبست خندید

پژمان\_مسافرین محترم از هم اکنون خلبان پژمان صحبت میکنه تا ثانیه های دیگر ما  
در آسمانهای

شمالی تهران در حال پروازیم امیدوارم اوقات خوشیرو براتون بسازیم نکिसا دستيرو  
کشید نکيسا\_اینقدر حرف نزن برو

پژمان وقتی خودشو آماده کرد با یه حالت بامزه دستشو سمت وولاووم برد تا صداشو زیاد  
کنه اما یکهو کمش کرد

پژمان\_نکيسا چند کیلومتری تهرانیم؟دورینا مارو نگیرن برامون بد میشه

نکيسا\_ده کیلومتر دیگه دورینان نگران نباش با خیال راحت تند برو پژمان\_باشه خودت  
گفتیا

نکيسا خنده ای کرد ماشین با یه تیکاف از جاش کنده شد منو الهام با ذوق زدیم قد هم و  
گفتیم:

۰۵۱۵

\_اینه

نکيسا وولاوومو بالا بردو با یه حالت مردونه خاصی دست راستشو روی لبه در گذاشتو به  
بیرون نگاه

کرد پژمان هم یه دستش روی فرمون بودو دست دیگشم گاهی اوقات روی دنده بود تو  
چشای تو

یه جادویه خاصی هست تو  
نگاه تو انگار یه احساسی  
هست غم دنیارو  
فراموش میکنم وقتی به  
تو نگاه میکنم

پژمان آینه داخل ماشینو روبه الهام تنظیم کرد الهام هم خندید پژمان چشمکی زدو  
همراهش شروع کرد به خوندن

۰۵۱۶

تو همه ی عمر مثل  
تورو ندیدم

یه جورای خاطرت عزیزه عزیزم از دیدن  
تو سیر نمیشه چشم من به تو نگاه میکنم

یکهو گوشیم که توی دستم بود لرزید اس برام اومده بود با چشمای گرد شده دیدم نکیساس  
بازش

کردم که دیدم قسمتی از آهنگو برام تایپ کرده

عزیزه جونم

نامهربونم

گوشه چشمی به این دل خونم واسه حسی  
که به تو دارم به تو نگاه میکنم آروم جونم

۰۵۱۷

بدون تو دیگه نمیتونم به خدا

خستس این دله خونم بدون تو دیگه

نمیتونم نمیتونم

خنده ای کردم و نگامو از گوشیم گرفتم به نکیسا نگاه کردم که دیدم با اخم جذابش به

بیرون داره نگاه

میکنه آروم کمی خودمو کش آوردم و زدم روش شونش به سمتم برگشت با یه

لبخند آرومی گفتم:



غم دنیارو

فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

چشماش روی هم بسته شد که باعث شد لبخندی بزخم آروم دستشو روی دستم که روی

شونش بود

گذاشت لبخندم غلیظ تر شد کمی خودمو بهش نزدیک تر کردم پژمان و الهام متوجه ما

نمیشدن

چون من پشت نکیسا بودم و کارام واقعا محسوس بود همین طور کارای

۰۵۱۸

اون به خصوص که دستمو از سمت در کنار

شونش گذاشته بودم\_ نکیسا همیشه باش باشه

نکیسا\_ توهم همینطور لبخندی زدم

\_منکه همیشه هستم قول میدم نکیسا\_منم

قول میدم خانوم کوچولو

.....

یه هفته از همه ماجراها می گذره نکیسا و پژمان و امیرعلی ترفیق مقام گرفتن و ازشون تقدیر و تشکر شد تقریبا یه هفته ای میشه که امیرعلیرو ندیدم دلم براش خیلی تنگ شده بود اما خب جرات گفتن

این حرفو به نکیسارو نداشتم چون زیادی روی امیرعلی حساس شده بود قرار بود وقتی حکم کیان

اجرا بشه برگردیم خونمون منظورم از خونمون خونه پدری نکیسا بود آخه طبق گفته پژمان نکیسا اون خونرو نفروخته بود یه جورایی بهشون مشکوک شده بودم چون یه بار

۰۵۱۹

از دهن نکیسا شنیدم که به

پژمان میگفت اون خونه حق دلارامه پس نمیفروشمش فکر کنم این حرفو به خاطر این میزنه چون

جدی جدی باورش شده من خواهرشمو از اون خونه سهم دارم الانم توی یه آپارتمان سیصدمتری

زندگی میکنیم هرچند پسرا خیلی کم خونن حالا یا میخوان ما راحت باشیم یا واقعا کار داشتن

هممون سرمون به کاره خودمونه کمتر پیش میاد دور هم جمع بشیم ولی وقتی این اتفاق می افتاد

حسابی می خندیدیمو بهمون خوش می گذشت تازگیها به شرایط جدیدم عادت کردم آخه خیلی وقتا

شبا که بیدار میشدم احساس میکردم اونجام حتی یه بار یادمه اونقدر داشت بهم فشار می اومد که

زدم زیر گریه توی اون لحظه تنها کسی که پیشم بودو آرومم کرد الهام بود آخه منو الهام توی یه اتاق

بزرگ باهمیم ولی پسرا اتاق جدا دارن خیلی شبا یه سری صحنه ها میبینم که بدجوری اذیتم میکنه

۰۵۰۱

صحنه تیر خوردن کیان صحنه صداهای پسری به اسم دانیال حتی جدیدا یه صدا به اسم رامین هم

بهش اضافه شده به نکیسا درباره همه صحنه ها گفتم حتی درباره اینکه همش دستامو میگیره و

باهم در میریم صحنه تصادف من خونریزی سرم درباره یه چهره نا آشنا که احساس میکردم  
مادرمه

حتی کیان چون خیلی وقتا مادرمو میدیدم کناره کیانه

وقتی نکیسا این حرفارو ازم میشنید نگران میشد درواقع علت نگرانیشم نمیدونستم چیه اما  
میدونم

هرچی که هست به من مربوط میشه ازش خواستم که گذشتمو واضح برام توضیح بده اما  
هرچی که

گفت خودم قبلا میدونستم به خاطرهمین از پژمان کمک خواستم اونم یه سری جوابای سربالا  
بهم

دادو از زیرش در رفت اما این شبا خوابام کمی آرومتره درواقع توشون امیرعلی هم هست  
اما با

۰۵۰۰

تعجب میبینم هر بار امیرعلی با کیانه حتی یه پسر دیگه هم هست اما من نمیشناسمش یه  
دختر

دیگه هم توی خوابام نقش پررنگی داره خیلی خیلی شبیه خودمه انگار دارم با خودم حرف  
میزنم

وقتی از این خوابا میبینم صبحش سرم حسابی داغ کرده انگاری تب دارم نمیدونم هرچی زور میزنم یه چیز یرو به یاد بیارم اتفاق نمی افته

سعی کردم از فکروخیالام بیرون پیام چادرمو کمی جمع کردم به سمت اتاق نکيسا به راه افتادم

چادری نشده بودم اما خب توی یه همچین محیطی باید چادر سرت کنی وقتی جلوی اتاقش رسیدم

ایستادم این اولین باره که اینجا اومدم درواقع دلم میخواست خیلی وقت پیش پیام اما خب نشد

الانم آدرس اتاقشو نمیدونستم از یکی پرسیدم که وقتی گفتم خواهرشم اولش چشماش گرد شد ولی

خندیدو دوتا ادرس بهم داد گفت یا تو اتاقشه یا تو دایره پیشه بچه ها حالا نمیدونم دایره منظورش

۰۵۰۲

چیه امیدوارم همینجا باشه حوصله ندارم دنبالش بگردم

دستمو بالا آوردم دره اتاقشو زدم با شنیدن صدای بمو محکمش که اجازه داده بود برم تو وارد

اتاقش شدم سرش پایین بود یه تیشرت مشکی حسابی جذب تنش بود که به خوبی عضله هاشو به

نمایش میداشت یه چیز چرم مانند مشکی رنگ به صورت ضربدری پشتش بسته شده بودو از جلو به

شلوارش معلومه که اسلحشم کناره کمرشه ناخواسته به این جذابیت مردونش لبخندی زدم

نکیسا وقتی دید حرفی نمیزنم سرشو بالا آورد بیینه کیه که با دیدنم چشماش گرد شدو از روی

صندلیش بلند شد میزشو دور زدو به سمتم اومد

نکیسا\_ تو اینجا چی کار میکنی؟چه طوری رات دادن؟اینجا که مثل پاسگاه نیست اینجا مرکزہ اصلا شخص غریبزو راه نمیدن

۰۵۰۳

لبخند نمکی زدمو گفتم:

\_یکی از دوستات منو شناخت اجازه داد که وارد بشم نکيسا مشکوک بهم نگاه کرد نکيسا\_ کدوم دوستم؟

\_نميشناختمش فکر کنم اون شب منو دیده شناخته نکيسا يه ابروشو بالا دادو به سرتاپام نگاه کرد نکيسا\_ بهت مياد\_ ازش خوشم نمياد

نکيسا يه نمه اخم کرد يه قدم بهم نزديک شد که يه قدم عقب رفتم نکيسا\_ ميدونی اين بهترين حجاب برای يه زنه؟

\_وای نکيسا تورو خدا شروع نکن من عينه الهام زود خر نميشم نکيسا\_ ميشی به وقتشم خر ميشی

مشت آرومی به کتفش زدم که باعث شد بخنده نکيسا\_ حالا چرا اينجا اومدی؟

مشکوک بهم نگاه کردو موشکافانه ادامه داد:

نکيسا\_ کاری داری؟ يا شايدم به اسم من اومدی تو تا یکی ديگرو ببینی؟

۰۵۰۴

یکهو از شدت خجالت سرخ شدمو سرمو پايين انداختم وای خاک عالم اين از کجا فهميد چه قدر حس ششمش قوی بود

نکيسا\_ اين سرخ شدنت چه معنی داره؟

آروم با زبونم لبامو خیس کردم باید باهاش حرف میزدم اینطوری نمیشد باید  
میفهمید سرمو بالا

آوردمو بهش نگاه کردم با اون چشمای خاکستری خوشگلش حسابی منو زیر نظر گرفته  
بود کمی هم

ازش خجالت می کشیدم کمی هم جو اینجا روم اثر گذاشته بود ولی باید باهاش راه می  
اومدم

\_نکیسا میخوام اگه اجازه بدی کمی باهاش حرف بزنم

نکیسا\_ لزومی نمیبینم اجازه بدم با پسری حرف بزنی که هنوز رسمی جلو نیومده

\_خب با اون حرفایی که تو به اون بدبخت میزنی خب...

نکیسا\_داری ازش دفاع میکنی؟

۰۵۰۵

\_نه ولی خب حقیقت داره دیگه رفتارت باهاش خیلی بده

نکیسا\_ باید بد باشه تازه اینجا همه جدین من باهمه اینطوری حرف میزنم

\_اون همس؟ اون قراره...



نکیسا\_اولا هنوز هیچی معلوم نیست دلارام خانوم ثانیا بر فرض محال اگه دومادمم شد....  
وقتی کلمه دومادو از دهنش شنیدم ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست نه به خاطر  
اینکه

امیرعلیرو دوماده خودش میدونست به خاطر اینکه واقعا باورش شده بود که من  
خواهرشم که

اینطوری روم حساسیت به خرج میداد همه اینا نشونه یه چیز بود اینکه تنها نیستم اینکه یه  
داداش

دارم که تا تهش پشتمه و نمیداره کسی آزارم بده نکیسا وقتی لبخند محو روی لبامو دید  
چپ چپ

نگام کرد فکر کنم فهمیده بود چرا دارم لبخند میزنم  
نکیسا\_بیشعور نگاش کن خجالتم نمی کشه تک خنده ای کردم

۰۵۰۶

\_حالا نمیداری آقامونو ببینیم؟

نکیسا دستشو نمایشی بالا برد تا بزنه که منم خندیدمو دستشو پایین آوردم نکیسا با یه  
لحن شوخو بامزه گفت:

نکیسا\_اچه تو چه قدر پرویی گمشو برو خونه تا کمر بندمو باز نکردم نیفتادم به جونت

\_مگه شما میتونی این کارو بکنی آقای سرهنگ نکیسا\_چرا

نتونم خوبشم میتونم

دره اتاقش به صدا در اومد که باعث شد ناخواسته نکیسا هول کنه و حسابی اخماشو

بکشه توهم به

من نگاه کرد فکر کنم داشتم براش دردرس درست میکردم نکیسا\_برو

اونجا بشین

به سمت صندلی راحتی های مشکی رنگ داخل اتاقش رفتمو روش نشستم نکیسا دره اتاقشو

که باز کرد یکهو یه مرد میانسال که فکر کنم حدود پنجاه سالش بود پشت در

۰۵۰۷

نمایان شد نکیسا با دیدن مرده احترام نظامی بهش گذاشت که برای یه لحظه لبخند محوی

روی لبام نشست تا حالا ندیده

بودم به کسی احترام نظامی بذاره پس مافوقش بود نکیسا\_خوش

اومدید سرهنگ راتین

سرهنگ راتین لبخند پدرا نه ای به نکیسا زدو دستی رو شونش گذاشت وایسا بینم خب

نکیسا هم سرهنگه چرا بهش احترام گذاشت؟

راتین\_شمام که الان مثل ما سرهنگی آقا نکيسا ديگه لازم به اين کار نيست  
 نکيسا که قیافه جدیشو به خودش گرفته بود سری تکون داد بعد با دستش به سمت  
 صندلی هایی که منم روش نشسته بودم اشاره کرد نکيسا\_بفرماييد  
 سرهنگ راتین که وارد اتاق شد تازه متوجه من شد به خاطرهمین وقتی منو دید  
 حسابی جا خورد به سمت نکيسا برگشت که اونم کلافه دستی توموهاش کشيد

۰۵۰۸

نکيسا\_براتون توضیح میدم

سرهنگ راتین به سمتم برگشتو لبخند گرمی بهم زد که با دیدن لبخندش منم  
 ناخواسته لبخندی زدم

سرهنگ راتین\_میخوام خودم حدس بزnm چه نسبتی با اين سرهنگ ما داری خب از اونجایی  
 که

ایشون یه نمه اخلاقشون بده فکر نکنم نامزدش باشی

یکهو سرخ شدمو سرمو پایین انداختم سرهنگ راتین هم خندید فکر کنم سرخ شدنمو به  
 پایه چیز

ديگه ای نوشت چون نکيسا کلافه دستی تو موهاش کشيد

سرهنگ راتین\_حدس میزنم شما همون دختر قهرمانه باشید درسته؟\_شرمندم میکنید  
سرهنگ راتین با همون لبخندش خواست بیاد روبه روی من بشینه که سریع نکیسا مانعش  
شدو به پشت میز خودش اشاره کرد نکیسا\_سرهنگ بفرمایید اونجا بشینید

۰۵۰۹

سرهنگ راتین\_اینجا راحت ترم

بعد نشست منم روبه روش نشستمو خانومانه سرمو پایین انداختم کمی هم چادرمو جمع  
کردم

سرهنگ راتین\_باهاش غریبی درسته؟

سرمو بالا اوردمو کنجکاوانه بهش نگاه کردم که به چادرم اشاره کرد کمی خجالت  
کشیدم

سرهنگ راتین\_معلومه باره اولته سرت میکنی درسته؟\_بله

نکیسا کناره من نشست تا راحت تر روی سرهنگ تسلط داشته باشه سرهنگ هم در  
حالیکه یه نگاه به موبایلش میکرد روبه من گفت:

سرهنگ راتین\_خب دخترم الان چی کار میکنی؟دانشجو هستی؟\_راسیتشو بخوایید  
نه

سرهنگ راتین\_واقعا؟چرا؟شما که دختر با استعدادی هستی حیفه

مونده بودم حالا چه جوابی بهش بدم آخه هر جور که حرف بزnm انتهایش

۰۵۲۱

میرسه به این که منو نکيسا

خواهر برادر واقعی نیستیم اون وقت حتما براش مشکل پیش می اومد نکيسا\_قراره امسال شرکت بکنه

سرهنگ راتین\_ایشون چه نسبتی با شما داره؟ آخه خیلی وقته میخوام باهات حرف بزnm بینم این دختررو از کجا پیدا کردی

یکهو لرزیدم حالا چی بگم خدا سرهنگ راتین که هول شدنمو دید کمی اخماشو توهم بردو مشکوکانه

به نکيسا نگاه کرد با حرفی که زد از خجالت سرخ شدم سرهنگ راتین\_نامزدین؟

نکيسا کلافه پاشو روی هم انداخت ای بابا این باز رفت سره این موضوع نکيسا\_نه ایشون حکم خواهرمو دارن خودشون خاستگار دارن سرهنگ راتین کمی اخماشو بیشتر توهم کشید سرهنگ راتین\_آها خب حالا چرا اینجا تشریف آوردن؟

نکیسا\_خب اومدن منو بینن باهام کار داشتن گویا وقتی میان یکی از بچه ها میشناستش  
اجازه میده بیاد تو

۰۵۲۰

سرهنگ راتین\_ایهیم حالا خواستگارت پسره خوبیه؟ لبخندی زدم  
\_بله

نکیسا چشم غره ای بهم رفت که از چشم سرهنگ راتین دور نموند چون باعث شد بزنه  
زیر خنده

سرهنگ راتین\_خدا یه چیزیرو میدید که به تو خواهر نداد  
آها پس بگو ایشون خونواده نکیسارو میشناسه به خاطر همین نکیسا گفت حکم خواهرمو  
داره وگر نه میتونست به اینم بگه خواهرمه

سرهنگ راتین\_خب حالا این پسره خوشبخت چی کاره هست؟ \_خب راسیتش از  
همکارای خودتونه

سرهنگ راتین ابرویی بالا داد فکر کنم تعجب کرده بود به سمت نکیسا برگشت  
سرهنگ راتین\_وایسا بینم نکنه سرگرد رهسپاره از اینکه اینقدر دقیق حدس زده  
بود چشمام گرد شد اصلا انتظار

۰۵۲۲

نداشتم اینقدر دقیق حدس بزنه

نکیسا با اخم سری به نشونه آره تکون داد که راتین هم لبخندی زد بهم نگاه کرد

چشماسش یه برق خاصی زد که مونده بودم معنیش چیه

سرهنگ راتین\_امیرعلی پسره خوبیه ایشالله خوشبخت شید

\_ممنون ولی هنوز هیچی معلوم نیست درواقع نکیسا اجازه نمیده نکیسا با چشمای گرد

شده به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد خب چیه خسته شدم از پس در برابر این

آقای خودخواه سکوت کردم و چیزی نگفتم باید از یکی کمک میگرفتم که بهترین گزینه

همین سرهنگ

راتینه بود معلومه نکیسا از حساب میبره سرهنگ

راتین\_نکیسا؟ اون وقت چرا؟

نکیسا با اخمای توهم به سمت سرهنگ راتین برگشت معلوم بود کمی جلوش هم هول کرده

هم خجالت کشید

نکیسا\_هنوز تحقیقاتم کامل نشده سرهنگ راتین مشکوک بهش نگاه کرد فکر کنم هنگ

کرده بود چون

۰۵۲۳

باید خانواده من تحقیقات

میکردن نه این انگاری خودشم فهمیده باشه که گاف داده کمی هول شد

سرهنگ راتین\_تحقیق؟

نکیسا\_ایم بله اخه نیست همکارشم بیشتر ازش شناخت دارم به خاطرهمینه

سرهنگ راتین\_آها خب توکه رهسپارو میشناسی چرا اینقدر طولش میدی

نکیسا\_میدونم ولی خب یه سری چیزها مونده که هنوز ازش سر در نیاوردم

سرهنگ راتین\_هرطور که مایلید ولی خواهرت کنارش خوشبخت میشه

سرهنگ راتین از سره جاش بلند شد منو نکیسا هم سریع از سره جامون به احترامش

بلند شدیم نکیسا\_تشریف میبرید؟

۰۵۲۴

سرهنگ راتین\_آره فقط اومدم یه سر بهت بزخم و برم

سرهنگ راتین به سمت در رفت وقتی بازش کرد قبل از اینکه ببندتش به سمت من برگشت

سرهنگ راتین\_قدره داداشتو بدون درسته یکم غیرتیه ولی پسره خوییه امیرعلی

هم برای زندگی



مشترک کیس مناسیبه امیدوارم فردا پس فردا شیرینی عقدتونو بخوریم دخترم  
لبخندی زدم که اونم به گرمی چشماشو به نشونه نگران نباش روی هم بستو بازش کرد بعد  
درو بست

به سمت نکیسا برگشتم که دیدم با همون اخمای حسابی توهمش رفت پشت میز نشست

\_دیدی سرهنگ راتین هم ازش تعریف کرد

نکیسا\_کسی به ماست خودش نمیگه ترشه

از این حرفش یکهو چشمام گرد شد چه ربطی داشت منظورش از این حرف چی بود

\_یعنی چی؟ منظورت چیه؟

نکیسا سرشو بالا آوردو یه ابروشو بالا داد

۰۵۲۵

نکیسا\_ایشون پدرشوهرتون بودن

با شنیدن این حرفش از شدت تعجب مونده بودم چی بگم ناخواسته یه قدم عقب رفتم  
وقتی به

خودم اومدم با کف دستم یکی محکم کوبیدم به پیشونیم

\_وای خاک به سرم هنوز هیچی نشده جلوی خونواده شوهر سوتی دادم نکیسا سری به نشونه

منفی تگون داد و به کارش مشغول شد توان توی پاهام نمونده بودو روی مبل

سقوط کردم با ناباوری به جای خالیش زل زدم

\_ولی...ولی اونکه فامیلیش راتینه اما...اما فامیلیه امیرعلی رهسپاره نکिसا\_راتین

اسمشه دیوونه

\_راتین اسمه ولی به خدا من یه دوست داشتم فامیلیش راتین بود؟ نکيسا\_راتین اسمه

به عنوان فامیل هم شناخته شده از سره جام بلند شدم که دیدم اونم سرشو بالا آورد

نکيسا\_کجا؟ \_بهتره برم

نکيسا\_بمون تا یه ساعت دیگه کاره منم تموم میشه خودم میرسونمت \_مگه تو نمیایی

خونه؟

۰۵۲۶

نکيسا\_نه یه جایی کار دارم

پوفی کشیدم و سره جام بدون هیچ حرفی نشستم یکم گذشت سکوت سنگینی بینمون حاکم

بود تنها چیزی که سکوت اتاقو می شکست صدای ورق های نکيسا بود منم برای خودم رفته

بودم توی

هپروت و به حرفایی که بینه منو راتین مبادله شده بود فکر می کردم وقتی یاده این می

افتادم که ازم

پرسید پسره خوبیه گفتم آره سرخ میشدم دیدم الان هر دو مون باهم تنهاييم به

خاطر همین بهش نگاه کردم

\_نکیسا ازت یه سوالی میپرسم ولی راستشو بهم بگو باشه

نکیسا بدون اینکه بهم نگاه بکنه در حالیکه توجهش به کاغذای جلو دستش بود سری به نشونه باشه تکون داد کمی مکث کردم

\_نکیسا من خواهر دوقلو داشتم

۰۵۲۷

به رفتاراش دقیق شدم با شنیدن این حرفم حسابی جا خوردو نگاهشو بالا آورد بهم نگاه کرد نکیسا\_چی؟

\_میدونی چیه توی خوابام همش یه دختر هست که خیلی شبیه خودمه

نکیسا\_خودت داری میگی خواب

\_آخه یه حسی بهم میگه میشناسمش عینه اون پسره که همش کناره کیانه

نکیسا کلافه دستی توموهایش کشید

نکیسا\_بین دلارام این مدت همش داری از این حرفا میزنی هر بار بهت گفتم تو تک فرزندی اگه قراره

خواهربرادر داشته باشی فقط یه برادر داری اونم منم

\_نکیسا من احساس میکنم کیانو میشناسم اون شب وقتی تیر خورده بود...

نکیسا\_دلارم چیزی به سرت اسابت نکرده؟

چشمامو روی هم بستمو سرمو به پشتی صندلی چسبوندم

\_هرچه قدر دلت میخواد مسخرم کن اما یه حس عجیبی بهش دارم

۰۵۲۸

یادته چهارسال پیش همون سال

اولی که اونجا بودم بهت میگفتم این کیان عجیب برام آشناس اما تو جدیش نگرفتی منم

جدی

نگرفتمش اما این خوابام باعث میشه کمی جدیتر باشم میخوام بدونم رامین دانیال کیه میخوام

بدونم چرا مادرم کناره کیانه یا اون دختره که شبیه منه

نکیسا\_اینقدر بهش فکر میکنی به خاطرهمینه همش از این خوابا میبینی بین دلارام هر

اتفاقی بیفته

نمیذارم تورو ازم بگیرن رای دادگاه هرچی که باشه اجازه نمیدم کیان بیرون بیاد نمیذارم

چشمت به اون دوتا بیفته

مشکوک بهش نگاه کردم

\_کدوم دوتا؟

یکهو نکيسا جا خورد عصبی خودکارو روی میز ول کرد

نکيسا\_من کی گفتم اون دوتا؟ گوشاتم اشتباه میشنون

۰۵۲۹

\_به خدا همین الان گفتمی اون دوتا؟ نکيسا اون دوتا منظورت دانیال و رامینه؟ تورو خدا اگه میشناسیشون بگو کین

نکيسا از روی صندلیش بلند شدو کلافه توی اتاق رژه رفت انگار یه سری چیز داشت اذیتش میکرد

نکيسا\_دارم روی یه پرونده کار میکنم که همین اسمای دانیال و رامین هم توشه  
با ناباوری بهش نگاه کردم نکيسا به سمت برگشت و ادامه داد نکيسا\_وقتی این حرفارو زدی یکهو یاده اون افتادم به خاطرهمین اون حرفو زدم  
\_چه پرونده ایه؟

نکيسا\_خونوادگیه یکی از پرونده های پیچیده قدیمی ماله چند سال پیش  
\_مثلا چند سال؟

نکيسا\_بیست سال پیش

با شنیدن این حرفش از شدت تعجب چشمم گرد شد  
\_دقیقا همون تاریخیه که من از بیمارستان ترخیص شدم

۰۵۳۱

نکیسا عصبی با لحنی که معلوم داره خسته میشه گفت:

نکیسا\_خب که چی؟ به تو چه ربطی داره؟ این پرونده ماله یه خانواده خلافاکاره اصلا به تو  
ربطی نداره تو یه دختر ده ساله بودی که پدرومادرم تورو قبول میکنن از اونجایی که خودت  
نمیخواهی شناسنامت

تغییری بکنه اونام تورو دختر رسمیشون نمی کنن همین خونوادتم تصادف کردنو فوت  
شدن پس

دیگه تمومش کن دیگه خوشم نیاد این بحثو جلو بکشی \_من میخوام بدونم  
چی به سره خونوادم اومده نکیسا\_تصادف کردن

\_همین؟

نکیسا\_دلارام ما که خونواده تورو نمیشناختیم همین اطلاعات توی دستمون بود  
\_پس چرا خبر ندارید جنازه هاشون کجاست؟ نکیسا\_اینش دیگه ما نمیدونیم اگه بخوایی  
میتونم قبرشونو برات پیدا

۰۵۳۰

کنم شیش ماهی طول میبره با ذوق

بهش نگاه کردم

\_واقعا؟ این کارو برام میکنی؟

نکیسا\_ آره به یه شرط که دیگه حرفی از گذشتت نزنم \_باشه قول

میدم نکیسا

صدای در اتاق نکیسا که اومد با همون اخمای پر جذبش نگاهشو از من گرفتمو به سمت در

برگشت نکیسا\_ بفرمایید تو

سرمو پایین انداختم رفته بودم توی فکر اگه نکیسا قبرشونو برام پیدا کنه خیلی خوب

میشه اینطوری

میتونم برم سر قبرشون دیگه هم به این خوابای بیخودم اهمیتی نمیدم اینطوری فقط خودمو

نگران

میکنم آره اینطوری از شره اون خوابا هم راحت میشم

همین طور که سرم پایین بودو داشتم برای خودم فکر میکردم یکهو با شنیدن صداش سرمو

بالا اوردم که باعث شد قلبم بلرزه به آرومی از سره جام بلند شدم اونم حضور نکیسارو

فراموش کرده بودو بی

۰۵۳۲

پروا بهم خیره شده بود چه قدر تغییر کرده بود قدش توی اون لباس بلندتر و کشیده تر نشون داده

میشد تقریباً همقد پژمان بود نکیسا کمی از هردوشون بلندتر بود با دیدنم چشماش برق خاصی زد که احساس کردم همون برق توی چشمای خودمم زده شد محیط اینجا حسابی روش تاثیر گذاشته بود چون قیافش حسابی مثبت تر شده بود با اهم مردونه نکیسا یکهو منو امیرعلی به خودمون اومدیمو سریع نگامونو از هم گرفتیم احساس

کردم یه حس قشنگی حسابی قلقلکم داد باورم نمیشه یه روزایی منو این توی بغل هم بودیمو به

راحتی حرف میزدیم اون وقت الان...

نکیسا\_کاری داشتی؟

امیرعلی که تازه فهمیده بود برای چه کاری اینجا اومده سریع یه احترام نظامی گذاشتو به سمت



۰۵۳۳

نکیسا رفت

امیرعلی\_بله قربان همون پرونده ای که بهم سپرده بودینو آوردم کمی زیروروش کردم یه چیزایی

دستگیرم شد گزارششم نوشتم براتون توضیحی هم بود میدم خدمتون نکیسا پروندرو از امیر گرفتو با همون حالت قبلیش گفت:

نکیسا\_ممنون میتونی بری

امیرعلی به سمتم برگشت یکی از همون نگاه های نادرشو بهم انداخت که باعث شد دل ضعه بگیرم

احساس کردم می خواست حرفی بزنه اما نمیتونه حالا امکان داشت علتش نکیسا باشه چون

هردومون علت سکوتامون همین بود توی همین لحظه ها بود که نکیسا از سره جاش بلند شد نگامو

با نگرانی از امیرعلی گرفتمو به نکیسا نگاه کردم همین حس من هم توی امیرعلی تلقی شد چون اونم

با نگرانی سریع نگاهشو از من گرفتو به نکیسا نگاه کرد میزشو که دور زد به سمت در رفت با چشمای گرد شده داشتم به نکیسا نگاه می کردم باورم نمیشد اینکه داشت

۰۵۳۴

میرفت بیرون

نکیسا با لحن محکم و نیمچه اخمی که باعث میشد جذابیت مردونش بیشتر بشه بدون اینکه بهمون نگاه بکنه به سمتون برگشت

نکیسا\_میرم بیرون یکم کار دارم شماهم میتونی بمونی باهاش حرف بزنی ولی فقط یه ربع مفهوم بود

امیرعلی لبخند مردونه ای زدو احترام نظامی گذاشت نکیسا هم بعد از نیم نگاهی به من دره اتاقو باز

کردو بیرون رفت همینکه در بسته شد امیرعلی با لبخند به سمت برگشت نمودنم توی اون موقعیت چرا خجالت کشیدم به خاطر همین سرمو پایین انداختم احساس میکردم فضای اونجا روی منم تاثیر گذاشته بود

امیرعلی\_میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود شیطون بلا سکوت کردم چیزی نگفتم دلم برای صداس تنگ شده بود ترجیح میدادم فعلا اون حرف بزنه بعد من چیزی بگم

۰۵۳۵

امیر علی\_ توهم رفتی توی این لباس عینه من تغییر کردی چرا اون زبون شیش متریتو رو نمیکنی

سرمو بالا آوردمو با دلخوری بهش نگاه کردم که باعث شد کمی از این نگاهم جا بخوره با لحنی که

قشنگ معلوم بود دارم ازش شکایت میکنم گفتم:

\_چرا سراغی ازم نگرفتی؟ امیر علی\_ تو میدونی گرفتم یا نه؟ \_نکیسا درباره تو چیزی به من نگفته

امیر علی\_ میدونم اگه گفته بود الان میدونستی تا حالا سه بار ازت خاستگاری کردم تا آخرش این

آخریش یه جواب درستو حسابی بهم داد

\_یعنی چی؟

امیر علی\_ یعنی آقا دارن تحقیق میکنن دلارام فقط میمونه جواب تو \_خب من اخه...

امیر علی\_ دلارام

۰۵۳۶

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

امیرعلی\_یه موضوع بدجوری ذهنمو درگیر کرده نکیسا داداش واقعیته؟ از این حرفش لرزیدم نه به خاطر اینکه الان میدونست که نکیسا داداشم نیست از اینکه میفهمید من

خونواده ای ندارم اون وقت امکان داشت پسم بزنه

امیرعلی\_یه سری چیزاتون بهم نمیخوره یعنی درست نیست تا جایی که ما میدونیم نکیسا تک فرزند

خونواده تهرانیه طبق اطلاعاتمون وقتی شونزده سالش بوده خواهرشو از دست داده تقریباً همیشه

گفت چهارده سال بینتون اختلاف سنیه خب توی اون فاصله مادر نکیسا حامله نشده یعنی بچه دیگه

ای جز اون دوتا نداشتن که دوسال بعدش خواهرش فوت میشه من موندم سروکله تو اون بین چه طوری پیدا شده

سرمو پایین انداختم کمی لرزیدم پس از همه چی خبر داشت

۰۵۳۷

امیرعلی\_پدرم از دوستای صمیمی پدره نکیساس تو که میدونی پدر و پدر بزرگ نکیسا یکی از قاضی های بزرگ تهران بودن

مکثی کرد انگار میخواست فکر بکنم یا حرفامو کنار هم بذارم اما من به هیچی فکر نمیکردم فقط

نگران بودم نگران از اینکه پس زده بشم

امیرعلی\_چرا چیزی نمیگی دلارام؟چرا همه چی اینقدر گنگه چرا وقتی داشتم درباره نکیسا از پدرم

سوال میپرسیدم پایه یه سری پرونده هایی وسط می اومد که تقریبا به توهم مربوط میشد با چشمای گرد شده به امیرعلی نگاه کردم این حرفش یعنی چی؟چه پرونده ای؟\_یعنی چی؟ امیرعلی\_یعنی...

کلافه دستی توموهاش کشید به آرومی زیر لب زمزمه کرد امیرعلی\_اه لعنتی نباید بهش میگفتم

\_چیرو نباید بهم میگفتی؟من چه پرونده ای دارم؟

۰۵۳۸

امیرعلی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

امیرعلی\_از جواب دادن طفره نرو منظورم یه چیز دیگه بود مثلا چه ربطی به نکیسایی داری که تک

فرزنده دلارام راستشو بگو نکيسا برادر واقعيتہ يا اطلاعات من اشتباس؟ حرفاش کمی دوپهلو بود ذهنم بدجور درگیر حرفاش بود حتما يه منظوری داشته که اون حرفو زده ولی من یادم نمیاد تا حالا پام به دادگاه باز شده باشه طبق گفته پدر نکيسا من فقط تصادف کردم پدرومادرم آدمای درستی بودن اونام دادگاهی نبودن پس بحث این پرونده چیه که امیرعلی میگه يه طورایی به من مربوط میشه؟ امیرعلی\_جوابه منو بده دلارام

یاده سوالی که ازم پرسیده بود افتادم وقتشه که همه چی روشن بشه اون باید بفهمه که من کیم و از کجا اومدم به خاطر همین به سختی گفتم:

۰۵۳۹

\_نه داداش واقعیم نیست

امیرعلی حسابی جا خورد معلوم بود هنگ کرده فکر کنم همه حرفایی که زده بود هنوز باورش نشده

بود حقم داشت با این کارایی که نکيسا میکنه انگار داداشه واقعیمه \_پدرت چیزی بهت گفت؟

امیرعلی\_پدرم؟ تو پدرمو از کجا میشناسی؟

یه ساعت پیش اینجا بود اولش نشناختمش وقتی رفت نکिसا بهم گفت که پدره توهه  
بهش نگاه کردم \_ سرهنگ راتین

دستی توی موهاش کشید معلوم بود کلافس \_ خوشحالی که  
نکيسا داداش واقعیم نیست نه؟

امیرعلی که معلوم بود حرف دلشو زدم خنده ای کرد که باعث شد منم از جو قبلیم بیرون  
بیامو خوشحال بشم

امیرعلی \_ شبا همش کابوس این داداش تقلبیتو میبینم خوبه دیگه از این کابوسا نجات پیدا  
کردم

۰۵۴۱

تک خنده ای کردم

امیرعلی \_ خب حالا که داداشت نیست چه نسبتی باهات داره که اینقدر روت  
حساسه؟ پسر خاله ای پسر عمویی چیزیه؟

پوفی کشیدم وقتش بود همه چیرو بدونه ولی خب برام سخت بود میترسیدم اینطوری  
قبولم نکنه یا

اگه خودش قبولم کنه خونوادش قبولم نکنن حتی نمیتونستم بهش فکر بکنم که وقتی  
پسم زد چی کار کنم

\_امیرعلی تو خونواده برات مهمه؟ امیرعلی از  
این حرفم حسابی جا خورد امیرعلی\_منظورت  
چیه؟

\_منظورش اینه که یه پدرومادر دیگه بزرگش کرده باشن ولی الان نباشن یکهو هردومون به  
سمت نکیسا برگشتیم که دیدم با اخم نگاهشو به کف

۰۵۴۰

زمین داده این چه جوری  
اومد تو که ما نفهمیدیم

با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم بینم حالتش چه جوریه که دیدم با تعجب داشت  
بهمون نگاه میکرد

امیرعلی\_من...من دارم گیج میشم یعنی چی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما سریع پنهونش کردم تا کسی متوجه نشه  
نکیسا با اخم

سرشو بالا آوردو به امیرعلی نگاه کرد میخواستم بینم نکیسا چی بهش میگه به خاطرهمین  
سکوت کردم



نکیسا\_ به طور خلاصه برات توضیح میدم بعدا اگه خودش خواست برات توضیح میده دلارام  
از بچگی

خونوادشو توی یه صانحه از دست میده پدرومادر من به فرزندى قبولش میکننو پیش  
خودشون نگهش میدارن  
امیرعلی با ناباوری به سمتم برگشت امیرعلی\_ولی...ولی شما که پدرومادرتون چندسال  
پیش فوت شدن

۰۵۴۲

نکیسا\_اهیم درسته

امیرعلی\_پس...پس دلارام الان...

نکیسا\_یه خونه براش گرفتم با دوستش الهام اونجا زندگی میکنه امیرعلی با تعجب  
به سمتم برگشت

امیرعلی\_پس حرفای پدرم که درباره یه پرونده حرف میزد که به خونواده شما...

نکیسا چپ چپ به امیرعلی نگاه کرد که باعث شد امیرعلی بقیه حرفشو بخوره مشکوک به  
نکیسا

نگاه کردم کم کم داشت یه چیزایی دستگیرم میشد چون امروز کلی سوتی ازشون گرفته بودن

پرونده چی؟

نکیسا\_یکی از پرونده های خونوادگی منظورشه چیزه زیاد مهمی نیست به گذشته من مربوط میشه

گذشته تو؟ نکیسا\_آره یه پرونده دستمه که ماله گذشتس الان دوباره بازش کردم

۰۵۴۳

منظورش همونه

به سمت امیرعلی برگشتم دیدم کم کم اخماشو برد توهمو سرشو پایین انداخت انگار که داشت به

حرفای ردوبدل شده فکر میکرد یا شایدم از این ناراحت شده بود که نکیسا حرفشو قطع کرده بود

هرچی که بود از این اخماش ترسیدم چون نتونستم برای خودم ترجمش کنم ولی از یه چیز وحشت

داشتم اینکه الان بزنه زیر همه چیو بره یا جدا از اینا شاید با این شرایطم اصلا قبولم نکنه یا شایدم از روی ترحم این کارو بکنه

نکیسا\_درسته دلارام پدرومادرش فوت شدن اما بی کسوکار نیست منو داره

نکیسا مکئی کرد

نکیسا\_میتونه توروهم داشته باشه

امیرعلی یکهو سرشو بالا آوردو به نکیسا که جدی داشت نگاه میکرد نگاه کرد یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایینو سرمو پایین انداختم

۰۵۴۴

امیرعلی\_میتونه داشته باشه؟

نکیسا\_آره من با پدرت صحبت کردم همه چیرو درباره دلارام بهش گفتم هرچند خودت میدونی پدرت

دلارامو میشناسه اون حرفی نداره سپرده دست خودتون\_سرهنگ راتین  
منو از کجا میشناسه؟ نکیسا\_به واسطه بابام

به هول شدن نکیسا کمی مشکوک شدم حرفای امروز کمی بودار بود میدونم هرچی که هست به

گذشتم مربوط میشد توی همین حرفا بود که با حرفی که امیرعلی زد باعث شد به سمتش برگردم امیرعلی\_قول میدم خوشبختش کنم

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستمو لبخند محوی روی لبام نشست

.....

سه ماه از خاستگاری رسمیم میگذره امیرعلی همون شب با

۰۵۴۵

پدرومادرش اومدن خونه ما برای خاستگاری برخلاف تصوراتم خونوادش با شرایط من هیچ مشکلی نداشتن هرچند احساس میکردم چون منو میشناختن مشکلی نداشتن اون شب اونقدر از شدت خوشحالی توی بالشم جیغ زدم که گلوم حسابی گرفت اونقدر سپاسگذار خدام هستم که حدوحساب نداره من همه چیم خدومه پدرم مادرم حتی خواهربرادرمم خدومه توی

همه کارها بهش توکل میکنمو از خودش مدد میگیرم به خاطر همین به تا الان توی زندگی موفق بودم

خدا به من امیرعلی رو داده بود کسی که وقتی فهمید پدرومادر ندارم بیشتر از هروقت دیگه ای مراقب خودمو دلم بود همه اینارو از لطف و رحمت خدام میدونم چون واقعا کنارم وجودشو حس

میکنم یه ماه بعدش بعد اومدن نتیجه آزمایشامون باهم عقد کردیم فرداشب هم که عروسیمونه به سلامتی مراسم عقدمون حسابی سنگین برگزار شد من زیاد دوست

۰۵۴۶

نداشتم اما خب این دستور آقا

نکیسا بود تا کم نیارم پوف مراسم عروسیمون حتما از عقدمون قرار بود سنگین تر برگزار  
بشه

خیلی خوشحال بودم که قراره بالاخره آرامش بگیرم میدونستم کناره امیرعلی واقعا  
خوشبخت میشم چون واقعا پسره خوبی بود

توی تراس تنها نشسته بودمو به آرومی داشتم با فلوتم ساز میزدم تنها سازی بود که از  
بچگی باهام بودو یادش گرفته بودم

چشمامو بستمو با آرامش ساز زدم باد بهاری با موهام بازی میکردو تو هوا پرواز میکرد  
سوز عجیبی

توی بدنم پیچید صدای فلوتم سکوت شب ماه تابان همه و همه فضای قشنگیرو برام ساخته  
بودن

نمیدونم از کی داشتم ساز میزدم اما توی همین حالوهوای خودم بودم که یکهو  
گرمای دستی

۰۵۴۷

مردونه روی بازوهای لختم قرار گرفت اشکایی که نمیدونم از کی روی گونم سرازیر شده  
بودنو پاک کردم با یه لبخند بهش نگاه کردم

نکیسا\_ نمیخواهی بخوابی عروس خانوم؟ فردا صبح زود قراره بیدار بشی سرمو پایین انداختمو  
به آرومی بالاش آوردم به روش لبخندی پاشوندم\_ الان میرم نکیسا\_ نگرانی؟  
\_یکمی

نکیسا به آرومی منو به اغوشش کشیدو به خودش چسبوند نکیسا\_ بازم  
همون کابوس ها

\_وقتی دربارشون باهم حرف زدیم دیگه نگرانیم از اونا برطرف شد نگران فرداشیم  
نکیسا به آرومی بازمو نوازش کردو با لحن مردونه قشنگی که احساس کنم تنها نیستم  
گفت:

نکیسا\_ وقتی من هستم تو نگران چی هستی؟ هیم؟ یه قطره اشک از  
گوشه چشمم چکید پایین نکیسا\_ اصلا چیزیم برای نگرانی باقی میمونه  
آخه فنج؟

۰۵۴۸

از اینکه بهم گفته بود فنج خند گرفته بود اما عکس العمل لبخند کوچولویی بود که به  
روش زدم

نکیسا\_من تا آخرش هستم دلارام داداشا وقتی خواهراشون شوهر میکنن بیشتر  
مراقبش میشن من

زیاد روی خوش به این دو مادمون نشون نمیدم تا یه وقت پرو نشه چشمامو محکم روی  
هم بستم

نکیسا\_میدونم دوست داشتنی الان پدرت اینجا بود تا باهش کمی حرف بزنی شاید  
دوست نداشته

باشی با من اونطور راحت حرف بزنی اما بدون من عینه همون پدر محکم فردا شب  
کنارت وایمیستم

خودم دستتو تو دستای امیرعلی میذارم خودم تهدیدش میکنم که مراقبت باشه نمیذارم  
کم بیاری

دلارام پس نگران هیچی نباش من فرداشب هم در نقش برادر عروسم هم در نقش مادر  
عروس هم پدر عروس کلا هرچی از طرف عروس بخوان با من طرفن اصلا توی یه

۰۵۴۹

کلام همه کاره عروس منم

نکیسا تک خنده ای کرد که باعث شد منم به حرفاش که سعی میکرد حالحوامو عوض کنه  
بخندم

\_خیلی خوشحالم که کنارم دارمت نکیسا

نکیسا لبخند گرمی بهم زدو به آرومی اشکامو پاک کرد نکیسا\_به  
اندازه من نه

سرمو به آرومی پایین انداختم که باعث شد نکیسا دستشو به سمت چونم بیاره و آروم  
سرمو بالا بیاره

نکیسا\_تو یه فرصت به من دادی اینکه قبل از پدر شدن بشم پدرعروس بین من چه  
پیشرفتی کردم

بعد تو بگو زن بگیر خب بیا من دخترمم شوهر دادم

اینبار همراه خودش با صدای بلندی خندیدم حرفاش به خصوص لحنش خیلی برام  
بامزه بود

خندمونو با یه تک خنده تموم کردیم اما هنوز آثارش روی لبام پاک نشده بود به  
خاطر همین با یه لبخند بهش نگاه کردم نکیسا به آرومی خم شدو کنه گوشم گفت:



نکیسا\_دخترم تا دلت بخواد سفارشتو کردم تازه خبر نداری حسابی گوششو پیچوندم که  
اگه اذیتت

کنه بلایی به سرش میارم که اون سرش ناپیدا دختر مثل دسته گل بهش تحویل دادم باید  
خوب ازش

مراقبت کنه این همه شب بیداری کشیدم تا قد کشیدی راحت بزرگت نکردم هم مادرت  
بودم هم

پدرت پس نگران چیزی نباش تا آخرش هستم ناسلامتی قهرمان زندگیتم نازم

اشکام سرازیر شدن اما بینشون خنده ای کردم که باعث شد خودشم بخنده چه قدر باحال  
عینه این پدرا حرف میزد

نکیسا با یه لحن خیلی بامزه ای گفت:

نکیسا\_ادای باباهارو خوب دراوردم؟

\_به دخترت حسودیم میشه نکیسا\_اولا من دختری ندارم تا بهش حسودی کنی دوما  
من الان

داشتم برات پدری میکردم دیگه چرا  
حسودی میکنی؟

\_دیوونه

نکیسا نگاهشو ازم گرفتی کمی به اطراف نگاه کرد نگاهش کمی جدیتر شدو با لحنی که  
تحت تاثیر

حالت چشماش شده بود با تحکم گفت:

نکیسا\_ گذشترو فراموش کن دلارام تو دیگه یه دختر ساده نیستی درباره دانشگاه  
رفتنتم باهاش حرف

زدم اتفاقا خیلی هم خوشحال شد گفت خودم کمکش میکنم

\_چه طوری همه این حمایتاتو جبران کنم نکیسا

نکیسا\_ با خوشبختیت تو بخند همه کارهای منو جبران کردی \_نکیسا خیلی

دوست دارم نکیسا خم شد روی سرمو بوسید

نکیسا\_ منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی اونیکه قراره این حرفارو بشنوه الان توی اتاقشه

داره به دلش

صابون میزنه که فرداشب قراره کلا صحبت بشه هرچند من باهاش طی کردم که صاحب

اصلی تو

۰۵۵۲

منم بینم اذیتت میکنه خودم طلاقتو ازش میگیرم ولله چیزی که خیلی زیاده همین  
شوهره اصلا

شوهر میخوایی چی کار پیشه خودم میمونی میشی عصای پیریم خنده ای کردم که خیلی  
جدی همچنان با حالتی که سعی می کرد جدی بودنشو حفظ کنه ادامه داد:

نکیسا\_ نخند دیوونه امروز خیلی پرو داشت ازم اجازه میگرفت امشب باهم اس بازی  
کنید منم چنان

زدم تو پرش که کلا فراموش کرد احترام بذاره بعد بره بیرون میخواستم برای سه ساعت  
بازداشتش

کنم اما خب دلم نمی اومد داشت دومادم میشد

\_پس بگو چرا اس فرستادم جوابمو خیلی کوتاه دادو شب بخیر گفت نکیسا با یه حالت  
بامزه ای چشم غره ای بهم رفت نکیسا\_ جلویه اونو میگیرم تو ولکن نیستی

\_خلاصه نمیدونم کاری ندارم خیلی دوست دارم حرفم نباشه نکیسا تک خنده مردونه  
جذابی کردو به آرومی دستی به گونم کشیدو

۰۵۵۳

با محبت خاصی گفت:

نکیسا\_من بیشتر خواهری حالام بهتره بری بخوابی خوشگلم نگران جهاز تم نباش گفتم  
تا منو داری

غم نداری همه سفارشامون همین امروز صبح رسید تو که همراهه امیرعلی دنبال  
کاراتون بودی پژمان و الهام رفتن چیدنش البته با اجازه شما

قطرات اشکم بی مهابا روی گونم سرازیر شدن همه جهازم توسط نکیسا تهیه شده بود اونم  
گرونترینو

باکلاس ترین جهاز فقط هدفش این بود که جلوی خونواده امیرعلی نمیخواست کم  
بیارم

فقط مبل و فرش هامون مونده بود که سفارش داده بودیم هنوز نرسیده بود به خاطرهمین  
حسابی

نگران بودم که طبق گفته نکیسا امروز صبح رسیده خوبه خیالمم از این راحت شد

روی انگشتای پام بلند شدمو به آرومی گونشو بوسیدم

\_شب بخیر داداشم همیشه باش و بعد بدون هیچ حرفی به

سمت اتاقم به راه افتادم

.....  
 الهام\_بیشعور نیگا چه خوشگل شده یکم اسیدم جلو دستم نیست پاشونم رو  
 صورتش تا امشب چشم نخوره

از حرفای الهام کلی خندم گرفته بود از صبح داره همین حرفو میزنه کاره آرایشتم تموم  
 شده بود اما بهم

اجازه ندادن خودمو ببینم میخواستن لباسمو تنم کنم بعد الانم وایساده بودم تا لباسو تورمو  
 درست

کنن امیرعلی با اینکه یه نظامی بود اما به عهده خودم گذاشت که چه جور لباسیرو انتخاب  
 کنم اما

خب با تهدیدایی که نکیسا از قبل کرده بود و با توجه به اینکه پدرشوهر گرامی  
 هم یه نظامی هستن

ترجیح دادم لباس عروسم پوشیده باشه باوجود اینکه لباسم پوشیده بود اما خیلی خیلی  
 خوشگل بود طوری که حسابی عاشقش شده بودم

• ۵۵۵

\_بفرمایید اینم از این

وقتی کارم تمو شد بالاخره بهم اجازه دادن تا خودمو تو آئینه بینم با دیدن خودم توی آئینه ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست باورم نمیشد این جیگری که توی آئینه بود من باشمهرچند

خودم خوشگل بودم اما الان یه جیگری شده بودم بیا و ببین از فکرهای خودم خنده ای کردم به سمت الهام که اشک شوق توی چشماش جمع شده بود برگشتم به خاطر اینکه گریه نکنه و آرایشش خراب نشه با یه لحن شاد و شیطون گفتم:  
\_این اشکا حتما اشک حسادته آره؟ توهم خوشگل شدی میدونم ازت خوشگلترم ولی خب...  
الهام که معلوم بود با این حرفام از فاز احساساتی بیرون اومده بود به سمتم اومد یه نیشگونی از بازوم گرفتو گفت:  
الهام\_بمیر دختره زشت فکر کرده خیلی خوشگل شده تا من اینجام کی به تو نگاه میکنه

۰۵۵۶

درحالیکه داشتم بازومو میمالیدم با حرص غریدم:

\_فعلا که من شاه پریانم شما در نقش میمونید

خواست فحشم بده که سریع یکی از دخترهای اونجا به سمتمون اومدو گفت:

\_آقا دوماذ تشریف آوردن

این حرفو که شنیدم یکهو هول شدم احساس کردم گونه هام گر گرفتن وویی اقامون  
تشریف آوردن

الهام\_نگران وسایلات نباش همشو جمع کردم میذارم توی ماشین پژمان

\_باشه

با کمک الهام از دره آرایشگاه بیرون اومدمو سرمو بالا آوردم تا بهش نگاه بکنم با  
دیدنش که با یه

دست گل قرمز صورتی وایساده بود دلم ضعف رفت چه قدر خوشتیپ شده بود با یه  
حالت مردونه خاصی به جنسیس مشکی رنگش تکیه داده بود لبخند گرم قشنگی

۰۵۵۷

روی لباش بود توی چشماش برق

تحسین و میدیدم که باعث میشد کمی گونه هام بیشتر قرمز بشه و غرق خوشی بشم

با دستورات فیلم بردار به سمت اومد از اینکه خوشحالیرو توی چشماش میدیدم  
خیلی خوشحال بودم

با ناز آروم دستمو توی دستاش که به سمتم دراز شده بود گذاشتم فیلم بردار به آرومی گفت:

\_حالا بیایید پایین

اما برخلاف حرف فیلمبردار امیرعلی خم شد به آرومی بوسه ای روی دستم کاشت که باعث شد کمی سرخ بشم

با کمک امیرعلی سوار ماشین شدم در حالیکه داشت دنباله لباسمو جمع میکرد با خنده گفت:

امیرعلی\_خدا به من رحم کنه سرشو بالا

گرفتو به آسمون نگاه کرد

امیرعلی\_خدایا بهم صبر بده تا کاری دستش ندادم حسابی از حرفاش سرخو سفید شدمو خجالت کشیدم دره سمت منو با

۰۵۵۸

لبخند بستو مردونه ماشینو

دور زدو سوار شد وقتی درو بست به سمتم برگشتو با لبخند بهم نگاه کرد

امیرعلی\_ازت تعریف نمیکنم چون خودت میدونی داری با دلم چی کار میکنی اونقدر ضعیف کردم که الان یه گاو درسته میتونم قورت بدم



سعی کردم خجالتمو کنار بذارم نباید ازش خجالت بکشم\_برو اینقدر  
زبون نریز

امیرعلی سری تکون داد در حالیکه ماشینو روشن میکرد با خنده گفت:

امیرعلی\_ای به چشم

قبل از اینکه حرکت بکنه به سمتم برگشت که باعث شد منم بهش نگاه بکنم یکم به سمتم  
متمایل شد

که باعث شد ضربان قلبم بالا بره به آرومی به روم کمی خم شدو پیشونیشو بهم  
چسبوند امیرعلی\_میدونی چه قدر منتظر یه همچین روزی بودم

۰۵۵۹

چشمامو روی هم بستم

امیرعلی\_روزای سختی به پایان رسیدن دلارام اگه تا ابد کنارم بمونی من خوشبخت ترین  
مرد دنیا میشم

با زدن این حرف به آرومی منو بوسید از این کارش حسابی سرخ شدمو سریع نگامو ازش  
گرفتم در

کنار هیجانی که داشتم یکم نگران هم بودم احساس میکردم قراره امشب اتفاقای بدی بیفته اما سعی

میکردم که خونسرد باشمو همه فکرای منفیرو دور بریزم با حرفا و خنده های امیرعلی باعث شد از

فکروخیلام بیرون پیامو حسابی از اینکه در کنارشم احساس رضایت بکنم

بعد از رفتن به باغو دور زدن بالاخره به تالار رفتیم هیجان زیادی داشتم آخه وقتی بچه بودم همیشه

دلم میخواست بینم وقتی عروس میشم اون موقع که همه به استقبال میان چه حسی بهم دست میده که الان متوجه شدم حس خیلی قشنگ و دوست داشتنی داره به

۰۵۶۱

خصوص وقتی به کمک آقام

از ماشین پیاده شدم اون لبخند محو مردونش که از روی لباش پاک نمیشد باعث میشد بیشتر

خوشحال باشمو خدامو بیشتر شاکر باشم

وقتی چشمم به نکیسا افتاد دلم براش ضعف رفت حسابی خوشتیپ شده بودو تیریپ این برادر

عروسارو برداشته بود که باعث خندم میشد روبه روش وایسام که لبخندی زدو آروم  
خم شد روی

پیشونیمو بوسید با خوشی چشمامو بستمو آروم بازش کردم نکيسا\_خوشگل  
شدی عروس خانوم

لبخندی زدم پژمان جلو اومد با امیرعلی دست دادو باهش روبوسی کرد بعد با لبخند به  
سمت من برگشت

پژمان\_چه قدر این لباس بهت میاد یعنی الهام هم تنش کنه اینطوری خوشگل میشه؟

۰۵۶۰

بعد به سمت امیرعلی برگشتو با شیطونی ادامه داد:

پژمان\_من به جات بودم دستشو میگرفتم فرار میکردم منکه برنامم همینه وقتی عروسو از  
آرایشگاه آوردم همرو میپیچونمو میبرم خونه

کمی از خجالت سرخ شده بودم امیرعلی هم میخندیدو حرفاشو تایید میکرد نکيسا چپ چپ  
به پژمان نگاه کرد

نکيسا\_همه که مثل تو نیستن

پژمان الهام کو؟

یکهو الهام از پشت پژمان بیرون اومدو به سمتم اومد باهام دست داد ولی بغلم نکرد چشمکی بهم زدو با خنده گفت:

الهام\_بغلت نمی کنم آخه دکوپزمون بهم میریزه آخر شب که دکوپز لازم نداری حسابی میچلونمت

امیرعلی\_خب آقاش چی؟نباید برای آقاش دکوپز داشته باشه الهام با یه خنده گفت:

الهام\_نه آقاش دکوپز میخواد چی کار؟

۰۵۶۲

پژمان\_خودت عروس بشی برای آقات دکوپز نمیداری؟

الهام به سمت پژمان که کمی اخم کرده بود برگشت ناخواسته لبخندی به این حالتش زدمو به نکیسا

که اونم داشت با شیطنت خاصی بهشون نگاه میکرد برگشتم پژمان نگاشو از الهام گرفتو دستشو توی جیبای شلوارش برد پژمان\_منکه شب عروسی نمیدارم کسی به زنم نزدیک بشه باید همچنان دکوپزشو حفظ کنه اصلا زنی

که دکوپزشو برای شوهرش حفظ نکنه زن نیست

امیر علی خنده ای کردو به سمتم برگشت چشمکی بهم زد که باعث شد بخندم

نکیسا\_ خیلی خب بیا برید تو چه قدر فک میزنید

همینکه رفتیم تو یکهو پدرومادر امیر علی به سمتمون اومدن با دیدن چهره خندون و شادشون لبخندی زدم مادر جون پیشونیمو بوسید مادر جون\_ مثل ماه شدی

۰۵۶۳

امیر علی\_ خوش سلیقم دیگه به خودتون رفتم پدر جون با خنده گفت:

پدر جون\_ اینو خوب اومدی

مادر جون چپ چپ به پدر جون نگاه کرد که اونم با صدای بلندی خندید

سر هنگ راتین\_ چیه خانوم؟ خب خوش سلیقه ای که زن من شدی دیگه

امیر علی خندید پدر جون رو به روم ایستاد به آرومی دستمو گرفتمو پیشونیمو بوسید دستمو گرم فشار داد

سر هنگ راتین\_ یه وقت دلت نگیره پدرو مادرت اینجا نیستن هستن ولی خب ما نمیتونیم

اونارو ببینیم امشب من پدره عروسم

لبخندی زدم چشمام پر از اشک شده بود اما خودمو کنترل کردم

\_ممنون پدرجون شمام عینه پدرمید هیچ فرقی نمیکنه مادرجون\_احساس غریبی

نکنی عزیزم منم امشب مادر عروسم امیرعلی\_دست شما درد نکنه حتما دوماذ از هوا

اومده

۰۵۶۴

پژمان در حالیکه از پشت دستشو روی شونه امیرعلی میذاشت معلوم بود حرفامونو شنیده

چون خندیدو گفت:

پژمان\_نگران نباش تازه اولشه وقتی عروس بیاد باید جولوپلاستو جمع کنیو از اونجا کوچ

کنی

هممون خندیدیم که یکهو نکیسا هم سر رسید با اومدن نکیسا و اینکه کنار دستم وایساد

خواهر

امیرعلی چشماش برق خاصی زد نمیدونم چرا کمی غیرتی شدم اما خب خوشم اومد

میتونستم کمی

بیشتر باهش آشنا بشم بعد به نکیسا معرفیش کنم شاید اینام باهم رفتن زیر یه سقف

نکیسا\_جمعتون جمع بود پژمان\_رئیسمون کم بود

وقتی این حرفو زد هممون به خصوص پدرجون خندیدین امیرعلی هم با خنده روبه نکیسا گفت:

۰۵۶۵

امیرعلی\_سرهنگ الان باید احترام بذارم؟

پژمان\_دست شما درد نکنه منم مافوقتم چرا به من احترام نمیداری؟ نکیسا تک خنده مردونه ای کردو به پژمان نگاه کرد اونم تیریپ جدی بودنو برداشتو سریع گفت:

پژمان\_از این به بعد منم مثل این عصاقورت داده میشم دیگه از پژمان شوخ خبری نیست اصلا ازم حساب نمیبرن

امیرعلی با خنده احترامی به پژمان گذاشت که پژمان همون لحظه خندید

پژمان\_ایول پسر با کت و شلوار چه قدر بامزه

هممون خندیدیم نکیسا به آرومی دستمو گرفتمو لبخند گرمی بهم زد نکیسا\_نگران که نیستی؟

\_نه تو هستی چرا باید نگران باشم

نکیسا\_با امیرعلی حرف زدم درباره همون موضوع گفت اشکالی نداره میتونم با خودم ببرم

سرمو پایین انداختم کمی سرخ شدم نکیسا\_ خجالت نداره خوشگلم اگه آخر شب دیدی  
نمیتونی یا نگرانیت

۰۵۶۶

زیاده یه طوری با امیر

هماهنگ میکنیم امشبو یا میایی خونه ما یا میری خونه پدرومادر امیر نمیخواه بری خونه  
بخت باشه؟

\_ممنون که اینقدر محکم کنارمی اصلا فکرشو نمی کردم به اون حرفی که زدم اهمیت داده  
باشی

نکیسا\_چرا اهمیت ندی عزیزم تو تنها خواهره منی

امیرعلی با لبخند به سمتمون برگشت پدرومادر امیرعلی رفته بودن پژمان هم همراهه  
الهام نمیدونم

کجا رفته بود ولی الان فقط جمع سه نفرمون بود

امیرعلی\_حالا که داداشتم هست میخوام یه چیزی بهت بگم اگه دیدی حالت خوب نیست از  
طرف



من نگران چیزی نباش به خاطر بدرقه مهمونا تا دم خونمون میریم ولی وقتی مهمونامون رفتن از اونجا همراهه نکيسا برو نمیخواد پدرومادرمم بفهمن تا خجالت بکشی

۰۵۶۷

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین الان عینه دخترایی بودم که از شب عروسیشون نگران

بودن و قرار بود شب به جایه اینکه برن خونه بخت میرفتن خونه پدرشون خونه پدری منم خونه نکيسا و حمایت های اون بود

نه خوبم دیشب یه چیز دیگه تجسم میکردم ولی الان اینطوری نیستم نکيسا\_ به هر حال انتخاب با خودته امیرهم مشکلی نداره رو حرف من حرف نمیزنه امیرعلی دستی به پشت گردنش کشیدو با لحن بامزه ای گفت:

امیرعلی\_ الان هم مافوقمه هم برادر زن دیگه صددرصد باید از حساب بیرم امکان داره بازداشتم کنه

نکيسا خنده ای کردو دستی به بازوی امیرعلی زد

نکيسا\_ خنده از لبهاش نره سرپیچی هم بکنی بازداشت نمیشی نکيسا لبخندی بهمون زدو از کنارمون رد شد به سمت امیرعلی با لبخند برگشتم که اونم با عشق بهم خیره شد

۰۵۶۸

امیرعلی\_اگه شوهر تو دوست داری کاری کن این لبخنده هیچ وقت از لبات نره  
 دیوونه ای نثارش کردم و باهم به مهمونا نگاه کردیم همه وسط بودنو داشتن میرقصیدن  
 طبق  
 حدسیاتم مراسم سنگینی گرفته بودن که باعث میشد کلی خوشحال باشم همه همکاری  
 امیرعلی هم

دعوت بودن فقط نمیدونم چرا یه طوری بودن یعنی وقتی اومدن تبریک گفتنو رفتن یه  
 طوری

وایسادن یا یه سریشون نشستن انگار تویه ماموریتن

پوفی کشیدمو اهمیتی ندادم ترجیح دادم از مراسم لذت ببرم و اصلا به حرفای مشکوک  
 نکیسا با یه سری از همکاریاش دقت نکنم....

دو ساعتی گذشته با المیرا که خواهر امیرعلی میشد داشتم حرف میزدم امیر معلوم نبود  
 کجاست فکر کنم رفته بود پیشه دوستاش اوه اوه سروکله الهام هم پیدا شد الان

۰۵۶۹

اینقدر سربه سرم میذاره تا ادبمو

پیشه خواهرشوهر رو کنم پوف خدایا به آبروم رحم کن (نکیسا)

\_بِهتره اینقدر نگران نباشی همه چیرو بسپار به من حواسم به همه چی هست بچه ها همه  
در

حالت آماده باشن اتفاقی نمی افته تو باید حواست به دلارام باشه اون خودش به اندازه  
کافی این

مدت نگران بوده اینطوری باعث میشی بیشتر نگران بشه

امیرعلی کلافه توی موهاش دستی کشید معلوم بود واقعا نگرانه حقم داشت ولی خب باید  
کمی

خوددار می بود چون باعث شده بود کمی از نگرانشو به دلارام هم منتقل کنه

دلارام توی اون لباس عینه پری ها شده بود با دیدنش اونقدر محوش شده بودم که اصلا  
نفهمیدم

چند دقیقه گذشت که توش محو شدم

امشب برای اولین بار یه لحظه دلارامو توی اون لباس کناره خودم تجسم کردم بعد  
پدرومادرمم

کنارمون که باعث شد لبخندی روی لبام بشینه اما از اینکه داشتم به کسی که حکم  
خواهرم که هیچ

داشت ناموس یکی دیگه میشد فکر میکردم از شدت خشم لرزیدمو فحشی نثار خودم  
کردم

وقتی میدیدم لبخند رو لباشه خیلی خوشحال بودم و برای حفظ این لبخنداشم حاضر بودم  
هرکاری بکنم

امیرعلی\_اون آخرش زهر خودشو میریزه

\_هیچ غلطی نمیتونه بکنه همه بچه ها هستن کافیه این دوروبرا پیداش بشه دستور شلیک و  
بهشون

دادم هرچند گفتم که بی صدا کاراشونو انجام بدم

راتین\_پسرم بهتره نگران چیزی نباشی ما همه مراقبیم پس برو پیشه عروست درست  
نیست اینطوری تنها باشه امیرعلی نگاهی بهم انداخت انگار داشت با چشماش یه چیزی  
بهم

میفهموند وقتی امیر رفت پوفی کشیدم تقریبا سه هفته ای میشد که کیان فرار کرده بود توی راهی که داشتن منتقلش میکردن زندان

تونسته بود با یه نقشه زیرکانه فرار کنه هیچ ردیم ازش نداشتیم امیرعلی حدس میزد که امشب اینجا

پیداش بشه تا انتقامشو بگیره اما من بعید میدونم چون اون اصلا خبرنداره امشب شب عروسی

دلارامه به هر حال ما بیکار ننشستیم همه بچه ها در حالت آماده باشن نمیذارم اتفاقی برای دلارام

بیفته به خصوص که داشت کم کم تکلیف خواهر برادرش روشن میشد باید با همه حقایق رودرو

میشد به خصوص اینکه باید بفهمه که کیان چه نسبتی باهاش داره ولی چون فراموشی گرفته نمیشناسدش

(دلارام)

به امیرعلی که کلافه کنارم نشسته بود نگاه کردم به آرومی دستمو روی دستش گذاشتم که اونم با یه

لبخند مصنوعی که میخواست از حالتش خبردار نشم بهم نگاه کرد

\_چیزی شده امیرعلی؟

امیرعلی\_نه عروسکم چیزی نیست

\_امیر داری منو میترسونی اتفاقی افتاده این مدت تو و نکیسا یه طوری شدین

امیرعلی\_ما هیچیمون نیست زیادی حساسی خانومم

برای خاتمه دادن به این موضوع لبخندی به روش زدم که اونم تک خنده ای کرد کمی

به سمتم خم شد که باعث شد بخندم

\_زشته امیر الان داداشم میبینه

امیرعلی\_خب ببینه مگه میخوام چی کار کنم تو الان زنی من هرکار که دلم بخواد میکنم

یکم دیگه خم شد که آروم خودمو یه کوچولو کشیدم عقب\_زشته پسره

شیطون امیرعلی تک خنده ای کرد

امیرعلی\_توی رقص از خجالتتون در میام تک خنده  
ای کردم\_تو اینکارو نمیکنی امیرعلی\_اون وقت  
چرا؟

\_چون میدونی عینه لبو میشم

امیرعلی زد زیر خنده که باعث شد منم خنده ای بکنمو با عشق بهش خیره بشم امیرعلی  
توی یه

حرکت انی سریع به سمتم خم شدو پیشونیم رو کوتاه بوسیدو کنار کشید از خجالت  
سرخ شدمو با

حرص غریدم که باعث شد صدای خندش بیشتر بشه

چشمم به نکیسا و پژمان افتاد هر دوشون کناره هم وایساده بودن پژمان داشت به مهمونا نگاه  
میکرد

اما نکیسا مشکوک داشت به یکی نگاه میکرد همون طور که داشتم به نکیسا نگاه میکردم  
روبه امیرعلی گفتم:

امیرعلی نکیسارو بین

امیرعلی\_کجاست؟ با چشمام

بهش اشاره کردم

\_اونهاش

امیرعلی وقتی به سمت نکیسارو برگشته بود که نکیسارو به آرومی دستشو برده بود پشتش انگار  
که

بخواد اسلحشو در بیاره هرچند این تشبیه من بود نکیسارو فقط توی ماموریت و خوده  
سازمان اسلحه به کمرش بود اینجا که نداشت

امیرعلی با دیدن نکیسارو توی اون حالت نگران شد که با دیدن اوضاعش حسابی جا خوردم  
یکهو با

شنیدن صدای جیغ مردم با تعجب نگامو از امیرعلی نگران گرفتمو به سمت مهمونا برگشتم  
که با

چشمای گرد شده با دیدن صحنه روبه روم از روی صندلیم بلند شدم این امکان نداشت  
غیرممکنه من...من دارم خواب میبینم آره دارم خواب میبینم به کیان که اسلحشو روبه  
سمتم گرفته بود نگاه کردم همه مهمونا با



جیغ و سروصدا عقب رفته بودنو

یه سریشون داشتن میدویدن بیرون اما کیان با خشم فقط نگاهش روبه من بود با دیدن این  
صحنه

یکهو نکیسا و پژمان پدیره امیرعلی و یه سری از دوستای دیگه نکیسا مسلح پشت کیان  
قرار گرفتن نکیسا با لحن محکم و خشنی داد زد:

نکیسا\_اسلحتو بذار رو زمینو دستتو ببر بالا سرت بهتره کاره احمقانه ای نکنی چون کاملاً  
محاصره ای

کیان اصلاً به حرف نکیسا توجهی نکرد با همون نشونه ای که به سمتم گرفته بود با خشم  
غرید:

کیان\_گفتم که تسلیم نمیشم نگفتم؟ بهت گفتم سهم تو برای من صفره پس سهم اونم  
برای تو باید صفر باشه

نکیسا با خشم داد زد:

نکیسا\_بیشتر از این جرم خودتو سنگین نکن اسلحتو بذار زمین

زووووود

کیان پوزخندی زد به سمت نکیسا برگشت و با لحن مسخره ای گفت:

کیان\_جناب سرگرد آب از سره من گذشته من همین الانشم حکم اعدامه

به سمت ما برگشتو در حالیکه به امیرعلی نگاه میکرد اما مخاطبش بقیه ما بودیم ادامه داد:

کیان\_داغ پولو ثروتمو نمیخورم حرص جونم نمیخورم تنها حرص یه چیزو میخورم اونیکه توی اون

لباس اونجا وایساده حق من بود نه اونیکه کناره دستش وایساده اشکام به شدت

سرازیر شدن پس علت همه اون کابوس های شبونم علت همه نگرانی های امیرعلی

و نکیسا پس این بود کیان فرار کرده بودو الانم اینجاست تا انتقام بگیره پژمان\_کاره احمقانه

ای نکن بهتره تسلیم شی جز این راهی نداری کیان\_هدفم فرار نیست تسلیم میشم اما وقتی

کارمو کردم امیرعلی سریع جلو اومدو منو برد پشت سره خودش

امیرعلی\_با این کارات میخوایی به چی برسی هان؟ تو اگه واقعا دوسش داشتی اینطوری تو شب

۰۵۷۷

عروسیش آبروشو نمیبردی

کیان\_من باید کناره اون وایمیستادم نه تو اون باید سوگولی من میشد امیرعلی با خشم نعره زد:

امیرعلی\_خفه شو\_\_\_\_\_و کسایی که عشق گدایی میکنن آخرعاقبتشون میشه مثل تو چرا داری

زور بیخود میزنی تو دیگه هیچ قدرتی نداری تو الان یه بدبخت اعدامی هستی فقط همین کیان فکش منقبض شد به من که پشت امیرعلی پنهون شده بودم نگاه کرد اشکام به شدت داشتن از گوشه گوشه چشمام جاری میشدن نکیسا خواست جلو بیاد که کیان نعره زد:

کیان\_خدا سرشاهده حرکت اشتباهی بکنید هر دوشونو میکشم نکیسا\_اسلحتو بنداز این مسخره بازیارو تموم کن کیان با غم خاصی بهم نگاه کرد کیان\_میدونی چرا فرار کردم؟ آره؟ فقط به خاطر اینکه داغی که روی

۰۵۷۸

دلم گذاشتیو روی دلت بذارم

با وحشت لرزیدم نه نه این امکان نداشت

کیان\_دلم نمیخواست این کارو کنم اما مجبورم اینطوری توهم همراه من زجر می کشی اینطوری

میفهمی وقتی تحقیرم کردی چی کشیدم

خواستم از پشت امیرعلی بیرون پیام تا برم آرومش کنم که صدای شلیکی که توی سالن پیچید و به

دنبالش جیغ مهمونا باعث شد خشکم بزنه صدای جیغ و زجه مادر امیرعلی باعث شد به خودم پیام

امیرعلی جلو روم افتاد رو زمین که باعث شد با تعجب به دستش که روی کتفش بود نگاه کنم با

ناباوری روبه روش زانو زدم محکم منو بغل کرد اما من حرکتی نمی کردم نکیسا به سمت کیان سریع

شلیک کرد که کیان هم همون لحظه یه تیر دیگه به سمت امیرعلی شلیک کرد امیرعلی لرزید ناله

ریزی کرد دستاش کم کم که دورم بودن بی جون شد و روی لباس عروسم افتاد یه قطره اشک از گوشه

۰۵۷۹

چشمم چکید پایین صدای گلوله های دیگرو نمی شنیدم فقط توجهم به مردم بود که لباسش خونی

شده بود حتی حواسم به لباسم که خونی شده بود نبود ناخواسته به  
آرومی دستمو به سمتش بردم تکونش دادم

\_...امیر

تکونی نخورد باعث شد ته دلم خالی بشه اون یکی دستم بردم سمتشو به آرومی  
دوباره تکونش دادم

\_امیر بلندشو

چشمامو روی هم بستم نمیدونستم چی کار کنم نمیدونستم چه طوری بیدارش کنم

\_امیر داری سکت میدی

نکیسا نعره زد:

نکیسا\_ همه برید بیرووووون جیغای بقیرو نمیشنیدم حتی صدای زجه های خواهر و مادر

امیر علی

۰۵۸۱

روهم نمیشنیدم که داشتن

جلوشونو می گرفتو به زور میبردنشون بیرون همه درحاله فرار بودن بچه های نکیسا با  
آدمای کیان

درگیر شده بودن اما به هیچ کدومشون توجهی نداشتم

دستمو زیر گردنش بردم به آرومی سرشو بالا آوردمو به خودم چسبوندم با اون یکی دستم  
دست

خونیشو توی دستام گرفتم با بغض به آرومی گفتم:

\_ شوخی قشنگی نیست پس چشماتو باز کن قرار نبود اینطوری سوپرایزم کنی

چشمامو محکم روی هم بستم اشکام به شدت سرازیر شدن

\_ مگه نگفتی امشب یه برنامه ویژه برام داری این بود؟ خاک تو سرت با برنامه ویژه ای که  
برام اجرا کردی

سرشو چسبوندم به سینمو با زجه زار زدم:

\_ تورو جون عشقمون چشماتو باز کن

توی اون لحظه کیانو دیدم در حالیکه تیر خورده بودو دستشو به بازوش گرفته بود داشت  
بهم نگاه

میکرد

جیغ

زدم:

\_ دیدی لعنتی؟ زجه هامو دیدی؟ دلت خنک شد؟ حالا بیا بیدارش کن بیا زندش کن

\_\_\_\_\_

کیان اسلحشو به سمتم گرفت چشمامو با بغض روی هم بستمو به آرومی گفتم:

\_ خدا

صدای شلیک و بعدش افتادن کیان به نکیسا نگاه کردم که با افتادن کیان چون از پشت

زده بود

قیافش ظاهر شد با دیدنم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین با

قدمایی سست به

سمتم اومد به آرومی امیرعلیرو از آغوشم جدا کردو به خودش چسبوند \_ نکیسا

نکیسا چشمای قرمز شده از اشکشو بهم داد اما اشکی ازش پایین نمی

اومد میدونستم دلش برای

من سوخته دلش برای لباس سفیده خونیم نه برای امیر نه برای نقشش نه برای فداکاریش تا  
من تیر نخورم

\_امیرعلی از تو حساب میبره زن ذلیل نیست هرچی بهش میگم چشمتو باز کن  
بازش نمیکنه سرش

یه داد بزن به خدا از ترس توهم که شده چشماشو باز میکنه نکیسا چشماشو محکم  
روی هم بست که اشکای مردونه بیشتری از چشماش چکید پایین به آرومی  
دستمو به سمت صورت امیرعلی بردم گونشو نوازش کردم

\_امیرعلی مامانت جدی جدی باورش شد که تو تیر خوردی آخه داشت زجه میزدن به زور  
بردنش

بیرون ولی منکه خبر دارم همش نمایشه کیان مرد وقتشه چشمتو باز کنی نمایش تموم شد  
نکیسا داد زد:

نکیسا\_یه امبولانس خبر کنید

\_آمبولانس؟ مگه این خونا واقعین که آمبولانس خبر کنن

۰۵۸۳

نکیسا\_آروم باش دلارام چیزی نیست حالش خوب میشه



\_الانم حالش خوبه فقط زیادی جو گرفتتش توی نقشش فرو رفته وقتی دیدم همچنان  
چشمایی که دنیام بودو بسته و اصلا توجهی به حالو روزم نداره اخامو کشیدم  
توهم با خشم شروع کردم تکون تکون دادنش سرش داد زدم:  
\_د لعنتی چرا زبون خوش حالیت نیست دارم میگم اون لعنتیارو بازش کن چرا نمیفهمی  
داری سکتتم میدی

نکیسا مانعم شد به آرومی گفت:

نکیسا\_نکن دلارام نکن با

تمام توانم جیغ زدم:

\_امیرعلی پاشو تورو جونه عشقمون پاشو بابا بسه توروخدا بسه من تازه داشتم خوشبخت  
میشدم

پاشو توبهم قول دادی تنهام نمیداری پاشو امشب قرار بود باهم برگردیم خونه

نذار با نکیسا برم نذار

۰۵۸۴

منو ببرن امیر بلندشو تو ضعیف بودی که با دوتا تیر از پا در بیایی بلندشو چه طور

دلت میاد منو

توی این لباس تنها بذاری بین لباسمو به گند کشیدی ولی اشکالی نداره به خدا چشمتو  
باز کنی

شکایت نمیکنم غرم نمیزنم عروسی دیگه ای هم ازت نمیخوام فقط اون چشمارو باز کنو بهم  
بگو شوخی بامزه ای بود

آمبولانس که اومد نکिसا به آرومی سره امیرعلیرو روی زمین گذاشت به سمت من اومدو  
محکم منو

در اغوش کشید با زجه به نکيسا مشت میزدم

\_تو قول دادی مراقبمون باشی تو گفتی امشب به بهترین نحو تموم میشه این بود؟ آره  
این بود؟

\_متاسفم تموم کرده

با ناباوری به پسره خیره شدم با غم خاصی به منو لباسم نگاه کرد \_چی چیرو تموم  
کرده آقای محترم این فیلمشه به سمت امیرعلی خیز بردم

\_بیدار شو بیشعور بیدار شو نگاه چه راحت اینجا تمرگیده تو چه طوری

۰۵۸۵

اینقدر طبیعی نقشتو بازی

میکنی که اینا باورشون شده که تو واقعا مردی

یکی از پسرای اورژانس بهم نزدیک شد دستشم یه آمپول بود با وحشت بهش خیره شدم  
خواستم

ممانعت کنم اما نکिसا محکم دستمو گرفت با بغض بهش نگاه کردم آمپول که توی  
بازوم فرو رفت با

ناتوانی توی آغوش نکيسا بیحال شدمو دیگه هیچی نفهمیدم

.....

\_بریم توروخدا

نکيسا\_گفتم همیشه

\_نکيسا به خدا اگه نبریم خودم میرم

نکيسا\_تو خیلی بیخود میکنی از کی تا حالا اینقدر سرخود شدی

\_از همون وقتی امنیتمو دادم دست تو و اینطوری شد

عصبی و کلافه دستی تو موهاش کشید یکهو نعره ای زدو لیوانه توی دستاشو محکم پرت  
کرد تو

دیوار که با صدای وحشتناکی شکست لرزش خفیفی توی بدنم ایجاد شد روانی بین چه  
طوری داره آدمو دق میده

\_با این کارات ازت نمیترسم یا منو میبری یا خودم میرم نکिसا\_بیرمت تا  
دوباره حالت بد بشه

\_قول میدم این اتفاق نمی افته اینبار فرق میکنه نکيسا\_هربار  
همینو میگی

بغض کردم به ارومی روی مبل نشستمو شروع کردم به گریه کردن نکيسا کلافه دستی تو  
موهاش

کشیدو به سمتم اومد آروم مقابلم روی زانوهای خم شد دستامو توی دستاش گرفت

نکيسا\_دلارام تو بهم قول دادی چشمامو

محکم روی هم بستم نکيسا\_پس اینا

چین؟

روموازش گرفتم نمیخواستم بیشتر از این شاهد اشکام باشه نکيسا\_باشه میبیرمت اما به

روحش قسم میخورم اگه دوباره حالت بد بشه نمیذارم دیگه پاتو اونجا

.....  
 آروم گلارو روی قبرش گذاشتمو سره شیشه گلابو باز کردم با چشمایی که به شدت ازشون  
 اشک

میبارید بیخیال اونا مشغول شستن سنگ قبرش شدم با بغض روی اسمش دستی  
 کشیدم چهارماه از

اون اتفاق میگذره اما هنوز نتونستم باهاش کنار بیام جدیدا خیلی تغییر کردم زود عصبی  
 میشم زود

اشکام جاری میشن زود می شکنم زود از پا درمیام عوض شدم عوضی تر از اون عوضی که  
 عوضم کرد

گلابو کنار گذاشتمو به آرومی خم شدم روی اسمشو بوسیدم لبامو محکم روی هم  
 فشار دادم تا کمی

کمتر گریه کنم احساس ضعف کردم دوباره مریضم به سراغم اومده بود ولی نه نباید جلوی  
 نکیسا وادم اگه حالم بد بشه دیگه منو اینجا نمیاره اینطوری شاید حمله عصبی

۰۵۸۸

بهم دست بده منو ببرن

آسایشگاه نباید ضعیف بشم همین الانشم به ضمانت نکیسا بیرونم و گرنه الان باید توی  
آسایشگاه

می بودم چون حال بدتر از اون چیزی بود که بدونید

به خاطر پنهنون کردن ضعفم به آرومی سرمو روی قبرش گذاشتمو کنارش عینه یه  
جنین توی خودم

جمع شدم نکیسا عینک دودی روی چشماشو برداشتمو با نگرانی بهم نگاه کرد سریع به  
سمتم اومد

آروم دستشو روی شونه هام گذاشت که وقتی دید دارم میلرزم سریع دستشو زیر گردنم  
بردو منو کمی

بلند کرد دستشو روی قلبم گذاشت چشماشو محکم روی هم بست نکیسا\_ دلارام تو قول  
دادی

دستشو که روی قلبم بود محکم فشار دادم که چشماشو بالا آوردو بهم نگاه کرد با بغض  
گفتم:

\_به خدا من خوبم بذار یکم دیگه بمونم

نکیسا\_نمیشه ضربان قلبت کند شده بدنتو ببین داری میلرزی چرا نمی فهمی

من خوبم به خدا خوبم بذار بمونم توروخدا

نکیسا منو به خودش تکیه داد دستشو توی جیبش کردو قرصمو از تو جیبش دراورد

نکیسا\_خیلی خب بیا اینو بخور

خیلی وقت بود حتی دیگه نگران خودمم نبودم حتی قرصامم با خودم این ور اونور نمی بردم

همیشه

قرصام همراهه نکیسا بود به خاطرهمین هر وقت حالم بد میشد قرصام توسط نکیسا بهم

میرسید

آروم قرصو از دستش گرفتمو با بطری ابی که به سمتم گرفت قرصمو به آرومی خوردم

نکیسا\_من میرم تا یکم باهاش تنها باشی ولی زود برمیگردم برگشتم باید برگردیم خونه

\_باشه

نکیسا به آرومی ازم جدا شدو رفت مثل قبل دوباره سرمو روی سنگ قبر مشکی رنگ

براقش گذاشتمو

۰۵۹۱

چشمای اشکیمو روی هم بستم

\_سلام بهونه قشنگ من برای زندگی درست حدس زدی بازم منم همون دیوونه  
همیشگی ام فدای

مهربونی های مردونت حالت چه طوره نفسم؟حاله منو نپرس که حسابی داغونم آخه  
حالم مثل رنگ

گلای قالیه چیه چرا میخندی؟مسخرم میکنی؟ خب تو از اون زیر بیا بیرون منو ببین اون  
وقت

میفهمی دارم حقیقتو میگم جایه نگاهت بدجوری تو صحنه چشمام خالیه هوای اتاقم پر از  
غمه از

غصه های این صاب مرده هرچی بگم کم گفتم نمیدونی بدون تو چی میکشم حقیقتو بخوایی  
دیگه

به آخره خط رسیدم رفتیو من با غصه های این زندگی تنها شدم قسمت تو سفر بودو  
قسمت منم

آوارگی نمیدونی چه قدر دلم تنگه برای دیدنت برای مهربونیات نوازشات  
بوسیدنات چشمامو به آرومی باز کردم

\_از این به بعد قبر تو با گلاب نمیشورم با همین اشکای خودم میشورم



بین چه طوری دارم اشک

میریزم دلت چه طور اومد رفتیو منو اینجا تنها گذاشتی روزات اونجا چه طوریه با کسی دوست شدی

یه وقت منو اونجا از یادت نبریا نری با اون حوری موری هایی که اونجان هی حرف بزنیو گل بگیو گل

بشنوی به خدا اگه بفهمم میام اونجا تیکه تیکت میکنم انتقام این اعصابم ازت میگیرم راستی گفتم

اعصاب دفعه قبل که از اینجا رفتیم البته بگم هر بار که از اینجا میریم من حالم داغون میشه به

خاطر همین میریم بیمارستان اون دفعه دکتر گفت این حالش وخیمه باید فوری بستری بشمو تحت

مراقبت های ویژه باشم نمیدونی چه قدر از نکیسا التماس کردم که اینکارو نکنه بهش گفتم اگه اون

برگرو امضا بکنه خودمو می کشم اونم ازم قول گرفت که دیگه مراقب خودم باشم الانم دارم خودمو کنترل میکنم هرچند به کمک قرص هایی که میخورم آخه هر وقت که میام اینجا یاده همه خاطرات

گذشته می افتم یاده لباس عروس خونیم یاده جسد تو یاده زجه هام یاده سکتته کردن  
مادرت یاده شکسته شدنم یاده جون دادن کیان و یاده خم شدن کمر داداشم با دیدن این  
حالو روزم... بیخیال زیادم ناراحت نباش این روزا دیگه اونقدر داغونم که از اتاقم بیرون  
نمیام تا کمتر منو بیننو زجر

بکشن میخواستم تو خونه ای که قرار بود باهم توش زندگی کنیم بمونم اما خب نکیسا اجازه  
نداد اون

خونرم فروخت تا دیگه پام نره اونجا اخه نگرانم میترسه اتفاقی برام بیفته امیرم قلبم از  
سنگینی دوری تو گاهی اوقات ضربانش توی یک دقیقه به زور به دقیقه دیگه توکل  
میکنه این قلب من به

خاطر حقارت نبودن تو همراهه همون مغزی که میگفتی کوچولو به مرور خاطرات  
قدیمون کوچیک و فشرده میشه قلبم همراهه این مغز بی صاحبم همش در

۰۵۹۳

یاده تو و به فکر نبودن توهه

جسمم همش به یاد فشارهای محبت آمیز دستات روی خودش به یاد همه اون حمایت ها و  
گرمای

وجود تو و به یاد همه اون تسکین دهنده ها گاهی اوقات به لرزش در میاد یک لرزش... دو  
لرزش... سه لرزش اینم از سهم روزگار خوب و خوشبختی رویایی ام است اینکه بی تو  
همیشه یک چیز

روی قلبم سنگینی کنه نبود تو ندیدن چشمت حس نکردن لبخندهات اینکه توی لرزشهای  
شبانه ام که

در یادو خاطرت گذشته با تو بودن غرق شدم سه چیز من را لمس و با تمام وجود به آغوش  
میگیرد غم... درد... مرگ

یه بار دیگه روی اسمشو نوازش کردم

\_ نامرد روانی توی شب عروسی اخه؟ یعنی من اینقدر شوم بودم؟ یواش تر هم میتونستی  
بری با این

وضع رفتنت بعید میدونم سالم مونده باشم امیر یواش تر میرفتی نمی خواستم صدای ناله  
هامو کسی

۰۵۹۴

بشنوه آهسته تر میگفتی که منو نمیخواهی تا خدا از حرفهامون خبردار نمیشد تا اقلا بعد از  
رفتنت

شرمنده خدا بابت اون همه دعاهایی که به درگاهش برای موندنت می کردم نشم مگه  
من چه قدر تاب

و توان دارم چه قدر میتونم درد تنهایی رو تنهایی به دوش بکشم بسم نیست؟ تو که قرار بود  
حتی جایه

پدر و مادرمم برام پر کنی بابا نخواستیم بیا جایه خودتو که بدجور کمبودشو احساس  
میکنم پر کن

بقیش پیشکش نکنه رفتی اون دنیا مراقب پدر و مادرم باشی؟ پوف بیخیال از این حرفا  
بگذریم خب از

خودت بگو اونجا چی کارا میکنی بدون من بهت خوش میگذره؟ \_دلارام پاشو

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم به ساعت مچیش نگاه کرد و بهش اشاره کرد

نکیسا\_ وقتشه باید برگردیم

\_نکیسا همیشه یکم بیشتر بمونیم نکیسا\_ نه بیشتر از این اجازه نداری برات خوب

نیست پس پاشو

با بغض بهش نگاه کردم آروم روی اسمشو بوسیدمو با لحن آروم طوری که نکिसا نشنوه  
گفتم:

\_وقتی تو اومدی ذوق کردم چون میدونستم دیگه سر بار کسی نیستم اما الان دوباره سر بار  
شدم امیر

یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم چکید پایین به آرومی از روی زمین بلند شدم بدون  
اینکه

لباسامو بتکونم بدون توجه به نکيسا به آرومی از کنارش رد شدمو به سمت ماشینش رفتم

نکيسا آروم پشت سرم قدم برمیداشت یه لحظه احساس کردم سرم گیج رفت وایسادم  
نکيسا سریع خودشو رسوند بهم به آرومی گفتم:

\_من خوبم چیزیم نیست

یه قدم دیگه برداشتم دیگه نتونستم توان از پاهام رفتو به جاش ضعف اومد به خاطرهمین  
خواستم بیفتم که نکيسا سریع منو گرفت

۰۵۹۶

نکيسا\_اشکالی نداره این نشونه بهبودیته قبلا سره همون قبر ضعف میکردی اما الان

تونستی به تنهایی چند قدم راه بیایی

.....

آروم روی تاب نشستمو با آرامش چشمامو روی هم بستم نفس عمیقی کشیدم که باعث شد  
بوی

گل‌های یاسی که توی باغ بود حسابی بینیمو پر کنه چشمامو باز کردم به آسمون خیره شدم  
چه قدر

شبای اینجا قشنگ بود آسمون پر بود از ستاره

ناخواسته لبخندی زدمو یاده اون شبی افتادم که همراه امیرعلی وقتی عقد کرده بودیم  
شبش رفتیم بام شهر تا یکم باهم خلوت کنیم "امیرعلی\_دلارام

\_جانہ دلم

امیرعلی\_یه سوال ازت پرسم راستشو بهم جواب میدی؟

۰۵۹۷

\_من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

امیرعلی\_نه آخه سوالم کمی فرق میکنه \_باشه

پپرس

امیرعلی\_منو بیشتر دوست داری یا نکیسارو

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم کمی اخماشو برده توهمو با جدیت داره به شهر نگاه میکنه \_چرا این سوالو میپرسی؟

امیرعلی\_آخه امشب دیدم وقتی الهام از عمد یه تیکه کیک ریخت روی شلوارم مسخرم کردی اما

وقتی آخرشب پژمان یه قاچ از کیکو توی صورت نکیسازد تو به جایه اینکه بخندی کلی پژمانو دعوا کردی  
\_این دلیله؟

امیرعلی\_نخیر خیلیای دیگم هست ولی خب همش سکوت کردممو به خاطرت چیزی نگفتم

\_پیف پیف بوی حسودی میاد امیرعلی یه قدم بهم نزدیک شد که باعث شد یه قدم عقب برم

۰۵۹۸

امیرعلی\_من حسودم؟ \_نه

پ من حسودم

یکهو دنبالم کرد که منم سریع دویدم تا به چنگش نیفتم محکم منو از پشت گرفتمو به خودش فشار

داد سرشو بین موهام که به خاطر افتادن روسریم حسابی پخش شده بود فرو کرد

امیرعلی\_با این کارات پیرم میکنی

\_شما الانشم پیری سی و سه سالته پیرمرد

خنده ای کرد

امیرعلی\_خب به خاطر همینه که پیردختری مثل تو گرفتم بیست و پنج سالته

با حرص بهش نگاه کردم که زد زیر خنده آروم دست چپمو بالا آورد و روی حلقمو بوس

کرد

امیرعلی\_قربون این حلقه بشم که امشب اسمتو زد به نامم " ناخواسته لبخندی زدمو به حلقه

ای که توی دستم بود نگاه کردم چه

۰۵۹۹

قدر دلم برایش تنگ شده بود منو

امیرعلی میتونستیم به راحتی خوشبخت شیم ولی خب روزگار نداشت نخواست

ما ساده ترین حرکاتو خوشبختی میدیدم کناره هم شاد بودیم اما خب نشد که ادامه داده

بشه



کسیرو نداشتم باهاش حرف بزوم الهام سخت درگیر امتحانات ترمش بود هرچند به  
خاطر من این

ترمو افتاد و الان داره تقریبا همشو باهم جبران میکنه نمیخواستم زیاد مزاحمش بشم  
اینطوری

نمیتونست درس بخونه به خاطر همین به آرومی دفترمو باز کردم تا حرفای دلمو بنویسم  
اینطوری هم

آروم میشدم هم سبک تازه کسیم از حرفام خبردار نمیشد قانون کائناته همیشه کمتر  
سبک شی سنگین تری آروم خودکارمو برداشتمو شروع کردم به نوشتن:

\_کلاهدت را به هوا بینداز که امشب از موفقیت تو من شکست خورده ام شادمان باش که از  
دست کارهایت اکنون روی لبه ام آهای ای زمانه بایست کناری چون از پیچ و

۰۶۱۱

خم های تند این زندگی حالم

به شدت دارد بهم میخورد آهای زندگی کمی آرامتر راه برو همگام با قدمهای خسته  
من. کلاهدت را به

هوا بینداز که امشب صدای ناله های سکوت این قلبم همانطور که میخواستی به گوش  
آسمان هفتم

رسید.یک عمر گذشت جرم من به آخر نرسید شاید جرم انسانهای عاشق حبس تا به  
ابد است.قبول

نیست آقای قاضی او نامردی کردو من درمان او پادشاهی کردو من کنیزی او رسید من  
نرسیدم او

خنجر زدو من دفاع کردم او نمک بر زخم شد من مرهم او ستاره آسمان شد من خار  
روی زمین او عزیز شد من ذلیل او نماند اما من ماندم او عمل نکرد اما من عمل کردم او  
وفادار نماند اما من ماندم

او راحت است و من ناراحت او راحت خوابیده است اما من چشم انتظار آهای ژال واژان درد  
بی

خانمانی سخت است یا بی قراری؟منه بینوا هر دو را کشیدم و دم نزدم ولی کشت درد بی  
پناهی

۰۶۱۰

سرمو کمی بالا گرفتمو خودکارم از حرکت ایستاد اشکام جلوی چشممو حسابی  
گرفته بود نباید گریه

کنم باید قوی بشم میدونم امیرعلی راضی نیست که اینطوری دارم یه سال خودمو زجر میدم پس باید تمومش کنم

خودکارمو برداشتمو با دستایی لرزون شروع کردم:

\_من میگویم و تو فکر کن فکر کن به هر آنچه که من میگویم و تو ارزش قائل

نمیشوی نیامدم برای

اعتراض و گریه زاری نیامدم برای جدا و بازپس گرفتن خوشبختی از تو نه پول میخوام نه آبرو نه

آرامش سابق را می خواهم نه حتی خودت را به مردی هیچ نامردی توی این روزگار دیگر اعتماد

نمیکنم فکر کن و علت این سخن رابفهم شاید روزی توسط باد برایت خبر آوردند که لاله گلزارت دارد پرپر میشود لاله ای که به عشق تو جان گرفت از نفس تو اکسیژن

۰۶۱۲

دریافت کردو از وجود تو تغذیه شد لاله ای که نغمه های خنده ات سرور وصف شادی اش بود و غم نبودنت طوفان زندگی اش ناراحتی وجودت سرمای لاله و گرمای وجودت تابستان عمرش شاید روزی توسط آب پیغام خشکیدن لاله ات

را برایت آوردن لاله ای که عمر وجودش به امید وجود تو به وقوع پیوست لاله ای که همیشه از

دستان پر مهر تو آب مینوشید ولی اکنون... به بودن هیچ یاور و کوهی دل خوش نمیکنم بازم فکر کن

بین حکایت این جمله چیست؟ یادت هست که من هیچ وقت حرف بی دلیلی نمیزدم زیر نورماه به

شاهدی سوسوی همه ستاره ها بهم قول دادی هیچ وقت تنهام نمی گذاری بهم قول دادی نمیذاری

سرمای هیچ زمستانی تنم را بلرزاند و داغی هیچ گرمایی تنم را بسوزاند تو گفتی من آن کوهی

میشوم که تو در سایه آن نگران هیچ آفتابی نباشی گفتی که به حمایت های تو به خود دل خوش

۰۶۱۳

کنم چون چاره دیگری جز این ندارم من آن موشی ام که در برابر کارهای تو بی عرضه و همان موری

ام که به چشم تو کوچک آمد دیگر خبری از لاله بودن نیست چون خبری از باغبان نیست

دفترمو بستمو کنارم گذاشتم به پشتی تاب تکیه دادمو آروم به آسمون نگاه کردم  
\_قبلا وقتی با آسمون حرف میزدم مخاطبم سه نفر بود خدا پدرم و مادرم اما الان توهم  
بهش اضافه

شدی طرف خطابم الان تویی میخوام بدونی با رفتنت درسته تنمو لرزوندی و از زندگی  
بیزام کردی

درسته تا الان زندگی نکردم فقط وقت کشی کردم اما من دوباره محکم میشمو روی پاهای  
خودم

وایمیستم نمیخوام سربار نکیسا بمونم بیرحم ترین چرخه طبیعت تبدیل شدن  
آرزوهات به دوده حالا

حاله کیانو درک میکنم بدبخت چه قدر سختی کشید ولی خوش به حال اون چون خلاص  
شد ولی منو بین دارم دستو پا میزنم ناشکری نمیکنم قسمت منم از این دنیا

۰۶۱۴

همین بود هم کیانو از دست

دادم هم تو احساس میکنم کم کم دارم نکیسارم از دست میدم آخه همش سرش توی  
کاراشه خیلی

سرش شلوغ شده به من کمتر اهمیت میده دیگه مثل قبل بهم محبت نمیکنه انگار داره غیر  
مستقیم

بهم میفهمونه باید کم کم به فکر خودم باشم کمکم کن امیرعلی از اون بالا هوامو داشته باش  
آخه میخوام...

یکهو دره برقی باغ باز شدو سوناتای مشکی رنگ نکیسا وارد باغ شد به سمت پارکینگ  
رفت با

دیدنش لبخند غمگینی زدم ساعت دوهه شبه الان برمیگرده خونه نکیسا از ماشینش با  
اخم پیاده شد از صندلی عقب چندتا پرونده برداشت و درو بست ای بابا اینکه  
باز پرونده هاشو آورد خونه بگو تو که اینهمه کار میکنی دیگه چرا کاراتو میاری  
خونه؟

۰۶۱۵

نکیسا ریموت ماشینو زد و ماشینش قفل شد خواست به سمت در بره که یکهو متوجه من  
شد یه ابروش بالا رفت

نکیسا\_ اینجا چی کار میکنی؟ چرا هنوز نخوایدی؟

از روی تاب بلند شدم دفترمو برداشتمو روبه روش وایسادم آروم پرونده هارو ازش گرفتم  
\_شام خوردی؟

نکیسا\_جواب سوالم بود؟

درحالیکه به سمت در میرفتم گفتم:

\_بیدار موندم تا شامتو گرم کنم خوابمم نمیبردد منتظرت موندم تا بیایی نکیسا دنبالم راه افتاد  
باهم وارد خونه شدیم الهام و پژمان هردوشون خواب بودن الهام دانشجو سال  
دوم کامپیوتر بود اما من به خاطر حالو روزم نتونستم دانشگاه شرکت کنم  
همه پرونده هارو روی میز نهار خوری گذاشتم که نکیسا با اخم کیفشو کنار همونا گذاشت  
نکیسا\_خودم نمیتونم غذامو گرم کنم که تا الان بیدار موندی؟

۰۶۱۶

پوفی کشیدم

\_تا الان به خاطر تو بیدار موندم جایه تشکر کردنته طلبکارم شدم؟ با حرص رومو ازش  
گرفتمو به سمت آشپزخونه رفتم ای لعنت به من قرار نبود اینطوری باهاش حرف  
بزنم دلارام تو به خودت قول داده بودی قول دادی که تغییر کنی باید بیشتر روی اعصاب  
مسلط باشی

پوفی کشیدم ماکارونیرو براش گرم کردم در حاله کشیدنش بودم که لباس عوض کرده مرتب اومد

پایین فقط لامپ آشپزخونه روشن بود بقیه لامپ ها خاموش بودن نکिसا به سمت یخچال رفتو پارچ آبو درآورد خواست یه لیوان آب برای خودش بریزه که سریع گفتم:

\_نه نخورش وایسا

با اخم لیوان پر آبو که به سمت لباش برده بود تا بخوره پایین آوردو سوالی به من نگاه کرد به سمت

۰۶۱۷

یخچال رفتمو شربت آبلیمویی که پژمان درست کرده بودو درآوردم جلوش وایسادم لیوان آبو از

دستش گرفتمو یه لیوان خالی بهش دادم با اخم به پارچ نگاه کرد براش شربتو که ریختم به سمت ماکارونی رفتم تا بقیشم بکشم نکيسا\_خودت درست کردی؟

\_نه پژمان درست کرد

ظرفشو جلوش گذاشتم صندلی روبه روشو عقب کشیدمو روبه روش نشستم

نکيسا\_خودت شام خوردی؟



\_آره یکم خوردم

نکیسا\_مگه قرار نبود غذاهاتو درست بخوری

\_آخه نمیتونستم قبلش جات خالی کلی هله هوله خوردم

آهانی گفت و مشغول خوردن شد به خوردنش خیره شدم معلوم بود گذنششه هرچند

مردونه آروم

غذاشو میخورد ولی معلوم بود گذنششه

۰۶۱۸

\_میدونی چرا تا الان بیدار موندم؟ نکیسا

منتظر بهم نگاه کرد

\_دیشب برات غذا گذاشتم نخوردی امشب بیدار موندم تا خودم برات گرمش کنم تا

بخوریش معلومه دیشب حوصله نداشتی غذا تو گرم کنی

لبخندی بهش زدم اونم نگاهشو ازم گرفتم به ماکارونیش نگاه کرد نکیسا\_احساس میکنم مزه

اون یکی ماکارونی که درست کردی نمیده چی توش ریختی؟

لبخندم غلیظ تر شد چه قدر خوب روی مزه غذاهام دقت داشت بیخود نیست سرهنگ شده

\_با پژمان درست کردیم دست پخت اونم قاتیش شده نکيسا کمی  
اخم کرد که اصلا مفهومشو نفهمیدم نکيسا\_ با پژمان؟

\_آره امروز الهام کلاس داشت پژمان کمی زودتر اومد خونه تا به من کمک کنه باهم غذا  
درست کنیم آخه نمیخواست غذاي حاضری بخوره این مدت همش از رستوران غذا

۰۶۱۹

گرفتیم به خاطر اینهم باهم غذا

درست کردیم شربتیم اون درست کرد قرار بود سالاد هم درست کنیم ولی خب وقت نشد

نکيسا\_ تصمیمتو درباره دانشگاه گرفتی؟ سرشو بالا

آوردو منتظر بهم نگاه کرد نکيسا\_ میری؟ \_نه

نمیتونم نکيسا\_ چرا اون وقت؟

\_نمیتونم ديگه گیر نده

از سره میز بلند شدم نمیخواستم این بحث مسخررو ادامه بده چه گیری به دانشگاه

رفتن من داده

بود کم خرجمو میدی حالا برم دانشگاه که ديگه هیچی

\_غذاتو که خوردی ظرفتو بذار تو ظرفشویی لازم نیست بشوریش خسته ای خودم فردا  
میشورمش شب بخیر

۰۶۰۱

از آشپزخونه بیرون اومدمو به سمت اتاقم رفتم نمیخواستم به دانشگاه رفتن فکر کنم با این  
ذهنم

عمرا بتونم درس بخونم ترجیح میدم برنامه دیگه ای داشته باشم که مفید باشه

.....

دیگه داشتم از دست این کاراش کفری میشدم آخه بگو چرا داری اینقدر گیر میدی

پژمان\_ای بابا الهام صدمبار برات توضیح دادم چرا نمیفهمی الهام\_من نمیفهمم یا

تو؟ دارم میگم چرا دیر برگشتی خونه ما دوتا دختر تنهاییم تو نمیگی امکان داره

ما توی یه همچین خونه ای بترسیم اون آقا نکیساتون که کلا بیرونه رو اون همیشه حساب  
کرد

پژمان\_باشه عزیزم از این به بعد زود برمیگردم خونه

الهام\_نمیخواه همین الان برو پیشه نکیسا جونت ما به این تنهایی ها عادت کردیم

پژمان\_من کی شمارو تنها گذاشتم؟ من هی سعی میکنم زود برگردم خونه تا شما تنها

نباشی اون

۰۶۰۰

وقت...

پوفی کشیدم

\_الهام چته؟ خب حتما کار داشته دیر برگشته

الهام عصبی روی مبل کنار دستم نشست بعد با دلخوری روبه پژمان گفت:

الهام\_ خیلی خب برو لباساتو عوض کن بیا یه سایت برام درست کن استادمون ازمون خواسته

پژمان چشم غره ای به الهام رفت که الهام خودشو زد به اون راهو جلوی خندشو گرفت با

رفتن پژمان الهام خندید

الهام\_ دیدی چی کارش کردم؟

پوفی کشیدم باید به فکر خودمو الهام باشم همیشه سربار اینا زندگی کنیم خب اینا دوتا پسر

مجرد

بودن درستم نبود باهاشون تنها زندگی کنیم هرچند من از بابت هرچهارتامون خیالم

راحت بود از

۰۶۰۲

حرف مردم نگران بودم

الهام\_من میرم یه چایی درست کنم الان صداش در میاد همینکه الهام  
حرفشو تموم کرد یکهو پژمان از بالا داد زد:

پژمان\_الهام چایی داریم الهام هم  
مثل خودش داد زد:

الهام\_از حموم که بیرون اومدی آماده میشه

نمیدونم چند دقیقه گذشت که الهام با شیرینی اومد کنار دستم نشست

الهام\_بیا همونایی که تو دوست داری امروز خریدم

شیرینیرو ازش گرفتمو درحالیکه داشتم به فیلم نگاه میکردم به آرومی مشغوله خوردنش  
شدم توی

همون لحظه ها بود که سروکله پژمان هم پیدا شد لباس پوشیده بودو یه حوله کوچیک برای  
خشک

کردن موهاش روی سرش انداخته بود اومدو روی مبل کناره الهام نشست

پژمان\_برای من نمیاری؟ پژمان به طور عجیبی عاشق شیرینی بود که باعث میشد وقتی

سره

شیرینی با اینو اون کلکل میکرد

خندم بگیره وقتی شیرینی میخریدیم بیشتر از دو روز توی یخچال دووم نمیآورد چون

آقا پژمان همشو میزد نابود میکرد

الهام در حالیکه داشت گاز گنده ای به شیرینیش میزد گفت:

الهام\_خودت پا داری برو بیار

پژمان از جوابی که الهام بهش داده بود چشاش گرد شد معلوم بود الهام هنوز از دست پژمان

ناراحت

بود که اینطوری داشت باهاش حرف میزد خوشم میاد خیلی قشنگ داره برای پژمان

بدبخت فیلم میاد

پژمان همینکه خواست بلند شه سریع گفتم:

\_بشین تو خسته ای خودم برات میارم

الهام ادامو درآوردو به فیلمش نگاه کرد پژمان با حرص به الهام نگاه کرد به سمت اشپزخونه

رفتم یه

ظرف برداشتمو چهارتا شیرینی توش گذاشتمو براش بردم این پسره جنبه نداشت اگه  
جعبرو میبردم از

دستم میگرفت میذاشت رو میز بعد وقتی به خودمون می اومدیم میدیدیم همشو  
تموم کرده

\_بفرما

پژمان\_دستت درد نکنه عزیزم

الهام خیلی خونسرد لیوان خالی چاییشو روی میز گذاشتو به ادامه فیلمش نگاه کرد

پژمان\_روت کم شد؟ دیدی بلند نشدم؟ وقتی فرشته ای مثل دلارام دارم خدمتکار زشتی مثل  
تو میخوام چی کار؟

الهام خیلی خونسرد به سمت پژمان برگشت قشنگ معلوم بود پژمان داره باهاش شوخی  
میکنه و میخواد حرصشو در بیاره

الهام\_الان من باید حرص بخورم؟ پژمان\_خب اگه نورمال باشی آره الهام ظرف شیرینیشو  
روی مبل گذاشت کامل به سمتش برگشت آروم

۰۶۰۵

با دستش کاری کرد که من

نتونستم بینم ولی باعث شد چشای پژمان حسابی گرد بشه پژمان\_خیلی  
بیشعوری

الهام\_خودتی

پژمان\_منم یاتو دختره بی ادب میخوایی منم جواب این علامتو بدم؟ الهام\_اگه میتونی بده  
جناب سرهنگ پژمان با حرص بهش نگاه کرد

پژمان\_حیف دختری وگرنه جوابتو میدادم الهام\_دیدی کسی که  
قرار بود حرص بخوره تویی؟

به جروبحت های بینشون دیگه توجهی نکردم خودم دردسر زیاد داشتم آخه این مدت همش  
روی

خودم داشتم کار میکردم تا بهتر بشم اما مگه این نکیسا خان اجازه میدادن هربار با یه  
روش حسابی اعصاب منو میریخت بهم رابطمون مثل قبل نبود نکیسا خیلی تغییر کرده  
بود دوباره سردو

۰۶۰۶

اخمالو شده بود طوری که آدم اگه



کلی حرف برای گفتن داشته باشه با دیدن اون اخما پشیمون میشه گاهی که بیشتر با خودم فکر

میکنم احساس میکنم این حرکاتش فقط یه معنی میده اینکه باید یه کاری بکنم همیشه که تا آخر عمر

منو الهام اینجا بمونیم هرچند معلومه به الهام خانوم زیاد خوش میگذره چون اصلا براش مهم نبود

فقط در حال کلکل یا دانشگاهش بود نکیسا همش سرش توی پرونده هاش بود یه بار کنجکاو شدم

رفتم سره پرونده هاش بینم چین همینکه خواستم بخونمشون یکهو سروکلش پیدا شد یه کاری کرد که دیگه جرات نمیکنم بدون اجازه خودش برم سمتش یه طوری میگفت شخصیه تو نباید بخونی

انگار من صاحب این پرونده های بدبختو میشناسم \_ سلام

یکهو با تعجب به پشت سرمون برگشتیم که با دیدن نکیسا چشممون گرد شد چه قدر حلال زاده بود

۰۶۰۷

پژمان با لحن بامزه ای با دیدن نکیسا گفت:

پژمان\_سلامتی بر گشت آقا نکیسای گل در ساعت...

بعد به ساعت مچیش نگاه کردو ادامه داد

پژمان\_چهار بعدازظهر اجماعا یه کف مرتب

همراهه الهام خندیدیم و بعد به خاطر اینکه از رو نره همراهش شروع کردیم به دست زدن

نکیسا با اخمای توهم به پژمان چشم غره رفت:

نکیسا\_اینقدر مزه نریز حوصله ندارم

پژمان\_ای بابا نکیسا بعد از مدتها زود برگشتی خونه میخوایی خوشحال هم نباشیم

با لحن طعنه داری گفتم:

\_پرونده هاتون کو؟

نکیسا هم عینه خودم با طعنه گفت:

نکیسا\_جاییه که باید باشه خوب معنی این طعنشو فهمیدم چند شب پیش خیر سرم داشتم بهش

کمک میکردم که برگه هارو بر

اساس تاریخ هاش مرتب کنه که یکهو حواسم نبود لیوانه چایبرو روی کاغذاش خالی  
کردم از اون

شب به بعد ایشون رفتارشون با بنده سگی تر شده

پژمان\_ خیلی خب اونجا واینستا بیا اینجا بشین خیلی وقته به لطفه شما اینطوری هممون  
دور هم جمع نشدیم

نکیسا\_میرم لباسامو عوض کنم برمیگردم

پژمان عینه این بچه ها ذوق کرد خب حقم داشت خیلی وقتها ما سه نفر دوره هم جمع  
میشدیم

نکیسا اصلا نبود خیلی وقتها هم این دوتا یعنی پژمان و الهام باهم دیگه میرفتن بیرون هرچند  
به من

هم میگفتن که باهاشون برم اما خب من حوصله نداشتم برم بیرون از طرفیم احساس  
میکردم این

دوتا باهم راحت ترن به خاطرهمین ترجیح میدادم کاری کنم که تنها باشن از روی مبل بلند  
شدمو به سمت آشپزخونه رفتم تا برای نکیسا یه

چایی بریزم نمیخواستم باهاش دعوا کنم خب خداییش تقصیر من بود با اون کار بدبخت  
مجبور شد همرو دوباره از اول تایپ کنه و

دوباره پرینت بگیره نکیسا کمکای زیادی به من کرده بود باید منم براش جبران  
میکردم

پژمان\_برای نکیساس؟ به

سمت پژمان برگشتم

\_کی اومدی که متوجه نشدم

پژمان\_همین الان اومدم

خنده ای کردم که پژمان هم خندید خوب میدونستم چرا اینجا پیداش شده یکم دوروبرم به  
بهونه

کمک کردن گشت اما وقتی دید نمیتونه پیداش کنه با کلافگی گفت:

پژمان\_پس این جعبه شیرینی کو؟ به

سمتش برگشتمو ابرویی بالا دادم

\_مگه نخوردی؟

پژمان\_خب اون برای قبل از نکیسا بود الان که نکیسا اومده باید یه دور دیگه بخوریم من که نمیتونم به دهن اون نگاه کنم

خنده ای کردم و دره یکی از کابینتارو باز کردم از عمد گذاشته بودمش اینجا اگه توی یخچال بود که سریعتر از اینا دستش بهش میرسید پژمان\_اینجا گذاشتی؟ یادم بمونه

خنده ای کردم که اونم خندید دره جعبه برداشتم در حالیکه داشتم شیرینی برای نکیسا توی ظرف

میداشتم پژمان هم با یه حالت بامزه منتظر داشت بهم نگاه میکرد بالاخره یکپرو دادم دستش که

خندید در حالیکه عینه این پسر بچه ها داشت با خوشحالی میخوردش یکپرو با لحن معترضی گفت:

پژمان\_وایسا بینم چرا برای اون پنج تا میداری؟ برای منکه چهارتا آوردی؟

\_به خاطر اینکه شما الان یکی خوردی پژمان\_نخیر

حساب نیست یکی دیگه بده

پوفی کشیدمو یکی دیگه دستش دادم همینکه خواست از دستم بگیرتش یکهو از دستم ول شدو

افتاد رو زمین خم شدم تا برش دارم که اونم همزمان بامن خم شد دستشو سمتش برد که باعث شد

دستش به دستم بخوره سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که دیدم اونم بهم نگاه کرد برای یه لحظه

توی چشماش غرق شدم اونم همین طوری بود نگاهشو ازم نگرفت نکिसا\_دارید چی کار میکنید؟

یکهو با صدای نکيسا به خودمون اومدیم پژمان سریع شیرینیرو برداشتو درحالیکه بلند میشد گذاشت دهنش

چشم غره ای بهش رفتم \_پسره دیوونه

شکمو نکيسا\_مهمون داریم؟

پژمان\_مهمون؟مهمون دعوت کردی؟

۰۶۲۲

نکيسا چپ چپ به پژمان که داشت دستش مینداخت نگاه کرد پژمان\_نه بابا مهمون چیه

میدونستم امروز زود برمیگردی خونه به خاطر همین خواستیم یه جشن

کوچیک برات بگیریم به خاطر همین رفتم برات شیرینی خریدم \_ تو خریدی یا الهام  
 پژمان در حالیکه داشت پنهونی یکی دیگه از شیرینی هارو بر میداشت گفت:  
 پژمان\_ لازم نیست سنگ رو یخم کنی خانوم محض اطلاع منو الهام نداره منو اون یکی  
 هستیم درواقع دو جسم در یک روح  
 همزمان با نکیسا چشممون گرد شد پژمان شیرینیشو که قورت داد یکهو چشماش گرد  
 شد فکر کنم  
 تازه فهمیده بود که جملشو برعکس گفته بود نکیسا\_ منظورت همون یه  
 روح در دو جسمه دیگه نه؟

پژمان خودشو از تکوتا ننداخت سریع گفت:

۰۶۲۳

پژمان\_ میخوام بینم چه قدر توجه می کنید که فهمیدم زیادی هوشتون بالاس دقیقا  
 عینه خودمی نکیسا\_ بله شما درست میفرمایید  
 پژمان پوفی کشید خواست یکی دیگه برداره با این یکی میشد سه تا چهارتای دیگه هم  
 خورده بود

میشد هفت تا که همون لحظه سریع با جیغی که زدم جیم شد خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتمو به کارم ادامه دادم نکिसا با اخم بهم خیره شده بود

نکيسا\_اون شیرینی هارو برای کی می چینی؟ \_برای یه پسر

نکيسا یه ابروشو بالا داد

نکيسا\_پسر؟خب اون کیه؟

\_خب راسیتشو بخوایی زیادی غده اخمالو غرغرو و برج زهرمارهم جزو صفاتشونه

نکيسا\_منو میگی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چه قدر خوب صفات خودشو میدونست

۰۶۲۴

\_از کجا فهمیدی؟

نکيسا\_از اونجایی که وقتی از الهام پرسیدم تو کجا رفتی گفت رفتی برای من چایی و

شیرینی بیاری

پژمان هم افتاده دنبالت تا چندتا شیرینی دیگه ازت کش بره \_آها فکر کردم

صفاتو حفظی

نکيسا چپ چپ نگام کرد جعبه شیرینیرو توی یخچال گذاشتم به سمتش رفتمو روبه

روش ایستادم



به آرومی بهش خیره شدم یاده خیلی وقت پیش افتادم چه قدر دلم برای گذشته های  
قشنگم تنگ شده بود

چرا دیگه احساس میکنم ماله من نیستی؟

نکیسا کمی اخماشو برد توهمو به یه سمت دیگه نگاه کرد

چرا رفتارات باهام عوض شده؟ چرا احساس میکنم توهم عینه امیرعلی ازم دور شدی؟  
نکیسا نگاهشو بهم داد کمی اخماشو غلیظ تر کرد

۰۶۲۵

چرا دلتنگیهامو نمیتونم باهات شریک بشم؟ چرا مثل قبل احساس نمیکنم یکی به اسم  
نکیسا تهرانی

پشتمه نکنه توهم مثل بقیه ای مثل بقیه فکر میکنی من شومم یا شاید فکر میکنی من...من...  
مکثی کردم گفتن اون کلمه برام خیلی سخت بود بغض کردم اما سعی کردم با آب دهنم  
قورتش بدم

بیوم

نکیسا لرزید با اشکایی که به شدت روون شده بودن ادامه دادم \_نکنه چون بیوم  
ازم دوری میکنی نمیگی شاید...

نکیسا\_خفه شو

لرزیدم با بغض چشمامو ازش گرفتم

نکیسا\_تو بیوه نیستی میفهمی یا نه؟

نگامو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم دستشو به سمت صورتم آوردو فکمو محکم گرفت

صورتشو با خشم به صورتم نزدیک کردو با حرص غرید:

نکیسا\_من به هیچ کس اجازه نمیدم مهره بیوه بززن رو پیشونی ناموسم میفهمی حتی اگه

واقعا بیوه

۰۶۲۶

باشی

چشمامو محکم روی هم فشار دادم

نکیسا\_تو فقط یه دختری که دنیا باهات نساخت همین شوهرتو ازت گرفت قبل از اینکه برید

زیر یه

سقف بهم بگو دلارام بگو به حرفام گوش کردیو دوران نامزدی اتفاقی بینتون نیفتاد

چون فکمو محکم گرفته بود نمیتونستم سرمو پایین بندازم به خاطر همین نگامو پایین  
اوردمو چیزی

نگفتم ازش خجالت می کشیدم به خصوص الان که احساس میکردم بیشتر ازش دور شدم  
نکیسا\_چرا چیزی نمیگی؟ لبامو بیشتر روی هم فشار دادم  
نکیسا\_این سکوتت چه منظوری میتونه داشته باشه به سختی گفتم:

\_نه اتفاقی بینمون نیفتاده

۰۶۲۷

نکیسا با خیال راحت نفسشو بیرون داد

\_اگه اتفاقی می افتاد چی کار میکردی؟ بیرونم میکردی؟ با خشم دستاش مشت  
شدن نکیسا\_نه درمونت میکردم

با رفتنش سره جام میخ شدم از شدت خجالت داشتم اب میشدم میرفتم تو زمین یه طوری  
شدم قلبم

دوباره گرم شده بود خدایا شکرت پس هنوز دارمش

ناخواستہ لبخندی زدمو به آرومی با خودم زمزمه کردم:خدایا ازم نگیرش

.....

با حالت چندشی رومو از پژمان گرفتم نکيسا تک خنده مردونه ای کردو دیوونه ای نثارش کرد

\_اه تمومش کن دیوونه حالمو بهم زدی دارم چایی میخورم پژمان\_خب دارم براتون خاطره تعریف میکنم بد میکنم دارم سرگرمتون میکنم؟

۰۶۲۸

با حرص بهش نگاه کردم صدامو کلفت کردم عینه خودش شروع کردم:

\_پریروز رفته بودم خوابگاه بچه ها و داشتم برایشون از تجربیاتم حرف میزدم یکهو دیدم یه موش از

جلومون با پرویی تمام با سرعت غیرمجاز رد شد منم هرچی دنبالش کردم گفتم: به نام قانون ایست

واینستاد حتی کارت شناساییم بهش نشون دادم ولی هی کاره خودشو کرد منم یه پتو روش

انداختمو خودمو شالاپ انداختم روش اونقدر روش وورجه وورجه کردم که بدبخت پرس موزائیک شد

با تموم شدنش اینبار صدای خنده های پژمان بلندتر شد الهام هم که اولش چندشش شده بود اما

اینبار شروع کرد به خندیدن نکیسا هم با خنده داشت بهم نگاه میکرد پژمان\_ به خدا اگه میدونستم اینقدر باحال داستان تعریف میکنی میداشتم از اول خودت تعریف کنی  
\_اه اه چاییمو کوفتم کرد پژمان\_ خب چایپرو نمیخوری حتما اون شیرینی هارم نمیتونی بخوری

۰۶۲۹

بدش به من

با حرص بهش نگاه کردم از صبح چشمش به دنبال این شیرینی های بدبخت من بوده  
\_بیا بگیرش

نکیسا چپ چپ به پژمان نگاه کرد مانع این شد که شیرینی منو بخوره نکیسا\_ بیا ماله منو بخور این دختره به زور دوتا هم خورده هی چشمش دنبالشه  
پژمان\_ نخیر ماله شما مزه نمیده میدونم از حلقومم می کشیش بیرون نکیسا\_ بگیرش  
دیوونه از حلقومت نمیکشم بیرون پژمان\_ خیلی خب

پژمان در حالیکه داشت شیرینیشو با لذت خاصی میخورد با ذوق گفت:

پژمان\_ الهام نمیری خودتو آماده کنی؟

یکهو الهام به سمت نکيسا برگشت از چشمای الهام نگرانی مبارید انگار که از نکيسا  
میترسید نکيسا با اخم گفت:

۰۶۳۱

نکيسا\_کجا به سلامتی؟

پژمان\_میریم یه دور میزنیم

نکيسا مشکوک به پژمان خیره شد پژمان هم که معلوم بود اصلا از نگاه نکيسا خوشش نمیاد  
با اخم گفت:

پژمان\_چیه چرا داری اینطوری نگامون میکنی؟

\_نکيسا اینا هر روز توی این ساعت باهم میرن بیرون نکيسا\_اون

وقت تو چی؟ \_من میمونم تو خونه

نکيسا با دلخوری به سمت پژمان برگشت

پژمان\_اینطوری نگام نکن ما هر بار که بهش گفتیم بیا نیومد نکيسا کلافه دستی توموهایش

کشیدو چیزی نگفت الهام از سره جاش بلند شدو به سمت پله ها رفت

با دیدن این صحنه پژمان با اخم روبه نکيسا گفت:

پژمان\_بفرما خیالت راحت شد؟

نکیسا با حرص بهش نگاه کرد که پژمان هم با اخم سریع بلند شد و دنبال الهام رفت  
پوفی کشیدم

۰۶۳۰

\_خوشت نمیاد باهم باشن؟

نکیسا با اخم نگاهشو به سمتم برگردوند نکیسا\_کی گفته  
دوست ندارم اینا باهم باشن؟

\_از اونجایی که وقتی فهمیدی میخوان باهم برن بیرون اخماتو بردی توهمو به الهام نگاه  
کردی

عصبی دستی توموهاش کشید بلند شد خواست بره که منم سریع بلند شدمو گفتم:

\_فکر کردی الهام داره پژمانو تور میکنه اره؟

دستاش از شدت خشم مشت شدن

\_چیه؟ چرا عصبانی میشی؟ رفتارای الان و حتی گذشتت همینو میگه نکنه چون خرجمونو  
میدی فکر

کردی هر طور که دوست داشته باشی میتونی قضاوتمون کنی نکिसا\_خفه شو  
 \_چرا خفه شم؟ حرف حق برات تلخه؟ آره؟ نکيسا هنوز به سمت برنگشته بود بهش اجازه  
 میدادم درباره دوستم یه

۰۶۳۲

همچین فکرایي بکنه و به  
 دختر پاکی مثل الهام تهمت بزنه به سمتش رفتمو سریع جلوش وایسادم  
 \_من عینه تو نیستم چشم روهمه اتفقای گذشته بیندمو کسی که به حمایتهام دل خوش  
 کرده رو  
 بیخیال بشم الهام دوسال از من کوچیکتره جونم بهش بستس تا آخرشم پشتشم  
 بهت اجازه میدم  
 درباره اون دختره پاک و مظلومی که من میشناسم اینطوری قضاوت کنی اگه خیلی سخته  
 که ما

اینجاییم واگذارش نمیکنم به فردا همین الان میریم

نکيسا پوزخندی زد که این پوزخندش عینه یه خنجر کوبیده شد روی قلبم انگار داشت با اون



پوزخندش بهم میفهموند که کجا میخوایی بری وقتی جایرو نداری بغض کرده بودم به خاطر بی کسیمون به خاطر بی پناه بودنمون به خاطر اینکه جایرو نداشتیم بریم ولی باز جلوش قد بودمو ادعا داشتم رفتارهای این مدتش واقعا برام غیرقابل تحمل شده بود

۰۶۳۳

احساس میکردم واقعا اینجا اضافی هستیم

\_فکر کردی نمیدونم کار بهونس فقط نمیخوایی برگردی خونه؟هان؟مگه

پژمان باتو همکار نیست؟مگه

اونم با تو تو اون خراب شده کار نمیکنه پس چرا اون سرش شلوغ نیست؟چرا اون به وقتش

میاد خونه و کناره ما وقتشو میگذرونه هان؟چرا چیزی نمیگی؟من به اندازه کافی شرمنده

هستم که سر بار

تو و پژمان شدیم نمیخواد با این کارات بیشتر آتیشمون بزنی فکر کردی بیخیال دارم

تو خونت زندگی

میکنم؟فکر کردی توی فکر این نیستم که یه جایرو جور کنم از اینجا بریم تا تو راحت

برگردی خونتو استراحت کنی

نکیسا\_مثلا کجارو میخوایی جور کنی هان؟ با کدوم پول؟ فکر کردی اینجا دلشون برای  
دوتا دختر بی

کسو کار میسوزه و خونه مفت بهتون میدن

۰۶۳۴

با حرفی که زد اشکام روی گونم سرازیر شد نکیسا تا حالا به من نگفته بود بی کسو کار ولی  
الان با

بیرحمی تمام بهم گفت که بی کسوکاریم بغض کردم فکر کنم خودش فهمید چی گفته بود  
چون عصبی دستی توموهاش کشید و کلافه گفت:

نکیسا\_لعنتی اشکام

سرازیر شدن

\_ما بی کسوکار نیستیم آقا نکیسا ما...ما خدارو داریم خودش تا الان مراقبمون بوده بعد  
از این هم

باقی میمونه کسی بی کسوکاره که اون بالا سریرو نداشته باشه رومو با بغض ازش  
گرفتم خواستم برم که محکم به بازوم چنگ زد نکیسا\_وایسا نمیخواستم ناراحتت کنم  
منظورم یه چیز دیگه بود\_منظورتو گرفتم نکیسا تمومش کن منو الهام از اینجا میریم

\_کجا بریم دلارام

یکهو به سمتشون برگشتم دیدم الهام و پژمان هردوشون خودشونو آماده کرده بودن تا  
برن بیرون صورت غرق از اشک الهام نشونه این بود که همه حرفارو شنیده

۰۶۳۵

الهام\_مگه دروغ میگه؟ ما بی کسوکاریم با صدای  
لرزونی داد زد:

\_ساکت شو تو اگه این حرفو میزنی دیگه چه انتظاری از اینا داری چرا نمیفهمی منو تو سر بار  
اینایم نکنه باورت شده اینا داداشاتن

الهام اشکاش بیشتر سرازیر شدن با بغض ادامه دادم:

\_منو تو با این سختراشم دستوپنجه نرم کردیم به سمت  
نکیسا برگشتمو با نفرت گفتم:

\_درسته جایرو برای موندن نداریم اما نمیذارم بیشتر از این تحقیرمون کنی

سریع به سمت پله ها رفتم خواستم ازشون بالا برم که الهام به سختی گفت:

الهام\_دلارام اون بیرون جایه خوبی برای مادوتا نیست

\_اون بیرون از اینجا که منت رو سرمون میذارن خیلی بهتره بالاخره شهر به این بزرگی  
جایی برای منو

۰۶۳۶

تو توش پیدا میشه

پژمان\_دلارام نکیسا منظوری نداشت چرا حرفشو بزرگ میکنی

\_میدونی چه قدر این دهنمو بستمو هیچ حرفی نزدم آره پژمان؟ مگه من چه قدر تحمل  
این حرکات

خشک و سردشو دارم هان؟ چه قدر تحمل طعنه هاشو دارم بابا به خدا منم ادمم درسته  
پدرومادر

ندارم اما به خدا حق زندگی دارم چرا اینو کسی نمیفهمه

زانو هام سست شدن درحالیکه دستم به نرده ها بود روی پله ها نشستم \_درسته خودم مرد  
خودم بودمو تا اینجا دووم آوردم ولی دیگه اونقدری از فولاد ساخته نشدم که هر

ظلم و خفتیرو تحمل کنم چه قدر بریزم توی این دلم اخه چه قدر خداااااااا اصلا هدفتم  
از خلق کردن من چی بود

سرمو روی پاهام گذاشتمو شروع کردم به گریه کردن یکهو الهام به سمتم اومدو منو  
محکم بغل کرد اونم به آرومی کنارم گریه کرد نکیسا با لحن محکمی گفت:

۰۶۳۷

نکیسا\_خیلی خوب حالا که اصرار داری از اینجا بری باشه منم حرفیندارم

پژمان با چشمای گرد شده به نکیسا نگاه کرد

نکیسا\_تو هیچی از مشکلات من نمیدونی اصلا نمیدونی علت این سردیام چیه نمیدونی

علت اون

همه اضافه کاری چیه که اینطوری داری قضاوتم میکنی نمیتونی تحمل کنی باشه منم

حرفی ندارم

فقط تا یه مدت بمون تا یه خونه براتون بگیرم حداقل یه سرپناه داشته باشید

\_اون سرپناهی که تو برامون میگیری با اینجا چه فرقی میکنه؟مثل همین جاست تو که

هیچ وقت

خونه نیستی اینطوری سایه یکی دیگرو از رو سرمون برمیداری

نکیسا باغم سرشو بالا آورد فکر کنم به خوبی فهمیده بود منظورم از سایه سر پژمانه

پژمان اخماشو کشید توهمو با لحن محکمی گفت:

۰۶۳۸

پژمان\_من نمیذارم از اینجا برید همینجا میمونید اینطوری هم خیالمن راحتت هم خیاله  
نکیسا

الهام\_فکر کنم دلارام داره راست میگه شما هیچ وظیفه ای در قبال ما ندارید پس نیازی  
نیست اینهمه زحمت برای ما بکشید

نکیسا\_وظیفه شرعی یا قانونی نداریم اما وظیفه مردونگی که داریم \_وظیفه مردونگی با  
منت؟

نکیسا که معلوم بود داره کم کم عصبی میشه با خشم داد زد نکیسا\_لعنتی اصلا کلمه منت  
میدونی چه معنی داره که هی داری به من نسبتش میدی من کی منت گذاشتم؟جوابه منو بده  
از روی پله ها بلند شدم

\_قبول کن که نکیسای قبل نیستی

بدون توجه به هیچکدومشون رومو ارزشون گرفتمو به سمت اتاقم پناه بردم دلم خیلی پر  
بود دلم

میخواست حسابی گریه کنم اما یکهو یادم افتاد که من باید حتی توی خلوتهامم محکم باشم

۰۶۳۹

اینطوری در برابر تنهاییم از پا در نیام باید سعی کنم فقط به خودمتکیه کنم نه به اینو  
اون باید بغضهامو خفه کنم تا آرام بگیرم

آروم سرمو بالا گرفتمو با صدای لرزونی گفتم:

\_خدایا خوش به حالت اون بالا نشستی نه عزیزى رو از دست دادى نه منتظر اومدن كسى هستى نه

غم از دست دادن كسى دلت رو آشوب ميكنه خدایا تورو چه كسى بغل ميكنه كه اينقدر آرومى

سرمو پايين انداختم دستامو محكم توى هم مشت كردم تا اشك نريزم همينكه چشمامو بستم با بغض به ياد گذشته افتادم

"\_نكن اميرعلى...اى بابا دارم ميگم اينقدر تو گوشم فوت نكن اميرعلى\_چرا قلقلكت مياد؟

\_آره

اميرعلى\_پس چرا وقتى تو گوش من فوت مى كنى من قلقلكم نمياد

۰۶۴۱

\_هر ادم نرمالى كه تو گوشش فوت كنن قلقلکش مياد تو كه نرمال نيستى"

با به یاد افتادن ماجراهای بعدش دیگه نتونستم تحمل کنم زدم زیر گریه دستمو محکم روی لبام گذاشتم تا صدام بالاتر نره نمیخواستم کسی صدامو بشنوه نمیخواستم کسی از دردای روی این دلم خبردار بشه

آروم روی زمین نشستم دستمو محکم روی دهنم گذاشتم باید صدامو خفه میکردم نباید کسی

صدای زجه هامو میشنید نباید کسی از صدای سکوتم خبردار میشد دره اتاقم زده شد که باعث شد

یکهو به سمتش برگردم اشکامو تندتند پاک کردم

نکیسا\_دلارام دروباز کن کارت دارم

صدای نکیسا بود به سمت در رفتم تا درو باز کنم همینکه درو باز کردم دست بالا رفتش برای اینکه

دوباره در بزنه رو دیدم نکیسا با دیدن چشمام اخماشو کشید توهم نکیسا\_گریه کردی؟

۰۶۴۰

\_نه یکم حال خوب نبود



با اخم وارد اتاق شدو درو بست بعد خودشم بهش تکیه داد با همون اخماش داشت بهم نگاه میکرد

اما من نگاش نمیکردم به جاش سرمو پایین انداخته بودم نکिसا\_ چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟ جوابی بهش ندادم

نکيسا\_ میدونم داغ عزیز خیلی سخته اما تو هم عوض شدی روی رفتارای من خیلی حساس شدی کی

گفته تو سر باره منی هان؟ به گفته خودتون ما در برابر شما هیچ مسئولیتی نداریم  
خب اگه

نمیخواستیم به راحتی بدون رودربایستی میگفتیم که برید بیرون ولی میبینی ما برای نگره داشتن شما چه کارا که نکردیم

\_ نکيسا اومدی اینجا حرفای تکراری بهم بزنی؟ نکيسا\_ نه اومدم بهت بگم هرچی دربارم به اشتباه قضاوت میکنی می

۰۶۴۲

بخشمت اما سره یه موضوع

ازت نمیگذرم تو سایه پژمانو احساس میکنی اما سایه منو کشک میدونی

\_سایه تو خیلی وقته به صورت مستقیم حس نمیشه از اون روزی که دیگه دارو نمیخورم  
رفتارت

عوض شد کلا باهام سرد شدی طوری که اصلا نمیتونم پیام جلو باهات درودل نه باهات یکم  
ساده

حرف بزnm وقتی درباره امروز ازت میپرسم خسته و کلافه جوابمو میدی من همش میخوام  
کاری کنم

بشی نکیسای قبل همون نکیسایی که میپرستیدمش همون نکیسایی که اونقدر دوشش  
داشتم که شوهرم بهش حسودیش میشد نکیسا\_دوشش داشتم؟ یعنی الان...  
نکیسا با حرص روشو ازم گرفتو به سمت مبل داخل اتاق رفتو روش نشست  
\_بد نگذره نکیسا\_نگران نباش من به خودم هیچ وقت بد نمیگذرونم

۰۶۴۳

\_کاملا معلومه

نکیسا خنده ای کرد که با حرص غریدم:

\_میخندی؟

نکیسا\_پاپیون ببندی

با جوابی که داد باعث شد چشمم حسابی گرد بشه خودشم تک خنده ای کرد

نکیسا\_الان نکیسا قلم آره؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین به آرومی آغوششو باز کردو گفت:

نکیسا\_خیلی خب گریه نکن موش کوچولو بیا اینجا

به سمتش پرواز کردم کنارش نشستمو به آرومی توی آغوشش خزیدم نکیسا\_الان وقتشه

\_وقته چی؟

یکهو نکیسا شروع کرد به قلقلک دادنم اونقدر محکم داشت این کارو میکرد که از شدت

دردش بیشتر

۰۶۴۴

داشتم جیغ میزدم تا بخندم

نکیسا\_من سردم؟ من منت میذارم؟ آره؟

\_ولم کن...آی...ای...ولم کن نکیسا...دیوونه دردم میاد بعد از چند دقیقه بالاخره

اقا کوتاه اومد با خنده بهم نگاه کرد نکیسا\_تنبیه شدی؟ یا...

\_بازداشتت کنم

یکهو به سمت در برگشتیم که الهامو پژمانو با چشمای خندون دیدیم سریع بلند شدم نکيسا هم کمی خودشو جمعو جور کرد

\_ شما اینجا چی کار میکنید طویله نیست که اینطوری بدون اجازه سرتونو میندازین پایین میاین تو پژمان\_یک الهام\_دو

با چشمای گرد شده همراهه نکيسا داشتیم بهشون نگاه میکردیم این شماره معکوس دیگه چه صیغه

ای بود فقط یادمه با شنیدن سه صدای جیغ من همراهه داد مردونه نکيسا در هم امیخته شد.....

۰۶۴۵

با حرص همراهه نکيسا بهشون نگاه کردیم

\_ دارم براتون به خصوص برای شما الهام خانوم لبخند حرص دراری به روم زد الهام\_قمپز نیا عزیزم فعلا یه طوری زدم ناقصت کردم که همراهه شریکت نمیتونی تکون بخوری نکيسا دستاشو مشت کرد

پژمان\_حرص و جوش نخور عزیزم شیرت خشک میشه

همین حرف پژمان کافی بود که نکيسا به سمتش خيز بیره اون دوتا دنبال هم میگردن  
الهام هم

میخندید منم از روی مبل بلند شدمو گردنمو کمی به چپ و راست کج کردم

\_حالا نوبت شماست

یکهو جیغی زدمو افتادم دنبالش اونم از ترس عینه پژمان شروع کرد به فرار کردن این دوتا  
ناکس مظلوم تر از منو نکيسا به گیر نیاورده بودن افتادن به جونمون

۰۶۴۶

الهام منو حسابی قلقلک میداد پژمانو نکيسا هم داشتن باهم کشتی میگرفتن کمی  
سرعتمو بالا بردم

اما چون یه خستگی خاصی توی پاهام بود نتونستم بهش برسم توی همین لحظه بود یکهو  
نکيسارو دیدم که سریع الهامو گرفت نکيسا\_بیا دلارام گرفتمش برات

الهام جیغ میزد و تقلا میکرد از چنگال های نکيسا خلاص بشه اما نمیتونست

الهام\_پژمان توروخدا بیا کمک

پژمان با دیدن الهام با یه حالت بامزه خنده داری گفت:

پژمان\_آه...لیلی من در چنگال گرگ است و من تفنگ ندارم تا گرگ را بکشم...رفتن یا  
 رفتن مسئله این است...حال مجنون چه باید کند...بماند خرده شدن لیلی را ببیند یا بی تفنگ  
 به جنگ گرگ رود

تق تق انگشت های دسته نکیسا صداش دراومد به سمتش برگشتم دیدم الهامو ول  
 کرده داره خودشو آماده میکنه استینشو بالا زد دستاشو توی هم قلاب کردو

۰۶۴۷

کشید

نکیسا\_خب میفرمودید

پژمان که با دیدن این صحنه ها خودشو با حالت بامزه ای نگران نشون میداد با همون لحن  
 قبلی ادامه داد:

پژمان\_مجنون با خود نشست حساب کتاب کرد دید نجات دادن جونه لیلی ارزش جونش  
 را ندارد

پس لیلی را بیخیال شدو خود فرار کرد

بعد دوید که همون لحظه نکیسا هم افتاد دنبالش الهام هم با حرص داشت به پژمان نگاه  
 میکرد

خندم گرفته بود به سمت الهام حمله کردم تا میخورد قلقلکش دادمو اذیتش کردم

.....

پژمان\_پیتزاها رسید الهام به سمتش رفت تا کمکش کنه روبه روی هم وایساده بودنو داشتن

۰۶۴۸

پنهونی باهم پیچ پیچ میکردن

ابرویی با شیطونی بالا دادم که دیدم الهام خندیدو با شیطونی گفت:

الهام\_باشه بیا بریم

بعد هر دو تاشون با شیطنت خاصی که توی چشماشون بود به سمت آشپزخونه رفتنو

پیتزاها روهم با

خودشون بردن با رفتنشون خواستم بلند شم برم دنبالشون ببینم میخوان چی کار کنن

که یکهو نکیسا با لحن محکمی گفت:

نکیسا\_بهتره بشینی شاید با صحنه هایی روبه روی که بیشتر از ظرفیت سنت باشه با

حرص بهش نگاه کردم\_بیشعور

نکیسا تک خنده مردونه ای کردو به بالا پایین کردن شبکه ها مشغول شد کمی خودمو به سمتش متمایل کردم که توجهشو داد بهم

۰۶۴۹

\_نکیسا الان که تنهاییم میخوام یه چیزی بهت بگم نکیسا\_ میشنوم به آرومی سرمو روی شونش گذاشتمو با لحن آروم و ملایمی شروع کردم به خوندن

\_تو اون کوه بلندی که سرتا پا غروره کشیده سر به خورشید غریب و بی عبوره تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام تو میدونی چی میگم تو گوش میدی به حرفام به چشم من تو اون کوهی پرغروری بی نیازی با شکوهی طعم بارون بوی دریا رنگ کوهی تو همون اوج غریب قله هایی تو دلت فریاده اما بی صدایی تو مثل قله های مه گرفته منم اون ابر دلتنگ زمستون دلم میخواد بذارم سر رو شونت

۰۶۵۱

ببارم نم دلگیر بارون



تموم زندگیم تویی توهم که همش اخمات توهمه نکिसا به ارومی  
روی سرمو بوسید نکيسا\_قربونت برم دیگه اخم نمیکنم

\_نکيسا حالمو زمانی میفمی که هیچکی حالتو نفهمه

نکيسا\_چرا فکر میکنی حرفاتو نمیفهمم نفسم؟هرجا و هر وقت که به کمکم احتیاج داشتی  
فقط کافیه

بهم بگی مطمئن باش تا به آرامش نرسیدی و مشکلت حل نشده ولت نمیکنم

تک خنده ای کردم

\_خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی...

نکيسا\_دوسم داری

با چشمای درخشون بهش نگاه کردم که اونم با خنده عینه من گفت:

نکيسا\_خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی...

با شیطونی ادامه حرفشو دادمو گفتم:

۰۶۵۰

\_عاشقتم

نکیسا تک خنده مردونه ای کردو موهامو بهم ریخت نکيسا\_بهتره بریم  
بینیم دارن چی کار میکنن \_مگه تو نگفتی...

نکیسا\_دیوونه من یه چیزی گفتم جدی جدی باورت شد؟ خنده ای کردم باهم دیگه بی  
سروصدا بلند شدیم رفتیم سمت آشپزخونه که با دیدن صحنه مقابلم یکهو چشمام حسابی  
گرد شد نکيسا\_شما چه قدر بیشعورید

پژمان در حالیکه دهنش پر بود گفت:

پژمان\_تلافی بود داداش حرص نخور بیا تا بیشتر سرد نشده نکيسا\_داریم براتون  
منو نکيسا هم به سمتشون رفتیمو پیتزارو توی فضای کاملاً شادو دوست داشتنی سرو شد  
(الهام)

۰۶۵۲

\_دیوونه چی داری میگی الان آخه؟

پژمان\_نگران چیزی نباش تو خودتو آماده کن همه چیرو بسپر به من \_باشه ولی پژمان  
زیادی مشکوک میزنیما پژمان\_گفتم همه چیرو بسپر به من

\_به خدا من میترسم احساس میکنم نکیسا بهمون کمی شک کرده پژمان\_دیوونه مگه منو تو می خواهی چی کار کنیم جرمه بخواییم بریم بیرون؟

\_آخه الان؟ ساعت سه

پژمان\_یه طوری میگی ساعت سه هرکی ندونه فکر میکنه سه نصفه شبه

\_خب هرچی

پژمان\_الهام میایی یا تنها برم

\_تنها بری اونجا که چی کار کنی خیلی خب ببینم بدبختم میکنی یا نه جهنموظرر الان خودمو آماده میکنم

۰۶۵۳

پژمان هم که معلوم بود حسابی خوشحال شده با خنده گفت:

پژمان\_آفرین خانوم حرف گوش کن

خنده ای کردم با یه خدافسی کوچیک تماسو قطع کردم میدونستم آخرش میفته بیرون...

\_کجا؟

یکهو وحشت زده به سمت نکيسا که توی سالن نشسته بودو لب تابش روی پاش بود  
بر گشتم

حسابی هول کردم وای خدا اینکه الان تو اتاقش بود اینجا چی کار میکنه

نکيسا\_ پرسیدم داری کجا میری الهام

هول کردم حالا چی کار کنم ای خدا بگم چی کارت نکنه پژمان که منو اینطوری انداختی  
تو این مخمسه

نکيسا\_ چرا چیزی نمیگی؟

\_خب...ایم چیزه راسیتش داشتم...

نکيسا وقتی این پا اون پا کردنمو دید با اخم بلند شدو به سمت اومد با نگرانی به دیوار  
چسبیدم به

۰۶۵۴

آرومی کمی روی صورتم خم شد

نکيسا\_ فکر نکن از رفت و امدهای یواشگیت خبر ندارم ساعت چهاره الان میخوایی کجا  
بری

\_توروخدا نکيسا به خدا من...

نکيسا\_ چرا جدیدا چادرتو سرت نمیکنی؟

\_خب اخیه دیگه نیازی بهش نیست من چادرو فقط برای اون موقع که...

اخماشو کمی بیشتر توهم برد

\_باشه سرم میکنم

نکیسا\_ نمیخواد به زور سرت کنی چادر چیزی نیست که من مجبورت کنم پوششتم که

چیزیش نیست

\_یعنی میتونم برم

نکیسا\_ آره ولی زمانیکه بگی میخوایی کجا بری \_سلام علیکم یکهو همراهه نکیسا به سمت

پژمان برگشتیم که تازه از بیرون اومده

۰۶۵۵

بود با یه حالت بامزه عینه ای

آخوندها جلو اومد بدون اینکه به من نگاه کنه در حالیکه نگاهش روی زمین بود گفت:

پژمان\_عذر میخوام خواهرم سره کار گذاشتن مردم یکی از بزرگترین گناهاست که هفت

شب و هفت

روز باید استغفار کنیو نماز بخونی تا بخشوده بشی سر شو بالا  
 آوردو با حرص بهم نگاه کرد پژمان\_میدونی از ساعت چند  
 منتظر تم؟

نکیسا با اخم ولی مشکوک داشت بهمون نگاه میکرد نکيسا\_قراره  
 باتو بیرون بیاد؟

پژمان\_آره چه طور؟ توهم چیزی میخوایی؟ نکيسا با  
 اخم به سمت برگشت

نکیسا\_چرا بهم نگفتی قراره با پژمان بیرون بری؟  
 \_آخه...آخه میترسیدم فکر کنی...

نکیسا\_الهام من درباره ارتباط شما هیچ فکری نمیکنم این سخت گیری الانم فقط به خاطر  
 این بود که نگران بودم این مدت زیر نظرم بودی زیادی رفت و آمدهای یواشکی

۰۶۵۶

داشتی

نکیسا با اخم به سمت پژمان برگشتو ادامه داد:

نکیسا\_نیازی نیست برای بیرون رفتن اینهمه پنهن کاری کنید مگه من منعتون کردم  
 باهم باشید

پژمان\_ای قربون دهنتم منم به این الهام میگم آخه نکیسا چی کارس که...  
 نکیسا اخماشو بیشتر توهم برد که پژمان سریع جملشو تغییر داد پژمان\_منظورم  
 این بود که...

نکیسا\_خیلی خب بهتره که برید خوش بگذره

پژمان خنده مردونه ای کردو با چشماش از نکیسا قدردانی کرد سریع همراه  
 پژمان باهم سوار ماشین شدیم یکهو به سمت هم برگشتیم با دیدن قیافه های هم  
 که

انگار تونسته بودیم پدرومادرامونو دور بزیم زدیم زیر خنده مثل همیشه که موفق شده  
 بودیم دستمونو بالا آوردیمو زدیم قدیم و باهم گفتیم:اینه

۰۶۵۷

پژمان با خوشحالی ماشینشو روشن کرد و بعد باهم به راه افتادیم پژمان با ذوق یه اهنگو پلی  
 کرد که باعث شد منم بخندم دوست دارم میدونی تو قلبم  
 کسبو راه نمیدم غیر از تووووووو...

به پژمان نگاه کردم که اونم بهم نگاه کرد به تو  
وابسته شده احساس م...

عشق من تو هم یکم عاشق شلآوووووو...

بهش اشاره کردم همراهش با ناز خوندم وقتی  
خوشحالی غمگم میشن خنده هات تمومه  
دنیا به من اسم تو همیشه رو  
لبهام اول و آخر حرف های من اول  
و آخر حرف های من

۰۶۵۸

بهش اشاره کردم که خندید با تو

به خودم اشاره کردم بهتر

میشه حال من راحت خیاله

من وقتی باشی مال من چی

میخوام



به ستم بر گشتو بهم نگاه کرد که چشمکی زدمو همراهش خوندم اسمم رو لبهات قشنگتره  
این برام یه باوره

میمونم تا آخرش رو حرفام

با خنده دیدم این بار پژمان شروع کرد که فکم افتاد کفه ماشین باتو

بهتر میشه حال من با انگشت اشارش به خودش اشاره

کرد

۰۶۵۹

راحتت خیال من وقتی باشی

ماله من چی میخوام

اسمم رو لبهات قشنگتره این برام

یه باوره

میمونم تا آخرش رو حرفام جونه

دلت

با دل من هرچی میخواد بذار بگه

تا همیشه

تو دل من جات\_\_\_\_\_نمیتونه

کسی مثل منه دیوونه همیشه عاشقت بمونه کی همیشه باهات\_\_\_\_\_اینبار من شروع کردم که  
خنده مردونه ای کردو آروم بینیمو کشید

۰۶۶۱

صدای تو تو گوشمه هوای تو تو سرمه برای تو

زندگیمو می د\_\_\_\_\_پژمان:

جون منی همیشه همراه منی

همه دنیارو گشتم و حالا

به تو رسی د\_\_\_\_\_م به تو رسی د\_\_\_\_\_م منو پژمان:

باتو

بهتر میشه حال من راحتته خیال من وقتی باشی مال من

۰۶۶۰

چی میخوایی

اسم رو لبهات قشنگتره این

برام یه باوره

میمونم تا آخرش رو حرفام

با خنده دوباره زدیم قده هم که همون لحظه چون سرعتمون غیر مجاز بود ماشین پلیس افتاد

دنبالمون یکهو پژمان با نگرانی به ایینه داخل ماشین نگاه کرد پژمان\_بدبخت شدیم الهام با

نگرانی به سمت عقب برگشتم که دیدم داره اونم دنبالمون میادو هی میگه راننده ماشین

سانتافا

مشکی با پلاک فلان بزن کنار با نگرانی به سمت پژمان برگشتم که دیدم حسابی اخماش

توهمه با

چشمای گرد شده دیدم سرعتشو بیشتر کرد

\_داری چی کار میکنی دیوونه باید وایسی چرا داری سرعتتو زیاد میکنی؟

۰۶۶۲

پژمان\_اگه منو بگیرن میدونی چه بلایی سرم میاد توی سابقم ثبت میشه بدبخت میشم  
میدونی این

یعنی چی؟ اصلا تو یه مردو پیدا کن توی سنه من سرهنگ باشه میدونی چه بدبختی  
کشیدم تا به سرهنگی رسیدم

الهام\_احمق دارن دنبالمون میکنن باید وایسی اینطوری که بدتره پژمان به سمتم  
برگشتو از سره ناچاری گفت:

پژمان\_باور کن مجبوریم

\_چی؟

پژمان\_یه چیزی بهت میگم باید انجامش بدیم این تنها راه نجاتمونه تو که نمیخواهی من  
بدبخت بشم

پوفی کشیدمو گفتم:

\_خیلی خب بگو بینم چیه

با حرفی که زد رسماً چشمام گرد از شدت تعجب رو به موت بودم

\_چ\_\_\_\_\_ی؟؟؟؟!!!

(پژمان)

ماشینو با خونسردی تموم گوشه خیابون متوقف کردم که باعث شد ماشین پلیس هم کنارم  
وایسه با

اخم شیشه ماشینو پایین دادم عینک دودی روی چشمامو برداشتم پژمان\_مشکلی پیش  
اومده سرکار؟

مردی تقریباً چهل ساله از ماشین با اخم پیاده شد اما برای من مهم نبود میدونستم نقشم  
میگیره

\_مدارک ماشین لطفا

پژمان\_چرا مشکلی پیش اومده؟ با اخم  
گفت:

\_میدونید سرعتتون غیرمجاز بوده؟

با اخم کارت شناساییمو دراوردمو بهش نشون دادم که باعث شد چشماش گرد بشه و  
سریع یه احترام نظامی بهم بذاره

\_بنده سرهنگ سلطانی هستم از همکارای خودتون

\_جسارته قربان ولی سرعتتون غیرمجاز بود شما که خودتون بهتر

میدونید ما موظفیم

به الهام که داشت به ارومی اه و ناله میکرد اشاره کردم

\_خانومم حاملن دردشون گرفته باید زودتر برسونمش بیمارستان به خاطر همین سرعتم زیاد بود کمی خم شدو به داخل ماشین نگاه کرد الهام هم که حسابی جو گرفته بودش دستشو روی شکم بالا

اومدش گذاشتو با صدای گوشخراشی جیغ زد:

الهام\_پژمان دارم از درد میمیرم اون وقت تو داری فک میزنی پوف این دختره چه قدر بیشعور بود جلوی این مرده آبرو برام نداشت انگار نه انگار من مافوق اینم داره جلوش بهم توهین میکنه به سمتش برگشتمو با اخم گفتم:

\_هنوزم مشکلی هست که رفع نشده باشه؟

\_نه فقط شرمندم بفرمایید برید

با شنیدن این حرفش شیشه ماشینو بالا دادمو سریع راه افتادم به

۰۶۶۵

سمت الهام برگشتم که دیدم با

حرص به سمتم برگشت همینکه چشمم به شکم بالا اومدش افتاد از شدت خنده ریسه رفتم  
که اونم با

خنده و حرص کتمو از زیر مانتوش دراوردو خندید  
الهام\_دیوونه...مرض...ببین چه بلایی سرم آوردی

دیگه نتونستم تحمل کنم ماشینو یه گوشه کنار زدمو از شدت خنده ریسه رفتم که اونم  
مشتی بهم زدو با خنده گفت:

الهام\_زهرمار پسره دیوونه

(الهام)

با رفتنش ناخواسته لبخندی زدم وقتی به فکره ماجرای امروز توی ماشین می افتادم هم  
از خجالت

کمی سرخ میشدم هم خندم میگرفت اولش وقتی داشت حرف میزد باورم نشد اما وقتی  
دیدم

همونطور که سرعتش بالا بود کتشو دراوردو روی پام انداخت فهمیدم نه بابا واقعه اینجا پاتوق  
منو پژمان بود خیلی وقتها باهم می اومدیم اینجا واقعا

۰۶۶۶

بهمون خوش میگذشت جدیدا

احساس میکنم دیگه زیادی دارم با پژمان بیرون میامو وقت میگذرونم اخه ما توی یه هفته فقط

شیش روزشو اینجا بودیم اگه جمعه ها هم باز بود می اومدیم ولی خب جمعه ها بستس

کنارش واقعا بهم خوش میگذشت برخلاف نظامی بودنش اصلا پسره خشک و سردی

نبود اتفاقا برعکس خیلی هم شوخو باحال بود

همین طور که داشتم با خودم فکروخیال میکردمو برای خودم لبخند محو میزدم صدایی

منو به خودم آورد

\_سلام

با اخم به پسره جیگولی که روبه روم نشسته بود نگاه کردم با اخم غریدم:

\_خدافس

۰۶۶۷

\_ولی منکه تازه اومدم

\_منم نگفتم که بری



پسره که دوچاره دوگانگی شده بود با تعجب بهم نگاه کرد معلوم بود بیچاره حسابی هنگ کرده بود

همینجا بشین الان پژمان میاد تیکه تیکت میکنه

\_اولش گفتمی خدافس بعد حالا میگی نگفتم که بری بیخیال عشقم با اخم به کاغذی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم پوزخندی زد \_این چیه؟  
خنده ای کرد که حالم ازش بهم خورد

\_شماره دیگه

\_برش دار برای خودت یه وقت دیدی یادت رفت شمات چند بود لازمت میشه \_ببخشید شما؟

یکهو سرمو بالا اوردمو به پژمان نگاه کردم که دیدم درحالیکه دوتا ملکشیک بزرگ دستشه و درهمون

حین هم با اخم وحشتناکی داره به پسره نگاه میکنه \_تورو سننه

۰۶۶۸

یکهو پژمان با شنیدن این حرف از شدت خشم همه ملیک شیک هارو روی پسره خالی کردو با یه لگد

محکم که زد به صندلی باعث شد پسره بیفته زمین به این قناعت نکرد چون به سمتش خیز  
بر دو تا

میخورد پسر رو زد منم که دیدم اوضاع داره جدی میشه سریع بلند شدم

\_ولش کن پژمان...توروخدا کشتیش...پژمان

پژمان یه مشت دیگه توی صورتش زدو با خشم نگاهی بهش انداخت جمعو کنار زدو  
دسته منو گرفتو

دنبال خودش کشوند وقتی از کافه بیرون اومدیم روبه روش وایسادم با دیدن گوشه لبش که  
کمی

خونی شده بود نگران شدم وقتی دید نگام روی گوشه لبشه دستی به گوشه لبش کشید

پژمان\_چیزی نیست نگران نباش از توی کیفم یه دستمال کاغذی دراوردمو به آرومی به  
سمت گوشه

۰۶۶۹

لبش بردمو باهش پاکش کردم پژمان تمام مدت  
داشت بهم نگاه میکرد \_درد میکنه

پژمان\_نه گفتم که نگران نباش دستمالو از دستم گرفتو گذاشت تو جیبش که از این کارش  
چشمام گرد شد دستمو گرفتو به سمت

ماشین برد باهم سوار که شدیم پژمان پوفی کشید

پژمان\_اگه بیشتر اصرار میکرد که شمارش رو برداری برمیداشتی؟ به سمتش برگشتم

میخواستم بینم با جوابی که بهش میدم چی کار میکنه \_آره

یکهو جا خورد ولی خیلی خونسرد ادامه داد:

پژمان\_اگه میگفت بیا بغلم بشین مینشستی؟

خواستم بگم آره ولی نتونستم آخه از این یکی واقعا میترسیدم ولی وایسا بینم چرا باید

ازش بترسم اصلا مگه میتونه چه غلطی کنه؟ با تخیسی تمام به سمتش برگشتم:

۰۶۷۱

\_آره

پژمان برخلاف میل لبخندی زد که باعث شد چشمام گرد بشه

پژمان\_این جوابارو میدی تا منو حرص بدی؟

یکهو از خجالت سرخ شدم الان باید میزد ناکارم میکرد باید حسابی غیرتی میشد

ولی...هی خدا شانس نداریم که

یکهو با شنیدن این حرفش ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست

پژمان\_من خودم تورو بزرگ کردم نشناستمت که بدرد لای جرز دیوار میخورم میدونم اگه  
شمارشرو

میاوردی باهاش حرف نمیزدی و فقط برای دک کردنش این کارو میکردی و برای  
حرف آخرت دروغ

گفتی مطمئنم اگه می گفت بیا بغلم بشین می گفתי برو ننتو بغل کن ناخواسته لبخندی زدمو  
با یه حالت خاص بهش خیره شدم چه قدر خوب حرفامو از بر بود

۰۶۷۰

به آرومی لبخندی زدو به سمتم برگشت یکی از همون لبخندای جذاب مردونشو زد که باعث  
شد دلم براش ضعف بره با خجالت نگامو ازش گرفتم که باعث شد به آرومی دستشو بیاره  
زیر چونم و آروم سرمو به سمت خودش برگردونه پژمان\_چرا خجالت کشی آرامش پژمان  
با زدن این حرفش ناخواسته یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید تو چشمات غرق شدم  
که اونم با یه

لبخند که حسابی داشت قلبمو گرم میکرد بهم نگاه کرد به آرومی به صورتم نزدیک شد  
شوک زده

داشتم بهش نگاه میکردم پیشونیشو به پیشونیم چسبوند که باعث شد حسابی گر بگیرم  
\_پژمان چته؟

پژمان\_چمه؟ تو نمیدونی چه قدر برای اینکه کنارت تنها باشم دارم له له میزنم

با نگرانی لرزیدم به ارومی دستشو به سمت بازوم آورد پژمان\_آروم

باش چته دختر منکه کاریت ندارم

۰۶۷۲

سریع نگاهم ازش گرفتم قلبم عینه یه گنجشک داشت میکوبید \_بهره راه بیفتی

پژمان اینبار دستاشو دو طرف صورتم گذاشتو به سمت خودش برگردوند بعد منو  
مجبور کرد که بهش نگاه بکنم

پژمان\_منو اینطوری شناختی؟ تا حالا توی این چند سال من کار بدی ازم سرزده

\_من که چیزی نگفتم گفتم بریم

پژمان\_حالت نگرانی الانت چه معنی داره جز اینکه بهم اعتماد نداری یه قطره اشک از

گوشه چشمم چکید پایین

\_به خاطر اینکه زیادی ازتون ضربه دیدیم نمیتونیم به راحتی بهتون اعتماد کنیم

پژمان\_حتی به من؟

سرمو بالا آوردمو به چشمای جذابش خیره شدم اب دهنمو قورت دادم نمیخواستم بهش  
 دروغ بگم

۰۶۷۳

من واقعا کنارش حس امنیت جهانو داشتم بهشم اعتماد داشتم دوشش داشتم اما احساس  
 میکردم دوست داشتمم خواهرانه نیست

با لحنی ملتهب که معلوم بود از روی شرم دارم اب میشم به آروم گفتم:

\_نه فقط بذار پایه خجالتی که ازت دارم...آخه نمیدونم چه طوری بهت بگم...جدیدا وقتی

باهات رفت آمد میکنم خجالت میکشم

پژمان لبخند مردونه قشنگی به روم زد.

پژمان با لحن آرومو مردونه ای گفت:

پژمان\_با من رفت و آمد نکن رفتن فعل قشنگی نیست با من فقط راه بیا

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد مردونه به آرومی ادامه جملشو

تکمیل کنه پژمان\_خانومه دله پژمان

دستشو بالا آوردو به آرومی اشکمو پاک کرد پژمان به آرومی لباسو با زبونش خیس کرد

۰۶۷۴

پژمان\_الهام...من...من...دوست دارم با شنیدن این حرف یکهو لرزیدم تنم از خجالت گر گرفته بود باورم نمیشد داشتم چی میشنیدم پژمان بهم علاقه داشت خدایا این امکان نداره پژمان\_نمیخواایی چیزی بگی نفسه زندگیم به سختی گفتم:

\_نظره لطفونه

به آرومی خندید و گفت:

پژمان\_نظر لطفم نیست خانومم نظر دلمه

به آرومی نگاهمو بالا اوردمو به چشماش که داشت حسابی میدرخشید نگاه کردم به آرومی خندید به سختی گفتم:

\_پژمان منو تو...

پژمان\_منو تو چی نازم؟هیم؟ به آرومی

موهامو زد پشت گوشم

۰۶۷۵

پژمان\_یه قطره از همین اشکاتو میندازم تو دریا هر وقت تونستی پیداش کنی تا  
اون موقع عاشقت میمونم قسم میخورم چشمامو محکم روی هم بستم  
پژمان\_نبند اون چشمای ناز تو که تموم دنیای منه نازم \_بسه پژمان  
بسه

پژمان\_چرا عزیزه پژمان؟ تو از دل من خبر نداری \_تو هم  
خبر نداری

پژمان\_خب میخوام از این به بعد خبردار بشم میخوام از این به بعد کنارت باشم نه به  
عنوان رفیق به

عنوان همسر به عنوان همسفرت به عنوان پناهت بی پناه کوچولوم خدایا باورم همیشه این  
همون پژمان باشه که همش شیطونی میکرد چه قدر حرفای قشنگی بلد بود  
بزنه چه قدر توی حرفاش آرامش به من تزریق میکرد  
پژمان\_میدونی کم جمعیت ترین جایه دنیا کجاست؟

۰۶۷۶

اصلا حال خوب نبود از طرفی هم از سوال مسخره ای که پرسیده بود جا خورده بودم آخه  
این سوال



چه ربطی به موضوع الان داشت پسره دیووونه با صدایی  
لرزون گفتم:

\_نه

پژمان\_قلب من که فقط تو توشی

پژمان لبخند محو مردونه ای بهم زد سرمو بالا آوردمو به چشماش نگاه کردم میخواستم  
حقیقت

حرفاشو از چشماش بفهمم با دیدن اونهمه برق خوشحالی که تونسته بود کاری کنه بهش  
نگاه کنم

فهمیدم این برق شیطنت نیست برق عشقه احساس میکردم اونم توی چشمام داشت دنبال  
یه

چیزایی میگشت احساس میکردم برق تو چشمام هرلحظه امکان داره احساسات درونیمو  
فاش کنه

درسته جوابم مثبت بود اما نمیخواستم به این زودی بفهمه میخواستم برایش ناز کنم پژمان  
مردونه خندید کمی جلوتر اومدو دوباره پیشونیشو بهم چسبوند

۰۶۷۷

دیگه از این نزدیکی ممانعت نکردم دلم میخواست به این کاراش بیشتر ادامه بده دلم میخواست همش از اون حرفای قشنگ

عاشقانه بهم بزنه تا دل ضعه بگیرم دلم میخواست کاری کنه وقتی کنارمه همه بدبختی های بچگیمو

فراموش کنم همه سختی ها و ترس هام از آیندرو پاک بکنه من به پژمان وابستم به خصوص از وقتی که بیشتر باهم بودیم پژمان دستشو برد پشت سرم به آرومی شالمو از روی سرم کشید پایین تا بتونه دستشو توی موهام

فرو کنه دستش همچنان پشت سرم توی موهام بود به آرومی دستشو نرم نرم توی موهام به حرکت

درمیاورد که باعث میشد غرق خوشی بشم

پژمان\_درسته یه نظامیم اما هیچ وقت کاری نکردم زندگیم عینه نظامی ها باشه درسته توی یه

۰۶۷۸

محیط خیلی جدی پر از احترام کار میکنم اما جدی بودنشو برای تو میذارم کنار اما احترامشو سفت

میچسبم الهام من تو خانواده ای بزرگ شدم که مرداش احترام زیادی برای زناشون قائلن  
من تا

آخرشم پناهتم وقتی مشکل برامون پیش میاد دلم نمیخواد حلش کنیم دلم میخواد باهم از  
بینش

ببریم من عادت ندارم حرفی بزnm که نتونم بهش عمل کنم من میتونم همه مشکلاتو حل  
میکنم بهت قول میدم

به آرومی کمی بیشتر روم خم شد کمی لرزیدم

پژمان\_ نلرز تو رو خدا ازم نترس الهام من دست از پا خطا نمیکنم یه قطره اشک از  
گوشه چشمم چکید پایین

\_ حرفای اون روزت یادت رفته پژمان؟

پژمان\_ اون حرفارو جلوی اونا مجبور بودم بزnm نمیخواستم فکر بدی دربارت بکنن

\_ ولی تو اون روز سنگ روی یخم کردی پژمان کمی اخماشو کشید توهم توی اون  
فاصله خیلی نزدیک به

۰۶۷۹

چشمای هم خیره شدیم

پژمان کمی خودشو بالا کشیدو به آرومی لباسو روی چشمام گذاشت پژمان\_قربون اون  
چشمای نازت برم که هر وقت اینطوری دلخور میبینمش آتیش میگیرم  
\_خونوات اگه بفهمن هنوز بامنی...

پژمان\_شششش چیزی نگو نمیخوام حس قشنگی که الان بینمونه با ترس از بین بره اگه  
قراره مردت

بشم بهتره همه چیرو بسپاری دست مردت

سرمو کمی پایین انداختم پژمان اینبار برای اینکه سرمو بالا بیاره تلاشی نکرد فقط با  
لحن شکاک و آرومی گفت:

پژمان\_وایسا بینم تو اصلا روی حرفای اون روزم فکر کردی؟

پوفی کشیدم

پژمان\_مگه من بار اولمه که دارم ازت خاستگاری میکنم الهام؟ با تعجب بهش نگاه  
کردم

۰۶۸۱

\_یعنی حرفای غیرمستقیم اون روزت...

لبخند محو مردونه ای زد که باعث شد دلم برای بغل کردنش ضعف بره با یه حالت مردونه  
به سمتم برگشت

پژمان\_میخوای زنه یه سرهنگ بشی؟ سرمو  
پایین انداختم که خندید

پژمان\_ای جانم بیین من زود میپریم ناز نکن بهم جوابو بده همین الان من نمیذارم فکر کنی  
آخه برنامه ها دارم واست

شالمو خواستم سرم کنم که دستشو به سمت مچم آوردو مانع این کار شد

پژمان\_سرت نکن با تعجب  
بهش نگاه کردم

پژمان\_اگه میخوایی شوهرت باشم سرت نکن

حالا مونده بودم چی کار کنم اگه سرم نمیکردم احساس میکردم غرروم میشکته سرم  
میکردم فکر میکرد نمیخوام از طرفی هم دلم نمیخواست ترکم کنه پژمان وقتی دید

۰۶۸۰

هیچ کاری نمیکنم لبخندی زد

سرشو جلو آوردو به آرومی به لبام نزدیک شد همینکه نرمیشو احساس کردم برق از سرم  
پرید به

آرومی دستشو پشت سرم گذاشت چند ثانیه بیشتر نموند که کمی ازم فاصله گرفت  
 پژمان\_ تو از همین الان رسماً ماله منی از همین الان خودتو زنه من بدون  
 یه قطره اشک که از گوشه چشمم چکید پایین سریع دستشو جلو آوردو پاکش کرد  
 دستشو به سمت

کمرم بردو کمی بیشتر منو به سمت خودش کشید

پژمان\_ چه طور جرات میکنی جلوی من گریه کنی \_ پژمان کاره  
 الانت هیچ ولی کاره اون بارتم از روی...

پژمان\_ خدا سرشاهده من یه بار به قصد سوءاستفاده به تو نزدیک نشدم گفتم که من روت  
 غیرت دارم

۰۶۸۲

آروم خم شد نوک بینیمو بوسید به چشمای هم نگاه کردیم نمیدونم چی تو چشمام دید  
 نگاهشو

پایین آوردو به لبخند روی لبام نگاه کرد کم کم لبخند دندونمایی زد و با آرومی گفت:  
 پژمان\_ خودم نوکرتم

به سمت متمایل شد وقتی دوباره نرمی لباسو احساس کردم ناخواسته چشمام روی هم بسته شد

.....

\_دلارام چته تو؟

دلارام\_چیزی نیست نگران نباش

همینکه دلارام به شدت سرفه می کرد با نگرانی کنارش نشستم دستمو پشتش گذاشتم دستشو که جلوی دهنش گرفته بود کمی از دهنش فاصله داد که وقتی چشمم به کف دستش افتاد با وحشت متوجه دوتا لکه خون شدم با وحشت گفتم:

\_خون...پژمان\_\_\_\_\_ان خووووون

۰۶۸۳

همین لحظه ها بود که یکهو صدای وحشتناک شکستن دوتا چیز باهم بلند شد بعد صدای زلزله ای

که از دویدن پژمان ونکیسا ایجاد شده بود هردوشون با نگرانی و چشمای متعجب بهم نگاه کردن پژمان\_چی شده الهام

نکیسا وقتی چشمش به دلارام افتاد سریع یا خدایی گفتو به سمتش خیز برد دستشو روی شونش گذاشتو کمی تکونش داد

نکیسا\_دلارام چته؟ مگه نگفتی خوب شدی

دلارام به سختی سرشو بالا آورد به نکیسا نگاه کرد احساس کردم نمیتونه نفس بکشه و داره خس خس میکنه

نکیسا\_لعنتی تو که همینطوری

یکهو سریع نکیسا بلند شدو با دو از آشپزخونه زد بیرون با وحشت به سمت دلارام برگشتم دیدم

۰۶۸۴

دستشو محکم میکشه روی قفسه سینشو به زور داره نفس میکشه اشکام از شدت ترس جاری شده بودن

\_دلارام چته؟ چرا چیزی نمیگی؟ چرا من اینقدر باتو غریبه شدم که از مشکلاتت هیچ خبری ندارم پژمان به سمتمون اومد

پژمان\_دلارام بلندت کنیم ببریمت بیمارستان؟

دلارام به سختی سرشو بالا انداخت که یعنی نه نکیسا که تازه پیداش شده بود گفت:



نکیسا\_از این می پرسی؟

نکیسا به سمت دلارام رفت چیزی که دستش بودو به سمت دهن دلارام بود با چشمای  
گرد شده به

صحنه روبه روم خیره شده بودم نکیسا چندبار اسپریرو فشار داد که دلارام هم دستشو دور  
دستای

نکیسا که دستگاو گرفته بود گرفت بعد از سه بار فشار دادن دلارام سرفه کردو کمی  
آروم شد

با ناباوری روبه دلارام گفتم:

۰۶۸۵

\_تو...تو آسم داری؟

نکیسا با اخم موهای دلارامو پشت گوشش زد

نکیسا\_بلندشو بریم دکتر

دلارام\_من خوبم

نکیسا که معلوم بود داره از کوره در میره با حرص غرید:

نکیسا\_تورو نمیخوام ببرم برای خودم میخوام دکتر بگیرم تا یه قرصی بهم بده از دست تو  
دیوونه نشم دلارام\_بابا من خوبم  
نکیسا از کوره در رفتو داد زد:

نکیسا\_تو خوب نیستی میفهمی؟ تو یه چیزیت بشه من چه خاکی تو سرم بریزم  
هـــــان؟؟ دلارام سرشو بالا آورد و به نکیسا نگاه کرد پژمان به سمتم اومد به آرومی  
دستمو گرفتو گفت:  
پژمان\_بهبتره ما بریم  
\_ولی آخه...

۰۶۸۶

پژمان\_آخه نداره گلم بیا بریم  
با غم به دلارام نگاه کردم احساس میکردم اونقدر به پژمان نزدیک شدم که خواهرمو  
فراموش کردم  
اونقدر ازش دور شدم که نفهمیدم آسم داره و از ترس اینکه کسی نفهمه به دروغ به  
نکیسا گفته خوب شدم  
(دلارام)

الهامو پژمان که بیرون رفتن نکيسا کمی به سمت اومد نکيسا\_لجباری  
نکن

\_باور کن من خوبم

نکيسا\_یه دنده

خنده ای کردم نکيسا با یه لبخند به سمت جایی که قبلا پژمانو الهام بودن نگاه کرد

نکيسا\_احساس میکنم خبریه

ناخواسته لبخندی زدم

۰۶۸۷

\_ایهیم نکيسا\_بهم میان

\_ایهیم به سمت برگشت

\_اگه الهام ازدواج کنه منم میرم با اخم بهم

نگاه کرد نکيسا\_میری پیش اونا؟

\_نه دیوونه

نکيسا\_پس کجا میری؟

یه کاری واس خودم میکنم نکيسا\_شما  
خیلی بیجا میکنید

تک خنده ای کردم که باعث شد ناخواسته نکيسا لبخندی بز نه

(نکيسا)

مشکوک بهش نگاه کردم اینا دیگه داشتن زیادی مشکوک میزدن\_ تو که امروز کلاس  
نداری

۰۶۸۸

الهام به سمتم برگشت لیوانه چاییمو جلوم گذاشت درحالیکه داشت پیرو از تو یخچال  
درمیاورد گفت:

الهام\_ میدونم مگه گفتم کلاس دارم؟

ابرویی بالا دادم نه دیگه لازم شد سر از موضوع در بیارم اینطوری همیشه

الهام\_ مر با هویج میخوری یا آلبالو؟

\_ هویج

الهام در حالیکه داشت مر بارو از تو یخچال در میاورد با لحنی که مثلا یعنی خیلی بیخیاله گفت:

الهام\_ نکیسا پژمانو بیدار نکردی؟ به صندلیم تکیه دادم که الهام وقتی دید جوابشو نمیدم به سمتم برگشت که وقتی حالتمو دید جا خورد

الهام\_ چیه؟ چرا داری اینطوری نگام میکنی؟

\_ اینجا فقط کمبود پژمانو حس می کنی؟ اگه یکم حواستو بیشتر جمع کنی دلارام هم نیست

۰۶۸۹

الهام که معلوم اومد هول کرده سریع نگاشو ازم گرفتمو به سمت کابینت رفت شکرو آوردو گذاشت روی

میز ولی چون میخواست خودشو سرگرم نشون بده چایی که جلوم بودو برداشتم مشغول شیرین کردنش شد

الهام\_ خب دلارام صبح زود که بیدار نمیشه اونکه همیشه ساعت یازده از خواب بیدار میشه

\_ شمام وقتی کلاس داشتی زحمت میکشیدی برامون صبحونه درست میکردی امروز که توهم باید تا

لنگه ظهر میخوابیدی پس چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟ \_ سلام به همگی

همراهه الهام به سمت پژمان که با دیدن الهام لبخند ژکوند روی لباس بود برگشتیم  
مشکوک بهش

نگاه کردم پژمان وارد آشپزخونه شد که الهام برای اینکه برایش چایی بریزه به سمت  
چایی ساز رفت

۰۶۹۱

همون لحظه پژمان به بهانه اینکه میخواد نون تست رو توی تستر بذاره مشغول حرف زدن با  
الهام

شد ناخواسته با دیدن این صحنه لبخند محو مردونه ای زدم خوشحال بودم حداقل یکیشون  
داشت

سروسامون میگرفت از طرفی هم پسر خاله خودمم داشت خوشبخت میشد

خیالم از بابت الهام راحت بود چون میدونستم پژمان هواشو داره تنها نگرانیم دلارام بود  
که هرروز که

میگذشت احساس میکردم داره بیشتر تحلیل میره ولی همش سعی میکنه خودشو شاد  
نشون بده

دلارام ناراحتی قلبی داشت آسم پیدا کرده بود به خاطر سختی ها و فکروخیال های  
زیادی که میکرد

کمی ناراحتی اعصاب داشت که باعث میشد با هر حرفی زود عصبانی بشه یا حتی افسرده  
باید یه کاری براش میکردم اینطوری نمیشد پژمان به سمت اومدو روبه روم نشست  
پژمان\_چرا چیزی نخوردی؟

۰۶۹۰

\_منتظر تو بودم

پژمان که معلوم بود خوشحال شده با خنده سرشو بالا آورد پژمان\_عشقم این حرفا  
بهت نمیاد حالا که اومدم شروع کن خب چشم غره ای بهش رفتم که خنده مردونه ای  
کرد به سمت الهام برگشتم که دیدم خودشو همینطور اونجا سرگرم کرده  
پژمان\_نکیسا چایی نمیخوری؟

با لحن معناداری گفتم:

\_میخورم البته وقتی الهام خانوم همزدنشو تموم کنه

الهام با شنیدن این حرف به سمت برگشت به لیوانی که دستش بود نگاه کرد همراهه پژمان  
با

چشمای گرد شده به لیوانه نگاه کردیم تا نصفه لیوانو شکر کرده بود الهام که معلوم بود  
خجالت

کشیده سریع لیوانو روی سینک گذاشت پژمان که معلوم بود نگرانش شده به سمتش رفت

۰۶۹۲

پژمان\_اتفاقی افتاده؟ الهام دستی

به موهاش کشید الهام\_نه

پژمان\_بهتره بری بخوابی من خودم براش چایی میریزم الهام خجالت زده بهم

نگاه کرد معذرت خواهی زیر لبی دادو از آشپزخونه بیرون رفت با بیرون

رفتنش

به سمت پژمان برگشتم یه لیوان چایی برام ریخت معلوم بود به خاطر الهام ناراحته

پژمان\_چیزی بهش گفتی؟

\_تو داشتی باهاش پنهونی حرف میزدی

پژمان پوفی کشیدو کلافه دستی توموهاش کشید

درحالیکه کمی از چاییمو خوردم از روی صندلی بلند شدم قبل از اینکه بیرون برم دستی رو

شونه هاش

گذاشتم به سمتم برگشت که با یه لبخند گفتم:

\_خوشبخت باشی



لبخند مردونه ای زد از روی صندلی بلند شد و بغلم کرد پژمان\_ممنونم  
داداش ایشالله برای خودت

۰۶۹۳

\_ما فعلا از این قصدا نداریم فعلا تو داری قاتی مرغا میشی

(دلارام)

با خوشحالی داشتم لباسایی که امروز همراهه بچه ها خریده بودیم توی کمد مرتب میکردم  
الهام

هم داشت کمکم میکرد امروز پژمان و نکیسا وقتی سره کار بودن نمیدونم چی شد  
که سره یه موضوع

شرط بندی کردن قرار بر این شد هرکی ببازه مارو امروز بیره خرید فکر کنم حدس زدید  
کی باخته

خخخ امروز کلا جیبای پژمان بدبخت خالی شد

الهام از صبح توی فکره که داره واقعا نگرانم میکنه میدونستم یه سری درگیری های ذهنی  
داره به

خاطر همین درباره هیچ کدوم از دردا و مشکلاتم باهاش حرف نمیزدم نمیخواستم بیشتر از این داغون

بشه الهام دختره احساساتی بود میدونستم به راحتی تحت تاثیر حرفام قرار میگیره

۰۶۹۴

با لبخند به سمتش برگشتم که دیدم داره لباسارو تا میزنه ولی قشنگ معلوم بود جسمش اونجا روی تخته ولی روحش یه جایه دیگه \_ الهام  
جوابی از جانبش نشنیدم به خاطر همین بلند شدم به سمتش رفتم روی تخت نشستم که فکر کنم

تازه به این دنیا برگشت چون به ستم برگشت لبخند خواهرانه ای بهش زدم چندروز پیش با نکیسا

حرف زدیم که کاری کنیم از رابطه بین این دوتا سردر بیاریم که طی تحقیقات لازم فهمیدیم بله این

دوتا یه سرتوسرایی باهم دارن میخواستم باهاش حرف بزنم ببینم دردش چیه پسر به این خوبی پس چرا دست نمیجنبونه!

\_به نظرت وقتش نیست باهام حرف بزنی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد لبخند گرمی بزمنو به سمتش برم  
به آرومی بغلش کردم که اونم منو بغل کرد

۰۶۹۵

الهام\_ خیلی دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده بود دلارام

\_منکه همیشه همین بیخ گوش خودتم خب چرا نمی اومدی تا باهات حرف بزمنم؟

الهام\_ آخه تو نمیخواستی فکر میکردم دیگه دوسم نداری

\_دختره دیوونه تو تنها همدم منی که از همه رازهام خبر داری مگه میشه دوست نداشته

باشم

الهام\_ پس چرا من از هیچی خبر ندارم چرا نمیدونستم تو آسم داری؟ \_نمیخواستم نگرانم

بشی میخواستم فقط تمرکزت روی درسات باشه الهام\_ خیلی خب با این بهونت قانع شدم

خنده ای کردم که اونم خندید یکهو انگار یاده چیزی افتاده باشه سریع به سمت گوشیش

شیرجه رفت با هولی شروع کرد به تماس گرفتن \_ به کی زنگ میزنی؟ الهام\_ پژمان

\_چی؟؟؟؟ دیوونه ساعت یکه

۰۶۹۶

الهام\_میدونم ولی فوریه

همینکه تماس برقرار شد چون صداش روی اسپیکر بود صدای خسته و خواب آلود پژمان  
توی اتاق پیچید

پژمان\_جونم عزیزم

یکهو الهام حسابی سرخ و سفید شد سریع از روی اسپیکر برداشت که باعث شد از خجالت  
سرخ بشه

خنده ریزی کردم و بدون توجه به مکالمشون به سمت کمد رفتم ولی خب فوضول بودم  
دیگه باید میفهمیدم چی میگن

الهام\_خواب بودی؟...نه منم الان میخوابم...باشه...اها کارم این بود بگم لب تا بم توی  
ماشین توهه

فردا یادت نره بهم بدیش باید اون برنامه ای که باهم درست کرده بودیمو به استادم تحویل  
بدم...نه اخه فردا قراره همراه نکیسا برم دانشگاه گفتم یادم نره که داروندارم تو

۰۶۹۷

ماشین توهه...

الهام کمی قرمز شد احتمالاً پژمان چیزی بهش گفت الهام با خنده گفت:

الهام\_ خیلی خب حالا زبون نریز کاری نداری؟...شب بخیر

با یه لبخند ژکوند تماسو قطع کردو گوشیشو کنار گذاشت به سمتش رفتو کنارش روی

تخت نشستم که توجهشو داد بهم

\_جونم؟

الهام\_ دیوونه

\_جونم

الهام\_ زهرمار توهم...بین عجب سوتی دستش دادم خندیدم

\_خب من امشب سراپا گوشم زودباش بنال بینم عاشق شدی؟ الهام خندید انگار نه انگار

الان باید سرخ و سفید میشد ولی پروپرو شیطون زل زد تو چشمام که یعنی اره بدجور

\_خب شیطون بلا از کی دل این پژمان بیچاررو بردی؟

۰۶۹۸

الهام\_ میدونی چیه احساس میکنم از همون اول شنیدی میگن نگاه اول احساس میکنم عشق

بین

منو پژمان همین نگاه اوله ولی خب خودمون از ش خبر نداشتیم تا اینکه کم کم قویو قوی تر  
شد اون

زمانها که تو ماموریت بودی اگه یادت باشه من پیش خودشون بودم تو خونه ای که یه  
پایگاه بود و

تنها دخترش من بودم هم نکیسا هم پژمان اجازه نمیدادن زیاد از اتاق بیرون پیام خودمم  
زیاد بیرون

نمی اومدم بیشتر توی اتاق بودم اما خوب میفهمیدم وقتی از اتاق بیرون میام پژمان  
بیشتر از نکیسا

حرص میخورد حساسیت های پژمان روی من بیشتر بود که همین باعث شد یه جرقه  
کوچیک توی

دلم زده بشه ولی خب زیاد به روی خودم نیاوردمو بزرگش نکردم نمیخواستم بیخودی برای  
خودم خیال بافی کنم کم کم پژمان بهم پیشنهاد داد که چادر سرم کنم حتی

۰۶۹۹

قبل از اینکه نظرمو پپرسه منو

گذاشت تو عمل انجام شده چون برام به عنوان کادو خریده بود خیلی بهم اهمیت میداد  
بعضی اوقات

سره هر بهانه ای که بیرون میرفت منم باخودش میبرد تا هم حالوهوای عوض بشه هم  
کنارش باشم

رفتارهای دیگه ایم داشت اما من زیاد جدیش نمیگرفتم تا همین چندماه پیش  
خودت خبرداری که منو پژمان همش باهم بیرون بودیم همش همه وقتامونو باهم  
میگذروندیم کم کم احساس کردم

واقعا این رفتارهای پژمان یه چیزی توش هست هرشب قبل از اینکه بخوابم بهم زنگ  
میزنه کمی

باهام حرف میزنه بعد آخرش میگه تو فقط ماله منی حس مالکیت زیادی بهم داره  
منم خداییش دوسش دارم

همینطور داشت برام از همه چیز حرف میزد از شیطنت هاشون از دستگلائی که به آب داده  
بودن حتی از نقشه خنده دار پژمان همه چیرو گفت و گفت و هر لحظه لبخند

۰۷۱۱

من غلیظ تر و ذوقم بیشتر

میشد احساس میکردم الهام واقعا میتونه کناره پژمان خوشبخت بشه چون پژمان پسره خوبی بود

بعد از اتمام حرفاش با یه لبخند دستشو گرفتم توی چشماش عشق به پژمان موج میزد میدونستم اینم دوشش داره

\_اینایی که شبا موقع شب بخیر گفتن میگن مال خودمی اینایی که دیروقت بهشون زنگ میزنی با

صدای خواب آلود میگن جونم اینایی که دستاتو دودستی میگیرن همونایی که وقتی عصبانی میشی

و دادمیزنی بغلت میکنن میگن حلش میکنیم اینا خیلی خاصن اگه یکی مثل اینا داری هیچ وقت نباید از دستشون بدی الهام سرشو پایین انداخت \_دوشش داری الهام الهام\_ فکر کنم اره

\_فکر کنی؟

۰۷۱۰

الهام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

الهام\_احساس میکنم خونوادش منو نمیخواه



\_این چه حرفیه میزنی آخه دختر  
الهام\_ تو از یه چیزا خبر نداری

\_الهام نباید نگران این حرفا باشی مگه پژمان بهت نگفته اینارو بسپار به من پس توهم نفوذ  
بد نزن

بذار همینطور زندگیتون قشنگ پیش بره

الهام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد احساس میکردم دارم روش اثر میذارم

\_منو امیر هم مثل شما بودیم امیر هم مثل پژمان همینطور حرفای عاشقانه قشنگی میزد  
طوری که واقعا جلوش کم میاوردم منم ترس از خونوادش داشتم ولی من یه ترسم از  
تو بیشتر بود یک اینکه

میترسیدم امیر وقتی بفهمه گذشته من چیه قبولم نکنه ولی تو بین پژمان با گذشتت کنار  
اومده تورو

۰۷۱۲

همینطوری که هستی میخواد پس به بقیشم امیدوار باش مطمئن باش اگه شما دوتا قسمتتون  
همدیگه باشه هیچ کس هیچکاری برای جدایی شما نمیتونه انجام بده حتی اگه خودتون  
نخوایید

الهام لبخندی بهم زدو اشکاش سرازیر شدن لبخندی بهش زد

\_وقتشه یکم بیشتر به آیندت توجه کنی پژمان پسریه که میتونه تورو به همه آرزوهات برسونه عاشق

که شدی مواظب خودت باش شب های باقی مونده عمرت به راحتی صبح نمیشه الهام به آرومی بغلم کرد درحالیکه منم اشکام سرازیر شده بود با لحن گرمی گفتم:  
\_خوشبخت شی خواهری

.....

پژمان\_داری اشتباه میری باید از اون طرف میرفتی نکیسا\_نه  
نمیخوام برم اونجا

پژمان\_چی؟مگه قرار نبود بریم اونجا

۰۷۱۳

نکیسا\_نه مگه قرار نیست اون کاررو بکنی پژمان  
کلافه دستی توموهاش کشید پژمان\_خب آره  
نکیسا\_اونجا جاش نیست میریم بالاتر

پوفی کشیدمو همینطور همراهه الهام داشتیم به این رمزی حرف زدناشون نگاه  
میکردیم

\_میشه یکم واضح تر حرف بزنی بفهمیم کجا میریم

نکیسا\_میریم جایی که هم شامونو بخوریم هم شهر زیر پامون باشه الهام\_خب اینجا هم  
خوبه ها

نکیسا\_نه اینجا کمی شلوغه بهتره بریم یه جایه خلوت تر

خنده ای کردم که نکیسا هم خندید این جایه خلوتش خیلی معنی ها داشت بذار یکم سربه  
سرش بذارم

\_نوچ نوچ نوچ پلیس مملکتو بین الهام یادت باشه از کارهاشون یه فیلم بگیریم ببریم  
برای مافوقشون

۰۷۱۴

نکیسا تک خنده ای کرد که یکهو با حرف بعدیم اخماشو کشید توهم\_حالا شما تو کاره  
شلوغ هم کارت راه میفته آقا فقط کافیه پیشنهاد بدی یارو با کله میاد

با حرص اسممو صدا زد که با خنده از پشت دستمو روی شونه هاش که داشت رانندگی  
میکرد گذاشتمو با تخیسی ادامه دادم:

بِهت حق میدم سنت بالا رفته خب طبیعیه منو همین جا پیاده کن یکیرو که پیدا کردم  
میارمش اون

بالا نگران نباش چیزی به سرهنگ راتین نمیگم پژمان زد زیر  
خنده که نکیسا چپ چپ نگاهش کرد

پژمان\_خداییش سنشو خوب اومدی  
نکیسا\_توهم که همسن منی

پژمان\_من برای خودم یکی دارم تویی که تنهایی و باید هی عوض کنی ماله من پایه ثابت به  
سمت الهام برگشتو بهش چشمک زد که الهام هم نمکی خندید

۰۷۱۵

\_چی شد نکیسا چی کار کنیم فعالیتمو شروع کنم؟ نکیسا\_لازم  
نکرده

\_خدارو چی دیدی شاید اون بالا هم یکی پیدا شد

نکیسا دیگه نتونست تحمل بکنه به سمت پژمان برگشت و گفت:

نکیسا\_فرمونو بگیر

پژمان با تعجب دستشو دراز کردو فرمونو گرفت نکيسا صندلی خودشو خوابوندو بهم که پشت سرش

نشسته بودم نگاه کرد با نگرانی خواستم خودمو بکشم کنار که همون لحظه صندلیش خوابید رو پامو

اسیرش شدم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که اونم خندیدو کمی به سمتم متمایل شد گردنمو

گرفتو فشار خفیفی بهش داد شالمو کشید توی صورتم نکيسا\_خب میفرمودید حرفاتون ادامه نداشت

با خنده در حالیکه داشتم شالمو درست میکردم گفتم:

\_چرا داره داره ولی میذارم برای بعد

پژمان\_یکم سرعتتو کم کن پیچش داره تند میشه نکيسا بدون اینکه به حرفش اهمیت بده به آرومی گفت:

۰۷۱۶

نکيسا\_با راتین هنوز ارتباط داری؟ \_چه طور؟

نکیسا\_میدونستی امیرعلی یه برادر دیگه هم داره که خارجه و الان تازه سر رسیده؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم نگاه غمگینی بهم کردو به آرومی گفت:

نکیسا\_مشکلای جدیدی توی راهه که این بار نمیذارم هیچ کدومشون سرت بیاد

پژمان\_دیوونه دارم میگم پیچاش داره تند میشه کمی سرعتتو کم کن به زور دارم ماشینو

هدایت میکنم

نکیسا نگاهشو ازم گرفتو سندلیشو درست کردو به رانندگیش ادامه داد با زدن این حرفش

یکهو یاده حرف مادر امیر افتادم

"تو تا اخرش عروس خودمون باقی میمونی"

۰۷۱۷

یه لحظه لرزیدم نه این امکان نداشت این این غیرممکن بود پژمان با اخم

گفت:

پژمان\_الان اصلا وقت زدن اون حرف نبود

نکیسا\_اتفاقا همین الان وقتش بود

نکیسا سرعتشو بیشتر کرد که پژمان کمی با نگرانی گفت:

پژمان\_داداش باشه حق باتوئه پیچای اینجا تنده یکم آرومتر برو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو با بغض آروم زیر لب گفتم:

\_خدایا اینبارو نه

از ماشین با کرختی پیاده شده بودم نکیسا مارو به یه جایه خلوت و حسابی بلند آورده بود طوری که

باد تندی می اومد باعث میشد لرز کنم کمی خودمو توهم بردمو به سمت بچه ها رفتم تا کمکشون

کنم زیرانداز که انداختیم هممون با خستگی نشستیم البته به جز الهام چون داشت غذا رو برای سرو آماده میکرد

۰۷۱۸

پژمان دست نکیسارو فشار داد احساس کردم بهش چیزی فهموند بعد بلند شدو به سمت الهام رفت نکیسا پوفی کشید نکیسا\_بیا اینجا چشمای اشکیمو بهش نشون دادم بدون اهمیت دادن به حرفی که زده بود با غم گفتم:

\_از کی میدونی؟

نیکسا پوفی کشیدو کمی خودشو به سمت کشید به آرومی بغلم کردو منو به خودش چسبوند  
پتو

مسافرتی که نظره خودش بود تا با خودمون ببریمو روی دوشم انداختو منو حسابی پیچوند  
نکیسا\_یه هفته ای میشه هرچند قبلا هم یه بوهاییی برده بودم\_مگه نگفتم بهشون بگو  
که من دیگه عروسشون نیستمو نباید ازم انتظاری داشته باشن نکیسا\_گفتم ولی معلومه  
مادرش یه فکراییی تو سرشه

۰۷۱۹

چشمامو محکم روی هم بستم

نکیسا\_اسمش حامده همسنوسال خودته بیست و شش سالشه یه شرکت توی کانادا داره  
به سمتش برگشتم

\_چرا داری اینارو به من میگی نکیسا پوفی  
کشید با بغض گفتم:

\_نکنه توهم جوابت مثبته

نکیسا اخمی کرد نگاهشو ازم گرفتو به منظره روبه روش نگاه کرد با بغض کمی از اغوشش  
جدا شدمو به سمتش برگشتم\_چرا چیزی نمیگی

نکیسا\_انتخاب با خودته هرانتخابی که بکنی من تا آخرش هستم



\_یعنی تو نمیدونی انتخاب من چیه؟

نکیسا\_دلارام میخوام باهات کمی عاقلانه حرف بزنم پس احساساتی نشو و زود عکس العمل از

۰۷۰۱

خودت نشون نده

اشکام بیشتر از هر لحظه دیگه ای بیشتر جاری شدن آروم نوازشم کرد نکیسا\_حامد پسره خوبیه تحصیل کرده و با شخصیته هنوز از مرگ برادرش خبردار نشده فقط خبرداره که برادرش عقد کرده و داره میاد ایران که تورو ببینه دلارام تو الان بیست و شش سالته باید به فکر خودت باشی تو نمیخواهی ازدواج کنی؟

\_با برادر شوهرم؟

با دادی که زدم الهام و پژمان به سمتمون با نگرانی برگشتن ازش جدا شدمو وایسادم اما اون بلند

نشد همونطور نشست و با ناراحتی بهم نگاه کرد

میخوای با برادر شوهرم ازدواج کنم؟ کسی که تا حالا ندیدمش؟ تو درباره من چی فکر کردی

نکیسا؟ چه طور دلت میاد یه همچین حرفی بهم بزنی هان؟

دوسه نفر که اون اطراف بودن به سمتون برگشته بودن داشتن بهمون نگاه میکردن نکیسا  
اخماشو کشید توهم با هق هق رومو ازش گرفتم

۰۷۰۰

خدااااااااااا چرا منو خلاص نمیکنی از این زندگی اخیه چرااااااااااااااااااااا نکیسا\_ دلارام تو سنت داره  
میره بالا یعنی نمیخوای ازدواج کنی \_ بدرک که سنم داره میره بالا بدرک که دارم میتراشم  
مگه من شوهر نداشتم هان؟ مگه من عروس

نشدم تقصیر من چیه که روزگار لباس سفید عروسیمو خونی کرد تقصیر من چیه که  
لباس عزا تنم کردم

هان؟ تقصیر من چیه بدون اینکه با شوهرم برم زیر یه سقف مهر بیوه خورد تو پیشونیم  
نکیسا با خشم از روی زمین بلند شد الهام نگران شد خواست جلو بیاد که پژمان جلوشو  
گرفت با غضب به چشمام خیره شد

نکیسا\_ باز این کلمه لعنتیرو به زبون آوردی؟ مگه من نگفتم تو بیوه نیستی

هستم

نکیسا نعره زد:

۰۷۰۲

نکیسا نیستی

میخوای با این حرفات به چی برسی؟ می خواهی شوهرم بدی؟ آره نکیسا من فقط

میخوام تو خوشبخت بشی احمق میخوام از این بلاتکلیفی دریایی

ولی من نمیخوام ازدواج کنم میفهمی نکیسا

دستاش از شدت خشم مشت شدن

نگران موقعیت هستی آره؟ میترسی بهشون جواب رد بدی باهاشون دعوات بشه بعد

راتین...

نکیسا هی هی هی داری چی برای خودت بلغور میکنی دختره احمق موقعیت من هیچ

ربطی به راتین نداره

پس علتش این همه پافشاریهات چیه

نکیسا فقط میخوام امیرو فراموش کنی و خوشبخت بشی

\_کناره داداشش؟ اینطوری که هر بار با دیدنش بیشتر به فکر امیر میفتم نکیسا\_ بذار حرفاشو بشنوی دلارام شاید نظرت عوض شد راتین داره میگه اسم تو به عروس خونواده ما دررفته میگه نمیخواد اذیت بشی میخواد که ازدواج کنی

۰۷۰۳

\_با پسر دومش؟؟ اصلا حامد میتونه منو قبول کنه که قرار بوده زنه برادرش بشم؟

نکیسا کمی اخماشو توهم برد

نکیسا\_ تو میگی چی کار کنم هان؟ میدونی چه قدر نگران آیندم

\_من نمیتونم با اون خونواده دوباره وصلت کنم ازشون خجالت میکشم بفهم اینو

نکیسا\_ چرا ازشون خجالت می کشی اون موضوع که تقصیر تو نبود

پژمان سریع جلو اومدو بینمون وایساد

پژمان\_ تمومش کنید نیومدیم اینجا که دعوا کنید

\_پژمان تو یه چیزی به این دوستت بگو من نمیخوام ازدواج کنم نمیخوام شوهردار

بشم جیغ زدم:

\_اینو باید به کی بگم

روی زمین زانو زدمو زجه زدم الهام اومدو محکم بغلم کرد در همون حینم به آرومی  
کناره گوشم

۰۷۰۴

میگفت:

الهام\_آروم باش دلارام هیچ کس نمیتونه تورو به این کار مجبور کنه الهام ازم جدا شدو  
روبه روی نکیسا وایساد دستاش مشت شده بودن با همون چشمام به الهام نگاه  
کردم با خشم داشت به نکیسا نگاه میکرد وای نه نکنه میخواد کاره اشتباهی بکنه  
الهام مشتشو بالا بردو محکم کوبید روی سینه نکیسا نکیسا عکس العملی از خودش  
نشون نداد فقط

به محل مشت الهام نگاه کرد بعد با اخم نگاهشو بالا آوردو بهش نگاه کرد  
الهام\_تا الان که خفه خون گرفتمو چیزی نمیگم فکر نکن پشمکم فقط به احترام نونو نمکیه  
که بهمون

میدی وگرنه خیلی بدتر از اینا باهات برخورد میکردم تو حق نداری اونو مجبور به انجام  
کاری کنی اون

از صدتا مرد هم مردتره خودش میتونه مرد خودش باشه اون با هیچ کس دیگه ای  
نمیتونه ازدواج کنه چون هنوز نتونسته امیرعلیرو فراموش کنه حالا بیاد با داداش

۰۷۰۵

شوهرش ازدواج کنه؟ تو که اینهمه

دم از غیرت و شرف میزنی چرا یکم ازش بویی نبردی

پژمان\_ساکت شو الهام بسه

نکیسا دستاش از شدت خشم مشت شده بودن اما هیچی نمیگفت الهام\_چرا ساکت

شم؟ هربار که دلارام با این دعواش شد فقط به خاطر بی پناه بودنش فقط به خاطر

اینکه کسی نبود پشتش باشه سکوت کردو کوتاه اومد الهام به سمت

نکیسا برگشت و ادامه داد:

الهام\_من زبونم از زبون دلارام درازتره فقط روش نکرده بودم بهت اجازه نمیدم که مجبور به

کاریش

کنی که نمیخواه یکم بهش نگاه کن ببین دلارام سابقه؟ میخوایی دوباره داغونش کنی؟

نکیسا\_تو که عاقلی چرا داری این حرفو میزنی؟ درسته رفیقشی اما باید حرفی بزنی که به

نفعش باشه نه فقط پشتش باشه تو نمیخوایی از این بلاتکلیفی درییاد؟ فکر کردی

۰۷۰۶

من به خاطر خودم دارم این حرفو  
میزنم

با بغض به آرومی گفتم:

\_من با حامد ازدواج نمیکنم

پژمان\_خب پیشنهاد داده شد جوابم گرفتم دیگه تموم حالام بیاین شامونو بخوریم دیگه  
بسه

الهام به سمتم اومد با چشمای اشکی بهش نگاه کردم اشکامو پاک کردو به آرومی گفتم:

الهام\_اینبارو پشتتم دیگه تنها نیستی دلارام

هرکاری میکردم غذا از گلوم پایین نمیرفت هممون انگاری داشتیم به زور غذا میخوردیم اما  
هرکی به

خاطر اینکه حاله اون یکی خوب باشه داشتیم با زور غذا میخوردیم نکیسا حسابی توی

فکر بود معلوم بود واقعا نگرانمه چون داشت اذیت میشد

به آرومی نکیسارو صدا زدم که با همون اخم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد پژمانو الهام هم  
توجهشونو به ما داده بودن

\_یادمه همیشه کتلت دوست داشتی چرا غذاتو نمیخوری نکیسا\_میخورم

یکی باید اینو به خودت بگه

\_خوب کسی نبود بگه

نکیسا به ارومی خندید که منم خندیدم و از همون لحظه شوخی های پژمان شروع شد جو خندون

کرده بودم اما هیچکی از درونم خبر نداشت بدونه چه حالو روزی داشتم

بعد از اینکه شامو خوردیمو سفره جمع شد نکیسا بلند شدو گیتارشو آورد الهام با ذوق به سمت پژمان برگشتو گفت:

الهام\_امشب میخونی پژمان

پژمان با یه لبخند چشمشو به آرومی بازو بسته کرد که یعنی آره ناخواسته با یه لبخند به عشق

بینشون نگاه کردم خوشحال بودم از اینکه حداقل بین ما دوتا یکیمون شانش خوشبخت شدنو

۰۷۰۸

داشت



نکیسا نشستو گیتارو از کاورش درآورد روی پاهاش تنظیمش کردو یه نگاه به من بعد یه نگاه به

گیتارو دستش کردو با صدای گرمی شروع کرد به خوندن:

نکیسا\_ ما بهم محتاجیم مثل دیوونه به خواب مثل گندم به

زمین مثل شوره زار به آب ما به هم محتاجیم ما به هم

محتاجیم ما به هم محتاجیم مثل ما به آدما مثل یه ماهی به

آب مثل آدم به هوا ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم

دستامون آگه از هم دور بمونه شب شیشه ای دیگه نمی

شکنه از تو این شیشه ای همیشگی خورشید مقوایی

سرمیزنه

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین اما باعث نشد لبخند روی لبامو پیرونه با ذوق

همراهه بچه ها شروع کردیم به دست زدن که اونم مردونه لبخندی زد

۰۷۰۹

نکیسا گیتارو به سمت پژمان گرفت پژمان هم عینه این بچه ها ذوق زده شدو از دست

نکیسا گرفت

ادای این خواننده هارو درآورد و گلوشو صاف کرد با عشق به الهام خیره شدو شروع کرد به

خوندن:

پژمان\_نیمه گمشده من چه کسی میتونه باشه

مثل روحه تشنه من همیشه دیوونه باشه کسی که  
هر کلامش طلوعی تازه باشه غم و تنهایی ما به یک  
اندازه باشه

اون کسی که خواستن او با همه فرق داشته باشه هرچی از اون  
بخونم شعر تکراری نباشه کسی که برای خوندن نشسته تو  
سینه من نفس هاش هوای عشقه سکوتش صدای عشقه با  
نگاهت این روزا داری منو چوپ میزنی بزن بزن که خوب  
میزنی دل بازیگوش من تازگی ها بلا شده

۰۷۲۱

آخه میگی من چی کار کنم

تا میام به خودم پیام از قفسش جدا شده

الهام اشکاش بی مهابا از گوشه گوشه چشمش جاری شده بود ولی نگاه از پژمان نمیگرفت  
توی

همین لحظه ها بود که پژمان گیتارو کنار گذاشت به سمت الهام رفتو به آرومی از تو جیبش  
یه جعبه

قرمز مخملی کوچولورو دراورد درشو باز کرد  
پژمان\_الهام با من ازدواج میکنی؟

الهام چشم از حلقه گرفتو به پژمان نگاه کرد نکیسا خندیدو دیوونه ای نثار پژمان کرد که  
الهام هم بدون اینکه حرفی بزنه به آرومی سرشو تکون تکون داد پژمان با ذوق خندیدو  
حلقرو به آرومی تو

دست الهام کرد همون لحظه هم بلند شدو بدون خجالت شروع کرد به رقصیدن که باعث شد  
برای یه

لحظه همه دردامو فراموش کنمو کلی بخندم

۰۷۲۰

(نکیسا)

پژمانو الهام باهم رفته بودن بستنی بخرن و منو دلارام هم باهم داشتیم به منظره روبه رومون  
نگاه

میکردیم از اون شب خیلی میگذره تقریبا هر شب میایم اینجا یکم میمونیم  
 حالوهوایم عوض بشه بعد برمیگردیم

دلم خیلی براش میسوخت آخه واقعا تحت فشار زیادی بود اما خب با کاری که امروز  
 کردم فکر کنم همه چی تموم شده باشه  
 دلارام\_ به خاطر من شغلتو از دست میدی با خشم  
 غریدم:

\_گوربابای شغل

چشماشو محکم روی هم بست

دلارام\_ خیلی تند رفتی

\_هیچم تند نرفتم میخواست حرف دهنشو بفهمه دلارام به ارومی به  
 سمتم برگشت با صدای لرزونی گفت:

دلارام\_ نکیسای دیگه خسته شدم دلم میخواد از این زندگی خلاص بشم

۰۷۲۲

\_چرا داری این حرفو میزنی

دلارام\_ بذار از اینجا برم

\_مثلا کجارو داری بری

دلارام\_خودمم نمیدونم فقط میخوام برم یه جایی که هیچکس دستش بهم نرسه

\_باشه برو ولی من که هیچکس نیستم منم باهات میام

به سمتش برگشتم به آرومی خندید اما من جدی بهش نگاه کردم (دلارام)

چشمامو محکم روی هم بستمو پتورو به خودم فشار دادم اونقدر فکروخیال داشت

بهم فشار میاورد که داشتم دیوونه میشدم

"\_سلام مادرجون

مادرجون\_سلام عروس نازم

لبخند غمیگنی بهش زدم که اونم چشماش پر از اشک شدو چیزی نگفت پدرجون به

سمتم اومدو منو

۰۷۲۳

محکم بغل کرد

راتین\_چرا دیردیر میایی دیدنمون نامرد

\_خودتون که بهتر از من علتشو میدونید آروم روی

مبل نشستم راتین\_نکیسا کو؟

\_تو پارکینگه الان میاد

همینطور که روی مبل نشسته بودمو داشتم برای خودم خیال بافی میکردم که چه جوری  
حالا

باهاشون حرف بزدم که یکهو صدای مردونه ای باعث شد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه کنم  
با دیدنش تمام بدنم لرزید محو صورتش شدم شباهت زیادی به امیرعلی داشت حتی قدو  
هیكلشم عینه خودش

بود ناخواسته به آرومی از روی مبل بلند شدم همینکه نکيسا وارد خونه شد و چشمش بهم  
افتاد از خجالت اون سریع نگامو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم

۰۷۲۴

\_سلام

با اومدنه نکيسا بازار سلام و احوالپرسی بار دیگه گرم شدم هر بار یواشکی نگامو بالا  
میاوردمو بهش

نگاه میکردم با حالت مردونه جذابی یکی از پاهاشو روی اون یکی پاش انداخته بودو داشت  
با نکيسا

حرف میزد تنها یه فرق با امیرعلی داشت اینکه امیرعلی شیطون بود اما این احساس میکردم  
یه کم زیادی جدیه

با اومدنه مادرجون با سینی شربت سریع بلند شدمو سینیرو از دستش گرفتم

\_ شما چرا زحمت میکشید من این کارو انجام میدم

مادرجونم لبخندی زدو عقب گرد کرد خواهر امیرعلی جو اینجا براش سنگین بود به  
خاطر همین خارج

بود ایشون هم طبق گفته نکیسا یه هفته ای میشه که برگشته و الان تقریبا از همه چیز خبر  
داره

وقتی سینیرو براش گرفتم بدون اینکه بهم نگاه بکنه یه لیوان برداشتو تشکر زیر لبی داد  
وقتی پذیرایی

۰۷۲۵

تموم شد خواستم برم جایه قبلیم بشینم که یکهو مادرجون صدام زد مادرجون\_ دلارام جان  
بیا اینجا کناره خودم بشین

نمیخواستم اونجا بشینم اخه دقیقا میشد روبه روی حامد اینطوری معذب میشدم اما  
چاره ای جز این نداشتم رفتهو کنارش نشستم

مادر جون\_حامد جان پسرم اینم دلارامه که اینهمه برات از خوشگلی و خانومیش تعریف  
میکردم حامد هم لبخند مردونه ای زد حامد\_بله حرفاتون کاملا صحت داشت

با شنیدن صداش سرمو پایین انداختمو چشمامو محکم روی هم بستم خدایا صداش چه قدر  
گرمو

قشنگ بود حتی مودب شدنش عینه امیرعلی بود

نکیسا و راتین باهم حرف میزدن حامد سرش توی موبایلش بود مادر جونم که تو  
آشپزخونه بود منم بیکار همینطور نشسته بودم داشتم گلای قالیرو نگاه میکردم

۰۷۲۶

پژمان و الهام هم دعوت بودن اما خب اونا قرار بود برن خونه پدرومادر پژمان راسیتش این  
دوماد ما

یکم زیادی هول بود میخواست زودتر همه چیرو با خونوادش درمیون بذاره

راتین به سمتم برگشتو با یه لبخند گفت:

راتین\_خب چه خبرا به ما سرنمیزی بهت خوش میگذره



حامد هم سرشو بالا آوردو به من نگاه کرد نکيسا هم خودشو زده بود به یه راه دیگه تا از نگاهش نفهمم حسو حالش چیه

\_خوبم پدرجون

راتین\_نسبت به اون دفعه که دیدمت بهتر شدی دخترم

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم حامد بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت بعد از چند دقیقه همراه

مادرش بیرون اومد احساس میکردم کم کم وقتشه

مادرجون\_خب دلارام جان حامدو که میشناسی پسره کوچیکمه تقریبا همسنوساله خودته لبخند مصنوعی زدمو سری به نشونه تایید حرفش تگون دادم

۰۷۲۷

مادرجون\_درسته تو شوهرتو از دست دادی اما باید به فکره یه جایگزین دیگه باشی

اخمی کردم این چه طور داشت درباره پسرش این طوری حرف میزد \_ببخشید اما من اصلا به فکره جایگزین کردن کسی به جایه پسرتونو ندارم

مادرجون\_حتی برادرش

سرمو چرخوندمو به حامد نگاه کردم که وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم کمی اخم کردو سرشو پایین

انداخت با قاطعیت به سمت مادر جون برگشتم \_ حتی برادرش

مادر جون کمی اخم کرد ولی خب فوراً تغییر موضع داد و لبخندی زد مادر جون\_چرا عزیزم؟ تو که نباید تا آخر عمر بیوه بمونی وای خاک به سرم گفت بیوه نکیساً روی این کلمه حساسه

با نگرانی به سمت نکیساً برگشتم که دیدم چشمشو از موبایلش گرفتو با اخم به سمت مادر جون

۰۷۲۸

برگشت با لحن محکمی گفت:

نکیساً\_ببخشید خانوم رهسپار اما من فکر نمیکنم دلارام بیوه باشه قبل از اینکه برن زیر یه سقف اون اتفاق افتاد پس دیگه بیوه نیست مادر جون\_مهم اینه که اونا زنوشوهر بودن

نکیسا\_اونا تو دوران نامزدی هم زیادی باهم نبودن که شما دارید دم از این حرفا میزنید  
دلارام الان یه

دختر معمولیه که شما دارید مجددا برای پسره دیگتون ازش خاستگاری  
میکنید اگه بیوه بود مطمئنم این کارو نمیکردید

مادرجون کمی چین داد به صورتش معلوم بود از این حرف نکیسا ناراحت شده  
مادرجون\_هرچی که هست اون الان عروس ما محسوب میشه به سمت من  
برگشت

مادرجون\_میخوام که به پسره دومم فکر کنی حامده من پسره خوییه میتونه تورو  
خوشبخت کنه سکوت کردم و چیزی نگفتم

۰۷۲۹

راتین\_بهنتره یکم باهم حرف بزنی

راتین به حامد اشاره کرد که حامد پوزخندی زد

حامد\_به نظره من بهنتره همه حرفا همینجا زده بشه

لرزیدم این الان داشت غیرمستقیم به من میفهموند که...عینه خودش منم پوزخندی زد

\_جناب رهسپار ببخشید

مادرجون از اینکه حامدو اونطوری صدا زده بودم جا خورد حتی راتین هم تعجب کرده بود  
حامد هم

کمی اخم کرد فکر کنم انتظار نداشت که اینطوری صداس بز نم

\_شما فکر کردید اگه الان می اومدید میگفتید بلندشو بریم باهم حرف بز نیم من باهاتون می

اومدم؟ چرا شما اینقدر خودشیفته تشریف دارید حامد

پوزخندی زد

حامد\_ یادمه همه از مودب بودن ت تعریف میکردن

\_فهمیدی که حقیقت نداره؟ اشتباه به عرضتون رسوندن من باهرکسی

۰۷۳۱

مثل خودش رفتار میکنم من

برای کسی که آدم باشه ادب حالیمه نه برای شما که دارید دم از...

حامد\_ تو فکر کردی کی هستی که اینطوری داری با من حرف میزنی دختره بی ادب

مادرجون با اخم چشم غره ای به حامد رفت نکیسا با اخم روبه حامد گفت:

نکیسا\_مودب باش بهتره سعی کنی درست باهاش حرف بزنی حامد\_با کسی  
مودب حرف میزنن که خودش مودب باشه

\_ا چه جالت پس منو شما زبون همو خوب بلدیم

حامد\_چرا فکر کردی چون تونستی پسره بزرگ این خونواده روبه کشتن بدی میتونی  
پسره دیگه این خونوادرو هم به بفرستی اون دنیا

لرزیدم چشمم از شدت ناباوری حرفایی که داشتم میشنیدم گرد شده بود دستام از شدت  
خشم

مشت شدن با نفرت بهش نگاه کردم

۰۷۳۰

حامد\_میخوای به چی برسی هان؟ اصلا چه طور روت میشه دوباره برگشتی تو خونه  
ای که باعث و بانی داغدار شدنشون هستی

سرمو پایین انداختم اشکام روی گونم سرازیر شدن جوابی برای این حرفاش نداشتم

حامد\_فکر کردی با این حرفا که بیوه نیستی میتونی خودتو بهم بندازی؟ آره؟

یکهو نکيسا از روی مبل بلند شدو به سمتش يورش برد يقشو محکم توی دستاش گرفت  
مادرجون سریع بلند شدو زد تو صورت خودش و با نگرانی به سمتشون رفت منم سریع بلند  
شدم اما جلو نفرتم

راتین همینطور با بیخیالی روی مبلش نشسته بودو معلوم بود توی فکره

نکيسا\_هی من هیچی نمیگم میگم بینم خودش خفه میشه میبینم نه بابا پروتر از اینا تشریف  
داری

میبینی سرشو انداخته پایین هیچ حرفی نمیزنه فکر کردی بی کسوکاره آره؟فکر کردی چون  
الان داری

۰۷۳۲

سعی میکنی مهره بیوه بزنی تو پیشونیش از ارزش و احترامش کم کردی؟فکر کردی  
چون پدرت

مافوقمه بهت اجازه میدم به خواهرم توهین کنی؟دلارام خیلی بزرگواری کرده  
که دوباره پاشو توی

خونه ای گذاشته که بهش ضربه زدن تو اصلا از مرگ داداشت چی میدونی؟اصلا چرا  
برگشتی؟همون

خراب شده میموندی مجبور نبودی برگردیو مادرتو مجبور کنی که با زن داداشت ازدواج کنی

حامد دست نکیسارو محکم از روی یقش کشیدو با اخم به نکیسا نگاه کرد  
حامد\_من مادرمو مجبور نکردم که با قاتل برادرم ازدواج کنم نکیسا دستاش به شدت مشت شدن از شدت خشم لرزید از لای دندوناش غرید:

نکیسا\_خفه شو

حامد\_جناب تهرانی من با دختری که پا و قدمش شوم باشه ازدواج نمیکنم جونمو از سره راه نیاوردم نکیسا نعره ای زدو مشتشو بالا بردو محکم کوبید تو صورت پسره سریع

۰۷۳۳

برای جلوگیری از ضدو خورد

های بیشتر بینشون وایسادم دستمو روی سینه نکیسا گذاشتمو کمی هولش دادم  
\_بس کن تورو خدا نکیسا حامد که از بینیش داشت خون می اومد با خشم به نکیسا نگاه کرد مادرجون سریع جلو اومد

مادرجون\_تو چه طور جرات میکنی روی پسره من دست بلند کنی نکیسا\_پسره شما چه طور جرات میکنه درباره خواهر من اینطوری حرف بزنه به پسر تون گفتید تا حالا

چندبار از طرفش از دلارام خاستگاری کردین ولی هربار جواب رد دادیم بهش گفتید که امروز به زور

خودتون اینجا اومدیم یا همه چیرو برعکس بهش فهموندین اینکه دلارام از خدایه با یه همچین تحفه ای ازدواج کنه حامد\_هی حرف دهننتو بفهم

۰۷۳۴

نکیسا\_من بفهمم یاتو؟ رفتی اون ور آب غیرت و شرفت عینه اونا شده ولی میخوام یه چیزبرو برات

روشن کنم آقا پسر اینجا ایرانه جایی که مردا روی ناموساشون غیرت و شرف دارن دلارام زن داداشته

ناموست محسوب میشه درسته داداشت مرده اما دلیل بر این نمیشه شرفتم با داداشت دفن کنی

نکیسا با خشم به سمت راتین برگشت

نکیسا\_شما مافوقمی درست احترامت برای من واجبه خودتون بهتر میدونید که عینه پدرم دوستون



دارم بابت بی احترامی امروز هم از تون عذرمیخوام ولی بهتره کمی بیشتر روی تربیت  
پسرتون تلاش کنید کمی از مردونگی بیشتر براش حرف بزنید از غیرتی که باید روی کسی  
داشته باشه که قرار بود زن

داداشش بشه بر فرض محال که تقصیر دلارام بوده اون اتفاق افتاده به سمت حامد  
برگشت

نکیسا\_ باید اینطوری باهاش حرف بزنی به  
مادرجون نگاه کردو ادامه داد

۰۷۳۵

نکیسا\_ چه طور وقتی داشت روانی میشد ببرنش آسایشگاه اون موقع عروستون نبود؟ الان که  
فهمیدید حالش بهتره شده و آب رفته زیر پوستش یکهو تو هوا عروستون شد؟ بهتره  
دیگه اسم دلارام

آورده نشه هیچ وصلتی دوباره بین این خانواده صورت نمیگیره حتی اگه دلارام هم بخواد  
خدا

سرشاهده از موضعه خودم پایین نیام"

اشکام بیشتر از قبل روی صورتم جاری شد میدونستم به این راحتیا کوتاه نمیان اون نگاه  
 اخر حامد پر

بود از معنا و مفهوم که واقعا باعث میشد منو حسابی بترسونه میدونم بدبختی های من تموم  
 شدنی نیست و اینم یکی از هموناست (الهام)  
 با تعجب سرمو بالا اوردمو به مادر پژمان که اسمش پریمه بود نگاه کردم چه طور دلش  
 اومد این

۰۷۳۶

حرفو بهم زد چشمام پر از اشک شدن

\_بعد از اون رفتاری که باهام داشتین دیگه نمیخواستم پامو بذارم اینجا پژمان زیاد اصرار  
 کرد

پریمه خانوم\_پژمان خیلی غلط کرده پژمان با  
 اخم به مادرش نگاه کرد

پژمان\_مامان این چه حرفیه داری میزنی؟

پریمه خانوم\_تو اصلا میفهمی دست کی رو گرفتی آوردی اینجا به من میگی که دوشش  
 داری؟هان؟یه مدت باهش بودی حسابی خامت کرده دیده ساده لوح و بدبختی تورت کرده  
 بغض خیلی بدی به گلوم فشار آورده بود به خاطرهمین نمیتونستم چیزی بگم

پژمان\_مامان بهتون اجازه نمیدم اینطوری بهش بی احترامی کنید الهام دختره ساده و پاکیه  
اصلا

اینطوری که شما دارید دربارش حرف میزنید نیست

پریمه خانوم\_هرطور که هست باشه من نمیخوام این عروسم بشه

۰۷۳۷

پژمان\_مگه چشمه مامان؟میخوایی به همون دخترایی که برام انتخاب کردی جواب مثبت  
بدم؟اونایی

که معلوم نیست قبل از من با چند نفر دیگه بودن

پریمه خانوم\_حرف دهننتو بفهم مگه دخترخاله هات چشونه پسره بی لیاقت

پژمان پوزخندی زد

پژمان\_چشون نیست؟به لطف دوهزار عمل آدم رغبت میکنه بهشون نگاه بکنه لباساشون  
یه متر

بیشتر پارچه نمیخواد اونقدر ارایش میکننو به مدو اینا میرسن که آدم از هرچی مدو  
آرایشو اینا

متنفر میشه یه مشت دختر افاده ای و لوسن که حالم از یه همچین دخترایی بهم میخوره  
اما من از

دختری خوشم اومده که زیباییش خدادادیه مدیون عمل نیست نجیب و پاکه خیلیم دختر  
درست و حساییه بدرد یه عمر زندگی میخوره سرمو پایین انداخته بودم دلم نمیخواست  
بیشتر از این اونجا بمونم خب

۰۷۳۸

مادر بود حق داشت

میخواست دختری عروسش بشه که خونواده دار و معروف باشه نمیخواست تنها  
بچش با دختری ازدواج کنه که هیچی نداره

از روی مبل بلند شدم نمیخواستم پژمان اینطوری تو روی مادرش وایسه و بینشون  
شکر آب بشه بهترین کار همین بود رفتن

پژمان وقتی دید بلند شدم اونم سریع از سره جاش بلند شدو با نگرانی به من نگاه کرد روبه  
مادرش

که داشت با اخم بهم نگاه میکرد گفتم:

\_من پسر تونو با نازو عشوه تور نکردم اصلا اهل این حرفا هم نیستم نمیدونم درباره من  
چی فکر

کردین ولی درسته که سایه پدرومادر روی سرم نبوده اما همیشه حدودود خودمو  
دونستم ناسلامتی خواهر شما حکم مادره منو داشتن برای منو دوستم مادری کردن تا حالا  
یه بار پامو از گلیمم بیشتر دراز نکرده بودم تمام این مدت که همراه پسره شما بودم به  
چشم برادری

۰۷۳۹

بهشون نگاه کردم چون دختره بدی نبودم کم کم وقتی مردونگی ها و رفتارهاشو دیدم  
احساس کردم دارم بهش علاقه مند میشم اما  
یه بار کاره ناشایستی نکردم چون میدونستم یه همچین پسری از یه همچین دختری که  
بی کسوکاره خوشش نییاد  
پژمان\_الهام تمومش کن

با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم

\_نه پژمان بذار حرفامو بزخم بذار برای مادرت روشن بشه که من باوجود اینکه پدرومادر  
نداشتم اما

دختر بدی نیستم تو خودت تا حالا چیزی از من دیدی؟ پریمهه خانوم بهتره بیشتر از این انگ  
به من نچسبونین خدای ما خیلی بزرگه مطمئن باش یه روزی یه جایی تقاص تهمت هایی که  
به من زدی رو پس میدی چون خدا از دل من خبر داره و میدونه تا حالا هیچ کدوم از

۰۷۴۱

این کارهایی که شما گفتینو انجام

ندادم

کیفمو برداشتمو بدون خداحافظی سریع از خونشون زدم بیرون از شدت هق هقی که  
داشتم خفش

میکردم داشتم جون میدادم اما باید تحمل میکردم نباید از خودم ضعف نشون میدادم

صدای پژمانو که از پشت هی صدام میزد و میشنیدم اما نایستادم نمیخواستم دیگه

اونجا لحظه ای بمونم

یکهو از پشت بازوم کشیده شد با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم پژمان با شرمندگی

و غم خاصی بهم نگاه کرد

بهت گفته بودم پژمان اینجا جایه من نیست میخواستی اینطوری سنگ روی یخم کنی

پژمان\_الهام من کوتاه نیام

\_اما من کوتاه اومدم اون مادرتو خوشبختیتو میخواد پژمان\_ توهم که داری حرفه اونارو  
میزنی من کناره تو خوشبخت میشم

۰۷۴۰

تویی که با عقاید سازگاری من از تو خوشم  
میاد میفهمی

\_وقتی مادرت نمیخواد تقصیر منه آره

پژمان\_ اونا پدر مادر منن بسپارش به من خودم حلش میکنم \_ نمیتونی پژمان نمیتونی

(دلارام)

\_نکیسا من رفتم

نکیسا\_ خدافس

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم چه قدر راحت بهم میگفت خدافس یعنی واقعا

خدافس؟؟!!!

\_برم؟؟!!!!

نکیسا\_ آره چرا نمیری؟

— یعنی نمیخواهی منو برسونی نکیسا— سویچم روی

اپنه برش دار

— سویچتو میخوام چیکار من خودتو میخوام

۰۷۴۲

نکیسا نگاهشو بالا آوردو با ابروهای بالا پریده بهم نگاه کرد وای خاک به سرم آخه این

چه جمله ای بود تو داری میگی اخه دختره دیوونه

— ببین منظوری نداشتم منظورم این بود وقتی رانندگی بلد نیستم سویچ ماشین

میخوام چی کار

نکیسا— یعنی تو الان رانندگی بلد نیستی؟

سرمو پایین انداختم یه سالی میشه به زور نکیسا گواهی نامه گرفته بودم اما اونقدر از

رانندگی

وحشت داشتم که جرات نمیکردم تنهایی پشت فرمون بشینم نکیسا درحالیکه دره

لب تابشو مییست و به جاش موبایلشو روشن میکرد گفت:

نکیسا— خودت میدونی کمی حالم خوب نیست پیام بیرون مریض میشم پس خودت با ماشین

برو تنبلی نکن



پوفی کشیدم

۰۷۴۳

\_باشه خدافس

نکیسا\_سوییچ

\_ماشین میگیرم

نکیسا با حرص غرید که سریع از خونه زدم بیرونو جیم شدم نکیسا به هیچ وجه تو کتتش  
نمیرفت که

من میترسم تنهایی رانندگی کنم فکر میکنه دارم تنبلی میکنم اینم میدونم که مریضی  
الانش بهانس

فقط میخواد من بالاخره خودم رانندگی کنم

بیخیال شدمو پوفی کشیدم از دیشب که این الهامو پژمان برگشتن خونه تا الان  
ندیدمشون اصلا

فرصت نکردم برم پیشه الهام بپرسم چی شد خوش گذشت اخه اعصابم خیلی خورد بود  
هروقت که به یاده حرفای نکیسا می افتادم که چه طوری با حامد حرف زده بود هم خندم  
میگیره هم

ته دلم حسابی ضعف میره کیفمو جابه جا کردم پوفی کشیدم لیست خریدمو دراوردمو کمی باخودم مرور کردم که باید کجاها برم خب سه بسته برگه آچار و آسه برای

۰۷۴۴

پژمان نکیسا هم چندتا پوشه

میخواست الهام خانوم هم یه دونه کلاسور و انواع رنگ خودکار به اضافه چندتا لاک و یه سری خرت و پرت دیگه

امروز قرار بود با نکیسا بریم خرید اما همینکه دهن باز کردم گفتم از رانندگی میترسم و اینا پشیمون

شد که باهام بیاد میخواد روی پای خودم وایسم خب تا ماشین هست چرا باید روی پای خودم

وایسم اینجا چون بالاشهر تهران بود وایمیستادی ده تا ماشین از این گرونا برات بوق میزدن الی یه

تا کسی به خاطر همین ترجیح دادم برم پایین تر

همینطور که داشتم برای خودم فکر و خیال میکردمو خودمو فش میدادم که چرا اینقدر ترسوام الان

میتونستم توی ماشین باشمو اینطوری پیاده روی نمیکردم که یکهو یکی از پشت بوق زد  
توجهی

نکردم بذار بوق بزنه منکه نباید به سمتش برگردم هی من محل نمیداشتم مگه این  
ولکن بود قدمامو

۰۷۴۵

کمی تندتر کردم ولی دیدم بازم بوق زد تا اینکه اسم خودمو از زبون یکی شنیدم به  
خاطر همین باعث

شد به پشت سرم برگردم که با دیدنش یکهو چشمام گرد شد این اینجا چی کار میکرد

ماشینو جلوتر آوردو روبه روم ایستاد اخمامو بیشتر توهم کشیدم بدون اینکه منتظر بمونم  
چی

میخواد بگه قدم تند کردم رفتم که اینبار دیدم عینه دیوونه ها یکهو پیچید جلوم با  
چشمای گرد شده

بهش نگاه کردم قلبم اومده بود توی دهنم اخمامو بیشتر توهم بردم حتی لیاقت فحش  
دادنم نداشت

با خشم خواستم برم توی پیاده رو که از ماشینش پیاده شد حامد\_این کارا  
 چیه؟ خب وایسا حتما باهات کار دارم  
 \_ولی من با جنابعالی هیچ کاری ندارم اصلا به چه حقی دنبالم راه افتادی هان؟  
 حامد\_میخوام باهات حرف بزنم

۰۷۴۶

\_همه حرفا دیشب زده شد فکر نکنم چیزی باقی مونده باشه حامد\_چرا مونده  
 اگه باقی نمونده بود الان اینجا نبودم کلافه پوفی کشیدم \_خب بفرمایید میشنوم  
 حامد\_اینجا همیشه بیا سوار شو  
 \_من سوار ماشین شما نمیشم من شومم امکان داره یکهو تصادف کنی بمیری ولی من زنده  
 بمونم حامد پوفی کشید و بهم نگاه کرد  
 حامد\_من از اون حرفا منظوری نداشتم فقط عصبانی بودم  
 \_آدما توی عصبانیت خودشونو نشون میدن مگر نه توی آرامش که همه حرفای قشنگ بلدن  
 بزنن  
 حامد\_میخوای تا صبح اینجا وایسی بامن کلکل کنی بیا زودتر سوار شو من کارمو بهت  
 بگم بعد برو

کلافه پوفی کشیدم دلم نمیخواست سوار ماشینش بشم نه به خاطر اینکه بهش  
اعتماد نداشتم به

خاطر اینکه دلم نمیخواست باهاش کلکل کنم آخه برادر کسی بود که عاشقش بودم خب  
زشت بود

۰۷۴۷

\_من سوار ماشین غریبه ها نمیشم هرچی که هست همینجا بگو

کلافه پوفی کشید ماشینشو دور زد از جدول رد شدو روبه روم ایستاد عینه امیر بلند بود  
تقریبا با این

کفشای پنج سانتیم الان بالای سینش بودم

حامد\_من غریبیم؟ درسته اولین دیدارمون دیشب بود ولی خب به قول داداشتون شما الان  
ناموس منی

پوزخند تمسخر آمیزی روی لبام نشست حالم از این حرفا بهم میخورد \_ناموس؟ شما  
میدونید ناموس چیه؟ حامد\_نه فقط داداشتون میدونه

\_هوپی درباره داداش من درست حرف بزن تنها کسی که توی این دنیا برام با ارزشه اونه  
نمیذارم بهش توهین کنی

حامد\_چرا داری سنگ کسپرو به سینت میزنی که داداش واقعیت نیست

۰۷۴۸

یکهو از شدت خشم لرزیدم آماده فوران بودم که یکهو دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد

حامد\_خیله خب ببخشید حرف من اشتباه بود اصلا بیا سوار شو تا برسونمت میخوایی

کجا بری

پوفی کشیدم باید از موضع خودم پایین می اومدم نباید اینهمه لجاجت از خودم نشون میدادم

\_میرم بازار یکم خرید دارم

حامد\_خیلی خب بیا خودم میرسونمت بین راه هم حرفامو بهت میزنم بدون اینکه حرفی بزنی

از کنارش رد شدمو به سمت ماشینش رفتم درو باز کردم سوار شدم پیشعور

عجب ماشینیم داشت نیگا چه قدر خوشگله

دره سمت راننده باز شد وقتی نشست بوی عطرش بیشتر توی بینیم پیچید که باعث شد

یه قطره

اشک از گوشه چشمم بچکه پایین اما از چشم حامد دور موند بوی عطرش عینه امیر

بود

۰۷۴۹

یه لحظه احساس کردم امیرکنارمه به خاطر همین عینه دیوونه ها سریع به سمتش  
برگشتم که دیدم

داره بهم نگاه میکنه وقتی دید اینطوری به سمتش برگشتم حسابی جا خورد با دیدن حامد  
حسابی

خورد تو ذوقم یه حس مزخرف داشتم ولی از اینکه الان توی ماشینش بودم واقعا پشیمون  
نبودم

حامد\_دست خط امیرعلیرو میشناسی؟ کنجکاو  
به سمتش برگشتم

\_آره چه طور

حامد کمی خم شد که باعث شد ناخواسته خودمو عقب بکشم بهم نگاه کرد که باعث شد از  
عکس

العمل بیچگونه ای که ازخودم نشون داده بودم خجالت بکشم حامد از داشبور یه پاکتو  
همراهه یه

شیشه عطر بیرون آورد شیشه عطرو به سمتم گرفت همینکه بوش توی بینیم پیچید قطرات  
اشکم از

گوشه گوشه چشمم به شدت ریخت پایین ناخواسته شیشه عطرو چسبوندم به سینم

۰۷۵۱

حامد\_گفتم بیارمش برای تو فکر کنم بیشتر بدرد تو میخوره با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم تو چشمام قدردانی موج میزد اون اوایل دوست داشتم به مادر جون بگم که عطر امیرعلیرو بدن به من اما خب روم نمیشد ولی الان حامد این کارو برام کرده بود

حامد\_وقتی خودم خبرو شنیدم شوک زده شدم اولش باورم نمیشد تا اینکه اینو دیدمو همه چی برام روشن شد

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم

حامد\_وقتی بهم ایمیل دادن که امیرعلی عقد کرده سر از پا نمیشناختم من امیرعلیرو خیلی دوست

داشتم نمیدونم از رابطه بین ما خبر داشته باشی یا نه حتی نمیدونم درباره من با تو حرف زده باشه

اما وقتی من از بیست سالگی رفتم کانادا ارتباط بین منو امیرعلی کلا بهم ریخت

\_چرا؟

۰۷۵۰



حامد\_امیرعلی از خارج رفتنو اونجا ماندگار شدن خوشش نمی اومد دلش میخواست  
همینجا بمونم

اما من عقیده برخلاف اون داشتم هرطور برنامه ریزی کردم نمیتونستم شب عروسی به  
موقع برسم به

خاطر همین زنگ زدمو با امیرعلی حرف زدم امیر وقتی صدامو شنید احساس میکردم  
واقعا خوشحال

شده اون همیشه برای من عینه یه حامی بود با اینکه ارتباطمون کمی بهم ریخته بود اما  
احساس

میکردم از اینجا هوامو داره هر وقت به بنبست میخوردم با امیر حرف میزدم حتی میتونم  
بگم بیشتر از خواهرم دوشش داشتم

لبخند غمگینی روی لبام نشست وقتی اسم امیرعلی به زبونش می اومد احترام خاصی توی  
چشماش

بود حتی توی لحنش که باعث میشد به صحت همه حرفاش یقین پیدا کنم

حامد\_میدونستم اگه امیرعلی زن بگیره چون داداشمو خیلی دوسش دارم عاشق زنو  
بچش میشم

حتی باهاش حرف زده بودم که اگه بچه دار بشه مخصوصا دختر تا چندروز دخترشو  
بهش نمیدم پیش خودم نگهش میدارم

لبخند گرمی بهش زدم اما اون هنوز به من نگاه نمیکرد

حامد\_امیر عکسای عقدتونو برام ایمیل کرد وقتی دیدمت از اینکه داداشم اینقدر  
خوش سلیقس

خوشم اومد واقعا برازنده هم بودید اون برق خوشحالی توی چشمتون لبخند واقعی که از  
روی

خوشبختی روی لبای هردوتون بود باعث خوشی من بود به خاطر همین بیشتر  
تحریک شدم که زودتر

برگردم ایران تا بینمت اما همین هفته پیش با کلی امیدو آرزو که الان داداشو زن داداشمو  
کنار هم

میبینم برگشتم وقتی عکس امیرعلیرو دیدم که نوار مشکی بهش زده بودن باورم نمیشد که  
مرده باشه هرچی باهام حرف میزدن به هیچ کدوم از حرفاشون اعتماد نمیکردم تا

اینکه منو بردن سره قبرش

تاریخش دقیقا تاریخ روز بعد از شب عروسیتون بود از اینکه ازم پنهونش کرده

بودن تا چندروز با هیچ

کدومشون حرف نمیزدم منکه تا حالا یادم نمی اومد آخرین باری که گریه کردم کی بود

شبا به یادش

گریم میگرفت عینه این دختر بچه ها بغض میکردمو یاده خاطراتش می افتادم مادرم

کمی که گذشت

اومدو باهام حرف زد سراغ تورو ازش گرفتم دلم میخواست بینمت تا اینکه مادرم درباره

تو بامن حرف زد کمی حرفاش بودار بود ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم ازم بخواد که من

با زن داداشم

ازدواج کنم وقتی اینو گفتن خیلی عصبانی شدم من دلم میخواست ازت مراقبت کنم

پشتت باشم

چون ناسلامتی زن داداشم بودی اما نه اون طوری که خونوادم میخواست نه

اینکه ازت بدم بیادو

خوشم نیاد نه فقط احساس میکردم خیانت به داداشم محسوب میشه تا اینکه این نامرو بهم

نشون

دادن

با تعجب به نامه ای که توی دستش بود نگاه کردم کمی سرعتشو بالا بردو با حرص گفتم:

حامد\_دیشب به خاطر اون رفتاری که باهات داشتم تا صبح خوابم نبرد از داداشم از خدا حتی از غیرت خودم خجالت میکشیدم

نامرو به سمتم گرفت که با تعجب از دستش گرفتم

حامد\_نمیدونم چه قدر این نامرو باور کنی اما حداقل من عذاب وجدان نمی گیرم در حق داداشم خیانت نمیکنم\_این چیه؟

حامد\_یه نامه از طرف امیرعلی برای منه گویا قبل از برگزاری مراسم عروسیتون یه هفته قبلش امیرو

داداش تو خبردار میشن که کیان فرار کرده امیر میدونست که کیان به خاطر انتقام از اون فرار کرده و

۰۷۵۵

دلش گواهی داده بود که بلایی سرش میاد که همینم شد اگه باور نمیکنی میتونی از نکیسا پرسی

با تعجب بهش نگاه کردم پس چرا من خبر نداشتم چرا به من چیزی نگفته بودن با دستایی لرزون به

آرومی دره پاکتو باز کردم نامشو از توش در آوردم وقتی نامرو باز کردم با دیدن دست خط امیر ناخواسته چشمم پر از اشک شد باورم نمیشد دست خط خودش بود

دستی به چشمم کشیدمو آروم شروع کردم به خوندن هرچی جلوتر میرفتم چشمم بیشتر گرد میشد

باورم نمیشد نامرو که تموم کردم با تعجب به سمت حامد برگشتم که دیدم جدی داره رانندگی میکنه و اخماش توهمه

حامد\_حالت منم وقتی نامرو تموم کردم عینه تو بود\_باورم نمیشه

حامد\_منم باورم نمیشد اینو قبل از عروسیتون برای من نوشته بود به مادرم داده بود که اگه اتفاقی

۰۷۵۶

افتاد هر وقت از کانادا برگشتم بده بهم اشکام

هر لحظه بیشتر جاری شدن

حامد\_باز هم میل خودته میتونی جواب رد بدی دلارام

\_تو...تو مجبور به این کار نیستی

حامد\_مجبور نیستم همه چی به تو بستگی داره بهم نگاهی انداختو

بعد نگاهشو به جلوش داد حامد\_دختر بدی نیستی میتونیم باهم

بسازیم چشمامو محکم روی هم بستم

حامد\_من پسره لجبازی نیستم به خدا اگه خواسته داداشم نبود به چشم خواهر بهت نگاه

میکردم اما خب چاره ای نداریم

\_ولی اخه این چه وصیتیه شاید تو از من خوشتر نیاد حامد\_اگه مشکلت منم بدون من

مشکلی ندارم \_چرا؟به خاطر عشقی که به برادرت داری؟ حامد\_نه به خاطر اینکه تو دختر

همه چی تمومی هستی همه هم

۰۷۵۷

تاییدت میکنم ازت تعریف میکنم

خب من چی میخوام جز اینکه کنار یکی آرامش داشته باشم \_اما منو تو

همدیگرو نمیشناسیم

حامد\_باهم آشنا میشیم من بیشتر تورو میشناسم توهم بیشتر بامن آشنا میشی

\_من باید فکر کنم

حامد\_باشه مشکلی نیست به نکیسا میگی؟ \_معلومه که  
آره

حامد\_باشه فقط فکراتو که کردی بهم حتما خبر بده باشه \_باشه فقط...  
حامد\_فقط چی؟

\_میشه بهت یه چیزی بگم؟  
حامد\_بگو میشنوم

\_بین امیرعلی توی این نامه گفته اگه براش اتفاقی افتاد از تو میخواد که ازم خواستگاری  
کنی و

۰۷۵۸

خوشبختم کنی اشاره به اینم کرده که بحث اجبار وسط نباشه حامد\_خب که چی؟

\_خب من نمیتونم کناره کسی زندگی کنم که منو یاده عشق گذشتم میندازه

حامد\_میدونستم این حرفو میزنی

\_من...من واقعا معذرت میخوام حامد هرچی دارم فکر میکنم میبینم بی فایدهس مطمئنم

بالاخره توهم به ستوه میایی

حامد\_هنوز هم میتونی فکر کنی دلارام

\_نمیتونم واقعا نمیتونم

حامد\_خیلی خب باشه من گزارشو به خونوادم میدم فقط یه چیز میخوام بهت بگم

نمیخواد این

حرفو نکیسافهمه تو حتی اگه زمانیکه ازدواج هم کردی زن داداش منی همیشه روی

کمکم حساب کن

لبخندی از روی رضایت زدمو بهش نگاه کردم \_ممنون باشه

۰۷۵۹

حامد\_خواهش میکنم تو با خواهرم برام هیچ فرقی نمیکنی

تک خنده ای کردم که اونم خندید تا حالا خندشو ندیده بودم چه قدر قشنگ میشد وقتی

میخندید ته چهره امیرعلیرو داشت ای جانم ماشین که وایساد به سمتش برگشتم

\_ممنون ببخشید که زحمتت دادم

حامد\_نه بابا این چه حرفیه زن داداش



یکهو به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم لبخند مردونه ای تحویلم داد که باعث شد منم  
لبخند غمگینی بهش بزدم

حامد\_یادت نره میتونی همیشه روی کمکام حساب کنی\_خب یه  
خواسته ای ازت دارم

حامد لبخندی زدو با چشمای درخشان و منتظر بهم نگاه کرد درو بستم که باعث شد  
لبخندش غلیظ تر بشه

۰۷۶۱

حامد\_در خدمتم

\_تو اینجا شرکت داری؟

حامد\_شرکت کاناداس ولی یه شعبه کوچیک هم اینجا دارم چه طور؟\_خب میخواستم ببینم  
شما...

پوفی کشیدم خجالت میکشیدم ازش کارمو بخوام حامد\_بگو زن  
داداش چرا حرفتو نصفه نیمه میزنی؟

از اینکه هی بهم میگفت زن داداش خوشم می اومد خخخ احساس خوبی بهم دست  
میداد

\_خب میخواستم ببینم منشی لازم ندارید

از این حرفم از شدت خجالت سرخ شدم حامد هم حسابی از حرفی که زده بودم چشماش  
گرد شده بود با تعجب بهم نگاه کرد

حامد\_میخواهی منشی باشی؟ دارم میگم هر کاری که داشتی بیا به من بگو خدا سرشاهده بهم  
میگفتی

بزن به نامم این کارو میکردم اونوقت میخواهی بشی منشی اصلا میدونی اون شعبه  
به کمک امیر دایرش کردم

۰۷۶۰

\_میدونی چیه دلم نمیخواد سر بار نکیسا باشم دلم میخواد روی پایه خودم وایسم هر جا  
برای کار رفتم

خودت میدونی یه درخواستی ازم داشتن که من نمیتونستم برآوردهش کنم

حامد اخماشو به شدت کشید توهمو با عصبانیت فرمونشو فشرد به سمتم برگشتو بهم  
نگاه کرد حتی عصبانیتشم عینه امیر بود

حامد\_ما منشی لازم نداریم اما یکپرو میخوایم که شرکتو به اسمش بزیم

با تعجب بهش نگاه کردم حامد با اخم نگاهشو ازم گرفت

حامد\_ فردا میام دنبالت میریم دفتر خونه اون شعبرو به اسمت میزنم هرچی پول درآورد  
نصف نصف

حالا نصف تو یکم بیشتر از اون شرکت اونقدری در میاد بتونی خونه و ماشین باهش بخری  
\_ولی من یه همچین چیزی نمیخوام

۰۷۶۲

حامد\_ ببین زن داداش...

\_شششش من بهت گفتم دنبال کار میگردم نه دنبال شرکت دار شدن منشی لازم نداری خب  
بگو لازم

نداری دیگه تموم شدو رفت حالام بهتره من برم داره دیرم میشه خدافس

درو باز کردم تا پیاده شم که با اخم گفت:

حامد\_ وایسا به

سمتش برگشتم

حامد\_ باشه قبوله ولی کمی بهم وقت بده به سمتم

برگشت

حامد\_ باید یه فرد مورد اعتماد اول اونجا بذارم بعد لبخندی از  
سره رضایت زدم حامد\_ بهت خبر میدم

\_این لطف تو فراموش نمیکنم فقط خواهشا کسی خبردار نشه بین خودمون بمونه

۰۷۶۳

حامد\_ چشم کسی نمیفهمه درباره تشکر تم وظیفس زن داداش بازم کاری داشتی من در  
خدمتم لبخندی زدمو با قدردانی گفتم:

\_همینکه هستی کافیه لبخند مردونه ای

تحویلم داد حامد\_ خوش اومدی

از ماشینش پیاده شدم که اونم با یه بوق که زد رفت لبخند قشنگی روی لبام نقش بست و  
لیست خریدامو از تو کیفم دراوردم

.....

نکیسا\_ مطمئنی دست خط خودش بود؟

\_آره بابا من دست خط امیرعلیرو خیلی خوب میشناسم نکیسا\_ خب حالا اقای

برادرشوهر چرا اومده بودن؟

\_خب اومده بود باهام حرف بزنه و درباره ماجرای دیشب ازم عذرخواهی کنه تازه  
از تو هم کلی عذرخواهی کرد نکिसا پوفی کشید

۰۷۶۴

نکيسا\_خب حالا ميخوايي چي كار كني؟

\_جوابمو بهش گفتم اونم قبول كرد گفتم كه نميتونم باهاش ازدواج كنم اونم قول داد كه  
هركاري كه داشتم ميتونم روش حساب كنم

نکيسا كه معلوم بود هنوز از دست حامد دلخوره با اخم گفت:

نکيسا\_بهش ميگفتي به كمك شما نيازي نيست من خودم اسپانسر دارم

ناخواستنه لبخندي زدم خوب فهميدم منظوروش از اسپانسر چيه خندمم گرفته بود چون با اخم

نگاشو

ازم گرفته بود داشت به تلويزيون خاموش نگاه ميكرد\_خيلي خب

حالا توام

نکيسا\_تو كه ازش چيزي نخواستي

ترسیدم اگه نکيسا میفهمید که من دنبال کارم سر به تنم نمیذاشت به خاطر همین سریع  
گفتم:

\_نه مثلا چی ارزش بخوام

۰۷۶۵

نکيسا\_خوبه اگه چیزی ارزش میخواستی خودم الان زنده به گورت میکردم  
خنده ای کردم برای پوشوندن ترسم دیوونه چنان داشت جدی این حرفو میزد که یه  
لحظه مو به تنم سیخ شد

نکيسا\_امروز تو اون دوتارو دیدی؟

\_نه تو دیدیشون؟

نکيسا که اخماشو حسابی برده بود توهم گفتم:

نکيسا\_احساس میکنم دیشب یه اتفاقی اونجا افتاده با نگرانی  
بهش نگاه کردم

\_مثلا چه اتفاقی؟

نکيسا\_نمیدونم ولی دارم یه حدسای میزنم من خوب خالمو میشناسم \_چه طور؟ در چه  
مورد؟

نکیسا\_بذار مطمئن بشم بهت میگم امروز که تو رفتی بیرون پژمان نیم ساعت بعدش از اتاق بیرون

۰۷۶۶

اومد از صورتش کلافگی و عصبانیت میباید بدون هیچ حرفی از خونه زد بیرون  
\_هنوز برنگشته؟

نکیسا\_نه فکر کنم رفته خونه باباش

\_نگران شدم بهتره برم پیشه الهام ببینم اتفاقی افتاده یا نه میام چوگولیشم پیش تو  
میکنم

نکیسا خنده مردونه ای تحویل داد و شیطونی زیر لبش زمزمه کرد

...../////.....

در زدم اما کسی جوابی نداد پوفی کشیدم میدونستم توی اتاقشه ولی جواب نمیده دوباره در  
زدم اما اینبار همراهه در زدم گفتم:

\_الی جان درو باز کن کارت دارم عزیزم

الهام با صدای گرفته ای که معلوم بود گریه کرده گفت:

الهام\_ برو دلارام فعلا حالم خوب نیست \_ خب تو دروباز کن تا باهم حرف بزیم الهام\_ برو  
 دلی بذار کمی تنها باشم پوفی کشیدمو از جلوی در اتاقش کنار رفتم خواستم برم که  
 صدایی

۰۷۶۷

باعث شد وایسم

\_ گریه میکنه؟

به سمت پژمان برگشتم اینو نگاه اینم که حالش وخیمه \_ شما دوتا

چگونه؟ چرا قیافت اینطوریه

پژمان بدون اینکه نگام کنه به سختی گفت:

پژمان\_ فقط برامون دعا کن دعا کن همه چی خراب نشه پژمان این حرفو

که زد درو اتاقشو باز کردو رفت تو

صدای بسته شدن در اتاقش منو به خودم آورد نه قضیه دیگه جدیه باید بدونم چه خبر

شده اینطوری نمیشه

.....

(دوماه بعد)



چشمامو روی هم میندمو به آرومی نفسمو بیرون میدم توی این دوماه اتفاقات عجیب و غریبی افتاده بود رفتارهای بین الهامو پژمان همچنان شکر آب بود ولی

۰۷۶۸

نمیخواستم الان درباره اینا فکر بکنم

میخواستم درباره احساسات مسخره ای که درونم به وجود اومده بود کمی فکر بکنم به اینکه احساس

میکردم حس دوست داشتنی که به نکیسا دارم کم کم داره غیرطبیعی میشه آخه دیگه مثل قبل

دوشش نداشتم مثل قبل از روی حس خواهربرادری نبود احساس میکنم حس منم مثل حس الهام به

پژمانه ولی هربار این حرفو نقض میکنم چون اون فقط داداش منه ولی پس این حس دلتنگی و بیقراری چی میگه؟

نکیسا دوماهی میشد که برای انجام ماموریت به مشهد رفته بود و تنها راه ارتباطمون همین زنگ

زدنا بود هربار که صداشو می شنیدم ضربان قلبم حسابی بالا میرفتو خوشحال میشدم خیلی بی

تابش بودم هر بار که یاده محبت ها و حمایت هاش می افتادم احساس میکردم توی ابرام خیلی وقتها وقتی به خودم می اومدم متوجه میشدم خیلی وقته که توی فکر

۰۷۶۹

نکیسا توی خودم غرق شدم

خیلی تلاش کردم که این احساسمو کنار بذارم اما نمیشد هر کاری میکردم شکست میخوردم ولی باید

پیروز میشدم چون نکیسا حکم برادرمو داشت اون به چشم خواهر به من نگاه میکرد نه چیز دیگه ای

پس باید خودمو کنترل میکردم تا این احساساتم قوی تر نشه

هر وقت سره قبر امیر علی میرفتم ازش خجالت می کشیدم آخه برام مسخره بود وقتی به این فکر

میکردم که عاشق کسی شدم که فقط به چشم برادر دوشش داشتم از خودم بیزار میشدم چه قدر

احساسات بدی داشتم چه قدر از خودم بدم می اومد

اشکام روی گونم سرازیر شدن سعی کردم دیگه فکر نکنمو به آهنگی که داشتم گوش میدادم گوش

بدم نباید به این مسخره بازی اهمیت بدم یه هفته دیگه که نکिसا برگشت میفهمم این احساساتم

۰۷۷۱

فقط دلتنگیه نه چیز دیگه ای هوای  
شهر دلگیره دلم بیتابه از یادت کجای  
این جهانی تو دل دیوونه میخوادت یه  
روزایی به فکرم باش سراغمرو بگیر  
از غم میخوام دلتنگ من باشی بهم  
وابسته شی کم کم

اشکامو پاک کردم موبایلمو از روی تختم برداشتم اگه همین الان صداشو نمیشنیدم  
دیوونه میشدم

سریع شمارشو گرفتمو منتظر جواب دادنش شدم یه بوق...دو بوق...سه بوق...بردار  
لعنتی...چهاربوق...پنج بوق بغضم بیشتر شد همون لحظه خواستم قطعش کنم که یکهو  
صدای خواب آلودی توی گوشم پیچید نکيسا\_بله

۰۷۷۰

با شنیدن صداس اشکام هر لحظه بیشتر از چشمام پایین افتادن

نکیسا\_الو بفرمایید

چشمامو محکم روی هم بستم فکر کنم متوجه نشده بود که من زنگ زدم حتما خواب بوده  
چون صداس خسته بود نکیسا\_الو دلارام؟

فکر کنم تازه به شماره نگاه کرده بود چون لحنشم تغییر کرده بود\_سلام

نکیسا با شنیدن صدام پوفی کشید

نکیسا\_سکتم دادی دیوونه چرا جواب نمیدی\_خوبی؟

نکیسا\_گریه کردی؟\_نه بابا گریه چیه

نکیسا\_پس چرا صدات اینطوریه

\_آخه الان از خواب بیدار شدم

۰۷۷۲

نکیسا پوفی کشید فکر کنم باورش نشده بود ای خدا چه قدر دلم براش تنگیده بود چه قدر

عاشق این لحظه بودم که صداسو میشنیدم

نکیسا\_خیلی خب قطعش کن تماس تصویری میگرم میخوام ببینمت یکهو آروم یکی زدم  
توی سره خودم وای خاک به سرم شد چی چیرو منو ببینی اینطوری میفهمه گریه کردم  
حالا چی کار کنم نکیسا\_فعلا قطع میکنم  
\_نه نه قطعش نکن

نکیسا\_چرا؟

\_من...من نت ندارم وای فای هم قطعه نکیسا  
مشکوک گفت:

نکیسا\_خب چرا نگفتی پژمان فعالش کنه

\_آخه لازم نداریم حالا اینارو ببخیال کی برمیگردی نکیسا\_نه روز  
دیگه

۰۷۷۳

چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر زیاد بود باید تا نه روز دیگه تحمل میکردم  
نکیسا\_دلارام میدونی ساعت چنده؟

چشمام گرد شد به صفحه موبایلم نگاه کردم که با دیدن ساعت چشمام گرد شد

نکیسا\_چرا زنگ زدی؟ پوفی کشیدم دختره دیوونه الان چه جوابی داری بدی؟هان؟آخه  
آدم چهارصبح زنگ میزنه؟

\_همین جوری

نکیسا\_برای همین جوری زنگ زدی؟

\_مگه باید علتی داشته باشه

نکیسا پوفی کشید کمی سکوت کرد منم ترجیح دادم چیزی نگم تا خودش سکوتو  
بشکنه فعلا که

سوتی افتضاحی دادم بیچاره الان فکر میکنه دیوونه شدم نکیسا\_دلارام

\_بله

نکیسا\_منم همینطور

۰۷۷۴

بعد از زدن این حرف تماسو قطع کرد با چشمای حسابی گرد شده موبایلو از کناره  
صورتتم پایین آوردم

وااای یعنی فهمید برای چی زنگ زدم یعنی فهمید که دلتنگش شدم یعنی اونم دلتنگم  
شده؟؟؟!!!

.....////////.....

با حس نوازش دستی روی گونم کمی توی جام وول خوردم ای بابا این الهام دیوونه دست از  
این

کاراش برنمیداره ولی نمیدونم چرا احساس میکردم دستش کمی کلفت تر شده بوی  
عطرشم...یکهو

کمی عمیق تر بو کردم با چشمای گرد شده یکهو چشمامو باز کردم که با دیدنش حسابی جا  
خوردم

لبخند مردونه قشنگی بهم زدو خندید این امکان نداره من همین چندساعت پیش  
باهاش حرف زدم گفت نه روز دیگه چشمامو تندتند مالیدم نه دارم درست میبینم

۰۷۷۵

نکیسا\_سلام خانوم کوچولو مزاحم

به آرومی روم خم شدو دستشو تکیه گاه خودش کرد با چشمای گرد شده و زبون قفل  
شده داشتم

بهش نگاه میکردم اصلا باورم نمیشد که نکیسا الان مقابل من باشه کمی خودشو پایین آورد و سرشو بین موهام پنهون کرد از شدت تعجب روبه موت بودم اما توان هیچ حرکتی نداشتم. گفت:

نکیسا\_ خواب منو بهم میزنی بعد خودت میگیری به راحتی میخوابی چشمام روی هم بسته شدن صورتشو مقابل صورتم آورد چشماش لغزید روی چشمام ولی سریع نگاهشو بالا آورد و بهم نگاه کرد نمیدونم توی چشمام چی دید که به آرومی خم شد و کوتاه گونه م رو

بوسید از شدت شوکی که بهم وارد شده بود آروم سرشو روی بالشم گذاشت و منو به آغوشش کشوند چشمام هنوز از شدت تعجب باز بود نکیسا\_ ازم نپرس چرا این کارو کردم فقط چشماتو ببند بخواب

۰۷۷۶

منم کمی به خودم پیام به کتش چنگ زدم که باعث شد به آرومی بهم نگاه کنه  
\_تو...تو اینجا...چی کار میکنی؟



لبخند گرمی روی لباش نشست به آرومی روی سرمو بوسید نکیسا\_ماموریتمو زود تموم  
کردمو اومدم پیشت تا بیشتر از این اون حسی که به خاطرش امروز بهم زنگ زد  
اذیتت نکنه

با ناباوری بهش نگاه کردم لبخندی زد

نکیسا\_دلم میخواست سوپرایزت کنم به خاطر همین گفتم نه روز دیگه برمیگردم اون موقع  
که تو زنگ

زدی توی قطار بودم محظ اطلاع خواب هم بودم

\_بچه ها میدونن اومدی؟

نکیسا\_نه همینکه وارد خونه شدم اومدم پیشه تو ساکمم گوشه اتافته با چشمای گرد شده  
به سمت در برگشتم که دیدم ساکش گوشه اتاقه پس راست میگفت باورم نمیشه

• ۷۷۷

به آرومی دستشو توی موهام فرو کرد

نکیسا\_نمیخواهی یه چیزی بهم بگی؟

به سمتش برگشتم منظورشو از این حرف گرفتم چه قدر پرو و مغرور بود میخواست اول  
من بگم

ابروی بالادامو سوالی بهش نگاه کردم\_ نه تو  
چی؟

نکیسا یه نمه اخم کرد یکم روی صورتتم خم شد به آرومی روی بینیمو بوس کرد نکیسا\_ میدونی  
توی این دوماه جمع ساعتایی که باهم حرف زدیم چه قدر شده؟  
با تعجب بهش نگاه کردم

\_ جمعش زدی؟

نکیسا\_ ایهیم

خنده ای کردم که باعث شد به آرومی خم بشه و کناره گوشم بگه نکیسا\_ چهارصدو  
نودو هشت ساعتو بیست و هشت دقیقه

•۷۷۸

با تعجب بهش نگاه کردم

\_ این یعنی...

نکیسا\_ یعنی از کله شصت و سه روزی که من ماموریت بودم بیست روزو هیجده ساعت  
باهم حرف زدیم میدونی یعنی چی؟

لبخند محوی روی لبام نشست که باعث شد اونم لبخندی به روم بزنه نکिसا\_بدون من خوش گذشت؟

\_اینو من باید پرسم اها راستی نکيسا رفتی زیارت؟ نکيسا\_مگه میشه نرم

\_قبول باشه

نکيسا تک خنده مردونه ای کرد به آرومی کناره گوشم خم شد دستمو گرفتو گذاشت روی قلبش

نکيسا\_برای اینی که توی قلبمه و داره براش میتپه هم دعا کردم لرزیدم وای نه یعنی نکيسا یکيرو دوست داره ولی آخه کی؟کی تونسته دله اینو به دست بیاره یه

لحظه چه قدر بهش حسودیم شد اگه نکيسا یکيرو دوست داره چرا به من چیزی نگفته چرا اصلا

۰۷۷۹

دربارش حرفی بهم نزده؟نه حتما خیالاتی شدم نکيسا خدارو خیلی دوست داره حتما منظورش خداس

ولی آخه کدوم آدم عاقل برای خدا دعا میکنه آها حتما برای پژمان دعا کرده ولی وایسا ببینم یعنی

قلب نکيسا براي پژمان ميزنه؟؟؟؟!!!!

همه اين فکروخيالها در عرض دو ثانيه بود چون نکيسا بعد از زدن اين حرف به آرومي ازم جدا شدو

به سمت ساکش رفت بازش کردو با يه جعبه که يه چيزی هم روش بود به سمت اومد با ديدن

سوغاتی هايی که خريده بود ذوق زده سريع روی تخت نشستم که باعث شد نکيسا هم مردونه

بخنده آروم روبه روم روی تخت نشست جعبرو جلوم گذاشت نکيسا\_بازش کن

با ذوق سريع دره جعبرو باز کردم که با ديدن گوی شيشه ای بزرگی که توش بود باعث شد چشمام

۰۷۸۱

برقی بزنه با احتياط و ذوق از توی جعبش درآوردم\_واااای چه خوشگله

یه گویه شیشه ای بود که توش دوتا مجسمه دختر پسر بودن که همدیگرو بغل کرده بودن دروبرشون

پر بود از برف با یه کلبه خیلی خوشگل چوبی  
نکیسا\_کوکش کن

با ذوق کوکش کردم که کلی برف از روی کف گوی بلند شد انگاری که داشت برف می اومد  
با چشمایی

که از شدت خوشحالی برق میزد نگامو از گوی گرفتمو به نکیسا که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد

نگاه کردم لبخند مردونش غلیظ تر شد جعبه مخملی قرمز رنگیرو به سمتم گرفت  
نکیسا\_اون پیش هدیه بود این اصلیشه

تک خنده ای کردم با ذوق دستای لرزونمو به سمتش بردم به آرومی از دستش گرفتمو  
درشو باز کردم

با دیدن گردنبنده و گوشواره که توش بود چشمام برق زد نکیسا\_طلای سفیده من بیشتر  
از طلای سفید خوشم میاد تا طلای

زرد نمیدونم سلیقت اینو قبول کنه یا نه ولی احساس  
کردم این دخترونه تره

با بغض سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم باورم نمیشد روی قسمت دخترونه بودنش  
بیشتر تاکید

کرد انگار داشت بهم میفهموند که من اصلا شوهری نداشتم که فوت شده باشه اون هنوز منو  
دختر

میدونست درحالیکه از هیچی خبر نداشتم \_ازت ممنونم  
نکیسا

لبخندی زد ناخواسته پریدم بغلشو محکم بغلش کردم اونم دوتا دستاشو دورم حلقه  
کردو منو به

خودش فشار داد اشکام بی صدا روی گونم سرازیر شدن نکیسا\_هنوزم  
نمیخواهی چیزی بگی؟ لبخندی زدم

\_نه چرا به این سوال اینقدر گیر دادی تو؟ به ارومی درحالیکه دستامو دور گردنش حلقه  
کرده بودم روبه روی

صورتش خودمو کمی عقب کشیدم

تا بینم راحت تر چشاشو بینم لبخندی زدو به آرومی خم شد روی چشمامو بوسه عمیقی

زد که باعث شد غرق خوشی بشم

نکیسا\_دلم برات تنگ شده بود

چشمامو روی هم بستم که باعث تحریک شدن اشکام شد علت اشکام این نبود که دلش برام

تنگ

شده بود علتش به خاطر این بود نگفته بود خواهری قبلا اینم به آخر جملش اضافه میکرد

اون لحظه

از اینکه منو خواهر خودش دوباره خطاب نکرد غرق خوشی شدم بوسه گرمی روی پیشونیم

کاشت

نکیسا\_نریز اونارو مگه بهت نگفتم حق نداری گریه کنی سرمو پایین

انداختمو بینمو بالا کشیدم نکیسا\_هنوزم نمیخواهی چیزی بگی خانومی؟

به آرومی سرمو بالا آوردم حالا که اون گفته بود بذار منم بگم هرچند احساس میکنم

خودش فهمیده بود

۰۷۸۳

\_منم همین طور

ازش جدا شدم تحمل نگاه معنی دارشو نداشتم ترجیح دادم اصلا هم به معنیش فکر نکنم  
چون

اینطوری بهتر بود به سرویسم دوباره نگاه کردم  
نکیسا\_ایشالله دفعه بعد کاملشو برات میگیرم

لبخندی زدمو بهش نگاه کردم آروم بینیمو کشیدو خندید نکسیسا\_من میرم  
پژمانو بیدار کنم توهم برو الهامو بیدار کن خنده ای کردم

\_دوران ریاست پژمان به اتمام رسید تک  
خنده ای کرد نکسیسا\_چه طور؟

\_آخه از وقتی تو رفتی پژمان خودشو رئیس کرده میگه تا وقتی نکسیسا نیست میتونم اینجا  
ریاست

کنم نمیدونی چه قدر زور میگفت خوب شدی برگشتی چشماش برق خاصی زد که باعث  
شد لبخند روی لبام غلیظ تر بشه

۰۷۸۴

(نکیسا)



وقتی توی قطار خواب بودم و یکهو موبایلم زنگ خورد و فهمیدم که دلارامه اولش نگران شدم آخه

ساعت چهارصبح بود اما وقتی سکوتای بلند مدتشو میدیدم یا رفتارهای پشت خطشو فهمیدم نفهمیده که ساعت چنده و اصلا چرا زنگ زده

یه حسی بهم میگفت دلارام هم حس منو داره یه حسی مثل دلتنگی من دلارامو عینه خواهرم

میدونستم اما این مدت یه حسای ضدونقیضی بهم دست داده بود که اونقدر خودمو شکنجه دادم تا

به خودم فهموندم که من فقط داداششم ولی وقتی امروز دیدمش دوباره همون حسا بهم دست داد

اما الان حسابی سرکوبش کردم چون نباید حسی که بهش دارم از حس برادری فراتر بره چون

نمیخواستم این اتفاق بیفته من مرده محکم و توداری بودم همینم

۰۷۸۵

باعث شده بود به راحتی با

احساساتم کنار پیام

نمیدونم اون لحظه که گونش رو بوسیدم توی چه فازی بودم اما از اون کارم خیلی پشیمون  
بودم

احساس میکردم دلارام الان دربارم فکرهای اشتباهی میکنه مثلا اینکه ارزش سواستفاده  
کردم یا یه

حسی بهش دارم درحالیکه هیچ کدوم از این حرفا واقعیت نداشت چون...

با تکونای شدیدی که خوردم باعث شد از فکروخیال بیرون پیام فکر کردم پژمانه خواستم  
فحش بارونش کنم که یکهو دیدم کسی توی اتاق نیست پس این لرزش چی بود یکهو  
صدای جیغ دخترا

بلند شد همون لحظه دره اتاقم سریع باز شد پژمان با هولی گفت:

پژمان\_بدو نکيسا زلزله

یکهو دوباره زمین لرزید که اینبار صدای جیغ دخترا بلند شد سریع یا خدایی گفتمو به  
سمت دخترا دویدم پژمان دست الهامو محکم گرفته بودو داشتن میدویدن با

چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم پس دلارام کو  
پژمان با داد گفت:

پژمان\_چرا اونجا وایسادی بیا بریم بیرون

خواستم بگم دلارام کجاست که یکهو صداشو از پایین شنیدم که باهولی داشت حرف میزد  
دلارام\_پژمان نکیسارو ندیدی؟

سریع از پله پایین رفتم که با دیدنم به سمتم دوید سریع دستشو گرفتمو از خونه با هم  
خارج شدیم

دره حیاطو که باز کردم همه همسایه ها رو دیدم که اونام از خونه هاشون بیرون اومده بودن  
به

دلارام که پشتم پنهون شده بود نگاه کردم که ناخواسته با دیدنش اخمام به شدت رفت توهم  
الهام

هم عینه دلارام بود با اخم به پژمان نگاه کردم

\_سوییچت پیشته؟ پژمان توی

جیباشو گشت

پژمان\_نه

\_من میرم سوییچو بیارم تا بریم توی ماشین دخترا پوشش مناسبی ندارن  
دلارام آستین لباسش تا روی آرنجش بود شالم به خریت سرش نبود الهام هم همین بود  
زیاد هم  
زننده نبود اما خب زشت بود خواستم برم که سریع دلارام بازومو گرفت به سمتش برگشتم  
که با چشمای اشکیش مواجه شدم دلارام\_نکیسا نرو توروخدا  
آروم با دستام اشکاشو پاک کردم با لحنی که بتونم از نگرانی درش بیارم گفتم:  
نکیسا\_چیزیم همیشه نگران نباش  
سریع به سمت خونه رفتم کمی فکر کردم یادم افتاد آخرین بار سوییچمو روی  
میز نهارخوری گذاشتم  
سریع به سمتش رفتم چنگش زدمو برش داشتم خواستم برم یکهو پشیمون شدم به  
سمت اتاق دخترا

۰۷۸۸

با عجله رفتمو از تو کمد دلارام دوتا مانتو و شال برداشتم چشمم به موبایلش افتاد اونم  
برداشتمو دویدم به سمت پارکینگ

با یه تیکاف ماشینو از پارکینگ بیرون آوردمو به سمت در روندم ریموتو زدم به خاطرهمین در برقی

باز شد دخترا سوار شدن پژمان هم به دنبالش دره سمت شاگردو باز کردو سوار شد ریموتو دوباره

فشار دادم تا در بسته بشه با بسته شدن در با سرعتی که باعث شد لاستیکام روی آسفالت کشیده بشه حرکت کردم

پژمان\_نگران نباشید توی تلگرام گفتن پس لرزه بوده \_به جاییم زده؟ پژمان\_نه چیزی ننوشته

پوفی کشیدم از تو آیینه به دخترا نگاه کردم

\_مانتوها رو تنتون کنید فکر نکنم به این زودی ها برگردیم دلارام\_کجا میریم؟

۰۷۸۹

\_نمیدونم

موبایلشو از روی داشبورد برداشتم درحالیکه هواسم به رانندگیم بود گوشیهو به سمت عقب بردم \_بیا دلارام گوشیتو بگیر

دلارام موبایلمو از دستم گرفتی تشکری کرد پژمان کلافه دستی توموهاش کشید

\_چی شد جواب نمیدن؟

پژمان\_نه

\_نگران نباش حتما عینه دلارام از خونه زدن بیرون جاش گذاشتن پژمان\_خدا کنه

پژمان کلافه دوباره شماره مادرشو گرفت که اینبار جواب داد پژمان\_الو

مامان...سلام...خوبی؟بابا خوبه؟...مام خوبیم...نکیسا هم خوبه...آره زدیم

بیرون...نمیدونم...

\_به خاله سلام برسون پژمان\_نکیسا

سلام میرسونه

۰۷۹۱

به ستمم برگشتو ادامه داد پژمان\_میگه

سلامت باشه سری تکون دادم پژمان

مکتی کرد پژمان\_الهامم خوبه

از تو آیینه به الهام نگاه کردم که دیدم از این حرف پژمان جا خورد ولی خودشو نباخت و

پوزخندی زد

پژمان\_ نه نگران نباش مامان جان مراقبیم... باشه شاهم  
همینطور... خدافس

پژمان تماسو که قطع کرد نفسشو با خیال راحت بیرون داد انگار خیالش راحت  
شده بود برای یه

لحظه منم دلم برای پدرومادرم تنگ شد کاش زنده بودن الان منم بهشون زنگ میزد  
خدا خیلی زود ازم گرفتیشون کاش این کارو نمیکردی...

همراهه پژمان روبه روی بوفه وایساده بودیم منتظر گرفتن سفارشامون بودیم

۰۷۹۰

\_تونستی خونوادتو راضی کنی؟ پژمان  
ناراحت گفت:

پژمان\_ نه مادرم از موضع خودش پایین نیاد \_پس چه  
طور امروز احوالشو پرسید پژمان پوزخندی زد

پژمان\_ از روی نگرانی جونه الهام نبود به خاطر من نگران بود میترسید اتفاقی برای اون بیفته  
بعد بیفته گردن من اخم کردم

\_چرا فقط تو؟ منم توی اون خونم

پژمان\_اینطوری همیشه نکیسا باید یه فکری بکنم من نمیتونم الهامو از دست بدم  
 \_میخواایی من با خاله حرف بز نم شاید تونستم راضیش کنم  
 پژمان به ستم برگشت انگار که از فکرم خوشش اومده باشه دستی به بازوم کشید  
 پژمان\_ایول پسر چرا به فکره خودم نرسید مامانم تورو خیلی دوست داره تو باهاش  
 حرف بزنی حتما

۰۷۹۲

میتونی راضیش کنی

\_باشه فردا باهم میریم یه سری بهشون میزنیم  
 پژمان با خوشحالی سرشو روبه آسمون گرفتو خدا رو شکر کرد طوری رفتار میکرد انگار  
 تونسته بود  
 مادرشو راضی کنه پوف از دست این پسره

سفارشامون که آماده شد درحالیکه داشتم لیوان سیب زمینیارو توی سینی میداشتم  
 گفتم:

\_پژمان تو پول داری؟



پژمان با چشمای گرد شده به سمت برگشت پژمان\_نگو به  
اطمینان من اینارو سفارش دادی از این حرفش جا خوردم با  
تعجب بهش نگاه کردم\_نداری؟

پژمان\_من فکر میکردم میخوایی خودت حساب کنی آخه من پولم کجا بود اونقدر هول کرده  
بودم که فقط هدفم این بود الهامو بردارم فرار کنم موبایلمم به خاطر اینکه

۰۷۹۳

دستم بود الان دارمش وگرنه...

کلافه دستی توموهام کشیدمو دستمو به علامت سکوت بالا اوردم

\_همینجا وایسا ببینم چه جوری حلش کنم

به سمت ماشین رفتمو دره سمت شاگردو باز کردم داشبورده کلافه کشیدم که باعث

شد باز شه الهام\_نکیسا مشکلی پیش اومده؟\_نه

عصبی همینطور داشتم توی داشبورد میگشتم ای بابا من که همیشه اینجا چندتا تراول

داشتم دلارام\_داری دنبال چی میگردی؟

کلافه پوفی کشیدم یکهو دیدم دره عقب باز شد به سمتشون

برگشتم دیدم دلارام پیاده شد\_چرا پیاده شد؟

الهام\_چیزی نگفت نمیدونم

بدون اینکه درو ببندم به سمتش رفتم دیدم داره با پسره حرف میزنه با

۰۷۹۴

چشمای گرد شده دیدم دست

توی جیب مانتوش کردو پولو حساب کرد با دیدن این صحنه ناخواسته لبخند محوی زد  
هنوز این

عادتشو ترک نداده بود که پولاشو بذاره تو کیفش همیشه یا توی جیب مانتوش بود یا تو  
جیب

شلوارش عینه این مردای بازاری

پژمان خنده ای کردو همراهه دلارام درحالیکه داشتن باهم حرف میزدن به سمت  
اومد پژمان درحالیکه از کنارم رد میشد گفت:

پژمان\_دلارام حساب کرد بیا حرص نخور

به دلارام نگاه کردم که باعث شد لبخندی به روش بزنم اونم خنده نمکی کردو از  
کنارم رد شد

وقتی غدامونو خوردیم دلارام تندتند گفت:

دلارام\_من تشنمه من دیگه نمیتونم تحمل کنم الان از تشنگی میمیرم به خدا الان میمیرم وای  
 قلبم

داره وایمیسته ای خدا بهم رحم کن وای مامان جونم دارم میام پیشت همینطور که داشت  
 غر میزد پوفی کشیدم پژمان کلافه گفت:

۰۷۹۵

پژمان\_نمیخواایی ساکتش کنی؟ \_تو چرا  
 این کارو نمی کنی؟

پژمان\_من جراتشو ندارم تو خوب از پس زبونش برمیایی

\_ا نه بابا

الهام دستشو روی گوشاش گذاشته بود این حرکاتشو حفظ بودم همیشه دلارام  
 همینطوری بود واقعا

هم دست خودش نبود تا جایی که من یادم باشه از بچگی هم همینطوری بود  
 وقتی زیادی تشننش

میشد همین کارو میکرد تا اب بهش نمیدادی همینطوری ادامه میداد مثل الان

\_برو یه بطری آب براش بخر پژمان

پژمان\_ببخشید جناب متفکر چه قدر زور زدی تا این راه حل به مغزت اومد؟ آی کیو ما اگه پول

داشتیم غذای نهارمونو یه دختر حساب نمیکرد

دلارام همینطور داشت غر میزدو یکریز حرف میزد دیگه داشتم کلافه

۰۷۹۶

میشدم همینطور به اطراف نگاه

کردم یکهو یه آب سردکن دیدم ناخواسته لبخندی زدم\_دلارام

دلارام از غر زدن دست کشید

دلارام\_ببین من پول ندارم آب برام بخری\_نه

اونجارو ببین

به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد که با دیدنش از خوشحالی بال دراوردو سریع از

ماشین پیاده

شد منم به دنبالش رفتم جلوی آب سردکن وایساد یکهو قیافش درهم رفت

چیه چرا آب نمیخوری؟ مگه تشنت نبود؟ دلارام با یه  
حالت چندشی گفت:

دلارام\_دستم چربه نمیتونم با اینا آب بخورم

\_خب بشورش

دلارام\_با آب خالی چربی پاک میشه؟ پوفی کشیدم و

چپ چپ بهش نگاه کردم

\_اون چنگال به خاطر این بود با دست نخوریش

۰۷۹۷

دلارام با لحن بامزه ای که معلوم بود جلوم خجالت کشیده گفت:

دلارام\_خب سیب زمینی حالتش به اینه که با دست بخوری نه با چنگال عینه این افاده ایا

\_خب حالا با یه دست اشکالی نداره ولی تو هردو دستات...

دلارام\_نه فقط با این دستم خوردم این یکی دستم الان چرب شد آخه بهم دیگه مالیدم تا

پاکش کنم اینم چرب شد

کلافه دستی توموهام کشیدم خدایا هیچ وقت یه مردو بی پول نکن ببین چه گیری

افتادم الان اگه

کیف پولمو داشتم میتونستم به راحتی یه بطری آب براش بخرم اون وقت دیگه این مشکلا پیش نمی اومد

دلارام که معلوم بود ناامید شده با غم سرشو پایین انداخت تا بره که صداش زدم  
\_کجا؟

۰۷۹۸

دلارام\_میرم تو ماشین میخوایی اینجا وایسیم که چی بشه؟ \_بریم تو ماشین که تو هی غر بزنی

شیر ابو که دکمه ای بود فشار دادم اون یکی دستمو پر اب کردم \_بیا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد ولی با همون حالتش جلو اومد دستمو کمی به سمتش گرفتم که

خودش خم شدو از آبی که توی دستم بود خورد چندبار پشت سرهم این کارو کردم تا اینکه دلارام سیراب شد وقتی لباس روی پوست دستم قرار میگرفت هم قلقلکم می اومد هم حس قشنگی ازم بالا

میرفت از اینکه تونسته بودم نیازشو رفع کنم خوشحال بودم با قدردانی بهم نگاه کرد  
\_ممنون

سری تکون دادم خودمم خم شدم و با همون دستی که به دلارام آب داده بودم خودمم  
خوردم وقتی

سیراب شدم دستشو گرفتمو به سمت ماشین رفتیم فشار خفیفی به دست کوچولوش که  
توی دستم

۰۷۹۹

بود دادمو به آرومی گفتم:

\_گفتم که روی همه چی روم حساب کن

لبخندی زدو با خوشحالی دستمو ول کردو به سمت ماشین دوید

.....

خاله\_آخه تو چرا این حرفو میزنی از تو بعیده

\_خاله چرا نشناخته قضاوت میکنید؟

خاله\_نکیسا من یه مادرم دلم میخواد پسر خوشبخت بشه پژمان\_منم صدبار به شما

گفتم فقط کناره الهام خوشبخت میشم خاله\_اون تربیت پدرومادر روی سرش نبوده

پژمان\_ولی خیلی باتربیت تر از اونایی که تربیت خونواده روی سرش بوده

فکر کنم خاله پریمه فهمیده بود منظوره پژمان از این حرف چه کساییه

منو پژمان یه سری دختر خاله لوس و افاده ای داشتیم که حالمون از شون بهم میخورد  
خاله دوست

۰۸۱۱

داشت که پژمان یکی از همینارو انتخاب بکنه خاله\_ به  
هر حال من جوابم منغیه

\_خاله شما منو میشناسید میدونید به سختی از هر دختری تعریف میکنموازش خوشم  
میاد این دوتا

دختر فرق میکنن شما الهامو نمیشناسید من بهتون قول میدم که این دوتا کناره هم میتونن  
زندگی خوبیرو داشته باشن

خاله\_ برفرض محال من قبول کردم اگه کسی بهم گفت خونواده عروس کین من چی بگم  
هان؟

پژمان\_ خونوادش ماییم اصلا من خودم خونوادشم من بهش قول دادم که جایه  
پدرومادرشم برایش پر

میکنم کسی ازتون پرسید بگید هر شخصیتی که از خونواده عروس میخواید پسره  
خودمه



خاله چشم غره ای به پژمان رفت که پژمان لبخندی زدو بلند شدو کنار مادرش نشست توی  
یه حرکت

آنی سره مادرشو گرفتو محکم گونشو بوس کرد ناخواسته لبخندی زدم پژمان از بچگی  
عادتش بود

۰۸۱۰

مادرشو محکم بوس میکرد

خاله عصبی با ناز خاص مادرانه پژمانو پس زد

خاله\_اه برو کنار پسره لندهور خجالتم نمیکشه انگارنه انگار دومتر قد داره

پژمان خنده ای کرد

پژمان\_اولا دومتر قدم نیست یک و هشتادو پنجم باید به خواهرزادتون بگید دومتر اونه که

یک و نودو سه

چپ چپ به پژمان نگاه کردم که اونم خندیدو چشمکی بهم زد خاله\_نهار میمونید؟

\_نه خاله جان دخترا توی خونه تنهان

خاله\_من آخرش از دست شما دوتا خودمو میکشم میخوایین مردم برامون حرف در بیارن؟ آخه این

چه وضعیه؟ شما چه طوری با دوتا دختر تنها زندگی میکنین

\_اشتباهتون همینجاست اون دوتا دختر تا الان یه بار پاشونو از

۰۸۱۲

گلیمشون درازتر نکردن شما اونارو

نمیشناسید وگرنه خودتون دست به کار میشدید

خاله\_حتما تو هم دو روز دیگه میایی میگی خاله عاشقه دلارام شدم اخمامو کشیدم توهم

پژمان\_نه بابا مادره من این دوتا رابطشون فرق میکنه

خاله\_خاک تو سرت که کمی هم که شده به نکیسا نرفتی خوبیش به اینه شما از بچگی باهم

بودید

ولی ببین یه ذره عقل عینه این نکیسا تو کلت نیست پسره بیجنه پژمان مردونه زد زیر

خنده که مادرشم با خنده ای که نمیتونست جلوشو بگیره نگاهشو از پژمان گرفت

خاله\_زهرمار پسره دیوونه \_خب خاله پس راضی شدین

خاله\_نه من راضی نشدم بهتره سریعتر پژمان از اونجا بیایی بیرون و گرنه خودم دست به کار میشم با شمام هستم آقا نکیسا

۰۸۱۳

منو پژمان با چشمای گرد شده بهش نگاه کردیم جلوی چشمای متعجب من و چشمای غمگین پژمان بلند شدو رفت

پژمان دستاش مشت شدنو لباسو روی هم فشار داد

\_نگران نباش پژمان راضیش میکنیم

پژمان بدون هیچ حرفی عصبی بلند شدو از خونه زد بیرون (الهام)

چشمامو روی هم بسته بودمو آروم به آهنگی که توی ماشین در حاله پخش بود گوش سپردم از این حاله بدم انگار

چیز خاصی نمیدونی همه

خواستن جدا شیم توهم

خواستیو بی رحمی سکوت

جادرو بی تو دارم امشب میبینم

فقط تو خواب و خیالم

۰۸۱۴

میام دستاتو میگیرم  
چرا درو شدی نازم  
منکه به همه گفتم از  
تو یکی نمی بازم

امروز یه حالو هوای مسخره داشتیم هرچند از اون روزی که از خونه پدرومادر پژمان  
برگشته بودیم این حسو حال باهامون بود امروز احساس میکردم پژمانی که همیشه  
سعی میکرد منو شاد کنه و از

اون حالوها در بیاره حالا خودش حالش از من داغون تر بود انگار داشت به یه  
چیزی فکر میکرد که باعث میشد بدجوری منو بترسونه

توی راه بازگشت به خونه بودیم امروز هم رفته بودیم پاتوقمون ولی اون شورو هیجان قبلو  
اصلا

نداشتم بدون اینکه بهش نگاه کنم سرمو به سمت شیشه بر گردوندمو به بیرونو آدمای  
رهگذر نگاه کردم

۰۸۱۵

— نمیخواایی چیزی بگی؟

پژمان پوفی کشید اخماشو حسابی برده بود توهم کلافگی از چشماش میبارید اما همچنان محکم داشت رانندگیشو میکرد

— حرفتو بزن پژمان من تحمل شنیدنشو دارم

پژمان کلافه دستی موهاش کشید یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

— علت سردی امروزت چی بود؟ چرا احساس میکنم عینه قبل نیستی؟ چرا باهام سردی؟

پژمان عصبی بدون اینکه هیچ حرفی بزنه ماشینو توی پارکینگ پارک کرد خواست پیاده شه که مچ دستشو گرفتم باعث شد وایسه

— وایسا جوابمو بده دوسم نداری نه؟

پژمان بدون اینکه بهم نگاه کنه با لحن کلافه ای گفت:

پژمان—میخوام یه چیزو بهت بگم

۰۸۱۶

— بگو میشنوم

پژمان\_بهنره دیگه تمومش کنیم

با شنیدن این حرفش با وحشت لرزیدم مچ دستشو ول کردم به در چسبیدم همین طور  
داشتم با ناباوری بهش نگاه میکردم پژمان\_منو تو وصله هم نیستیم  
چشمامو روی هم بستم با نفرت لبامو روی هم فشار دادم بسه تا الانشم زیادی خاروخفیف  
شده بودم بدون هیچ حرف دیگه ای سریع از ماشین پیاده شدم پژمان هم سریع پیاده شدو  
صدام زد اما من با

قدمهای بلند و تند فقط داشتم به سمت در میرفتم یکهو دستم از پشت کشیده شد  
سریع به سمتش

برگشتمو دستمو بالا بردمو محکم یکی زدم تو صورتش

—وصله هم نیستیم آره؟بعد از اینهمه مدت الان فهمیدی وصله هم نیستیم؟چی شد  
اونهمه عشقی که

میگفتی داری؟چی شد اونهمه اطمینانایی که بهم میدادی میتونی خونوادتو راضی  
کنی؟چی شد

اونهمه مردونگی که می گفتم کنارم وایمیستو نمیذارى مانع ازدواجمون  
باشن؟ بهت گفته بودم من

ضربه خوردم تحمل ضربه تو یکیرو ندارم اما توهه لعنتی با اعتماد به نفس کاذبی که  
داشتی بهم

اطمینان دادی که منو تو ماله همیم یکم مرد باش پڑمان یکم آدم باش پڑمان با ناراحتی  
سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد تو چشمات غم هویدا بود اما به جهنم چه اهمیتی برای من  
داشت

پڑمان\_وقتی قرار نیست تو حوای من باشی به چه امیدی آدم باشم از حرفی که زده بود باز  
دل ضعفه گرفتم اما باید از اینجا به بعد محکم میبودمو بهشون بهایی نمیدادم  
\_خفه شو فقط خفه شو دیگه نمیخوام این حرفای شندرغازتو بشنوم ازت متنفرم پڑمان  
اونقدری که

نمیتونی تجسمش کنی آدم چه قدر میتونه رزل باشه چه طور دلت اومد اینطوری لهم  
کنی؟ دعوات نمیکنم اما واگذارت میکنم به همون بالاسری

۰۸۱۸

توف انداختم جلوی پاش که باعث شد چشماتو محکم روی هم ببنده و دستات مشت بشه

توف تو روی هرچی آدم نامردو عوضیه مثل تو

با نفرت آخرین نگامو بهش کردم به سمت خونه دويدم درو سریع باز کردم که باعث  
گرد شدن

چشمای نکيسا و دلارام شد بدون اینکه بهشون نگاه بکنم یا حتی حرفی بزnm سریع  
از جلوی

چشماشون رد شدمو به سمت پله ها رفتم

با خشم دره اتاقمو محکم بستمو کیفمو پرت کردم یه گوشه اشکام آروم آروم روی گونم  
سرازیر شدن خواستم جیغ بزnm اما غرورم اجازه نداد میدونستم صدامو میشنون به  
خاطرهمین سرمو توی بالش

فرو کردم حسابی جیغ زدم محکم مشت میزدم توی بالشمو زجه زدم دیگه داشتم از پا در  
میومدم تحمل این یکیرو دیگه نداشتم خدایا نمیخوای تمومش کنی اخه ما چرا

۰۸۱۹

اینقدر بدبختیم مگه چه گناهی به درگاهت کردیم خدایا اونقدر زجه زدمو توی  
بالشم جیغ زدم که از حال رفتم.....

با کرختی سرمو چرخوندمو به ساعت کنار تختم نگاه کردم ساعت نه شب بود پوفی  
کشیدمو غلتی



زدم که یکهو دلارامو توی اتاقم دیدم وحشت زده عقب رفتم که باعث شد از روی تختم بیفتم  
پایینو دادم بلند شه

دلارام سریع به سمتم اومدو کمکم کرد تا بلند شم دلارام\_به خدا  
نمیخواستم بترسونمت

\_تو اینجا چی کار میکنی؟

دلارام\_هرچی در زدم دروباز نکردی نگرانت شدم دستگیررو شانسی پایین کشیدم که  
دیدم در باز شد

پوفی کشیدم اونقدر اعصابم خورد بود که یادم رفته بود درو قفل کنم دلارام موهامو زد پشت  
گوشم

سرمو پایین انداختم دوباره یادش افتادم

دلارام\_باهام حرف بزن بذار یکم سبک شی شما که رفتید بیرون حالتون خوب بود  
چتون شد یکهو؟

۰۸۰۱

پژمان هم عینه خودت حسابی کلافه بود هرچی ازش پرسیدیم چی شده چیزی نگفت

\_دیگه نمیخوام اسم اون پسره عوضیرو بشنوم دلارام با  
تعجب بهم نگاه کرد

دلارام\_چی شده الهام؟حالت خوبه؟داری درباره...

\_دارم میگم نمی خوام اسم کثیفشو بشنوم دلارام این روزا توپ توپم ولی پنچر پنچر

دلارام پوفی کشید اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن چه قدر برام سخت بود یعنی  
قراره از این به بعد

بهش فکر نکنم؟یعنی دیگه نباید توی رویاهام کناره خودم تجسمش کنم؟ولی اخه چرا  
خدا؟چرا نخواستی منو اونو کنارهم قرار بدی

دلارام\_داری دقم میدی الهام د یه چیزی بگو چی شده

\_عینه یه دختر پونزده شونزده ساله رودست خوردم فکر میکردم واقعا دوسم داره ولی  
همشون دروغ

۰۸۰۰

بود همه حرفا همه قولو قراراش همه اون حرفای قشنگی که بلد بود همشون فقط برای  
خر کردن بود هدفش فقط بازی با احساسات من بود

دلارام\_باورم همیشه نه این امکان نداره اون به خاطر اینکه تورو به دست بیاره با نکیسا  
رفتن با مادرش حرف زدن

(دلارام)

حرفای الهام واقعا برام غیر قابل هضم بود اصلا باورم نمیشد

الهام\_دیگه برام مهم نیست اون برای من دیگه مرده بهم گفت منو تو وصله هم نیستیم با پرویی تموم توی کافه که بودیم غیرمستقیم بهم گفت که دلش نمیخواد دیگه به این رابطه مسخره ادامه

بده فکرشو بکن تموم مدت داشت با احساساتم بازی میکرد میدید بی کسوکارم هر جور که دلش خواست از روم رد شدو دنده عقب گرفت دوباره رد شد هی رد شد هی

۰۸۰۲

رد شد

اخماتو کمی بردم توهم بالش سفیدشو برداشتمو چسبوندم جلوی صورتشو حسابی

جیغ زد

پوفی کشیدم الهام عادتش بود که اینطوری همیشه خودشو آروم کنه وقتی احساس کردم کمی آروم شده به آرومی دستمو روی شونش گذاشتم که با بغض سرشو روی پام گذاشتو توی خودش جمع شد

آروم دستمو توی موهاش بردمو نوازشش کردم که باعث شد بیشتر اشکاش تحریک بشه با لحنی که معلوم بود توی گذشته هام غرق شدم آروم آروم شروع کردم به حرف زدن:

\_چند سال پیش حدود پونزده سال پیش دو تا دختر نه ساله توی یه دنیای پر از ظلم باهم عهد

خواهری بستن که تا آخر عمرشون همدیگرو تنها نذارن هر دو تا دختر قصمون تنها بودن پدرومادراشونو به دلایل نامعلومی از دست داده بودن یکی از اون دو تا دوسال از اون یکی بزرگتر بود

۰۸۰۳

همیشه سعی میکرد....

خواستم بقیشو ادامه بدم که یکهو الهام با صدای لرزونی درحالیکه بینیشو بالا می کشید خودش دنباله حرفمو داد:

الهام\_خواهر بزرگه همیشه سعی میکرد از کوچیکه مراقبت کنه همیشه مواظبش بود از همه چیز

خودش میگذشت تا خواهر کوچیکه راحت و خوشحال باشه با اینکه دردای زیادی داشت اما

هیچکدومشو رو نمیکرد حالا یا نمیخواست خواهرشو بترسونه یا هدفش این بود که ضعیف  
شمرده

نشه خواهر بزرگه در حق خواهر کوچیکه خواهری کرد اما کوچیکه نه توی شرایطی که  
خواهر بزرگه

توی شرایط سخت بود تنهانش میذاشت و پایه دردودلاش نمینشست درگیر احساسات  
جدید خودش بود

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن الهام\_ با وجود این مشکلات اما اون دوتا بازهم  
دووم آوردن دربرابر

۰۸۰۴

تندبادهای زندگی کمر خم نکردنو

همچنان غدومغرور ادامه دادن اما هرچی بیشتر جلو میرفت اینا بیشتر دلاشون میشکست  
آرزوهای

بزرگی برای خودشون داشتن اما هر روز از اون آرزوها دور و دورتر شدن خواهر کوچیکه  
توی

احساساتی که برایش به وجود اومده بود شکست خورده بود بازهم تند رفته بود زیادی به  
طرف

مقابلش ارزش داده بود اشتباه کرده بود دیر فهمیده بود که باید مثل عدد یک توی  
جدول ضرب باشه

تا به هیچکس به اندازه ارزشش بهایی نده

الهام چشمای قرمز شده از اشکشو بالا آوردو بهم نگاه کرد الهام\_آخرشو چه  
طوری تموم کنیم؟ من که تو بساطم جز رنگ خاکستری و مشکی رنگ دیگه ای  
ندارم اگه تو داری...

\_شششش الهام این حرفو نزن منو تو از پس بدتر از اینها هم بر اومدیم

۰۸۰۵

الهام\_دلارام این یکی فرق میکنه تورو نمیدونم اما تمام این مدت من دلم به یکی خوش بود  
به کسی که میدونستم که ترکم نمی کنه

\_مگه قرار نبود جز خدا به کسه دیگه ای دل خوش نکنیم هیم؟ الهام\_دلارام کم کم  
دارم شک میکنم که خداییم برای منو وجود داشته باشه

اخمامو حسابی بردم توهم از این حرفش واقعا عصبانی شده بودم من خدارو خیلی دوست  
داشتم میدونستم همه اینا فقط یه امتحانه فقط میخواد صبرمونو بسنجه ببینه ما چی کار میکنیم  
اما الهام

داشت ناشکری میکرد اینطوری خدا از دستمون ناراحت میشد

\_خدایا صبری عطا کن تا نزد من دهن خیلی از بنده هاتو سرویس نکردم چرا فکر کردی چون دختری

باید همیشه ناراحت باشی؟ باید شکست خورده باشی؟ عزیزه من یادبگیر که تو یه دختری یاد بگیر

خدا برای تو بیشتر از مردا ارزش قائله بدون خدا بیشتر هوای منو تو رو داره گور بابای این مردا اصلا

۰۸۰۶

اینا چی دارن که منو تو بهشون تکیه کنیم؟ الهام سرشو پایین انداخت

\_یادم نیاد منو تو یه بار ناشکری کرده باشیم یادم نیاد جلوت یه بار فقط یه بار گفته باشم منو تو

بدبختیم من اون مشکل فجیع به سرم اومد داغ عشق به دلم موند اما ناشکری نکردم گفتم میل

خودشه خودش داد خودشم گرفت حالا تویی که هنوز وارد زندگی مشترک نشدی و خدا روی اصلی

مرد تو بهت نشون داد به جایه تشکر داری ناشکری میکنی؟ اگه توی زندگی بعد از دوتا بچه اینارو بهت میگفت اون موقع چی کار میکردی هان؟

الهام به آرومی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد یه قطره اشک خواست از گوشه چشمش بچکه اما سریع جلوشو گرفتو مانع شد

\_یادم نیاد خواهره من یه دختر ضعیف و لوس باشه همیشه از دست

۰۸۰۷

زبون سیصدمتریت خیالم

راحت بود که جلوی یه همچین چیزایی محکم وامیستییو جوابشونو میدی اون وقت جلوی من

وایسادی داری آبغوره میگیری؟ آره؟ چرا خودتو گم کردی الهام؟ چرا فکر کردی اگه پژمان نباشه نمیتونی

خوشبخت باشی؟ هیم؟ باید از این داستانا یاد بگیری که این تویی که باید کلاس بذاری تو ناز کنی اون خیلی بیجا میکنه که تورو ناراحت کنه خیلی بیخود میکنه اشکتو در بیاره اصلا برای چی به یه

مذکر اجازه میدی شادی زندگیتو ازت بگیره



.....  
تقریباً یه دو هفته ای از حرفای اون شب منو الهام میگذره خوشحالم چون تونست با خودش کنار بیاد

الان دیگه گریه نمیکنه ناراحت و افسرده نیست اتفاقاً خیلیم شیطونی میکنه دقیقاً عینه قبل پژمان هم کمی بهتره اما خب حالش زیاد خوب نیست اینو از تو چشماش میخونم ولی برام مهم

۰۸۰۸

نیست من حاله رفیقه خودم برای مهمه که با بدبختی تونستم قانعش کنم که داشته اشتباه فکر میکرده

امشب سالگرد ازدواج یکی از دوستای مشترک پژمان و نکیساس که مام دعوتیم و الان هم داشتیم

خودمونو آماده میکردیم تا بریم اونجا اونطور که معلومه مهمونی کاملاً مختله اینو وقتی فهمیدم که

نکیسا داشت غیر مستقیم به منو الهام میفهموند که لباس پوشیده تنمون کنیم

این رفیق نکیسا و پژمان پلیس نبود درواقع دوست دوران راهنمایی هم بودن فکر کنم یارو مهندس برقه اگه اشتباه نکنم

به سمت الهام برگشتم که عینهو فرشته ها شده بود

\_بسه دختر اینقدر اون لامصبو نمال همینطوریشم میتونی یکپرو تور کنی

۰۸۰۹

الهام خنده ای کرد در حالیکه کمی لباسو روی هم میمالید به سمتم برگشت

الهام\_میخواوم امشب شانس خودمو امتحان کنم\_دیوونه

میخواوی شوهر تور کنی الهام\_ببینیم هست آره

مشت آرومی زدم به شونش که با ناز خندید بعد از برداشتن کیف تزئینی دستم که با

کفشام ست بود

از اتاق همراهه الهام بیرون رفتیم با صدای بلندی در حالیکه داشتم از پله ها پایین میرفتم داد

زدم:

\_پسرا ما آماده ایم

نکیسا از تو آشپزخونه مثل من با صدای بلندی گفت:

نکیسا\_چه عجب بالاخره آماده شدید

به سمتش رفته چشم غره ای بهش رفته وقتی چشمش بهم افتاد حسابی چشمش  
درخشید

احساس میکنم همین اتفاق برای چشمای منم افتاد چون با دیدنش کلی ذوق کرده بودم  
کثافت چه قدرم به خودش رسیده

۰۸۲۱

(الهام)

کناره دلارام عینه این دخترای مودب نشسته بودیم و حرفی هم نمیزدیم حالا بعضی  
اوقات درباره

لباس دخترا نظر میدادیم البته طوری که پسرا نفهم از خدا که پنهون نیست از شما چه  
پنهون اون

بینا درباره پسرا هم نظر میدادیم خخخخ

تمام مدت به پژمان یه ذره توجه نکردم هرچند گاهی نگاه سنگینشو روی خودم احساس  
میکردم اما

بهایی نمی دادم تا بفهمه که دیگه برای من هیچی مهم نیست

دلم میخواست برم وسط برقصم دلارام گفته بود وقتی حواسه این دوتا پرت شد میریم وسط حسابی

شیطونی میکنیم اما خب تا الان که پرت نشده بود اخه از ترس نکیسا بود به خاطر همین فعلا ترجیح میدادیم بشینیم تا ببینیم چی میشه توی همین فکرها بودمو داشتم با خودم غرغر میکردم که یکهو مکالمه

۰۸۲۰

بین دلارام و نکیسا نظرمو به خودش جلب کرد

دلارام\_نمیخواهی بری بهشون تبریک بگی؟  
نکیسا\_اون آخرا میریم

دلارام\_زشته دیوونه الان باید بری آخر چیه

نکیسا کمی با اون اخمای جذابش به دلارام نگاه کرد نکیسا به سمت پژمان که اصلا حواسش اونجا

نبود معلوم نبود کدوم گوری بود برگشت

نکیسا\_پژمان بلندشو بریم تبریکمونو بهشون بگیمو برگردیم پژمان نگاهشو به نکیسا داد پوفی کشیدو بدون هیچ حرفی از سره جاش بلند شد نکیسا هم

درحالیکه از جاش بلند میشدو دستی به کتش میکشید گفت:

نکیسا\_همینجا باشید تا ما برگردیم

دلارام با یه لبخند حرفشو تایید کرد که باعث شد اونم خیالش راحت بشه و بره وقتی

همراهه پژمان

کنار هم قرار گرفتن نمیدونم چرا اما یه لحظه یه طوری شدم پژمان هم خوشتیپ شده بود

۰۸۲۲

با رفتنشون با لبخند به سمت دلارام برگشتم میدونستم از عمد اونارو دک کرد

دلارام\_آخیش از دستشون خلاص شدیم بالاخره رفتن\_خخخ ایول

دلارام\_خیلی خب بیا بریم وسط تا نیومدن\_دلارام ولی

بعدش چی کار کنیم

دلارام در حالیکه دستمو میگرفتو بلندم میکرد با یه چشمک گفت:

دلارام\_دنیا دو روزه از کجا معلوم شاید همون وسط یکهو عزرائیل دستمونو گرفتو با

خودش برد\_به خدا دیوونه ای دلارام

خنده ای کردیمو باهم خواستیم بریم وسط پیست تا باهم برقصیم که یکهو صدای یه نفر از

پشت

سرمون توجهمونو به خودش جلب کرد \_بخشید

همراهه دلارام به سمت عقب برگشتیم پسره به هردومون نگاهی کرد

۰۸۲۳

یکهو دلارام بدون توجه به پسره به سمت

من برگشتو گفت:

دلارام\_وای الهام موبایل نکيسا...همینجا بمون تا من برم بذارمش تو کیفم بین روی میزه

اینطوری گمش میکنه

\_توی اون کیفیت که گوشی خودت به زور جا شده دلارام\_خب

میذارم تو کیف تو

\_خیلی خب برو

با رفتن دلارام تازه متوجه پسره شده بودم که هنوز وایساده بود کمی اخم کردم

\_مشکلی پیش اومده؟

پسره لبخندی زد که باعث شد نگامو ازش بگیرم \_افتخار

میدین؟

\_نه الان دوستم میاد قراره با اون برم برقصم

\_خب حالا تا وقتی ایشون میان شما بیاین با من کمی برقصین بعد که دوستتون اومدن من  
میرم خیلیم بدم نمی اومد باهاش نرقصم پسره خوشگلی بود خخخ بذار بریم

۰۸۲۴

شاید شانسمون گرفت

از فکرای خودم خندم گرفته بود سری به نشونه باشه تکون دادمو همراهش باهم  
وسط رفتیم روبه

روی هم آروم و هماهنگ با اهنگ داشتیم میرقصیدیم حسابی داشتم کیف میکردم خیلی  
وقت بود نرقصیده بودم به خاطر همین میخواستم حسابی اغده های خودمو خالی کنم اینطوری  
حداقل کتکای

امشبمون که از دست نکیسا میخوردیم کمی بیشتر بهمون میچسبید خخخ  
همینطور که داشتیم باهم میرقصیدیم یکهو کله فضا تاریک شد و تنها نور افکن های رنگی  
رنگی بودن

که فشارو کمی روشن میکرد اینطوری هیجان همه بالا رفته بود توی همین حسوحالا بودم  
که یکهو

بازوم محکم گرفته شدو توی یه حرکت انی محکم منو کشید دنبال خودش با دستاش  
داشت بازومو

۰۸۲۵

حسابی فشار میداد اولش فکر کردم دلارامه که از دستم دلخور شده ولی فهمیدم این  
دستای گنده

دستای مردن نه دستای ظریف دلارام کم کم به خودم اومدم وحشت زده چنگ زدم به  
دستشو خواستم وایسم اما نتونستم آخه قدرتش از من بیشتر بود جیغ زدم:

\_ولم کن عوضی ولم کن

اما صدای من توی صدای موسیقی گم شده بود حتی خودمم صدامو به زور میشنیدم همینطور  
داشتم

تقلا میکردم که یکهو به یه دیوار کوبیده شدم از درد کمرم نفسم بند اومد اما اهمیتی بهش  
ندادمو به توهم رفتن صورتم قناعت کردم نفسای عصبی که توی صورتم پخش میشدو  
بوی عطرش کم کم بهم فهموند که خودش چشمایی که

از شدت درد توهم برده بودمو باز کردم که با چشمای عصبی و قرمزش روبه رو شدم این  
چشما یعنی



غیرتی شده که داشتم با اون پسره میرقصیدم اما غیرتشو بذاره برای خودش من که با  
اون صنمی

۰۸۲۶

ندارم که روم غیرتی بشه با خشم  
داد زدم:

چی کار داری میکنی پسره احمق کمرم درد گرفت پژمان با حرص  
توی صورتم غرید:

پژمان\_صداتو روی من بالانبر محکم  
هولش دادمو داد زدم:

\_مثلا داد بزمنم چه غلتی میکنی هان پژمان هم عینه من  
از کوره در رفتو نعره زد:

پژمان\_مثلا میام لبامو روی لبات میذارم تا خفه شی

با شنیدن این حرفش قلبم کمی لرزید اما سریع در برابر احساساتم از سنگ شدمو پوزخندی  
زدم با لحن طعنه دار و تلخی گفتم:

\_اوه اوه چه غلطا کاش یه ذره خفه میشدی پژمان\_ کاش توهم یه ذره شعور داشتی پژمان با  
چند قدم باعث شد دوباره من به دیوار بچسبم با نفرت رومو

۰۸۲۷

ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه  
کردم

\_طرف مقابلم شعور نداره تا شعور براش خرج کنم

پژمان از شدت خشم دست چپشو مشت کرد با حرص ولی صدایی که کمی بالاتر رفته بود  
گفت:

پژمان\_ تو با خودت چی فکر کردی هان؟ اینکه میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی؟

\_فکر نمیکنم غلطای من به شما ربطی داشته باشه جناب

پژمان\_ ببین احمق اگه فکر کردی واست میمیرمو عاشقتمو دیوونتم و نگرانتم میخوام بدونی  
برای اولین بار درست فکر کردی

نا خواسته با شنیدن جمله آخرش که اصلا ازش انتظار نداشتم توی چشمش خیره شدم یه  
قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین چه قدر بیرحم بود چه طور دلش می اومد اینطوری  
باهام رفتار

میکرد؟ چه طور دلش می اومد اینطوری منو بازی بده؟ با بغض و صدای لرزونی گفتم:

۰۸۲۸

\_میشه تمومش کنی؟

پژمان\_یعنی چی؟ چرا؟

\_تا تو به زندگیت برسی و من به دردِام پژمان\_تموم زندگیمی

بینیمو بالا کشیدمو بدون توجه به حرفش رومو ازش گرفتم پژمان با لحن غمگینی ادامه داد:

پژمان\_میدونستی

\_آره

پژمان\_پس چرا لعنتی داری خیانت میکنی؟

\_چون تموم زندگیم نبودی

پژمان با ناباوری بهم نگاه کرد یکم ازم فاصله گرفت با لحن مبهوت و متعجبی گفت:

پژمان\_داری دروغ می گی داری عینه یه سگ دروغ میگی با یه حالت تهاجمی  
گفتم:

\_اینش به خودم ربط داره این مزخرفات و تموم کن حتی اگه منم

۰۸۲۹

بخوام پدرومادرت راضی نیستن

پژمان\_این چرت و پرتارو تحویل من نده واقعا دروغ گفتی؟

سرمو پایین انداختم لبام لرزید راست میگفت داشتم دروغ میگفتم اما خب نمیتونستم اعتراف  
کنمو بزمن زیر حرف خودم

دستامو بردم پشتم چشمامو محکم روی هم فشار دادم دوباره شروع شده بود پس هیچ  
کدوم از

حرفای پژمان حقیقت نداشت ولی پس چرا اون حرفارو زد که باعث بشه من در قبالش  
اینطوری بشم

پژمان\_چرا باهام اینطوری میکنی الهام؟چه طور دلت میاد؟خیلی باید بی معرفت باشی که  
نفهمی

پشت جمله تنهام نذار من بی تو نمیتونم چه غروری شکسته بعد تو خیلی ساده ازش  
میگذری

\_\_ببین پژمان خان این حرفاتو بذار لب کوزه و آبشو نوش جان کن اینبارو خام حرفات  
نمیشم نکنه

۰۸۳۱

حرفای اون روزتو فراموش کردی آره؟ ببین محض اطلاعاتون من از خیلی وقت پیش قلبمو  
عصب کشی کردم تا نه از سردی رفتارت نه از گرمی نگاهت بلرزه جوابه های هوییه داریم  
درس پس میدیم

پژمان\_ از هیچی خبر نداری الهام حرفام دلخوریام تمام اشکام بمونه کنار برای بعد فقط  
به من بگو با

اون چه طوری میگذره که با من نمی گذشت

\_\_عجب رویی داری به قران بشر به پرویی تو ندیدم من با تو چه صنمی دارم تو منو پس زدی  
میفهمی؟

پژمان\_ توی دلشوره ها و ترسهای خودم لب پرتگاه وایسادم میدونم دستمو نمیگیری  
فقط محض رضای خدا پرتم نکن پایین

با زدن این حرف گذاشتو رفت با شوک همونجا به رفتنش خیره شدم پس همه حرفایی که  
بهم زده

بود دروغ بود پس هنوز منو میخواست پس چرا؟ چرا منو پس زد؟ چرا بهم گفت که بهتره  
این رابطرو

۰۸۳۰

تمومش کنیم؟

پوفی کشیدمو شونه ای بالا انداختم من به دلارام قول دادم که از خودم ضعف نشون ندم نباید  
دوباره

حالم خراب بشه میسپارمش دست خدا و گذر زمان میدونم بالاخره اینم حل میشه  
سعی کردم خونسرد باشمو اصلا به حرفاش اهمیت ندم شاید فقط میخواد منو بازی  
بده یا اذیتم کنه

ولی هنوز منو نشناخته یه بلایی من سره تو بیارم که اون سرش ناپیدا باشه  
ریلکس به سمت جایی که قبلا نشسته بودیم رفتم بین راه داشتم به این فکر میکردم که  
الان باید

جواب دلارامو چی بدم همینکه چشمم بهش افتاد عینه این دخترایی که قهر کردن با  
تخسی دست به

سینه با اخم کناره نکیسا که اونم اخمای جذابش توهم بود نشسته بود دلارام داشت به کسایی که میرقصیدن نگاه میکرد اونم با یه نگاهی که پر بود از حسرت خخخ حتما نکیسا اجازه نداده بود که بره برقصه خوبه حالا من اغدمو خالی کردم

۰۸۳۲

رفتم کمی رقصیدم

سعی کردم خونسرد باشم چون نگاه نکیسا که بهم خورد بیشتر اخمالو شد دلارام هم که متوجه من شد با حرص بهم نگاه کرد

نکیسا\_ کجا بودی؟

(نکیسا)

بعد از تبریک گفتن بهشون همراهه پژمان به سمت دخترا به راه افتادیم تمام مدت پژمان ناراحت و

کلافه بود علتشو خوب میدونستم اما خب ایشون داشتن کمی زیاده روی میکردن میخواستم کمی

باهاش حرف بزوم اینطوری هم میتونستم کمی خالیش کنم هم سرگرمش کنم  
\_بهش گفتی؟

پژمان سوالی بهم نگاه کرد  
پژمان\_چيرو؟

۰۸۳۳

\_اینکه وابستش شدی  
پژمان\_آره

\_زیر لفظی میخوایی؟ خب بگو چی گفت؟ پژمان\_گفت  
میخواستی نشی اخمامو کمی بردم توهم

\_حماقتای خودت بود چرا اینقدر عجله کردیو اونطوری باهش حرف زدی

پژمان\_ نمیخواستم بیشتر وابستم بشه داشتم از راضی کردن مادرم ناامید میشدم به  
خاطر همین پشش زدم

\_حالا به غلط کردن افتادی؟

پژمان\_نکیسا

به لحن اعتراض آمیزش بهایی ندادم و با لحن بی خیالی گفتم:

\_بهبش حق بده تو پشش زدی



پژمان\_ولی بارها و بارها جلو رفتم با هر روشی که تونستم ازش

۰۸۳۴

عذرخواهی کردم اما هر بار پسم زد

دلم میخواد دستشو بذارم روی قلبمو بهش بگم ببین دختر بابات این قلب واسه تو میزنه

پس با قهر کردنت منو از بین نبر

\_اول مادرتو راضی کن بعد به فکر آشتی کردن با الهام باش دیدم جوابی نداد با اخم به

سمتش برگشتم که دیدم با اخم غلیظی داره به پیست رقص نگاه میکنه

رد نگاهشو گرفتم متوجه الهام شدم که داشت جلوی یه پسر میرقصید چشمم حسابی گرد

شد

ناخواسته چشممو ازش گرفتمو دنبال دلارام گشتم وقتی پیداش نکردم دستم مشت شد کدوم

گوری بود این دوتا که همش باهمن

با خشم پژمانو ول کردم به سمت جایی که نشسته بودیم رفتم دیدم موبایلمو گذاشت

داخل کیف

الهامو خواست به سمت پیست رقص بره \_کجا؟

یکهو لرزید به سمتم برگشت با دیدنم چشمش گرد شد

۰۸۳۵

دلارام\_به این زودی برگشتین؟ با حرص بهش

نگاه کردم\_پس نقشه بود آره؟

کمی سرخو سفید شد با اخم و لحن محکمی گفتم:

\_بیا بشین

دلارام\_نکیسا گیر نده میخوام برم کمی تخلیه انرژی کنم

\_اونجا جایه درستی برای تخلیه انرژی نیست اون منکراتی هارو نمیبینی؟

دلارام\_بس کن اینقدر جو نظامی بودنتو....

بدون توجه به ادامه حرفش بازو شو گرفتمو دنبال خودم به سمت صندلی ها کشوندم

دلارام\_چی کار میکنی ولم کن؟

با خشم و تحکم خاصی روی صندلی نشوندمشو با حرص خودمم کنارش جا گرفتم خواست

بلند شه با تحکم بازو شو گرفتمو دوباره نشوندمش

۰۸۳۶

\_فکره اونجارو از سرت بیرون کن  
دلارام\_تلافیشو سرت در میارم

\_هرکاری میخوایی بکن من نمیذارم بری اونجا کمر قر بدی با حرص روشو ازم گرفتی  
دست به سینه عینه برج زهرمار تکیه دادو آروم گرفت از اینکه تونسته بودم  
کناره خودم نگهش دارم لبخند پیروزمندانه ای زدمو منتظر پژمانو الهام موندم از دست این  
دوتا....

\_کجا بودی؟

الهام که معلوم بود هول کرده کمی من من کرد دلارام با حرص غریب:

دلارام\_چرا جوابشو نمیدی؟

این حرف دلارام نشونه دفاع از من نبود داشت به الهام طعنه میزد دلارام\_نکیسا به خدا  
اگه امشب اون خوشی که کردرو از تو حلقومش نکشی بیرون اول اونو میکشم

بعد از لج تو میرم وسط اونقدر قر میدم تا کمرم بگیره

خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم دلارام وقتی حرص میخورد قیافه و لحنش واقعا بامزه  
میشد الهام\_دلارام باور کن من منتظرت موندم ولی خب اون پسره زیادی

۰۸۳۷

اصرار کرد گفتم خب بذار تو

پیست منتظرت میمونم نمیدونستم مچتو میگیرن

پژمان با غضب به الهام نگاه کرد مشکوک بهش نگاه کردم \_ کدوم پسر؟  
 الهام با لودگی در حالیکه داشت کناره دلارام مینشست بدون توجه به حضور پژمان روبه من  
 گفت:

الهام\_یه پسر اومد بهم پیشنهاد رقص داد منم با کمال میل ازش قبول کردم تازه قرار بود  
 دلارام با

دوست اون پسره که خیلیم خوشتیپ بود برقصه

چشمای دلارام گرد شد با نگرانی به سمتم برگشت اخمای وحشتناکمو به سمتش پرتاب  
 کردم که با نگرانی روبه الهام گفت:

دلارام\_هی دیوونه نکنه یادت رفته جلوی دوتا پلیس نشستی؟ میخوایی بگیرنمون بندازنمون  
 زندان؟ الهام خنده ای کرد

۰۸۳۸

دلارام\_پایه منو چرا وسط می کشی تو داشتی با پسره خوش میگذروندی

یکهو صدای شکستن چیزی از کنارم بلند شد که با دیدن پژمان که داشت با حرص به لیوان خورد

شده توی دستاش نگاه میکرد خیره شدم یاده اون شبی که قرار بود عملیاتو اجرا کنیم افتادم همون وقتی که دلارام بهم گفت کیان بهش پیشنهاد بیشرمانه داده از شدت غیرت مردونم لیوانه توی دستم

خورد شد الحق که منو پژمان پسرخاله بودیم ا

لهام آب دهنشو قورت داد با نگرانی سریع جعبه دستمالو سمتش گرفت الهام\_چی کار میکنی دیوونه؟

پژمان چشمای قرمز شده از شدت حرص و غیرتی شدنشو به الهام نشون داد

پژمان\_چه عجب فهمیدی منم اینجا حضور دارم الهام\_چه ربطی

داشت؟من به حضور تو چی کار دارم

بعد روشو از پژمان گرفتم با دلارام مشغول حرف زدن شد پژمان هم وقتی بی توجهی الهامو روی

۰۸۳۹

خودش دید با حرص غرید:

پژمان\_من اخرش از دست تو خودمو حلقه اویز که نه خودمو ترور میکنم  
 الهام برای اینکه بیشتر زهرشو بریزه با لحن مسخره ای گفت:  
 الهام\_تو که نمی تونی خودتو ترور کنی هر وقت خواستی این کارو بکنی یه زنگ بهم بزن با  
 اسلحه نکیسا میام سرتاپاتو آبکش میکنم پژمان پوزخندی زد  
 پژمان\_لازم نیست از کسی بگیری خودم اسلحه دارم  
 الهام\_با اسلحه خودت که نمیتونم تورو بکشم میخوام با اسلحه نکیسا این کارو بکنم که  
 وقتی  
 کشتمت اسلحرو اونجا جا بذارم بیفته گردنه نکیسا نمیخوام به خاطر تو یه عمر توی زندون  
 سر کنم  
 با اخم به الهام نگاه کردم چه قدر بیشعور بود نه به خاطر اینکه میخواست من  
 زندون بیفتم به

۰۸۴۱

خاطر اینکه میدید پژمان حالش زیاد خوب نیست اما همچنان داشت اذیتش میکرد  
 \_محض اطلاع اون اسلحه انگشت نگاری میشه الهام\_خب  
 دستکش دستم میکنم

پژمان با حرص به الهام نگاه کرد الهام هم وقتی خوب کلکلاشو با من کرد به سمت پژمان برگشتو با اخم ادامه داد:

الهام\_بهنتره سریعتر به فکره کشتن خودت باشی چون دلم میخواد از دست این اخلاقی گندت زودتر خلاص بشم

پژمان\_ا نه بابا خودتو ندیدی الهام\_من هرچی باشه از شما بهترم پژمان\_هیچکی به ماست خودش نمیگه ترشه

الهام\_قبول کن که من هیچ تقصیری نداشتم خودت باعث شدی اینطوری عصبی باشم یادت که

نرفته؟ و یه حرف که یه عمر روی دلم موندرو میخوام بهت بزنم هیچ وقت بابت دلی که برام شکستی

۰۸۴۰

نمیبخشمت هیچ وقت فقط یه آرزو برات دارم اونم اینکه که خدا یه روز یه طوری دلتو بشکونه که صداس همه عالمو آدمو کر کنه

پژمان\_صداشو نشنیدی؟ صدای شکستن قلبمو میگم؟ وقتی داشتی اونجا میرقصیدی صداس بلند شد

همه هم شنیدن اما شما زیادی غرق خوشحالی بودید نفهمیدید الهام\_ایشالله یه روز خدا با  
عشقت کاری بکنه که تیکه تیکه شه جلوی چشمای خودت جون بده

پژمان یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین معلوم بود میخواد صداشو  
کنترل کنه اما نمیتونست

پژمان\_چی کار به عشقه من داری؟خودمو دعا کن الهام پوز خند  
تلخی زد

پژمان\_آدم دعای شر برای خودش نمیکنه از دل آدما خبر نداری بیخودی براشون  
دعا نکن شاید

۰۸۴۲

خودت اون تو بودی

پژمان از سره میز بلند شدو بدون هیچ حرف دیگه ای رفت به سمت الهام با اخم برگشتم  
دیدم

اشکاش به شدت روی گونش سرازیر شده ای بابا اینم از اولین مهمونی مشترک ما  
(الهام)



منظور همه حرفاشو گرفتم ولی خب قبولش برام خیلی سخت بود نمیتونستم باور کنم اونیکه داشتم

دعاش میکردم خودم بودم نمیخواستم باور کنم که پژمان هنوز دوسم داره دستام فشرده شد به خاطر

همین در حالیکه یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم چکید پایین به سمتش برگشتم دلارام\_هیچ وقت چشاتو برای کسی که معنی نگاتو نمیفهمه اشکی نکن با صدای لرزونی گفتم:

۰۸۴۳

\_حرفاشو شنیدی دلارام؟ من هنوز...

دلارام\_ششششش الهام قرار بود زود خام نشی تو که باز خر شدی\_اشک گوشه چشمشو ندیدی دلارام؟ اون صداقت همه حرفاشو ثابت کرد

دلارام\_آخه من به تو چی بگم؟

نکیسا با اخم یکم بهمون نگاه کرد تمام مدت داشتیم آروم باهم حرف میزدیم

نکیسا\_خودتونو جمع کنید تا برگردیم همراهه دلارام از

روی صندلیمون بلند شدیم

دلارام\_خودتو کنترل کن باید طوری وانمود کنی که اصلا حرفاش برات مهم نبوده

\_میدونی بدترین حس دنیا چیه؟

منتظر بهم نگاه کرد در حالیکه کیفمو برمیداشتم ادامه دادم:

\_اینکه وانمود کنی حالت خوبه درحالیکه از درون داغونی

\_بین الهام شبایی که بارونیه فرداش که آفتاب میاد خاطره اون همه شب بارونی از یاد

میره اینه حکایت ما آدما فراموشی اونکه داره فراموشت می کنه توهم فراموشش

۰۸۴۴

کن

\_فراموش؟ دلارام تو که همه حرفاشو شنیدی حرفاش اصلا بوی فراموشی نمیداد

\_تو فکر کردی هنوز عاشقته؟

\_احساس میکنم داره حقیقتو میگه

دلارام به آرومی دستمو گرفتمو فشرد با لحن گرمی گفت:

دلارام\_بین عزیزم عشق واقعی مثل روحه همه دربارش حرف میزنن اما کمتر کسی اونو به

چشم دیده چشمامو محکم روی هم بستم

دلارام\_ از طرفی اونایی که روحو دیدن کمیابن کسایی هم که طعم عشقو چشیدن هم کمن  
شاید از

صد درصد دوازده درصد ولی هیچ وقت فکر کن جزو اون هشتاد و هشت درصد هستی مردی که  
من

امشب دیدم بهم ثابت کرد که تو جزو اون دوازده درصدی فقط فعلا دره خونتو درست و  
حسابی نزده

۰۸۴۵

ناخواسته لبخندی زدم که باعث شد اونم تک خنده نازی کنه نکيسا\_میشه اينقدر  
حرف نزنيد يالا بجنيد ديگه دلارام\_مگه تو به ما بسته شدي خب تو برو

نکيسا با حرص بهش نگاه کرد دلارام هم خیلی خونسردانه از مقابلش رد شدو اهمیتی نداد با  
دیدنش ناخواسته لبخندی زدم خوب حرص این نکيسارو درمياورد

.....

درحاليکه داشتم برای خودم شیر میریختم گفتم:

الهام\_ نکيسا ماشینتو امروز میخوایی؟

نکيسا لقمشو قورت دادو کمی از چاییشو مزه مزه کرد نکيسا\_چه طور؟

\_دیرم شده گفتم با ماشین تو برم

نکیسا\_با اینکه لازمش دارم ولی مشکلی نیست برش دار\_خب لازمش  
داری....

نکیسا\_نه گفتم که مشکلی نیست با پژمان میرم

۰۸۴۶

همینکه شیرمو خوردم از سره جام بلند شدم فنجونمو توی ظرفشویی گذاشتم بیچاره  
دلارام وقتی بلند

شه کلی ظرف شروع میکنن دست و پاشو بوس میکنن

همینکه برگشتم دیدم پژمان نیست عینه جن میموند پوفی کشیدمو به سمت اتاقم رفتم باید  
زودتر

خودمو آماده میکردم برم دانشگاه حوصله غرغر کردنای استاد حسابی رو اصلا نداشتم....

یکم رژ صورتی روی لبام مالوندمو یه خط چشم نازک پشت پلکم کشیدم تا چشمامو  
گیرا تر نشون بده

کولمو برداشتمو به سمت اتاق نکیسا رفتم در زدمو وارد شدم جلوی ایینه بود داشت  
کتشو مرتب میکرد

\_اومدم سوئیچتو بگیرم

نکیسا درحالیکه سویچ ماشین دستش بود به سمت اومد نکیسا\_مراقب خودت باش  
مشکلی پیش اومد سریع بهم زنگ بزن خودم پیام دنبالت لبخندی زدمو سوئیچو با یه  
تشکر ازش گرفتم که سری برای تایید

۰۸۴۷

تکون داد

\_فاتحه ماشینتو بخون آقا پلیسه

نکیسا\_همینکه فاتحه تورو نخونم برام کافیه

\_فعلا مونده حلوامو بخوری

چشمکی بهش زدمو دره اتاقشو بستم با ذوق به سمت در خروجی حرکت کردم بعد  
از اینکه بند

کفشای اسپرتمو بستم با خوشحالی به سمت سانتافا نکیسا به راه افتادم ریموتو زدمو سوار  
شدم با

ذوق درو بستمو دکمه روشن شدن ماشینو فشار دادم اما روشن نشد چشمم گرد شد یه  
بار دیگه

فشار دادم دیدم روشن نشد ا بابا من عجله دارم چرا داری ناز میکنی

کلافه از ماشین پیاده شدمو کاپوتو بالا دادمو دست به کمر به دنیای عجیب الخلعه روبه  
روم نگاه کردم حالا نکه خیلی سر در میکردم  
\_با کامپیوتر فرق میکنه

۰۸۴۸

یکهو به سمت صدا برگشتم که چشمم به پژمان افتاد در حالیکه دستشو توی  
جیبش فرو کرده بود به  
سمتم اومد کنارم وایساد یکم با سیمای اون تو ور رفتو گفت:  
پژمان\_برو استارت بزن  
دره ماشینو باز کردم در حالیکه داشتم دکمه روشن شدنو فشار میدادم یه فحش نثار نکिसا  
کردم پژمان\_ولش کن  
دوباره ور رفت و منم دوباره استارت زدم اما بازهم روشن نشد در حالیکه داشت  
گریم میگرفت کولمو برداشتمو سوئیچو براش انداختم  
\_بیا بهش برش گردون بگو دعا کن الهام امروز سالم از دانشگاه برنگرده خونه چون همینکه  
برگشتم ابرو براش نمیذارم

این حرفو که زدم راه افتادم برم که صدام زد  
پژمان\_ حالا کجا میری؟

\_میرم سره قبرم پژمان دویدو روبه روم وایساد پوفی  
کشیدم

۰۸۴۹

\_بین پژمان من الان اصلا وقت حرف زدن ندارم خیلی دیرم شده پژمان\_ وایسا برسونمت  
\_نمیخواه

خواستم از کنارش رد بشم که با حرفی که زد متوقف شد

پژمان\_ تورو جونه عشقمون وایسا

دستم مشت شد با خشم به سمتش برگشتم

\_عشق؟ عشقیم بینه منو تو مونده؟ پژمان کلافه

دستی توموهایش کشید پژمان\_ سوار شو تا

برسونمت

پوفی کشیدم واقعا دیرم شده بود از طرفی هم اصلا نمیتونستم با تاکسی سره وقت برسم

پژمان هم

که دست فرمون خوبی داشت گاز میداد منو میرسوند

برخلاف میلیم بدون هیچ حرفی به سمت ماشینش رفتم که احساس کردم لبخندی زد ریموتو که زد درو باز کردم سوار شدم خودشم سوار شد ماشینو روشن کردو با

۰۸۵۱

سرعت از پارکینگ خارج شد دیگه اشک  
 نریز اون ماله تو نیست دیگه حالا که اون  
 رفته نباید چشای تو خیس شه دیگ قلبتو  
 اسیر هرکسی نکن وقتی که تنها بشه  
 میگرده دنبالت مثلا اشک نریز یا انفرادی  
 \_ببخشید که مزاحمت شدم

پژمان که معلوم بود از این حرفم ناراحت شده با لحن دلخوری گفت:

پژمان\_ تو که غریبه نیستی

\_بالاخره ادب حکم میکرد عذرخواهی کنم پوفی کشید

پژمان\_ خودم دستکاریش کردم نکیسا خبری نداره با چشمای گرد  
 شده به سمتش برگشتم



۰۸۵۰

کرم داشتی؟

پژمان\_ نه میخواستم خودم برسونمت اخه باهات حرف داشتم

\_هیچ میفهمی چی کار کردی؟ من حسابی دیرمه اون وقت تو از عمد زدی ماشینو....

پژمان\_ الهام بذار حرفامو بز نم بعد غر بز ن

\_حرف بزنی؟ حرفیم برای زدن گذاشتی؟ تو هر غلطی که دلت میخواد میکنی دیگه چرا

میخوای حرف بزنی

پژمان\_ پس یعنی باهام میایی آره؟

از حرفی که زد چشمام گرد شد منظورش چی بود؟ \_چی

میگی؟ کجا؟

پژمان\_ میخوام دستتو بگیرم ببرمت کانادا اونجا عقدت میکنم وقتی حامله شدی برمیگردیم

اینطوری مادرم مجبور میشه قبول کنه با ناباوری و چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وقتی

سکوتمو دید بهم نگاه کرد با دیدن قیافم سریع گفت:

۰۸۵۲

پژمان\_ببین به طور خلاصه برات توضیح دادم سره وقت میشینم همه چیرو مفصل برات  
توضیح میدم

پوزخندی بهش زدم

\_چرا باید این کارو بکنم؟ پژمان\_چون

میخوام کنارم باشی زهرخندی زدمو

رومو ازش گرفتم

\_تو دوباره من چی فکر کردی؟ فکر کردی هر وقت پسم زدی دوباره برگشتی قبولت  
میکنم

پژمان\_لعنتی من هیچ وقت تورو پس نزدم اون غلطیم که کردم فقط به خاطر این بود تورو  
بیشتر وابسته خودم نکنم

\_خب موفق هم شدی الان دیگه هیچ حسی بهت ندارم

یکهو ماشین وایساد به روبه روم نگاه کردم دیدم ماشینو پارک کرد با اخم خواستم  
فحشش بدم دیدم

۰۸۵۳

داره با چشمای غمیگنی بهم نگاه میکنه

پژمان\_من یه مردم از همه مهمتر یه نظامیم به خصوص اینکه یه سرهنگم غرور دارم  
واسه خودم

شغلم باعث میشه غرورم بیشتر بشه منظورم از غرور گرفتن نیست منظورم جدی  
بودنو استوار بودن

تمام این مدت یه بار از خودت نپرسیدی اگه این پسره منو پس زده پس چرا با هرکاری  
میخواد ازم

عذرخواهی کنه چرا به این فکر نکردی که شاید عجلانه تصمیم گرفتم\_اینش به من مربوط  
نمیشه من دارم به حرفی که زدی عمل میکنم هرچی عاقلانه فکر میکنم میبینم این رابطه بین  
منو تو اصلا عاقلانه نیست پژمان\_اینشو من تعیین میکنم نه تو با تخیسی بهش نگاه کردم با  
تحکم ادامه داد:

پژمان\_نمیخوام به زور وارد عمل بشم الهام پوزخند  
تمسخر آمیزی زدم  
\_مثلا چی کار میکنی؟

۰۸۵۴

پژمان\_خبر مرگم که بهت رسید میفهمی

پوفی کشیدمو نگامو ارزش گرفتم یه لحظه به این فکر کردم که خبر مرگشو برام میارن چه حالی میشم مو به تنم سیخ شد

پژمان\_ تحمل این سنگینی روی دوشام به تنهایی خیلی سخته نمیخواستم توهم عینه من باشی اما

وقتی پست زدم فهمیدم حماقت محضو کردم تو خبر نداری که من با خونوادم دعوا شده برای اولین

بار توی این سی و هفت سال سیلی از مادرم خوردم اما بازهم کوتاه نیومدم به سمتم برگشتو ادامه داد

پژمان\_ نمیدونم چند درصد از حرفامو باور میکنی اما میخوامت الهام اونم از اون شدیداش \_اشتباهه پژمان به خدا اشتباهه

پژمان\_ اشتباهو منو تو نمیکنیم پدرومادره من میکنن دستشو به سمت صورتم آوردو اشکامو پاک کرد

۰۸۵۵

پژمان\_ منم عینه این دخترا این روزا همینطور اشک از گوشه چشمم روون میشه از ترس اینکه تورو از

دست بدم شبا کابوس میبینم نمیدونم باید برای به دست آوردنت چی کار کنم

آروم دستمو روی بازوش گذاشتم که با چشمای غمگینش بهم نگاه کرد با لحن آرومی گفتم:  
\_باشه منم هستم پژمان

پژمان یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین که سریع با دستام پاکش کردم  
\_نریز مرد نظامی خجالت بکش خنده ای کردو  
دستی به چشماش کشید

\_هستم نه برای اینکه بریم خارج و اون داستانیی که تو گفتی هستم تا بتونیم پدرومادرتو  
راضی کنیم

پژمان دستشو پشت سرم بردو منو جلو آورد صورتش که جلو اومد چشمامو روی هم  
بستمو....

۰۸۵۶

(دلارام)

نکیسا\_چ\_\_\_\_\_ی؟؟؟؟!!!!

اخمامو بردم توهم

\_حرف نامفهومی زدم که نفهمیدی چرا داد میزنی نکیسا\_میدونی  
داری چی میگی؟

\_تورو نمیدونم اما من این کارو میکنم

از اتاقش سریع بیرون اومدمو با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم تا خودمو آماده کنم دیگه  
خسته شده

بودم چه قدر باید سکوت میکردم وقتی میبینم این دوتا اینقدر همو دوست دارن ولی  
نمیتونم کاری

برای اینکه بهم برسن بکنم داشتم روانی میشدم

رابطه بین پژمانو الهام خوب شده بودو باهم وقتاشونو میگذرونون هرچند الهام مثل  
قبل زیاد نزدیکی نمی کرد میترسید دوباره بشکنه

دیشب که به حرفای الهام گوش میدادم فهمیدم پژمان داره تمام سعی خودشو میکنه اما  
مادرش سمج تر از این حرفاس

۰۸۵۷

مانتو لیموییتم تنم کردم یه شال مشکی روی سرم انداختم کمی آرایش کردم به راه  
افتادم دیشب

به هر کلکی بود آدرس خونه پدرومادر پژمانو از الهام گرفتم میخواستم برم باهاشون حرف  
بزنم تا

روشنشون کنم که دارن اشتباه میکنن اینطوری همیشه

خواستم دره خروجیرو باز کنم که یکهو دره برقی کناریم باز شد با تعجب به سمتش  
برگشتم دیدم

چراغ جلوی ماشینشو خاموش روشن کرد با دیدنش ناخواسته لبخندی زدم میدونستم تنهام  
نمیذاره

سوار ماشین که شدم حرکت کردو از کوچه خارج شد \_چی شد که  
اومدی؟

نکیسا\_به خاطر تو نیومدم به خاطر اون دوتا اومدم که اگه اونجا گندی زدی یکی باشه  
جمعش کنه با حرص بهش نگاه کردم

\_همون بهتر که نمی اومدی کی میاد تا گندای منو جمع کنه یکی که

۰۸۵۸

چه عرض کنم ده نفر باید گندای خودتونو

جمع کنه جناب یخمک

نکیسا با حرص پوفی کشیدو پخش ماشینشو روشن کرد یکم ولاووم بالا برد که باعث شد منم

ناخودآگاه به صدای آروم و دلنشین خواننده گوش بدم جدیدا

یکی اومده تو قلبم عاشقم کرده شدیدا

نگم از اون دوتا چشاش که پدیده ان آخه

نمیدونی که چه حالی داره به تو رسیدن

وای چه حالی داره یکی هوامو داره

فکر نمیکردم یه روز

۰۸۵۹

عاشق بشم دوباره وای چه حسی

داره بدونی یکی دیوونه وار تورو

دوست داره باز داره بارون

میگیره دلم آروم میگیره توکه

باشی باز کنارت دل من جون

میگیره سختی های زندگیم تو که

باشی داره آسون میگیره



نکیسا\_خب حالا نقشه چیه؟

\_نقشه ای ندارم میریزیم اونجا راضیشون میکنیم برمیگردیم نکیسا سری به نشونه منفی  
تکون داد که باعث شد ناخواسته منم بخندم

\_خو چیه؟

۰۸۶۱

نکیسا\_دیوونه ای دیگه این چه طرز حرف زدن

\_نه به اندازه شما

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد درواقع کمی هم هیجان داشتم اخه من تا حالا این زنه سمجو  
ندیده

بودم احساس میکردم الان بایه زنه عملی روبه رو میشم که ابروهاشو شیطونی برداشته بود با  
چشمای درشت و کشیده قیافه ای که آدم از ترس سکت میکنه اما وقتی یاده صورت  
مهربون و جذاب

پژمان می افتادم با خودم میگفتم فکر نکنم یه همچین مادری داشته باشه خب امکان داره  
پژمان به پدرش رفته باشه.....

نکیسا ماشینشو توی پارکینگ پارک کردو خاموشش کرد اما هیچکدوممون از ماشین پیاده نشدیم \_نکیسا بیا امشب همه چیرو تموم کنیم نکیسا\_ باید ده بار بیاییمو بریم تا راضی بشه

۰۸۶۰

\_خب منو تو فرق میکنیم این کارو که پڑمان هم کرده بیا این بار منو تو سنگ تموم بذاریم باشه نکیسا بهم نگاه کرد

نکیسا\_ نمیتونم بهش بی احترامی کنم دلارام این خالم خواهر دوقلوی مادرمه خیلی دوشش دارم

هر بار میبینمش یاده مامانم می افتم یکهو جا خوردم

\_خواهر دوقلو؟ یعنی عینه مامانت صورت مهربونو خوشگلی داره؟

\_آره چه طور؟

\_آخه الان داشتم یه زنه جادوگر پلید شیطونیرو تجسم میکردم که...

با دیدن اخماش بقیه حرفمو خوردمو ترجیح دادم دیگه ادامش ندم سری به نشونه واقعا برات

متاسفم تکون دادو باهم از ماشین پیاده شدیم سوار آسانسور شدیم بهش نگاه کردم  
معلوم بود کمی نگرانه  
\_نکیسا؟

۰۸۶۲

نکیسا به سمتم برگشتو منتظر بهم نگاه کرد

\_تو چندتا خاله داری؟

نکیسا\_با خاله پریماهم میشن سه تا \_دایی هم

داری؟ نکیسا\_داشتم

\_یعنی چی؟ یعنی الان نداری؟

نکیسا\_یه دونه دایی داشتم که توی جاده تهران کرج تصادف کردو فوت شد

با لحن غمگینی آروم خدا بیامرزه ای گفتمو سرمو پایین انداختم \_چند سالش بود

نکیسا\_همسن تو بود

با حرص بهش نگاه کردم که دیدم با تخیسی داره بهم نگاه میکنه \_یه دور از جونی هم

بگو

نکیسا\_ چرا باید بگم؟ خب همسن تو بود

\_ باز گفت ای بابا بعد میگه هی باهام کلکل میکنی هرچند به دعای گربه کوره هم بارون نمیاد

۰۸۶۳

آروم دست چپشو از کنارم رد کردو چسبوند به دیوار آسانسور پشتم اینطرفم که دیوار بود به خاطر

همین گیر افتاده بودم سرمو بالا آوردمو سعی کردم نگرانیمو پنهون کنم

نکیسا با لحن آرومی که داشت بدجوری بیتابم میکرد گفت:

نکیسا\_ من گربه کورم؟

\_ نیستی؟

نکیسا\_ من به این خوشگلی خودتو توی آینه بین از این حرفت پشیمون میشی یا

اصلا وایسا...

دستشو سمت صورتم آوردو به سمت دیواره آینه ای که توی آسانسور بود برگردوند

هردومون کناره هم وایسادیمو به خودمون نگاه کردیم

نکیسا\_ قد خیلی زور بزنی یک و شصت و هشت زیبایی به زور آرایش معمولی اندامتم که

زیاد تعریفی نداره

۰۸۶۴

خودتو بین قد اندازه تیر چراغ برق سره کوچه خودمون هیکل اورانگوتان

جذابیت هم عینهو میمون

دیگه ته تهش خیلی ازت تعریف کنم شکل وزغ

به سمت هم برگشتیمو زدیم زیر خنده هردومون همزمان دستامونو بالا آوردیمو زدیم قد هم

چشم از نکيسا گرفتمو به خودم نگاه کردم \_ من قدم یک و هفتاده نکيسا\_ بهت نمياد \_ کناره

شما آره

نکيسا خنده ای کردو آروم بینیمو کشید

نکيسا\_ شوخی کردم بچه ناراحت نشو با اخم بینیمو

مالیدم

\_ بینم کشش میاری یا نه

نکيسا\_ به توچه شاید من دلم بخواد دماغت گنده باشه با حرص بهش

نگاه کردم

\_ اونیکه باید بخواد تو نیستی آقايه آیندمونه نکيسا به

آرومی خم شد کناره گوشم گفت:

۰۸۶۵

نکیسا\_خدارو چه دیدی؟ شاید آقای آیندت یه طورایی به من مربوط شد

با ناباوری بهش نگاه کردم که چشمکی بهم زد

نکیسا\_هم خوشگلی هم اندامتم خوبه اون حرفامو به دل نگیر مشت آرومی به

سینش زدم

\_ولی تو صددرصد به دل بگیر چون همه حرفام واقعیت داشت نکیسا تک خنده ای کرد

خواست جوابمو بده که دره آسانسور باز شد آروم با سر بهم اشاره کرد که برم

بیرون منم نامردی نکردمو با ناز خرامان خرامان از جلوش رد شدم همینکه خواست بیاد

بیرون دکمر و

سریع فشار دادم تا در بسته بشه و چون نکیسا داشت می اومد بیرون با هولی به در نگاه

کرد و سریع

خودشو با یه جهش پرت کرد بیرون و گرنه توی در گیر میکرد با دیدن قیافش زدم زیر

خنده نکیسا هم با حرص بهم نگاه کرد

۰۸۶۶

نکیسا\_دارم برات

\_سلام

یکهو هردومون به پشت سرمون برگشتیم با دیدن زنه مهربونی که عجیب شبیه  
مادره نکیسا بود

ناخواسته محوش شدم چشماش با دیدن ما داشت میدرخشید یه طوری که احساس  
میکردم الان

اگه برق پنت هوس بره برق چشمای ایشون حسابی فشارو روشن میکنه نکیسا تنه ای بهم  
زدو از کنارم رد شد که باعث شد به خودم پیام و منم جلو برم نکیسا با خالش دست  
داد کمی خم شد پیشونی خالشو بوسید و با لحن گرمی گفت:

نکیسا\_خوبی خاله؟

خاله هم لبخندی بهش زد گونه نکیسارو بوسید که نکیسا هم لبخند محوی به خالش  
تحویل داد

نکیسا کمی کنار رفت با خاله خانوم دست دادم که اونم منو به سمت خودش کشیدو  
گونمو بوسید که

باعث شد منم گونشو ببوسم لبخند گرمی به روم زد که باعث شد دلم برای یه بار دیگه به  
آغوش

کشیدنش ضعف بره

چه قدر شیهه پریناز خانومید

خاله خانوم لبخند نمکی زد نکیسا کلافه از کنار خاله رد شد نکیسا من حوصله این حرفارو

ندارم شما همینجا وایسید باهم حرف بزید من میرم با

شوهر گرامیتون سلام احوالپرسی میکنم بعد یه چایی میخورم تا شما بیابین

همراهه خاله آروم خندیدیمو پشت سره نکیسا باهم وارد خونشون شدیم اوف عجب

خونه ایم داشتن چه قدر بزرگ و خوشگل بود

مرد میانسالی که معلوم بود شوهر خاله نکیسا میشد به سمتمون اومد بعد از احوالپرسی با اونم

بالاخره روی مبل نشستیم نفسی کشیدمو به آرومی لبخند روی لبامو حفظ کردم

خاله خانوم هم با یه سینی شربت پرتغال به سمتمون اومد وقتی منو

۰۸۶۸

نکیسارو کناره هم دید بازهم



چشماش همون برق قبلیرو زد که نمیدونم باعث شد ازش خوشم بیاد با یه لبخند یه لیوان برای خودم برداشتم دیدم نکیسا داره با شوهرخالش حرف میزنه به خاطر همین اون یکی لیوانم برداشتم \_ اینو برای نکیسا بر میدارم

نکیسا وقتی اسم خودشو از زبون من شنید به سمتون برگشت که با دیدن لیوان شربتش که براش

گذاشته بودم بیخیال به سمت شوهرخالش برگشتو به ادامه دادن حرفش پرداخت خاله هم لبخندی زدو روی مبل کناریم نشست منم متقابلا لبخندی بهش زدمو گفتم:

\_خونتون بزرگه از طرفی هم پسرتون بزرگ شده امیدوارم خونتون هرچه سریعتر از این سوتو کوری بیرون بیاد

خاله خجالت کشید که باعث شد چشمای من گرد بشه نکیسا هم درحالی که داشت شربتشو میخورد

۰۸۶۹

با شنیدن این حرفه من یکهو شروع کرد به سرفه کردن با تعجب بهش نگاه کردم یکم زدم تو شونشو با اخم گفتم:

\_مجبوری اینقدر تندتند بخوری وقتی کمی حالش بهتر شد پوفی کشیدم که باعث شد  
 چشم غره ای بهم بره و این چرا داره اینطوری نگام میکنه  
 حشمت خان که شوهر خاله خانوم بود با خنده مردونه ای گفت:  
 حشمت خان\_این حرفا از ما گذشته دیگه برای ما دیره  
 با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ یکهو منظورشو گرفتم به خاطر همین  
 خنده ای کردم  
 \_فکر کنم سوتفاهم شد منظورم یه چیز دیگه بود اینکه زودتر پسر تون سروسامون بگیره  
 براتون نوه بیاره بعد نوه هاتون اونقدر شیطونی کنن که سرسام بگیرید

۰۸۷۱

خاله هم خنده ای کرد و پاشو روی هم انداخت  
 خاله\_از دست تو دختر فکر کردم منظورت اینه که یکی دیگه بیاریم ما این پژمانو داریم  
 برای هفت  
 پشتمون بسه هنوز که بزرگ نشده نگاه به قدوهیکل گندش نکن عینه پسر هفت سالس  
 نکیسا\_اینو خوب اومدی خاله  
 خاله\_تو یکی حرف نزن توهم عینه اونی حالا شاید تو عینه پسر هشت ساله باشی

همراهه خاله باهم زدیم زیر خنده که باعث شد نکیسا اخم بکنه نکیسا\_من کجام عینه  
بچس خیلیم بزرگ شدم مردیم برای خودم خاله در حالیکه فازه مادرانه برداشته بود با  
لحن پر از محبتی گفت:

خاله\_خاله قربونت بره که قبول نمیکنی هنوز بچه ایو بزرگ نشدی نکیسا با حرص  
نگاشو از خالش گرفت

نکیسا\_دست شما درد نکنه خوب آبروداری میکنید جلوی بعضی ها

با ابروهای بالاپریده بهش نگاه کردم

۰۸۷۰

\_الان منظورت از بعضی ها من بودم؟

نکیسا\_بد جورم

\_حرف خاله خانوم خیلی وقته که من بهش پی بردم جناب تهرانی نکیسا\_من اگه بچه

باشم شما نوزادم تشریف ندارید

خواستم جوابشو بدم که خاله خانوم برای جلوگیری از دعوا سریع گفت:

خاله\_خیلی خب بس کنید شما همیشه اینطوری باهم کلکل میکنید؟ به سمت خاله برگشتم

و همزمان با نکیسا گفتم:

بله

به سمت نکیسا برگشتم دیدم با یه اخم نگاشو ازم گرفت خاله هم برای عوض کردن جو سریع گفت:

خاله\_ حالا چرا پژمانو با خودتون نیاوردین؟ با

ابروهای بالا پریده به سمتش برگشتم

\_به جز پسر تون یکی دیگرو فراموش نکردید؟

خاله\_ کی رو؟ \_عروستون الهام

خاله اخماشو توهم بردو پوفی کشید

خاله\_ پس بگو چرا تشریف آوردین

۰۸۷۲

\_نمیگم برای اون کار نیومدم من اولین باره شمارو میبینم با اینکه وقتی بچه بودم دوسه

بار دیگه

شمارو دیده بودم اما چهرتونو اصلا به یاد نیاوردم وقتی بیرحمی های شمارو نسبت به اون

دوتا

میدیدم یه تصور دیگه ای از قیافه و حتی اخلاقتون داشتم اما الان فهمیدم اشتباه فکر میکردم یه زن

مهربونی مثل شما نیامد که مانع یک وصلت بشه

خاله\_وایسا بینم تو اصلا با الهام چه نسبتی داری رفیقشی؟ با تعجب بهش نگاه

کردم یعنی منو نمیشناخت؟ خاله با چشمای گرد شده به نکیسا نگاه کرد

خاله\_نکیسا این همون دختره نیست که عکسشو بهم نشون دادی گفتی این باعث و

بانی موفقیت الانمه؟

چشمام بیشتر از حد مجاز گرد شد با ناباوری به سمت نکیسا برگشتم که دیدم کلافه توی

موهاش

۰۸۷۳

دست کشید

نکیسا\_خاله این دلارامه همونیه که براتون توضیح دادم

خاله حسابی جا خورد باورش برارش سخت بود یعنی درباره من چی به خالش گفته بود

خاله\_این امکان نداره ولی تو...تو یه چیز دیگه به من گفتی تو اصلا درباره اینکه با الهام

دوسته چیزی به من نگفتی

نکیسا\_ نمیخواستم چون ذهنیت بدی نسبت به الهام دارید همینم به دلارام نسبت بدی  
 اخمامو کشیدم توهم اینا داشتن به رفیق من بی احترامی میکردن یعنی چی مگه رفیقه  
 من چشه

خاله\_ من فکر میکردم دستشو گرفتی آوردی اینجا به من معرفیش کنی تا از نزدیک  
 ببینمش

\_ من اومدم که با شما درباره پژمان حرف بزنم

خاله که معلوم بود سوال زیادی توی سرش بود کلافه گفت:

خاله\_ فعلا وایسا من علاوه بر پژمان یه پسر دیگه هم دارم که باید تکلیفشو روشن کنم

۰۸۷۴

با خشم به سمت نکیسا برگشت

خاله\_ این دختره کیه؟

منم متقابلا اخمامو بردم توهمو گفتم:

\_ خودم زبون دارم تا براتون توضیح بدم که من کیم

نکیسا با اخم دستشو روی دستم گذاشت که یعنی سکوت کنم بعد خودش به خاله نگاه کرد و شروع کرد به حرف زدن:

نکیسا\_دلارام همون دختریه که هفت سال پیش به خاطر من وارد اون باند شدو باعث شد بعد از

پنج سال پرونده ای که بیشتر از چهارده سال توی شعبه ما باز بود بسته بشه اونم خیلی موفقیت آمیز

دلارام همون کسیه که دختر مورد علاقه پدرومادرم بود تا من باهاش ازدواج کنم از خجالت حرفی که زد سرخ شدمو سرمو پایین انداختم خاله با تعجب گفت:

۰۸۷۵

خاله\_اون دختری که پریناز پسندش کرده بود واسه تو دلارام بود؟!!!!  
از سرو روی نکیسا کلافگی میباید معلوم بود واقعا کلافس نکیسا\_بله  
خودشه

خاله\_وایسا بینم دلارام...دلارام...آها این همونی نیست که ازدواج کردو تو شب عروسیش شوهرشو کشتن

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمم جاری بشه  
نکیسا\_خاله

خاله وقتی صدای حرصی نکیسارو شنید به من نگاه کرد با دیدنم هول کرد سریع به سمت  
اومد

خاله\_ دختر نازم منظوری نداشتم معذرت میخوام \_ نه اشکالی  
نداره

خاله\_ راسیتشو بخوایی نکیسا درباره تو زیاد با من حرف زده بود همش ازت تعریف میکرد  
منم یه

۰۸۷۶

حدسایی زده بودم گفتم شاید ازت خوشش اومده میخواد باهاش ازدواج کنی به خاطر همین  
همیشه که بهش میگفتم خب ادرسونو بده تا بریم سروقتشون هربار بایه بهانه ای از زیر  
این کار در میرفت

با چشمای اشکیم به سمت نکیسا برگشتم نکیسا عصبی از سره جاش بلند شدو شروع کرد  
به راه رفتن

خاله با دیدن این حالتش فکر کنم فهمیده بود که نکیسا کلافس \_ خاله رابطه بین منو  
نکیسا فرق میکنه نکیسا همیشه عینه یه برادر پشتم بوده سوتفاهم برای شما پیش اومده  
نکیسا عصبی با شنیدن این حرفم به سمت آشپزخونه رفت مسمم ادامه دادم:



\_منم عینه الهامم منو الهام از یازده سالگی باهمیم البته اون نه سالش بود آخه من دوسال از الهام

بزرگترم ما تقریبا همیشه گفت فرزند خونده های پدرومادر نکیسا بودیم آخه خیلی مارو دوست داشتن پریناز خانوم محبت خاصی به من داشت به خاطرهمین منو برای

۰۸۷۷

پسرش خاستگاری کرد که خب

همه چی بهم خورد الان همه چی فرق کرده منو الهام از بچگی روی پاهای خودمون بزرگ شدیم یه بار

به کسی اجازه ندادیم که بهمون توهین کنه چون همیشه سعی کردیم کارامونو درست انجام بدیم تا

الانی که به اینجا رسیدیم نه من نه الهام یه بار دست از پا خطا نکردیم درسته پدرومادر روی سرمون

نبوده اما دلیل بر این نمیشه که دخترای بدی باشیم

اشکام به شدت روی گونم روون شده بود دستمو روی دستاش گذاشتم و ادامه دادم:

\_الهام یه دختر آروم و مهربونه دختره معقول و مقاومیه بی مورد درباره دوستم تعریف نمیکنم اونقدر

میشناسمش که جرات پیدا کردم جلو اومدم تا با شما حرف بزnm شما اگه الهامو میشناسید  
پسرتونو

که میشناسید میدونید که پژمان تا حالا از هیچ دختری خوشش نیومده اما میبینید که برای  
الهام چه قدر داره خودشو به آبو آتیش میکشونه اصلا به حرف من اعتماد ندارید

۰۸۷۸

به حرفای نکيسا گوش بدید

اونم به اندازه کافی درباره الهام شناخت داره میدونه چه جور دختریه نکيسا\_خاله الهام  
دختر خوییه این دوتا باهم خوشبخت میشن به سمت نکيسا برگشتم که نمیدونم از کجای  
حرفامو شنیده بود نکيسا\_الهام دختر باهوشیم هست اونم توی موفقیت های ما نقش به  
سزایی داشت

خاله پوفی کشیدو به مبلش تکیه کرد نکيسا کنارم نشست به سمتش برگشتم بینم خوبه که  
دیدم با اخم داره به خالش نگاه میکنه

خاله\_آرزوی هر مادری خوشبختی بچشه من نمیخوام پژمان پشیمون بشه بعد دو روز دیگه  
بیاد به

من بگه تو که بزرگم بودی چرا اجازه دادی من با الهام ازدواج کنم \_ من غلط بکنم یه  
همچین حرفی بزnm  
یکهو با ناباوری به سمت عقب برگشتیم که متوجه پژمان شدیم که داشت با یه لبخند  
قشنگ به

۰۸۷۹

مادرش بعد به ما نگاه میکرد خاله یکهو با دیدن پژمان بلندشده و به سمتش رفت پژمان  
محکم

مادرشو بغل کرد آخه پژمان با مادرش دعواش شده بود تقریبا یه دوهفته ای میشد  
که اصلا به خونه برنگشته بود

پژمان با قدردانی به منو نکیسا نگاه کرد نکیسا هم لبخند مردونه ای بهش تحویل داد  
یکهو صدای

نازو مظلومی منو لرزوند که باعث شد کمی بیشتر خودمو کش بیارم تا ببینم درست شنیدم که  
با

دیدن الهام حسابی جا خوردم این اینجا چی کار میکرد؟ \_ تو خبر داشتی  
اینا میان؟

نکیسا\_ نه پژمان چیزی بهم نگفته بود

الهام با خاله دست داد خاله کمی به الهام نگاه کرد بعد نگاشو ازش گرفتو تعارف کرد  
که بیان بشینن

وقتی سلام احوالپرسی تموم شد هممون نشستیم پژمان به سمت  
مادرش برگشتو گفت:

پژمان\_من نمیخواستم بیام درواقع این خواسته الهام بود که بیاییم

۰۸۸۱

وقتی فهمید با شما دعوا شده و

قهر کردم زدم بیرون عصبانی شدو گفت اگه با شما آشتی نکنم دیگه باهام حرف نمیزنه

خاله\_اگه الهام نمیگفت نمی اومدی

پژمان دستی پشت گردنش کشیدو با لحن شرمنده با حالی گفت:

پژمان\_راسیتشو بخوایید از دستتون خیلی دلخور بودم ناسلامتی سی و هشت سالمه خب به

غرورم برخورد

خنده ای کردم همراهه نکیسا با شیطونی کمی بهم نگاه کردیم خوب منظورشو گرفته

بودیم منظورش سیلی بود که از مادرش خورده بود

خاله پوفی کشیدو با دلخوری از پژمان نگاشو گرفتو به سمت ما برگشت خاله\_خب شمدوتا هم که تنهایی خصوصیاتتونم بهم میخوره چرا یکم دربارش فکر نمیکنید؟ یکهو از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم نکیسا با اخم روبه

۰۸۸۰

خاله گفت:

نکیسا\_ما اینجا اومدیم تا پژمانو سروسامون بدیم شما میخوایی مارو سروسامون بدی؟  
 پژمان\_مامان نکنه فراموش کردی که تو مامانه منی داری اول نکیسارو سروسامون میدی  
 نکیسا با اخم غلیظی به سمت پژمان برگشت خاله با حرص به پژمان نگاه کرد  
 خاله\_بده میخوام یه مراسم بگیرم ولی دوتا پسرارو دوماه کنم؟ از این حرفش هرچهارتامون  
 جا خوردیم ولی نوعاش فرق میکرد پژمان با ناباوری به مادرش نگاه کرد خاله\_من وقتی  
 اصرارای تورو میدیدم کمی سعی کردم عاقلانه تر فکر کنم از طرفیم الهامو که دیده  
 بودم میدیدم دختره بدی نیست اتفاقا آروم و نجیبه به خاطرهمین تصمیم گرفتم باهاش  
 حرف بزنم این کارو هم کردم  
 الهام سرشو پایین انداخت پژمان با تعجب به سمت الهام برگشت پژمان\_مامان من با  
 تو حرف زده؟ کی؟

۰۸۸۲

الهام\_وقتی پسم زدی فرداش مادرت اومد باهام حرف زد حرفامو که شنید گفت من اجازه میدم اما بهش گفتم تازه دیر شده تو منو پس زدی مادرتم برام توضیح داد که دیروز حسابی با تو جروبحتش

شده و حتما به خاطر خودم این کارو کرده منم گفتم هنوز زیاد مطمئن نیستم فعلا فرصت میخوام

وقتی رفتاری ضدونقیضتو دیدم به مادرت جواب مثبتمو اعلام کردم اما...

پژمان با ناباوری بهش نگاه کرد

الهام\_اما همراه مادرت تصمیم گرفتیم تنبیهت کنیم چون خیلی اذیتم کرده بودی

پژمان با دهنی بازو چشمای گرد شده داشت به الهام نگاه میکرد منو نکिसا هم حسابی جا خورده

بودیم اصلا انتظار این حرفارو نداشتیم ولی چرا الهام ازم پنهون کرده بود

۰۸۸۳

پژمان\_تنبیهم کنید؟ مگه من چی کارتون کرده بودم؟ من اینهمه داشتم خودمو به درودیوار میکوبیدم تو داشتی منو تنبیه میکردی؟ به سمت مادرش برگشت

پژمان\_شما این همه مدت راضی بودیو به من میگفتی نه؟ یعنی اون سیلی رو الکی الکی خوردم؟

خاله خنده نازی کرد پژمان کم کم حرصش گرفت به سمت الهام برگشت

پژمان\_یعنی همه چی به آره تو بستگی داشت؟ دختره دیوونه اگه زودتر جواب میدادی الان یه بچه هم بغلت بود

یکهو الهام از شدت خجالت حسابی عینه لبو شدو سرشو پایین انداخت خاله با حرص به پژمان نگاه

کردو چپ چپی بهش نگاه کرد پژمان هم خنده ای کردو کمی خودش خجالت کشید

خاله\_خجالت نکشی یه وقت پسره پرو خنده ای کردم بلند شدمو ظرف شیرینی روی میزو برداشتم با ذوق

۰۸۸۴

گفتم:

\_دهنمونو شیرین کنیم؟

پژمان سریع بلند شد دوتا شیرینی برداشتو یکیشو تندتند خوردو گفت: آره حسابی باید شیرینش کنیم

خاله پوفی کشیدو با لحن آرومی انگار که داشت با خودش زمزمه میکرد گفت:

خاله\_دارم دستی دستی دختره مردمو بدبخت میکنم

با شنیدن این حرفش هممون زدیم زیر خنده پژمان با تعجب داشت به مادرش نگاه میکرد ولی کم

کم اونم همراهه ما شروع کرد به خندیدن

.....

در راه برگشت به خونه بودیم الهام و پژمان رفتن دور دور اما منو نکيسا خسته بودیم ترجیح دادیم

برگردیم خونه تا اونام کمی تنها باشن نیست که همیشه ازهم دورن گفتیم امشبو تنهاشون بذاریم

۰۸۸۵

یه سوال بود که خیلی وقت پیش ذهنمو درگیر کرده بود به خاطرهمین به سمت نکيسا برگشتم که دیدم داره با اخم رانندگی میکنه



\_نکیسا چرا درباره رابطمون به خاله توضیح ندادی که امشب منو برای تو خاستگاری کرد؟  
نکیسا پوفی کشید

نکیسا\_نمیدونم نمیخواستم بفهمه که داری باما زندگی میکنی \_چرا؟  
نکیسا\_دلیلای خودمو داشتم

به سمت برگشت نیم نگاهی بهم کردو نگاهشو ازم گرفت

نکیسا\_میترسیدم برای تصمیمی که برای آیندم میگیرم مشکلی پیش بیاد

اخمامو کشیدم توهم آینده تو به من چه ربطی داره آخه بیشعور نمیفهمه من امشب  
کلی از خجالت

سرخ شدم همشم تقصیر این پسره عوضیه اه

.....

کلافه پوفی کشیدم اه لعنتی چرا پیداش نمیکنم از صبح دارم دنبالش

۰۸۸۶

میگردم مگه پیداش میشه

الهام\_دلارام دلارام اینم گوش بده

کلافه پوفی کشیدم کمر راست کردم با حرص خریدم:

\_بخون

الهام\_آدمه دیگه دلش میخواد برای یکی تک باشه یکی فقط نگران اون بشه یکی فقط برای

اون اس

بده دلش میخواد اون یک نفر تو باشی

میون اون همه فشاری که روم بود لبخندی زدم وقتی خوشحالیاشو میدیدم حسابی کیف

میکردم

هفته دیگه عروسیشون بود درواقع سه روز پیش عقد کرده بودن پژمان برنمی گشت اینجا

خونه

مادرش میموند به خاطر همین هرشب همش بهم اس میدادن روزا هم که درگیر

خریداشون بودن فردا قرار بود برن لباس عروس بخن الهام\_دلارام به نظرت من چی

براش بفرستم هیچی توی اینترنت پیدا

۰۸۸۷

نمیکنم

\_خاک تو سرت تو دختری اون وقت بلد نیستی یه اس عشقولانه براش بفرستی

الهام\_بابا اونقدر براش فرستادم که حسابی ته کشیده

با حرص یکی زدم پس کلش که صدای اعتراضش بلند شد موبایلو از دستش گرفتمو شروع کردم به تایپ کردن

\_عشق من به تو مثل یه کوه آتشفشانه لبخند که میزنی فوران میکنه با افتخار پیامو براش سند کردم که الهام هم با ذوق گونمو بوس کردو گفت:

الهام\_دلی خودمی ایول آبرومو خریدی

یکهو موبایل توی دستم لرزید به صفحه نگاه کردم دیدم جواب داده پژمان\_اینکه میگم دوست دارم یه عادت نیست یه حقیقته \_اوووه این پسره این جملاتو از کجاش در میاره الهام با حرص گفت:

۰۸۸۸

الهام\_معلوم نیست بیشعور احتمالا یه دوست دختر داره از اون کمک میگیره

بهش نگاه کردم که وقتی قیافه متعجبمو دید همزمان باهم زدیم زیر خنده چه قدر راحت داشت اینطوری دربارش حرف میزد

\_من الان مغزم کار نمیکنه هیچی به ذهنم نمیرسه خودت جوابشو بده الهام\_آخه من چیزی بلد نیستم

\_خب بلد نیستی غلط میکنی با پسره مردم اس بازی میکنی الها\_ای بابا خیلی خب نخواستیم حالا دنبال چی می گشتی؟ با به یاد افتادن مشکلم یکهو دمغ شدم\_شناسنامم نمیدونم کجا گذاشتمش

الهام\_به من کمک کن یه اس خوب براش بفرستم به خدا خودم میگردم پیداش میکنم

چپ چپی بهش نگاه کردم موبایلو از دستش قاپیدم که خندید و بلند شد تا کارشو شروع کنه کمی

به مغزم فشار آوردم چیزی به ذهنم نرسید از ساعت نه که دارن باهم اس بازی میکنن تا الان که

۰۸۸۹

ساعت یکه نصفه شبه نصف پیامکاشو من گفتمو فرستاده یعنی پژمان بیچاره بیشتر بامن اس بازی

کرد تا با هم الهام وقتی دیدم چیزی به ذهنم نیاد عصبی شروع کردم به تایپ کردن:

\_مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا جهت کپیدن هرچه سریعتر اقدام فرمایید

خنده شیطونی کردم و دکمه سندو لمس کردم بشمار سه چندتا استیکر متعجب برام فرستاد  
بعدش متن زیر:

\_مشترک گرامی شما به دلیل عزیزبودنتان صاحب خانه ای در دل من شده ای پس راحت زیر سقف محکمت بخواب نازم شب بخیر

با موفقیت خنده ای کردم چندتا استیکر بوسو قلب و عاشقتمو این جور مسخره بازی  
ها براش

فرستادمو کنارش گذاشتم که یکهو دیدم الهام کلافه از تو کمدم بیرون اومد

۰۸۹۱

الهام\_وای اینجا نیست خسته شدم بلند

شدمو بهش تنه ای زدم

\_عرضه که نداری بکش کنار الان خودم پیداش میکنم

الهام از خدا خواسته سریع به سمت موبایلش رفتو روشنش کرد هرچی بیشتر میخوند بیشتر

چشماش گرد میشد بعد با حرص بهم نگاه کرد

الهام\_ خیلی بیشعوری این چیه فرستادی؟ من الان خوابم نمیاد \_ خب به من چه

بشین تخم بذار

الهام با حرص بهم نگاه کردو شروع کرد به غرغر کردن منم اهمیتی ندادمو همچنان

دنبال شناسنامه

گور به گور شدم گشتم همین موقع ها بود که یکهو موبایلم زنگ خورد صدای زنگ موبایلم و

صدای

غرغرای الهام بدجوری روی اعصابم بود باخشم در حالیکه سرم توی کمدم بود داشتم

میگشتم داد زدم:

\_ کر شدی شکر خدا؟ نمیشنوی گوشیم خودشو کشت

الهام با غرغر از روی تخت بلند شدو موبایلمو برداشت نمیدونم چی دید

۰۸۹۰

که یکهو خیلی بیشعورانه

دیدم گوشیمو جواب داد

الهام\_ الو... سلام خوبید؟... نه من الهامم... بله... نه خواهش میکنم... این چه حرفیه اشکالی نداره

از توی کمدم سرمو بیرون اوردمو مشکوک بهش نگاه کردم این داشت با کی حرف میزد  
اینقدر مودب شده بود

الهام\_ نه چرا هستن... آره ولی خب داره دنبال شناسنامش میگرده نیمدونم اونیکه پشت  
خط بود چی گفت چون الهام خنده ای کردو با شیطنت بهم نگاه کرد

الهام\_ آره تازه کجاشم دیدید شلخته تر از این حرفاس

یکهو مغزم شروع به کار کرد ساعت دو شب... شناسنامه... مودب شدن الهام... وای خاک به  
سرم حامده آبروم رفت

سریع به سمت الهام یورش بردمو موبایلمو از دستش گرفتم زبون

۰۸۹۲

درازشو دراوردو گفت:

الهام\_ حقت بود آبروی منو میبری؟

با چشمام براش خطونشون کشیدمو با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشه جواب دادم

\_ الو آقا حامد

حامد\_ زن داداش سلام؟

زد زیر خنده که با حرص زیر لبم طوری که نشنوه به الهام فحش آبداری دادم بین جلوی  
 برادرشوهر چه طوری آبرومون رفت  
 حامد\_مگه قرار نبود ساعت دو زنگ بزخم تو کد ملیتو برام بخونی؟ با لحن شرمنده ای گفتم:  
 \_راسیتشو بخوایی هرکاری میکنم شناسناممو پیدا نمیکنم حامد\_خب کارت ملیت  
 \_اونو دادم هوشمند بشه  
 حامد\_من نمیدونم تو چه طوری شماره ملیتو حفظ نیستی \_ای بابا من چه میدونستم  
 این بلاها سرم میاد حامد تک خنده مردونه ای کرد

۰۸۹۳

حامد\_خب حالا تو میگی من چی کار کنم خانوم گل؟  
 لبخندی زدم حامد منو با دو اسم همیشه صدا میزد یکی زن داداش بود یکی هم خانوم گل که  
 من بیشتر با دومیش موافق بودم  
 \_نمیدونم میتونی تا فردا صبر کنی  
 حامد\_نه عزیزه من یه کاریش بکن یه ساعت دیگه زنگ میزنم شاید پیداش کردی  
 \_فکر نکنم پیدا بشه بگیر بخواب



حامد\_ دیوونه اینجا الان ساعت نه صبحه چی چیرو بگیریم بخوابم یکهو یکی کوبیدم تو  
 پیشونیم که باعث شد بزنه زیر خنده ای خدا امشب چه قدر سوتی دادم  
 حامد\_ اشکالی نداره یه ساعت دیگه زنگ میزنم فعلا خدافس \_ خدافس  
 تماسو قطع کردم با حرص موبایلو پرت کردم روی تخت به سمت بالشتم رفتمو  
 گذاشتم مقابل

۰۸۹۴

صورتمو تا میتونستم جیغ زدم حالا چه  
 غلطی بکنم.....

نفس عمیقی کشیدمو کمی با خودم کلنجار رفتم لامپ اتاقش که روشنه پس یعنی  
 بیداره از طرفی هم

آنلاینه پس یعنی صددرصد بیداره پس نباید نگران باشم

دستمو بالا بردمو آروم در زدم جوابی نشنیدم خواستم دوباره در بزوم که دیدم دره اتاقش  
 باز شدو

هیبتش توی درگاه نمایان شد معلوم بود زیر لباسی تنش بوده چون یه لباس روش پوشیده  
 بود اما دکمه هاشو نبسته بود

نکیسا با تعجب بهم نگاه میکرد  
نکیسا\_اتفاقی افتاده؟ \_نه کارت  
داشتم

نکیسا\_الان؟ میدونی ساعت چنده؟ چرا نخوایدی؟

\_خب راسیتشو بخوایی داشتم دنبال شناسنامه میگشتم نکیسا با لحن  
مشکوک و چشمای ریز شده پرسید:

نکیسا\_شناسنامه؟ اونم الان؟

۰۸۹۵

\_برات توضیح میدم تو می دونی کجاست؟ نکیسا\_آره  
پیش خودمه

یکهو جا خوردم کم کم با حالت تهاجمی غریدم:

\_شناسنامه من پیش تو چی کار میکنه؟ می دونی چه قدر دنبالش گشتم؟

نکیسا\_یادت رفته خودت بهم دادیش گفتی نگهش دارم گمش میکنی کمی شرمنده شدم  
پوف آره راست میگه \_حالا میشه بدیش بهم نکیسا\_چرا؟

\_خب خب برای کارت شناساییم میخوام

نکیسا\_منکه خودم دنبال کارای کارت ملیتم شناسنامه نمیخواست پوفی کشیدم

\_نکیسا کارش دارم بدش بهم اینقدر سوالم ازم نپرس

با شکاکیت یه نگاه دیگه بهم انداختو عقب گرد کرد توی کمدش کمی گشت و پیداش کرد  
به سمتم

۰۸۹۶

اومدو شناسنامو به سمتم گرفت خواستم ازش بگیرم که عقب بردو مانع شد با تعجب بهش  
نگاه کردم

نکیسا\_اگه بفهمم داری کاری میکنی که برخلاف میله منه خودت میدونی چی کارت  
میکنم

شناسنامو از دستش گرفتمو بدون توجه بهش سریع به سمت اتاقم رفتم پوف خداروشکر  
پیدا شد

ولی میدونم نکیسا ساکت نمیشینه اونقدر پیگیری میکنه تا بدونه میخوام چی کار کنم

.....

با خوشحالی و چشمای درخشان داشتم به خواهر کوچولوم که عینهو پریها شده بود نگاه  
میکردم از

چشماش خوشحالی مبارید بهم می اومدن

پژمان از شدت خوشحالی سرازپا نمیشناخت که همین باعث میشد بیشتر از خوشبخت شدن خواهرم

۰۸۹۷

مطمئن بشم خداروشکر میکنم که حداقل الهام خوشبخت شد منم برای خودم یه نقشه هایی داشتم

ولی خب همینکه خیالم بابت الهام راحت شده بود برام کافی بود منو نکिसا باهم ست کرده بودیم من یه لباس فیروزه ای بلند چسبون تنم بود آستیناش تا روی مچم

می اومدو حسابی روش کار شده بود خیلی خیلی خوشگل شده بودم نکيسا هم کت و شلوار فیروزه

ای کمرنگ تنش بود با لباس مردونه سفید و کراوات فیروزه ای که چند درجه نسبت به کتش پررنگ

تر بود حسابی خوشتیپ کرده بود درواقع باهم رفته بودیم لباس خریده بودیم به خاطرهمین باهم ست بودیم

همراه الهام منم رفتم آرایشگاه یه آرایش ملایم روی صورتم بود ولی خب طبق دستور نکيسا روسری

سرم کرده بودم هرچند روسریمم همجنس پارچه لباسم بود موهامو خوشگل درست کرده بودنو روسریمو که مثل تور بود همینطور فرمالیته روی سرم انداخته بودم تا

۰۸۹۸

آقا بهمون گیر نده هرچند

حسابی با چشم غره هاش روبه رو شدم

الهام به خاطر موقعیت پژمان مجبور بود که لباس دکلته نخره به خاطرهمین الان

لباسش حسابی

پوشیده بود موهاشم زیر تورو مقنعه خاصی که همراهه با لباسش بود قرار گرفته بود با

وجود اینکه

موهاش معلوم نبود اما حسابی محشر شده بود خدایا شکرت بابت اینکه خواهرمو خوشبخت

کردی

امشب احساس میکردم یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده که همه اینارو مدیون

خدای خوبم بودم

بیخیال فکروخیال شدمو به سمت نکیسا برگشتم دیدم جلوی در وایساده بودو با

مهمونایی که جدید

می اومدن سلام احوالپرسی میکرد به خاطر همین وقتی غفلتو دیدم تهدیدی که کرده بود  
از اینجا

جم نخورمو از تو ذهنم کنار زدمو منم رفتم وسط با ذوق شروع کردم به رقصیدن

۰۸۹۹

خیلی وقت بود که نرقصیده بودم امشبم عروسی این جغله بود به جز من که کسیرو نداشت  
من تنها

فامیل عروس بودم نباید که همینطور عینه پیرزنا مینشستم

کم کم رقصا ترکیبی شد منم افتادم پیشه یه پسر اصلا به این اهمیتی ندادم فقط به خوشی  
خودم

اهمیت دادمو همراهش رقصیدم بعد از هم جدا شدیم اینبار افتادم پیشه یه دختر  
همینطور به همین منوال وقتی تخلیه انرژی کردم به سمت الهام رفتم که با یه لبخند  
داشت با کسی که کنارش نشسته بود ولی نمی شناختمش حرف میزد

\_اوه اوه نگاهش کن چه خوشگل شده هرچند به پایه من نمیرسی قبول داری؟

الهام تک خنده دخترونه ای کردو با چشمای قشنگش بهم نگاه کرد \_چرا نمیایی وسط؟  
الهام\_ فعلا وقتش نیست

۰۹۱۱

چیه آقاتون اجازه نداده؟

الهام\_ نه بابا اون بیچاره اتفاقا بهم گفت امشب تا میتونم برقصم چون دیگه اجازه نمیده تو مهمونی و عروسیا برقصم خنده ای کردم

وقتی زنه یه نظامی میشی این مشکلات هم داره الهام\_ شما فعلا باید فاتحه خودتونو بخونید چشمام گرد شد

چه طور؟

الهام\_ اونجارو ببین

به سمتی که الهام اشاره کرده بود برگشتم با دیدن نکیسا که لیوان شربتش همینطور که وایساده بود

دستش بود نگاه کردم وا این چرا اینطوری غضبیه در کمال تعجب دیدم عینه اون شبی که لیوانو توی

دستاش خورد کرد اینبارو هم همین کارو کرد چون لیوان از فرط

۰۹۱۰

فشاری که بهش می اومد خورد شد

با دیدن خون دستش ولی اینکه بهش اهمیتی نمیده جا خوردم \_این...این چشمه؟

الهام\_ از خودت پیرس که داشتی اون وسط میرقصیدی به سمتش برگشتم

ابرویی بالا پایین کردو با تخیسی گفت:

الهام\_ دیدت وقتی داشتی با اون پسره میرقصیدی

\_ولی...ولی من اتفاقی با اون افتادم بعد از اون هرچی رقااص به من مییرسید دختر بود

الهام\_ اینو دیگه به من ربطی نداره خانوم ایشون مردن فقط به همون یه دونه جنس مذکر

اهمیت میدن

پوفی کشیدم ترجیح دادم زیادی نگرانی به خودم راه ندم اما با یه لبخندو ذوق

خاصی با خودم آروم گفتم:

\_این یعنی روم غیرت داره یعنی دوسم داره این چشمای عصبانی و فک منقبض شدش

این همه حساسیت های خاصش حرفای خاله خانوم و خیلی از حرکات دیگش

۰۹۱۲

احساس میکنم اونم یکم

احساساتش نسبت به من عینه خودم تغییر کرده دم اون چشمات گرم آق نکیسا با اون همه

عاشقونه



های خاصش از زیر زبونت که همیشه حرفی کشید بیرون الهام))

با خوشحالی وصف ناپذیری روبه روش داشتم میرقصیدم از شدت خوشحالی داشتم ذوق مرگ میشدم باورم نمیشد بالاخره داشتیم ماله هم میشدیم اینطوری دیگه بی کس نبودم بی پناه نبودم

چون پژمان قرار بود بی پناهی هامو هم پر کنه

لبخند روی لباس حرفای قشنگش چشمایی که عینه الماس میدرخشیدن همه وهمه نشون از این بود

که پژمان هم خوشحاله همین برای من کافی بود همینکه منو بخوادو اینطوری دوسم داشته باشه برام کافی بود دیگه چی از خدام میخواستم جز اینکه اینطوری شوهرم

۰۹۱۳

عاشقم باشه

بعد از رقص دونفرمون نوبت به تانگو رسید حسابی باهم تمرین کرده بودیم به خاطر همین حسابی هیجان داشتم به خصوص وقتی توی این لباس بودم دستمو به نرمی گرفتمو به آرومی دست دیگمو

روی کمرش گذاشت با یه لبخندو یه نمه خجالت که نمی دونم از کجا سبز شده بود سرمو پایین

انداختمو شروع به حرکت کردیم صدای جیغو سوت مهمونا باعث میشد هیجان بیشتری توی وجودم رخنه کنه

پژمان منو حسابی به خودش چسبوندو کمی فشار داد که باعث شد غرق خوشی بشم

\_نکن پژمان زشته چرا اینطوری بهم چسبیدی

پژمان به آرومی با لحنی که داشت روحمو نوازش میداد گفت:

پژمان\_پست نمیدم به هیچ قیمتی سخت تمومتو چسبیدم مگه تورو راحت به دست آوردم تا راحت از دستت بدم خانومه دله پژمان

۰۹۱۴

چشمامو با خوشی بستمو به آرومی سرمو خم کردم گذاشتم روی سینش که باعث شد صدای جیغو

سوت همه بلند شه عکس العملشم لبخند گرمی از طرف من بودو بسته شدنه چشمم از روی آرامش

پژمان\_خانوم نمیدونی رویای من همین حرکتیه که داری انجامش میدی همیشه همینطوری بهم

تکیه کن این سینه جایگاهه خودته فقط خودت

سرمو به آرومی بالا گرفتمو به چشمای قشنگش نگاه کردم پژمان\_کی تموم

میشه \_چی؟

پژمان\_امشب

لبخندی زدم به آرومی ادامه داد:

پژمان\_ما مردا بیشتر بعد از عروسیرو میپسندیم

با حرص آروم اسمشو با خجالت غریدم که خنده ای کردو با ذوق مردونه ای گفت:

۰۹۱۵

پژمان\_چیه خجالت کشیدی؟ ای جانم خب مگه دروغ میگم بذار بریم به حالمون از

خجالت این همه

خوشگلیتونو نازو غمزه هات در میام قول میدم از هیچ کدومش نگذرم \_بس کن وای پژمان

پژمان سرخوشانه با صدای بلندی خندید آروم ازم جدا شدو منو چرخوند

حركاتمونو که باهم هماهنگ کرده بودیمو داشتیم عالی پیاده میکردیم

همینطور که با ناز در حالی که دستمو گرفته بودو میچرخیدم گفت:

پژمان\_ای من دورت بگردم بالاخره ماله خودم شدی گوش شیطون کر دوست دارم های  
امشبتو دیگه

با اس بهت نمیگم دره گوش خودت زمزمه میکنم

به آرومی با حرکت پژمان منم کمی ازش فاصله گرفتمو دوباره دستای همو گرفتیمو روبه  
روی هم ادامه دادیم

پژمان\_خانوم خانوما نمیخوای چیزی بگی؟ به آرومی

نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم:

\_چرا میخوام بهت بگم توی اعماق قلبم تورو جا دادم تا بیرون اومدنت

۰۹۱۶

غیرممکن باشه

لبخند گرمی به روم زد که باعث شد یه قطره اشک از روی خوشی از گوشه چشمم بچکه

پایین آروم

دستشو بالا آوردو گونمو نرم نوازش کرد صورتشو جلو آورد که باعث شد همه دست

بزننو هیجان

خودشونو اعلام بکنن اما پژمان کاری نکرد فقط چشماشو بسته بودو به آرومی نفس میکشید

لباشو با زبونش تر کرد

پژمان\_وقتی ماله من شدی دیگه حق ریختن اشک نداری وقتی ماله من شدی عمق و سطح و طول و

عرض قلبت ماله منه نه فقط عمقش و وقتی من ماله تو شدم پس سند قلبم به سمت زده شده

هرچند خیلی وقت پیشا این سند به سمت زده شد به آرومی چشماشو باز کرد  
پژمان\_زیبایی الانت نغمه همه حرفات که روحمو نوازش میده از روی

۰۹۱۷

هوس نیست از روی نیازهای

مردونم یا به خاطر سن زیادم نیست درسته ده سال ازت بزرگترم اما میبینی چه قدر بهت نزدیکمو

عینه یه مرد که همسن خودته تورو درک میکنه

\_پژمان من با سنت مشکلی ندارم

پژمان\_ششششش بذار صداتو نشنوم همین سکوتت داره قلبمو اتیش میزنه حرف که میزنی ضعف مردونم بیشتر میشه پس چیزی نگو بذار آبروداری کنم تا الان به سختی تحمل کردم بذار این

دوساعت هم تحمل کنم پس بذار من حرف بزیم چشمامو روی  
هم بستم

پژمان\_همه منتظر اینن که عروسمو ببوسم اما اینا نمیدونن اگه دست من بود اونجایی که اینا  
میگنو

نمی بوسیدم جایی که من توشمو بوس میکردم به آرومی هردومون  
نگاهامون بالا اومدو بهم نگاه کردیم

پژمان\_بوسه های امشب من روی قلبت فقط یه نشونه میتونه داشته باشه اینکه ازش  
قدردانی کنم

۰۹۱۸

که داره میتپه.

از حرفایی که میزد نمیدونم چرا بدجوری ضعف کرده بودم تمام توانمو توی پاهام ریخته  
بودم تا

سست نشه بیفتم که موفق هم شدم پژمان همچنان  
با صدای نرمش ادامه داد:

پژمان\_چیزی که منو تا عشق بالا میبره آغوش توئه.

با زدن این حرف وقتی پژمان جلو اومد دیگه صدای هیجان بچه هارو نمیشنیدم صدای  
موسیقی

صدای سروصداها صدای دست زدنو سوت زدنا فقط توی یه رویای پر از سکوت و آرامش  
فرو رفته

بودم که با جدا شدن پژمان ازم به آرومی ازش بیرون اومدم بهش نگاه کردم که به آرومی  
لبخند نرم

مردونه ای تحویلم دادو چشمکی بهم زد (دلارام)

پوفی کشیدمو به ساعت نگاه کردم خوب بود فعلا وقت داشتم با خیال

۰۹۱۹

راحت به بیرون نگاه کردم به

آدما به مغازه ها به همه همه بی هدف خیره شده بودم

دو هفته ای از ازدواج الهامو پژمان میگذشت یه هفته ای هم از کاری که داشتم میکردم  
میگذشت اما

هنوز چیزی به نکیسا نگفته بودم میدونستم مخالفت میکنه و نمیداره اما چاره ای نداشتم  
باید یه

کاری میکردم هر روز صبح وقتی نکیسا میره بیرون منم سریع از خونه میزنم بیرون تا ساعت دوازده

بعد از ظهر در واقع تایم کاریمو مدیون حامدم چون ازش خواسته بودم ساعت کاریم اینطوری باشه تا

فعلا نکیسا نفهمه میدونستم غیرتی میشه اما من نمیتونستم براساس علایق اون جلو برم با ساعت کاری که تنظیم کرده بودم تا ساعت سه که نکیسا برمیگشت میتونستم غذامو درست کنم

کارای خونرم بکنم اینطوری دیگه بهم شک نمیکرد که دارم کار میکنم هر بار که میخواستم باهاش حرف بزنم میترسیدمو جلوی خودمو میگرفتم به خاطر همین ترجیح دادم

۰۹۰۱

بسپارمش دست زمان بینم چی میشه

ماشین که متوقف شد سریع کرایرو حساب کردم و پیاده شدم با وجود اینکه خیلی خسته بودم اما

سریع کلید انداختمو درو باز کردم همینکه درو بستم و برگشتم با دیدن نکیسا از شدت ترس و هولی

که کردم دومتر پریدم هوا و محکم چسبیدم به در



روی مبل راحتی منتظر من نشسته بود اخماش به شدت توهم بودو داشت بهم نگاه میکرد  
با لحن مبهوت و متعجبی گفتم:

\_تو...تو اینجا چی کار میکنی؟

از روی مبل بلند شد به ساعت نگاه کرد بعد دوباره نگاهشو داد بهم با نگرانی داشتم به  
حرکات

آرومش نگاه میکردم که باعث میشد مو به تنم سیخ بشه نکيسا\_کجا  
بودی؟

۰۹۰۰

لرزیدم از سوالی که همیشه ازش میترسیدم الان باید باهاش مواجه میشدم بدبخت شدم  
نکيسا که معلوم بود چون جوابشو ندادم عصبی شده با صدایی که کمی بالاتر رفته بود داد زد:  
نکيسا\_پرسیدم کجا بودی؟

\_خ...خرید بودم

یکهو با زدن این حرف که ناگهانی از دهنم پریده بود بیرون مثل نکيسا جا خوردم با این  
تفاوت که

نکیسا تغییر موضع دادو پوزخند تمسخر آمیزی زد  
نکیسا\_خرید؟من که چیزی تو دستات نمیبینم

سرمو پایین انداختم خدایا نکیسا غیرتی بود اگه میفهمید دارم کار میکنم اونم کجا تو  
شرکت حامد

بیچارم میکرد اون با حامد لج بود باهاش نمیساخت اینطوری دستی دستی خودمو بدبخت  
کردم رفت حالا چی کار کنم

نکیسا\_از جلوی در بیا کنار خوشم نیاد همسایه ها صدامونو بشنون با صدای لرزونی که  
اصلا دست خودم نبود گفتم:

۰۹۰۲

\_تو که داد میزنی هر جور باشه صدامونو میشنون نکیسا\_دلارام  
اعصابمو خط خطی نکن

با حالت قهر رومو ازش گرفتمو از جلوی در کنار رفتم و به سمت پله هایی که به سالن بالا  
منتهی

میشد رفتم تا زودتر برم به اتاقم پناه ببرم تا از شرش خلاص بشم اما یکهو بازوم از پشت  
کشیده شد به سمتش برگشتم

نکیسا\_کجا؟ هنوز جواب سوالمو ندادی

\_زندونی تو نیستم نکیسا که بابت رفت و آمدام به تو توضیح بدم نکیسا\_میخوای اون روی سگمو بهت نشون بدم که به حرف بیایی؟ \_تو که همیشه همین روتو داری جناب نکیسا با خشم دستش مشت شد لباسو با حرص روی هم فشار داد با صدایی که سعی میکرد خونسرد باشه و بالاش نبره گفت:

نکیسا\_ببین دلارام دوست ندارم سرت داد بزnm پس جوابمو بده کجا

۰۹۰۳

بودی پوفی

کشیدم

\_نکیسا تو الان عصبانی هستی بذار نهارمونو بخوریم برات توضیح میدم یه طوری بهم نگاه کرد که باعث شد شلوار لازم بشم کولمو بیشتر چسبیدم

نکیسا\_د حرف بزنی لعنتی

چاره ای نداشتم باید بهش می گفتم اینطوری نمی شد

\_خیلی خب برات توضیح میدم ولی باید قول بدی عصبانی نمیشی نکیسا با این حرفم بیشتر مشکوک شد نکیسا\_مگه کجا بودی؟

\_جایه بدی نبودم تو زیادی حساسی نکيسا\_ میدونی  
حساسمو رفتی اونجا آره؟

\_چاره ای نداشتم نکيسا

نکيسا\_میگی کجا رفته بودی یا نه؟

\_اصلا بگو تو الان خونه چی کار میکنی هان؟

۰۹۰۴

نکيسا\_اومدم یه سری خرت و پرتو که جا گذاشته بودم بردارم که دیدم خونه نیستی زنگ  
زدم جواب ندادی هی زنگ زدم جواب ندادی نگرانت شدم خواستم بگردم دنبالت که  
آخرین باری که زنگ زدم

جواب دادی گفتمی خونم بیشتر عصبی شدم به خاطر همین موندم بینم کی برمیگردی خونه  
کاره هرروزته آره؟

چشمامو روی هم بستمو سرمو پایین انداختم  
نکيسا\_جوابه منو بده با صدای ضعیفی گفتم:

\_آره

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم حسابی عصبانی بود از عکس العملش واقعا میترسیدم  
 \_من...من...از ساعت هشت تا ساعت دوازده یه جایی کار میکنم از حرفی که زدم حسابی  
 جا خورد با ناباوری بهم نگاه کرد یه قدم ازم فاصله گرفت  
 نکیسا\_نه...نه این امکان نداره

۰۹۰۵

\_چرا امکان داره یه هفته ای میشه  
 نکیسا\_ولی...ولی چرا لعنتی؟ مگه من کمبودی برات گذاشتم؟ مگه من هرچی خواستیو  
 برات تهیه نکردم؟  
 اشکام روی گونم سرازیر میشد  
 \_منم با همین مشکل دارم تو هیچ نسبتی با من نداری اما همش داری خرجمو میدی تا  
 کی؟ هان؟ تاکی؟ باید منم یه تکونی بخورم

نکیسا فک منقبض شدشو کنترل کردو عصبی چنگی توی موهاش کشیدو دستی به  
 پشت گردنش کشید  
 نکیسا\_من هیچ نسبتی با تو ندارم آره؟

منظورم اینه تو که واقعا داداش من نیستی تا خرجمو بدی فقط در قبالم حس مسئولیت داری همین

۰۹۰۶

با شنیدن این حرف از خشم فوران کرد با صدای بلندی نعره زد:

نکیسا\_حس مسئولیت آره؟ آگه من حسم به تو حس مسئولیتته پس چرا توهمین حسو نسبت به من نداری هان؟

\_دارم نکیسا ببین همیشه نهاروشامتو آماده کردم قبلا که اون دوتا بودن خیالم از بابت صبحونت

راحت بود ولی الان ببین خودم صبحونتم آماده میکنم نمیبینی همیشه نگران سلامتیتم؟

نکیسا\_تو اسمم اینارو میذاری مسئولیت؟ آره؟ مگه خدمتکار گرفتم که یه همچین مسئولیت هایی

در قبال من داشته باشه هان؟ نوکرمی؟ خدمتکار خونمی؟ آررررره؟ \_پس مسئولیت من

توی این خونه چیه؟ جز اینکه سعی کنم محیط آرومی برات بسازم تا بیشتر روی

کارات تمرکز کنی؟ جز اینکه برات غذا درست کنم به فکر سلامتیت باشم؟

نکیسا\_دکتر تغذیه ای یا کارشناس روح و روان؟ لعنتی مسئولیت تو در قبال من فقط یه

چیزه مراقب

۰۹۰۷

سلامتی خودت باشیو چیزی لازم داشتی فقط لب تر کنی هر کمبودی داشته باشی فقط به من بگی

اگه نتونستم تهیش کنم بعد برو کار کن اونقدر کار کن که جونت در بیاد تا وقتی من زندمو نفس

میکشم اجازه نمیدم از این مسئولیت شونه خالی کنی فهمیدی با دادی که زد لرزیدم اشکام روون شده بودن\_ نمیخوام سر بار کسی باشم نکिसا\_ باز شروع شد نکيسا کلافه دوره خودش چرخي زدو نعره زد

نکيسا\_ باز جروبحث سره اينکه اين سرباره من نيست شروع شد با غضب جلو اومد که باعث شد منم با نگرانی همين طور عقب عقبی آرام از پله ها بالا برم نکيسا\_ توهه لعنتی سرباره من نيستی سربارم بودی تعارفي ندارم باهات بهت میگفتم يا با هر روشی که بود از اینجا بیرون میگردم تو اگه سرباره منم باشی این وظیفه منه

۰۹۰۸

که خرجتو بدم وظیفه منه که نیازاتو  
برطرف کنم

\_تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری چرا پذیرش حقیقت برات تلخه نکिसا در حالیکه  
صداش کمی پایین تر اومده بود مشکوک بهم نگاه کرد

نکيسا\_کجا کار میکنی که اینقدر ساعت کاریش کمه لرزیدم بخش سخت  
ماجرا جواب دادن به همین سوال بود نکيسا\_چرا لالمونی گرفتیو چیزی  
نمیگی

هیچی نگفتم از ترس اینکه بفهمه چی کار میکنم چه بلایی سرم میاره لب باز نکردم یکهو  
نکيسا از این

سکوت من فقط یه نتیجه گرفت با ناباوری و خشم با چاشنی تهدید غریب:

نکيسا\_نگو منشی شدی دلارام

چشمامو محکم روی هم بستم که با این کارم باعث شد مهر تایید زده بشه روی حرفش  
همینکه خواستم براش توضیح بدم یکهو یه طرف صورتم به شدت سوخت اشک از جای جای  
گونم سرازیر



شده بود یه طوری زد که اصلا نفهمیدم از راست خوردم یا از چپ کله صورتم به شدت میسوخت و

درد میکرد بدون هیچ حرفی از کنارم رد شدو از پله ها با خشم بالا رفت آروم کناره پله ها سر خوردم پایین اشکام به شدت سرازیر شده بودن چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم تا

جیغ نزنم حتی فرصت نداد برارش توضیح بدم تا قانعش کنم که من مجبورم این کارو بکنم

بعضی هارو همیشه قانع کرد باید به نفهمیشون اعتراف کرد نکیسا هم جزو همین دسته آدمای بود

همش حرف خودشو میزدو عاقلانه فکر نمیکرد به راحتی سیلی زدو رفت حتی منتظر نموند جوابشو

بدم ولی من دلارامم به راحت در برابر این کارش سکوت نمیکنم بالاخره جوابشو میدم.....

از پله ها پایین اومدم میخواستم برم آشپزخونه یه چیزی بخورم آخه

خیلی گشتم بود از صبح هیچی

نخورده بودمو حسابی ضعف کرده بودم بدون توجه بهش که جلوی تلویزیون لم داده بود گذشتمو به

سمت آشپزخونه رفتم توی آشپزخونه که بودم بعد از خوردن یه لیوان آب خواستم برم تو یخچال

بینم چی داریم که یکهو صداش خدشه انداخت رو اعصابم

نکیسا\_برو خودتو آماده کن بریم بیرون یه چیزی بخوریم به خیریت از مسئولیتتون شونه خالی کردید

پوزخندی زدمو در حالی که بهش تنه ای زدمو از کنارش رد شدم گفتم:

\_به قول خودت نوکرت که نیستم یه همچین مسئولیتی داشته باشم نکیسا\_چه جالب حرفه خودمو به خودم تحویل میدی

\_وقتی فراموشی گرفتی باید یه طوری خاطرات گذشترو یادت بیارم خواستم برم بیرون که کلافه گفتم:

نکیسا\_من این حرفا حالیم نیست منکه دارم میرم رستوران یه چیزی بخورم خواستی بیایی بهتره خودتو زودتر آماده کنی وگرنه جات میذارمو میرم

بدون اینکه بهش نگاه بکنم به سمت اتاقم رفتم خب این یالغوز که داره میره رستوران از  
طرفیم تو هم حسابی گشنته بهتره توهم باهاش بری ولی باهاش اصلا حرف نزنو محلشم نذار  
فقط به فکره سیر کردن شکمت باش همینو بس

همین طور که داشتم خودمو آماده میکردم داشتم به این فکر میکردم که اگه نکيسا یه وقت  
ازم

پرسید تو کدوم شرکت کار میکنی اسمشو بگم میفهمه رئیسم حامده اون وقت حسابم  
صددرصد با

کراتم الکاتیبینه اصلا چرا باید بترسم من قراره باهاش حرف نزنم پس نمیفهمه که اونجا  
کار میکنم والله

شونه ای بالا انداختمو بعد از برداشتن موبایلم به سمت در خروجی به راه افتادم بعد از  
بستنش سوار

آسانسور شدمو دکمه پارکینگو فشار دادم بعد از گذر چند دقیقه بالاخره به  
پارکینگ رسیدم کمی چشم

چشم کردم که با دیدن ماشینش که روشن بودو منتظر من بود به سمتش رفتم حسابی  
اخمامو توهم

کرده بودمو طوری که نشون بدم اصلا خوشم نیاد دارم باهاش میرم رستوران سوار شدمو  
سگ

محلش کردم اونم بدون هیچ حرفی ماشینو راه انداختو از پارکینگ خارج شد

نیاد اون روزی بینم تو دلت

جایی ندارم پاک شه از گوشی

تو اسممو عکسامو شمارم

حس گیرایی چشمای تو مثل الکه نریو تنهایی جات

شبا منو مست و الکه بغلم کن که الان بغله تو مونده

برام اون اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه بغلم کن

که الان

۰۹۲۳

بغله تو مونده برام اون

اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه نفس

منی تو عشقه منی

با تو همه جوهره دارم حس عجیبی تو ماله منی

تو فاله منی

با تو انگار دارم یه فرشته روی زمین بغلم کن

که الان بغله تو مونده برام اون اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه خداییش اهنگ قشنگ و آروم بخشی بود اما خب ولی من که

کسیرو نداشتم پس بهتره بگم ردش

۰۹۲۴

کنه و گرنه همین الان باید یکپرو برای خودم پیدا میکردم

\_میشه این اهنگ مسخررو ردش کنی نکيسا\_نخیر نمیشه

من این اهنگو دوست دارم

\_خب به من چه که دوست داری ولی من ازش متنفرم

از لج من از عمد دکمه پروویوز رو فشار داد که باعث شد اهنگ از اول پلی بشه از لجش  
دستمو بردم تا

ردش کنم که سریع مچ دستمو گرفت و ولش نکرد\_ولم کن

نکیسا\_بهش دست نمیزنی

\_اختیارم دست خودمه بهت میگم ولم کن

نکیسا\_منم اختیارم دست خودمه تا نخوام ولت نمیکنم

خواستم فحشش بدم که دیدم ماشین وایسادو دستمو ول کرد از شدت خشم نفس نفس زدم  
با

عصبانیت بدون اینکه منتظرش بمونم دره ماشینو باز کردم و پیاده شدم تمام حرص خودمو  
روی درش

۰۹۲۵

پیاده کردم چنان درو محکم بستم که احساس کردم هیچی ازش نموند نکیسا با عصبانیت  
درحالیکه هنوز توی ماشین بود گفت:

نکیسا\_شکست

از لجش درو باز کردم دوباره محکم بستمش وقتی نگاه عصیشو دیدم خوشم اومد به  
خاطر همین

به اطراف نگاه کردم کسی نبود یعنی بود ولی به ما توجه نمیکردن اینبار دروباز کردم  
محکم چنان با

پام بستم که پدرش در اومد این به خاطر گشنگیم بود از لج سیلی که بهم زده بود دوباره  
بازش کردم

و محکم بستمش که اینبار بسته نشد با دیدن صحنه مقابلم یکهو چشمم گرد شد یه بار  
دیگه بستمش که باز بسته نشد وای خاک به سرم جدی جدی دره ماشینش شکست یه بار  
دیگه خواستم

ببندمش که چشمم به نکیسا خورد فرمونو در حد خورد شدن داشت فشار میداد طوری  
که دستاش به سفیدی میزد همونطور که با غضب داشت به فرمونش نگاه میکرد با  
صدایی که از

۰۹۲۶

شدت خشمش میلرزید گفت:

نکیسا\_ برو دلارام برو تا یه بلایی سره خودتو خودم نیاوردم با شنیدن این حرفش سریع  
جیم شدمو وارد رستوران شدم احساس میکردم کمی گونه هام گر گرفتن

نمیخواستم قفل ماشینشو بشکنم فقط میخواستم لجشو در بیارم همین ای خدا حالا چی کار کنم؟ با چه رویی بهش نگاه بکنم؟

به سمت یه میز و صندلی خالی رفتم که چهارنفره بود رستوران بزرگ و باکلاسی بود شلوغم بود تقریباً

همه میز و صندلیا پر بود پوفی کشیدمو روی یکی از صندلی ها نشستم اشتها کور شده بود ولی در عوض دلم خنک شده بود نمیدونم چه قدر گذشت که سروکله نکیسای پیدا شد و روبه روم با احمای

توهمش نشست زکی این الان میخواست تا آخر اینطوری عینه میرغضب جلوی من بشینه غذامو کوفتم کنه؟

۰۹۲۷

گارسون که اومد نکیسای به منو نگاه کرد بدون اینکه نظره منو پیرسه غذا سفارش داد منم ترجیح دادم

فعلاً سکوت کنم با خوراک گوشت مشکلی نداشتم تازه میتونست سیرمم بکنه چون خیلی گشتم بود



ولی یکهو با به یاد افتادن اتفاقی که افتاده بود دوباره اشتها کور شد فکر کنم یه پرس  
سیرم کنه!!

کمی با گله روی میزم ور رفتم یاده اون شبی که همراهه کیان رستوران اومده  
بودیم افتادم اون شبنم

چه قدر خوشگذشت یادش بخیر هی چه قدر زود گذشت اون موقع ها امیرو داشتم  
نکیسارم داشتم

اما الان امیرو از دست دادمو احساس میکنم نکیسارو هم دارم از دست میدم  
نکیسا\_ نمیخواایی عذرخواهی کنی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم هنوزم عصبانی بود اما نسبت به داخل ماشین کمتر شده  
بود

\_چه طوری بستیش؟ ندزدن ماشینتو

۰۹۲۸

نکیسا\_ دزدیدنش بدرک... به خدا اگه ماشین بگیرم... با پای پیاده تا خونه میریم

\_چی؟؟؟!! نکیسا میدونی چه قدر فاضلس؟

نکیسا\_ همینی که هست میخواستی دره ماشینمو نمیشکوندی پوفی کشیدمو

نگامو ازش گرفتم سرمو پایین انداختم\_ حالا چی کار میکنی؟

نکیسا\_هیچی اگه تا غذامونو خوردیم ماشینم موند فرداا میبرمش عوضش کنم  
\_چرا تعمیرش نمیکنی؟

نکیسا\_خیلی وقته میخوام عوضش کنم

پوفی کشیدم این ماشین تقریبا یه دوسالی دستش بود قبل از این بنز داشت بنز خوشگلشو  
فروخت

اینو خرید معلومه شاستی خیلی دوست داره

\_من نمیخواستم درو بشکونم میخواستم لجه تورو در بیارم نکیسا\_میدونم

۰۹۲۹

با تعجب بهش نگاه کردم بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

نکیسا\_ولش کن شکست که شکست بدرک با جروبحث کردن درست نمیشه

چه قدر مرد بود که اصلا نکوبوند تو چشمم همین مردونگیش بود که باعث میشد دوسش  
داشته

باشم واقعا رفتاراش برام مهم بود آخه اون تنها کسی بود که تا الان ولم نکرده بود

الهام که شوهر کرده بود زیاد از من سراغ نمیگرفت فقط تلفنی باهم حرف میزنیم الان همراهه پژمان برای ماه عسل کانادان قبل از ماه عسلشونم فقط دوبار اومد جز الهام هم کسه دیگه ای رو نداشتم اها

حامدو هم داشتم تقریبا هر هفته یه بار بهم زنگ میزنه هرچند از نکیسا پنهون کردم ولی این هفته

که منشی شرکتش شدم تقریبا میشه گفت هرروز بهم زنگ میزنه بیشترش کاریه ولی خب احوال هم

میپرسه و معلومه که میخواد هوامو داشته باشه هرچند واقعا هم داشت میمونه سره نکیسا اون الان

۰۹۳۱

همه کسم بود حتی احساس میکنم قلبم کمی بیشتر از قبل دوش داره طوری که گاهی اوقات توی

خلوتام باعث میشه کمی شرمنده امیر بشم نکیسا\_چرا ساکتی؟\_حرفی برای زدن ندارم

نکیسا\_لبت زخم شده چرا یه چسب زخم روش نزدی\_زیاد مهم نیست نکیسا پوفی کشید

نکیسا\_دست خودم نبود معذرت میخوام

نگامو بالا اوردمو به چشمای شرمندش خیره شدم

\_ولی تو زدی نکیسا مگه من چی کار کرده بودم که کتکم زدی؟ نکیسا\_برام تحملش سخت

بود دلارام مخصوصا اینکه منشی شده بودیو ازم پنهون کرده بودی

\_مگه منشی شدن چشه؟

نکیسا\_چش نیست تو که نیازی بهش نداری چرا رفتی منشی شدی؟

۰۹۳۰

\_باید کم کم به فکره خودم باشم همیشه که نیستی مراقبم باشی یا خرجمو بدی بالاخره

زن میگیری

زنت که حالیش نیست تو عینه داداشمی مطمئن باش ارتباطمونو قطع میکنه

نکیسا\_همچین اتفاقی نمی افته من الان سی و شش سالمه وقتی هنوز زن نگرفتم یعنی

قصدشو ندارم

\_بالاخره میگیری

نکیسا\_هروقت تورو سروسامون دادم میگیرم یا نه اون موقع هم زوده هر وقت برای بچه خواهرزاده

هام سیسمونی خریدم اون موقع با خیال راحت زن میگیرم

\_میخوایی وقتی برای نوه های من سیسمونی گرفتی زن بگیری؟اون موقع کی پیرمرد میخواد؟

نکیسا چپ چپ بهم نگاه کرد که تک خنده ای کردم نمیدونم چرا هرچی منو خواهر خودش

میدونست زیاد خوشم نمی اومد قبلا خوشم می اومد ولی الان نه درسته نکیسا سی و شش سالش

۰۹۳۲

بود اما اصلا بهش نمی اومد

بیخیال این حرفا شدمو ترجیح دادم به این مزخرفات فکر نکنم یعنی چی که قبلا دوست داشتم و الان ندارم

با یه حالت ناز خاصی گفتم:

\_من شوهر نمیکنم آقا من هر وقت تونستم برای برادرزاده هام پستونک خریدم اون موقع شوهر میکنم

نکیسا با یه حالت متفکرانه بامزه ای گفت:

نکیسا\_برادرزاده؟ کدوم برادرزاده؟ اصلا مگه تو داداش داری تا برادرزاده داشته باشی؟

چشم غره ای بهش رفتم ببین چه طوری داشت منو از رو میبرد \_پس تو کشکی؟

نکیسا\_یادم نیاد وقتی من ده سالم بوده مادرم دوباره حامله شده باشه تورو به دنیا بیاره

۰۹۳۳

با حرص صداس زدم خندید

نکیسا\_شوخی کردم میدونم منظورت از برادرزاده بچه های پڑمانه یه خبر خوشحال کننده

هم برات

دارم اینکه اینطور که از حرکات اون دوتا معلومه زودتر از اونچه که فکرشو کنی موقع

شوهر کردنته

\_اتفاقا الهام میگفت پڑمان قبول کرده بعد از سه سال بچه دار بشن نکیسا\_سه سال؟ تو

میدونی پڑمان چندسالشه؟ همسن منه سی و شش سالشه مطمئن باش همین

امروز فرداس باهم میریم براشون سیسمونی بچه میخریم حالا میبینی پوفی کشیدم ولی  
 سرمو بالا آوردمو با تخیسی بهش نگاه کردم \_چه طور من خواهرتم ولی تو داداش من  
 نیستی؟ ابرویی بالا داد

نکیسا\_ کی گفته تو خواهرمی

\_خودت اصلا به بهانه همین اینقدر روم حساسیت به خرج میدی نکیسا\_ من قبلا  
 میگفتم ولی الان نمیگم

\_یعنی چی؟ چرا دروغ میگی؟ اصلا همین چند دقیقه پیش گفتی برای نوه های من هر وقت  
 سیسمونی

۰۹۳۴

خریدی منم زن میگیرم

نکیسا\_اولا من نگفتم برای نوه های تو گفتم برای نوه خواهرم با حرص بهش  
 نگاه کردم

\_خب فرقتش چیه؟

نکیسا\_فرقتش اینه که شما خودتون خواهرزاده های منو به بچه های خودت جا زدی  
 درحالیکه من منظورم بچه های الهام بود

با ناباوری بهش نگاه کردم از شدت تعجب و کمی خجالت حسابی سرخ شدم چشمام حسابی گردشده بود تا حالا از این جهت بهش نگاه نکرده بودم پس یعنی من دیگه خواهرش نیستم؟ یعنی

دیگه منو به جایه خواهرش نمیدونه؟ ولی... ولی اگه خواهرش نیستم پس چیش میشم؟ حتما رفیقشم آره منو دوست خودش میدونه نکिसا\_ حالا از این بحث بیا بیرون بهم بگو بینم چه قدر ازم متنفری؟

۰۹۳۵

سعی کردم به خودم مسلط باشم تا بتونم از فاز حرفاش بیرون بیامو به هیچی فکر نکنم \_ازت متنفر نیستم ولی اگه اذیتم کنی بدجور اذیتت میکنم طوری که ناکجا آبادت بسوزه نکيسا با شنیدن این حرفم اولش کمی چشماش گرد شد ولی بعدش خنده مردونه ای کرد

نکيسا\_ خوشم میاد حرفتو رکو راست میزنی هر حرفی که به ذهنت میرسه رو سریع میگی ناکجا آباد دیگه چیه؟

\_مگه چی گفتم؟ حرف بدی که نزد نکيسا یه نگاه نادر بهم کردو لبخندی زد



نکیسا\_ به اندازه اقیانوس دوست ندارم چون یه روز به آخر میرسه به اندازه خورشید  
هم دوست ندارم

چون غروب میکنه به اندازه روت دوست دارم که هیچ وقت کم نمیشه \_اوه نه بابا شما هم  
از این جملات بلدید؟

نکیسا\_اوه چه جورم تا بخوایی از اینا بلام همشونم وصف حاله خودتونه  
\_نمیخواد به من بگی بذار برای زنه خودت تا یه وقت کموکسری نیاری

۰۹۳۶

نکیسا\_نگران زنه من نباش برای اون جدا کنار گذاشتم مگه میشه سهم اونو فراموش کنم  
نمیدونم چرا اما ناخواسته به زنه نکیسا کمی حسودیم شد وقتی گفت "مگه میشه سهم اونو  
فراموش

کنم" یه طوری شدم بیشتر از قبل حسم تحریک شد نکیسا\_چی شد  
ساکت شدی

\_هیچی

یکهو گارسون با سفارشامون اومد به خاطر همین باعث شد حرفامون نصفه نیمه بمونه

توی سکوت در حال خوردن غدامون بودیم ترجیح دادم چیزی نگم و توی این سکوت  
باقی بمونیم

حرفای ضدونقیض امشب نکिसا باعث شده بود بدجوری توی فکروخیالام فرو  
برم یه حسای بچگونه

ای داشتم فکرای عینه این دخترای پونزده شونزده ساله بغض بدی بیخ گلوم نشست ولی  
مگه من چند سالم بود؟ فقط بیست و

۰۹۳۷

هفت سالم بود

نکيسا غذاشو که تموم کرد کمی از نوشابشو خورد بهم نگاهی کرد نکيسا\_سیر  
شدی؟

\_اهیم

نکيسا\_تو که چیز زیادی نخوردی یادمه این غذارو دوست داشتی\_از عمد سفارش  
دادی درسته

نکيسا\_از عمد نبود دیدم غذای مورد علاقه منو ندارن خب ماله تورو سفارش دادم  
\_ولی فکر کنم داشتنا

نکیسا که معلوم بود کمی هول کرده گفت:

نکیسا\_من گشتم نداشت \_خیلی

خب تو راست میگی

با تخرسی تک خنده ای کردم که با اخم به خاطر اینکه زیر نگاهام فرار کنه گفت:

نکیسا\_میرم حساب کنم توهم برو سوار شو لازم نیست ریموتو بزnm دره خودش بازهست

طعنه حرفشو گرفتم کمی شرمنده شدم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم

۰۹۳۸

اینطوری پرو میشد

همون طور که از روی صندلیم پا میشدم گفتم:

\_فدای سرم

و بعد بدون اینکه بهش نگاه بکنم ببینم قیافش چه شکلی شده نگامو ازش گرفتمو راه افتادم

از

رستوران که خارج شدم به سمت ماشینش رفتم خوبه خداروشکر ندزدیده بودنش

هرچند اصلا معلوم

نبود که در بازه خوبیه شاستی بلندو رنگ مشکی هم اینه دیگه درو باز کردم سوار شدم  
 پوف اینجا که بشینم امکان داره در باز بشه اون وقت پرت میشم بیرون  
 رشته رشته میشم از صندلی جلو کیفمو پرت کردم پشت خودمم با هزار زور و زحمت  
 داشتم سعی

میکردم برم اون سمت وی نمیشد همینطور که داشتم تلاش میکردم یکهو ریموت زده شد و  
 دره سمت نکیسا باز شد نکیسا همینکه سوار شد با دیدن من چشمش گرد شد

۰۹۳۹

\_اینطوری نگام نکن

نکیسا\_این چه وضعیه

\_وایسا برم اون ور میفهمی

دوباره زور زدم تا پام رد شد جلوی نکیسا معذب بودم آخه اصلا توی شرایط خوبی

نبودم\_آیی پام گیر کرد

نکیسا کمی به سمت راستش متمایل شد و پای منو آزاد کرد که باعث شد پامو به راحتی

ببرم پشت با

خیال راحت روی صندلی پشت دراز کشیدم ولی خب چون جام نمیشد کمی خودمو

جمعوجور کردم

\_آخیش

نکیسا سری به نشونه منفی تکون دادو راه افتاد توی حسو حاله خودم بودمو داشتم برای  
خودم

فکرو خیال میکردم به حرفای نکیسا به کارهامون به کلکلائی که باهم داشتیم حتی به  
خنده هامون

چه قدر جدایی از نکیسا برام سخت بود بهش بدجوری عادت کرده بودم توی همون حالتی  
که پشت دراز کشیده بودم با لحن سوالی پرسیدم:

۰۹۴۱

\_نکیسا نگران آینده ات نیستی؟

نکیسا\_ نه چرا باید باشم نصفشو اومدم بقیشم همین طوری میگذرونم

\_یه طوری میگه نصفشو اومدم انگار شصت سالشه

نکیسا\_ خب میانگین سن آدما تا هفتاده منم تقریبا نصفشو اومدم دیگه \_اما من نگرانم  
نمیدونم آخرش چی می شه خیالم از الهام راحتته اما از بابت خودم نه

نکیسا\_ نگران خودتم نباش توهم عاقبتت مثل الهام میشه \_واقعا؟

یه طوری با ذوق این حرفو زدم که خودم حسابی خجالت کشیدم کلا خودمو زدم به اون راه  
و چشم

غره نکیسارو بی توجه پشت سر گذاشتم

نکیسا\_خیلی پرویی به خدا تک خنده ای کردم

\_خب چیه میخوام پیشه رفیقم راحت باشم مشکلی داری؟ نکیسا حالت چشماش تغییر کردو  
از آینه بهم خیره شد لبخندی بهش

.۹۴۰

زدمو با یه چشمک باعث شدم اونم لبخند محوی بزنه نمیدونم اما یه حس عجیب قوی بهم  
میفهموند که خوشحال شده از اینکه اونو داداش خودم به حساب نیاوردم یعنی اخره این  
زندگی من چی میشه یعنی به قوله نکیسا اخرعاقبتم عینه الهام میشد؟

با پخش شدن صدای دلنشین خواننده باعث شد چشمم ناخودآگاه روی هم بسته بشه به  
خصوص

وقتی صدای گرم نکیسا آروم همراهش شروع کرد به زمزمه کردن یه حسای قشنگی  
قلقلکم میداد

احساس میکردم داشت برای من میخوند هرچند احساس میکنم فکره مسخره ایه

دلتنگیهات برای من  
خودم غمترو میخورم  
تنها نمیذارم تورو

۰۹۴۲

من از تو دل نمیبرم سر روی شونه هام بذار درداتو هدیه کن به من سنگ  
صبور تو منم بیا و تکیه کن به من من تکیه گاهتم یارو همراهتم درمون  
آهتم من عاشقتم تا وقتی که داری منو غصه هیچ چیزو نخور من مثل  
کوه پشت توام از آرزوهات دل نبر تا وقتی هستم میتونی به هرچی میخوایی  
برسی هرچی دارم فدای تو برام تو مثل نفسی

۰۹۴۳

نفس که می کشم تورو  
حس میکنم توی تنم

کناره تو حس میکنم  
عاشق عاشق شدنم من  
تکیه گاهتم یارو  
همراهتم درمون آهتم  
من عاشقتم

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین صدای نکیسا هر لحظه گرمو گرم تر میشد  
طوری که داشت

گرماشو به قلبم منتقل میکرد باعث میشد امیدوارم باشم به همه اتفاقات آینده شاید  
نکیسا راست

میگفت بالاخره منم مثل الهام خوشبخت میشدم منم بالاخره یه زندگی برای خودم تشکیل  
میدادم حالا کی خدا میدونه

۰۹۴۴

آهنگ که تموم شد دلم میخواست دوباره گوشش بدم خواستم بگم نکیسا بزن عقب که  
خودش

همین کارو کرد تا وقتی رسیدیم خونه بالای ده بار اون اهنگو گوش کردیم.....  
از ماشین خواستم پیاده شم که با حرف نکیسا وایسادم نکیسا\_ بشین



درو اینبار به آرومی بستمو بهش نگاه کردم نکिसا\_بیا جلو  
 بشین میخوام باهات حرف بز نم

از ماشین پیاده شدمو دره جلورو باز کردم کنارش نشستم اخماشو کمی توهم برده بود  
 معلوم بود بین دوراهی گیر افتاده بود

\_چیزی شده نکيسا؟

نکيسا\_دلارام یه سوال ازت میپرسم راستشو بهم بگو

\_باشه

نکيسا\_ازم خسته شدی؟

۰۹۴۵

با تعجب بهش نگاه کردم این چه حرفی بود که میزد

\_چرا باید ازت خسته شده باشم؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چشماش پر از علامت سوال بود احساس میکردم حالت

چشماش تغییر کرده انگار مثل قبل نبود

نکيسا\_چرا میخوایی از پیشم بری؟

حدسشو میزدم بالاخره این سوالو ازم پیرسه بهتره دربارش باهاش حرف بزnm اینطوری باعث میشه یه

سری دروغایی که از همون اول هی به خودمون میگفتیمو جدی بگیریم اینکه منو اون واقعا خواهربرادر نیستیم این خودمونیم که این حرفو میزنیم در حالیکه حقیقت نداره \_نکیسا منو تو نسبتی باهم نداریم همینکه الانم دارم با تو زندگی میکنم زشته نمیخوام سر بار تو باشم تو باید به فکره آیندتم باشی فکرشو بکن چندروز دیگه وقتی بری خاستگاری یه دختر اگه بفهمه که با یه دختر دیگه توی یه خونه بودی میدونی چی میشه

۰۹۴۶

نکیسا\_ تو نگران این اتفاقا نباش من مطمئن زنه آینده من با این موضوع هیچ مشکلی نداره \_از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید اینطوری نباشه

نکیسا\_ اگه با خودش مشکل داشته باشه اون وقت حق با توهه \_یعنی چی چه ربطی داشت؟

پوفی کشیدو بیخیالی گفت اما ذهنه منو بدجوری به خودش مشغول کرده بود یعنی چی که با

خودش مشکل داشته باشه این حرفش واقعا خیلی آب میخورد نکيسا\_کجا کار میکنی؟

\_بگم تا از نون خوردن بندازیم

نکيسا\_بگو دلارام

\_نمیگم

نکيسا\_دارم بهت میگم بگو

\_نمیگم بگم بری سقفشو بیاری پایین؟

نکيسا\_لازم باشه این کارو میکنم

۰۹۴۷

\_نکيسا

وقتی با حرص صداس زدم باعث شد ساکت بشه و ديگه هيچي نگه کلافه دستی توموهایش

کشید

نکيسا\_از فردا حق نداری بری فهمیدی

ولی من میرم با خشم بهم

نگاه کرد \_ درکم کن

مجبورم

کلافی دستی توموهاش کشیدو به دیوار روبه روش خیره شد

\_ خیلی دنبال کار گشتم ولی جایه درستی پیدا نکردم اما این شرکت قابل اعتماد به سمت

برگشت

نکیسا\_یه هفته داری توش کار میکنی به این زودی مورد اعتمادت شد؟

\_یه هفتس توی شرکت کار میکنم ولی رئیسشو که میشناسم فکش منقبض شد احساس

میکنم ذهنش منحرف رفت سریع دستمو به سمت بازوش بردمو بازوشو گرفتم باید یه کاری

میکردم چون معلوم نیست ذهنش به کجاها

۰۹۴۸

کشیده شد

\_منظورم اینه که با رئیس اونجا فامیلیم رئیسش حامده

نکیسا با شنیدن این حرف چشماش گرد شد با تعجب بهم نگاه کرد نکیسا\_مگه خارج

نیست؟

هست

نکیسا\_پس...پس...

\_شرکتو از راه دور کنترل میکنه این همون شرکتیه که امیر دربارش حرف میزد با امیر شریک بوده

نکیسا پوزخندی زد نگاهشو ازم گرفتو دستشو روی پاش گذاشت اون یکی دستشم روی لبه در گذاشت نکیسا\_توف به غیرت

چشمام گرد شد این الان دقیقا با کی بود؟ \_چی؟ به کی داری میگی؟ با حرص غرید:

نکیسا\_به جایه اینکه حداقل یه دونگو به اسمت بزنه تورو منشی اونجا

۰۹۴۹

کرده

اخمامو کشیدم توهم

\_من خودم خواستم منشی اونجا باشم اتفاقا پیشنهاد داد شش دونگو به اسمم بزنه قبول نکردم

میدونی چه قدر اصرار کردم تا اجازه داد که اونجا کار کنم حاضر نبود قبول کنه

نکیسا عصبی پوفی کشید معلوم بود نمیتونه باهاش کنار بیاد نکیسا\_اوضاع بدتر شد خوشم  
 نمیاد پیشش کار کنی خودم میگردم یه کار خوب برات پیدا میکنم  
 \_اون خودش اینجا نیست خارجه درضمن چرا تو اینقدر با این پسره لجی  
 نکیسا\_ازش خوشم نمیاد  
 پوفی کشیدم

\_نکیسا من همونجا میمونم اون باهمه شرایط من موافقت کرده پس لجبازیرو بذار کنار

۰۹۵۱

نکیسا بهم نگاهی کرد لباشو کمی روی هم فشار دادو دوباره نگاشو ازم گرفت پوفی  
 کشیدم بهتر بود  
 تمومش کنیم وگرنه دوباره صدامون روی هم بالا میرفتو دعوامون میشد از ماشینش پیاده  
 شدم با قدمای آروم به حرکت در اومدم چندثانیه که گذشت صدای بسته شدن در  
 ماشین و پشت سرش صدای قفل شدن اتوماتیک در باعث شد بفهمم که نکیسایم از  
 ماشین پیاده  
 شده اهمیتی ندادم سعی میکردم قدمامو آرومتر کنم تا باهم سوار آسانسور بشیم

دکمه باز شدن در آسانسور که فشار دادم باعث شد در باز بشه وارد اتاق شدمو  
بهش تکیه دادم با

اخم منتظر به نکیسا نگاه کردم اونم داشت با قدمای آروم به سمت آسانسور حرکت  
میکرد از

سروروش کلافگی مبارید انگار میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست بگه پوفی کشیدم  
\_ نمیخواهی کمی تندتر راه بیایی جناب؟ نکیسا با اخم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد  
کمی قدماشو تند کردو

۰۹۵۰

سوار شد دکمه بسته شدنه درو

فشار داد که آسانسور شروع به حرکت کرد چشمامو روی هم بستم سعی میکردم بیخیال  
بوی خوب

عطرش بشمو به نگرانی که داشتم فکر بکنم به اینکه چه جوری به نکیسا بگم که قراره  
حامد برگرده

خودش شخصا روی شرکت باشه تا خیالش از بابت امنیت من راحت بشه اون الانشم مخالفه  
این موضوعه

پوف خدایا خودت این ماجرارو ختم بخیر کن

.....

تک خنده ای کردم با ذوق بهش نگاه کردم \_ خب دیگه

حامد\_دیگه نداره تموم شد

با حالت دمغی گفتم:

\_همین؟ تموم شد؟

۰۹۵۲

حامد\_آره دیگه حالا قراره کم کم دست به کار بشیم \_عکسشو

داری؟

حامد\_آره بیا تا بهت نشون بدم

با ذوق از روی صندلیم پا شدمو به سمتش رفتم حامد یه ماهی میشد برگشته ایران تقریبا

میشه

گفت سه ماهی میشه که من اینجا دارم کار میکنم نکिसا هم کم کم با موضوع کنار اومده و

کمتر بهم گیر میده ولی هنوز بهش نگفتم که حامد برگشته آخه اگه میفهمید صددرصد منو

به زور هم که شده اجازه نمیداد پامو بذارم اینجا



حامد که معلوم بود حسابی از اتفاق پیش اومده خوشحاله داشت میخندید لبخندی  
 زدم حامد داشت

زن میگرفت از یه دختر خوشش اومده بود میخواست درباره دختره با مادرش حرف بزنه  
 البته ازم

خواسته بود که من اینکارو بکنم که با کمال میل قبول کردم الانم پشت صندلیش کناره  
 دستش بودم تا عکسه دختررو پیدا کنه بینم این فرشته خوشبخت کیه

۰۹۵۳

وقتی عکسشو پیدا کرد با دیدنش لبخندی زدم چه قدر خوشگل بود \_خوش سلیقه ای  
 حامد\_ به داداشم رفتم

با شنیدن این حرفش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد آروم سرمو به سمتش چرخوندمو  
 بهش نگاه

کردم چون کنارش بودمو کمی خم شده بودم تا بتونم بهتر عکسو بینم الان که داشتیم بهم  
 نگاه

میگردیم فاصلمون خیلی کم بود اینطوری اگه کسی از بیرون می اومد مارو توی اون  
 وضعیت میدید

فکرای بد میکرد اما این حرفا حالیمون نبود اونم توی چشمام غرق شده بود حامد روی این حرفش

خیلی تاکید کرد طوری که باعث شده بود جذابیت مرده خوابیده زیر خاکمو توی چشمای داداشش ببینم کمی از حرکات و حتی صحبتای حامد شبیه امیرعلی بود که باعث میشد دل ضعفه بگیرمو همش به یادش بیفتم

۰۹۵۴

هنوزم دوشش داشتم و افسوس میخوردم که از دستش دادم هر بار که دلتنگش میشدم ناخودآگاه با حامد تماس میگرفتم آخه ته صدای حامد شبیه امیر بود خیلی وقتا که با حامد حرف میزدم احساس میکردم دارم با امیرعلی حرف میزدم عینه الان که احساس میکنم دارم به اون نگاه میکنم درواقع من

تو چشمای حامد غرق نشده بودم توی چشمای امیر بود که داشتم دستوپا میزدم اما از این دستوپا زدنهای لذت میبردم

توی همین حالت بودیم که یکهو در باز شد با شنیدن صدای در همراهه حامد یکهو شوک زده به

سمت در برگشتیم با دیدن کسی که توی درگاه بود از شدت وحشتی که با دیدن صورت  
خشمگینش

دیدم لرزیدمو رخشه به تنم افتاد و اای خاک به سرم شد نکيسا\_ که خارجه آره؟ حامد از  
سره جاش بلند شد معلوم بود اونم حسابی جا خورده شوک

۰۹۵۵

زده گفت:

حامد\_ شما اینجا چی کار میکنید؟

نکيسا با غضب به حامد نگاه کرد درو با پا همون طور که داشت به حامد نگاه می کرد  
بست با

دستای مشت شدش به سمت حامد رفت

وحشت زده بهش نگاه کردم وای نه این الان فکر میکنه منو حامد داشتیم کاری  
میکردیم

ناخواسته رفتم پشت حامد پناه گرفتم وقتی حامد ترسمو دید اخماشو کشید توهمو به نکيسا  
نگاه

کرد از شدت ترس فقط داشتم بهش نگاه میکردم دستاش مشت شده بودنو رگ گردنش  
بدجوری بالا

زده بود اینجور مواقع هم وحشی میشد هم ترسناک اگه پناه نمیگرفتی صد در صد تو اتیش  
خشمش

میسوختی به خصوص من که میدونم علت همه این عصبانیتاش خودمم  
نکیسا\_ بهت اعتماد کردم روی حرفی که زده بودی حساب باز کردم اما نمیدونستم یه دختر  
دروغگویی

۰۹۵۶

حامد\_ شما بشین براتون توضیح میدم  
نکیسا\_ تو یکی خفه شو همینکه تا الان داری نفس می کشی به خاطر همون دختریه که  
میخوام تا چند دقیقه دیگه دارش بزnm

با وحشت بهش نگاه کردم اشکام نمیدونم کی سرازیر شده بودن اما هر وقت که بود  
باعث شده بودن

حسابی صورتم خیس بشه ترجیح میدادم فعلا سکوت کنم چیزی نگم تا حداقل یکم  
آتیشش بخوابه

حامد\_ اینقدر قلدر بازی در نیار داری اشتباه فکر میکنی منو دلارام داشتیم...

\_دل میدادینو قلوه میگرفتین گفتین حالا بین این همه بده بستون یه کاره دیگه ای هم بکنیم اینطوری بیشتر کیف میده چشممو محکم روی هم بستم چه قدر نامردانه داشت قضاوتمون میکرد اونهم نسبت به کسی که با

۰۹۵۷

وجود اینکه با خونوادش ازم خاستگاری کرده بود اما من جواب رد داده بودم اون وقت اینطوری داشت بهمون تهمت میزد

حامد که معلوم بود از این حرفا اصلا خوشش نیومده روبه نکیسا با خشم غرید:

حامد\_هی من هیچی نمیگم تو هی داری برای خودت میبریو میدوزی دارم میگم ما کاری نمیکردیم دلارام ناموسه داداشمه احمق نکیسا\_داداشت؟ همونیکه مرده آره؟

حامد دستاش مشت شد فکر کنم حامد هم خوب منظورشو گرفته بود حامد\_از این حرفات میخوایی چه نتیجه ای بگیری؟ اینکه بین منو اون چیزیه؟

نکیسا یکهو با صدای بلندی نعره زد:

نکیسا\_خفه شو \_\_\_\_\_ و مگه من مرده باشم بذارم بین تو اون چیزی باشه

حامد\_پس چرا داری حرف بیخود میزنی؟ فکر کردی منم نمیتونم عینه تو اینطوری صدامو

بالا ببرم

۰۹۵۸

نکیسا\_نه ازت انتظار ندارم صداتو بالا ببری چون میدونم در این حد نیستی حالا بالا ببر  
بینم چه غلتی میکنی پسره ناکس

نکیسا این حرفو که زد به سمت حامد خیز بردو هر دو تاشون باهم دیگه گلاویز شدن به  
قصد کشت

داشتن همدیگرو میزدن صدای ضربه های محکمی که بهم میزدن باعث شد منو از شوک  
بیرون بیاره و با زجه برم بالا سرشون

با گریه گفتم:

\_بس کنید...نکیسا ولش کن...حامد بس کن...بس کنید...تورو خدا نکیسا مشت  
وحشتناکی توی صورت حامد زد که من به جایه حامد حسابی دردم گرفت همین باعث

شد حامد به خاطر دردش بیفته زیر دست نکیسا

نکیسا هم از فرصت استفاده کردو گردنشو دو دستی محکم گرفتمو فشار داد

۰۹۵۹

نکیسا\_میکشم اونیرو که بخواد به دلارام نزدیک بشه فکر کردی ساکت میمونم آره؟ فکر کردی اینبارم

میگذرمو عینه گاو سرمو میندازم پایین میرم بیرون میگم خوش باشید حامد به شدت داشت دستوپا میزد تا خودشو نجات بده دستای نکیسارو محکم گرفته بودو مانع فشار بیشتر میشد حامد به سختی داشت نفس می کشید باید یه کاری میکردم اینطوری باعث میشد حامد یه چیزیش

بشه به خاطر همین سریع با دیدن این کارش داد زد:

\_ولش کن نکیسا کشتی\_\_\_\_\_ش

با جیغی که زد باعث شد دست نکیسا کمی شل بشه همین باعث شد حامد با تمام توانش یه مشت بزنه تو صورت نکیسا

سریع بازوی نکیسارو به زور کشیدم تا بلند شه اما من زورم به این گوریل نمیرسید به خاطرهمین

تکونی نخورد اما باعث شد عصبی بشه حتما علتشم این بود که فکر میکرد نگرانش شدم حتما خبریه

چون یکهو نکیسا با خشم از روی حامد بلند شد منو محکم هول داد نتونستم تعادلمو حفظ بکنم به

خاطر همین باعث شد که محکم بخورم زمین

دستشو بالا برد تا بزنه که یکهو دستش متوقف شد با ترس ولی چشمای لرزون به پشت سرش نگاه کردم

حامد\_نمیذارم دست روش بلند کنی فکر کردی کی هستی نکیسا سریع به سمتش برگشتو یه مشت زد تو صورتش همین باعث شد دوباره باهم گلاویز بشن

نکیسا با یه حرکت گردن حامدو محکم گرفتو گذاشت روی میز نکیسا نسبت به حامد قدرت بیشتری

داشت چون نکیسا یه نظامی بودو دفاع شخصیش حرف نداشت حامدهم خوب تونسته بود از

پسش بریاد ولی خب از نکیسا بهتر نبود نکیسا با خشم از لایه دندوناش غرید:



نکیسا\_خره کی باشی که نذاری...بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به خاطرت  
گریه کنن کاری

میکنم با این دوتا پا که نه صدپایه دیگه هم قرض کنیو برگردی همون قبرستونی که ازش  
اومده بودی

با بغض به سمتش رفتم با صدای لرزونی گفتم:

\_توروخدا ولش کن

نکیسا با همون حالت غضبیش به سمتم برگشت

\_ولش کن داری اشتباه میکنی

نکیسا\_آره دارم اشتباه میکنم که تا الان زندت گذاشتم اشتباه کردم که بهت اعتماد کردم به  
هرکی

اعتماد کنی تهش باید بگی غلط کردم با صدای

وحشتناک تری نعره زد

نکیسا\_اگه امروز زیر دستوپام جون سالم به در بردی چشمتو توی قبرستون باز

میکنی چون میخوام آتیش بزنم

حامد\_غلط میکنی پسره عوضی مگه شهر هرته هر غلطی دلت بخواد بکنی

نکیسا خواست فشار شو بیشتر کنه با وحشت جلو رفتمو دستاشو کشیدم

\_گردنش میشکنه ولش کن

همون لحظه دستشو ول کردو محکم با پشت دستش زد تو دهنم مزه گس خونو که حس کردم باعث

شد پوزخندی بزخم حامد با دیدن این صحنه خواست به سمت نکیسا خیز بیره که اینبار من مانع شدم

\_ول کن حامد...توروخدا...تمومش کن

حامد\_اون به چه حقی این کارو کرد؟ نکیسا\_به

حقه اینکه صاحبشم حامد با لحن مسخره ای

گفت:

حامد\_ا نه بابا تو صاحبش باشی پس من کیش باشم؟

یکهو دوباره نکیسا به سمتش خیز برداشت که چون بینشون وایساده بودم سریع به سمتش برگشتمو با دستام که روی قفسه سینش گذاشته بودمو سعی می کردم هولش

بدم تا مانع بشم گفتم:

\_تورو خدا ولش کن بیخیال نکिसا

نکيسا با خشم چنگ زد به بازومو محکم فشارش داد تا حالا این روشو ندیده بودم سفیدی  
چشماش

با حالت وحشتناکی قرمز شده بود از لایه دندوناش اروم غرید:

نکيسا\_اومدم دنبالت تا باهم بریم خونه پژمان برای نهار دعوتمون کرده بود بوی غذا به  
مشامم

نمیخوره اما بوی حلوا بدجوری تموم بینیمو پر کرده

چشمامو محکم روی هم بستم دونه دونه حرفاش داشت موهای تنمو سیخ میکرد

نکيسا\_صدای نوحه زجه های الهام توچی توهم میشنوی حامد\_آره سرو صدای آژیر

ماشین پلیسو سروصدای زندونو صدای شلاق خوردنای توهم میاد

نکيسا با خشم سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد حامد تک تک کلمات جملاتشو با حرص و

عصبانیت بیان میکرد نکيسا نگاهشو به من دادو با خشم تو صورتم غرید:

۰۹۶۴

نکيسا\_بهش میگی خفه شه یا خودم برم خفش کنم

نمیدونم بین اون همه ترسو بغضی که سعی میکردم پنهونش کنم حرفمو شنید یا نه  
ولی وقتی عکس العملشو دیدم فهمیدم آره شنیده

\_بس کن

نکیسا به صورت فجیعی بازومو فشار داد از شدت دردش چشمامو محکم روی هم  
بستم نمیتونستم

به خاطر درد وحشتناکم جیغ بزدم چون صدایی از ته گلووم از شدت ترس از نکیسا  
بیرون نمی اومد نکیسا\_الان تمومش میکنم نگران نباش

یکهو بازوم کشیده شد داشت منو دنبال خودش به سمت در می کشید بغض کردم بهتره  
مقاومت نکنم

حامد سریع دنبال اومد خواست منو بگیره ولی با بغض به سمتش برگشتمو گفتم:

\_اتفاقی نمی افته حامد

حامد\_ولی...

۰۹۶۵

\_خدافس

توی راه فقط داشت منو دنبال خودش می کشوند منم مقاومتی نمیکردمو دنبالش کشیده میشدم نکिसا با خشم منو به سمت ماشین برد وقتی از شرکت خارج شدیم ترجیح دادم بالاخره به حرف پیام اینطوری فکر میکرد خبریه و حق با اونه با هق هقی که اصلا نمیتونستم پنهونش کنم گفتم:

\_دزد که نگرفتی خودم میام

نکيسا\_کاش دزد گرفته بودم ولی توعه عوضی رو نگرفته بودم

\_خ...خفه...شو...بهت...اج...ازه...نمیدم...به...بهم...ب...بگی...عو...ضی

نکيسا با خشم پرتم کرد توی ماشین خودشم ماشينو دور زدو سریع سوار شد توی صندلی جمع شدمو

خودمو جمع کردم پاشو روی پدال گاز محکم فشار داد که باعث شد با یه تیکاف ماشینش از جا کنده

بشه روی صندلی توی خودم جمع شده بودم از شدت ترس میلرزیدم چون تا حالا این حد از عصبانیتشو ندیده بودم هم هول کرده بودم هم میترسیدم باورم نمیشد

۰۹۶۶

این نکيسا باشه با سرعت

سرسام آوری داشت راندگی میکرد \_ آروم  
برو الان میکشیمون

نکیسا\_دعا کن تصادف کنیم یا تو بمیری یا من وگرنه باید شاهد زجه هات زیر دستوپام  
باشی

با وجود اینکه داشتم از شدت ترس تهدیداش میلرزیدم اما ترجیح دادم نسبت به این  
حرفاش یه

عکس العملی از خودم نشون بدم به خاطر همین به سختی گفتم:

\_تو حق نداری دست روم بلند کنی

نکیسا\_حالا میبینی این حقو دارم یا نه فعلا خفه شو چون امروز خونت حلاله

میدونستم پام برسه خونه میکشتم چون اصلا قیافش به اینایی نمی اومد که فقط حرفاش  
در حد

تهدید باشه واقعا میدونستم تیکه تیکم نکنه ولکن نیست وقتی میدیدم چه طوری از  
بین ماشینا لایی می کشیدو با غضب

رانندگی میکرد بیشتر از هر وقت دیگه ای ازش میترسیدم همش خدا خدا میکردم که پامون نرسه به خونه اما وقتی متوجه شدم که با سرعت ماشینو توی پارکینگ برد فهمیدم خدا امروز نمیخواه جواب منو بده با توقف ماشین دست خودم نبود یه فرمان از مغزم صادر شد "فرار کن" به خاطر همین سریع درو باز کردم دویدم نمیدونستم میخوام کجا برم فقط میدونستم باید الان جونمو نجات بدم گریه میکردمو با ترس داشتم توی پارکینگ میدویدم یکم مونده بود تا از در بیرون برم که یکهو بازوم محکم گرفته شد با وحشت شروع به تقلا کردم همه کارام از روی ترس بود عینه دیوونه ها شده بودم همون طور که نکيسا ديگه نکيسای قبل نبود منم دلارام زبون دراز شجاع قبل نبودم وقتی ياده سفیدی چشماش می افتادم که از شدت خشم قرمز شده بود یا وقتی ياده مشتتا و

۰۹۶۸

ضرباتش که به حامد میزد می افتادم بیشتر از قبل میلرزیدم میدونستم امروز کارم تمومه پس باید

تلاش میکردم تا فرار کنم وقتی موفق شدم به این فکر میکنم که حالا کجا برم  
\_ولم کن...دارم میگم ولم کن...اصلا به تو چه ربطی داره...ولم کن...

اما همچنان محکم منو گرفته بودو با خودش می کشید صدام توی پارکینگ که تهش  
اصلا معلوم نبود حسابی اکو میشد

نکیسا با یه حرکت انی به سمتم برگشتو محکم یکی زد تو صورتم که باعث شد خفه بشم  
منو هول داد توی آسانسور و دکمه بسته شدنو فشار داد توان نداشتم که روی پاهام وایسم  
حالا یا به خاطر

تقلاهایی بود که کرده بودم یا به خاطر ترسی که از نکیسا داشتم به خاطر همین گوشه  
آسانسور سر خوردم پایین

۰۹۶۹

نکیسا\_اینبارو ازت نمیگذرم دلارام اینبار ساده از کنارت رد نمیشمو چشمامو روی  
کارات نمیبندم

توی خودم بیشتر جمع شدم سرمو با گریه ای که بی صدا میکردم روی پام گذاشتم لرزیدم از  
تنهایی از ترس از همه چی



نکیسا\_اون دفعه که مچتو با اون پسره گرفتم باید زنده به گورت میگردم میگن تا سه نشه بازی نشه

بار اول رابطت با محافظم بود دوم اون پسره توی کشتی الانم این اما اینبار نمیذارم قسر در بری دلارام

همش داشتم دعا میکردم تا اسانسور هیچ وقت توقف نکنه اما همون لحظه ها بود که یکهو اسانسور

از حرکت ایستادو در به رومون باز شد نکیسا با خشم جلوم خم شدو گفت:

نکیسا\_بی سروصدا میری تو خونه درحالیکه داشتم میلرزیدم گفتم:

\_دست بهم بزنی جیغ میزنم

۰۹۷۱

نکیسا\_جراتشو نداری همون لحظه لالت میکنم یالا بلند شو

\_من زندونیت نیستم مجرم پروندتم نیستم که اینطوری داری باهام حرف میزنی

نکیسا پوزخندی زدو به آرومی گفت:

نکیسا\_مجرم پرونده قلبم که هستی

با بغض بهش نگاه کردم تحمل وزن این حرفش واقعا برام سخت بود نکिसا\_بدجور منو شکوندی دلارام فکر کردی من از مردونگی چیزی حالیم نیست نه؟ نشونت میدم بازومو محکم چنگ زد و بلندم کرد اما مقاومت کردم نکيسا به خاطر اینکه صدام بالانره تا کسی

نشونوه با غضب به سمتم برگشت با هق هق گفتم:

\_توروخدا کاریم نداشته باش بذار همه چيرو برات توضیح میدم نکيسا\_هرچی که لازم بود بدونمو فهمیدم حالا وقته جواب دادنه کاراته خواستم حرف دیگه ای بزnm که سریع گفت:  
نکيسا\_شششش صدا نشنوم خدا سرشاهده صدای نفس کشیدنتو

۰۹۷۰

بشنوم همینجا بلایی سرت میارم که نتونی روی پاهات وایسی باورم نمیشد که این نکيسا باشه هیچ وقت اینطوری باهام حرف نزده بود حتی هیچ وقت اینطوری با من رفتار نکرده بود ازش میترسیدم بدجوری میترسیدم نمیدونستم چی کار کنم فقط اینو میدونستم تنها راه چاره فراره اما نکيسا همه راه های فرارو به روم بسته بود چون محکم بازومو توی دستاش گرفته بود

نکیسا همونطور که بازومو محکم چنگ زده بود به سمت واحد خودمون رفت کارت باز شدن  
درو که

کشید باعث شد در با صدای تیکی باز بشه خواست منو بکشه تو که مقاومت کردم  
دستمو محکم به

چارچوب در گرفتمو خودمو عقب کشیدم اما چیزی نگفتم اونم چیزی نگفت نمیخواستیم  
کسی

صدامونو بشنوه اینطوری بد میشد نکیسا دوباره منو کشید اما وقتی دید مقاومت میکنم  
میترسید بیشتر از

۰۹۷۲

این منو بکشه جیغ بزnm به

خاطر همین با خشم به آرومی غرید:

نکیسا\_داری چی کار میکنی لعنتی به

آرومی گفتم:

\_نمیام تو

نکیسا به سمتم خیز برد که سریع با دیدن این حرکتش با وحشت گفتم:

\_میام...میام...کاریم نداشته باش...توروخدا...درد داره  
نکیسا\_شششش ساکت

کفشمو دراوردم با بغض بهش نگاه کردم نکیسا بازومو ول کردو راهو برام باز کرد

نکیسا\_بیا برو تو

\_نکیسا کاری نکن پشیمون بشی

نکیسا\_نگران نباش اگه نکشتمت صد در صد به خاطر پشیمونی خودمو حلقه آویز میکنم

۰۹۷۳

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم به خاطر همین با حرص غرید:

نکیسا\_نمیایی تو؟

با بغض سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم وقتی قیافشو دیدم لرزیدم کم کم نکیسا عصبی  
دستی

توموهاش کشیدو خودشو به سمت کش آوردو محکم بازومو گرفتو کشید تو خونه  
وقتی وارد خونه

شدم همینکه نکیسا دروبست توی اون فاصله سریع به سمت پله ها دویدم تا خودمو  
بندازم توی

اتاقم اما چون اونقدر ازش ترسیده بودم نمیتونستم حرکت کنم نکیسا به سمتم برگشت  
محکم دوباره بازومو چنگ زدو به سمت اتاق برد

\_ک...کج...ا...د...داری...م...میری

نکیسا\_قتلگاهت

خواستم مقاومت کنم اما نمیتونستم اصلا قدرتی برام نمونده بود به خاطرهمین  
تسلیمش شده بودم

وارد اتاقم شدیم ولم کردو درو بست این کارش زیاد ترسی نداشت اما وقتی قفلش کردو  
در همون

۰۹۷۴

حین هم کارت درو گذاشت تو جیشو به سمتم برگشت با وحشت بهش نگاه کردم  
عقب عقب رفتم

اشکام از شدت ترس از نکیسا خشک شده بود

نکیسا\_تحمل هر ضربه ایرو داشتم اما این یکی برام سخته نمیتونم بارشو تحمل کنم

\_تو...تو...کاری...نمی...کنی

نکیسا پوزخندی زد کمر بندشو باز کرد با وحشت دیدم درش آوردو محکم دور دستش  
بست با نگرانی

و پاهای لرزون عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار

\_تو...تو...هیچ...حقی...نداری

نکیسا\_اشتباهت همینجاست عزیزم من خیلی حقها دارم که روش نکردمو به روت  
نیاوردم

\_ا...ازت...شک...شکایت...میکنم...

نکیسا پوزخندی زدو با لحن تمسخر آمیزانه ای گفت:

نکیسا\_هروقت زنده موندی باشه برو به خاطر ضرب و شتم ازم شکایت

۰۹۷۵

کن

بیشتر خودمو عقب کشیدمو پاهامو توی خودم جمع کردم

\_می...میندازمت...زن...زندان...ن...نکن

نکیسا\_اینجا زندان نیست؟هیم؟تو با این کارت باعث شدی همه جا برام زندان بشه

اشکام ته کشیده بود درواقع از ترس کمر بندو کارای نکिसا بود نگران بودم نمیدونستم  
باید چی کار

کنم نکيسا کم کم روبه روم وایساد روی صورتم خم شدو با لحن آرومی گفت:  
نکيسا\_ اینجا کسی صداتو نمیشنوه یادته یه بار گفتم این اتاق تو باشه تو گفتی چرا گفتم  
عایقه

صداس باعث میشه صدای غرغراتو نشنوم هرچه قدر خواستی جیغ بزنی هرچند فکر نکنم  
زیر دستوپام توانی برای جیغ زدن برات بمونه

\_توروخدا ولم کن نکيسا بذار همه چیرو برات توضیح میدم به جونه مامانم داری اشتباه  
میکنی نکيسا پوزخندی زد

۰۹۷۶

نکيسا\_هرچی که میگذره صدای زجه های الهام بوی خوب حلوا صدای نوحه ها برام واضح تر  
میشن یکهو دستشو بالا بردو کمر بندو محکم کوبید به پام از شدت ضربه درد بدی توی بدنم  
پیچید جیغی

زدمو آروم سر خوردم پایین دستمو گذاشتم روی سرمو زجه زدم ضربه بعدی نکيسا که  
روی بدنم فرود

اومد لرزشای تنه منم بیشتر شد جیغایی که نشون از درد وحشتناک ضربات کمر بندش بود

نکیسا\_ بهت گفتم خط قرمزمو رد نکن بد میبینی فکر کردی فقط داشتم تهدیدت میکردم آره

ضرباتش محکمتر شده بود با زجه جیغ زدم:

\_نزن تورو خدانزن...درد داره...نزن

نکیسا\_ درد شکستن قلب من خیلی بیشتر بود اونقدری که آتیشم زد عینه وقتی که خبر فوت خونوادمو بهم دادن همونقدر که آتیشم زدی اتیشت میزنم دلارام تقاص

۰۹۷۷

دلی که شکوندیو باید پس بدی

هرضربه ای که روی بدنم فرود می اومد باعث میشد جیغام بلندتر و لرزش بدنم بیشتر بشه از شدت

درد ضربه هاش روبه موت بودم عینه این جملرو از زبون کیان شنیده بودم که باعث شد امیرمو ازم



بگیره من از این جمله خاطره خوبی نداشتم حتما نکیسا هم قراره جونمو بگیره

\_نزن...توروخدا...تمام بدنم میسوزه...بسه نکیسا...بسه...نزن

نکیسا با خشم چنگ زد توی موهامو سرمو بالا آورد توی صورتم غرید:

نکیسا\_میسوزه؟ آره؟همونطور که من بوی حلوای تورو حس میکنم تو بوی ته گرفتن قلبمو

حس میکنی

\_من قلبتو نشکوندم...قسم میخورم بین منو حامد چیزی نیست نکیسا\_خفه

شــــــــــــــــو تقصیره خودمه که ولت کردم از اول نباید اجازه میدادم کار کنی

۰۹۷۸

\_رحم کن توروخدا

نکیسا\_رحم کنم؟مگه تو رحم کردی دلارام؟هان؟شب عروسی پژمان و الهام بهت چی

گفتم؟نگفتم اگه یه بار دیگه نزدیک یه پسر بینمت خونتو حلال میکنم گفتم یا نگفتم؟\_چرا

گفتی اما ماجرای امروز...

نکیسا\_کنارش وایساده بودی صورتاتون به اندازه یه انگشت باهم فاصله داشت این یعنی

چی

هان؟یعنی یه ذره فقط یه ذره دیرتر رسیده بودم معلوم نبود با چه صحنه ای قرار بود

روبه رو بشم

\_داری اشتباه میکنی وقتی حقیقتو بفهمی خودت پشیمون میشی نکیسا\_حقیقت همینیه  
که به چشمام دیدم امروزم خونت حلاله

دوباره بلند شد کمر بندشو برد بالا و دوباره محکم شروع کرد به زدن توی یه حرکت  
آنی سریع با چهار  
دست و پا از کنارش خودمو پرت کردم به سمت در با ناتوانی دویدم نکیسا محکم منو  
گرفت که

۰۹۷۹

باعث شد بخورم زمین روی زمین تقلا کردم خودمو به سمت در کشوندم  
\_کمک...یکی کمک کنه...توروخدا...این داره منو میکشه... توروخدا کمک کنید  
ضرباتش که روی بدنم فرود اومد صدام بالاتر رفت  
\_نزن نامرد درد داره...نزن پسره عوضی...  
دستشو گذاشت روی گردنمو محکم فشارش داد از شدت دردو فشارش داشتم نفس کم  
میاوردم

نکیسا\_من نامردم آره؟ من نامردم یا تو؟ هان؟ کی اون یکپرو آتیش زد؟ کی خیانت کرد؟؟

چنگ زدم به بازوش اما ولم نکرد کم کم چشمام داشتن روی هم بسته میشدن که فشارشو کم کرد

روی زمین افتادمو چشمام به آرومی روی هم بسته شدن دیگه هیچپرو احساس نمیکردم فقط توی

چیزی مثل سیاهی مطلق فرو رفتمو تمام

.....

چشمای اشکیمو روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم درد

۰۹۸۱

وحشتناکی کله تنمو فرا گرفته بود بی

حس شده بودم از درد از بغض فقط گاهی اوقات بین این بی حسیا یه قطره اشک گوشه ای از صورتمو میسوزوند

درد جسمیم به خاطر کتک کاری قبلی نکیسا نبود چون یه هفته ای میشد که از بیمارستان مرخص

شده بودم درد وحشتناکم به خاطر لگدای بیرحمانه امروز نکیسا بود امروز خسته شده  
بودم از این

همه فشار روحی که روم بود همینکه خواستم برم بیرون فرار کنم یکهو نکیسا تو پارکینگ  
چشمش بهم

افتادو مچمو گرفت گاهی اوقات باید در برابر شکنجه های روزگار سکوت کرد خدا خودش  
پاسخگو خواهد بود

بیشتر توی خودم جمع شدم نکیسا خیلی بیرحم شده بود همینکه میفهمید میخوام برم  
بیرون میزد

۰۹۸۰

لهم میکرد بعد ولم میکرد اجازه نمیداد جایی برم هرچند با بلایی که امروز سرم آورده بود  
جرات اینکه دیگه فرار کنم نداشتم

بین این دردا و حرفای نکیسا احساس میکنم نکیسا یکم بهم حس داره چون همش داره  
انتقام دل

سوختشو ازم میگیره درد خیانت منو به درد فوت شدن پدرومادرش تشبیه کرده بود که  
هربار باعث

میشد ناخواسته با شنیدن این حرفش بعدا که بهش فکر میکنم دل ضعه بگیرم پس  
دوسم داره

نمیدونم چرا باوجود اینهمه کتکی که از دستش خوردم احساس میکنم منم دوش دارم ولی  
نه به

اون شدت ولی خب نسبت بهش بی تفاوت نیستم هرچند الان مشکل دوست داشتن من  
نیست مشکل این رفتارای آقاس

در اتاقم یکهو باز شد بدنم به شدت لرزید خودمو بیشتر زیر لحافم پنهون کردم  
نکیسا\_خانوم فراری خوابیدی؟

۰۹۸۲

جوابی ندادم درواقع دردم دهنمو بسته بود صدای قدماشو که شنیدم موبه تنم سیخ شد  
همینکه

پتورو از روم کنار زد وحشت زده از روی تختم پریدم تا فرار کنم که محکم منو گرفتو به  
خودش

چسبوند همینکه به قفسه سینهش از پشت چسبیدم لرزیدم لرزشم از ترس نبود از حسه  
خوبی بود که

برای یه لحظه بهم دست داد همینطور منو به خودش نگه داشت حتی فشارم نداد دستشو جلوی روم آوردو منو بین بازوهایش محصور کرد قرصی که دستش بودو بازش کرد به سمت دهنم برد که

سریع خودمو عقب کشیدم که باعث شد سرم به قفسه سینه‌ش بخوره نکیسا\_مقاومت نکن باید بخوریش با حق هق گفتم:

\_تو نامرد نبودی نکیسا ولم کن

نکیسا\_به خاطر همین دارم بهت لطف میکنم میخوام زودتر خلاص بشی

\_تورو خدا ولم کن من نمیخوام از اون بخورم خواهش میکنم

۰۹۸۳

آروم کناره گوشم گفتم:

نکیسا\_مسکنه احمق

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم اخماش توهم رفت از فکری که به سرم زده بود

حسابی شرمندش

شدم خب چیه اخه آدم عاقل اینطوری اونم به زور مسکن به خورد یکی دیگه میده؟ فکر

میکردم قرص برنجی چیزیه میخواد خلاصم کنه

درحالیکه دستام میلرزید قرصو از دستش گرفتم به سمت دهنم بردم که لیوان آبو هم  
جلو آورد از

دستش گرفتم اما دستام به شدت داشت میلرزید نمیدونم لرزش دستام به خاطر چی بود ولی  
هرچی

که بود باعث شد نکیسا بفهمه دستشو دور دستم گذاشتو به آرومی لیوانو به سمت لبام  
برد که باعث

شد به راحتی کمی از آبو بخورم قرصو که قورت دادم لیوانو عقب بردم که اونم دستشو  
برداشتو لیوانو

۰۹۸۴

ازم گرفت

نکیسا\_مسکنو بخوری دیگه درد نداری بگیر بخواب ازم جدا شد  
خواست بره که با صدای لرزونی گفتم:

\_هم دردی هم مرهم؟ به کدومش باور کنم؟ به سمت  
برگشت

نکیسا\_اگه نمیفهمیدم مریضی این مسکنو برات نیاوردم فهمیدم مریضی و اون لگدای  
منم میدونم که باعث شده حالت بدتر بشه نگاهشو ازم گرفتمو به سختی گفتم:

نکیسا\_مادرم وقتی مریض میشد کله محل میفهمیدن چشماشو محکم  
روی هم بست

نکیسا\_حالا یا واقعا درد داشت یا برای بابام ناز میکرد اشکام روون شدن چه قدر زدن  
این حرفا براش سخت بود نکیسا\_یادمه یه بار که صدای اهوناله مامانم بالا گرفته بود  
پدرم با خنده اومد توی آشپزخونه تا براش

نبات داغ درست کنه مادرم عادتش بود با نبات داغ واقعا خوب میشد پدرم همون طور که  
داشت

۰۹۸۵

نباتو تو آب هم میزد با خنده گفت:هروقت زن گرفتیو زنت مریض شد اونقدری دوروبرش  
عینه پروانه

بچرخ که خودش خسته بشه و بغلت خوابش بیره هیچ وقت بهش مسکن نده اینطوری  
نمیتونی

نازاشو بخری اون وقت یه روز که به خودت میایی میبینی یه حسرت بزرگ روی دلت  
مونده اما خب دیگه دیر شده

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین



نکیسا\_پدرم فهمیده بود مامانم ناز میکنه چون هر بار همراهه نبات داغ مسکن هم توش  
میریخت اما

مامانم آروم نمیشد اینو که کشف کرد دیگه مسکن تو نبات داغش نمیریخت چشمکی  
به من زد که

باعث شد منم لبخندی بزخم وقتایی که پدرم برای ماموریت می اومد تهران مامانم با ده تا  
مسکن هم آروم نمیشد چون مسکنش بابام بود

۰۹۸۶

بهم نگاه کرد

نکیسا\_میدونی یه بار مامانم توی اون وضعیت دردش بهم چی گفت؟ اشکام به شدت  
سرازیر شد

نکیسا\_هیچ وقت زنتو تو اوج درد ول نکن هیچ وقت

بغض کردم دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق هامو نشنوه نکیسا\_بد کردی  
دلارام ولی بین همچنان نگران دردت بودم با اینکه خودم باعث و بانی دردت بودم

اما خودمم مرهمت شدم قرار بود توهم مثل الهام خوشبخت بشی اما خودت بودی که همه  
چیرو بهم زدی عینه بقیه کارات

بهم پشت کرد قبل از اینکه درو ببنده گفت:



عشقتو ازت میدزدن می گفتمی  
 دنیامی چشمامی آرامش قلبم ای  
 بی معرفت مگه من چی کار  
 کردم

مدیونی از الان تا اخر عمرت به من مدیونی  
 به چشمام به خالصی عشقمو اصل کاریه دلم

.....

از پله ها پایین رفتم میخواستم باهش حرف بزوم دوماهه این خونرو کرده جهنم خونه انگار  
 نه انگار خودشم ادمه اینجا داره زندگی میکنه بسه چه قدر دهنمو

۰۹۸۹

بیندمو درمقابل این رفتاراش

سکوت کنم با خشم به سمت پله ها رفتم حسابی توپم پر بود همینکه دوتا پله پایین رفتم  
 یکهو با

شنیدن اهنگی که از سالن پایین می اومد باعث شد ناخواسته چشمامو بیندمو روی پله ها  
 بشینم تو نمیدونی که الان جلویه چشمایه تو

یه مرده که خیلی دوست داره

تو نمیدونی چه حالی دارمو نمیدونی  
 چه حسی بهت دارم عاشقه دیوونگی  
 هاته تا تورو میبینه میلرزه با خودت  
 لج میکنی یا با من عشقه بی حدو  
 اندازه من دل دل نکن

۰۹۹۱

این دلو که عاشقته ول نکن خودتو عشقمی نرو پی کارت  
 دل دل نکن دل دل نکن  
 روزای خوبمونو باطل نکن عاشقتم دل دل نکن دل دل  
 نکن این دلی که عاشقته ول نکن دل دل نکن  
 خودتو عشقمی نرو پی کارت آره دل دل نکن

کارمو بیشتر از این مشکل نکن دل دل نکن این دل دیوونه مثل عادتش غریبی میکنه چون  
 تنهاس

۰۹۹۰

داری میبینی چه دلتنگم دارم بی وقفه می جنگم مبادا ول کنی روزی تو  
دستامو باشه قبول من میرم

خوب نگاه کن بین مردم پشتمون چیا میگن بدتر میشه حالمون ولی بهتر نه بازم هر جور که  
دوست داری با این دلم تا کن خون به پا کن دل دل نکن  
این دلی که عاشقته ول نکن خودتو عشقمی ولم نکن آره دل دل نکن  
کارمو بیشتر از این مشکل نکن روزای خوبمونو باطل نکن عاشقتم

۰۹۹۲

اشکام به شدت روی گونم سرازیر شدن دستمو محکم روی دهنم گذاشتم تا صدامو  
نشونه صدای غمگین نکیسا باعث شد به خودم پیام نکیسا\_چرا از اتاقت بیرون  
اومدی؟

بلند شدمو به سمتش رفتم از اینکه متوجه حضورم شده بود تعجب نکرده بودم نکیسا  
حسش خیلی

قوی بود با اینکه اون طرف سالن بودو اصلا به پله ها دیدی نداشت اما حس کرده بود که  
من اونجام

وقتی روبه روش وایسادم بهش نگاه کردم دلم براش ضعف رفت دلم میخواست  
همینطوری روبه روش وایسمو نگاهش کنم دلم میخواست بهش بگم میشه مثل قبل  
بشی؟ میشه مثل قبل پناهم بشی

نکیسا\_ بیا بشین

از اینکه اجازه داده بود پیشش بشینم خیلی خوشحال شدم اما خب زیاد به روی خودم نیاوردم  
کنارش نشستم صدای پلیرو کم کردو بدون اینکه بهم نگاه کنه به حرف

۰۹۹۳

اومد

نکیسا\_ خب میشنوم چی میخوایی بگی؟

سرمو پایین انداختم اصلا فکرشو نمیکردم تا اینجاش موفق بشم به خاطرهمین کلماتمو  
گم کرده بودم

نکیسا\_ دلارام حالم زیاد خوب نیست حرفتو بزنو برو چیزی لازم داری؟ \_نه فقط میخوام برم  
بیرون نکیسا\_ بری بیرون چی کار کنی؟

\_برگردم سره کارم

نکیسا با خشم بهم نگاه کرد دستاش مشت شدن با نگرانی کمی خودمو عقب کشیدم  
 نکيسا\_ معلومه کتکايي که خوردی بست نبوده نه؟ به سختی  
 گفتم:

\_بذار برگردم من به پولش نیاز دارم نکيسا  
 کلافه نگاهشو ازم گرفت

۰۹۹۴

نکيسا\_ اصلا توان اينو ندارم سرت داد بزخم بلندشو برو تو اتاقت دلارام من جدیدا روی  
 اعصابم کنترلی ندارم  
 \_آره از حالو روزه من معلومه

نگاه غمگینی بهم انداخت و دوباره نگاهشو ازم گرفت فکر کنم خوب طعنه حرفمو گرفته  
 بود

نکيسا\_ پول لازم داشتی خودم بهت میدم هرچیزیم لازم داشتی از بیرون برات میگیرم  
 ولی حق نداری بری بیرون \_تا کی؟

نکيسا\_ داد نزن دلارام

\_تا کی خفه بشم هان؟ تا کی در برابر کارهای تو سکوت کنم نکيسا نکيسا\_ نمیفهمی میگم  
حالم خوب نیست بس کن

\_تو چی؟ تو نمیفهمی که حس خفگی میکنم؟ کی میخوایی بفهمی نکيسا کی میخوایی  
حرفامو باور کنی که بین منو اون چیزی نیست اصلا ازت متنفرم از خدا میخوام تقاص تمام  
کتکایی که به ناحق

۰۹۹۵

زدیرو پس بدی

نکيسا\_ ناحقیشو نمیدونم اما تقاصشو دارم پس میدم برگشتم سره خط همون وقتی که  
والدینم فوت

شدن شدم عینه اون موقعها دوباره از سنگ شدم تو باعث و بانیشی دلارام

\_ نمیخوام حرفای قدیمو پیش بکشم ولی ازت میخوام بلند شی اون درو باز کنی اجازه بدی  
برم بیرون

چشماشو روی هم بست توی یه حرکت انی سریع بلند شد با وحشت خودمو عقب کشیدم  
فکر کردم

میخواد بزنه اما دیدم به سمت در رفتو قفلو باز کرد دره خونرو باز کردو بدون اینکه بهم  
نگاه بکنه گفت:



نکیسا\_ بیا گمشو برو بیرون

از روی مبل بلند شدمو با ناباوری بهش نگاه کردم اشکام سرازیر شدن\_ داری میندازیم  
بیرون

۰۹۹۶

نکیسا\_ نه مگه نمیگی میخوایی بری بیرون خب بیا برو

با بغض روبه روش وایسادم اما اون اصلا بهم نگاه نمیکرد به سختی گفتم:

\_میداری برگردم؟

چشماشو محکم روی هم بست بدون اینکه جوابی بده از جلوی در کنار رفتو به سمت مبلش  
رفتو

روش نشست درو به آرومی بستم نمیدونم چی شد که یکهو به سمتم برگشتو بلند شد که با  
دیدنم جا خورد فکر کنم از این ترسید که رفتم\_ پس هنوز نگرانی نگاشو ازم گرفت

\_راست میگی بازم از سنگ شدی اما دیگه منو نداری تا دوباره برت گردونه چون منم

عینه خودت شدم

نکیسا\_چرا نرفتی؟ \_جایبرو نداشتم برم نکیسا یه قدم به سمتم اومد که با بغض دستمو  
بالا آوردم که وایساد

۰۹۹۷

بغض وحشتناکی بیخ گلومو

گرفته بودو اجازه نمیداد حرف بزnm اما کمی کنترلش کردم با صدای لرزونی گفتم:

\_جلو نیا...اگه میرفتم رویی برای برگشت نداشتم از طرفیم جایی برای موندن نداشتم  
نمیخواستم با

این حالوروزم برم خونه الهام نمیخوام بدونن که چه بلایی سرم آوردی خونه مادر امیر هم  
نمیتونستم

برم میترسم فکر کنی به خاطره حامده که رفتم جایبرو جز این جا ندارم اون بیرون هم  
جایه خوبی برای یه دختر تنها نیست

اشکام به شدت سرازیر شدن

\_همیناست که میگم بذار برم سره کارم تا پول جمع کنم یه خونه بگیرم زندگی کنم  
تنها تا سر بار کسی

نباشم تا جایبرو برای پناه بردن داشته باشم قبلا دلم به بودن تو خوش بود حالا دلمو به چی خوش

۰۹۹۸

کنم مرده سنگیم

زانو هام نتونست وزن پامو تحمل کنه به خاطر همین سر خوردم پایین \_دله زخمیمو به چی خوش کنم آخه تحمل یه درد دیگرو ندارم تحمل اینو ندارم برم بیرون و یه بلایی

سرم بیاد همینجا میمونم همینکه سقف دارم کافیه

از سره جام بلند شدمو به سختی به سمت پله ها حرکت کردم نکيسا\_میخواستم بی پناهی هاتو پر کنم دلارام خودت باعث شدی همه چی تغییر کنه

\_نمیخوام بی پناهی هامو پر کنی از این بی پناهترم نکن برام کافیه

.....

یکم برای خودم آب ریختم همینکه خواستم بخورشم با دیدن نکيسا یکهو وحشت زده هول کردم

لیوان از دستم افتادو شکست دستمو روی قلبم گذاشتم \_وای خدا بگم چی کارت نکنه زهرم ترکید نکيسا\_چرا نخواییدی؟

پوفی کشیدمو میز داخل آشپزخونرو دور زدم بهش تنه ای زدمو گفتم:

\_همونطور که تو نخواییدی

۰۹۹۹

نکیسا\_من علت داشتم

پوزخندی بهش زدم

\_و علتتون

نکیسا شیشه ای که پشت سرش بودو بهم نشون داد

\_خب که چی علتت این شیشه خالی مشروبه

یکهو جا خوردم از شدت تعجب یه قدم عقب گذاشتم با ناباوری بهش خیره شدم

\_تو...تو...مشروب....

نکیسا\_نفهمیده بودی؟ با ناباوری

بهش نگاه کردم

\_این امکان نداره

سریع دویدم که اونم دنبالم کرد جیغی زدمو از پله ها بالا رفتم بالای پله ها خودشو بهم

رسوند و منو

گرفت همینکه توی حصار محکم بازوش قرار گرفتم شروع کردم به دستوپا زدنو جیغ کشیدن

۲۱۱۱

\_ولم کن پسره عوضی مشروب خور ولم کن  
نکیسا\_آروم باش دلارام کاریت ندارم

اونقدر بین بازوهاش منو فشار داد که باعث شد توانمو ازم بگیره با بغض توی بغلش موندم  
فکر کنم

خودشم توان براش نمونده بود چون فشارو کم کرد به آرومی توی همون وضعیت  
روی زمین نشستیم

اون پشت من بودو من تکیه داده بودم به قفسه سینهش

نکیسا\_میدونی کمرم چه طوری خم شد؟اولین بار وقتی بود بهم خبر دادن پدرومادرم  
فوت شدن اونا دونفر بودن اما یه بار کمرمو خم کردن چشمامو محکم روی هم بستم  
نکیسا\_اما تو یه نفر بودی ولی دوبار کمرمو خم کردی هرچند این اخیشو بیشتر فکر  
کنم شکوندی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین توی بغلش خودمو جمع کردم

۲۱۱۰

نکیسا\_اولین بارش وقتی بود که جلوی چشمام پرپر زدنتو برای امیرعلی دیدم  
همون وقتایی که

دکترت بهم میگفت اگه چیزیت بشه تقصیره منه چون تو ازم التماس کردی که اون برگرو  
امضا نکنم تا

بیرنت آسایشگاه دومین بارم این کارت بود که باعث شدی طوری بزنی خوردش کنی که  
دیگه راست نشه بدجوری داغونم کردی دلارام

\_تو هیچ وقت نداشتی برات توضیح بدم

نکیسا\_نمیخوام برام چیزیزو توضیح بدی خانوم کوچولو حق داری از دستم خسته شده  
باشی خودمم از دست خودم خستم

\_ولم کن نکیسا نکیسا\_چیه

ازم میترسی

\_آره

نکیسا\_به خاطر اینکه مشروب خوردم یا به خاطر کتک خوردنت بغض کردم

\_به خاطر هر دوش

نکیسا\_خیالت از هر دوتاش راحت باشه کاریت ندارم\_نکیسا دیگه

بریدم نکیسا\_منم همینطور

\_کاش میتونستیم همه چیرو تغییر بدیم نکिसا\_ای  
کاش...

\_بلایی سرم آوردی که هیچ جوره جمع نمیشم

نکيسا\_منو بگو یه طوری زدی ناکارم کردی که هیچ وقت مثل سابق نمیشم  
سرمو پایین انداختم به سختی گفتم:

\_داداشا خواهراشونو میبخشن

اونم با لحنی عینه خودم به سختی گفتم:

نکيسا\_اما من داداش تو نیستم \_رفیقا

زودتر میبخشن نکيسا\_رفیقتم نیستم

به سمتش برگشتم که پیشونیشو بهم چسبوند با صدای آرومی گفتم: نکيسا\_من هیچ تو  
نیستم

\_پس الان کنارت چی کار میکنم؟

نکيسا\_میخواستم یه فرد متفاوت برات باشم یکی مثل امیر علی پسری که باعث شد توی  
عمرم برای اولین بار حسودی کنم با تعجب بهش نگاه کردم

نکيسا\_تو باعث شدی من به یه فرد مرده هنوز حسودی کنم هق هقم بیشتر

شد آروم پیشونیمو بوسید

نکیسا\_نمیدونم با خودم چند چندم فقط میدونم روبه روم یه دختر نشسته که تا حالا  
هزارتا خواهان داشته اما همشون از بین رفتن

\_و الان تنهام

نکیسا\_اگه حالمو میدونستی به خودت نمیگفتی تنهایی به چشماش خیره  
شدم

\_چرا حرفتو واضح نمیزنی تا جواب درستی بهت بدم

نکیسا\_مگه تو واضح بهم فهموندی که میذاری کنارت باشم یا نه \_من همیشه خواستم  
تورو داشته باشم همیشه خواستم کنارم باشی یادته وقتی داشتم زنه امیر  
میشدم بهت گفتم یه وقت نذاری بری تنهام بذاری

سرشو بالا گرفتم روبه سقف اتاق چشماشو محکم روی هم بست انگار تحمل این حرفا  
براش سخت بود

\_بهت گفتم اگه یه وقت با امیر دعوا شد باید جایی برای رفتن داشته باشم که قهر کنم بزخم  
بیرون

روی سرم خم شدو آروم بوسیدش اما لباسو از روی سرم برنداشت همچنان سنگینی  
سرشو روی سرم احساس کردم

\_بهت گفتم اگه یه روز امیر منو از خونش بندازه بیرون تو چی کار میکنی یادته بهم چی  
گفتی؟



با صدایی که سعی میکرد نلرزه آروم گفت:

نکیسا\_ از لیست مردا اسمش پاک میشه میره تو اون یکی دسته ناخواسته بغلش کردم که اونم منو محکم به خودش چسبوند اشکامو با فشاری که به قفسه سینش دادم پاک کردم  
نکیسا\_ دلارام بهونه چیرو میگیری من همه خواستن هاتو وجب کردم هیچ کس به اندازه من عاشق تو و بهونه هات نیست

\_ میدونی مشکل من چیه؟ یه سری از ادما روز میمیرن یه سری ها شب اما حالو روزه منو ببین  
من شبانه روز دارم میمیرم

نکیسا سره منو به خودش فشار داد با بغض گفتم:

\_ گذشترو یه بار مرور کن نکیسا خوشی ها بدبختی ها سختی ها همه وهرو یه بار از نظر  
بگذرون تو

همش منو تو کنار هم بودیم بیا یه بار دیگه داداشم شو بیا این اوضاعو تغییر بدیم

نکیسا\_ من دلم نمیخواه داداشت باشم

\_ پس به عنوان یه دوست یه همخونه یه همراه اصلا هرچی که تو اسمشو میذاری

نکیسا\_ به عنوان همسر چی؟ اینو جا انداختی

با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد یکهو از تو بغلش بیرون اومدم که باعث شد  
چشماس گرد بشه

چی داری میگی؟... بدجوری مست کردی بدبخت سریع ازش دور شدمو به سمت اتاقم رفتم نکिसا\_چرا نمیخواهی همسرت بشم\_ آدم زنه یه مرد میشه به سمتش برگشتم

یه مرد هم توی هر شرایطی محکمه به راحتی نمیشکنه هیچ وقت مشروب نمیخوره اما تو...

رومو ازش گرفتمو وارد اتاقم شدم درو قفل کردم با خیال راحت نفسمو بیرون دادم اشکام سرازیر

شدن باورم نمی شد نکيسا مشروب میخورد ولی اونکه ضد این کارا بود اون وقت...  
"همسر" "همسر" "همسر"

نه نه دلارام اون فقط مست کرده بود که اون حرفو زد وگرنه اون هیچ وقت نمیخواد که تو زنش بشی

اون همیشه دلش میخواد داداش تو باشه این حرفاشم تاثیر اون الكله لامصبه

بغض کردم چشمامو محکم روی هم بستم یکهو صدای وحشتناک شکستن چندتا شیشه پشت

سرهم بلند شد با وحشت سریع به سمت در یورش بردم بینم چه خبره که یکهو صدای در زدناي

وحشیانه نکيسا بلند شد طوری که از ترس عقب عقب رفت

نکيسا\_ باز کن دره این خراب شدرو تا بهت بفهمونم مردم یا نه بازش کن

با وحشت داشتم به صحنه روبه روم نگاه میکردم نه نه این امکان نداره خدایا چرا این یکهو وحشی شده بود

با ترسو وحشت خاصی به سمت تختم رفتمو خودمو زیر پتو پنهون کردم صدای داداش همینطور

صدای وحشتناک مشت کوبیدنش باعث شده بود از ترس بیشتر بلرزم اون در محکمه چیزیش

نمیشه بالاخره خودش خسته میشه میذاره میره آره تا اون در قفله من امنیت دارم بغض کردم اما خودمو کنترل کردم

\_من آروم من از چیزی نمیترم من خدارو دارم

چشمامو محکم روی هم بستم به سختی آروم اسمه خدارو زیر لب زمزمه کردم کی فکرشو میرکرد یه

روز از نکیسا اینطوری بترسمو امنیتم به خطر بیفته؟ اونم از مردی که خودش همیشه ضامن امنیت من بود

یکهو صدای تیک قفل که یعنی قفل باز شد توی سرم سوت زد با ناباوری به در نگاه کردم چشمم به

نکیسا خورد پوزخندی زدو کارتشو بالا گرفت نکيسا\_فکر کردی کارت ضامن ندارم آره؟ با ناباوری بهش خیره شدم درو بستو قفلش کرد

نکیسا\_من مرد نیستم...نامردم...توهم زن مرد میشی خب حتما وقتی بینی من مردم زنم میشی

\_چی داری میگی نکيسا؟چرا اینقدر ضعیف شدی؟هیچ میفهمی داری چی میگی؟چرا چرتوپرت میگی

نکیسا\_اسمشو هرچی میخوایی بذار من اسمشو میذارم زن گرفتن با بغض بهش نگاه کردم

\_بس کن نکيسا تمومش کن بیا باهم درباره گذشته حرف بزیم بذار مثل قبل بهت تکیه کنم

نکیسا\_خب وقتی شوهرت شدم میتونی بهم تکیه کنی

\_نکیسا تو الان مستی نمیفهمی داری چی میگی این الکل شرفتو ازت گرفته

نکیسا\_دلیل بر این همیشه که مرد نباشم

یکهو به سمتم خیز برد که با وحشت جیغ زدم خواستم فرار کنم که محکم منو روی تخت گرفت با قرار گرفتن دست نکيسا چشمام روی هم بسته شد با دردی که توی تنم

۲۱۰۱

پیچید یه قطره اشک از گوشه چشم چکید

پایین و سیاهی مطلق

.....

چشمامو با کرختی باز کردم با دیدن اوضاع اطرافم یکهو چشمامو باز کردم بلند شدم چون ناگهانی این کارو کرده بودم باعث شد یکهو یاده دیشب افتادم صدای جیغام...لمس دستای نکيسا...

یکهو از روی تخت بلند شدم درحالیکه لرزون به سمت کدم رفتمو لباسامو عوض کردم با اون اوضاع

که داشتم از اتاق زدم بیرون هرکاری که میکردم نمیتونستم درست راه برم اما باید میرفتم باید حقیقتو

از خودش پرسم اماشکام بیشتر سرازیر میشدن تموم شد دنیای پاکم تموم شد دره اتاقشو یکهو باز کردم که دیدم از حموم تازه بیرون اومده و حوله تنپوش تنشه با تعجب به سمتم برگشته بود نگاه چه خونسرده به سمتش خیز بردمو شروع کردم به مشت زدن بهش شیشه عطراشو

۲۱۰۰

برداشتمو پرت کردم سمتش

\_لعنتی عوضی خیالت راحت شد؟ آره؟ تموم شد لعنتی همه چی تموم شد زندگیمو

گرفتی؟ آره؟ حالا برو

خوشحال باش که هنوز مردی برو...توف به هرچی مرده مثل توهه...توف به ذات کثیفت

موهاشو محکم گرفتمو شروع کردم به کشیدن یه طوری خودشو مبهوت و متعجب

نشون میداد انگار

هیچی یادش نیاد هیچی از التماسا و زجه هام یادش نمی اومد

\_ازت شکایت میکنم بدبخت میکنم بلایی سرت میارم که وقتی اسمه منو میشنوی رخشه به

تنت بیفته

نمیدونم چرا یکهو ضعف کردم و جلوش خم شدم نکیسا سریع منو گرفت با تمام

توانم پسش زدم که باعث شد محکم بخورم زمین

نکیسا\_داری چی کار میکنی؟ چته چرا رم کردی؟ این حرف ها

چیه؟ من چی کارت کردم؟

با نفرت بهش نگاه کردم با تمام قدرتم در حالیکه روبه روم بودو با چشمایی که

بدجور داشت طبیعی

نقششو بازی میکرد مشتم محکمی توی صورتش زدم

هیچ وقت ازت نمیگذرم نه به خاطر چیزی که ازم گرفتی به خاطر ظلمایی که در حقم کردیو نتونستم

حقتو بذارم کفه دستت خدا ازت نگذره نکیسا

خواستم برم که یکهو لرزیدم از درد ناله ای کردم چشمم سیاهی رفتو توی یه جایه نرم فرو رفتم دیگه هیچی نفهمیدم

.....

بلاتکلیف دور خودم چرخیدم دیروز وقتی نکیسا منو برد بیمارستان فکر کنم تازه تونسته بود حرفای

منو کنارهم بذاره و بفهمه منظورم چیه باورش نشد اما وقتی جواب دکتر اومدو فهمیدم دروغگو نیستم

نابود شد خم شدنه کمرشو زانو زدنشو کنار دیوار دیدم اما اهمیتی بهش ندادم فقط بغض کردم و رومو

ازش گرفتم ازش خوشم نمی اومد ازش بیزار بودم اونقدری که دلم میخواست الان جلوی چشمم تیکه تیکه بشه

نکیسا بهم قول داد همه چیرو تغییر میده قسم خورد که پام میمونه حتی گفت اگه قبولش نمیکنم

مثل اولش میکنه منم فقط پشش زدمو نگاه نفرت انگیزمو نثارش کردم چشمم پر از اشک شده بود

اما اهمیتی ندادم به سختی ازم عذرخواهی کرد حتی گفت که شرمندس اما من  
تنها کاری که کردم

فقط سرش داد زدمو هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم الانم اینجام دقیق نمیدونم کجام  
فقط

میدونم دارم از دست نکیسا و اون خونه نفرت انگیز دارم فرار میکنم الهام که رفت  
خوشی های اون

خونرم با خودش برد اصلا بدبختی های من با اومدن خوشبختی الهام شروع شد  
به آرومی زیر لب ترانه ای که این مدتها زیادی ورد زبونم بودو زمزمه کردم

خاطرم آید که شبها با تمام آرزوها بوسه بر چشمان تشنه میزدیم اما دریغا میروم غمگین و  
خسته با تنی سردو شکسته میروم اشکی بریزم با دلی در خون نشسته کوچه ها آی کوچه ها  
کوچه های آشنا بشنوید بهر خدا این قصه درد مرا میکشم بر دوش خود کوله بار غصه را با  
غمی بی انتها

آخر مرا کرده رها کوچه ها

شاید ندانند این چنین

دلگیرم امشب این همه

افسرده حالم



ای خدا میمیرم امشب

بغض کردم چشمامو روی هم بستم دلم میخواست جیغ بزنم اونقدری که حسابی خالی  
بشم از این

همه ظلم از این همه سنگینی اما نمیشد اینطوری فکر میکردن من دیوونم ولی این ادما  
چی

میدونستن از دردایی که داشتم چی میدونست که روزی منم عینه خودشون سرزنده  
بودم عینه

خودشون میخندیدم ولی این روزگار زیادی داره از حد میگذرونه انگاری دارم تمام دردای  
این دنیارو

خودم به تنهایی به دوش میکشم تا آدمای دیگه زجر نکشن موبایلم زنگ  
خورد الهام بود تماسو با خستگی برقرار کردم الهام\_دوست جون جونیم  
کجایی؟ داری با فرغون میایی که اینقدر دیر کردی؟ نهام سرد شد؟ شوهرم  
گشنسا

اشکام روی گونم سرازیر شدن

الهام\_دلارام غذای مورد علاقتو پختم امروز فهمیدم پژمان هم ارزش خوشش میاد

چشمام محکم روی هم فشار دادم

الهام\_نوشابه هم نداریم داری میایی نوشابه بخریا به این پژمان گفتم یادش رفت بخره

آروم روی صندلی پارک نشستم دلم میخواست همینطور صداشو بشنوم اینطوری باعث میشد  
که کمتر زجر بکشم

الهام وقتی دید من ساکت‌مو چیزی نمیگم تعجب کرد اینو از تغییر لحنش فهمیدم  
الهام\_دلارام؟ الو اونجایی؟ به  
سختی گفتم:

\_نه

الهام با صدایی که حسابی میلرزید به سختی گفتم:

الهام\_یه بار دیگه حرف بزن دلارام احساس میکنم گوشیم صداتو بد پخش کرد  
\_صدای خودمه تقصیر گوشیت نیست

الهام با ناباوری و لحنی که از نگرانی معلوم بود داره نفس نفس میزنه گفتم:

الهام\_تو چرا صدات اینطوریه؟ چی شده؟ کجایی؟ با بغض و  
چشمای اشکیم به اطراف نگاه کردم\_نمیدونم

الهام\_یعنی چی که نمیدونی

پشت سره این حرفش یکهو صدای پژمانو شنیدم که داشت با نگرانی ازش میپرسید که چی  
شده اما الهام به پژمان اهمیتی نمیداد الهام\_تورو خدا حرف بزن دلارام

\_توی یه پارکم نمیدونم اسمش چیه

الهام به گریه کردن افتاده بود با صدای لرزونی گفتم:

\_گریه نکن خوشگلم چرا داری گریه میکنی چیزی نشده فقط عینه این نی نی کوچولوها گم

شدم

صدای الهامو دیگه نمیشنیدم به جاش صدای مردونه پژمان توی گوشم پخش شد که باعث

شد

اشکام بیشتر سرازیر بشه چه قدر دلتنگ صداش بودم

پژمان\_ الو دلارام؟ کجایی؟ چی شده؟ چرا الهام داره گریه میکنه؟ \_زنه توهه از من

میپرسی

الهام با صدای بلندی با گریه گفت:

الهام\_ گم شده میفهمی

پژمان\_ تو گم شدی دلارام؟

\_آره توی دنیا توی رویاهام حتی توی این پارک شاید باور نکنی اما نمیتونم از دستش

خلاص بشم

هرچی دارم دور میزنم نمیتونم راه خروجو پیدا کنم

پژمان\_ واضح حرف بزن تا بفهمم چی میگی؟ داری روانیم میکنی؟ اصلا

نکیسا کجاست؟

پوزخندی زدم حال از اسمش بهم میخورد

پژمان\_ دلارام اصلا لوکشن گوشیتو روشن کن الان خودم پیدات میکنم \_دیره پژمان خیلی

دیره

پژمان\_ یعنی چی دیره؟ چرا داری رمزی حرف میزنی؟

\_وقتی داشتم زجه میزدم نبودى آقایی

پژمان\_ تورو جونه هرکی دوست داری اون لوکشن لامصبته روشن کن مکانتو پیدا کنم

پیدات که کردم باهم حرف میزنیم

\_باشه ولی اگه تا دو ساعت دیگه پیدام نکنی خودمو میکشم پژمان\_ دوربین

مخفیه؟ میخوایی منو زمو دق بدی؟ الان خودمو میرسونم وایسا

گوشیمو پایین آوردم لوکشنمو روشن کردم و انداختمش توی کیفم بغض کردم

چشمامو روی هم بستم هرچی رویا داشتم همشون ته کشید باورم نمیشه از نکيسا يه

همچین ضربه ای خورده باشم هیچ وقت تجسمش نمیکردم اونقدر حرف روی دلم

مونده بود که

۲۱۲۱

داشتم میمردم دلم میخواست الان

خودمو خلاص کنم برم پیشه پدرومادرم اصلا برم پیشه امیر آروم چشمامو  
باز کردم به آسمون نگاه کردم

\_وقتی رفتی فکرشو میکردی این بلاها سرم بیاد؟ تو شوهرم بودی اما تنهام گذاشتی چه  
انتظاری از

اینا داشته باشم شرمندتم که اینطوری شد امیر معذرت میخوام کاش الان بودی کاش  
کنارم بودی چشمامو محکم روی هم بستم

"امیرعلی\_این نازاتو بذار واس خودم من تمام جونمو براش کنار میذارم

\_برو اونور اگه فکر کردی باهات اشت میکنم کور خوندی امیرعلی\_دیوونه روت  
غیرت دارم نمیتونستم اجازه بدم اونو بخری\_حالا نمیتونستی یه شبو تحمل کنی؟من  
اون لباسو دوست داشتم امیرعلی\_اون لباس زیادی باز بود

\_من عروسم امیر امیرعلی\_عروسی که عروسی کاری نکن الان بهت نشون بدم که عروسا

۲۱۲۰

تو شب عروسیشون چیا به

سرشون میاد

\_خیلی بیشعوری"

هنوز صدای خنده هاش توی گوشم بود چه قدر خوشگل میخندید یه طوری میخندید که  
دلم براش

ضعف میرفت یکهو یاده الهام افتادم اشکام سرازیر شدن باید کنارش بذارم باید  
فراموشش کنم هم

امیرو هم نکیسارو مخصوصا امیرو چون اون فوت شده بود نکیسارو هم باید به دست باد  
میسپر دم چون...

\_دلارام

چشمامو باز کردم که با دیدن الهام و پژمان جا خوردم آروم بلند شدم چشمای هردوشون  
متعجب بود

فکر کنم انتظار نداشتن با این حالوروزم مواجه بشن با بغض بهشون نگاه کردم الهام محکم  
منو به آغوش کشید که باعث شد اشکام سرازیر بشن پژمان با نگرانی بهم نگاه کرد چشمامو  
روی هم بستمو

به آرومی گفتم:

\_رفتییو با خودت خوشیهامو بردی خواهر کوچولو الهام با گریه  
گفت:

الهام\_من غلط کردم رفتمو تنهات گذاشتم دلارام به خدا اینبارو تنهات نمیذارم

اشکام بیشتر سرازیر شدن

\_وقتی تو بودی کمی دردام بهتر بود همینکه رفتی دردام به شدت عفونت کرد چرا رفتی نامرد؟ من فکر

میکردم تو شوهر کنی هی باهات قهر میکنی میایی پیشه خودم اگه میدونستم اینطوری میشه قلم

پامو خورد میکردم نمیرفتم خاله خانومو راضی کنم پژمان به سمت اومدو به آرومی بازومو گرفت

پژمان\_ تو چرا اینقدر ضعیف شدی؟ چی شده؟ نکيسا کجاست؟ \_مرده

پژمان با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد الهام به آرومی بازومو گرفتو با خودش همراه کرد بهش نگاه کردم

\_فکرشو میکردی یه روز اینطوری بشم الهام\_ نه به خدا

\_الهام قسم به همون خدای بالا سرم فقط تورو دارم خواهری تنهام بذاری به روحه امیر علی خودمو میکشم

اشکاش به شدت سرازیر شدن

الهام\_تنهات نمیدارم دلارام

پژمان\_اون خونه ماله توهم هست دلارام به سمت پژمان برگشتم پژمان\_تا هر وقت بخوایی میتونی پیشه الهام بمونی اگر ميبینی مودبی پیشه من یه مدت میرم

پیشه مادرم یا نه میرم پیشه نکيسا اشکام  
سرازير شدن

\_ نیومدم زندگیتونو خراب کنم  
الهام\_ تو خرابش نمیکنی عزیزم  
\_ اومدم فقط دو شب حالا یکم بیشتر  
پیشتون بمونم به سمت پژمان  
برگشتم

\_ به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم قسم میخورم زیاد مزاحمتون نمیشم  
یه مدت بذارید

پیشتون بمونم اونقدری پول دارم که یه خونه هم که شده رهن کنم الهام با ناباوری داشت  
بهم نگاه میکرد زانو هام بدجوری سست شده بود اما اهمیتی ندادم

\_ بهتون قول میدم آرامشتونو ازتون نمیگیرم درسته شومم هر جا که میرم خراب میشه  
اما اجازه نمیدم پایه های عشق شما بلرزه

پژمان روبه روم وایساد دستشو پشت سرم بردو به آرومی بغلم کرد پژمان\_ چه قدر دلت پره  
این حرفا چیه میزنی قدمت روی چشم ما مگه ما مردیم تو بری خونه رهن کنی

پژمان زن داشت زنشم تنها خواهرم بود درست نبود بغلش باشم هر چند بدجور به شونه  
هاش نیاز

داشتم اما برخلاف میل ازش جدا شدم دستمو توی کیفم کردم کارتمو از توش بیرون  
آوردمو با بغض به سمتش گرفتم



\_همش ماله خودمه کار کردم تا جمعشون کردم حامد هر ماه با وجود اینکه براش کار  
نمیکنم برام

پول میریزه توش باهاش یه خونه برام رهن کن نمیخوام سربار شمام باشم خونه که رهن  
کردم کار که

پیدا کردم به حامد میگم خرجیمو قطع کنه میخوام روی پای خودم وایسم هرچند بعید  
میدونم پایی برام باقی مونده باشه  
به آرومی از کنارشون رد شدم:

\_صدای شکسته شدنمو کله دنیا شنید شمارو نمیدونم شنیدید یا نه اما آهم تا طبقه هفتم  
آسمون بالا

رفت خدا بغض کرد فرشته هاش زدن زیر گریه

به سمتشون برگشتم الهام به شدت داشت گریه میکرد پژمان هم قیافش حسابی  
ناراحت و نگران بود

\_یه طوری آه کشیدم که احساس کردم زیر دستوپاش برای یه لحظه خدا بغلم کرد نداشت  
زیاد زجر

بکشم آخه بیهوش شدم من پاک بودم به خدا اون پاکیمو گرفت من خیلی پاک بودم خیلی  
پاک خودتون میدونید من عوضی نیستم

الهام اشکاش خشک شد دیگه اشک نمیریخت پژمان کم کم اخماش توهم رفت احساس  
کردم یه لحظه رگ غیرتش زد بالا

نه چرا داشت برام غیرتی میشد مگه شوهرم بود؟ اون زن داشت الهام شاید خوشش نیاد  
نباید غیرتی

بشه اینطوری امکان داره برای الهام سوتفاهم پیش بیاد

رومو ازشون گرفتمو خواستم با پایهای لرزونم راه بیفتم که یکهو پژمان بازومو کشید که  
باعث شد به

سمتش برگردم بدجوری رگ غیرتش بالا زده بود اشکام جاری شدن با اخم غلیظی گفت:

پژمان\_ این حرفات چه معنی میتونه داشته باشه هان به سختی گفتم:

\_هیچی فقط... فقط...

الهام یه قدم جلو اومد به سختی گفت:

الهام\_ پاکیتو از دست دادی؟

با ناباوری بهش نگاه کردم اشکاش به شدت سرازیر شده بودن

\_تو... تو چه طور داری این حرفو میزنی؟ من پاکم الانم پاکم خیلی پاک من که نخواستم اون

اتفاق بیفته

به سمتش رفتم عینه دیوونه ها شده بودم یقشو محکم گرفتم تکونی نخورد فقط گریه کرد

\_من پاکیمو از دست ندادم نفروختمش فقط با ظلم همین مردا ازم گرفته شد با نامردی

کاری کردن

دیگه اسم دختر بهم نچسبه با وجود اینکه شوهر هم ندارم تو... تو حق نداری بهم انگ بچسبونی الهام حق نداری... من پاکم به خدا پاکم سرمو بالا گرفتمو با زجه داد زدم:

\_خدا مگه من پاک نیستم بهشون یه چیزی بگو

پاهام سست شدن همینکه خواستم بیفتم پژمان سریع منو گرفت الهام جلوم زانو زد

الهام\_ آروم باش باشه غلط کردم غلط کردم آروم باش توروخدا به سختی عینه دیوونه ها گفتم:

\_خیلی پاکم خواهری اونقدری که وقتی جلوی پاک وایسام سرشو پایین انداختو گذاشتو رفت

همین دیشب اونقدر از پاکی زیادیم به خدا نالیدم که خدا اشکاشو باروند روی زمین ندیدی دیشب

چه طوری بارون می اومد الهام نبودی بغلم کنی تا خوده صبح وقتی صدای رعدوبرقو میشنیدم جیغ

میکشیدم باور نمیکنی صدام حاکی ازشه بین چه قدر گرفتم به سمت پژمان برگشتم به سختی ادامه دادم \_الهام از رعدو برق میترسه دیشب بغلش کردی؟

پژمان چشماشو روی هم بست

الهام\_ بمیرم برای دل پرت به

سختی گفتم:

\_چرا داری گریه میکنی الهام به خدا من دیشب تنها نبودم دردم حسابی بغلم کرده  
بودن تازه

تنهاییم بود اونم نمیداشت بترسم این صدای گرفتم فقط به خاطر اینه که داشتم برای  
کسایی که دوروبرم بودن ناز میکردن فقط همین الهام\_بس کن داری اتیشم میزنی  
\_خدا منو بکشه اگه بخوام تورو اتیش بزnm فقط میخواستم کمی خودمو سبک بکنم اخه خیلی  
وقته همه حرفامو می خورم به سمت پژمان برگشتم

\_به خاطر همین ضعیف شدم آخه از پس دردم زیاده وقتی میخورمش سیر سیر میشم

الهام\_پژمان بلندش کن ببریمش بیمارستان

۲۱۳۱

پژمان خواست بلندم کنه که سریع مانعش شدم با اخم بهم نگاه کرد\_ولم کن من بیمارستان  
نميام اونایی که مریضن میرم اونجا من که خوبم فقط کمی خوشی زیادی زده زیر دلم  
چشمام با خستگی روی هم بستمو به آرومی سرمو چسبوندم به الهام صورتمو نوازش کردو  
اشکامو پاک کرد

روی زمین بودم الهام ولی روی پاهاش بود پژمان هم همینطور منکه پایي برام نمونده بود به

خاطر همین زمین داشت جورمو می کشید

\_ خیلی سخت گذشت کاش هیچ وقت از اون باند بیرون نمی اومدم اونجا خیلی خوشبخت بودم یا

نه خیلی قبل تر وقتی منو تو باهم دعوا میکردیم یا وقتایی که کیک درست میکردیم تو میسوزوندی

ولی من بر عهدش میگرفتم اونقدر قبل که جنین بشم تو شکم مامانم که وقتی به دنیا اومدم سفت بچسبمش که تنهام نذاره یا نه خیلی خیلی قبل تر اونقدری که خدا

۲۱۳۰

میخواست منو خلق کنه اون موقع

میتونستم ازش بخوام که منو خلق نکنه آره با این یکی بیشتر موافقم پژمان\_ اصلا حالش خوب نیست معلوم نیست چه اتفاقی افتاده الهام\_ مهم اتفاقی افتاده نیست مهم حالشه پژمان\_ چی کار کنیم؟ الهام\_ نمیدونم

با خستگی چشمامو باز کردم به الهام که حسابی نگرانم بودو صورتش خیس بود نگاه کردم

ناخواسته لبخندی خسته ای زدم \_ خوراک

گوشت پختی؟ الهام\_ از کجا فهمیدی؟

\_ خودت گفتی غذای مورد علاقمو پختی

الهام بینیشو بالا کشید

\_یادت باشه داریم میریم نوشابه هم بخریم الهام\_باشه

میخریم

\_پژمان؟

پژمان\_جانم

؟

\_نکیسا سراغمو گرفت نگی خونه شمام

پژمان\_چرا؟

\_به خدا اگه بفهمم بهش جامو گفتمی از پیشتون میرم الهام\_نه به خدا

نمیگه من قول میدم دلارام نمیگه \_قول بدید الهام\_قول میدیم

پژمان\_اگه نکیسا مسبب این حالوروزت باشه مطمئن باش بلایی سرش میارم که نفهمه از کی

خورده

\_نه تقصیر اون نیست تقصیر خودمه پژمان تازه این مشکل بین منو نکیساس تو باهاش

فامیلی از همه مهمتر باهم داداشید

الهام\_هرچی که باشن باید تقاص این بلایی که سره تو آوردرو پس بده \_پس داده پژمان\_چه

طور؟

\_شکست بدجور شکست

به سختی بلند شدم

\_الهام بریم خیلی گشتمه

به سمت پژمان برگشتم خواستم حرفی بزوم که یکهو چشمام سیاهی رفت فقط صدای جیغ  
الهامو

جلوگیری از سقوطم روی زمین و خاموشی مطلق....

.....

الهام\_چرا بهوش نیامد پژمان؟

پژمان\_نگران نباش الهام این سوالو تا الان دوهزار بار ازم پرسیدی خب بهش مسکن زدن

الهام\_خیلی نگرانشم

پژمان\_نگران چیزی نباش من اینجام

"نگران چیزی نباش من اینجام" این جملرو از خیلیا شنیده بودم اما هیچ کدومشون

نموندن به

خصوص از نکیسا خیلی شنیده بودم

پژمان\_تکون خورد الهام

با کرختی آروم چشمامو باز کردم چشمم به پژمانو الهام خورد که باعث شد لبخند خسته ای

بزوم الهام\_خوبی؟

دستمو کمی بالا آوردم که محکم مچمو گرفتم فشارش داد الهام\_من اینجام  
نترس دلارام

\_میدونم

پژمان\_چیزی نمیخواهی؟

\_نه فقط یه ذره تشنمه

پژمان\_الان برات آب میارم

پژمان که بلند شد الهام با چشمایی که حسابی زیرش باد کرده بود بهم نگاه کرد

\_ساعت چنده؟

الهام\_ساعت هفته عصره چهارساعتی هست که بیهوشی \_کجاییم؟

الهام\_خونه خودمونی دکتر شخصی روی سرت اومد بهت مسکن زد \_ببخشید الهام باعث

دردر توهم شدم

الهام\_این حرفا چیه دختره دیوونه تو خواهره منی

لبخندی زدم که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین الهام\_کاش تنهات

نمیداشتم \_تقصیر تو نیست خواهری الهام\_گشنت نیست؟



با شرمندگی بهش نگاه کردم که چشم غره ای بهم رفت الهام\_پرو بعد  
میگه فقط تشنه خنده ای کردم که بلند شدو خندید الهام\_الان برات  
گرم میکنم

الهام خواست بره بیرون که پژمان سر رسید  
پژمان\_کجا میری؟ الهام\_میرم غذارو گرم کنم

پژمان\_باشه

با رفتن الهام پژمان به سمت اومد لبه تخت نشستو لیوانه آبو داد دستم آروم از دستش گرفتم  
زیر نگاهش به آرومی خوردمش  
پژمان\_یه چیزی بهت بگم باورت میشه؟ \_چی؟

پژمان خنده ای کرد

پژمان\_به خدا منظوری ندارم فقط دارم حرف الهامو تکرار میکنم منتظر بهش نگاه  
کردم کمی نگران بودم

پژمان\_امروز که الهام حالوروز تو دید از پس ترسیده بود بهم گفت که تورو هم بگیرم  
با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

پژمان\_میگفت به خدا باهم میسازیم تو فقط بگیرش بذار تنها نباشه اینطوری یه پناه داره  
اشکام کم کم جاری شدن

\_احساس میکنم اینجا دیگه جایه من نیست

یکهو پژمان سریع مانعم شدو دستشو روی شونه هام گذاشت پژمان\_دیوونه اون حالش بد بود اون حرفو زد من منظوری نداشتم قسم میخورم من فقط به چشم

برادر نگات میکنم به جونه الهامم قسم میخورم

\_میدونم پژمان منکه نمیگم منظوری داری نمیخوام خوشبختیتونو از بین ببرم خودم با یه بهونه ای میرم

همنیکه خواستم بلند شم یکهو صدای الهام که داشت با ذوق از غذاش تعریف میکرد به گوشمون رسید

الهام\_به به بین چی پختم دلی خانوم الان دستوپاتو باهاس میخوری پژمان با نگرانی به سمتم برگشت

پژمان\_جونه هرکی میخوایی کاری نکن بیشتر از این نگرانت بشه امروز قده یه عمر بالا سرت گریه کرد توروخدا دلارام اون دلش خوشه که تو اینجایی میخواد اینجا بمونی همون طور که من میخوام پس

چیزی بهش نگو الهامه دیگه یه حرفای شاخ داری میزنه که صددر صد خودش یه مدت دیگه که

بگذره پشیمون میشه

یکهو الهام با سینی غذا سر رسید برای حفظ ظاهر لبخندی زدم \_دستت درد نکنه

الهام\_ سره شما سلامت بفرمایید پژمان  
بلند شد

پژمان\_ من میرم تا شما باهم راحت تر باشید

لبخندی بهش زدیم که اونم سری تکون داد خواست بره نگاه نگرانی بهم کرد که باعث  
شد لبخند

اطمینان بخشی بهش بزخم الهام سرش با غذام گرم بود داشت برام آمادش میکرد تا  
بخورم

\_دختر بچه که نیستم خودم میخورم الهام\_نخیر  
حرف نباشه

خنده ای کردم به آرومی مشغوله خوردن غذا از دست خانوم شدم الهام\_ کی میشه یه دختر  
خوشگل عینه خودم داشته باشم تا اینطوری بهش غذا بدم

\_اگه دخترت به خودت بره خودم نقشه قتلشو میکشم باید به خالش بره

الهام\_ نه بابا به شما بره که میذارمش جلوی بهزیستی \_دلت میاد؟

خنده ای کرد

الهام\_ نه به خدا

\_پس حرف بیخود نزن

همراهه هم با خوشحالی خندیدیم چه قدر خوشحال بودم که بازم کناره الهام بودم احساس میکردم برای اون یه مدت کوتاه تمام دردا و گرفتاریهارو فراموش کردم چون منم عینه الهام داشتم میخندیدم

جوک میگفتم غذا میخوردم حرف میزدم چه قدر دلم تنگ شده بود برای این دلارام یه دلارام خندون و شیطون چه قدر دلتنگت بودم دلی شیطون خنده هامونو که کردیم غذامم تموم شد الهام هم سینی غذارو کنار گذاشتو بهم نزدیک تر شد الهام\_ نمیخواایی برام تعریف کنی

۲۱۴۱

دوباره یادشون افتادم با ناراحتی رومو ازش گرفتم \_من خوبم

الهام\_داری دروغ میگی دلی

\_دروغ میگم تا حاله آدمای اطرافم خوب باشه

الهام\_چه اتفاقی برات افتاده دلارام؟چی باعث شده اینطوری از پا دربیایی و بشکنی

\_الهام آدمای از چوپ نیستن که وقتی شکستن صدا بدن

الهام\_میدونم تو همیشه بی صدا شکستی و بی صدا هم محکم شدی عینه الان باهام حرف

بزن دلارام بذار سنگ صبورت باشم

\_الهام رو دست همه موندم حتی رو دست شب جدیدا منو با خودش نمیره تا خوابم ببره  
همش

کابوس منو بغل میکنه نمیدونم چرا همش سیاهی و تاریکی دوروبرمه الهام من چه اشتباهی  
تو

زندگیم کردم که این بلاها سرم میاد؟ منکه همیشه سعی کردم درست زندگی کنم یعنی همه  
این بلاها تقصیر دله کیانه که شکوندمش

۲۱۴۰

الهام\_دلارام تو یه دختر ساده و پاکی که تو زندگیش هیچ گناهی جز بخشیدن آدمای  
اطرافش نکرده پوزخندی زدم

\_از صفت پاک دیگه دور شدم

الهام با نگرانی بهم نگاه کرد تو چشمات نگرانی موج میزد انگار دوست نداشت اون یه  
کلرو از زبونم

بشنوه بغض کردم و همه چیرو براش توضیح دادم هر بلایی که سرم اومده بود و از  
بی خبر بود از

منشی شدنم از رفتاری نکیسا از رفتاری خودم از ابراز علاقه دروغینی که بهم شد حتی از عاشق شدن

حامد و خیلی چیزای دیگه اونقدر پر بودمو براش حرف زدم که نمیدونم کی ساعت یازده شب شد

تمام مدت الهام آروم به حرفام گوش میداد بعضی از قسمتاش اشک میریخت سعی میکرد جلوی

خودشو بگیره اما گاهی اوقات موفق نمیشد پژمان هنوز سروکلش پیدا نشده بود به خاطر همین

وقتی حرفام تموم شد به الهام که بینیشو بالا کشیدو آهی کشید نگاه کردم

\_نمیخوای به شوهرت زنگ بزنی بینی کجاست؟ الهام\_نه  
خونس

\_خونس؟

الهام\_آره حتما رسیده دیده ما تو اتاقیم رفته خوابیده اخه چند شبه اصلا نخوابیده  
\_چرا؟

الهام\_آخه این روزا پژمان میگفت که نکیسا کمی کلافس و دل به کار نمیده اضافه کار میمونه کارای اونم میکنه پوفی کشیدم

الهام\_دلارام حالا میخوای چی کار کنی؟

\_نمیدونم به خدا خودم موندم وقتی فکر میکنم توی این شهر بزرگ جایی برای من نیست  
از دنیا میترسم که چرا اینقدر بیرحمه

الهام\_چرا هیچ جایی نداری دلارام تو اینجارو داری تو مارو داری

\_بالاخره که باید برم نمیخوام سر بار شمام باشم

الهام غیض کرد خواست به سمتم یورش بیره که صدای موبایلم متوقفش کرد ای  
بابا حتما نکیساس

از صبح صدمبار زنگ زده از ساعت نه شب به بعد هم دفعات زنگ زدنش بیشتر شده هه حتما  
حساس شده میخواد بدونه الان کجام

الهام\_میگم ببین دلارام من طرف توام ولی توی این یه مورد طرف نکیسام بهتره  
جوابشو بدی اون به

اندازه کافی داغون هست از طرفی پژمان موبایلشو خاموش کرده منم که نمیذاری جوابشو  
بدم

حداقل خودت جوابشو بده بهش بگو جات امنه بعد سریع قطع کن \_میخوام همینطور  
جلز ولز کنه بیخیال

دکمه ریجکتو لمس کردم و گوشیمو انداختم یه گوشه تخت \_بریم  
بیرون؟ خسته شدم

الهام خنده ای کرد

الهام\_بریم فیلمای خوبی داریم میشینیم تا نصفه شب فیلم میبینیم \_دیوونه ساعت یازده شبه

الهام\_خب پس تا صبح میبینیم پژمان خیلی پاپس

خنده ای کردم و سری به نشونه باشه تکون دادمو همراهش باهم بلند شدیم

(چهارروز بعد) با حرص چشمامو

بستم \_پژمان\_\_\_\_\_ان

الهام\_بیایی پایین خودم کشتمت

پژمان\_ای بابا اومدم عجب گیری کردم از دست اینا

پژمان در حالیکه از پله ها پایین می اومد و کتشو تنش میکرد شروع کرد به غرغر کردن

پژمان\_هی میگم من خستم نمیتونم مگه میفهمن حالیشون نیست میگم خودتون با ماشین

برید منو

میخوایید چی کار مگه حالیشون میشه زورشون به من میشکنه الهام\_داری چی

میگی با خودت پژمان\_هیچی بفرمایید

الهام با یه ناز جلوش راه افتاد منم خنده ای کردم و راه افتادم \_پسره تنبل باید

باهامون بیایی

پژمان\_میخواستم از مرخصیم یکم استفاده بهینه بکنم نه اینکه بشم راننده شما دوتا

الهام\_خیلیم دلت بخواد



پژمان پوفی کشیدو ریموتو زد با خنده سوار ماشین شدیم پژمان\_خب اول  
 کدومتونو برسونم الهام\_خب دلارام الرجحیت داره  
 دلارام\_به نظره من بهتره اول تورو برسونه چون تو قراره مصاحبه کنی الهام\_خب باشه پس  
 منو اول برسون پژمان\_چشم رئیس امره دیگه ای؟  
 الهام\_خب امری نیست فقط یادت نره ساعت نه بیایی دنبالم پژمان\_اونم چشم  
 الهام\_چشمت بی بلا پسرم

با عشق داشتم به کلکل هاشون نگاه میکردمو به آرومی میخندیدم خوشحال بودم که  
 زندگیشون  
 اینطوری قشنگ بود پژمان برخلاف میلش اومده بود درواقع نیومدن بهونه بود خوشش  
 نمی اومد من  
 سره وقت برم سرکار میخواست اخراجم کنن تا دیگه کار نکنم ولی خب الهام خودشو وسط  
 کشیدو به  
 خاطر اینکه منو زود برسونه خودشم اومد مصاحبش ساعت هشت و نیم بود ولی الان هنوز  
 ساعت هفت هم نشده بود

الهام دستش سمت پخش رفتو یه آهنگو پلی کرد ناخواسته چشمامو به آرومی روی هم  
 بستمو به صدای دلنشین گلزار گوش دادم وقتی میری تنهامو نمیگیری دستامو به کی بگم

وقتی میری داغونم حالمو نمیدونم به کی بگم بعده تو من درد امو غصه های شبهامو به کی بگم بدون تو میت رسم تو حواست نیست اصلا به کی بگم بیا چشم به این دره

بدون تو نمیگذره شبایی که خرابه حالم کجا برم که بعد از تو خیابونای شهره من نگاتو یاده من نیارن پژمان وایساد به سمت الهام برگشتو با یه لبخند گرم بهش نگاه کرد پژمان\_میدونم موفق میشی الهام\_ممنون

پژمان\_بهت افتخار میکنم الهام نگران چیزی نباش اگه دیدی اوضاع خرابه قبولت نمیکنن تهدیدشون

کن که شوهرم سرهنگه همتونو دستگیر میکنه

الهام دیوونه ای نثار پژمان کرد که باعث شد پژمان با صدای بلندی بخنده

الهام\_خدافس آروم بری

پژمان\_نچشم

الهام چپ چپ بهش نگاه کرد ولی بای بای کردو از ماشین پیاده شد با بسته شدن دره سمت شاگرد الهام دره سمت منو باز کرد الهام\_بیا برو جلو بشین

\_چه کاریه همینجا نشستم دیگه

پژمان\_راننده شخصیت که نیستم بیشعور بیا جلو بشین به غرورم برمیخوره الان اگه از همکارا کسی

منو ببینه فکر میکنه توی مرخصیام با ماشین شخصی مسافر کشی میکنم

\_آره اونم با یه همچین ماشینی

از ماشین پیاده شدم که باعث شد الهام بخنده الهام\_خدافس  
خواهری

\_خدافس با خبرای خوبی برگردی الهام\_چشم  
برام دعا کن

سوار ماشین شدمو درو بستم پژمان هم با یه تیکاف ماشینو از جاش کندو حرکت کرد

\_خوبه الهام گفت آروم بری  
پژمان\_الهام حرف زیاد میزنه

\_بهش میگم

پژمان\_میخواهی بدبختم کنی؟ خنده ای کردم که خودشم خندید  
پژمان\_من هنوزم خوشم نیاد میری کار میکنی

۲۱۵۱

\_مگه چی کار میکنم پژمان؟ پشت یه میز هر کی غذاشو خورد میاد حساب میکنه منم  
وارد سیستم

میکنمو پول میگیرم یارو که رفیق خودته

پژمان\_هرچی

\_ای بابا

کمی اخم کردم

\_خونه برام پیدا کردی؟

پژمان\_نه هنوز

به سمتش برگشتم دیدم اخماش حسابی توهمه\_اصلا دنبالش

گشتی

پژمان\_آره ولی خونه مناسبی پیدا نکردم شماهم نمیذارى خودم پول روش بذارم

\_نه میخوام با پول خودم باشه حالا کجاها رفتی پژمان\_همین

دوروبرای خودمون

\_چ\_\_\_\_\_ی؟؟؟؟!!!! پژمان عقلتو از دست دادی؟ با اون پول من

اینجاها میشه اصلا سمت خونه

رفت دیوونه؟

پژمان\_ نمیخوام زیاد از ما دور بشی باید هواتو داشته باشم

\_ خیلی خب تویه خونه کمی پایین تر برای من پیدا کن وضعیتم که خوب شد میام یکی از

همین پنت هاووس های شمارو میگیرم

پژمان\_ خب نمیشه تا اون موقع پیشه ما بمونی

با یه لبخند به سمتش برگشتم هنوز اخماش توهم بود معلومه از دستم خیلی دلخوره کمی هم

بهش حق میدادم هرچند بیشتر به خودم

\_ نه شما زنوشوهرید فرق داره نباید زیاد مزاحمتون باشم پژمان پوفی

کشیدو سری به نشونه منفی تکون داد

پژمان\_ هی این حرفو تکرار کن هی بزن ولی من حوصله ندارم جواب تکراری بهت بدم

خنده ای کردم و بیخیالی گفتمو به بیرون نگاه کردم

پژمان\_ نمیخواهی با نکیسا حرف بزنی اخمامو کشیدم توهم

پژمان\_ خیلی نگرانته

\_ بهش که نگفتی

پژمان\_ نه هیچی بهش گفتم ازش خبری ندارم

پوفی کشیدم فکر کنم اولین باریه که پژمان داره یه چیزو از نکیسا پنهون میکنه یا بهش دروغ میگه

خدایا من چه قدر بدم میترسم بین رابطه این دوتا هم خدشه وارد شه پژمان\_از کاراش خیلی پشیمونه اصلا اون نکیسا محکم و قد قدیمی نیست شغلش از هرچیزی براش مهمتر بود اما الان همه مسئولیت هاش افتاده رو دوش من دیشب میدونی چرا دیر برگشتم؟ الهام برات توضیح داد؟\_نه چیزی نگفت

پژمان\_دیشب نکیسا از شدت ضعفی که کرده بود به زور بردمش بیمارستان دوتا سرم تقویتی براش

نوشتن خوابوندنش روی تخت هنوز نصف سرمو تموم نکرده بود بلند شد نمیتونست دووم بیاره

میگفت شاید تو برگردی کلید نداری پشت در بمونی یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

پژمان\_یه طوری با مظلومیت خاص میگفت کاش الان پشت در باشه که دلم میخواست بهت زنگ

بزمن بگم تا ما میاییم یه طوری خودتو برسون پشت در اما خب نشد\_الان حالش چه طوره؟ پژمان\_نگرانشی

\_نه خب یکمی پژمان اون در حق من ظلم کرد نمیتونم به این راحتی ببخشمش

پژمان\_میدونم بهت حق میدم

\_ تو باورت میشه نکिसا این بلا رو سرم آورده باشه

پژمان\_ باورش سخته ولی خب مهم اینه که افتاده و کاریش نمیشه کرد سرمو به پشتی

صندلی چسبوندم

\_ چه قدر تحمل یه سری کارهای اطرافیانمون سخته گاهی که باخودم به عقب برمیکردم

دلم میخواد

اون لابه لاهای گذشتم یه جایی خودمو پنهنون کنم تا دیگه برنگردم گاهی آرزوت میشه

اینکه ای کاش هیچ آرزویی نداشتی

پژمان\_ باید یه فرصت هم به خودت بدی هم به اون

\_ فرصت میخواستم بهش بدم خودش نخواست حالا همه ایناش از روی ترحمه همون

طور که

تموم محبت های قبلیشم از روی دلسوزی بود

پژمان\_ اینطور نیست دلارام داری اشتباه فکر میکنی حرکات نکيسا از روی ترحم نیست از

روی محبتیه که بهت داره

\_ آره محبتی که در قالب ترحم بهم میکنه سرمو

چرخوندمو به بیرون نگاه کردم

\_ زخم خورده تر از اونیم که بخوام به کسی فرصت بدم تا زخمامو مرهم کنه ترجیح میدم

کاری کنم

بیشتر از این زخم نخورم هرچند فکر نکنم جایی سالم روی بدنم باقی مونده باشه تا زخم  
بخوره دیگه

بریدم ماشین

وایساد

پژمان\_میخواایی امروز نرو

\_توکه هرروز همینو میگی

پژمان پوفی کشید

\_خدافس پژمان دستت درد نکنه

پژمان\_بعدازظهر منتظر بمون میام دنبالت

\_نه نمیخوااد خودم میام

پژمان\_حرف اضافی موقوف امروز مرخصیم خودم میام دنبالت مفهوم بود

\_بله جناب سرهنگ اطاعت

پژمان خوبه ای گفت که باعث شد بخندم پژمان هم دستی به لباس کشید تا نخنده دستی

براش

تکون دادمو درو بستم به سمت رستوران به راه افتادمو آروم اسم خدارو زمزمه کردم

(نکیسا)



چشمامو روی هم بستم چه قدر از خودم فاصله گرفته بودم چه قدر محکم بودنو فراموش کرده بودم

شاید با کاری که دلارام کرده بود محکم بودنو کنار گذاشته بودم تا راحت تر باشم اینطوری شاید راحت تر سبک شدم

تقریبا یه هفته ای میشه ازش خبری ندارم هر جا که به سرم زده باشه دنبالش گشته بودم اما نبود

حتی شرکت هم رفتم اونجا هم نبود تنها امیدم خونه پژمان بود که گفت ازش خبری نداره پژمان

هیچ وقت به من دروغ نمیگفت به خاطر همین بهش اعتماد کردم و نرفتم خونشون تا خیاله خودمو راحت کنم

نمیدونم الان کجاست چی کار میکنه فقط امیدوارم هر جایی که هست جاش امن باشه از اینکه اون بلا رو سرش آورده بودم از خودم متنفر شده بودم باورم نمیشد که یه همچین بلا بیرو سرش آورده

باشم تا اینکه اوضاع اتاق و حرفای دکتر مهر تاییدی زد روی همه چیز اونقدری شرمندشم که نمیدونم

چه جو ری جبراناش کنم از طرفیم واقعا ازش خجالت میکشم نزدیک شدن به یه دختر پاک خیلی

سخته گنااهش بیشتر از نزدیکی به دختریه که خودشم بخواد

دلارام من پاک بود ولی با کاره احمقانه من پاکیشو از دست داد همیشه از خودش از پاکیش  
از

امنیتش محافظت کرده بودم اما الان همه اینارو توسط من از دست داده بود قرار بود  
خوشبختش

کنم ولی همه چی باد هوا شد هنوز نمیدونستم باخودم چند چندم نمیدونستم واقعا  
دوسش دارم یا نه

اصلا میخوام زنم بشه هر بار که سعی میکردم یادشو از ذهنم بیرون نمیشد دوباره بی  
هوا به یادش

می افتادم شاید عشق همینه شاید واقعا عاشق بی پناه کوچولوم شدمو نفهمیدم اون  
حساسیت ها

اون غیرت بازی ها اتیش گرفتمم وقتی با حامد توی اون وضعیت دیدمشون همه اینا  
از روی حس

دیگه ای بود که بهش داشتم اما نمیدونستم چیه احساس میکنم حسم زمانی بهش قوی شد  
که دیگه

دلم نمیخواست داداشش باشم آره همون موقعها بود با اون نگاه  
گیرات خودتو جا دادی تو قلبم نمیدونم چی شد که شدم عاشق تو  
کم کم

خدا میدونه منه دیوونه دلم آروم نمیشه دلم  
میلرزه

آره این حاله خوبم به همه دنیا می ارزه عاشقم  
کردی

حاله دلمو خوش کردی

بیخیالی اخه دست توهه دیگه دل تو دلمه تو چی کار  
کردی آتیشی به پا کردی

میدونی نباشی میمیره دلی که پیشه تو جا مونده پیشم بمون  
ابروکمون

با دلو جون دوست دارم

خوشم باهات دلم میخواد سر روی پاهات بذارم بی قرارتم  
خداوکیلی حرفه دلمو بگم به کی عاشقش شدم کشتی منو تو  
یکی

چشمامو محکم روی هم بستم وقتی دلارام نبود تنهاتر از هر وقت دیگه ای بودم خیلی  
دلتنگش بودم

دلم برای همه غرغرها خنده ها لوس بازی هاش برای همه همشون تنگ شده بود این  
آهی که هی

میکشم اگه بتونه با دلتنگی کنار بیاد با هرچیز دیگه ای می تونه کنار بیاد فعلا که دارم  
میسازم اما

تاکی باید توی این اوضاع باشم باید یکم بیشتر دنبالش بگردم همیشه که به امون خدا  
همینطور

۲۱۶۱

ولش کنم

قلبم بدجور داشت بی قراریشو میکرد چه قدر سخته آروم کردن قلب بی قراری که بهونه  
تورو میگیره

دلارام چه قدر داستان زندگی منو تو تلخ و زشته کاش از همون اول خلقت خدا هیچ  
آدمی خلق

نمیکرد اصلا کاش من خلق نمیشدم تا تو کمتر زجر می کشیدی کاش هیچ وقت اون شب  
پات به

اتاقم باز نمیشد تا باهات آشنا بشم کاش مادرم به تو علاقه پیدا نمیکرد یا نه کاش به  
حرفشون گوش میدادم از روی اجبار باهات ازدواج میکردم اینطوری بهتر بود در آخر تو  
میتونستی منو هم تغییر بدی

هم عاشق خودت بکنی اینطوری داستانون قشنگ تر تموم میشد نه اینطوری من اینجا  
تو فرسنگها دورتر از من کاش بودیو توی بغلم بودی منم موهاتو نوازش  
میکردمو مثل همیشه میگفتم نگران نباش حل میشه حل هم نشد به جهنم تموم میشه به  
سلامتی اون روزی که نه کسیرو داری باهش دردودل کنی نه کسی

۲۱۶۰

کنارته نه آرامشی داری بغض

میکنیو تو دلت به آرومی میگی قسمت منم همین بود پوفی کشیدم که زنگ آیفون زده شد به  
امید

اینکه دلارام باشه سریع از روی مبل جستی زدمو به سمت آیفون خیز برداشتم اما وقتی  
تصویر پژمانو دیدم مثل همیشه دماغ شدمو ناامیدتر از هر وقت دیگه ای کلید باز شدن درو  
فشار دادمو به سمت

مبل بی حوصله راه افتادم حوصله هیچیکرو نداشتم حتی حوصله خودمو فقط حوصله  
یه نفرو داشتم که اونم نبودو ازم دور شده بود پژمان\_سلام

جوابی ندادم پژمان مغموم روبه روم نشست فقط با حالت خسته ای نگاش کردم\_الهام  
خوبه

پژمان\_آره خودت چی؟

پوزخندی زدمو با لحن طعنه داری گفتم:

\_عالی از پس خندیدمو حالم خوبه بی رمق افتادم اینجا

پژمان\_تقصیر حماقت های خودت بود اینطوری اون دختررم آلاخون والاخون کردی

\_مگه من از عمد اون کارو کردم تو درباره من چی فکر کردی هان؟ فکر کردی از روی

خودخواهی

خودم بش نزدیک شدم منو اینطوری شناختی لعنتی پژمان نگاهشو ازم

گرفتمو اخماشو کمی غلیظ تر کرد پژمان\_وقتی جنبه خوردن نداری چرا

میخوری

\_اینش به خودم مربوطه

پژمان\_به تو مربوط نیست به این دختره بیچاره هم مربوط میشه که زدی ناقصش کردی

چشمامو محکم روی هم بستمو با حرص غریدم

\_اگه اومدی حالمو داغون تر کنی موفق شدی میتونی بری پژمان\_میخوام

کمکت کنم

\_من کمک هیچکیرو نمیخوام اونیکه میتونه کمکم کنه الان ازش خبری نیست

پژمان\_اگه ازش خبرداشته باشم چی

با تعجب بهش نگاه کردم از این حرفش جرقه امیدی توی دلم زده شد \_یعنی چی؟ تو ارزش خبرداری؟ پوفی کشید

پژمان\_ بهش قول داده بودم بهت نگم کجاست ولی وقتی حاله تو و خنده های زوری اونو میبینم نمیتونم به این کارم ادامه بدم با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم \_یعنی تو تمام این مدت ارزش خبرداشتیو به من چیزی نگفتی پژمان به سختی گفت:

پژمان\_ آره

با جوابی که داد حسابی جا خوردم دستام مشت شدنو به سمتش خیز بردم عینه بچگیهامون باهم

گلاویز شده بودیمو روی زمین داشتیم کشتی میگرفتیم

\_پسره عوضی حالمو نمیدیدی چه طوری داشتم براش له له میزدم؟ این بود رسم برادری آره؟ می کشت پژمان

پژمان\_ احمق بلایی سره من بیاد دستت به دلارام نمیرسه

مشتی که بالا برده بودم تا بزنم تو صورتشو پایین آوردم راست میگفت اون از جایه دلارام خبر داشت

\_بنال بینم کجاست

پژمان\_ به یه شرط میگم

روی زمین مقابلم نشست نفس نفس میزد منم همینطور اما ماله من به خاطر هیجان پیدا شدن دلارام هم بود

پژمان\_اینکه اذیتش نکنی و مجبورش نکنی برگرده فقط باهاش حرف بزن

\_باشه پژمان\_قسم

بخور

کلافه دستی تو موهام کشیدم

پژمان\_به روحه خاله قسم بخور

با غضب بهش نگاه کردم اما چاره ای نداشتم باید قسم میخوردم منکه نمخوایستم زیر قسمم بزخم پس نباید عصبی بشم

\_به روحه مامانم قسم میخورم مجبورش نکنم فقط باهاش حرف بزنم پژمان\_خونه ماس

با ناباوری بهش نگاه کردم تمام این مدت خونه این بودو من کله شهر و گشته بودم؟ ولی چه طور

دلش اومد به من دروغ بگه اون که حالوروزمو دیده بود چرا بهم گفت خونه ما نیست؟

کم کم از شدت خشم فوران کردم به سمتش هجوم بردم (دلارام)

از صبح تا الان یه دلشوره خاص داشتم احساس میکردم قراره اتفاقی بیفته اما نمیدونم چه اتفاقی



این الهام هم مشکوک میزنه اونم عینه من نگران بود پژمان هم روز جمعه ای معلوم نبود کجاست از

صبح رفته بیرون الانم تقریبا عصره اما هنوز برنگشته به خاطر اینکه کمتر فکروخیال بکنم داشتم فیلم میدیدم

نیم ساعتی میشه نشستم پاش اما یه کلمه ازش نفهمیدم آخه همش توی فکرم هیچ وقت حسم بهم

دروغ نمیگه مطمئنم امروز یه اتفاقی می افته حالا چه اتفاقی خدا میدونه

بیخیال همه اینا شدمو سعی کردم کمی خودمو آرام کنم همیشه نوشتن و گوش دادن به آهنگ

آرومم میکنن آهنگ زیاد گوش دادم به خاطر همین ترجیح دادم بنویسم وسایلی الهام روی میز

عسلی روبه روم بود داشت تکالیف دانشگاهشو انجام میداد خواهر کوچولوم داشت دکترا میگرفت بله

وقتی آدم یه شوهر خوب پشتش باشه اینطوری میشه دونه دونه پله های موفقیت و ترقی میکنه

از کلاسورش یه برگه کندمو خودکارشو برداشتم بعدا ازش عذرخواهی میکنم

یکی از کتاباشو زیر دستم گذاشتمو شروع کردم به نوشتن:

با اینکه میدونم باید ازت بدم بیاد بازم میخوام بینمت خدایا قلبم چی میخواد؟ میخواد که  
اون

روزهای تلخ دوباره باز زجرم بده کاش یادم میدادی که چه طوری گذشتمو یادم بره  
خیلی روزا تو

خلوتم دلم هواتو میکنه ولی شکستن تا چه حد؟ کاش دل فراموش بکنه نگاه نکن چیزی نگو  
با اینکه

دلم تنهاس اما میخواد باشی کنارش غرورم اجازه نمیده بهت بگم دوست دارم یه  
عالمه دلتنگ که

باشی مهم نیست خونه خودت باشی یا سرزمین مادری کنارش که باشی تو غربت هم  
دووم میاری....

صدای در که اومد دست از نوشتن کشیدمو به سمت در برگشتم پژمان با اخم غلیظی وارد  
خونه شد

وقتی منو دید لبخند گرمی تحویلیم داد  
پژمان\_ اینجایی؟ \_ایهیم خوش اومدی

درحالیکه از سره جام بلند شده بودم به سمت عقب برگشتم \_الهام بیا پژمان  
اومد

با لبخند به سمت پژمان برگشتم که یکهو با دیدن کسی که کنارش بود حسابی چشمام گرد  
شدو جا

خوردم با ناباوری یه قدم عقب رفتم زبونم با دیدنش بند اومده بود صورتش پر بود از  
غمو ناراحتی

چشمش روم ثابت مونده بودو حالت خاصی به خودش گرفته بود توی چشمش دلتنگی و  
دلخوری

موج میزد ته ریش داشتو موهاشم وضع مرتب و آراسته قبلو نداشت

الهام که کنارم وایساد دیدم سرش پایینه وقتی این حالتشو دیدم خودم تا ته ماجرارو خوندم  
به سمتش برگشتم \_ پس میدونستی

الهام\_ برات توضیح میدم دلارام

\_ نمیخواه توضیح بدی

به سمت پژمان برگشتم

\_ تو قول دادی

به هر دوشون با خشم نگاه کردم دستامو با خشم مشت کردم

\_ من بهتون اعتماد کردم ازتون انتظار نداشتم واقعا که

بدون هیچ حرفه دیگه ای سریع به سمت اتاقم به راه افتادم که یکهو صدای خسته نکیسا

باعث شد وایسم

نکیسا\_ نرو دلارام وایسا

ایستادم اما به سمتش برنگشتم دلم نمیخواست تصویر مرد محکمی که ازش داشتم خراب بشه از

طرفیم اصلا دلم نمیخواست ببینمش فعلا آمادگیشو نداشتم نکیسا\_من اصرار کردم تقصیر هیچ کدومشون نیست به سمتش برگشتم

\_نمیخوام دیگه ببینمت راحتم بذار

با نفرت رومو ازش گرفتمو به سمت اتاقم دویدم درو محکم بستمو قفلش کردم به در تکیه دادمو سرخوردم پایین پاهامو توی خودم جمع کردم اشک ریختم کاش

۲۱۷۱

نمیدیدمش کاش علت دلشوره

هام نکیسا نبود کاش پاش به اینجا باز نمیشد خدااااااااااا کاش دوباره ضعف نمیکردم

صدای گرمی باعث شد اشکام سوزناک تر بشه

\_بدون تو نمیخوام آسمون بارون بیاره بیاره بدون تو

زنده و مردن هیچ فرقی نداره نداره بدون تو از همه

آدما بریدم بریدم بعده تو هیچ کسو ندیدم ندیدم

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالا نره صدای گرمو غمگین نکिसا  
داشت بدجوری

آتیشم میزد چه قدر دلم برای صداش تنگ شده بود

کمی گوشامو بیشتر تیز کردم تا بهتر صداشو بشنوم پشت در بود معلوم بود اونم عینه من  
پشتشو به

در تکیه داده و سرشو به در چسبونده نکيسا\_یادته خیلی وقتا باهم این اهنگو میخوندیم  
همیشه این قسمتش

۲۱۷۰

ماله من بود قسمت بعدش

ماله تو میدونم ادامش نمیدی باشه اشکالی نداره اما...

سکوت کردو بقیه حرفشو ادامه نداد به آرومی دوباره شروع کرد به خوندن

نکيسا\_یکی بود که یه روزی منو دوست

داشت حالا رفته

یکی نبود بدونه بی خبر اون کجا رفته همه قصه همین

بود چه قدر آسون چه قدر زود یکی قلبت رو برده از

دست تو دلگیرم از قصه تو سیرم

دیوونه شدم از دست تو میمیرم این قصه ما  
دوتاست

میبینی چه قدر کوتاس تقصیر توهه  
اشک تو چشمام دیوونه بی احساس

یکی بود از اون روز شده عکس تو اتاقم یکی نبود  
بدونه دیگه نیماذ سراغم چه قدر این قصه تلخه به  
خدا اشتباهه

تو چی کار کردی با این دل به خدا  
بی گناهه

اشکام بیشتر از هروقت دیگه ای جاری شدن اما همچنان سکوت کرده بودم

نکیسا\_ میدونم توهم عینه خدا صدامو میشنوی اما جوابی نمیدی با اینکه نمیخواستم دل  
کوچولو تو

بشکنم اما شکستم با اینکه میخواستم امنیت و آرامش برات تهیه کنم اما همشونو خودم نابود  
کردم

الهام راست میگفت تو خیلی مردی تو همیشه از پس کارات براومدی من فقط یه اضافی  
بودم یه

اضافی کناره دستت که فقط نفس می کشیدو غیرت الکی برات می اومد همه موفقیت  
هات باعث و

بانیش تویی ترفیق مقام منو پژمان هم صدقه سری تو بود من هیچ کاره بودم عینه وقتایی  
که فکر میکردم تمام مدت روی پای خودم وایسادم ولی فهمیدم پدرم پنهونی زیر بغلمو  
گرفته و مراقبمه اگه

بدونی توی این قلبم چی میگذره درو باز میکردی فقط اجازه میدادی نگات کنم نمیدونی از  
دوری تو

چه طوری از همه چی بریدم از شغلم از خودم از زندگی از دنیا حتی از آینده دلارام آینده ای  
که تو

توش کنارم نباشی میخوام آتیش بگیره

دستامو جلوی صورتم گذاشتمو اشک ریختم از شدت هق هق داشتم جون میدادم اما  
همچنان درحاله سرکوب کردنش بودم

نکیسا\_ فدای پاکیت بشم که توسط من حراج شد شرمندتم گلم روم سیاه بهت حق میدم  
نبخشی

هیچ جوهره هم نمیتونم برش گردونم یا جبراناش کنم مگه بزرگی و بخشش بچگونه  
خودت باشه که

لطف کنی منو ببخشی نمیدونم اگه جات بودم چی کار میکردم فقط اینو میدونم هیچ کسو  
نمیتونم

جایه تو تجسم کنم حتی خودم حالا میدونم چه گوهریرو از دست دادم کاش از همون اول که  
مامانم

تورو برای من خاستگاری کرد میگفتم باشه قبول اینطوری هم خونادمو داشتم  
هم تورو تازه شاید

الان یکی دوتا بچه هم دوروبرمون بودن شاید الان بچمون دوازده سالی داشت شش سال  
دیگه

دغدغمون دانشگاه رفتنش میشد الان صدای خنده های تو با بچه هام توی گوشم بود نه  
صدای زجه

ها و ناله هات آغوش پدرم بود نه آغوش همیشه باز دلتنگی تورووم گرمای مادرمو  
داشتم نه گرمای بی کسی

سرمو به در چسبوندم دلم میخواست منم حرف بزنی تا کمی سبک

بشم اما بیشتر دوست داشتم اون

برام حرف بزنی اینطوری بهتر بود هم اون سبک میشد هم من آرامش داشتمو با این  
باریدنا سبک میشدم

نکیسا\_کاش میدونستم وقتی همسن تو میشم دو سال دیگش پدرومادرمو از  
دست میدم نمیتونستم



تقدیر و تغییر بدم ولی میتونستم خودمو تغییر بدم اینطوری اون دوسالو همش کنارشون بودم  
شاید

در اون بین از تو هم خوشم می اومد اما همه اینا ای کاش هاییه که فقط حسرتشون روی  
دلت

میمونه رفتم با حامد حرف زدم همه چیرو برام گفت میدونم فهمیدنش تازه به هیچ دردمون  
نمیخوره

فقط دردای منو بیشتر کرد گاهی انسانها کمتر بدونن آرامش بیشتری دارن دلارام ازت  
میخوام

بخشی تو دلت بزرگه مهربونی من میخوام این باقی مونده عمرمونو کنار هم باشیم  
میخوام نصف

دیگه عمرمو تو خانومم باشی اینا از روی ترحم یا حس عذاب وجدان کاری که کردم نیست  
من خیلی

وقت احساس میکنم دیگه حسم به تو فرق کرده اما هیچ وقت فکرشو نمیکردم عاشقت  
شده باشم

بخش بهت خیانت کردم ببخش خوردت کردم داشتتو ازت گرفتم نمیتونم بگم همه  
چیرو جبران میکنم اما اونقدیشو جبران میکنم که وقتی دارم میمیرم بهم بگی بخشیدمت  
نکیسا بیشتر از این

مزاحمت نمیشم همینجا بمون جایه دیگه ای نرو به خدا دیگه برنمیگردم تا  
خودت نخوایی قسم

میخورم پام از دو کیلومتری اینجا هم رد نمیشه پس قسمت میدم عینه محل کارت که عوضش  
کردی

این یکپرو عوض نکن بذار حداقل خیالم از مکانت راحت باشه اینجا کنار الهامو پژمان  
امنیت داری عینه خونه من نیست

صدای بلند شدنش باعث شد منم از پشت در بلند شم دستم رفت سمت دستگیره اما  
نتونستم بازش کنم  
نکیسا\_خدافس گلم

با رفتنش دوباره روی زمین آوار شدم دلم میخواست زور میزد تا درو باز کنه همیشه با  
زور وارد

اتاقم میشد منو با زور با خودش میبرد دلم میخواست کمی بیشتر میموند اینطوری  
بیشتر برام حرف

میزد هر وقت که میخوام ببخشمش یاده آخرین کاری که باهام کرده بود می افتادم به  
خاطر همین باعث میشد نتونم ببخشمش ولی....

صدای الهام که اومد باعث شد از فکروخیالهام بیرون پیام از دست هردوشون واقعا  
دلخور بودم

مخصوصا از دست الهام حداقل باید به من میگفت که یه همچین کاری میخواستن بکنن تا  
حداقل

من امادگیشو داشته باشم اما تازه کار از کار گذشته بود الهام\_دلی

جوابی ندادم بذار فعلا کمی تنبیه بشه

الهام\_نکیسا رفت نمیخواهی بیایی بیرون\_نه

الهام\_دلارام به خدا این کاره منو پڑمان فقط به خاطر خودت بود میخواستیم از این  
بلا تکلیفی در بیایید

\_شما حق نداشتید به جایه من تصمیم بگیرید الهام\_من رفیقتم این

حقو داشتم چون نگرانت بودم

\_خیلی خب حالا برو میخوام تنها باشم

الهام\_نمیخواهی درو باز کنی کمی باهم حرف بزیم

\_نه

الهام\_دلارام بغض کردی درو باز کن چه قدر میخواهی خودتو محکم نشون بدی

به سختی از روی زمین بلند شدمو قفلو چرخوندم درو که باز کردم الهام محکم خودشو  
انداخت تو

بغلم آروم بغلش کردم و چشمامو محکم روی هم بستم

الهام\_ نمیخواستم ناراحتت کنم به خدا فقط میخواستم بهت کمک کنم\_ میدونم  
 الهام ازم جدا شد درو بست دستمو کشید سمت تخت و باهم روی لبش نشستیم دستمو توی  
 دستاش گرفتمو به سختی گفت:

الهام\_ بهتری؟

\_ همیشه دیگه نپرسی

الهام\_ چرا؟

\_ نمیخوام بیشتر از این دروغ بگم الهام

نفسشو بیرون داد و سکوت کرد

\_ بزرگترین اشتباه زندگیم اونجا بود که فکر میکردم اگه کاری با بقیه نداشته باشم بقیه ام

کاری باهام

ندارن از این زندگی خیلی درسها گرفتم مثل اینکه هیچی از هیچکس بعید نیست مثلا اینکه

آدما

عوض نمیشن فقط بعده یه مدت خود واقعیشونو نشون میدم اینکه توقع داشته باشی

زندگی باهات خوب باشه چون توهم باهات خوبی مثل اینه که توقع داشته باشی

نمیخوری نه صداشو نازک کرد نه دستاشو آردی کرده بود الهام از کجا میدونستم گرگ  
تشریف داره

الهام\_داری اشتباه میکنی دلارام اون نه گرگه نه آدم بده داستان فقط کمی روزگار باهاتون  
بد تا کرد

اون شد آدم بده تو شدی آدم ضعیفه اون واقعا دوست داره این حسش نه ترحمه نه از روی  
عذاب وجدان

پوزخند تلخی زدم

\_مردی که دوست داشته باشه بدنتو عریان نمیکنه لباس عروس تنت میکنه کاش میدونستم  
که کی

این سرنوشت و برام بافتو تنم کرد اون وقت بهش میگفتم این یقرو اونقدر تنگ بافتی  
که نمیتونم

بغضامو قورت بدم لعنت به بغض به هوس به دلتنگی به ندونم کاری به پشیمونی به همه چی  
الهام

مگه من چی از این دنیا میخوام جز یه دلخوشی ساده الهام تو درک نمیکنی نمیفهمی تو  
زندگی به

یه مرحله ای میرسی که نه اونو میخوایی نه کسی غیر از اونو محکم به سینم  
کویدمو زجه زدم:

\_دلم اونقدری پره که اضافه هاش داره از چشمام میباره من اونیم که دیگه هیچی برای از  
دست دادن

نداره این زندگی خیلی چیزا بهم نشون داد گاهی یه چیزایی میبینی که باورت نسبت به  
کل آدما

عوض میشه اون با همه آدمای اطرافم فرق میکرد اونقدر متمایز بود که حاضر به از دست  
دادنش

نبودم به حمایتها و دلگرمی هاش دلخوش کرده بودم نمیدونستم زندگیمو هوا میکنه  
الان روی هوام

معلقم به هر طرف که برم با مخ سقوط میکنم

الهام\_دلارام نکیسا پشیمونه اون توی حاله خودش نبوده از عمد این کارو نکرده حالو  
روزشو

ندیدی؟ حتی اگه یه بازیگرم بود نمیتونست اینقدر طبیعی نقش بازی بکنه

\_دیگه هیچی برام مهم نیست مهم یه چیزه اینکه اونی که نباید بشه شد اونی که باید میشد  
نشد

الهام\_دلارام تو که دختر باهوشی بودی به اطرافت نگاه کن آدمارو با کارایی که میکنن  
زود قضاوت

نکن درسته کاره نکيسا وحشتناک بوده اما ببين چه طوری داره برای جبران خطاهش له له  
میزنه

میدونی اصلا خدا چرا از همه چی بهت دوتا داده ولی از بینی و دهن و قلب فقط یکی؟  
اشکام درحالیکه به شدت سرازیر شده بود سرمو به نشونه نه بالا انداختم لبخندی  
زدو به آرومی ادامه داد

الهام\_چون میخواست یه همنفس یه همزبون یه عشق برای خودت پیدا کنی از نکيسا  
بهتر؟

\_الهام همیشه یاد بگیر برای کسی بسوزی که نفساشو فدات کنه نه هوساشو

الهام\_دلارام نکيسا چندبار از روی هوس به تو نزدیک شده که این باره دومش باشه چرا  
داری نامردی

میکنی

\_هوس...مستی...عمد...غیر عمدهرچی...گفتم دیگه برام مهم نیست مهم این دله که شکست  
و هیچ جوهره درست نمیشه

الهام\_بخوایی درست میشه نکيسا اونقدر قوی هست که قدرت چسبوندن تیکه  
هاشو بهم داشته باشه

\_یه عدرو باید یه مدت رهاشون کنی تا بدونن قبلا خیلی لطف میکردی که  
باهشون حرف میزدی با بغض سرمو بالا گرفتمو ادامه دادم:

\_خدایا به تنهاییت قسم دل هیچ کس رو به اونچه قسمتش نیست عادت نده

الهام\_دوشش داری درسته

\_داشتم

الهام\_هنوزم داری دلارام

\_شاید ولی دیگه نمیتونم باهاش باشم منو اون کناره هم نمیتونیم زندگی کنیم

\_میتونید همونطور که منو پژمان تونستیم کاره شماها که راحت تره شما مانعی ندارید که  
مانعتون بشه خودتون دارید مانع رسیدن بهم دیگه میشید بغض کردم بینیمو بالا کشیدم

\_از هرکی خوشم اومد ازش یه زجری کشیدم عذاب منم از نکیسا همینه یه عمر

سکوت کردم در برابر

دادویدادای روزگار خودت شاهدهی هرچی گفت گفتم چش حالا نوبته منه سرش داد بزnm

هی روزگار میخوام خرخر تو خودم بجوام

الهام\_آروم باش دلارام الان سخته میکنی چرا اینقدر حرص میخوری \_اگه توهم جایه من

بودی همینطوری میکردی اینطوری حرص میخوردی وقتی میدیدی دنیا افتخار

نمیدهه باهات حتی کمی راه بیاد ولی برای بعضیا چهارنعل داره میتازونه

الهام یکم آب برام ریختو دستم داد یکم از آب خوردم که باعث شد یه ذره آروم بشم



الهام\_خوبی؟

\_آره

الهام\_مطمئن

\_آره بابا فقط قلبم شکستس چشمم پر از اشکه و جسمم ناتوان همین

.....

تقریبا از اون شب یه ماهی میگذره توی این یه ماه نکیسا طبق قولی که داده بود عمل کرده بودو

پیداش نشده بود پژمان بیشتر هوامو داشت و اجازه نمیداد زیاد توی خونه بمونم به خاطر همین

همراهه الهام هرشب مارو میبرد بیرون حتی دوسه بار هم رفتیم شهربازی

وقتی باهم سه نفری وقتمونو میگذرونیدیم یاده نکیسا می افتادم جاش واقعا کنارمون خالی بود

باهاش واقعا خوش میگذشت اماخب...

گاهی اوقات از پژمان سراغشو میگرفتم که هر بار خبرایی بدتر از دیروز بهم میداد اون برخلاف ما

همش توی خونسش بودو بیرون نمی اومد پژمان میگفت داره کارشو از دست میده مافوقشون صداسش در اومده میخواستم براش کاری بکنم آخه اون خیلی زیاد در حق من لطف کرده بود

همون موقعایی که داشتم روانی میشدم نکیسا عینه یه همراه همش کنارم بودو کمکم کرد تا  
تونستم به خودم پیام با

پژمان و الهام مشورت کردم تا باهاش حرف بزnm تا حداقل بره سره کار درواقع این  
خواسترو بیشتر

پژمان ازم کرد چون میگفت این جایگاهو نکیسا به راحتی به دست نیاورده به  
خاطرهمین شغلش

بود که اینقدر کمتر کناره خونوادش بود به خاطرهمین تصمیم گرفتم بعد از اینکه کاره  
امروزم تموم شد

یه سر بهش بزnm یکم نصیحتش کنم بعد زود برگردم اولش خواستم تلفنی باهاش حرف  
بزnm اما

فهمیدم اگه رودرو باهاش حرف بزnm تاثیر پذیریش بیشتر میشه

\_ببخشید خانوم حساب ما چه قدر شد؟

با شنیدن صدای مشتری سریع از فکروخیال هام بیرون اومدمو سریع صورتحسابشو  
حساب کردم بعد

از کشیدن کارت به رسم همیشه ازش تشکر کردم که اونم با یه نمه لبخند رفت

روی صندلیم نشستمو مثل همیشه شروع کردم به نوشتن دلم میخواست این

نوشته هامو به یه

کتاب تبدیل می‌کردم میتونم قسم بخورم جزو پرفروش ترین کتابا میشد اما خب کی حالو حوصله

کتاب تایپ کردن داشت اونم کی من

\_دلم گرفته بیشتر از اونیکه باید باشه دلم از کسی گرفته که شبو روز پناهم بود اما...

چی میشد منو تو کناره هم نفس بکشیم آغوش تو جزو هشتمین عجایب دنیا ثبت میشد چون وقتی

واردش میشم دنیا برام بی معنی میشه ظلماش دروغاش حقیقتاش خوشی هاش همه وهمه میشد

باد هوا دست و پا زدن تو اغوش تو بی فایدهس در آغوش تو فقط باید غرق شد

ای کشتیبان من دلم میخواست محکوم بشم به حبس ابد در اغوشت اما دنیا اجازه نداد منو با

بیرحمی اخراج کردن بهشت من همون آغوش تو بود چون آرامش و خوشبختی اونقدر به من بوسه

میزد که یادم میرفت باید نفس بکشم عطر نفسهایت ضربان زندگی من بود دریغش کردیو من دریغ

شدم از ضربان زندگی به خاطر همین است که جدیدا زندگی نمیکنم فقط شبامو صبح میکنم

درسته رفتی اما آثار رفتنت بدجور روی تنم باقی موند کاش وقتی میرفتی چشمتو باز  
میکردی تا

جسدمو پایمال نکنی اینطوری شاید چیزی برای خودم باقی می موند دنیا هرچی گفتی انجام  
دادم هرجا رفتی باهات اومدم دیگه نمیکشم بسه یه گوشه وایسا این مسیر

پیچش خیلی تنده دارم بالا میارم آره درست شنیدی دارم بالا میارم

همه اون زجرها خوشی ها خنده

های دروغینی که الان هیچی ازشون توی زندگیم باقی نمونده درواقع خیلی وقته صدای  
خنده هام

کسیرو نخندونده شاید به خاطر اینه که یادم رفته بخندمو شادی کنم روزگار هر جور  
خواستی رفتار کردی کاش در اون بین حداقل دست اتفاق های خوش زندگیمو

نمیگرفتی اینطوری تورو داره هیچ وقت زمین نمیخوره به جاش دست بدبختی هامو میگرفتی

اینطوری شاید کمی راحت تر نفس می کشیدم نه با خس خس کردن نفس عمیقی کشیدم  
اشکام به چشمم هجوم آورده بود اما به یکیشونم اجازه ندادم که بچکن به

خاطرهمین ترجیح دادم تمومش کنم پس دفترمو بستمو داخل کیفم انداختم یکم آب  
خوردم تا حالم

بهتر بشه چیزی به اتمام ساعت کاریم نمونده بود به خاطرهمین یکم دیگه موندم تا ساعت  
کاریم

۲۱۹۱

کامل پر شد...

داشتم وسایلامو جمع میکردم که یکهو رحمانی دوتا پروندرو روی میز گذاشت

\_اینارو داشتی فراموش میکردی

شرمنده نگاهی بهش کردم

\_ببخشید

\_فردا حتما انجامش بدی این صورت حسابا باید زودتر پر بشن

\_چشم

با رفتنش پوفی کشیدمو پرونده هارو برداشتم پژمان امروز دنبالم نمی اومد به خاطرهمین

مجبور

بودم ماشین بگیرم جدیدا پژمان به خاطر این برنامه های نکیسا مجبور بود شیفت کاری اونو

هم پر

بکنه تا یه وقت نکیسا کارشو از دست نده

خواستم برم که یکهو رحمانی در حالیکه داشت با موبایلش حرف میزد صدام زد به سمتش

برگشتم که

بهم علامت داد وایسم پوفی کشیدمو کلافه موندم بینم چی میخواد رحمانی صاحب رستوران

بود یه طورایی میشد یکی از آشناهای دوست

۲۱۹۰

پژمان به خاطر همین حسابی هوامو داشت منم

اینجا راحت بودم

رحمانی وقتی تماسشو قطع کرد با یه لبخند مردونه گفت:

رحمانی\_ببخشید منتظر موندید حسابدار قبلیه زنگ زد گفت اون حسابا فقط خودش ازشون

خبرداره شمارو حسابی سردرگم میکنه \_خب حالا من چی کار کنم

رحمانی\_باهاش یه قرار گذاشتم الان آدرسشو برات اس میکنم اگه زحمتی همیشه پرونده

هارو براش ببر

ای خدا آخه من کی میتونم این کارو بکنم اینطوری دیر برمیگردم خونه

\_من؟ آخه...

رحمانی\_اگه کار نداشتم خودم میبردم اما خب مجبورم فعلا اینجا بمونم معذرت میخوام

پوفی کشیدمو از سره ناچاری گفتم:

\_باشه اشکالی نداره

رحمانی\_ممنون پس سریعترا راه بیفت تا سره موقع برسی \_چشم فعلا

خدافس

از رستوران بیرون اومدمو کلافه پوفی کشیدم فکر کنم قسمت نیست امروز به نکिसا سر  
بزنم آخه تا

من برم سره قرار حسابی دیر میشه پژمان زیاد خوشش نمی اومد وقتی هوا تاریک میشه تنها  
بیرون

باشم الانم ساعت هفته ای خدا یادم باشه یه اس به الهام بزنم تا نگران نشه

هوا حسابی ابری شده بود از صبح آسمون حسابی گرفته بود معلومه میخواد بارون بیاد  
همینو کم

داشتم سریع یه ماشین گرفتمو آدرسی که رحمانی برام فرستاده بودو به راننده گفتم اونم  
با یه چشم

گفتن مسیرشو تغییر داد با خودم داشتم فکر میکردم به اینکه روزگار داشت کاری میکرد  
من امروز با

نکيسا رودررو نشمو نرم دم خونش خب حتما توی اینم یه حکمتی هست ولی خب چرا...

یکهو صدای ترسناک برخورد یه ماشین با ماشین ما و تکون وحشتناکی که ماشین به خاطر  
ضربه

خورده بود باعث شد یه لحظه برم تو شوک با شنیدن صدای یا خدا گفتن راننده به  
خودم اومدم و

نگران بهش نگاه کردم راننده سریع از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم یه ماشین از پشت  
زده بود

بهمون بیچاره از راننده بدبخت تر بود پوفی کشیدم اینم از شانس من خیره سرم باید  
سریعتر به قرارم

میرسیدم اون وقت الان... کلا از زمینو آسمون امروز برای من میباره پوفی کشیدم پول  
رانندرو روی داشبورده گذاشتمو بدون هیچ حرفی راه افتادم ترافیک سنگینی بود  
طوری که ماشینا حتی یه نمه حرکت هم نمیکردن حداقل این برای من خوب بود چون  
باعث میشد بدون نگرانی از بین ماشینا رد بشم

توی همین حالوهاها بودم که یکهو بارون شروع کرد به باریدن هواهم تاریک شده بود  
داشتم عینه

این موش آب کشیده ها میشدم پروندرو به خودم چسبوندم تا کمتر خیس بشه همینطور  
که داشتم راهی که در پیش گرفته بودمو طی میکردم یکهو چشمم به خیابون روبه روم  
افتاد ایول از اینجا برم

سریعتر میرسم ترافیکو رد میکنمو یه ماشین از اون جا میگرمو خودمو میرسونم سره قرار  
سریع شروع کردم به دویدن به خاطر اینکه نمیخواستم بارون توی صورتم بزنه نگاهم  
پایین بود

همینطور که داشتم می دویدمو پرونده هامو به خودم چسبونده بودم یکهو به یه نفر  
برخورد کردم ناله

ای کردم نه به خاطر درد صورتم به خاطر پرونده ها و کاغذایی که روی زمین افتادن



بیخیال درد صورتم شدمو تندتند دنبال کاغذ دویدم که باد داشت با خودش میبردشون  
همشونو

جمع کردم یکی که مونده بودو خم شدم تا برش دارم که دست مردونه ای به سمتش رفت  
سرمو بالا

گرفتم که یکهو با دیدنش جا خوردم اونم چشماش گرد شده بود نگامو سریع ازش گرفتمو  
کاغذو

برداشتم فکر کنم به این خورده بودم آخه بگو کسی هم به غیر این هست که مثل یه  
دیوار عضله های

شکمش از سنگ باشه؟ اونقدر این بدنش سفته که فکر کنم صورت برام نموند

کاغذای خیس و گلیرو توی پوشه گذاشتم راست شدم خواستم برم که روبه روم ایستاد بدون  
اینکه بهش نگاه بکنم سریع گفتم:

\_بکش کنار دیرم شده

نکیسا\_ مسیر خونه پژمان که از اینجا نیست \_ با یکی

قرار دارم باید این پوشرو بهش بدم نکیسا\_ خیلی خب

بیا تا باهم بریم

\_ماشین داری؟

نکیسا لبخند مردونه ای روی لباش نشست که باعث شد ناخواسته سریع نگامو ازش

بگیرم تا منم

لبخند نزنم خدایا چه قدر دلم برای این لبخندش تنگ شده بود با اینکه در حقم  
نامردی کرده بودو بهم

تهمت زده بود اما احساس میکردم اون ته مه‌ای قلبم یکم دلتنگش شده بودم بی صفت  
نبودم اون

توی همه شرایط سخت زندگیم کنارم بود هرچند فکر نکنم تونسته باشم ببخشمش ولی  
دارم روش کار میکنم که توی دلم ببخشمش

نکیسا\_آره خانوم کوچولو مثل همیشه ماشین دوست

خنده دخترونه کوتاهی کردم دستشو پشتمو گذاشتو به یه سمت اشاره کرد

نکیسا\_از اینور لیدی

پوفی کشیدمو دنبالش راه افتادم چه قدرم زبون میریخت معلومه خیلی خوشحاله که منو دیده  
منم

خب کمی خوشحال بودم اما وقتی یاده کاغذای گلی و خیس توی پرونده می افتادم  
باعث میشد کلا

خوشحالیمو فراموش کنم

وقتی به ماشینش رسیدم سریع سوار شدمو نفس راحتی کشیدم\_آخیش باید به  
فکره یه ماشین باشم

نکیسا لبخند مردونه ای زدو بهم خیره شد زیر نگاهش کمی موزب بودم اما خودمو  
زده بودم به اون

راه که یعنی هنوز متوجه نگاه سنگینش نشدم ولی هرچی گذشت دیدم راه نمی افته از طرفیم  
نمیخواستم بهش نگاه کنم بگم راه بیفته به خاطر همین خودم دست به کار شدم

خودمو کش آوردمو دکمه استارتو فشار دادم که باعث شد به خودش بیاد  
\_زودباش دیرمه

پوفی کشیدو ماشینو بدون هیچ حرفی راه انداخت دستش سمت پخش رفتو روشنش کرد  
خوبه

عقلش رسید یه چیزی روشن کنه وگرنه تا وقتی که میرسیدیم افسردگی  
میگرفتم

اگه اون شب بارونی سره وقت  
به قرارم میرسیدم

اگه از یه مسیر دیگه میرفتم  
توروهیچ وقت نمیدیدم

بهم دیگه نگاهی کردیم که باعث شد هر دو مون تک خنده ای بکنیم نکیسا\_مرسی  
تشابه

خنده ای کردم به ادامه آهنگ گوش دادم راست میگفت چه قدر شبیه اوضاع خودمون بود  
ایول خوشم اومد شب تاریک و ترافی منو سمت تو کشوندن شبا بارونو خیابون مارو بهم  
دیگه رسوندن یه شام رماتیک یه لبخند فوق العاده یه سوپرایز شیرین

یه حلقه ازدواج ساده

یه شب گرم با تو خوابم نمیبره یه

ماشین قرمز واسه شمال دونفره

تک خنده ای کردم عجب آهنگی گذاشته بود وقتی رسیدیم به سمت نکیسا برگشتم

\_تو همینجا بشین الان برمیدرم

لبخندی به نشونه تایید حرفم زد منم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدمو به سمت یارو  
رفتم بعد

از کلی شنیدن غرغرهاش که چرا این بلا سره برگه هاش اومده منم به آسمون اشاره کردم  
گفتم:

\_از بارون پپرس

بعد خوشحالمو سرمست به سمت ماشین نکیسا راه افتادم دروغ چرا اما دلم میخواست  
سریعتر برم پیشش دلم برای حرفا و کلکلامون تنگ شده بود حتی دلم برای

۲۰۱۱

قدبازیهاشم لک زده بود حالا که

بیشتر فکر میکنم احساس میکنم بیشتر از یکم دلتنگش شدم وقتی سوار ماشینش

شدم خوشحالیمو پنهون کردم و جدی شدم نمیخواستم به احساساتم پی ببره

نکیسا لبخندی زد و حرکت کرد وقتی دیدم حرفی نمیزنه سوالی پرسیدم:

\_کجا داری میری؟

فکر کنم از لحنم ناراحت شد ولی اهمیتی ندادم نمیخواستم روی خوش بهش نشون بدم پرو

میشد نکیسا\_بریم یه دور بزیم

\_نه پژمانو الهام نگرانم میشن

\_خب بهشون بگو با منی

\_اینطوری خودمم نگران میشم

از حرفی که زدم خودمم کمی ناراحت شدم نکیسا معلوم بود منظورمو گرفته چون اخماشو

کشید توهمو مسیرشو عوض کرد نکیسا\_باشه میرسونمت خونه

۲۰۱۰

حرفی نزدمو ترجیح دادم ریه هامو پر کنم از بوی خوب عطرش اینطوری بهتر  
بود تازه باهاشم

جروبحث نمیکردم هم لذت میبردیم هم اینکه روی خوش بهش نشون نداده بودم خخخ  
ولی

خودمونیم خوب حرفی بهش زدما اصلا نمیدونم از کجام یکهو دراوردم نکिसا\_هنوز  
نبخشیدی؟

با شنیدن صدای نکيسا سعی کردم از خود درگیری با خودم بیرون پیام کمی اخامو کشیدم  
توهمو گفتم:

\_نمیخوام دربارش حرفی بزنی

نکيسا\_میدونی تمام این مدت چه قدر زجر کشیدم؟همش دارم توی اون خونه شکنجه  
میشم

\_اشکالی نداره شاید ذره ای از دردایی که منم کشیدمو فهمیدی نکيسا\_شرمندتم  
فقط میتونم همینو بهت بگم با اخم به سمتش برگشتم

\_شرمندگی تو برای من آبرو میشه

نکيسا عصبی دستی توموهایش کشیدو ماشینو یه گوشه متوقف کرد سرشو به فرمون  
چسبوند معلوم

بود داره آزار میبینه احساس می کردم تحمل شنیدن این حرفارو نداشت ولی بدرک که نداشت  
اصلا

من میخوام از اینجا به بعد به خودم فکر کنم همش توی زندگیم به خاطر اینو اون پا  
گذاشتم روی

علايق خودم اما اینبار نمیذارم بذار ناراحت شه اینطوری عینه من بیشتر زجر میکشه  
نکیسا\_ بگو دوباره بگو تنها دلیلی که باعث شده تا الان خودمو نکشم این بوده که منو  
میبخشی

سرشو از روی فرمون برداشتو بهم نگاه کرد

نکیسا\_ میخوایی ازم شکایت کنی؟ به خدا حرفی ندارم به خاطر کاری که کردم بیا منو بنداز  
زندان

پوزخندی زدم انگار داشت با بچه حرف میزد

\_زندون برات نمیبرن یکم شلاق میخوری بعد منو عقدت میکنن نکیسا\_ کاش از  
آخریش خبری نداشتی

لرزیدم پس از عمد گفته بود بیا ازم شکایت کن خودش میدونست که چه اتفاقی می افته  
\_اینطوری آبروت میره بیچاره

نکیسا\_ مهم نیست بذار بره درعوض تورو عقدم میکنن

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین چه قدر نکیسا شبیه من بود اونم عینه من  
برای به دست

آوردن یه چیزی خیلی از دارایی هاشو فدا میکرد

نکیسا\_قسم میخورم خوشبختت میکنم دلارام به خدا عینه خر از کاری که کردم پشیمونم

\_دیگه فایده ای نداره نکیسا بهتره سریعتر راه بیفتی

نکیسا\_چرا خورد شدنمو نمیبینی نامرد چرا خودتو ازم دریغ میکنی چشمامو روی هم

بستم

\_خودت خواستی اینطوری بشه من نخواستم

.....

جلوی دره خونه پژمان که توقف کرد دره ماشینو سریع باز کردم قبل از اینکه پیاده بشم به

سمتش

برگشتم

\_برگرد سره کارت داری اخراج میشی

بدون اینکه بهم نگاه بکنه به روبه روش خیره شد اخماش حسابی توهم بود

نکیسا\_مهم نیست

\_جالبه همه چیزایی که مهمن برات مهم نیست آبرو جایگاه شغلت خودت من



نکیسا\_اشتباه میکنی مورد اخر خیلی خیلی برام مهمه \_آره به خاطره همینه که  
 یه همچین بلایی سرم اومده نکیسا عصبی مشتی روی فرمون زدو دستی به  
 صورتش کشید نکیسا\_توهم هی طعنه بزن  
 \_برگرد سر کارت با این کارت پژمان داره جوهره تورو میکشه کمتر پیشه الهامه

نکیسا\_بهش نگفتم که جورمو بکشه  
 این حرفش خیلی بهم برخورد چه قدر قدرنشناس بود یعنی چی که نگفته؟داشت منتم  
 میذاشت

با لحنی عصبی طوری که کاری کنم به خودش بیاد گفتم:

\_داداشته باید بکشه چون دوست داره چون میخوادت همه مثل تو بیغیرت نیستن  
 به سمتم برگشتو با اخم بهم نگاه کرد معلوم بود بهش برخورد کرده پس بحث جدی تر از  
 ایناست به

خاطرهمین درو بستم تا صدای دادام بیرون نره با خشم ادامه دادم \_چیه؟چرا اینطوری نگام  
 میکنی؟میخوای سگ شی؟ خب شو مگه کم ازت خوردم؟بیا بزن بیا اونقدر  
 داد بزن که گوشای هردومون کر بشه غیرتو پژمان داره که هنوز توی اون خراب شده  
 داره جورتو میکشه غیرت یعنی اون یعنی...

به اینجاچه حرفم که رسیدم یکهو بغض کردم نمیدونم چرا با دیدن قیافش و حرفایی که  
 داشتم میزدم

لحنم میلرزید میشه گفت کمی هم حسودیم شده بود اما ترجیح دادم کمی به خودم مسلط باشم به سختی ادامه دادم:

\_یعنی اون که جلوی دنیا وایساد جلوی همه وایساد تا الهامو به دست بیاره شغلشو ول نکرد افسرده

نشد تلاش کرد اونقدری که تونست الان کنارش زندگی کنه شکست عینه تو اما توی اتاقش توی خلوتای شبونه خودش

نکیسا\_من با پژمان فرق دارم اتفاقی بین خودشو الهام نیفتاده بود اما من یه دختری بی آبرو کردم میفهمی؟ میدونی برای یه مرد اونم با ویژگی های من چه قدر سخته که بفهمی پاکی یه دختری ازش

گرفتی؟ چه طور میتونم وظیفه سنگین نظامی بودنو روی دوشام تحمل کنم وقتی خودم یه نامردم

وقتی نتونستم از ناموس خودم مراقبت کنم از ناموس مردم میتونم مراقبت کنم؟ من شکستم عینه

پژمان اما برعکس اون روزاهم میشکنم هرشب میشکنم اون منو داشت از همه مهتر توروداشت

دوباره سره پا شد امیدو انگیزه داشت تلاش کرد پیروز شد اما من چی؟ من هیچی ندارم نه امید دارم

نه انگیزه نه حتی تورو به من که رسید همه تنهام گذاشتن توی سختی پژمان کنارش بودم  
توی

سختی های تو پناهت بودم اما حالا خودمو ببین روزگارمو ببین به من رسید همه شدن  
حقدار من شدم نامرد

به سختی رومو ازش گرفتم این جملات آخرش واقعا تحملش برام سخت بود راست  
میگفت هممون

تنهانش گذاشته بودیم اما پژمان نه چون پژمان داشت کمکش میکرد ولی اینو درک  
نمیکرد

درو باز کردم بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

\_اگه میخوایی خوشحالم کنی فردا برگرد سازمان ته ریشتو بزن به خودت برس  
سرووضعتو مرتب کن

بشو سرهنگ نکیسا قدی که قبلا بود دوباره محکم شو هیچ کس به اندازه خودت  
نمیتونه کمکت کنه

تو مرد محکمی بودی که همه بهت تکیه میکردن راست میگی به تو که رسید همه تنهات  
گذاشتن

پس بهتره خودت پناه خودت باشی حتی من نمیتونم بهت کمک کنم مکثی کردم

\_امیدوارم پژمان فردا ساعت سه سره وقت برگرده خونه نهار پیشمون باشه

به سمتش برگشتمو ادامه دادم

\_خبر مرد شدن تو از زبون پژمان بشنوم شاید منم تصمیم گرفتم دوباره دلارام سابق بشم  
دوباره محکم

بشمو جلوی دادویدادای دنیا قد علم کردم کوچیکا از بزرگاشون درس میگیرن وقتشه  
نکیسا

با غم از ماشین پیاده شدم درو آروم بستمو به سمت در رفتم هنوز وایساده بود به  
سمتش برگشتم به سختی گفتم:

\_تو محکم شی منم محکم میشم اون موقع شاید یه چیزایی تغییر کرد از اینجا به بعدش به تو  
بستگی داره نه به من

درو باز کردم و وارد سالن شدم سریع دکمه آسانسور زدم تندتند نفس  
می کشیدم تا اشکام سرازیر

نشن اگه گریه میکردم پژمانو الهام میفهمیدن

موبایلمو دراوردم تماسای پژمانو الهامو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم خونم حلاله  
در آسانسور که باز شد قیافه خشمگین پژمان توی درگاه در نمایان شد کمی لرزیدم اما به  
روی خودم نیاوردم که ترسیدم کفشمو دراوردم و وارد خونه شدم الهام چشماش حسابی  
نگران بود در که بسته

شد صدای عصبانی و غیرتی شده پژمان باعث شد کاری کنه به سمتش برگردم

پژمان\_ کجا بودی؟ چرا جواب تماسمو ندادی؟ \_ کار

داشتم

پژمان\_ چه کاری بود که تا الان که ساعت ده شبه طول برده \_ به خاطر بارون

حسابی خیابونا شلوغ بود پژمان\_ برای من ترافیکو بهونه نکن

۲۰۰۱

الهام جلو اومدو روبه روی پژمان وایساد با نگرانی گفت:

الهام\_ آروم باش پژمان چته

پژمان\_ آروم باشم؟ مگه این میذاره من آروم باشم این چه ساعت برگشته اونم توی

این بارون

\_ با نکिसا بودم

یکهو هردوشون با تعجب بهم نگاه کردن \_ فکر کنم از

فردا قراره نهارو با تو بخوریم

لبخند محوی روی لبای الهام نشست کم کم از خشم پژمان خوابید پژمان\_ با نکيسا بودی

\_ آره شب بخیر

الهام\_ کجا میری شامتو گذاشتم توی مایکروفر

\_گشتم نیست میخوام بخوابم

بدون هیچ حرف دیگه وارد اتاقم شدمو با خستگی مقنعمو برداشتمو روی تخت انداختم  
خودمم با

خستگی روی تخت افتادم چه قدر خستم

آروم موبایلمو روشن کردم و بدون هندزفری مشغول گوش دادن به آهنگ موردعلاقم شد

۲۰۰۰

مثل باد سرد پاییز غم لعنتی به من زد حتی باغبون نفهمید که چه آفتی  
به من زد غم و غصه ریشه شد توی تنم آسمون تو درد عشقو توی  
یافته هام نوشتی این غم ناله دردو توی داستانام نوشتی اگه زندگی  
عذابه یه حبابه روی آبه من به عشق میخندم میگم یه حبابه روی  
آبه

چشمامو روی هم بستمو بشمار سه خوابم برد

.....

الهام\_گوجه هم بذار

\_گوجه فعلا خیسش میکنه وقتی پژمان رسید میذارم توش الهام\_حالا تو  
مطمئنی امروز پژمان میاد\_آره مطمئنم الهام\_خدا کنه

خنده ای کردم و شیطونی بهش نگاه کردم که چپ چپ نگاه کرد که باعث شد اینبار  
هردومون باهم بخندیم

درحالیکه داشتم خیارشور خورد میکردم یکهو صدای بسته شدن در بلند شد ناخواسته  
هردمون به سمت هم برگشتیم و لبخندی زدیم

\_نگفتم میاد

پژمان\_سلام به همگی اوف چه بوی کتلتی میاد

پژمان وارد آشپزخونه شد گونه الهامو بوسید نگامو ازشون گرفتم گفتم نکنه کارای مثبت  
هیجده بکنن

ولله من که شوهر نکردم یکهو دیدی دلم خواست

پژمان خنده ای کرد و روبه روم وایسا خم شد و پیشونیمو بوسید پژمان\_هنوزم روش  
تاثیر داری لبخندی زدم

پژمان\_خوشحالم که کاری کردی به خودش بیاد اینطوری منم راحت تر میتونم نفس بکشم

مشت آرومی به بازوش کوبیدم که باعث شد خودشم بخنده پژمان\_کاش نکیسارو هم  
با خودم میاوردم بالا کتلت دوست داره زیر چشمی بهم نگاه کرد رومو ازش گرفتمو  
مشغول خورد کردن خیارشورا شدم

الهام\_برو دستو صورتتو بشور که غذا آمادس

پژمان\_ای به چشم

پژمان خواست بیرون بره که به سمت برگشت

پژمان\_بهت سلام رسوند گفت بهش بگو یادش نره چه قولی داده اون محکم شده حالا نوبته توهه

سرمو پایین انداختم با رفتن پژمان الهام دستشو روی شونم گذاشت الهام\_اون تونست توهم میتونی لبخند گرمی بهش زدم که باعث شد بخنده و چاقورو از دستم بگیره خودش خیارشورارو خورد بکنه سره سفره که نشسته بودیم ناخواسته نگام به کنارم رفت احساس میکنم الهامو پژمان هم متوجه شدن ولی خودشونو زدن به اون راه

اگه الان نکيسا کنارم بود نصف کتلتارو توی ظرف خودش خالی میکرد نصف دیگشو تو ظرف من

منکه نمی تونستم اون همرو بخورم زیاد بخورم پنج تا بود این کارو میکرد تا وقتی سهم خودشو خورد

یواشکی طوری که کسی نفهمه بهم علامت بده تا بقیشو بدم بهش ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست پژمان\_دلارام چرا غذا تو نمیخوری؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم لبخند گرمی بهم زد پژمان\_نکيسا هم نهار کتلت داره نگران نباش



ابرویی بالا انداختم کتلت از کجا میگیره؟ نکیسا که فقط کتلت خونگی دوست داره نکنه خدمتکار

گرفته باشه اونم یه دختر جوون اون وقت...یکهو سرمو به طرفین تکون دادم چی میگی دیوونه نکیسا خدمتکار بگیره؟ الهام\_خوبی؟

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم باید سر از این قضیه در بیارم \_آره...پژمان اون کتلت از کجا آورده؟

پژمان\_خب الهام سهمشو توی ظرف گذاشت منم براش بردم با چشمای گرد شده گفتم:

\_چی؟؟؟پس چرا من متوجه نشدم؟یعنی پنج دقیقه ای رفتی اومدی؟ پژمان در حالیکه داشت خیارشور توی ساندویچش میداشت با حالت بامزه ای گفت:

پژمان\_نه دیوونه پایین بود به خاطر تو بالا نیومد گفتم بهش قول دادم ناراحت سرمو پایین انداختم ای جانم به خاطر من بالا نیومده بود پژمان\_میدونستم کتلت دوست داره به خاطر همین براش بردم

\_بهش گفتمی الهام درست کرده؟

پژمان با لحن خونسردی بدون رودروایی گفت:

پژمان\_نه چرا دروغ بگم

یکهو همراه الهام با تعجب بهش نگاه کردیم پژمان با بیخیالی گفت:

پژمان\_الهام نمیتونه کتلتی درست کنه که هر دوروش سالم باشه همیشه یه روش سوخته یه روش سالم

بعد زد زیر خنده الهام با حرص بهش نگاه کرد که باعث شد خنده پژمان بیشتر بشه خودمم تک خنده

ای کردم پس بهش گفته بود من درست کردم الهام با حرص روبه پژمان گفت:

الهام\_دارم برات

پژمان\_خب قبول کن بلد نیستی کتلت درست کنی ولی بقیه غذاهات محشرن دیگه کیک درست کردنات که یامی میمیرم براش

لبخندی زدم چه قدر قشنگ داشت از دلش در می آورد

\_اونقدر کیک سوزونده که یاد گرفته نگران نباش اینم اونقدر میسوزونه که دستش راه می افته

الهام با حرص روبه من غرید که باعث شد بشینم همه خاطرات گذشترو برای پژمان تعریف کنم حالا

منو پژمان میخندیدیم الهام هی حرص میخورد

.....

ظرفارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم تا خودمون زحمت نکشیم الهام داشت  
تکرار فیلم

موردعلاقشو میدید آخه دیشب معلوم بود پژمان داشته فوتبال میدیده نذاشته فیلمشو ببینه  
خنخ

پژمان\_دلارام تو نمیدونی الهام نخودی هارو کجا گذاشته

ناخواسته خنده ای کردم هر وقت الهام فیلم نگاه میکرد حسابی غرق فیلمش میشدو از  
اطرافش غافل

میشد پژمان هم از فرصت نهایت استفاده رو نمیکرد از اونجایی که این بشر زیادی پرو بود  
نهایت سوءاستفادرو از این قضیه میکرد

\_الان غذا خوردی پژمان

پژمان\_خب دکترامیگن شیرینی روی غذا به جذب بهتر کمک میکنه \_بله به نفع شماس

پژمان\_به خدا دارم راست میگم همین دیشب دکترسلام گفت پوفی کشیدم ببین  
چه وقتیم نشسته دکترسلام دیده

\_نمیتونم بگم الهام توی یخچال قایمش کرده

یکهو خودم چشمم گرد شد همون لحظه پژمان از شدت خنده ریسه رفت سریع بلند شدمو  
دستمو روی دهنش گذاشتم

\_ششش الان الهام میاد میفهمه دیوونه پژمان دست منو از

روی دهنش برداشتو گفت:

پژمان\_به یه شرط بهش نمیگم که جاشو لو دادی بذاری زیاد بخورم

\_خیلی خب باشه

پژمان\_ایول

باهم دست دادیم که یعنی قولو قرار بستیم سرک کشیدم بینم الهام

در چه حاله که دیدم مسخ

فیلمشه به سمت پژمان برگشتم چندتا چندتا نخودی برمیداشت میداشت دهنش

\_میپره گلوت دیوونه نگفتم که این همه بخوری پژمان\_خب

کوچولوان باید زیاد بخورم

تک خنده ای کردم دیوونه ای نثارش کردم پژمان بالاخره رضایت دادو نخودیرو توی

یخچال گذاشت

\_پژمان امروز مرخصی گرفتم برم بهشت زهرا؟

پژمان در حالیکه داشت نخودیشو قورت میدادو یکی دیگه که توی دستش بودو توی

دهنش میداشت سوالی پرسید:

پژمان\_بهشت زهرا چرا؟

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

\_امروز سالگرد نامزدیمونه

پژمان که معلوم بود ناراحت شده به آرومی گفت:

پژمان\_باشه چشم میرسونمت خدا بیامرزتتش

\_ممنون ولی میخوام خودم تنها برم

۲۰۲۱

پژمان خواست مخالفت کنه که سریع گفتم:

\_خواهش میکنم قول میدم حینه برگشت بهت زنگ بزنم بیایی دنبالم پژمان\_قول

\_قول قول قول

پژمان\_باشه برو

با خوشحالی بهش نگاه کردم که خندید

پژمان\_خب اگه سالگرد نامزدی تو امیر امروز باشه پس سالگرد تصادف تاریخی الهامم

امروزه

یکهو با شنیدن این حرفش زدم زیر خنده پژمان با شیطونی گفت:

پژمان\_برم یکم سربه سرش بذارم ایول که یادم انداختی

به رفتنش نگاه کردم لبخندی روی لبام نقش بست و بقیه ظرفارو توی ظرفشویی چیدم فقط به

سروصداها و اعتراض های الهام که حسابی بلند شده بود آرام لبخند محو میزدم سالگرد نامزدی منو امیر شب برگشت الهام از پژمان میخواد که خودش

۲۰۲۰

پشت فرمون بشینه اون موقع

الهامو پژمان هنوز ازدواج نکرده بودن پژمان قبول میکنه اون شب الهام یه تصادفی میکنه که شهرداری به جرم آسفالت کردن جدولای خیابونش ازمون شکایت کرد یعنی زنده موندن این دوتا واقعا یه معجزه بود

وقتی صدای خنده های الهام بالاتر رفت باعث شد ناخواسته لبخندی بزمنو خدارو شکر کنم که اینهمه هومونو داره

.....

آروم دسته گلو روی قبرش گذاشتمو نوازشش کردم ناخواسته از اسمش خجالت کشیدمو نگامو ازش گرفتم

\_شرمندم ببخشید امیر نمیخواستم اینطوری بشه آروم به

سمتش برگشتم

\_میدونم دیر اومدمو خیلی وقته که بهت سرنزدم اما خب بهم حق بده حالم خوب نبود  
اتفاقات بدی

برام افتاده بود به خاطرهمین...پوف فکر نکنم بهونه خوبی باشه نمیتونه تورو قانع کنه  
یکهو با خوشحالی قیافمو خندون کردم گلارو روی قبرش آروم آروم پرپر کردم با  
ذوق گفتم:

\_امروز سالگرد نامزدیمونه سالگردمون مبارک مرد عزیزم اصلا یادت بود؟ مکثی کردم  
\_نگو که یادت رفته امیرعلی پوف از قیافت معلومه که یادت رفته خیلی خب حالا بخشیدمت  
دوباره سکوت کردم نمیدونم حرفی که میخواستم بزنم درست بود یا نه ولی مجبور بودم  
باید بهش میگفتم

\_امیر میخوام درباره یه موضوعی باهات حرف بزنم به منو نکیسا مربوط میشه نکیسای  
داداشم نها یه نکیسای دیگه

دستم مشت شدن بغض وحشتناکی بیخ گلوم چسبیده بود که نمیداشت راحت  
حرفمو بزنم

\_بین از دستم گلایه نکن ولی خب منم آدمم دیگه درسته هیچ وقت عشق تو از دلم بیرون  
نمیره ولی خب الان...

اشکام سرازیر شد

\_درسته نکيسا عینه داداشم بود اما کم کم جسمون بهم تغییر کرد سرمو بالا گرفتم که باعث شد اشکام سرازیر بشن ازش خجالت می کشیدم حتی وقتی داشتم اسم

نکيسارو میاوردم یاده قیافش می افتادم که حسابی عصبانیه یا یاده حسودی کردنش می افتادمو بدجوری اذیت میشدم

\_امروز نکيسا تغییر کرد منم باید تغییر کنم دلم میخواد بهم اجازه بدی که بتونم بهش فکر بکنم آخه

همینکه بهش فکر میکنم یکهو تو میایی تو سرمو پشیمون میشم به نکيسا فکر بکنم بینمو بالا کشیدم

\_دلم میخواد بقیه عمرمو کنارش بگذرونم درسته غیرتی شدی ولی خب معذرت میخوام کمی توی جام جابه جا شدم

\_بین امیر بین منو نکيسا یه اتفاقی افتاده که نباید می افتاد از عمد نبود امیر مست بود مستیش از

شراب زیاد نبود از دیوونگی و عاشق بودنش بود غیرتی شده بود فکر میکرد بین منو داداش تو چیزیه تو که خودت شاهد همه چی هستی بهم حق بده هرچی سعی کردم نشد یعنی شدا ولی خب هر طور

که به این ماجرا نگاه میکنی نکيسا میتونه خوشبختم کنه اینطوری میتونی با خیال راحت تری بخوابی چون جام کناره نکيسا امنه



بینیمو بالا کشیدم تلاشی برای پاک کردن اشکام نکردم بی مهابا اشکام سرازیر میشدن و صورتمو حسابی خیس کرده بود

\_به خدا اگه تو نذاری باهاش ازدواج نمیکنم وقتی میخواستم باتو ازدواج کنم از نکیسا اجازه گرفتم

چون اون موقع داشتم بودو تو خاستگارم اما الان اون خاستگارمه و تو...  
به سختی ادامه دادم

\_شوهرم...اگه راضی نیستی هنوز چیزی بهش نگفتم بیا خوابم بهم بگو نه به خدا منم بهش میگم نه

ولی میدونم اجازه میدی میدونم راحتیمو میخوایی خوشیمو میخوایی چیزایی که کناره مرد محکمی

به اسم نکیسا میتونم به دست آوردش باشم

سرمو آروم روی سنگ قبرش گذاشتم بوسیدمشو به سختی زیر لب زمزمه کردم

\_آقایی تو که اون بالایی بذار یه مرد کنارم باشه منکه نمیتونم تا آخر عمرم کناره پژمان و الهام بمونم

هرچند نمیدونم نکیسا الان که تغییر کرده هنوز منو بخواد اما...

\_میخوادت بدجور

یکهو با شنیدن صداش خشکم زد سریع به سمتش برگشتم که دیدم با یه حالت خاص پشت

سرمه

باناباوری از سره جام بلند شدم

\_تو اینجا چی کار میکنی؟

نکیسا لبخند قشنگی بهم زد شناسنامشو از تو جیبش درآورد و گفت:

نکیسا\_اومدم دو صفحه آخرشو کامل کنم\_میخواییم

که عروس خونواده تهرانی بشی

با ناباوری به پشت سرم برگشتم با دیدن الهامو پژمان حسابی جا خوردم باورم

نمیشد اینجا چه خبره اینا اینجا چی کار میکنن؟

الهام لبخند قشنگی روی لباش بود به سمت نکیسا برگشتم که اونم لبخند مردونه ای

تحویل داد نکیسا\_نمیپرسی چه طوری؟

به سختی آب گلومو قورت دادم یه حدسایی میزدم اما باور کردنی نبود نکیسا\_خجالت می

کشم سی و هشت سالمه دیگه وقتشه که شناسنامم تکمیل بشه

مکثی کردو با لحن آرامشبخشی ادامه داد:

نکیسا\_وقتی اسم تو رفت تو برگ دومش کامل میشه

به پشت سرم نگاه کردو به پژمان علامت داد با تعجب به سمت پژمان برگشتم که دیدم

رفت

درعوض الهام به سمت اومدو روبه روم ایستاد از تو کیفش شال سفید قشنگی بیرون آوردو  
آروم روی

روسری مشکیم انداخت یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین الهام\_خوشبخت باشی  
خواهری

با بغض به سمت نکिसا برگشتم که خنده آرومی کرد یه شناسنامه دیگه از تو جیبش  
دراورد و خندید

نکيسا\_اینم از شناسنامه کسی که برای دنیا یه نفره اما برای یه نفر یه دنياست

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از دو طرف چشمام سرازیر بشن نکيسا  
روبه روم

ایستاد آروم اشکامو پاک کرد که باعث شد چشمامو باز کنم نکيسا به چشمام خیره شد  
دستاشو بالا آوردو آروم شال سفید روی سرمو مرتب کرد در همون حین

هم همزمان با لحن آروم و مردونه ای گفت:

نکيسا\_خنده ام میگیره میدونی از چی؟ دیشب داشتم اخبار میدیدم خبرنگاره به جایه اینکه  
بگه نفت

اونو به طلای سیاه تشبیه کرد خب سیاستمدارن انتظار چندانی هم ازشون نمیره

آروم روی صورتم خم شدو ادامه داد:

نکیسا\_چشمای تورو که ندیدن بی پناه کوچولوی یه دندم

نکیسا راست شدو به پشت سرم نگاه کرد با دیدنش لبخندی زد وقتی به پشت سرم برگشتم

یکهو یه

مردو همراه با پژمان دیدم که قیافش بدجور شبیه این عاقدو بود از شدت تعجب روبه

موت بودم

یکهو به سمت نکیسا برگشتم که خندید

نکیسا\_نمیتونستم صبر کنم ببرمت دفترخونه درعوض با خودم عاقدو آوردم میتراسم توی

این فاصله

یکهو نظرت عوض بشه ولی وقتی اسمت به نامم زده بشه کار حله تا

آخر ماله خودمی حتی اگه

نخوایی

سرمو پایین انداختم نکیسا به آرومی سرمو بالا آوردو اشکامو پاک کرد نکیسا\_اون زبون

شیش میتری که لولش کردیرو رو کن عزیزم منم میخوام از شنیدن صدات دل ضعه

بگیرم خب حق دارم تکمیل کننده خوشبختیم

به آرومی بهش نگاه کردم قیافش چه قدر مهربونو جذاب شده بود با لحن آرومی گفتم:

\_حالا که برق عشقو توی چشمتا میبینم بهم قول بده این آرامشمون تا ابد پابرجاست

نکیسا

نکیسا\_زندگی منو تو شبیه به یه شعره قافیه هاش با من تو فقط ردیف باش  
چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام سرازیر بشن معلومه دیشب نخواایده  
همش به  
این فکر کرده که امروز چه حرفایی به من بزنه که دلمو بیشتر به آتیش بکشونه نکیسا\_دیشب  
از خوشی خوابم نمیبرد به من بود همون دیشب عقدت

۲۰۳۱

میکردم ولی خب نمیشد  
دفترخونه ها بسته بودن اگه رئیس جمهوری چیزی بشم دفترخونه هارو میکنم شبانه روزی  
اینطوری بهتره مگه نه خنده ریزی کردم

نکیسا\_میدونی عشق من تو دنیا کیه؟ با ناز بهش  
نگاه کردم\_خب معلومه منم  
نکیسا ابرویی بالا انداخت و خندید  
نکیسا\_نخیر خوش خیال خداس که گلی مثل تو افریده  
چشمامو محکم روی هم بستم احساس قشنگی بهم دست داد حس آرامش حس خوشبختی  
چه قدر دلتنگشون بودم

نکیسا\_خواستم اینجا عقد کنیم تا امیرعلی هم باشه یه نگاه خاص بهش کردم که  
خندید الهام اومدو دستمو گرفت

۲۰۳۰

الهام\_بس کنید بعدا هم میتونید باهم حرف بزنید

الهام منو به سمت دو تا صندلی که کناره هم گذاشته بودن برد روش نشستم که خندید  
نکیسا هم با حالت مردونه خاصی کنارم نشست عاقد\_خب شروع کنیم؟

نکیسا\_نه هنوز بزرگای جمع نیومدن

با تعجب به سمتش برگشتم که چشمکی بهم زد یکهو سروصدا و کل کشیدن بلند شد که  
باعث شد

سکوت بهشت زهرا شکسته بشه و چشمای من گرد

با ناباوری به صحنه مقابلم نگاه کردم پدرومادر امیرعلی خاله و شوهرخاله نکیسا

عقب همشون حامد هم بود که یه دسته گل بزرگ تو دستاش بود

با چشمای اشکی از شدت شوق به سمت نکیسا برگشتم که لبخندی زد ما هیچیمون عادی  
نبود حتی عقد کردنمون

نکیسا\_اولا نمیخواستم خلوت باشه دوما نگران هم نباش خسیس نیستم که به همین  
موکولش کنم

فعلا هول بودم گفتم بذار زود عقدش کنم بعد از این مراسم سنگینی برات میگیرم که تو  
کل دنیا صدا

بده لباس عروس هم تنت میره البته اونی که من بخوام با حرص بهش  
نگاه کردم باز قد بودنشو شروع کرده بود نکیسا با دیدن قیافم خنده  
ای کردو کنار گوشم گفت:

نکیسا\_زنه یه نظامی شدی نکنه انتظار داری بذارم دکله تنت کنی با چشمای درخشان بهش  
نگاه کردم که لبخند قشنگی بهم زد کلا فکر کنم من توی این نظامی ها گیر افتادم \_نکیسا  
نکیسا\_جانہ نکیسا  
\_بعد از تو عاشق یه پسر

یکهو اخماش به شدت توهم رفت با عصبانیت آروم غرید:

نکیسا\_کی تا نقشه قتلشو بکشم؟ خنده  
ای کردم

\_پسری که بهت میگه بابایی

نکیسا با حالت بامزه ای سرشو روبه آسمون گرفتو گفت:

نکیسا\_از خدا میخوام هیچ وقت بهم پسر نده

با حرص بهش نگاه کردم برگشتم سمت بقیه دیدم دارن تدارکات میبینن به خاطر  
همین نیشگونی از بازوش گرفتم که خندید

\_دعاتو پس بگیر من دلم میخواد پسر داشته باشم

نکیسا\_ خدانکنه زبونتو گاز بگیر وا خجالتم نمی کشه بذار عقدت کنم فعلا یکهو خجالت زده  
سرمو پایین انداختم که خندید وای خدا چه قدر پرو بودم

نکیسا\_ وای عروسم خجالت کشید

نکیسا دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا آورد آروم دستی روی لبام کشید که باعث شد  
سرخ بشم \_ نکن زشته

نکیسا\_ من برای اینا لبی دارم برای دستات هم دستی دارم اما برای دلت دلی دارم که  
خونت میشه تا آخر عمرت لبخندی زدم) آیا تو عاشق منی? \_Do you love me)

(البته \_Of cours I do (نکیسا) چه طوری? \_You what)

(دوست دارم \_I love you (نکیسا)

ابرویی بالا دادمو با لحن بامزه ای گفتم:

Why)\_ (چرا)

Becous you mean the world to me (نکیسا) چون تو با ارزش ترینی توی این دنیا برای

من ( ) چرا? \_Why)

Becous you complet me \_نکیسا\_



(چون تو منو کامل میکنی) با

شیطونی دوباره گفتم:

(چرا\_Why)

یکهو نکیسا با حرص توی یه حرکت انی منو بوسید بعد با نگرانی به سمت همه  
برگشت که دیدن

همه دارن بهمون نگاه میکنن از شدت خجالت سرخ شدم وای خاک به سرم آبروم رفت  
آخه این

پسره چرا اینقدر بی جنبس خد!!!!

پژمان\_بهتره زودتر خطبرو جاری کنیم الان دوماد عروسو میدزده نکیسا چشم غره ای به  
پژمان رفت من سرخ شدم و همه زدن زیر خنده عاقد خطبه عقدو جاری کرد نکیسا به الهام  
گفته بود که اجازه نده من بار اول بله بگم اخه میخواست

عینه دخترا این کارو بکنم که همین باعث شده بود دلم براش ضعف بره \_آیا بنده وکیل  
سکوت سنگینی بین همه حاکم شد حالا نوبت جواب من بود به سمت نکیسا برگشتمو بهش  
نگاه کردم تو چشماش یکم نگرانی بود اما عشق بیشتر هویدا بود به سمت همه برگشتم  
لبمو با زبونم

خیس کردممو به سنگ قبره امیرعلی نگاه کردم \_با اجازه  
پدرومادرم و....

مکثی کردم

—امیرعلی مرحوم بله

صدای دست زدنا باعث شد ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین با بغض  
به سمت

نکیسا برگشتم که لبخندی زد به آرومی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نکیسا\_از مرحله  
برادری به مرحله شوهری نایب شدم خدایا مخلصیم بالاخره ماله خودم ش——د

(دانای کل)

بعد از مدتها انتظار و درد کشیدن بالاخره این دو بهم رسیده بودن نکیسا عاشقانه دلارام  
را دوست داشت و او را میپرستید اما خب زندگی که اولش با دروغ شروع بشه صددرصد  
دوام چندانی نخواهد

داشت دلارام نکیسا را دوست داشت نکیسا هم ادعای دوست داشتن دلارام را داشت اما خب  
خیلی چیزها را از اون پنهان کرده بود کناره همسرت درد زمانی شروع میشود که بفهمی  
چیزی را در زندگی

از تو پنهان کرده است آنهم یه موضوع خیلی مهم و حیاتی در ادامه زندگی این دو نفر  
وارد یه سری ابعاد مختلف میشیم اینکه همه چی آنچیزی نیست که به

آرامی در حال حرکت است زندگی به ظاهر آرامش در آن نهفته است اما خب باطنش چیز  
دیگری

ست که نشان داده نمیشود و کم کم برملا میشود رازهای گذشته دلارام همراه با رازهای نهفته زندگی نکیسا باهم برملا میشود

دلارام با یک سری اتفاقات روبه رو میشود و چهره واقعی تمامی انسانهای اطرافش برای اون برملا

میشود از زنده بودن یک نفر از چهره واقعی نکیسا و پژمان و حتی باطن الهام همه چیز رو میشود

زندگی همین است وقتی به دنیا یاد بدی که در برابر همه کارهایش سکوت میکنی صبر پیشه میکنی

همین میشود حتی آرامشی که به تو تقدیم میکند دروغین است چون ازهم پاشیده میشود (دلارام)

تمام عشقی که درونم وجود داشت توی چشمم ریختمو با عشق به خصوصی به چشمش خیره شدم

که باعث شد لبخندی بهم بزنه لبخند روی لباش تمام دنیای خوشبختی من بود و الان داشت بهم میفهموند که من خوشبخت ترین دختر دنیام

آروم دستامو گرفتی باهم کناره ساحل دریا داشتیم قدم میزدیم خیلی خوشحال بودم خوشحالیم به

خاطر وجود نکیسا کنارم بود آروم با اون یکی دستم بازو شو گرفتمو سرمو چسبوندم  
بهش با آرامش

خاصی چشمامو بستمو همچنان آروم کناره ساحل باهم قدم زدیم آب دریا که به پاهام  
میخورد باعث میشد قلقلکم بیاد اما بیشتر

خوشبختی و آرامش بود که داشت

قلقلکم میداد هوا کم کم داشت تاریک میشدو خورشید در حال غروب بود نکیسا دستمو ول  
کرد که

باعث شد سوالی به سمتش برگردم که دیدم خم شدو روی ساحل با دستاش شروع کرد به  
کشیدن یه

قلب خیلی بزرگ ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست منم شروع کردم اون طرف قلبو  
کشیدم

وقتی تموم شد کناره هم دست به کمر وایسادیمو به قلبمون نگاه کردیم نکیسا لبخند

مردونه ای زدو آروم دستشو روی پهلوام گذاشتو منو به خودش چسبوند

نکیسا\_آرامشم چه قدر قشنگ شد \_ایهیم

نکیسا دستمو گرفت باهم رفتیم توش نشستیمو با لبخند و ذوق به غروب آفتاب نگاه

کردیم آروم

سرمو روی شونه های مردی گذاشتم که توی این چندسال تکیه گام بود تقریباً یه هفته ای

از مراسم ازدواجمون میگذره و سه روزی میشه که اومدیم شمال میشه اسمشو

۲۰۴۱

گذاشت ماه عسل درواقع نکिसا

میخواست به بهترین نحو از مرخصیش استفاده کنه به خاطرهمین باهم اومدیم شمال  
نکيسا\_قشنگه  
\_ایهیم

نکيسا\_برای من عینه همین خورشیدی با وجودت آرامش میگیرمو با تابشت وجودمو گرم  
میکنی نکيسا بوسه آرومی روی موهام زدو چشماشو بست آروم روی شن های ساحل توی  
قلب بزرگی که کشیده بودیم دراز کشید

نکيسا\_خدایا شکر ت بابت این همه آرامش آخیش به این میگن زندگی خنده ای کردمو به  
آرومی منم کنارش دراز کشیدم نکيسا کمی به سمتم متمایل شدو با اخم بهم نگاه  
کرد وقتی اخمشو دیدم خوب معنیشو گرفتم به خاطرهمین سریع گفتم:

۲۰۴۰

\_چیه؟خب توهم دراز کشیدی دیگه

نکیسا\_خودتو با من مقایسه میکنی؟ من فرق میکنم نگامو ازش  
گرفتمو چشمامو بستم \_به منچه منم میخوام دراز بکشم

نکیسا به اطراف نگاه کرد دیگه بهش توجهی نکردمو چشمامو با آرامش بستم حضورش رو  
که کنارم

حس کردم عینه برق گرفته ها سریع نشستم که باعث شد نکیسا بزنه زیر خنده  
نکیسا\_هنوزم کار میکنه

چشم غره ای بهش رفتمو بیشعوری نثارش کردم انگار نه انگار توی محیط باز هستیم  
خیلی راحت

داره سرشو توی موهام پنهون میکنه بعد به من تذکر میده هرچند میدونستم این کارو  
از عمد انجام داد تا بشینمو دراز نکشم

نکیسا هنوز غیرتی و حساس بود به خصوص روی موهام خوشحال بودم که اجبار نمیکرد  
چادری بشم

وگر نه یه دعوی مفصل سر همین موضوع باهم میکردیم

نکیسا\_الان مثلا قهری؟

توجهی بهش نکردمو همچنان به دریا و غروب قشنگ آفتاب خیره شده بودم از صدای  
قشنگ دریا یه

آرامش خاصی به تمام وجودم سرازیر میشد البته اگه این نکیسا خان اجازه میداد  
نکیسا\_عروس خانوم با دومادتون چرا قهر کردی نمیگی الان با یکی دیگه میپره \_بهتر

نکیسا\_ یعنی تو مشکلی نداری من برم پیشه اون دختره که اونجا وایساده داره از  
غروب آفتاب عکس میگیره؟

به سمتش برگشتم از چشمش شیطنت میبارید اما من اینو خوب میشناختم هیچ وقت  
جرات انجام دادن همچین کاریرو نداشت \_ خب اگه میتونی برو

نکیسا کمی خودشو به سمتم کشوندو منو آروم توی آغوشش کشید مثل همیشه منو کمی به  
خودش فشار دادو خندید

نکیسا\_ تا عروسکی مثل تو دارم چه طوری میرم به یکی دیگه نگاه کنم؟ هیم؟  
\_تورو نمیدونم...

ازش جدا شدمو بهش نگاه کردم لبخند رو لباش ماسیده بودو منتظر بهم نگاه کرد لبخند  
شیطنت

آمیزی بهش زدمو درحالیکه کمی ازش فاصله میگرفتم ادامه دادم:

\_من اگه جایه تو بودم میرفتم مخصوصا اگه زنی مثل تو داشته باشم یکهو به سمتم خیز برد  
که باعث شد جیغ خفیفی بکشمو فرار کنم نکیسا همون طور که دنبالم میکرد

تهدید هم میکرد که وایسم اما من نه تنها واینستادم رفتم توی آب نکیسا هم در حالیکه  
خم میشدو

آب بهم میپاشوند فشم میداد منم از ته دلم میخندیدمو عینه خودش منم داشتم خیسش  
میکردم کم

کم اونقدر توی آب دویدمو خیسش کردم خسته شدم به خاطرهمین باعث شد به چنگش  
بیفتم

سرمو گرفتم توی آب کرد دست و پا زدم میخواستم جیغ بزنم اما نمیتونستم بعد از  
چند ثانیه سریع

سرمو از تو آب بالا آورد که باعث شد از شدت خفگی نفس نفس بزنم آب تقریبا تا بالای  
قفسه سینم

اومده بود اما برای نکिसا تا زیر سینش بود  
نکيسا\_ادب شدي

با خشم مشتى زدم تو آب که باعث شد آبا پاشیده بشن توی صورت هردومون  
\_خیلی بیشعوری

نکيسا خندیدو مشتشو پر آب کردو شروع کرد به خیس کردنم منم تند تند شروع کردم به  
فرار کردن

تا آخرش به ساحل رسیدم با خشم به سمتش برگشتم\_ببین چه بلایی  
سرم آوردی

نکيسا\_تو ماشین لباس هست نگران نباش الان میریم لباسمونو عوض میکنیم

چپ چپ بهش نگاه کردم که باعث شد بخنده و جلو بیاد دست به سینه با اخم به سمت  
راست



برگشتمو اصلا بهش نگاه نکردم اونم دستشو به سمت شالم بردو آروم جلوش آورد  
 نکیسا\_ خیلی خب حالا قهر نکن خانوم کوچولوم نگاهش کن عینه موش آب کشیده شده  
 \_خودتو ندیدی عینه این گربه ها شدی که توی آب با بدبختی بیرون اومدن  
 برخلاف انتظارم نکیسا زد زیر خنده که باعث شد منم خنده ای بکنم نگامو ازش بگیرم به  
 سمت کیف

حسیری رنگیم رفتمو از روی شنا برش داشتم\_ خیلی خب بیا  
 بریم زودتر لباسامونو عوض کنیم  
 نکیسا دستامو گرفتو آروم کناره هم شروع کردیم به حرکت هر دو مون کفشامون توی  
 دستامون بودو

اون یکی دستمون توی هم حلقه شده بود عاشق این پازل بودم وقتی فاصله بین انگشتام با  
 انگشتای

کسی پر میشد که تمام زندگیم بود به هیچ وجه حاضر به از دست دادنش نبودم  
 برای کاری که میخواستم بکنم هیجان زیادی داشتم چون کم کم داشت به زمان  
 انجام دادنش نزدیک

میشدم باید حواسشو کمی پرت میکردم من سمت دریا بودمو نکیسا اون یکی سمتم به  
 خاطر همین

وقتی آب دریا به سمتم اومد از عمد کفشامو انداختم که باعث شد وقتی آب دریا عقب  
 بره کفشامم با خودش ببره

وای نکیسا کفشام

نکیسا وقتی دید کفشام توی آب افتاده سریع دستمو ول کردو به سمت کفشام رفت همون لحظه

شیشه قهوه ای رنگ دلستر که توش کاغذی که لولش کرده بودمو با نخ کف بسته بودمش تا حدی

که تونستم پرتش کردم جلو که وقتی همراهه نکیسا دوباره حرکت میکنیم جلوی پامون باشه با هولی

دستی به موهام کشیدمو به سمتش برگشتم که دیدم در حالیکه داره کفشامو میتکونه داره به سمتم میاد

اصلا نمیدونم چی شد یکهو از دستم ول شد

نکیسا روبه روم ایستادو مشکوک بهم نگاه کرد سعی کردم زیاد بهش نگاه نکنم نکیسا پلیس بود قوه

حس ششمش واقعا قوی بودو از تو چشم آدما میفهمید که طرف داره دروغ میگه

نکیسا اشکالی نداره عزیزم بیا اینم کفشات

کفشامو از دستش گرفتمو دوباره باهم راه افتادیم برای اینکه خودمو حواس پرت نشون بدم در حالیکه

دستاشو گرفته بودم به سمت غروب آفتاب برگشتم داشت از دید آدما پنهنون میشد با اون  
افشره های

طلایی نارنجی قشنگی که اطرافش بود دربارو هم تحت تاثیر خودش قرار داده بودو باعث  
شده بود اونم رنگ قشنگی به خودش بگیره

نکیسا\_این چیه؟

یکهو به سمتش برگشتم دیدم خم شده بطری شیشه ایرو از روی زمین برداشت خودمو زد  
به اون

راه که یعنی من اصلا نمیدونم این چیه به خاطرهمین برای اینکه طبیعی باشه با یه  
حالت چندشی گفتم:

\_بندازش نکیسا چرا برداشتیش

نکیسا مشکوک با اخمای جذابش کمی شیشرو زیرو رو کرد قلبم از شدت هیجان  
داشت محکم به قفسه سینم میکوبید نکیسا\_یه چیزی توشه

\_به منو تو چه

نکیسا دره بطریرو باز کردو کاغذ لوله شدرو از توش درآورد مشکوک نیم نگاهی بهم  
انداخت کمی هول

کردم باید خونسرد باشم اونم باهوشه میفهمه که کاره خودم بوده \_چیه؟چرا داری  
اینطوری نگام میکنی؟

نکیسا چیزی نگفتو نخ دور کاغذو باز کرد کاغذی که دوروبرشو سوزونده بودمو یه حالت قدیمی به

خودش پیدا کرده بودو باز کرد با دیدن چیزی که توش بود یکهو چشماش گرد شد با کنجکاوی بهش نگاه کردم  
\_چی توشه؟ ببینم

نکیسا لبخند محو مردونه ای رو لباش نشستو بهم نگاه کرد از این نگاهش جا خوردم  
\_چی توش دیدی که اینطوری نیشتم باز شده

کاغذو ازش گرفتمو بهش نگاه کردم طوری وانمود کردم که چه مسخرس داری به این لبخند میزنی \_این الان چیه تو بهش لبخند میزنی نکیسا\_ یعنی کاره تو نیست  
\_نخیر کاره من چرا؟ بیکارم بشینم نقشه بکشم نکیسا کاغذو از دستم گرفت نکیسا\_ خیلی خب باور کردم

۲۰۵۱

نکیسا نقشرو زیرو رو کردو در حالیکه داشت نقشرو میخوندو بررسیش میکرد با لحن قشنگی گفت:

نکیسا\_ من باید از این نقشه سردر بیارم

از اینکه بهش اهمیت میداد ناخواسته لبخندی از سره شوق روی لبام نشست نقشم داشت  
میگرفت ایول

نکیسا\_ طبق این نقشه باید برگردیم

\_چی چیرو برگردیم نکیسا معلوم نیست کاره چه بچه ایه تو گول اینارو میخوری نکنه فکر  
کردی گنج پیدا میکنی

نکیسا\_ کسی که این کارو کرده صددرصد بچس چون احتمالاً شوهرش داره  
بزرگش میکنه از طرفیم از کجا معلوم شاید گنج پیدا کردیم

از اینکه داشت میگفت شوهرش داره بزرگش میکنه قشنگ بهم ثابت شد که فهمیده کار  
کاره خودمه

۲۰۵۰

به خاطر همین ترجیح دادم بخندمو زیاد نقش بازی نکنم نکیسا\_ بیا دلارام  
بینم به چی میرسم

\_بهرتر نیست اول لباسامونو عوض کنیم هوا داره سرد میشه سرما میخوریم

نکیسا یه نگاه به نقشه انداخت معلوم بود دوست داره هرچه سریعتر سر از نقشه دربیاره اما  
یه نگاه

به سرتاپای هردومون انداخت و ترجیح داد اول بریم لباسمونو عوض کنیم بعد بریم  
دنیا بازی که راه انداخته بودم

باهم به سمت ماشین راه افتادیم نکیسا معلوم بود عجله داره چون سریع ریموتو زدو  
از صندوق عقب

ماشین ساک کوچیکمو درآورد میدونستم آب بازی میکنیم به خاطرهمین لباس  
اضافه با خودم آورده بودم برای نکیسا هم برداشته بودم نکیسا ساکو به سمتم  
گرفت

نکیسا\_بیا برو تو ماشین عوضش کن منم اینجا وایمیستم سری به نشونه باشه تکون  
دادمو رفتم عقب درو که بستم ساکو باز

کردمو مانتومو از توش درآوردم یه

مانتو قرمز خوشگل بود که حسابی مجلسی و سنگین رنگین بود درحالیکه داشتم  
دکمه های مانتومو

باز میکردم به روبه روم نگاه کردم شیشه های ماشین دودی غلیظ بود به خاطرهمین اگر  
کسی هم از جلو داخل ماشینو میدید زیاد چیزی معلوم نبود با خیال راحت لباسمو عوض  
کردم شالمو قشنگ روی

سرم انداختمو از تو آینه ماشین کمی موهامو خوشگل کج کردم نکیسا\_تموم نشد  
دلی؟

از اینکه اینقدر هول داشت ذوق کرده بودم از اون چیزی که تصورشو میکردم قرار بود بیشتر بهم خوش بگذره

دره ماشینو باز کردم پیاده شدم نکیسا یه نگاه به سرتاپام کردو با دیدن تیپم چشماش سوالی شد

ولی با حرکت چشمو ابروی من که داشتم بهش اشاره میکردم بره لباساشو عوض کنه نگاشو با یه تک

خنده ازم گرفتو سوار شد پنهونی به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست آیینه کوچیکمو

دراوردمو یواشکی یکم رژ روی لبام مالیدم چشمام خودش کشیده بودو مژه هام حساپی پر بود انگار

ریمل بهش زده بودم به خاطرهمین ترجیح دادم فقط همین رژو استفاده کنم دره ماشین که باز شد

به سمتش برگشتم نکیسا به تیپش نگاهی کردو بعد مشکوک به من نکیسا\_الان از عمد کاری کردی ست باشیم؟

با دیدنش درحالیکه لبخند از رو لبام پر نمیزد به سمتش رفتمو به شال قرمز قشنگی که روی کت و

شلوار مشکی رنگی که تنش بود با اون لباس مردونه مشکی دستی کشیدمو کمی مرتبش کردم درازای

شالش تقریبا کمی پایین تر از شکمش بود خیلی گشته بودم تا یه همچین شال قرمز ساده روی کت و شلوارو پیدا کرده بودم\_چه خوشتیپ شدی آقا

نکیسا\_خبریه؟

لبخندی زدم

\_نه چه خبری باید باشه

آروم روی صورتم خم شد که باعث شد نمکی لبخندی بهش بزnm نگامو بندازم پایین

نکیسا\_الانم که زnm شدی باز ازم خجالت می کشی

آروم چشمامو بالا اوردمو به چشمای نازش نگاه کردم تو چشماش عشق غوغا میکرد با دیدن صورتم

حالت چشماش تغییر کرد نگاهشو پایین آوردو روی لبای قرمزم متمرکز شد کم کم یه ابروش بالا رفت

نمیدونم داشت به چی فکر میکرد که تک خنده مردونه ای کردو آروم خم شد بوسه ای زدو ازم جدا شد

نکیسا\_شمام دست کمی از خوشگل شدن نداری

دستی به موهام کشیدمو وسایلامو توی ماشین گذاشتم از توی کیفم کرممو برداشتمو در حالیکه



داشتم به صورت کرم میزدم نکیسا نقشرو که توی جیبش گذاشته بود دراوردو بررسیش کرد درحالیکه

داشت کارشو میکرد از غفلتش استفاده کردم سریع یه خط چشم ساده پشت پلکام کشیدمو مژه

هامو حسابی ریمل زدمو با یه چشمک دل از آینه گرفتمو پیاده شدم با بسته شدن در نکیسا نگاهشو

بالا آوردو بهم نگاه کرد که اینبار با دیدن قیافم جا خورد نکیسا\_تو الان...اینجا...وایسا ببینم

یه قدم جلو اومد به نقشه توی دستش یه نگاه کرد بعد نگاهش داد به من

نکیسا\_این به تو مربوط میشه درسته؟ خنده ای کردم که

باعث شد چشمش بدرخشه نکیسا\_میدونستم این کاره

توهه

نکیسا ریموتو زدو ماشینو قفل کرد دستمو گرفتمو طبق نقشه شروع کرد به حرکت

نکیسا\_خودتو خوشگل کردی که باز امشب از خجالتت در پیام

کمی گونه هام گر گرفت ولی توی دلم از شدت هیجانی که داشتم کمی نفس کشیدن

برام سخت شده بود

نکیسا\_از این طرف باید بریم

همون طور که حواسش به نقشه بچگونه ای بود که کشیده بودم با ذوق به اطراف نگاه میکرد تا

نشونه هایی که کشیده بودمو پیدا کنه و اونارو دنبال کنه هرچی داشتیم به محل مورد نظرم نزدیک

میشدیم باعث میشد ضربان قلبم تندو محکمتر بشه انگاری میخواست از قلبم بزنه بیرون نکिसا\_اینم از آخرین نشونه ما باید الان...

نکيسا نگاهشو که بالا آورد به اون سمت ساحل نگاه کرد با دیدن رستوران قشنگی که اونجا بود

لبخندی روی لباش نشست و با همون نگاه به سمت برگشت منم با ذوق دستامو ازهم باز کردم و گفتم:

\_سوپرایز

نکيسا خنده مردونه ای کردو به آرومی روی سرمو بوسید

نکيسا\_موش کوچولو

\_خودتی

نکيسا دستمو گرفتمو باهم به سمت رستوران رفتیم

نکيسا\_پس بگو اینهمه به خودمون رسیدیم خانوم این نقشرو داشته خنده ای کردم

\_گفتم که جبران میکنم نکیسا  
لبخندی زد

نکیسا\_بیشتر شرمندم کردی

از اینکه اینقدر قدردان بود خوشحال بودم میدونستم که میدونه باید خودش پول شامو حساب کنه هرچند اگه من میخواستم حساب کنم اصلا نمیداشت اما با این وجود داشت میگفت بیشتر شرمندم

کردی در حالیکه من اصلا کاری براش نکرده بودم

نکیسا شب اولی که رسیده بودیم شمال وقت شام بود به خاطرهمین پیشنهاد داد که بریم رستوران منم موافقت کردم با کاری که کرده بود باعث شده بود تا چند دقیقه توی شوک بمونم رستوران دو طبقه بود میزی که نکیسا رزرو کرده بود طبقه بالا بود وقتی از پله ها بالا رفتیم با یه محیط حسابی

تاریک مواجه شدم یه میز که روش پر بود از گلبرگ های قرمز که با نور شمع حسابی روشن شده بود

باعث شد چشمم بدرخشه بیشتر با دیدن مسیری که تا میز شمع کاری شده بود باعث شد یه قطره

اشک از گوشه چشمم بچکه پایین و با قدردانی به سمتش برگردم که اونم فقط با یه لبخند بدرقم کرد

درحالیکه چشمم پر از اشک شده بود توی مسیری که از شمعو گلبرگ قرمز و سفید پوشیده شده بود

به سمت میز رفتم اون شب به خودم قول دادم منم اینطوری یه بار سوپرایزش کنم  
درحالیکه نکیسا دستامو گرفته بود باهم وارد رستوران شدیم یه محیط خیلی باکلاس و  
حسابی

رمانتیک یه اهنگ کلاسیک توی محیط پخش شده بود نکیسا\_خب کجا  
بشینیم

\_بیا اینجا بشینیم نکیسا

نکیسا به سمت جایی که بهش اشاره کرده بودم نگاه کرد خداخدا میکردم که قبول  
کنه وقتی تکون

دادن سرشو که نشونه تایید بود دیدم نفسمو با خیال راحت بیرون دادم و جلوتر از خودش  
راه افتادم صندلیمو عقب کشیدمو نشستم نکیسا هم روبه روم نشست با چشمایی که قدردانی  
توش موج میزد بهم نگاه کرد

نکیسا\_فکر نمیکردم امشب تو رستوران شام بخوریم فکر میکردم الان میریم خونه برام  
شام درست میکنی

\_دوست نداری؟ نکیسا\_چرا اتفاقا خیلی خوشحالم سوپرایز قشنگی  
بود

۲۰۶۱

چشمکی بهم زد نکیسا\_به

خودم رفتی

لبخند محجوبانه ای زدمو آروم توی دلم گفتم:

\_تازه کجاشو دیدی

نکیسا درحالیکه داشت به اطراف رستوران نگاه میکرد روبه من گفت:

نکیسا\_چه طوری به ذهنت رسید اینطوری منو بکشونی اینجا اصلا از کجا میدونستی نقشت

میگیره خنده ای کردم

\_نمیدونم شانسی بود

تک خنده مردونه ای کرد که با اومدن گارسون باعث شد حرفمون نصفه نیمه بمونه

گارسون درحالیکه

داشت فنجون قهوه مونو جلومون میداشت نگاه محسوسی بهم کرد که باعث شد منم بدون

جلب

توجه نکیسا سری به نشونه آره تکون بدم

نکیسا\_ممنون

۲۰۶۰

گارسون لبخندی زد خواست بره که دوباره به سمتون برگشت روبه نکिसا گفت:

گارسون\_ببخشید آقا

نکيسا نگاهشو بالا آوردو منتظر به پسره نگاه کرد لبخندی زدو گفت:

گارسون\_میشه لطف کنيد کيکتونو يه قاچ بزويد آخه فکر ميکنم اشتباهي آوردمش

از اين حرفه پسره حسابي جا خوردم منظورش چي بود نکيسا که معلوم بود متعجب شده  
گفت:

نکيسا\_يعني چي؟

گارسون\_يکي از مشتري ها کيکي که سفارش داده بود وسطش بايد کارامل توت فرنگي  
باشه ما براي

بقيه مشتري هامون خامه ميزنيم اگه لطف کنيدو قاچش کنيد اين سوء تفاهم براي من  
رفع ميشه

نکيسا از روي ناچاري چنگالشو برداشتو يه قاچ کوچيک به کيک زد که يکهو چنگالش صدا  
داد

ناخواست لبخندی زدمو به چشمای گرد شده نکيسا نگاه کردم دلم ميخواست تمام اين  
لحظاتو توي

ذهنم ثبتشون کنم نکيسا با تعجب يه قاچ ديگه به کيک زد که وقتی احساسش کرد اينبار با دست کيکو کمی باز کرد که با دیدن چیزی که بينش بود حسابی چشماش گرد شد و متعجب بهش خيره

شد آروم دستشو به سمتش برد و کلید طلايي خوشگلي که توش بود درآورد همزمان به سمت پسره

برگشتمو سری برآش تکون دادم که باعث شد بره دنبال کارش به سمت نکيسا برگشتم که دیدم با

نگاه مبهوتی داره بهم نگاه میکنه لبخندی زدم \_ از دست اينا

نکيسا\_ یعنی اينم به تو مربوط نمیشه

خنده ای کردم و چیزی نگفتم همون لحظه همون پسر قبله اومدو يه جعبه جلوی نکيسا گذاشت

پشت سرش يه نفر ديگه اومدو کيک تولدی که سفارش داده بودمو وسط ميز گذاشت \_ امری نيست خانوم؟

\_ نه ممنونم از همکاريتون

\_ خواهش میکنم انجام وظيفه بود خوش بگذره

با رفتنشون به نکيسا نگاه کردم که دیدم با يه لبخند محو و چشماي درخشان داره بهم نگاه میکنه به

روی کیکش نگاه کردو جمله ای که روش گفته بودم بنویسنو خوندو خندید

"تولدت مبارک مرد مغرور" خنده

ای کردم

\_تولدتون مبارک آقای سی و نه سالم نکिसا\_ اصلا خبر

نداشتم امشب تولدمه لبخندی زدمو با غرور خاصی بهش

نگاه کردم \_نمیخوای بازش کنی نکيسا خنده ای کرد

نکيسا\_ از دست کارای تو چرا خودتو تو زحمت انداختی یه تبریک خشک و خالی میگفتی

من از

خجالتت در می اومدم این کارا دیگه چیه

با لبخندی که روی لبام بود در حالیکه داشتم شمع روی کیکشو روشن میکردم گفتم:

\_یه آرزو بکن

نکيسا\_ خب چه آرزویی دارم؟ ایم تورو که دارم خوشبخت هم هستم کارم که دارم خونه

ماشین پول هم که هست آها...

با شیطنت خاصی بهم نگاه کرد و ادامه داد نکيسا\_ اما

بچه ندارم

با تعجب بهش نگاه کردم تا خواستم بگم نه این چه آرزویی با صدای آروم و قشنگی

طوری که فقط خودمون بشنویم گفت:



نکیسا\_خدایا آرزو میکنم یه دختر خوشگل عینه مامانش بهم بدی اینطوری همه چیم تکمیل میشه

بعد شمعارو فوت کرد که منم با ذوق بهش نگاه کردم\_حیف نمیتونم برات دست بزnm زشته

نکیسا\_نه توروخدا بلند شو رقص چاقورم برو با ذوق خنده ای کردم و گفتم:

\_رقصو گذاشتم برای شب وقتی رفتیم خونه

نکیسا چشماش درخشید و درحالیکه داشت جعبرو برمیداشت و از روی صندلیش بلند میشد گفت:

نکیسا\_چرا شب خب همین الان کاری که نداریم بلند شو بریم خونه \_بشین دیوونه سفارش شام دادم نکیسا کمی اخم کرد

نکیسا\_حتما پولشم حساب کردی

\_نه گذاشتم شام تولدتو خودت حساب کنی

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد که باعث شد لبخندی بهش بزnm \_یه امشبو بیخیال نزن تو ذوقم

نکیسا چپ چپ نگاهی بهم کرد و کنجاو به جعبه نگاه کرد نکیسا\_این الان توش چیه؟

بازش کنی میفهمی

نکیسا کنجکاوانه کلیدو از روی میز برداشتو توی قفل جعبه چوبی روی میز فرو کردو آروم  
چرخوند

وقتی قفلش باز شد آروم درشو باز کردو با دیدن محتویات توش لبخندی زدو خندید  
\_خو چیه؟ چیزی خریدم که منم ازش استفاده کنم حالا یکی بهم بده دلمو کلی صابون زدم

نکیسا دستی به لباس کشید تا نخنده اما نتونست به خاطرهمین مردونه خندید که  
باعث شد با عشق بهش نگاه بکنم

نکیسا جعبرو به سمتم چرخوند

نکیسا\_این کادوه منه اون وقت تو باید بخوریش؟

\_یعنی به من نمیدی؟ باشه آقای خسیس خیلی خب منم میدونم چی کار کنم اگه شب برات  
رقص چاقو رفتم

نکیسا لبخندی زد یکی از شکلات قلبی های عروسکی توی جعبرو برداشتو بازش کرد با  
یه حالت خاصی به سمتم گرفت

\_گول نمیخورم

نکیسا\_بگیر عروسکی خانوم

پوفی کشیدمو شکلاتو ازش گرفتمو با لذت توی دهنم گذاشتم عاشق کاکائو بودم به  
خاطر همین اون

جعبه چوبی کوچولورو پر کرده بودم از شکلات های قلبی عروسکی که کاغذ دورش قرمز  
طلایی بود

خیلی ناز بودن نکिसا یکی هم برای خودش باز کردو تو دهنش گذاشت نکيسا\_ کاش الان تو  
خونه بودیم اون وقت همه این کاراتو دونه دونه جبران میکردم

چشمکی بهش زدمو با شیطونی گفتم:

\_نگران نباش به اونم میرسیم نکيسا

تک خنده ای کردو گفت:

نکيسا\_ مشتاقانه منتظرم

پسره به سمتمون اومد کیکو برداشت و برد نکيسا به رفتنه پسره نگاه کرد

نکيسا\_ کیکه فرمالیته بود؟ یعنی نمیتونیم یه قاچ ازش بخوریم؟ ولی اینا به کنار اگه کیک  
نداشته باشیم

تو که نمیتونی برام رقص چاقو بری

\_نگران نباش کیکو برد بسته بندیش کنه وقتی میخواییم بریم ازشون میگیریم الان شامو

میارن

نکیسا\_آها پس بگو تدارکات دیگه هم در راه است

\_بله منو دست کم گرفتی

نکیسا\_نخیر خانوم به خاطرهمینه گرفتمت دیگه

با لبخند بهش نگاه کردم که اونم با عشق به چشمام خیره شد درسته با هم کلامی حرف

نمیزدیم اما از

طریق چشمامون داشتیم حرفای دلمونو بهم میفهموندیم در آخر نکیسا لبخندی زد که باعث

شد منم

با یه لبخند نگامو ازش بگیرم در حالیکه دره جعبرو میبستم گفتم:

\_نکیسا چرا ما آدما وقتی عصبانی هستیم داد میزنیم یا حتی صدامونو بالا می بریم؟

نکیسا\_حالا چرا یاده این افتادی دلبر خانوم؟\_همین

طوری

نکیسا کمی فکر کردو با لحن آرومی گفت:

نکیسا\_خب معلومه چون توی اون لحظه آرامش و خونسردیمونو از دست میدیم و این

طبیعیه که

داد میزنیم و حتی کنترلی روی صدامون نداریم

\_این که آرامشمونو از دست میدیم درست؛ولی چرا با وجودی اینکه مثلا من روبه روتم

داد

میزنی؟ یعنی نمیتونی با صدای ملایم تر و آرومتری صحبت کنیم؟ نکیسا\_الان میخوایی منو به خاطر قبلا که سرت داد زدم توییخ کنی؟ \_نه فقط دارم ازت سوال می پرسم یه مثال بود نکیسا ابرویی بالا داد

نکیسا\_من نمیدونم چیزی که بلد بودمو گفتم تو که رشتت انسانی بوده بگو ببینم علتش چیه؟

\_ربطی به تجربی یا انسانی بودن نداره فقط یکم فکر کنو خیلی از پدیده هارو کنارهم بذار اون وقت می فهمی

۲۰۷۱

نکیسا\_من الان حوصله این کارهارو ندارم دلارام الان توی یه سری فازای دیگم خودت اگه جوابشو بلدی بگو

میدونستم منظورش از یه سری فاز چیه به خاطرهمین ناخواسته لبخندی روی لبام نشست که باعث شد کمی ته دلم قنج بره

\_ببین وقتی که دو نفر از دست همدیگه خیلی عصبانین اون طوری که دلشون میخواد همدیگرو تیکه

تیکه کنن قلبهашون از همدیگه فاصله میگیره

نکیسا که معلوم بود از ماجرا خوشش اومده کنجکاو بهم نگاه کرد نکیسا\_خب  
بقیش

\_خب اونام برای این که کسری این فاصله جبران بشه مجبور میشن که داد بززن هر چه قدر  
میزان

عصبانیت و خشم بیشتر باشه این فاصله بیشتر و بیشتر میشه و اونها هم باید صداشونو بلندتر  
بیرن

نکیسا\_واقعا این طور فکر می کنی

\_اهیم واقعیتیه دیگه

۲۰۷۰

نکیسا\_آره به نظره منم همین طوریه

\_حالا تو دونفرو که عاشقه همن تجسم بکن

نکیسا\_عینه خودمون؟

لبخندی زدم که بازتابش تو صورت اونم یه لبخند قشنگ بود که باعث شد اون ته مه‌ای دلم  
براش ضعف بره

\_آره مثلا خودمون وقتی از دست هم عصبانی میشیم سر هم داد نمیزنیم بلکه کاملا

برعکس عمل

می کنیم خیلی آروم با هم صحبت میکنیم چون قلبهامون خیلی به هم نزدیکه و دیگه نیازی به داد زدن برای جبران اون کسری نداره

نکیسا\_خودت به تنهایی به یه همچین نتیجه هایی رسیدی؟

\_داری مسخرم میکنی؟

نکیسا\_نه اتفاقا دارم تشویقت میکنم و غیرمستقیم میگم آفرین به هوشت

لبخند خجولانه ای زدم که نکیسا با یه لحن اروم و خاصی که باعث میشد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه بکنم ازم پرسید:

نکیسا\_حالا اگه این دوتا عشقشون بهم دیگه خیلی زیاد شد؟اون موقع هم سر هم داد  
نمیزنن؟ فکری کردم جواب دادم:

\_فکر نکنم

نکیسا\_خب خانوم دکتر میشه یکم بیشتر توضیح بدین

از اینکه بهم گفته بود خانوم دکتر کلی ذوق کرده بودمو ته دلم ضعف رفته بود فکر کنم  
نکیسا هم

فهمیده بود چون لبخند محوی روی لباش نشست مصمم ادامه  
دادم:

\_دو نفر که واقعا عاشق هم شده باشن و عشقشون روز افزون باشه حتی حرف معمولی هم با هم دیگه

اصلا نمیزنن بلکه فقط توی گوش هم نجوا میکنن و این امر باعث میشه که عشقشون باز به

همدیگه بیشتر بشه در نهایت حتی از نجوا کردن هم بینیازش میشنو فقط به همدیگه نگاه میکنن این دقیقا زمانیه که...

نکیسا\_ بین قلبشون دیگه هیچ فاصلهای باقی نمونده

لبخند محوی روی لبام نشست نکیسا با حس قشنگی بهم خیره شد نکیسا\_ خوشحالم کنارم دارم چون علت همه اون نجواهای آرومو که هر شب توی گوشت میکنیو فهمیدی \_یعنی توهم میدونستی؟  
نکیسا\_ هوشتم به آقات رفته

\_بله آخه تو منو زاییدی به خاطره همینه

چشم غره ای بهم رفتو پرویی گفت که زدم زیر خنده \_خو چیه؟

نکیسا\_ مراقب حرفات باش خانوم کوچولو شما الان توی محاصره منی \_اوا من اگه محاصرم تو بازداشتی من حداقل میتونم فرار کنم اما تو که نمیتونی باید بیشتر مراقب خودت باشی



نکیسا لبخند مردونه ای زد که باعث شد دندونای سفید مرتبش بیشتر به رخ کشیده بشه  
 کمی خودشو جلو کشیدو آروم پرسید نکیسا\_ کجا بازداشتی شیطان کوچولو  
 با انگشتم به قلبم اشاره کردم ابرویی بالا انداختم که باعث شد چشمش بیشتر  
 بدرخشه

نکیسا\_ به نظرم بهتره سریعتر برگردیم خونه فکر کنم شام ندارن مام که نمیتونیم  
 وقتمونو هدر بدیم

نکیسا هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از گارسونا به سمتمون اومدو غذاهامونو  
 جلومون گذاشت

بعد از چیدن مخلفات با اجازه ای گفت و رفت نکیسا کمی  
 اخم کرد نکیسا\_ موند همین الان بیاد

خنده ای کردم اون شب تا شاممونو خوردیمو رفتیم خونه کلی باهم حرف زدیمو  
 خندیدیم از اینکه

کنارش نفس می کشیدمو از همه دغدغه ها خلاص شده بودم خوشحال بودم واقعا کنارش  
 احساس آرامش میکردم یه آرامش خاصی که احساس میکردم اینطور که بوش میاد فعلا مهمون  
 خودمونه وقتی عشق توی چشمها و حرکاتشو میبینم بیشتر به آیندمون امیدوارم میشم هر وقت  
 نکیسا حرف بچه میزنه دختر از زبونش نمی افته معلومه خیلی دوست داره دختر داشته باشه  
 هرچند ما قرار

نیست فعلا بچه دار بشیم آخه هنوز زوده تقریبا نه روز میشه که ما ازدواج کردیم! اما  
 خب نکیسا میگه

سن هر دومان داره بالا میره بهتره که زودتر بچه دار بشیم آخه نکیسا عجله داره دلش  
میخواد زودتر نوه نتیجه هاشم ببینه

مرخصی نکیسا پس فردا تموم میشد به خاطر همین قرار بود فردا راه بیفتیم تا نکیسا یه  
روز کاملو

تهران استراحت کنه که روز دوشنبه با انرژی بره سره کار بماند الهامو پژمان از پس زنگ  
میزنن که زودتر برگردیم

.....

نکیسا\_دلارام دیره

\_یه لحظه وایسا نکیسا الان اومدم نکیسا\_سه

ساعت پیشم همینو گفتم

پوفی کشیدمو ترجیح دادم به جایه اینکه باهاش جروبحت کنم تندتند خودمو آماده کنم  
خشک کردن

موهام کمی طول برده بود به خاطر همین کمی دیرمون شده بود قرار بود امروز  
برگردیم تهران الهام همینکه فهمیده بود قراره امروز برگردیم همراهه پژمان هزاربار  
زنگ

زدن که یادآوری کنن امروز نهار خونه اونا دعوتیم نکیسا میگه با این دیر کردنه من فکر  
کنم برای شام هم نرسیم

نکیسا\_داری میایی نه؟

به سمتش برگشتم دیدم درحالیکه دست به سینه به چهارچوپ در تکیه داده بهم نگاه  
میکنه

نکیسا\_ مگه من نمیگم به اندازه کافی خوشگلی دیگه نیازی به اونا نیست

\_میدونم ولی خب لازمه

نکیسا پوفی کشید

نکیسا\_ آخرش با این کارات دقم میدی

رژو که زدم سریع کیفمو برداشتمو روبه روش وایسام به صورتم خیره شد خم شدو روی

چشمامو بوسیدو دستمو گرفت نکیسا\_ بریم

همراهش از ویلایی که اجاره گرفته بودیم خارج شدیمو به سمت ماشین آقا به راه

افتادیم پدر نکیسا

یه ویلا اینجا داشتن اما نکیسا خوشش نمی اومد بره توش چون میگفت خاطرات گذشترو

برام زنده

میکنه اذیت میشم به خاطرهمین ترجیح دادیم اجاره کنیم درحالیکه داشتم سیب

پوست میکنم به آهنگ قشنگی که توی ماشین در حال پخش بود گوش

میدادمو با ناز همراهش میخوندم که باعث میشد لبخند از روی لبای نکیسا پر نکشه با تو تو

راه شمال تاریک میشه آروم هوا بسته میشن آروم چشاش بهم میگه بزن کنار بزن کنار تو

این هوا بریم زیر بارون یواش خیس بشه اون صورت ناز بگه تا تهش میمونم بات میمونم  
باهات امشب

میخوام بمونم من تا صبح کنارت این دریا با  
تو چه حالی داره

بارون

بیاره

بارون

بیاره

توهم بخندی برا من دوباره

دوباره بخونم برات نگاهم تو

نگات چشاتم کنار

همه نگاه کنن به ما

لبخندی زدمو سببی که پوست کنده بودمو با چنگال به سمتش گرفتم اونم با یه لبخند ازم  
گرفتو در

حالیکه داشت میخورد آروم روی فرمون ضرب گرفته بودو همراهه آهنگ میخوند من

به تو فکر میکنم هر روز هفترو از تو خواهش میکنم از پیش من نرو

دلم همش واسه تو هی چنگ میزنه این صدای  
قلبمه که داره آهنگ میزنه

۲۰۸۱

والله اون خندیدنت یکهو رنجیدنت بوی عطر پیرهنت هر روز تورو  
دیدنت دیوونه تر میکنه منو وابسته تر میکنه منو رویای من تو  
ماله منی قلبمو میبری بگو تا کی کجا دلو میخوایی ببری تو با این چرب  
زبونیت هوش از سرو میپرونی هی منو میترسونی قلبمو میلرزونی

۲۰۸۰

دل فقط با توهه  
حرف من با توهه  
رویای من تو

.....

پژمان\_میذاشتی برای شام می اومدید

نکیسا\_حالا از جلوی در برو کنار بذار بیاییم تو بعد غر غر کن پژمان\_یادم میاد مهمونامو

برای نهار دعوت کردم نه عسرونه خانومم نهار پخته بود عسرونه نداریم

شرمنده از پذیرش مهمان به شدت معذوریم

نکیسا با حالت بامزه ای به اطراف نگاه کرد بعد سوالی روبه من گفت:

نکیسا\_دلارم پشت سر تو مهمونه؟

منم که از سوالش حسابی جا خورده بودم داشتم بهشون نگاه میکردم پژمان اجازه نمیداد

بریم تو

همینطور جلوی دره خونشون نگهمن داشته بود آخه الان ساعت

شیشه دیر رسیده بودیم چون توی

راه همراهه نکیسا وایسادییم عکس گرفتیم درواقع قرار بود نهار اینجا باشیم ولی خب

دیر شد دیگه

نکیسا\_تو اینجا مهمون میبینی پژمان؟

پژمان که منظور نکیسارو گرفته بود خنده ای کرد آغوششو باز کردو نکیسارو بغل کرد

نکیسا هم اونو بغل کردو آروم توی پشت هم زدن پژمان\_خوش گذشت شادوماد

نکیسا\_آره خیلی اصلا جات خالی نبود

\_حتی من؟

یکهو با دیدنه الهام از شدت ذوق چشمام درخشید اونم همین عکس العمل با دیدن من  
توی

چشماش منعکس شد به خاطرهمین سریع همدیگرو بغل کردیم پژمان با چشمو ابرو به ما  
اشاره کردو به نکسیسا گفت:

پژمان\_یاد بگیر

الهام\_با اینکه از دستتون دلخورم اما اینبارو میبخشمتون

نکسیسا\_عجب خبر خوشحال کننده ای حالا اجازه میدین بیاییم تو پژمان\_نه اول  
سوغاتیارو بده بعد اجازه میدم بیایی تو الهام\_اذیتشون نکن پژمان خستن

نکسیسا بدون اینکه منتظر تعارف پژمان باشه تنه ای بهش زدو خودش رفت تو

نکسیسا\_بکش کنار هی میگم بذار باهاش خوب حرف بزnm مگه میداره بعد میگه هی رئیس  
بازی در میاره

روبه روی پژمان وایسادمو خنده ای کردم

\_ناراحت نشو عادتشه

پژمان چشمکی بهم زد در حالیکه باهام دست میداد گفت:

پژمان\_میدونم

باهم وارد خونه شدیم با بسته شدن در تا اخر شب حرفا و کلکلای پژمان با نکيسا باعث شد منو الهام حسابی دل درد بگیریم

.....

همینکه سيب زمينيارو توی سرخ کن ریختم به سمت فيله هایی که در حاله سرخ شدن بودن رفتمو

کمی بهشون آب لیمو زدم امروز نکيسا ساعت سه از سازمان برمیگشت به خاطر همین حسابی وقت

برای چیدن یه میز قشنگ و رمانتیک داشتم همیشه غذاهامو تزئین میکردمو به چیدن میزم زیاد

اهمیت میدادم اینطوری اشتهای نکيسا هم برای خوردن بیشتر تحریک میشد حتی گاهی اوقات اگه

وقت برام میموند ژله هم درست میکردم اما امروز ژله نداشتیم میونه خاصی با ژله نداشتم اما به

خاطر نکيسا چون ازش خوشش می اومد منم کمی ازش میخوردم درحالیکه داشتم کارامو میکردم به خاطر اینکه سکوت فضای خونرو بشکونم کنترل پلیرو برداشتمو

کمی صداشو بالا بردم در حالیکه داشتم میرقصیدمو فيله هارو سرخ میکردم همراهش شروع کردم به خوردن

دونه دونه دونه دونه دونه یه حسی که هنو بینمونه ماله خوده

خودمونه مارو بهم میرسونه



دونه دونه آآآآآآ آ دونه دونه دونه دونه دونه دونه یه  
ستاره تو آسمونه

یه جوری میزون میکنه که مارو باز بهم برسونه دل گرفتاره عاشقه یاره من نه مستمو هوشیار  
یه حاله عجیبی بینمونه

یه چیزایی تو چشات که بدجوری میلرزونه حالمو بازم تنهایی بدجوری

احساس کردم صدای ضعیف موبایلم که توی صدای نسبتا بلند پلیر گم شده بود یکهو به  
گوشم رسید

احتمالا داره زنگ میخوره به خاطرهمین کمی صدای پلیرو کم کردم که دیدم اوه موبایلم داره  
خودشو

میکشه سریع به سمتش رفتم شماره ناشناس بود بی توجه بهش تماسو برقرار کردم  
\_بله؟

\_شناختی؟

با شنیدن صداش لرزیدم یه لحظه همینطور رفتم تو شوک و موندم که من اشتباه شنیدم یا  
مرده ها

هم میتونن تماس بگیرن باورم نمیشد این امکان نداشت

\_دلی خانوم صدا میاد؟

چشمام روی هم بسته شدو اشکام سرازیر شدن ولی چه طور ممکنه اونکه مرده بود پس چه طوری

الان داره با من حرف میزنه ولی وایسا بینم شاید اشتباه کردم آره احتمالا فقط تشابه صداس

\_شما؟

\_از رو صدام نشناختی

در جواب سوالش خیلی محکم گفتم:

\_نه

\_دروغ میگی از سکوتای طولانیت معلومه شناختی اما هنوز باورت نشده که زنده باشم

چشمامو روی هم بستم پس حقیقت داشت ولی چه طوری زنده شده بود یعنی اصلا چه طوری امکان داشت

با حالت تهاجمی سریع گفتم:

\_چرا زنگ زدی؟

\_خوشحال نیستی که صدامو میشنوی

\_انتظار داری خوشحال باشم؟ زندگیمو به اتیش کشوندی عوضی اون وقت خوشحال باشم که

صدای نحستو میشنوم

\_کار از کار گذشته حرص نخور من جواب کارای خودتو دادم خانوم کوچولو

یعنی خدا از این پسره بیشعور تر و پروتر خلق نکرده بود آخه این بشر چه قدر رو داشت یه ذره احساس پشیمونی نمیکرد خیلیم پرو پرو داشت با من کل مینداخت یه طوری حرف میزد داشت طلبکارم میکرد

\_کوچولو خودتی پسره بیشعور یه بار دیگه زنگ بزنی به نکیسا خبر میدم پیدات کنه حقتو بذاره کفه دستت

\_اینم بهش بگو که اگه واقعا دوست داره چرا نسبت من با تورو ازت پنهون کرده

از حرفی که زد چشمام گرد شد این داشت چی میگفت؟ چه نسبتی؟ \_چی داری برای خودت میگی؟ تو با من چه نسبتی داری؟ اینام نقشه جدیده؟

\_اگه شناختن کسایی مثل رامین و دانیال و دلربا یا حتی پدرومادرت نقشه جدیده میخوام بهت بگم

آره هرچی میخوایی اسمشو بذار دخترعمو

با شنیدن حرفاش نیرو از پاهام رفت ناخواسته روی صندلی توی آشپزخونه سقوط کردم آب دهنمو

قورت دادم لبام کمی از هم باز شد اما نتونستم حرفی بزnm به سختی گفتم:

\_دخترعمو؟

\_اره دربارہ گذشتت اگہ میخوایی یه چیزایی بدونی بهتره بیایی به آدرسی که برات  
اس میکنم این

حرفیم که میزنم جدیه دلارام اگہ ببینم تنها نیومدی میذارم میرم دیگہ هم برنمیگردم اون  
وقت تو

میمونیو یه گذشته نامعلوم با اون آدمایی که برات نام بردم سریع با شنیدن  
این حرفش با عجله گفتم:

\_نه نه تنها میام قول میدم فقط آدرسو اس کن

\_باشه امروز ساعت چهار

\_من چهار نمیتونم پیام آخه ساعت سه نکیسا تازه از سره کار برمیگرده

۲۰۹۱

میشه بذاری برای ساعت شش \_باشه

مشکلی نیست

\_کلک که نیست؟

\_نه چه کلکی الان همه دارن دنبال من میگردن اصلا دلم نمیخواد دوباره گیرشون بیفتم

\_باشه میام تو آدرسو بفرست

\_ خیلی خب ولی یادت نره تنها نیایی هیچ وقت منو نمیبینی به این شماره هم زنگ نزن چون  
الان میسوزونمش

\_ نه اینکارو نکن آخه باید بهت زنگ بزnm تا پیدات کنم

\_ نگران نباش خودم پیدات میکنم شوهرت پلیسه شاید شیطننت گل کرد از طریقتش ردمو  
زدی

\_ به خدا این کارو نمیکنم من میخوام درباره گذشتم بدونم قسم میخورم بهت نارو  
نمیزnm

\_ از سوراخت گزیده شدم اعتمادی بهت نیست

۲۰۹۰

پوفی کشیدم راست میگفت حقم داشت

\_ ناراحت نشو بهم حق بده دلارام

\_ باشه هرطور مایلی پس ساعت شش اونجام

\_ منتظرتم خدافس

تماس که قطع شد با ناباوری موبایلمو از کناره گوشم پایین آوردم یه قطره اشک از  
گوشه چشمم

چکید پایین باورم نمیشد که پسر عموم باشه از طرفی اصلا فکرشو نمیکردم همه اون اسمایی که توی

خوابام میدیدمو به نکیسا میگفتم حقیقت داشته باشه پس همه اون خوابایی که دیده بودم حقیقت

داشت همه اون صحنه ها پس بی دلیل نبود

یعنی من کیم؟ از کجا اومدم؟ واقعا چه بلایی سره خونوادم اومده؟ بالاخره قراره همه چی امروز روشن بشه احتمالا امروز دیگه هیچ علامت سوالی برام باقی نیمونه

\_سلام بانو به به چه بوهایی راه انداختی

با شنیدن صدای نکیسا یکهو از فکر و خیال بیرون اومدم به سمتش برگشتم نمیدونم تو صورتم چی

دید که لبخند رو لباش ماسید

نکیسا\_خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم کمی هول کرده بودم

نکیسا توی این موارد خیلی باهوش میشد نباید جلوش سوتی میدادم اگه میفهمید باهاش

حرف زدم خیلی بد میشد \_آره بابا خوبم

لبخندی برای حفظ ظاهر زدمو به سمتش رفتم روبه روش وایسادم که باعث شد مشکوک بهم

نگاه

بکنه توی صورتم داشت دنبال یه چیزایی میگشت که جواب سوالاش باشه  
\_برو دست و صورتتو بشور نهار آمادس

نکیسا\_چرا قیافت اینطوری شده؟ با کسی حرف زدی؟ خبر بدی بهت دادن؟  
نگفتم این پسره باهوشه بیخود پلیس که نشده

به خاطر اینکه سوتی ندمو کاری کنم بویی نبره با ناز رفتم پشت سرشو دستمو روی سرشونه  
هاش

گذاشتم آروم کتشو دراوردم که باعث شد به سمتم برگرده به لباس مردونه قهوه ای  
رنگ تنش که

حسابی به بدنش چسبیده بودو عضله هاشو حسابی به رخ می کشوند نگاه کردم ولی سریع  
نگامو به

چشماش دادم که دلخور داشت نگاه میکرد در حالیکه کتتش روی دستم بود آروم  
دستمو سمت دکمه

هاش بردمو دوتا از دکمه های بالاشو باز کردم

\_برو لباساتو عوض کن دیشب که گفتی هوس فیله کردی برات درست کردم

نکیسا\_احساس میکنم یه چیزپرو داری ازم پنهون میکنی\_چرا  
آقاییم؟ خیالاتی شدی گشنته زده به سرت نکیسا\_باشه مسخره کن بالاخره  
روشن میشه

از کنارم رد شدو رفت به سمت اتاق با خیال راحت نفسمو بیرون دادم اخیش خدا رحم کرد  
میدونستم

کوتاه نمیاد اما بهتره سرشو به یه چیزایه دیگه ای گرم کنم وگرنه

اینطوری نمیتونم برم به قرارم برسم

اگه این اتفاق بیفته امکان داره هیچ وقت نفهمم که کیم و خونوادم کجاست از طرفیم  
اون پسر عموم

بود باید میفهمیدم این حرفشو از کجاش دراورده

برای اینکه کمتر به فکراهایی که توی سرم حسابی جولان میدادن اهمیت بدم مشغول  
کشیدن غذا و

چیدنش روی میز شدم از نبود نکیسا استفاده کردم یه اس برای الهام فرستادم که باهام  
همکاری کنه

آخه میخواستم به نکیسا بگم که قراره با الهام برم بیرون اینطوری باهام راه نمی افتاد بیاد به  
خصوص با رفتار الانم

.....

نکیسا\_ کجا میخوایی بری خانومم؟

\_ با الهام قرار دارم

نکیسا\_ خوش بگذره



لبخندی بهش زدم خم شدمو آروم گونشو بوسیدم که باعث شد چشمکی بهم بزنه  
نکیسا\_باشه خر شدم ماشینو ببر

لبخندی زدم اینقدر خوشم می اومد وقتی اینطوری حرف دلمو میخوند نکیسا جلوی تلویزیون  
نشسته بودو داشت فیلم میدید خوبه سرگرم هم هست دیگه بی قراریمم نمیکنه!! خخخ  
باهاش بابای کردم از خونه زدم بیرون همینکه وارد آسانسور شدمو دکمه بسته شدنو  
فشار دادم با

خیال راحت نفسمو بیرون دادمو پوفی کشیدم خطر از بیخ گوشم رد شد  
یکهو گوشیم زنگ خورد که باعث شد دلم هوری بیفته تو شلوارم سریع جواب دادم  
\_بله

الهام\_دلارام کجایی؟

\_تویی؟ سکتتم دادی بابا

الهام\_این حرفای رمزی چی بود نوشتی واسم؟ پیام کجا؟

\_نه جایی نیا الهام فقط اگه نکیسا بهت زنگ زد گفت کجایی بگو با دلارام بیرونم

الهام\_آخه نکیسا چرا باید به من زنگ بزنه دلارام\_بهش گفتم

باتو قرار دارم الهام مشکوک پرسید:

الهام\_مگه با کی قرار داری؟

\_همه چیرو برات توضیح میدم الهام فقط اینو بدون با کسی قرار دارم که حتی فکرشم نمیکنی  
اینو به خاطر این میگم چون نکیسا امروز کمی بهم مشکوک شده بود میترسم به خاطر اینکه  
مچمو بگیره به تو زنگ بزنه الهام\_اگه بحث اینقدر جدی باشه خب احتمال داره نکیسا به  
پژمان زنگ بزنه

\_وای آره راست میگی

الهام\_نگران نباش الان به پژمان میگم با دلارام قرار دارم باید برم با ماشین میرم کمی دور  
میزنم

هروقت خواستی برگردی خونه بهم زنگ بزنی که اون لحظه منم برگردم خونه

\_نه تو ماشین نبر من ماشین آوردم الهام با

حرص غرید:

الهام\_بیشعور اخه من با پایه پیاده کجا برم

\_خب باشه ببرش ولی بدون منم ماشین آوردم سوتی ندی اگه پرسیدن کجا رفتین بگو رفتیم

پارک ملی

الهام\_باشه پس فعلا خدافس

\_ممنونم الهام

الهام\_خواهش میکنم بابا این چه حرفیه فعلا خدافس

همینکه با الهام خداحافظی کردم سریع سوار ماشین شدمو از پارکینگ با سرعت بیرون

اومدم کمی

دیرم شده بود میترسیدم که بذاره بره از طرفیم شماره ای ازش نداشتم به خاطر همین  
ترجیح میدادم

با سرعت سرسام آوری رانندگی کنم میدونستم دورینا پلاک ماشینو ضبط میکرد با اینکه  
نگران نکिसا

بودم اما ترجیح میدادم سریعتر برسم سره قرارم بعدا ازش عذرخواهی میکنم چون  
میدونم کم کم

بهش خبر میدن که جریمه شدیم خخخ

موبایلمو روشن کردم یه بار دیگه به آدرسی که فرستاده بود توجه کردم یه نگاه به  
اطرافم کردم خب

همینجا بود ولی منکه نمیبینمش کمی نگران شدم به ساعت نگاه کردم فقط نیم ساعت دیر  
کرده بودم وای خدا یعنی گذاشته رفته \_دیر اومدی خانوم تهرانی

به سمت کسی که منو به فامیلی نکيسا صدا زده بود برگشتم که با دیدن قیافش  
حسابی جا خوردم

پس راست میگفت خودش بود ولی این امکان نداره چه طور یکهوایی این زنده شد

\_یادمه میگفتی نکيسا داداشمه هرچند همه از اول همین حرفو میزنن

همه خواهر برادرن بعد یکهو

میبینی یه بچه هم اون بین سروکلش پیدا میشه

پوفی کشیدم احمق نبودم منظور این طعنه هاشو نگیرم به خاطرهمین با لحن خسته و کلافه ای گفتم:

\_زنگ زد ی بیایی اینارو بهم بگی؟ اصلا به توچه ربطی داره؟ پوزخندی زدو یه قدم بهم

نزدیک شد هنوز قدماش محکم بودن از چشماش جدیت میبارید همون

کیان قدیمی بود هنوز هیچ تغییری نکرده بود هنوز تحکم و ابهت مردونه توی

صورتش بیداد میکرد

با اینکه الان یه فراری بود اما هنوز استوار بود

کیان\_ تو که شوهرت پلیسه باید بهتر از یه خلافکار مثل من از قوانین سردر کنی

نگامو ازش گرفته بودم خوشم نمی اومد زیاد بهش نگاه کنم چون یاده ظلمی که در حقم

کرده بود می

افتادم اما با شنیدن حرفی که زد باعث شد سوالی به سمتش برگردم \_قوانین؟

۲۲۱۱

کیان\_وقتی یه بچه به خصوص یه دختر پدرومادرشو از دست میده حزانتش میفته

گردن پدر پدرش

حالا اگه اونم نبود میفته گردن عموش اگه عموشم فوت شده باشه حزانتش میفته  
گردن پسرعمو بزرگش

با ناباوری بهش نگاه کردم لبخندش غلیظ تر شد

کیان\_نیومدم زندگیتو بهم بزنم کاریم باهات ندارم زهر خودمو یه بار ریختم هرچند وقتی  
شنیدم با

داداشت ازدواج کردی بیشتر عصبی شدم چون احساس میکردم اگه امیرو از میان بردارم  
امکان داره کاری کنم که تو دلت جا بگیریم یه مدت درگیر کارای فرارم بودم تا اینکه  
تونستم با هزار بدبختی از

بیمارستان فرار کنم تصمیم گرفته بودم دخترعمومو نجات بدم حالا که کسیرو نداشت دلم  
میخواست پیشه خودم باشه

۲۲۱۰

اینبار من پوزخندی زدم دست به سینه با یه نگاه مسخره کمی به اطراف نگاه کردم  
بعد به سمتش

برگشتم انگاری داشت با یه دختر بچه حرف میزد تا خورش کنه

\_ پنج سال توی باندت بودم شب عروسیم یادت افتاده بود پسرعمومی؟ کیان\_ نه من حتی

شب عروسیتم خبر نداشتم که تو دختر عمومی \_ حتما بهت الهام شد نه؟

کیان\_یه طورایی آره از کسی شنیدم که تو دختر عمومی که اصلا انتظارشو نداری  
ابرویی بالا دادم کمی چشمامو ریز کردم و مشکوک ازش پرسیدم:

\_از کی

کیان\_بہتر نیست بریم یه جایی باهم حرف بزیم

\_نه سریعتر حرفتو بزن باید برم کیان\_دیر

اومدی میخوایی زودم بری

\_کیان من الان ازدواج کردم شرایطم فرق میکنه نکیسا یکم حساسه بهش دروغ میگم  
میفهمه

کیان\_از عواقب ازدواج با یه سرهنگ همینه دیگه

\_من مشکلی با این موضوع ندارم

کیان\_اشتباه نکن داری چون باعث میشه دوباره گذشتت چیزی نفهمی از این حرفش کمی  
نگران شدم آخه احساس میکردم قراره دوباره اذیتم کنه

\_تو گفتی برات توضیح میدم

کیان\_درسته الانم میگم اما باید بریم یه جایه بهتر نمیخواد بریم کافی شاپی چیزی همین  
اطراف مثلا اونجا

به سمتی که اشاره کرده بود نگاهی کردم به صندلی اشاره کرده بود که روبه روی شهر بود  
سری به

نشونه باشه تکون دادمو باهم به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتیم وقتی کناره هم  
نشستیم

هردومون سکوت کردیمو به شهر زیر پامون نگاه کردیم یه طورایی هم این سکوتو دوست  
داشتم هم

ازش متنفر بودم دلم میخواست سریعتر درباره گذشتم بدونم گذشته ای که احساس  
میکنم همه

میخواستن یه طورایی فراموشش کنم اما الان کیان اینجا بود که همه چیرو برام روشن کنه  
کیان\_ نمیخواهی ازم پرسی چه طوری فرار کردم؟ \_برام مهم  
نیست

کیان\_ حتی الان که فهمیدی پسرعمومت؟

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم چشماش یه غم خاصی توش بود که باعث میشد از  
حرفی که زدم پشیمون بشم

کیان\_ من یه خلافکار تحت تعقیب اما ببین به خاطر تو ریسک کردم اینجا نشستم میخوام  
برات درباره گذشتت حرف بزنم تو فکر میکنی راحت بود تا اینجا اومدم \_ الان کجا زندگی  
میکنی؟

کیان\_زندگی نمیکنم فقط دارم فرار میکنم کارام داره جور میشه میرم اونور آب درسته هنوز دوست

دارم اما اونقدر نامرد نیستم عاشق دختری باشم که خودش شوهر داره اونم زنه کسی که باعث شد بشناسمت

با ناباوری بهش نگاه کردم این حرفش فقط یه معنی میتونست داشته باشه به سمت برگشت وقتی

تعجبو توی چشمام دید باعث شد لبخندی بزنه

کیان\_چیه جا خوردی؟ انتظار نداشتی نکिसا اینهمه درباره گذشتت بهت دروغ گفته باشه؟  
\_این امکان نداره

کیان\_چرا امکان داره هیچی از هیچ کس بعید نیست

با ناباوری نگامو ازش گرفتمو به روبه روم خیره شدم ولی این امکان نداشت نکيسا هیچ وقت به من

دروغ نمی گفت از طرفیم پدرومادرشم همین حرفارو بهم تحویل داده بودن پس یعنی الان  
کیان

میخواد چی بگه؟ یا اگه خونواده نکيسا راست گفتن پس کیان چه طوری از طریق  
نکيسا فهمیده که پسرعمومه

کیان\_شب عروسیت که من تیر خوردم وقتی میدیدم چه طوری داری برای امیر له له میزنی  
کیف می



کردم چون دقیقا عینه خودم شده بودی داشتی برای از دست دادن عشقت له له میزدی حالا بهتر احساستمو درک میکردی هرچند اون کاری که من با تو کردم در برابر کاری که تو با من کردی هیچ محسوب میشد تو نه تنها عشقمو ازم گرفتی زندگیمم نابود کردی تمام ثروتمو موفقیت هام یه شبه با

خاک یکسان شد همشونم مقصرش تو بودی ولی من فقط یه چیز برام مهم بود اینکه داغ از دست

دادن عشقو روی دلت بذارم که این کارم کردم اما وقتی نگاتو بالا آوردی ازم خواستی که زندش کنم

اون موقع بود که نگام به چشمت افتاد احساس کردم هنوز با اون همه عذابی که منو داده بودی با

دیدن حالات از کاره خودم پشیمون شدم چون آزارت داده بودم اما خب داغ بودم نمیفهمیدم

میخواستم تورو هم بکشم تا از اون زندگی خلاص بشی چون میدونستم بعد از امیر کله دنیا برات

زندون میشه چون به لطف تو تجربشم کرده بودم اما خب خوشحالم چون با اون دومین تیری که

نکیسا از پشت بهم زد باعث شد این کارو نکنم و تورو الان کناره خودم داشته باشم تا حداقل بتونم

جبران خطاهای گذشتمو بکنم وقتی توی بیمارستان بهوش اومدم باورم نمیشد که زنده شده باشم

احساس میکردم خدا میخواست یه فرصت دیگه برای جبران همه ظلم هایی که کرده بودمو بهم بده

به خاطر همین تصمیم گرفتم فرار کنم اما وقتی یاده بلایی که سرت آورده بودم می افتادم پشیمون

میشدم دلم میخواست بمونم تا حکمو اجرا کنن اینطوری به نفع همه بود  
نفسشو با فوت بیرون داد به اینجا یه حرفش که رسید شرمنده نگاهشو پایین انداخت  
\_پشیمونی نه

کیان\_ دروغ نمیگم از این که امیرعلیرو کشتم پشیمون نیستم از اینکه شوهر کسیرو کشتم  
که تمام این سالها دنبالش گشتم پشیمونم  
\_تو دنبالم بودی؟

کیان\_ آره از همون بیست و یک سالگیم که گمت کردم تا وقتی که عاشق تو شدم چون  
یه حس های

قشنگی بهم منتقل میکردی که باعث میشد یاده دلارام گمشده خودم بیفتم

\_با رفتنه امیر من روانی شدم اگه نکिसا نبود الان عینه آدم کنارت نبودم شاید اصلا زنده  
هم نبودم کیان\_ منو میبخشی

پوزخندی زدم با لحن غمگین درحالی که داشت به روبه روش نگاه میکرد ادامه داد:

کیان\_من به اندازه کافی گناهکار هستم حداقل تو منو ببخش این طوری یکم از بار ظلم  
هایی که کردم کم میشه

\_تو با حماقتی که کردی منو نابود کردی کسپرو ازم گرفتی که جونم بهش بسته بود کناره  
امیر من

خوشبخت بودم زندگی قشنگیرو برای آیندم تجسم میکردم اما تو با خودخواهی همه  
چپرو ازم گرفتی

یه قلب شکسته یه حاله ویرون بهم هدیه دادی اگه خدا و نکیسا نبودن من الان شاید اصلا  
زنده هم نبودم

کیان\_ولی الانتو ببین که کناره نکیسا خوشبختی با لحن تهاجمی  
روبهش گفتم:

\_چیه میخوایی اونم ازم بگیری

کیان\_دیگه نه به سمت برگشت کیان\_بهت حق میدم منو نبخشی اما  
من بخشیدمت نگامو ازش گرفتم

کیان\_دلی که اتیشش زدپرو انداختم دور اینطوری تونستم ببخشمتم دلارام میشه توهم  
ببخشی

\_سخته کیان خیلی سخته

کیان\_میدونم

به سمتش برگشتم سرشو پایین انداخته بود معلوم بود خیلی ناراحت و شرمندس

کیان\_اینکه قبل از گفتن گذشتت دارم این حرفارو میزنم چون نمیخوام وقتی

گذشتتو فهمیدی از روی ترحم منو ببخشی\_چه ربطی داره؟

کیان\_وقتی همه چیرو برات توضیح بدم میفهمی من قربونی بودم قضاوتو میذارم پایه

خودت اون

وقت میفهمی ولی میخوام قبل از گفتن داستانت تو منو ببخشی تا خیالم کمی راحت بشه

پوفی کشیدمو کمی شالمو مرتب کردم شرمندگی از تو چشماتش بیداد میکرد یه طورایی دونه

دونه

حرفاش داشت یه چیزو بهم می فهموند اینکه غلط کردم بابت همه کارهایی که کردم اما به

نظرم آدم نباید کینه ای باشه چون اینطوری که باعث نمیشم یه مرده زنده بشه

۲۲۰۱

در عوض باعث میشم یه زنده

بمیره پس بهتره که ببخشمش اینطوری خدا یه جایه دیگه برای منم جبران میکنه هرچی

باشه اون الان فامیل من بود

با لحنی که کمی میلرزید گفتم:

\_به یه شرط میبخشمت اینکه قسم بخوری همه حرفایی که میزنی حقیقت داره

یکهو کیان با خوشحالی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد انقدر شدت خوشحالی توی  
چشماش زیاد بود

که باعث شد منم ناخواسته کمی خوشحال بشم

کیان\_قسم میخورم هر حرفی که میزنم واقعیت داشته باشه \_خیلی خب  
بخشیدمت

کیان چشماش درخشید لبخندی زدم به صورت ناگهانی بلند شدو روبه روم ایستاد  
کیان\_احساس سبکی میکنم یه بار بزرگ از روی دوشم برداشتی الان

۲۲۰۰

میتونم با خیال راحت کارای

دیگمو جبران کنم

\_اون کارات جبران نمیشه اینکه بخشیدمت به خاطر این بود که پشیمونی توی

قیافت داشت داد میزد

کیان لبخندی زد از روی صندلی بلند شدمو روبه روش ایستادم آروم خم شد روی سرمو بوسید که سریع خودمو کنار کشیدمو اخم کردم \_نکن گفتم شرایط من مثل قبل نیست

کیان لبخند گرمی بهم زد که باعث شد نگامو ازش بگیرم

کیان\_نکیسا پسره خوییه توی کارشم خیلی جدیه اگه جدی نبود پی به اینکه من

پسرعموتم نمیبرد

به ساعت نگاه کردم میخواستم ببینم ساعت چنده آخه نباید ساعتو فراموش میکردم

کیان\_دیرت شده؟

\_نه بهتره بریم سراغ اصل مطلب

کیان کمی ناراحت شد انگار از اینکه میخواست دوباره وارد گذشته بشه

ناراحت شده بود

کیان\_حرفایی که اون شب درباره خونوادم بهت زده بودمو یادته؟ کمی فکر کردم

حرفاشو به یاد آوردم

\_آره

کیان\_میدونی پسری که کتکش زدم کی بود؟

\_خب تو گفتی پسره زنه دوم بابات بوده

کیان پوفی کشیدو به روبه روش خیره شد نمیدونم این حرفاش به من چه ربطی داشت یا اصلا با

موضوعی که میخواست بگه چه ارتباطی داشت ولی میدونم هرچی که هست داشت اذیتش میکرد \_چرا حرفی نمیزنی کیان؟ کیان\_اون پسره داداش تو بود

از حرفی که زد نمیدونم یکهو چی شد که نفسم بند اومد با ناباوری بهش خیره شدم این حرفش یعنی

چی؟ یعنی عمویه من میشد شوهر مادرم؟ یعنی...

کیان\_پدرت وقتی تو هفت سالت بود از دنیا میره پدر بزرگمون پدره من یا همون عمو تورو مجبور میکنه که با مادر تو ازدواج بکنه

\_این امکان نداره چرا من هیچی از اینا یادم نمیاد کیان\_چون تو فراموشی گرفتی

چشمام محکم روی هم بسته شد که باعث شد اشکام روی گونم سرازیر بشن خودم یه حدسایی

میزدم چون بخشی از خاطراتمو واقعا به یاد نمیآوردم

کیان\_پدره من مخالفت میکنه چون اولاً خودش زنو بچه داشت دوما مادره توهم مخالف بود اما از

ترس پدرشوهرش چیزی نمیگفت میترسید بچه هاشو ازش بگیره

— یعنی کسی که توی اون ماشین همراهه مامانم کشته شد پدره تو بود کیان— آره پدره من بود از اینکه مرد ناراحت نبودم اتفاقا خیلی هم خوشحال بودم که مرد با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم این امکان نداشت چرا اینقدر نسبت به پدرش متنفر بود

کیان— همیشه سره داداش تو منو کتک میزد یه بار ازمون نمی پرسید سره چی دعواتون شده همیشه

در آخر من خورنده کتک بودم مادرم همیشه سره این موضوع با پدرم دعوا میکرد حتی با مادره تو هم دعواش میشد  
— مامانت از مادرم بدش می اومد؟

کیان— اون اوایل نه همسن و سال هم بودن اتفاقا خیلیم همدیگرو دوست داشتن اولین نوه خونواده

پدریمون من بودم سه سال بعدش داداش تو به دنیا اومد— من کی به دنیا اومدم؟

کیان— تو بعد از خواهر من به دنیا اومدی یعنی وقتی داداشت متولد شد بعد از چهارسال خواهر من

به دنیا اومد وقتی من چهارده سالم بود نوه ها شدن پنج تا با تعجب بهش نگاه کردم چه طور ممکن بود بشن پنج تا



پنج تا؟ وایسا بینم مگه تو نمیگی بعد از داداشمو خواهره تو به دنیا اومدم؟ خب اینکه  
میشه چهارتا

کیان\_مامانت دوتا دختر دوقلو یه دنیا آورد به سمت  
برگشت و ادامه داد کیان\_دلارام و دلربا

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین کنترلی روی اشکام نداشتم بی مهابا داشت  
میریخت

کیان\_از نظر تشابه کاملا شبیه هم بودید با هم مو نمیزدید فقط اگه اشتباه نکنم تو یه خال  
کوچولو و

کمرنگ روی گردنت داشتی اما دلربا نداشت از طریق همین شمارو از هم تشخیص میدادن  
یه دستمال کاغذی از توی کیفم دراوردم چشمامو آروم باهاش پاک کردم نباید گریه  
میکردم اینطوری

نکیسا میفهمید برام دردرس میشد باید سعی کنم به احساساتم مسلط باشم

کیان\_قبل از اینکه عمو فوت بشه زندگی هممون قشنگ بود پدر بزرگمون فقط دوتا  
پسر داشت یه

دختر هم داشت ولی خب از یه زن دیگش بود که توی یه تصادف میمیره بگذریم  
پدرومادره تو منو

خیلی دوست داشتن منم اونارو خیلی دوست داشتم شاید باورت نشه اما من مادره تورو  
بیشتر از

عموم دوست داشتم پدره تو یه کارخونه تولید کاغذ داشت تقریبا میشه گفت با پدره من شریک بود خیلی پولدار نبودیم اما دستمون به دهن خودمون میرسید اما وقتی پدرت فوت شد حتی اوضاع

مالی ما تغییر کرد با یه اتفاق غیرمنتظره ما یه شبه میلیاردر شدیم اونقدر پولدار شده بودیم که یه خونه پونصد متری خریدیم تازه پدرم میگفت کلی زمینو چیزای دیگه هم خریده پدرم اون قدر نامرد بود سهم پدره تورو از اون کارخونرو هم بالا کشید پدربزرگ بهش گفته بود وقتی دانیال به سن قانونی رسید بزنه به نامش اما اون کارو نکرد \_دانیال؟دانیال داداشمه؟ کیان\_آره

\_پس رامین کیه؟

کیان\_منم

با تعجب بهش نگاه کردم که باعث شد کلافه دستی تو موهاش بکشه سکوت کردم تا خودش ادامه

بده معلوم بود توی گذشته داشت دستوپا میزد کیان\_برات

توضیح میدم

\_باشه بقیشو بگو خودتو اذیت نکن

کیان\_پدره من به اصطلاح ناراضی بود که با مادرت ازدواج کنه اما توی یه هفته سه روزشو همش

پیش شما بود حتی شبا هم خونه نمی اومد میدیدم مادرم چه طوری داره افسردگی میگره و توی اون

خونه بزرگ از پا درمیاد پدرم اونهمه پولو از راه خلاف به دست آورده بود که وقتی دیدم اینطوری

مادرمو عذاب میده منم تصمیم گرفتم همه چیرو حل بکنم باید یه کاری میکردم دلم نمیخواست

مادرم اینطوری زجر بکشه به خاطر همین خواستم دست به کار بشم ولی خب دیر جنیدم چون کم کم

اجبارای پدر بزرگ بیشتر شد پدرم مادرتو عقد کرد نمیدونم هدفش از این کار چی بود اما مادرتو

همراهه شمارو آورد توی همون خونه ای که منو خواهر و مادرم زندگی میکردیم بعد از عقد مادرت تازه

بدبختی هامون شروع شد درگیری های زیادی به وجود اومد خواهرم سرطان گرفت مادرم ذره ذره با

خواهرم آب میشد پدره نامردم غیبت زده بود معلوم نبود دنبال چه کارایی بود اما بیکار نشستیم همراهه دانیال به شدت کار میکردیم تا پول دوا درمون رهارو جور کنیم رها یه سال با دانیال اختلاف

سنی داشت پس میتونی بفهمی که دانیال فقط سه سال از رها بزرگ بود پس اونم بچه بود  
مادره تو

پا به پایه مادره من از رها مراقبت میکرد اما خب رها دلش به موندن توی این دنیا راضی  
نشد نتونست تحمل کنه فوت شد

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین مشت شدن دستاشو که دیدم  
احساس کردم دوباره قلبش زجر کشید و داغ دید

کیان\_وقتی رها فوت شدن رابطه بین منو دانیال بهتر شد آخه دانیال توی اون شرایط با  
وجود اینکه

بچه بود خیلی کنارم بود همش دلداریم میداد تو و دلر با هم خیلی هوامو داشتین اما  
خب دلیل براین

نمیشد مرگشو فراموش کنمو انتقامشو از پدرم نگیرم با رفتنه رها تازه سروکله پدرم پیدا  
شد هممون

بهش توپیدیم اونم دوباره از خونه گذاشتو رفت منو دانیال بهم قول دادیم که مرد  
خونه بشیم همینم

شد مادرم روز به روز حالش بدتر میشد تا اینکه اونم رفت پیشه خواهرم توی اون خونه فقط  
من بودم

که بینتون غریبه بودم به خاطر همین گاهی اوقات احساس غریبی میکردم اما مادرت  
اجازه نداد این

حسم بیشتر جوونه بزنه چون یه طوری با من رفتار میکرد انگار دانیالمو پسرشم به  
خاطرهمین

۲۲۲۱

عاشقش شدم عینه مادرم که جونمو براش میدادم طوری که بعد یه مدت وقتی به خودم  
اوادم دیدم

به مادره تو نمیگم زن عمو صداش میزنم مامان از پدره نامردم برات بگم خبر بهمون  
رسید پدرم یه زن

دیگه گرفته مادرت تصمیم گرفت دست هر چهارتامونو بگیره و فرار کنه چون پدرم زیادی  
زجرمون

میداد یادم میاد اون موقع پدربزرگ هم بیمار بود اما میدونستیم کمکی بهمون نمیکنه حقو به  
پسرش

میده پدرم نقشمونو خوند به خاطرهمین مچمونو گرفت بهتره بگم مچمه مادره تورو  
گرفت

با دستام اشکامو کنار زدم اما بیشتر سرازیر شد

چرا؟ مگه چی شد؟

کیان\_من داداش بزرگه بودم به خاطرهمین باید مراقبتون میبودم مادرت شمارو سپرد دست من قرار

بود فرار کنیم یه جایی قرار گذاشتیم اونجا همدیگرو ملاقات کنیم\_چرا باهم فرار نکردید؟ کیان\_نمیشد پدرم بو برده بود به خاطرهمین منو دانیال به بهونه کار

۲۲۲۰

رفتیم بیرون قرار بود تقریبا

اخرای شب مامان همراهه شما دوتا فرار کنه به خاطرهمین منو دانیال به محل قرار رفتیم بین راه وقتی به خودمون اومدیم احساس کردیم یکی داره تعقیبمون میکنه به پشت سرمون که برگشتیم

دیدیم توهم داری پشت سرمون میایی فکر کنم چهارده سالت بود دانیال اولش عصبانی شد اما

بعدش دستتو گرفتو توروهم با خودمون بردیم مادرت با دلربا قرار شد شب بیان همینم شد اما پدرم تعقیبشون کرد تا بدونه کجا میریم وقتی به ماجرا بو بردیم مادرت داد زد که ما سریع فرار کنیم مام هممون پراکنده شدیم اخه توی جنگل بودیم اما خوب یادمه دست تو توی دستام بود صدای دویدن

های دانیال که پشت سرمون بودو میشنیدم اما خبری از دلربا نداشتم مادرتم داشت فرار  
میکرد اما به

یه سمت دیگه درواقع هممون داشتیم کاری میکردیم که پدرم گممون کنه اما خب داشتیم  
همدیگرو گم میکردیم

اشکام بیشتر سرازیر شدن احساس کردم مو به تنم سیخ شد کیان یه طوری با غم و  
ناراحتی حرف

میزد که احساس میکردم منم باهاش توی گذشته های مچهولم غرق شدم

کیان\_تورو یه جا قایم کردم بهت گفتم از اینجا تکون نخوری تا برم به دانیال کمک کنم  
\_کمک کنی؟ مگه چی شده بود؟

کیان\_پدرم مادرتو گرفته بودو توی جاده داشت کتکش میزد دانیال هم رفته بود تا مانع بشه  
منم

طرف مادرم بودم نه بابام همینکه خواستم برم سمتشون دیدم تو به حرفم گوش ندادیو  
دنبالم اومدی

چشمت که به مادرت افتاد وقتی دیدی داره جیغ میزنه و گریه میکنه سریع به سمتش  
دویدی همون

لحظه یه ماشین با سرعت زیاد بهت خوردو تصادف کردی با دیدن اون صحنه پدرم سریع  
مادرتو که

داشت زجه میزدو اسمتو صدا میزد دنبال خودش کشوند سمت ماشین نمیدونم چرا نموند  
ببرت

بیمارستان اما فهمیدم از یه چیز میترسید مادرتو با زور انداخت تو ماشین همینکه  
خواست بره من

سریع دویدمو چوبی که توی دستای خونی دانیال بودو برداشتمو محکم پرت کردم سمت  
ماشینش که

باعث شد شیشه عقب ماشین بشکنه اما تاثیری روی فرارش نداشت چون گازشو گرفت  
رفت اما

صدمتر دورتر نشده بود که صدای وحشتناک یه تصادف دیگه بلند شد یه کامیون با ماشین  
پدرم

تصادف کرد پشت سرش چندتا ماشین دیگه هم بهش اصابت کرد کم کم به هق هق  
کردن افتاده بودم به سختی گفتم:

\_دستای دانیال چرا خونی بود؟

کیان\_دانیال وقتی داشت مادرتو آزاد میکردو سعی میکرد مانع بشه پدرم به شدت  
هولش میده که

سرش به آسفالت اثابت میکنه چیزیش نمیشه اما متوجه تو میشه که داری میایی سمتشون



چشمش به ماشینی که داشت با سرعت می اومد میفته به خاطر همین بلند میشه تا جلوتو بگیره توان داد زدنو نداشت همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد تا حدودی تونست هولت بده اما  
خب

هردوتون با ماشین تصادف کردید کسی هم که پشت فرمون بود فرار کردو رفت \_مرد  
کیان\_ نه دانیال نمرد درواقع خبری ازتون نداشتم چون اون موقع اونقدر تو شوک  
اتفاقات اطرافم بودم

که باورم نمیشد همه عزیزامو توی یه شب از دست داده باشم به خصوص مادرت  
\_دلربا چی؟ اون چه بلایی سرش اومد؟

کیان\_ مونده بودم به سمت شما پیام یا به سمت ماشین آتیش گرفته ای که مادرم توش بود  
اما اون

لحظه صدای گریه بچگونه یه دختر منو به خودم آورد وقتی به دنبال صدا گشتم دلربارو  
دیدم که

پشت یه درخت پنهون شده بود تنها کسی که برام مونده بود دلربا بود به خاطر همین بغلش  
کردمو به

خودم چسبوندمش سعی کردم آرومش کنم اما خب نمیشد آروم نمیشد من خودم  
به یکی نیاز داشتم

که توی اون لحظه آرومم کنه صدای آژیر پلیس و آمبولانس منو به خودم آورد دیدم  
دارن شما دونفرو

سوار ماشین میکنن توی اون لحظه ترجیح دادم فرار کنم به خاطر همین دست  
دلربارو گرفتمو فرار

کردم بلاهای زیادی سرم اومد سختی های وحشتناکی کشیدم دلارام که اگه برات توضیح  
بدم باورت

نمیشه که چه طوری تونستم سختی هامو بگذرونم عینه چشمام از دلربا مراقبت کردم  
فقط سه سال

پیشم موند یادمه رفته بودم براش کادوهه سن قانونیشو بگیرم اخه دلربا خیلی خوشحال بود  
که

داشت به سن قانونیش میرسید احساس میکرد خیلی دیگه بزرگ

و خانوم شده در حالیکه هنوز همون

دختر بچه لوس بود که با کاراش همیشه منو دق میداد وقتی برگشتم خونه متوجه شدم که  
خبری از

دلربا نیست همه جارو زیرورو کردم اما دیدم نیست

\_خونه؟ کجا زندگی میکردید؟

کیان\_شب تصادف به خونه بابا برگشتم هرچی پول داشتم برداشتم کلید اون یکی  
خونشم برداشتم یه

مدت اونجا موندیم تا اوضاع آروم شد اما خب کم کم اونجاهم مصادره شد وارد یه کاری شدم که به منو دلربا مکان دادن به خاطر همین کناره هم زندگی میکردیم تقریبا بیست و پنج سالم بود هرچی

زحمت میکشیدم برای دلربا بود تنها انگیزه سعی کردنم خودش بود فقط برای اینکه درس بخونه و به

آرزوهایش برسه دختره درس خونی هم بود یادمه دبیرستان توی المپیاد شرکت کرد مقام آورد خلاصه

به واسطه رئیسیم تونستم بذارمش مدرسه اونم با کلی جعل مدرک و اینا چون پدرمادر میخواستن

اونم که نداشت از اون روز وارد خلاف شدم چون میدیدم تنها خلاصه که منو داره موفق میکنه  
\_چه طوری دلربا رو گم کردی؟

کیان\_یه مدت بود شنیده بودم که دانیال زندس اما خب از تو خبری نداشتم به خاطر همین دنبالش

گشتم تا پیداش کنم اما موفق نشدم هر آدرسی ازش به گیر میاوردم میدیدم غیب میشه اون روز که

برگشتم خونه دیدم دلربا نیست نگران شدم دلربا بدون اجازه من بیرون نمیرفت عادت من نداشت بیرون

بره همیشه توی اتاقش بودو درس میخوند فهمیدم یکی دزدیدتش با یکی از بچه های گروه سره

ناسازگاری داشتم به خاطر همین حدس زدم کاره خودش باشه که درستم حدس زدم با درگیری هایی

که بینمون اتفاق افتاد فهمیدم دلربارو کشته منم وقتی به قدرت رسیدم عینه خودشون از سنگ شدم

اون پسررو اونقدر زجر کش کردم که زیر دستوپام جون داد دلم از سنگ شده بود دیگه هیچی برام

مهم نبود تا اینکه توسط یکی از بچه ها بهم خبر داده شد که دلربارو پیدا کردن ردشو گرفتم اما با

ناباوری متوجه شدم که اون کسی که ردشو به سختی پیدا کردم تویی خوشحال بودم از اینکه خوشبختی چون میدیدم توی یه خونه بزرگ زندگی میکنی و طرف حسابی پولداره اما شک کردم گفتم

نه دلارام مرده این حتما دلرباس اما وقتی دانیالو پیدا کردم فهمیدم اونیکه توی اون خونس تویی

دانیال بهم گفت که کاری به تو نداشته باشم تا زندگیتو بکنی درعوض دنبال دلربا بگردیم خودشم رفت

تا پیداش کنه آخه یه رد ازش زده بودیم که مربوط به مرزای عراق میشد حدس زدم  
قاچاقی ردش

کردن اما تونسته بود فرار کنه چندسال گذشت هرچی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه  
میرسیدم به

خاطرهمین کم کم کاره قاچاق دختر هم شروع کردم تا شاید موفق به

پیدا کردن دلربا بشم اما نشد تا

اینکه تو وارد باند شدی به خودم قول داده بودم گذشتمو فراموش کنم همین کارم کردم اما  
وقتی

چشمم به تو افتاد اولش حدس زدم دلربا باشی اما میدیدم رفتارات شبیه دختر آروم و ترسو  
نبود فهمیدم خیالاتی شدمو فقط تشابه اما آرامشایی که بهم میدادی باعث میشد بیشتر شک  
بکنم اوایل

حساسیتام روی تو به خاطر ارتباطی که با امیر داشتی از روی علاقه نبود از روی یه غیرت  
خاص بود که

به اون دختری که گمش کرده بودمو توی تو میدیدمش داشتم اما کم کم دیدم نه دارم  
عاشقت میشم

همینم شد اما خب وقتی تو عاشق امیر شدی منو شکستی شاید باور نکنی اما قیافت خیلی  
تغییر

کرده بود آخه من دلبرارو وقتی هیفده سالش بود گم کردم با درگیری های ذهنی که داشتم  
دیگه به

شباهت هایی که با دختر عموم داشتی کناره گرفتم اصلا حدس نمیزدم دلارامی که توی اون  
خونه به

۲۲۳۱

فرزندی گرفته شده بود این دلارام باشه آخه میگفتم چه طوری سر از اینجا دراوردی  
شنیده بودم که

هر آدمی سه تا کپی از خودش داره به خاطر همین گفتم حتما توهم کپی دلارامی هستی  
که

دختر عموهه منه به خاطر همین دیگه به فکرهای مسخرم ادامه ندادمو ترجیح دادم به حسی  
که

داشت درونم جوونه میزد اهمیت بدم بقیشو که خودت میدونی چشماشو محکم روی هم  
بستو سکوت کرد با دستاش صورتشو پوشوند بعد از چند ثانیه دوباره شروع کرد

کیان\_شب عروسی تو منتقلم کردن بیمارستان وقتی به هوش اومدم نکیسا بالا سرم اومد با خشم و نفرت شروع کرد به حرف زدن دوباره پرونده تورو به جریان انداخته بود پسر زرنگیه چون تونسته بود پی بیره که من رامینم و پسر عموهه توهم خیلی باهوشه همه چیرو با

۲۲۳۰

دقت کناره هم چیده بود تا

تونسته بود این موضوعو کشف کنه شنیده بودم فشرده داره روی پروندت کار میکنه یه طوراییم انگار

این پرونده به خودشم مربوط میشد چون یه ردایی از خودشم توش بود من یادمه نکیسارو قبلا یه جا دیدم

یکهو یاده اون موقع هایی افتادم که شبا دیر برمیگشت خونه و همیشه با پرونده هایی که دستش

بود برمیگشت یاده تمام لحظاتی می افتادم که فشرده در حال کار بود پس داشت روی پرونده من

کار میکرد به خاطر همین بود اجازه نمیداد به پرونده هاش نزدیک بشم

\_الان چی؟ الان از هیچ کدومشون خبر نداری؟

کیان\_ فرار کردم به خاطر اینکه میخواستم باهات حرف بزوم اما خب روشو نداشتم به خاطر همین این

چندسال گموگور شدم توی این چندسال بیکار نشستم هنوز اونقدری دوست و آشنا دارم که بتونن

کمکم کنن با هزار بدبختی تونستم یه ردی از دانیال بگیرم اما از دلربا خبری ندارم

\_از دانیال خبر داری؟ میدونی کجاست؟

کیان\_ آره ولی پیدا کردنش سخته با هولی سریع گفتم:

\_کجاست؟

کیان\_کانادا

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم باورم نمیشد دانیال اونجا چی کار میکرد

کیان\_ توی یه شرکت سهام داره خیلیم موفقه

ناخواستنه لبخندی روی لبام نشست عقلا خیالم از دانیال راحت شد حسابی پس موفق بود

کیان\_ گفتم ببین میتونی ردی از دلربا بزنی شاید نکیسا تونسته باشه کاری کنه

\_نه نباید فعلا بویی بیره اون هرچی درباره گذشتم ازش میپرسم جواب سربالا بهم میده



کیان\_خب میخوایی چی کار کنی؟ \_کیان  
 میتونی بهم کمک کنی؟ کیان\_آره چرا  
 نکنم

سریع کیفمو باز کردم یه کاغذ از توش دراوردم از وسط نصفش کردم و بهش دادم  
 \_بیا شمارتو روش بنویس

کیان\_خب چه کاریه میگم تو گوشت سیو کن

\_نمیتونم اسمتو سیو کنم باید احتمال هر خطریرو بدم کیان\_باشه

\_اسمتو روش ننویسی فقط شمارتو بنویس

درحالیکه کیان داشت شمارشو روی کاغذ مینوشت به روبه روم خیره شدم باید یه کاری  
 میکردم باید

خواهرمو پیدا میکردم به خصوص اینکه خیلی چیزا مونده بود که بهش پی ببرم مثلا رابطه  
 بین مادر

نکیسا با مادره من یا رابطه مخفی نکیسا با یکی همه اینارو به زور از زیر زبون الهام بیرون  
 کشیده

بودم که از پژمان شنیده بودم از طرفیم یه بار از نکیسا شنیده بودم که این پرونده ای داره  
 روش کار

میکنه یه طورایی به گذشته خودشم مربوط میشه پس صد در صد باید جدیش بگیرم الهام  
 میتونست

بهم کمک کنه باید با اونم حرف میزدم چون اون پژمانو داشت کسی که میتونست اطلاعات  
خوبیرو برام بگیره بیاره

کیان\_بیا بگیرش

\_شمارمو میتونی بزنی توی گوشیت؟ کیان

لبخندی زد کیان\_زدم

از روی صندلی بلند شدمو شمارشو گذاشتم توی کیفم

\_بهت خبر میدم باید یه نقشه عالی بکشم گوش به زنگ باش کیان\_باشه من تا

آخرش پشتتم لبخندی به روش زدم

\_ممنون که هوای هممونو داشتی پسرعمو

چشمای کیان درخشید که باعث شد لبخند گرمی بهش بزمو به سمت ماشینم برم همیشه

توی

زندگی هر کسی یه نفر هست که پاسوز بقیه میشه کیان هم پاسوز زندگی ما بود

باید یه فکری میکردم اول باید دانیالو پیدا میکردم اگه کانادا باشه یکی هست که میتونه

کمکم کنه

میمونه سره دلر با که برای اونم نقشه ها داشتم فقط الان باید سریعتر برمینگشتم خونه

چون حسابی دیرم شده....

کلیدو توی در انداختم وارد خونه شدمو درو بستم خونه سوتوکور بود حالا یا خونه نیست  
یا تو اتاقشه

ولی الان که ساعت هشته یعنی کجا رفته؟

مشکوک کیفمو روی مبل انداختمو صداس زدم اما صدایی نشنیدم به خاطرهمین از پله  
های داخل

سالن بالا رفتمو به سمت اتاقش رفتم در زدمو دره اتاقشو باز کردم که دیدم روی تختش  
خوابش برده

با تعجب بهش نگاه کردم این چرا الان خوابیده؟ مگه وقته خوابه؟

به سمتش رفتمو آرام کنارش دراز کشیدم چشماشو بسته بودو با حالت مردونه خاصی  
خوابیده بود

به آرامی دستمو لای موهاش بردمو نوازشش کردم که باعث شد تکون خفیفی بخوره

\_جناب سرهنگ تنبل خانومتون تشریف آوردن

نکیسا تکون دیگه ای خورد چشماشو خواب آلود باز کرد کمی بهم نگاه کردو دوباره  
چشماشو بست \_ا تو باز چشاتو بستنی؟

نکیسا دستشو بالا آوردو آرام منو به سمت خودش کشید وقتی منو به خودش فشار داد  
آروم گفت:

نکیسا\_من چی به تو بگم آخه؟ الان وقته اومدنه

\_خب ببخشید اصلا متوجه ساعت نشدیم نکیسا\_حالا

باس خوبه ترافیکو بهونه نکردی

خنده ای کردم که باعث شد خودشم تک خنده ای بکنه آروم سرشو توی موهام پنهون کرد

نکیسا\_وقتی خونه نبود یکم تلویزیون نگاه کردم دیدم حوصله ندارم رفتم خوابیدم یه لحظه

فراموش کردم تو کنارم نیستی دست کشیدم تا بکشمت تو بغل خودم که وقتی دیدم نیستی نگران

شدم کمی هنگ کردم بعد یادم افتاد تو با الهام رفتی بیرون به ساعت نگاه کردم دیدم هفته خواستم

زنگ بزنگ ولی گفتم بذار خوش بگذرونه زندونی من که نیست \_آفرین آقای روشنفکر

نکیسا\_وایسا جاهای خوبش هنوز مونده دراز کشیدمو تصمیم گرفتم از این به بعد نذارم تنهایی خوشبگذرونی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که خندید \_یعنی

نمیذارم تنها برم بیرون نکیسا\_میذارم ولی نه با ماشین

سرمو پایین انداختمو خندیدم که باعث شد روی موهامو بوسه ای بزنه و کناره گوشم به  
آرومی بگه:

\_باز تند رفتی خانوم کوچولو گزارشش بهم رسید نگران موقعیت من نیستی نگران خودت  
باش عزیزم

تک خنده ای کردم  
\_نکن قلقلکم میاد

خنده ای کردو لباسو روی گونم گذاشتو بوسید

نکیسا\_دلت به حاله جیبم نمیسوزه دلت برای قلبم بسوزه اگه چیزیت بشه من چی کار  
کنم؟ میدونی چه قدر سخته یه زن دیگه بگیرمو دوباره عروسی و ماه عسل و اوه اوه اوه  
دوباره میفتم تو کلی خرج

با حرص بهش نگاه کردم که باعث شد بزنه زیر خنده

\_زهرمار پسره بیشعور خوبه منم بگم وقتی تو چیزیت شد منم میرم شوهر میکنم نکیسا  
کمی اخم کرد.

نکیسا\_نظامی بودنم به کنار مرد بودنمو زیر سوال میبری خانوم کوچولو که اینطوری به  
خودت جرات

میدی درباره یکی دیگه جلوی خودم حرف میزنی

گفتم:

\_تو چی؟ تو چه طوری جرات میکنی جلوی من داری میگی زن میگیرم نکिसا\_ ما مردا میتونیم تا چهار زن هم بگیریم ولی شماها چی؟ \_همون قانونی که میگه میتونید چهارتا بگیرید گفته که باید زناتون ازتون راضی باشه باید عدالتو

برقرار کنید من اصلا ازت راضی نیستم

نکيسا\_ خب عدالتو بینتون برقرار میکنم

\_تو غلط میکنی دارم میگم اصلا راضی نیستم

کمی خودشو بالاتر کشید سرشو روبه روی صورتم گذاشتو به چشمام خیره شد منم با حرص داشتم بهش نگاه میکردم نکيسا\_ ازم نمیترسی؟

\_چرا باید ازت بترسم

نکيسا\_ چون میتونم الان کاری کنم که...

\_که چی؟

۲۲۴۱

نکيسا تک خنده ای کردو آروم خم شد روی چشمامو بوسید درسته غرق خوشی شدم

اما دلیل نمیشد اخمامو پاک کنم از دستش دلخور نباشم

نکیسا\_ خوب حرصت دادم آخیش دلم خنک شد آخه من زن دیگه میخوام چی کار؟ همینکه تورو دارم کافیه

خم شد که باعث شد چشمای هر دو مون بسته بشه

نکیسا\_ من اونقدری آرامش از زن خودم میگیرم که به فکر آرامش دیگه نباشم

لبخند محوی روی لبام نشست

نکیسا\_ از تو بیشتر از حد ظرفیتم آرامش میگیرم خوشبخت هم که هستم دو روز دیگه

هم بابا میشم خب دیگه چی از خدا میخوام\_ شتر در خواب بیند پنبه دانه

نکیسا\_ وقتی حامله شدی اون وقت میفهمی کی شتره\_ نکن نکیسا برو کنار

نکیسا\_ نمیخوام خانوم کوچولوم باید یکی عینه خودت برام بیاری

۲۲۴۰

خوشگل ریزه میزه بغلی فهمیدی\_ دیگه

چی؟ سفارش دیگه ای نداری

کمی وول خوردم تا از دستش خلاص بشم اما نمیتونستم محکم منو گرفته بود از طرفیم

بیشتر داشتم

ناز میکردم چون دلم نمیخواست از پیشش برم

نکیسا\_ خب سفارش که آره دارم مثلا دلم میخواد خوشگلیش به خودم بره

\_اینطوری که بچم خوشگل همیشه

نکیسا خندیدو پشش زدم اما پرو پرو دوباره جلو اومد

\_هر وقت پسر دار شدم یه دختر زشت عینه خودت برات میارم نکیسا\_اولا شما بیجا میکنی

پسر دار بشی دوما وقتی پدرومادر به این خوشگلی داره صددرصد دخترم ملوس به دنیا

میاد\_شاید من پسرزا بودم

نکیسا\_اون وقت منم میرم یه زن میگیرم که دخترزا باشه

با حرص بهش نگاه کردم که دوباره زد زیر خنده دستشو به سمت موهامو آوردو

بهمش ریخت نکیسا\_چشاشو نگا بعد میگه نکن خب تو اینطوری نگام میکنی من مجبور

میشم این کارو بکنم

بعد دوباره تکرارش کرد با خنده دوباره جیغی زدمو با حرص صداش زدم

نکیسا\_شوخی کردم برای اونم راه حل دارم هر بار که پسر دار میشی میبرم میذارمش تو

پاسگاه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

\_چی؟

نکیسا\_اونقدر بچه دار میشیم تا دختر بشه شاید در راه به دنیا اومدن یه دختر کوچولو بابایی

تونستم



یه لشکر تشکیل دادم اینطوری به کشورم خدمت کردم

از شدت خنده داشت ریشه میرفت منم داشتم حرص میخوردم اصلا دلم نمیخواست

دختردار بشم

چون نکیسا عاشق دختر بود میترسیدم جایه منو بگیره!! ولی اگه پسر دار بشم خوب میتونم

حرصش

بدم اینطوری من حال میکنم اون حرص میخوره نکیسا خم

شدو آروم کناره گوشم گفت:

نکیسا\_اون روزو میبینم که یه دختر خوشگل بغلمه و دارم نوازشش میکنم حتی بزرگ

شدنشم میبینم

وقتی خوابم میاد یه بالش میکوبه تو صورتم یه دونه از چشمامو باز میکنم خواب آلود

بهش نگاه

میکنم بعد چهره ناز کوچولو شو میبینم که از عصبانیت سرخ شده با حرص میگه: بلندشو

بابا مگه قرار

نبود منو ببری پارک بعد منم میگیرمش میندازمش روی تخت شروع میکنم قلقلک دادنش

بعد از اینکه خوب خندید روی دوشم میذارمشو باهم میاییم پیشه تو داد میزنم: خانوم

کجایی لباسای

پرنسس بابارو تنش کن میخوام ببرمش پارک

\_اون وقت منم میگم شما خیلی بیجا کردی بری پارک بعد از مدتها از ماموریت اومدی  
میخوای

همش با اون دختره ایکیبری باشی نکیسا  
چشماتش گرد شد

نکیسا\_دلارام به خدا اون دختری که دارم دربارش حرف میزنم از خودت دارمش چرا  
داری اینطوری دربارش حرف میزنی

\_چون باباش کاری کرده دختر بچه برام زشت ترین موجود دنیا بشه بعد با حرص رومو ازش  
گرفتمو اینبار سعی کردم واقعا از چنگالش رها بشم اما مگه میشد منو محکم  
توی حصار دستاش گرفتن روی صورتتم خم شد با دلخوری رومو ازش گرفتم با لحنی که  
حسابی غمگین بودو آروم گرفته بودم گفتم:

\_منم اون روزو میبینم که دختر دار شدمو فراموش شدم نکیسا\_دلارام  
دخترمون پرنسس باباشه اما تو ملکشی \_بکش کنار نکیسا برو اونور از  
این حرفا زیاد شنیدم

نکیسا\_من دخترمو اندازه تو دوست ندارم اندازه خودش دوشش دارم اما تورو اندازه  
خوشبختی و آرامشی که بهم میدی دوست دارم

آروم سرمو به سمتش چرخوندمو بهش نگاه کردم

نکیسا\_تو فقط ماله منی فقط ماله من سخت به دستت آوردم دلارام با این حرفا از دستت  
نمیدم من

به خاطر این دختر دوست دارم چون تو کاری کردی دختر بچرو دوست داشته باشم

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد بخنده منظوره این حرفشو خوب گرفتم به خاطر همین  
چپ

چپ نگاش کردم نکيسا خم شدو به آرومی کناره گوشم زمزمه کرد نکيسا\_اول این تو  
بودی که طنز قلبم شدی من الانشم خوشبختم چون تورو دارم اما با اومدن اون  
جغله خوشبختیم کامل میشه با ادامه حیات تو تضمین میشه چشمامو با آرامش خاصی  
روی هم بستم. چه قدر ابراز احساساتش قشنگ بود البته باید حرصم

میداد بعد ابراز احساسات میکرد پسره بیشعور

با فشرده شدنم تو بغل نکيسا فهمیدم منظورش چیه به خاطر همین با بوسه ای که روی گوش  
زدم به آرومی گفتم:

\_اگه پسر شد عینه خودت یه مرد نظامی بار میاد اگه دختر شد...

نکيسا\_عینه شما یه دختری میشه که مایه آرامش باباشه \_نکيسا...

نکيسا\_دلارام حرفایی که درباره پسر مون زدم یا حتی اون حرفایی که تو بهشت زهرا قبل  
از اینکه عقد

کنیم دعا کردم که هیچ وقت خدا بهم پسر ندر و فراموش کن از ته دلم نگفتم چون نمیخوام  
این اتفاق

بیفته میخوام بعد از من یکی باشه که سایش روی سرتون باشه اینطوری خیالم از زنو دخترم راحت

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد مردونه به آرومی لبخندی بزنه اشکمو پاک کنه

نکیسا\_شغل من یه طوریه که زنده موندنمون دست خداس هر اتفاقی امکان داره بیفته به خاطر همین دلم میخواد اولین بچم پسر باشه بعد دختر اینو به دو دلیل میگم اول اینکه یه پسر بزرگ

دارم دوم اینکه ته تغاریم دخترمه اون وقت بهونه دارم که شوهرش نمیدم برای خودمون نگهش میداریم

\_تو بهم قول دادی همیشه مراقب خودت باشی نکیسا

نکیسا\_هنوزم روی قولم ولی یه مرد باید به فکر آینده زنو بچشم باشه

\_اگه اولین بچمون پسر نشد چی؟

نکیسا\_خب اون وقت دلیل اولم پرمیزنه یعنی پسر بزرگ ندارم\_خب دلیل دومتم باطل میشه

نکیسا\_نخیر باطل نمیشه اینطوری یه دختر بزرگ دارم شوهرشم نمیدم بهونه هم براش دارم دختره

بزرگه خودمه دلم میخواد پرستار باباش باشه خنده ای  
کردم

\_در هر صورت دختر تو شوهر نمیدی

نکیسا\_ نخیر کلا دخترمو شوهر نمیدم دختر نیاوردم که شوهرش بدم دختر میارم برای  
خودمون باقی

بمونه باید مونس پدرومادرش باشه باید یکی مامانشو وقتی باباش حرصش میده  
آروم کنه کلا دلارام

دختر نعمته خودتو نگاه کن تو الان نعمت زندگی من هستی کلا خدا دختر و برای مردا  
افرید تا کاری

کنن خوشبخت باشن الان همه مردایی که تنهان ولی توی پول غرق شدن میبینی همیشه  
احساس یه

کمبودی توی زندگیشون هست که از راه های اشتباه تامینش میکنن دستمو کناره صورتش  
گذاشتم با چشمامون شروع کردیم به حرف زدن وقتی خواستشو بیان کرد لبخندی زدم.

.....

پوفی کشیدم

\_چیزی شده

\_نه باید چیزی شده باشه که بخوام باهات برم بیرون

\_خب اخه خیلی وقته ازت خبری نبود

\_اخه شما ایران نبودی به خاطر همین بود

\_از کجا فهمیدی بر گشتم شیطان بلا

\_کلاغا خبر آوردن

تک خنده مردونه ای کردو کمی از شکلات داغی که سفارش داده بودو خورد خیلی وقت بود که حامدو

ندیده بودم دلم براش خیلی تنگ شده بود رابطه بین حامدو نکيسا بهتر شده بود اما خب نکيسا

هنوز یکم روی حامد حساس بود اما نه به اندازه قبل درسته الان بفهمه با حامد اومدم کافی شاپ

کلمو میکنه اما خب میدونم مشکل زیادی باهاش نداره

حامد\_خب خانوم حالا با من چه کاری داری که شوهرتو با خودت نیاوردی معلومه خصوصیه نه

\_یادمه یه بار بهم گفتی الان نکيسا شوهرته ولی من همچنان داداشتم هنوز روی این حرفت هستی

حامد ابرویی بالا دادو دست به سینه به صندلیش تکیه داد نگاهی چرخوندو گفت:

۲۲۵۱

حامد\_معلومه که هستم هرچی باشه تو زن داداشمی \_خب ازت یه  
کمک میخوام حامد\_چه کمکی خانوم گل

از اینکه عینه قبل خانوم گل صدام زده بود ناخواسته لبخندی زدم عاشقه این صدا  
زدنش بودم یه

مدت به نکیسا گفتم که اینطوری صدام بزنه اونم قبول کرد اما یه بار وقتی رفته بودیم  
خونه

پدرجون)پدره امیر(نکیسا اتفاقی از دهن حامد شنید که بهم گفت خانوم گل به  
خاطر همین این کلمرو

ترک دادو حسابی از دست حامد که به این اسم صدام میزد ناراحت شد اما خب به روش  
نیورد

\_راسیتش من یه سری اطلاعات از گذشتم به دست آوردم میخوام تو کمکم کنی

حامد کمی جدی شد لبخندی که روی لباش بودو پاک کرد حامد\_اطلاعات؟

\_آره من فراموشی گرفته بودم به خاطر همین هیچی از گذشتم یادم نمی اومد فقط یه  
سری چیزای

۲۲۵۰

جزئی خانواده نکيسا بهم دروغ گفته بودن البته توی يه سری موارد يه چیزایی برام گنگه  
برای حل کردنش به کمک تو احتیاج دارم  
حامد\_من در خدمتم میتونم چی کار کنم

\_نمیخواهی ازم پرسی این اطلاعاتو از کجا آوردم منتظر بهم  
نگاه کرد نفسی کشیدم \_کیان

حامد با تعجب بهم نگاه کرد کم کم دستاش از شدت خشم مشت شدو با حرص غرید:  
حامد\_همون عوضی که برادرمو کشت \_آره  
حامد\_مگه نمرده بود؟

\_نه فرار کرده

حامد کلافه دستی تو موهاش کشیدو نگاهشو ازم گرفت

حامد\_ادرسشو بهم بده يه سری خورده حساب باهاش دارم میخوام  
حلش کنم تا به گردنش نمونه

\_پسر عمومه

حامد با تعجب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد حامد\_چی  
گفتی؟



همه ماجرارو با تمام جرئیات براش توضیح دادم که هرچی جلوتر میرفت باعث میشد  
بیشتر چشماش گرد بشه

حامد\_یعنی الان برادرو خواهرت زندن؟ \_آره

حامد\_خب این دانیالی که میگی فامیلش چیه آخه من دوست به اسم دانیال زیاد دارم  
جرقه امیدی توی دلم زده شد

حامد\_عکسی چیزی ازش نداری؟

\_نه من حتی بینمش نمیشناسمش آخه یادم نیست چه شکلی بود حامد\_خب چه طوری  
میخواهی پیداش کنی؟

\_خب گفتم شاید تو بتونی

بعد نگامو پایین انداختم کمی ازش خجالت میکشیدم همیشه حینه سختی یادش می  
افتادمو ازش کمک میخواستم

حامد\_باشه چشم بیوگرافیشونو برات میفرستم فقط نگفتی کی با اون پسره عوضی قرار  
داری منم میخوام پیام

\_حامد جان الان وقت تلافی کردن نیست اون اومده همه چیرو جبران کنه

حامد\_میتونه برادرمو برگردونه؟\_آره؟

\_اینکارو که نمیتونه بکنه اونکه خدا نیست

حامد\_پس چه طوری میتونه جبران کنه؟ امیر تنها برادرم بود دلارام میدونی چه قدر زجر کشیدم وقتی خبر کشته شدنشو اونم تو شب عروسیش بهم دادن وقتی شنیدم قاتلش مرده خیلی افسوس خوردم

دلم میخواست زنده بودو خودم حقشو میذاشتم کف دستش

\_اون تغییر کرده حامد برگشته همه چیرو جبران کنه ما آدما باید

هوای همو داشته باشیم باید

ببخشیم تو حتی اگه کیانو خفه کنی امیرعلی زنده نمیشه حامد\_دله من که خنک میشه

\_به چه قیمتی؟ به قیمت عذاب وجدان تا آخر عمر؟ ما که آدم کش نیستیم مطمئن باش

بعد از یه مدت عذاب وجدان ولت نمیکنه حامد عصبی دستی توموهاش کشید

\_بهم کمک کن داداشمو پیدا کنم شاید بتونم اینطوری خواهرمم پیدا کنم

حامد\_دلر با؟

\_آره

حامد\_فکر کنم یه همچین اسمیرو از زبون بابام شنیدم اون اوایل فکر میکردم منظورش توهه

با ناباوری بهش نگاه کردم زبونم بند اومده بود

حامد\_توی یکی از پرونده هاییه که بابام داره روش کار میکنه یه پرونده خیلی پیچیدس که با چندتا پرونده دیگه متصله

\_تو...تو میتونی...پیداش کنی؟

حامد\_دانیال و چرا اما دلبرارو فکر نکنم باید با بابام حرف بزنم شاید اشتباه شنیده باشم

\_نه نه با پدرجون حرفی نزن خودم یه فکری دربارش میکنم حامد\_باشه

هرطور مایلی

سری تکون دادم که باعث شد همزمان هر دو مون باهم بلند شیم حامد\_ماشین

آوردی؟

\_آره نگران نباش ببخشید بهت زحمت دادم حامد من همیشه برای تو دردم سرم

حامد\_این چه حرفیه خانوم گل من تا اخر این ماجرا هستم همین امروز میفتم دنبال

کاراش بهت قول میدم پیداش میکنیم

لبخند قدرشناسانه ای بهش زدمو با لبخند باهاش خدافسی کردم وقتی سوار ماشینم شدم به

این فکر

میکردم که باید کم کم به فکر خیلی چیزا باشم فعلا نمیخواستم

موضوعو با نکیسا درمیون بذارم

میدونم مانع همیشه باید خودم یه کاری بکنم به خصوص از وقتی فهمیدم پایه نکیسا

توی این ماجرا

گیره بیشتر برای حل کردنش دارم تلاش میکنم

درباره این ماجرا با الهام حرف زدم اونم بهم قول داده بهم کمک کنه یه سری نقشه دارم که  
اگه بی نقص جلو بره صددرصد موفق میشم

یه تماس با کیان گرفتمو گزارشو به اونم دادم اونم بهم گفت که یه سری اطلاعات  
دیگه ازش گرفته که

وقتی همشو برام توضیح داد منم همه اون اطلاعات و تایپ کردم و برای حامد فرستادم  
اینطوری

شاید راحت تر بتونه دانیالو پیدا کنه

صدای اهنگو کمی بالا بردمو به آرومی زیر لب شروع کردم به زمزمه کردن:

تو چشمات یه دنیای رنگین رو داره

دل من به جز اون که دردی نداره نه هستشو حتی نمیاد سراغم نباشه نمیخوام که بارون بیاره  
یه لیلای بی عشق و احساسی بوده هنوزم واسه نبودش که زوده خیالش یه سر درده که تو  
سرم هس نباشه نفس تو سینه دوده تلخیرو تو خوب بلدی شیرین بودن کار تو نیست روزای  
خوبت با منه که دیگه قسمت تو نیست من دیوونرو تو دیوونه کردی قبلا درمون الانا دردی

دورادور بدون دلم هواتو داره

منمو قلبی که بی  
کسو کاره

.....

با نگرانی رومو از ساعت گرفتمو ترجیح دادم خونسرد باشم اینطوری بهتر بود حتما  
یادش رفته که

زنگ بزنه اون صدتا اسی که براش فرستادمو هم حتما ندیده نکیسا\_دلی  
خوبی؟

یکهو به سمت نکیسا برگشتم برای حفظ ظاهر لبخندی زدم\_آره چرا باید بد  
باشم

نکیسا\_این مدت یه طوری شدی

\_نه آقا شما زیادی کار میکنی خسته شدی خیالات برت داشته نکیسا کمی اخماشو توهم  
برد به موبایلم که توی دستام بود نگاه کرد نکیسا\_منتظر تماس کسی هستی؟

به موبایلم نگاه کردم کمی هول کردم اما ترجیح دادم بهش بگم منتظر تماس کیم ولی نگم به  
خاطره چی

\_آره منتظر تماس حامدم

نکیسا اخماش کمی غلیظ تر شد  
نکیسا\_حامد؟اون چرا؟

\_آخه...ایم...میدونی چیه کمی حاله مادر جون خوب نبود منتظرم احوالشو بهم بگه

نکیسا\_ مادرش؟ خب خودتو آماده کن تا بریم پیشش اینطوری زشته هول کردم وای  
خدا گند زدم

\_ نه نه اتفاقا خواستم همین کارو کنم ولی مادر جون گفت که اصلا نریم نمیخواد زحمت  
بکشیم

همینکه حرفم تموم شد یکهو موبایلم زنگ خورد نکیسا ابروش بالا رفت نکیسا\_ حامده؟  
\_ آره

نکیسا\_ حرفتو که زدی بدش به من تا منم یه احوالی از مادرش پپرسم کمی نگران شدم  
وای خدا حالا چی کار کنم

توی اون موقعیت نکیسا همین طور روبه روم ایستاده بودو مشکوک بهم نگاه میکرد

۲۲۶۱

نکیسا\_ چرا جوابشو نمیدی

با صدای نکیسا به خودم اومدمو سریع تماسو برقرار کردم

حامد\_ سلام خانوم خانوما بیخشید جلسه بودم اصلا حواسم نبود ولی در عوض دستم پره

\_سلام حامد جان خوبی؟ مادر جون خوبن  
حامد\_خوبی چته دلارام؟

\_آره نکيسا هم خوبه مادر جون چه طوره حالش بهتره؟ حامد بیچاره که معلوم  
بود حسابی هنگ کرده با تعجب گفت:

حامد\_خوبی دلارام؟ مادره من که حالش خوبه اصلا چیزیش نیست \_خب خوبه خدارو  
شکر خیلی نگرانش شدم حالا میتونه راه بره حامد یه لحظه سکوت کرد فکر کنم تازه  
موضوع و گرفت به خاطرهمین تک خنده ای کردو گفت:

حامد\_آها حالا گرفتم خب خبر خوبم اینه که چندتا دانیال پیدا کردم که با اون شرایطی که  
اون پسره که اصلا خوشم نمیاد اسمشو بیارم میخونه

۲۲۶۰

از شدت خوشحالی روبه موت بودم

\_واقعا؟ خب مراقبش باش بذار زیاد کار نکنه حامد  
خنده ای کرد

حامد\_آره داشتم میگفتم فردا یه نفرشون پرواز داره به هلند اون دو روز دیگه با خودم جلسه  
داره دو

نفر دیگه هم هستن که شک دارم اون باشه \_میخواایی  
منم پیام؟ تا دست تنها نباشی نکیسا چنان چپ چپ  
نگام کرد که لرزیدم

حامد\_ نه کجا بیایی همشو برات میفرستم وقتی اوضاع بهتر شد بهم زنگ بزن

\_خب خوبه خیالم راحت شد راستی حامد نکیسا میخواد باهات حرف بزنه

حامد\_ نکیسا؟؟!! وا با من چی کار داره

\_میخواد احواله مادر جونو بپرسه فعلا از من خدافس مراقبش باشی حامد چیزیش بشه  
چشاتو در میارم

حامد خنده ای کرد

حامد\_ اوه اوه چشم خانوم گل حتما

موبایلمو به سمت نکیسا گرفتم که اونم با یه اخم از دستم گرفت شروع کرد به حرف زدن  
ولی دیگه توجهی به حرفاش نداشتم رفته بودم توی فکر باورم نمیشد که تونسته بودم  
آدرسشو پیدا کنم خدا کنه خودش باشه اینطوری میتونم پیداش کنم بعد با کمک اون  
دلربارو پیدا میکنم بعد دیگه هیچی

خونوادم تکمیل میشه اون وقت میتونم قبر پدر و مادرمم پیدا کنم اینطوری خوشبخت  
ترین دختر دنیا

میشم چون هم گذشتم برام روشن میشه هم خواهر برادرمو کناره خودم دارم هم بهترین  
همسر دنیارو هم دارم



در حالیکه روی مبل نشستم کمی بالا پایین شد به خاطر همین باعث شد به سمت نکिसا برگردم لبخند

مجوی به روم زد که باعث شد منم لبخندی بهش بزنم

نکيسا\_از یک تا چهل یه عددو انتخاب کن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم الان چه وقت این حرفا بود \_چی کار کنم؟

نکيسا تره ای از موهامو پشت گوشم زد

نکيسا\_گفتم یه عدد از یک تا چهل انتخاب کن بهت پیشنهاد میدم چهلو انتخاب کنی

تک خنده ای کردم عدد خاصی مدنظرم نبود به خاطر همین گفتم بذار نظری که نکيسا دادرو اجرا کنم

به خاطر همین با خنده به چشمای مشتاقش نگاه کردم \_باشه عدد چهل

همینکه گفتم چهل نکيسا سریع گفت:

نکيسا\_اوه اوه اوه کلی کار دارم

بعد از روی مبل بلند شدو شروع کرد به کشیدن خودش بعد آستینای لباسشو بالا دادو انگشتای

دستاشم به صدا درآورد با چشمای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم آخه این چه کاریه اصلا این عدد چهل یعنی چی

\_داری چی کار میکنی بسه دیوونه شکستیش

نکیسا کمی دیگه خودشو کشید بعد دستاشو بهم مالید با لحن شیطونی گفت:

نکیسا\_خودت گفתי چهل تا

\_یعنی چی؟ تو گفתי چه عددی گفتم چهل

نکیسا\_خب منم دارم عددی که گفتیو روت پیاده میکنم

این حرفش که تموم شد یکهو به سمتم اومدو محکم منو گرفت هیچی دیگه چهل تا ماچم کرد که

فکر کنم چیزی از صورتم نموند بیست تا زد روی چشمام ده تا روی گونه هام ده تایی دیگشم که دیگه

خودتون میدونید الان چیزی از صورتم برام باقی نمونده از دست این پسره دیوونه یه بار ازم پرسید

یه عددو بگو منم گفتم دو اونم رفت دوتا شکلات برام خرید اینقدر حرص خوردم که نگو پشیمون

بودم از اینکه چرا نگفتم صد کلا این پسره دیوونه بود آدم نمیدونست کم بگه به نفعشه یا زیاد بگه

الانم توی حموم بود قرار بود شب بره یه ماموریت دو روزه که سریع برمیگشت به  
خاطر همین منم

الان داشتم براش یه شام خوشمزه رنگی رنگی درست میکردم که خوشحال بشه  
به ساعت نگاه کردم الان یه نیم ساعتی میشد که توی حمومه میشه گفت یه ربع دیگه که نه  
ایم فکر کنم نیم ساعت دیگه بیرون بیاد به خاطر همین رفتم حوله حمومشو برداشتمو روی  
شופاژ گذاشتم تا

گرم بشه جدیدا فهمیده بودم نکیسا عاشقه این کاره که وقتی از حموم بیرون میاد حولش  
گرم باشه

ناخواسته لبخندی زدمو مثل همیشه آروم زیر لب خدارو شکر کردم.....

یه دوساعتی میشد که نکیسا رفته بود قراره فرداشب برگرده پژمان همراهه الهام کلی  
زنگ زدن که برم

پیششون نکیسا هم اصرار کرد که برم تا شبو تو خونه تنها نمونم منم قبول نکردمو ترجیح  
دادم توی

خونه بمونم بچه که نبودم بترسم والله

ساعت دوازده شب بود داشتم فیلم میدیدم اصلا خوابم نمی اومد دلم میخواست تا صبح  
بیدار بمونم

کمی چیپس توی دهنم گذاشتمو دستمو به سمت گوشیم بردم شماره کیان و گرفتم چهار پنج  
بوق

خورد که باعث شد ناامید بشم به خاطر همین خواستم قطع کنم که یکهو صدای خواب  
آلودش توی

گوشم پچید وای خاک به سرم خواب بود  
کیان\_بفرمایید

\_سلام

کیان کمی مکث کرد بعد با صدای متعجبی آروم گفت:

کیان\_دلارام تویی؟

\_خواب بودی؟ ببخشید

کیان\_نه اشکالی نداره

\_یادمه قبلا ساعت یک و دو به زور میخواستی فکر کردم الانم مثل قبلی

کیان\_وقتی میگم تغییر کردم یعنی همه چی کلا تغییر کرده احساس کردم لبخندی

زد کیان\_چه قدر خوب همه چی یادته

\_حافظه من قویه آقا پسر کیان\_حالا چرا مزاحمم

شدی؟ خنده ای کردم که باعث شد اونم بخنده

\_نکیسا رفته ماموریت به خاطر همین از فرصت استفاده کردم گفتم تنهام بذار بهش زنگ

بزنم کارتم داشتم

کیان\_رفته ماموریت؟ یعنی الان تو خونه تنهایی؟ چرا نمیری پیشه خالش یا پیشه اون دوستت اسمش چی بود \_الهام کیان\_آها آره اون

\_بچه که نیستم کیان اینجام امنه آپارتمانه کیان پوفی کشید

\_حالا تو نگرانم نباش

کیان\_اگه میترسی تا پیام جلوی خونتون توی ماشین میمونم نیام بالا \_نه بابا تازه اگرم بخوایی بیایی چرا جلوی در خب بیا تو کیان با لحن مشکوکی گفت:

کیان\_واقعا؟

\_آره دیگه تو الان پسرعمومی منم دخترعموتم یا بهتر بگم تو داداشمی کیان\_درسته

\_کیان تو دلربارو دوست داری؟

کیان\_از چه نظر؟

\_برای ازدواج

کیان\_نه چرا اینو میپرسی؟

\_آخه وقتی اسمشو میبردی چشمات پر از غم میشد لحنتم تغییر میکرد کیان\_این

شوهرت نکیسا روت تاثیر خوبی گذاشته روی همه چی دقیقی

دستی به موهام کشیدمو خندیدم

\_بله دیگه ما اینیم

کیان\_صمیمیت بین منو دلربا زیاد بود میشه گفت جایه رهارو برام پر میکرد تورو هم دوست داشتم

اما خب تو بیشتر داداشتو دوست داشتی خنده ای کردم

\_به خاطر همین ازم بدت میاد

کیان\_من اصلا از تو بدم نمیاد برعکس خیلیم برام ارزش داریو دوست دارم دلربارو هم عینه تو دوست

دارم ولی خب با اون صمیمیت بیشتری داشتم

\_کیان اگه ازت بخوام بیایی اینجا میایی؟

سرمو پایین انداختم سکوت طولانی پشت تلفن برقرار شد که باعث شد نگرانش بشم \_الو؟ رفتی؟ کیان؟

کیان\_تو الان از من میخوایی پیام پیشت؟ درحالیکه شوهرت خونه نیست

۲۲۷۱

\_خب تنهای تنها هم نیستم

کیان\_یعنی چی؟ مگه نمیگی شوهرت خونه نیست \_خب یکی دیگه  
پیشمه یعنی قراره بیاد اینجا

کیان معلوم بود کمی غیرتی شده به خاطرهمین با خشم کنترل شده ای گفت:

کیان\_کی؟ \_حامد

کیان\_حامد کیه؟ \_برادر

شوهره سابقم

کیان سکوت کرد با بدجنسی ادامه دادم \_برادر

امیرعلی

کیان\_اون چرا میاد اونجا؟

\_ازش خواستم بیاد باهاش کار دارم درواقع نمیدونم چه طور تا الان نرسیده گفتم توهم

بیایی آخه

درباره دانیال یه سری اطلاعات پیدا کرده من که دانیالو نمیشناسم تو میشناسیش اینطوری

اگه بیایی

۲۲۷۰

شناساییش میکنی

کیان با لحنی که معلوم بود مشکوک شده و بهم اعتماد نداره گفت:

کیان\_میخوای دستگیرم کنن؟

\_چی؟؟!!

کیان\_میخوای منو با کسی رودررو کنی که زدم داداششو کشتم؟\_باهاش حرف زدم  
آرومه نگران نباش

کیان\_نکنه همه اینا نقشس تا من پیام اونجا منو به گیر بندازین شاید واقعا شوهرت ماموریت  
نباشه

اخمامو کشیدم توهم

\_هیچ دلیلی نمیبینم بهت دروغ بگم خواستی بیا نخواستی نیا آدرسو برات اس میکنم  
کیان\_نمیخواه دارم

\_از کجا داری؟

کیان\_خب تعقیبت کردم دیوونه از خودت نپرسیدی شمارتو از کجا آوردم؟کلی پول به  
این نگهبان

پنت هوستون دادم تا شمارتو بهم داد

اخمامو کشیدم توهم این نگهبانه چه قدر بیشعور بود پوفی کشیدم بعد از کمی حرف  
زدن تماسو قطع کردم نمیدونم حامد قراره با چه بهانه ای بیاد اینجا چون پدرجون



میدونه که امشب نکیسا ماموریته نمیتونست بگه میاد اینجا درواقع مجبور بودم این  
جلسرو امشب

بذارم چون فردا قرار بود پژمان بیاد دنبالم منو بیره خونه خودشون تا شب که نکیسا بیاد  
دنبالم

نمیخواستم این فرصتو از دست بدم به الهام هم سپرده بودم اگه یکهو پژمان زد به سرش  
که نصفه

شبى بیاد دنبالم سریع بهم خبر بده یا پشیمونش کنه آخه بهش گفته بودم که به حامدو کیان  
زنگ زدم که بیان اینجا

توی همین فکرها بودم که یکهو صدای زنگ در اومد بلند شدمو دستی به موهام کشیدم  
لباسم

مرتب بود به خاطرهمین درو باز کردم که چهره خندون حامدو دیدم قبلا باهاش هماهنگ  
کرده بودم

به خاطرهمین وقتی درو باز کردم یکهو خودشو سریع انداخت تو و درو بست خنده ای کردم  
که اونم خندیدو نفس نفس زد \_نگفتم اینجوری دیوونه

حامد\_خب خودت گفتی کسی از همسایه ها نفهمن که میایی اینجا چون میدونن شوهرت  
خونه نیست

\_بیا بشین چرا اینقدر دیر اومدی

حامد\_صدتا دلیل برای مادرم اوردم تا اجازه داد پیام خواستم ماشینو از تو پارکینگ بیارم  
بیرون که از هول زدم به ماشین بابام

چشمام گرد شد ولی یکهو زدم زیر خنده خودشم خندید

حامد\_هیچی دیگه جناب سرهنگ جریممون کرد تازه جریمه اینکه داشتم یواشکی  
بیرون میرفتمو هم کرد

\_یعنی چی؟ مگه مادرت خبر نداشت

حامد\_خبر داشت ولی پدرم نمیدونست که با مامان حرف زدم نمیتونستم بمونم  
باهاش کلکل کنم کلی چرب زبونی کردم تا ماشینشو بهم داد \_با ماشین  
پدرجون اومدی حامد\_بله

\_ماشینت داغون شد؟

حامد\_نه نمیدونم کی توی پارکینگ خورده شیشه ریخته بود لاستیکامو پنچر  
کرد

از سره جام بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم یه لیوان چایی ریختمو براش بردم

حامد\_ساعت یکه دختر چایی میاری

\_نمیخورم بدش به من حامد\_نه میخورم

چشم غره ای بهش رفتمو نشستم

\_دیگه تکرار نکنم حامد کیان اومد هیچ حرفی نمیزنی چون نباید کسی صداتونو  
بشنوه اگه بدونن

مرد خونس فکرای بد میکنن توکه مردمو میشناسی

حامد اخماشو برد توهمو بدون هیچ حرفی سری به نشووه باشه تکون داد که همون لحظه  
صدای آیفون به گوشم خورد

یه نگاه نگران به حامد کردم که اونم نگاهشو ازم گرفت اخماش کلی توهم بودو دستاش  
مشت شده

بودن به سمت آیفون رفتمو بازش کردم

\_خودشه

بعد از چند دقیقه سروکلش پیدا شد به خاطرهمین آروم گفتم \_ششش بیا تو

کیان کمی جا خورد اما فکر کنم منظورمو گرفت چون بدون هیچ حرفی وارد خونه شد  
دره خونرو که بستم به سمتم برگشت

کیان\_روزو ازت گرفتن دختره دیوونه الان وقته قرار گذاشته \_منکه بهت گفتم  
فردا میرم خونه الهام

کیان پوفی کشید برگشت که با دیدن حامد کمی جا خورد حامد با حرص به کیان خیره  
شده بود

دستاش از شدت خشم مشت شده بودن از لایه دوندوناش با حرص غرید:

حامد\_قاتل داداشت جلوت باشه اما نتونی کاری کنی

کیان کلافه دستی تو موهاش کشید با نگرانی بهشون نگاه کردم حامد\_کسی که باعث و

بانی ناراحتی قلبی مادرت باشه کسی که زن داداشتو بیوه کنه کسی که تنها

داداشتو ازت گرفته باشه کسی که دو دستی خوشبختی روی زندیگتو خفه کنه به نظرت

باید چه بلایی

سرش بیاری؟ بکشیش؟ بزنیش؟ فشش بدی؟ چی کار کنی هان؟ چی کار کنی بتونی دله

خودتو خنک

کنی و باعث بشی اونیکه مرده دوباره زنده بشه کیان

نگاهشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد

کیان\_نمیدونم کدومشو انتخاب کنم اما میدونم هرکاری کنی داداشت زنده نمیشه منم

ظرری نمیکنم

فوقش دوباره میفتم زندان و اعدام میشم توهم دلت خنک میشه اما این وسط یکی میسوزه

اونم

دلارامه بذار کمکش کنم تا خواهربرادرشو پیدا کنه همینکه هویت دانیال و شناسایی

کنم بهت قول

میدم هر جا که بگی پیام هر کاری که خواستی باهام بکن قسم میخورم اعتراضی نمیکنم

حامد\_تیکه تیکت کنم چی؟ اعتراضی نمیکنی کیان نگاهشو  
از چشمای عصبانی حامد گرفت

کیان\_نه اعتراضی ندارم

حامد عصبی دستی تو موهاش کشید

کیان\_هردومون به خاطر دلارام اینجاییم پس بیا حضورمون مفید باشه تورو نمیدونم اما من با  
بدبختی خودمو اینجا رسوندم حامد\_منم دست کمی از شما نداشتم کیان با چشمای گرد شده  
به سمتم برگشت کیان\_اینم خلافاکاره

خنده ای کردم که باعث شد کیان چشماش گرد بشه اما حامد با حرص غرید:

حامد\_نخیر گذر از سد دفاعی خانواده به راحتی نیست اصلا میدونی خانواده یعنی چی

کیان کم کم اخماش توهم رفت

حامد\_یا فقط از هم پاشوندن خانواده هارو بلدی

کیان با غضب یه قدم به حامد نزدیک شد دیدم اوضاع داره بد میشه سریع جلوی کیان  
وایسادم با التماس بهش نگاه کردم

\_توروخدا کیان حامد منظوری نداره آروم باش

کیان\_من به خاطر تو سکوت کردم چیزی نمیگم اما اینو ببین هرچی از دهنش داره میاد  
بیرون میزنه به سمت حامد برگشتم\_حامد تو قول دادی

حامد عصبی دستی توموهاش کشیدو شروع کرد به قدم زدن کیان هم با عصبانیت روی مبل نشست مشکوک به هردوشون نگاه کردم  
\_میرم چایی بیارم نزنین سروکول همـا

کیان\_نمیخواه بیا بشین حرفتو بزن

پوفی کشیدم روی یکی از مبل ها نشستم حامد هم کلافه نشست \_حامد نمیخواهی شروع کنی؟

حامد عصبی یه نگاه خشمگین به کیان کرد که اونم اخماشو بیشتر توهم برد حامد پوششو باز کردو کاغذارو روی میز انداخت حامد\_همه چی این توهه

کیان که معلوم بود این حرکت حامد بهش برخوردی یه نگاه به حامد کرد

کیان\_شما که معنی خونوادرو میدونی چیه و خونواده بالا سرت بوده بهت تربیت یاد ندادن که با

بزرگ تر از خودت مودبانه رفتار کنی حامد با

عصبانیت عینه کیان گفت:

حامد\_چرا بهم یاد دادن اما یاد ندادن وقتی جلوی قاتله برادرت

نشستی باید چه طوری باهاش رفتار کنی که  
در شانش باشه کیان شقیقه هاشو مالش داد  
کیان\_این بحثو تموم کن

سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد بعد ادامه داد

کیان\_میدونم برات سخته جلوی قاتله داداشت نشستی اما تو خودت مردی بهتر از  
دلارام درک میکنی

وقتی کسی که دوشش داریرو ازت بگیرن وقتی بهت نارو زده بشه وقتی چندسال بازی گرفته  
شده باشی وقتی به کسی اعتماد کنی ولی اعتمادتو بشکنه باید چی کار کنی حامد\_حتما باید  
بکشیش

کیان\_اون موقع همین به مغزم خطور کرد اگه برگردم به گذشته نمیگم این کارو  
نمیکردم اما یه چیزایی رو تغییر میدادم

حامد\_چرا تیریپ این ادمایی رو برداشتی که از کردارشون پشیمونه

۲۲۸۰

\_حامد کیان تغییر کرده قرار شد درباره این موضوع دیگه حرفی نزنیم هرکسی توی  
زندگیش یه اشتباهی میکنه

کیان\_مشکل اینه که من اشتباه نکردم حماقت کردم حامد\_خوبه  
خودت میدونی

کیان پوفی کشید دیگه حرفی نزدو دستشو به سمت کاغدا برد همینطور که داشت  
بیوگرافی هارو

میخوند با دقت به عکسا هم نگاه میکرد اما هر بار که یکی رو کنار میذاشت من دلسرد  
تر میشدم

هرچه میگذشت کیان بر گه های بیشتر و کنار میذاشت اما دیدم روی یکی از بر گه ها زوم  
شد کم کم چشماش یه طوری شدن بر گرو برداشت و به عکس توجه کرد سریع بیوگرافیرو  
خوند بعد سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد

کیان\_چه طوری اینارو پیدا کردی حامد  
پاشو روی هم انداخت

حامد\_اینا کسایین که میشناسمشونو دوروبر من

کیان\_یعنی اینم دوروبر ته؟

حامد به بر گه تو دست کیان نگاه کرد با تعجب به بر گه توی دست کیان نگاه کرد

حامد\_میخوای بیگی دانیالی که شما دنبالش میگردید اینه؟اینکه یکی از شریکای خودمه فکر  
نکنم این باشه

کیان\_شک ندارم خودشه به  
سمتم برگشت



کیان\_داداشتو پیدا کردیم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین بلند شدمو کنارش نشستم بر گرو از دستش گرفتمو به

عکسی که گوشه برگه بودو بعد بیوگرافیش روبه روش نگاه کردم ناخواسته دستی روی عکسش کشیدم

کیان\_جذابیت دانیال به مادرتون رفته عینه شما دونفر

حامد کمی اخماشو برد توهم به عکس داداشم دقیق شدم وقتی چشمم بهش افتاد ناخواسته ضربان

قلبم بالا رفت احساس کردم میشناسمش اما برام ناشناخته بود چون یادم نمی اومد چه قدر جذاب

بود رنگ چشماش عینه من خاکستری بود

حامد\_فکر کنم رنگ چشم طوسی توی خونوادتون ارثی باشه یه نگاه به کیان کردم که اونم خندید ولی رنگ چشمای کیان مشکی بود

کیان\_مادرتون چشماش طوسی بود هر سه تاتون به اون رفتید\_عکسی ازش نداری؟

کیان\_نه آلبوم خونوادگیمون توی ویلایی بود که محاصره شد شاید دانیال داشته باشه

با همون چشمام که حسابی اشکی شده بود به سمت حامد برگشتم \_ کی بریم دنبالش؟

حامد\_ لازم نیست بریم دنبالش خودش داره میاد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم کیان هم از حرفی که حامد زده بود حسابی جا خورد

حامد\_ فردا یه همایش داریم گفتم که دانیال یکی از شریکای منه به ساعت مچیش

نگاه کرد

حامد\_ اشتباه نکنم تا یه ساعت دیگه هواپیماش میشینه سریع از جام بلند

شدمو گفتم:

\_ خب چرا منتظر نشستید بلندشید بریم دنبالش

حامد\_ بذارش برای فردا الان همیشه دلارام باید کمی هم نگران خودت باشی اگه یکی از

همسایه ها ببینت چی

کیان\_ یا اون نگهبانه

\_ مگه نمیگی بهش پول دادی که شمارمو بهت داد کیان کمی اخم

کرد کیان\_ چه ربطی داشت

حامد پوزخندی زدو با لحن مسخره ای گفت:

حامد\_ ربطش به ارتباطشه چون میتونی دوباره بهش پول بدی که انگار دلارامو ندیده رفته

بیرون

کیان اخماشو کشید توهمو با حرص به حامد که مسخرش کرده بود نگاه کرد سریع به سمت اتاقم

دویدمو مانتومو تنم کردم باورم نمیشد که قرار بود داداشمو ببینم اصلا توی رویا هم نمیتونستم ببینم اینقدر سریع همه چی داره جور میشه

سریع یه شال برداشتمو روی سرم انداختم کمی به خودم رسیدمو سریع از اتاق بیرون اومدم که

چشمم به حامد افتاد که چشماش گرد شده بودو رنگ چهرش پریده بود

کیان\_اگه دلارام بفهمه خدا سرشاهده بلایی سرت میارم که توی گینس ثبتش کنن حامد\_این امکان نداره

کیان\_اینشو من تعیین میکنم پس اینقدر منو جلوی اون دختره سنگ روی یخ نکن وگرنه بعد از اینکه

این ماجرا حل شد میرم گموگور میشم توهم دستت بهش نمیرسه حامد\_از کجا باور کنم

کیان\_اینش دیگه مشکل خودته

حامد\_ولی آخه چه طوری؟ الان کجاس؟ اصلا خبر داره که فلانی ازدواج کرده؟ اونم با رفیقش؟

کیان دستی تو موهاش کشیدو عصبی چشماشو بست کیان\_آره  
فهمید به خاطر همین جلو نیومده حامد\_باور نمیکنم

کیان شونه ای با بیخیالی بالا انداخت خواست حرفی بزنه که چشمش به من افتاد چشماش  
گرد شدو نگران شد کیان\_اومدی؟

حامد به سمتم برگشت چشماش حسابی گرد شده بودو با ناباوری بهم نگاه میکرد با همون  
حالتش بلند شد

\_چيرو نفهمم

حامد\_اینکه پولی که قراره به این نگهبانه بدیم که کوروکر بشه این بده کیان با اخم سری به  
تایید حرفش تکون داد میدونستم دارن دروغ

میگه اما خب به خاطر هیجانی که داشتم

سریع گفتم:

\_خیلی خب راه بیفتید آروم باشید توی سالن حرفی نزنید حامد\_دلارام

ساعت سه صبحه الان همه خوابیدن\_کار از محکم کاری عیب نمیکنه

سریعتر راه بیفتید

در اسانسور که باز شد یواشکی سری به بیرون کشیدم بینم کسی نیست یا نه حامد

تک خنده آرومی کرد کیان هم با حرص کنارم زد کیان\_آخه الان کی بیداره دختره

دیوونه

پوفی کشیدم خبری نبود با خیال راحت از لابی بیرون رفتیم کیان\_خوبه  
ورشکست نشدم

خنده ای کردم میدونستم منظورش چی بود اگه نگهبانه بیدار بودو مارو میدید صدر صد باید  
این هزینرو میداد

دره عقبو باز کردم سوار شدم کیان هم رفت جلو و حامد هم سوار شد قبل از اینکه راه بیفته  
به سمتم برگشت

حامد\_مطمئنی میخوایی امشب بینیش؟

\_آخه این چه سوالیه حامد زودتر راه بیفت تا نرفته

حامد پوفی کشیدو ماشینو روشن کرد با سرعت داشت رانندگی میکرد خداروشکر خیابونا  
خیلی خلوت بود به خاطرهمین به راحتی تند میرفت

کیان\_از چراغا آرومتر رد شو اینطوری ثابت میکنه حامد\_مهم  
نیست

کیان با لحنی که معلوم بود داره طعنه میزنه گفت:

کیان\_میدونم بابات پلیسه اما برای من بد میشه امکان داره دورینا منو ثبت کنن

حامد\_محظ اطلاعاتون پدرم پلیسه که پلیسه برای تنها کسی که پارتنی بازی نمی کنه خونواده  
خودشه

درضمن این جریمه ها اصلا به پدره من مربوط نمیشه

کیان پوزخندی زدو به بیرون نگاه کرد و دیگه مکالمه ای بینشون ردوبدل نشد بهتر  
همینطور که داشتم به خیابونا نگاه میکردم ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید  
پایین

باورم نمیشد اینقدر بهش نزدیک میشم یعنی قراره بالاخره داداش واقعیمو ببینم  
داداشی که از یه

مادر بودیمو یه شیر خورده بودیم داداش دینی نبود داداش حقیقی بود از اینکه قرار بود  
روبه روش

وایسمو تو چشماش نگاه کنم دل تو دلم نبود داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست سریعتتر  
برسیم \_ حامد جان یکم تندتر برو

حامد\_ دلارام میدونی سرعتم روی چنده؟ از این تندتر امکان داره تعادل ماشینو از دست بدم

\_باشه فقط سریعتتر حامد

چشمامو روی هم بستم اکسیژن کم بود به خاطرهمین شیشمو پایین دادم نفس عمیقی  
کشیدم داداش دارم میام بالاخره بعد از دوازده سال قراره ببینمت عزیزم

همینکه ماشین وایساد با عجله دروباز کردم و پیاده شدم از پله های فرودگاه که بالا رفتم  
صدای کیان

و حامد که صدام میزدنو شنیدم اهمیتی ندادم اما با حرف حامد وایسادم  
حامد\_مگه تو بلدی کجاست وایسا اینطوری گم میشی پوفی کشیدمو به سمتشون  
برگشتم کیان با اخم کنارم وایساد کیان\_بهتره هممون باهم بریم  
حامد\_برخلاف میلم اینبارو باهاش موافقم

کیان بدون اینکه به حامد اهمیتی بده بازمو گرفت که باعث شد به خودم پیامو هممون به راه  
بیفتیم هر دو مون دنبال حامد راه افتاده بودیم هر جا که اون میرفت مام عینه جوجه هاش  
دنبالش بودیم

دل تو دلم نبود فکر کنم روی قیافمم تاثیر گذاشته بود چون کیان با لحن آرومی پرسید:  
کیان\_خوبی دلارام؟

۲۲۹۰

\_آره فقط کمی هیجان دارم

کیان\_بهتره خودتو کمی کنترل کنی اینطوری بینتت بیشتر نگرانت میشه تا خوشحال بشه  
پوفی کشیدم راست میگفت باید سعی کنم کمی به خودمو احساساتم مسلط باشم

کیان ازم جدا شدو به سمت بوفه رفت با لحن اعتراض آمیزی صداش زدم

\_الان وقته خوردنه؟

حامد با شنیدن صدام وایسادو به سمتمون برگشت با حرص دست به سینه منتظر کیان  
موندیم که

دیدم با یه بطری آب به سمتمون اومد ای هناق بگیری اخه بگو پسره گنده نمیتونی کمی  
جلوی

تشنگیتو بگیری اما با کمال تعجب دیدم سرشو باز کردو بطریرو روبه روم گرفت

کیان\_بگیر یکم بخور اینطوری اجازه نمیدم روبه روی اون پسره بیچاره

وایسی

از اینکه اینقدر به فکرم بود ناخواسته لبخندی زدمو بطریرو از دستش گرفتم کمی هم  
شرمنده افکارم

شدم میدونستم این کارهاش بدون منظوره به خاطرهمین اذیتم نمیکرد

کمی از آبو خوردمو به سمتش گرفتم

\_بیا دستت درد نکنه

سری به نشونه خواهش میکنم تکون داد

حامد\_پروازش نشست به سمتش برگشتم



حامد\_بین دارن اعلام میکنن

حامد سریع به راه افتاد که باعث شد مام به دنبالش بریم پشت دیوار شیشه بزرگی که دورادور سالنو گرفته بود هر سه مون وایسادییم درحالیکه داشتم چشم

چشم میکردم تا دانیالو بینم اما کسی شبیه به اون عکسی که حامد بهم نشون داده بود پیدا نکردم\_حامد پس کو؟

حامد\_صبر کن دختر هواپیماشون این نیست اون یکیه

به سمت هواپیمایی که بهش اشاره کرده بود برگشتم به دونه دونه مسافرای که ازش پیاده میشدن

نگاه کردم کم کم حوصلم سررفت با تخیسی پایی زمین کوبیدمو پوفی کشیدم کیان با دیدن این کارم

دستی به لباس کشید تا خندشو پنهون کنه کیان\_هنوز بزرگ نشدی حامد\_اونهاش

یکهو به سمتی که حامد اشاره کرده بود سریع برگشتیم با دیدن پسر قدبلندی که توی کت وشلوار آبی کربنی بود برگشتم لباس مردونه سفید رنگی زیرش پوشیده بودو موهای خوش حالتشو با یه حالت

قشنگی کجش کرده بود چمدون مشکی رنگشو روی زمین کشیدو به سمت در ورودی اومد ناخواسته

از این همه جذابیتی که خدا به داداشم داده بود لبخندی زدم چه قدر خوشتیپ بود  
 پسرا هردوشون سریع به سمت در رفتن اما من وایسادم نمیتونستم حرکت کنم آخه  
 باورم نمیشد

میتونستم بالاخره بعد از دوازده سال بینمش

حامد باهاش دست داد اونم لبخند مردونه ای زد که دندونای سفید مرتپش نمایان شد  
 کیان هم جلو

رفت دانیال به قیافه کیان نگاه کرد فکر کنم شناختش چون حسابی چشماش گرد شدو  
 حسابی جا

خورد با ناباوری به کیان خیره شده بود بالاخره هردوشون به خودشون اومدنو همدیگرو بغل  
 کردن دانیال درحالیکه چند ضربه کوتاه به پشت کیان میزد یه چیزایی بهش گفت که  
 نفهمیدم آخه من

باهاشون فاصله داشتم نمیدونم از کی اشکام روی گونم سرازیر شده بودن اما وقتی به  
 خودم اومدم صورتم حسابی خیس شده بود

همینطور که دانیال و کیان بغل هم بودن یکهو دانیال جا خورد احساس کردم کیان  
 بهش چیزی گفت

چون آروم نگاهشو بالا آوردو به سمت من هدایتش کرد با دیدن من چشماش هر لحظه  
 متعجب تر

میشد طوری که انگار باورش نمیشد که من خواهرشم

از کیان جدا شدو با قدمایی سست به سمت اومد پاهام توان حرکت نداشتن محکم میخ  
زمین شده بودم

روبه روم که ایستاد یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین به آرومی  
دستشو جلو آورد

شالمو که دور گردنم انداخته بودم آروم بازش کرد به کناره گردنم نگاه کرد فکر کنم  
نشونرو دید به

خاطر همین تونست منو از دلر با تشخیص بده دستی به لباش کشیدو به کمرش گرفت  
\_این امکان نداره

کیان\_خودشه دانیال دلارامه

دانیال با چشمایی که خیس از اشک بود بهم نگاه کرد صداش چه قدر قشنگ و دلنشین بود  
هم قد

کیان بود خداروشکر خدا یه برادر تیربرق عینه شوهرم بهم داده بود همینطور که توی  
فکرام غوطه ور بودم یکهو توی یه جایه نرمو خوشبو فرو رفتم چشمام روی هم بسته شدو  
اشکام هر لحظه بیشتر سرازیر شدن دانیال\_باورم نمیشه خواهر کوچولوم بغلمه

دستای لرزونم دورشو احاطه کرد عینه نکیسا منو محکم به خودش فشار داد البته این  
آغوش با آغوش

نکیسا یه فرق داشت خدا نکیسارو از غالب داداش بیرون آوردو در نقش شوهر بهم اعطا کرد بی

داداش شدم اما خدا با این کار داداش واقعیمو بهم برگردونده بود دانیال\_چه قدر دلتنگت بودم چه قدر دلم برای خواهر کوچولو هام تنگ شده بودم اما حالا دارمتون نمیذارم ازم دور شین نمیذارم دانیال کمی ازم جدا شد اما همچنان توی بغلش بودم خم شدو عمیق پیشونیمو بوسید که باعث شد چشمامو با آرامش روی هم ببندم

دانیال\_چه قدر خانوم شدی

اشکام سرازیر شدن به چشمایی که همرنگ چشمای خودم بود خیره شدم

دانیال\_چرا چیزی نمیگی تا اون صدای نازتو بشنوم عزیزه دلم کمی چشم چشم کرد فکر کنم منتظر یکی بود دانیال\_پس دلر با کو؟

به سختی گفتم:

\_اون...اون...

دانیال نگران شد دستشو دور صورتم گذاشت دانیال\_اون

چی؟ اتفاقی براش افتاده

\_نمیدونم ازش خبری نداریم

چشماسش پر از غم شدن حامد به سمتمون اومد

حامد\_ حالا تو به این یکی قانع باش اون یکپرو هم پیدا میکنیم دانیال دستی به  
چشمش کشید کیان\_ بهتره زودتر بریم

به کیان که داشت کمی به اطراف نگاه میکرد نگاه کردم دیدم چندتا پلیس داره بین مسافرا  
میگرده

ضربان قلبم بالا رفت احتمالا دورینا تصویر کیانو ثبت کرده بودم\_ وای خاک به سرم  
پلیس حامد

دانیال چشاش گرد شد کیان پشتش به پلیسا بودو سعی میکرد خونسرد باشه حامد  
هم هول کرد

کیان\_ بهتره عواطفونو بذارید توی راه اینا الان منو شناسایی میکنن سریع دست دانیالو  
گرفتم\_ دانیال بیا زودتر بریم دانیال\_ چرا مگه چی شده؟

\_برات توضیح میدم

حامد\_ بچه ها طبیعی رفتار کنید

کیان حسابی هول کرده بود با نگرانی بهم نگاه کرد با چشمام بهش فهموندم که هیچ اتفاقی  
نمی افته

حامد به سمت چمدون دانیال رفت با چشمای گرد شده دیدم زیپشو

باز کرد

دانیال\_داری چی کار میکنی؟

کمی نگران بودم اما ترجیح میدادم خونسردیمو حفظ کنم با تعجب داشتیم به حامد که داشت با

عجله توی چمدون دانیال میگشت و نگاه میکردیم

دانیال\_د خب بگو دنبال چی میگردی حامد؟ این چه کاریه؟

حامد در حالی که داشت دنبال چیزی که مدنظرش بود میگشت کلافه گفت:

حامد\_کاپشن کلاه دار نداری؟

دانیال\_کاپشن؟؟!!

حامد کلافه راست شدو به دانیال نگاه کرد یه طوری به داداشم خیره شد که دانیال مجبور بود خودش

خم بشه و دنبال کاپشنش بگرده وقتی پیداش کرد به سمت حامد گرفت کیان پشت کرده بود و خودشو سرگرم دیدن اطرافش کرده بود توی همین لحظه ها بود که حامد زد روی شونه کیان اونم ترسید و با هولی به سمت حامد برگشت هردوشون اخماشون توهم بود

۲۳۱۱

حامد\_بیا بگیر اینو بیوش

کیان سوالی به کاپشن کلاه دار نگاه کرد بعد به دانیال که متعجب داشت به کیان نگاه میکرد خیره

شد کیان بدون معطلی سریع از دستش کاپشنو گرفتو پوشید با یه حرکت کلاهو انداخت روی سرش حامد\_بریم

دست دانیالو گرفتم اونم لبخندی بهم زدو دستمو فشار خفیفی داد دسته چمدونشو گرفتو دنبال خودش کشوند

دانیال\_من نمیدونم این پلیس بازیا چیه چرا دارید از اینا فرار میکنید؟\_همه چیرو برات توضیح میدم دانیال تو بذار برسیم خیلی حرفا دارم که برات بزنم

دانیال پوفی کشید لبخندی زدم

\_خوشتیپیا

تک خنده مردونه ای کردو وروجکی زیر لب تلفظ کرد

۲۳۱۰

\_وروجک چیه من بزرگ شدم خجالت نمیکشی

دانیال\_به نظره من اصلا بزرگ نشدی همون دختر کوچولوی تخسی هستی که لوس  
داداشت بودی

از شدت ذوق سرخوشانه لبخندی زدم چه قدر خوشحال بودم که داداشم کنارم بود  
اینبار داداش واقعی

خودم برادری که سالها ازش دور بودمو خبری ازش نداشتم ولی الان دستم توی دستاش  
بود فقط

مونده بود دلربا رو پیدا کنیم اونم که پیدا شد همه دغدغه هام حل میشه اینطوری دوباره  
جمعمون جمع میشه

از فرودگاه با هر مکافاتی که بود بیرون اومدیم سریع بدو بدو به سمت ماشین رفتیم دانیال  
بیچاره که

از هیچی خبر نداشت با تعجب به ما نگاه میکردو کارای مارو میکرد حامد سریع ریموتو  
زد مام به سه ثانیه نکشیده سریع سوار ماشین شدیم حامد پاشو روی پدال گاز

فشار دادو راه افتاد وقتی از فرودگاه کمی دور شدیم هممون البته به جز دانیال نفسای  
حبس شدمونو

دادیم بیرون

حامد\_امشب اگه گیر می افتادیم پایه هممون گیر بود حتی تو دلارام\_آره نکیسا بیچارم  
میکرد حامد\_بابای منو بگو دیگه هیچی دانیال سوالی به سمتم برگشت دانیال\_دلارام نکیسا  
کیه؟



کمی سرخ و سفید شدم نمیدونم یه طورایی خجالت می کشیدم بهش بگم شوهرمه آخه خیلی وقت بود که کنارش نبودم از طرفی چیزیم از خاطرات گذشتمون یادم نمی اومد اما اون طور که معلومه و

طبق گفته های کیان و خوده دانیال من باهاش صمیمی بودم

دانیال\_چرا چیزی نمیگی ژوژو

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که لبخند دندون نمایی زد کیان با اخم گفت:

کیان\_بیست و هفت سالشه بزرگ شده ژوژو دیگه چیه

دانیال\_یادته کیان باهم ژوژو صداش میزدیم؟ کلا همه اینطوری صداش میزدن

\_ژوژو؟ خودم اسم به این قشنگی دارم ژوژو دیگه چیه

کیان\_وقتی پنج سالت بود بابابزرگمون یه طوطی خریده بود وقتی برای اولین بار که

دیدمش

همینکه تورو دید پرید روی شونت نشست و شروع کرد به حرف زدن همشم میگفت

ژوژو ژوژو از

اون روز به بعد کلا همه به این اسم صداش میزدن ژوژو خنده ای

کردم\_چه قدر باحال

حامد\_ باحال ترم میشه وقتی نکیسا بشنوه اینطوری صدات میزنن به خاطر لحن حامد که معلوم بود دلش پره با صدای بلندی زدم زیر خنده دانیال هم با دیدن خنده های من تک خنده ای کرد

دانیال\_ آخرش نگفتید این نکیسا کیه

\_ نکیسا دوماد تونه

دانیال با شنیدن این حرف حسابی جا خورد چشمش گرد شده بود دانیال\_ من دوماد دارم؟

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم

حامد\_ دانیال جان بذار من برات توضیح بدم نکیسا یه پسر اخمالو غیرتی عصاقورت دادس با اخلاق

حسابی گند خدا بهت رحم کنه با این دومادی که دارین فاتحت خوندس

دانیال\_ چرا؟ مگه کسیم از دست این دلارام عصا قورت داده میشه حامد\_ نه کلا خودش

ذاتا عصا قورت دادس

\_ حامد خان کاری نکن باهمین ناخونام اون چشاتو از کاسه دربیارم داری جلوی خودم از

شوهرم بد میگی شوهر به این خوبی

دانیال همینطور با چشمای گرد شده بهم نگاه میکرد به سمتش برگشتم که دیدم چپ

چپ نگام کرد

که باعث شد کمی خجالت بکشم دانیال هم با دیدن خجالت کشیدنم خندیدو منو به آغوشش کشید

درحالیکه داشت کمرمو نوازش میکرد گفت:

دانیال\_چه قدر خوشحالم سروسامون گرفتی هنوز دایی نشدم؟ کمی بیشتر سرخ شدم\_نخیر هنوز وقتش نشده

حامد\_یه ماهی میشه عروس شده بچه دیگه کجای دلشون بذارن دانیال\_تازه عروسی؟

به چشمای قشنگش که متعجب بود نگاه کردم چشمامو با یه لبخند به معنای آره بازوبسته کردم که با ذوق خندید

دانیال\_وای خدایا شکره اگه میدونستم برگردم ایران خواهرمو میبینم زودتر برمیگشتم

تک خنده ای کردم با آرامش سرمو روی شونه هاش گذاشتم دانیال\_حالا حامد تو از کجا پسرعمو و خواهر منو میشناسی؟ حامد\_ماجراش هم پیچیدس هم شاخ دار دانیال\_خب تعریف کن کنجکاو شدم

حامد از آینه ماشین بهم نگاه کردو چشمکی بهم زد

حامد\_خودت زحمتشو بکش

\_آخه طولانیه بهتر نیست بذاریم برای...

یکهو به هوایی که داشت روشن میشد نگاه کردم شوک زده سریع گوشیمو از تو  
کیفم دراوردم با دیدن ساعت زدم توی سرمو با ترس گفتم:

\_وای بدبخت شدم حامد تندتر برو کیان\_من

میدونستم آخرش لو میریم

\_حالا چی کار کنم؟ حامد

اخماشو کشید توهم

حامد\_نگران نباش سره وقت میرسیم خونه فکر نکنم کله سحر بیاد دنبالت

\_اتفاقا هیچی از این پژمان بعید نیست وقتی دیده دیشب نرفتم خونش صددرصد امروز کله

سحر

میاد دنبالم تا خوابمو بهم بزنه انتقام بگیره از طرفیم اون ساعت سه بعداظهر که نمیتونه

بیاد دنبالم

منو میذاره خونه خودش از اونجا هم میره سازمان

دانیال که معلوم بود سراز حرفام در نیاره کلافه شده بود به خصوص وقتی که گفتم دیشب

نرفتم

خونش باعث شد چشماش حسابی گرد بشه

دانیال\_پژمان دیگه کیه؟ اصلا مگه تو ازدواج نکردی پس این شوهرت کو؟

\_خب راسیتش ماموریتته

دانیال\_ماموریت؟ مگه چی کارس؟

حامد\_آقا سرهنگ تشریف دارن

دانیال با شنیدن این حرف چشماش گرد شد دانیال\_دیگه

کم کم دارم هنگ میکنم

به سمتم برگشت و ادامه داد:

دانیال\_تو با یه پلیس ازدواج کردی؟ چه طوری تونستی با یه سرهنگ عروسی کنی؟ یعنی

منظورم اینه

چه طوری باهاش آشنا شدی؟ اصلا چه طوری از تو که اینقدر شیطونی خوشش اومده

کیان\_پسره همون خونواده ایه که دلارام پیششون بود

دانیال چشماشو محکم روی هم بست کلافه ضربه به دستگیره در زدو لعنتی زیر لب زمزمه

کرد معلوم

بود از اینکه فهمیده نکिसا کیه عصبانی شده بود

\_چرا ناراحت شدی دانیال؟ دوست نداشتی دومادت سرهنگ باشه کیان\_مشکل چیزه

دیگه ایه میفهمی

دانیال که کمی حرصی شده بود با لحنی که واقعا نمیدونم چرا اینطوری شده بود

غرید:

دانیال\_این پژمان دیگه کیه؟

\_دوست نکیساس درواقع دوست که نه پسرخالشه

دانیال\_اون وقت چرا تو باید شب بری خونه پسرخاله نکیسا از فکری که به مغرش

خطور کرده بود کمی خجالت کشیدم به خاطرهمین سرمو پایین انداختم اونم

کمی بیشتر اخماشو توهم برد کمی باهاش احساس غریبی میکردم وگرنه الان چنان

جوابی بهش میدادم که اون سرش ناپیدا باشه دانیال\_جوابه منو بده

حامد وقتی دید من همچنان سکوت کردم و چیزی نمیگم خودش دست به کار شد هرچی

سعی

میکردم نمیتونستم جلوی دانیال قد بازی در بیارم آخه داداشم بودا اونم داداش

بزرگ\_\_\_\_\_

حامد\_دانیال پژمان خودش زن داره زنشم همیشه دختری که از بچگی با دلارام بزرگ شده

اسمش الهامه

دانیال\_الهام؟چه قدر اسمش آشناس

کمی از حرفاش جا خوردم مشکوک بهشون نگاه کردم

دانیال\_حامد میگم الهام همون دختری نیست که باهامون تماس گرفت؟

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم کم کم داشت چشمام از حدقه میزد بیرون

چي؟؟!!! الهام با تو تماس گرفته؟ يعني از تو خبر داشو به من چيزي نميگفت

۲۳۰۱

دانيال\_خودمم گيج شدم يعني همين مونده بگيد نكيسا كه شوهره توهه همون ماموريه  
كه باهام

حرف زده و دربارۀ گذشته ازم سوال پرسیده و كلي تهمت هم بهم زده از شدت تعجب  
نفسم برید داشتم پس می افتادم حامد\_خودشه همونیه كه اومه بود

دانيال دهنش از شدت تعجب باز شد بعد باهمون حالتش به سمت من برگشت

دانيال\_يعني مونده قلبم وايسه دختر تو چه طوري تونستي قلب اون پسررو به دست  
بياري؟

نگامو ازش گرفتمو ناشناخته به سمت خيابون برگشتم باورم نميشد تمام اين مدت الهام  
از داداشم

خبر داشو به من چيزي نگفته بود يا نكيسا داداشمو پيدا کرده بود ولي ازم پنهونش کرد

واقعا من با كيا طرفم؟ با كيا دوستم؟ يعني فاز اطرافيانم چيه؟ حالا نكيسا به هر حال اما الهام چه  
طوري دلش اومد حامد\_دلارام

۲۳۰۰

نگاه مچھولمو به سمت حامد برگردوندم که داشت از آئینه ماشین بهم نگاه میکرد

حامد\_قضاوتشون نکن این ماجرا برمیگرده به خیلی وقت پیش الهام اصلا خبر نداشت که  
دانیال داداشته

\_اما نکیسا که خبر داشت

حامد\_اون داره روی اون پرونده هنوز کار میکنه شاید میخواستته وقتی همه چیرو حل کرد به  
تو بگه ماجرا خیلی پیچیده تر از این حرفاس

\_اما من حق داشتم بفهمم

کیان\_به نظرم بهترین کارو کرد اصلا از کجا معلوم دانیالی که نکیسا باهاش حرف زده  
داداش تو باشه

اون وقت تو ذهنتو درگیرش میکردی ولی وقتی نکیسا به طور قطع مطمئن بشه اون وقت  
مطمئنم میادو به توهم میگه

دستامو دو طرف سرم گذاشتم از شوک اینهمه اطلاعات سرم داشت میترکید

\_گیج شدم دیگه هیچی به مغزم نمیرسه

حامد\_نگران چیزی نباش بذار این خطری که از طرف خونواده شوهرت داره تهدیدت میکنه  
رو رد کنیم دور هم جمع میشیم حرف میزنیم



\_فکر نکنم به این زودیا بتونیم دورهم جمع بشیم آخه نکيسا امشب ساعت نه برمیگرده

حامد\_این چه ماموریتیه چه قدر زود برمیگرده

کلافه پوفی کشیدم دانیال دستی روی سرم کشید که باعث شد به سمتش برگردم

دانیال\_خوشحالم که سروسامون گرفتی اون پسری که من دیدم مرده زندگيه فقط من

موندم چه طوری تونستی باهاش سر کنی

خنده ای کردم نگاه نکيسا چه کاری کرده که دانیال اینطوری داره قضاوتش میکنه

\_اصلا کاره سختی نیست نکيسا تو خونه خیلی شروشیطونه

حامد\_اخلاق سگیاش ماله ماس خوشیاش ماله شماس

\_خب من خانومشم بایدم اینطوری باشه

کیان پوفی کشید با صدای بمش که حسابی با غم آمیخته شده بود گفت:

کیان\_کاش دلرباهم بود

نگاه منو دانیال همزمان باهم غمگین شد

دانیال\_ازش خبری نداری؟

کیان\_نه هیچی تو چی؟

دانیال\_از من میپرسی؟ من که ایران نبودم حامد\_اونم

پیدا میشه نگران نباش

جلوی در خونه که وایساد پوفی کشیدم تازه مکافتم شروع شده بود با نگرانی بهشون نگاه کردم

\_ حالا چی کار کنم؟ این نگهبانه احتمالا بیداره چون چاپلوسم هست همه چیرو به نکيسا گزارش ميده حالا من چه طوری از جلوش رد بشم؟

کیان\_ ریموت پارکینگو داری؟

\_ آره چه طور؟

کیان\_ خب یه طوری وانمود کن که مثلا رفتی برای خودت صبحونه خریدی و الانم برگشتی

\_ خب منکه چیزی دستم نیست تازه نکيسا نون خریده تو خونه داریم بشنوه چی بهش بگم از طرفیم

به گوش نکيسا برسه بیشتر مشکوک میشه چون من جون به جونمم کنن ساعت هفت بلند نمیشم

حامد\_ مگه نمیگی پژمان به خاطر اینکه حرصتو در بیاره امروز زود میاد دنبالت؟ خب توهم با این

بهونه مثلا خواستی روی پژمانو کم کنی صبح زود بیدار شدی

\_ نقشه خوبیه ولی دوتا مشکل داریم من فقط حدس زدم که پژمان الان میاد دنبالم اگه نیاد گاوم

زاییده دومین مشکلمونم اینه که من الان نه نون دستمه نه پنیری چیزی

کیان عصبی پوفی کشید

کیان\_این اطراف نونوایی چیزی نیست؟

حامد\_اینجا بالاشهره نونوایی کجا بود

کیان\_مجبورید توی یه همچین جایی خونه بگیری

\_الان وقت شوخی نیست کیان

کیان\_اصلا هم شوخی نکردم شما برای خریدن نون چی کار میکنید؟\_نمیدونم نکیسای نون

میخره معمولا هم لواش میخره که توی این سوپری هاهم هست

دانیال\_خب الان بریم از همین سوپری ها یه بسته لواش بخریم حامد\_چاره ای

نداریم

حامد خواست راه بیفته که یکهو با هین کشیده ای که گفتم هول کردو سریع ترمز کرد

زدم توی سره خودمو با نگرانی گفتم:

\_وای خاک به سرم اون ماشین پژمانه

همشون به سمت ماشینی که اشاره کرده بودم برگشتن دانیال\_معلومه

وضعش خوبه

با حرص بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد

\_حالا چی کار کنیم؟

کیان\_بذار بره تو وقتی رفت از پارکینگ وارد لابی شو بعد همون حرفای قدیمی  
\_آخه من که چیزی نخردم

کیان\_خب میگی سوپری باز نبود یا مثلا میگی...پوف چیزی به ذهنم نمیرسه  
حامد\_به نظرم بهتره بهش بگی

\_چی؟؟دیوونه شدی؟اینطوری کیانو دستگیر میکنه کیان کلافه  
دستی توموهاش کشید

کیان\_مهم نیست دلارام من به هدف خودم رسیدم داداشتو بهت رسوندم بقیش به  
عهده خودتون

\_نه نه کیان من اجازه نمیدم دستتون بیفتی کیان\_فعلا که  
راهی نداریم

حامد\_به نظره من پژمان پسره فهمیدیه

دانیال\_نمیتونیم ریسک کنیم باید احتمال هرچیزو بدیم

\_خدایا بیچاره شدم امشب نکیسا برمیگرده همه چیرو میفهمه دانیال اخماشو  
حسابی توهم برد دانیال\_مثلا چی کار میکنه؟میزنتت

هول کردم به خاطرهمین سریع به سمتش برگشتم معلوم بود حسابی غیرتی شده پوف  
نگاش کن حدسم درست بود

\_نه بابا نکيسا دست بزن نداره دانيال\_پس چرا  
اینقدر ارزش میترسی حامد\_به نظرت اون پسره  
ترس نداره؟ دانيال کلافه دستی توموهاش کشید

دانيال\_اصلا چرا ارزش پنهون میکنید خب بهش می گی اومدی دنبال من تازه به حل  
پروندشم کمک میکنی حامد\_نمیشه

کیان\_نکيسا روی خوشی با منو حامد نداره بفهمه با ما بوده قشقرق به پا میکنه

دانيال چهرش سوالی و مشکوک شد خواست حرفی بزنه که یکهو

صدای زنگ موبایلم باعث شد

هممون سکوت کنیم فقط صدای زنگ موبایلم بود که سکوت ماشینو میشکست با ترس  
موبایلمو از تو

کیفم دراوردم با دیدن اسم پژمان وحشت زده سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم

\_خودشه

حامد\_نگران نباش

\_بهش چی بگم

حامد\_بگو تو خونه ای

\_خب اینطوری که میفهمه دارم دروغ میگم میگه درو باز کن کیان\_بهش بگو

توی ماشین منتظر بمونه

\_اینطوری من چه طوری برم تو دانیال\_مگه نمیگی ریموت پارکینگو داری خب حامد ماشینو میبره تو توهم پیاده میشی ریلکس میری سمت ماشین پژمان که جلویه دره از اینکه داداشم اینقدر عاقل بود خوشم اومد ایول عجب فکری کرده بود  
\_آره این بهتره

سریع با دستای لرزون تماسو برقرار کردم \_الو  
لحن شیطون پژمان باعث شد ناخواسته کمی از استرسی که داشتم بخوابه اما خب در عوض باعث شده بود کمی به تنه پته کردن بیفتم

پژمان\_به به عروس خانوم چه خبرا خواب بودین؟ \_ن...نه...نه  
دانیال بهم اشاره کرد که خونسردیمو حفظ کنمو آروم باشم نفس عمیقی کشیدمو آرامش خودمو حفظ کردم نباید سوتی میدادم پژمان\_پس چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

\_خب...چیزه...توی آشپزخونه بودم...صداشو نشنیدم پژمان\_آشپزخونه؟ خوبی دلارام؟ ساعت هفت صبحه چه طور یکهوایی

کلافه دست آزادمو به سرم گرفتم \_ خب نمیدونم  
بیدار شدم دیگه پژمان \_ خیلی خب درو باز کن  
جلوی درم

\_ جلوی کدوم در؟

پژمان \_ در خونتون بازش کنی منو میبینی بین زنگم زدم

چشمامو بستمو شقیقه هامو مالش دادم چه قدر وضعیتی که توش گیر افتاده بودم وحشتناک  
بود

\_ چرا اینقدر زود اومدی دیوونه؟

پژمان \_ دستور الهام بود میخواست بیشتر باهات باشه اگه الان نبرمت ساعت سه باید پیام  
دنبالت

\_ باشه تو برو پایین توی ماشین بمون منم میام

پژمان \_ نمیخواهی درو باز کنی پیام تو؟

\_ خب راسیتش یکم لباسام مناسب نیست خونه هم نامرتبه ببخشید پژمان \_ خیلی خب میرم  
توی ماشین فقط زودتر بیا دلارام اینطوری دیر میرسم سازمان

\_ باشه فعلا کاری نداری

پژمان\_نه خدافس

تماسو قطع کردم نصف موفقیتو طی کرده بودم سریع به سمتشون برگشتم بعد روبه

حامد گفتم:

\_برو حامد

حامد دور زدو جلوی دره ریموت دار وایساد سریع ریموتو زدم که باعث شد حامد هم بره

توی پارکینگ

همینکه وارد پارکینگ شدیم نفس عمیقی کشیدم \_وای خدایا

شکرت

حامد\_مشکل تو حل شد اما ماله من نه حالا چه بهونه ای برای پدرومادرم بیارم که

دیشب کجا بودم

خنده ای کردم دانیال هم خندید لحن حامد عینه این پسر شونزده ساله ها شده بود که

از خونوادش

میترسید انگار نه انگار بیست و شش سالشه

دانیال\_بگو پیشه دوست دخترم بودم تنها بود میترسید منم با رعایت شئونات اسلامی رفتم

خونشون

اینم حتما بگی که دختره با مانتو شلوار رفت تو اتاقش خوابید منم رفتم روی مبل

خوابیدم



حامد چشم غره ای به دانیال رفت و پوفی کشید حامد\_امروز  
زنم میدن

با شنیدن این حرف از شدت خنده هممون زدیم زیر خنده حامد خودشم خندید  
\_دیوونه نگران نباش بگو پیشه یکی از دوستام بودم یا بگو شرکت بودم یه چیزی سرهم کن  
حامد\_حالا ببینم چی میشه

به سمت دانیال برگشتم که باعث شد اونم به سمتم برگرده و بهم لبخندی بزنه با  
خوشحالی بغلش کردم که اونم منو بغل کرد  
\_نری دوباره گم شی

دانیال\_نه بهت قول میدم کی میتونم دوباره ببینمت  
\_نمیدونم همه چی به نکیسا بستگی داره دانیال\_شمارتو  
بده حداقل باهات حرف بزnm\_باشه

موبایلشو دراوردو به سمتم گرفت تند تند شمارمو زدم توی گوشیش بعد سریع از همشون  
خدافسی

کردمو دستی به شالم کشیدم کمی خودمو مرتب کردم از پارکینگ خارج شدم بعد به  
سمت پژمان که توی ماشین بود رفتم

نفس عمیقی کشیدمو آروم زیر لب گفتم مرسی که هستی

.....

با خوشحالی محکم بغلش کردم که اونم منو به خودش فشار داد نکيسا\_چه قدر دلم  
برات تنگ شده بود عروسک

پژمان\_اه اه این لوس بازیایه خوبه بیست و چهارساعت از هم دور بودین  
نکيسا ازم جدا شدو چپ چپ به پژمان نگاه کرد که اونم خندیدو جلو اومد با نکيسا دست  
دادو همو

بغل کردن هممون به سمت مبلا رفتیمو نشستیم الهام شربتو که گردوند کناره پژمان  
نشست

پژمان\_حالا چی شد کارت راه افتاد؟

نکيسا\_آره درست شد حدس خودم درست بود  
پژمان\_ایول قوه کاوشگریتم قویه نکيسا\_ایهیم

نکيسا به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد نکيسا\_دیشب که نترسیدی؟ چشم غره ای بهش  
رفتم که خندید و آروم بینیمو کشید بعد با حرص دستشو پس زدمو نگامو ازش  
گرفتم پسره بیشعور آبرومو جلوی این الهام یالغوز برد میدونم میشه سوتی دستشو کلی  
سر به سرم میذاره

اون شب تقریباً تا ساعت دوازده خونشون بودیمو از هر دری حرف زدیم امروز دوبار با  
دانیال اس

بازی کردم خخخ دل تو دلم نبود دلم میخواست زودتر بینمش اما میدونم فعلا نمیشه  
چون نکिसا

این چند روز خونس هرچند میتونم وقتایی که نکيسا خونه نیست به دانیال بگم بیاد اما  
خب میترسم

ترسمم از این نگهبانس از نکيسا میترسه میدونم دوست داره براشم چاپلوسی کنه بهش  
میگه یه مرد

به اینجا رفتوآمد داره اون وقت کم کم پایه حامدو کیان هم وسط کشیده میشه اون وقت  
معلوم نیست چه اتفاقی دیگه ای بیفته به خاطرهمین تصمیم گرفتم فعلا سکوت کنم  
کاری نکنم تا به وقتش

.....

ده روزی گذشت دانیال به خاطرمن هنوز ایران مونده بودو برنگشته بود هرکاری میکردم  
موقعیتی

پیش نمی اومد که با دانیال ارتباط داشته باشم به خاطرهمین امروز تصمیم گرفتم که  
دعوتش کنم

خونمون درواقع این فکر وقتی به سرم زد که فهمیدم نگهبان لابی مریضه و مرخصی  
گرفته اینطوری دانیال میتونست به راحتی بیاد بالا

ساعت کاری نکيسارو میدونستم خیلی زود برگرده ساعت سه هستش به خاطرهمین قرار بود  
تا

ساعت دوازده دانیال پیشم بمونه تا باهم وقت بگذرونیم الانم ساعت هشت صبح بودو منتظرش

بودم که بیاد نکیسارفته بود سرکار و خیالم از اونم راحت بود با هیجان خاصی دوباره به سالن نگاه کردم ببینم مرتبه یا نه که وقتی دیدم همه چی اوکی رفتم توی آشپزخونه تا شربت درست کنم همینکه آب لیمورو توی آب ریختم تا شربت آبلیمو درست کنم یکهو صدای آیفون به گوشم رسید ضربان قلبم بالا رفت با عجله به سمتش دویدم که دیدم خودشه لبخندی زدمو دکمه باز شدن درو زدم دره ورودی خونرو هم باز گذاشتم بعد خودم به سمت آشپزخونه

رفتم کمی از وسایلارو که برای درست کردن شربت درآورده بودمو مرتب کردم بعد سریع به سمت در

رفتم همینکه وایسادم دره آسانسور باز شد دانیال با حالت جذابی از آسانسور بیرون اومد با دیدن من

لبخندی زدو به سمتم اومد

دانیال\_به به خواهره عزیزم چه طوری؟

\_سلام خوش اومدی بیاتو

دانیال از کنارم رد شدو وارد خونه شد به اطراف نگاهی کردو لبخندی زد

دانیال\_خونه بزرگو قشنگی دارید

\_قابلتونو نداره

دانیال خم شدو گونمو بوسید خندیدو به سمت یکی از مبلا رفتو نشست به سمت

آشپزخونه رفتم تا

سریعتر شربتو آماده کنم که صدای اعتراض دانیال بلند شد:

دانیال\_دلارام بیا بشین نمیتونم زیاد اینجا بمونم من چیزی نمیخورم \_شربت درست میکنم

الان میام

سریع شکرو برداشتمو توی سینی گذاشتم بعد به سمتش رفتمو کنارش نشستم

درحالیکه شکر توی لیوانا میریختمو همش میزدم گفتم:

\_خب الان کناره خودت درستش میکنم دانیال خنده

ای کرد

دانیال\_هنوزم کار کاره خودتو میکنی

خنده نازی کردم و لیوانشو به سمتش گرفتم اونم از دستم گرفتو شروع کرد به مزه مزه

کردنش

با محبت خاصی که بهش داشتم بهش نگاه کردم و لبخندم پررنگ تر شد چه قدر خوشحال

بودم که یه داداش واقعی داشتم

دانیال\_خب نمیخواایی برام تعریف کنی اینکه تمام این مدت چی کارا کردی کجا بودی چه

طوری با

نکیسا آشنا شدی حامدو از کجا میشناسی کیانو چه طوری شناختیو پیداش کردی  
 \_خب داستانش طولانیه حوصله داری همشو بشنوی؟ دانیال\_من به خاطرهمین  
 اینجام عزیزم بگو همشو گوش میدم

\_باشه

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو روی هم بستم نمیدونستم از کجاش شروع کنم از دربه دریم  
 از بی کسیام از تنهاییم از اینکه نکیسا پناهم شد از ظلمایی که کیان بهم کرد از امیرعلی که از  
 دستش داده

بودم از سختی هایی که در راه حفظ بودن پاکیم کشیدم و از خیلی چیزای دیگه

دانیال فکر کنم فهمید حالم کمی بد شده به خاطرهمین به آرومی دستشو به سمت  
 سرم آوردو

مجبورم کرد که سرمو روی پاش بذارم همین کارم کردم سرمو روی پاش گذاشتمو  
 روی مبل توی خودم

جمع شدم اونم سکوت کردو به آرومی مشغوله نوازش کردن موهام شد ترجیح دادم فعلا  
 سکوت کنم

تا کمی فکرامو متمرکز کنم دانیال درحالیکه داشت موهامو نوازش میکرد آروم گفت:

دانیال\_وقتی بچه بودی یه بار از دست موهات خسته شدی موهای تو و دلربا لخت لخت بودن  
 یه رنگ خرمایی خیلی قشنگ که هرکی میدید عاشقش میشد به مامان

۲۳۳۱

گفتی می خوایی کوتاش کنی

مامان هم اجازه نداد گفت کوتاش کنی بعدا پشیمون میشی یادمه با دلربا همیشه سره اینکه موهای

کی بلندتره همیشه جروبحث میکردید درحالیکه ماله هردوتون به اندازه هم بود وقتی اسم مامان وسط اومد ناخواسته با لحن آرومی پرسیدم:

\_مامانو دوست داشتی

دانیال\_کدوم پسر مامانشو دوست نداره؟مگه یادت نیست جونم بهش بسته بود

\_نه من فراموشی گرفتم گذشتمو یادم نمیاد دانیال  
لرزید

دانیال\_چی گفتی؟پس چه طوری منو شناختی؟

\_به کمک حامدو کیان

دانیال پوفی کشید معلوم بود از این که فراموشی گرفتم ناراحت شده بود فراموشی خیلی سخت بود اینطوری هیچی از خاطرات قشنگ بچگیت یادت نمی اومد هرچند از یه طرفم خوشحالم چون تمام

۲۳۳۰

این مدت نمیدونستم که خواهربرادر دارم اینطوری راحت تر زندگی کردم ولی وقتی فهمیدم بی تاب

شدم که خداروشکر تونستم موفق بشمو پیداشون کنم

ترجیح دادم ماجرا رو براش توضیح بدم وقتش بود که دوباره توی گذشته ها غرق بشم و برای داداشم از سختی هام حرف بزنم

\_توی بیمارستان که چشمامو باز کردم کسی بالا سرم نبود سرم وحشتناک درد میکرد هرچی فکر

میکردم ببینم چرا اینجام چیزی یادم نمی اومد هول کرده بودم نمیدونستم چی کار کنم حسابی

بلاتکلیف بودم توی همون لحظه ها بود که یکهو دره اتاق باز شدو یه مرد تقریبا مسن وارد اتاق شد

چهره مهربونی داشت که باعث شد کمی بهش اعتماد کنم گوشه پزشکیشو توی گوشش گذاشتو با

لبخند به من گفت که نفس عمیق بکشم بعد به صدای قلبم گوش داد دستشو به سمت چشمام بردو

کمی بازشون کرد بعد به سمت پرستاره برگشت و سلامتیمو تایید کرد روی تخت نشستم نمیدونم



منتظر کی بودم اما میدونستم توی اون شرایط الان یکی باید بیاد منو با خودش ببره یا یه سری بهم

بزنه اما نمیدونستم کی باید این کارو بکنه وقتی دیدم کسی نیومد سرمو پایین انداختم اشکام روی

گونم سرازیر شدن احساس تنهایی ترسناکی کردم بچه بودم به خاطرهمین نمیتونستم اشکامو پنهون کنم

\_نبینم اشکتو

وقتی صداشو شنیدم سرمو بالا آوردم یه مرد بلند قد چهارشونه با موهایی که سفید شده بود اونم

یکدست پشت سرش همون دکتر قبلیه وارد اتاق شد باهم کمی حرف زدن از حرفاشون فهمیدم کسی

که قراره منو باخودش ببره همین اقاها اما هرکاری میکردم نمیتونستم بفهمم که کیه و با من چه

نسبتی داره کم کم ترسیدم آخه خیلی ترسناکه هرچی زور بزنی چیزی یادت نیاد اما وقتی لبخند روی

لبای اون مردو میدیدم ناخواسته کمی دلگرم میشدم وقتی حرفاش با دکتر تموم شد با لبخند به

سمتم اومد سرمو نوازش کردو روی سرمو بوسید حس خوبی از این کارش بهم منتقل شد طوری که

باعث شد بین اشکام لبخندی بهش بزنم دستی به صورتم کشیدو اشکامو پاک کرد ازش پرسیدم شما

کی هستی اونم بهم گفت که بابای جدیدتم منم تعجب کردم گفتم خب بابای خودم چی خندیدو

گفت رفته پیشه خدا درسته نه سالم بودو معنی این حرفشو میفهمیدم چیه اما یه لحظه فکر کردم

داره باهام شوخی میکنه بهم گفت که همشون حقیقت داره پدرومادرم توی یه تصادف کشته شدن و

من به طرز معجزه آسایی زنده موندم هرکاری میکردم نمیتونستم تصویر پدرومادرمو به یاد بیارم حتی

نمیتونستم بفهمم که چه طوری تصادف کردیم به خاطرهمین زدم زیر گریه اون لحظه تنها آغوش گرم

پدرانه اون بود که آرومم میکرد وقتی منو بغل میکردو به خودش فشار میداد آرومم میکرد موهامو

نوازش کرد بهم قول داد که هیچ وقت تنهام نذاره بهم گفت دختر نداره فقط یه پسر داره  
حسرت

دختردار شدن به دله خودشو خانومش مونده به خاطرهمین خودش بابام میشه البته اگه  
حزانتمو

بهش میدادن توی اون سن هر هفته باید میرفتم پیشه روانشناس اما تنها کسی که  
میتونست ارومم

کنه فقط اون بود صداش میزدم پدرجون البته اول بهش میگفتم اقا جون اما دلش  
میخواست

اینطوری صداش بزخم به خاطرهمین با عشق بهش میگفتم پدرجون حتی گاهی که  
خودمو براش

لوس میکردم بابایی صداش میزدم احساس بی کسی نمیکردم چون هم بابا داشتم هم مامان  
اونم

بابا مامانی که بیشتر فرشته بودن تا والدین جدیدم مامانم خیلی دوست داشتم یه زن  
فوق العاده

مهربون بود یه بار ازش پرسیدم چرا دختردار نمیشی بهم گفت که نمیتونه بچه دار  
بشه اما برام جایه

سوال بود که چه طوری صاحب یه پسر شده بود بعد اینطوری جواب خودمو میدادم که  
احتمالا بعد از

این پسرش دیگه نتونسته بچه دار بشه هرچند پا قدم من خیر بود چندسال بعدش به طرز معجزه

آسایی مادرجون حامله شد یه دختر ناز مامانی به دنیا آورد اما خب چون مریض بود توی همون یک

سالگیش فوت شد بگذریم بعد از یه سال رفت و امد بالاخره با هر مکفاتی بود حزانتمو دادگاه بهشون داد آخه از خونوادم خبر نداشتن درواقع پروندم پیچیده تر از این حرفا بود به خاطرهمین

دادگاه تا وقتی تکلیف پروندم روشن بشه میخواست منو ببرن پرورشگاه اما پدرجون نداشت خودش

قاضی بود برویایی داشت به خاطرهمین تونست قاضی اون پروندرو راضی کنه که اینکارو نکنن

قاضی پروندم عینه پدرجون یه مرد مهربون بود اما مخالف این قضیه بود آخه یه چیزایی شنیده بودم

مثل اینکه شما خودتون یه فرزندخونده دارید نمیتونید یکی دیگه داشته باشید اما هرچی فکر میکردم

میدیدم پدرجون فرزندخونده ای نداره شاید منظورش پژمان بود آخه پژمان همش خونه ما پلاس بود حتما اونا فکر میکردن پژمانو به فرزندخوندگی قبول کردن قاضی رایو صادر کرد منو فرستادن

پرورشگاه به یه ماه نکشیده مریض شدم آخه بدجور وابستشون شده بودم بااینکه هرروز می اومدن

دیدم اما بعد از رفتنشون حالم بد میشد قاضی وقتی وابستگیمو بهشون دید دستور داد که میتونم

پیششون بمونم تا تکلیفم روشن بشه اما نمیتونستن منو به فرزندخوندگی قبول کنن که تا الان هم

توی هنگم که چرا اجازه نمیدادن پدرومادر جدیدم یه سالی میشد که دخترشونو از دست داده بودن

به خاطرهمین منو جایه دخترشون گذاشتنو مراقبم بودن یادته گفتم یه پسر هم داشتن؟ منظورم

همین نکیسا خودمون بود پسر مغروری بود اصلا باهم نمیساختیم همش باهم کلکل میکردیم بیشتر

وقتا دعوا میکردیم همیشه وقتی کم میاوردم میرفتم کتکش میزدم اما اون کاری نمیکرد گارد میگرفتو

از خودش مراقبت میکرد یا خودشو عقب میکشید یه بار یادمه اونقدر عصبانیم کرده بود که نفهمیدم

که روشمو دارم موهاشو میکشم اونقدر زدمش که خودش خسته شد دستامو گرفت و فشاری بهش

داد بهم گفت اینکه میزمنت به خاطر اینکه که دختری وگرنه میدونستم چی کارت کنم منم  
زبونی براش

دراوردمو گفتم نخیر زورت بهم نمیرسه به خاطرهمینه دندون قرچه ای کردو ولم کرد  
لبخند محوی روی لبام نشست منو نکیسا خاطرات زیادی باهم داشتیم که برای گذشته هامون  
تلخ

بود اما وقتی به یادش میاوردیم برامون خنده دار بود

یه بار سروصدای زیادی از طبقه پایین شنیدم به خاطرهمین رفتم بینم صدای چیه از  
سالن ورزش

پایین می اومد وقتی نکیسارو میدیدم چه طوری داره به کیسه بوکس مشت میزنه و ورزش  
میکنه

فهمیدم نه بابا منم که زیادی خیالاتی شدم به خاطرهمین ترجیح دادم کمی دست بزن بودنمو  
کنترل

کنمو کمتر بزنمش گناه داره کم کم که بزرگ شدمو پونزده سالم شد رفتارام با نکیسا بهتر  
شد هرچند

اون زیادی خونه نبود با نکیسا یه دوازده سالی اختلاف سنی داشتم به خاطرهمین خیلی از  
من بزرگتر

بود جدیدا پلیس شده بود پدرومادرش خیلی خوشحال بودن آخه خونواده تهرانی یه خونواده نامدار

بودن پدرو پدربزرگ نکيسا قاضی بودن نکيسا بیشتر به پلیس شدن علاقه داشت به خاطرهمین

علاقه ای به وکیل شدنو قاضی شدن نداشت خونوادشم به خودش

سپرده بودن که چی کاره بشه توی

اون سن کمش سرگرد شد آخه موفقیت های زیادی توی پرونده هایی که بهش میدادن کسب میکرد پدرومادرش بهش افتخار میکردن تکلیف پرونده من روشن نشد تقریبا احساس میکردیم کلا اونو کنار گذاشتن منم زیاد برام مهم نبود چون جام خوب بود پدرومادرمو از دست داده بودم دلم میخواست

اینجا بمونم باهاشون راحت بودم تا اینکه هیجده سالم شد مادره نکيسا منو برای پسرش خاستگاری

کرد البته قبلش بگم بر سر یه دلایلی من نمیتونستم اونجا همینطور عادی بیامو برم به خاطرهمین

من همراهه الهام اونجا کار میکردیم هرچند خواسته خودمون بود پدرومادر نکيسا زیاد راضی نبودن

اما خب مجبور بودیم چون فامیلای نکیسا وقتی اونجا می اومدن از پدرومادر نکیسا  
میپرسیدن که منو الهام به خصوص من اونجا چی کار میکنم به خواسته من مجبور شدن  
بگن خدمتکارمونه نکیسا

۲۳۴۱

زیر بار زن گرفتن نمیرفت میگفت فعلا زوده اما پدرومادرش میدیدن سنش بالا رفته بهتره  
سریعتر

ازدواج کنه آخه اون موقع سی و یک سالش بود دانیال\_مگه  
نمیگی تازه عروسی؟

\_نه وقتی باهم ازدواج کردیم اون سی و هشت سالش بود دانیال\_هشت سال  
وقفه افتاد؟اما چرا؟

حق داشت که اینطوری تعجب بکنه اون نمیدونست که من توی این هشت سال چی کشیدم  
\_رابطه بین منو نکیسا مثل رابطه تام و جری بود هرچند وقتی بزرگ شدم دیگه عاقل شدم  
فهمیدم

باید باهاش درست رفتار کنم اونکه داداش من نیست پسره کسیه که دارم تو خونش کار  
میکنم



رفتارم تغییر کرد نه فقط با اون با آدمای اطرافم تصمیم گرفتم دیگه روی پاهای خودم وایسم  
محکم بشمو کسی نتونه منو بشکنه نکिसا به خاطر شغلی که داشت کم می

۲۳۴۰

اومد سر میزد اما هربار که می

اومد سعی می کردیم باهم زیاد رودرو نشنیم اما همون دوباری که باهم مواجه میشدیم باهم

دعوامون میشد همیشه برخلاف بچگیهام من کوتاه می اومدم چون اوضاع من فرق  
میکرد امیرعلی\_خاستگاریت چی شد؟

\_خب اولش مخالفت کردم اما وقتی فکرشو میکردم زنه نکيسا بشم خب خوشم می  
اومد اخه نکيسا

خواسته هر دختری بود اما وقتی مخالفتشو دیدم پشیمون شدم البته نکيسا نمیدونست که  
مادرش

منو براش خاستگاری کرده پدرومادرش برای این که راضیش کنن تصمیم گرفتن  
برن تهران اما سره

حماقت کسی که با نکيسا سره یه موضوع مسخره لج بود ماشینشون دستکاری میشه و  
توی جاده

ترمز میبره و تصادف میکنن یه بار دیگه داغ از دست دادن پدرمادر به قلبم نشست اما زیاد  
نشکستم

سعی کردم خونسرد باشم از پا در نیام سعی کردم همه محبتاشونو

فراموش کنم تا راحت تر با

مرگشون کنار پیام اما با دیدن نکیسا نتونستم منم گریه کردم اونقدری که چشمم داشت کور  
میشد

داغشون برام خیلی سخت بود نکیسا شکست اون به خونوادش وابسته بود خیلی دوششون  
داشت

به خصوص خودشو توی مرگشون مقصر میدونست

دانیال\_مقصر و گرفتن؟

\_آره با نقشه ای که من کشیدم کسی که این کارو کرده بود گرفتن دانیال\_تو؟

\_آره آخه سره یه موضوع با نکیسا جروبحثم شد نکیسا هم بهم گفت که وسایلامو جمع

کنم از اینجا

برم منم جایی برای رفتن نداشتم از طرفیم فقط بیست سالم بود دانیال\_مگه نگفتی

هیجده سالگیت تورو خاستگاری کردن

\_آره ولی دوسال گذشت تا نکیسا با خودش کنار بیاد اما وقتی دیدن این گوشش بدهکار

نیست

تصمیم گرفتن خودشون دست به کار بشن دانیال\_خب  
ادامش

\_منم حرفایی که به پژمان زده بودنو شنیده بودم داشتن دنبال مقصر میگشتن منم بهش  
گفتم که

مقصر و میشناسم دست راست خودش بود اما باور نمیکرد اسمش میثم بود توی نبود نکیسا  
کاراشو میکرد

دانیال\_چرا این کارو باهاش کرد؟

\_سوء تفاهم

همه چیزو براش توضیح دادم حتی نقشه ای که کشیده بودم هرچی جلوتر میرفتم صدای  
خنده های

دانیال بالا تر میرفت باورش نمیشد اینطوری تونسته بودم دستشو رو کنم

دانیال\_خب چی کارش کرد؟

\_هیچی با نقشه بچگونه ای که کشیدم موفق شدم که دستشو رو کنم اینطوری پیش نکیسا  
عزیز شدم نکیسا هم اون پسر رو کشت

دانیال\_یعنی چی که عزیز شدی

\_رفتاراش باهام تغییر کرد منم روش کار میکردم تا از اون حالت عصاقورت داده  
بیرون بیاد موفق هم

شدم اما وقتی برگشت تهران همه چی دوباره تغییر کرد

دانیال\_دلارام باید بهش حق بدی اون نظامیه تویه محیطی داره کار میکنه که همشون

جدین

\_میدونم اما ما نظامی داریم توی محیط خونوادش شوخه همین پژمان دانیال\_مگه نمیگی

اینطوریه؟

\_خب آره الان اینطوریه اما قبلا این طوری نبود

دانیال\_معلومه حسابی روش کار کردی

\_آره بابا موهام هم رنگ دندونام شد تا اینو تغییر دادم اینارو رنگ کردم دانیال تک خنده

مردونه ای کردو موهامو بهم ریخت که باعث شد صدای اعتراض آمیزم بلند بشه دانیال\_خب

ادامش

\_همه چی از اینجا شروع میشه یه ماموریت بهشون داده میشه که چندساله دارن روش کار

میکنن

اما نتونستن اونطوری که میخوان حلش کنن به خاطر سابقه درخشان نکیسا و پژمان این

ماموریت

به اونا داده میشه اونام نقشه میکشن که یه دختر و وارد اون باند کنن تا به اهدافی که دارن

برسن دانیال\_نگو انتخابشون تو بودی

به چشماش که حسابی غیرتی شده بود نگاه کردم چشاشو نگاه حسابی عصبی شده بود

\_دقیقا من بودم دانیال

چشماش گرد شد

\_من باهوشو شجاع بودم به خاطر همین منو انتخاب کردن دوماه نکिसا به صورت فشرده و

وحشتناک باهام دفاع شخصی و مبارزه کار کرد حسابی قوی شده بودم همه نقشه ها کشیده

شدو

تحت کنترل نکيسا بود توی اون مدت نکيسا عینه یه برادر پشتم بود حسابی روم غیرت

داشت شاید

باورت نشه اما هرکی مارو میدید به خصوص رفتارای نکيسا فکر میکردن واقعا این داداشمه

درحالیکه اینطور نبود

دانیال با لحن طعنه داری که معلوم بود از اینکه منو فرستادن توی اون باند دلش حسابی پره

گفت:

دانیال\_آره میبینم زنش شدی خنده

ای کردم

\_شاید باور نکنی اما اون موقع منو نکيسا توی خوابم نمیدیدم که زنوشوهر بشیم

دانیال\_خیلی خب منو رنگ نکن بقیشو بگو

میدونستم هرچی الان دربارش باهاش حرف بزنم باز آخر حرف خودشو میزنه به خاطر همین  
ترجیح

دادم چیزی نگم خب که چی مهم اینه که منو نکیسالان زنوشوهریم همین

\_رئیس اون باند همین کیان خودمون بود

دانیال با شنیدن این حرف چشماش حسابی گرد شد که باعث شد

مشکوک با لحن سوالی ازش

پپرسم:

\_میدونستی کیان خلافاکاره؟

دانیال\_آره ولی تعجبم از اینه که تقدیرو بین وارد باندى شدى که رئیسش پسرعمویه

خودته

\_خب اون موقع من میدونستم چون نمیشناختمش خودشم منو نمیشناخت

دانیال\_خب چی کارا کردی؟

\_به مدت پنج سال توی اون باند بودم اما تونستم موفق بشم توی اون پنج سال کیان ازم

خوشش اومد و...

دانیال\_چی گفتی؟؟؟!!کیان ازت خوشش اومد؟؟؟

به چشمای گرد شده و عصبییش نگاه کردم آروم سرمو بلند کردم دستمو روی پاش

گذاشتم دانیال

عینه نکیسا بود خیلی زود عکس العمل نشون میدادو غیرتی میشد که همین باعث میشد آدم  
وقتی

باهاشون حرف میزنه حالا یا یه سری چیزارو سانسور کنه یا قابلیت اینو داشته باشه که  
آرومشون کنه

\_اشتباهی عاشق شد به خاطرهمین باعث شد من امیرعلیرو از دست بدم

دانیال\_امیرعلی کیه؟

\_کیان یه مشاور داشت که اسمش امیرعلی بود دست راستش محسوب میشد درواقع امیر  
نفوذی

خودمون بود اما من از اینم خبر نداشتم منو امیر از هم خوشمون اومد واقعا هم دوستش  
داشتم اما خب به خاطر حساسیت های کیان ما مخفی عاشق هم بودیم اما خب کیان فهمید  
به خاطرهمین

هربار کاری میکرد مارو از هم دور کنه اما نمیدونست که ما بازهم باهمیم من طوری  
وانمود میکردم

که یعنی از امیر بدم میاد و از کیان خوشم میاد چون هدفم به دست آوردن اون اطلاعات  
بود خیلی

اتفاقات افتاد خیلی سختی کشیدم اما خب با وجود امیر و نکیسا

تونستم موفق بشم هرچند کیان هم خیلی  
هوامو داشت

دانیال\_چه اتفاقی افتاد؟امیرعلی چه بلایی سرش اومد؟

\_شب دستگیری کیان فهمید که منو امیر بهش نارو زدیمو پلیس بودیم فهمید که  
هنوز امیرو دوشش

دارمو بهش دروغ گفتم قلبش شکست بهم گفت سهم من برای خودش صفر بوده سهم امیر  
هم از من

صفره شب عروسی من یه هفته قلبش کیان فرار میکنه

دانیال با ناباوری چشماش گرد شد فکر کنم داشت یه نتیجه هایی میگرفت سرمو  
پایین انداختم یه

قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دوباره توی گذشته ها غرق شده بودم

\_حماقت کرد لباس عروسمو خونی کرد کاری کرد هیچ وقت نتونم دست مردیرو  
بگیرم که از ته قلبم عاشقش بودم دانیال\_کشتش؟

\_آره



اشکامو پاک کردم نفسی کشیدم چشمامو بستمو توی گذشتم دوباره غرق شدم:  
 \_نکیسا تمام اون مدتها عینه یه برادر کنارم بود هرچند اون اوایل عروسی بیشتر نقش  
 پدر برام ایفا  
 میکرد یعنی وقتی یاده رابطه بین خودمو نکیسا می افتم باورم نمیشه الان زنشم  
 دانیال\_چه طور شد که باهم ازدواج کردید؟  
 \_با کشته شدن امیر من افسردگی گرفتم یه بلایی سرم اومد که میخواستن منو بندازن  
 آسایشگاه اما  
 نکیسا اجازه نداد تمام مدت کنارم بودو درمانم کرد به کمک الهامو پژمان هم سرپا شدم  
 اما خب  
 بیشتر نکیسا بود که بهم کمک کردو همامو داشت دانیال\_پیشه  
 کی زندگی میکردی؟ \_پیشه نکیسا

۲۳۵۰

دانیال اخماشو کشید توهم که سریع باهولی گفتم:

\_البته پژمانو الهام هم بودن

دانیال\_اون موقع اون دوتا زنوشوهر بودن؟

\_نه ولی از هم خوششون می اومد

دانیال اخماش کمی غلیظ تر شد که باعث شد کمی نگران بشم دلم نمیخواست فکرای بدی به سرش

بزنه یا اعتمادشو هنوز هیچی نشده از دست بدم به خاطرهمین سریع گفتم:

\_دانیال به خدا رابطه بین منو نکیسا اون اوایل فقط عشق خواهربرادری بود قسم میخورم دانیال پوفی کشید

دانیال\_خیلی خب حالا چرا قسم میخوری من که حرفی نزدم مهم اینه که الان زنوشوهرید  
\_نمیخوام اعتمادتو هنوز هیچی نشده از دست بدم دانیال خم  
شدو آروم پیشونیمو بوسید

دانیال\_من اعتمادمو به خواهر کوچولوی پاکم از دست نمیدم تعریف تو این مدت از زبون  
حامدو کیان  
خیلی شنیدم

لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم که باعث شد با دیدن این حالت حسابی بخنده  
دانیال\_وقتی میگم بزرگ نشدی بدت میاد بیا عینه بچگی هات خجالت میکشی  
آروم لپمو کشید

دانیال\_خب خانوم راوی ادامشو بگو

\_دیگه هیچی من حالم خوب شد اما کم کم کلکل سره اینکه منو الهام سر بارشونیم اوج گرفت طوری

که بارها سره این موضوع دعوا من شد نکیسا حاضر نبود من برم کار کنم میگفت هرچی لازم داشته

باشیم برامون تهیه میکنه اما من دلم میخواست رو پایه خودم وایسم

دانیال\_وایسا وایسا من نفهمیدم حامد کجایه این داستان بود؟

\_خب راسیتشو بخوایی حامد برادر امیرعلیه

دانیال از این حرفم جا خورد سکوت سنگینی بینمون حاکم شد کم کم قیافش حسابی توهم رفت

دانیال\_پس علت اون همه نفرتی که حامد نسبت به کیان داره همینه آره؟

کلافه دستی توموهاش کشید دانیال\_پوف

حسابی شرمندش شدم

\_کیان تغییر کرده دیگه خلافکار نیست به حامد قول داده تکلیف منو روشن کنه حظه

هرکاری که حامد بگه رو بکنه دانیال\_تکلیف؟

\_آره اینکه بتونم شماهارو پیدا کنم

دانیال\_کیان همیشه فداکار بود از همون بچگی حسابی هوامونو داشت مامانو خیلی دوست داشت

طوری که بعضی اوقات سره اینکه اون مامان منه نه اون باهاش دعوا می‌شد

\_میدونم همه چیرو برام توضیح داده

دانیال\_واقعا؟\_ایهیم

دانیال\_خب حالا این شریک ما چی کار کرد؟

\_خب پدرومادر امیر هنوز منو عروس خودشون میدونستن به خاطرهمین منو

برای حامد خاستگاری کردن

دانیال\_ای بابا یعنی هر مردی که الان دوروبرته خاستگارت بوده؟ خنده ای کردم که

باعث شد اخماش کمی بیشتر توهم بره

دانیال\_به نکیسا حق میدم از اینجا به بعد طرفدار دومادمم خنده ای کردم

که باعث شد بخنده \_آره البته به جز پڑمان دانیال با حرص گفت:

دانیال\_اگه الهام نبود اونم از تو خوشش می اومد از پس تودلبرویی از این حرفش کمی

خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم ترجیح دادم بقیشو براش توضیح بدم به

خاطرهمین شروع کردم چون بحث داشت ته میگرفت

\_نکیسا ازم خواست به حامد فکر کنم آخه میخواست منو از اون زندانی که برای خودم

ساختم نجات

بده از طرفی هم درباره حامد تحقیق کرده بود میشناختش به خاطر همین ازم اون خواسترو داشت

هیچی به اجبار پدرومادر امیر رفتیم خونشون اون شبم بین نکिसا و حامد یه دعوایی شد نگو و نپرس

نکيسا روی کلمه بیوه حساس بود معتقد بود من بیوه نیستم دانیال اخماشو برد توهم

دانیال\_خب راست میگه وقتی هنوز ازدواج نکردی بیوه محسوب نمیشی

\_اینو تو میگی ولی مردم نمیگن حامد حاضر نبود با ناموس داداشش ازدواج کنه منم نمیخواستم آخه

حامد شبیه امیر بود منو یاده اون مینداخت به خاطر همین نمیتونستم کنارش زندگی کنم پس منم به

شدت مخالفت کردم تا اینکه یه دست نوشته از امیر به دست حامد رسید توی اون نوشته بود که اگه

چیزیش شد حامد باهام ازدواج کنه البته اگه من خواستم

دانیال\_چرا یه همچین چیزیرو از داداشش خواسته بود؟مگه میدونست یه همچین اتفاقی میفته؟

\_آره مگه نگفتم یه هفته قبل از عروسی کیان از زندان فرار کرد امیرعلی و نکيسا میدونستن میخواد زهرشو بریزه

دانیال کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال\_الان من باید برم گردنشو خورد کنم یا ارزش تشکر کنم که تورو بهم رسونده

\_هیچ کاری نکن خواهش میکنم اون به اندازه کافی ضربه خورده دانیال

دانیال\_تو هیچی از زندگی اون بدبخت نمیدونی خبر نداری با چه مکافاتی برای حفظ

سلامتی دلربا

زندگی کرد اون حتی قبل از اینکه تصمیم بگیریم که فرار کنیم مرد خونمون بود اون

نومونو در میاورد اشکام سرازیر شدن\_میدونم

دانیال\_ولی نمیتونم نسبت به کاری که باتو کرده بی تفاوت باشم\_اون درسته حماقت

کرد اما پشیمونه داره جبران میکنه دانیال همینکه الان منو تو کنارهمیم به واسطه اونه

دانیال\_نکیسا داره روی این پرونده کار میکنه سه چهارسال پیش بود که اومد سراغ من ازم

یه سری

سوالا پرسید داره همه چیرو روشن میکنه ماجرا خیلی پیچیده تره دلارام تو از هیچی خبر

نداری

\_خب بهم بگو تا بفهمم دانیال\_تا

کجاشو میدونی؟

\_اینکه هر دو مون اون شب تصادف کردیمو هممون گم شدیم دانیال\_کیان اسم اصلیش

رامینه اما خب تغییر هویت داد کیان از همون بچگیش پسره قدی بود نوه

بزرگ خانواده پدریمون بود بعد از اون من اومدم باهم جروبحث زیاد داشتیم اما وقتی عمو  
اون

بلاهارو سرمون آوردو رها مریض شد تصمیم گرفتیم باهم کار کنیمو مرد خونه بشیم اون از  
من خیلی

بزرگتر بود همیشه گفت هیفده سالش بود اما من ده سالم بود قبول کردم هرکاری که بگی  
میکردیم یادمه تو و دلربا همراهه مامان شیرینی درست میکردین همراهه زن عمو بسته  
بندیش میکردین منو

کیان میبردیم به یه قنادی که طرفدار شیرینی هامون بود ازمون میخرید علاوه بر اون  
کارای زیادی

میکردیم اما خب غرور کیان اجازه نمیداد بره از بابابزرگ کمک بخواد\_چرا؟

دانیال\_چون مسبب همه بدبختی هامون اون بود وقتی رها فوت شد کیان از پا در اومد زن  
عموهم

به دنبالش رفت دلربا کیانو خیلی دوست داشت به خاطرهمین تنها کسایی که میتونستن  
کیانو آروم

کنن یکیش مامان بود یکیش دلربا هرچند بیشتر دلربا چون اون نقطه ضعف کیان دستش  
اومده بود

کیان وقتی دید توی چه مصیبتی هستیم بامن قولو قرار گذاشت که

همه چیزو تغییر بدیم اینکه کاری

کنیم شمادوتا درس بخونید به یه جایی برسید به خاطرهمین قرار شد یا من قربونی بشم یا  
کیان خب

کیان خودشو انتخاب کرد به خاطرهمین اون درسو ول کردو کار میکرد منم کار میکردم اما  
وقتی

مدرسمو تموم میکردمو درسامو میخوندم معدلم پایین می اومد از ترس کتکای کیان توی  
انباری

پنهون میشدم کیان روی هممون حساس بود از همون سن کمش مرد خونه شد به  
خاطرهمین منم

خوب درس میخوندم تا اینطوری زحماتشو جبران کنم مامان تا دیروقت کار  
میکرد \_چی کار میکرد؟

دانیال بینیشو بالا کشید چشماش سرخ شده بود اما اشکی ازش جاری نشده بود برخلاف اون  
صورت من حسابی خیس از اشک شده بود

دانیال\_خیاطی چشماش کمی ضعیف شده بود کیان مامانو دوست داشت اونم تا نصفه  
شب بیدار



میموند به مامان کمک میکرد همین مرد اخمو قدی که میبینی پشت چرخ مینشست به  
مامان کمک

میکرد مام میخواستیم کمک کنیم اما کیان نمیذاشت وقتی سرمون داد میزد که بریم بخواییم  
هممون

از ترس میرفتیم میخواستیم یادمه حتی قفل خونرو عوض کرد چون معتقد بود از این به  
بعد خودش

مرد این خونس پس لزومی نداره مرد دیگه ای کلید این خونرو داشته باشه  
\_منظورش عمو بود؟

دانیال\_آره کیان بیست و دو سالش شد با اینکه باشگاه نمیرفت اما با ورزشهای ساده ای  
که میکرد با

وزنه هایی که خودش توی خونه بلند میکرد هیکل خوبی آورد قدشم حسابی یک شبه بالا  
زد

\_یعنی چی؟

دانیال\_قد بلند بودنمون ارثیه یادمه وقتی هیجده سالش بود تقریباً یک و هفتاد و هشت بود  
اما وقتی بیست سالش شد قدش رفت روی صد و هشتاد و پنج یه روز میره

تویه یه بوتیک خیلی باکلاس

که کت و شلوار میفروخت درسته وضعمون خوب نبود اما با کارایی که کیان میکرد دستمون به

دهنمون میرسید نمیگم لباس خیلی گرون تنمون میکردیم

مکثی کرد انگار داشت بدجوری توی گذشته هاش غرق میشد دانیال\_کیان هم اون روز چون داشت میرفت اونجا کت و شلوار مهمونیشو تنش کرده بود میخواست

مرده روش حساب باز کنه آخه قرار بود باهاش حرف بزنه تا براش کار بکنه بوتیک خیلی بزرگی بود به

خاطر همین به چند فرد نیاز داشتن برای معرفی کاراشون صاحب اون مغازه با درخواست کیان قبول

نکرد ازش خواست که مدلینگ بشه اونم قبول کرد کم کم عکس کیان با تبلیغ کت و شلواری که میکرد

روی بورس افتاد پول خوبی از این کار میگرفت کم کم وضعمون خوب شد طوری که تونستیم برای

مامانم یه چرخ بهتر بگیریم مدرسه منو عوض کنه و برای کنکورم هرچی که بخوام تهیه کنه آخه کنکوری بودم

\_کیان اینارو برام تعریف نکرده بود

دانیال\_واقعا؟ پس کاش بهت نمیگفتم حتما هدفی داشته که نگفته\_ نه فکر کنم میخواستی حرفاش کوتاه بشه آخه من دیرم شده بود دانیال\_داشتیم کم کم خوشبخت میشدیم درواقع مامان از اینکه کیان اینطوری داشت برامون تلاش

میکرد خیلی خوشحال بودو همیشه براش دعای خیر میکرد کیان پسرعمومون نبود برادرمون بود

حتی مامان فرقی بین ما و کیان نمیذاشت خیلی دوشش داشت کیان جونش به مامان بسته بود

حتی میدیدم دیگه زن عمو صداش نمیزنه همون مامان وقتی اسم کیان همینطور معروف شد سروکله

عمو پیدا شد کیان اجازه نداد بیاد تو بهش گفت که مرد این خونه منم تو بهتره بری پیشه زنه خودت

اون موقع بود که مامان فهمید که عمو زن گرفته

\_مگه نمیدونست؟

دانیال\_ نه فقط کیان میدونست نمیخواست مامان بویی ببره اما خب فهمیده بود عمو هم به زور وارد

خونه شد میخواست مامانو بغل کنه من اجازه ندادم روبه روش ایستادم خواست دست روم بلند کنه

که کیان از پشت سر اجازه نداد به خاطر همین سیلیرو اون خورد اما چیزی نگفت فقط  
آروم گفت بابا

برو بیرون عمو هم عصبانی شد خواست بزنتش که مامان نداشت روبه روش وایساد بهش  
گفت

نزنش اون نون آور خونمونه عمو داد زد که هممون بریم بیرون اون موقع نمیدونستم  
چرا میخواد این

کارو بکنه اما وقتی بیرون رفتم فهمیدم میخواد چی کار بکنه از این همه رزل بودنش  
نفرتم نسبت

بهش بیشتر شد به خاطر همین رفتم بیرونو شیشه ماشینشو خورد کردم صدای آژیر ماشینش  
که بلند

شد بیرون اومد کیان سریع وارد خونه شد رفت پیشه مامان منم موندمو کتک  
خوردم عمو اون شب

نذاشت پیام تو منو بیرون کرد اما مامان به دستوپاش افتادو ازش خواست این کارو  
نکنه بهش گفت

هر کاری بخواد میکنه عمو هم اجازه داد پیام تو اما در عوض کاری که منو کیان نمیخواستیم  
اتفاق

بیفته افتاد این بین فقط من یه کتک اضافی خوردم عمو وقتی کاره خودشو کرد صبح از  
خونه

گذاشت رفت قرار بود دوباره شب برگرده به خاطر همین کیان تصمیم گرفت که فرار کنیم  
همه پولارو

برداشتو چندتا سند زمین هم داشتیم که مطعلق به عمو بود اونارو هم برداشت مامان گفت  
که شما

برید منم میام تا سرش گرم باشه اما منو کیان قبول نکردیم به خاطر همین وقتی  
میخواستیم هممون

بریم عمو زودتر از حرفی که زده بود برگشت خونه مچمونو گرفت اما با این وجود هممون  
فرار کردیم

خونمون یه ویلای بزرگ بود دره پشتیش به یه جنگل بزرگ باز میشد که اگه راهو بلد بودی  
میرسیدی

به جاده اونجا بود که کم کم هممون از هم جدا شدیم اما من تونستم مامانو پیدا کنم عمو  
داشت کتکش میزد اما من اجازه ندادم چوبو برداشتمو منم شروع کردم به زدن اون ولی  
خب از پشش

برنمی اومدم مامانو پشتم برده بودمو نمیداشتم اذیتش کنه عمو منو هول دادو یه طوری  
منو زد که

پرت شدم روی آسفالت از سرم خون می اومد اهمیتی ندادم خواستم دوباره بلند شم از  
مامان دفاع

کنم که همون لحظه چشمم به تو افتاد که داری میدوی سمتمون چشمم به ماشینی که  
داشت به

سرعت می اومد افتاد داد زدم نه جلو نیا اما دیر شد تا اومدم پرتت کنم ماشین به هر دو  
خوردو

دیگه نمیدونم چی شد همه چی تغییر کرد همتونو گم کرده بودم دنبالتون خیلی  
گشتم تا اینکه

فهمیدم اون شب هم تورو از دست دادم هم مادرمو افسرده شده بودمو میخواستم خودکشی  
کنم اما

یه حسی بهم میگفت زنده ای از دلربا خبر نداشتم میدونستم پیشه کیانه جاش امنه اما  
شک داشتم

آخه یادمه اون شب اولین کسی که از مون جدا شدو گم شد دلربا بود جواب کنکورم  
رسید مهندسی دانشگاه صنعت شریف قبول شدم اما انگیزه ای برای درس خوندن  
نداشتم تا کیانو پیدا کردم ازم

خواست که برم دانشگاه و درس بخونم تا بتونم خواهرامو زیر پروبالم بگیرم سراغ  
شمارو ازش گرفتم

گفت دلربا پیششه اما دلارام پیشه یکی دیگس

اشکام به شدت سرازیر شدن به هق هق کردن افتادم باورم نمیشد اینقدر زندگیمن پیچیده باشه دانیال\_نمیخواستم خودمو بهت نشون بدم میخواستم همونجا بمونی چون اونجا خوشبخت میشدی

خیالم از بابت تو راحت شد خیالم از دلربا هم راحت بود به خاطر همین به دانشگاه رفتمو درس

خوندم تا اینکه دلربا گم شد فهمیدم کیان دیگه کیان سابق نیست مواد جابه جا میکنه قاچاق میکنه با

خلافکارا کار میکنه مسبب گم شدن دلربارو اون میدونستم به خاطر همین باهاش دعوا شد بهم قول

داد پیداش میکنم اما نه تنها نتونست پیداش کنه بلکه خودشم گم کرد دیگه رامین گذشته نبود شد

کیان شد اینی که هست شد یه خلافکار به تمام معنا طوری که برای خودش برویایی درست کرد تا

اینکه پایه یه سری آدمای جدید به داستان باز شد همینکه من برای ادامه تحصیل بورسیه کانادا

گرفتم سروکله یه سری آدم جدید پیدا شد آدمایی که میخواستن خواهرامو اذیت کنن کیان دربه در

دنبال دلربا میگشت میخواست پیداش کنه اما هدفش از پیدا کردن دلربا یه چیز دیگه بود میخواست

اونو هم وارد این داستانا بکنه اما خب پیداش نکرد قطع امید کردیمو گفتیم کشته شده منم از کیان

کناره گیری کردموازش جدا شدم چندسال گذشت تا اینکه یه بار یکی باهام تماس گرفت تماسش

مشکوک بود تا اینکه فهمیدم کیانه بهم گفت یکی توی گروهش هست که خیلی شبیه دلرباس منم

مسخرش کردموازشم دلبا مرده اما قسم خورد که خیلی شبیه اونه حدس زدم تو باشی ولی گفت

خودمم همین حدسو زدم اما دلارام امکان نداره اینجا باشه چون اون خونواده داره اونم یه خونواده

نظامی اینجا چی کار میکنه اصلا سروکلش چه طوری اینجا پیدا شده هیچ جوهره با عقل جور در نمی

اومد که تو باشی از طرفیم فهمیدم کیان فعالیتاش توی کیشه اما تو تهران ساکن بودی پس امکان

نداشت تو باشی به خاطرهمین مشکوک شدم که دلربا باشه وقتی اسمتو از زبونش شنیدم مطمئن



شدم خودتی ولی کیان میگفت اصلا شبیه به دلارام نیست میگفت یه دختر شروشیطونی  
برعکس

دلارام ما که یه دختر خیلی آرومو سر به زیر بود اضافه کنم خیلیم ترسو بودی  
خنده آرومی کردم که با لبخند ادامه داد:

دانیال\_بهش گفتم که کناره گردنتو ببینه اگه علامت داشت دلرباس اونم بهم گفت خب  
من از کجا

کناره گردنشو ببینم میگفت موهاش خیلی بلندن گفتم خب بگو موهاشو یه طوری  
کوتاه کنه که تو

بتونی از فاصله دور هم اون علامتو ببینی قبول نکرد گفت دلم نمیاد بهش بگم موهاشو  
کوتاه کنه اخه

لخت و خرما بیه از اینکه این حرفو زده بود لرزیدم آخه دقیقا مشخصات مو شما دوتا بود ولی  
ترجیح

دادم کارو به کیان بسپارم بهم گفت با نقشه ای که کشیدم میفهمم چند روز بعدش بهم  
زنگ زد گفت نه دلربا نیست اون علامتو نداره \_نقشه؟ نقشش چی بود؟ دانیال خنده ای  
کرد

دانیال\_میگفت به بهانه اینکه بهش یاد بدم وقتی کسی از پشت بهش

۲۳۷۱

حمله میکنه چه طوری از

خودش دفاع کنه بهش نزدیک شدم میگفت با چاقو چسبوندمش به دیوار اونقدر  
ترسیده بود که

چشماشو بسته بود منم کناره گردنشو نگاه کردم دیدم علامت نداره یه قطره اشک از  
گوشه چشمم چکید پایین یاده اون روز که افتادم ناخواسته چشمامو محکم روی هم  
بستم چه قدر ترسیده بودم ولی بعدش چه قدر حال کردم البته اگه اون قسمتو که نکिसا  
حسابی

حرصم داده بودو ازش فاکتور بگیریم دانیال\_کاش میتونستم به عقب برگردم  
اینطوری وقتی کیان زنگ میزدو بهم خبر میداد یکی عینه شما  
توی باندهی سریع خودمو میرسوندم ایران اینطوری زودتر میتونستم تورو کناره خودم  
داشته باشم

اون وقت شاید هیچ وقت یه همچین اتفاقی نمی افتاد

خواستم حرفی بزوم که یکهو صدای چرخش کلید توی قفلو شنیدم که باعث شد با نگرانی به  
سمت در برگردم دانیال حسابی هول کرد درحالیکه حسابی رنگم پریده بود سریع

۲۳۷۰

دستشو گرفتمو دنبال خودم

کشوندمش دره یکی از اتاقارو باز کردم با ترس گفتم:

\_همینجا بمون هر اتفاقی افتاد بیرون نیایی دانیال نکیسا به خون حامدو کیان تشنس تو  
بیایی بیرون بدبخت میشم دانیال\_به خون منم تشنس با چشمای گرد شده بهش نگاه  
کردم

دانیال\_بهت گفته بودم که ماجرا از این پیچیده تره اون نمیدونه من داشتم فکر میکنه  
پسر خالتم

\_چی؟؟؟!!!

دانیال\_شششش همه چیرو برات توضیح میدم الان یه کاری بکن نفهمه من اینجام چون تا  
ثابتش کنم داشتم دارم زده اسلحه داره نه؟ لرزیدم به سختی گفتم:

\_آره

دانیال کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال\_بدبخت شدیم

\_دلی خانوم کجایی؟ آقاتون اومده اونم با دست پر با شنیدن

صداش هول کردم

\_برو زیر تخت قایم شو اینجا اتاق کارشه شاید بیاد اینجا

سریع درو بدون هیچ سروصدایی بستم سعی کردم خودمو عادی نشون بدم اما خب نمیتونستم

پاهام به شدت میلرزید اما باید تلاش خودمو میکردم

خودمو پرت کردم توی اتاق مشترکمون و توی کمد خودمو مشغول مرتب کردن لباسا کردم همینکه در اتاق باز شد به سمتش برگشتم نکیسا\_ اینجایی؟

لبخندی برای حفظ ظاهر زدمو سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم\_ چرا اینقدر زود برگشتی آقای خونم؟

نکیسا با یه لبخند به سمتم اومد اما با شنیدن این حرفم چشماش گرد شد روبه روم ایستادو کمی به

چشمام دقیق شد کم کم رنگ نگاهش مشکوک شد

نکیسا\_ زود برگشتم؟ منکه ساعت خودم برگشتم خونه

چشمام گرد شد که باعث شد بیشتر مشکوک بشه یعنی الان ساعت سه بود؟ ولی چه طوری اینقدر زود گذشت؟

کمی روی صورتم خم شد که باعث شد نفساش به لبام بخوره ناخواسته چشمامو روی هم بستم

نکیسا\_ دلبندم چیرو داری ازم پنهون میکنی؟ \_ باز خیالاتی شدی؟

نکیسا\_دلارام من خطایی کردم؟

چشمامو روی هم بستم باز دستش به سمت پهلوم رفت بغض کردم وقتی فشارش میداد بدجوری

دردم میگرفت از این کارش متنفر بودم

نکیسا\_این اشکات چه معنی داره؟ اذیتت نمیکنم دلارام فقط بهم بگو چیرو داری ازم پنهون میکنی؟

از شدت نگرانی و ترسی که داشتم نمیدونم چی شد که یکهو با صدای تقریبا بلندی گفتم:

\_\_\_\_\_هی\_\_\_\_\_

نکیسا چشمش عصبانی شد روی صورتم خم شد دست خودم نبود فشار زیادی روم بود که

نمیتونستم تحملش کنم این رفتارای نکیسا هم غوزبالاغوز بود نکیسا\_پس بوی عطر مردونه

ای که توی خونه بود چی میگفت؟ منکه عطر شیرین ندارم

با ناباوری بهش نگاه کردم اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم

نکیسا\_شما که میدونی عطرای من یا تلخن یا سرد خب یادم نمیاد توهم عطر مردونه اونم

بوی شیرین داشته باشی

دستشو بالا بردو محکم کوبید به دیوار کنار گوشم که باعث شد از شدت ترس جیغی

بزنم اما سریع

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جلوی ترسمو بگیرم نباید جیغ بزنم اینطوری امکان داره  
دانیال فکر

بکنه نکيسا داره کاری میکنه اینطوری بیرون بیادو همه چی لو میره نکيسا فکش کمی منقبض  
شده بود با عصبانیت و صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

نکيسا\_وقتی میام خونه بهم میگی چرا زود اومدی یعنی داشتی یه غلطی میکردی که  
نفهمیدی من

امروز نیم ساعت دیرتر برگشتم بوی عطر مردونه توی خونه...

با صدای بلندتری نعره زد:

نکيسا\_اون بو روی خودتم هست

از صدای داد وحشتناکش حسابی ترسیده بودم اما نباید در مقابلش کم میاوردم

\_میخوای چی بگی هان؟

اشکام سرازیر شدن

نکيسا\_فقط بهم بگو چیرو داری ازم پنهون میکنی دلارام؟منو تو قرار نبود چیزیرو از هم

پنهون کنیم

حالا باس خوبه خودم میدونم داره مخفی روی پروندم کار میکنه ولی ازم پنهونش کرده

اون وقت از

من انتظار داره چیزو ازش پنهون نکنم حالا من نمیدونم این چه طور رو داره این حرفو بزنه

تحمل حرفاش برام سخت بود خوب منظورشو گرفته بودم با حالت عصبی طوری که اصلا بهش نگاه نمیکردم گفتم:

\_برو اونور نکيسا اینجا ديگه جایه من نیست

نکيسا چشماش گرد شد کم کم عصبانی شدم وقتی فکر میکردم چی توی ذهنش اومده ناخواسته

خشم تمام وجودمو فرا میگرفت دلم میخواست یکی محکم بزnm توی گوشش تا ديگه از این فکرهای غلط نكنه داد زدم:

\_دلت میخواد از این به بعد که میری بیرون یه مامور بذار جلوی در که هر وقت مردی اومد تو خونه بهت گزارش بده

دستش بالا رفتو محکم زد تو صورتم اشکام سرازیر شدن

نکيسا\_انقدر بی غیرت نیستم که تو روی خودم از این حرفا بزنی من ازت یه سوال ساده پرسیدم ولی

بین به کجاها ختمش میکنی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما اجازه باریدن به بقیشو ندادم به خاطر همین با

چشمایی که حسابی اشک توش جمع شده بود پشت هاله ای از اشک با صدای آرومو مظلومی گفتم:

\_خیلی نامردی تو بهم قول دادی دیگه دست روم بلند نکنی حضور دانیالو فراموش کرده بودم اصلا یادم نبود داداشم توی خونم حضور داره اشکام سرازیر شدن اما بی توجه به اونا مشتی بهش زدمو جیغ زدم:

\_نامرد عوضی اینطوری قول میدی آره؟ اینطوری ازم مراقبت میکنی؟ اینطوری دوسم داری؟ اینطوری کاری میکنی بهت اعتماد کنم؟

نکیسا با غضب پهلو مو چنگ زد که همون لحظه محکم دوتا دستامو روی دستش گذاشتمو مانع شدم

\_این چه طور عشقیه که بهت میگم این کارت باعث میشه زجر بکشم اما بازهم تکرارش میکنی

هان؟ نقطه ضعفم دستت اومده آره؟

نکیسا\_ازت پرسیدم چیرو ازم پنهون میکنی پرسیدم چرا بوی عطر مردونه توی خونه پیچیده اما تو

چیزی نگفتی فقط منو عصبی و غیرتی کردی باعث شدی اونقدر به مغزم فشار بیاد که بزنم زیر قولمو دست روت بلند کنم

\_نکیسا من بی کسو کار نیستم اینطوری دست روم بلند میکنی نکیسا\_دلارام توی این مدت من کاریت کردم؟ آره؟ تو روی خودم داری میگی مرد بیاری خونه من باید



چی کار کنم هان؟ چی کار کنم که بهت نشون بدم مردمو غیرت دارم چشمامو روی هم بستم و زجه زدم آروم خم شد منو چسبونند به دیوار کناره گوشم با لحن آرومش گفت:  
نکیسا\_نمیخواستم دست روت بلند کنم نمیخوام مردونگیمم بهت نشون بدم نمیخوام اذیتت کنم

حتی نمیخوام علت این بوی توی خونه یا حتی بویی که روی تنت

هستو بدونم فقط بدون داری

کاری میکنی قلبی که شکسته بود کم کم دوباره ترک برداره کمی بیشتر روی صورتم خم شد صدای آرومش باعث شده بود آروم بگیرم.

نکیسا\_اعتماد مثل یه تیکه کاغذ مچاله که شد مثل قبل همیشه کاری نکن اعتماد مردت مچاله بشه

قبلا بهت گفته بودم من بهت اعتماد ندارم بهت اعتقاد دارم این دو کلمه خیلی باهم فرق دارن

بدون هیچ حرفی ازم جدا شد چشمامو باز کردم میخواست بره بیرون نمیخواستم اعتمادش بهم

شکسته بشه اون شوهرم بود کسی بود که عاشقش بودم اعتمادش برام خیلی مهم بود به خاطر همین سریع به سمتش رفتمو از پشت بازوشو گرفتم اما به سمتم برنگشت درحالیکه اشکام سرازیر شده بودن با بغض گفتم:

۲۳۸۱

\_یادمه میگفتی برای این اشکام دنیارو به آتیش میکشی یادت رفت؟ یادت رفت

من همونیم که تو

کنارش آرامش میگیری؟ به نظرت آرامش به صاحبش خیانت میکنه؟ چشماشو روی هم

بست نکिसا\_نمیکنه؟

\_نه وقتی صاحبش خودش کوهی از آرامش باشه اما بازهم آرامش از زنش تغذیه کنه

بهش خیانت

نمیکنه چون کناره اون احساس قدرت میکنه آدما کاری نمیکنن که قدرتشون از دست بره

به ستم برگشت و با غم بهم نگاه کرد کنترل اشکام دست خودم نبود همینطور داشتم بهش

نگاه میکردم

\_من هیچ وقت به کسی که از آرامشم تغذیه میکنه خیانت نمیکنم مخصوصا وقتی طرف

خودش

منبع آرامش من باشه من بی صفت نیستم نکيسا تو کسی هستی که توی تمام شرایط سخت

زندگیم کنار بود حالا چه طوری بهت خیانت کنم

۲۳۸۰

نکيسا به آرومی موهامو زد پشت گوشم دستشو پس زدمو با بغض گفتم:

چه طور دلت میاد بهم بگی کاری نکن اعتمادم مچاله بشه مگه من چی کار کردم؟ هان؟ چیزی ازم دیدی نکیسا؟ یا حساسیتای خودته نکیسا\_ دلارام من بهت اعتماد دارم

\_قبلا بهم اعتقاد داشتی من اعتمادتو نمیخوام بذارش دم کوزه و آبشو بخور از کنارش خواستم رد شم اما بازومو گرفتی توی یه حرکت منو چسبوند به دیوار با بغض بهش نگاه

کردم آرام خم شد روی چشمای اشکیمو بوسید  
 نکیسا\_ این چشمای حق باریدن ندارن کاری نکن صاحبشو حسابی تنبیه کنم  
 \_خب صاحبشو اذیت نکن تا گریه نکنه نکیسا با  
 حرص خم شد کناره گوشم غرید:

نکیسا\_ شب اول عروسیمون بهت چی گفتم؟ نگفتم صاحب جسم و روح خودمم  
 نگفتم همه چیت

ماله منه؟ نگفتم این چشمای کله اجزای صورتت همه اعضای بدنت صاحبشون  
 منم؟ جلوی خودم داری

به چیزایی که ماله من احساس مالکیت میکنی؟ خجالت نمیکشی؟ از این حرفاش حسابی  
 دل ضعه گرفته بودم اما باعث نشد که با لحن مظلومی که حسابی دلشو ضعه انداخته  
 بودم نپرسم:

— پس چرا گفتی صاحبشو تنبیه کنم؟

نکیسا\_ خب وقتی اشکیش میکنی منم باید خودمو تنبیه کنم تا کاری نکنم اشکی بشه

دستمو دور صورتش گذاشتم به سختی گفتم:

\_ اذیتم نکن بهم تهمت نزن اعتقادات نشه اعتماد سوالای الکی ازم نپرس کنارم باش

آرومم کن اون وقت منم....

وقتی نرمی لباشو احساس کردم دیگه خفه شدم دستش آروم بالا اومدو کمرمو نوازش کرد

بالا تر

اومدو توی موهام فرو رفت کم کم دستش سمت صورتم اومدو اشکامو پاک کرد آروم ازم

جدا شد نکیسا\_ میرم حموم بیرون که اومدم چشمتا دیگه پوفی و قرمز نباشه یه لباس

خوشگلم تنت کن آهنگ میدارم برام برقص تا خستگیم از تنم بیرون بره چشمامو به آرومی

باز کردم

نکیسا\_ دیگه نمیدارم گریه کنی باشه غلط کردم

جلو رفتمو بغلش کردم که اونم محکم منو به خودش فشار داد نکیسا\_ اگه میدونستی حتی

تو اوج عصبانیت اون اشکا باهام چی کار میکنن هیچ وقت دلت نمی

اومد گریه کنی دیگه کلمه بی کس و ازت نشنوم تا منو داری بی کس نیستی تو برای من همه

کسی

اما اونطور که معلومه من برات هیچکسم

لبخندی زدمو سری به نشونه نه به طرفین تکون دادم خنده ای کردو روی نوک بینیمو  
بوسیدو ازم جدا

شد وقتی از اتاق بیرون رفت روی یکی از مبل هایی که توی اتاق بود نشستم چشمامو روی  
هم بستم

از این رفتاراش میترسیدم میدونستم به راحتی از اون بوی عطر نمیگذره میدونستم  
بالاخره میفهمه

وای گفتم بوی عطر ای وای دانیال حتما صدامونو شنیده

سریع از روی مبل بلند شدمو به سمت اتاق نکیسا به راه افتادم وقتی صدای آبو شنیدم فهمیدم  
توی

حمومه به خاطرهمین سریع به اتاق بغلی دویدمو درشو باز کردم چشمم به دانیال افتاد  
که روی لبه

تخت نشسته بود با باز شدن در با همون اخم به سمت برگشت دانیال\_ تو گفتی دست  
بزن نداره

اشکام سرازیر شدن اما سریع پاکشون کردم\_هنوزم  
میگم

دانیال\_ با خر حرف میزنی دلارام؟ پس اون صدای سیلی چی بود؟\_ چیزی نبود دانیال  
یکهو عصبانی شد

دانیال\_آها آدما یکهو عصبانی بشن کتک بززن دست بززن محسوب نمیشه  
 از روی لبه تخت بلند شد با عصبانیت روبه روم ایستاد چون قدش ازم خیلی بلند تر بود  
 برای اینکه بتونم بینمش سرمو بالا گرفتم  
 دانیال\_میدونی چه قدر برام سخت بود که شنیدم زدت اما کاری نکردم صدای داداشو شنیدم  
 اما

چیزی نگفتم فکر نکن چندسال اونور بودم بی غیرت شدمو روی ناموسم بی اهمیتم  
 همین الان

وسایلاتو جمع میکنی باهام میایی نمیذارم با یه روانی زندگی کنی\_من تموم زندگیم  
 همینجاست جایی نیام دانیال تو نکیسارو نمیشناسی نمیدونی چه قدر منو دوست داره  
 دانیال\_تو اسم اینو میذاری دوست داشتن؟

\_بوی عطرتو حس کرده بود فهمیده بود که یکی قبلش توی خونه بوده ولی بین کوتاه اومد  
 چون

وقتی اشکامو میبینی غیرتی میشه اصلا خودت بودی چی کار میکردی؟وقتی  
 برمیگشتی خونه یه بوی

عطر مردونه مشکوک توی فضای خونه باشه چه عکس العملی از خودت نشون میدی؟

کلافه دستی توی موهاش کشیدو طبق عادتش دستشو به کمرش زد

\_دانیال نکیسا رفته حموم بیا برو تا مچمونو نگرفته

دانیال انگشت اشارشو به نشونه تهدید روبه روی صورتتم تکون داد دانیال\_دفعه بعد یه همچین رفتاربرو ازش بینم خودم تصمیم میگیرم که چه طوری رفتار کنم

از کنارم رد شدو به سمت در خروجی رفت ناخواسته همونجا چسبیده به دیوار سرخوردم  
پایین بغض

بدی بیخ گلوم داشت خفم میکرد اما دووم آوردم مثل همیشه میدونم این سختی ها هم  
بالاخره تموم میشه

به آرومی به سمت هال رفتم لیوان شربتایی که برای خودمو دانیال درست کرده بودمو  
برداشتم به

سمت ماشین ظرفشویی رفتمو گذاشتم کناره بقیه ظرفای کثیفی که توش انبار کرده بودم  
بی حوصله

به سمت اتاقم رفتم از تو کشوم حولمو برداشتم دلم میخواست منم برم حموم الانکه نکیسا  
توی حموم

بود بهترین فرصت بود از طرفیم اصلا حوصله نداشتم خودمو بشورم میسپارم دست  
نکیسا خودش

کارارو بکنه به خاطرهمین در زدم وقتی گفت جانم ناخواسته لبخندی زدم اما لبخندم خیلی  
خسته بود بعد از چند ثانیه درو باز کرد که وقتی دید حوله دستمه خندیدو درو بیشتر باز  
کرد تا منم برم تو با یه لبخند وارد حموم شدم

صدای خنده هامون توی حموم ضربان خوشبختیم بود ولی با کاره احمقانه ای که در  
پیش گرفته

بودم میدونستم بالاخره این ضربان قطع میشه و دیگه نمیزنه همینم شد بلاهایی سرم  
اومد که به

غلط کردن افتادم با از دست دادن کسی که دوشش داشتم با پر پر زدن شخصیت محبوبم و  
با

جایگزینی کسی که مجبور بودم به جاش بذارم اما ناخواسته نه از روی عمد همه چی تغییر  
کرد

یا به قول معروف:

"زندگیم چی بود و چی شد"

.....

الهام\_ حالا میخوایی چی کار کنی؟

\_نمیدونم ولی نمیتونم اینطوری دست روی دست بذارم حامد\_ دلارام تو

نگران همه هستی به غیر از خودت پژمان\_ خواهرشه میخوایی بی

تفاوت باشه؟

کیان\_ بهتره این حرفارو تمومش کنیم باید یه فکری بکنیم



پژمان با حرص به کیان نگاه کرد میدونستم به خاطر من هیچی نمیگه همه چیرو برای پژمان توضیح داده بودم به خاطر همین بهم قول داد که کمکم میکنه ولی داشت

حرصه اینو میخورد کیان تو خونشه ولی نمیتونه دستگیرش کنه با بازی مسخره ای که راه انداخته بودم همرو توی در دسر انداخته بودم حالا پژمان هم بهش اضافه

شده بود اگه کسی میفهمید که کیان الان تو خونه پژمانه به جرم پناه

دادن به یه مجرم اونم به

سنگینی پرونده کیان صد در صد هم از کار بیکار میشد و هم براش زندان میبیریدن اما به خاطر من داشت زندگی خودشو به خطر مینداخت

نمیدونم چی شده بود که حامد رفتارش با کیان فرق کرده بود دیگه عینه قبل باهانش رفتار نمیکرد

اینم مشکوکه باید یه طوری ازش سر در میاوردم

دانیال\_میخوایید همینطور دست رو دست هم بذاریم کاری نکنیم؟ پژمان\_دانیال جان

دارم بهت میگم نمیتونیم کاری کنیم دانیال عصبی شروع کرد به قدم زدن حامد پوفی

کشید حامد\_به نظره من باید با نکیسا حرف بزیم

پژمان\_به نظره من بهتره تو نظر ندی کافیه نکیسا بفهمه پی همه چیرو میگیره اولین کاری که

میکنه

جناب قاتلو میندازه زندان دومین کاری که میکنه تورو زنده به گور میکنه بعد منو

بیچاره میکنه که از

همه چی خبرداشتمو بهش چیزی نگفتم این جناب دانیال خان هم تا بیاد ثابت کنه داداش  
دلارامه

۲۳۹۱

جونشو از دست داده نکيسا وقتی به کلش بزنه و روی چیزی حساس بشه خیلی بد میشه  
نقطه

ضعفشم دلارامه که خب همه شماها یه طوری به دلارام مربوط میشید اصلا باور نمیکنید از  
دلارام

پرسید دلارام میشناستش توی کارش خیلی جدیه دوست و آشنا نمیشناسه میزنه  
هممونو میترکونه

کیان\_شمام زیادى این نکيساتونو بزرگ کردید

\_راست میگه کیان تو نکيسارو نمى شناسى اون خیلی حساسه دانیال\_خب شما  
میگی چی کار کنیم؟

پژمان پوفى کشیدو رفت توی فکر الهام با نگرانی گفت:

الهام\_من یه نظر دارم بهتر نیست از پدره شما کمک بگیریم آقا حامد؟ حامد چشمش گرد  
شد

حامد\_پدره من؟ اونکه خیلی وقته روی اون پرونده کار نمیکنه دانیال\_مثلا از کی؟ حامد\_از یه هفته پیش

۲۳۹۰

با شنیدن این حرفش هممون به غیر از پژمان بهش چشم غره رفتیم که بدبخت خودش حسابی جا خورد

حامد\_چیه؟ حرف بدی زدم؟

پژمان\_نه بدرد نمیخوره خیلی وقته ازش فاصله گرفته کیان حرفه هممونو به زبون آورد کیان\_یه هفته زیاده

پژمان\_برای یه مامور آره تازه مسئول این پرونده نکیساس اون کاراشو جدی و سریع جلو میبره در

طول این یه هفته ما کلی جلو رفتیم اطلاعات سرهنگ راتین نمیتونه بهمون کمکی بکنه دانیال\_خب حتما جاشو تونسته پیدا کنه

حامد\_الان شما مشکلتون مکان دلرباس؟

کیان با اخم به حامد نگاه کرد معلوم بود بهش بر خورده که حامد دلربارو به اسم کوچیک صدا زده بود

پوف من میگم این از خواهرم خوشش میاد دانیال میگه اینطور نیست تو رابطه اینارو به یاد نمیاری

که علاقتشون یه طوره دیگس بعد وقتی یاده رابطه بین خودمو نکिसا میفتم میگم خب راست میگه

نکيساهم عینه همین کیان بود یه طوری رفتار می کرد انگار داداشم بود ولی خب آخرش باهم ازدواج

کردیم این دوتاهم حتما عاقبتشون مثل ما میشه

تورو خدا ببین هنوز خواهرمو پیدا نکردم شوهرش دادم رفت دانیال\_دقیقا

حامد با یه حالت اعتماد به نفسی به پشتی صندلی تکیه داد بعد با یه حالت اطمینان بخشی گفت:

حامد\_بسپاریدش به من

دانیال\_اون وقت شما از کجا این آدرسو به گیر میاری؟ حامد\_همون طورکه

تورو پیدا کردم خواهرتم پیدا میکنم کیان\_شما لازم نیست خواهره ایشونو

پیدا کنی نقشتو بگو

حامد اخماشو کشید توهم کیان هم با عصبانیت بهش نگاه کردم دیگه مطمئنم خبریه

به سمت پژمان برگشتم دیدم اونم مشکوک داره به کیان نگاه میکنه الهام تک خنده ای کردو بلند شد دانیال به سمت الهام برگشت

دانیال\_ببخشید قصد فوضولی ندارم کجا میرید؟

پژمان به سمت دانیال برگشت الهام هم با یه حالت خانومانه خاصی گفت:

الهام\_نه بابا این چه حرفیه میرم چایی بیارم

دانیال\_نه بهتره بشینید الان کسی چایی نمیخوره ایده های خوبی میدید به خاطر همین

بهتره حضور داشته باشید

اوه اوه داداشمو بین چه لفظ قلمم حرف میزنه پژمان به سمت الهام برگشتو خندید

پژمان\_بگیر بشین خوده مهمون داره میگه نمیخواد چیزی بیاری بخوریم

الهام چپ چپ به پژمان نگاه کرد دانیال خندید الهام اومدو جایه قبلیش نشست

\_خب نکفتی حامد نقشت چیه؟

حامد\_از بابام میگرم کیان پوزخندی زد

کیان\_راست میگه بهترین نقشس که مارو بدبخت کنه

حامد\_جناب پرفسور متفکر میشه شما بگید که ما باید چی کار کنیم؟ دانیال\_به نظره منم

بدکاری نیست

پژمان\_اینطوری سرهنگ راتین بو میبره که داریم یه کاری میکنیم\_کاره خودمه باید یه طوری به پرونده های نکیسا دسترسی پیدا کنم الهام\_هنوز کاراشو میاره خونه؟

\_نه باید یه طوری کاری کنم برم سازمان

پژمان\_نمیشه نکیسا یه گروه بزرگ تشکیل داده اونجا محیطشم کاملا مردونس اصلا نمیتونی بری تو میخوایی جونتو از دست بدی\_پس من باید چی کار کنم؟ یکهو هممون به سمت پژمان برگشتیمو بهش نگاه کردیم پژمان نگاه سنگین مارو که روی خودش

احساس کرد کمی هول کرد

پژمان\_چیه چرا دارید اینطوری نگاه میکنید؟ دانیال\_کاره

خودته

پژمان از شنیدن این حرف دانیال حسابی جا خورد کمی به ماها نگاه کرد کم کم اخماشو

توهم برد

پژمان\_روی من اصلا حساب نکنید من بیشتر از شماها از نکیسا میترسم منو نفرستید

تو دهن شیر

اون زرنگه میفهمه یکی به پرونده هاش دست زده

کیان\_تو میشناسیش میدونی روی چه حرکاتی حساسه پس بهترین گزینه خودتی

حامد\_تنها کسیم که به اون پرونده ها میتونه دسترسی داشته باشه تویی

پژمان پوفی کشیدو رفت تو فکر

به الهام نگاه منظورداری انداختم که یعنی کاره خودته خزش کن اونم منظورمو گرفتو برای تایید

چشمکی زد

الهام به سمت پژمان برگشتو با لحن مهربونی گفت:

الهام\_من میدونم میتونی پژمان اینطوری به نکیسا هم کمک میکنی پژمان پوفی کشیدو با لحنی که معلوم بود حسابی از دست هممون کلافس گفت:

پژمان\_جهنمو ظرر خیلی خب باشه سعی خودمو میکنم

همینکه این حرفو زد ناخواسته نفس راحتی کشیدم دانیال درحالیکه خیالش راحت شده بود خندید

دانیال\_خب مشکل حل شد بهتر بلندشیم بریم الان آقا میان همه مارو اینجا ببینه برای قلبش خوب نیست

با زدن این حرف همه بلند شدن بعد از خدافسی با همشون کلافه به سمت مبل رفتمو روش نشستم

الهام با شیطنت کنارم نشست پژمان رفته بود بدرقشون کنه هرچند میدونستم بدرقه بهونس باهاشون کار مردونه داشته

الهام\_این داداشت چه قدر خوشگله بیشعور

درحالیکه خسته بودم باهمون لحن کلافم گفتم:

\_اگه به شوهرت نگفتم

الهام با یه حالت بامزه روشو ازم گرفتم در حالیکه یه سیب برای خودش بر میداشتی پوستش  
میکنه گفت:

الهام\_ بگو اصلا خودم بهش میگم

\_ا چی بهش میگی؟

الهام\_ میگم داداش این دلارام خانوم چه قدر خوشگله

\_اون وقت جراتشو داری خانوم عزیزم

یکهو هر دو مون به سمتش برگشتیم این چه طوری اینقدر سریع اومد بالا پژمان به  
سمتتون اومدو روی مبل نشست به الهام نگاه کرد پژمان\_ کمر بندمو باز کنم بیفتم به  
جونت؟

الهام خنده ای کردو کناره پژمان نشست خودشو کش آوردو با ناز گونشو بوس کرد

الهام\_ تو که میدونی منظوری نداشتم

پژمان چشمکی بهش زدو خندید اونم آروم گونه الهامو بوس کرد که باعث شد الهام به  
روش بخنده



پژمان\_خب به خاطر همینه الان داری نفس می کشی عزیزم همزمان همراهه پژمان باهم  
زدیم زیر خنده اما الهام با حرص بهمون نگاه کردو ایشی گفتو روشو

ازمون گرفت ایول این پژمان چه قدر زبون دراز بود پژمان\_کیان  
چه قدر جدیه منو یاده نکیسا میندازه

\_خیلی از رفتاراش مثله نکیساس

پژمان\_ایهیم دانیال و حامد هم مثل خودم شوخن

الهام\_اگه دلبرارو پیدا کنیم میتونیم هممون دور هم جمع بشیم پوزخندی زدم

\_نه نمیتونیم نکیسا کیانو دستگیر میکنه حامدهم تا زن نگیره نمیداره زیاد باهامون بیادو بره

الهام\_این پسره دیگه زیادی روی این حامد بدبخت حساسه پسر به این

خوبی خیلیم نجیبه

پژمان به سمت الهام برگشت

پژمان\_مگه اسبه نجیب باشه

بعد نمایشی به سمتش خیز برد که باعث شد الهام هم جیغی بکشه و بلند شه صدای خنده

الهام که بلند شد پژمان هم خندیدو نشست

پژمان\_حیا حیای زنای قدیم بین چه قدر پرو جلوی خودم داره از اینو اون تعریف میکنه هی

من هیچی نمیگم پرو شده

خنده ای کردم الهام با احتیاط اومد کنارم نشست پژمان هم خنده ای کردو سری به نشونه  
منفی براش تکون داد

الهام با حالت بامزه ای پشتم قایم شدو با صدای بچگونه مظلومی گفت:

الهام\_دلی امشب نرو خونتون اقا هاپوهه منو میقایه

پژمان خنده ای کردو با حالت جذاب مردونه ای به الهام نگاه کرد پژمان\_مگه دلم میاد  
شمارو بقایم خانوم خانوما اینطوری دیگه خانومی برام نیمونه منو بخندونه

۲۴۱۱

الهام با حالت تهاجمی روبهش گفت:

الهام\_مگه من دلکم بیشعور

پژمان\_دلک نیستی اما وروره خودم که هستی

الهام خواست با حرص فحشش بده که زنگ آیفون خونه پژمان به صدا اومد خنده ای کردم  
آخیش احساس غریبی میکردم

\_آقای مام تشریف آوردن

پژمان\_بله دیگه جفت شمام اومدن حالا میتونی با یکی حسابی کلکل کنی

تک خنده ای کردم بلند شدم به سمت آیفون رفتم در حالیکه درو باز میکردم صدای آروم  
الهامو

شنیدم که با حرص روبه پژمان گفتم:

الهام\_شب دارم برات

پژمان هم عینه الهام آروم طوری که مثلا من نشنوم گفتم:

پژمان\_آخه من چی به تو بگم دختره بی ادب؟حقته الان برای یه لحظه

۲۴۱۰

این دلارامو بفرستم دنبال

نخود سیاه بره بیرون بیفتم به جونت یه بلایی سرت بیارم الهام\_جراتشو

داری؟

پژمان\_از اونجایی که شما کنه ای نه جراتشو ندارم میترسم روحت بیاد نذاره شبا به راحتی

بخوابم\_اینجا چی کار میکنی؟

یکهو به سمت نکیسا برگشتم که دیدم با یه لبخند داره بهم نگاه میکنه تمام مدت داشتم

یواشکی به

حرفاشون گوش میدادمو ریز ریز میخندیدم

نکیسا\_میگم میخوایی من اون خونرو اجاره بدم بیایم اینجا زندگی کنیم؟ توی هفته ما شش روزشو خونه اینایم زشته عزیزم \_سسس نکیسا گوش بده

بعد به سمت پژمان والهام که هنوز داشتن باهم کلکل میکردن اشاره کردم اونم تخس شدو همراه شروع کرد به فالگوش وایسادن

الهام\_من امشب همراهه نکیسا و دلارام میرم خونشون

پژمان با بیخیال ترین لحن دنیا گفت:

پژمان\_باشه منم میام الهام\_بیخود

خودم تنها میرم

پژمان\_خب اون وقت چه طوری خوابتون میبره؟ اینطوری کسی نیست نوازشت کنه یا بازوشو بالشت کنه

الهام\_منو تو که تازه عروسو دوماذ نیستیم تا اینقدر احساساتی باشیم میتونم بدون توهم خوابم ببره

پژمان با لحن طعنه داری روبه الهام گفت:

پژمان\_معلومه حتما این منم شبا عینه بچه ها نق میزنم که نازم کن میخوام بخوابم

الهام\_بله و شما هم با کلی غرغر کارتو میکنی

پژمان\_خب آخه من صبحا زود بیدار میشم باید خوب استراحت کنم دیوونه اصلا از این  
دلارام پیرس

بین از شوهرش میخواد این کارارو بکنه

به سمت نکیسا برگشتم که دیدم با یه لبخند بهم نگاه میکنه \_تحویل بگیر آقا  
اینم از الهام

نکیسا\_خوبه پس یکی هم هست که عینه من شبا با کلی غرغر زنشو بغلش بخوابونه

چشم غره ای بهش رفتم که تک خنده آروم مردونه ای کردو با لحن آرومی گفت:

نکیسا\_من مخلص خانومم هستم خودم شبا دربست در اختیارشم \_خیلی خب حالا

نکیسا آروم گونمو بوس کردو با لحن آرومی گفت:

نکیسا\_چرا از دست من دلخوری؟ خانوم خانوما منکه با این موضوع مشکلی ندارم

با حالت تهاجمی روبهش گفتم:

\_نه تو رو خدا مشکل داشته باش نکیسا دستشو به

معنای تسلیم بالا آورد

نکیسا\_من شرمنده ببخشید اشتباه کردم الان موقع کلکل این دوتاس عزیزم نه منو تو

\_مگه تو میذا....

نکیسا با خنده دستشو روی دهنم گذاشتو به آرومی کناره گوشم با لحن بامزه ای گفت:

نکیسا\_ششش این لحظه هارو باید دریاییم عزیزم گوش بده

با زدن این حرفش همراهه هم مشغول فالگوش وایسادمون شدیمو با ذوق به بقیه

کلکلاشون گوش

دادیم هیچ کدومشون حاضر نبودن از موضع خودشون پایین بیان الهام\_خیلی خب من

میرم اونوقت شما شبا راحت بگیر بخواب پژمان\_اینطوری اون دو ساعتی هم که قبلا

میخوایدمو ازم دریغ میکنی توکه میدونی شما قرص

خواب من تشریف داری این بغل که نباشی خوابم نمیره نکیسا\_عینه

خودمه

به سمتش برگشتم که باعث شد چشمکی بهم بزنه منم با یه لبخند و دلی که داشتن تن تن

توش قند آب میکردن به سمت اون دوتا برگردم

اینم بگم منو نکیسا پشت دیوار قایم شده بودیم اون دوتا اصلا دیدی به ما نداشتن هرچند فکر

کنم اصلا یادشون رفته مهمون دارن الهام\_خر نمیشم

پژمان\_میشی عزیزم امتحان کردم همین لحظه هاست که پیری بغلم بوسم کنی بگی

جایی نمیرم الهام\_نه بابا بخواب تو خواب ببین پژمان\_باشه بیا بغلم تا بخوابم

الهام\_منتظر باش تا پیام

پژمان با لحن تهدید آمیزانه ای که معلوم بود داره هشدار میده روبه الهام گفت:

پژمان\_نمیایی؟

الهام هم روشو از پژمان گرفتو با لحنی که معلوم بود حسابی تخس و یه دنده شده گفت:

الهام\_نخیر

پژمان\_باشه خودت خواستی

این حرفش مصادف شد با بلند شدنش از روی مبلو به سمت الهام که روی مبل کنارش

نشسته بود

رفتو محکم گرفتش الهام سرخوشانه بلند خندید همینطور که داشتن همو اذیت میکردن

هردوشون از روی مبل افتادن پایین الهام\_آیییی دیوونه روانی

پژمان در حالی که داشت میخندید گفت:

پژمان\_عزیزم دیوونه و روانی هیچ فرقی باهم نمیکنن همون طور که الهام و سادیسمی

باهم هیچ تفاوتی ندارن

با زدن این حرف الهام غرشی کردو به سمت پژمان یورش بردو دوباره افتادن روهمو شروع

کردن به قلقلک هم که اون بین پژمان یه مزه هایی هم میریخت که باعث میشد من دستمو

بذارم رو چشمای

نکیسا و اونم دستشو بذاره رو چشمای من چه قدر اینا بیشعورن نیگاشون کن

خجالت نمیکشن

نکیسا\_بهتر نیست خودمونو بهشون نشون بدیم؟ شاید خواست تولید مثل کنن

\_خب اینطوری منو تو همینطوری دستامونو روی چشمای هم میذاریم تا نبینیم

نکیسا دستشو از روی چشم برداشت که باعث شد منم دستمو از روی چشمای اون بردارم  
منو

برگردوندو به دیوار پشتی چسبوند با حالی مهیج بهش نگاه کردم \_چیه؟ چرا  
اینطوری نگام میکنی؟

نکیسا\_ بهتر نیست مزاحمشون نشیم؟ بیا برگردیم خونه \_شام نداریم  
آقا

نکیسا\_ پس به خاطر همین همیشه اینجا پلاسی؟

\_ایهیم آشپزی عینه الهام دارم دیگه چرا زحمت بکشم نکیسا چشم  
غره ای بهم رفت که باعث شد بخندم

نکیسا\_ امروز وقتی پژمان قابلمه غذا توی ماشینم نداشت حدس زدم که امشب دعوتیم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بالا نره اونا بشنون

الهام عادتت دستت اومده بود خیلی وقتها غذا درست میکرد برای مام میفرستاد اینطوری  
دیگه غذا

درست نمیکردم کلا توی یه ماه به زور من سه بار غذا درست میکردم البته جدیداً اینطوری  
شده بودم

تقصیر این الهام بود از پس تنبلم کرده بود



همراهه نکيسا آروم سرک کشيديم بينيم توی چه وضعين که ديدم پژمان با خنده روی زمین پهن شده و الهام هم يه گوشه با فاصله کمی ازش روی شکمش خم شده بودو داشت ميخنديد ناخواسته

لبخندی زدمو بهشون خيره شده بودم نميدونم چی شد که يکهو هردوشون خشکشون زد با چشمای

گرد شده بهم ديگه نگاه کردن توی همون حالتی که بودن پژمان با تعجب گفت:

پژمان\_وايسا بينم الهام نکيسا زنگ زد تا دلارامو با خودش بيره يا بياد بالا؟

الهام\_نميدونم دلارام بهم گفت شام اينجا ميمونن پس يعنی الان...

پژمان ادامه حرف الهامو گرفتو با حرص غريد:

پژمان\_دارن نگامون ميکنن

سرشونو به سمتون چرخوندن که باعث شد همزمان همراهه نکيسا با ديدن قيافه هاشون بلند بزيم

زير خنده که باعث شد پژمان هم با يه تک خنده از الهام جدا بشه الهام هم کمی خجالت کشيد اما

چون روشون رو نبود سنگ پا قزوین بود اونام شروع کردن به خندیدن يعنی اين دوتا

عادتشون بود وقتی کلکل ميکردن همه چيرو فراموش ميکردن پس بگو وقتی الهام

ميگفت تو کل بيست و چهارساعت ما بيست ساعتشو باهم کلکل ميکنيم اينه نه اين

ول ميکنه نه اون هي ادامش ميدن

حالا باس خوبه فهمیدن ما اینجاییم و گر نه معلوم نبود چه کارای دیگه ای میکردن

پژمان\_ همه چیزو دیدید؟ نکيسا\_ منكراتی هاشو نه به جونه خودت چشمامونو غلاف  
 کردیم

۲۴۰۱

الهام یکی محکم کویید تو پیشونی خودش که پژمان با حرص روبه نکيسا غرید:

پژمان\_ شعور نداری وقتی میایی تو اعلام کنی؟ شاید ما لخت بودیم نکيسا\_ خب اون  
 موقع بازم چشمامو غلاف میکردم

پژمان با عصبانیت روشو از نکيسا گرفتو به سمت الهام برگشت فکر کنم داشت حرص  
 کارایی که کرده بودو میخورد

\_ پژمان به خدا چیزی ندیدیم

پژمان\_ خیلی خب بابا الان کسی بشنوه فکر میکنه داشتیم چی کار میکردیم

به سمت نکيسا برگشتم همزمان باهم زدیم زیر خنده و زدیم قد هم علت داشتیم چون  
 تونسته بودیم پژمانو حرص بدیم

.....

\_الان من باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ پژمان\_نمیدونم دست خودته با حرص چشمامو روی هم بستم لحن دلخور پژمان باعث شد از رفتاری

۲۴۰۰

که باهاش کردم پشیمون بشم

پژمان\_فکر میکردم الان از شدت خوشحالی میایی اینجا بغلم میکنی نگو ایشون عینه الهام خانوم بی احساسن

\_معذرت میخوام پژمان جان آخه تو میگی دسترسی بهش خیلی سخته اصلا یه لحظه پنچر شدم ولی

خوشحالم از اینکه تونستی جاشو برام پیدا کنی پژمان\_قابله شمارو نداشت\_هنوز از دستم ناراحتی؟

پژمان\_نه فقط کمی اعصابم خورده

\_از دست من؟

پژمان\_نه بابا از دست بچه های گروه یه گندی زدن نکیسا حسابی عصبانیه بهتره منم برم وگر نه همه

عصبانیتشو روی من خالی میکنه انگار مافوقمه حالا هم درجه ایما

خنده ای کردم و از اش خدافسی کردم وقتی تماسو قطع کردم به سمت آشپزخونه رفتم  
پژمان روی این

رفتار نکيسا خیلی حساس بود خب حقم داشت گاهی اوقات نکيسا يه طوری با پژمان  
حرف میزد

انگار نه انگار این دوتا باهم همدرجن همین باعث میشد پژمان کلی حرص بخوره  
نکيسا جدیدا کمی دیرتر می اومد خونه سرش حسابی شلوغ شده بود به خاطر همین نهارو  
تنها میل میکردم...

به ساعت نگاه کردم سه ساعتی میشد که از تماس پژمان میگذره پژمان موفق شده بود جایه  
دلربارو

پیدا کنه درواقع یکی از همین پرونده هایی که نکيسا داره روش کار میکنه درباره یک  
بانده که خیلی

مخوفن هرچند به مخوفی کیان نیستن ولی خب خلافاکارای سرسختی هستن همه جا لونه  
کردن

دلربا توی يه همچین بانديه پژمان میگفت با کیان حرف زدم اونم گفته که بسپاریمش به اون  
خودش

بلده چی کار کنه هرچند اونطور که معلومه هممون قراره يه کارایی بکنیم

کمی استرس داشتم آخه میترسیدم نتونیم موفق بشیم چون اونجا طبق اطلاعاتی که  
پژمان بهم داده بود زیر ذره بین نکيسا بود

یکهو با بوسه ای که روی پیشونیم زده شد وحشت زده چشمامو باز کردم با هولی  
بهش نگاه کردم با

دیدن نکیسا که یه دسته گل رز قرمز که توی دستاش بود با اون لبخند گندش چشم غره ای  
رفتم که باعث شد بخنده

\_اخه من به تو چی بگم عینه جن بوداده میمونی  
نکیسا\_ترسیدی؟\_ نه فقط زهرم ترکید

نکیسا خندیدو دسته گلو به سمتم گرفت نکیسا\_با  
عشق تقدیم به تنها ضربان زندگیم لبخندی زدمو دسته  
گلو ازش گرفتم خیلی زود فراموش کردم که این چند  
ثانیه پیش زهرمو ترکونده

بود آخه عاشق گل رز قرمز بودم مخصوصا حالا که طبیعی بودن بینیمو توشون بردمو  
عمیق نفسی کشیدم

\_ایبیم چه قدر خوش بوئه

با خوشحالی و چشمای درخشون بهش نگاه کردم که باعث شد چشماش بدرخشه  
\_به چه مناسبت آقا؟

نکیسا خندید به سمتم خودشو کشوند آروم منو تو اغوشش کشوند که باعث شد با آرامش  
چشمامو روی هم ببندم

نکیسا\_امروز روز مادره به مناسب روز مادر برات خریدم \_ولی منکه  
هنوز مامان نشدم

نکیسا\_بالاخره که میشی خب من پیشواز خریدم مامان دختر آیندم نکیسا سرشو توی  
موهام پنهون کردو نرم خندید با حرص گفتم:

\_باز شروع شد

نکیسا قهقهه ای زد منو روی مبل خوابوندو به آرومی گفت:

نکیسا\_روزه مادره برات گل خریدم که بدونی برات ارزش زیادی قائلم درضمن باید یه  
تشکر عالی ازم بکنی

چشم غره ای بهش رفتم

\_خیلی خب خودم بلام چه طوری ازت تشکر کنم این چه کاریه وقتی سرش خم شدو  
بین گردنم قرار گرفت باعث شد با خوشحالی بخندمو سعی کنم پیش بزنم اما

مگه میشد کم کم داشت زیاده روی میکرد به خاطرهمین هم فشش میدادم هم میزدمش  
ولی اون

همچنان کاره خودشو میکرد منم با حرص ترجیح دادم سکوت کنم این که کاره خودشو  
میکنه بذار

کمتر حرص بخورم تا قلبم واینسته.....

در حالیکه گلارو توی گلدون شیشه ای که پر از آب کرده بودم میذاشتم نکिसا با خنده از پشت آروم گونمو بوس کرد

در حالیکه داشت به سمت هال میرفت گفت:

نکيسا\_ تا زمانی که آخرین گل پژمرده بشه دوست دارم حرف نباشه اصلا زمانشم تمديد نمیشه

با چشمای گرد شده به رفتنش نگاه کردم یعنی چی؟ این گلا طبیعی بودن خب دیر یا زود پژمرده میشه این حرفش یعنی چی؟ با حرفی که زد باعث شد بلرزم

نکيسا\_ به روحه مامانم قسم میخورم کافیه آخرین دونش پژمرده بشه زمان دوست داشتنتم پایان میابد پس ازشون خوب مراقبت کن

وقتی دیدم به روحه مامانش قسم خورد فهمیدم کاملا جدیه ولی اخه چرا؟ چه هدفی داشت؟ ما که

زندگیمون خوب بود این چه معامله خنده داری بود که داشت باهام میکرد؟

تندتند شروع کردم به شمارششون بینم چندتان

برای شمردنشون یه ضربه کوچیک روی گل میزدم همینطور که داشتم می‌شماردم روی عدد سیزده

بودم که یکهو یه طوری شدم وایسا بینم این چرا مثل بقیه نرم نیست؟ شاخه گلو

از تو گلدون

دراوردمو متوجه شدم که این یکی مصنوعیه ناخواسته لبخندی زدمو یه قطره اشک از گوشه چشمم

چکید پایین حالا معنی قسمشو میفهمم پسره دیوونه فقط بلده سخته بده حتی ابراز احساساتشم از روی عقل نیست

عاشقانه های خاص یعنی همین یعنی با حرفای ساده دله طرفو هوری بریزی پایین بعد درآخر

زیباترین حرکت دنیارو برای اثبات عشقت بهش بفهمونی خدایا شکرت که دارمش

.....

پوفی کشیدم ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود آب دهنمو با ترس قورت دادم

\_چه قدر گندن

پژمان\_ترسیدی؟

\_نه بابا نترسیدم فقط دارم شلوار لازم میشم دانیال\_بهتره

من به جایه دلارام برم

کیان\_نمیشه اون شبیه دلرباس کسی بهش شک نمیکنه

چشمامو روی هم بستم دانیال آروم بازومو گرفت بهش نگاه کردم با چشمایی که انگار

دارن بهم

میفهمونن که نباید نگران باشم بهم خیره شد



کیان\_این همون دختریه که بدون ترس اومد جلو ادعا کرد که میخواد با ادمای من مبارزه کنه

به سمت کیان برگشتم به سمت اومدو کناره دانیال وایساد کیان\_تو دختر شجاعی هستی قرار نبود بترسی\_نمیترسم فقط نگرانم

کیان\_نگران چی هستی؟

\_نگران اینم مامورا این دوروبر باشن تورو بشناسن اینطوری دستگیرت میکنن

کیان\_نکیسا اینقدر بی گذار به آب نمیزنه اینطوری منو دستگیر میکنه ولی در عوض همه برنامه های پروندش بهم میریزه

پژمان\_دلارام ماموری این اطراف نیست اگه بود اینقدر راحت اینجا واینستاده بودم نگران چیزی نباش پوفی کشیدم

حامد\_بچه ها من هول کردم میشه یه دور نقشرو باهام مرور کنید کیان پوفی کشید

کیان\_من میرم تو دلارام هم پشت سره من مخفی وارد میشه من میرم سره قراری که با حسام دارم

دلارام هم میره دلربارو پیدا میکنه بعد از اینکه دلربارو پیدا کرد باهم فرار میکنن دانیال که پشت

درختای تو باغ قايم شده اگه ببينه کسی داره تعقیبشون میکنه با این خلاصشون میکنه توهم با

ماشین پژمان سریع میایی دنبالمونو گازشو میگیری میری حامد\_ماشین  
پژمان؟ ولی من که...

۲۴۲۱

دانیال\_مگه یادت رفته کیان با ماشین تو میره تو

حامد\_آها ببخشید یادم رفته بود فقط من از این پلیس بازی تا حالا نکردم میترسم گند  
بزنم بهتر

نیست جایه منو دانیال باهم عوض بشه

پژمان\_یعنی تو میتونی تیراندازی کنی اما نمیتونی گاز بدی؟

حامد\_وقتی هول میکنم رانندگیم افتضاح میشه احتمال داره دنبالمون کنن اون طوری صد در  
صد گیر می افتیم

پژمان\_اینطوری که باید من پشت فرمون بشینم این تعقیب گریزا تو خونه منه هرچند  
معمولا من

دنبال ماشینا میکنم ولی اینبار معلومه باید فرار کنم

دانیال\_خیلی خب پس من چی کار کنم؟

حامد\_ تو این دوروبرا باش بین حرکت مشکوکی از کسی نمیبینی دانیال\_ بهتر نیست  
منم با دلارام برم تو؟

\_ نه اگه کسی منو ببینه شک نمیکنه فکر میکنه دلربام ولی تورو ببینن

۲۴۲۰

چی

دانیال\_ خب میگم من داداش دلربام

خنده ای کردم دیوونه ای نثارش کردم خودشم پوفی کشیدو دستی به لباش کشید تا جلوی  
خندشو بگیره

به سمت کیان برگشتم

\_ بریم؟ کیان\_ آره

سوار شو

همراهه کیان سوار ماشین شدیم نفس عمیقی کشیدم کیان\_ هر

اتفاقی که افتاد تو کاره خودتو بکن فرار کن

\_ ما قراره هممون باهم بریم بیرون

کیان\_ میدونم ولی نباید جونه خودمونو برای کسی فدا کنیم مخصوصا من

پوفی کشیدم سرمو بردم پایین و زیر صندلی تک نفره قایم شدم \_هیچ اتفاقی نمی افته نگران نباش

ماشین که راه افتاد کمی ضربان قلبم بالا رفت اما سعی کردم خودمو آرام کنم اینطوری بهتر بود

خودمو با این حرفا که از عملیات باند کیان که سخت تر نیست آرام میکردم

زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم و فقط به فکر این باشم که خدایی بالا

سرمه که توی همه مشکلات منو سرافراز بیرون آورده اینم از اون دسته مشکلاته که حل میشه

ماشین توقف کردو کیان پیاده شد آرام از زیر صندلی بیرون اومدمو به اطراف نگاه کردم برخلاف

حدسیاتمون الان آدمی توی حیاط نبود درواقع پژمان گفته بود که امروز یه عملیات مهم دارن تقریباً

نصف آدماشون میرن لب مرز به خاطرهمین تمرکز گروه نکیسا الان زیاد روی این خونه نبود بیشتر روی کارای اونا بود

طبق گفته های پژمان پسری که امروز کیان باهاش قرار داره اصل کاری نیست یکی دیگه رئیسه که

هنوز موفق به این نشدیم که هویتشو شناسایی کنیم البته میگفت که نکिसا یه حدسایی زده  
اما هنوز به طور جدی به کسی چیزی نگفته

امروز بهترین زمان برای اجرای عملیاتمون بود چون هم تعداد آدماشون کم بود هم تمرکز  
گروه نکيسا

روی اینجا نبود البته فقط اینجارو نداشتن جاهای دیگه هم بود اما خب اینجا اصل کاریه بود  
که بعد

از سه هفته پژمان پی برد که دلربا اینجا ساکنه

سعی کردم از فکروخیال هام بیرون بیامو روی نقشم تمرکز کنم همه چی به من بستگی  
داشت نباید

گاف میدادم باید حواسم به همه چی باشه و مراقب باشم به خاطرهمین درحالیکه حواسمو  
حسابی

جمع کرده بودم که کسی منو نبینه یواشکی از ماشین پیاده شدم کیان تقریبا میشه  
گفت پنج دقیقه میشد که رفته تو

پشت ماشین قايم شدم پشت سرمو دید زدم وقتی مطمئن شدم کسی نیست حواسمو به  
روبه روم

که ویلا قرار داشت دادم کسی نبود پس همه چی حله

توی دلم آروم زیر لب تا سه شمردم بعد سریع دویدم پشت دیوار ساختمان خودمو  
چسبوندم به دیوارو سرمو چسبوندم بهش

به خاطر آدرنالین زیادی که درونم ترشح شده بود به شدت نفس نفس میزدم سعی کردم  
خونسرد

باشم احتمال داره هر لحظه یکی منو ببینه نباید بترسم چون من دلارام که نیستم دلربام  
با خونسردی اما با احتیاط عینه این دزدا از کناره دیوار ساختمون گذر کردم  
طبق نقشه ای که پژمان از اینجا بهمون داده بود این اطرافا باید یه در مخفی که به طبقه بالا  
باز

میشد باشه این درو برای مواقعی گذاشتن که وقتی اوضاع خرابه بتونن ازش فرار کنن که  
حالا خیلی

به من کمک میکرد اینو از اونجایی میدونم که خودم پنج سال جزو همینا بودم خخخ  
حسابی خبره

شدم

همینطور که داشتم دنبال در میگشتم یکهو یه در تقریبا هم رنگ با دیوار توجهمو به  
خودش جلب کرد

ناخواسته لبخندی زدمو به سمتش رفتم روبه روش ایستادم همون طور که به اطراف نگاه  
میکردم وقتی دیدم کسی نیست درو با نگرانی آروم باز کردم سرکی به داخل کشیدم تا ببینم  
چه خبره

یه تونل نسبتا تاریکی بود که اصلا تهش معلوم نبود پوفی کشیدمو واردش شدم درو که  
بستم محکم

بهش چسبیدم آب دهنمو باصدا قورت دادم هیچی معلوم نبود خیلی تاریک بود  
دستم روی قلبم گذاشتم حس خفگی بهم دست داد اما باید مقاومت میکردم باید ترسمو  
کنار بذارم

اینطوری موفق نمیشم کیان به خاطرما جونشو به خطر انداخته بودو ریسک بزرگی کرده  
بود که پا به

محوطه زیر نظارت نکیسا گذاشته بود از طرفیم وارد جایی شده بود که امکان داشت بکشنش  
البته

هرچند کیان تونسته بود حسابی با حسام گرم بگیره آخه وقتی دیروز باهاش قرار  
گذاشت حسام

معلوم بود خیلی مشتاقه که با کیان کار کنه

قدمای تند بلندی بر میداشتم سعی میکردم خونسرد باشمو به چیزای خوب فکر کنم  
همین طور که به

راهم ادامه میدادم از چند تا پله که مقابلم بود بالا رفتم یه پنجاه متر دیگه ای رو طی  
کردم که به یه

در دیگه رسیدم نفس عمیقی کشیدم احتمالا خودشه از اینجا به بعد باید بیشتر مراقب  
باشم

درو آروم بدون هیچ سرو صدایی بازش کردم نوری که به چشمم خورد باعث شد چشمامو ببندمو به

زور کمی بازش کنم نیست اینجا خیلی تاریک بود محیط بیرون برام خیلی نورانی بود وقتی چشمم به اوضاع عادت کرد دیدم که خودش سالن بالاس تونسته بودم وارد ویلا بشم محل قرار کیان و حسام طبقه پایین بود به خاطر همین فکر نکنم لو برم مشکل اصلی من از اینجا

شروع میشه حالا بیا و دلربارو پیدا کن ای خدا آخه من از کجا بدونم این الان کجاست؟ به اطراف کمی نگاه کردم کسی نبود به خاطر همین موبایلمو از تو جیب شلوارم که به سختی توش

چیونده بودم دراوردم صفحشو روشن کردم دیدم که کیان تک ننداخته بود این یعنی دلربا پیشه

حسام نیست پس امکان داره همین دوروبرا باشه

به سمت اتاقا رفتم دره یکیشو باز کردم دیدم کسی توش نیست به سمت در دیگه رفتم همینکه

خواستم بازش کنم یکهو صدای یه دختر عصبانیرو توی سالن سمت چپ شنیدم



\_احمق من به تو گفتم زودتر بیدارم کنی تا وقتی حسام با شریک جدیدش ملاقات  
داره منم حضور

داشته باشم اون وقت میگی به آقا گفتم ایشون مخالفت کردن؟ من نمیدونم تو خدمتکار  
منی یا آقا

سریع درو باز کردم و خودمو انداختم توی اتاق نفس نفس میزدم با اینکه عصبانی بود  
اما صداش چه

قدر ناز بود یه طورایی احساس میکردم صدای خودمه یه طوری شدم وایسا بیینم نکنه  
خودش باشه

پوفی کشیدم حالا چی کار کنم؟ احتمال داره کسی پیشش باشه یا آدامشون این  
دوروبرا باشن یا اصلا

اینا به کنار دلربا وقتی منو بیینه چه عکس العملی نشون میده نکنه یکهو جیغ بزنه یا پسم  
بزنه

دستی به پیشونیم کوییدمو چشمامو محکم روی هم بستم دیوونه شدم رفت توی این اوضاع  
دارم به چیا فکر میکنم

صدای کفشای پاشنه بلندش که از جلوی اتاق رد شد باعث شد به خودم پیام خیلی  
آروم دره اتاقو باز

کردم تا مطمئن بشم بیینم خودشه یا فقط یه تشابه صداس از لای در آروم سرکی به  
بیرون کشیدم به اون سمتی که صدای کفشش و شنیده بودم برگشتمو بهش

نگاه کردم روی یکی از مبلا نشست موبایلشو دراوردو با عصبانیت شروع

کرد به تایپ کردن

با دیدنش ناخواسته چشمام گرد شد انگار داشتم خودمو میدیدم باورم نمیشد اینقدر شبیه

هم باشیم عینه این فیلما بود

از اتاق بیرون اومدمو درو بیخیال شدم ناخواسته با صدای لرزونی آروم صداش زدم که

باعث شد با

همون عصبانیتش سرشو بالا بیاره با دیدنم که میشه گفت یه صد متری از هم فاصله داشتیم

چشماش گرد شد با ناباوری چشماشو مالید وقتی چشماشو باز کرد حسابی جا خورد از

روی مبل بلند

شدو با قدمای سست به سمتم اومد منم عینه اون آروم به سمتش حرکت کردم

دلربا\_این امکان نداره دارم خواب میبینم

اشکام سرازیر شدن چه قدر خوشگل بود دقیقا عینه خودم بود الحق که دوقلو بودیم تنها

تفاوتمون

این بود اون لباس قرمز چسبون کوتاهی تنش بود من مانتو اون موهاشو ویو کرده بودو دو

طرف

شونه هاش پخش کرده بود اما من موهای بلندمو زیر شالم پنهون کرده بودم اون کفشای  
دوازده

سانتی پاش بود من اسپرت اون آرایش سنگینی روی چهره خوشگلش بود اما من آرایش  
ساده تنها

تفاوتمون همین بود حالت چشما لبامون حتی اندازه صورتمون عینه هم بود حتی  
انداممونم باهم مو

نمیزد احساس میکردم دارم خودمو میبینم یه قطره اشک  
از گوشه چشمش چکید پایین دلربا\_دلارام

اشکام سرازیر شدن چند قدم مونده بود که بهم برسیم اون چند قدمو همزمان باهم تند  
طی کردیمو

همدیگرو محکم بغل کردیم اشکای شوقم حسابی روی گونم سرازیر شدن

\_قربونت برم آجی عزیزم بوی عطرش حسابی توی بینیمو پر کرده بود که باعث میشد  
بیشتر

۲۴۳۰

لذت ببرم

دلربا\_باورم همیشه دلارام باورم همیشه

ازهم جدا شدیمو با شوق بهم نگاه کردیم دستمو سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم  
\_گریه نکن من اینجام دلربا\_چه طوری پیدام کردی؟

\_به سختی

دلربا گونمو گرم بوسیدو دوباره محکم منو بغل کرد که باعث شد از سره خوشی لبخند  
دندون نمایی روی لبام ظاهر بشه دلربا\_خوشحالم که اینجایی

به آرومی ازش جدا شدم چشماش حسابی میدرخشید فکر کنم اونم درخشش چشمامو  
میدید چون

باعث شد لبخند گرمش غلیظ تر بشه کم کم یادم افتاد که ما کجاییم و توی چه موقعیتی  
هستیم به خاطرهمین سریع با هولی گفتم:

\_باید بریم دلربا دانیال هم هست قراره با اونا فرار کنیم دلربا\_داداشو  
میگی؟

\_آره تازه کیان هم پایینه

دلربا چشماش بیشتر از قبل گرد شد با ناباوری بهم نگاه کرد بهش حق میدادم باورش سخت  
بود که

یکهو بعد از دوازده سال همونو یکجا داشته باشه

دلربا\_ک...کیان

\_آره

دلر با وقتی تاییدمو شنید دستی به موهاش کشید انگار هول کرده بودو حسابی نگران بود به سرتاپاش نگاهی کرد

دلر با\_من با این لباسا نمیتونم فرار کنم

\_خب یه مانتو تنت کن

با شنیدن این حرفم بهم نگاهی انداخت بعد سریع بدون هیچ حرفی سریع به سمت اتاقش دوید من

موندم این دختره با این کفشا چه طوری اینقدر خوب میدوه

به سمت اتاقش رفت درشو باز کردو با هولی سریع به سمت کمدش رفت وارد اتاقش شدم چه قدر

اتاقش قشنگ بود ترکیبی از رنگ های بنفش و صورتی بود یه دیزاین عالی اوه خواهرم چه قدر خوش سلیقس

حواسمو به دلر با دادم که دیدم داره تندتند یه مانتو تنش میکنه نگام به سمت پاهای خوشتراشش

رفت یه ابرویی بالا دادمو گفتم:

\_شلوار پات نکنی دانیال تیکه تیکت میکنه

دلر با\_دانیال رحم کنه کیان میکشتم

خنده ای کردم که خودشم خندید سریع یه شلوار لی از تو کمدش کشید بیرونو با  
عجله کفشای

لژدارشو کندو شلوارو پاش کرد بعد دوباره همون کفشارو پوشید راست که شد سریع به  
سمت کمدش

رفت دکمه مانتوشو نبسته بود یه شال از تو کمدش بیرون کشیدو روی سرش انداخت بعد به  
سمتم اومد و با هولی گفت:  
دلربا\_بریم

دستشو گرفتمو سریع دویدیم همه چی داشت خوب پیش میرفت که یکهو صدای پایه  
چندتا مردو

شنیدیم به خاطرهمین دلربا با هولی جلومو گرفتو منو پشت دیوار قایم کرد خودشم موند ولی  
یه نگاه

به سرتاپاش کرد به خاطرهمین پشیمون شد خودشم اومد پشت دیوار کنارم قایم شد

خنده آرومی کردم که باعث شد لبخند نگرانی بهم بزنه همینکه از کنارمون رد شدن  
آروم از پشت دیوار بیرون اومدیم با حرص به سمت دلربا برگشتم

\_دلربا اون کفشاتو دربیار اخرش باعث میشه به گیر بیفتیم دلربا به کفشاش نگاه کردو  
پوفی کشید درشون آوردو گرفت دستش همون لحظه یکهو یه غول

بیابونی جلومون سبز شد دلربا با وحشت بهش نگاه کرد منم کمی ترسیدم اما خونسرد  
بهش نگاه

کردم بیچاره حسابی هنگ کرده بود داشت همینطور به هر دو مون نگاه میکرد  
غول\_خانوم شما...

دلربا\_بِهتره آقا چیزی نفهمه پس خفه شو و گمشو برو آخه این چه طرز حرف  
زدن بود دختره دیوونه الان باید دستور بدی؟ اونم اینطوری؟ پوف گاومون زایید  
غوله سریع بیسیمشو درآورد خواست بیسیم بزنه با نگرانی به دلربا نگاه کردم

دلربا\_داره آدماشو خبر میکنه همین حرفش کافی بود برای اینکه سریع به خودم پیام  
که باید یه کاری بکنم به خاطر همین به

سمتش دویدم با یه حرکت میدل زدم کناره کتفش که نعره ای زد چون با ساق زده بودم  
احتمالا این نعرش نشون از درد زیادش بود

به سمتم حمله کرد منم سریع جا خالی دادمو از پشت بازو شو گرفتمو محکم پیچش دادم بعد  
پامو پشت پاهاش بردمو ضربه ای بهش زدم که باعث شد بیفته چون همه حرکاتم توی کسری  
از ثانیه

بودو این دراکولاهم انتظار این حرکاتو نداشت تونست به خوبی از پا در بیادو به من کمک  
بزرگی بکنه

سریع دست دلربارو که چشمش حسابی گرد شده بود و گرفتمو دویدم دلربا\_زنه بروسلی  
شدی؟ تک خنده ای کردم

\_نه زنه کسی شدم که از بروسلی هم خطرناک تره دلربا با  
تعجب گفت:

دلربا\_شوهر کردی؟

\_ایهیم

دلربا لبخندی زد خواست حرفی بزنه که وقتی به خودش اومد که از چه مسیری داریم میریم  
سریع گفت:

دلربا\_از اینجا نریم اینجا گیرمون میندازن بیا از این طرف بریم دستمو کشیدو دنبالش  
دویدم با نگرانی به پشت سرم نگاه کردم وقتی دیدم کسی دنبالمون نیست نفس راحتی  
بیرون دادم

از یه در مخفی سریع وارد حیاط ویلا شدیم از اینکه داشتیم به راحتی بیرون میرفتیم خیلی  
خوشحال

بودم همه چی داشت خوب پیش میرفت به آزادی فاصله چندان زیادی نداشتیم به  
خاطر همین سرتاپام غرق خوشی بود

یکهو صدای تیراندازی بلند شد با وحشت به پشت سرم نگاه کردم سریع همراه  
دلربا باهم دویدیم

حامد که صدای تیراندازی شنید سریع از پشت درختا بیرون اومدو شروع کرد به  
تیراندازی کردن



چند نفر شونو نقش زمین کرد کم هرچی شلیک کرد دید تیراندازی نمیکنه تیراش تموم شده بود حامد داد زد:

حامد\_بدوید

دلربا جلوی هردومون بود حامد هم کناره من بود تقریبا کم کم اونم جلو زد  
توی همین لحظه ها بود که یکهو پشتم به شدت سوخت ناله ای کردم افتادم زمین با شنیدن  
صدای نالم هردوشون وایسادن سریع جیغ زدم:

\_فرار کنید

حامد به سمتم اومد خواست بلندم کنه اما آدمای بیشتری به سمتمون اومدن به سختی گفتم:

\_دلربارو از اینجا ببر برو خواهش میکنم

حامد\_نمیتونم اینجا تنهات بذارم \_من چیزیم

نمیشه نگران نباش برو

حامد وقتی دید اوضاع بده سریع دست دلربارو که داشت گریه میکرد و میخواست کمکم کنه

تا بلند

شمو گرفتو دنبال خودش کشوند صدای جیغشو که داشت با گریه اسممو صدا میزدو

شنیدم از اینکه

تونسته بودم فراریش بدم خیلی خوشحال بودم به خصوص وقتی دیدم

کسایی که تیراندازی میکردن

وقتی دیدن من نقش زمین شدم صدای تیری دیگه بلند نشد

کم کم صداها برام ناواضح شد چشمام داشت تار میشد نایی برام نمونده بود که حتی تکون

بخورم پشتم به شدت میسوخت

\_خانومو گرفتیم آقا نگران نباشید

چشمام سیاهی رفت و کم کم دیگه چیزی نفهمیدم

(پژمان)

با چشمای گرد شده دیدم حامدو دلربا سریع سوار شدن \_پس دلارام

کو؟ حامد\_بروووووو

سریع پامو روی پدال گاز فشار دادم که باعث شد لاستیکای ماشین روی آسفالت کشیده بشه

و ماشین از جاش کنده شد دلربا به شدت گریه میکرد حامد هم عصبی توی موهاش چنگ زد

دلربا

باهمون حالتش که داشت به شدت  
گریه میکرد گفت:

دلربا\_ ما باید برگردیم اونا میکشنش ضربان  
قلبم بالا رفت

حامد\_ نمیتونیم برگردیم میگیرنمون

دلربا\_ اون به خاطره نجات من خودشو به خطر انداخت باید یه کاری کنیم اون که من  
نیستم اونا میفهمن

آب دهنمو به سختی قورت دادم عرق سردی روی کمرم نشست از این حرفاشون داشتم  
حسابی نگران میشدم\_ چی شده؟

حامد با کلافگی درحالیکه مشتی به در کوبید گفت:

حامد\_ حین فرار دلارام تیر خورد

یا خدایی گفتمو ماشینو یه گوشه وایسوندم حسابی از ویلا دور شده

۲۴۴۰

بودیم به خاطر همین خطری

تهدیدمون نمیکرد به سمت حامد برگشتم

\_تو الان چی گفتی؟

حامد عصبی چشماشو روی هم بستو سرشو به پشتی صندلی تکیه داد با دیدن هق هق های دلربا و

حرفاشون چشمامو روی هم بستم و نالیدم:

\_بدبخت شدیم

.....

دانیال\_تو عوضی باید اونجا میموندی کمکش میکردی

حامد\_چرا نمیفهمی دارم بهت میگم نمیتونستیم کاری کنیم اینطوری خودمونم به دام می افتادیم

در حالیکه داشتم جلوی دانیالو میگرفتم تا نره حامدو بکشه گفتم:

\_آروم باش دانیال حامد که از عمد این کارو نکرده

دانیال که معلوم بود اصلا روی رفتاراش به خصوص روی تن صداش کنترلی نداره داد زد:

دانیال\_اگه من به جاش میرفتم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد حامد\_بله جنابعالی از گل ضد گلوله خلق شدی میموندی جلوشون می

ایستادی

دانیال با شنیدن این حرف حامد فوران کرد و دوباره به سمت حامد یورش برد که باعث شد اینبار محکمتر بگیرمش  
دانیال\_من اگه امروز خون تورو نریزم...

الهام اجازه نداد دانیال ادامه حرفشو بزنه چون با عصبانیت درحالیکه چشماش حسابی اشکی و قرمز

شده بود بلند شد و از اون جیغای معروفش کشید که باعث شد همه خفه بشن بله دیگه زنه بنده تشریف دارن

الهام\_بهتره هردوتون خفه شید دلارام بدبخت اونجا گیر افتاده اون وقت شما دارید تو سرو کول هم

میزنید؟ عقلتون تا این حده؟ به جاش یه فکری بکنید که الان نکیسا سراغ دلارامو گرفت باید چی بهش بگیم  
دلر با با گریه گفت:

دلر با\_همه چی تقصیره منه کاش قبول نمیکردم اصلا کاش هیچ وقت منو پیدا نمیکردید دوباره از دستش دادم

دانیال نگاه غضبناکی به سمت حامد پرتاب کرد فهمیدم نمیخواه کاری کنه به خاطر همین ولش کردم

وقتی دانیال حالو روزه دلربا رو دید به سمتش رفتو بغلش کرد دلربا تو بغل دانیال خودشو  
پنهون کردو زجه زد

دانیال\_اینا تقصیر تو نیست عزیزه دلم تقصیر بی لیاقتی های منه که نتونستم ازتون  
مراقبت کنم

یکهو صدای آیفون باعث شد هممون با ترس همزمان به سمتش برگردیم سکوت  
سنگینی توی خونه

حاکم بود حتی صدای نفس کشیدنمونم به گوش نمیرسید از ترس اینکه نکیسا باشه مو  
به تنم سیخ شد

دوباره که صدای آیفون بلند شد باعث شد ترسمون بیشتر بشه چون اینبار زنگش مکرر و  
بلند بود

اولین کسی که به خودش اومد الهام بود با نگرانی از روی مبل از کناره دلربا بلند شدو به  
سمت آیفون

رفت هممون بهش خیره شده بودیمو نفسامون تو سینمون حبس شده بود

الهام دست لرزونشو به سمت دکمه نمایش تصویر بردو فشارش داد وقتی تصویرو دید  
پوفی کشیدو درو باز کرد بعد به سمت ما برگشت الهام\_کیانه

با شنیدن این حرف هممون آروم نفسمونو به راحتی بیرون دادیم دستی به پیشونیم  
کشیدم الهام به

سمتم اومدو با دستمالی که دستش بود آروم عرقمو پاک کرد چشمای اونم پر بود از نگرانی  
و ترس

الهام\_اتفاقی نمی افته پژمان نگران نباش

پوفی کشیدم آروم به نشونه تایید حرفش سری تکون دادم که اونم به سمت دلربا رفتو  
کنارش

نشست بعد از گذشت نیم دقیقه که نمیدونم چه طوری خودشو بالا رسوند وارد خونه شد

کیان با دیدن حامد به سمتش یورش برد که دوباره سریع برای جلوگیری از  
زدو خورد بلند شدمو جلو شو گرفتم

کیان\_خدا سرشاهده بلایی سرش بیاد خودم جرت میدم با عصبانیت داد  
زدم:

\_خفه شو کیان دخترا نشستن

کیان با عصبانیت چنگی توی موهاش کشیدو دور خودش چرخید بعد با لحنی که کمی پایین  
تر اومده بود گفت:

کیان\_بردنش بیمارستان فکر کنم با دلربا اشتباه گرفتنش چون حسام همش صداش میزد  
دلربا حسابی هم نگرانش بود

دلربا با بغض و چشمای اشکیش به کیان نگاه کرد خداییش هیچ مویی با دلارام نمیزد عینه  
خودش

بود

کیان نگاهشو به سمت دلربا برد کم کم رنگ نگاهش عوض شد دلربا با لحنی که باعث میشد دلم براش بسوزه به سختی بین اشکاش گفتم:

دلربا\_تقصیره منه رامین؟

از اینکه دلربا به کیان گفتم رامین کمی جا خوردم ولی یکهو یادم افتاد که کیان تغییر هویت داده

به سمت کیان برگشتم چشماش رویه دلربا بسته شد که باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشماش

سرازیر بشه دانیال به آرامی به دلربا اشاره کرد که بره پیشش به خاطر همین دانیال از روبه روی دلربا

کنار رفت تا دلربا بتونه از روی مبل بلند بشه دلربا با بغض و قدمای سست به سمت کیان رفت

دلربا\_فقط به خاطر اینکه به تو آسیبی نزنن باهاشون رفتم به خدا من به حسام علاقه ای نداشتم کیان

همه اون حرفا دروغ بود فقط مجبور بودم میخواست منو بکشه اما یه شرط گذاشت اینکه کنارش

بمونم دیگه هیچ وقت سراغ پسرعمومو نگیرم اینطوری هم تو سالم میمونی هم من



کیان\_داداششو کشتم جسدشو یه طوری نیست و نابود کردم که اثری ازش نموند فکر میکردم

کشتنت تموم این سالها داشتم ازشون انتقام میگرفتم

کیان دلربارو که روبه روش وایساده بودو محکم بغل کردو به خودش فشارش داد

کیان\_خانوم کوچولو وقتی گمت کردم شدم کیان شدم مردی که دیگه رحمی توی مرامش نموند دوریت حسابی عوضم کرد دلربا\_دلم برات تنگ شده بود کیان\_من بیشتر

دلربا سرشو بالا گرفتیو با بغض گفت:

دلربا\_دلارامو نجات بده کیان خواهش میکنم

دانیال به سمتشون رفت که باعث شد دلربا از آغوش کیان بیرون بیاد دانیال دستشو پشت سره دلربا

بردو آروم سرشو به قفسه سینهش چسبوند

دانیال\_اون چیزیش همیشه قویتر از این حرفاس نجاتش میدیدم عصبی دستی

توموهام کشیدم

\_الان باید چی کار کنیم؟نکیسا بفهمه دلارام خونه نیست اولین جایی که میاد خونه ماس چه جوابی بهش بدم؟

سکوتی دوباره حاکم بر فضا شد

کلافه نگامو از همشون گرفتمو به سمت الهام برگشتم که دیدم داره به شدت با صدایی خفه  
گریه میکنه

ای خدا منو لعنت کنه که باعث شدم اینطوری زنم گریه کنه از روی مبل بلند شدمو  
به سمتش رفتم حاله هممون داغون بود آروم نوازشش کردم

\_چته خانومم آروم باش من که نمردم اینطوری داری گریه میکنی

الهام\_همشونو دور هم جمع کرد اما خودش گیر افتاد بدون نکیسا نمیتونید کاری کنید  
حامد\_خوبشم میتونیم

کیان با حرص به حامد نگاه کرد که حامد با عصبانیت داد زد:

حامد\_اینطوری به من نگاه نکن فکر نکن اون دختر فقط ناموسه توهه ناموس منم هست

کیان\_آدم از ناموسش اینطوری مراقبت میکنه

حامد\_خودت چی؟ یکی باید این حرفو به خودت بزنه اگه تو از دلر با بهتر مراقبت

میکردی اینطوری نمیشد

کیان نعره زد:

کیان\_بهره یه پسوند خانومی چیزی بهش بچسبونی وگر نه میام اون زبون سیصد متریتو از

حلقومت

میکشم بیرون پسره عوضی طلبکار هم هستی؟

حامد\_ تو یکی بهتره خفه شی چه طور روت میشه تو روی من وایسی حرف بزنی وقتی قاتله  
داداشمی کیان\_ کم دارم قاتل خودتم میشم

۲۴۵۱

حامد به سمت کیان خیز برد که سریع از الهام جدا شدمو به سمت حامد رفتم و دانیال هم  
به جلوی کیانو گرفت

الهام\_ بس کنید چرا عینه تاموجری بهم میپزید کیان نعره ای  
زدو مشتت به دیوار کوبید کیان\_ لعنتی

حامد\_ من نمیذارم بهش آسیبی برسه من نجاتش میدم دانیال\_ چه جوری؟  
حامد\_ میخریمش

اینبار دانیال با عصبانیت به حامد نگاه کرد کیان پوزخندی زد کیان\_ دیگه دارم جدی جدی  
تصمیم میگیرم قاتل این یکیشونم بشم\_ به نظره منم بد فکری نیست در ازای چیزی که  
میخواه سره دلارام معامله کنیم

کیان\_ اون تنها چیزی که میخواد ماده و....

یکهو به سمت دانیال برگشت هر دوشون چشماشون گرد شد برای یه

۲۴۵۰

لحظه دلربا با وحشت گفت:

دلربا\_ نه نه امکان نداره این کارو نباید بکنید

دانیال به سمت دلربا برگشت نگاه معنا داری بهش کردو گفت:

دانیال\_ هنوز دوست داره درسته؟

کیان دستاش مشت شد و روشو از دانیال گرفت منظورشون کی بود؟اگه

منظورشون حسامه که دلربا خودش گفت ازش خوشش نمیاد

دلربا با نگرانی به کیان نگاه کرد خجالت کشیدو سرشو پایین انداخت به سختی گفت:

دلربا\_ آره

دلربا سریع سرشو بالا آوردو به دانیال نگاه کرد

دلربا\_ توروخدا بهش آسیبی نزنید تمام این مدت مراقبم بوده کیان حالت چشماش

عصبی شد دانیال با لحن مشکوکی روبه کیان پرسید:

دانیال\_ تو یارو رو میشناسی کیان؟

\_درباره کی حرف میزنید؟

دانیال به سمت برگشت کیان بدون توجه به سوالاتی منو دانیال با حرص روبه دلربا  
غریب:

کیان\_دوستش داری درسته؟

دلربا یکهو هول کرد با نگرانی یه نگاه به من کرد که باعث شد چشمم گرد بشه این چرا  
داره اینطوری نگام میکنه؟

وقتی کمی به نگاهش دقیق شدم فهمیدم ازم کمک میخواه اینو از اونجایی میدونم چون  
دقیقا نگاهش عینه دلارام بود به سمت کیان برگشتم  
\_به نظرت مهمه؟

کیان به سمت برگشت و با حالت تهاجمی گفت:

کیان\_به نظرت مهم نیست؟ ما با حسام طرف نیستیم با کس دیگه ای طرفیم میفهمی؟  
مشکوک بهش نگاه کردم نکنه منظورشون کسیه که هنوز نتونسته بودیم هویتشو کشف  
کنیم

\_کی مثلا؟

کیان عصبی دستی تو موهاش کشید دلربا سرشو پایین انداخت این حرکتش یعنی اون  
کسی که

مورد نظر کیان بود و دوست داره به خاطر همین چیزی نگفت دانیال\_باید سره  
خودش معامله کنیم

کیان کلافه پوفی کشیدو روی مبل نشست کیان\_اون نقشه کاربردی  
نداره پسره ازش خوشش میاد به دلربا نگاه معناداری انداخت و ادامه  
داد:

کیان\_از طرفیم دلربا خودشم ازش خوشش میاد

دلربا چشماشو محکم روی هم بستو سرشو تا توی یقش فرو کرد دانیال با دیدن این حرکت  
دلربا

کمی اخماشو کشید توهم حالا علتش چی بود معلوم نبود دانیال\_من نقشه  
ای دارم

\_شما نمیتونید هیچ کاری کنید اون باند تحت کنترل نکیساس صددرصد تا الان  
کیان هم شناسایی

شده حتما تا الان هم متوجه شده که دلارام اونجاس الهام\_اونکه  
نمیتونه تشخیص بده فکر میکنه دلرباس

کلافه دستی توموهم کشیدم اصلا این موضوعو یادم نبود که دلارامو دلربا دوقلوان ای خدا  
عجب گیری افتادیم

یکهو موبایلم زنگ خورد کلافه به سمتش رفتم با دیدن اسم نکیسا روی صفحه موبایلم  
با نگرانی سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم همشون منظور نگاهمو گرفتن

حامد دستاشو جلوی صورتش گرفتو گفت:

حامد\_وای وای وای خدا الهام\_پژمان بفهمه  
قشقرق به پا میکنه کیان سریع کلافه گفت:

کیان\_جوابشو بده یه چیزی براش جور کن بگو مثلا امشب اینجا پیشه الهام میمونه

\_اینو بگم میگه چرا به خودم چیزی نگفته بعد میخواد باهاش حرف بزنه

دلربا با ناامیدی روی مبل نشست

دلربا\_بدبخت شدیم

یکهو یاده دلربا افتادم صداشون چه قدر شبیه بهمه

\_دلربا میتونی به جایه دلارام صحبت کنی؟

دلربا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد دانیال به سمتون برگشت دانیال\_بهترین کار

همینه

دلربا که معلوم بود حسابی هول کرده و صداشم تحت تاثیر گریش قرار گرفته بود گفت:

دلربا\_من...من...نمیتونم...نه نه...نمیتونم

پوفی کشیدم باید یه طوری ماجرارو تموم کنم روی دلربا نباید حساب کنم حالش خوب

نیست یه کافی چیزی میده

بیشتر از این معطل نکردم به خاطرهمین تماسو برقرار کردم زدم روی آیفون که باعث شد

صدای عصییش حسابی هولم کنه

نکیسا\_ چرا اینقدر دیر جواب میدی پژمان؟

\_ سلام نکیسا خوبی؟ نکیسا\_ ممنون

الهام خوبه؟

\_ آره سلام میرسونه

نکیسا\_ دلارام اونجاس؟ رسیدم خونه نبود دانیال عصبی راه رفتو

توی موهاش دست کشید \_ خب آره اینجاس

نکیسا که معلوم بود خیالش راحت شده پوفی کشید نکیسا\_ پس چرا موبایلشو

جواب نمیده مردمو زنده شدم \_ خب ایم چیزه...

به الهام نگاه کردم که سریع بهم اشاره کرد بگم شارژش تموم شده

\_ خب طبق معمول شارژ گوشیش تموم شده حتما نکیسا\_ باشه بهش بگو دارم میام دنبالش

خودشو آماده کنه دلربا لرزیدو به الهام چسبید با دیدن این حالت دلربا باعث شد منم کمی

هول کنم سریع با هولی

بگم:

\_ نه نه

از اینکه اینقدر داشتم سوتی میدادم از خودم حالم بهم خورد چه قدر ضایه داشتم رفتار

میکردم



نکیسا\_ چرا نه؟ هیچ معلومه تو چته پژمان؟

\_من خوبم چیزیم نیست میخواستم بگم نه نیا دنبالش آخه دلارام میخواد امشب پیشه الهام بمونه

نکیسا که معلوم بود حسابی از این حرفم جا خورده با لحنی متعجب گفت:

نکیسا\_ پیشه الهام بمونه؟ ما که قرار بود امشب برای شام بریم بیرون سالگرد نامزدیمونه این حرفو که زد دانیال دوتا دستاشو بالا سرش برد کیان شقیقه هاشو گرفتو حامد عصبی پوفی کشید

یعنی از این بدتر چه اتفاقی میتونست بیفته

نکیسا با لحنی که معلوم بود هم دلخوره هم عصبی سریع گفت:

نکیسا\_ گوشو بده به دلارام بینم چرا امشب میخواد پیشه الهام بمونه \_نمیتونه حرف بزنه آخه رفته حموم

نکیسا\_ حموم؟ اونکه همین امروز صبح رفت حموم

چشمامو روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم ای خدا لعنتت کنه حامد

\_امروز با الهام حسابی رفته بودن خریدو شیطنتو از اینجور حرفا تو که این دوتا رو میشناسی عینه

بچه هان عرق زیاد کرده بود به خاطر همین رفت حموم نکيسا\_بهت  
 دگفت امشب سالگرد نامزدیمونه؟ \_نه چیزی نگفت

نکيسا پوفی کشید معلوم بود ناراحت شده بهش حق میدادم نکيسا\_خودم میام  
 اونجا حتما یادش رفته

\_ای بابا نکيسا چه گیری دادی خب بذار امشب اینجا پیشه الهام بمونه الهام کمی از دست من

دلخوره باهم دعوامون شده بذار دلارام اینجا بمونه حداقل منو این باز باهم دعوامون نشه

نکيسا\_چرا نمیفهمی من امشب براش رستوران رزرو کردم کلی برنامه

داشتم خودشم کلی برای امشب

هیجان داشت چه طور شد یکهو همه اینارو فراموش کردو بدون اینکه به من چیزی بگه

تصمیم گرفت شبو اونجا بمونه

\_اینشو نمیدونم هر وقت دیدیش ارزش پیرس

نکيسا\_من این حرفا توی کتم نمیره توی راه خونتونم

تماس که قطع شد هممون با نگرانی بهم نگاه کردیم دلر با سریع بلند شدو به سمت اتاقی

که قبلا

همراه الهام رفته بود تا لباساشو عوض کنه رفت درو هم محکم بست کیان\_همینم مونده

امشب سالگرد نامزدیشون باشه دانیال\_لعنت به این شانس

من معذرت میخوام این حرفو میزنم ولی بهتره سریعتر دست بجنبونید تو راهه  
اینجاس کیان\_حسابی گاومون زایید

دانیال\_اول که پژمان گفت دلربا به جایه دلارام حرف بز نه گفتم امشب

۲۴۶۱

نکیسا بیاد اینجا چشمش به

دلربا بیفته یه فیلمی اجرا کنن که مثلا دعواشون شه بعد دلربا اینجا بمونه ولی این میگه  
شب

نامزدیشونه از طرفیم دلارام مشتاق بوده پس یعنی...

\_چرا دلربارو جایه دلارام جا نزنیم؟

چشمای دانیال و کیان همزمان باهم گرد شد معلوم بود اصلا به این موضوع فکر نکرده  
بودن حامد با حرص غرید:

حامد\_امشب سالگرد نامزدیشونه تو سالگرد نامزدیت چی کار میکنی؟ الهام معلوم بود  
خجالت کشید چون بلند شدو به سمت اتاقی که توش دلربا بود رفت چشم غره ای به  
حامد رفتم و بیشعوری نثارش کردم که باعث شد برو بابایی بهم بگه و روشو ازم بگیره

دانیال\_حامد راست میگه نمیتونیم یه همچین کاری بکنیم کیان\_از طرفیم  
نمیتونیم بهش واقعیتو بگیم کلافه با لحنی طعنه دار پرسیدم:  
\_پس شما میفرمایید چی کار کنیم؟

۲۴۶۰

دانیال عصبی روی مبل نشست هممون از شدت عصبی بودن دلمون میخواست یکپرو خفه  
کنیم

تا حالا اینقدر نگران یه موضوع نشده بودم البته بعد از ماجرای ازدواج خودمو الهام

\_نکیسا داره میاد اینجا چاره ای نداریم از روی مبل

بلند شدم \_به دلربا میگیم پا نده

کیان از شدت خشم لرزید فکر کنم منظورمو از حرفی که زده بودم گرفت دانیال عصبی  
مشت آرومی به دسته مبل کوبیدو روی زمین ضرب گرفت

حامد\_به شوهرش پا نده؟هیچ میفهمی داری چی میگی؟برای منو تو دلرباس برای نکیسا  
میشه دلارام این یعنی چی؟

کیان از شدت خشم بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت تا یکم آب بخوره حامد با پاش  
عینه دانیال

روی زمین ضرب گرفت به دانیال نگاه کردم چشماش دوبه شک بود دستی روی شونش گذاشتم

\_گفتنش برای خودمم سخته اما چاره ای نداریم

از کنارش رد شدم خواستم به سمت اتاق دخترا برم که دانیال سریع گفت:

دانیال\_اگه قبول نکرد مجبورش نکن فوقش همه چیرو برای نکیسا تعریف میکنیم

سری به نشونه باشه تکون دادمو به سمت اتاق رفتم آروم در زدم که با شنیدن صدای الهام که اجازه

داده بود برم تو دستگیره درو پایین کشیدم وارد اتاق شدم درو بستمو لامپ اتاق روشن کردم

هردوشون روی لبه تخت نشسته بودن

دلربا داشت بی صدا اشک میریخت الهام هم کنارش نشسته بود معلوم بود داشتن باهم حرف میزدن

\_چرا اینقدر گریه میکنی دیوونه چشمت آسیب میبینن الهام روشو ازم گرفتو چیزی

نگفت به سمت دلربا رفتم روبه روش ایستادم دستاشو زیر چونش گذاشته

بودو روی پاهاش روبه جلو خم شده بودو به زمین نگاه میکرد الهام از کناره دلربا بلند شد روبه روم ایستاد به آرومی گفت:

الهام\_حرفاتونو شنیده زیاد اجبار نکن

باشه ای گفتم که باعث شد لبخند غمگینی بهم بزنه و از کنارم رد بشه با بسته شدن در روبه روی دلربا که روی لبه تخت نشسته بود خم شدم \_دلربا

وقتی صداش زدم یه طوری شدم نمیدونم چرا اما احساس میکردم دیوونه شدم دلارامو میبینم بعد

دلربا صداش میزدم اخه هنوز با این موضوع کنار نیومده بودم دلربا با لحن خسته ای آروم گفت:

دلربا\_از خودم حالم بهم میخوره نه تنها جونه خواهرمو به خطر انداختم باعث شدم زندگیش بهم بریزه

\_اگه تو کمکش کنی زندگیش بهم نمیخوره

دلربا\_من نمیتونم جایه دلارام بازی کنم اون یه سرهنگه میفهمه دارم نقش بازی میکنم اگه بفهمه چی

\_سعی کن یه دختر عادی باشی که با شوهرش رفته رستوران دلربا\_امشب سالگرد نامزدیشونه نمیتونم

\_میتونی نگران نباش فوقش اگر خواست کاری کنه تو یه بهونه ای جور کن شماها دخترید میدونید

چه جوری یه مردو مطیع خودتون کنید

دلربا کمی گونه هاش قرمز شد ناخواسته لبخندی زدم کنارش روی لبه تخت نشستم

\_عینه خودشی حتی همین خجالت کشیدتم با خودش مو نمیزنه دلربا\_ توهم پلیسی  
آره؟

\_ایهیم

دلربا\_ منم مجرمم درسته؟

\_فعلا نمیدونم باید پروندت پیگیری بشه دلربا  
پوفی کشیدو آروم گفت:

دلربا\_ مهم نیست وقتی کسی که دوشش دارم قراره بیفته زندان خب بذار منم همین بلا  
سرم بیاد

\_کی رو دوست داری؟

دلربا\_ کسی که تمام این سالها مراقبم بوده حتی الان هم دلم براش تنگ شده  
دلربا سری به طرفین تکون داد انگار میخواست از اون فاز فعلا بیاد بیرون منم  
نمیخواستم زیاد پیگیر این ماجرا بشم چون الان وقتش نبود

دلربا نگاهشو بالا آوردو به سمتم برگشت چشمش پر بود از غم و بدبختی کاش  
میتونستم بهش کمک کنم  
دلربا با بغض گفت:

دلربا\_من نمیتونم این کارو بکنم بعدا نمیتونم تو چشمای دلارام یا حتی آقا نکیسا نگاه کنم

\_این فقط نمایشه قرار نیست بفهمه که تو دلربایی دلربا\_اگه فهمید چی کار کنم؟

\_اگه خوب تو نقشت فرو بری نمیفهمه فردا با هر بهونه ای که شد بیا اینجا دلارام بیشتر وقتا اینجاست

دلربا دستشو دوره صورتش گذاشتو گریه کرد این کاراش باعث میشد بیشتر ته دل من خالی بشه که نمیتونه واقعا کاری بکنه

دلربا\_من نمیتونم این کارو بکنم

پوفی کشیدم از روی لبه تخت بلند شدمو به سمت در رفتم نباید بهش فشار میاوردم خب حق داشت

نمیتونست این کارو انجام بده نباید ازش انتظار داشته باشم درو که باز کردم قبل از اینکه بیرون برم به آرومی گفتم:

\_باشه خودتو ناراحت نکن برای نکیسا همه چیرو توضیح میدیم دلربا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد لبخند اطمینان بخشی بهش زدم\_نگران نباش خواهرتو برمیگردونیم

(نکیسا)

کلافه دستی تومو هام کشیدمو سرعتمو بالا بردم باورم نمیشد دلارام این قدر بی ملاحظه باشه



میدونست که من برای امشب کلی برنامه ریختم اونوقت رفته پیشه الهام باید باهاش دراین  
باره

حرف میزدم اصلا درک نمیکرد که من یه مردم غرور دارم نباید اینطوری غرورمو بشکنه

پوفی کشیدمو صدای پخشو کمی بالا بردم هنوزم کلی

اشتباه مونده که نکردیم باهم واسمون زوده

چشمات مثل نور فانوس

سوپرایزم برا تو

همیشه مخصوصه خوبیارو تو جمع کن

بذار واس تو شه همه فداش من واسه

همه میخونم اما خوتی مخاطباش

با تو

همه چی خوبه

چشمات

مث یه نوره دردو غمو میشوره خونه بی تو زندونه حاله منه دیوونه بی تو بعدت داغونه

بذار همه بگن اشتباهه من که بها نمیدم من فقط تورو میبینم نمیشنوم چی میگن

عمدا من به تو میبازم به  
هرچی هستی مینازم تو فقط  
بمونو حالتو میسازم

جلوی در خونه پژمان ایستادم نفس عمیقی کشیدم

\_نباید عصبانی بشی نکیسا حتما برای این کارش دلیلی داشته پس با آرامش باهاش حرف  
میزنی

حق نداری از دستش عصبانی بشی قبلش باید حرفاشو بشنوی حتما دلیل قانع کننده ای داره  
کلافه ضربه کوتاهی به فرمون زدم موبایلمو برداشتمو از ماشین پیاده شدم با ریموت قفلش  
کردمو به سمت لابی رفتم

\_شبتون بخیر جناب تهرانی

سری به نشونه سلام برای نگهبان لابی تکون دادمو به سمت آسانسور رفتم توی آسانسور  
همش کلافه

۲۴۷۱

دست توموهام میکشیدم برای امشب چه قدر هیجان داشتم خودشو بگو اول صبحی عینه  
این

دیوونه ها وقتی چشممو باز کردم دیدم بالا سر مه اونم با یه لبخند گنده که حسابی خندم گرفت

وقتی سالگردمونو بهم تبریک گفت خوشحال بودم از اینکه اونم عینه من یادش بود درواقع منو دلارام

امشب نامزدی کرده بودیم دوران نامزدیمون به خاطر یکی از ماموریت های من باعث شد زیادی

طولانی بشه طوری که الان میشه تقریبا پنج ماه که باهم رفتیم زیر یه سقف اما سالگرد نامزدیمون فرا رسیده بود

امروز صبح بهش گفتم که برای امشب برات سوپرایز دارم اونم کلی ذوق کردو گونمو بوسید اما حالا...

دره آسانسور که باز شد ازش پیاده شدمو زنگ در خونه پژمانو زدم اشکالی نداره اگه امشب نتونستیم

بریم رستوران یه شب دیگه میریم اما دلارام باید بفهمه که این کارش اصلا درست نبوده و حسابی

۲۴۷۰

ناراحتم کرده

بعد از کمی تامل در یکهو باز شد رنگ صورتش کمی پریده بود چشمم گرد شد اول این چرا اینطوری

درو باز میکنه تازشم چرا اینقدر رنگ صورتش پریده \_این دیگه چه قیافه ایه؟

پژمان\_هان؟ قیافه من مگه چشه خیلیم عادییم

مشکوک بهش نگاه کردم از کنارش رد شدم این پسره یه چیزیش میشه چرا اینقدر غیر عادیه انگار داره با بچه حرف میزنه

وارد خونه که شدم نگاهمو از پژمان گرفتمو سعی کردم به مشکل خودم اول رسیدگی کنم بعد با پژمان سره این حال بدش حرف بزدم

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد دیدم دلارام درحالیکه پاهاش کمی میلرزه با سری افتاده وایساده

الهام با لبخند به سمتم اومد باهام دست دادو خندید

الهام\_به به آقا نکيسا يه هفته ای ميشه چشممون به جمالتون روشن نشده

با غم خاصی سری تکون دادم وقتی چشمم بهش افتاد بیشتر احساس کردم که از این کارش دلخور شدم

\_ببخشید کمی سرم شلوغ بود دلارام درعوض جایه منو پر میکنه نگامو از الهام گرفتمو به دلارام نگاه کردم هنوز بهم نگاه نکرده بود حتی عینه قبل که از در می اومدم

تو سلام گرمش که باعث میشد خستگی از تنم بیرون بره بهم نکرد پس قضیه جدی تر  
از این حرفاس

به سمتش رفتهم روبه روش ایستادم با چشمای گرد شده دیدم کمی ازم فاصله گرفت به  
پاهش که کمی میلرزد نگاه کردم \_چرا ازم میترسی دلارام؟

دستی به موهایش کشید نمیدونم علت این همه نگرانی و هولی توی صورتش چی بود  
دستمو به

سمت چوونش بردم خواستم سرشو بالا بیارم که عینه این برق گرفته ها ازم فاصله گرفت با  
چشمای

گرد شده بهش نگاه کردم کم کم به رفتارش مشکوک شدم یعنی چی شده بود  
\_این رفتارا چیه؟

پژمان به سمتم اومدو منو به سمت مبل برد

پژمان\_بیا بشین پسر خب اینطوری که تو اخماتو توهم بردی خب حق داره اینطوری باهات  
رفتار کنه

به دلارام نگاه کردم که همراهه الهام روی مبل روبه روی ما نشستن دلارامو موشکافانه  
زیر نظر گرفتم

اصلا رفتارش شبیه دلارام نبود اون هیچ وقت اینطوری از من نمیترسید درواقع  
دلارام اصلا از من نمیترسید اما این داره...

یکهو با صدای حرصی دلارام از فکروخیالام بیرون اومدمو بهش نگاه کردم  
دلارام\_ای بابا تو کارو زندگی نداری هی به من زل زدی؟ خب میبینی محل نمیذارم بلند شو  
برو خونتون دیگه

چشمام از شدت تعجب حسابی گرد شده بود سردی توی لحنش یه طوری بود انگار  
هفت پشت  
باهام غریبس انگار نه انگار شوهرشم که جلوی اینا داره باهام اینطوری حرف میزنه حتی  
الانم بهم نگاه

نمیکرد این رفتاراش چه معنی داشت؟ چرا یکهوایی این غضبی شد؟ پژمان لبخندی زد  
اما الهام برعکس با کف دستش ضربه ای به پیشونیش کوبید اینام فکر کنم حسابی  
از این رفتارش جا خوردن اونم از این رفتار ناگهانش  
از این رفتارش حسابی جا خورده بودم به خاطرهمین روی لحنم تاثیر گذاشته بود  
\_مگه من کاری کردم که از دستم دلخوری دلارام؟

دلارام با حالت قهر روشو ازم گرفت که باعث شد از این حرکتش ناخواسته کمی  
دلم براش ضعف بره  
اما دل ضعفم نتونست مانع این بشه بفهمم سرشو اشتباهی چرخوند چون دلارام همیشه  
که قهر

میکرد سرشو به سمت چپ میچرخوند و کمی متمایلش میکرد به سمتی که منو اصلا نبینه اما الان به سمت راست برگشته بود

من روی حرکات دلارام خیلی دقیق بودم این رفتارش عینه قبل نبود از این حرفام کمی کلافه شدم این چه حرفیه پسر خب حتما به خاطر اینه که الهام سمت چپش نشسته به سمت اون برگرده که میرن تو صورت هم

دلارام\_از دستت ناراحتم برو خونه روی رفتارای امروزت فکر کن میفهمی  
\_اما من امروز با تو هیچ جروبحتی نداشتم برعکس با خنده رفتم سره کار یادت نیست؟  
دلارام کمی هول شد دستی به لباسش کشید به لباسش دقیق شدم یادم نمیاد دلارام یه همچین

لباسی داشته باشه ولی یکهو یاده این افتادم که پژمان بهم گفته بود که رفته حموم پس حتما اینم لباس الهامه

به موهاش دقیق شدم کمی خیس بود معلومه خشکش کرده اما هنوز یه نمه تر بود ای بابا حتی اگه

میتونستم راضیش کنم ببرمش اینطوری که سرما میخورد پوف عجب گرفتاری شدم—  
دلارام با لحن دلخور و طلبکارانه ای بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

دلارام\_امشب سالگرد نامزدیمونه اما ساعتو بین ساعت دهه پژمان کمی خودشو جمعوجور کرد بعد رو به من گفت:

پژمان\_ خیلی از دستت شکار بود منو الهام آرومش کردیم عرق کردنشم بهونه بود تا به زور  
بفرستیمش حموم تا یکم آروم بشه

با چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم کم کم داشت شاخام سبز میشد\_ تو مگه نگفتی  
دلارام نمیخواه بامن بیاد بیرون؟

پژمان کمی هول شد به الهام نگاه کرد بعد به سمتم برگشتو آب دهنشو قورت داد  
این حالتاش چه معنی میتونست داشته باشه؟ چرا عینه این خلافاکاری شده بود که داشت به  
باز پرس پروندش دروغ میگفت؟ یا اصلا من چرا امشب اینقدر دارم رویحرکات اینا حساسیت  
به خرج میدم؟

دلارام\_ بیخود پایه پژمان بیچاررو وسط نکش وقتی دیدم ساعت شام دیر شده منم بهش  
گفتم اگه زنگ زدی جوابتو نده که خب کاره خودشو کرد جوابتو داد اگه خیلی امشب  
برات مهم بود مرخصی میگرفتی زودتر می اومدی دنبال من

\_اتفاقا امروز دو ساعت زودتر برگشتم خونه اما وقتی دیدم نیستی حدس زدم اینجا  
باشی ترجیح

دادم نیام دنبالت چون تا میرسیدم اینجا تو توی خواب ظهرت میبودی نمیخواستم خواب  
ظهرتو بهم

بریزم تا امشب میرغضبی بشی من تا ساعت هشت منتظرت بودم اما برنگشتی کلی بهت  
زنگ زدم از

طرفیم تا رسیدم اینجا ده بار توی ترافیک افتادم به خاطر همین ساعت شد اینی که الان هست



دلارام که معلوم بود اصلا متقاعد نشده با لحنی که داشت حرصمو در میاورد گفت:

دلارام\_بیخودی ترافیکو بهونه نکن

\_حرفه خودمو به خودم تحویل میدی؟

دلارام با بیخیالی شونه ای بالا انداختو با قهر از روی مبل بلند شد یه چیزاییش مشکوک بود اخه

دلارام هیچ وقت عادتش نبود دست به سینه با قهر بلند شه

امشب نمیدونم چرا کلا تغییر کرده بود حتی یه نگاه هم بهم ننداخته بود

الهام خواست بره دنبالش که اجازه ندادمو خودم بلند شدم به سمت تراس رفته بود منم آروم به سمتش رفتم میخواستم از دلش دربیارم هرچند تقصیر خودش بود ولی خب اون زن بود داشت برام

ناز میکرد منم مردش بودم باید نازشو میخریدم

آروم از پشت سرش دستمو دورش حلقه کردم روی شکمش گذاشتم درحالیکه بهم چسبیده بود

حسابی توی بغلم لرزید فکر کنم جا خورده بود وگرنه معنی نمیده اینلرزشش از روی ترس باشه

\_خانوم خوشگله دله آقات داری برام ناز میکنی؟  
دلارام\_نخیرشم

خنده آرومی کردم و حلقه خوشگلی که براش خریده بودمو از تو جیب کتم بیرون آوردم  
آروم دستشو

گرفتمو جعبه کوچولوی مخملیرو توی دستاش گذاشتم

لبخندی زد و به سمتم برگشت بالاخره اون چشای خوشگلشو بالا آورد تا منو ببینه اما وقتی  
نگاهش

بهم افتاد از شدت تعجب دوتا شاخ دراوردم یه طوری هول کرد و یه قدم عقب رفت که داشتم  
پس میفتم

چشمش حسابی گرد شده بود با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد دلارام\_این...این  
امکان نداره

با تعجب بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت چی امکان نداشت قیافش عینه اینایی  
شده بود که انگار انتظار نداشت مثلا قیافه منو ببینه منتظر دیدن قیافه یکی دیگه

۲۴۸۱

بود

موشکافانه با تعجب پرسیدم:

چي امکان نداره دلارام؟

با لکنت خاصی گفت:

دلارام\_اینکه تو نکيسا باشی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم فکر کنم چیزی به سرش اثابت کرده بود

دلارام کلافه دستی تو موهاش کشیدو هر دو طرف موهاشو زد پشت گوشش دلارام

عادتش بود

هر وقت توی چیزی میموند همین کارو میکرد دو طرف موهاشو میزد پشت گوشش اما

یعنی توی این

مونده که چه طوری امکان داره من نکيسا باشم؟ یعنی از روی تن صدام یا حتی بوی عطر

متوجه نشد؟ دلارام\_تو اینجا چی کار میکنی؟

۲۴۸۰

چشمام از شدت تعجب گرد شد کم کم داشتم نگرانش میشدم یه قدمبه سمت اومدو با

حالت تهاجمی زیر لب غرید:

دلارام\_نقشه جدیده آره؟

—چی داری واس خودت میگی؟

دلارام\_راستشو بگو زود تند سریع تو واقعا کی هستی؟

کم کم فهمیدم میخواد باهام شوخی کنه به خاطر همین یه قدم بهش نزدیک شدم که اونم بی پروا به

چشمام زل زد موشکافانه داشت توی چشمام دنبال یه چیزایی میگشت تا پیداش کنه اما من احساس میکردم به چشمایی خیره شدم که نمیشناسمش

\_من نکیسا تهرانیم شوهره خانوم دلارام رستگار شما زنه بنده ای و من الان برای شما کادو خریدم

نمیدونم چرا اومدی خونه الهام ولی میدونم دلیل محکمی داشتی که امشبمونو بهم زدی دلارام موهای لختشو بالا زد که باعث شد همون طور که بالاش زده بود به دو طرف سرش کج بشن

کلافه دست به کمر بهم پشت کرد معلوم بود توی یه چیزایی مونده اما این رفتارها چه معنی میتونست

داشته باشه که این دیوونه از خودش نشون میداد

صدای بالا کشیدن بینیشو که شنیدم چشمام گرد شد خواستم به سمتش برم بگم چرا داری گریه

میکنی که با شنیدن صدای پوفی که کشید ایستادم در عوض خودش به سمتم برگشت فکر کنم با مسئله ای که توی سرش بود کنار اومد چون سری به نشونه باشه تکون دادو با چشم به جعبه ای که توی دستاش بود اشاره کرد دلارام\_این چیه؟

لبخندی بهش زدمو موهاشو زدم پشت گوشش

\_بازش کنی میفهمی

دلارام که حسابی از اون فازا بیرون اومده بودو سعی میکرد ناراحتیشو قایم کنه با ذوق بچگونه آروم

بازش کرد هنوزم عینه این دختر بچه ها رفتار میکرد بین چه قدر خوشحال شده که براش کادو خریدم انگار باره اولمه

با دیدن حلقه توی جعبه چشماش درخشید آروم درش آوردو توی انگشتش کرد

دلارام\_خیلی قشنگه دستت درد نکنه خوش سلیقیا

\_خوش سلقیه نبودم که الان تو زنم نبودی

دلارام به سمتم برگشت چشماش یه حالت خاصی به خودشون گرفتن نمیدونم چرا اما برعکس تمام

موقعیت های دیگه که با دیدن چشماش دلم میلرزیدو برای فشار دادنش توی بغلم ضعف میکردم

اینبار اون حس بهم دست نداد برعکس یه حس سردی توی وجودم پیچید که باعث شد خودم تعجب بکنم

دلارام نگاهشو ازم گرفتیو به سمت آسمون برگشت آروم به ستاره ها نگاه کرد سعی کردم کمی

خونسرد باشم اینطوری نمیشد چون داشتم دیوونه میشدم

دلارام\_خیلی دوسم داری نه؟

\_من اصلا دوست ندارم خانوم کوچولو بیخود به دلت صابون نزن خودت که میدونی

دلارام حسابی جا خورد با چشمای گرد شده به سمتم برگشت

دلارام\_یعنی بمیرم برام گریه نمیکنی؟ شونه ای

با بی خیالی بالا انداختم

\_نوچ چرا باید گریه کنم؟مرد گریه نمیکنه دلارام نگاهشو

ازم گرفت معلومه ناراحت شده بود دلارام\_خوشگلم؟

پوزخندی زدم که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمش بچکه پایین برعکس

تمام زمانهای دیگه

که باید دلم آتیش میگرفت اما این اتفاق نیفتاد کم داشتم به سلامیتم شک

میکردم

چرا هیچ حسی نسبت به دلارام توی خودم حس نمیکردم چرا اینطوری شده بودم؟

برای اینکه بتونم سوء تفاهم های ایجاد شدرو برطرف کنم از پشت بغلش کردم به  
خودم چسبوندمش

\_دوست ندارم چون عاشقتم اونم با سلول سلول تنم بمیری گریه نمیکنم چون  
خودمم باهات میام

بهت گفته بودم که به هیچ وجه دست از سرت برنمیدارم بری اون دنیا هم دنبالت میام  
خوشگل

نیستی چون زیباترینی تو ماه قلب منی

اشکاش به شدت سرازیر شدن آروم دستمو سمت صورتش بردم وقتی داشتم اشکاشو پاک  
میکردم هیچ حسی بهم دست نداد

آروم روی صورتش خم شدم با نگرانی بهم نگاه کرد یه طوری که انگار میترسید کاری کنم  
ترجیح دادم

این فکرای مسخرمو کنا بذارمو کمتر به معنی نگاه های زنم تهمت بزمن من شوهرش بودم  
چرا باید میترسید که کاری کنم

\_برات رستوران رزرو کردم پرید قرار بود بعد از رستوران ببرمت باهم آبمیوه بخوریم  
راستی آبمیوه مورد علاقت چی بود؟

یکهو لرزید هول شدنش باعث شد کمی مشکوک بهش نگاه کنم باید سر از موضوع در  
بیارم باید

بفهمم تو نبود من چه اتفاقی افتاده که دلارام اینطوری شده احتمالا چیزی تو سرش کوبیدن

دلارام\_ تو شوهره منی تو باید بدونی

سرشو بالا آوردو ابرویی بالا داد این حرکاتش برام غریبانه نبود اما حسی که بهم میداد غریبانه بود با تخیسی گفت:

دلارام\_ یعنی تو نمیدونی نوشیدنی مورد علاقه من چیه؟ خنده ای کردم

\_چرا میدونم مگه میشه ندونم

خم شدم خواستم ببوسمش اما نتونستم یه حسی داشت مانع میشد چشمای نگرانیش باعث میشد

بفهمم اونم موقعیتشو نداره به خاطر همین ازش فاصله گرفتم \_برو لباساتو بپوش بر گردیم خونه

هول شدنش داشت عصییم میکرد چرا ازم میترسید دلارام\_میشه

امشب اینجا بمونیم؟ با تعجب بهش نگاه کردم

\_اینجا بمونیم؟ دلارام امشب سالگردمونه میخوایی اینجا بمونیم اشکاش سرازیر شدن

ترسهایی که داشت باعث میشد فکر کنم ببینم چه کاره اشتباهی کردم که

اینطوری بترسه به سمتش رفتمو شونه هاشو گرفتم



\_چته دلارام؟ چرا اینطوری شدی؟ دلارام\_نکیسا

بذار امشب اینجا بمونیم \_چرا؟

دلارام\_نمیدونم فقط میخوام امشب اینجا بمونم

\_دلارام من امروز یه غلطی کردم گفتم بچه میخوام شوخی کردم

با وحشت لرزید ازم فاصله گرفت اشکاش به شدت سرازیر شدن این هول شدنش این

ترساش داشت روانیم میکرد

دلارام\_امشب...خونه...الهام...بمونیم...تورو...خدا

به لکنتی که گرفته بود کلافه خیره شدم به سمتش رفتمو آروم صورتشو نوارش کردم

باید یه کاری میکردم اینطوری حتما مریض میشد

\_باشه امشب کاریت ندارم فقط برگردیم خونه خودمون دلارام\_چرا

نمیخواهی اینجا بمونیم؟

\_چرا اینطوری داری گریه میکنی مگه من خطایی کردم؟ دلارام\_نه حالم

خوب نیست میخوام اینجا بمونم

\_میدونم ترست برای شبه باشه به روحه مامانم قسم میخورم بهت نزدیک نمیشم

دلارام\_قسم خوردی نکیسا

چشمامو محکم روی هم بستم پس درست حدس زده بودم ترسش از امشب بود

با غم نگامو ازش گرفتم مگه من چی کار کرده بودم که اینطوری میترسید؟ یعنی قراره  
امشبو به

خاطره‌مین بهم زد؟

حتما بازم توی دورشه از شانس گند من باید امشب این اتفاق بیفته پوف بهتره خونسرد  
باشم خب زنته باید درکش کنی

... برو خودتو آماده کن پایین منتظرتم

.....

یه ربعی میشه که توی ماشین منتظرشم اما هنوز نیومده بود معلوم نیست دارن چی کار  
میکنن ای بابا پوف

یکهو متوجهش شدم که داشت به سمتم می اومد وقتی به سمت ماشین اومد اشکاشو  
پاک کرد تا

من متوجهش نشم پس یعنی بالا گریه کرده بود

وقتی سوار شد بدون هیچ حرفی کیفشو روی پاش گذاشتو به روبه روش خیره شد

... میدونی چه قدر کلافم می کنی وقتی میبینم اینطوری بی دلیل ازم

میترسی

دلارام\_من ازت نمیترسم فقط امشب حالم خوب نیست کمی فکر کردم اولش که بالا  
بودیم به ذهنم رسید که حتما توی دورشه اما فکر نکنم اینطوری باشه

\_فکر نکنم مریض باشی چون تاریخاشو از حفظم

به سمتش برگشتم بینم عکس العملش چه طوریه که دیدم حسابی سرخ شده مشکوک  
بهش نگاه

کردم دلارام خیلی وقت بود وقتی از این حرفا میزدم خجالت نمی کشید اون اوایل آره  
اینطوری سرخ

میشد اما الانا دیگه اینطوری نمیکرد پس این چرا دوباره این طوری شده بود

باهمون لحن مشکوک ادامه دادم:

\_همین دو هفته پیش خوب شدی

چشماشو که روی هم بست لبخندی زدم نمیدونم چرا اما دلم برای این سرخ شدنش تنگ  
شده بود

قبلا که دربارش حرف میزدم پرو پرو نگام میکرد

\_ای جانم خجالت کشید اخه کدوم از زن از شوهرش خجالت میکشه

دلارام\_خب تو بی شعوری

با صدای بلندی خندیدم که اونم تک خنده ای کردو نگاهشو به سمت دیگه ای برد که باعث شد نتونم لبخندشو ببینم\_بخند برام

دلارام\_نخیر راه بیفت

\_نخندی گازت میگیرم

پوفی کشید با حرص بهم نگاه کرد

\_من فدای اون چشات برم بریم آب انار بخوریم دلارام چشمماش  
درخشید دلارام\_آره بریم

با ذوق خندیدم که اونم خندیدو خوشحال به سمت پنجره برگشت خدایا شکر دو باره  
حالش خوب

شده بود شاید بساط شیم تونستم راه بندازم حالا ببینیم چی میشه \_کم کم دارم شک میکنم  
که مریض نباشی

دلارام با حرص چشماشو گردوندو غرید:

دلارام\_ای بابا

\_هروقت مریض میشی اینطوری میشی دلارام\_نکیسا

میزنم لتوپارت میکنم بس کن

چرا بس کنم زن خودمی میخوام بدونم چرا این ماه دوبار مریض شدی

دلارام اینبار به سمتم خیز برد که خندیدمو دستاشو گرفتم دلارام\_خفه میشی یا

خفت کنم

\_خفه نمیشم یا شایدم خفه کن بشم

توی همون لحظه محکم دستمو روی دهنش گذاشتمو فشارش دادم بعد روش خم شدم

\_چیه خانوم کوچولو فکر کردی میذارم خفم کنی؟

دستمو که برداشتم خم شدم گونشو بوسیدم اما یه حس بدی بهم دست داد که باعث شد

ازش سریع

جدا بشم اونم سریع ازم کناره گرفت کلافه دستت توی موهام کشیدم این حسای عجیب چیه

چرا اینطوری میشم

توی راه بودیم دلارام هیچ حرفی نمیزد منم حرفی برای زدن نداشتم به خاطر همین دستمو

سمت

پخش بردمو یه اهنگو پلی کردم با پخش شدن صدای گلزار دلارام پوزخندی زد که

اصلا نفهمیدم معنیش چیه نه

به فکره من نباش

کنار میام باهاش

با اینکه خیلی ساده رد شدی ازم دلت

به فکره من نبود که پایه من

نموند بگو آخه تو چی دیدی

ازم برو

د لعنتی برو

نمون پایه من که بد شکسته ام دیگه نه اسمم نیار تو راحتم بذار

از هر چی بینمون گذشته خسته ام اصلا چیزی نگو ازم بهش

آره بد بیخ ریشه صاحبش اینکه من کی بودم اصلا ولش چه قدر میایی تو هم بهش

اصلا چیزی نگو ازم بهش آره بد بیخ ریشه صاحبش اینکه من کی بودم اصلا ولش چه

قدر میایی تو هم بهش اصلا مهم نیست تنهام بذاری

ازم یه دنیا فاصله

داری اصلا مهم

نیست تنها بمونم

بعده تو اما انگار

دیوونم

اصلا چیزی نگو ازم بهش آره بد بیخ  
ریشه صاحبش اینکه من کی بودم اصلا  
ولش چه قدر میایی تو هم بهش

جلوی آرمیوه فروشی توقف کردم به سمتش برگشتم دیدم با غم داره به خیابون نگاه میکنه  
خواستم پیاده بشم که صداش منو متوقف کرد دلارام\_نکیسا به سمتش برگشتم  
\_جانم؟

دلارام\_میخوام یه چیزی بهت بگم  
\_چی عزیزم؟

درو بستمو به سمتش برگشتم با غم بهم نگاه کرد

احساس میکردم یه چیزی هست که مربوط میشه به این پنهن کاری هایی که جدیداً ازش  
میدیدم

اما خب سپرده بودم به خودش که هر وقت صلاح بدونه بیاد باهام حرف بزنه نمیخواستم تحت  
فشار بذارمش

اشکاش که سرازیر شد باعث شد کمی نگران بشم از حرفی که میخواست بزنه اما  
نمیدونستم چیه میترسیدم

دلارام آب دهنشو قورت داد خواست حرفی بزنه اما یکهو پشیمون شد چشماشو روی هم  
بست

چرا باهام غریبی می کنی؟ چی میخواستی بگی دلی؟ چشماشو باز  
کردو بهم نگاه کرد

دلارام\_خیلی گشنمه میدونی دلم چی میخواد؟

از حرفی که زد چشمام گرد شد توی نگاهش یه حس خجالت خاصی بود که واقعا برام  
ناشناخته بود

اصلا یادم نمیاد این نگاهو توی چشماش دیده باشم دلارام\_میشه  
برام شیرکاکائو و کیک بخری؟

آروم دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم\_چرا نخرم  
میخوایی بریم چیزی بخوریم؟ دلارام\_نه یکهو دلم شیرکاکائو خواست

\_چشم برات میگیرم

خواستم پیاده شم که به سختی گفت:

دلارام\_تو مرد خوبی هستی هرکی که تورو داره خوشبخت ترین دختر دنیاس خوش به حال

جمله آخرشو یه طوری تلفظ کرد که ناخواسته قلبم لرزید به سمتش برگشتمو بهش نگاه  
کردم دیدم

لباشو روی هم فشار داده تا صدای گریش بالا نره سرشو به شیشه چسبونده بود  
چشماشو روی هم



بسته بود اما من از فلسفه اشکایی که داشت به پهنای صورتش میریخت سر در  
نمیکردم

احساس میکنم چیزی شده که باید کم کم ازش سردر بیارم نمیخواستم زیاد  
درباره عوض شدن

اخلاقش ارزش سوال پیرسم اینطوری بیشتر اذیت میشد بذار یکم خودشو سبک کنه  
بعد باهاش حرف

میزنم اما نمیخواستم توی این حسو حالتش تنه‌اش بذارم بهتر بود یکم باهاش حرف بزنم به  
خاطر همین دری که بازش کرده بودم تا پیاده بشمو بستم با اینکه حس عجیبی به دلارام  
داشتم اما با

حسم رقابت کردم دلارامو توی آغوشم کشیدم

\_من خوشبخت ترین مرده دنیام که یکی مثل تورو دارم

دلارام\_شبتو بهم زدم نکیسا منو ببخش به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمی کردم  
لبخندی زدم

\_میدونی شب من کی خراب میشد؟ وقتی خونه الهام میموندیو باهام برنمیگشتی خونه من  
تورو برای

وجودت میخوام اینکه کنارم باشی همین شبه من خراب نشد فقط برنامه هام بهم  
ریخت که اونم

مشکلی نیست فردا میبرمت دکتر بینم چرا این ماه دوبار مریض شدی میدونم این مشکلو فقط تو

نداری خیلی از زنا دارن پس نیازی نیست اینطوری بابتش ناراحت باشی  
سرشو پایین انداخت معلوم بود دوباره خجالت کشیده

دلارام\_ تو چه گیری دادی به این موضوع آروم خم  
شدمو کناره گوشش زمزمه کردم

\_دلارام من میشناسمت هر بار که مریض میشی اینطوری گوشه گیر میشیو ازم کناره  
میگیری الانم جزو

همون شباس تو زنی اخلاقاتو همشو از حفظم دلارام  
چشمای اشکیشو توی چشمام گردوند

دلارام\_ همیشه همینطوری باش همینطوری بمون باشه \_چشم امر دیگه

۲۵۱۱

دلارام\_ نمیری برام چیزایی که سفارش دادمو بخری خنده ای  
کردمو آروم بینیشو کشیدم \_ای به چشم

(دلربا)

لبخندی زدمو ازش خدافسی کردم اونم خندیدو دستی برام تکون دادو رفت همینکه در بسته شد

لبخند از روی لبام پر کشید غم بزرگی توی دلم نشست

از اینکه میدیدم این پسره نکيسا تهرانیه شاخام داشت سبز میشد دیشب وقتی توی تراس چشمم

بهش افتاد حسابی هول کردم چشمام حسابی گرد شده بود اصلا باورم نمیشد داشتم روبه روی خودم

میدیدمش یعنی یه ذره مونده بود پس بیفتم

اون پسره ماله من بود اون وقت شده بود شوهره خواهره من آخه چه طوری این اتفاق افتاده بود که من نفهمیدم؟ این امکان نداره؟ هنوزم باورم نشده بود

۲۵۱۰

چه طور امکان داره اسمش نکيسا باشه یعنی تمام این سالها منو بازی داده بود اما چه طور دلش اومد

اصلا رفتارای ضدونقیضشو بگو چه طور با دلارام خوشوبش میکنه و صمیمیه اما با من اونطوری رفتار میکرد؟

پس علت اینکه منو پیش حسام گذاشتو بهش سپرد ازم مراقبت کنه همین بود زن گرفته بود

نمیخواست من بفهمم داشت همرو بازی میداد پیشه ما یه خلافتکار بود پیشه اینا پلیس یعنی واقعا

هویت حقیقیش چی بود این مرد هزار چهره چه رازی داشت که نتونسته بودم ازش پرده بردارم؟

بغض خیلی بدی به گلوم فشار آورده بود همیشه خودمو کنارش تجسم میکردم وقتی دستمو میگرفت

آرامش تمام وجودمو بوسه میزد اونوقت دست تقدیر دست اونو گذاشته تو دست خواهرم ولی آخه

چه طوری متوجه این نشده که منو دلارام باهم خواهریم چرا خواهرمو ازم پنهون کرد اونکه

باهر دومه ولی چه طور خودش راضیه که هم با من باشه هم با اون؟ اصلا اینا به کنار قولایی که بهم

داده بود خوشبختم کنه چی؟ یعنی همه اونا دروغ بود؟ یعنی اینکه میگفت قراره همه چی بالاخره

درست بشه منظورش این بود میخواست هوو سرم بیاره؟ پوزخندی زد فکر کنم من هوو باشم نه دلارام چون اون الان زن رسمی نکिसا بود

دلم میخواست دیشب برم بالا سرش خفش کنم یا حتی به سرم زده بود بزنم زیر همه چيو اغده های

این دلمو خالی کنم بهش بگم چه طور دلت اومد نامرد که اینطوری باهام تا کنی حداقل اگه هدف

این بود چرا اینهمه بهم دروغ گفتیو منو حسابی به خودت وابسته کردی؟

آروم سرمو پایین انداختم ضعف خیلی بدی تو کله بدنم پیچید اشکام به شدت سرازیر شدن

ازت نمیگذرم به خدا حلالیت نمیکنم نکيسای قلبی حلالیت نمیکنم امیدوارم آهم

زندگیتو بگیره زندگی خودتو نه زندگی خواهرمو

منه احمقو بگو چه قدر به بودنش دل خوش کرده بودم فکر میکردم خوشبختم میکنه اما...

میدونم الان که رفته بیرون میره سراغ دلارام یا همون دلربا چون همیشه همین موقع

هاس که می اومد به من سر میزد هه کثافت نامرد

اون به من قول داده بود که باهام ازدواج میکنه بهم گفت که خوشبختم میکنه حتی درباره بچه

هامونم باهم حرف زده بودیم عاشق داشتن دختر بود همین حرفو دیشب به دلارام  
هم زد گفت دختر

خیلی دوست داره اما قرار بود من براش دختر بیارم قرار بود بشه بابای بچم اما این که  
داشت از یکی دیگه بابا میشد

خوش به حاله دلارام نکیسایه مرد عالی بود که خدا به خواهرم هدیه کرده بود حرفی ندارم  
شانس

منم همین بود با اینکه برام خیلی سخته اینو بگم اما امیدوارم خوشبخت بشن  
این وسط خواهره

مظلومم چه گناهی کرده بذار عینه من اون ضربه نخوره حداقل برای جبران اینکه بعد از  
اینهمه سال

بالاخره منو به آغوش گرم خونوادم رسونده بود کنار میرم تا اون با عشقی که من  
عاشقش بودم زندگی

کنه هرچند باید کم کم اسم نکیسارو توی قلبم از بین ببرم چون اون دیگه صاحب داره  
صاحبشم

کسیه که اصلا دلم نمیخواد از موضوع چیزی بفهمه

دیشب خواستم روی مبل بخوابم اما نکیسایه نداشت معلوم بود حسابی از دستم دلخوره  
حسابی هم

غر میزد میگفت قبلا فقط گوشه گیری میکردی حالا میخوایی یه جایه دیگه بخوابی نکیسا  
گیر داده

بود به اینکه من مریضم خب راستم میگفت ولی خب خجالت میکشیدم هرچی باشه من که  
زنش

نبودم منو هنوز عقد نکرده بود این دلارام بود که زود عقد شده بود نه من پس باید سعی  
کنم

فراموشش کنم باید سعی کنم پیش بزنم تا دلارام نفهمه که شوهرش با من هم در ارتباطه  
و منو هم

دوست داره اینطوری حداقل یه نفر میسوزه دو نفر خوشبخت میشن پوف امیدوارم این  
موضوع زودتر ختمه بخیر بشه وگرنه صددرصد با این گندایی که من میزنم نکیسا میبرتم  
طلاق بده خخخخ

وارد اتاقشون شدم به عکس دونفرشون که بزرگش کرده بودن زده بودن روی دیوار نگاه  
کردم

ناخواسته لبخندی زدم بهم می اومدن یا بهتر بگم بهم می اومدیم چون وقتی به دلارام توی  
اون لباس

عروسی که تنش بود نگاه میکردم انگار خودمو میدیدم و دل ضعه میگرفتم از این که  
مردی در کنارمه

که عاشقشم اما اینا فقط ظاهر داستان بود نه باطنش

دلارام توی اون لباسی که تنش بود حسابی ناز شده بود به سمت چپ برگشتمو عکس

دیگشونو نگاه

کردم که باعث شد ناخواسته محوش بشم نکिसا لباس ارتشی تنش بود یه عینک دودی مدل

پلیسی

روی چشماش زده بود که با اون کلاهی که مدلش کج بود باعث میشد جذابیتش صدبرابر

بشه

آستیناشو عقب زده بودو ژست مردونه قشنگی گرفته بود که باعث میشد ابهتش چند

برابر بشه دلارام

هم دقیقا یه لباس ارتشی عینه نکيسا تنش بود اونم یه عینک دودی پلیسی روی چشماش

بودو

کلاهی که سرش کرده بود حسابی خوشگلش کرده بود دقیقا عینه نکيسا تپیشون یکی

بود نکيسا کج

وایساده بودو دلارام هم روبه رو پشت بهش عینه خودش کج شده بود موهای بلند شو جمع

کرده بود طوری که اصلا معلوم نبود لباسو حسابی سرخ کرده بود نکيسا جدی داشت به

دورین نگاه میکرد اما

دلارام یه لبخند دندون نمای خوشگل روی لباس بود



یه قطره اشک از سره خوشی از چشم چکید پایین چه قدر خوشحال بودم که خوشبختی  
خواهرمو

میدیدم هرچند تحملش برام سخت بود چون همه عکساش زندگیش خوشبختیش کناره  
مردی بود که قرار بود ماله من بشه نه اون

از اتاقشون بیرون اومدمو یه تماس با دانیال گرفتم همه چیرو براش توضیح دادم حسابی  
نگرانم بود ولی وقتی گفتم هیچ اتفاقی نیفتاد خیالش راحت شد کلی با الهام هم حرف زدم  
الهام دختر بامعرفتی

بود خلیلیم مهربونو تو دل برو بود طوری که واقعا به دلم نشسته بود دیگه نگران نکिसا نبودم  
وقتی حاله بدمو میدید زیاده روی نمیکرد بهم نزدیک نمیشد به خاطرهمین اصلا از جانب  
نکيسا نگران نبودم تنها نگرانیم سلامتی دلارام بود میترسیدم براش اتفاقی بیفته  
پوفی کشیدمو تلویزیونو روشن کردم ترجیح میدادم کمتر فکر بکنم کمی الان خوش  
بگذروم به

خاطرهمین زدم پی ام سی و شروع کردم به رقصیدن میگی دوسم  
داری

تنهام نمیداری

اگه نبینی حتی منو یه روز حالت بده بیماری میگی بی تو دیوونم نباشی پریشونم گوشم پره از  
این حرفا کلکتو میخونم حرفاتو از برم کلاه نمیره سرم تو عینه شیطونو ولی من از تو بدترم  
شیطونمو آتیش پاره دل نمیدم به هرکسی میگی دوست دارم نه نمیتونی بهم برسی

عاشق واقعی میخوام که قلبمو

بغل کنه اونیکه عاشقه هرچی

میگی عمل کنه

حرفاتو از برم

کلاه نمیره سرم تو عینه

شیطونو ولی من از تو

بدترم شیطونمو آتیش

پاره دل نمیدم به هرکسی

میگی دوست دارم نه

نیتونی بهم برسی

(دلارام)

بغض کرده بودم اما به اشکام اجازه باریدن ندادم هنوز دکتر نیومده بود به خاطر همین روی

تخت دراز

۲۵۰۱

کشیده بودم چندتا از آدمای این یارووه که نمیدونم اسمش چیه توی اتاق بودن حسابی موزب بودم به خاطر همین برای اینکه بهشون اهمیتی ندی سعی کردم چشممو ببندم بخوابم اما خوابم نمیبرد

دیشب سالگرد نامزدیمون بود قرار بود با نکیسا کلی خوش بگذرونیم یعنی الان داره چی کار

میکنه؟ بچه ها بهش گفتن که منو گرفتن؟ اصلا بذار الان یه اس بهش میدم بفهمم چی شده تا حداقل

خیالشونو از اینکه زنده‌مو سالمم راحت کنم به سمت یکی از اون غولا برگشتم با اخم گفتم:

\_بخشید جناب شما موبایل دارید؟ غوله به سمتم

برگشت یه نمه اخم کرد \_اجازشو ندارم

\_بیخود نداری من کار دارم باید به یکی زنگ بزنی

\_آقا توی راهن دارن میان لازم نیست شما بهشون زنگ بزنی

۲۵۰۰

چه قدر مودبانه حرف میزد نه بابا یعنی اینا با زندونیاشون اینطوری رفتار میکردن؟ چه قدر خوب ولی

این از کجا میدونه میخوام به آقا زنگ بزنم شاید میخوام به کسه دیگه ای زنگ بزنم  
یکهو قلبم گرفت اینا فکر میکنن من دلربام خب دلربا هم به غیر از اون آقایی که اینا میگن  
کسه دیگه ایرو نداره که بهش زنگ بزنه پوفی کشیدم ملافرو روی سرم کشیدم یه قطره  
اشک از گوشه چشمم چکید پایین خدایا دلم برای

نکیسا تنگ شده حتما الان داره برای اینکه نجاتم بده نقشه میکشه (دلربا)  
نکیسا\_دلاراااام

با شنیدن صداش حسابی هول کردم با نگرانی از اشپزخونه بیرون اومدمو به سمت  
اتاق دویدم وقتی

بالا تنه لختشو دیدم یکهو هینی کشیدمو سریع چشمامو بستمو بهش پشت کردم درسته بار  
اولم

نبود که بالا تنشو میدیدم ولی قبلا قرار بود شوهرم بشه ازش خجالت نمی کشیدم اما  
ماجرای الان

فرق میکرد اون شوهره دلارام بود پس نباید دیگه مثل قبل راحت بالا تنشو ببینم  
نکیسا\_دلارام

صداش متعجب و مبهوت بود اما من همش داشتم سعی میکردم اون تصویری که دیده بودمو

فراموش کنم سینه های عضله ای بازوهای قلمبیدش شکم چند تیکش سعی میکردم همه اینارو از ذهنم دور کنم

اوف بیشعور چه قدرم خوش هیکل بود ولی خب دیگه مال من نبود قبلا بود اما الان دیگه نه همه

اون جذابیت ها مطعلق به خواهرم بود پس باید سعی کنم همشو از سرم بندازم بیرون نکिसا\_دلارام نگام کن

دوباره لحن نکيسا مشکوک شده بود ای خدا کاش نکيسا شوهره

خواهرم نبود کاش مثل قبل بود

کاش اصلا نفهمیده بودم اینطوری چهره نکيسا روبه روم زشت نمیشد اینکه چه طوری دلش می اومد هر دو مونو بازی میداد

قبلا باهاش راحت بودم وقتی بالاتنشو میدیدم خجالت نمیکشیدم برعکس دل ضعه میگرفتم یا

وقتایی که بغلم میکرد عذاب نمی کشیدم برعکس وقتی سرمو به تخت سینه سفتش میچسبوند از

اینهمه محکم بودن کسی که دوسم داشت سرخوش میشدم اما الان دارم همش پیش میزنم

من دختره زیاد معتقدی نبودم اما وقتی یادم می افتاد نکیسا ماله دلارامه عذاب وجدان میگرفتم چون اون دیگه حق من نبود احساس کردم نکیسا روبه روم وایساد دلربا باید سعی کنی خونسرد باشی تو که نمیخوای شوهره اونو بدزدی فقط میخوایی زندگیشونو

حفظ کنی و از اطرافیان مراقبت کنی الان همه چی به تو بستگی داره مطمئن باش بعدا که دلارام

بفهمه حقو بهت میده پس الان سعی کن برای مدت کوتاهی نکیسارو شوهره خودت بدونی عینه قبل

که خودتو کنارش تجسم میکردی سعی کن وقتی بغلت میکنه یا اینطوری بالا تنش لخته ضایه بازی

در نیاری اینطوری زندگی خواهرت از هم پاشیده میشه این مدت کنارش باش بعد از حل شدن ماجرا این تویی که باید کنار بکشی نه دلارام

نکیسا\_چرا نگام نمیکنی دلارام؟ از چی خجالت کشیدی؟

همون طور که دستم جلوی صورتم بودو جایی رو نمی دیدم با یه حالت بامزه سرمو بالا گرفتم باید خودم میشدم اما در غالب دلارام

\_جناب سرهنگ شما خجالت نمی کشی جلوی یه دختر بیجنبه اینطوری اون منکراتی هارو بیرون میندازی

نکیسا تک خنده مردونه ای کرد

نکیسا\_ دختر خانوم بی جنبه حالا همیشه شما دستتونو از روی چشمتون بردارید؟

ابرویی با تخیی بالا انداختم دستمو برداشتم که دیدم هنوز لباس تنش نیست پوفی کشیدمو فقط به

صورتش نگاه کردم از اینکه به پاینتر از گردنش نگاه نمیکردم داشتم زجر میکشیدم

نکیسا یه قدم جلو اومد که تقریبا همیشه گفت اومد تو دهنم موهامو نوازش کردو پشت گوشم زد

نکیسا\_ من دیشب مگه به شما نگفتم اون لباسمو بشوری فردا تنم میکنم؟

\_ای وای ببخشید اصلا حواسم نبود نکیسا شرمنده نکیسا یکم به صورتم نزدیک شد

نکیسا\_ یه هفته از مریضیت میگذره تموم نشد؟

مکثی کرد کمی نگامو پایین تر آوردم تا نگاه خجالت زدمو نبینه نکیسا\_ چون شبا کنارم

نمیخوابی خیلی دلتنگت شدم شاید باور نکنی اما شبا به زور خوابم میبره

نکیسا\_ گردنم روی اون مبل شکست نامرد دلت برام نمیسوزه؟ \_نخیر

نکیسا\_ چه طور دلت میاد دلارام؟

یکم دیگه خم شد هر لحظه احتمال میدادم الان روی صورتتم خم میشه اما دیدم توی همون لحظه به

آرومی چشماشو باز کردو به چشمام نگاه کرد

نکیسا\_ چرا این چشما مثل قبل باعث نمیشن از دیدنشون دل ضعفه بگیرم؟ چرا باهام سرد شدی

دلارام؟ چرا مثل قبل برام آرایش نمیکنی هرچند اینطوری هم خوشگلی ولی خب تو همیشه برام آرایش میکردی

\_باشه از این به بعد آرایش میکنم نکیسا\_ نمیخواد وقتی دوست نداری نمیخواد این کارو کنی حتما عادتونه که وقتی سالگرد تموم شد

دیگه کم کم نسبت به شوهر بدبخت بی اهمیت بشید آره

\_چیه میخوایی بری هوو سرم بیاری؟ نکیسا خنده ای کرد نوک بینیمو بوسید.

نکیسا\_ قلب من از سنگه فقط برای یه نفر اینطوری تغییر کرده اونم تویی برای هیچ کس دیگه ای باز

نمیشه دلی خانوم شما محکوم به حبس ابدی عزیزم فکر کنم قبلا حکمتو صادر کرده باشم

از اینکه نکیسا که یه پسر مغرور و عجیب عصا قورت داده بود تعجب میکردم که این حرفای قشنگو



بلد باشه پس چرا برای من اینطوری نبود اون اوایل که کلا چشمام گرد میشد اما الان کمی باهاش

کنار اومده بودم دلارام بیچاره با این حرفا داشت خر میشد عینه همین حرفارو که تو فقط ماله منی و

از این جور حرفا به منم میزد وقتی میگفت که صاحب تو فقط منم بیشتر محکم تر از قبل میشدم

چون احساس میکردم یکی هست که بهش تکیه کنم نکिसا\_نفسه  
آقاش نمیخواد چیزی بگه؟ \_چی بگم آقا

نکيسا\_قربون آقا گفتنت

خم شدو به آرومی پیشونیمو بوسید چشمامو آروم باز کردم که دیدم با غم خاصی نگاشو ازم گرفت

نکيسا\_تا خودت نخوایی و با احساسات جدیدی که برات پیش اومده کناره نیایی کاریت ندارم

نگاه غمگین و دلخورانه ای بهم انداخت و از کنارم رد شد دستام مشت شدن نمیتونستم توی این

حیطه کاری بکنم اما میترسم زندگیشون بهم بریزه خدایا چه طوری زندگیشو حفظ بکنم  
نکيسا داره نابود میشه (دلارام)

با درد وحشتناکی که توی ناحیه کمرم پخش شد ناله ای کردم حسام با اخم به دکتره نگاه کرد تازه از

بیمارستان مرخص شده بودم حسام برام دکتر شخصی گرفته بود تا ازم مراقبت کنه حسام همون پسریه که رئیس این بانده درواقع سرپرستش چون معلومه از یکی دیگه دستور میگیره

اما پژمان میگفت حسام خودش رئیسه حسام\_حالش چه طوره؟

دکتر در حالیکه دستی به اطراف زخم گلوله کشید نفسشو با فوت بیرون داد فکر کنم یه چهارتا بخیه

ای خورده بود یه هفته ای از عملم میگذشت اما نمیدونم چرا اینقدر درد داشتم دکتر\_یکم استراحت کنن بهتر میشن مسکن بهش بزnm؟ حسام بی حوصله سری به نشونه نه بالا داد که باعث شد توی دلم فحشی نثارش کنم یعنی کور بود نمیدید من دارم از درد میمیرم حسام\_نیازی نیست مسکنش داره میاد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم مسکن من کی بود که داشت میگفت داره میاد؟ یعنی منظورش

نکیساس؟ ولی وایسا بینم اینا همش به من میگن دلربا پس منظورشون مسکن دلرباس ای خدا

۲۵۲۱

یعنی نکیسا نیست؟!؟

تمام این مدت هیچ کس اصلا حرف اون پسره که منو دلربارو باهم دیده بود باور  
نمیکرد حتی با یه

تیر خلاصشم کرد حسام باورش نمیشد من یه خواهر دوقلو داشته باشم به خاطر همین فکر  
میکرد

اون پسره بیچاره میخواستته کاره خودشو توجیه کنه دکتر\_پس  
بهتره من از اینجا برم

حسام\_ممنون از زحماتتون فردا صبح هم تشریف بیارید دکتر\_چشم  
حتما فعلا با اجازه

با رفتنه دکتر این پسره در حالیکه داشت با موبایلش ور میرفت به سمتم برگشت

حسام یه پسر نسبتا قد بلند بود موهای قهوه ای رنگ خوشرنگی داشت چشماش سبز بودو  
حالت

چهرش میشه گفت خوب بود آخه جذابیتش به پایه پسرای اطراف خودم نمیرسید نه  
به پایه داداشو

۲۵۲۰

شوهرم بود نه به پایه کیان و پژمان میرسید حتی با حامد هم قابل قیاس نبود

حسام\_چرا میخواستی فرار کنی؟

لرزیدم اصلا به این سوال فکر نکرده بودم که وقتی ازم میپرسن چه جوابی بهش بدم

حسام موبایلشو توی جیبش گذاشت

حسام\_توی این ده سال یه بار ندیدم سعی کنی فرار کنی فکر کنم جونت برات مهم باشه

\_من فقط...

حسام\_کیان یا همون رامینو دیدی؟

با شنیدن این حرفش لرزشی توی تنم ایجاد شد سعی کردم خودمو بزنم به اون راه

\_نه مگه با کیان قرار داشتی؟ حسام

پوزخندی زد

\_من اون روز اصلا پایین نیومدم نفهمیدم با کی قرار داری

حسام\_بهت هشدار داده بودم نه؟

آروم به سمتم اومد که باعث شد درد کمرمو فراموش کنم با نگرانی بهش نگاه کنم

یعنی میخواود چه غلطی کنه

حسام\_بهت اعتماد کردم گفتم بعد از اون همه شکنجه ای که شدی کیانو فراموش کردیو خودتو از ما میدونی

اینکه دلر با شکنجه شده بود باعث شد قلبم بگیره و یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین ملافه

روی تختو چنگ زدم به وقتش انتقام دردایی که کشیدرو ازشون میگرم اما الان وقتش نیست تو الان

دلربایی پس سعی کن نقشتو خوب اجرا کنی

حسام\_یادته زیر دستوپام بهم چی گفتی؟ ازم خواستی ولت کنم در عوضش برام کار میکنی به جایه

اینکه یکی از خدمتکارهای خونم بشی شدی سوگولیم اما ببین چه طوری جوابمو دادی زبونم از ترس بند اومده بود توی اون چشمای سبز لجنیش یه چیزایی میدیدم که باعث میشد ترس برم داره

حسام\_اینکه الان کناره اونی باعث و بانیش منم این منم که تورو از چنگ داداش نامردم نجات دادم

تا نکشتت من بودم که تورو با اونی که الان جونتو براش میدی آشنا کردم تا شاید بتونی قابشو

بدزدیو بشی صاحبش اینطوری شاید میتونستی کاری برای منم بکنی با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم این الان منظورش کی بود؟ یعنی دلر با عاشق کی بود؟ قاب کیرو دزدیده بود؟

حسام\_میخوای الان چی بهش بگی؟ تو فقط فرار نکردی احمق از عشق اونم فرار کردی  
میدونی چه بلایی سرت میاره

اشکام سرازیر شده بودن به هق هق افتاده بودم خاک به سرم یعنی منظورش کی بود؟  
\_ک...کی؟

حسام پوزخندی زدو دستی توموهاش کشید

حسام\_یعنی تو نمیدونی کی؟ بعد با  
لحن طعنه داری ادامه داد:

حسام\_همونیکه عاشقشی همونیکه رئیس منه همونیکه الان بیاد اینجا قشقرق به پا میکنه  
\_کمکم کن حسام نذار اذیتم کنه

حسام\_مگه من میتونم کاری کنم؟ تو تنها باهاش طرفی دستی به  
چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم

مگه این نمیکه طرف عاشقمه خب حتما میتونم متقاعدش کنم یه بهانه ای چیزی براش میارم  
راضیش میکنم که منو نکشه

حسام کمی به سمتم متمایل شد چشماش خطرناک شده بود به خاطر همین با ترس  
خودمو عقب کشیدمو با هولی گفتم:

\_توروخدا کاریم نداشته باش

حسام پوزخندی زدو روی لبه تخت نشست دستشو سمت صورتم آورد خودمو عقب کشیدم  
اما پروتر

از این حرفا بود چون دستشو همچنان به سمتم آورد

حسام\_ده ساله که توی این خونه ای و داریم ازت مراقبت میکنیم اجازه ندادم یکی  
نگاه چپ بهت

بکنه برای خودت ارزش احترامی اینجا داری اما بین چه طوری نابودش کردی

\_دیگه تکرار نمیشه قول میدم

حسام\_فقط بهم بگو چرا میخواستی فرار کنی؟ نقشه رامین بود آره؟ \_نه به خدا نقشه اون  
نبود نقشه خودم بود من اصلا خبر نداشتم رامین قراره بیاد اینجا

واقعا هم نقشه کیان نبود این نقشه منو حامد بود که کشیده بودیم هرچند الان وقت این  
حرفا

نیست باید یه کاری میکردم وگرنه منو می کشتن

حسام\_اون دختر وپسری که داشتن فراریت میدادن کی بودن؟

\_دختره میشد شوهره اون پسره

حسام پوفی کشید اینبار با تحکم بیشتری گفت:

حسام\_کی بودن؟

\_بهم گفتن که تو گفتی که باید از اینجا پنهونی فرار کنی حسام با چشمایی متعجب به سمت برگشتو بهم نگاه کرد حسام\_من گفتم؟

خدایا این حرفا چه طوری به ذهنم رسید که به زبون آوردم حالا چی کار کنم؟ چه طوری جمعش کنم؟

آب دهنمو به زور قورت دادمو به سختی گفتم:

\_آره

حسام مشکوک بهم نگاه کرد

حسام\_پس چرا وقتی دیدی آداما دنبالتونن باز فرار کردی؟

\_آخه دختره بهم گفته بود اینا میخوان مارو بکشن تو فهمیدی من که همه آدمای تورو نمیشناسم

اون چندتا برام غریبه بودن فکر میکردم همون نفوذیان حسام\_اونارو

تازه استخدام کرده بودم

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم ایول همه چی طبیعی داره کناره هم قرار میگیره

حسام در حالیکه از روی تخت بلند میشد پوفی کشیدو کلافه به سمت در رفت همزمان گفت:

حسام\_من نمیدونم خودت براش توضیح بده بلند شده داره میاد اینجا به سمت برگشت

حسام\_نکشتت خیلیه



با بسته شدن در از شدت ترس نفسم بند اومد این داشت کیرو میگفت وای خدا حالا من چی کار

کنم؟ اینا منو میکشن خدایا تو همیشه کنارم بودی همیشه توی این مخمصه ها نجاتم دادی کمکم کن جون سالم به در ببرم

باید یه کاری میکردم اینطوری نمیشد دست رو دست بذارم بهتره یه نقشه خوب بکشم بتونم از اینجا

خلاص بشم هرچند باید با بچه ها هر جور که شده یه تماس میگرفتم اصلا نمیتونستم تکون بخورم خیلی درد داشتم کاش الان کنارم بود اینطوری توی بغلش فرو میرفتم آرامش میگرفتم

وقتی وارد آغوش نکیسا میشدم وارد یه دنیای خارق العاده میشدم همه دردو غمامو فراموش میکردم فقط آرامش بود که از وجودش تغذیه میکردم نمیدونم الان بچه ها چی کار کردن یا نکیسا

چه طوری با نبود من کنار اومده ولی میدونم بالاخره نجاتم میدن میدونم بی کار نیستن پس نباید

کاره احمقانه ای بکنم چون این باند یکی از موارد پرونده نکیساس پس صددرصد داره حسابی روش کار میکنه

نالہ مظلومانه ای از سره درد کردم و چشمامو با بغض روی هم بستم آروم زیر لب آهنگیرو شروع کردم به زمزمه کردن عشق

چشم بسته دلو بهت داده با پای خودم  
به دامت افتادم دیگه چی میخوایی از  
جون آدم

عشق

توی این قهر و آشتی های یه ریزی بهم میزنی هی مگه مریضی

با این همه بغض چه قدر عزیزی عشق

بوسه ای وسط پیشونی یه زخمی که تا همیشه میمونی به جون خودت درد بی درمونی

عشق

یه غم قشنگ پر طرفداری حیف تو که فقط مردمو داری میایی و میری چون بی

کاری آهای عالیجناب عشق فرشته عذابش

۲۵۳۱

حریف تو همیشه این قلب بی

صاحبش منه دیوونرو میخواد

تو اینطوری خوشی عشق ولی

بازم دمت گرم چه زیبا می  
کشی عشق

از شدت درد داشتم سر میشدم توی همون لحظه ها بود که دره اتاقم باز شد میخواستم ببینم  
کیه اما

نمیتونستم برگردم از شدت درد چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم  
فکر کنم

کسی که وارد اتاقم شده بود متوجه دردم شد چون با صدای بلندی نعره زد:

\_\_\_\_\_حسام

با شنیدن صدایش لرزیدم نه به خاطر نعره بلندی که زده بودو باعث شده بود چهارستون  
خونه بلرزه به

۲۵۳۰

خاطر اینکه صدایش بدجوری برام آشنا بود احساس میکردم خودشه اما امکان نداره  
حسام\_بله چی شده؟

\_\_\_\_\_من به تو نگفتم باید مراقبت باشی با صدای  
بلندتری با خشم داد زد:

\_اینکه داره از درد میمیره

حسام\_ این حالش خوب بود دکتر هم گفت خوبه من نمیدونم چه طوری اینطوری شده

\_میخوای بلایی که سرش اومدرو سره توهم بیارم تا بدونی چه طوری اینطوری شده؟ احمق  
اگه اون

واقعا دکتر بود یه مسکن بهش میزد که الان آرومش کنه

حسام\_ گفتم تو میایی بهتره بیدار باشه به خاطر همین به دکتره گفتم مسکن بهش نزنه

نمیتونستم به سمتشون برگردم مطمئنم خودشه یعنی شک ندارم خودشه ولی چه  
طوری امکان داره

اینجا باشه اونم حسام بشناسدش طبق گفته

حسام این پسره باید همون پسری باشه که توی این ده سال از دلربا

مراقبت کردن ولی...ولی...

از شدت درد ناله ای کردم شواهد نشون میداد که حسام بدجوری توی مخمصه گیر افتاده که

حقش بود امیدوارم الان عینه آبکش سوراخ سوراخ کنه پسره بیشعور چون نداشتی اون

دکتره یه مسکن به من بزنه

\_همین الان میری به دکتره زنگ میزنی با جت خودشو برسونه اینجا تا نیم ساعت دیگه

اینجا نباشه

خودتو اون دکتره احمقو حلقه آویز میکنم زوووووو

فکر کنم حسام از اتاق رفت بیرون صدای قدماشو که شنیدم لرزیدم چشمامو از شدت درد که روی هم

فشار میدادم نمیتونستم بازش کنم تختم بالا پایین شد معلوم بود کنارم نشسته اونقدر درد داشتم که

میدونستم وقتی لبامو از هم باز کنم جیغ میزنم به خاطرهمین ترجیح دادم سکوت کنم

پشتم بهش بود به خاطرهمین حتی اگه میتونستم چشمام باز کنم نمیتونستم بینمش

آروم دستش توی موهام فرو رفت نمیدونم اشک گوشه چشمم به خاطر درد بود یا به خاطر لمس

دست کسی که خیلی وقت بود حسش نکرده بودم \_نمیذارم

آسیبی بینی

با شنیدن صدای بسته شدن در فهمیدم که بیرون رفت بالاخره صدایی که داشتم خفش

میکردمو

بیرون دادم زدم زیر گریه باورم نمیشه خدا این اینجا چی کار میکرد چه طوری ممکن

بود اینجا باشه

اگه اینطوری باشه پس کسی جونمو تهدید نمیکنه پس زنده میمونم البته اگه این درد

لعنتی ولم میکرد

ولی وایسا بینم نکنه فکر میکنه من دلربام اما اون چه طوری دستشو تو موهای دلربا پنهون میکنه

مگه ماله من نبود پس به چه حقی داشت دلربارو نوازش میکرد چشمامو محکمتر روی هم فشار دادم چی داری میگی دلارام اون میدونه که تو دلارامی اگه خبر

نداشت پس اینجا چی کار میکرد؟ خب اومده تورو نجات بده دیوونه ولی اگه واقعا اینطوریه پس چه

طور حسام اینقدر ازش حساب میبره این یعنی اینکه خیلی وقته اینجاس ولی چه طور من متوجه نشدم؟

(دلربا)

با ذوق بهش نگاه کردم که اونم خندید ساعت یکه نصفه شب بود باهم بیخوابی زده بود به سرمونو

اومده بودیم بیرون برای پیک نیک!!

نکیسا روی زیراندازی که انداخته بودیم نشسته بودو منم سرمو روی پاهاش گذاشته بودمو به نمای

روبه روم نگاه میکردم کلی خوراکی با خودمون آورده بودیم کنارش با سکوتی که بینمون حاکم بود با

نسیم ملایمی که میوزید حسابی آرامش دریافت میکردم

نکیسا موهامو آروم نوازش میگرد که باعث میشد از وجودش بیشتر آرامش بگیرم از اینکه بخوام

ازش جدا بشم خیلی برام سخت بود از طرفیم داشتم بهش بیشتر از قبل وابسته میشدم نکیسا یه ذره رفتارش باهام تغییر کرده بود احساس میکنم مثل قبل نیست آخه دیگه زیاد بهم

نزدیک همیشه زیاد نوازشم نمیکنه عادی رفتار میکرد احساس میکنم یه اتفاقی افتاده نکیسا\_دلارام یادته یه شب آوردمت اینجا گفتم اگه از دستم خسته شدی بیا منو بنداز پایین همون وقتی که داداشت بودم

چشمامو روی هم بستم همه چی از همین داداش بودن شروع میشه \_آره یادمه نکیسا تک خنده مردونه ای کرد

نکیسا\_یادته میخواستی منو بندازی پایین چشمام گرد شده بود گفتم داری چی کار میکنی دیوونه

گفتی خب خودت گفتی از دستت خسته شدم بندازمت پایین

دستشو دراز کردو لیوان چاییشو برداشتو به لباش نزدیک کرد غلتی زدمو بهش نگاه کردم کنجکاو

بودم بینم چه اتفاقی بینشون افتاده حتما اون موقع ها من توی خواب غفلت سر میکردم پس یه مدت در نقش داداشش بوده

نکیسا\_ بهم گفتم خسته شدی از پس امیرعلیرو پس زدمو نمیدارم بیاد خاستگاریت

چشمام یکهو گرد شد امیرعلی؟ اونم بود؟ باورم نمیشد یعنی امیرهم توی ماجرا نقش داشت؟ وای خدا این جا چه خبره

نکیسا\_ یادته بهت گفتم خیلی خب نزن فرداشب بهشون میگم بیان دست بوسی نه حتما منظورش یه امیرعلی دیگس اونکه کشته شده آره منظورش یکی دیگس سعی کردم از فکر و خیالام بیرون پیام خنده ای کردم و بهش نگاه کردم آخه خیلی باحال داشت حرف میزد دستشو سمت شکلاتا برد و یکیرو برداشت بازش که کرد به سمت دهنم آورد آروم دهنمو که باز

کردم قبل از اینکه بذارتش تو دهنم به سمت آسمون برگشت به ستاره ها خیره شد  
نکیسا\_ چه قدر سخته کناره کسی زندگی کنی که حرف دلتو نفهمه و اونی نباشه که میخوایی با دلخوری بهش نگاه کردم  
\_منظورت منم؟

نکیسا نگاهشو پایین آورد و بهم نگاه کرد نمیدونم توی چشماش چی دیدم که ناراحت نگاشو ازم گرفت

نکیسا\_ گاهی اوقات مجبور میشی برای حفظ اینکه خریو هیچی نمیفهمی یه کارایی بکنی که خودت

نمیخوایی ولی خب مجبوری چون باید به اطرافیان نشون بدی که از چیزی خبر نداری



کمی نگران شدم سرمو از روی پاش بلند کردم و روبه روش نشستم

نگاشو از جلوش گرفتمو به من نگاه کرد

چی داری میگی؟ چرا رمزی حرف میزنی؟

نکیسا\_ خوشحالم از اینکه اونقدر عاشق دلارام هستم که به خوبی همه رفتاراشو از حفظم

اینطوری

اگه یه روز یه کپی ازش پیدا شد اورجینالو از فیک تشخیص بدم چشمام گرد شد

کمی هول کردم وای خدا نکنه منظورش اینه که میدونه من دلارام نیستم حرفاش چه

قدر دوپهلو بود

قلبم اونقدر ضربانش بالا رفته بود که کم مونده بود از دهنم بزنه بیرون

نکیسا\_ دلارام یه چیزی بهت میگم آویزه گوشت کن هیچ وقت چیزو از همسرت پنهون

نکن الانم هر دو مون به این بازی ادامه میدیم تا ببینیم چی میشه از این به بعد هم تا این

مشکلو حل نکردم کناره هم نمی خوایم

با شنیدن این حرف یکهو چشمام گرد شد از شدت تعجب داشتم پس میفتادم این حرفش

خیلی منظوردار بود وحشت زده لرزیدم خودشه فهمیده من دلارامش نیستم اما نباید کم

میاوردم شاید تیری در تاریکی باشه

چی مشکلی؟

نکیسا مکثی کرد انگار دلش نمیخواست دربارش حرف بزنه

نکیسا\_اینکه بفهمم چرا تغییر کردیو چرا باهام عوض شدی وقتی شبا کنارم میخوابی ولی  
میبینم ازم

کناره میگیریو مثل قبل توی بغلم نمیخوابی عذاب میکشمو تا خوده صبح غلت میزنم  
\_پس چرا وقتی بهت میگم چرا نخوابیدی میگی الان بیدار شدم؟ نکیسا\_چون نمیخوام اذیت  
بشی خانوم کوچولو نگران چیزی هم نباش من این مشکلو حل میکنم  
نگامو ازش گرفتمو با غم به روبه روم خیره شدم چه قدر به بودن دلارام وابسته بود پس  
عشق بینشون مثل عشق بین منو اون نبود عشقی که به دلارام داشت

۲۵۴۱

حقیقه

نکیسا\_آرزو میکنم روزی برسه که کناره خوده واقعیت بشینم این مشکلو حل کنم  
دوباره دلتو به  
دست بیارم آرزو میکنم خدا یه بچه بهمون بده تا وقتی من نباشم تو از تنهایی بلند نشی بری  
خونه الهام  
\_منم آرزو میکنم مردیرو که خیلی دوست دارم خدا برام حفظش کنه هرچند احساس  
میکنم دلش پیشه یکی دیگس ولی خب...  
نکیسا به سمتم برگشت بهم دقیق شد

نکیسا\_دله مردی که خیلی دوشش داری فقط پیشه توهه پیشه هیچ کسه دیگه ای نیست

اشکام روی گونم سرازیر شدنو با بغض رومو ازش گرفتم پس دلارامو دوست داشت منو  
نمیخواست

ولی اگه واقعا داره حقیقتو میگه چرا پس تمام این مدت داشته بازیم

۲۵۴۰

میداده یعنی تمام سهم من از

نکیسا همین بود؟ یعنی این اسم واقعیش بود؟ اما چه هدفی از این کارا داشت؟ میخواست با  
بازی دادن من مثلا به چی برسه؟

مرده مغرورم عاشق شده بود اما عاشق خواهرم نه من سخت تر از این چی توی این دنیا  
میتونه سرت

بیاد اینکه تمام مدت از کسی خوشتر بیاد که اون نفسش به یکی دیگه بند باشه

به سمتش برگشتم که دیدم مثل همیشه با اخم خاصی به روبه روش خیره شده پژمان داره  
روی

پرونده کار میکنه میگفت همراهه نکيسا حسابی مشغولن ولی نکيسا هنوز از جابه جا شدن  
منو دلارام خبردار نشده

دانیال هرروز بهم زنگ میزنه و احوالو میپرسه بهش حق میدم بایدم نگرانم باشه رامین که  
از همون

بچگی بهش وابسته بودم اونم عینه دانیاله ولی خب اون بعضی اوقات بهم زنگ میزنه  
من از بچگی با کیان صمیمی تر بودم خیلیم دوشش داشتم اما خب عینه خودش دوست  
داشتم فقط

از روی حسی بود که بهش داشتم کیان منو جایه رها گذاشته بود اما من اونو جایه کسی  
دوست

نداشتم جایه خودش دوشش داشتم عینه دانیال که عاشقش بودم میدونم بالاخره همه  
این ماجراها تموم میشه دلارام پیشه نکيسا برمیگرده زندگی پژمانو الهام به روال  
قبلیش برمیگرده دانیال که با حامد شریکن برمیگردن کانادا کیان هم فرار میکنه این وسط  
فقط دو نفر بلاتکلیف میمونن منو قلبم

منو قلبم تنها میشیم شاید با دانیال رفتم کانادا اما خب با این مرد مغروری که توی  
قلبم بود چی کار میکردم اونو چه طوری فراموش میکردم

(دلارام)

تقریبا میشه گفت دو هفته ایه که من اینجام بالاخره سرپا شدم هرچند گاهی اوقات دوباره  
دردم میاد

سراغم اما خب نسبت به قبل مقدارش کمتره الانم داشتم لباسمو عوض میکردم  
توی اتاق دلربا بودم یه لباسایی داشت که اصلا من میمونم این دختره چه طوری روش میشه  
اینارو

تنش میکنه هرچند بهش حق میدم توی یه همچین محیطی بوده ولی خب آخه ایــــن...  
پوفی کشیدم یه شلوار لی پام کردم یکی از سویشرت های دلربارو پوشیدمو زیپش  
کشیدم بالا

خداییش لباساشم خوشگل بودن ولی خب به عقاید من سازگار نبود به خصوص اینکه نکیس  
روی

پوشش کمی حساس بود به خاطر همین نمیخواستم وقتی منو میبینه دعوام کنه از طرفیم من  
اینجا

دلربام نباید زیاد محدودیت برای خودم قائل بشم به خاطر همین شال سر کردنو کنار  
گذاشتمو موهای

بلند لختمو دم اسبی بالا بستمش بی خیال قیافم شدم اما میدونستم خوشتیپ شدم به قوله  
نکیسا

من بدون آرایش هم خوشگلم پس نیازی به آرایش کردن نیست به سمت در اتاق  
رفتمو ازش خارج شدم اون روزی که حسابی درد داشتم اون صدایی که شنیده

بودمو اشتباهی برای خودم تعبیرش کردم فقط یه تشابه صدا بود چون اگه خودش بود قطعا  
توی

این هفته دوباره برمیگشت پیشم ولی هرچی چشم انتظار منتظرش موندم اصلا  
برنگشت پس امکان نداره اون باشه

سعی کردم از فکروخیالام بیرون بیام داشتم میرفتم پیشه حسام ببینم یه چیزایی دستگیرم  
میشه باید

کم کم منم یه کارایی بکنم همیشه که همینطوری دست رو دست بذارم به خصوص باید امروز  
سعی

کنم یه تماس با خونه بگیرم ببینم چه خبره

به کفشای آلتار سفید خوشگلی که پام بود نگاه کردم بندش باز شده بود به خاطرهمین  
روی زمین

خم شدمو بندشو بستم همینکه بلند شدم یه قدم جلو گذاشتم یکهو با مخ رفتم تو دیوار از  
شدت درد

برخوردم با دیوار روبه روم صورتم توهم رفتو بینیم تیر وحشتناکی کشید که باعث شد  
صدای نالم بالا

بره چشمامو بسته بودمو دستمو روی دماغم گذاشته بودمو مالشش میدادم

من وقتی داشتم بند کفشامو میبستم مستقیم حرکت میکردم خب یعنی دیواری جلوم  
نبوده پس

نتیجه میگیریم الان من رسماً بدبخت شدم و رفتم تو دل یکی بوی عطر غریبی توی  
بینیم پیچید دستمو از روی بینیم برداشتمو چشمای سرخ شده از دردمو باز کردم  
به سمتش که برگشتم با دیدنش ناخواسته یه قدم عقب رفتم چشمام حسابی گرد شده بودو  
دهنم از

تعجب باز موند یعنی منو میدیدی دهنم اندازه غارعلیصدر باز شده بود \_چیه انتظار نداشتی  
منو ببینی؟

باناباوری لبام عینه ماهی بازو بسته شد اما صدایی ازش بیرون نیومد پوزخندی زدو با  
جدیت بهم  
نگاه کرد

\_هرچند بهت حق میدم منو اینجا ببینی اونم بعد از اون گندی که زدی  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین راست میگفت گندی که زدم واقعا بوی  
بدش دامن

خودمم گرفت پنج سال تو باند کیان بودم یه بار تیر نخوردم اون وقت اینجا...  
\_بین دیگه گول این اشکاتو نمیخورم اصلاً نمیتونی از زیر تنبیهی که برات در نظر گرفتم  
فرار کنی نتونستم تحمل بکنم به خاطر همین با یه جهش خودمو پرت کردم تو بغلش که  
باعث شد چشماش

گرد بشه و بهم نگاه بکنه خودمو محکم بهش چسبوندمو سرمو به تخت سینش فشار دادم با گریه گفتم:

\_باورم همیشه اینجایی باورم همیشه عزیزه دلم خیلی دلم برات تنگ شده بود چرا اینقدر دیر اومدی

نمیگی اینا منو میکشن نمیگی اذیتم میکنن آخه چرا اینقدر دیر اومدی \_اولا اینا بیخود میکنن تورو اذیت کنن دوما به این پسره خر گفته بودم بهت بگه که این هفته نیستم کار دارم همون طور که بغلش کرده بودم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم حالت خاصی توی چشماش بود که

نمیدونم چرا یه حس غریبانه ای بهم دست داد اما اهمیتی ندادم \_بیا از اینجا بریم

\_کجا بیرمت؟

\_برگردیم خونمون

\_هنوز آماده نشده منکه بهت قول داده بودم گفتم هر وقت آماده شد میبرمت

\_اون خونرو نمیگم همون خونه قبلیمون که توش بودیمو میگم چشماش گرد شد دستشو سمت موهام آوردو تره ای از موهامو زد پشت گوشم هیچ حسی بهم دست نداد اما خب اونقدر از دیدنش خوشحال بودم که به اینا توجهی نداشتم

\_باشه میبرمت



چشمامو با آرامش روی هم بستم صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد به سمتش  
برگردیم حسام\_ا باربد اینجایی؟

نکیسا اخماشو کشید توهمو به حسام نگاه کرد

نکیسا\_باربدو زهرمار مگه من به تو نگفته بودم بهش بگی که این هفته نیستم نگرانم نشه

حسام دستی پشت گردنش کشیدو شرمنده بهم نگاه کرد

حسام\_نگفته بودم؟ فکر کردم گفتم آخه کار زیاد داشتم خودت میدونی این مدت سرمون

حسابی شلوغ بود

نکیسا کلافه دستی توموهاش کشید به سمت برگشت \_برو تو اتاقت

الان منم میام

\_باشه

به مکالمه های بینشون دیگه اهمیتی ندادمو سرخوش به سمت اتاقم به راه افتادم اینقدر از

دیدنش

خوشحال بودم که حدو حساب نداشت

از این تعجب کردم که حسام نکیسارو باربد صدا زد خب دیوونه نکیسا الان نفوذیه حتما

اسمشو تغییر داده

پوف اصلا به اینا نباید فکر کنی باید به یه چیز اهمیت بدی اینکه الان دیگه تنها نیستی قراره کناره

شوهرت این بانو منهدم کنی اینطوری اسمتون به عنوان زنوشوهر قهرمان توی روزنامه ها زده میشه

سرخوشانه توی اتاقم دور خودم چرخیدمو با ذوق خندیدم اینقدر خوشحال بودم که دردهای کوچولوی کمرمو احساس نمیکردم

به سمت آینه رفتمو به خودم نگاه کردم اوف جیگر بخورمت چه قدر خوشملی تو

دستمو به سمت کشو بردمو بازش کردم چیزی که مدنظرم بود پیدا نکردم اون یکی کشورو که کشیدم

۲۵۵۱

چشمم به رژ لبهای دلربا افتاد با ذوق بین رنگ هایی که داشت دنبال رنگ مورد نظرم گشتم اوف چه خوش سلیقه بود عجب رنگاییم داشت

وقتی رنگ مورد علاقمو پیدا کردم سریع برش داشتمو روی لبام با خباثت تمام مالیدم کارم که تموم

شد از تو آینه به تصویر خودم چشمکی زدم

درشو بستم که یکهو در اتاقم باز شد با لبخند به سمتش برگشتم نکیسا به لبام نگاهی کردو  
سری به نشونه منفی تکون داد

\_فکر کردی اینطوری لباتو سرخ کنی منو میتونی گول بزنی؟ نخیر بابت همه این پنهون کاریا  
باید تقاص پس بدی

با ناز لبخندی زدمو با طنازی به سمتش رفتم عشوه رو مخلوط همه حرکاتم کرده بودم  
حتی نگاهم که

باعث شد یه چیزی اون ته مه‌ای چشماش بلرزه که دقیقا هدف من بود \_همه چیرو برات  
توضیح میدم شوهره عزیزم

\_بایدم این کارو بکنی ولی بعد از اینکه تنبیه شدی

۲۵۵۰

\_اذیت نکن دیگه

بعد با طعنه اسمی که روی خودش گذاشته بودو مسخره کردم

\_باربد آدم نمیتونه اسمتو مخفف کنه مثلا باربی آها آره باربی بهترین گزینس

نکیسا چشم غره ای بهم رفتو با لحن جدی و محکمش غرید:

\_اینجا همه بهم میگن باربد ازم حساب میبرن اما تو فسقلی باربی صدام میزنو اصلا ازم حساب نمیبری

\_خب تو بگو چی صدات بزمن؟

\_همون باربد فقط باربد فهمیدی؟ بدون پیشوندو پسوند

\_خیلی خب باربد خان حالا نقشه چیه میخوایی چی کار کنی؟

\_فعلا که نقشه خاصی ندارم همینطور میگذرونیم ببینم بچه ها چی کار میکنن

\_اوه نقشه خوبی زحمتی هم نداره

\_باز تو تخس شدی

از ته دلم زدم زیر خنده که خودشم خنده مردونه ای کردو به سمت تختم رفت یا بهتر بگم تخت دلربا

نکیسا یا همون باربد خودمون به تاج تخت تکیه دادو پاهاشو دراز کرد دست راستشو باز کردو بهم

اشاره کرد که برم پیشش منم با ذوق لبخندی زدمو به سمتش رفتم روی تخت چهاردستو پا به

سمتش رفتم که خندید دلم براش ضعف رفت آروم کنارش جا گرفتمو سرمو روی کتف سمت راستش

گذاشتم که اونم دستش دورم حلقه شدو منو بیشتر به خودش چسبوند با اون یکی دستش موبایلشو از تو جیبش دراوردو روشنش کرد

\_موبایلتو عوض کردی؟

\_آره دیروز از دستم افتاد دلو رودش ریخت بیرون

\_اینم خوشگله ماله منم عوض میکنی؟

\_چشم به بچه ها میگم یکی برات سفارش بدن

\_دستت طلا آقایی

نکیسا کمی توی اینستا چرخ زد منم توجه زیادی روی موبایلش نداشتم فقط میخواستم از اینکه

کنارشم آرامش بگیرم به خاطر همین چشمامو روی هم بستمو با یه لبخند محو آرامش تغذیه کردم

\_درد نداری؟

\_نه تو که اینجا باشی درد ندارم

\_پس منم عینه تو مسکنم درسته

لبخندی زدمو کمی بیشتر توی آغوشش جمع شدم از اینکه منو مسکن دونسته بود خیلی خوشحال

بودم نکيسا موبایلشو کنار گذاشتو اون یکی دستشم به سمت آورد آروم با یه حرکت منو بلند کردو

روی پاهاش گذاشت بعد به خودش چسبوند با آرامش چشمامو روی هم بستمو خودمو جمع کردم

اونم به آرومی دستشو توی موهام فرو کردو نوازششون کرد

\_وقتی بهم گفتن فرار کردیو تیر خوردی از پس تعجب کرده بودم کلا مغزم هنگ کرد یکی از مهمترین

ماموریتامو عقب زدمو اومدم اینجا چرا یه همچین حماقتی کردی دختر؟

\_نمیدونم به خدا مجبور بودم

\_منکه بهت گفتم بالاخره همه اینا حل میشه گفتم همه چیرو بسپر به خودم دارم همه چیرو راست و

ریس میکنم دیگه بدون هماهنگی من کاری نکن \_باشه چشم

سرمو روی سینش گذاشتمو با آرامش چشمامو روی هم بستم دستش سمت زیپ سویشرتم رفت و

کمی پایینش کشید چشمامو کمی باز کردم به دستش نگاه کردم \_داری چی کار میکنی؟

\_درش بیار میخوام بخیتو ببینم

\_خب بخیه مگه دیدن داره پسره تخس

یکم اخم کرد درحالیکه زیپ سویشرتمو تا نصفش پایین کشیده بود دستشو روی سرم گذاشتو به

سینش چسبوند بعد دوتا دستاشم دورم حلقه کرد

\_قبلا زیر سویشرتات تاپ تنت میکردی

\_خب اون قبلا بود اما اینجا فرق میکنه اونو برای تو اون طوری تنم میکردم

\_آره به خاطراینکه میخواستی منو حرص بدی

خنده ای کردم با ذوق به چشماش نگاه کردم انگشتمو روی گونه ش کشیدم درحالیکه توجهم روی چشماش بود گفتم:

\_میخوای تاپ تنم کنم

\_لازم نیست ما به همینم قانعیم بذار تو خونه خودمون تنت میکنی

\_چرا چشمات اینقدر سرده باربد خان؟

\_حالا چرا با طعنه صدام میزنی؟

\_به خاطر اینکه بدون اینکه به من چیزی بگی همه نقشه هاتو کشیدیو به من نگفتی اینجایی

\_منکه نباید همه کارهامو به تو بگم دختر درضمن درباره چشمام باید بدونی از دستت

دلخورم به خاطرهمینه سرده

بهش نزدیک شدمو خودمو بالا کشیدم اخماشو کشید توهمو با حرص بهم نگاه کرد

نکیسا\_ نکن برو اونور دختره شیطون

\_نمیخوام تا باهام آشتی نکنی نمیرم

با شیطونی به لباش نزدیک شدم که خنده مردونه ای کردو پسم زد اما دوباره خودمو بهش

نزدیک

کردم که باعث شد بغلم کنه. با خوشحالی چشمامو بستم که خودش نزدیک شدو به

آرومی بوسه

نرمی به پیشونیم زد چشمامو باز کردم

نکیسا\_ تو با من چی کار داری میکنی شیطون بلا\_ همون کاری

که تو با من میکنی

نکیسا\_ مطمئن باش زودتر از اینجا میبرمت نگران چیزی نباش دلر با خانوم

با ناز خنده ای کردم به خاطر لحنی که اسممو تلفظ کرده بود باعث شد توی بغلش بخزمو

توی خودم

جمع بشم

\_اسم قشنگه\_ ازش خوشم میاد نکیسا\_ بایدم خوشت

بیاد اسم به این خوشگلی



\_آره برعکس اسمه تو باربی جون

نکیسا\_ باز تو گفتی باربی دلر با کاری نکن بز نم لهت کنم

با شوق خندیدمو از اغوشش بیرون اومدم با چهره عصبی بهم نگاه کرد اما من با ناز موهامو زدم پشت گوشم

\_تا به اسم قبلیم صدام نزن هی بهت میگم باربی نکیسا\_ الان از

دستت عصبیم بهت نمیگم دلی

\_تو بیخود میکنی پسره بیشعور باید بهم بگی دلی جونم نکیسا\_ اوه اوه نه

بابا کی میره این همه راهو\_ با ماشین میریم نگران نباش تنبل خان

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد از روی تخت بلند شدو قدشو راست کرد اوف جذبه شوهرمو ببین

نکیسا\_ میدونی میخوام چی کارت کنم؟ اول به قطعه های مساوی تقسیمت میکنم بعد...

\_اون قطعه هارو با بوس کردن بهم میچسونی

با زدن این حرف به سمتم خیز برد که باعث شد جیغی بز نم سریع بدوم که نکیسا هم خندیدو دنبالم

کرد یکهو درو باز کردم خودمو انداختم بیرون از پله ها با عجله تندتند پایین رفتم همینکه خواستم از

در ویلا خارج بشم یکهو از پشت کلاه سویشرتم کشیده شد بعدش منو از پشت به خودش چسبوندو با اخم زیپ سویشرتمو بالا کشید

\_درش بیار کلا عزیزم این چیه تنت کردی

\_خب چی کار کنم از پس هولم کرده بودی دیگه چشم غره ای

بهم رفتو دستمو گرفت \_داریم کجا میریم؟

\_جهنم

\_اوخ جون جهنم خوش میگذره پوفی

کشید

\_تنبیهت اینه تا وقت شام از اتاقت بیرون نیایی

\_باشه توهم پیشم میمونی چشم

غره ای بهم رفت

نکیسا\_نخیر من کار دارم باید برم \_ای بابا

بازم تنهام میداری؟ نکیسا\_اینم جزو

تنبیهتونه

پوفی کشیدمو با تخسی دستمو از تو دستاش بیرون کشیدمو از پله ها با غرغر بالا رفتم در

حالیکه

پامو روی زمین میکوبیدم به سمت اتاقم رفتم با خشم بازش کردم به سمتش برگشتم دیدم

لبخند محوی روی لباشه با خشم گفتم:

\_بهتر...دیگه نینمت

درو محکم بستمو با غضب رفتم روی تختم دست به سینه نشستم موهام از شدت  
سرعتی که نشسته

بودم توی صورتم اومد که باعث شد با خشم کنارشون بزنم

۲۵۶۱

بیشعور همش بلده اذیت کنه اصلا برو بدرک فکر کرده دلم براش تنگ میشه عمرا اصلا  
وقتی نیست

راحت تر نفس میکشم تنهایی خیلیم خوبه اینطوری بیشتر بهم خوش میگذره (دلربا)  
\_نکیسا من الان باید چی کار کنم؟

نکیسا\_مشکل من نیست من بهت هشدار داده بودم\_خیلی  
بیشعوری

نکیسا\_خودتی کاری نکن دوباره بلند شم بلند جیغ  
زدم:

\_مثلا بلند شی چه غلطی میکنی اونم کمی  
اخماشو توهم برد

نکیسا\_همون بلایی که سرت اومدرو دوباره سرت میارم رومو با  
دلخوری ازش گرفتمو بغض کردم

پسره بیشعور زده بود ناکارم کرده بود اونوقت قد بازیم برام در میاره دره اتاقو با خشم  
بستمو جلوی آینه قدی وایسادم لباسمو بالا زدمو به پهلوهام نگاه کردم حسابی

۲۵۶۰

کبود شده بود عوضی اصلا جنبه شوخی نداره ببین چه بلایی سرم آورده

در اتاق که باز شد لباسمو پایین کشیدم با حالت جذابی به چارچوپ در تکیه داد

نکیسا\_اشکالی نداره اینطوری هم قبولت دارم چشم غره

ای بهش رفتم

\_خیلی پرویی

خنده ای کردو به سمتم اومد با دلخوری رومو ازش گرفتم که خندیدو کنارم وایساد نگاه

سنگینشو از

توی آینه روی خودم احساس کردم به خاطرهمین با عصبانیت به سمتش برگشتمو از

تو آینه بهش گفتم:

\_ها چیه خوشگل ندیدی؟

نکیسا\_خوشگل اخمالو ندیدم

\_خب حالا ببین

نکیسا\_منم دارم همین کارو میکنم

پوفی کشیدم که باعث شد موهایی که توی صورتم اومده بود بالا بره نکیسا\_میدونستی

اینی که کنارمه اونی نیست که تو قلبمه \_بدرک

نکیسا\_خب حتما اینم میدونی اونیکه دوشش دارم اونی نیست که توی آیینس اونیه که

کنارمه

\_قات زدی جناب فکر کردم وقتی داشتم موهاتو می کشیدم سرت به یه جایی خورد

نکیسا\_ایهیم سرم خورد به قفسه سینت یادت نیست تازه گازتم گرفتم تا باعث شد ولم کنی

وگر نه تا الان کچل شده بودم

کمی سرخ شدم ولی خب به این حرفاش عادت داشتم \_نکیسا خیلی

دردم اومد چرا این طوری میکنی؟

نکیسا\_تقصیره خودته هی میگم دلارام جان من شوهرتم باید بفهمم چه خبره ولی مگه

میذاری ببینم

\_بیشعور رفتم دکتر گفت چیزیت نیست به خاطر اون ضربس نکیسا\_خب باید

بدونم اون ضربه ناکارت نکرده \_نخیر ناکار نشدم

نکیسا\_یعنی هنوز بدرد میخوری عزیزم؟

از شدت خشم و خجالت غرشی کردم که اونم با صدای بلندی خندیدو در رفت منم دنبالش  
کردم یعنی

میدونستم اگه به دستم می افتاد تیکه تیکش میکردم

دیروز داشتیم با نکیسا صندلی داغ بازی میکردیم خیلی خوشگذشت وسط بازی بودیم  
که یکهو پژمان

و الهام هم سر رسیدن وقتی اونا اومدن چندتا صندلی کناره هم گذاشتیمو یه  
موسیقی پخش کردیم

دورش میچرخیدیم چند دور این بازیرو کردیم که همین آخرین دونش وقتی الهام آهنگو  
قطع کرد منو

پژمان همینکه خواستیم روی صندلی که فقط یه دونه بود بشینیم یکهو نکیسا از پشت  
صندلیرو عقب برد با این کارش باعث شد پژمان بیفته ولی منو میگی با افتادن پژمان منم  
تعادلمو از دست دادم به

خاطر اینکه نیفتم روش خودمو به یه سمت دیگه متمایل کردم که باعث شد پایه  
صندلی بخوره به جاییم که از دردش نفسم بند بیاد

دعوای امروز منو نکیسا هم سر همین بود دیروز رفتم دکتر همش نگران دختر و نگیم  
بودم ولی خوب

شکر خدا اتفاقی نیفتادو آسیبی ندیدم وقتی دکتر نکیسارو صدا زد ازش پرسید که چه نسبتی  
با من

داره وقتی نکیسا گفت که شوهرشم دکتره چشماش گرد شد آخه دکتره میدونست  
هنوز دخترم ولی

خب کلی بهش علامت دادم تا اخر گرفت که نباید حرفی بزنه هیچی دیگه نکیسا خان  
امروز تخس شده بودن میخواست اذیت کنه منم خوب بلام اذیتش کنم  
فضای خونمون یه فضای شادو شیطنت امیزیه خیلی از این وضع راضیم پژمان داره کارارو  
میکنه میگه

همراهه نکیسا تونستن توی باند نفوذ کنن نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست این  
روزا تموم بشن دلم

میخواست همینطور ادامه داشته باشه ولی خب نمیشد هر خوشی

بالاخره روزی پایانی داره

(دلارام) بینیمو بالا

کشیدم

دیشب هوا خیلی سرد بود رفته بودم توی تراس تنهایی نشسته بودم به امید اینکه الان نکیسا  
میاد

پیشم اما هیچ خبری ازش نشد به امید آغوش گرم اون حتی پتو مسافرتی هم دور  
خودم نیچییده

بودم ولی خب خبری ازش نشد الانم حسابی سرما خوردم اما حاضر نشدم از اتاق برم  
بیرون بهش بگم

هرچند اونطور که معلومه خبری ازش نیست من نمیدونم این وقتایی که اینجا نیست  
کجاست آخه

شبا اصلا خونه نبود البته فکر کنم چون دیشب ازش خبری نشد فکر میکردم میادو  
منو توی بغلش میخوابونه اما دیشب خودم تنها بودمو بالشمو گریه هام

با بغض به ارومی شروع کردم به زمزمه آهنگی که یکی از آهنگای مورد علاقم بود

انقدر چهرت پر از احساسه که دردامو میبره حسی که من دارم به تو از یه عشق ساده بیشتره  
انقدر زیباست لبخندت که اخمامو میشکنه من تلخمو خاموشم اما مطمئنم قلب تو روشنه واسه  
یه بار بشین به پایه حرفام از ته قلبم تورو میخوام

وابستت شدمو کردم به تو عادت دیونتم عشقم تو باید ماله من

باشی....ماله من باشی وابستت شدمو کردم به تو عادت دیونتم عشقم

تو باید ماله من باشی....ماله من باشی



انقدر مهربونی که هیچکس نمیخواد از تو بگذره حسی که من دارم به تو از یه حس ساده  
بیشتره انقدر دلنشین خیالت که هر لحظه ای با منه من سرزندمو نبض من فقط با گرمای  
وجود تو میزنه

دره اتاقم که باز شد باعث شد پتورو روی سرم بندازمو اهمیتی بهش ندیدم میدونستم  
خودشه اما اصلا

خوشم نمی اومد قیافشو ببینم وقتی بهش نگاه میکردم سردی نگاهش تنمو میلرزوند اصلا  
نکیسای

قبل نبود دوباره حسابی مغرورو قد شده بود

بهش میگم چرا دوباره اینطوری عصاقورت داده شدی میگه باید باشم توی ماموریتیم د آخه  
من به این

چی بگم کناره منم توی ماموریت بود حتما

تختم بالا پایین شد که باعث شد چشمامو محکم روی هم ببندمو اشکام سرازیر بشن  
تصمیم گرفتم

اینبار اصلا زود وا ندمو باهاش آشتی نکنم بذار یکم تنبیه بشه تا کی اون هی منو تنبیه بکنه  
اما من این کارو نکنم

دستش روی پتو قرار گرفت در حالیکه زیر پتو بودم محکم گرفتمش اما توی یه حرکت آنی  
سریع

پتورو کنار زدو خودشم اومد زیرش با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم لبخند کوتاه  
مردونه ای روی

لباشه پتو روی سره هردومون بود خندم گرفته بود اما مخفیش کردم \_دلی چرا قهر  
کردی؟

اصلا چیزی بهش نگفتمو همچنان چشمامو روی هم بستم احساس کردم بهم نزدیک  
شد به

خاطر همین چشمامو باز کردم وقتی دیدم داره به لبام نزدیک میشه سریع کنار کشیدم  
\_برو اونور دیگه دوست ندارم

نکیسا\_ مگه دست توهه؟

\_نه پ دست عمته

نکیسا\_اولا من عمه ندارم دوما تو چه بخوایی چه نخوایی ماله منی اینو اون روزم بهت گفتم

\_چرا دیشب نیومدی پیشم؟

نکیسا\_چون اینجا نبودم

به سمتش برگشتم که دیدم اخماشو کمی برده توهمو به یه جایه دیگه نگاه میکنه منکه اینجا  
بودم

پس چه طوری منو تنها گذاشته بود؟ یعنی دیشب کجا بود؟ اصلا چرا بوی عطرش عوض

شده؟ چرا عینه قبل عطرش بوی تلخ نمیده

\_کجا بودی؟

نکیسا\_ کار داشتم

\_شب؟

نکیسا\_ آره کارام داره راست و ریس میشه یکم فشرده شده

نگامو ازش گرفتم دلم نمیخواست بیشتر از این باهاش سره این موضوع کلکل کنم بالاخره

که چی به

هرچیزی که ختم بشه بشه مهم اینه که دیشب پیشم نبود نه تنها دیشب کلا شبا خونه

نبود

با دلخوری بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

\_دیشب سرما خوردم

۲۵۷۱

نکیسا\_ چرا؟

سرما پایین انداختمو بغض کردم:

\_فکر کردم تو میایی به خاطر همین رفتم توی تراس نشستم چیزیم دورم نبود

نکیسا اخماشو کشید توهم پتورو از روی سرم برداشت نکيسا\_چرا  
اون وقت؟

\_فکر میکردم میایی منو بغل میکنی نکيسا\_دلربا  
تو که میدونی من دیشب...

\_اینقدر به من نگو دلربا من خودم اسم دارم الان که کسی اینجا نیست نکيسا\_هیچ خوشم  
نمیاد اینطوری باهام حرف میزنی

\_منم خوشم نمیاد تو اینطوری بامن اینقدر سرد رفتار میکنی

از روی تخت بلند شدمو به سمت کمدم رفتم یه مانتو از توش دراوردمو پوشیدم  
در حالیکه داشتم موهامو میبستم کلافه گفتم:

نکیسا\_داری چی کار میکنی؟

\_برمیگردم خونه نکيسا\_کدوم خونه؟احمق دارم میگم آماده  
نیست

۲۵۷۰

\_بدرک که آماده نیست به جهنم که آماده نیست میرم خونه الهامدنبالم بیایی خفت  
میکنم

با خشم یه شال روی سرم انداختمو بدون هیچ حرفی به سمت در حرکت کردم وقتی خواستم درو باز

کنم بازوم محکم از پشت کشیده شد چشماش از شدت خشم سرخ شده بود از اینکه اینطوری رنگ

چشماش تغییر کرده بود حسابی جا خوردم اما با اینکه داشتم شلوار لازم میشدم اهمیتی بهش ندادم

بازومو کشیدم که دیدم محکمتر از قبل گرفتش

\_داری چی کار میکنی دیوونه شکست

نکیسا\_بدرک میخوام بشکنه آگه از اول این بلارو سرت میاوردم برام قدقد نمیکردی

\_هی حرف دهننتو بفهم تو حق نداری اینطوری با کسی حرف بزنی که تا الان با این اخلاقای گندت ساخته

نکیسا\_مگه من مجبورت کردم بمونی میتونی گورتو گم کنی بری هر جهنم دره ای که دلت میخواد باشی

بازومو که ول کرد باعث شد اشکام روی گونم سرازیر بشه با ناباوری بهش نگاه کردم موبایلشو

برداشتو تنه ای بهم زدو رفت آروم به دیوار سر خوردم پایین از شدت هق هق دستمو جلوی دهنم

گذاشتم تا صدام بالا تر نره باورم نمیشد بهم میگفت برو بهم گفت مگه من مجبورت کردم  
این

حرفاش یعنی دیگه منو دوست نداره یعنی دیگه منو نمیخواه قلبم به صورت فجیعی  
مچاله شد به سختی از روی زمین بلند شدم باید از اینجا میرفتم باید میرفتم تا  
دیگه پیشش نباشم اینطوری هم خیاله اون راحتته هم...

سرمو بالا گرفتمو با بغض به بالا نگاه کردم خدا تو از همه چی خبر داری میدونی من  
فقط هدفم این

بود خونوادمو کنارم داشته باشم خواسته زیادی بود خدا؟ خونوادمو بهم برگردوندی اما در  
عوض

شوهرمو ازم گرفتی مگه من چی کارش کرده بودم چه طور دلش اومد بهم بگه برو اونم  
منی که

تونسته بودم با همه اخلاق و سخت گیری هاش کنار بیام اون وقت خیلی راحت بهم  
گفت برو

شاید پایه کسه دیگه ای وسطه شاید کسه دیگه ایرو دوست داره که اینقدر ساده بهم  
گفت برو وای نه خدا

دستی به چشمام کشیدم اما دوباره اشکام سرازیر شدن به خاطر همین با بغض از پله ها به  
آرومی

پایین رفتم بدون اینکه متوجه اطرافم باشم عینه لشکر شکست خورده به سمت در رفتم

هیچ وقت فکرشو نمیکردم روزی برسه که کسی مثل نکیسا بهم بگه برو فکر میکردم اگه همه دنیا

پسم بزنه اما نکیسا این کارو نمیکنه اما الان همه فکرهام برعکس از آب دراومد

دره خروجیرو باز کردم از پله هایی که نیم دایره بود پایین رفتم از جلوی ادمایی که دورادور حیاط

بودن بدون توجه عبور کردم دلت که بشکنه نباید داد بزنی نباید فش بدی حتی نباید نفرین بکنی

فقط سرتو بالا بگیرو بگو دله شکستت یه خدا داره اون انتقامتو میگیره \_ خانوم ماشینو بیارم؟

بدون توجه بهش از مقابلش عبور کردم منکه دلربا نبودم تا سوار ماشین اینا بشم من دلارام بود دل

ارام نکیسا اما الان دلارامو تبدیل کرد به دل ویران

دستمو به سمت در بردم خواستم بازش کنم که دیدم در برقی باز شد بدون توجه به کسی که

میخواست ازش خارج بشه از اون در خارج شدمو با بغض از اون خونه از عشقم از همه چیزایی که

دوششون داشتم همونجا جاشون گذاشتم فاصله گرفتم

بهترین کار همین بود نباید میموندمو عشق گدایی میکردم چون به گداها چیز خوبی  
نمیرسید حتی

اگه دوباره کنارم میموند بعد از یه مدت حتما پسم میزد چون معلومه دیگه منو نمیخواه  
حتما دلشو

به یکی دیگه باخته اما غیرممکنه نکیسایی که من میشناسم دلشو به کسی نمیبازه من فقط  
ماهه

قلبش بودم من ملکش بودم این حرف همیشه خودش بود بغض کردم دستمو جلوی  
دهنم گرفتمو به راهی که در پیش گرفته بودم همینطور ادامه دادم

همیشه همینطوره رسم زمونه همینه عقشمو همش ازم دزدیدن به هرکی دل خوش  
کردم یکهو خنجر

شدو ضربشو زد اولیش امیر بود حالا نکیسا اینم از شانس زندگی من اینم از زندگی  
رویایی که نکیسا

بهم قولشو داد با یه کلمه همشون ویرون شدن "برو"

چه قدر تحمل این کلمه سه حرفی برام سخت بود حداقل کاش اینقدر بهش وابسته نمیبودم  
اینطوری

رفتن راحت بود شاید کمتر ویرون میشدم اینطوری شبا کمتر از زخم هایی که خوردم  
مینالیدم ولی



حالا بین اون گفت برو منم دارم به حرفش گوش میدم خودش همیشه میگفت باید  
به حرف من

گوش بدی اون نکیسا بود نکیسای قدی که هر حرفی که میزد با دلیل میزد پس حتما یه دلیل  
برای این جدایی داره

دلیلش شاید برای قانون برای خودش برای من برای دنیا قانع کننده باشه اما مطمئنم هیچ  
وقت برای

عشقی که بینمون بود قانع کننده نبود برای قلب زخم خوردم قابل قبول نبود هنوز قلبم  
باورش نشده

بود که دوباره پس زده شده چون هنوز داشت برای کسی میتپید که توی اعماقش جای  
گرفته بود

صدای بوق ماشینی باعث شد از فکروخیالام بیرون بیامو توجهمو به خودش جلب کنه به  
خاطرهمین

اشکامو پاک کردم به سمتش برگشتم دیدم یه لند کروس مشکی رنگ داره بوق میزنه  
اخمامو کشیدم توهم خواستم فحشش بدم که یکهو شیشه سمت شاگرد پایین اومد چشمم که  
به راننده افتاد باعث

شد اخمامو حسابی بکشم توی هم

بدون اینکه ذره ای معطل کنم سریع دویدم اما اونم بیکار نشست چون با سرعت  
دنبالم اومد گوشه خیابون ماشینشو ول کردو دنبالم دوید تا اینکه بالاخره بهم رسیدو  
بازومو از پشت کشید همینکه به

سمتش برگشتم یه سیلی توی صورتش زدم که باعث شد احساس سبکی خاصی بکنم  
اشکام بی مهابا روی صورتم جاری شدن سرش به همون سمتی که زده بودم کج شده بود  
دستشو

روی محل سیلی گذاشتو با تعجب به نگاه کرد

\_ فکر کردی هرطور دلت بخواد میتونی باهام حرف بزنی بعد بیایی ازم عذرخواهی کنی آره  
بعد منم

میبخشمت میگم باشه عزیزم یه غلطی کردی بیا برگردیم خونه برات زهر بپزم  
نکیسا با حرص بهم نگاه کرد درسته نگاهش رعب انگیز بود اما اهمیتی بهش ندادم قلبم  
اونقدر

سنگین شده بود که میخواستم همین الان همشو خالی کنم شاید این آخرین دیداره بین منو  
اون

باشه چون دیگه دلم نمیخواست چشمم به ریختش بیفته

\_ تمام این مدت سرزنشت نکردم که چرا خواهر برادرامو ازم پنهون کردی بهت چیزی  
نگفتم چون دلم

نمیخواست غرورت بشکنه و سرزنت کنم میخواستم همشونو جمع کنم توی خونمون یه مراسم

بگیرم تورو سوپرایز کنم میخواستم بهت بگم حالا که فکرشو میکنم میبینم منم دلم میخواد دختر داشته باشیم تا پسر

با حرص روم خم شدو دستامو محکم فشار داد از شدت فشارش نفسم بند اومد اما ناله ای نکردم نکیسا\_چی داری واس خودت میگی لعنتی تو خواهر برادرتو از کجا میشناسی؟ مگه دیدیشون؟

\_فکر کردی چون تو بخوایی همه چی پنهون بمونه اینطوری میشه آره کیان زندس میدونم پسر عمومه

همه چیرو برام توضیح داد

نکیسا با ناباوری بهم نگاه کرد از شدت خشم لرزشی توی تنش ایجاد شد

نکیسا\_اون عوضی سراغت اومده؟

\_عوضی تویی نه اون تو قاتله احساسات منی درسته اون آدم کشته اما تو از اون نامردتری چون

جونشو نگرفتی عشقشو گرفتی نمیبخشمت نکیسا نمی بخشمت نکیسا چشمش گرد

شدو با ناباوری بهم نگاه کرد عصبی چنگی تو موهاش زدو دوره خودش چرخید

نکیسا\_امکان نداره...امکان نداره به سمتم برگشتو نعره زد:

نکیسا\_ تو با کیان بودیو به من چیزی نگفتی تمام این مدت داشتی بازیم میدادی  
\_عینه خودت که یه عمر بازیم دادی یه عمر ماهیتمو پنهون کردی یه عمر زدی زیر اینکه  
خونوادمو

میشناسیو ازشون خبر داری ازت نمیگذرم نکیسا نکیسا با غضب مچمو محکم گرفتمو به  
سمت ماشین کشوند منم تقلا

۲۵۸۱

میکردمو خودمو عقب می

کشیدم

\_ولم کن عوضی من با تو هیچ جا نیام

نکیسا\_ حالا بهت میفهمونم نکیسا کیه دختره خیانتکار

\_شناخته شده ای نیازی نیست یه مرد پست فطرت بی غیرت آشغال عوضی هستی همین

به سمتم برگشتو با پشت دستش محکم یکی کوبید تو صورتم اونقدر محکم زده بود که

اگه منو

نمیگرفت می افتادم رو زمینو سرم میخورد به جدول کنار خیابون نکیسا منو با خشم به

صورتش نزدیک کردو غرید:

نکیسا\_ بهت میفهمونم نامرد عوضی به کی میگن این همه سال ازت مراقبت کردم که آخرش اینطوری با پرویی تو روم وایسی و فحشم بدی؟ \_مجبور نبودی مراقبم باشی میتونی بری دقیقا حرفای خودشو تحویلش داده بودم بیشتر عصبی شدو محکم منو

۲۵۸۰

کشید بعد بلندم کردو منو

انداخت تو ماشین چون ماشینش شاستی بلند بود با مخ خوردم توی صندلیش درو با خشم بست

همینکه خواستم درو باز کنم فرار کنم سوار شدو ریموت مرکزیرو فشار داد

\_ولم کن بذار برم عوضی

نکیسا\_ خفه شو فعلا باهات کار دارم

پاشو روی پدال گاز فشار دادو به راه افتاد از گوشه لبم خون می اومد احساس میکردم بینیمم خونی

شده اما به هیچ کدومش اهمیتی ندادم فقط با دلی گرفته به بیرون نگاه کردم اصلا برام مهم نبود

داشت منو کجا میبرد حتی برام مهم نبود میخواد چی کارم کنه چه فرقی داشت اون منو کشته بود

روحمو عشقمو قلبمو همه چیرو ازم گرفته بود حتی خودشو فقط این جسم مونده بود که بذار زیر

دستشو پاش هی کتک بخوره چه اهمیتی داره این همه دنیا زد بذار اینم بزنه  
چشمامو روی هم بستم که باعث شد اشکای داغم روی گونم سرازیر بشن به سوزش گونم اصلا

توجهی نداشتم فقط به سوزش قلبم توجه میکردم که داشت کله جسممو احاطه می کرد سوزش قلبی که داشت واقعا از پا درم میاورد

چشمامو محکم روی هم فشار دادم ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم شاید اینطوری بهتر جون بدم

شاید اینطوری فراموش کنم که کسی که احساساتمو پرپر کرده بود همون کسی بود که باعث و بانی ایجاد شدنشون بود

ماشین که وایساد باعث شد از فکروخیال بیرون پیام نفهمیدم کی هوا تاریک شد چون الان آسمون

حسابی تاریک شده بود میشد گفت شب شده بود

یه جایه خیلی پرتی بود لب پرتگاه وایساده بود ترس برم داشت یعنی میخواست چی کار کنه نکپسا

از ماشین پیاده شد چراغای جلوش روشن بودن ماشینو که دور زد دره سمت منو سریع باز کرد

خواستم از پیاده شدن مقاومت کنم اما چنگ زد به بازومو محکم منو کشید

ماشین چون با زمین ارتفاع نسبتا زیادی داشت محکم با زانوم افتادم روی زمین شلوارم پاره شد

نکیسا دستمو ول کرد همینطور روی زمین افتاده بودم شروع کردم با صدای بلندی زجه زدن چنگی به خاکای زمین زدمو به سمتش پرتش کردم

پسره عوضی کوری ارتفاعو نمیبینی منو میندازی پایین توکه نامردی میدونی نمیتونی منو بگیری

اون وقت منو میکشی پایین آررررررره ازت متنفرم نکیسا از تو از زندگیمون از خودم از هرچیزی که به

تو مربوط میشه متنفرم

نکیسا کلافه چنگی توی موهاش زدو روبه روم روی زانوهایش خم شد به شلوار پارم نگاه کرد زانوهایم

خونی شده بودو حسابی میسوخت

نکیسا بلند شو

سرمو بالا گرفتمو با نفرت بهش نگاه کردم \_بلند  
نمیشم تو هم نمیتونی مجبورم کنی

نکیسا دستشو به سمت زانوم آورد که سریع دستشو پس زدم با اخم بهم نگاه کرد  
\_دستتو بکش کنار حق نداری دیگه بهم دست بزنی

نکیسا\_ کاری نکن همینجا ولت کنم برم تا هر بلایی سرت میاد بیاد \_فکر کردی برام  
مهمه؟ من همون لحظه ای که گفتم برو مردم الان فقط جسمم مونده میخوایی  
بسوزونش خواستی از همین دره بندازش پایین هر غلطی دلت میخواد بکن فقط راحتم  
بذار

روی صدامو حرکاتم اصلا کنترلی نداشتم اونقدری توی خودم ریخته بودم که الان صدای  
زنگ خطر

ظرفیتم که داشت هشدار میداد تکمیل و بیش از حد مجاز پر شدم به صدا در بیاد  
زجه زدمو مشتتو به زمین کوبیدم:

\_تحمل این یکی برام خیلی سخته کناره همه مشکلاتم حداقل تورو داشتم ولی الان تو  
خودت شدی

بزرگترین مشکلم تحمل این یکی برای شونه های نحیف من خیلی زیاده نمیتونم نکیسا  
نمیتونم دیگه

دووم بیارم دیگه بریدم دیگه نمی کشم خدا



نکیسا دستشو به سمتم آوردو آروم از روی زمین بلندم کرد دستشو به سمت مانتو و شلوارم  
بردو شروع کرد به تکوندنش

\_نکن نکیسا اینارو ول کن با این کارا قلبه آسیب دیدم ترمیم نمیشه نکن

دستشو پس زدم زانو هام به شدت میسوخت و درد میکرد دلم به حاله خودم میسوخت نه به  
خاطر

شلوار پاره شده و مانتو خاکیم نه به خاطر احساسات جریحه دار شدم به خاطر قلب شکستم  
آخه تا

حالا چندبار شکسته بود هر بار هم همین نکیسا بود که تیکه هاشو بهم چسبوند اما الان  
خودش شد

باعث و بانی شکستن قلبی که هزار بار ترمیمش کرده بود

همون طور که به ماشین تکیه داده بودم به سمت جلو حرکت کردم قدمام سست بود به  
خاطر

سوزش زانو هام هم قدمی که بر میداشتم ناله ریزی از حنجرم و فریاد بلندی از قلبم بلند  
میشد حنجرم

بابت سوزش زانوم و قلبم به خاطر سوزش خودش

آروم به کاپوت ماشینش تکیه دادم چراغاش روشن بود به خاطر همین کمی فشارو روشن  
کرده بود

نمیدونم کجا بودیم اما میدونم یه جایه پرت و مرتفع بودیم چون همه شهر زیر پام بود  
باد که میوزید احساس میکردم یه ذره خودمو محکم نگیرم منو با خودش میبره حتی  
بادهم زورش از

من بیشتر بود دیگه چه انتظاری باید داشته باشم که وقتی نقشه ای برای انتقام از دنیا  
کشیدم موفق بشم؟

دست به سینه با اشکایی روون روی صورتم به روبه رو خیره شده بودم چه قدر داستان  
زندگی من تلخ

بود یعنی اگه برای یکی تعریفش میکردم مطمئن بودم یه رمان ازش مینوشت ولی وقتی  
مردم

میخوندنش فکر میکردن تخیلات نویسندس فکر نمیکنن این همه بدبختی واقعا سره  
یه نفر بیاد: (به سختی آروم گفتم:

\_من مردم

آروم خودمو رها کردم باد مانتو و شالمو به بازی گرفته بود \_هم من هم  
قلبم هم اسم تو توی قلبم

نکیسا\_ تو نمردی چون حرفی که شنیدی از طرف کسی نبود که دوست داره شاید تو  
دلارام باشی اما من نکیسا نیستم

\_میدونم

نکیسا\_میدونی نکیسا نیستمو اینطوری داری زجه میزنی؟

\_خیلی وقته گمت کردم نکیسا از همون اولین باری که توی اون خونه دیدمت وقتی تو

چشمات خیره

شدم سردی نگاهت تنمو لرزوند ولی اهمیتی ندادم گفتم شاید تخیلات خودمه ولی حقیقت

داشت

نکیسا\_سردی نگاهم حقیقت نداشت چون نگاهم اونقدری عشق توش نبود که به پایه عشق

نکیسات برسه

\_نکیسای من چشماش پر از عشق بود وقتی نگاش میکردم گرمای چشماش دل گرمم

میکرد بهم

میگفت هیچ وقت از دستت نمیدم حتی بهم اطمینان داده بود هیچ وقت تنهام نمیداره

نکیسا\_دلربای منم چشماش پر از غم بود غمی که هیچ وقت نتونستم برطرفش کنم چون

میدونستم

چی میخواد خونوادشو میخواست که نمیتونستم براش پیدا کنم وقتی اسم دلربارو از زبونش

شنیدم لرزیدم از شدت لرزش تنم زانو هام سست شدن خواستم بیفتم ولی

خودمو با کاپوت ماشین گرفتم نکیسا به سمتم برگشت \_دلربای تو

نکیسا مقابلم در حالیکه خودمو به ماشین گرفته بودم خم شدو به

چشمام نگاه کرد

نکیسا\_آره دلربای من

دستم بالا رفت خواستم بزمنش که مچ دستمو محکم گرفت اشکام به شدت سرازیر شدن  
هیچ صفتی

پیدا نمیکردم که در شانمش باشه و بهش بچسبونم

نکیسا\_ دلربا خواهر دوقلوی تو آره بهتره همه حقیقتو همین امشب بفهمی من عاشق اون  
شدم نه تو من تشنه روحه اونم نه تو دلارام

\_خفه شو\_\_\_\_\_و

نکیسا\_ چرا نمیخواهی حقیقتارو بشنوی خانوم کوچولو تا اینجاشو شنیدی بقیشم بشنو

\_نمیخوام دیگه چیزی بشنوم نمیخوام فهمیدی به اندازه کافی از جلو چشمم افتادی

نکیسا با خشم نگاهشو ازم گرفتی بلند شد نکیسا\_ من میدونم این پسره

از چیه تو خوشش اومده

۲۵۹۱

با تعجب بهش نگاه کردم منظورش کدوم پسره بود؟ چه طور اینقدر راحت داشت از عشق  
پسر دیگه

ای نسبت به من حرف میزد؟ اونکه خیلی غیرتی بود پس یکهو چی شد؟ شرفش کجا رفت؟

نکیسا\_ نه اخلاق داری نه بلدی چه طوری رفتار کنی هیچی فکر کنم فقط عاشق جذابیت ها و زیبایی هات شده همین

با ناباوری بهش نگاه کردم دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بودو داشت به شهر نگاه میکرد به

سختی بلند شدمو به سمتش رفتم کنارش وایسادم اما اون تکونی نخوردو همچنان به شهر خیره شد

این نکیسای من نبود نه این امکان نداشت اون نکیسا نبود نکیسا مرد بود مرد غیرتی که به راحتی نمیتونست اینطوری حرف بزنه

\_تو...تو....

نکیسا\_ من نکیسا نیستم نمیدونم کیه هرچند یه حدسایی میزنم اما اونی که تو میشناسی نیستم

۲۵۹۰

همون طور که تو اونی نیستی که من میشناسم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این امکان نداشت درسته رفتارش عینه نکیسا نبود اما شک

نداشتم خودش بود من نکیسارو از صدفرسخی میشناختم صورتش قدش هیکلش حتی شیوه لباس پوشیدنش عینه خودش بود

نکیسا\_میدونم داری به چی فکر میکنی اینکه چرا اینقدر شبیه شوهره توام با ناباوری بهش نگاه کردم این امکان نداشت حرفاش برام غیرقابل هضم بود نکیسا پوزخندی زدو با لحن تمسخرآمیزی گفت:

نکیسا\_من باربدم میشه گفت برادر همون نکیسای شما چشمام روی هم بسته شد از شدت تعجب داشتم پس می افتادم خواستم بیفتم که نکیسا یا بهتر بگم باربد منو محکم گرفت

\_دارم خواب میبینم درسته؟ باربد\_دلم میخواست بگم آره ولی نه

نفس نفس زدم چنگ زدم به قفسه سینم نفسم به راحتی بالا نمی اومد وقتی به خس خس افتادم باربد سریع با هولی گفت:

باربد\_چته؟ آسم داری؟

سریع دستشو به سمت پشتم بردو محکم ماساژم داد تند تند آب دهنمو قورت دادم روی زمین

نشستم چشممو روی هم بستم و به یاد گذشته افتادم

"نکیسا\_ تو هیچی از گذشته من نمیدونی منو هنوز نشناختی خانوم کوچولو"

"نکیسا\_ این پرونده یه پرونده خونوادگیه یه طورایی به گذشته منم مربوط میشه"

"نکیسا\_ نمیدونم شاید داداش داشته باشم اما خب ازش خبری ندارم

\_یعنی تو داداش داری؟؟!!

نکیسا\_ نه"

سرمو بالا آوردمو به چشمای حسابی گرد شدش نگاه کردم چشمام به خاطر زوری که زده بودم قرمز

شده بود چشماش عینه نکیسا بود هم رنگ خودش دقیقا فرم بینی لبا شکل ابروهایش حتی حالت

موهایش عینه خودش بود پس یعنی...

\_تو برادر دوقلوشی عینه منو دلر با؟

باربد\_ آره با یه اختلاف اینکه شما همدیگرو گم کردید اما منو نکیسا ازهم جدا شدیم پوزخندی زد

باربد\_ یا بهتر بگم از باراد جدا شدم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم باورم نمیشد یعنی اسم نکیسا باراد بود؟ باراد و باربد؟ عینه کیان

که اسمه حقیقیش رامین بود؟ یعنی نکیسا هم خلافتکار بود هویتشو تغییر داده بود؟  
باربد\_منو باراد درسته باهم دوقلو بودیم اما اون پلیس شد من خلافتکار شاید به خاطر این بود دنیا و

اطرافیانمون مقصر بودن که اون خوشبخت بشه من اینطوری پوزخندی زدو با آهی ادامه داد باربد\_دوقلو بودن باعث نمیشه سرنوشت هامونم مثل هم بشه گاهی اوقات دوتا دقلو سرنوشتشون از

صد تا خواهربرادر ناتنی هم بیشتر باهم در تضاد میشن عینه منو اون حتی عینه تو و خواهرت

\_چرا نکیسا هیچ وقت درباره تو باهام حرف نزد؟ توهم عینه من گم شدی؟

باربد پوزخندی زدو به اطراف نگاهی کرد توی حالات صورتش یه حس هایی نهفته بود که اصلا

نمیتونستم بهش پی ببرم از این خوشحال بودم که مرد مقابلم نکیسا نیست چون اینطوری یعنی اون

منو پس زده از این خیالم راحت شدو نفسم کمی بهتر بالا می اومد باربد\_نه پس زده شدم

با تعجب بهش نگاه کردم منظورش چی بود؟



\_اما مادرجون همیشه می گفت که من یه پسر دارم کلا طبق اطلاعات من خانواده تهرانی فقط  
یه

نوه پسری دارن اونم نکیساس اینو همه میدونن پوزخندش  
غلیظ تر شد

باربد\_به خاطر اینکه اونا منو به فرزندى قبول نکردن

از شدت تعجب داشتم شاخ درمیاوردم حرفاش غیرباور کردنی بود اصلا تصورشم غیرقابل  
تصویر بود

پس نکيسا فرزند خونده بود یعنی بچه واقعی خانواده تهرانی نبود؟ پس به خاطر همین بود که  
دادگاه

اجازه نمیداد منو به فرزندى قبول کنن چون اونا یکی دیگر...

وای خدایا چرا زندگى اینقدر پیچیدس؟ چرا زندگى من زندگى نکيسا زندگى حتى همین  
باربد بیچاره اینقدر گره کور توشه

باربد\_منو باراد یا همون نکيسای تو پرورشگاهی هستيم سه سالمون بود که از هم  
جدامون کردن

آب دهنمو با تعجب قورت دادم باربد با لحنی که انگار توی گذشته هاش فرو رفته باشه  
شروع کرد به

توضیح دادن:

باربد\_یادمه همه چی از ساعت یازده صبح شروع شد منو باراد همراهه یه ده پونزده تا  
پسر بچه های

دیگه توی یه اتاق باهم بودیم البته بینمون دختر بچه هم بود منو باراد همیشه همراهه یه  
اکیپ از

بچه ها آتیش میسوزوندیم با اینکه سه سالمون بود اما خیلی شیطون بودیم اکیپمون شامل  
چهارتا

پسرو دوتا دختر بود همه از دستمون خسته شده بودن اما خب دوسمون داشتن  
اون روز قرار بود

همراهه بچه ها به حیاط پشتی پرورشگاه بریم اونم یواشکی آخه اجازشو نداشتیم  
از طرفیم چون بچه

بودیم حق بیرون رفتن از اتاقو نداشتیم همه چی برای یواشکی بیرون رفتن مهیا بود تا  
اینکه سروکله اونا پیدا شد

با غم خاصی که به خاطر لحن باربد توی صدام پیچیده بود گفتم:

\_منظورت پدرومادر نکیساس؟

باربد\_آره اولین کسی که وارد اتاق شد مادرش بود بعد پدرش چندثانیه بعدشم مریمون  
وارد اتاق شد

خانومه بین هممون چشم گردوند تا اینکه نگاهش روی باراد ثابت موند چشمش درخشید اما

همینکه منم کنارش وایسام لبخندش غلیظ تر شد احساس میکردم مهربونه آخه خیلی  
لبخندش به

دلم نشسته بود به سمتون اومد همه بچه ها پراکنده شده بودنو سروصدا میکردن  
خانومه جلوی ما

روی زانوهایش خم شد دست هردومونو توی دستاش گرفتو لبخندی زد نمیدونم علت یه  
قطره اشکی

که از گوشه چشمش چکید پایین چی بود اما هرچی که بود باعث شد همزمان همراهه باراد  
دستمونو

به سمت گوشش ببریم میون راه دستمون متوقف شد من دستمو عقب کشیدم اما باراد  
اشکشو پاک

کرد خانومه هردومونو بغل کرد وقتی بوی تنش توی بینیم پیچید ناخواسته چشمام  
روی هم بسته

شد خب طبیعی بود پسر بچه ها مادرشونو خیلی دوست داشتن درست بود اون خانومه مادره  
واقعیمون نبود اما نگاهش یه طوری بود که منو باراد احساس میکردیم مامانمونه بچه بودیم  
دیگه چیزی حالیمون نبود

سرشو پایین انداختو چشماشو محکم روی هم بست یه سوزی توی صداسش بود که  
باعث میشد

کنترلی روی اشکام نداشته باشم قطره قطره اشک از گوشه چشمم می چکید پایین  
توی همون حالتی که بود شروع کرد به ادامه دادن:

باراد\_ همه چی تا یه هفته قشنگ بود هرروز میومدن اونجا منو باربد هم حسابی باهاشون وقت  
میگذرونیدیمو خوشحال بودیم از اینکه اونارو داشتیم

\_پس چرا پس زده شدی؟ مگه نمیگی توروهم دوست داشتن

باراد\_ پرورشگاه اجازه نمیداد که هر دو مونو به فرزندی قبول کنن اما خب گفتن چون  
برادریم یه سری

مراحل قانونی باید طی بشه تا ببینیم آخرش چی میشه خانومه قبول

کرد اما همینکه اسم مراحل

قانونی اومد لرزشی توی تنش ایجاد شد به سمت شوهرش برگشتو نگران بهش نگاه  
کرد فکر کنم کم کم داشت پشیمون میشد

\_چرا؟

باراد\_ نمیدونم اما اینو میدونم حاضر نبود مراحل قانونیشو طی کنه به خاطر همین تصمیم  
گرفتن که

برای زودتر تموم شدن همه چی فقط یکمونو انتخاب کنن که خب اونا بارادو انتخاب کردن

سرشو بالا آوردو چشماشو آروم باز کرد چه قدر این مرد تنها بود احساس میکردم  
حرف زیاد برای

گفتن داشت اما خب نمیتونست همشو توضیح بده میشه گفت باربد کسی بود که به معنای واقعی تنها بود

باربد\_هرچی گریه کردم گفتم منو هم ببرید نبردن با نامردی منو ول کردن داداشمو ازم گرفتن از همون سه سالگی من روزگار سیاهم رمق خورد بعد از رفتن باراد تقریباً

۲۶۱۱

میشه گفت گوشه گیر شدم با

هیچ کس حرف نمیزدم تنها با یکی از مریبهام کمی راحت بودمو نیازهامو بهش میگفتم اونم برام رفع میکرد

\_چه طور شد که به اینجا رسیدی؟

باربد\_روزگار با هرکس که عشقش بکشه راه میره با من عشقش نکشید دستاشو پشتش بردو قلابش کرد پوزخندی به منظره روبه روش زدو با خستگی ادامه داد

باربد\_همه چی از یه حماقت احمقانه خونواده نکیسا شروع شد من دست از سره اونا برداشته بودم اما اونا نه بعد از سیزده سال دوباره سروکلشون وقتی پیدا شد که منو به خاطر جوونی که کرده بودم

بدبخت کنن خونوادش نظامی بودن مادرش وکیل پایه یک دادگستری بود پدر و  
پدر بزرگش قاضی بودن خالش مشاور دادگاه بود عموهاشم همشون توی نظام بودن به

۲۶۱۰

خاطر اینکه شبیه باراد بودم به

خاطر اینکه اسم خونوادگشون خراب نشه منو فرستادن کانون تا کمتر بهشون ضربه بزنم

\_مگه چی کار کرده بودی؟

\_وقتی پونزده سالم شد از پرورشگاه فرار کردم یه حماقت هایی از سره نوجوونی کردم که

باعث شد

خبرش به گوششون برسه اینطوری برای پسرشون بد میشد چون به اسم اون در میرفت

خلاصه اینکه

بلایی سرم آوردن که شدم اینی که الان هستم شدم کسی که داداشم دنبالمه تا دسگیرم کنه

بندازتم اون تو

\_این امکان نداره باورم نمیشه یعنی خونواده اونا مقصر بودن؟ باربد\_آره ولی خودشون خبر

ندارن وقتی به گذشته برمیگردم خودمم باورم نمیشه که یه همچین

سرگذشتی داشته باشم من عینه نکيسا طعم آغوش مادرو نمیدونم چه مزه ایه عینه اون

نمیدونم

سایه پدر یعنی چی نمیدونم خانواده چیه آخه عینه اون سوگولی

خونواده نبودم عینه اون پدرمادر

نداشتم عینه اون محبت ندیدم

چرا برنگشتی خودتو بهش معرفی کنی؟

پوزخندی زد

باربد\_ فکر کردی این کارو نکردم؟ من با نکیسا هیچ مشکلی نداشتم اونم با من مشکلی

نداشت البته

این طور فکر میکردم خونوادش بودن که منو بدبخت کردن هرچند توی شصت و پنج

درصد عوض

شدن مسیر زندگیم نکیسا هم با خونوادش سهیم بود یادم میاد نوزده سالم بود به هر

سختی که بود

آدرسشو پیدا کردم فهمیدم دانشگاه افسری قبول شده خوشحال شدم عقلا اون تحصیل

کرده میشد

میتونست دست منم بگیره اما وقتی منو دید پسم زد بهم گفت که دیگه نمیخواد منو

بینه

باورم نمیشد نکیسا اینقدر بیرحم باشه دلم براش میسوخت یه طوری دونه دونه حرفاشو به

زبون

میاورد که نمیدونم نفرت تو صداشو باور کنم یا غمشو یا محبتی که هنوز احساس میکنم نسبت به نکیسا داره \_چرا؟

باربد\_چون من خلافتار بودم براش بد تموم میشد از طرفیم شبیهش بودم امکان داشت دوروبرش

زیاد میپلکیدم منو با اون اشتباه بگیرنو زندگیش بهم بریزه چون اون به عنوان پسر خانواده تهرانی

شناخته شده بود کسی خبر نداشت که ایشون یه کپی داره چون کسی نمیدونست اون پرورشگاهیه

به خاطر همین منو نکیسا یه هویت داشتیم هرکاری که میکردم به اسم اون تموم میشد نقطه ضعفش همین بود منم ازش استفاده کردم کلی بلا سرش آوردم کم کم من شدم فراری اون شد آقا پلیسه که میخواد دزدو بگیره

اشکام روی گونم سرازیر شدن باورم نمیشد که نکیسا پسر واقعی

خونواده تهرانی نباشه برام باورش

سنگین بود که دارم با مردی حرف میزنم که با شوهره خودم مو نمیزنه اما یکی دیگس

برخلاف ظاهرشون که شبیه هم بود اما باطنو شغلشون در تضاد هم بود واقعا فاز دنیا چی بود؟چرا

اینطوری باهامون رفتار میکرد؟چرا سرگذشت آدما اینقدر بهم پیچیدس باربد میتونست عینه نکیسا



خوشبخت بشه اما به خاطر تصمیمای آدمای اطرافش قربونی شد اینطوری مسیر  
زندگیش کلا تغییر کرد

با شنیدن صداش باعث شد از فکر و خیالام بیرون بیامو حواسمو بدم بهش

باربد\_همیشه دنیا زد من خوردم اما الان من دارم میزنم اون داره میخوره تا حالا  
هرچی خواستم

کافیه با یه علامت سر برام فراهم بشه میخواستم یه زندگی برای دلربا بسازم که چشمای  
داداشمو کور

کنه بفهمه فقط اون نیست که میتونه توی پنت هوس زندگی کنه

میخواستم بهش بفهمونم که من

هرچی دارم صدقه سری خودمه اما اون هرچی که داره ماله خونواده پولدارشه میخواستم  
دلربارو

خوشبخت کنم حصرتایی که داشتمو اون جبران کنه کم محبتی هایی که دیدم اون جاشو برام  
پر بکنه

اما جناب نکیسا تهرانی با وجود اینکه من ولش کردم اما اون دست بردار نیست این  
همه خلافاکار

توی این شهر هست اما باراد روی من زوم کرده میخواد اذیتم کنه میخواد بهم بفهمونه  
که اون قدرت

توی دستاشه اما میخوام بهش بفهمونم که کور خونده دنیا دست کساییه که بیرحمن

عینه من حتی

میشه گفت عینه خوده نامردش اما سهم من از دنیا از اون بیشتره پس الان این منم که دستور

میدم

پوزخندی زدو با لحنی که بدجور داشت نگرانم میکرد ادامه داد:

باربد\_اما خب بالاخره دنیا گشت و گشت تا فرمون افتاد دست من الان کسی پیشمه که

میتونم

خیلی کارها باهاش بکنم تا انتقام همه این سالهارو از داداشم بگیرم معلومه نکسیا خیلی

دوست داره

پس میتونم داغ بزرگیرو روی دلش بذارم اینطوری اونم عینه من داغ خیلی چیزا روی

دلش میمونه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم از شدت ترس لرزیدم یعنی میخواست چی

کارم کنه؟

باربد\_کاری میکنم به پاهام بیفته و بابت همه این سالهایی که زجرم دادو نقشه هامو نقش

برآب کرد تقاص پس بده بلایی سرش میارم که عینه من صدای ناله ها و نعره هاش کله

دنیا رو بگیره اما اینبار

این منم که کر میشمو چیزی نمیشنوم نه اون

به سمت برگشتو یه قدم بهم نزدیک شد با وحشت یه قدم عقب رفتم یعنی میخواست بهم  
آسیب بزنه

باربد\_ نمیخوام اذیتت کنم اما خب گاهی اوقات زندگی یه سری قربونی میخواد قربونی  
زندگی نکیسا

منو توویم اونا میتونستن منو بیرن اما نشد من قربونی شدم میتونستم جایه اون باشم  
خوشبخت

بشم یه کسی بشم اما این اتفاق نیفتاد قربونی بعدیش تویی همیشه گفت قربونی زندگی  
نکیسا

میشی قربونی زندگی من میشی میدونم که یه مدته کارامو زیر نظر داره با یه نقشه زیرکانه  
دلربارو ازم

گرفت منم تورو ازش میگیرم جواب های هویه

\_به خدا اون از چیزی خبر نداره اینا همش زیره سره منه همش نقشه خودمه نکیسا از  
هیچی خبر نداره پوزخندی زد

باربد\_چه فرقی میکنه نقشه تو باشه یا اون مهم اینه که تو الان ماله اون یه مرد زنش  
براش از

هر چیزی مهمتره منم میخوام مهمترین بخش زندگی نکیساتو ازش بگیرم

روبه روم خم شدو با لحن طعنه داری گفت:

باربد\_ اذیتت نمیکنم ناسلامتی زن داداشمی \_اگه راست

میگی بذار برم بذار برگردم خونه باربد\_ این اتفاق نمی

افته خانوم تهرانی

بازومو گرفتی از روی زمین بلندم کرد از شدت ترس لرزیدم اخه نمیدونستم

میخواه منو کجا ببره یا چی

کارم بکنه به خاطر همین خواستم مقاومت کنم که یکهو توی یه حرکت آنی اسلحشو از

پشتش دراورد

با دستش محکم کوبید کناره گردنم و سیاهی مطلق (دلربا)

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

پژمان\_ مطمئنی؟

\_آره

پژمان\_ حالا باید چی کار کنیم؟

کیان\_ هیچی ماجرا داره بیخ پیدا میکنه به نظرم بهتره زودتر دست به کار بشیم

پژمان با اخم رفت توی فکر

پژمان\_ نکिसا بدون من کاریرو انجام نمیده منم همراهش روی اون پرونده کار میکنم تا

حالا نه دیدم بره توی اون باند نه نفوذی بفرسته تو

دانیال\_یعنی خواهره من داره دروغ میگه

پژمان سرشو بالا آوردو به دانیال که داشت با عصبانیت بهش نگاه میکرد نگاه کرد

پژمان\_من همچین حرفی نزدم حتما اشتباه دیده

\_من اشتباه ندیدم این همه سال اونجا بودم مطمئنم خودشه اون از همه چیز خبر داره

نکیسا توی

اون بانده اصلا شاید نکیسای شما این هویتی که شما میشناسیدو نداره اینهمه سال اون مراقبم

بوده

کسی که قرار بود باهام ازدواج کنه اونو

کیان به سمت برگشتو یه نگاه بهم انداخت که باعث شد ناخواسته نگامو ازش بگیرم

بیشتر از اینکه از دانیال خجالت بکشم از کیان این حس بهم منتقل میشد شاید به

۲۶۰۱

خاطراین بود من با کیان بیشتر

صمیمی بودم حتی گاهی اوقات احساس میکردم کیان داداشمه و دانیال پسرعموم

کیان نگاهشو ازم گرفتمو به سمت جمع برگشت کیان\_اینطوری

یعنی جونه دلارام در خطر نیست

حامد\_یه چیزایی جور در نیما در چه طوری نکیسا همزمان میتونه هم تو خونه باشه هم سازمان  
هم اونجا توی باند

پژمان\_منم توی همین موندم

الهام در حالیکه داشت به لیوان چایی سرد شدش که روی میز بود نگاه میکرد با شکاکیت  
گفت:

الهام\_یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست دانیال

پوزخندی زد

دانیال\_احتمالا اونم یه کپی از خودش داره

پژمان اخماشو به شدت کشید توهم انگار طعنه این حرفشو گرفته بود چون با لحنی که  
معلوم بود ناراحت شده گفت:

۲۶۰۰

پژمان\_نخیر کپی نداره اون تک فرزند

کیان\_امشب که اونجا شلوغه بهترین وقته که میتونیم دلارامو فراری بدیم

پژمان\_امشب همیشه بچه های سازمان روی اونجا زومن میفهمن

\_آره نکيسا امروز گفـت که شب امکان داره برنگرده خونه بهتره من بيام اینجا

دانیال نگاهشو از من گرفتو سریع با تحکم گفـت:

دانیال\_همین امشب باید بریم اونجا نباید بیشتر از این وقتو هدر بدیم به خصوص الان که

این مشکل پیش اومده پژمان\_خیلی خب باشه

کیان\_بیاین یه نقشه درست حسابی بکشیم اینبار دیگه لو نریم الهام\_به نظره من بهتر

نیست به نکيسا ماجرارو بگید تا الان دیر شده هیچی بهش نگفتید

دانیال\_ما تا الان دهنمونو بستیم که نکيسا از ماجرا بویی نبره این بارم

تلاش میکنیم شاید موفق شدیم

کیان\_شاید نداره باید موفق بشیم

به دانیال نگاه کردم حسابی اخماش توهم بود کیان هم توی فکر بود بدجوری نگران بودم

از سره جام بلند شدمو به سمت تراس رفتم آروم به آسمون نگاه کردم چندتا پرنده رد شدن

که باعث

شد لبخندی بزخم چشمامو روی هم بستمو به یاده حرفای دیشب نکيسا افتادم

این مدت فضای خونمون خیلی سردو بیروح بود نمیدونم چرا اینطوری شده بود اما احساس

میکردم

نکيسا بو برده بود که من دلارام نیستم یا بهتر بگم از خیلی وقت پیش پی برده بود اما به

روی

خودش نیاورد شایدم دارم اشتباه میکنم حتما از این دلارام جدیدی که هی ازش فاصله  
میگیره دلخور شده فقط همین

(دلارام)

با بغض چشمامو محکم روی هم بستمو از درد به خودم پیچیدم باربد\_چیه درد  
داری؟

\_راحتم بذار

باربد\_نمیشه عزیزم فعلا اینجا مهمون خودمونی

\_باربد پشیمون میشی

باربد پوزخندی زدو به سمت در رفت

باربد\_وقتی پشیمون میشم که زجر کشیدن داداشمو نیینم

\_بخیه هام اذیتم میکنن خواهش میکنم بذار برم

باربد\_هروقت کارم باهات تموم شد باشه میذارم بری با تو کاری ندارم با اونیکه جونش به  
جونت بستس کار دارم

با بسته شدن در اشکام روی گونم سرازیر شدن سه روزه که منو اینجا زندونی کرده و  
نمیذاره از اتاق



برم بیرون بخیه هام حسابی درد میکرد داشتم از شدت درد جون میدادم از طرفیم به خاطر ضربه

دسته اسلحش که به پشت گردنم زده بود به صورت فجیعی گردنم درد میکرد چاره ای نداشتم مجبور بودم باربد بهم گفته بود اگه سروصدا بکنم میسپاره به بچه ها از خجالتم در

بیان به خاطرهمین از ترس سکوت کردم چیزی نمیگم

توی خودم جمع شدم از شدت درد داشتم نفس نفس میزدم هنوز باورم نمیشد که نکिसا یه داداش

دوقلو داره از طرفی اونم مثل من بی کسو کار بود اما منکه دیگه بی کسوکار نبودم من خواهربرادرمو

داشتم بغض کردم البته اگه بتونم ببینمشون

امشب یه پارتي حسابی اینجا برگزار میشد امشب بهترین موقعیت بود که من از اینجا در برم اما این

دردم بدجوری امونمو بریده بود اصلا نمیتونستم تکون بخورم چه برسه به اینکه بلند شم با قلبی گرفته آروم توی خودم جمع شدم

چشـات اوج آرامشه نباشی قلب من نفس نمی کشه صداییات برام نوازشه صدات که میزنم برای خواهشه میخواام

خواهش کنم ازت همه حواستـــــو به من بدی فقط

اگه باروووون بباره یه چندتا دووونه

چه حالی میشم خدایااااا میدوووونه چه حال خوبـــــی تو قلبامونه چه قدر میخواست خدا  
میدونه

سعی کردم ادامشو دیگه نخونم چشممو روی هم بستم سروصداها حسابی اوج  
خودشو گرفته بود

معلوم بود شروع کرده بودن پس وقتشه باید یه کاری کنم

تکونی خوردم که از شدت درد ناله بلندی کردم به شدت نفس نفس زدم حسابی عرق از  
گوشه گوشه

بدنم سرازیر شده بود از روی تخت پایین اومدم هنوز یه قدم از تختم دور نشده بودم که  
یکهو محکم

خوردم زمین با بدبختی ناله ای کردم شروع کردم به زجه زدن

\_اه لعنت بهت چرا اینقدر ضعیف شدی د بلند شو لعنتی

دره اتاق ناگهانی باز شد وحشت زده سرمو بالا آوردم که با دیدن دانیال اشکام به شدت  
سرازیر شدن

با دیدنش حسابی جا خورده بودم اصلا انتظار اینکه داداشمو ببینم رو نداشتم \_داداشی

دانیال سریع به سمتم دویدو محکم منو به خودش فشار داد به بازوش چنگ زدمو ناله ای کردم سرمو

توی اغوشش پنهون کردم با صدای بلندی زجه زدم دانیال دستشو توی موهام بردو سرمو به خودش فشار داد

دانیال\_ششششش من اینجام نگران چیزی نباش دلارام اومدم نجاتت بدم  
\_تمام این مدت کجا بودی نامرد چرا زودتر دنبالم نیومدی؟

دانیال\_تو نمیدونی این مدت چه بلاهایی سرمون اومده بارها خواستیم بیاییم جلو اما شرایطش

فراهم نمیشد هر بار یه بلای آسمانی نازل میشد مانع این کار میشد

\_نکیسا چی کار میکنه؟ وقتی فهمید من نیستم چی کار کرد؟ دانیال چشماشو محکم روی هم

بستو پوفی کشید آروم با غم بهم نگاه کرد ولی لبخند کوتاهی زد این

رفتاراش باعث شده بود حسابی جا بخورم یعنی چی دانیال\_نفهمید

با تعجب بهش نگاه کردم

\_این امکان نداره چه طوری نفهمید؟

دانیال\_دلربا به جات بازی کرد

از این حرفش حسابی جا خوردم این حرفاش یعنی چی؟ یعنی دلربا شبا تو بغله نکیسا

میخواییده؟ یعنی... یعنی اون شب دلربا...

دانیال\_دلارام میدونم داری به چی فکر میکنی اما بین اون دوتا هیچ اتفاقی نیفتاده دلربا

خیلی

مراعات میکرد میگفت نکیسا کسیه که عاشقشه اما به خاطره تو پاشو پس کشیده

ناخواسته از این همه مهربونی و از خودگذشتگی خواهری که چهارده سال ازش دور بودم

دل ضعه

گرفتم چه قدر خوشحال بودم که خدا یه همچین خواهر فداکاری بهم داده بود اما دلربا که

خبر

نداشت اونیکه دیده باربد نیست بلکه نکیسای منه

\_دانیال نکیسا اونی نیست که دلربا دوشش داره آخه نکیسا...

\_دستای کثیف تو از دور زنه من بردار

یکهو هر دو مون با تعجب به سمت در برگشتیم حالا نمیدونم این نکیسا بود یا باربد

با خشم اسلحشو سمت دانیال گرفته بود وقتی دید دانیال تکونی نمیخوره با خشم

نعره زد:

\_بهت گفتم از زنه من فاصله بگیر

ناخواسته از این حرکتش لبخندی زدم خودش بود نکیسا بود شک نداشتم که اینبارو  
اشتباه نمی‌کردم

دانیال آروم منو از خودش جدا کرد نکیسا با خشم به دانیال نگاه کرد از شدت خشمی که با  
دیدن

صحنه مقابلش دیده بود لرزید شقیقه هاش بالا زده بودو فکش حسابی منقبض شده بود اوه  
خدا رحم کنه

۲۶۲۱

نکیسا\_چه طور به خودت اجازه دادی زنه منو بغل کنی؟ دانیال\_چون زنه  
تو خواهره منه

نکیسا پوزخندی زد اسلحشو پایین آوردو با قیافه مسخره ای بهش نگاه کرد توی اون لحظه  
نگاه خطرناک نکیسا بهم هشدار داد که میخواد کاری کنه خواستم بگم واقعا داداشمه که  
یکهو صدای

شلیکی که شنیدم باعث شد مغزم قفل کنه با ناباوری به سمت داداشم برگشتم دیدم افتاد  
روی زمین

نکیسا با خشم به سمتش رفت اسلحشو به سمت سینه دانیال گرفت:

نکیسا\_ فکر نکن تیراندازیم ضعیفه اشتباهی خورد به پات میخوام فعلا زجر بکشی بعد خلاصت کنم

به سختی با وجود دردی که داشتم خودمو کشون کشون به سمت دانیال رسوندم اشکام بی مهابا

سرازیر شدن وقتی بالا سرش رسیدم نفس نفس میزدو رنگ صورتش پریده بود یکهو یاده امیر افتادم

نه نه نباید اون صحنه ها دوباره تکرار بشه نمیخوام یه عزیز دیگمو از دست بدم

۲۶۲۰

\_دانیال دووم بیار توروخدا

دانیال پاشو محکم گرفته بودو ناله ای کرد شلوارش غرق خون شده بود به سمت نکیسا برگشتمو جیغ زدم:

\_نمیبینی داره میمیره یه کاری بکن

نکیسا با غضب بهم نگاه کرد یاده اون روزی افتادم که نکیسا بغلم کرده بود یکهو امیر اومده بود توی

اتاق عینه این صحنه الان دوباره تکرار شده بود با این تفاوت که این بار نکیسا در نقش داداش نبود در نقش همسرم بود

چشماش هر لحظه بیشتر عصبانی میشد یه طوری که احساس میکردم الاناس که یه گلوله  
توی مغز

منم خالی کنه به خاطر همین سریع گفتم:

\_داداشمه نکيسا همونیکه گمش کرده بودم تورو خدا کمکش کن التماسه میکنم  
نکيسا نذار چیزيش

بشه

نکيسا چشماش گرد شده بود با ناباوری گفت:

نکيسا\_چی گفتی؟

\_همه که مثل تو نیستن داداشاشونو فراموش کنن مردونگیرو باید از زنت یاد بگیری  
جناب سرهنگ

همراهه نکيسا با تعجب به سمتش برگشتیم با دیدن اسلحه توی دستش وحشت  
زده بهش نگاه

کردم احساس میکردم قراره اتفاقای بدی بیفته وقتی اون خشم و نفرت تو چشمای باربدو  
نسبت به

نکيسا میدیدم مو به تنم سیخ میشد میترسیدم نکيسارو هم عینه امیر ازم بگیرن

به سمت نکیسا برگشتم دیدم اخماشو حسابی کشیده توهمو داره با خشم بهش نگاه میکنه

نکیسا\_چه طور جرات کردی دوروبره زنه من پیدات بشه؟ باربد پوزخندی زدو با لحن طعنه داری گفت:

باربد\_به به جناب سرهنگ از این ورا چی شد یادتون افتاد که خانومتون اینجا تشریف دارن؟

دانیال با چشمای گرد شده به هردوشون نگاه کرد اونم عینه من که اون اوایل فهمیده بودم این کپی

نکیساس جا خورده بودو به سلامتی چشاش شک کرده بود چشماشو روی هم بستو با درد گفت:

دانیال\_وای خدا اینقدر خون از دست دادم دارم اشتباهی همه چیرو دوتا میبینم

باربد در حالیکه اسلحش دستش بودو به نکیسا با خشم نگاه میکرد به سمت دانیال برگشت با لحن طعنه داری گفت:

باربد\_نخیر جناب شما چیزیرو اشتباه نمیبینید امشب چهره واقعی دوماتون براتون آشکار میشه یه

نامرد عوضی که وقتی دید داداشش تنهاس و دوروبرش باشه به ظررش تموم میشه ولش کرد

دانیال\_دلارام این داره چی میگه؟ نکیسا داداش دوقلو داره؟



اشکام سرازیر شدن خودمم باورم نمیشد

نکیسا\_ نه من داداشی ندارم

باربد پوزخندی زد

باربد\_ خوشحالم اینو میشنوم چون منم عینه تو همین حسو دارم باربد اسلحرو به سمت نکیسا نشونه گرفت با وحشت بهش نگاه کردم صحنه های گذشته دوباره جلوی چشمم ظاهر شده بود

نکیسا\_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی عقلا تا من انتقام حالو روزه زنمو ازت نگرفتم

باربد\_ زنت؟ هه پس زنه من چی؟ من با خودت مشکل داشتم قرار نبود ناموسای همو بدزدیم این

دعوا مردونه بود بین منو تو اما تو پایه زنه منو وسط کشیدیو دزدیدیش نکیسا اخم وحشتناکی کرد

نکیسا\_ بفهم چی داری بلغور میکنی من به زنه تو چی کار دارم وقتی کپی زنتو دارم با دلخوری به سمت نکیسا برگشتم چه قدر بیشعور بود این چه طرز حرف زدنه کپی یعنی چی؟ یعنی

اگه زنه باربد کپی من نبود باهاش کار داشت؟

دانیال\_ این الان منظورش از زنم همون دلرباس؟

به آرومی سری به نشونه مثبت تکون دادم که از شدت خشم سرخ شد فکر کنم دردشو فراموش کرده

بود چون حسابی غیرتی شده بود دانیال به سمت باربد برگشت و با عصبانیت روبهش گفت:

دانیال\_اینقدر زنم زنم نکن اون دختر هیچ نسبتی با تو نداره باربد با لحن طعنه داری همراه با پوزخند کنار لبش گفت:

باربد\_اون زمانا که شما نبودیدو داشتی درس میخوندی این من بودم که از اون دختره هیجده ساله

مراقبت کردم من بودم که پنااهش شدم من بودم که نجاتش دادم اون موقع تو کدوم گوری بودی ه\_\_\_\_\_ان؟؟!!

نکیسا\_این ماجرا رو تمومش کن دعوا بین منو توهه به اینا کاری نداشته باش

باربد\_من با اینا هیچ کاری ندارم مثل تو نیستم پایه دختر رو وسط بکشم

نکیسا از شدت خشم لرزشی توی تنش ایجاد شد دستاش به شدت مشت شدن طوری که به سفیدی زد با نگرانی بهش نگاه کردم

نکیسا\_بحثو ناموسی نکن کاری نکن بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا باشه

باربد\_کم بلا سرم آوردی؟ آره؟ خب بیا ببینم چه غلطی میتونی بکنی نکیسا از لای دندوناش روبه باربد غرید:

نکیسا\_بذار اینا از اینجا برن نمیخوام شاهد جون دادنت زیر دستوپام باشن

باربد خنده با صدایی کردو نگاه مسخره ای به نکیسا انداخت

باربد\_اشتباه میکنی جناب اینبار تو قراره زیر دستوپای من جون بدی با کشتن خانومت آروم  
میگیرم

چون داغ از دست دادنو روی دلت میذارم

نکیسا\_جرات نداری با یه مرد روبه روشی روی ضعیفه اسلحه میکشی؟ باربد\_این بازیرو تو  
شروع کردی وگرنه من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم برای انتقام از تو دوروبره

زنت یا حتی زندگیت بپلکم

نکیسا با عصبانیت نعره زد:

نکیسا\_دارم بهت میگم من زنه تورو ندزدیدم

سریع به سمت باربد برگشتم باید این موضوعو حل میکردم چون معلوم بود براش سوءتفاهم  
شده

\_باربد همه اینا نقشه من بود نکیسا از هیچی خبر نداشت حرفه منو باور کن من باهات

دروغی ندارم

باربد بهم نگاه کرد فکر کنم داشت حرفامو باور میکرد قیافش یه طوری شده بود انگار  
خودشم داشت

اذیت میشد که اینطوری داره اذیتمون میکنه

\_میخواستم خواهرمو نجات بدم همه این کارا یواشکی انجام شد پنهونی  
نکیسا به سمتم برگشتو نگاه دلخورانه ای بهم کرد به سمتش برگشتمو به سختی گفتم:

\_همه اون پنهون کاریها همین بود نکیسا داشتم دنبال خواهربرادرم

میگشتم بوی عطر مردونه ای که

اونبار توی خونه پیچیده بودو سرش باهم دعوا کردیم بوی عطر دانیال بود

نکیسا با ناباوری بهم نگاه کرد چشمش حسابی گرد شده بود باربد پوزخندی زد

باربد\_هنوز این اخلاق گندتو ترک ندادی؟هنوز زود آدما رو قضاوت میکنی؟

نکیسا\_تو چی؟تو هنوز یاد نگرفتی اشتباه های خودتو تقصیر اینو اون نندازیو خودت  
قبولشون کنی؟

باربد\_اشتباه؟کدوم اشتباه؟همشون تقصیر شما بود من به خاطر این فرار کردم چون

میخواستم پیام پیش تو نکیسا\_با خلاف؟

باربد با غم یه نگاه بهم انداخت که باعث شد با نگرانی بهش نگاه بکنمو با علامت سر بهش  
بفهمونم

که نباید چیزی بگه به خاطر همین نگاهشو ازم گرفتمو آروم گفتم:

باربد\_من خلاف نکردم

چشمامو روی هم بستم وای نه نکنه همه چیرو بگه اینطوری پایه منم گیر بود اما وقتی دیدم  
باربد غم

صداشو خوردو با یه نفرت روبه نکیسا غرید کمی خیالم راحت شد باربد\_همه چیمو ازم  
گرفتی وقتی پسم زدی من ولت کردم اما تو ولکن نبودی هر جا لونه کردم  
پلیسارو عینه مورو ملخ روی سرم آوار کردی  
نکیسا\_سزای خلافاکار همینه

باربد\_خفه شو سزای کسی که پشت برادرشو خالی کنه چیه هان؟ منو تو تنها  
همو داشتیم اما تو...

نکیسا\_همش تقصیر خودت بود خودت راه خلافا انتخاب کردی من پست نزدم تو  
خودت کاری کردی

که این بلاها سرت بیاد من دوست داشتم دلم نمیخواست توی فساد غرق بشی به  
خاطر همین این کارهارو کردم تا ازش فاصله بگیری اما متاسفانه هر بار حریص تر شدی

۲۶۳۱

باربد\_چرا نمیگی میخواستی با این کارات ترفیق مقام بگیری؟ نکیسا\_با اون کارای تو من  
ترفیق مقام نگرفتم شدم باعث افت خونوادم وقتی شدم عضوی از خونواده

تهرانی اونا ازم قول گرفتن که درباره اینکه من بچه واقعی‌شون نیستم به کسی حرفی نزنم  
پدر و مادرم

سه سال انگلستان زندگی کردن مادرم بچه دار نمیشد به خاطر همین وقتی اومدن اونجا  
درخواست یه

بچه سه سالرو دادن چون میخواستن وقتی منو به خونوادشون نشون میدن همه بفهمن که  
من ماله خودشونم ولی اونجا به دنیا اومدم

باربد\_برات شناسنامه جدید گرفتن به اسم خودشون به اسم نکیسا تهرانی شدی نوه  
پسری بزرگ خونواده تهرانی معروف بذار ادامشو من بگم خوشبخت بودی چون  
پدر بزرگت آرزو داشت نوه پسر

داشته باشه چون نوه دختری زیاد داشت خونواده تو در حق من نامردی کردن اونا کاری  
کردن من به این روز کشیده بشم

۲۶۳۰

نکیسا\_اونا مقصر نبودن وقتی تو اون گندو زدی به اسم من در رفت بابابزرگم قاضی بود  
دقیقا اون

پرونده رفت زیر دستش چرا نمیفهمی آبرو هممونو بردی هان چرا حقیقتو قبول نمیکنی

باربد\_من بچه بودم پونزده سالم بود اما بابابزرگت حکم کرد منو بفرستن کانون  
اصلاح نوجوانان

میفهمی یعنی چی؟ اسم دیگه زندان کانونه اونجا خلافاکارهای زیر هیجده سالو  
نگهداری میکنن میدونی یعنی چی؟

نکیسا\_با اون کاره تو همه فکر میکردن اون کارو من کردم باربد\_من چی کار  
به تو داشتیم گناهم چی بود کپی تو بودم

نکیسا\_آبروی بابام رفت چون پدرش فهمید بهش دروغ گفته رده تورو زدن به سزای کاری  
که کرده بودی تورو رسوندن

باربد پوزخندی زدو دستی به پشت گردنش کشید انگار تحمل این تهمت ها براش  
سخت بود چون داشت خیلی جلوی خودشو میگرفت

باربد\_من رفتم زندان تو رفتی اونور آب

نکیسا\_مجبور بودم باربد اینطوری همه فکر میکردن این منم که رفتم کانون هیچ کس به  
غیر از پدر

بزرگم از اینکه من پرورشگاهیم خبر نداشت نمیخواست کسی بفهمه که من دوتام

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین نکیسا سرشو پایین انداخت اون قطره اشکی که از  
گوشه

چشمش چکید پایین جیگرمو آتیش زد احساس میکردم زدن این حرف خیلی براش سخت بوده پس اونم مثل من بی پناه بوده

نکیسا\_یه عمر تلاش کردم هویتم آشکار نشه اما تو آبرومو پیش زخم بردی کاری کردی بفهمه کیم از کجا اومدم

نکیسا سرشو بالا آورد و ادامه داد

نکیسا\_برادر زخمه میدونی یعنی چی؟ میدونی آبروت پیشه خونواده زنت بره چه مفهومی داره؟

باربد نگاهش به سمت دانیال رفت ولی نگاهشو سریع از اون گرفتو به سمت نکیسا برگشت معلوم

بود تحت تاثیر لحن آروم و غمگین نکیسا قرار گرفته بود چون اینبار کلماتشو به لحن آروم ولی آمیخته با نفرت به زبون میآورد

هردوشون دلاشون پر بود ولی حاضر نبودن عینه آدم بشینن باهم حرف بزنین اینطوری عینه تام وجرى

اونم با اسلحه داشتن باهم حرف میزدن انگار نه انگار اینا داداشن باربد\_توی همه این سالها یه بار از خودت پرسیدی بذار پایه حرفاش بشینم بینم چه دردشه یه بار

فقط یه بار از خودت پرسیدی چرا هر بار که خونمو خراب کردی دوباره همونجا خونه کردم

باربد اشکای مردونش سرازیر شدن باورم نمیشد مرد مغرور محکم روبه روم اینطوری اشک میریخت



اما اشکاش باعث نمیشد صداس بلرزه محکم با جدیت تموم همینطور ادامه داد:

باربد\_ به جرم ناکرده افتادم زندان

نکیسا\_ تو کیفیت مواد پیدا کردن؟ باز میگی کاره من نبود؟

باربد\_ برام مهم نیست باور کنی یا نه چون من حکمو دادنو زندونو رفتم اما میخوام

بدونی من هیچ

وقت سمت هیچ خلافی نرفتم بعد از اینکه از کانون بیرون اومدم خلافتار شدم خونواده

تو این کارو با من کرد شک داری از زنت پیرس نکیسا با تعجب به سمت برگشت که

باعث شد نگاهمو ازش بدزدم دانیال هم با دردی که داشت بهم

نگاه کرد خدایا حالا چه طوری براش توضیح بدم باربد\_ چرا

براشون توضیح نمیدی دلارام؟ یه قطره اشک از گوشه چشمم

چکید پایین

باربد\_ بهشون بگو من بیگناه بودم بهش بگو نقشه خونوادش بود که این بلاها سرم اومد تو که

از همه چی خبر داری

نکیسا که مبهوت اون وسط مونده بود چی بگه با لحن آرومی گفت:

نکیسا\_ حرف بزن دلارام

آب دهنمو قورت دادم از عکس العمل نکیسا میترسیدم نمیدونستم چی کار کنم

نکیسا\_دلارام من اینجام نترس حرفتو بزن باربد\_از  
قضاوتت میترسه جناب نکیسا به سختی آروم گفت:

نکیسا\_قضاوتت نمیکنم قول میدم

نفس عمیقی کشیدمو آب دهنمو قورت دادم بهتره شروع کنم تا همه این سوءتفاهم ها  
رفع بشه ولی

چه فایده وقتی گذشته ها پاک نمیشدو زندگی باربد بهتر از قبل نمیشد اینطوری فقط نکیسا  
عذاب وجدان میگرفت فقط همین

\_اون موقع ها فکر میکردم تویی که همش میایی دم خونه به خدا نمیدونستم داداش  
دوقلوته باربد خودشو معرفی نمیکرد میگفت نکیسام

به سمت باربد برگشتمو با بغض گفتم:

\_بهش بگو خبر نداشتم باربدی

باربد روبه نکیسا پوزخندی زد نکیسا با غم چشماشو روی هم بست فکر کنم فهمید که از  
قضاوت

کردنش میترسیدم به خصوص که الان یه سری چیزارو ازش پنهون کرده بودم

\_فکر میکردم تویی قسم میخورم به خاطرهمین بود درو براش باز میکردم یا حتی به

هربھونه ای بود باهاش بیرون میرفتم اشکام به شدت سرازیر شدن نکیسا\_باشه

دلارام گریه نکن

\_نمیتونم نکيسا میدونم بالاخره اینو تو سرم میکوبی که با یکی دیگه بیرون رفتم یا توی این خلافتش سهیم بودم

باربد\_دلارام از هیچی خبر نداشت فکر میکرد من توام نکيسا\_من حرف زمو باور دارم نمیخواد تو ضمانتت کنی باربد ابرویی بالا دادو نگاه تمسخرآمیزی به نکيسا کردو به سمت من برگشت

باربد\_بهره حرفتو بزنی دلارام تا براتش همه چی روشن بشه اینطوری میفهمه که من یه مهره سوخته بودم

\_همیشه برام جایه تعجب بود که چرا اینقدر رفتارات دوگانس چرا از مدرسه فرار میکنی یا حتی چرا

یواشکی میایی تو خونه مثل همیشه یه روز باربد اومد دم خونه ساعتی بود که تو مدرسه بودی وقتی

دیدمش چشمم گرد شد بهش گفتم اینجا چی کار میکنی مگه نباید مدرسه باشی بهم گفت که بذارم

بیاد تو همه چیرو برام توضیح میده منم درو باز کردم دیدم یواشکی داری میری سمت پاتقمون نکيسا\_پاتوق؟

باربد پوزخندی زد با نگرانی به سمتش برگشتم یه طوری این کلمرو به زبون آورد که مو به تنم سیخ

شد به خاطر همین به تنه پته کردن افتادم

\_آخه...م...من...

باربد\_منظورش جایی بود که من قایم میشدمو از دید بقیه پنهون میشدم جناب

نکیسا با اخم به سمت باربد برگشت با غم نگامو از نکیسا گرفتمو گفتم:

\_از همینا میترسیدم نکیسا سریع به

سمتم برگشت

نکیسا\_نه نه از چیزی ترس دلارام هرچی بوده مربوط به بچگی هات بوده تازه با غریبه

نبودی با

داداشم بودی تازه اشتباه گرفته بودی فکر کردی منم وگرنه باهاش بیرون نمیرفتی یا

بهش کمک نمیکردی

هم من هم باربد از این حرف نکیسا چشمامون گرد شد نکیسا خودشو زد به اون راه

نکیسا\_خب بقیشو بگو

با همون حالت متعجبم به سمت باربد برگشتم که دیدم داره مشکوک

به نکیسا نگاه میکنه

نمیدونستم الان لبخند بز نم یا نه چون این حرف نکیسا که باربدو داداش خودش

دونسته بود خیلی آب میخورد

وقتی پنهون شد دره کیفشو باز کرد اولش فکر کردم باز برام شکلات خریده به  
خاطرهمین با ذوق

منتظرش موندم ولی توی کیفشو که دیدم متوجه شدم چند بسته مواد توشه ترسیدمو با  
تعجب بهش نگاه کردم

سرمو بالا آوردمو به باربد نگاه کردم چشماش پر از غم شده بود

ازم خواست اون موادو یه جایی توی باغ دفنش کنم ازش پرسیدم اینا چین قسم خورد که  
توی

کیفش مواد گذاشتن و ماله خودش نیست

نکیسا پوفی کشیدو دستی تو موهاش کشید انگار هنوز دو به شک بود

کاره بابا بزرگت بود میخواست آبرو خونوادگیشو حفظ کنه نمیخواست

۲۶۴۱

یه کپی از تو توی خیابونا ول بگرده و هرکاری بکنه به خاطرهمین این کارو کرد اینطوری  
اون افتاد کانون اصلاح نوجوانان و تورو

فرستادن اونور آب تا از این ماجراها دور باشی نکिसا یه قطره  
اشک از گوشه چشمش چکید پایین نکيسا\_ از کجا فهمیدی کاره  
بابا بزرگمه؟

\_میخواستم بهت کمک کنم دلم نمی خواست به دردرس بیفتی همیشه از این رفتار دوگانت در  
تعجب

بودم وقتی باربد میرفت بیرون بعد از پایان ساعت مدرسه تو برمیگشتی خونه میدیدم هم  
تپیت

عوض شده هم رفتارت سعی میکردم من تغییر کنم و خودمو با شخصیت های دو  
گانت وقف بدم به

خاطر همین هیچ وقت سره ماجراهایی که با نکيسا قلابی داشتم باهات حرف نمیزدم  
نکيسا\_ مگه نمیگی بهش کمک کردی پس چه طور دوباره اون بسته ها سر از کیفش درآورد  
\_اون موقع خواستم بسته هارو بردارم تا ببرم ته باغ زیر خاک قایمش

۲۶۴۰

کنم که یکهو صدایی از پشت

سرمون شنیدیم و متوجه مادر جون شدیم مادر جون وقتی فهمید پنهونی توی باغ  
دارم با یکی حرف

میزنم مشکوک شدو به سمتون اومد خواستم باربدو قایم کنم تا مامان نفهمه که از مدرسه فرار کرده اما دیر شد فهمید

باربد\_مادرت از اینکه من اونجا بودم جا خورد اولش فکر کرد توام به خاطر همین میخواست حسابی

دعوام کنه به خاطرهمین به دلارام گفت بره تو وقتی دلارام رفت به چشمام خیره شد شاید باور نکنی

اما از چشمام خوند که من تو نیستم عصبانی نشد برخلاف انتظارم بغلمم کرد بهم گفت که اینجا

چیکار میکنم چه قدر بزرگ شدم وقتی ماجرارو براش تعریف کردم ازم خواست که زیر بارش برم چون

اینطوری میتونستم تورو براشون حفظ کنم

نکیسا با ناباوری بهش خیره شد با لحن لرزونی گفت:

نکیسا\_از چی؟

باربد\_از اینکه بچشون باقی بمونی بچه واقعیشون چون همه فکر میکردن تو بچه واقعیشونی مادرت همه چیرو برام تعریف کرد به خاطرهمین منم قبول کردم که به خاطر تو این کارو بکنم نمیخواستم

زندگیت بهم بریزه به خاطرهمین توی دادگاه گفتم جنسا ماله خودم بوده

نکیسا چشماش حسابی گرد شده بود بهش حق میدادم که براش باور کردنی نباشه با لحن مبهوتی گفت:

نکیسا\_من موندم اینطوری که باعث شد بیشتر آبرومون بره

\_نه اینطوری پدربزرگت از یه سری آبرو ریزی های بزرگتر جلوگیری کرد اگه کسی میفهمید که نوه

پسریش پرورشگاهیه آبروش میرفت چون کلی پز تورو به همه داده بود که نوش جاشو میگیره

اینطوری همه فکر میکردن دروغ گفته در حالیکه پدربزرگت اون آخرا به ماجرا پی برد که باعث شد

اون تصمیمو بگیره تا باربد چندسالی اونجا بمونه تا تو موفق بشی نکیسا\_چرا من از هیچ کدوم از اینا خبر نداشتم؟

باربد\_خواسته خونوادت بود منم به خاطر تو قبول کردم چهارسال توی کانون زندونی بودم نوزده سالم

که شد آزاد شدم اومدم دنبال تو یادته؟اما تو با نامردی پسم زدی وقتی آزاد شدم کابوس شبای

پدربزرگت شدم از من کلی بد گفتن بهت گفتن که همش داداشت داره خلاف میکنه درحالیکه منه



بدبخت داشتم دنبال تو می‌گشتم تا پیدات کنم همه چی رو برات توضیح بدم که وقتی پیدات کردم

پسم زدی اونجا بود که من خلافاکار شدم

نکیسا\_من از اینا خبر نداشتم قسم میخورم فکر میکردم کاره خودته نمیدونستم داستان اینطوره

باربد\_هر بار که رویاهامو ازم گرفتی دوباره یه رویای دیگه بافتمو در راه رسیدن بهش تلاش کردم فقط

به امید یه چیز اینکه بالاخره یه بار بیایی باهام حرف بزنی بیایی کمکم کنی تو که پدرومادر داشتی اما

من به لطف شما صاحب پدرومادر نشدم مثل تو تحصیل کرده نیستم با غم یه نگاه به من کردو بعد دوباره نگاهشو به نکیسا داد باربد\_مثل تو برادر شوهر ندارم

نکیسا که منظورشو از این حرف گرفته بود کمی اخماشو برد توهم نکیسا\_داری برادر شوهر من برادر شوهره توهم هست

باربد\_نیست چون دلر با دیگه مال من نیست دلر با رو ازم گرفتی داغ دلارامو رو دلت میذارم

اسلحشو به سمتم گرفت که باعث شد نفسم بند بیادو چشمامو با ترس روی هم ببندم نکیسا جلوی

من که روی زمین نشسته بودم وایسادو روبه روی اسلحه باربد خودشو گرفت اینطوری تیر  
به اون

میخورد اشکام به شدت سرازیر شده بود انگار همه خاطرات گذشتم داشت دوباره جون  
میگرفت

باربد\_دلارام عینه خواهرش دختره دلسوزیه وقتی دلربارو از اون

شکنجه خونه نجات دادم اولش فکر

کردم دلارامه اما طی یه سری تحقیقات فهمیدم خواهره دوقلوشه پناهنش شدم چون  
کسیرو نداشت

اون عوضیا دلربارو از رامین دزدیده بودن تا بهش ضربه بزنن اما من اجازه ندادم بلایی  
سرش بیارن

الانم دلم نمیخواد به زنت آسیب بزنم اما برای نابود کردن تو مجبورم این کارو بکنم چون تو  
اونیکه قرار بود سهم من بشه ازم گرفتی\_کسی منو از تو نگرفته باربد

باربد با شنیدن صداسش اسلحشو پایین آوردو به سمت چپش متمایل شد با دیدن دلربا  
چشماشو

روی هم بست انگار انتظار نداشت دلربارو اینجا ببینه دلربا\_اسلحتو بیار

پایین خواهش میکنم اونا خونوادم

دلربا به سمت باربد رفت دسته لرزونشو سمت اسلحه باربد بردو آروم پایینش آورد باربد به  
دلربا نگاه

نمیکرد فقط نگاهش پایین بود به خاطر همین دلربا وقتی دید باربد آرومه از فرصت استفاده کردو

آروم اسلحرو از دست باربد گرفت

کمی خیالم راحت شد اینطوری جونه نکیسا حفظ میشد دلربا روبه روش ایستاد سکوت سنگینی توی

اتاق حاکم بود داشتم به این فکر میکردم که الان چی میشه که یکهو کیان از پشت محکم گردن

باربدو گرفت باربد که اصلا انتظار این حرکتو نداشت کیان تونست سریع با یه حرکت روی زمین

بخوابوندش نکیسا اخماشو توهم کشیدو به سمتشون رفت کیان\_تمام این سالها دلربارو ازم گرفتی که بهم ضربه بزنی اره اما نفهمیدی بالاخره تو چنگ خودم می افتی باربد محکم دست کیانو از خودش رها کرد و باهم گلاویز شدن توی اون لحظه حسام با چشمای گرد

شده سر رسید فکر کنم نکیسا معنی نگاه حسامو گرفت چون همون لحظه سریع به سمت اسلحش

خیز برد اما یکهو صدای شلیکی که بلند شد باعث شد هممون بریم تو شوک با وحشت به سمتشون

برگشتم دیدم کیان از گوشه لبش خون جاری شد نفس نفس زد باربد وقتی دید کیان تیر خورده بی

حرکت موندو کاری نکرد کیان هم به سختی از روی زمین بلند شد خواست به سمت حسام تیراندازی

کنه که یکهو تیر بعدی باعث شد از پا دربیاد با وحشت همراهه دلر با باهم جیغ زدیم:

\_\_\_\_\_کیان

نکیسا به سمت حسام شلیک کرد اما حسام خواست فرار کنه که همون لحظه صدای شلیک بعدی

باعث شد صدای ناله حسام هم بالا بره پشت سرش پژمان با اخم در حالیکه لباس نظامی تنش بود وارد اتاق شد

پژمان\_مثل همیشه دیر رسیدم ای بابا

یکهو با دیدن کیان چشمش گرد شد به سمت دانیال برگشت دانیال با اون پاش به سختی خودشو

به سمت کیان کشید کم کم به خودم اومدم به خاطرهمین سریع بلندشدمو به سمت کیان یورش بردم

وقتی بالا سرش رسیدم دیدم به سختی داره نفس می کشه دانیال با صدای لرزونی گفت:

دانیال\_دووم بیار داداش

پژمان\_به بچه های اورژانس بگید بیان بالا دوتا زخمی داریم

با بغض به کیان نگاه کردم نه نباید اتفاقی براش بیفته ما تازه هممون دور هم جمع شده بودیم

\_کیان دووم بیار الان بچه های اورژانس میرسن به سختی لبخندی زد آروم گفت:

کیان\_اینبارو زنده نمیونم یادته بهت قول دادم دستتو که تو دستای خواهربرادرت گذاشتم دیگه

میذارم میرم ببین به قولم عمل کردم دانیال که هست خیالم راحتت کیان کم کم اخماش بیشتر توهم رفت معلوم بود دردش هر لحظه داره بیشتر میشه یکهو چشماش روی هم بسته شد دستش که تو دستای دانیال بود افتاد

با ناباوری بهش نگاه کردم نکिसا به سمتون اومد خم شدو دستشو روی گردنش گذاشت با نگرانی بهش نگاه کردم ببینم چی میگه

نکيسا آروم راست شدو سری به نشونه متاسفم تکون داد با دیدن این حالتش دلربا تندتند تکونش دادو جیغ زد:

دلربا\_چشماتو باز کن توروخدا کیان چشماتو باز کن قربونت برم تو باید زنده بمونی کیان دووم بیار

توروخدا ما تازه دور هم جمع شدیم توهم باید باشی

آروم دلربارو بغل کردم که چنگ زد به بازو هامو زجه زد اشکام به شدت سرازیر شده بود با  
بغض به

نکیسا نگاه کردم اونم با غم نگاهشو ازم گرفت به سمت دانیال برگشتم دیدم پیشونیشو  
چسبونده به

سینه کیانو داره گریه میکنه تحمل این صحنه ها چه قدر برام سخت بود تا کی من باید  
داغ عزیز به

۲۶۵۱

دلم مینشست؟ تا کی باید کشته شدن اعضای خونوادمو میدیدم؟ خدایا چرا؟ چرا؟

پژمان\_ بچه ها بیایید کنار بچه های اورژانس اومدن

به سختی از روی زمین بلند شدم بچه های اورژانس مشغول کارشون شدن دستی به  
چشمام کشیدم

تا اشکامو پاک کنم اما دوباره اشکام خیسش کرد

به سمت نکیسا رفتمو روبه روش ایستادم سرشو پایین انداخته بودو چیزی نمی گفت  
انگار شرمنده

بود ولی چرا باید شرمنده باشه اونکه هیچ تقصیری نداشت \_مردم چرا

سرتو پایین انداختی؟ نکیسا\_ شرمندتم

\_دشمنت شرمنده تو چرا شرمنده باشی

نکیسا باغم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد آروم دستشو سمتم آورد تا بغلم کنه اما خودمو عقب کشیدم

که باعث شد چشماش گرد بشه با چشم به بچه های اورژانس که مخصوص بیمارستان خودشون بود اشاره کردم خودشم به اطراف که بعضی از بچه های پایگاه داشتن رفت

۲۶۵۰

و آمد میکردن نگاهی کردو

دستی به پشت گردنش کشید که باعث شد لبخند غمگینی بزنم درسته دلم براش تنگ شده بود اما خب نمیتونستم فعلا برم بغلش

باربد خواست بیرون بره که نکیسا به سمتش برگشت

نکیسا\_ میتونی تغییر کنی باربد اینبار منم کنارتم

باربد به سمتش برگشت به دلربا نگاه کرد که داشت بالا سره کیان زجه میزد به سختی گفتم:

\_دلت میخواد با جناق داداشت بشی؟ باربد

پوزخندی زد

باربد\_ نمیتونم میدونی چندسال برام میبرن؟ دلربا که نمیتونه جوونیشو فدای من کنه

نکیسا\_اشتباه نکن اون دوست داره تو فقط پایه کارایی که کردی وایسا بقیشو بسپار به ما  
نکیسا دستشو روی شونه باربد گذاشت ناخواسته لبخندی به این صحنه زدم چه قدر صحنه  
قشنگی

بود ایول حالا صاحب برادرشوهر هم هستم همش حرص اینو میخوردمبچه بیچارم وقتی به دنیا  
بیاد هیچ کسی نداره اما حالا هم خاله داره هم دایی تازه عمو هم داره میمونه عمه که همون  
بهتر

نداره خخخ والله عمه میخواد چی کار

نکیسا\_وقتشه دوباره بشیم داداش داداشا همیشه پشت همن مگه نه؟ باربد کلافه دستی  
توموهاش کشید و عصبی پوفی کشید این حرکتش عینه خوده نکیسا بود پژمان به  
سمتمون اومد که باعث شد به باربد یه نگاه بندازه بعد به نکیسا این حالتش خیلی بامزه  
بود انگار کمی گیج شده بود

پژمان سرشو بالا گرفتو با عجز گفت:

پژمان\_خدایا من از دست این گیر افتاده بودم حالا تو یکی دیگه کپی خودشم خلق  
کردی؟ واقعا

هدفت از این کارا چیه؟ میخوایی زجر کشم کنی؟

بعد نگاهشو پایین آوردو به ما که داشتیم با خنده بهش نگاه میکردیم نگاه کرد سوالی به  
نکیسا و باربد



خیره شد

پژمان\_الان کدومتون پسر خاله منید؟

لبخند غمگینی زدم

باربد\_ایشون

یکهو دیدم پژمان به سمت نکیسا برگشتو دستبندشو دراوردو زد روی دستای نکیسا با

چشمای گرد

شده بهشون نگاه کردم دلربا به سمتمون اومد اونم حسابی با دیدن این صحنه جا خورده بود

بچه های اورژانس دانیال و کیانو برده بودن به خاطر همین الان فقط خودمون بودیم

\_پژمان اشتباه دستبند زدی این نکیساس پژمان

خیلی جدی بهم نگاه کرد

پژمان\_میدونم دلم میخواد اینو بندازم زندان این همه سال که پسر خالم بود

همیشه احساس نوچه

بودن بهم دست میداد پلیس شدیم احساس زیردست اما حالا اینو

میندازم زندان بینم اگه باربد

پسر خالم باشه چه مزه ای داره اینطوری یکم نفس راحت میکشم میفهمم سرهنگ

بودن یعنی چی

نکیسا خنده ای کرد باربد هم خندید منو دلر با هم به سمت هم برگشتیم با غم  
لبخندی بهم زدیمو

آروم همدیگرو بغل کردیم چه قدر خوشحال بودم که خواهرم سالم بود نکیسا\_دلت میاد منو  
زندان بندازی؟ فکر کردی داداشم بهتر از منه؟ پژمان\_صددرصد مطمئنم...هرچی باشه به  
اندازه تو عصاقورت داده نیست

پژمان مشکوک با چشمای گرد شده به سمت باربد برگشت انگار داشت از این حرفش  
پشیمون میشد

پژمان\_هرچند احساس میکنم دست کمی ازش نداری باربد دستی به  
پشت گردنش کشید باربد\_ناسلامتی داداشیم  
پژمان پوفی کشیدو دستبند نکیسارو باز کرد

پژمان\_شانس نداریم دیگه یکی از یکی عصاقورت داده تر هی خدا کرم تو شکر

\_سرهنگ سلطانی؟

پژمان به سمت پله ها برگشت پسره احترام نظامی بهش گذاشت\_همرو دستگیر  
کردیم دستور چیه؟

نکیسا و باربد که به سمت پسره برگشتن پسره بیچاره حسابی جا خورد با ناباوری داشت  
بهشون نگاه میکرد باربد روبه پسره گفت:

باربد\_ مطمئنی همرو دستگیر کردی؟ پسره احترام  
نظامی به باربد گذاشتو گفت:

\_بله جناب سرهنگ

باربد تک خنده مردونه جذابی کرد اونم عینه نکيسا چالگونه داشت باربد دوتا دستاشو  
بهم چسبونددو بالا آورد

باربد\_ من موندم جناب سروان

پسره با تعجب بهش نگاه کرد به نکيساهم يه نگاه ديگه بيچاره هنگ کرده بود مونده  
بود چی کار کنه

نکيسا که اين صحنرو دید پوفی کشيد از توی جيبش کارت شناساييشو دراوردو با لحن  
محکم و

جدی مخصوص به خودش گفت:

نکيسا\_ من سرهنگ تهرانيم ايشون برادرمن دستگیرش کنيد

\_داداشتونو دستگیر کنم ولی اخه چرا؟

نکيسا با جدیت بهش نگاه کرد بعد با لحن دستوری روبه پسره گفت:

نکيسا\_ کاری که گفتمو بکن

پسره از سره ناچاری يه دستبند به دستای باربد زد باربد با غم به سمت دلربا برگشت دلربا  
اشکاش سرازير شدن

باربد\_مجبورت نمیکنم پام بمونی

دلربا\_تو بودی میموندی؟ باربد با غم

نگاشو از دلربا گرفت باربد\_نه

دلربا\_همه که مثل تو بی معرفت نیستن

باربد بهش نگاه کرد ناخواسته لبخندی زدم نکیسا هم به سمت پسره اشاره کرد که باربدو  
باخودش

ببره با رفتن باربد به سمت دلربا برگشتم دستی به چشماش کشیدو اشکاشو پاک کرد

\_همه چی درست میشه دلربا نگران نباش

دلربا سرشو بالا آوردو به منو نکیسا که کناره هم بودیم نگاه کرد اشکای شوقش روی گونش  
سرازیر شدن

دلربا\_وقتی برای اولین بار شوهرتو دیدم فکر کردم باربده فکر میکردم داره هر دو مونو بازی  
میده اما وقتی دیدم تورو عقد کرده و شوهرت محسوب میشه سعی کردم بعد از تموم شدن  
این ماجراها پامو عقب بکشم

دلربا مکثی کرد

دلربا\_یه شب نکیسا بهم گفت که فهمیده من تو نیستم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دلربا لبخند گرم خواهرانه ای بهم زد

دلربا\_نکیسا یکی از کمیاب ترین مرداییه که همه حرکات زنشو حفظه دونه دونه رفتارایی که با تو

متفاوت بودو برام گفت فقط یه مرد دقیقه که میفهمه زنش وقتی قهر میکنه سرشو به کدوم سمت

میچرخونه یا حتی وقتی غذا میخوره قاشق چنگالشو کدوم دستش میگیره  
به سمت نکیسا برگشتمو با یه لبخند بهش نگاه کردم که اونم لبخند گرمی بهم زد

دلربا\_منو نکیسا یه شب کناره هم نخواییدیم من به خاطر اینکه میدونستم شوهره توهه و اون به

خاطر اینکه میدونست من تو نیستم ولی به روم نیاورد تا اینکه دیشب...

دلربا به سمت نکیسا برگشت و بقیه حرفشو ادامه نداد

دلربا\_اگه مجبور به انجام اون کار نبودم انجامش نمیدادم تو عینه داداش منی معذرت میخوام

نکیسا لبخندی زد دستشو به سمت شال دلربا بردو سرش کرد نکیسا\_از این به بعد دوتا داداش داری به سمت من برگشتو چشمکی بهم زد

نکیسا\_دوباره داداش شدم دلرام اینبار داداش کپی خودت تازه داداش یه مردم هستم  
میبینی من چه قدر خوشبختم

لبخندی زدمو همراهه دلر با باهم زدیم زیر خنده

.....

(ده سال بعد)

در حالیکه هممون منتظر اومدن آقا بودیم کلافه پوفی کشیدم یعنی زیر این نور آفتاب داشتم  
آب پز

میشدم از دیروز هی بارون میبارید امروز که ما کار داریم بین هوا چه قدر آفتابی شده اونم  
اینقدر داغ

به خدا من به اون هوای بارونیه بیشتر راضی بودم حداقل گرم نبود

\_ای بابا این چرا بیرون نمیاد فکر کنم زیاد بهش خوش گذشته دلر با به سمتم برگشت توی  
چشمش نگرانی موج میزد اما با این وجود چشم غره ای بهم رفت که

۲۶۶۱

باعث شد تک خنده ای بکنم

نکیسا\_اومد

با شنیدن این حرف از زبون نکیسا هممون به سمت دره باز شده برگشتیم باربد از  
در که بیرون اومد با

دیدن ما حسابی جا خورد حق داشت قرار بود فقط نکيسا بره دنبالش اما منو دلربا و الهامو  
پژمان و دانیال هم اومده بودیم

از اون فاصله میشد لبخند محوی که روی لباس بودو دید احساس کردم یه لحظه  
نکيسارو دیدم ای

خدا از این به بعد باید یه علامتی روی صورت اینا بزnm چون بدجوری باهم قاتی میشن یه  
وقت

دیدي اشتباهی دست باربدو گرفتم بردم خونه

به سمت کپی خودم برگشتم دیدم منو اینم دست کمی از نکيسا و باربد یا بهتر بگم بارادو  
باربد نداشتیم ای بابا اینطوری که بدتر بود اگه یه وقت نکيسا اشتباهی دست

۲۶۶۰

دلربارو میگرفت میبرد

چی؟وای خاک به سرم باید یه فکر برای این موضوع بکنم اینطوری خیلی شیرتوشیر  
میشیم باربد به سمتمون اومد نکيسا به سمتش رفت باهم دست دادنو همو بغل کردن  
همینکه باربد

چشمش به دلربا که یه بچه بغلش بود برگشت چشمش پر از غم شد اما با این وجود  
لبخندی زدو به سمتش رفت انگار بهش حق داده بود

دلربا با دیدنش یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین دلربا\_سلام  
باربد\_سلام خوبی؟

دلربا سرشو پایین انداخت باربد با غم به بچه توی بغل دلربا نگاه کرد همینطور که داشتم  
به این

صحنه احساساتی نگاه میکردم نکیسا که کناره دستم وایساده بود خم شدو کناره گوشم  
آروم گفت:

نکیسا\_فکر کنم داره سوء تفاهم میشه برو اون بچرو از دست دلربا بگیر سریع به سمت دلربا  
رفتمو نفسو بغل کردم به سمت باربد برگشتم و با  
لحن باحالی گفتم:

\_ببخشید شاید شما بخواید همو بغل کنید این بچه له میشه گناه داره دلربا سرشو پایین  
انداخت معلوم بود خجالت کشیده باربد به سمتم برگشت که نکیسا لبخندی زد و گفت:

\_یه سالی میشه عمو شدی

با حرص به نکیسا نگاه کردم که خوب منظورمو گرفت و تک خنده ای کرد بی شعور داشت  
کتمان میکرد

باربد چشمش گرد شد به نفس اشاره کردو به سختی گفت:

باربد\_این بچه توهه؟



نکیسا روبه روی باربد وایساد با لحن باحالی که مثلا بهش بر خورده گفت:

نکیسا\_اولا این به درخت میگن اون دختر منه شماهم عموشی اسمشم نفسه باباس

چپ چپ به نکیسا نگاه کردم که خندیدو نفسو ازم گرفت من باید اینو تربیت کنم چون

دوباره این کلمرو گفت

باربد به سمت دلربا برگشت یه نگاه خاص بهش انداخت معلوم بود برای سوالی که

میخواست پرسه

کمی شک داشت دستی پشت گردنش کشیدو به سختی روبه دلربا گفت:

باربد\_ازدواج نکردی؟

دانیال\_خب راستشو بخوایی چندتا از رفیقای خودم ازش خاستگاری کردن ولی خب

ایشون تصمیم گرفتن یه دوماه مثل دوماه قبلیمون بگیرن شانسه دیگه هر دو دوماه مون

باید شبیه هم باشن

همزمان باهم زدیم زیر خنده دانیال خودشم خندید باربد سوالی به سمت المیرا

برگشت که المیرا هم لبخندی بهش زد

باربد\_ایشونو به یاد نیارم همسره پژمانه؟ الهام

اخماشو کشید توهم

الهام\_نخیر نمیینی من به این خوشگلی کناره شوهرم وایسادم؟ایشون خواهره حامدن میشن

همسر دانیال

باربد دستی پشت گردنش کشید

باربد\_شرمنده ناراحتتون کردم

پژمان\_یکم دیگه ادامه میدادی زخم می اومد موهاتو از بیخ میکند الهام با حرص به سمت پژمان برگشت که همه زدن زیر خنده

\_بابا بابا تو مگه نگفتی امروز منو میبری پارک پس چرا نمیایی حوصلم سر رفت

هممون به سمت نیما برگشتیم باربد سوالی به نکیسا نگاه کرد که سریع نکیسا گفت:

نکیسا\_خب چیه؟ آدم باید دوتا بچه داشته باشه یه دختر و یه پسر یکم ایشون شیطان

تشریف

داشتن توی ماشین بودن الان پیاده شد باربد\_مگه تو

نگفتی یه سالی میشه عمو شدم با لحن طعنه داری روبه

باربد گفتم:

\_ایشون بیشعور تشریف دارن خیلی وقتا پسرشونو فراموش میکنن مثل اونبار که بچه هارو

تو خونه

خوابونده بودم خودم رفتم خونه الهام یه کار مهم داشتم نکیسا که برگشت خواست

بیاد خونه الهام

فقط نفسو با خودش آورده بود نیما رو فراموش کرده بود نکیسا\_ای بابا ببین آبرو برای

آدم نمیداره خب حواسم نبود هممون زدیم زیر خنده که باعث شد نکیسا با حرص پوفی

بکشه پژمان\_انقدر بین این دوتا فرق نذار خب چرا نفسو فراموش نکردی؟ نکیسا\_اسمش

به خودشه نفس به نظره خودت آدم نفسشو جا میذاره نمایشی به سمتش خیز بردم که باعث شد بخنده و دست تسلیم بالا بیاره

دانیال\_ از همین الان آینده نیما خیلی روشنه میشه یه خلافتکار حرفه ای

نکیسا اخماشو کشید توهمو با لحن جدی گفت:

نکیسا\_ غلط کرده مگه من مردم بذارم خلافتکار بشه خودم میندازمش زندان بلایی سرش میارم که...

وقتی چشمش بهم افتاد بقیه حرفشو خوردو کلافه پوفی کشید نکیسا\_ من هر دو تاشونو دوست دارم این ماجرا رو تموم کنید نیما عاقله میفهمه فکر میکنه دوشش

ندارم اون وقت خر بیارو باقالی بار کن

باربد روبه روی نیما روی زانوهایش خم شد نیما بدبخت هم حسابی جا خورد سرشو بالا آوردو یه نگاه

به نکیسا کرد بعد به سمت باربد برگشت

نیما با لحن بچگونش که باعث میشد دلم برایش ضعف بره گفت:

نیما\_ شما چه قدر شبیه بابای منی باربد\_ اشتباه میکنی

عزیزم بابات شبیه منه

باربد گونه نیمارو بوس کرد که صدای اعتراض نکیسا بلند شد نکیسا\_بین بچه هام  
فرق بذاری دوباره میندازمت اون تو چه طور دخترمو بوس نکردی؟

باربد خنده ای کرد که باعث شد من با حرص دندون قرچه ای بکنم این آخرش منو سخته  
نده ولکن

نیست

نیما\_شما عموی منی؟

باربد\_ایهیم دوست داری؟

نیما\_آره خیلی همیشه وقتی خاله دلربامو گرفتی بچه دار شدی عینه بابای من پسرتو جا  
نذاری؟ آخه شاید بترسه

با شنیدن این حرفش با غضب به سمت نکیسا برگشتم که دیدم اونم پوفی کشیدو خودشو  
زد به

کوچه علی چپ دلربا کمی خجالت کشید و اونم عینه نکیسا خودشو زد به اون راه

باربد خنده جذابی کردو گفت:

باربد\_چشم امر دیگه نیما\_عمه

چی؟ عمه ندارم؟

\_عمه میخوایی چی کار عزیزه مامان عمه نداشته باشی مامانت راحت تر اکسیژن مصرف

میکنه من

راحت باشم خونه آرومتره اینطوری شما راحت تر پلستشنتو بازی میکنی

نکیسا به سمتم برگشتو چپ چپی نگام کرد که باعث شد رومو ازش بگیرم باربد هم خندید

باربد\_از کجا معلوم شاید عمه هم داشته باشی چیزی بعید نیست نیما\_نه عمه نمی خوام آخه اینطوری نمیتونم راحت پلستشن بازی کنم

پژمان\_دلارام تو باز از نقطه ضعف این بچه استفاده کردی دستی به موهام کشیدمو کمی شالمو مرتب کردم با لحن بامزه ای گفتم:

\_عزیزه من نیما چه بخواد چه نخواد از فرشته آسمونی به اسم عمه دریغ شده نکیسا\_دلارام

اصلا به حرصی که نکیسا میخورد اهمیتی ندادمو رومو ازش گرفتم که باعث شد با خنده باربد پژمان

هم بخنده در نتیجه همشون زدن زیر خنده نیما به سمت نکیسا برگشت

نیما\_بابا چرا مامان عینه خواهرشه یا تو عینه داداشت چرا منو نفس شبیه هم نیستیم؟ نکیسا تک خنده مردونه ای کردو گفت:

نکیسا\_شما که دوقلو نیستید پسره گلم

دانیال\_شما عینه منی عزیزم داییتو نگاه کن اصلا شبیه خواهراش نیست از اونا خوشگلتره

همراهه دلربا با حرص به سمت دانیال برگشتیم که خندیدو دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد  
باربد

هم خندیدو نیمارو بلند کرد نیما سه سالش بود و نفس یه ساله پژمان و الهام هنوز بچه دار  
نشده

بودن آخه الهام نمیتونست بچه دار بشه اما خب با وجود همه اینا خوشبخت بودنو باهم  
مشکلی نداشتن

دانیال با خواهره حامد المیرا ازدواج کرده بود المیرا دختر خوبی بود باهاش صمیمی  
بودیم هرچند

۲۶۷۱

اونا کانادا زندگی میکردن آخه تموم زندگی دانیال کانادا بود هرماه یه بار می اومدن  
بهمون سر میزدن

الهام\_مکافات جدید میدونید چیه؟اینکه تشخیص دادن اینا از هم خیلی سخته

پژمان\_اصلا هم سخت نیست عزیزه من هر وقت بین نکیسا و باربد موندی کافیه یه  
چیزی مثل این

حرفو بهشون بزنی: پژمان گند زد اصلا اشاره نکن چه گندی زد فقط این جمله سحرآمیز رو  
بگو کسی که

صداشو بالا بردو داد زد ادای این رئیسارو دراورد همین نکیساس بین دخترهام هروقت  
گیر افتادی

کافیه بگی وای سوسک اونیکه جیغ زد فرار کرد دلرباس اونیکه دمپایشو دراورد  
تا سوسکرو بکشه دلارامه

هممون زدیم زیر خنده پژمان هم خودش خندید راست میگفت این راههای تشخیصی  
که پژمان

جلوی پامون گذاشته بود بهترین گزینه بود به خصوص نحوه تشخیص من از دلربا ازش  
خوشم اومد

۲۶۷۰

باربد به سمت دلربا برگشت درحالیکه نیما بغلش بود روبه روش وایسادو لبخندی  
بهش زد دانیال

کمی اخم کرد رفتو بینشون وایساد که باعث شد چشمای هممون گرد بشه

دانیال\_ببین کپی دومادمون دلیل بر این نمیشه چون داداشت شوهره اون یکی خواهرمه  
توهم شوهره این یکی خواهرم نشی

سکوت سنگینی بین هممون حاکم شد دواقع هممون از این حرفش هنگ کرده بودیمو داشتیم برای

خودمون تجزیه و تحلیلش میکردیم ببینیم منظورش چیه که توی اون فرصت دانیال دست دلبرارو

گرفتو به سمت ماشین خودش برد همزمان گفت:

دانیال\_با خونواده محترم تشریف بیارید خاستگاری ببینیم چی میشه نکिसا لبخند مردونه ای زد اما با جدیت خاصی کناره داداشش ایستاد نکيسا\_خونواده ایشون همینجان بهتر نیست همینجا خاستگاریمونو بکنیم؟

دانیال به سمت نکيسا برگشت نکيساهم شونه به شونه داداشش ایستاد

نکيسا\_من خواهرزنمو برای داداشم ازتون خاستگاری میکنم شما آیا اجازه میدهید دایی بچه ها؟

دانیال خنده ای کردو سری به نشونه متاسفم تکون داد دانیال\_با اجازه بزرگترها بله

با زدن این حرفش صدای خنده های هممون به آسمون هفتم خدا رسید

چه قدر خوشحال بودم از اینکه هممون دوره هم جمع بودیم کی فکرشو میکرد که آخر داستان زندگی



منو نکيسا به اينجا ختم بشه فقط جايه كيان و امير پيشمون خالي بود هرچند كيان اگه اون شب

كشته نميشد حكمش اعدام بود امير هم اگه بود الان دختر و پسر خوشگلم از نكيسا نبودن خخخ معلوم نبود چه اتفاقاي ديگه اي ميفتاد

حامد هم كانادا بودو درگير مراسم عروسپيش بود اونم قرار بود با همون دختری كه سرش با نكيسا

حسابي دعوامون شدو همه اين بلاها سرمون اومد ازدواج كنه هرچند مهم اينه كه همه چي با خوشي تموم شد

منو نكيسا هر دو تامون بوديم هر كدومون براي اون يكي پناه شد نكيسا براي من

و من براي اون اما حالا علاوه بر هم ديگه خواهر برادر امونم هستن كه اي كاش والدينمون هم زنده بودن

حالا ديگه همه چي براي همه روشن شده بودو هممون خوشحال بوديم احساس ميكردم در اينده

اتفاقاي قشنگ تری قرار بود برامون بيفته اميدوارم همين طور باشه خدایا شكرت.....

"حيلت رها كن عاشقا ديوانه شو ديوانه شو اندر دل آتش

ورآ پروانه شو پروانه شو هم خويش را بيگانه كن هم

خانه را ويرانه كن آنگه بيا با عاشقان هم خانه شو هم خانه

شو